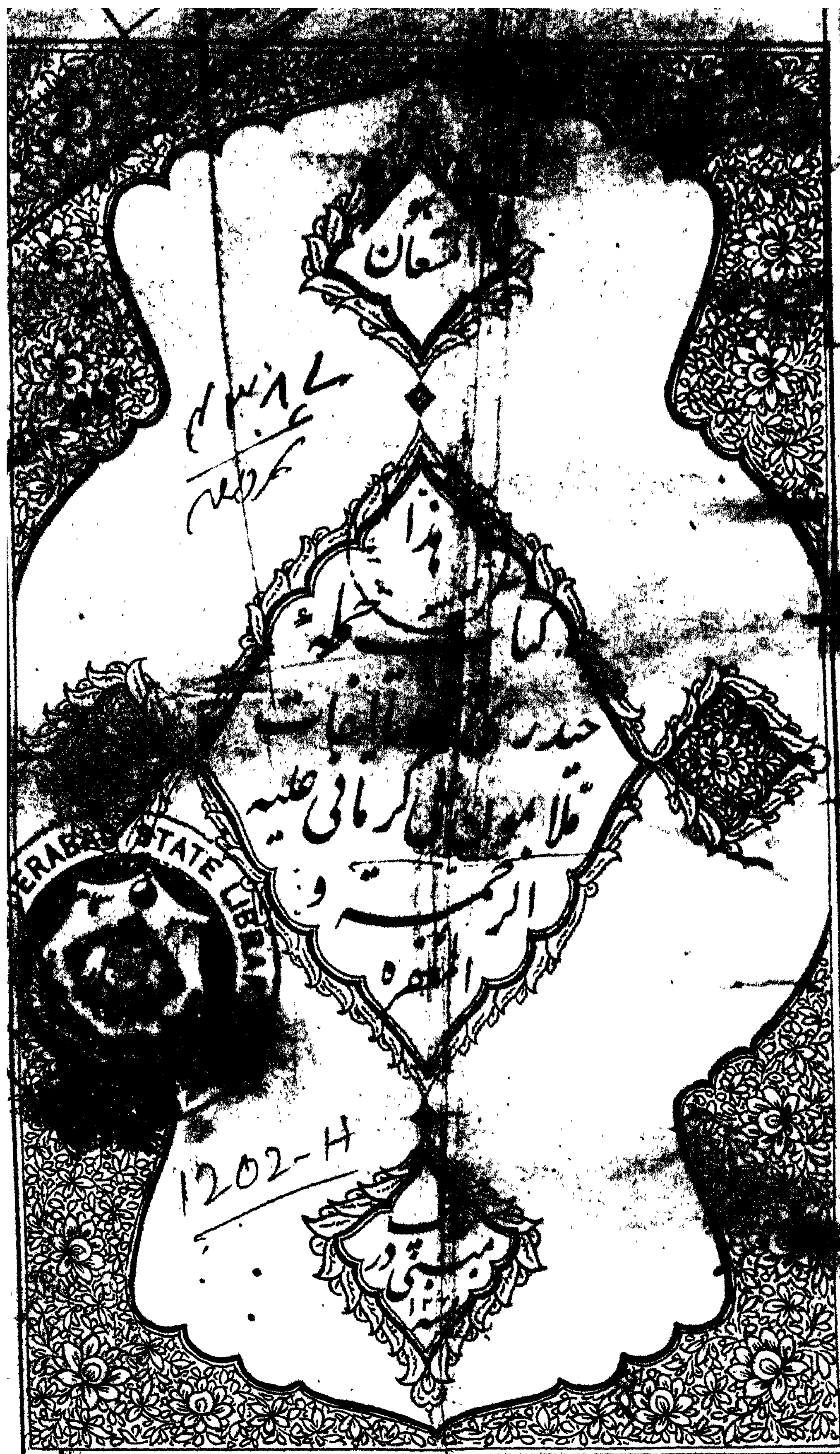
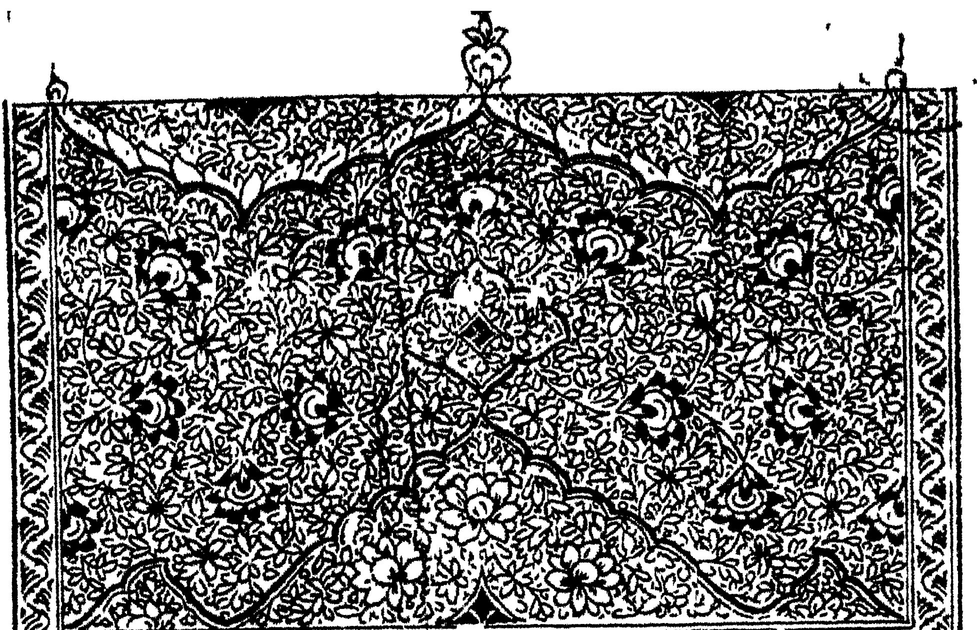
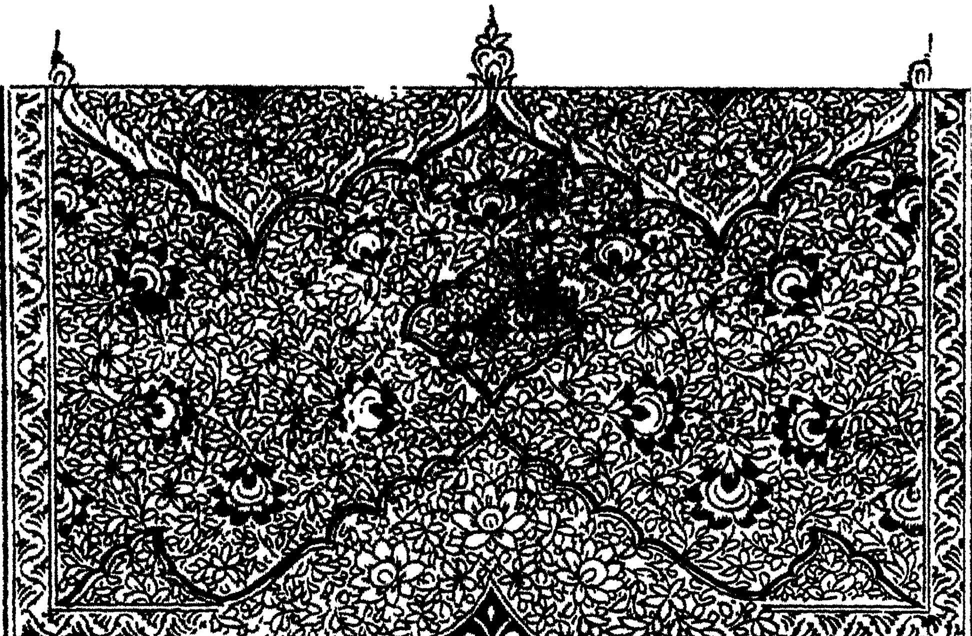

کرمانی علیه
1202-H



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند دانای فرد | که از خاک آدم پدیدار کرد
سرنامه بر نام یزدان پاک | که آماد و سازنده تیره خاک
ز صلصال آئینه آدم کند | به رسم فروغش مکرم کند
یکی گوهر ناب آب آورد | ز نور او آب و خاک آورد
وزان پس نگارد از آن آب و خاک | به قدرت بسی گوهر تابناک
کند در رحم نقش از آب و گل | چو خورشید زان نقش گردد خجل
چنان در رحم نقشبندی کند | که آن نقش خود خودپسندی کند
دهد ماده وانگه خاکستری | پدید آورد صورتی چون پری
یکی قطره از ابر لطفش چکید | گهر شد و صد در رف ناپدید
ز موج او دیده روزگار | بجوید کران و نبیند کنار
ز خاک آورد سرو سیمین بری | بکارد ز گل نقش مه پیکری
که خورشید از آن نقش گردد خجل | ازان سرو سرو وان پاکل
بجا سرو از نرگس می پرست | بجا ماه را چشم جادو و مست
بکیرار قدرت ز خاک آورید | یکی شد نتابنده آتش پدید



نصر من الله و فتح قریب

یکی سجده ناکرد و مردود شد | یکی سجده ناکرده مسجود شد

وشی چون بخاک سیه دم دمید | ز خاک سیه گشت آدم پدید

ندانم چه لطف اندرین خاک داشت | که بر سیرت خویش او را نگاشت

برآورد ازینخاک خاکستری | ز قدرت بسی جاه اسکندری

بسی خلق از آتش و آب کرد | ازینخاک و گل روی شاداب کرد

بهر نقش نقش آفرین بنگرید | درین آینه صورت خویش دید

چنان کرد این نقش را صیقلی | که زو شد نمودار ذات جلی

ندانم چه حکمت ازینخاک داشت | که بر صورت خویش او را نگاشت

چنان روح در جسم پنهان کند | که زو دیده عقل حیران کند

کند در رحم نقش از آب و گل | که خورشید از آن نقش گردد خجل

در بیان خطاب مستطاب جناب باری تعالی و مضمون آیهٔ شریفهٔ انی جاعل فی الارض خلیفة و تفسیر آن

چو در آفرینش بزلزل فکند | ازین بانگ بر خلق غلغل فکند



که اکنون نگارم بر آتش چنین
نگاری که باشد بدین آفرین
درو نقش هم وا پدید آورم
وزو صورت خود پدید آورم

زبان پاک شد آفرینش بموج
برآمد ز نسل ملایک خروش
گر آیا دگرگونه نقشی کشی
که دارد ز هر گوشه سر کشی

پراکنده دل باشد و تیره جو
کند نیستی ای کمان خون جگر
ترا با سپاسی ستایش کریم
شب و روز تحسین پیاپی کنیم

چو گفتند بنیان ملایک جواب
رسید جهان آفرین این خطاب
شما جمله نادان و دانا منم
همه ناتوان و توانا منم

سوی آفرینش چو بشتافتم
وز آنجا که گنج نهان یافتم
مرا آفرینش چو این خاک نیست
اگر پاک کردم چو او پاک نیست

در و عکس بنماید بی پرده
دو او صورت با صورتی
ور گنج سرار دو گشت باز
ازو آشکار است پوشیده راز

وز او گشت گنج نهان آشکار
نمایان از او گشت پیدا
ز نی خاک فرخنده آتش خاک
کز و شد عیان دین و دل پاک

ز او پاک خاک خواست
ز خاک سیه دو پاک خواست
وز آن پس یکی صورت اخاک خاست
چو شایسته دیدش مراو ز نوا

پسندید و بگزیدش از کاینات
که شد شرف اشرف کاینات
وز آن پس بیامد نقش ما پدید
گران مایه نامش شد پدید

همه بو البشر آنچه او خواند خوان
نکو خواند و ناخوانده ما می نگار
ملک را به پای آموختن
ز دلها نشان جای اندوختن

ستایند در ایوان پست افتاب
سوی انجا جای در پای آب
بلا به گشاد ند تحسین زبان
که ای برتر از جایگاه و مکان

که عاجز تو دانا ندیم بیست
توانا و دانا بغیر از تو نیست
همه زین سخن شرمسار و خجل
ز گفتار خود جملگی منفعل

کس از راز این پرده آگاه نیست
کسی پرده سر او نیست
ز فیاست بنیانی از دید بیش
یکی راستا ای پسندیش

ز موسی شد از تیغ او تن خجل
خلیل از رضای شد منفعل
ز اندیشه با راه در کار او
خرد گشته حیران ز کردار او

برحمت زند چونکه بر خاک دم
شود خاک از رحمتش محترم
به تنها از نور خاک آفرید
که از خاک هم نور پاک آفرید

چو دم میزد و پاک بر خاک زد
دم خاک دم از ید و پاک زد
جهان پاک بالا تشنگی شد
که چون او ولی خویش نیست

استغاثه بمستی و بهروزی و طلب شادمانی و فیروزی و مژده خواهی

از آنچه در جام ما نیست
که از بانک در دی کند
چه صاف اندرین دیر
رسد تا طور سینا بگوش

مغنی بزن عود و بنواز چنگ
که زنجاک از نده نمود و رود
که شد نوش بیدا و پنهان

که با جام می ساقی می پرست
نمود از آنجاک شد روی او
مغنی بسیار از جان برا
میخانه با جام مینا برای

مغنی نوائی بصوت حجاز
در آمد بدر چرخ از باب است
چه ساقی که از ساغر دست او
می و ساغر و جام سدست او

که شد میکسار و که شد می پرست
بدستان از بندستان ساز
که ساقی بر افکند از رخ حجاب
شب تیره نمود رخ آفتاب

جستی ز رو دلش چو نور پدید
که جان مست کردید و جانان
مغنی ز رخ پرده بردار
عیان وحی دالد شد آشکار

ز خاک تنها همی پاک خواست
از آن نور شد پاک هستی پدید
بده ساقی آن آتش تابناک
که تاکس پدید از خاک پاک

سفالینه جامی کو جان اوست
خم و ساغر و شیشه از خاک پاست
چو خوش گفت گنجور گنج سخن
که در گنجه شد در سخن راستان

سفال زمین خاک ریحان اوست
مغنی نوائی نوآئین نواز
بصوت عراق و نوای حجاز

که ساقی ببزم مغان پا نهاد
صلائی بمستان عشاق داد

مغنی بنی دم زن و دم بزن
وگر لاف جام جم و جم بزن

سبک کوی او زد و بانجام دم
ازان پایه انجام شد جام جم

که دل گشته از دور ایام تنگ
تو این شیشه از درد مستی بسنگ

دل از بی دل آنکه بباید برید
که عکس رخ یار در جام دید

درون حرم محرم راز بین
ز ساقی تو بر ماسوا ناز بین

خوشا آنکه او از میش مست شد
ز مستی بیکبارة از دست شد

بر آتش زن این خرقهٔ زرق و شید
که ساقی ببزم آمد و می رسید

ببند دیر و تدبیر دم بر ببند
که تدبیر بند و بر شد ناپسند

رموز کی و جم از آن آب بین
سوی دلبر و روی احباب بین

مغ مست طناز حوری سرشت
بدست از سر جم چو بر داشت خشت

که از عکس روی تو جمها بجوش
ز تو مست و سرخوش می و می فروش

ز تو اینهمه نشأ ام در سر است
که کون و مکان پر نشاط از مست

ز یک جرعه ام چرخ مستی کند
قضا و قدر می پرستی کند

رخم زان می سرخ گلگون لاله گون
که نیلی است از سیلی چرخ دون

بشو آنچنانم دل از آب خم
که سازم ره توبه در هند گم

بتابم ز یاران دورویه رو
من و ساده رویان و جام سبو

بدامان پیر خرابات دست
بر آویزم و شویم از هر چه هست

مرا با خدا آشنائی دهد
ازین خود پرستی رهائی دهد

ازان آتش آتش زبانی کنم
ز دریای دل درفشانی کنم

کشایم بصاحبدلان راز دل
زنم راه دلها آواز دل

در آن گنج کردم چو گوهر فروش
خریدار آن گوهر آید سروش

ملک بر ثنا خیم ثنا گر شود
ز مدحم چو او مدح گستر شود

زبان را کلید امید آورم
بگنج نهانی کلید آورم

بتنازی یکی داستان آورم
نیازی بر راستان آورم

[illegible] ساقی از آن [illegible]
[illegible] صد جم ز کتم عدم

که جامی که حکم جم از روی او
[illegible] کوی او

بیا ساقیا می بدوران بیار
که عکس رخ یار شد آشکار

ز مشکین دلان جوی آرام دل
چه جوئی دلارام در آب و گل

بیا مطربا سوی میخانه رو
چو رندان سرمست فرزانه رو

ندانم که زد در خرابات کام
که ز بوی جان میرسد بر مشام

بده ساقی آن آب آتش فشان
که کمشد ز سالوس نام و نشان

فرو شوی این کهنه دفتر بر آب
بمیخانه شتاب مست و خراب

بمیخانه آی و می ناب نوش
ز جام مغان آتشین آب نوش

بر آور چو جمشید در جام دست
که در بینی آن آینه هر چه هست

چو عکس رخش در دل جم فتاد
برآورد جم صد خروش از نهاد

چو شد روی تو جلوه گر در دلم
از آن روی دلها شده مایلم

بدل عکس روی ترا دیده ام
که بار غم از دهر برچیده ام

بده ساقی آن باده لعل رنگ
که از زرق و سالوس دل شد بتنگ

روان مرا از آب خم شاد کن
از آن آتشم خاک بر باد کن

دو صد توبه از پارسائی کنم
ز تن دور دلق ریائی کنم

ره خانه و خانقه گم کنم
رخم سوی میخانه و خم کنم

نیوشم ز پیر خرابات پند
که آن پند باشد مرا سودمند

ازان آتش می شوم جرعه نوش
ازان آتشم آیم چو آتش بجوش

بساقی پرستان شراب آورم
بآتش دلان آب ناب آورم

بر آرم بسی گوهر از گنج راز
نمایم در گوهر و گنج باز

برد سوی عرش برین راز من
کند عرش را پر ز آواز من

جهان گرم گردد ز بازار من
جهاندار گردد خریدار من

جهان را پر از در و گوهر کنم
سخن را ز مه پایه برتر کنم

زبان را پر از آب کوثر کنم
بگفتار دل را منور کنم

بر استان[illegible] / [illegible]م مسیحا دمم
برد رشک کوثر ز شعر ترم / که مدحتگر ساقی کوثرم

چو با مدح [illegible] / [illegible]
بدستان زنم راه نیداستان / نوائی سرآیم بر استان

ز مولود شاهی نمایم بیان / که زو شد پدیدار کون و مکان
نه او را جهان جای مولود بود / که آن بود آن بهر و نابود بود

که نور او در رحم بد چنین / که بد در رحمها چنین آفرین
جهان آفریننده را بنده است / ولی بنده آفریننده است

نه پیدا شده نور پاکش ز جا / که شد خاک پیدا از آن نور پاک
همه ماسوا ناپدیدار بود / جهان را کجا نقش پرکار بود

کی از خاک آن پیکر پاک بود / که بخشش گر پیکر پاک بود
چنین گفت دانای از نهفت / بر آن دان چنین دُر اسرار سفت

در مدحت سرائی مولود جناب ساقی کوثر و [illegible] اوصاف ابو طالب و فاطمه بنت اسد

که عمران که بوطالبش بد لقب / که بودی ز عبد المناف نسب
نبی را برادر پدر بود و یار / ز پور برادر بد امیدوار

پرستار پور برادر بدی / پرستنده پاک داور بدی
جز او کس پرستار داور نبود / نبی را جز او یار و یاور نبود

بزرگ عرب بود و فرزانه بود / بجان خدا و خدا خانه بود
بقوم عرب بود او سرفراز / بهر بوم و بر بود دستش دراز

چو او در عرب نامداری نبود / چو او پیلتن شهریاری نبود
خدا را نهانی بجان بنده بود / بجان آفریننده را بنده بود

پرستارش بود بد قوم عرب / ز هاشم برادر رسیدی نسب
بجان با خداوند همخانه بود / ز مهر و ولا ات یگانه بود

ولی داشت ز انباب پاکش قوم و خویش / مدار از بهر گونه از کم و بیش
کلید حرم بود در دست او / گرانیده بر ماه بد شصت او

بقوم عرب بود فرمانروا / بر آن بوم و بر بود کیهان خدا
سراسر بزرگان مرز حجاز / بدرگاه او سوده روی نیاز

همی خواندندش راد و بزرگ / دلیر و سپهدار و گرد و سترگ
پیمبر ز آسیب قوم نژند / ز یاری او گشت بخشش بلند

بزرگی ز سیمای او بد پدید / نبی را بخوردی بجان پرورید
بدین پیمبر گراینده بود / خدا و نبی را بجان بنده بود

بدش از صفا دید باز ورد طلبش / زنی از بزرگان قوم قریش
بدش فاطمه نام و فرخنده بود / بجان آفریننده را بنده بود

بدین نبی آنچنان داده دل / که کرد و بدید و جانش آب و گل
ز گوهر و یا دامنش پاک بود / دلش مخزن نور ادراک بود

ستایش بجز پاک داور نبود / بجز داورش یار و یاور نبود
رسیدی مر او را و مادم بگوش / نهانی ز هر سو ندای سروش

بگرد حرمش ز هر مرحله / دو صد حاجی از شوق در هروله
چنان با خداوند خود ساخته / که جز او به گیتی نپرداخته

خداوند را بنده خاص بود / بدل با خداوندش اخلاص بود
نهانی همه با نبی در نماز / همی گفت با داور پاک راز

خداوند را بانوی خانه بود / چو مریم در آنجاش کاشانه بود
چه مریم که مریم کمین چاکرش / شده شاد روح الامین از درش

نه مریم از آن دم رخ افروخته / دم آموز مریم دم آموخته
بنزدیک ایزد گرامی بود / نبی را بجان مهربان مایه بود

که بر آستینش خدای جلیل / دم روح خود بیدم جبرئیل
نبی را چو مادر پرستار بود / پرستنده پاک دادار بود

نه مادر بد اما بجد منکری / از آن یافته رتبه مادری
نبی را در آغوش خود پرورید / خداوند با خود هم آغوش دید

چو بگذشت سال محمد به بیست	جهاندار گفتا که شش گشت و بیست
[illegible] ماه [illegible]	[illegible] همتای او
چو نور رخش در حرم تافتی	حرم نور از روی او یافتی
زنور رخش مهر بد پرتوی	[illegible] ماه نوی
نهادی بهر جا که بر خاک پای	شدی خاک از پای او عرش سای
بلند آسمان آمدی بر زمین	که بر خاک آن پای ساید جبین
ز سرو قدش سرو آزاد خم	ز ماه رخش مهر را قدر کم
ز گیسوی او یافته نور روز	شبش گشت در دور عالم فروز
سواد دو گیسویش عنبر سرشت	ازو گشته روشن ریاض بهشت
چه نوری ز یکتا برو تافته	دو عالم از و روشنی یافته
زدی بر دحل و حرم خود قدم	پرستار او بود حل و حرم
یکی روز مادر بر او بنگرید	ز شادی سرشکش ز رخ برچکید

در مدحت موذن سرور و سید ابرار فاطمه بنت اسد و مژده دادن بآن

نگاهش ببالای او اوفتاد	و صد چشمه از دیده دل گشاد
فرو ریخت از دیده بر آفتاب	بمادم تر از زمهر و از مهر آب
پیمبر چو دیدش پر از اشک روی	بدو گفت کای مادر نیکخوی
ترا کردگار جهان یار باد	جهان آفرینت نگهدار باد
چرا گشتی از دیده کان گهربار	ز بهر من از اشک کردی نثار
چنین پاسخ آورد دل پر ز مهر	که ای خاکپای تو گردون سپهر
خوش آن مام کو چون تو آورد پسر	فدای تو صد مادر و صد پدر
بمانند تو مادر روزگار	نپرورده فرزندی اندر کنار
ترا دیدم و یادم از مادرت	بیامد که شد نا امید از درت
دریغا که روی تو مادر ندید	از این روی و این موی شد ناامید
دریغا بدل ماندش این آرزوی	که اکنون گشاید بروی تو روی
ز دیدار تو شادکامی کند	ز رخسار تو نام نامی کند
ز روی تو آرایش جان کند	تماشای دیدار جانان کند
خنک مادری کو بفرخندگی	بفرزندی تو کند زندگی
پیمبر چو بشنید گفتار وی	برویش ز مهر اندر آورد روی
ز دیدار او تازه دیدار کرد	بخندید و زینگونه گفتار کرد
که ای چون تو نادیده چشم سپهر	کمین نقشی از خرگه ماه و مهر
که در هر دو کون از همه مادران	گزیده ترا داور داوران
مرا مادری کردی و یاوری	مرا کی بغیر از تو بد مادری
بهر آن مام کو مام پیغمبر است	ترا پایه در عرش از آن برتر است
چو تو مادری در دو گیتی کمست	کمین خادم درگهت مریمست
بفرزندیت سرفرازد رسول	بفر و به بخت تو نازد رسول
چو بشنید مادر ز فرزند راز	شد از هوش مادر زمانی دراز
بهوش آمد و خاک را بوسه داد	دگر ره زبان را بپورش گشاد
پی راز گفتن زبانی نداشت	ز بس شادی و شوق حالی نداشت
پیمبر دگر باره لب برگشاد	ترا زنهانیش بس مژده داد
همانا که داری تو این آرزوی	که بر پور چون من کنی تازه روی
ز بو طالب و از تو در روزگار	نژادی بدید آورد کردگار
که تا دهر دون دیده را برگشاد	چو او آفرینش ندارد بیاد
ز دست وی آمد مرا یاوری	شود مر مرا راست پیغمبری
ز پیغمبری پایه اش برتر است	به پیغمبران ذات او رهبر است
جهانرا بگیرم ز نیروی او	شود راست دستم ز بازوی او
ز روی خدا روی او رو نماست	ز بازوی او راست دست خداست
بسی هوشمندان با داد و رای	نخوانند جز او کسی را خدای
بسی سرفرازان با زور و فر	ندانند جز او کسی دادگر

زبس کبریائی [illegible]
[illegible] شکوه جهاندار است
ستایند ورا ملوک و ملک
نیاز و نخود زان ستایش ملک

بماند پسر چون [illegible] دادار
شد آگاه مادر ز راز نهفت
بسی بر نیامد بر آن روزگار
که آمد نهال امیدش ببار

چو شد نخل او زان ثمر بارور
نهال وی آورد یزدان ثمر
درون دل آن زن پارسای
جهاندار جان آفرین کرد جای

چو زان روی آرایش جان نمود
ز جان و دلش روی جانان نمود
دلش مخزن گنج اسرار شد
نمودارش از دل برخ یار شد

چو از روی یزدان دل نقش بست
بدل گشت از آن نقش یزدان پرست
حریم [illegible] گشت جای خدای
در آن کعبه آمد خدا خودنمای

یکی روز بهر ستایش درا
سوی کعبه شد بانوی بانوان
خداگو سوی کعبه شد دلگرای
نهان کرده در کعبهٔ دل خدای

کلید در خانه را بر گرفت
ره خانهٔ پاک داور گرفت
چو در کعبهٔ دل خداوند یافت
چرا رو سوی کعبهٔ گل شتافت

هویدا در بیت کعبه شد هر چه هست
وز آنکعبه نه خرسنگ بت نه بت
روان شد چو او سوی بیت الحرام
بپایش سر افکند رکن و مقام

بلات و بعزی درافتاد بیم
بلرزید بر خویشتن رکن حطیم
هبل شد نگونسار و ود گشت پست
بلات و منات اندر آمد شکست

برآمد ز رکن یمانی خروش
دگر باره زمزم برآورد جوش
بخاک رهش جا جرا افکند سر
بپایش فتادند حجر و حجر

چو شد راه پیمای آن مرحله
پسندیدهٔ دانش آن مرحله
نخستین [illegible] او باب مسجد گشود
رسید از خدای جلیلش درود

بفرمان حکم خدای جلیل
پدیدار آمد ره شدش جبرئیل
چو نزدیکی کعبه آمد فراز
در کعبه بر روی او گشت باز

پی درگشادن نبودش کلید
ثناگو در کعبه بگشود دید
حریم و حرم را پر از نور دید
پر از نعرهٔ آتش طور دید

بروی خدا شد در کعبه باز
خدا خانه در خانه آمد فراز
چو او در درون حرم پا گذاشت
حرم هر ز عرش برین بر فراشت

بسی بت بطاق حرم چیده بود
که زان بت دل طاق رنجیده بود
صنم از بد طاقهای حرم
همه طاقها گشته جای صنم

ز طاق بلند او فتاد و شکست
ز سیمای بت آفرین بشکست
بزرگان و شاهان هر مرز و بوم
چه دارای هند و چه سلطان روم

فرستاده هر یک بتی تا بنا
ز بهر پرستش شه حجاز
همه کو [illegible] آگین و زرینه تن
چو خوبان طناز سیمین بدن

چنان کرده در هر بتی ساحری
که حیران شده دیده سامری
پر از رمز هر بت بت آزری
ز هر یک خجل آذر بتگری

بزرگان و شاهان قوم عرب
پرستار ایشان به روز و به شب
زبهر خدا دل نپرداخته
خدائی بسر او ز خود ساخته

شب و روز در دش پرستار و بس
نیایش کنان دست کرده بکش
بر ایشان چو تابید آن نور پاک
ز بالا فتادند یکسر بخاک

ز بالا بروی او فتادند پست
درآمد تغزای ایشان شکست
از این داستان فاطمه شد بجوش
برآمد ز هر گوشه بانگ خروش

نوآیین نوائی ز هر گوشه خواست
ز هر گوشه‌ای نغمه گشت راست
پر آوازه شد آسمان و زمین
عیان گشت راز جهان آفرین

حریم و حرم پر ز آوا شدند
در عرش یزدان پر آواز شدند
خدا خانه در خانه آمد فرود
برآنخانه آمد ز یزدان درود

ز روی خدا خانه فرخنده باش
خدا و خداوند را بنده باش
بسی راز پنهانی کردگار
همه کرد بر فاطمه آشکار

برو گشت راز نهانی پدید
ز خود هر چه بد راز پنهان شنید
بسی دید اسرار راز و نیاز
که از راز نتوان بکس گفت باز

نهانی بسی دید از نهفت / که آن راست ناید بگفت و شنفت
چو بانو ز بیهوشی آمد بهوش / چنین گفت در گوش و هوش سروش
ز بیگانه از دل بپرداز جای / که داری تو در کعبه دل خدای
به پیرای دل نیست نقشی بلند / چو در کعبه دل بود نقشبند
چه داری بدل جای اسرار دان / که هیچ آشکار و نهان
چو بانو ز یزدان شنید این ندای / در آمد بهوش و برآمد ز جای
سوی خانه آمد دلی پر ز راز / ابوطالب آن راز را گفت باز
چو با جفت بر گفت راز نهفت / شگفتی گرفتش فرو ماند جفت
زن و مرد را در میان بود راز / که آمد نبی سوی ایشان فراز
تبسم کنان کشف آن راز کرد / با ایشان در راز را باز کرد
در راز پنهان با ایشان گشاد / با ایشان ز راز نهان مژده داد
که شد کفر پنهان و دین آشکار / پدیدار گردید پروردگار
جهان را جهانداری آمد پدید / که کون و مکان و جهان آفرید
بروی جهان روی دین را نمود / نمود آشکار آنچه پنهان نمود
جهان آفرین پرده از رخ گشود / نمود آنچه در پرده پنهان بود
درین پرده گردید دستی بلند / که بد دست او در ازل نقشبند
ز دستش شود راست دست خدای / شود خاک از پای او عرش سای
هویدا ز بازوش دست خدای / شود دین یزدان از او رونمای
ز تیغش هویدا بود دین من / کند دست او تازه آیین من
بهر کار کار خدائی کند / که گوئی خدا خودنمائی کند
ز جان و تنش زنده جان منست / مرا جان ز دیدار او در تن است
شنیدند چون از رسول خدای / ابوطالب و فاطمه دلگرای
از آن مژده سودند بر خاک سر / که شد یار ما داور دادگر
از آن مژده بوطالب پاکرای / بسی کرد دینار و گوهر نثار
از آن مه چو بگذشت آن چند ماه / ز نجم بسی معجز آمد نشان
ز خورشید بس معجز آشکار / که آن راست ناید بگفت و شنید
از آن خور بر آمد چو تابید نور / بر آمد ز مه نالهٔ نار طور
چه گویم که ناید بگفتار راست / ازان مهر تابان که از ماه خواست
درون دلش عرش فرسا نماند / بخلوتگه آنجا جای داشت
بسی دید آن ماه راز نهان / که آنرا ندانند بجز رازدان
رسیدی چو هر گاه وقت نماز / شنیدی بسی از دل خویش راز
بذکر رکوع و بذکر سجود / درون دل او پر از راز بود
چو بانو بسوی مطاف آمدی / بیا تو حرم در طواف آمدی
رسیدی چو نزدیک رکن و مقام / ز رکن و مقامش رسیدی سلام
نمودی حجر را چو استلام / حجر بر وی از مهر کردی سلام
چو بر سوی بانو رسول خدا / رسیدی دل و بخشی ز جای
ز بانو چو بر خواستی خواستی / از و بانو از جای برخاستی
بتعظیم بهر رسول کرام / بدادی درود و نمودی سلام
دمادم رسیدی ز فوج ملک / بیانو درود و سلام از فلک
سحرگه چو بهر تهجد بپای / شدی بانوی با نوان دلگرای
شنیدی ز دل آنچه بد راز دان / بدی راز دانش هم آواز …
شنیدی بسی سورهای طویل / بخلوتگه دل ز رب جلیل
شگفتی شدی بانوی بانوان / فرو ماند حیران از آن داستان
بسوی رسول خدا آمدی / از آن داستان داستانها زدی
نمودی تبسم رسول خدای / که یزدان شمارا بدل کرده جای
چنین گفت دانای راز نهان / باسرار دان سر اسرار دان

در بیان مشک برداشتن فاطمه بنت اسد و معجزه نمودن شیر خدا قبل از تولد

سراینده داستان بلند / ز اعجاز دیگر فراکرد بند
که روزی ابوطالب پاکرای / بکاری برون رفته بد از سرای

وز آنجا نه بر جا نبد هیچکس | بغیر از خدا و دو بانو و بس
چو شد راه پیمای آن مرحله | دو صد حاجی افتاد در زهره وله
چو بانو روان شد بسوی حرم | چو بنهاد نزدیک زمزم قدم
برآمد ز رکن یمانی خروش | ز زمزم دگر باره افتاد جوش
برآورد زمزم صدائی بلند | که اکنون شدم در جهان ارجمند
ببرداشتن سخت بیتاب بود | که آن مشک مشکین از آن آب بود
زمانی در آن کار حیران بماند | خداوند خود را در آن کار خواند
که زینکار بهر خدا را گرای | که یار تو گردید داور خدای
سراسیمه بر هر سوئی بنگرید | جهان را سراسر پر از نور دید
بهر سو که او دیده را برگشود | برآورده یزدان ز بهرش نمود
چو در دیده خویش تیزی بدید | دو چشم خدا بین یزدان خرید
سوی دیدنش دیده قدرت نبود | که از روی او دیده ها تاب بود
بدیدش یکی صورت بیمثال | که از آفرینش نبودش همال
نه یزدان و نز روی یزدان پدید | به پیغمبر و بر نبوت کلید
چو نزدیک آمد شد آن آفتاب | نهان کرد آنماه رخ در نقاب
خروشید کای مادر مهربان | چرا رخ ز فرزند کردی نهان
دم من بر هم جهان در دمید | که از مریم آمد مسیحا پدید
سوی خانه خویشتن شد روان | بهمراه آن بانوی بانوان
دل مادر از آن نگه بر شتافت | ز دیدار او روی دلدار یافت
که ای داور بی نظیر و مثال | نظیر تو غیر از تو باشد محال
از آن روی سوی این دل آگاه نیست | کسی را نظر سوی این راه نیست
از آن روی زاری ز سرش رفت هوش | نهانی برآورد از دل خروش
مر او را چو این راز در دل گذشت | شهنشاه از رازش آگاه گشت
نیم من جهاندار جان آفرین | ولی خواند من را جهان آفرین
نه یزدانم و دادگر داورم | نه پیغمبر و یار پیغمبرم

خم و مشک آنجا نه خالی ز آب | دل بانوی بانوان شد بتاب
که ترسان ز زمزم ز رو بخست | از آن بد که این ماجرا بر حسب
خروشیدن آمد ز رکن و مقام | بیالا بیالید بیت الحرام
چو آن مشک از آن آب شد پر ز آب | از آن آب آن مشک شد کامیاب
چو بنمود آن مشک را پر ز آب | ببرداشتن کرد بانو شتاب
فرو ماند از آن بانوی بانوان | که از بردن آب شد ناتوان
که ناگه ندائی ز سوی حرم | برآمد که ای مادر محترم
چو بشنید بانو ز یزدان ندای | دلش زان ندا اندر آمد بجای
جهانی دگر دید و جانی دگر | به جسمش روان شد روانی دگر
همه روی یزدان پدیدار بود | هویدا همه هر چه پندار بود
جوانی بدیدش چو سرو روان | که از دیدنش پیر گشتی جوان
دگر باره بیننده را باز کرد | سوی دیدنش باز آغاز کرد
نمایان از و ذات جان آفرین | ز دانش به تنها روان آفرین
پر از مهر شد سوی بانو روان | بپوشید رخ بانوی بانوان
چو شد سوی مادر پسر ره گزین | مه بانوان شد بیزدان قرین
به خلوتگه کبریا محرمم | به بیت القدس همدم مریمم
روان شد سوی مه چو آن آفتاب | بخندید و برداشت یکسر اسباب
چو آمد سوی خانه خویش شاه | سوی مادر از مهر کردی نگاه
فرو ماند حیران از آن روی و موی | بسوی جهان آفرین کرد روی
از این نقش شد پای ما پایبند | که این نقش نقشی است یا نقشبند
چو بانو بدل گفت راز و نیاز | سوی او دگر دیده را کرد باز
همانا که اینست داور خدای | که گردد نبی سوی او رهنمای
خروشید کای مادر مهربان | بپرهیز بگذر از این بدگمان
نه یزدانم و روی یزدان منم | نمایان بگیتی بهر انجمن
ندارم من از آفرینش همال | منم بر همه داور ذوالجلال

ز من کار یزدان نماند درست / شود کفر و دین ازین عهد سست
چو بشنید بانو از اینگونه راز / شد از هوش از دیدنش بی‌نیاز
بهوش آمد و هر سوئی بنگرید / کسی را در آن خانه جز خود ندید
همی بود حیران ز دل رفته هوش / ز راز خداوند دل پر ز جوش
گهی بود حیران و گه دلگرای / فرو ماند حیران ز کار خدای
که از در درآمد رسول خدای / چنین گفت با مادر نیک رای
چه دیدی که از دیدنت آشفتست / ز روی که روی تو در تابشست
چو بشنید مادر حدیث پسر / رخ آورد سوی پسر دلنگر
ز پرده برآورد راز نهفت / بسی راز بنهفته در پرده گفت
که امروز در خانهٔ کردگار / همانا خدا خانه شد آشکار
مرا گرچه چشم خدابین نبود / خداوند خود را بچشمم نمود
بمن شد عیان صورتی جلوه‌گر / همانا که بد داور دادگر
وز آن صورتم دل برآمد ز جای / که در خانه شد آشکارا خدای
ز وصفش زبان مرا یار نیست / که چون روی او روی دلدار نیست
ز رویش دو گیتی پر از نور بود / ز دیدار او دیدها دور بود
از آن روی و آن رای بردم گمان / که باشد همان داور داوران
شنیدم ز تو آنچه وصف خدای / از آن رای وا روی شد خودنمای
نهان هرچه بود آشکارا نمود / چگویم تو گفتی خداوند بود
همانا که این است داور خدای / که آمد نبی سوی او رهنمای

راز گفتن فاطمه با جناب پیغمبر

پیمبر چو بشنید راز نهان / بخندید کای مادر مهربان
از اینکار اندیشه در دل میار / که دیدی بدیده خداوندگار
مر آن جوان در جهان یاور است / بآفرینش جهان داور است
ز رویش نمایان خدای من است / مرا جان ز روی وی اندر تن است
جهان را درآرد بزیر نگین / ازو تازه گردد دم آفرین
چو من راز پنهان گشادم بتو / نهانی ازو مژده دادم بتو
بمادر چو فرزند زان راز گفت / فرو ماند مادر ز راز نهفت
نهانی بدل دیگر آن راز داشت / از آن راز دل را بر او باز داشت
چنان بد که هر روز از آن روزگار / برو بر شدی مخبری آشکار
بسی روز پنهان شب و روز دید / که آن راست ناید که گفت و شنید
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز / یکیتی در عرش گردید باز
نمودار شد آنچه پندار بود / خدا روی خود را بمردم نمود

در بیان تولد شیر خدا و پدر ائمه هدی در خانهٔ خدا و بعضی واردات در آنجا

چنین گفت آن راز دانای راز / که با تو شب و روز بعد از نماز
ستایش نمودی بداور خدای / که ناگه بگوشش رسید این ندای
که ای مریمی کت مسیحا خداست / تو آن مریمی کو خداوند راست
مسیحا بتو دم بمریم زند / چو عیسی ابن مریم دم از دم زند
وزو نفخهٔ گر تر از آستین / بود روح بخشای روح الامین
بزودی فرا شو بخان خدای / بخان خدا شد خداوند را
اگر جای مولودش اینجا بود / جهان لایق خانهٔ ما نبود
بخان خداوند عیسی ورای / بمردم خداوند عیسی نمای
خدائی عیسی اگر نارواست / بمردم خداوندی او بجاست
چو بشنید بنت اسد آن خبر / بیاد آمدش گفت خیر البشر
ازان داستان در شگفتی بماند / خدا و رسول خدا را بخواند
بسی داشت زان راز بر دل نیاز / پر از آفرین شد زمانی فراز
که ناگه دگر بارش آمد بگوش / ز نزد خداوند وحی سروش
که اینجان تو عرش جان آفرین / در آن عرش جای جهان آفرین
سوی خانهٔ پاک یزدان گرای / بروحانیان روی ذوالمن نمای
ز جان آفرین بر تو بادا نوید / که جان آفرین از تو آمد پدید

چو بشنید بانو ندای خدای | نگه کرد هر سو همی دلگرای
نگه کرد هر سوی و چیزی ندید | همی بانگ جان آفرین شنید
که هی بی از ینخانه پرداز جای | سوی خانهٔ پاک یزدان گرای
درینخانه روی خدا خانه بین | خدا را در آنخانه کاشانه بین
چو آن وحی بشنید آن محترم | روان شد شتابان بسوی حرم
شتابان چو شد سوی بیت الحرام | بپایش فتاد اندر رکن و مقام
بهر ذره کو نقش پایش رسید | شد آن ذره بر اوج عرش مجید
بگرد حرم گشت دل پر شتاب | بقفل و بزنجیر شد بسته باب
بهر جا که زو لشکر شکر رسید | بسوی حرم ره بجائی رسید
همی گشت حیران بگرد مطاف | نمودی خروشان گریبان طواف
چو آمد بنزدیک رکن حطیم | بلرزید رکن و بشد بر دو نیم
بتعظیمش آن رکن از هم شکافت | در آن بانوی بانوان راه یافت
حطیم چون گریبان ز اول کرد چاک | در آغوش خود دید پروردن پاک
چو در مقدمش خاک ره شد حطیم | بپایش درافتاد عرش عظیم
دلش چون ز سیمای او بر شکفت | بدارای جان آفرین گشت جفت
چو بانو درون حرم زد قدم | شکاف حرم اندر آمد بهم
چو آمد درون حرم بار یافت | درون حرم روی دلدار یافت
همی بود آنجا سه روز و سه شب | نتوان ازین راز بگشود لب
از آن راز آگاه نی هیچکس | خدا هست آگه از آن راز و بس
زبان را نه یارای آن راز ماند | ره فکر از ذکر او باز ماند
زبان سخن را درین باب نیست | درین داستان راه گفتار نیست
زبان از حکایت که آرد بیاد | که گوید که زاد و نمیرد نزاد
زبان را ازین داستان شرم باد | و با نیز از ین گفته آرم بیاد
از آن نیز از بهتر که بندیم لب | چو خورشید رخشان بتابید شب

آمدن رسول خدا بملاقات شیر خدا و آشکار شدن معجزات از علی مرتضی

خدا خانه را شد چو در خانه جای | سوی خانه آمد رسول خدای
که تا روی او دیده روشن کند | از آن روی آرایش تن کند
به بیند رخ داور دادگر | کند دیده را کحل ما زاغ البصر
بنجان خدا شد رسول خدای | براو گشت روی خداجو نمای
نهان آنچه در پرده روزگار | بدانجای بی پرده شد آشکار
پیمبر رخسار او بنگرید | از آن روی روی خداوند دید
رخ آورد بر سوی داور فرد | بشکرانه اش سجده شکر کرد
پس از شکر آن سید انس و جان | سوی مهد دست خدا شد روان
چو نزدیک شد سید المرسلین | برافروخت روی علی او بدین
خروشید و گفتا ببانگ بلند | که ای از تو کون و مکان بهره‌مند
بروئی که شد بر رخت جلوه گر | بچشمی که شد کحل ما زاغ البصر
گواهم که یزدان فرد مجید | بگیتی تو را و مرا برگزید
بروی تو بادا ز یزدان سلام | ز یزدان بسوی تو دارم پیام
سلامی چو آوا ز سبحان حی | نماینده راه گم کرده پی
سلامی کش از نحوت بهر کلام | نمودار به قول خیر الانام
سلامی که چون وحی رب جلیل | فرود آید از عرش بی جبرئیل
ز ناگه رسید همه بهر جهت | سراسر همه دست از تعبیت
ترا یار شد داور دادگر | نهال امید تو آمد ببر
ز دست خدا زور پشتش قوی | دل آسوده شد چرخ از گرد وی
ترا باور پاک کردید یار | بکام تو شد گردش روزگار
شود دین تو شهره در روزگار | بگیتی شود کفر بیدار خوار
منم آنکه یزدان برو ور نسبت | ز دست تو از دست من عهد بست
منم آنکه اندر شب دار آ | زمین شد عیان پرتو از خدای
منم آنکه آنجا بی از صوت کن | شنیدی کلام خدائی زمن

بگفت این و لب بست و خاموش شد
پیمبر ز گفتارش از هوش شد
زمانی در آنجای خاموش بود
دگر باره خندید و لب برگشود

بآواز دلبند و صوت بلند
همه طاق گردون پر از زل فکند
فرو خواند آنجا که بر رسول
کلام خدا را گروه نزول

همه وحی پروردگار جلیل
ز بهر نبی خواند پی جبرئیل
ز راز نهان خداوند فرد
بر آن آشکارا همه یاد کرد

خدا آنچه سوی پیمبر بماند
همه خواند و ناخوانده چیزی نماند
پیمبر ازو در شگفتی بماند
جهان آفرین را نهانی بخواند

وزان پس چنین گفت با جان خویش
بشکری که باشد ز اندازه بیش
که آمد نهال امیدم ببار
ز روی خدا گشتم امیدوار

ز شادی ببالا بر او دوست
بسوی خداوند بالا و پست
پس از ذکر پروردگار مجید
دگر باره بر سوی آن مهد دید

به پیرامن مهد دید آشکار
همه قدرت قادر ساز کار
بهر جای کو دیده بد بر راز
که آنیست دارنده بی نیاز

ز هر گوشه صوتی پر آوازه بود
بهر پرده ذکرا نیز از بود
که داوار شد با خیر البشر
با و یار شد داور دادگر

جمال ازل پرده از رخ گشود
جلال خداوند یکتا نمود
جهانی پر از ذکر تکبیر بود
شد غیر تکبیر گفت و شنود

نکو دیده پیدا ز آوار راست
ز هر گوشه صوتی با واز خواست
که یاد آتر از ده از کردگار
که آمد ترا یار پروردگار

نگار پس پرده شد آشکار
پدیدار گردید رخسار یار
ز پندار تو شنیده و پدار بود
پدیدار شد آنچه پندار بود

برافکند برقع جمال ازل
عیان شد رخ داور بی بدل
همه شوکت کبریا شد بدید
همه کبریای خدا شد بدید

جهان تازه روی جهاندار یافت
جهان آفرین را جهان یار یافت
عیان گشت پروردگار جهان
پدیدار شد کردگار جهان

پدیدار شد کردگار جهان
نظام از علی یافت کار جهان
نه پروردگان شد خداوند یافت
عیان گشت سیمای پروردگار

جمال و جلال خداوند کار
درین پرده بی پرده شد آشکار
پدیدار شد آنکه جان پرور است
به تنها روانش روان پرور است

نبی را از آن صوت شد دل زدست
بهر پرده دل زان نقش بست
دلش زان نوا پر ز آواز شد
بهر پرده دل نوا ساز شد

ز شوق از دلش هر دم آواز خواست
ز هر پرده اش ذکر انبیا از خواست
چنان مهر او را ندل داد جای
که همراز شد مهر او با خدای

ز بس مهر بر سوی او بنگرید
زبانی ندارم که گویم چه دید
پی دیدنش چشم دیگر خرید
وزان چشم در مهد و آنچه دید

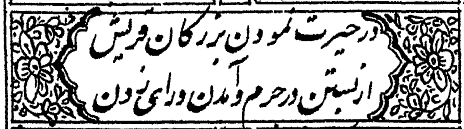
چنان گشت آن نقش بر او پسند
که دیدی ز سیمای او نقش بند
برادر شد نگار جهان آشکار
بدیدش نگارنده هر نگار

چو رخسار پر نور او را بدید
بسوی جهان آفرین بنگرید
که اندات تو بی نظیر و مثال
مثال تو غیر از تو باشد محال

از این روی روی تو پیدا و دوست
جهان آفرین با جهان داور است
بگفت این و بنگرد حیران نگاه
بر آن مهد همواره بنگاه و گاه

بچشم خدا بین برو بنگرید
بدیدش ز سیمای او آنچه دید
دو چشمش چو بر روی او باز شد
بدارای یکتا در آواز شد

کنون ذکر این داستان آورم



در حیرت نمودن بزرگان قریش
از بستن در حرم و آمدن و رای بودن

ز گفتار راوی بیان آورم

که چون در حرم ماند تا بو سه روز
چهارم چه شد مهر گیتی فروز

بزرگان و شاهان قوم قریش
برایشان همه تلخ گردید عیش
که باب حرم بسته باشد سه روز
بمازین اثر تیره گردیده روز

ز خویشان نزدیک خیر الانام
همه گرده دور حرم ازدحام
همه لب پر از در دعوی و لات
همه دشمن سید کائنات

همه گشته حیران ز کار سپهر / بریده همه از تن خویش مهر
که ناگه بر خلق در صبحدم / خداوند بگشاد باب حرم
در کعبه بگشاده شد بی کلید / کلید در کعبه آمد پدید
ندائی برآمد بلند از حرم / که زو پاک دار و بگیتی قدم
نه تنها در کعبه گردید باز / که از کعبه آمد برون کعبه ساز
دگر باره بانگی برآمد بلند / که امروز آمد حرم ارجمند
جهان آفرین در جهان زد قدم / عیان در جهان شد وجود عدم
رخ پاک داور نمودار شد / هویدا همه راز پندار شد
همه راز پنهان هویدا نمود / نمود آنچه در پرده پندار بود
برآمد سه بار از حرم این خروش / شنیدند مردم بگیتی بگوش
از آن بانگ دلها همه بیم یافت / از آن زهرهٔ بت پرستان شکافت
همه مانده حیران ز کار سپهر / ز ذکر ود و لات ببریده مهر
همه سوی یکدیگر آورده روی / از آن بانگ و از صوت در گفتگوی
که بار دگر نعرهٔ از حرم / برآمد که تا آسمان گشت خم
ز چرخ برین شد فراز و نشیب / دل مرد و زن زان ندا پر نهیب
که پوشید چشم خود ای انجمن / همه دیده پوشید مرد و زن
ز انجا برآید یک مشعل نور / که اینجا شود چشم بیننده کور
ز دنبال آن بانگ نوری فروخت / که از پرتوش پاک و ناپاک سوخت
همه مردم از بیم آن بانگ و نور / شتابند از آنجای یکسر بدور
در کعبه از مردمان پاک شد / ز مردم تهی دامن خاک شد
چو از مرد و زن کس در آنجا نماند / پیمبر جهان آفرین را بخواند
سوی مهد او رفت خندان فراز / بجان آفرین در حرم شد براز
پس آنگاه آن مهد را برگرفت / بکف عروهٔ پاک داور گرفت
چو آمد خرامان بنزدیک باب / ز نور خدا شد رخش نور تاب
چو آمد پیمبر برون از حرم / بعرش برین زد ز شادی قدم
بکف عروهٔ قادر ذو المنن / روان شد سوی خانهٔ خویشتن
بزرگان و شاهان مر او را ز پی / روان و همه عیش خود داده طی
همه حیرت افزای آن روی و موی / سوی یکدگر کرده از رشک روی
که از روشنی و شوکت این نگار / ندانم چه بازی کند روزگار
ز رفتار این گنبد مهره باز / که گه بر نشیب است و گه بر فراز
گهی شاد بودند و گاهی دژم / گهی لب پر از خنده و گه بغم
از ایشان گهی بانگ شادی بلند / گهی دل بغم سوگوار و نژند
همه خویش و اقوام عزی ستای / سوی خان عمران نهادند پای
ز هر گوشه بد بانگ عشرت بلند / زمین شد پر از پرنیان و پرند
ز بس هدیه و بدره و بس نثار / پر از هدیه و بدره شد روزگار
بر آن مهد زرین درم ریختند / بهم گوهر و زر بر آمیختند
بسی اشتر و گاو و بس گوسفند / بکشتند از بهر آن ارجمند
ز هر گوشه گسترده بد خوان / فزون تر بد از میهمان سیر نان
ز نام بزرگان و قوم عرب / سوی خوان عمران همه روز و شب
همه ریختندش نثار از درم / بنام ود و لات ز بیش و کم
همه قوم و خویشان عزی پرست / گرفتند آن مهد بر روی دست
بر ایشان ز روی خدا تافت نور / نبد تاب آن نور در چشم کور
زنی از بزرگان آل لوی / پی دیدن شاه بگذاشت پی
که بد خویش نزدیک خیر الانام / جهاندیده و مهتر و نیکنام

بردن زنی از بزرگان آل لوی شیر خدا را بتخانه کعبه نزد بتان و شادی نمودن با اقوام و معجزه نمودن آن ولی ملک علام

چو بر سوی آن مهد زن بنگرید / دل او ز شادی ز جا بر پرید
بروی خداوند حیران بماند / نهانی بر او لات و عزی بخواند
شد آن زن بسوی بتان دلگرای / که از پشت بوطالب آمد خدای
پس آن مهد بگرفت بر روی دست / برآورد فریاد و از جا بجست
شتابان بسوی حرم شد فراز / که آرد بدرگاه عزی نیاز

چنین بود آئین آن روزگار
بعزّی پرستان بطحا دیار

که طفل بزرگان قوم قریش
بیارند در کعبه هنگام عیش

بیارند از بهر عزّی نیاز
بعزّی بمالند آن سرفراز

که آن طفل باشد مبارک نهاد
که عزّی نظر سوی او برگشاد

میان بزرگان اهل تمیز
بگیتی شود همچو عزّی عزیز

چو آن زن که بد بانوی بانوان
بکف مهد و سوی حرم شد روان

زنان بزرگان قوم قریش
همه دست افشان چو هنگام عیش

همه گاه در رقص و گه در سماع
چنین تا بنزدیک ود و سواع

گهی بر سر و دوش گهی در نشاط
برآواز گردون ازان انبساط

همه سوی عزّی فراز آمدند
بنزدیک او در نیاز آمدند

بر آن مهد زر گوهر افشاندند
بر او نام عزّی و ود خواندند

ز شادی یکایک سرایان سرود
بر آن مهد دادند یکیک درود

خروش نشاط از ملک در گذشت
خم چرخ از ایشان پرآوازه گشت

نباگاه از آن مهد بگشاد بند
برآمد از آن مهد دستی بلند

چو دستی که بودش جهان زیر پای
ببالا فرارفت دست خدای

چو آن دست از آن مهد شد آشکار
جهان شد پر از قدرت کردگار

خروشی بهیبت از آن مهد خواست
که شد کفر ناچیز و دین گشت راست

ببالا چو آن دست شد از زمین
جهان دید دست جهان آفرین

برآمد دو صد نعره از آسمان
زمین و زمان شد بهم توأمان

چنان زد بعزّی که از پا فتاد
تو گفتی که کیوان ز بالا فتاد

بتکبیر آورد از دل خروش
جهانی ز گفتارش آمد بجوش

ز بانگش دل کفر از هوش شد
همه صورت کفر خاموش شد

فتادند بتها یکایک بروی
درون حرم شد پر از های و هوی

زنان جملگی او فتاده بدست
چو در طور سینا مسیحا پرست

ازان بانگ رفتند تکبیر نیوش
بروی او فتادند بتهای توش

ز بتها برآمد خروش و فغان
که شد آشکارای راز نهان

ازان شور در شهر غوغا فتاد
که عزّی و لات و ود از پا فتاد

دل اهل بطحا از آن غم دژم
نهادند رو سوی حل و حرم

همه مویه کردند از آن داستان
که شد راست گفتار کار آگهان

همه دین و آئین ما شد بباد
زمانه در دیگری برگشاد

بما از نسیمی چنین بد رسید
ندانم چه زین کودک آید پدید

سوی کعبه گشتند یکسر روان
همه دل پر از درد و تن ناتوان

همه سوی یکدیگر آورده روی
ازان کودک خورد در گفتگوی

که ما را ازین دوده آمد بسر
هر آنچیز کان داشت دل زان حذر

ندانیم فرجام ما چون بود
بقای که با دیو وارون بود

همه سوده بر دست و دست اسف
کف بیخودی بر زدندی بکف

که بر ما رسید آنچه دل میشنید
حدیث نهانرا کنون هم بدید

که آمد با آئین و دینمان زیان
فتد کار دین بر کف دیگران

چو سوی ابوطالب آمد خبر
روانشد بنزدیک خیر البشر

خبر داد او را ز راز نهان
از آنرا که آگاه بد رازدان

بخندید و زینگونه دادش جواب
که گشتیم ازین ماجرا کامیاب

در بسته را دستش آمد کلید
ازان دست یزدانی آمد پدید

بدین من اندیشه مشکل گشاست
ازانرو که اندیشه‌ات سخت راست

ازین مژده شادان و خندان شدند
ستایشگر پاک یزدان شدند

چو بگذشت بر شاه دین چار سال
ز همسایگان کس نبودش همال

نمودی دو ده سال در سال پنج
بر او تنگ بد انسرای سپنج

نمایان از او فر فرماندهی
دو گیتی نمودیش کمتر رهی

آمدن دیو پر عنبر بو بسوی جناب نبوی و التماس نمودن از جهت گشادن دست خود و عرض نمودن سرگذشت روزگار خود

چو سال شهنشاه بر شد به هشت
نه افلاک او را کمین بنده گشت

ز رویش پدید آر روی خدای
بسوی خدا روی و رهنمای

از آن روی یزدان پدیدار بود   پدیدارش از رخ رخ یار بود
ز نوری که از رویش افروختی   از آن آسمان روشنی توختی
گذشتی چو بر سوی حل و حرم   فتادیش حل و حرم در قدم
بدین محمد پرستار بود   بگفتار با مصطفی یار بود
نبی را از او کار و کردار راست   پیمبر بکام آمدش آنچه خواست
هویدا جلال خدائی از او   فروزان فر کبریائی از او
گذشته شکوهش ز نهم سپهر   بچارم فلک بنده اش گشته مهر
فرو رفته از شرم اندر حجاب   ز نور رخش بر زمین آفتاب
همه اهل بطحا ز دیدار او   بحیرت فرو رفته از کار او
از او کار پروردگاری درست   ز رفتار و رایش ره کفر سست
ز دیدار او جان بطحا روان   توانا ز رویش دل ناتوان
از او در جهان کار یزدان گشود   بگیتی از او رای یزدان نمود
ز سیمای او چرخ در تاب بود   سپهر و ستاره چو سیماب بود

آمدن دیو غربو بسوی محمد مصطفی ص و التماس نمودن که دستم را بگشا و راز علی را باز گفتن و چگونگی آن

یکی روز پیغمبر دادگر   بخلوت نشسته بر اورنگ زر
علی ایستاده بنزدیک اوی   بسویش خداوند بنموده روی
جلال جهان داور دادگر   ز روی علی بر نبی جلوه گر
نبی محو رخسار و دیدار او   ز دیدار خود دیده رخسار او
بروی منیرش همی بنگرید   از آن روی وی آفریننده دید
که ناگه بسوی رسول مجید   بیامد یکی دیو زشت پلید
بر و بازو و ساعدش پهلوی   دو دستش فرو بسته در بر توی
چو نزدیک او شد ببوسید خاک   که ای نور تو نور یزدان پاک
چو دست تو مشکل گشائی کند   بهر کار کار خدائی کند
ز یزدان بدست من آمد گزند   ز دست خدا گشت دستم ببند
چو شد بسته دستم بدین سخت بند   بگیتی مرا شد نگونسار بخت
تنم گشت در روز و شب پر تعب   شدم روز روشن چو تاریک شب
پیمبر چو گفتار او را شنید   تبسم کنان سوی او بنگرید
یکی زشت پتیاره دیدش نژند   گذشته سرش از سپهر بلند
ببالای و پهنای ای زشت دیو   که از روی و رایت جهان در غریو
پیمبر چو نیکی در او بنگرید   بپرسید کای بدنژاد پلید
ترا سال چند است و چند است زیست   ز دست که این بند داری بدست
چو بشنید گفتار آن شاه دیو   خروشان برآورد از دل غریو
که سال مرا کس نداند شمار   شمارد اگر تا ابد روزگار
که من پیش از آدم بسی صد هزار   شمردم همی سال در روزگار
نه آب و نه آتش پدیدار بود   جهانی نبود و جهاندار بود
بدم من گرایان در این تنگ کاخ   بر و سینه و یال و بازو فراخ
تو گفتی بجز من جهانی نبود   بغیر از مکان لامکانی نبود
همه آفرینش ز من در هراس   ز کارم جهان آفرین ناسپاس
نهنگان آب و پلنگان کوه   ز آسیب چنگال و چنگم ستوه
ز دریا نهنگی چو بر داشتم   بخورشید تابنده بفراشتم
چو از تف خورشید بریان شدی   مرا کمترین طعمهٔ خوان شدی
ز مغرب بمشرق بجستم فراز   بکون و مکان بود دستم دراز
یکی روز بنشسته در پای کوه   بدم بد دد و دام از من ستوه
که ناگه جوانی پدیدار شد   ز هیبت دل و دستم از کار شد
ز وهشت بر او تیز کردم نگاه   ز بس نور او دیده گم کرد راه
جهان محو دیدم برخسار او   کجا بد مرا تاب دیدار او
پر از خشم سوی من آورد رو   مرا راه شد بسته از چار سو
سرم شد تهی از نبرد و ستیز   بمن بسته گردید راه گریز
زمین را چو سوی من آورد تنگ   بمن تنگ شد کار پیکار و جنگ
بسویم برآورد پر خشم دست   تو گفتی که یزدان دو دستم ببست
دو دستم بیکدست بگرفت تنگ   برویم بدست دگر بیدرنگ

دو سیلی بزد بر بناگوش من   که یکباره از سر شد هوش من
ز سر رفته هوش و ز تن تاب و توش   درافتادم از پا و رفتم ز هوش
زمانی برآمد بهوش آمدم   از آن ضرب عناب پوش آمدم
ندیدم نشانی از آن نوجوان   فرو ماندم آنجا تن بی روان
همی خواستم بر کشایم دو دست   فلک گفت بگشا اگر کس که بست
پی چاره جستن شدم سخت کوش   که بگشایم آن بند از تاب و توش
گشاده نشد مر مرا بال و چنگ   مرا سخت بربسته شد پالهنگ
تنم شد از آن بند زار و نزار   سیه شد بمن گردش روزگار
بماندم از آن بند تن ناتوان   پی چاره بر گرد گیتی دوان
چنین تا برآمد بسی روزگار   که وادار خلقی نبود آشکار
سوی شاه ایشان شدم چاره‌گر   که شاید که زین بند وا اندر
بسی چاره‌ها کرد و راهی نجست   ز دستش نیامد مر این بند سست
بماندم درین بند تا روزگار   بر ایشان سرآورد لیل و نهار
بسی سال از دور ایشان گذشت   بخلق دگر دور وا نیز گشت
سوی شاه ایشان گذاران شدم   بسویش شب و روز نالان شدم
چو او مر مرا دید پرسش نمود   که دست که بر دست تو بند سود
تو با این همه شوکت و بال و شاخ   که شد تنگ بر تو جهان فراخ
که یارای دست تو بستن که راست   که دست تو بستن بجز دست خداست
چو گشتم ز گفتار او ناامید   چو دوران ایشان بآخر رسید
بگشادن این مشو دلگرای   که بگشاید این بند دست خدای
ز هر گونه قومی که آمد پدید   شدم سوی‌شان با دلی پر امید
ولیکن مرا از تو دادی نوید   دلم از نوید تو شد پر امید
چنین تا ز طوفان جهان شد خراب   جهان را سراسر چو بگرفت آب
بجز آب خوبی و زشتی نماند   کسی زنده جز اهل کشتی نماند
جهان چون ز طوفان برآمد بپای   شدم من گریزان سوی ناخدای
چو بر مهر او دل بیاراستم   گشایش از او دست خود خواستم
چو بشنید فرسوده گفتار من   شد آگاه ناگفته از کار من
که دستی که دست خدا بست بند   گشایند کی بند کانش کمند
که دست خدا هر که را بسته است   کسی دیگرش بند نگسسته است
بخندید و سوی توام ره نمود   از آن مژده‌ام شادمانی فزود
همیدون مسیح و کلیم و خلیل   بسوی توام گشت هر یک دلیل
کنون ای ترا برگزیده خدای   بسوی خدا مر مرا رهنمای
ازین بند دستم رهائی دهید   مرا با خدا آشنائی دهید
پیمبر چو بشنید گفتار اوی   بخندید و سوی علی آورد روی
زمانی بآن دیو می‌بنگرید   ز حیرت بسی سوی آن دیو دید
همه آفرینش از و سهمگین   چنین آفریدش جهان آفرین
دو دستش از پشت بربسته سخت   سیه گشت روز سیه گشته بخت
پیمبر بدو گفت کای تیره بخت   که گر دید خشم خدا بر تو سخت
اگر کردی امروز یزدان پرست   نمایم ترا آنکه دست تو بست
شناسی گر او را و بینی همی   ره و رسم او را اگر بینی همی
چنین پاسخ آورد دیو نژند   که گردد سرم از سجودش بلند
پیمبر بسوی علی شد مشیر   چنین گفت با او بشیر نذیر
همیبود کانجا دو دست تو بست   که دستش نباشد بالای دست
چو سوی غضنفر نظر کرد دیو   خروشان برآورد بانگ غریو
همانبود کو دست او را ببست   همیبود کو بند بستش بدست
خروشید و نالید و خاموش شد   بزد نعره‌ای باز و بیهوش شد
بهوش آمد و گفتن از سر گرفت   بر دوست و ذیل پیمبر گرفت
که اینست کو هر دو دستم ببست   ز دستش با هرمن آمد شکست
نهانی بسویش دگر باره دید   دلش گشت پر بیم و دم در کشید
پیمبر بفرمود مشکل‌گشای   گشاید ز هم دستان تیره‌رای
روانشد غضنفر سوی تیره دیو   بترسید دیو و ز دل زد غریو
بآن بند بسته که انگشت سود   بانگشت مشکل‌گشائی گشود

چو بگشاده شد دست دیو نژند / خروشی برآورد از دل بلند
برآورد بر سوی بالا دو دست / بجان و بدل گشت یزدان پرست
نبی و علی را فراوان ستود / سوی داور پاک شد در سجود
بسوی پیمبر زبان برگشاد / ز وصف غضنفر بسی کرد یاد
که من اندرین روزگار دراز / ز هر گونه دیدم بسی راز باز
ز کار مه و سال آگه شدم / بس آگاه از مهر و از مه شدم
ز راز نهان و عیان هرچه بود / ز پیرایه‌اش جمله بر من نمود
همی خواهم از تو کنون این نیاز / که گوئی بمن سر این راز باز
که او را سرآغاز و انجام چیست / مگر با خداوند یکتا یکیست
پیمبر بخندید و دادش جواب / که باید بوا از اندیشتان پر شتاب
علی مر خداوند را بنده است / علی بندهٔ آفریننده است
ز راز علی هیچ دم بر میار / که به داند آن را خداوندگار
به بن شد چو آن رازهای نهان / ز اعجاز دیگر گشایم زبان

در مدحت سرائی سرحلقهٔ دانشوران عالم و واقف اسرار لم یزل زادهٔ اولاد بنی آدم یعنی سلمان فارسی رضی الله عنه

که سلمان که بودی سر راستان / که دانش بد او بود همداستان
نشست بر تخت دانشوری / ز دانشوران همچو او سروری
ندیده دو بینندهٔ روزگار / چو او دانش اندوز و آموزگار
بگنج نهانی زبانش کلید / ز سیماش راز نهانی پدید
بدانشوری همچو او کس نبود / پیمبر مر او را بدانش ستود
چنین گفت کز اهل بیت منست / چو ایشان بمن یکدل و یکتن است
زهی فارس فرخنده ارض امین / ز یزدان بران بوم و بر آفرین
زهی بوم و برکش برآمد ز خاک / درخشان چنین گوهر تابناک
خجسته بود خاک ایران زمین / که خواند پیمبر برو آفرین
تو ای فارس این مژده بر خود بناز / که شاهان شد از خاک پاک تو ناز
یکی گوهر از خاکت آمد پدید / که گوهر فروشش نخستین خرید
چو آن گوهر از خاک پاک تو رست / از آن گوهری هرچه خواهی بجست
سزد گر کنی فخر بر روزگار / که وصف تو خواند همی کردگار
ترا پایه از آسمان برتر است / که مدحت گرت ساقی کوثر است
سزد گر برآئی ببالای عرش / شود خاک پای تو بر عرش فرش
بروح و ملک همنشینی کنی / در آنجا خداوند بینی کنی
که گنجی که آن مخزن راز بود / نهان بود در خاک شیراز بود
گرانمایه دری از آن گنج خواست / که بر تاج پیغمبری خوش نماست
زهی آن گرانمایه در ثمین / که گردد بتاج نبوت نگین
نگارندهٔ این کهن داستان / چنین گوید از گفتهٔ باستان

در راز گفتن سلمان با علی عمران و بروز معجزهٔ آن شیر یزدان در دشت ارژن

که روزی بر آن سرو صحن چمن / بهر رهگذاری شده انجمن
نشسته بدان پیر نیکو نهاد / همی دوخت چشمش بر او شاد بود
که بگذشت بر وی خداوندگار / برو تافت سیمای پروردگار
بر او نور روی خداوند تافت / از او نور در دل خداوند یافت
همی دید حیران بسیمای او / پریشان شد از روی و از رای او
بخندید شاه و بر او بنگرید / که ای پیر بادت ز یزدان امید
همه هرچه دیدی بعمر دراز / نگاهک بمن گوی بی پرده باز
چنین پاسخ آورد سلمان بشاه / که ای برتر از بر فلک پایگاه
چه پرسیدی از من ز راز نهان / نداند ز رازم بجز رازدان
مرا سال بسیار بر سر گذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت
بکفر و باسلام اندر جهان / بسی دیده‌ام رازهای نهان
که آنرا گشادن بکس مشکل است / از آن رازها پای دل در گل است
چه پرسی ز حال من ای بی همال / بمن برگذشته است بسیار سال
بگیتی کسی نیست همسال من / فزون شد ز ده باره سی سال من
بسی رازهای نهان دیده‌ام / بسی گرد آفاق گردیده‌ام

چو من سوی دین رسول آمدم
چو بشنید گفتار آن پیر شاه
ندانی که سال و مه بیشمار
ز سال و ز دین نیاکان تو
ز دین کیومرث شاه بلند
ز زردشت و استا و زند و پازند
همه هرچه در دینشان بود خواند
همه هرچه اندر نهان داشتند
فرو ماند بر جای آن پیر دون
دو چشمش ز سیمای او خیره ماند
بر آنم که هستی تو ای پاک دین
کسی کو پسندد مرا و رسول
منم معنی اسم پروردگار
منم کشور آرای ملک وجود
نگارنده نقش زیبا و زشت
همه هرچه بینی بگیتی نگار
مسیحا نکردی مسیحا دمی
چو نام مرا پور آذر بخواند
دم من چو گردید دمساز وی
ز رویم نمود از روی خدای
بگیتی چو شد روی من جلوه گر
ز من نور پروردگار آشکار
سپهر و ستاره ز من گشت راست
چه نازی بعمر و چه نازی بسال
چو گشتی ز آتش پرستی نژند
ترا کرد بیرون ز آئین و دین

بنزدیک یزدان قبول آمدم
بپاسخ بخندید کای نیکخواه
بگوید بسال آفرین هوشیار
ز راه و ز رفتار شاهان تو
ز آئین طهمورث دیوبند
ز یزدان پاک و ز دیو نژند
نکو خواند و ناخوانده چیزی نماند
ز دل آنچه با بر زبان داشتند
زبانش نگردید اندر دهان
خوی شرم ز آزرم بر رخ فشاند
درین عصر دانای ایران زمین
سزد گر شود نزد یزدان قبول
ز من حسن پروردگار آشکار
وجود همه از وجودم نمود
ز دستم گل و خاک آغشته با دم سر
از اندیشه شد در جهان آشکار
نکردی دمم کربا و همدمی
ز آذر مرا او را چو گل برنشاند
جهان پر شد از صوت آوازه وی
بسوی خدا دین من رهنمای
عیان شد رخ داور دادگر
ز من فطرت کردگار آشکار
ز سیمای من کرسی و عرش خواست
ز سال آفرین گوی ای بی همال
ز آتش پرستانت آمد گزند
تو رفتی بسوی جهان آفرین

ز سیصد فزونتر مرا بود سال
ز سال تو گر نیست آگاه کس
ز من پرس بسیاری سال و ماه
هم از سال شاهان پیشین و کم
ز منهاج کیخسرو و کیقباد
بگفت این و ز آئینشان بر شمرد
خبر داد از کار و از رازشان
چو بشنید سلمان از و خیره ماند
نهانی همی دید بر سوی شاه
پس آنکه برویش نظر کرد و گفت
چو تو نیست اکنون درین روزگار
ولیکن نداری ز رازم خبر
منم آفریننده هرچه هست
یگانه منم دست داور خدای
بجز دست من دست بالای نیست
ز روی من ار رخ نیفروختی
نبودی اگر در جهان نام من
به جبریل گشتم چو آموزگار
منم محرم راز پروردگار
چو من برگشودم نقاب از جبین
ز من کار پروردگاری درست
چو من برگشادم نقاب از جبین
نگه کن چگوئی تو ای پارسی
بر آنم همانا که داری بیاد
پدر مر ترا در جهان خوار کرد
جزای تو آن دید آتش پرست

که بر دوخته شد اختر از زوال
خداوند تو هست آگاه و بس
که گویم ز سال تو ای نیکخواه
ز کیخسرو و طوس و جمشید جم
ز چیزی که آنرا نداری بیاد
ز آئین او ز دینشان نام برد
ز انجام کار و ز آغازشان
بر او بر جهان آفرین را بخواند
شکوهش بر او بست راه نگاه
شنیدم ز تو رازهای نهفت
بدانشوری در جهان کامگار
نداند بجز داور دادگر
ز نقش من این نقش بر آب بست
شد از دست من پرده گیتی بپا
نه دستیست امروز یزدان پرست
بسینا کلیم خدا سوختی
نبد نام حق زیب انجمن
امین گشت بر وحی پروردگار
منم صورت و سیرت کردگار
جهان دید روی جهان آفرین
ز من قدرت کردگاری درست
عیان گشت رخسار جان آفرین
شماری من سال ده بار سی
از آن دشت ارزن نوایی بزاد
ز آتش پرستیت بیزار کرد
که هیزم کشی بهر آتش درست

چرا ای تو ای رهبر ارجمند چنین آمد از موبد هوشمند
سوی دشت از زن فراز آمدی ز اندوه و غم دلگداز آمدی
تو بی تاب و از تابش آفتاب دل آتش پرستان ز تو پر ز تاب
ترا راه بنمود در راه پاک برآورد اختر ترا از مغاک
در آن دشت بگذشته شد تا بناک به ظلمت چو آب خضر در مغاک
نه روی و نه رائی بسوی خدای هدایت در آنجا شده رهنمای
چو رخ سوی آن آنکه تا یافتی سکندر ندید آنچه تو یافتی
برهنه سوی آب رفتی فراز بر و بر تو بگشود رخ بی نیاز
بسا که عیان شد یکی نره شیر هراسان از آن شیر بد چرخ پیر
زبانی پر از ذکر جان آفرین گشودی بسوی جهان آفرین
تو از بیم آن شیر در زیر آب دو گیتی بنزدیک تو چون سراب
گشادی زبان را در آن ابتلا تو بستود بنام علی علا
سواری عیان شد چو یزدان پاک که شد روشن از روی او روی خاک
جهان را نه یارای دیدار او جهان آفرین محو رخسار او
ز تیغش بگردون گردان گزند ز بیم سنان آسمان نهان شد
نه خورشید آگه ز رخسار او نه برجبیس راه بدیدار او
بیک ضرب زد شیر را بر دو نیم ترا کرد فارغ دل از درد و بیم
که ای مهتر و بهتر هر چه هست خداوند دارای بالا و پست
ز یاد و بر دل آمد ترا این گمان که او هست دارای کون و مکان
چنین در دل آمد مرا این خیال که نبود جز او قادر ذوالجلال
زبان برگشادی بحمد و ثنای ثنای تو گردید یزدان گرای
دلت شد ز روی نکوش از دست نهانی دلت عقد اسلام بست
ز تن رفته تاب و ز دل رفته توش فرو بسته چشم و بگشاده گوش
چو کار نیایش بتو گشت تنگ روان گشت آنجا همی بی درنگ
چو رفتی دوم باره سوی آب ز رویش ترا شد دگرگون نگاه
چو گویم چه دیدی تو از روی او خداوند بنمود سوی تو رو

برهنه سر و پای زار و نزار بهیزم کشی رفتی ای هوشیار
همه هیمه کندی سه روز و شب دلی پر ز درد و تنی پر ز تب
در آن دشت ماندی چو چندی چنین بسوی تو آمد جهان آفرین
جهان آفرین مر ترا یار شد ز روی منت کرم یار شد
تو دین نیاکان خود کرده گم بدین دگر بوده در اشتلم
نهاده سوی چشمه بیتاب رو شدی در بیابان گرم آبجوی
سوی آب چون برگشادی دو دست پرستار یزدان شد آتش پرست
چو شستی سر و تن در آن چشمه سار جهان آفرین مر ترا گشت یار
ز بس بیم در آب گشته نهان دل از جان تهی گشت و از تن روان
چو آن شیر بر رختهای تو خفت برخت تو جان آفرین گشت جفت
در آن دم ترا گشت بیدار دل گشودی سوی پاک دادار دل
چو خواندی خدا را بآن پنج تن ترا یار شد داور ذوالمنن
بر او تنگ بد آسمان و زمین تو گفتی که او بد جهان آفرین
شکوهش نه چرخ برین برده دست ز شمشیر او نه فلک گشت پست
شکوهش بروح و ملک داده جان روانها ز رویش بتنها روان
خروشان برآورد شمشیر تیز برآورد زان شیر بر رستخیز
خروشان برآوردی از آب سر دو رخ را سوی داور دادگر
سوی او نمودی چو روی نیاز شدی ز آفرینش همی بی نیاز
بگیتی جز او کس خداوند نیست کسی را باو مثل و مانند نیست
ز دیدار او ناشکیبا شدی ز دین نیاکان تبرا شدی
ستایشگر پاک یزدان شدی ز دین نیاکان پشیمان شدی
فرو ماند آنجا دل از وصل دور چو موسی بدامان سینای طور
زبان و دهانت نه یارای آن که از مدح او برگشائی زبان
سوی دشت گشتی روان پوی پوی گلی چند چیدی تو از بهر اوی
چو آن دسته گل نمودی نثار بدیدی رخ داور کردگار
ز رویش روان شد مرا روی راستی دو بینندهات دید روی خدای



ازآنروی وآنرای رفتی ز هوش ‌‌ ازآنروی ورای آن رفت از هوش
پر از هوش رفتی زمان دراز ‌‌ چو آمد تنت باز هوشت فراز

نشانی ندیدی تو ای پاکدین ‌‌ درآنجا ز شیر و ز شیر آفرین
دو دیدی خروشان بهر رهگذر ‌‌ وزایشان ندیدی نشان و اثر

ندیدی ز هر سوی کشتی نصیر ‌‌ نشانی ز شیر و خداوند شیر
کنون گر نمایم تر آن سوار ‌‌ بدانسان که دیدی در آن رهگذر

ندانم بدین دیده خواهی تو دید ‌‌ و یا چشم از حق بباید خرید
بگفت و برون آورید از بغل ‌‌ همان دسته گل بغیر از بدل

همان لاله بنمود بی بیم و باک ‌‌ که جز دشت ارژن نروید ز خاک
بسلمان چو آن دسته گل نمود ‌‌ بدل پیر را نور ایمان فزود

ازآن کار یکباره حیران بماند ‌‌ خداوند دید و خدا را بخواند
دگرباره حیران سوی شاه دید ‌‌ به چشم خدابین بر او بنگرید

چه گویم که بر روی چه شد آشکار ‌‌ عیان دید روی خداوندگار
هویدا نمود آنچه پندار بود ‌‌ بر او ذات یزدان هویدا نمود

تو گفتی بر افکنده از رخ نقاب ‌‌ نگار پس پردهٔ احتجاب
برویش چو چشم خدابین خزید ‌‌ نهان آنچه از دیده اش بود دید

تعجب کردن سلمان و رفتن نزد رسول خدا و بیان کردن پیغمبر فضایل شیر خدا را

ازآن داوری در زمان گشت مات ‌‌ روانشد سوی سرو کان نبات
زتن رفته توش و زجان رفته رنگ ‌‌ دل آسا شد از ثبات و درنگ

بتن ناتوان و بدل بی قرار ‌‌ ز یک دیدن او شد دل از کار
دو چشمش فرو مانده حیران ازو ‌‌ بسوی پیمبر بمعراج گاه

بدینسان چو سوی پیمبر رسید ‌‌ پیمبر چو او را بدانگونه دید
رخ آورد بر سوی پیر کهن ‌‌ تبسم کنان گفت کای پاکدین

چه دیدی که آشفته شد کار تو ‌‌ ز روی که افروخت رخسار تو
مگر دیدی اکنون تو ای پاک تن ‌‌ بچشم آنچه دیدم بمعراج من

چنین داد پاسخ ز دل رفته هوش ‌‌ که ای عقل از رای تو در خروش
نگشتی اگر نور تو نور یاب ‌‌ کجا اینهمه نقش بستی بر آب

نخستین چو نقش تو شد آشکار ‌‌ پر از نقش شد دامن روزگار
ببزم عدم چون نهادی قدم ‌‌ بر آمد وجود و جود از عدم

چو عکس تو در روزگار اوفتاد ‌‌ در آن نقش لیل و نهار اوفتاد
ز تو هر چه هستند پیدا بود ‌‌ هویدا ز نقشت هویدا بود

ز رای تو سر نهان آشکار ‌‌ ز روی تو پیدا رخ کردگار
یکی راز بشنیدم از رازدان ‌‌ که شد آشکار اش سر نهان

نیارم ز اسرار او زد نفس ‌‌ خدا و خداوند دانند و بس
پیمبر چو بشنید از آن رازجوی ‌‌ بخندید و گفتا بمن باز گوی

چو بشنید سلمان از او این سخن ‌‌ در آمد بگفتار پیر کهن
بسوی رسول خدا لب گشود ‌‌ یکایک همه یاد کرد آنچه بود

ز گفتار دین و ز اسلام خویش ‌‌ سخن گفت هر گونه از کم و بیش
که من را با سلام دستی نبود ‌‌ چو من مرد آتش پرستی نبود

باتش پرستی ز عهد شباب ‌‌ شب و روز بودم چو آتش بتاب
نیاکان من جمله برنا و پیر ‌‌ ز آتش پرستی همه بی نظیر

ز آتش دل خویشتن سوخته ‌‌ ز آتش جز آتش ندید افروخته
پدر آن فرومایه پیر کهن ‌‌ جز آتش نبودش سخن در دهن

مرا بود در آتش آموزگار ‌‌ باتش پرستی بسی روزگار
قضا را بهر کیش آتش پرست ‌‌ مرا از خطا شد خطایی بدست

خطاکارگان زان خطا سرگران ‌‌ زدندم مثل خطاکارگان
بفرمود پس موبد هوشیار ‌‌ که بیرون کنندم ز شهر و دیار

بر این جمله گشتند همداستان ‌‌ که خواندیم از در فر آستان
که باید از آنجایی پرداختن ‌‌ ز ایوان بهامونش انداختن

پدر مر مرا زان خطا خوار کرد ‌‌ بمن انتقام خطاکار کرد
مرا کرده بیرون ز شهر و وطن ‌‌ سوی دشت ارژن از آن انجمن

که تا تن ز سختی بفرسایدم
پشیمانی از آن خطا آیدم
ور اندیشه تنهائی پر ز تب
همی همهمه کندم بروز و شب
تن نازپرور دگریان ز رنج
مرا بهره شد زین سرای سپنج
شب و روز بودم در اندیشه زار
بسختی بسر بردم آن روزگار
بسر بر مرا روز چندی گذشت
مرا اختر خفته بیدار گشت
در اندیشه بودی یکی جوی آب
ز روی آب آن طعنه بر آفتاب
قضا را شدم سوی آن چشمه زار
که شویم در آن چشمه جان نزار
چو رفتم در آن چشمه روشن فراز
مرا یار شد داور کارساز
قضا را عیان شد یکی شرزه شیر
که از آن بسوی من آمد دلیر
من از بیم گشتم نهان زیر آب
اسد کرد بر رخت من جای خواب
من از بیم و اندیشه لرزان شدم
از آن جانور سخت ترسان شدم
پر از بیم برداشتم هر دو دست
بسوی نگارنده هر چه هست
که ای برتر از جایگاه و مکان
برون از شک و وهم و بیچون و چگون
فرازنده هر نشیب و فراز
فروزنده نار و آتش نواز
نماینده راه آوارگان
گشاینده کار بیچارگان
ز نقش تو نقش دو گیتی بر آب
دو گیتی ز نقش تو نقشی بر آب
بآن روی کان روشن از روی تست
بآن دل که مادام بر سوی تست
بنوئی که آید ز ملک قرن
به خلق خلیل و بحسن حسن
بشیری که اندر شب تار آمد
برد خاتم اندر کف مصطفی
بشاهی که در عرصه لامکان
گر آید بسوی پیمبر عیان
بدانشوری کو نگاه دلیل
نماید ره راست بر جبرئیل
بمهری که چون شد رخش نورتاب
فروزان شد از مهر او آفتاب
بماهی که مه سوی او جست راه
عیان شد از آن ماه خورشید و ماه
که من را از این ره رهائی دهی
زبیگانگی آشنائی دهی
هنوزم بلب بود گریان دعای
که شد رهنما داور رهنمای
صدای سم اسبم آمد بگوش
دلم گشت از آن صدا پر خروش
بیابان بی آب و بی جانور
که هرگز نکرده کس آنجا گذر
از آن کار بس حیرتم برفزود
که صوت سم اسب هرچه بود
من از آن صدا ناشکیبا شدم
از آن صوت یکباره بی تاب شدم
که ناگه سواری بدیدار شد
که از دیدنش دیده از کار شد
خروشان برآورد رخشنده تیغ
بزد بر کمرگاه او بی دریغ
چو شد برق شمشیر شیرش بلند
شد آن شیر از برق او چون سپند
از آن شیر آنجا نشانی نماند
ز بهر ستمگر امانی نماند
شدم زنده آندم و زان خشم سیاه
از آن چشمه رفتم سوی آن سوار
یکی روی دیدم چو روی خدای
نه پیدا و بر روی پیدا نمای
نه پیدا و گیتی از او پر نشان
هویدا از آن هست کون و مکان
ز چشمم باو روی دیدار داشت
که دیدارش از دیدها عار داشت
بر او آفرین خوان زمان و زمین
تو گفتی که او بد جهان آفرین
جهان تنگ بد بر بر و یال او
زمین را نه یارای کوپال او
بدل گفتم اینست و دل شد ز دست
خدائی که میخواند یزدان پرست
من از روی او ناشکیبا شدم
پرستار دارای یکتا شدم
دلم محو رخسار او شد چنان
که رفت از تن ناتوانم روان
که ناگاه خندان براخواند پیش
باکرام جا داد نزدیک خویش
چو رفتم به پیرامن آن سوار
بدیدم همه هرچه در روزگار
گذشتست و هست و بخواهد گذشت
بر آن دیده حالم دگرگونه گشت
بسی راز دیدم که از گفتن آن
نیارم همی برگشایم زبان
دلم شد ز دست و تنم شد نگار
بدیده بدیدم رخ کردگار
که ناگه مرا کرد خندان ندا
دلم زان ندا اندر آمد زجا
خروشان بسوی من از ره دوید
چگویم که بر من چسان بنگرید
ز روی و ز رازش دلم شد ز دست
ز مهرش دلم عقد اسلام بست
چه گوش و دلم صوت او را شنود
بمن آشکارا نمود آنچه بود
تو گفتی بمن وحی رب جلیل
فرود آمد از عرش بی جبرئیل

ز یک بانگ بر من نمود آشکار / نهان آنچه در پرده بد پرده دار
هویدا بمن شد هر آنچیز بود / ز رویش بمن روی یزدان نمود
بیزدان پرستی چو بشتافتم / بخود روی یزدان از او یافتم
از آنروی من یافتم راه راست / از آنروی رستم ز رنج و ز کاست
کنون سال سیصد از آن برگذشت / که این سرّ پنهان هویدا گشت
کنون آنکه او هست دانای راز / همه راز پنهان باو گفت باز
بمن هرچه بگذشته بد باز گفت / ز سرّ نهانی بآواز گفت
چگویم بر ویش چو کردم نگاه / بدیدم سوی داور دادخواه
ز روی و رخش ناشکیبا شدم / بسوی خداوند یکتا شدم
پیمبر چو بشنید خندید و گفت / بآن پیر حیران دُر راز سفت
ز سرّ علی عقل را راه نیست / ز راز خدا بنده آگاه نیست
ز سرّ علی دیدهٔ اندکی / ندیدی تو از صد هزاران یکی
چو من از ثری بر ثریا شدم / ببالا ببالای والا شدم
گذشتم ز امکان و از لامکان / قرین شد بمن آن زمان از دوان
شنیدم در آنجا نوای علی / در آنجا عیان گشت جای علی
ز دیدار و رخسارش حیران شدم / نهانی بر او آفرین خوان شدم
از آن لب سخن از لب یار گفت / باین بنده راز جهاندار گفت
از آن لب شنیدم کلام خدای / شد آگه و از یزدان مرا رهنمای
از آن صوت اندر دل من گشود / همه هرچه بد سرّ رب ودود
دل و جان من زان نوا زنده شد / دو گیتی بر آن سر بنده شد
چو گوش من آواز او را شنود / دو صد عقده اندر دل من گشود
نهادم برون از ثریا چو پای / رسیدم چو نزدیک عرش خدای
یکی شیر دیدم در آن جایگاه / خروشان و جوشان بمن بسته راه
دو گیتی ببال و برش تنگ بود / جهان نزد او پیش او تنگ بود
ز رویش هویدا جلال خدای / نمایان از او سطوت کبریای
دمادم ز هر موی نوری فروخت / که از تاب آن آتش طور سوخت

دلم از رخش روی دلدار دید / ز دیدار او چهرهٔ یار دید
ز راه و ز بیراه آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
از آنجا کشیدم بسوی تو من / پسندیده گشت اسلام من
بسوی تو از روی بشتافتم / که از روی او هرچه بد یافتم
من این راز پنهان نگفتم بکس / جهان آفرین بود و دانا و بس
جوانی که خوانی تو او را علی / بود راز او راز رب جلی
ز گفتار او محو و حیران شدم / ز دیدار او محو یزدان شدم
رخ یار بی پرده از روی او / بدیدم چو کردم نظر سوی او
مرا هست سوی تو روی نیاز / که گوئی بمن سرّ این راز باز
که ای پیر از آن داستان لب ببند / که این راز بگذشته از چون و چند
مگو هرچه دیدی نهانی بکس / مزن گوی دل را بگوی هوس
ز دیدار او عقل را بار نیست / کسی را باو روی و دیدار نیست
فروماند روح و فراشد براق / بجائی که شد طاقت صبر طاق
رسیدم بجائی که جائی نبود / بسوی دگر روی و رائی نبود
یکی تخت دیدم چو عرش خدای / علی اندر آن تخت کرده جای
که ناگه تبسم کنان لب گشود / همه راز یزدان هویدا نمود
از آن روی و آن موی حیران شدم / بیزدان پاک آفرین خوان شدم
ز آواز او کام دل یافتم / رخ از نقش کون و مکان تافتم
چو آواز او شد در گوش من / دگر باره آمد بتن هوش من
از آن صوت دانائی آموختم / از آن نغمه دانشوری توختم
چو من باز گشتم از آن جایگاه / گرفتم سوی منزل خاک راه
خروشی ز هیبت رسیدم بگوش / برآمد دل من ز جا از خروش
دل من شد از دیدنش ناشکیب / ز سیمای او شد دلم پر نهیب
من از روی آن شیر حیران شدم / ثنا خوان دارای یزدان شدم
دو گیتی بزیر پر و بال اوی / جهان همچو گوئی بچنگال اوی
چو بگرفت ره بر رسول خدای / تو گفتی بر او بست ره بر سمای

زهستی بجز شیر رائی ندید / بجز شیر رائی و جائی ندید
بخواهش دل خود بیاراستی / ز دارای دین هدیه خواستی
جهان سر بسر نقش تدبیر بود / همه عکس رخسارهٔ شیر بود
که ناگاه آمد ز یزدان خطاب / که ای از تو پیدا نهان کاینات
پیمبر چو بشنید وحی خدای / دل او ز اندیشه آمد بجای
که چیزی جز آن خاتم آنجا نداشت / بانگشت اندر دهانش گذاشت
چنان مدح دارای دین را نخواند / که زان مدح دارای دین خیره ماند
روانشد از آن جایگه دلگرای / بسوی زمین در زمان کرد جای
بسوی نبی دیده را برگشاد / نبی را ز معراج او مژده داد
یکایک همه راز با او بگفت / ز راز نهانی بآواز گفت
ز گفتار و رخسارش بشنید و دید / نبی آنچه در عرش دید و شنید
ز انگشت خود کرد خاتم برون / بانگشت او کرد بی چند و چون
همی دید بر چهرهٔ شاه دور / ز رخسار شه شد دلش پر ز نور
چو بر روی او دیده را باز کرد / دگر سوی معراج پرواز کرد
همه آنچه آنجا نهانی شنید / ز رخسار او آشکارا بدید
رسول خدا شاد از و در شگفت / شگفتی که اندازه نتوان گرفت
ز اندیشه او را دل از هوش شد / همه راز خویشش فراموش شد
که نتوان ز راز خداوند راز / برشد کان گفت آن راز باز
نداند ز راز خدا هیچکس / بغیر از خداوند دانا و بس
بمالید بر خاک راهش جبین / گرایان ز راز جهان آفرین

ز هر موی او خواستی پر ز شور / دمادم دو صد ناله نار طور
رسول خدا ره بجائی ندید / سراسیمه بر سوی او بنگرید
پیمبر از و در شگفتی بماند / فرو ماند و نام جهانبان بخواند
نیازی ده او را که او شیر ماست / تو او راه بنداست بل رهنماست
در آنشب جهاندار رب ودود / یکی خاتم او را ببخشید زود
چو خاتم ز دست نبی در ربود / دهانرا بمدح نبی در گشود
چو آن خاتم از خاتم المرسلین / شده خاتم المرسلین را نگین
چو بنشست آندم در آنجا رسول / درآمد در آنجا بی زوج بتول
زهی گفت چون آن رسول امین / برآمد زهی از جهان آفرین
همه راز پنهانی کردگار / شد از روی او بر نبی آشکار
نبی ماند حیران ز گفتار او / دگر باره سوی نبی کرد رو
دگر ره ز سر پنجهٔ داوری / سلیمان دین یافت انگشتری
بسی راز پنهان از آن نور دید / که آن راست ناید بگفت و شنید
بشب آنچه بشنید پنهان ز یار / در آن روز آن یار گفت آشکار
همه هر چه بد پرده از روی کار / برانداخت از چهر او پرده دار
پیمبر چو آن رازهای نهفت / یکایک سلیمان همه باز گفت
پیمبر چو او را بدانگونه دید / بخندید و با او سخن گسترید
کسی نیست آگه ز راز خدای / بغیر از خداوندی نیکرای
چو سلمان نیوشید پوشیده راز / بسوی نبی دیده اش ماند باز
روانشد سوی جای خود دلگرای / فرو ماند حیران ز کار خدای

کنون داستانی ز نو سر کنم / حکایت ز کار غضنفر کنم

در بالیدن سرو قامت حیدری در بوستان زندگانی و سر کشیدن نخل بالای او در دور جوانی

که چون سالش از پنج و شش برگذشت / جهان را در او یک شش و پنج گشت
ز آسیب شیر اندرش بد هراس / ز رخسار او خلق یزدان شناس
نبی را ازو گشت بازو قوی / برو بازو و ساعدش پهلوی
چو سال جهاندار برسید هشت / دو گیتی ز رویش پر انوار گشت
کسی غیر او با نبی در نماز / نیاسود با داور پاک راز
هژبرانش ترسان ز بازو و چنگ / ز چنگال او دست جنگ پلنگ
نمودار ازو آیت کردگار / ازو بود راز نهان آشکار
پیمبر ز نیروش امداد جست / ازو گشت کار پیمبر درست
بهر کار با او همو خواه بود / نبی را بهر کار همراه بود

نبی دل ز رخسار او شاد داشت ‌‌ ز رویش خداوند را یاد داشت
ندیدی ز هر سوی جز روی او ‌‌ نه رویش بسوئی بجز سوی او
هر آنکه لقای خدا خواستی ‌‌ ز دیدار او دل بیاراستی
بجز دیدنش آرزوئی نداشت ‌‌ بجز روی او روبروئی نداشت
نمودار از او عکس دلدار بود ‌‌ هویدا از او آنچه پندار بود
همه قوم گفتار را دل بتافت ‌‌ بد از رشک ایشان دل دهر تافت
درافتاد در بت پرستان شکست ‌‌ ز غیرت برآمد بهم بت پرست
به تنگ اندر افتاد عزّی ستای ‌‌ ستایش گر آمد بدو ور خدای
ز آیین و دین رسول خدای ‌‌ دل کفر کیشان برآمد ز جای
بکون و مکان روی او برفروخت ‌‌ ز نور خدا ظلمت کفر سوخت
علی با نبی چونکه دمساز گشت ‌‌ لوای نبی از ثریا گذشت
ز بیم فرستاده کردگار ‌‌ پرستیدن لات و عزّی گشت خوار
زنی از بزرگان قوم قریش ‌‌ براو نوش نیش و براو تلخ عیش

در چگونگی حال خدیجه خاتون ستیده ٔ زنان آن زمان و اجیر گشتن او را بزرگان و اذن خواستن جناب ابوطالب از پیغمبر آخر الزمان در آن تعهد

شده در جوانی ز خود ناامید ‌‌ بهنگام شادی باو غم رسید
می زندگانی شد او را بجام ‌‌ خدیجه بد او نام نامیده نام
بخوبی مر او را همالی نبود ‌‌ ز همسالکانش مثالی نبود
ز خورشید و مهرش در احتراق ‌‌ ز ماه رخش ماه اندر محاق
خویلد بدش باب فرخنده بود ‌‌ بعزّی و لات و بود بنده بود
اگر داشت با لات هم خانگی ‌‌ نبودش بدادار بیگانگی
خداوند را مستودی بجان ‌‌ دلش بود در شرک توحید خوان
ز زر و سیم او را شماری نبود ‌‌ بگیتی چو او مالداری نبود
بدرگاه او آمده رایگان ‌‌ بسی مایه ور مرد بازرگان
بزرگان و شاهان قوم عرب ‌‌ پی سیم در درگهش در طلب
هزاران چو قارون گدای درش ‌‌ سلیمان و کسری کمین چاکرش
همه شهریاران مصر و یمن ‌‌ پی سیم و زر در رهش با محن
خریدی ز سیم و زرش شاه مصر ‌‌ گهی مهر کنعان گهی ماه مصر
همه شهریاران بدندش اجیر ‌‌ جوان از زر و سیم او چرخ پیر
ببازار بازارگانان اوی ‌‌ چو روباه بودی گروگان اوی
هر آنکس ز سیمش شدی سیم سنج ‌‌ سپردی بگنجورش از رنج گنج
ببازار او از پی سیم و زر ‌‌ مه و خور نهان کرده چون سیم و زر
متاع دو گیتی شده مشتری ‌‌ همه مشتری گاه سوداگری
خریده دو گیتی بسوداگری ‌‌ ز سیمش به بیع سلف مشتری
مه و خور از و سیم و زر توخته ‌‌ که از کان و معدن زر اندوخته
بزرگان و شاهان بطحا دیار ‌‌ مر او را بخوبی شده خواستگار
چو بوجهل و عباس و چون بولهب ‌‌ دگر سروران و سران عرب
یکایک بتزویج او راه جوی ‌‌ ولی او از آنها ره پیچیده روی
نگشتی ز گفتارشان کامیاب ‌‌ پر از خشم دادی بایشان جواب
بسی شهریاران با جاه و آب ‌‌ نگشتند از وصل او کامیاب
بسی نامداران و را خواستند ‌‌ بخوبی باو خواهش آراستند
هر آنکس در آن باب گفتی سخن ‌‌ شدی پر ز تاب و تبش جان و تن
ز جان و تن خود شدی ناسپاس ‌‌ دل او شدی زان سخن پر هراس
بلرزیدی او را همه بند بند ‌‌ رسیدی از آن راز و بر او گزند
نبی را چو در این سرای سپنج ‌‌ ز عمرش بیفزود در بیست پنج
وزان باغ سروی برآمد بلند ‌‌ که زان سرو شد باغبان خورسند
جهان آفرین تا جهان ساخته ‌‌ بر آن سایه زان سایه انداخته

گفتگوی ابوطالب با خدیجه کبری و زر گرفتن بجهت بیع و شری

مه و مهر روشن ز دیدار او ‌‌ جهان روشن از عکس رخسار او
ز نقشش هویدا نگار قدم ‌‌ ز نقشش وجود دو گیتی عدم

چو نقشی که نقاش عهد الست / پسندید خود را چو آن نقش بست
ازین نقش آوازه او شد بلند / هویدا از آن نقش شد نقشبند
درین پرده هر چیز پنهان نمود / ازو آشکارا نمودار بود
جوانی که اندر جهان کهن / ندیده چو او قادر ذو المنن
دم او به جبریل آموزگار / ز روی و ز رایش جهان نوبهار
شمایل ازو دانش آموخته / سپهر برین قدرت اندوخته
ازو در شگفتی همه قوم او / که چون او ندیده کسی رای و رو
همی خواندندش به سوال این / همه دل ز گفتارش اندیشه بین
همه دیده با خیره از روی او / از آن روی و آن رای در گفتگوی
که چون او دو چشم زمانه ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
یکی روز بوطالب سرفراز / بدیدار او دیده را کرد باز
رخی دید چون مهر گیتی فروز / فروزان ز رخسار او روی روز
بباغ شهی دید سروی ببار / که از سایه‌اش پایه در روزگار
دو چشمش بر خسار او باز ماند / نهانی بر او نام یزدان بخواند
چو لختی بر ویش ز دل راز کرد / زبان را و دل را بر آواز کرد
مر او را چو یزدان پرستان نمود / که ایکاش او را پدر زنده بود
که میدید بر نور رخسار او / دلش زنده گشتی ز دیدار او
چو از روی و رایش بدل راز گفت / پس آنگه سوی او بآواز گفت
که ای از رخت مهر و مه پر ز نور / ز روی تو چشم بدان باد دور
ز تو هست آزادی آزادگان / ز درگاه تو بنده آزادگان
ز تو بوستان جهان خرمست / ز تو کار یزدان همه محکمست
ز روی تو چون گشت نوری پدید / دو گیتی جهان آفرین آفرید
ز روی تو عکسی پدیدار شد / که نقش دو گیتی نمودار شد
چو یزدان بجنس تو شد مشتری / دو گیتیش شد سود سوداگری
چو جنس ترا نقد سرمایه دید / به بیع سلف هر دو گیتی خرید
یکی راز دارم بتو آشکار / نهانست بر مردم روزگار
ترا هنگ و فرهنگ و پیغمبری / چو ذات جهاندار داور خدای
کنون وقت شد کاشکارا کنی / چو یزدان بمردم هویدا کنی
خجسته زنی هست از آزادگان / غنی از زر و سیم و بحر و کان
بزرگان و شاهان و قوم قریش / ز سیم و زرش یافته زور و عیش
پسند تو باشد اگر رای من / بخواهش روم سوی آن انجمن
ز بهر تو آرم زر بیشمار / ز بهر تجارت درین روزگار
چو بشنید شه گفت آن هوشمند / پسندید گفتار آن ارجمند
که ای عم بود کار و رایت درست / نباشد ترا رای و گفتار سست
زمین و زمان مر ترا بنده باد / بهر کار رای تو فرخنده باد
شهنشه چو شد رای و پیش بلند / پسندید دارای پست و بلند
روان گشت بوطالب [illegible] / سوی خانه بانوی بانوان
چو آمد خرامان سوی آن سرای / سزاوارش بر دخت کردند جای
نهادند بهرش یکی تخت زر / مکلل بیاقوت و در و گهر
چو عمران بر آن تخت زرین نشست / در افتاد در کفر کیشان شکست
بفرمود پس بانوی بانوان / که آرند بهرش ز هر گونه خوان
دو دراعه فرمود آن نیکزن / که مانند او بود کم در زمن
ندیده کسی جاریه مثل آن / اگر چند گردیده اندر جهان
ردای یمانی برسم نثار / بگسترد بر پای آن شهریار
پس پرده آمد خرامان روان / پی دیدنش بانوی بانوان
که ای یاورت داور دادخواه / ترا برفراز فلک پایگاه
مشرف شد از مقدمت خانه ام / سر عرش شد فرش کاشانه ام
چو شد کلبه ام مر ترا جایگاه / گذشت از سر مهر و پروین کلاه
چه سازند یاران و خویشان تو / بنزدیک تو پاک کیشان تو
ز نور برادر دولت شاد باد / ز دارای یزدان ترا یاد باد
شنیدم که چشم زمین و زمان / بگیتی ندیده چو او نوجوان
بمانند او مادر روزگار / نپرورده فرزندی اندر کنار

ترا رخ فروزان ز بخت و بیست
چو بشنید بوطالب نیکرای
کنون من از او با تو دارم پیام
که گر هست نزد شما سیم و زر
چو بشنید بانو ز عمران نوید
چنین پاسخ شاه آورد باز
مرا جان شیرین و مال و منال
بسی کیسه و بدرهای درم
چنین گفت پس بانوی بانوان
چو بشنید عمران ثنااش بخواند
چو بشمرد گنجور آن سیم و زر
به بیع سلف بست عقدی درست
بنزد پیمبر زر انهفت
سوی کشور مصر بربست بار
سوی مصر چون کاروانشد روان
ببازار کالی چو شد رایگان
چو آن خاک شد جای آن نور پاک
ز کارش جهان گشت پر های و هوی
چو آن کاروان شد سوی حجاز
سوی شهر چون آمد آن کاروان
سر هر متاعی که بر میگشود
همه شهر بطحا پر آوازه شد
بیاورد بوطالب نامور
چو بوطالب آن سیم و زر بر فشاند
ز اعجاز آنکار شد در شگفت
ز عمران بپرسید کای شهریار

فراز سر چرخ تخت و بیست
باو گفت کای بانوی دلگرای
مرا گفت رو سوی آن نیکنام
ز بهر تجارت بدین رهگذر
ببار آمد از آن نویدش امید
که ای از متاع جهان بی نیاز
بزیر سم اسب تو پایمال
نهاد ند نزدش ز بیش و ز کم
بعمران که ای از تو گیتی جوان
بر او گوهر وصف او بر فشاند
بنزد ابوطالب نامور
که هرگز نگردد مر آن عقد سست
همه هر چه بگذشته بد باز گفت

و را بخت همواره فیروز باد
چنین است رازی که گفتم درست
سلامی ز من سوی آن نور سان
سپارید کو هست راز دو امین
متاع دو گیتی همه هر چه بود
متاع دو گیتی همه هر چه هست
بگنجور فرمود تا سیم و زر
چو عمران بر آن سیم و زر بنگرید
بخاک قدوم تو دارد نثار
بفرمود گنجورش آمد به پیش
چو برداشت قدری که بودش نیاز
چو برداشت زر را برآمد زجای
پیمبر ز گفتش تبسم نمود

بتجارت رفتن رسول خدا با ابوطالب

بدانسان که آن شهر شد کان نگین
بسوداگری چون فراکرد دست
ندید و نه بیند بگیتی دگر
پر آوازه شد کشور و بوم و بر
ز بهر متاعش روان تند و تیز
خریدار و بازارگانان کوی
برافروخت رخسارش از کار اوی
بر بانوی بانوان سیم و زر
که هرگز ندیده در این داوری
بغیر از خداوند پاینده کس
چه دیدی ز اعجاز راز نهان

پذیرفت بازارگان
همه یوسف پاک گردید خاک
که کار تجارت کسی مثل اوی
از آن کاروان ملک شد پر ز راز
بنالید آن شهر بر آسمان
در آن نور یوسف پدیدار بود
دل بانوی بانوان تازه شد
که او بد نبی را برادر پدر
از آن بانوی بانوان خیره ماند
تبسم کنان پر ز اندیشه گفت
ز پور برادر تو در روز کار

ترا روز و از روز نو روز باد
سخنها تو گفتی ز بین پاره است
که گوید چنین بیدانش و جان
پسندیده او را جهان آفرین
ز سرمایه اش گشت یکباره سود
بیکذره خاکپای تو نیست
بیاورد از بهر آن نامور
شگفت آمدش لب بدندان گزید
زر و سیم خورشید و مه زرنگار
شمار و شمار زر و سیم خویش
زیاده همه هر چه پس برد باز
روان گشت شادان بسوی سرای
ابوطالب نامور راستود
بعزم تجارت ز بطحا دیار
چو بس گشت یوسف بآن کاروان
همه خاک و شد عزیز آفرین
یکی مایه آورد شد سود شصت
نپرورده دوران چو او پیر
ز سرمایه و سود خیر البشر
خریدار آمد هزاران عزیز
یکایک سوی او نهادند رو
ز سودش شد گرم بازار اوی
که آورده بد آن یگانه گهر
چه آن سود هرگز ز سوداگری
ندارد بآیین هیچکس دست رس
که رازش نداند بجز راز دان

بخندید عمران ز گفتار وی   سوی بانو از مهر بنهاد روی
که کارش همه غیر اعجاز نیست   کسش هیچگه آگه از راز نیست
بسی داستان دارم از کار او   که او راست ناید بهر گفتگوی
بهر کار کردو جواو دلگرای   بود کار او کار داور خدای
ازو راز پنهان بسی دیده‌ام   که از هفت ملت نه بشنیده‌ام
نهان بود رازی که در روزگار   شد از کار دیگر ورا آشکار
ز رویش کند کسب نور آفتاب   برد آب از خاک پایش سحاب
ز گفتار عمران دلش گشت گرم   بمهر پیمبر دلش گشت نرم
بمهرش چنان شد دلش پر امید   تو گفتی روانش ز تن بر پرید
از آن روز تا شب پر اندیشه بود   چو شب گشت اندیشه‌اش پیشه بود
از آن داستان دل پر آواز داشت   نهانی بدل ذکر آن راز داشت
سوی خوابگه رفت دل پر ز تاب   چنین دید روشن دلش اندر خواب
که از عرش اعلی یکی آفتاب   برآمد که شد عرش ازو نورتاب
پر از نور او شد سما و سمک   چو خفاش شد آفتاب فلک

خواب دیدن خدیجه کبری و تعبیر ابو طالب

چو پر نور از آن مهر شد روزگار   بنفشاند آن ماه را در کنار
بآن ماه آن مهر چون یار شد   سر ماه از خواب بیدار شد
دل او از آن خواب شد پر امید   خداوند آنخواب دادش نوید
بمسکین ببخشید بسیار چیز   دو دستش به رویش شد سیم ریز
بهر کس از آن خواب بر زد نفس   ندانست تعبیر آنخواب کس
چو بانو از آنخواب شد دلگرای   طلب کرد بوطالب پاکرای
سراسر همه خواب را بازگفت   باسرار دان کو بهر راز سفت
چو بوطالب آن خواب را گوش کرد   همه رنج گیتی فراموش کرد
از آنخواب شادان تبسم نمود   پس آنگه لب دُرفشان برگشود
که آمد ترا بخت بیدار یار   بکام تو شد گردش روزگار
ترا آفتابی فتد در کنار   که زان مهر روشن شود روزگار
برآید بچرخ مهین نام تو   شود کار ایام بر کام تو
جهان از نژاد تو روشن شود   زمین و زمان از تو گلشن شود
یکی سید آید ترا در کنار   که بر خلق باشد خداوندگار
دو گیتی ز رویش فروزان شود   هویدا از آن نور یزدان شود
چو بشنید بانو از آن پس نوید   دلش شاد گردید و دم درکشید
دگر باره عمران زبان برگشاد   از آن خواب نوشین بسی کرد یاد
که گویم اگر سر این راز باز   تو ای یار دارنده بی نیاز
تو آن آفتابی که دیدی بخواب   بود نور پیغمبر آن آفتاب
نهال امید تو آمد ببر   که از نخل طوبا شود بارور
نصیب تو پیوند پیغمبر است   که از نخل طوبی برت در براست
بدهر از نژاد تو آید پدید   کسانی که شد دهر از ایشان پدید
ترا خواب میمون و فرخ بود   ترا سوی جان آفرین رخ بود
چو بشنید ازو بانوی بانوان   ز گفتارش گردید روشن روان
روانش از آن گفته پر نور شد   از آن کفر و بیگانگی دور شد
دلش شد پر از مهر داور خدای   درآن مهر دادار دین کرد جای
چنان کفر و شرک از دلش دور گشت   که آن غیرت بیت معمور گشت
چو آن داستانها ز عمران شنید   پر از رمز بر سوی او بنگرید
که ای شاه ملک عراق و حجاز   حجاب از تراب درت سرفراز
ندای تو چون زد بگیتی نوای   جهان از مخالف تهی دید جای
ز نای تو گردید صوتی چو راست   ز نه پرده چرخ آواز خاست
جهان جمله در زیر فرمان تست   تن و جان ما جملگی آن تست
بمردم تویی داور کارساز   سزاوار من هرچه دانی بساز
چو بشنید عمران ازو این نوید   ز شادی رخش همچو گل بشکفید
از آنجا روانشد بسوی سرا   ز شادی دلش گشت یزدان گرای
سوی سید المرسلین بازگفت   همی هرچه بشنیده راز نهفت

پیمبر ز گفتار او گشت شاد — جهان داور پاک را کرد یاد
بدو گفت ای عم نیکو نهاد — ترا داور داوران یار باد
در اینکار یارت شود کارساز — سزاوار من هرچه دانی بساز
ابوطالب از گفت او گشت شاد — ز اندیشه دیگر آزاد گشت
بدل گفت بر کام شد کار ما — خداوند باشد کنون یار ما
ولی باز دل را بر اندیشه داشت — در آنکار اندیشه را پیشه داشت
که کاری خطیر است و امری عظیم — همی گفت با خود دلی پر ز بیم
ز بیداد آن قوم بیدادگر — که چون فاش گردد بشهر این خبر
بزرگان و گردان قوم قریش — بما تلخ سازند شادی و عیش
یکی فتنه خیزد که در روزگار — همی باز گویند در هر دیار
پی چاره بر هر سوئی بنگرید — در آن ره ره چاره جستن ندید
ز اندیشهٔ آن تنش شد نوان — که ناگاه از بانوی بانوان
یکی پیک فرخنده آمد ز در — بعمران که بر سوی ما کن گذر
چو بشنید عمران از آن نوید — دل او ز شادی ز جا بر دمید
سوی خانهٔ بانوی بانوان — شتابنده زمان شاد و خندان روان
سوی سید المرسلین باز گفت — همه هرچه بشنید از آن نهفت
پیمبر ز گفتار او گشت شاد — جهان داور پاک را کرد یاد
بدو گفت ای عم نیکو نهاد — ترا داور داوران یار باد
در اینکار یارت شود کارساز — سزاوار من هرچه دانی بساز
ابوطالب از گفت او شاد شد — ز فکر و ز اندیشه آزاد شد
بدل گفت بر کام شد کار ما — خداوند ما شد کنون یار ما
سوی بانوی بانوان شد فراز — بر او کرد بانو در راز باز
که ای برگزیده ترا روزگار — همه روزگار تو امیدوار
همه خرج عیش نبی با من است — مرا جان ز سیمای او روشن است
تو دل هیچ زین باره غمگین مدار — که گردد بکام تو در روزگار
دگر هرچه خواهی تو از سیم و زر — ز گنجم ز بهر پیمبر ببر
از این سیم و زر کار او را بساز — بخویشان او هیچ مگشای راز
چو عمران شنو شد گفتار اوی — دلش شاد گردید از کار اوی
پی کار او ساز ره ساز کرد — در عیش بر روی خود باز کرد
بر آواز گردید ملک حجاز — ز عیش نبی شد جهان پر ز آز
نوای مخالف ز هر گوشه خاست — ز هر گوشه ناله گشت راست
یکایک بزرگان قوم عرب — فتادند از آن عیش در تاب و تب
بر آمد ز قوم مخالف نوای — عدو را بر آواز گردید نای
بطحا زمین اندر آمد بجوش — بر آمد ز قوم قریشی خروش
همه نامداران قوم عرب — پر از خشم و کین بر گشاده لب
بسوی خویلد که ای پر هنر — که سوزد ز کردار تو بوم و بر
ز کردار نافرخ دخترت — بخاک اندر آید سر و افسرت
دلیران و گردان قوم قریش — بر او تلخ سازند یکبار عیش
سرآرند تا که بر او روزگار — شود روز او چون شب تیره تار
نخستین چو او را ابوجهل خواست — بگفتار با او نگردید راست
همه سرفرازان شهر و دیار — مر او را بجوئی شده خواستگار
ز گفتار ایشان نپذرفت پند — بر او گشت گفت نبی سودمند
بافسون مر او را چنان زد فریب — که ز افسون او شد دلش ناشکیب
ولیکن ندانی تو ای چاره جوی — که زین داستان خیزد اندر جهان گفتگوی
بر آید بسی تیغ کین از نیام — شود روز قوم عرب همچو شام
شود فتنه در جهان آشکار — که افسانه گردد بهر روزگار
بسا سر که او دور گردد ز تن — بسا تن که از خاک پوشد کفن
یکی فتنه خیزد میان گروه — که گردد همه کوه و هامون ستوه
خویلد چو آن راز را گوش کرد — همه زندگی را فراموش کرد
از آن داستان دست غم زد بسر — که هرگز بعزی ندارد خبر
سوی خانهٔ دختر آمد دوان — بدل ناتوان و بتن بی روان
چو چشمش برخسار بانو فتاد — خروشان بر آورد آه از نهاد

که ای عصمت از عصمتت محترم | حرم مر ترا پرده دار حرم
بنزد بزرگان اهل تمیز | بگیتی توئی همچو عزی عزیز
که عزی پرستان همه یار تو | پرستار عزی پرستار تو
چرا ز دولت شد بافسون نشیب | فسون یتیمی ترا از فریب
کنون با یتیمی چرا آشتی | نمودی همه خلق بگذاشتی
جهان و جهانی پرستار تو | یتیمی چرا شد چنین یار تو
چو دختر شنو شد راز پدر | بپاسخ چنین گفت کای نامور
در اینکار دل را چه داری نژند | نداند کسی راز چرخ بلند
نخستین قضا هر چه زد در رقم | نگردد بحکم کسی بیش و کم
سزاوار هر کس ز روز الست | همه هرچه نقش آفرین نقش بست
سرانجام کرد و بگیتی پدید | نگاری که انروز نهان کشید
تو زاندیشه این دل آزاد دار | در این پند بنگر ز من یاد دار
خویلد ز گفتش فرو بست دم | چو دید از چنین بانوی محترم
بگفتار دختر شنودش جواب | فرو ریخت از دیده بر چهره آب
بر او بر از مهر و کین بنگرید | ز گفتار او راه گفتن ندید
برآمد پر از خشم از جا بجای | بسوی برادرش بنمود رای
برادر یکی بود او را چو شیر | جوان و سپهدار و گرد دلیر
بزرگ عرب بود و فرزانه بود | برزم و بپیکار مردانه بود
بدی عم آن دختر پاک زاد | رسیدی ز عبد المنافش نژاد

در حسد ورزیدن ابوجهل در خواستگاری خدیجه کبری

سوی او روان شد دلی پر ز درد | ز راز نهانی لبی باز کرد
چو بشنید از دل برآورد جوش | برآورد بر کینه از دل خروش
ز جام شراب آن زمان مست بود | خروشید پر خشم و از جا بجست
کشید از کمر خنجر آبگون | که اکنون کشم هر دو در خاک و خون
یتیمی که باشد ورا ننگ و عار | بگیتی بر او چون شود شهریار
همیخواست از خانه آید برون | پر از خون کند گنبد نیلگون
همه قدش از جای برخاست تند | نه برگشتنش خواهش ار ایستند
سرانجام برگشت بی تاب و توش | خروشید و نالید و بیهش شد ز هوش
جهان شد از آن روز در گفتگوی | پرآوازه آن راز شد چارسوی
ابوجهل را دل برآمد بجوش | پر از خشم شد با نبی کینه کوش
که او را بشد دم نبید گران | سرآرم جهان را بجادوگران
بسوی ابوطالب آمد خبر | ز گفتار و کردار آن [illegible]
ز گفت خویلد ز بیداد و داد | ز کار برادرش آن بد نهاد
پر از کین برآمد ز جایی نشست | خروشید و بگرفت خنجر بدست
که آن بد سیر را برآرم ز پای | نمایم ز گیتیش بدبخت جای
سوی خانه آورد انگشت زود | قضا را خویلد در آنخانه بود
یکی بانگ زد بر خویلد بخشم | بسویش نگه کرد پر خشم چشم
که چون شد برادرت آن نابکار | بکجا رفت آمد ناهوشیار
همانا بچشم شما نور نیست | شما را بجز دیده کور نیست
شما را دل و دین سپرد اهرمن | شده اهرمن با شما رای زن
در آن گفتگو بود آن نامور | که ناگه برادرش آمد ز در
چو دیدش ابوطالب از جای جست | بزد دست و بگرفت تیغش بدست
بدست دگر خنجر آبگون | بیفکند بر خاک ور انگون
خویلد شد از کار او در هراس | ببوسید دستش پی التماس
برادرش از دست او چون بجست | خروشید و او را ببوسید دست
ز تن رفته تاب و ز رخ رفته رنگ | دل آسا شد از شتاب و درنگ
برای پوزشش زبان برگشاد | سر عجز بر خاک پایش نهاد
که ای از تو آزادگان ارجمند | بدرگاه تو پست چرخ بلند
ز نیروی تو شوکت دهر پست | پرستار درگاه تو هرچه هست
ز دست تو پست آسمان بلند | بپایت سر آسمان پای بند
هم از آب تیغ تو گیتی سراب | ز تیغ تو کون و مکان خورده آب
سزد گر ببخشی گناه مرا | فرازی بکیوان کلاه مرا

که من دوش از باده مست و خراب — بدم گر سخن گفته ام ناصواب
اگر بد سخن رانده ام بر زبان — ببخشای ای داور مهربان
که ما بندگانیم و فرمان تراست — که ما را بفرمان تن و جان تراست
خویلد به پوزش زبان برگشود — ابوطالب نامور را ستود
که ما را توئی داور کارساز — سزاوار ما هرچه دانی بساز
روان و توان زیر فرمان تست — توانها و جانها گروگان تست
چو عمران بگفتار شان بنگرید — ز ما راستی گفتشان در دید
بایشان ببخشود از روی مهر — تبسم کنان گشت و بگشاد چهر
برون آمد و کار را ساز کرد — نبی را خبردار از راز کرد
اساس عروسی ملوکانه چید — جهان شد ازو پر ز بیم و امید
شنیدند چون این سخن قوم او — همه سوی یکدیگر آورده روی
پر اندیشه گشتند زان داستان — که شد راست آن گفته باستان
برآمد ز هر گوشه شور و شر — جهان شد پر از کین خیر البشر
چو بوجهل آن داستان کرد گوش — پر از خشم پر کین دل و پرخروش
که اکنون برآرم ز عمران دمار — بکینم بر خویلد سیه روزگار
پر از خشم آمد بر بد روزگار — بسی گفت بیهوده بیشمار
که کردید آن بدگهر چند بار — بآن قدوه راستی خواستگار
بپیچید با نو ز گفتارش سر — پر از خشم و کین بود آن بدگهر
چو آمد زمین داستانش بگوش — دلش همچو آتش برآمد بجوش
به لات و بعزی قسم کرد یاد — که از تو در کینه خواهم گشاد
بخنجر ببرم سر آن سران — بخاک اندر آرم سر سروران
به بندم دو دست محمد به بند — سر چرخ بندم بخم کمند
دلیران و گردان قوم قریش — همه دل پر از کین و سر پر ز طیش
چه عباس و چه خالد و بولهب — فتادند یکباره در تاب و تب
که ایشان ببانو دل آراستند — مر آن قدوه راستی خواستند
نبد گفتشان نزد بانو پسند — نبی را رسید از بدان ارجمند
همه دل از آن غم پر از رنج و تاب — همه دل پر از خون و دیده پر آب
همه شهر بطحا پر از گفتگوی — بروی اندر آورده گفتار و گوی
بنزد ابوطالب آمد خبر — ز گفتار و کردار آن بدگهر
چو بشنید عمران برآورد خشم — بسوی فرستاده بگشاد چشم
که بوجهل اگر بگذرد زین سخن — یکی کینه خیزد درین انجمن
که گردون گردان ندارد بیاد — در کینه گردون نخواهد گشاد
چو هاشم نژادان عالی تبار — برآیند پر کینه از هر کنار
ز خون وز من چرخ گلگون کنند — فلک را سر افسر از خون کنند
چو من نیزه سرگرای آورم — سر آنرا همه زیر پای آورم
چو من برگشایم در کارزار — گشاید در رزم و کین روزگار
چو شمشیر هندی کشم از نیام — خورد تیغ من خون چو می مدام
فرازم چو من گرز گردون نورد — سر چرخ گردون برآرم بگرد
نباشد بر زخم کسی پایدار — سر آید بگردنکشان روزگار
چو من برکشم تیغ زهرآبدار — دلیران در آیند در زینهار
بنام آوری نامم نام منست — سر چرخ گردون بکام منست
چو گفتار بوطالب آمد به بن — ز بیمش بلرزید چرخ کهن
چو بوجهل بشنید آن آگهی — ازان غم تنش از توان شد تهی
ز بیم ابوطالب نامجوی — همه شهر شد درگشت و گفتگوی
همه قوم گفتار و ترسان شدند — دلیران ز بیمش هراسان شدند
که او پهلوان بود و فرزانه بود — برزم و به پیکار مردانه بود
مر او را زمین و زمان بنده بود — رخش همچو خورشید تابنده بود
ابوجهل و عباس و هم بولهب — ز پیکار و گفتار بستند لب
همه فتنه یکبار خاموش شد — ز بیمش دل کفر از هوش شد
ولی باز دلها پر اندیشه بود — همه روز اندیشه شان پیشه بود
پس آنگاه بوطالب پاکزاد — بگیتی در خرمی برگشاد

آراستن عمران بزم را و آمد و نمودن خدیجه خاتون

یکی جشن شاهانه بنیاد کرد
چو آن بزم شاهانه را ساز کرد
چو آگاه شد بانوی بانوان
بیاورد گنجور را سیم و زر
ره و رسم فرزانگی ساز کن
بگیتی یکی جشن شاهانه چید
همه قوم کفار دل پر ز غم
که از ملک و از کشور و بوم و بر
که این عهد هرگز نگردد درست
در کینه و مهر را باز کرد
همه کشور ملک بطحا منین
همه بر فشانم به پیرای تو
یتیمی شده مر ترا خواستگار
ندانم تو با او چه را ساختی
چو بانو سخنهای او را شنید
که ای باب گفتار آن نابکار
که بسیار دل خواهش آراسته
ندانی پدر این سخن سرسری
بدل گفت شد دین ما خوار و زار
چو عمران بیاراست آن بزمگاه
فرود آمد از آسمان مشتری
چو آن بزم بزمی بروی زمین
مه و مهر مینا کز بزم او
ندیده است دو دیده مهر و ماه
نهادند بس کرسی زرنگار
همه پایهٔ کرسی از سیم و زر

و شنیدن ابوجهل و خویلد را طمع نمودن و پشیمان نمودن خدیجه و قبول نمودن خدیجه

که آن جشن گسترده شد در زمان
ز دینار و از بدرهای گهر
ازین جشن گیتی پر آواز کن
که شد دیده حرخ مینا سفید
همه کفر کیشان ز غم دل دژم
ز گنج و ز دینار از سیم و زر
کنم رسم و آئین این عقد سست
گهی سخت و گه سست آغاز کرد
سراسر مرا هست زر نگین
نمانم کمین خاکی از پای تو
ازین خواستن مر ترا نیست عار
ز بهر چه دل را با او باختی
و وا بر و از آن گفته در هم کشید
نباید بر راز داران نگار
شود عاقبت آنچه او خواسته
مرا نیست غیر از نبی رهبری

در گنج و دینار را باز کرد
پس آنگه سر از راز بگشاد
پذیرفت عمران همه هرچه گفت
از آنراز بطحا پر آوازه شد
چنین گفت بوجهل دل پر ز درد
بسی سیم و زر هر دم رم فراز
بگفت این و شد در شبستان خویش
که آرم هزار اشتر سرخ موی
بسی مرمرا هست پرمایه گنج
بسحر یتیمی دلت شد ز دست
ز مال و منال جهان یکدرم
خویلد چو گفتار او را شنفت
شد از گفت او بدگهر پر ز خشم
تو زین راز دل را میاور به ننگ
تو دل را ازین کار غمگین مدار
خویلد چو بشنید از او این سخن

بزم آراستن عمران در خانه خدیجه خاتون طلب و داشتن بزرگان و کرسی گذاشتن جهت پیغمبر آخرالزمان و آمدن ابوجهل که بنشیند و نتوانست و چگونگی آن

بگیتی ندیدست بزم آفرین
بحیرت زمانه از آن رنگ و بو
درین دهر بزمی بدان دستگاه
در آن بزمگه از زمین تا بسار
مکلل بیاقوت و در و گهر

زحل بد کمین نقش درگاه او
چو در خانهٔ بانوی بانوان
بفرمود پس بانوی بانوان
بگسترد فرشی بهر تختگاه
که هر گوهری بسکه تابنده بود

ز آئین پیشینیان یاد کرد
بگیتی در عیش را باز کرد
بسوی ابوطالب آواز کرد
چنین گفت پر شرم کای نیکزاد
عیان شد همه رازهای نهفت
ابوجهل را کید و کین تازه شد
بعزی و بر لات سوگند خورد
ز ملک و ز کشور شوم بی نیاز
خویلد پر از خشم و کین چون پلنگ
بسی اسب و بس اشتر از چارسو
که گنجور هست از کشیدن به رنج
ز افسون او آمدی پای بست
نباشد بدستش ز بیش و ز کم
بر دختر آمد همه باز گفت
بسوی پدر کرد پر شرم چشم
شود آنچه خواهد خدا بی درنگ
که به داند این کار را کردگار
پر اندیشه شد مغز مرد کهن
ز هر سو گشوده شود کار زار
درین بزم شد شمع خورشید و ماه
در آن بزم از بهر رامشگری
سپهر برین عکس خرگاه او
یکی بزم آراست کاندر جهان
که در ساحت بزم از بهر آن
بر هر کسی در خور پایگاه
چو خورشید رخشنده رخشنده بود

یکی تخت بر صدر بنمود جای / فروزان و رخشان چو عرش خدای
ازان پایه تخت نوری بساخت / ازان تخت عرش برین نور یافت
بر او گسترانیده فرشی ز نور / که بد تار و پودش ز گیسوی حور
ازان فرش نوری چو برخواستی / بعرش برین کرسی آراستی
چو کرسی در آنجا بگه جا گرفت / بعرش برین دست بالا گرفت
چو شد ساز آن بزم یکسر تمام / سلامش رسانید دارالسلام
شد از رشک آن بزم مینو سرشت / پر آزرم و پر شرم بزم بهشت
غلامان شکرلب می پرست / بهر گوشه جامی ز گوهر بدست
ظریفان شکرلب دلنواز / یکی عود سوز و یکی عطرساز
تو گفتی که غلمان و حوری سرشت / رسیده در آن بزمگه از بهشت
هزاران غلام قریشی نسب / که کم بود مانندشان در عرب
کمربند پر گوهر شاهوار / بخدمت کمربسته خدمتگذار
مغنی و دف و چنگ را ساز کن / بآواز این بزم آغاز کن
جهان را ازین بزم پرشور کن / دل اهل گیتی پر از نور کن

در بیان اوصاف بزم و اهل آن و لاف زدن ابوجهل

نوائی بگیتی چو سر نغمه زن / بروحانیان بانگ مستانه زن
جهان را ازین بزم پر راز کن / بنه پردهٔ چرخ آواز کن
پر آوازه کن سقف این هفت طاق / پر آوازه کن پردهٔ نه رواق
برقص آی مانندهٔ ماه و مهر / که رقصد درین بزم مینا سپهر
سرودی بخوان از لب جبرئیل / مبارک ز قول خدای جلیل
به بلقیس دوران پیامی گذار / که گردد درین بزم خدمتگذار
بجبریل گو تا کند هادیی / به پیرامن خلوت سرمدی
که عمران که زو شد جهان پر ز نور / بگستر در بزمی چو سینای طور
بفرمود پس بانوی بانوان / طلب کرد در بزم آن سروران
چه عباس و بوجهل و چه بولهب / که بودند ازان بزم در تاب و تب
دلیران و گردان قوم قریش / که بودند ازان بزم در تاب و طیش
چو آن مردمان را در آن بزم خواند / در آن بزمگه گنج گوهر فشاند
بناچار کردند گفتش قبول / که آیند در بزم خاص رسول
ولی جانشان از تب و تاب سوخت / بدلشان ازان غیرت آتش فروخت
ز هر گوشه بد در آن انجمن / ازان عیش و آن بزم لب در سخن
ابوجهل گفتا بسی سیم و زر / بریزم در آن بزم گنج و گهر
دل ما نواز سیم و زر راه / که در بزم او بر نشینم بگاه
بجز من کرا هست یارای آن / که در عقد او بر گشاید زبان
ببطحا نباشد چو من سرفراز / سزد مر مرا دولت دیرباز
بگنجور فرمود تا هر چه بود / بیارد برش گوهر نابسود
بیاورد گنجور و زر بر گرفت / ازان گوهران ماند اندر شگفت
که هر گوهری با خراج یمن / شده خیره زان دیدهٔ انجمن
ازان گنج بس نقد و گوهر گرفت / ز گنجور بس کیسهٔ زر گرفت
که سازد در آن بزم عشرت نثار / کند خویش را شهرهٔ روزگار
دگر نامداران همه زین نشان / پر اندیشه زانسان نموده گمان
که از نقد و از جنس و از سیم و زر / نمایند آزرم خیرالبشر
پر از کین سوی بزم روحانیان / بسی دیو و دد گشت بهر دوان
دلی پر ز اندیشهای دراز / ز کفر و ز کعبه زبان پر ز آز
همه جامها گوهر و زرنشان / همه دامن و جیبشان زرفشان
نموده همه زیور دست و پای / بخلخال زرین و سیمین درای
چو نزدیک آنخانه بس با نیاز / رسیدند گردن کشیده فراز
چو نزدیک آن در فراز آمدند / ز هر گونه دل پر ز راز آمدند
بدر بر که استاده فزون از شمار / غلامان رومی هزاران هزار
بیاراسته تن بدر و گهر / مرصع قبا و مکلل کمر
که از نور رخسارشان آفتاب / ز خجلت نهان کرده رخ در حجاب
گرفته بکف هر یکی جام زر / پر از در و یاقوت و لعل و گهر

که هر یک از آن گوهر شاهوار / نه در گنج گنجور بطحا و بار
بزرگان بطحا فراز آمدند / برایشان بدل آفرین خوان شدند
سوی بزم چون دیده کردند باز / کجا چشم کور و کجا بزم راز
شده خازن خلد مجمر فروز / ز گیسوی حوران شده عود سوز
چو حلوتگه کبریائی براز / صف قدسیان هر طرف در نیاز
بدامانش کرّوبیان در نماز / بر او سوده نه چرخ روی نیاز
ملایک ز هر سو بآواز راست / نوآئین نوائی ز هر گوشه خاست
نه کس را در آن سوی دیدار داشت / که دیدارش از دیده‌ها عار داشت
رسیدند چون قوم بد روزگار / بدرگاه آن مجلس شاهوار
بلرزید بر خود که مانند بید / چو بوجهل بر سوی آن بزم دید
بگوش خود آن نوش بشنید فاش / ز روح الامین نعرهٔ دور باش
که گشتند داخل در آن بزمگاه / نه یارای بد دیده را نگاه
بسی جامها چیده از هر کنار / همه پر در و گوهر شاهوار
پی هدیه از نزد رب جلیل / طبقها گرفته بکف جبرئیل
ولی هر دل از دیدنش پر طپش / نبیند بکس غیر یزدان منش
در آن چیده بس گوهر پربها / بسی پربهین و بسی پربها
برآن صدر مجلس نهاده فراز / ازآن فرش فرش جهان گشته ناز
ولی چشم از دیدنش کور بود / که آن تخت نور علی نور بود
بدل گفت بوجهل جای منست / که تختی چنین زیب پای منست
بلرزید پای و بلرزید دست / شدش زرد روی و فروتر نشست
چو بوجهل از آنجا فروتر نشست / نشستند گردان عزّی پرست
دل هر یک از درد خونین گریست / که بر صدر آن تختگه جای کیست

همه مشکبوی و همه ماهروی / همه نکته‌دان و همه [illegible]گوی
ز حیرت همه گشته زار و نژند / ز رفتار و کردار چرخ بلند
یکی بزم دیدند مینو سرشت / توگفتی که رضوان در آن لاله کشت
فروزان در آن بزم نور خدای / خداوند جان آفرین خودنمای
نه کس را در آن بزمگه جای بود / جهان آفرین مجلس آرای بود
ز هر گوشه صوت نی دلپسند / ز هر سو سرودی [illegible]
توگفتی فرود آمده ماه و مهر / در آن بزم از بام مینا سپهر
فرود آمده ز آسمان از فراز / مه و تیر و برجیس بربط نواز
بدلهای هر یک درآمد نهیب / ز تمثالشان شد آرام و صبر و شکیب
نسق کار و پنهان و پیدا نسق / ز بیم نسق جان و دل پر قلق
در آن بزم بنگر که آید فراز / چو باشد جهان آفرین بزم ساز
ز هر گوشه چیده بسی سیم و زر / طبقهای زرین پر از سیم و زر
توگفتی ملایک بر سیم نثار / فروریخته گوهر شاهوار
ز روی خدا بزم پرنور بود / از آن چشم بدبین او کور بود
یکی بزم چون بزمگاه حضور / نمودار از روی غلمان و حور
یکی تخت کرسی چو عرش برین / توگفتی که بد عرش جان آفرین
چو بوجهل آمد در آن بزمگاه / همی سوی آن تخت کردی نگاه
کسی کو ندانست کانجا کی است / سزاوار آن تختگه پای کیست
همیخواست کاید سوی تختگاه / فرو رفت پایش ز حیرت بچاه
که او را در آن تختگه ره نبود / کس از راز آن تخت آگه نبود
یکایک بیک کرسی زرنگار / تن ناتوان و دل بی‌قرار
چه عباس و بوجهل و چه بولهب / فرومانده از درد در تاب و تب

که ناگاه آن بزم پرنور شد / هویدا از آن آتش طور شد
نمودار شد رایت سرمدی / پدیدار شد شوکت احمدی

آمدن پیغمبر در آن بزم و خطبه خواندن

برافروخت رخ داور داوران / همه خیره گشتند کندآوران
درآمد بمجلس چو آن نوجوان / جهان گشت از دیدن او جوان
ز سیماش تمثال چون سیماب شد / ز رخسار دلشان پر از تاب شد
گرو برده رخسارش از ماه و مهر / فروزان رخ دیدار او سپهر

درخشان ز نور رخش آفتاب | ز دیدار او ماه گردون بتاب
چو بر فرش آن عرش بنهاد پای | بجستند یکسر بزرگان ز جای
بتعظیمش از جای برخاستند | بمدحش زبان را بیاراستند
درآمد ببالای بوجهل خشم | بزرگان بدو در کشیدند چشم
پیمبر بر آن تخت زر کرد جای | شد آن تخته رشک عرش خدای
تبسم کنان سوی اعمام دید | از و رنگ اعمام از رخ پرید
نه بر سوی او دیده یارا داشت | زبانی نه یارای گفتار داشت
روانشان تو گفتی ز تن شد روان | فرو ماند آنجا تن ناتوان
شدند از کلام نبی بهره یاب | ولیکن نبد تاب شان در جواب
نه در جسم تاب و نه در تن توان | زبان از سخن گستری ناتوان
بغیر از ابوطالب نامدار | که او بد پیمبر را بگفتار یار
بدل شاد و با او بهم آواز بود | بدارای دارنده دمساز بود
بفرمود بوطالب نامور | که آید ز در موبد پرهنر
یکی خطبه خواند بآیین کیش | که بندد پیمبر با و عقد خویش
چو در مجلس آمد بخواند خطیب | شد از خواندن او ز دلها شکیب
یکی خطبه بس بلیغ و بلند | کز آن خیره شد دیده هوشمند
چنان بر پیمبر ستایش نمود | که او را خدای پیمبر ستود
پیمبر بخواندن زبان برگشاد | بسی کرد نام خداوند یاد
بفرمان پروردگار جلیل | ببستند عقدش بکیش خلیل
چو بانو از آن عقد شد سرفراز | بعرش برین تخت او کرد ناز
بزرگان کفار دل پر ز غم | فرو بسته از بیم و اندیشه دم
کسی را گشودن نه یارای لب | همه دل پر از درد و تن پر ز تب
همه قوم کفار دل پر ز درد | که با ما فریب زمانه چه کرد
ندانیم فرجام اینکار چیست | زمانه بگفتار خواهد گریست
محمد ز آیین و از دین ماست | بنزدیک او خوار آیین ماست
بدین شیاکان ما را نیست | بجز سحر و افسون ورا کار نیست
ندانیم از گردش ماه و مهر | بکام که ناکام که گردد سپهر
گر او بخت فیروز یاری دهد | گر ابر عدو کامکاری دهد
ز رشک و ز غیرت همه سرکشان | ز دل گشته بر سینه آتش فشان
ابوجهل را چشم و دل پر ز خون | که شد بخت فیروز با او زبون
یکی مجلس آراست غم پیشه کرد | ز کار محمد پس اندیشه کرد
همه سروران را گرامی نشاند | از آن داستان داستانها بخواند
که زین بود فی کاهنان فطن | خبر داده بودند زین انجمن
که آید ببطحا کسی در وجود | که بر لات و عزی نیارد سجود
بگردد ز دین نیاکان خویش | کند خوار آیین پاکان خویش
بلات و بعزی شکست آورد | شکوه و دول لات پست آورد
بخویشان خود کینه خواهی کند | بخال و بعم زاد شاهی کند
کند رسم آیین پیشینه خوار | بکاهش شود گردش روزگار
بافسون و سحر و به بند و فریب | ببرد ز دلها مدار شکیب
دل من ز کردار او شد دو نیم | که آنست آن نوردیده یتیم
که مثل خدیجه بگرد جهان | نباشد کسی بانوی بانوان
بسحر و بافسون چنان زد فریب | که از مهر او شد دلش بی شکیب
ز پیوند شاهان همه روی تافت | به پیوند و عهد گدائی شتافت
همی گفت و دیده پر از آب داشت | دل و جان و تن در تب و تاب داشت
ستاره شناسان طلب کرد پیش | باکرام جا داد نزدیک خویش
از ایشان ز راز کهن باز گفت | ستاره شناسان ز راز نهفت
مر او را چنین پاسخ آراستند | از آن گفته ها راز او خواستند
که گوییم اگر راست آن راز هست | پدید آید از هر سوئی کج و کاست
کنون گشت نزدیک هنگام آن | که آید بعزی پرستان زیان
نه تنها شود خوار عزی پست | که آید بلات و بعزی شکست
یکی تازه دینی شود آشکار | رسولی پدید آورد روزگار
که بر هفت ملت در آرد شکست | کند خوار توریته و انجیل پست

پذیرد ز یزدان داور شناس　　بلات و بعزی شود ناسپاس
ابوجهل چون گفت ایشان شنید　　شد از آب دیده رخش ناپدید

چو آنگه ورا چاره سوئی ندید　　پی چاره بر هر سوئی بنگرید
رخ نامداران پر از آب دید　　جهان را دل اندر تب و تاب دید

جهان جمله را سر فکنده بزیر　　که از واژگون گردش چرخ پیر
نداند کس آغاز و انجام کار　　که فردا چه بازی کند روزگار

گر اختر فیروزگر دد بلند　　که گردد سرانجام فیروزمند
کس از راز این پرده آگاه نیست　　سوی راز پنهان کسی راه نیست

تو زین راز دل هیچ غمگین مدار　　بیندیش از گردش روزگار
نگه کن که دانای پیشین چه گفت　　که گفتار او با خرد باد جفت

زبان ستاره شمر چاک باد　　دهانش پر از خار و خاشاک باد
که گفتار ایشان ندارد فروغ　　نگویند هرگز سخن جز دروغ

تو از گفت ایشان میندیش هیچ　　بژرفی بگفتار ایشان مپیچ
که گفتار ایشان بود سخت سست　　نگویند جز گفته نادرست

چو بوجهل گفتار ایشان شنید　　ز گفتار ایشان دلش آرمید
دل از کار نابوده خورسند کرد　　بگوش دل اصغای آن پند کرد

چو چندی برآمد بران روزگار　　نبی را بشد بخت فیروز یار
چو بگذشت چندی بر شاه ماه　　دو فرزند آمد چو تابنده ماه

در اوصاف مطاف و طواف معجزات که هم
در استلام حجر ازان سرور ظهور رسید

که هر یک بسدشان بگیتی نظیر　　ندیده چو آنماه گردون پیر
نبی بود در دین و آیین خویش　　بزرگان بطحا به آیین و کیش

عزی و هبل را نبردی سجود　　سجودش بر پاک داور بود
خرامان چو سوی مطاف آمدی　　حرم گرد او در طواف آمدی

گرفتی ز رخسارش خورشید نور　　ز دیدار او سوختی نار طور
گذشتی چو بر سوی حل و حرم　　سر سرکشان بد بتعظیم خم

رسیدی چو بر سوی رکن و مقام　　ز رکن و مقامش رسیدی سلام
چو بگذشتی بر سر حجر پای　　سر حجر از آن پای شد عرش سای

چو او مر حجر بر گذشتی بسر　　بپایش سر خود کشیدی حجر
بهر سنگ و خاری که او پای سود　　از و می شنیدی سلام و درود

ز گرد از گفتار دل تنگ گشت　　نهانی با ایشان سخن گشت
بسوی خدا داشتی رای و روی　　ز دین خدا دل پر از گفتگوی

بهر کوچه کو گذشتی ز راه　　شدی خیره از دیدنش مهر و ماه
شده خیره کفار از روی او　　بخنجر گشوده نگه سوی او

که مانا فرود آمده از سپهر　　سوی شهر بطحا فروزنده مهر
همه شهر اندر تماشای او　　فرو مانده از روی و از رای او

دل هر یکی همچو آتش بتاب　　که آمد ز چرخ برین آفتاب
زمین و زمان شد تماشاگرش　　فراتر ز چرخ نهم افسرش

از و ملک بطحا پر آوازه شد　　کز او راه و رسم جهان تازه شد
ز هر کوچه کو برون آمدی　　ببیرش تماشاییان صف زدی

همه محو بالای والای او　　تن بی روان در تماشای او
زن و مرد حیران نشسته براه　　که او کی برون آید از خانقاه

که از دیدنش چشم روشن کنند　　ز نور رخش زیور تن کنند
زبانها و دلها پر از نام او　　زمین و زمان گردی از کام او

بهر آن ره که گشتی ز روی زمین　　وزیدی از آن راه بوی عبیر
ندیده کسی از وی جز راستی　　از او دور بد کجی و کاستی

فروزنده از فر او ماه و مهر　　ز رویش مه و مهر بنمود چهر
همه قوم کفار حیران اوی　　از آن رای و آن روی در گفتگوی

که چون او زمانه جوانی ندید　　نه از کار دانان پیشین شنید
زبان بزرگان پر از گفتگوی　　جهان تا جهان پر ز اوصاف اوی

همی خواندندش نبی امین　　دو گیتی بر او خواندی آفرین
همه قوم و خویشان عزی پرست　　ز دیدار او رفته دلشان ز دست

یکایک نمودی باو معنوی | ز خویشی او یافته برتری
ولی بد از ایشان بسوی کنار | بهر گوشه از کارشان برکنار

دل از کار و کردارشان داشت تنگ | با ایشان همی گفتگو داشت ننگ
ز بطحا بهامون برون آمدی | سوی غار حرا درون آمدی

در آن غار هر روز بردی بسر | پرستنده وار او ره دادگر
بر او برشدی راز با آن نگار | نهانی شب و روز آن تیره غار

رسیدی ز جان آفرینش پیام | شنیدی ز هر سو درود و سلام
ز سر جهان جمله آگاه شد | فراز سرش ز افسر ماه شد

نزول جبرئیل از جانب پروردگار جلیل بر سید اولاد خلیل جدا
رفتن از غار حرا و چگونگی آن و آمدن نزد خدیجه خاتون علیها السلام

یکی روز در غار حرا پگاه | نشسته سرش بر گذشته بماه
همی دید در قدرت کردگار | بر او قدرت کردگار آشکار

دل از کار کونین پرداخته | بکون و مکان آفرین ساخته
بر او هستی و نیستی گشته پست | نمود آنگشته بر او هر چه هست

شده محو بر گنبد تیز پوی | بچوگان همت نه و هفت گوی
دل آزاده کرده ز هر چون و چند | بعرش برین بر فکنده کمند

ز امروز و فردا و دانش تهی | بهستی شده هستیش همرهی
دلش مخزن راز و دیده بناز | بسوی جهان داور بی نیاز

خداوندخوان و خداوندجوی | خداوند سوی وی آورده روی
رها کرده در دهر دون هر چه هست | شده سوی جهان آفرین پای بست

گهی داشت زین تنگنا دل تنگ | گهی تکیه بنمود بر خاره سنگ
اگر سنگ خاراش شد تکیه گاه | ولی سوی سنگ آفرینش نگاه

دلش خلوت راز جان آفرین | در آن گشته جای جهان آفرین
فرو شسته جان و تن از ما و من | تهی کرده از خویشتن خویشتن

بهر سوی جوینده یار بود | بهر ره طلبکار دلدار بود
ز هر سو که بادی بسویش وزید | از آن بوی یار آفرین می شنید

چو یاری که گردد ز دیدار یار | سوی دیدن یار امیدوار
فرو مانده حیران و چشمش براه | فراز رفته بر سوی یارش نگاه

دمادم ز هر سو رسیدی بگوش | پیام جهان آفرین بی سروش
اگر چند در پرده با راز بود | ولی پرده بر روی او باز بود

در آن غار محو خداوندگار | همه راز پنهان بر او آشکار
که ناگه ز رخ پرده برداشت یار | بر او روی دلدار شد آشکار

پیام آور جان بجانان رسید | ز جانان باو مژدهٔ جان رسید
عیان شد بر او دلبر بدر جمال | بدیدش یکی صورت بی مثال

تن او همه هوش و ادراک بود | ز آلایش آب و گل پاک بود
تو گفتی بر افکنده از رخ نقاب | نگار پس پردهٔ احتجاب

پیمبر چنان محو دیدار شد | چنان محو از دیدن یار شد
دلش شد ز دیدار او پر ز راز | که این پرده دار است یا پرده ساز

ولی گفت با خود که این یار کیست | که آن روی بر ما پدیدار نیست
دگر سوی او برگشودش نظر | به چشمش چو شد روی او جلوه گر

یکی روی دیدش منزه ز عیب | لبش در نهان راز پر و از غیب
بدیدش جوانی چو سرو روان | ز جان و تنش تازه جان جهان

بدیبای ابریشمین خود نمای | چو خوبان طناز گلگون قبای
لبش را بد از آب کوثر نشان | بزیر لبش گشته کوثر نهان

چو خوبان سرمست طناز بود | ز طنازیش بر فلک ناز بود
نبد سبزه اش بر لب جویبار | از آن سبزهٔ جویباران بهار

عیان کرده اندر سر سرو ماه | نهان کرده مه را بزیر کلاه
ز چشم فسونساز بابل فریب | ربوده ز جادوی بابل شکیب

مرصع بر و ساعد سیمتن | چو خوبان طناز سیمین بدن
بشیرین زبانی زبان برگشاد | ز درج گهر عقد گوهر گشاد

نوای حجاز از عرب ساز کرد | بآواز عشاق آواز کرد
که یا احمد از کردگارت سلام | که پروردگارت رساند پیام

سلام کسی کاو ترا پرورید ‎ سما برکشید و زمین گسترید
نخستین ز قدرت ترا آفرید ‎ ز نور تو کرد آفرینش پدید
در آفرینش ز تو باز کرد ‎ ز بهر تو کار جهان ساز کرد
نبودی اگر تو جهانی نبود ‎ نشان از زمان و مکانی نبود
ز جان تو آمد به تن‌ها توان ‎ روان از تو آمد به تن‌ها روان
در آفرینش ز تو باز شد ‎ ز تو بهره و گیتی پر آواز شد
اولوالعزم زیبد ترا کاربند ‎ اولوالعزم از عزم تو ارجمند
ندارد چو تو بنده‌ای کردگار ‎ تو بر بندگانی خداوندگار
چو گفتار و رخسارش دید و شنید ‎ نهانی نبی لب به دندان گزید
پدیدی همی دیده بر روی او ‎ همی بوی یار آید از بوی او
بخلق و بخلقت همی چون بشر ‎ بحسن و بصورت یکی خوش پسر
نه از آدمیزاد و آدم صفت ‎ گشاده در دفتر معرفت
نه بر کرده ماهش ز عنبر نگار ‎ نه خورشیدش از مشک تر داده هاله
پیمبر همی دید دیدار اوی ‎ دلش شاد و خندان ز رخسار اوی
که ناگه دگر ره زبان بر گشاد ‎ ز آغاز و انجام خود کرد یاد
بصوت حجازی سخن ساز کرد ‎ در پرده راز را باز کرد
که ای از تو آزاد خلق خدای ‎ بخلق خدا ذات تو رهنمای
پرستنده‌گان تو میکال و روح ‎ ز دریای تو قطره طوفان نوح
ز تو آفرینش بر افراشته ‎ بدل تخم مهر ترا کاشته
منت از کمین بندگان کمترم ‎ ز یزدان بسویت پیام آورم
منم محرم راز جان آفرین ‎ بود نام من جبرئیل امین
ز هر نیک و بد در پناه توام ‎ کمین چاکر بارگاه توام
بفرموده داور داوران ‎ کنون هر چه خوانم تو از آن بخوان
پیمبر فرو ماند از روی اوی ‎ همی دید همواره بر سوی اوی
چنین پاسخ آورد دانای راز ‎ که از بهر خواندن نیم گوی باز
دگر باره جبریل لب برگشود ‎ نخستین بخواندن خدا را ستود
بگفتا بخوان نام دارای فرد ‎ که از خاک آدم پدیدار کرد
چو در خلقت خلق کرد سبق ‎ کند خلقت آدمی از علق
پیمبر همه آنچه او خواند خواند ‎ که خواننده از خواندنش خیره ماند
وزان پس وی از زمین پای سود ‎ بحکم خدا و بقدرت ودود
چو کوثر یکی چشمه شد آشکار ‎ روان شد یکی چشمهٔ خوشگوار
از آن آب جبریل کردی وضوی ‎ تمام وضو کرد و تعلیم اوی
وزان پس ادا کرد با او نماز ‎ بفرمان دارندهٔ بی نیاز
ز تعلیم او یافت تعلیم کر ‎ که او از معلم بود پیشتر
چو بر سوی تعلیم او شتافت ‎ معلم از او وحی تعلیم یافت
معلم یکی نغز استاد دید ‎ که تعلیم خود جمله بر باد دید
هر آن علم او را بیاموختی ‎ بسی علم از علمش اندوختی
ز علمش معلم کجا داشت تاب ‎ کجا قطره و موج دریای آب
چو فارغ شد از وضو و نماز ‎ ز روئین بجبریل شد کشف راز
بجبریل شد رای و رویش سبیل ‎ بسی دید راز نهان جبرئیل
نبی گشت حیران ز راز و نیاز ‎ بروح الامین دیده را کرد باز
که ناگاه شد قامتش بلند ‎ بلندیش بگذشته از چون و چند
گذشت از فراز فلک افسرش ‎ فرازنده آسمان شد سرش
گر بالش کشیده ز هر سو فراز ‎ بمشرق یکی یک بمغرب دراز
نهاده بهر سو دو بال برین ‎ یک از باختر یک بخاور زمین
جهان تا جهان قد و بالای او ‎ درین تنگنا تنگ بد جای او
میان دو بالش بخط جلی ‎ شده نقش نام نبی و علی
پیمبر بسیمای او بنگرید ‎ مر او را ز سیمای او دل طپید
ز سیمای رویش دل از تاب شد ‎ شد از هوش بیهوش و در خواب شد
بهوش آمد و هر سوئی بنگرید ‎ بهر سو نظر کرد او را ندید
سری پر ز شور و دلی بی قرار ‎ چو عشاق مشتاق دیدار یار
روان شد سوی خانهٔ خویشتن ‎ تهی مانده یکباره از خویشتن

بهر سنگ و خاکی که بنهاد پای / ورا خواند نبی رسول خدای

چو در خانهٔ خویش آمد روان / ازو شد شگفتی همه ناتوان

چو بانو نبی را برآشفته دید / پر از مهر با او سخن گسترید

که ای از تو آشفته کیهان درست / برآشفته بهر چه رخسار تست

ز دیدار که اینچنین تفته‌ای / ندانم چه دیدی که آشفته‌ای

ز روی که شد مر ترا دل ز دست / ز مهر که گشتی چنین پای بست

دو چشمت گریان چرا بر در است / بچشم تو چشم که افسونگر است

بدام که مرغ دلت گشته رام / که افکند زینگونه صیدی بدام

که اندام بر خاک پایت نهاد / همائی چو تو چون بدامت فتاد

شکار افکنی را مریزاد دست / که زینگونه آرد شکاری بدست

که بود آنکه او مر ترا دل ربود / خدا را بگو دلربایت که بود

کمان که زد بر دلت نوک تیر / بخم کمند که گشتی اسیر

پیمبر چو بشنید از آن ماه راز / بآن ماه پاسخ چنین داد باز

که ای آنکه صید تو در صیدگاه / فرومایه صید است خورشید و ماه

چگویم که من صید دام که‌ام / چنین مست و شید از جام کام

شکار افکنی کرد بر من کمین / که دام آفرین است و صید آفرین

دلم شد بعشق بتی پای بست / که او آفرینندست و بت پرست

مرا ناگهان دلبری دل ربود / که او جان و دل آفریننده بود

وز آن پس ببانو همه راز گفت / همه هر چه بگذشته بد باز گفت

ز روح الامین و پیام خدا / ز خوشنودی داور رهنما

دل بانوی ناتوان شاد شد / ز اندیشه و رنج آزاد شد

نزول روح الامین بر سید المرسلین بار دیگر و آوردن فضیلت نماز شب و ادا کردن آن جناب

نبی چون بخوابید زیر گلیم / دل آسمان چو بر طور سینا کلیم

دو چشمش نه در خواب و بیدار بود / دو بیننده‌اش در ره یار بود

چو یاری که از وعدهٔ وصل یار / بود دیده‌اش در ره انتظار

ز شب تا سحرگه دو چشمش نخفت / همی با دل خویشتن راز گفت

چو پاسی از آن شب از این گذشت / هویدا بر او روی دلدار گشت

که ناگه ندای خدای جلیل / فرود آمد از عرش بر جبرئیل

که سوی نبی کن برفتن شتاب / بر آور حبیب مرا دل ز تاب

بر او باز در نزد هر کار باش / مر او را بهر جا نگهدار باش

چو بشنید وحی خدای ودود / بشکرانه او نمودش سجود

روان گشت شادان بسوی زمین / بیامد بنزد رسول امین

بزیباترین روی خوشتر کلام / ز یزدان رسانید او را سلام

بشیرین زبانی چو گفتار کرد / لب شکرین را شکربار کرد

که ای ای ز روی تو یزدان گرای / ز تو کار یزدان سراسر بپای

جهان از تراب درت ارجمند / ز پای تو کون و مکان سربلند

ز نور تو دارندهٔ خوب و زشت / ز قدرت گل و خاک آدم سرشت

ز قدرت نگارندهٔ هر چه هست / ز بهر تو این نقش بر آب بست

تو ای رهنمای خلیل و کلیم / برون آر سر را ز زیر گلیم

سحرگه سوی درگه دوست تاز / چه خفتی چنین در شبان دراز

جهان آفرین مر ترا یار گشت / سر بخت از خواب بیدار گشت

تو در خواب و بخت تو بیدار شد / جهان آفرین مر ترا یار شد

یکی نصف یا کمتر از شب بایست / همه شب ترا خواب از بهر چیست

تو پیغمبری بر کلیم و خلیل / ولای تو آمد بر ایشان دلیل

تو گشتی مرا از ازل رهنمای / امین گشتم از تو بسوی خدای

ز تو نور رخسار من نور یافت / جهان شد هویدا چو نور تو تافت

توئی بر همه خلق عالم رسول / خداوند دارد ثنایت قبول

نبی را ز گفتش دل آمد بجای / دلش شاد گردید از آن رهنمای

ز پیغام جان آفرین شاد شد / همه هستی خویش از یاد شد

ورا بخت آن روز فیروز شد / ابر اهلش آن روز نوروز شد

چنان شاد شد بانوی ناتوان / که گفتی برافشاند خواهد روان

دگر گنج بگشاد و زر برفشاند … بمسکین بسی گنج و گوهر فشاند
مر او را یکی خویش فرزانه بود … ز مهر و دولت بیگانه بود
خردمند و دانا و پرهیزکار … بدانشوری شهرهٔ روزگار
هشیوار بود و ستاره شناس … ستاره شناسان از و پر هراس
ورا زاهده بد نام و فرخنده بود … خدای جهان را بجان بنده بود
خبر داد بانو مر او را ز کار … بشد شاد آمد به روزگار
بیانو در راز بگشاده بود … از آن پیش او را خبر داده بود
که زانگونه آید رسولی پدید … بدید آورد بندها را کلید
چو بشنید ابلیستان شاد شد … ز بند غم و غصه آزاد شد
که شد در جهان راست گفتارها … که بر کام از این کار شد کارها
چو بگذشت از ابلیستان چند روز … شبی بود چون مهر گیتی فروز
پیمبر زده تکیه بر خوابگاه … ز نور رخش یافته نور ماه
ازو بر جهان روشنی تافته … ز نورش جهان روشنی تافته

در نزول جبرئیل از آسمان بر زمین بسوی سید المرسلین و پیغام آوردن از جانب خدا در اظهار دعوت کفار نابکار

بسوی خداوند بگشاده گوش … که بار دگر سویش آمد خروش
که ای برترا بخت فیروز یار … ز بخت تو فیروزگر روزگار
جهان آفریننده یار تو شد … سر بخت اندر کنار تو شد
ز تن دور کن کهنه آیین دثار … دثار نو آیین بتن کن شعار
بمردم کنون بانگ تکبیر گوی … جهان را از این کفر و این شرک شوی
زمین را پر از بانگ اسلام کن … بنامم جهان را پر از نام کن
همه خلق را سوی من رهنمای … ز لات و ز عزی بپرداز جای
چو جبریل گفت آن پیمبر شنفت … پیمبر پذیرفت و هرچه گفت
بسوی خدا و ندا فراخت روی … سوی دعوت خلق شد چاره جوی
ره و رسم کفار را خوار کرد … ز نو راه و رسمی نمودار کرد
ز صوتش تزلزل بکفر او فتاد … جهان کرد از رسم اسلام یاد
پرآواز شد شهر از آواز وی … ز هر گوشه برخاست شد بر ز اوی
بطعنش گشادند کفار لب … که او گشته شیدای کار عجب
ز دین نیاکان بپیچیده سر … سوی دین دیگر شده چاره گر
که زان بود نی کاهنان کهن … خبر داده بودندی انجمن
که آید رسولی ز بطحا پدید … بعزی گزندش بخواهد رسید
دل قوم کفار شد پرهراس … خروشیدن آمد ز نسناس و ناس
بعزی ستان تزلزل فتاد … بکفر و بکفار غلغل فتاد
چنین گفت دانای این داستان … که چون سست شد کار زناربان

آمدن ولید بن مغیره در خدمت حضرت رسول و استماع کلام خدا نمودن

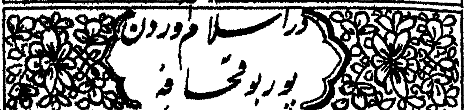
هر آن آیه کان از جهان آفرین … رساندی بدو جبرئیل امین
فرو خواندی او را رسول امین … با آن قوم بدکیش ناپاک دین
بر ایشان شدی فاش از نهفت … شدندی یکایک از و در شگفت
فرو مانده دانشوران زمان … یکایک ز تعریف و توصیف آن
همه گشته عاجز از آن داستان … که آرند یک آیه مثل آن
فتاده بدانشوران قیل و قال … که شعر است این یا که سحر حلال
یکی گفت ما کاو کاهن است … یکی گفت افسون و سحرش فن است
یکی گفت ما کاو دیوانه است … که از دانش و علم بیگانه است
یکی گفت در کار افسونگری … که ور برده از موسی و سامری
بلیغان عدنان ز گفتش خجل … فصاحت ز گفتار او منفعل
همه اوفتادند قوم عرب … ز گفتار و کردارش در تاب و تب
یکی از بزرگان قوم قریش … خردمند و دانا و با زور و طیش
ولید مغیری بدی نام او … زمین و زمان بود بر کام او
بگیتی چو او نامداری نبود … از و پیلتن ترسواری نبود
هشیوار و دانا و فرزانه بود … ز مهر خداوند بیگانه بود

بزرگی نبد همچو او در عرب / بزرگان بدرگاه او در طلب
ز سیم و زر او شماری نبود / ز ملک و ز مالش کناری نبود
نه در علم و دانشوری مثل اوی / بر آن قوم بدکیش بیمود روی
بلاغت از و دانش اندوز بود / فصاحت از و پند آموز بود
ز مردم چو بشنید راز رسول / نکردش از و آن بلاغت قبول
بپرسید سازد کی آن راز یاد / بگفتند خواند بهر یاد داد
همه برگشادند مردم زبان / پی شکوهٔ آن نبی مرزبان
که دین نیاکان ما خوار کرد / دل از عزی و لات بیزار کرد
برآید ز دست تو اینکار و بس / دگر نیست اینکار یارای کس
برآر و ز لات و ز عزی دمار / کز او رانسازی کنون خوار و زار
چو بشنید پاسخ چنین باز داد / که آییم نزدیک او بامداد
ببینیم چه خواند ز افسون کلام / چه جوید بافسون و از سحر کام
چو شد صبح روشن برآمد ز جای / روانشد بسوی رسول خدای
شتابان بسوی حجره آمد فراز / که شد عرش را در از آن حجره باز
چو وزدان پس پرده پنهان نشست / فرا داشت گوش و زبان بر ببست
که تا بشنود هرچه خواند رسول / قبول او فتد نزد آن بو الفضول
نبی شد چو فارغ ز راز و نیاز / بخواند آنچه از یار بشنید راز
ز والنجم لب را بخواندن گشاد / سراسر همه سوره را کرد یاد
بلفظ بلیغ و بصوت بلند / بعزی پرستان تن لرزه افکند
چو بشنید گفتار یزدان ولید / بلرزید بر خود بمانند بید
ردا را پر از خشم بر سر کشید / سر از حکم جان آفرین در کشید
سوی خانه رفت و نهان کرد روی / بمردم در افتاد از آن گفتگوی
از آنجای نامد برون تا سه روز / همه قوم او تن پر از درد و سوز
بیکبارگی سوی او باز آمدند / بنزدیک او در نماز آمدند
که از کار اینان بیا باز گوی / هویدا بما دیگر این راز گوی
که ز اینکار ما نیز آگه شویم / ز نیک و ز بد دست کوته شویم
چنین داد پاسخ که این سحر نیست / همانا که این معجز ایزدیست
نه شعر و نه سحر و نه افسونگریست / کلامیست کز داد گر داوریست
ولیکن بماند اگر کامیاب / برآید بسی دل ز رازش بتاب
همه دین و آیین شود خوار و زار / بکاهش شود گردش روزگار
همان به که یکسر همه کین گرای / از انبار بر دوخت سازیم جای
ز کارش یکایک دل آسان کنیم / برانیم رد اینگونه درمان کنیم
بسویش همه تیغ کین برکشید / مر او را بخاک و بخون در کشید
چو بوطالب آید پی کین خواستن / زر و سیم باید بیاراستن
و هم آنچه خواهد مر او را خدای / در اینکار عزی بود رهنمای
شنیدند چون گفت او قوم او / ز گفتار او شان بر افروخت روی
که اینکار دشوار آسان مگیر / بجالیست بوطالب شیرگیر
بگفتند و یکیک بر ایشان شدند / بنزدیک کفار کیشان شدند
بهر برزنی مرد و زن انجمن / ازان داستان در میان سخن
دل کفرکیشان ز غم شد دو نیم / ز کردار آن نور سید یتیم

در بیان حسد بردن کفار از جوانی و رفتار حیدر کرار و تاسف خوردن آنجماعت نابکار و رو باسلام آوردن بعضی

کنون داستانی ز نو سر کنم / حکایت ز کار غضنفر کنم
که او در سخن با نبی یار بود / نبی را ازو گرم بازار بود
ز آسیب او شیر اندر هراس / ز رخسار او خلق یزدان شناس
ز چنگال او سست چنگ پلنگ / هژبرانش ترسان ز بازوی جنگ
بر و بازو و ساعدش پهلوی / نبی را ازو بود بازو قوی
نبود از راز او آیت کردگار / ازو بود راز نهان آشکار
ازو بود کار پیمبر درست / پیمبر ز نیروش امداد جست
کسی غیر او با نبی در نماز / نمیگفت با او پی پاک راز
نبی را بهر کار همراه بود / بهر کار با او هوا خواه بود
نبی دل ز رخسار او شاد داشت / ز رویش خداوند را یاد داشت

ندیدی بهر سوی جز روی او / نه رویش بسوئی بجز سوی او
نمودار ازو عکس دلدار بود / هویدا ازو آنچه پندار بود
همه قوم کفار را دل ز تاب / بدل از رشک ایشان بر آتش چو آب
درافتاد در بت پرستان شکست / زغیرت برآمد بهم بت پرست
بشک اندر افتاد عزی ستای / ستایش گر آمد بدو ور خدای
ز روی علی دیدها یافت نور / از آن روی بنهنده شد خشم [illegible]
خروش از زمین رفت بر آسمان / پر آواز گردید کون و مکان
که یار نبی شد علی علا / عیان گشت اسرار قالوا بلا
همه قوم کفار حیران ز کار / فرو ماند از گردش روزگار
زمین و زمان گشت پر گفتگوی / زمانه بپیچید از کفر روی
درافتاد در بت پرستان شرار / تو گفتی جهان گشت پر [illegible]



در اسلام آوردن بور بو قحافه

ز قوم عدی نامداری بزرگ / دلیر و هنرمند و گرد و سترگ
بدش بو قحافه ز اعراب نام / نمودی جهان دار را احترام
ز عمرش گذشته بسی روزگار / نداند کس از سال عمرش شمار
بجز لات و عزی الهی نداشت / بجز اهرمن آشنائی نداشت
یکی پور بودش چو او بد پسر / پسر بد بسی نیز مثل پدر
بعزی نمودی پرستندگی / هبل را کمر بست در بندگی
خدائی جز ایشان نشناختی / ره بندگی را نپرداختی
نبرده بجز زو عزی نماز / بپای هبل سوده روی نیاز
بجز بت پرستش کاری نبود / بجز لات و عزیش یاری نبود
چو پیر و چو برنا چها دیده بود / پس از کاهنان راز شنیده بود
که گردد پیمبر بملک حجاز / برندش جهان و جهانی نماز
بسی ملک زیر نگین آورد / بلند آسمان بر زمین آورد
شود ملک و کشور مر او را رهی / بفرمان گذارانش فرماندهی
چو آن پیر از آن راز آگاه شد / باسلام رایش هواخواه شد
شتابان بسوی پیمبر شتافت / ز اسلام پیغمبر اسلام یافت
چو افتاد اسلام او در قبول / جبین سود بر خاک پای رسول
ز اسلامیان شد چو آن پیر [illegible] / ز اسلام او فخر اسلام کرد
ز اسلام بر شد بگردون خروش / ز اسلام او شد ز اسلام جوش
چو آمد باسلام آن پیر سر / دل کفر از اسلام شد پر شرر
ز اسلام او یافت اسلام رنگ / ز اسلام او کفر آمد بتنگ
بسی راز کارش دل آرام یافت / که سرکرده کفر اسلام یافت
چو از بت پرستی سوی دین شتافت / بسوی رسول خدا راه یافت
بنزد رسول خدا کرد جای / ابوبکر خواندش رسول خدای
چو شد دین اسلام او در قبول / پذیرفت اسلام نزد رسول
بقوم و قبایل درافتاد شور / ز کفار برخاست شور و نشور
بهر برزنی مرد و زن انجمن / ز کفر و ز اسلام او بد سخن
همه قوم کفار زار و نزار / ز غیرت همه دیدها اشکبار
که چون او بزرگی ز رسم قدیم / شود یار این نورسیده یتیم
همه دین ما زیر پای آورند / ره بندگی را بجای آورند
چو او با یتیمی بجان گشت یار / بکامش شود گردش روزگار
شود دین او راست گر همچنان / شود راست گفتار کار آگهان
بسی سوده بسیار کف از اسف / که دین نیاکان ما شد تلف
گذارد گر او بر یتیمی سپاس / همه خلق گردند یزدان شناس
جهان را همه زیر پای آورند / ره بندگی را بجای آورند
ز کارش شود صفحه دین درست / ز تیغش شود کفر را کار سست
فتادند کفار در پیچ و تاب / درافتاد در مشرکین اضطراب
همه رویشان زرد و دل پر ز درد / ز دل برکشیده همه آه سرد
همه گشته زانکار حیران و زار / که فردا چه بازی کند روزگار
ز اسلام بوبکر بشنو سخن / ز دانشوران این سخن گوش کن

که چون یار رسول خدا گشت باز / ز اسلام او تازه شد روزگار

ز اسلامش اسلام قوت گرفت / جهان را شعاع تو گرفت

ز عزی پرستان و عزی گذشت / پرستیدن لات و ود خوار گشت

ز اصحاب خاص رسول انام / شد آنجای و بگرفت جای کرام

در بیان اسلام آوردن فاروق و شتافتن بکشتن از دست فیض بخش جناب نبوت مآب و طعن بعضیها که پرستیده بود

وگر بد یکی مرد با جاه و آب / برای و بدانش چو افراسیاب

چو پیلانش بودی تن و بازو و چنگ / هراسان ز پیکارش شیر و پلنگ

دلیر و سپهدار و بازور و طیش / بنخوت سر سرکشان قریش

ادیم زمین پر ز دردی بهم / زبس زمین و آتش با دود و دم

دل خلق ازو بود در تاب و تب / نبد مثل او هیچکس در عرب

بدانشوری جان و تن سوخته / روانش و زان آتش افروخته

ز افسون و از حیله و ساحری / بدش کمترین بنده سامری

هنر پیشه بود و عمر نام داشت / بافسون سر چرخ در دام داشت

هنرمند و دانا و پرخاشجوی / ندیده زمانه چو او نامور

چو کار رسول خدا را بدید / سوی دین او در زمان کرد کام

شد اصحاب خاص رسول کرام / همی خواندندش فاروق نام

چو او سوی اسلام کیشان شتافت / ز اسلام او قوت اسلام یافت

شد اصحاب خاص رسول امین / ازو رخ برافروخت دین مبین

بعزی پرستان در آمد گزند / ازو گشته یزدانیان سودمند

بهر محنتی داشت پاس رسول / بهر کار کردی سپاس رسول

کشاده زبان را بطعن هبل / بلات و بعزی رسانده خلل

رسول خدا چون شدی در نماز / بآن اقتدا کردی آن سرفراز

ابوبکر صدیق و فاروق دین / شده جان فدای رسول امین

بایذای کفار لب پر فسون / بطعن هبل سخت بیچند و چون

نبی را چه شد کار از آنکو براست / بکام آمدش در جهان هرچه خواست

ز هر گوشه خویشان و یاران او / سوی علی لی دین نهادند رو

از آنرا ز بطحا پر آوازه شد / یکی دین و آئین بپا تازه شد

به بطحا نمودش چنان کشف راز / که سوی حرم آمدی در نماز

چو دیدند کفار او را چنان / برآمد ز هر سو خروش و فغان

خروشان بهر برزنی مرد و زن / پی کشتن او شدی انجمن

همه قوم و خویشان او پر ستیز / پی کشتنش کرده شمشیر تیز

چو خویشان و عمزاده و خال و عم / بخونش خروشان به بانگ و نعم

مر او را نه عم گرانمایه بود / که هر یک بافلاکشان پایه بود

پر از خشم از جای برخواستند / بخونریزیش دل بیاراستند

سر نامداران بدی بولهب / ز کار نبی شد تنش پر ز تب

خروشید تند و برآمد ز جای / کمر بست بر قتل آن پاک رای

بخونش دوال کمر کرد سخت / برآورد بر دوش شاخ درخت

زنش نیز با او ز بهر نیاز / زکین خدایان خود در رسان

برون آمد از خانه پر تاب و تب / حطب بر سر دوش جفت بولهب

که بنهند کردن بطحا زمین / بریزند خون پیمبر ز کین

چو آن مرد و زن شد بخون یار زن / برآمد ز هر برزنی مرد و زن

بخون پیمبر همه پر ستیز / که سازند او را بکین ریز ریز

ز بطحا برآمد بگردون غریو / زمین و زمان شد پر از بانگ و دیو

بزرگان بطحا همه دل تباه / نموده بقتل پیمبر شتاب

پی او بهر سوی بشتافتند / نهان گنج مقصود در یافتند

شد آگه ابوطالب نامور / چه از کار ایشان رسیدش خبر

نبی را نهانی سوی خانه برد / بدارای یزدان مر او را سپرد

بزرگان بطحا سر افراختند / سوی خانه او فرو تاختند

چو آن دید عمران برآمد ببام / که هرچه دارید با این ز دام

سوی خانه من چنین پر ز کین / ز بهر چه گشتید اندر کمین

خروشید پر خشم و کین بولهب / که ای وزما از تو چون تیره شب

همانا تو ما را برادر نهٔ
پی دین ما یار و یاور نهٔ
ز کار تو این نورسیده یتیم
بلات و بعزی در افکند بیم

همه هرچه هستند از مرد و زن
پی کشتن او شدند انجمن
کنون گر سپاری تو او را بما
همانا در این کار یاری بجا

وگرنه توئی دشمن دین ما
شماری همی خوار آیین ما
بسحر یتیمی دلت شد ز دست
که گشتی بافسون او پای‌بست

مرا ورا نیز انگشت خون ریختن
چه جوئی تو این فتنه انگیختن
که ریزد بسی خون ز خویش و تبار
ز بهر یتیمی در این کارزار

نگه کن درین نامداران دین
که بر قتل او بر زده آستین
همه غرق آهن ز سر تا بپای
بهر کوچه و برزنی کین گرای

چو عمران سخنهای ایشان شنید
چو آن شورش و رزم و پیکار دید
بزرگان همه دست شسته بخون
دلیران بکف خنجر آبگون

بدل گفت اگر تند گویم سخن
یکی فتنه خیزد درین انجمن
بسی خون شود بر زمین ریخته
بسی تن بخون گردد آمیخته

همان به که گویم بنرمی جواب
که نرمی در اینجاست رای صواب
بپاسخ لب درفشان باز کرد
بخندید و گفتار آغاز کرد

بنرمی چنین گفت کای همال
ز ما کهترانی تو مهتر بسال
ترا لات و عزی و ود یار باد
مناف و منات نگهدار باد

تو از خون پور برادر بکین
نزیبد که رنگین نمائی زمین
جوانست او چون ندیده جهان
چه داری دل کین او در نهان

دل از خشم و از کینه پرداخت کن
ز خون برادر چه گوئی سخن
تو این جوش و این فتنه خاموش کن
سخن هرچه گویم همه گوش کن

که من چونکه فردا فروزنده مهر
برآید مر او را ببینیم چهر
بگویم بسیار و پندش دهم
به پند اختر سودمندش دهم

ببینیم تا او چه گوید جواب
صوابش بود گفت یا ناصواب
شنیدند گردان چو گفتار او
پسندیده شد رای و کردار او

همه بازگشتند از آن جایگاه
سوی خانهٔ خویش شاه و سپاه
ز گفتار بوطالب شیردل
همه پای اندیشه‌شان شد بگل

که فردا چه بازی کند روزگار
چه آرد پدیدار لیل و نهار
چو خورشید شد در نشیب از فراز
نبی با جهان آفرین گفت راز

چو فارغ شد از کار راز و نیاز
ابو طالب آمد سوی او فراز
باو آنچه بگذشته بد باز گفت
ز پرده برآورد راز نهفت

که ای برتر از فلک تاج و تخت
چنین است رای من ای نیکبخت
که امشب از اینجای بیرون رویم
از این دامگه سوی هامون رویم

که کفار بطحا پر از قهر و طیش
بخون ریختن سرکشان قریش
سوی ما گرایند پر خشم و کین
بخون ریختن بر زده آستین

پیمبر پسندید این رای را
تهی کرد از آن جایگه جای را
برون رفت بوطالب نامور
بهمراه خود برد خیر البشر

دگر هر که بر سوی دین آمدند
بهمراهشان همگزین آمدند
پی دین برون آمدند از سرای
از آنجای پرداخت کردند جای

همه هرچه بودند اهل حرم
که بودند در دین او محترم
خدیجه که بد سرور از زنان
ز بطحا برون رفت اندر زمان

برفتند تنها در آن نیمه شب
ز بطحا بهامون بسوی شعب
که بودش ابوطالب نامدار
گرانمایه شعبی بر آن کوهسار

نه شعبی که او بود حصنی حصین
بلند آسمانی بروی زمین
ندیده دو بیننده روزگار
چو آن شعب حصنی بهر کوهسار

اگر تا ابد بر فکندی کمند
رسیدی کجا دست چرخ بلند
چو بوطالب آنجایگه جای جست
از او گشت تدبیر کفار سست

چو عمران در آنجایگه جا گرفت
فراجای از عرش اعلا گرفت

ز رفعت رسیدی سرش بر فلک
ثناخوان جایش ملوک و ملک

جمع نمودن ابوطالب یاوران خود را در شعب بحمایت پیمبر و خبر شدن کفار و مصالحه نمودن

چو از بام این لاجوردی حجاب / فروزان پدیدار شد آفتاب
یکی نامه عمران بفرمود زود / بسوی نبی هاشمی هر که بود
که بودند یار رسول امین / بدیشان نبد با نبی هیچ کین
طلب کرد بوطالب نامور / در آنغار آن قوم سر تا بسر
شنیدند چون قوم بدروزگار / که عمران شده با نبی سوی غار
همه گرد آنغار گشتند جمع / گرایان چو پروانه برگرد شمع
دگر هر که او ننگ و آزاده بود / بدین خداوند دل داده بود
چو خویشان بوطالب نامدار / که بودند سادات عالی تبار
همه غرق فولاد و آهن شدند / خروشان بهر کوی و برزن شدند
سوی غار بوطالب نامور / شده نامداران همه پی سپر
ابا جوشن و گرز و تیغ و سنان / همه کرده بر سینه برزه کمان
بوجهل و لشکر چو آمد خبر / ز رفتار عمران و خیرالبشر
بلرزید و او را ز سر رفت هوش / ز بس بیم بخروز دل زد خروش
بگردش دلیران شدند انجمن / همه گشته با یکدگر رای زن
چو بوجهل و عباس و چون بولهب / فتادند از آن کار در تاب و تب
سوی چاره سازی برون تاختند / چو بیچارگان چاره نشناختند
سرانجام ماندند بی‌تاب و توش / برآمد ز هر گوشه بانگ خروش
سرانجام عباس بگشاد لب / که شد روز ما تار چون تیره شب
اگر ما بفرجاش سازیم ساز / شود کار کوتاه بر ما دراز
بسی کشته گردد ز قوم قریش / بما و دلیران شود تلخ عیش
پی رزم عمران گشاید دو چنگ / چو شیران جنگی درآید بجنگ
دلیران برزمش ندارند تاب / شود بخت بیدار گردان بخواب
همانا به که سازیم با یکدگر / بجوئیم پیکار آن نامور
بگفتند و از جای برخاستند / بآن داستان دل بیاراستند
سوی او یکی نامهٔ نامدار / بپوزش نوشتند کای شهریار
چرا تاختی نیمشب سوی غار / گشودی بخویشان در کارزار
کنون سوی شهر آی فرخنده باش / خدائی که خوانی باو بنده باش
چو آن نامه بر دست عمران رسید / ز مضمون آن نامه شادی گزید
دلیران خود را بر خویش خواند / وزان داستان زو شتابان براند
که از کار کفار بطحا زمین / مرا شد تن و جان و دل پر ز کین
بقتل پیمبر برون تاختند / سوی جان من تیغ کین آختند
ولی قوم بیداد بدروزگار / ندانند گر من کنم کارزار
سر سرکشان اندر آید به بند / سر هیچ بندم بچنگم کمند
ز هر سو شود موج خونی روان / پراکنده گردد جهان تا جهان
شنیدند کفار چون گفت اوی / ز گفتارش گشتند پژمرده روی
نهادند عهدی بآئین و سان / که بر خود در کین بنازند باز
یکی تازه پیمان ببستند سخت / چو دیدند شد سست بنیاد بخت
که کفار و پیغمبر کردگار / بیکدیگر از دین ندارند کار
که هر یک سوی دین خود راه جوی / به کیش و بملت نمایند روی
نسازند با یکدگر از ستیز / پی کیش و دین تیغ بیداد تیز
نبی بر خدایان ایشان سخن / نگوید برشتی بهر انجمن
هم ایشان ز بهر خدا و رسول / نگویند حرفی که ناید قبول
چو کردند عهدی چنین استوار / بناگاه از ایزد بیاورد کار
فرود آمد از آسمان جبرئیل / بیاورد پیغام رب جلیل
بسوی نبی سوره کافرون / خروشان فرو خواند بیچند و چون
که ما را بدین شما کار نیست / گزاینده مرا گرم بازار نیست
نه بر لات و عزی ستایشگرم / ستایشگر داد گر داورم
شما نیز بت را ستایشگرید / که از آن ستایش دمی نگذرید
نه رای شما سوی یزدان من / نه من بر خدای شما رای زن
شما دین خود را و من دین خود / همی هر یکی سوی آئین خود
شما بت‌پرست و من ایزدپرست / سوی داور خود بر آریم دست
چو آورد آن سوره را جبرئیل / از آن شادمان شد رسول جلیل

چو آنسور آمد بانعهد رست | پیمبر بکام آمدش آنچه خواست | ببستند پیمان و عهد درست | که دیگر نسازند آن عهد سست

چو آنشرط و آنعهد شد استوار | سوی شهر بوطالب آمد زغار | بزرگان بطحا پذیره شدند | همه با درفش و تکبیره شدند

زمانه در خرمی باز کرد | جهان شیوهٔ دیگر آغاز کرد | پیمبر ز بطحا چو آمد فراز | ببطحا در عیش کرد بد باز

بزرگان بطحا همه بیش و کم | نثارش همی ریختندی درم | جهانی از آن صلح دلشاد گشت | ز غم کفر و دین هر دو آزاد گشت

پیمبر به بربت گشاده زبان | نه ایشان سوی او در آورد زبان | نه بر کفر اسلام بار سخن | نه کفار اسلام را طعنه زن

سوی او ور خود برآورده دست | یک ایزد پرست و یکی بت پرست | بهم آب و آتش جهان ساخته | که کس آتش از آب نشناخته

چنین روزگاران خوش شد از آن | که جائی دگر فتنه نپذیرفت | همی هر کسی سوی آئین خویش | بدانسان که شان بود آئین و کیش

بمعبود خودشان ستایش گری | بدو و هر آسوده از داوری | ولیکن نهانی بسی راز جوی | بسوی پیمبر نهادند روی

بدلها همه مهر او جا گرفت | ولی هر زمان کار بالا گرفت | سوی دین او فرقهٔ هشیار | نهانی بهر گوشه گشتند خوار

بسی قوم و خویشان عزی پرست | ز عزی پرستی کشیدند دست | ز دین کفر و بیداد شد بر کران | نهانی جهان گشت پیدا دران

بکیشی ز رویش چنان تافت نور | که زان نور شد در دو گیتی شهور | پسندیده کرد آئین او | پذیرفته شد مذهب و دین او

جهان راه یزدان پرستی سپرد | زمانه ره کفر از یاد برد | بعزی پرستان در آمد نهیب | بریدند کفار از دل شکیب

همه اهل بطحا ز رخسار او | شده مست و شیدا ز دیدار او | رواج نشدی سوی هامون و کوه | شدی کوه و هامون از و پر شکوه

چو بر سوی او بازگشتی روان | شدی اهل بازار تازه جان | بسی اهل بطحا از آن روی ور | پرستاره گشته بدا و زخدای

در بیان تولد دو دختر پاکیزه گوهر از صلب جناب پیغمبر از خدیجه خاتون دختر خویلد و توصیف ایشان

از آن خرمی بانوی بانوان | بگفتی بر افشاند خواهد روان

خداوند دارنده بی نیاز | عطا کرد از صلب خیر البشر | که هر یک ز روی طلعت برافتاب | عطا کرد چیزی که بودش نیاز

دو دختر مر او را دو گوهر | پرستنده صد چون فرخ بود | نه چون آن دو دختر بد آسمان | ز رخسار شان ماه بد نور یاب

خدمشان هزاران چلیپا بود | همه وصفشان بود نزدیک و دور | ز بیدارشان گشته مدهوش | نه چون آن دو رخسار دیده جهان

ز رخشان بطحا در افتاده شور | ز کار بنی شد جهان پر ز راز | بنزد پیمبر ز نزد خدای | نواخوان بهر گوشه چون زر عیش

پر آوازه گردید ملک حجاز | [illegible] | بسی جبرئیل آمدی دلگرای

خبر داد او را ز راز نهان | [illegible] | ز نزدیک داننده راز دان

در بیان نزول نمودن جبرئیل امین از آسمان بر زمین بسوی سید المرسلین با مر رب العالمین و بمعراج بردن آنجناب را و چگونگی آن

قضا را شبی همچو روز وصال | نمودار شد آنچه بد در خیال

شبی روز از نور روشن شده | شبی روز از آن شب فروغ اندوخته

شبی مخزن نور پروردگار | شبی روشن از روی لیل روزگار | چه شب روز نور روز از وی سفید | شب قدر از روشنی روز عید

چه شب راز دار جهان آفرین | چه شب مجلس آرای جان آفرین | چه شب عرش زان از وی پر نور | چه شب نور بخشای سینای طور

از آن شب پر از نور افلاک و خاک | نمایان در و نور یزدان پاک | در آن شب رسول خدای کریم | بکاشانهٔ امهانی مقیم

زده تکیه بر فرش خواب آن جناب — دو چشمش در آن شب نمی برد خواب
دو چشمش براه و رخ افروخته — بدل مهر دلدار اندوخته
نه جز بوی یار آمدی سوی او — نبوئی شنیدی بجز بوی او
ز هر سوی بر سوی خود بسته راه — نبودی بجز سوی یارش نگاه
که ناگه دو گیتی پر از نور شد — پر آوازتر از شب طور شد
نمودی ز بس روشنی عرش و فرش — فروزنده مانند بالای عرش
به صوت خوش و چهره دلربای — چو خوبان طناز گلگون قبای
نبی را ز جان آفرین مژده داد — پس آنگه سر از راز بگشاد
ملایک همه بنده رای تو — سپهر برین گردی از پای تو
پیمبر چو بر سوی او بنگرید — ز رویش جهان پر ز نور دید
بدستش یکی عرش پیما براق — ستمش نقش پیرای این نه رواق
بخندید و دادش ز یزدان پیام — که ای هر دو گیتی ز تو نیکنام
تو بنشین بر این راه پیما براق — گذر کن ببالای این نه رواق
فرا شو بیکدم ازین نه رواق — گذر کن ببالای این هفت طاق
پیمبر چو گفتار او را شنید — سوی آن دوان بار دیگر بنگرید
مرا و را عنان دار شد جبرئیل — زهی گفت او را خدای جلیل
زمین بر تری جست از آسمان — مکان گشت بالاتر از لامکان
ببالید و از چرخ هفتم گذشت — دگر گونه عرشی پدیدار گشت
همه از سر ذکر برخواستند — بذکرش صفی از نو آراستند
بیاراست دارای عرش برین — بعرش برین بهر عرش آفرین
یکی فرش گسترد بر لامکان — که زان خیره شد چشم کروبیان
زبانها ز تعریف او بار بست — ز اوصاف آن راه گفتار نیست
فرا شد رسول خدا با براق — بیکدم ز بالای این نه رواق
فرا شد چو از عرش و فرش گذر — فرو ریخت جبریل زانجای پر
چرا می نیائی بهمراه من — تو بودی در این ره هوا خواه من
مرا سوخت بال و فرو ریخت پر — نه بتوان گذر کرد ازین رهگذر

چو عشاق دل داده در انتظار — که آید بسویش ز ره پیک یار
چنان مهر دلبر بجان داده جای — که جان رفته و مهر مانده بجای
زنشش سوی یار هر زمان دل نگر — که اینک ز دلدار آید خبر
چه یاری که باشد بامید یار — ز راه وفا دیده در انتظار
ملایک ز بالا فرود آمدند — بسوی نبی با درود آمدند
فرود آمد از عرش روح الامین — ببوسید پای رسول امین
بلب شاد و خندان و دل پر امید — ز روی و ز رایش جهان پر نوید
که ای از تو خوشنود یزدان پاک — پدیدار از نور تو آب و خاک
زدی چون سوی آفرینش قدم — عیان آفرینش نمود از عدم
ز نور رخش مهر در احتراق — ز رخساره اش ماه اندر محاق
بیکدم بفرمان جان آفرین — نوردیدی از آسمان تا زمین
بسویت توانیم گر راهوار — فرستاده بهر شرف کردگار
ترا پاک یزدان بخویش خواند — بخلوتگه خاص خویشت خواند
بخلوتگه پاک یزدان درای — بنزدیک جان آفرین ساز جای
شدش طاقت و صبر از دست طاق — نشست از بر زین پشت براق
برآمد خروش از زمین و زمان — بعرش برین خاک شد همعنان
بخاک اندر افتاد گردان سپهر — ببالید بر خاک آن پای چهر
چو سوی صف کبریا شد خبر — که آمد سوی عرش خیر البشر
برآمد خروش از مقیمان عرش — سراسیمه گشتند سکان عرش
صفی نور و کروبیان ملک — که نادیده بد دیده نه فلک
ز بر هیچ چشمی پدیدار بود — هم از دیده او نمودار بود
بهر آسمانی فتور اوفتاد — نه افلاک یکره بشور اوفتاد
چنان گرم بر ساحت عرش راند — که روح الامین از پیش باز ماند
در آنجا چو جبریل را ریخت پر — بخندید و پرسید خیر البشر
چنین داد پاسخ نماندم مجال — که آیم بهمراهت ای بیهمال
از اینجای نگذشته بر هیچکس — مجال گذشتن ترا هست و بس

نه جبریل تنها بره باز ماند
دربیراه گردید میکال کند

بفرمود تا زان پس جهان آفرین
که بهرش بر فرق نهادند زین

شکوهش نکرد و بیان تاب برد
همه شوکت عرش بر آب برد

نه تنها ز چرخ فلک برگذشت
ز روحانیان و ملک درگذشت

ز جسم و ز جوهر بپرداخت جای
تو گفتی نبد غیر داور خدای

ز بس کبریائی ازو رفت هوش
که ناگه ندائی رسیدش بگوش

ندائی چو وحی جهان آفرین
که بد روح بخشای روح الامین

ندائی که در تن در آورد جان
روان زاز و شد نه تنها روان

چو آواز دلدارش آمد بگوش
از آنصوت دلداده آمد بهوش

بهوش آمد و هر سوئی بنگرید
همی صوت جان آفرین را شنید

بلفظ علی سید المرسلین
شنیدی سخن از سخن آفرین

بهر پرده نقش آن یار دید
بهر صفحه روی دلدار دید

ز بس دل ز جهدش پر از مهر داشت
ز دل بس تمنای آن چهره داشت

ز هر گوشه وصف آن هر زبان
شنید و ز بانهای توحید خوان

همه هرچه بد راز جان آفرین
شنید از علی سید المرسلین

ز آواز او دل چو خرسند کرد
تماشای روی خداوند کرد

ز یزدان شناسی و فرمانبری
چو یزدان نمودی همی داوری

علی صبحدم دل پر از مهر شاه
سوی خانه شاه پیمود راه

ز شادی نبی را مبارک بگفت
به پیش تبارک تبارک بگفت

کنون آنچه در شب تو ای نیکخو
شنیدی چه دیدی همه بازگو

برخساره ماه مهر منیر
همی دید و از وی نگشت سیر

بهر جا همی روی تو دیدمی
بهر سو ندای تو بشنیدمی

بهر صفحه از تو دیدم نگار
بهر پرده نقش تو بود آشکار

که خواهی بگویم ز اسرار تو
ز اسرار تو با جهاندار تو

خدا آنچه در آسمان راز گفت
علی با نبی در زمین بازگفت

پیمبر ز شادی چو گل بشکفت
شگفت آمدش سخت خندید و گفت

پیمبر چو بگذشته از نه رواق
فرو ماند از پویه کردن براق

بر فرف برآمد چو آن شهریار
از آن پس سوا گشت امیدوار

تزلزل در افتاد در لامکان
ز لاهوت بر شد خروش مغان

چو نزدیکی داور پاک شد
برون وصفش از وهم ادراک شد

چو دلداده نزدیک دلدار شد
بیکباره محو رخ یار شد

ندائی چو آواز ستان حی
بمنزل شناسان گم کرده پی

ندائی که آن بود آرام دل
ندائی که زان یافتی کام دل

سرودی که هنگام عهد الست
دو گیتی از آنصوت گردیده مست

پیمبر چو بشنید زان ابتلا
کلام علی از ست علی علا

در آنجا نبد جای گفتار کس
علی با نبی راز گو بود و بس

رسول خداوند فرد مجید
همی از دن تنی ندا می شنید

ز بس بود مشتاق سوی علی
بهر سوی میدید روی علی

در آنجا جز آن روی روئی ندید
نه صوتی بغیر از نوایش شنید

دل او از آن روی آرام یافت
از آن روی روی دلارام یافت

بر او جلوه گر گشت ذات علی
ندای علی را شنید از علی

همه آنچه حکم خدا بر رسول
پی دین حق شد رسولش قبول

پیمبر ز معراج چون بازگشت
بخلوتگه خاص دمساز گشت

بخندید شادان و لب بر گشاد
نبی را ز معراج او مژده داد

که هر روز جای تو معراج باد
سر و افسرت زیب این تاج باد

پیمبر رخسار او بنگرید
بدید آنچه در شب معراج دید

بگفتا چه پرسی تو از کار من
در آنجا تو بودی هم او در من

بهر شش جهت گفتگوی تو بود
بهر سو حجب نقش روی تو بود

پیمبر چو آن دُر اسرار سفت
علی با رخ پر ز انوار گفت

پس آنگه علی دُر اسرار سفت
همه هرچه بگذشته بد باز گفت

نبی در زمین راز و در آسمان
شب و روز بشنید از یکزبان

که راز خدا را ندانست کس
خداوند راز نبی تو دانی و بس

کرازی

که رازی که کس زان نبود خبر — بغیر از خداوند و خیر البشر
علی سر آن جمله را باز گفت — چو یزدان یکایک از آن راز گفت
نبی حیرت از حیرتش بر فزود — علی را ستایش نبود و ستود
ببطحا زمین فاش شد آن خبر — که شب شد بمعراج خیر البشر
همه قوم کفار از آن گفتگوی — سوی یکدگر کرده همواره روی
که اینراز ناید بگفتار راست — از آنرا ز کون و مکان در نواست

در بیان روانه شدن سید المرسلین با روح الامین بسیر جنان و طوبی و خوردن میوهٔ آن و منعقد شدن نطفه فاطمه علیها الصلوٰة والسلام

چنین گفت راوی که روح الامین — بهمره چو با سید المرسلین
رسیدند از ره بصدر جنان — پذیره شدندش همه قدسیان
همه هرچه بودند حور از قصور — برون آمدند از نشاط و سرور
پذیره سوی سید المرسلین — روانشد ز هر غرفه حور عین
زشادی ببالید بر خود جنان — شد از مقدمش ذات او جاودان
چو او در بهشت برین زد قدم — عیان شد بهشت دگر از عدم
پیمبر ز هر سو همی بنگرید — بسی راز پنهان ز هر گوشه شنید
چو بر سوی طوبی خرامید شاد — دو صد نغمه طوبی ز دل بر گشاد
نوائی ز هر شاخ او گشت راست — ز هر برگ او نغمهٔ راست خواست
ز هر دوحه اش نغمه گردسان — بصوت عراق و نوای حجاز
زشادی ببالید بر خود جنان — که بگذشت هر شاخش از آسمان
خروشید و گفتا ببانگ بلند — که ای از تو کون و مکان ارجمند
مرا اینهمه سرفرازی ز تو — بکون و مکان بی نیازی ز تو
درون و برونم پر از نور تست — سراسر جهانم پر از سور تست
اگر نه ز نور تو نخلم نگاشت — کجا باغ جنت چو من نخل داشت
ز هر برگ او ناله زیر و بم — نوا ساز شد سوی خیر الامم
که آواز او سید المرسلین — دگر گشت همراز جان آفرین
نبی چون شنیدی از او هر سرود — نمودار بودی بر او هرچه بود
چو از سیر طوبی بپرداختند — بسوی دگر کار خود ساختند
ببالا بر آورد جبریل دست — بشاخی که بد عرش از آن شاخ پست
یکی سیب و یک به از آن شاخ چید — بیاورد نزد رسول مجید
پیمبر گرفت و تناول نمود — از آن سیب آن فخر را بستود
چو آمد ز بالا بسوی زمین — چو با بانوی بانوان شد قرین
دگر باره با نور خیر البشر — نهال تمناش شد بارور
نهال امیدش چو آمد ببار — پرامید از آن بار شد روزگار
درون دلش نور فرسای شد — خداوند زو گیتی آرای شد
یکی نقش نقاش عهد الست — کشیدش که پیشینه از آن الست
از آن بار چون گشت بانو گران — نهانی بسی دید راز نهان
شنیدی بهر شام و هر صبحدم — بتسبیح و تهلیل ذکر از شکم
رسول خدا چون بهر سو روان — گذشتی سوی بانوی بانوان
ز وی بر تهیگاه بانو که خیز — که شد مر ترا صد چو مریم کنیز
ز جا جستی آن ماه و کردی سلام — بتعظیم بهر رسول کرام
خدیجه چو اعجاز بسیار دید — بسوی رسول خدا بنگرید
که تا از تو آید عالم ببر — نیاورد نخلم بدینسان ثمر
همه هرچه دیدش برو روز و شب — ز اسرار آن دوحه بگشاد لب
پیمبر چو بشنید خندید و گفت — که بر ما شده بخت بیدار جفت
یکی دختر آید ترا در کنار — که چون او نپرورده پروردگار
شب قدر یکتای گیسوی اوست — دم صبحدم عکسی از روی اوست
شده نور رویش بمردم دلیل — از او یافته وصل با جبرئیل
بدرگاه او پاسبان جبرئیل — پرستار قدرش کلیم و خلیل
شده تیره مهر و مه و مشتری — در آن بزم بهرش بخنیاگری
در آن بزم از بهر رامشگری — برآورده ناهید خنیاگری
ثریا شده از قدومش ثری — پرستنده او مه و مشتری

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
چو از نور او گشت روشن زمین
چو آن نخل امید آمد ببار
پیمبر بیامد بسویش فراز
باهنگ تازی و صوت حجاز
نهانی همی دید بر سوی او
ز نوری که از روی او تافتی
ز رخسار او ماه در احتراق
زنان بزرگان قوم قریش
چو همراه مادر بسوی حرم
همه حیرت اندوز از روی و موی
ندیده چو او دیده روزگار
نیاسوده یک لحظه در خورد و خواب
نیاسوده از ذکر یزدان دمی
پسندیده شد نزد من راز او
مرا ورا بخدمت بدی پیش بین
نه جز رخت نشیمن بود و شب روا
بروی و برای همچو بدر منیر
بسوی خدیجه شدندی روان
بود نور پاک خداوند پاک
دو گیتی از آن راز در راز بود
چو بگذشت چندی بر این روزگار
خدیجه چو بد بانوی بانوان
چو آن ماه از این جهان در گذشت
چو شد خالی از روی او روزگار
همه خلق بطحا و قوم قریش

در بیان تولد نمودن فاطمه از خدیجه و بعضی اعجاز که در صغر سنش ظاهر شد

پر امید از آن شد دل روزگار
برویش بخندید و بشکفت زار
در راز توحید را کرد باز
شگفتی فرو ماند از آن روی و موی
مه و مهر از روشنی تافتی
ز دیدار او مهر اندر محاق
ز رویش در افتاده در تاب و پیچ
ز دی آن گرانمایه گوهر قدم
جهانی در آن روی و در گفتگوی
نپرورده دوران چو او در کنار
بذکر خداوند بودش شتاب
از آن روی از آن بد مش همدمی
شده عرش پر از آوازه او
بجان خادمش بود روح الامین
بدیبای پشمین به تن جوی دنما
بعلم و عمل چون بشیر و نذیر
ز ندی از اوصاف او داستان
بود پاک از آلایش آب و خاک

چو تنها از آن ماه بر خاک پای
نخستین بتوحید لب باز کرد
فرو خواند چون بر رسول خدای
ز رویش سراسیمه بدر منیر
بر آن ماه چون گشت سالش دو شش
فروزنده رویش چو مهر منیر
از آن روی و آن موی بد در تماشا
تماشاکنان بود خیل ملک
ز دخت نبی بد بهر جا سخن
همه کار و رفتار او چون پدر
به تسبیح و تهلیل او هر زمان
رسیدی بیزدان ندا بر رسول
سوی حجره او ز رب جلیل
ز دنیا نکرده بشیری قبول
رسیدی مرا و را گر رخت نو
زنان بزرگان قوم قریش
که این دختر پاک نیکو سیر
ز اوصاف دخت رسول امین

در بیان وفات نمودن خدیجه خاتون و رفتن بهشت جاودان و ماتم داری قریش بر آنحضرت کیش و چگونگی آن قضیه

شب و روز بماه و خور رسید گشت
رسول خدا گشت بی جفت و یار
بر ایشان همه تلخ گردیده عیش

زگیتی چو شد سوی جنت فراز
چو آن مه ز خورشید شد بر کنار
همه گشته در ماتمش نوحه گر

یکی دختر آمد چو تابنده ماه
جهان دید در روی جهان آفرین
ز پاکیش دل خاک شد عرش سای
بنام خداوند آغاز کرد
رسول خدا را دل آمد بجای
چو خورشید رخشان آفاق گیر
بر او بهره و گیتی پر از نور گشت
بدی نور رخسارش آفاق گیر
شب و روز در بزم یاران شان
ز هر غرفه در جنان و فلک
زبان پر ز اوصاف او مرد و زن
بدی رای او رای خیر البشر
پر از راز بد ساحت آسمان
که یزدان کند ذکر زهرا قبول
فرود آمدی هر دم جبرئیل
بغیر از لقای خدا و رسول
ز بهر فقیران نمودی گرو
بر ایشان همه تلخ گردیده عیش
همانا نباشد ز خیل بشر
پر از راز بود آسمان و زمین
از او عرش یزدان پر آوازه بود
قضا را بیکباره برگشت کار
روان شد سوی جنت جاودان
جهان آفرین گشت جنت نوان
بپوشید خور دیده از روزگار
بماتم همه نوحه گر ماه و خور

همه ملک بطحا پر از آه بود / زماهی پر از ناله تا ماه بود
گر ایزد پرست و اگر بت پرست / یکایک بماتم بر آورده دست
بجز سوگ و اندوه نوائی نبود / بجز بانگ ماتم ندائی نبود
زنان جمله حیران و برکنده موی / خروشان و جوشان ببازار و کوی
بماتم همه دیدگان اشکبار / پر از گریه و ناله بد روزگار
نبی را دل آزرده بود از فراق / بسی داشت بر وی گران اشتیاق

در بیان وفات نمودن عمران از دار دنیا بدار عقبی و تلخ شدن عیش قریش ظاهراً و زاری نمودن و نوحه کردن

چو چندی از این داستان برگذشت / دگر چرخ وارون دگرگونه گشت
که عمران که بد سرور سروران / ز بیماریش گشت تن ناتوان
چنان شد از آن درد زار و نزار / که بگریست بر حال او روزگار
چو عمران ز کون و مکان رخت بست / بکون و مکان اندر آمد شکست
چو شد از جهان سوی دار القرار / جهان گشت از رفتنش بیقرار
چو شد از مکان سوی لامکان / پر از درد گردید کون و مکان
خروشید از آن غم سپهر برین / ز غم شد طپان آسمان و زمین
جهان اندر آمد ز ماتم بجوش / ز ماتم بخورشید و مه شد خروش
همه اهل بطحا ز مرگش نزار / پر از ماتم از رفتنش روزگار
بهر جا بماتم بر آورده دست / چو یزدان پرست و چو عزی پرست
شده ناپدیدار کون و مکان / ندیده چنان ماتمی در جهان
همه خلق را سینه آکنده بود / دل و مهر از آن غم پراکنده بود
ز سر ماهرویان بریده کمند / بماتم سر سروران پای بند
همه روز بوم عراق و حجاز / بماتم شب و روز بودی براز
زمین و زمان سوگوار و نژند / شده بر فلک بانگ ماتم بلند
دل قدسیان بد از آن غم دو نیم / که شد بار دیگر پیمبر یتیم
بدی سید المرسلین زان فراق / چو خورشید رخشنده اندر محاق
دلش از جدائیش بریان شدی / دمادم پر از زار و گریان شدی
بزرگان و خویشان و قوم قریش / بر ایشان از آن سو شده تلخ عیش
برآمد بدینسان بسی روزگار / که بد یار با غم رسول کبار
بجود کفر گردید امیدوار / که خالی شد از نور او روزگار
بدل شاد بودند بر رنج و غم / کسی بر نیاورد از آن راز دم
بزرگان بطحا همه راز کوی / شب و روز سوی نبی کرده روی
بدلجوئی او بر آورده دست / بدلشان ولی کین او پای بست
ولی حرمت او همه داشتند / بدلجوئی او سر افراشتند
پیمبر نبد با کسی رای زن / نبد مهر فرسای آن انجمن
بزهرای اطهر علی بود یار / نبودش جز او یار در روزگار

در چگونگی احوال فاطمه زهرا در سن دهسالگی و بخشش و کرم آن

بسر بردی ایام با ناکسان / فتاده چو گل در میان خسان
چو زهرا به پیموده بالای ده / گذر کرد بالاش از مهر و مه
ز بالاش بالای احمد بده / ز دیدارش روی محمد بده
نگار آفرین تا کشیده نگار / نبسته چو آن نقش در روزگار
ز رویش مکان و زمان پر ز نور / فروزان از آن نور سینای طور
زمین روشن از نور سیمای او / فلک مهر روی دلارای او
بیزدان دل او هواخواه بود / دو گیتی ببخشش کم از کاه بود
شب و روز و روز و شب آئینش کرم / بمسکین همی ریخت دستش درم
چو درگاه دارنده بی نیاز / بدرگاه او دست حاجت دراز
همه بینوایان آن بوم و بر / شده در نوا و شده مایه ور
ز بس ریخت دستش بمردم درم / ز حاتم تهی گشت نام کرم
همه هر چه از مادرش ماند باز / بمسکین ببخشید آن بی نیاز
ز بس سیم و بس زر بمردم فشاند / بدستش از آن سیم چیزی نماند

بسکین و بیچاره انگشت دست / بدی سیم بخشای یزدان پرست
همی رشته رشتی به روز و به شب / نمودی گدایان مسکین طلب
از آن زر بایشان نمودی نثار / چو دارای دارنده کردگار
نه جز رخت پشمینه بودش کسای / در آن کسوت آمد همی دلگشای
سوی حجرهٔ جبرئیل امین / رسیدی ز نزد جهان آفرین
نهانی همه کارا و ساختی / چو خادم بخدمت بپرداختی
رسیدی از آن حجره سوی فلک / نیایش بگوش ملوک و ملک
همه رخ ز ذکرش بیفروختند / ز ذکرش همه ذکر آموختند
همه قدسیان لب پر از ذکر او / از آن ذکر کروبیان راز گو
زمین و زمان بود از آن پر ز راز / سوی حجرهٔ او در عیش باز
زنان بزرگان قوم عرب / گشوده بذکرش شب و روز لب
همه گشته حیران از آن روی و مو / گشاده همه لب باوصاف او

در بیان تعیش و جشن ابولهب با کفار و تمهید کردن در خجالت دادن بدختر سید ابرار و طلب نمودن زهرا را در آنجا

قضا را یکی عیش شد در عرب / نمودند خویشان و یاران طلب
همه نامداران قوم قریش / از آن عیش گشتند با ناز عیش
ابوجهل بدکیش کرده طلب / ز بهر پسر دختر بولهب
از آن عیش بطحا پر آوازه شد / دل کفرکیشان از او تازه شد
بزرگان تیم و عدی سربسر / همه سوی بطحا نهادند سر
در آن عیش از بهر هر ره روان / بسی نامداران و گندآوران
زنان عرب جمله در عیش و ناز / در خرمی کرده بر خویش باز
همه تن به دیبا بیاراسته / بسیم و بزر جامه پیراسته
زنی در زمان بزرگان نمای / که او را در آن عیش گردون نخواند
چو گشتند آنجا همه پی سپر / چنین کرده تمهید با یکدگر
که خوانند دخت رسول خدای / ز آزرمش از نیکوی گردند رای
که آید در آن بزم و گردد خجل / شود از خلق جامه اش منفعل
که او را بجز جامه کهنه نیست / چو ما زینت اندوز و بهروز کیست
چو آید با کهنه دلق و خمار / شود زان خلق جامها شرمسار
بخندیم و او را براه آوریم / سوی دین خود در پناه آوریم
بخوانیم او را سوی دین خویش / در آریم او را بآیین خویش
ز سحر محمد کنیم آگهش / زنیم اندرین پند و افسون رهش
بگفتند و از جای برخاستند / بسیم و بزر تن بیاراستند
همه پرنیان پوش و زینت گرای / بدیبای ابریشمین کرده جای
سوی خوان زهرا فراز آمدند / بخانش ز روی نیاز آمدند
بدادند او را درود و سلام / پس آنگه بگفتند ای نیکنام
نبی عمم تو بزمی آراسته / نبی و ترا اندرون خواسته
ز آزرم از دل ببر و از جای / بکن آن بزم را از قدم عرش سای
مشرف کن آن خانه را از کرم / که بوسد زمین و زمانت قدم
چو زهرا از ایشان حکایت شنید / تبسم کنان سوی ایشان نگرید
که بنمود مرا خود بدست اختیار / بجز اختیار رسول کبار
چو از دختر سید المرسلین / شنیدند آن قوم ناپاک دین
سوی سید المرسلین آمدند / از آن داستان داستانها زدند
پر اندیشه شد زان رسول امین / که ناگاه از عرش روح الامین

در بیان نزول روح الامین و مامور نمودن رب العالمین زهرا را برفتن عروسی

بیامد که کن این حکایت قبول / که پوید بآن عیش طهر بتول
پیمبر چو پیغام یزدان شنید / ز پیغام او نکهت جان شنید
بسوی زنان دیده را برگشاد / بدختر پدر اذن آن عیش داد
زنان شاد گشتند و خندان شدند / ز شادی همه دست افشان شدند
که آمد بکام آنچه میخواستند / همه زینت خود بیاراستند
چو شد مهر در پردهٔ زرنگار / بر دختر آمد رسول کبار

ملکم

همه راز جان آفرین باز گفت / بر آن آفرین دگر نیز گفت
که یارب توانا و دانا توئی / بهر کار دانا و بینا توئی
چو گفت این سخن با خدای جلیل / فرود آمد از آسمان جبرئیل
ز هر غرفه حوری آمد فرود / که چون او بفردوس حوری نبود
همه جامهای بهشتی ببر / همه تن مکلل بدرّ و گهر
چو ایشان ندیده بجنت کسی / اگر دیده قصر جنان را بسی
همه عود و سوز و همه رود و ساز / همه جان فزا و همه دلنواز
خم زلفشان بر فلک سر گرای / خم چرخ کردو نشان زیر پای
یکایک برآورده بر رقص دست / بچوگان گیسو زده هر چه هست
ملایک کشیده پر اندر دگر / نمایان برخ داور دادگر
بخوان محمد چو آمد فرود / رساند از خدا بر پیمبر درود
که این حور و غلمان همه کرکار / فرستاده از بهر زهرا نثار

چو بشنید دختر کلام پدر / سوی کردگار جهان کرد سر
تو دانی که این فرقه نابکار / ندارند ننگ و ندارند عار
بهمراه او قدسیان قصور / زمین گشت روشن ز غلمان حور
ندیده دو بیننده ماه و مهر / چو آن حور حوری بکردون سپهر
بسی قدسیان آمد اندر بهشت / که داد از نور خود شان سرشت
طبقهای زرین سیمین بدست / با طباق کردون رساند شکست
همه رویشان ماه بدر آفرین / همه مویشان شام قدر آفرین
همه دست افشان بوجد و سماع / گرفته مه و مهر از ایشان شعاع
به پیش همه جبرئیل امین / زمین و زمان پر ز حور عین
بآیین شوکت آمد چو روح الامین / ز نزد جهان آفرین بر زمین
وزان پس در راز را باز کرد / با آهنگ آن بزم آواز کرد
که بر خوان کفار آرد گذر / بفرمان دارنده دادگر

در بیان آوردن جبرئیل اسباب و آلات زینت از جانب جناب احدیت بجهة فاطمه زهرا و آمدن حوری و غلمان و تتمه داستان

ببینند کفار ما وای او / هویدا شود نور سیمای او
چو جبریل نزد پیمبر رسید / ز جنت بسی کسوت آمد پدید
ز استبرق و سندس تافته / بید قدرت از دست خود بافته

که از نور آنها زمین و زمان / بسی گشته روشن تر از آسمان
بزهرا چو آنجامه خاص بود / بآنجامه جبریل اخلاص بود
ز تابش جهان گشته گیتی فروز / ز پوشش پر از نور گردیده روز
از آنجامه نوری چو پرتو نخست / که نور آفرین نور از آن نور توست
یکی معجز آورد کو هر نگار / ندیده چو او دیدهٔ روزگار
بهر رشته اش بد پر از شکری / هزاران مه و زهره و مشتری
ز نورش زمین رشک هفت آسمان / ز عکسش مکان غیرت لامکان
دو گیتی ز رویش پر از نور شد / زمین و زمان پر از شور شد
کمین نقشی از دامنش ماه و مهر / نگاری ز پیراهنش نه سپهر
بنزد وجودش جهان جمله هیچ / وجود از وجودش نمود و بسیچ

ز دیبا یکی جامهٔ زرنگار / که بد صنعت دست پروردگار
ندیده کسی جامهٔ مثل آن / نه در عرش اعلا نه اندر جهان
چو پوشید آنجامه طهر بتول / ثناخوان او شد خدا و رسول
چو پوشید آن دخت خیر البشر / دگر باره جبریل گسترد پر
کلیمی ز هر تار او در خروش / مسیحا ز هر پود شد رفته زهوش
ز طوبی همه هر نوائی که خواست / ز هر تار و هر پود آن تو درست
چو خیر البشر سوی او بنگرید / بگفتن نیاید که گویم چه دید
یکی نقش دیدش سپهر جلال / که در آفرینش نبودش همال
مکان و زمان عکسی از روی او / شب قدر تاری ز گیسوی او
جلالش که گشته ز عرش برین / بدی عکس رخسار عرش آفرین

در بیان رفتن جناب زهرا بانجا

بفرموده داور دادگر / برآمد ز جا دخت خیر البشر

چو از خانه خود برآمد ز جای
همه صف کشیدند غلمان و حور
بسی دورباشش سپاهی صف
ملایک کشیده بهر سوی صف
چو رودی که از شاخ طوبی وزید
ز غلمان جنت بسی بی شمار
زنان زبان آور کفر کیش
چو بانوی عباس و جنت تبار
پیاپی سوی او روان آمدند
رسیدند چون نزد آن سرفراز
که آمد برون محرم اندر حرم
زنان چون رسیدند زی انجمن
زنان چونکه دیدند آن دستگاه
زنانی که از رویشان مه بتاب
همه نسل سادات عالی تبار
برآمد چو از پرده آن آفتاب
سوی خانه کفر چو بتافت روی
مگس وار از آن شکوه عقاب
همه مانده پژمرده زار و نژند
چنین تا که رفتند سوی عروس
چو تمثال او هیچ تمثال گر
همه تن برآسوده بر سیم و زر
برآمد چو آن آفتاب جلال
بر آن حجره چون نور او تافت شد
همه گشته بی پرده و پژمرده روی
عروس بزرگان در آن انجمن

بولهب بعروسی و گذارش آن مجمع و مبهوت شدن جمعی و ایمان آوردن جمعی

مکاییل و جبریل چون یک بیک
طبقهای پرنورشان بر کتف
نوائی که گوش خرد می شنید
گرفته بکف جام گوهر نگار
رسول خدا را بدی قوم و خویش
چه جفت بوجهل آن نابکار
سوی داور داوران آمدند
از آن در در عیش گردید باز
جهان آفرین و جهان را قدم
رسیدند چون نزد آن شیرزن
ز غم گشته رخشان بمانند کاه
ز غیرت مه و زهره و آفتاب
بحسن و خرد شهره روزگار
چو حرما بایشان در افتاد تاب
پر از نور شد خانه از روی اوی
چو خفاش در خرگه آفتاب
فرو مانده همچون در آتش سپند
شد از بیم رخسارشان سندروس
بلوح زمانه نبسته صور
دو ساعد مکلل بدر و گهر
مه خیمه کفر شد در زوال
مه و مهر از و جمله خفاش شد
شده زر درخشان از آن روی مه
زبانرا فرو بست از ما و من

چو از خان خیر البشر شد روان
زمین و زمان پر نوا و سرود
به پیش اندرون بود روح الامین
ز خورشید رخشنده رخشنده تر
همه تن بزیور بیاراستند
بپوشیده بس زینت زرنگار
که دارد بسر گوهر آیین نثار
برآمد خروشی بر آن انجمن
چو در کوی بطحا از آن نور تافت
ز رویش فروغی بایشان فروخت
چو بر سوی او دیده شان گشت باز
همه ماهروی و همه مشکبوی
چو تابنده آیینه ز انوار او
چو آن سرو آزاد بالا نمود
زنانی که بودند زینت گرای
از آن پرتو نور رخشان بسوخت
همه تیره گشتند از آن آفتاب
که او در زمانه بحسن و جمال
ز رخسار آن لعبت آزری
بر آن چونکه آن نور تابنده تافت
چو تابنده خورشید آمد ز ره
زنانی که از حسن و از دلبری
چو حرما بهر گوشه بنشسته است
چو غولان به بیغوله زار و نژند

برآمد دو گیتی سراسر بپای
ستادند جبریل و میکال دور
فتادند از غرفها قدسیان
جهان تا جهان پر ز آواز رود
پر از طرقوا بد زمان و زمین
ز ماه دو هفته درخشنده تر
سوی خوان خیر النسا خواستند
که سازند دخت نبی خوار سکار
شود زین نشین جا جهان شرمسار
که پوشید چشم خود ای مرد و زن
جهان جمله از نور او نور یافت
دگر قوم کفار از آن نور سوخت
نمودار شد قدرت کارساز
ربوده ز ماه و ز خورشید گوی
بپژمرد رخشان ز دیدار او
ببالای او سرو شد در سجود
از آن نور در نار گردید جای
بایشان از آن روی آتش فروخت
ز آزرم از رویشان رفت آب
بزیبائی او نبودی مثال
خجل گشت از او بتگر آزری
وی از روی خود چهره ماهی بتافت
عروس عرب گشت چون شب پره
بدی غیرت لعبت آزری
همه گشته از روی یزدان نجست
ز یزدان باهرمن آمد گزند

چو روی آفرین روی خود را نمود مجوی از دگر روی تو هیچ سود

چو روی آفرین روی سازی عیان نبینی بجز روی او در جهان

چو دیدند آن قوم بد روزگار همه گشته از کار خود شرمسار

ز اعجاز او چون تن بی روان بهر گوشه ماندند تنها نهان

یکایک بزرگان قوم عرب فتادند از انکار در تاب و تب

از ایشان بسی سوی دین آمدند بسوی رسول امین آمدند

زن و مرد آن فرقه جمعی کثیر برفتند سوی بشیر و نذیر

از آن معجز از اهل ایمان شدند بنزد پیمبر مسلمان شدند

بارکان کفر اندر آمد شکست شد از بت پرستی توان پست

چو آن معجز آمد برابر پدید سیه شد بکفار روز سفید

ز کارش جهان پر ز آوازه شد بیزدان پرستی دری باز شد

بکفار و کفر اندر آمد شکست ابوجهل از آن غم بماتم نشست

برافتاد از آن راز در تاب و تب پر آتش شد از غم دل بولهب

بدل تخم کین نبی کاشتند ز نو کینه اش بر دل انباشتند

شکستند آن عهد و پیمان پیش گذشتند از عهد و پیمان خویش

همه سر پر از مکر و دل پر ز کین شده باز خصم رسول امین

دهان پر ز دشنام و لب پر ز کین همه دل ز کین وی اندوهگین

برشتی شمردی همی نام او همه بر بدی باد فرجام او

بهر سو که رفتی بشیر نذیر همه کودک شاب و خورد و صغیر

زبانها همه پر ز دشنام او برشتی ببردی همه نام او

همه کودکان در پی او دوان برشتی همه نام او بر زبان

چو کفار زنیکو نه بار و ر بطیش بر او تلخ کردند هنگام عیش

فرود آمد از نزد رب جلیل بسوی زمین از سما جبرئیل

بیاورد پیغام رب ودود که آمد ترا از نبوت درود

در بیان آمدن روح الامین و آوردن امر بر اظهار دین اسلام

چنین است فرمان پروردگار که تا زی بکفار بد روزگار

برایشان هویدا کنی دین خویش کنی تازه هر روز آئین خویش

مترس و پی دین ایشان متاز که سازد ترا کارها کارساز

پیمبر چو بشنید پیغام دوست بزد بانگ اسلام بر نام دوست

زبان را پی ذکر یزدان کشاد به بیت الحرم رفت و آواز داد

که غیر از خداوند فریادرس بهستی نباشد خداوند کس

منم با همه آفرینش گواه که جز ذات پاکش نباشد اله

همه بندگانیم و ایزد خداست پرستندهٔ لات و دنار واست

ستایش جز او را سزاوار نیست جز او کس سزاوار انکار نیست

تفو باد بر ذات آن دیوزاد که با او کس دیگر آرد بیاد

خداوند نیرو و فرهنگ و هنگ ستایش نیارد بکی پاره سنگ

خدا کو ورا ساخت نشناخته پرستد خدائی که خود ساخته

بسوی جمادی بر آورده روی شده از دل و جان پرستار وی

پرستیدن لات فرهنگ نیست تن لات جز پارهٔ سنگ نیست

ستایش جهان آفرین را سزاست که بر هر دو گیتیش فرمان رواست

نه هستیش هستی توان یافته روان از تو اش روان تافته

نه جسم است و نه جان و جان آفرین ندارد مکان و مکان آفرین

نه همتای او هست در روزگار نه مانند او دیده لیل و نهار

خداوند بیچون و جان پرور است به تنهائی بیچون و بی پرور است

ستایندهٔ او بجنت در است پرستار او یار پیغمبر است

بعزی ستایش همه ناروا است بدا بس آنکه گوید که غیر حق خداست

پرستیدن لات خوار است و زشت نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

همه بهره اش شور بختی بود بعقبی ورا رنج و سختی بود

در قصد کفار غدار آزار سید ابرار

رسول جهان داور کردگار به بیت الحرم خواند شیرا سه بار

علیه الصلوة والسلام

چو برخواند توحید یزدان بلند
بعزّی‌پرستان تزلزل فکند

درافتاد در کفرکیشان شرر
بهم سوخت زان داستان خشک و تر

چو آگاه از آن کار شد بولهب
شد از کینه او دلش پر ز تب

برآمد ز جا و برافروخت روی
خروشان روان شد ببازار کوی

بدنبال او فرقه بیشمار
همه کرده قصد رسول کبار

همه چوب و دامانها پر ز سنگ
همه در غریو و همه در غرنگ

بهر برزن و کوچه بولهب
خروشان و جوشان و دل پر ز تب

که هرکس که دارد دل پر ز کین
ز کار و ز حال رسول امین

بیاید کز آنان همراه من
درین راه گردد هواخواه من

که او را بانگشتها خوار آوریم
وز آن گفته‌اش شرمسار آوریم

مر او را ببازار رسوا کنیم
همه شهر را پر ز غوغا کنیم

چو برگفت آن گفته آن نابکار
برآمد بسی مردم از هر کنار

همه قوم اجلاف قوم عرب
گرفتند دنباله بولهب

بهر برزنی بود در انتظار
که بیرون کی آید رسول کبار

برآمد چو بیرون ز بیت الحرام
ببازار و برزن رسول انام

روان شد بدنبال او بولهب
زبان پر ز دشنام و پر فحش لب

پر از خشم دامن زده بر کمر
پر از سنگ بنمود آن بدسیر

سوی سید المرسلین تاختی
بر او سنگ کینه انداختی

رسیدی تن شاه از آن گزند
ولیکن بگفتی به بانگ بلند

که یزدان دانا و بینا یکیست
همال و مثالش بدیدار کیست

نه او را روان و نه او را خرد
ولیکن روان و خرد پرورد

ز اسرار او پرده آگاه نیست
درآن ره کسی محرم راه نیست

ستایش بلات و بهبل ساختن
تن خود بآتش درانداختن

نه کار و سزای بزرگان بود
ره دیو وارونه آسان بود

شنیدند از وی چو قوم عرب
برو بدشنام بگشاد لب

همه قوم و خویشان نظاره‌زن
بزشتی یکایک گشوده دهن

همی زد پر از خشم و پر تاب و تب
بآن قدوهٔ راستی بولهب

بسی چوب و پس سنگ بر سر از آن
که شد از پیاپی همی خون روان

بآن شاه از آن فرقهٔ بدسرشت
نبد شان بجز کار و کردار زشت

در بیان اسلام آوردن حمزهٔ نامدار و یاری نمودن سید ابرار و دور کردن کفار اشرار از دور آن بزرگوار علیه السلام

یکی روز عم پیمبر ز راه
ز هامون بشهر آمد آن نیکخواه

بدی حمزه‌اش نام و فرخنده بود
بعزّی و لات و ود او بنده بود

بگیتی چو او نوجوانی نبود
بدوران چو او پهلوانی نبود

دلیر و هشیوار بود و بزرگ
گرانمایه و پهلوان و سترگ

سر نیزه‌اش تاج کیوان بهای
سر تیر و شمشیرش عرش سای

چو برجیس رای و چو خورشید روی
خجل خسرو خاور از روی او

بدیدش بسی کودکان انجمن
بر ایشان شده بولهب راهزن

چو برسوی شهر اندر آمد ز دشت
قضا را سوی برزنی برگذشت

درآن کوچه چون حمزه آمد ز راه
نگه کرد هر سوی آن عرصه‌گاه

که ریزند خون محمد ز کین
ز جایش نماید خالی زمین

بدیدش پر از خشم و کین بولهب
یکی نعره‌زن سیلی پر ز تاب و تب

بزد بر بناگوش فخر ملک
تزلزل درافتاد در نه فلک

بدیدش چو آن عم نیکوسرشت
خجل گشت از کار آن دیو زشت

برآورد بانگ و خروشید سخت
بسوی برادر که ای شوربخت

ز پور برادر شدی پر ز کین
که ریزی تو خون رسول امین

به بیگانگی پر ز کین ساختی
پی کشتن خویش خود تاختی

توای بدسیر خیره زشتخوی
بری سوی دوزخ تو این آرزوی

کسی کشته پور برادر ز کین
که با دیو وارونه باشد قرین

توای زشت ازین کار اندیشه کن
ز کج بگذر و راستی پیشه کن

تو از خون پور برادر گذر / که خون تو شد بر برادر حذر
بگفت این و تیغ از میان برکشید / خروشان چو آتش ز جا بر دمید
همه مردم از بیم آن شهریار / گریزان برفتند هر سو کنار
بآتش درافتاد از او بولهب / شدش روز روشن چو تاریک شب
روان حمزه از اسب آمد فرود / بسوی نبی رفت و دادش درود
بمالید رخ را بپایش بخاک / چو یزدانیان تیغ یزدان پاک
برادر پسر را ببر در گرفت / جوانی دگر باره از سر گرفت
دل از عزی و لات بیزار کرد / دو رخ سوی دادار داور کرد
دل از مهر اصنام پرداخت کرد / بدین کین لات و هبل سخت کرد
چو ره سوی دارای دارنده یافت / بر آمد ز کفر و به بیرون شتافت
چنان در ره دوست بفشرد پای / که یکره ز دشمن تهی کرد جای
چنان گشت یار رسول امین / تو گفتی که او بد خداوند دین
بپور برادر بجان گشت یار / باو راست شد گردش روزگار
چو از نور اسلام شد نوریاب / دلش گشت روشن تر از آفتاب
خروشید و گفتا ببانگ بلند / بدستی کمان و بدستی کمند
که گشتم بدین نبی استوار / شدم با جهان آفریننده یار
مرا نوبت بت پرستی گذشت / خداوند یکتا بمن بازگشت
بلات و هبل مر مرا کار نیست / پرستیدن پاره سنگی چه چیست
چنان یار شد با رسول مجید / که در دین زمانه چو او کس ندید
بزرگان کفار دل پر ز خشم / سوی بلید گرگرده گریان دو چشم
که اکنون بما تیره شد روزگار / که با او ز نو عم او گشت یار
اگر رفت بوطالب نامدار / مرا ور کنون حمزه گردید یار
ندانیم فرجام ما چون بود / بدوران کرا کار وارون نبود
چنین گفت دانشور روزگار / که چون حمزه شد یار آن شهریار
ز اسلامش اسلام بالا گرفت / نبی از ثری تا ثریا گرفت

در بیان قوی شدن دین مبین سید المرسلین بیاری رب العالمین و نوید دادن حمزه آن بزرگوار را در امداد دین

بکاهید کفر و ببالید دین / جهان شد بکام جهان آفرین
دگر با نبی حرمت خوب نشست / بکردند آن فرقهٔ بدسرشت
ولی بود دلها پر از کین او / سخن بود هر جای از دین او
پر از گفتگو بود هامون و شهر / همه دل پر از کین و سر پر ز قهر
نبی را ولی گشت باز و قوی / زمانه فرو ماند از کجروی
رسیدی چو کفار کفرش بگوش / برآوردی از دل ز شادی خروش
که از یاری کردگار ودود / برآرم ز عزی و از لات دود
ز بام حرمشان بپای افکنم / علم بر سر چرخ گردون زنم
نشان عزی و لات را گم کنم / همه ذکر حق ورد مردم کنم
هر آنکس نیاید سوی دین من / نگیرد ره دین و آئین من
سرش را ببرم بخنجر ز تن / ز خاک و ز خونش نمایم کفن
شنیدند چون قوم بد روزگار / مر آن داستان از رسول کبار
دل کفرکیشان برآمد بجوش / بگردون ز کفار برشد خروش
پی قتل او گشته همداستان / بهم جمع گشتند ناراستان

در بیان چاره ساختن در قتل سید المرسلین و راه نمودن ابلیس اعوان خود را

ابوجهل پر غم ز کار رسول / که آرد بسر روزگار رسول
در گنج بگشاد و زر برفشاند / بزرگان بطحا بر خویش خواند
ز کار پیمبر زبان برگشاد / بآنشیان ز کردار او کرد یاد
بخواری کز او برنیاید زبای / بعزی نشانی نماند بجای
بباید کنون چاره ساختن / ز گیتی مر او را برانداختن
اگر چند سازد درین کار زیست / بلات و بعزی بباید گریست
بجز آنکه ریزیم ما خون او / که گردیم ایمن ز افسون او
در این داستان غیر این چاره نیست / جز آنچاره چیزی دگر باره نیست

ز نفتش همه سرکشان حجاز | برین گشته آن چاره را چاره ساز
یکی گفت ریزیم اگر خون او | برآید ز هر گوشه گفتگو
که اینکار کاری بسی مشکل است | از اینکار پای خرد در گل است
یکی گفت نامم او گم کنیم | ز شهرش رها جان مردم کنیم
همه مانده حیران از آن داستان | که برا و چگونه برآید زمان
بنی هاشم آیند یکسر ز جای | ندارد به پیکارشان هیچ پای
به بندند اقوام هر یش کمر | پی کینه خواهیش هر نامور
برآیند ز هر گونه درمان شنید | سرانجام از آنکار حیران شدند
که تا که یکی پیر پردمی ز در | عصائی بدست و عمامه بسر
ردا و عبایش سراسر سفید | دو رخساره رخشان که مانند شید
بایشان چو همشور و همراز شد | ز هر گونه قصه پرداز شد
یکی چاره از نو سگالیده ام | که آنچاره را خوش پسندیده ام
همه نامداران بازو رطیش | چو تیم عدی و چو قوم قریش
بوقتی که او خفته در رخت خواب | سوی کشتنش با دل پر شتاب
ز هر قریه شمشیر کین برکشند | مراو را در آنجا بخون درکشند
به خونخواهیش هر که بندد کمر | ندانند کسی خون آن نامور
شنیدند از پیر چون داستان | بآرای گشتند همداستان
پذیرفت هر کس از آن پیر پند | همه رای آن پیر شد سودمند
بر آن پیر آنقوم ناپاکدین | یکایک همه خواندند آفرین
ز تیم عدی و ز عدنان بسی | کمر بسته در رزم هر ناکسی
بدینگونه کردند سر کار | که در شب سوی خانهٔ آن شهریار

پی کشتنش هر کسی رای زن | بهر گونه گشتند از آن انجمن
از آنخون بسی خون بریزد بکین | سراسر شود سرخ روی زمین
یکی گفت او را به بندیم سخت | که بند و بخواری از این بند رخت
در آنباره هر کس نمودند پند | نیامد همی بندشان سودمند
اگر خون او را بریزند زار | پرآشوب و پرکین شود روزگار
بسی خون شود بر زمین ریخته | یکی فتنه گردد برانگیخته
همی هر کسی چاره‌ها ساخت چست | ور آنشارها چاره‌ها سخت سست
همه مانده سرگشته زانکار زار | که برگشته از ما کمر روزگار
درآمد یکی پیر افسون و پند | ز افسون او خیره دیو نژند
درآمد در آنخلوت و راز گفت | ز دانشوران چاره‌ها باز گفت
که از کشتن او مدارید دست | که کشتن بود بهتر از هر چه هست
که قوم و قبایل همه هر چه هست | پی کشتن او برآرند دست
برآرند شمشیرها از نیام | سوی او گرآیند هنگام شام
فرازند هر سوی او تیغ کین | ز خونش نمانند رنگین زمین
چو زینگونه سازند با او مدار | شود خون او گم در این روزگار
شود خون او گم میان گروه | بخونخواهی آیند قومش ستوه
سراسر بران برنهادند کار | که سازند زین سان بد و کارزار
بد ابلیس آن پیر و شد راهبر | بر آنقوم گمراه آن بدسیر
همه تیغ و خنجر نمودند تیز | بخون محمد همه پرستیز
برآمد ز هر فرقه و هر گروی | سپاهی پی کین و جنگجوی
درآیند تا که همه کینه جوی | بریزند آنجا که خون اوی

چو خورشید شد در سیاهی نهان
شبی ظلمت اندوز و وحشت فشان
ابوجهل و گردان بطحا زمین

شب تیره گردید دامن کشان
گشوده بهر گوشه دیوی کمین
پر از کین سوی سید المرسلین

در بیان نازل شدن جبرئیل امین بسوی زمین و پیغام آوردن از رب العالمین و امر هجرت و چگونگی آن داستان

همه تیغ و شمشیر کین آختند | بقتل پیمبر برون تاختند
که از نزد پروردگار جلیل | بیامد بسوی نبی جبرئیل
مرا و را از آنکار آگاه کرد | خبر دارش از رفتن راه کرد
که از خوابگه جای پرداخت کن | برفتن دو ال کمر سخت کن

از اینکه ملک در شامگه کرد فرار که ساز و ترا کار با کردگار
علی را تو در جایگه جای ده اگر کس نبیست نه و جانشین تو به
علی در جهان جانشین منست ترا جان ز جان علی در تن است
علی را شناس و علی را ستای که او هست بر سوی حق رهنمای
ترا همچو او یار و یکرنگ نیست چو او کس بنیرو و فرهنگ نیست
پیمبر چو پیغام یزدان شنید سوی داور داوران بنگرید
علی را طلب کرد و بنشاند پیش بنزدیکی خویشتن خواند خویش
بر او شد نمایان ز روی علی همه شوکت کردگار جلی
پیمبر چو او را بخود یار دید نکو یار و او را وفادار دید
ز رویش دل خویش خرسند کرد تماشای روی خداوند کرد
برویش چو نوری از آن روی تافت از آن روی بر روی خداوند یافت
همی دید حیران بسیمای او شده محو اندر تماشای او
دل از غیر آن روی بر تافته از آن روی همه هر چه بد یافته
بجز روی او رو بسوئی نداشت که بهتر از آن روی روئی نداشت
ولی دل از آن راز پر شرم داشت زبانش از آن گفته آزرم داشت
که گوید تو بر جای من جای کن بزیر سر تیغ ماوای کن
پیمبر چو آن راز بگشاد بند علی گفت خندان ببانگ بلند
که فرمان یزدان چنین آمده است خداوند را این گزین آمده است
که سازم سوی خوابگاه تو جای بجان تو جان را نمایم فدای
بخوابم در آن جایگه بی دریغ بزیر دم خنجر و گرز و تیغ
چرا از من این راز داری نهان که من راز دار توام در جهان
بجانان فدا کردن جان خوش است فدا کردن جان بجانان خوش است
بیزدان گراینده شد کار من که این دید یزدان سزاوار من
من اکنون از این شده ام تازه روی که آمد مرا در کنار آرزوی
بجان تو جان را نمودن فدا همی خواستم من ز داور خدا
کنون گشت نیکو سرانجام من بر آمد از این آرزو کام من
بزودی ز اینجا بپرداز جای برو زود و بجائی که خواهد خدای
فدا کردن جان بجان یار منست از اینکه کرم تر روز بازار نیست
ز کف کرده دور رهبت جان من دهد کام من پاک یزدان من
پیمبر چو گفتار او را شنید سرشکش ز دیده بدامان چکید
پر از مهر تنگش ببر در گرفت خروشان شد و دست بر سر گرفت
که ای روی تو روی داور خدای بسوی خدا رو تو بر رهنمای
در اینجایگه در بستم جای دوش که آمد ز یزدان بنزدم سروش
که فرمود دانای جان آفرین چنین است حکم جهان آفرین
که خوابی درین خوابگه پر ستیز نپرهیزی از خنجر و تیغ تیز
ز فرمان یزدان ز جان نگذری مرا جان و تن هر دو بیرون بری
نمائی چو آنجا بجایم قرار نمایم از اینجا بهامون فرار
مرا شرم می آید از این سخن که گویم تو را ای فدای تو من
تو برداشتی پرده از روی کار بمن گفتی آن راز را آشکار
ندانست کس جز من و دادگر بگویم ندانم که دادت خبر

جای کردن شیر خدا در محل خواب محمد مصطفی عم بامر مومن کردن

علی چون شنید از نبی داستان بآن داستان گشت همداستان
که جان را کند آن یل پاک دین نثار ره سید المرسلین
کند در ره دوست جان را نثار که تا دوست او را شود دوستدار
چنان دل پر از خنده داد او جواب که خوابیم بجایت در این رخت خواب
اگر رخت بندم در این رخت خواب ز خوابم به بیداری آید شتاب
مرا گشت از این خواب بیدار بخت که بیدار گشتم از این خواب سخت
مرا یار گردید جان آفرین که شد بخت بیدار با من قرین
شدند از دو گیتی من پر ستیز زنندم همه خنجر و تیغ تیز
بخواری روانم بر آید ز تن چه غم گر فدایت شود جان من
مرا بخت فیروز گر یار شد مرا بخت از این خواب بیدار شد

دو صد خنجر و گرز و تیغ و سنان / خورم بلکه سازم نثار تو جان
شنیدم که گردان قوم قریش / همه سرفرازان با زور و طیش

همه مر ترا و مرا دشمنند / پر از مکر و افسون چو آهرمنند
بخون تو و من همه سر بتیز / همه کرده شمشیر بیداد تیز

فزون از کران و برون از شمار / گرفته همه آلت کارزار
خوشا آنکه آن خنجر و گرز و تیغ / بجای تو بر جان خورد بی دریغ

مرا گشت روزی درین کارزار / بخوابم من و بخت بیدار یار
اگر کشته گردم درین خوابگاه / که دارد بها بند من پایگاه

به قرب خدا همنشینی کنم / چو یزدان جهان آفرینی کنم
وز آنرو ز فیروز گردم بجنگ / بگردون نهم چرخ را پالهنگ

مکائیل آرد ز بهرم نیاز / بر و جبرئیلم دمادم نماز
ستاید مرا کردگار جلیل / بعرشم شود مدح خوان جبرئیل

پیمبر چو گفتار او را شنید / پی دیدنش چشم حق بین خرید
همی کرد پر مهر سویش نگاه / نگاهش چو بر سوی او رفت راه

ببرج ولایت یکی ماه دید / که آن ماه و خورشید می آفرید
نهالی ز باغ مهی رسته دید / که طوبی از و بار پیوسته دید

شد از صورتش صورتی رونمای / که بد غیرت صورت آرای ما
پیمبر چو آن صورت و روی دید / ز شادی تنش همچو گل بر دمید

دل از رفتن خویش خورسند کرد / بدل آفرین مهر و پیوند کرد
بجا ماند بجایش کسی جانشین / که جای آفرین بود و جان آفرین

کسی کرد جان را بجانش فدا / که او بد بجان فر روان رهنما

در بیان خوابیدن ساقی کوثر بخوابگاه پیغمبر بامر خالق داور و آمدن کفار بر سر آن سرور

دل آسوده خوابید در تخت خواب / که از وصل او یار شد کامیاب

لبانش پر از خنده نوشخند / دلش خرم و بخت فیروزمند
پیمبر بگیتا آب دوریش داشت / تن پیروان و دو جان را گذاشت

بفرموده داور دادگر / روان شد سوی غار خیر البشر
علی چون بجای نبی جای کرد / باو یار گردید دادار فرد

چو یکپاس از آن تیره شب در گذشت / شب آهنگ گردید و شب تیره گشت
برآمد ز دربار شه های و هوی / فرو ریخت دیو و دد از چار سوی

تو گفتی جهان آهرمن زای شد / زمین و زمان دیو فرسای شد
برآمد خروشیدن گیر و دار / جهان پر شد از آلت کارزار

بزرگان بطحا همه پر ز طیش / ز تیم عدی و ز قوم قریش
همه آهن آگین و فولاد تن / بفولاد و آهن بپوشیده تن

گرفته بکف خنجر آبدار / کشیده ز دل نعره گیر و دار
همه تیغ زهرآب داده بدست / همه لات خوانان و عزی پرست

بخون ریختن بر زده آستین / بخون محمد همه پر ز کین
یکی گرد تیره بر انگیختند / بخوان محمد فرو ریختند

پر از مرد جنگی در و بوم و کوی / فرو ریختند از بر و بوم اوی
همه تیغهای برهنه بکف / در آنخانه جویای از هر طرف

ز هر سو دل پر شتاب آمدند / چو نزدیک آن تخت خواب آمدند
شد آنخانه از برق تیغ و سنان / از آن برق روشن تر از آسمان

از آن های و هوی و ز بانگ و درای / خروشان غضنفر بر آمد ز جای
خروشید کای مردم نابکار / شما را درین تیره شب چیست کار

که زینسان ولی پر ز کین آمدید / برزم جهان آفرین آمدید
چو بر سوی آن قوم بدکیش دید / همه عم و خال و همه خویش دید

همه نامداران با زور و طیش / همه خویش و اقوام قوم قریش
حمایل نموده همه تیغ کین / بخون ریختن بر زده آستین

شهنشه شد از کارشان در شگفت / بزد دست و شمشیر کین بر گرفت
چو در خوابگاهش فرو تاختند / چو او را بدیدند بشناختند

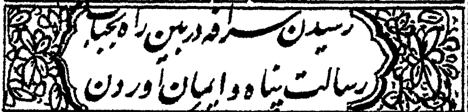
ز سیماش گشتند دل پر ز درد / همه گشته از بیم او روی زرد
در اندامشان لرزه آمد پدید / بر ایشان سیه گشت روز سفید

همه گشته از کار خود منفعل / ز کردار خود شرمسار و خجل
همه مانده حیران از آن داوری / گشادند لب را به افسونگری
که برگوی بر ما تو از راز راست / که اکنون در دیدم محمد کجاست
که ما را نه کاریست با هیچکس / در اینجا باو کار داریم و بس
که او را پر از کین بخون در کشیم / خطا زانکه کامش بسر کشیم
چو بشنید حیدر خروشید سخت / بغرید کای مردم تیره بخت
شما را بدل هیچ آزرم نیست / شما را ز کردار خود شرم نیست
که با خنجر و تیغ دل پر ز تب / سوی خانهٔ ما درین نیم شب
ز هر سو چو گرگان فراز آمدید / بخون نبی چاره ساز آمدید
اگر من کشم بر ز کین تیغ تیز / بر آرم ز گردنکشان رستخیز
سر سرکشان اندر آرم بخاک / بخنجر کنم سینهٔ چرخ چاک
شنیدند گردان چو گفتار او / ز گفتارش گشتند پژمرده رو
چو دیدند آن شیر را در غضب / رمیدند از او روبهان عجب
سر پر دلشان بر آمد خروش / ز سرشان برون رفت یکباره هوش
گریزان برون آمدند از سرای / از آنخانهٔ پر وحشت کردند جای
پی شاه در راه برداشتند / سوی غار پس گردن افراشتند
چنین گفت راوی که دارای دین / چو آمد برون او از آن سرزمین
پیاده بهر سوی میجست راه / پی راه میکرد و هر سو نگاه

در بیان روانه شدن سید ابرار بسوی غار و آن کفار غدار

که ناگه ابوبکر صدیق دید / چو بوبکر دیدش سوی او دوید
بپرسید از کار راز نهفت / پیمبر همه آنچه بد باز گفت
پیمبر مر او را از آن راه برد / بر آن ره که میرفت همراه برد
چو شد یار ره با رسول کبار / از آنروی بوبکر شد یار غار
برفتند باهم خرامان براه / نهانی در آن ره ابوبکر و شاه
چو یک میل ز آن راه کردند طی / رسیدند کفار ناگه ز پی
ابوبکر سوی نبی کرد روی / که ره شد بر آن تنگ از چار سوی
رسیدند کفار تا آن ز راه / نداریم ما هیچ سوئی پناه
پیمبر باو گفت دلشاد دار / دل از رنج و اندیشه آزاد دار
که ایشان بما بر نیایند دست / چنین گفت دارای بالا و پست
ابوبکر چون گفت او گوش کرد / همه رنج و غم را فراموش کرد
چو قدری دگر راه پیما شدند / پیاده ز پستی ببالا شدند
بدامان آن کوه یک غار بود / که با عرش پیراهنش یار بود
پیمبر چو نزدیک آن غار شد / بآن غار نزدیک دلدار شد
در آن غار چون رفت پیمود جای / دلش تنگ گردید از آن تنگنای
بسوی نبی زد خروش و فغان / که ما را بیابند اهریمنان
رسیدند اینک درین تیره غار / همی دم بر آرند از ما دمار
یکی چاره کن که شد تنگ کار / دل آسان شویم از شتاب درنگ
پیمبر بخندید و دلش لرزید / که ما را بود روزگار امید
نیابند ما را درین تیره غار / بود یار ما پاک پروردگار
توانید هم بسوی این غار بین / شگفتی ز کار جهان آفرین
ابوبکر سوی این غار دید / شگفتی فرو ماند چون بنگرید
دمی باز از آن جانب غار شد / یکی بر و بحری نمودار شد
چه صحرا که بد لاله زار جهان / چو دریا بسی گشتش ز هر دوان
پیمبر باو گفت کای یار غار / بایشان اگر گشت غار آشکار
بپیچیم ما راه این بحر و بر / بسازیم زاینجا بکشتی گذر
ز دشمن دل آسوده باشیم و شاد / گشائیم بر چهره نیل مراد
تو دل شاد کرد آن و فیروزمند / که زیشان کجا در نیاید گزند
ابوبکر از و هرچه دید و شنید / نهانی همی لب بدندان گزید
شگفتی فرو ماند و خاموش شد / تو گفتی مر او را ز تن هوش شد
رساندند کفار تا غار پی / بنزدیکی غار پی گشت طی
از آنجا بسوی ندیدند راه / فرو مانده حیران در آنجایگاه

زانغجا پیمبر کرد کار — در آنغار شد عنکبوت آشکار
در غار را آن زمان آن تنید — شد آنگاه جفت کبوتر پدید
ببستند در دم در آن آشیان — نهادند بیضه هم اندر زمان
که گویا ندیده است روی بشر — نکرده است آدم در آنجا گذر
رسیدند آن مشرکین چون بغار — نکردند آنغار را اختیار
زهر سو پی شاه برداشتند — همه جا نگه کردن افراشتند
بسی ره زهر سوی کردند طی — بسوئی ندیدند زان نقش پی
سرانجام سرگشته باز آمدند — چو سرگشتگان دل گداز آمدند
نشانی ندیدند ز چار سوی — سوی شهر کردند ناچار روی
سپردند هر قریه و هر دیار — که آرد پیمبر بهر سو گذار
بهر جا که بینند ورا براه — بگیرند اورا در آن جایگاه
بزاری ببندند اورا دو دست — بشهرش نمایند جائی نشست
پیمبر سه روز اندر آنغار ماند — بروز چهارم سوی دشت راند
ابو بکر یک پور فرزانه داشت — که دل از وجود ولات بیگانه داشت
در آنغار بردی بهر بامداد — زهر نبی خوردنی از وداد
بروز چهارم بفرمود شاه — که آرد سه جمازه از بهر راه
چو آن بنده فرمان شه را شنفت — بجان برد فرمان او هر چه گفت
بروز چهارم بر شهریار — سه جمازه آورد بس راهوار
بهر یک برآمد یکی زان سه تن — سوی شهر یثرب بهم رایزن
نبی چون در آنراه شد ره نورد — همه خاک آن ره شد افلاک گرد
همه کرده کروبیان آرزوی — که بر خاک پایش بسایند روی
پیمبر بروز و بشب ره برید — غبارا سوی شهر یثرب کشید
چنین گفت گوینده داستان — که چون شد بره سرور راستان
بقوم و قبایل در افتاد شور — خبردار گشتند نزدیک و دور



رسیدن سراقه در بین راه بجناب رسالت پناه و ایمان آوردن

زهر سو پی او روان تاختند — بهر جا نگه کردن افراشتند
پی کنج مقصود بشتافتند — بجستند و بسیار کم یافتند
بجستند هر سو ازان گمرهی — بجستند آن شاه را در رهی
یکی مرد بودی سراقه بنام — بُدی در قبایل مراورا مقام
بزرگ قبایل بد و نامدار — ندیدی چو او پردلی روزگار
کز آن پی شاه برداشت راه — همی رفت پویان بهر جایگاه
بسی از دلیران همراه برد — بآنشان در آنراه ره میسپرد
بهر راه و بیراه که بر میگذشت — پی شاه دیدش گروهی بدشت
بهر سو پی شاه پویان بسی — پی کس نشانه نبد هر کسی
ولی هیچکس را نشانی ندید — نشانی ز گنج نهانی ندید
ولی سرکشان قبایل تمام — که برداشتند از پی شاه گام
در اندیشه پویان چو بیان زار — پی کنج مقصود از هر کنار
همه نامداران و گردنکشان — ز بس جستجو گشته چون بیهشان
بجستند در راه و بیره بسی — ندیدند در راه و بیره کسی
سرانجام نومید باز آمدند — بمنزل ز راه دراز آمدند
بغیر از سراقه که او برنگشت — که آن گنج مقصود یابد بدست
بهر سو همی بود پویان براه — بهر رهگذر بود جویای شاه
ندادی ره راستی را ز دست — از آنرو که جوینده یابنده است
پی کنج مقصود هر سو دوید — در آنراه تا که بمقصد رسید
در آنره نشانی پی شاه یافت — چو دیدش نشان از پی ره شتافت
عیان هر سه شد از آنراه دید — بیکتاخت تا نزد ایشان رسید
چو نزدیک شد با رسول امین — برابروی گیتی در افتاد چین
بدل گفت بندم مرورا دو دست — برم نزد یاران عزّی پرست
فرازم سر تخت عزّی بماه — بهبل را بچرخ آورم پایگاه
زمین تنگ چون گشت بر شاه دین — دو دست سمندش فرو بر زمین
شد و رنگش از بیم از رخ پرید — بسوی دگر هیچ راهی ندید

که آمد بدین رسول کبار — شود با جهاندار دارنده یار

بدل گفت ما ما که پیغمبر است — به پیغمبران این چنین درخور است

درآیم هم اکنون بسوی دین او — شوم بر ره راستی راه‌جوی

بگفت و خروشید از آن درد سخت — که ای نوجوان شاه بیدار بخت

برآنم که تو پاک پیغمبری — به پیغمبری بر همه سروری

گواهم که یزدان فرخ مجید — ترا بهر پیغمبری آفرید

بدین تو از اهل ایمان شدم — به آیین و نیت مسلمان شدم

که یزدان دارای داور یکیست — رسولش توئی و شک اندر این نیست

چو بر دل چنین عقد اسلام بست — سمندش برآورد از خاک دست

دو دست سمندش برآمد ز خاک — بفرمان دارای یزدان پاک

وزان پس چو لختی بر بند راه — دگر گشت بد دل سراقه ز شاه

که شاید که او کرد سحر و فسون — که او هست در جادوئی ذوفنون

مر او را چو این گفته در دل گذشت — نهان دست اسپش دگرباره گشت

بزیر زمین تا بزانو چنان — که شد از سواره بچرخ الامان

امان خواست از مرد فرخنده خوی — که دانم رسولی تو نیکوگفتگوی

توئی بر دو گیتی همه رهنمای — بگو تا ببخشد گناهم خدای

چو بر دین اسلام اقرار کرد — رهائیش بخشید دارای فرد

چنین کرد آن مرد دین تا سه بار — چهارم چو از رشد شد آشکار

درآمد بدین رسول امین — چو با کفرکیشان شد آیا کین

فرود آمد از اسب و بوسید خاک — که بادا فدای تنت جان پاک

بدین تو اینک دل آراستم — خدای ترا و ترا خواستم

بگو مر ترا هرچه فرمان بود — دل و جان برایت گروگان بود

پیمبر چو بشنید گفتار او — بپاسخ چنین گفت کای چاره‌جو

بود خواهش سید المرسلین — که تو اصل خود دار در راه دین

رفتن سراقه و رسیدن آن حضرت بخیمهٔ ام معبد و ظاهر شدن معجزات از سکنات و ایمان آوردن بعضی

نخواهم بجز این ز تو یاوری — ندارم بجز این بکس داوری

سراقه چو بشنید بوسید خاک — که بادا ترا یار یزدان پاک

برآنم که یزدان بفرمان تست — خداوندی خلق در شان تست

تو بی‌شک ولی رب پیغمبری — بخلق جهان لیک کمان رهبری

بگفت و همه هرچه در راه داشت — بیاورد و نزد پیمبر گذاشت

ز شمشیر و از جوشن و گرز و خود — ز سیم و زر و خوردنی هرچه بود

چهار از دلیرانش همراه کرد — بر آن راه بر رهبر راه کرد

ببوسید خاک و ز پی باز گشت — ابا بخت بیدار دستان گشت

درآنره ز کفار بس نامور — که بودند جویای خیر البشر

ز هر سو ز هر گونه شد چاره‌گر — که نگذشت احمد در آن رهگذر

سپه را سپهدار کردن فراز — ز دنبال آنشاه کردند باز

بسی را بدین مبین آورید — بمهر رسول امین آورید

چنین گفت گویای راز نهان — که پویای خلوتگه لامکان

درآنره چو پوینده شاه شد — فراز فلک خاک آن راه شد

شه و هرکه بودند همراه شاه — شب و روز پویان بسوی پناه

بروز و شب راه کرد اندکی — چنین تا رسیدند نزدیک حی

یکی نیکزن ام معبد بنام — که او بد ز نسل نژاد کرام

بمهمان نوازی بگیتی سمر — ز حاتم نمودی کرم بیشتر

رسول خدا را سوی خانه برد — گرانمایه گنجی بویرانه برد

بیاورد بهرش پسی خوردنی — ز چیزی که بودش ز گستردنی

بمهمان چو گسترد خوان میزبان — دران خانه بد غیر سه قرص نان

دگر خوردنی هرچه بسیار بود — بجز نان که او ناپدیدار بود

بپرسید مهمان چو از کاروان — چنین داد پاسخ بد و میزبان

ندارم من از میهمان جان دریغ — چگونه ز مهمان کنم نان دریغ

شد امسال قحطی چنان در دیار — که برگی نه روئیده در کشتزار

شب و روز چون گسترانیم خوان — بجز مهر و مه نیست در سفره نان

شهنشاه را دل بایشان بسوخت ** ازان قحط و تنگی دلش بر فروخت
سوی خانهٔ میزبان بنگرید ** یکی میش لاغر در آن خیمه دید
بآن میزبان گفت کای تیزهوش ** تو این میش اگر شیر دارد بدوش
چنین داد پاسخ باو میزبان ** که ای بهر دو گیتی ز رویت جوان
ز مهر تو پر شیر پستان جان ** ز تو شیر گردد به تنها روان
شد آن میش از خشک سالی چنان ** که جز پوستش نیست بر استخوان
پیمبر و گر زد بسویش خروش ** بدوشیم منش گر بگوئی بدوش
چنین پاسخ آورد آن نیکزن ** فدای تو با دامن و میش من
پیمبر چو دوشیدن آغاز کرد ** یکی سیل از شیر سر باز کرد
شد آن میش لاغر بدانسان سمین ** که شد شاخ و بالش چو شیر عرین
پیمبر چو زان میش دوشید شیر ** ازان میش هر شیر شد شیرگیر
همه حی ازان شیر گشتند سیر ** ازان شیر گشتند چون نره شیر
یکایک بدین رسول آمدند ** ز اعجاز آن داستانها زدند
مر او را بهمراه گشتند یار ** گرفتند ره سوی یثرب دیار
همه اهل آن حی ز اعجاز شیر ** شده یار دین بشیر نذیر

داخل شدن رسول خدا در مدینهٔ طیبه که یثرب بود و بدین درآوردن بسیار از آن دیار

چو آمد سوی شهر یثرب خبر ** که آمد بدانسوی خیر البشر
نموده ز گفتار بطحی فرار ** به یثرب رسیده است با یار غار
فرستادهٔ کردگار جلیل ** سوی یثرب آمد شما را خلیل
همه اهل یثرب سر افراشتند ** ز شادی همه بانگ بر داشتند
چه یزدان پرست و چه عزی پرست ** ز شادی برآورده بر رقص دست
که آمد سوی ما رسول امین ** سر ما فرا شد بعرش برین
همه بت پرستان آن بوم و بر ** زبانها پر از مدح خیر البشر
که آمد رسول امین سوی ما ** برافروخت از روی او روی ما
اگر ساحر است و گر افسونگر است ** اگر زند او و دین مانی پرست
ز بطحا چو آمد بیثرب خلیل ** نمائیم جانها به پیش سبیل
همه جان اگر بر آید ز تن ** بتنها همه خاک گردد کفن
که از یاری او نداریم دست ** برآریم بر دشمن او شکست
بکیش و بملت نداریم کار ** چو دادیم ما شد باو شیم یار
بگرز و سنان و به تیر و تیغ ** نداریم بر دشمن او دریغ
اگر دشمن اوست همدین ما ** در این ره چنین است آئین ما
بگفتند و شادان و خندان شدند ** بنام محمد نواخوان شدند
همه کشور از جای برخاستند ** پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد پر از نغمه‌های سرود ** بیثرب ز ناهید آمد درود
همه شهر و برزن بیاراستند ** نی و عود و چنگ و نوا خواستند
زمین شد پر از بانگ رامشگران ** زمانه نواخوان گران تا کران
همه اهل یثرب پذیره شدند ** همه با درفش و تبیره شدند
زبانها پر از نام خیر البشر ** ز لات و ز عزی فراموشگر
علمهای زرین برافراشتند ** پذیره شدن را سر افراشتند
زن و مرد و پیر و جوان ازدحام ** نمودند نزدیک خیر الانام
ز بس بانگ شادی برآمد بماه ** فکندند مهر و مه از سر کلاه
ز بس از زمین شد بگردون خروش ** مسیحای گردون نشین شد ز هوش
ز بس زیور و زینت آراسته ** همه دشت یثرب شد آراسته
بزرگان و شاهان یثرب زمین ** گرازان و شادان با فراز زین
بر ایشان چو تابید آن نور پاک ** ز بالا فتادند یکسر بخاک
نمودار شد شوکت سرمدی ** پدیدار شد سطوت احمدی
بر ایشان چو تابید سیمای او ** همه گشته محو تماشای او
از آن روی و آن موی فرو ماندند ** نهانی بر او آفرین خواندند
بنور خداوند دل باختند ** دل از عزی و لات پرداختند
پیاده بحضرتش کشیدند صف ** ستادند چون بندگان هر طرف
زبانها و دلها پر از آفرین ** که پا چند از خاک یثرب زمین

کراز

که از خاک پای تو شد سرفراز / بر آنخاک شد آسمان در نماز
یکی شاه شد خسرو این دیار / که نازد بدو تا ابد روزگار
بگفتند و بر خاک سودند سر / که بر ما تویی داور دادگر
بگفتند و از اهل ایمان شدند / بسی بت‌پرستان مسلمان شدند
یکایک سپرده با جان و دل / همه خاک ره کرده از اشک گل
براه تو داریم ما جان نثار / که جان بی نثار تو ناید بکار
نمائیم جانها و تنها سپر / که تیری بسوی تو نارد گذر
پیمبر ز حجاج آمد فرود / بایشان رسانید یکیک درود
سوی خان ایشان گزیند مقر / ولی بد در اندیشه خیر البشر
بزرگان نمودند و را سپاس / نمودند نزدیک او التماس
به بیرون آن شهر منزل نمود / بناچار آنجای آمد فرود
همه جمع آیند یاران دین / بما یار گردد جهان آفرین
سوی شهر یثرب بفتح و ظفر / در آییم عمر موده او دگر
چو بگذشت از آن داستان چار روز / به پنجم چو بفروخت گیتی فروز
بهمراه آورده بدان سه تن / که فرموده پیغمبر ذوالمنن
پیمبر چو آن کنج مقصود یافت / بروز دگر سوی یثرب شتافت
بکنجی فرارفت و افکند رخت / بدش آسمان و زمین تاج و تخت
گزیده همه رای و فرمان او / شده از دل و جان ثناخوان او
پیاپی گزیدند دین رسول / بر ایشان همه دین او شد قبول
از ایشان بر آمد فغان و خروش / ازان غصه دلها بر آورد جوش
ز کفار بطحا پر اندیشه دل / که گردند از رزم ایشان خجل
بپیغمبری سر بکیوان فراشت / بشاهنشهی پا بگردون گذاشت
اگر کفر کیش و اگر تازه دین / همی خواندندش رسول امین
زمانه سوی او همی جست راه / بفرمان او گشت خورشید و ماه
که تا که سوی سید المرسلین / رسید از سما جبرئیل امین
سلامت رسانید رب جلی / که زهرا در آری بعقد علی

درین بوم و بر شاهی افکند رخت / که نازد بدو کشور و تاج و تخت
نموده بما خسروی یاوری / که شد بنده‌اش خسرو خاوری
تن و جان ما زیر فرمان تست / همه هرچه داریم ما زان تست
بخاک رهش ریختندی نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
سراسر بلا به گشاده زبان / که ای بهتر و مهتر انس و جان
جهان تا جهان دشمن جان‌ستان / کشد گر بسوی تو تیر و کمان
بریزند گر خون ما را بخاک / چو تو یار مائی نداریم باک
بزرگان ز دیدار او شادکام / همه در تمنا که خیر الانام
که در خانهٔ هر کس آید فرود / دل دیگران نشود پر ز دود
که آید سوی خان ایشان فراز / رسول خدا را نشد روی آز
که فردا بما نیم روز چهار / که آیند ما را ز هر گونه یار
ز بطحا چو آیند یاران من / در آنجا بگه چون شوند انجمن
بزرگان یثرب شنیدند راز / بفرمان او جمله گشتند باز
علی ولی سوی یثرب رسید / پیمبر ز دیدارش شادی گزید
علی چون بنزد پیمبر رسید / پیمبر خدا را چو دیدار دید
نشد وارد خانهٔ هیچکس / در آن خانه خوان خدا بود و بس
همه اهل یثرب پرستاروش / بنزدش همه دست کرده بکش
چو بگذشت چندی برین روزگار / دل خلق شد گرم از شهریار
بکفار بطحا چو آمد خبر / که شد شاه آن شهر خیر البشر
ز هر سو پی چاره در تاختند / مر آنکار را چاره نشناختند
پیمبر بیثرب چو یکسال ماند / کسی خط کفار و سفیان نخواند
جهان تا جهان شد پر از نام او / زمین و زمان گشت بر کام او
ز هجرت چو سال دوم در رسید / شکوه نبی سر بگردون کشید
از او ملک گیتی پر آوازه شد / ره و رسم دین پیمبری تازه شد
ز یزدان رسانندش سلام و درود / که ای از وجودت جهان را وجود
نگارنده عقد در روز الست / بدست خود این عقد در عرش بست

ازاین عقد شد عقد گیتی درست ... نظام دو گیتی ازاین عقد جست

اگر نابکاران ور آشفته سر ... که مادرانسر و دخت خیر البشر

تو زینگار ازاینگونه شو چاره ساز ... که از آسمان کوکب آید فراز

سوی خانهٔ هر کس که گیرد قرار ... باو هست زهرای فرخنده یار

بزرگان وگردان ملک حجاز ... ز بطحا و یثرب ولی پر ز راز

بسوی نبی خواهش آراستند ... بآیین او دخت او خواستند

بنی هاشم و نامداران دین ... همه بر سوی سید المرسلین

فرستادگان با نیاز و نثار ... رسیده بدرگاه او شهریار

که خواهند زهرا بفرخندگی ... خداوند را ساخته بندگی

ابوبکر صدیق فاروق دین ... گرایان سوی سید المرسلین

برآورده هر روز دست نیاز ... که گیرند زهرا از آن سرفراز

ز هر سو بزرگی رسیده ز راه ... بدی راز او عقد آنمه ز شاه

همه از ایشان شده در شگفت ... باندیشه از کارشان بود جفت

که ناگه ز درگاه رب جلیل ... بیامد سوی درگهش جبرئیل

نازل شدن جبرئیل امین از آسمان بر زمین و مژده دادن سید المرسلین را از عقد زهرا بعلی مرتضی ع

ز جان آفرین داور او را پیام ... چنین گفت بعد از درود و سلام

کرای از دادار جهان آفرین ... چنین است فرمان جان آفرین

که هر کس بخواهش دل آراسته ... که زهرای فرخنده را خواسته

بگوئی نگویند دیگر سخن ... بود عقد زهرا بفرمان من

هر آنکس بانباه خواهشگر است ... دگر گر نگوید سخن بهتر است

نشستند بر جای خود هر کسی ... درین باره دم بر نیارد کسی

که آید یکی آیت از ما پدید ... که بر عقد زهرا بود آن کلید

که فردا شب آن گنبد دیریاز ... بسوی زمین زهره آید فراز

سوی خانهٔ هر که آید فرود ... بزهرای فرخنده داور درود

چو جبریل آن راز را بازگفت ... پیمبر بمردم بآواز گفت

شنیدند چون از رسول امم ... یکایک بدم در کشیدند دم

چو دیدند عهد خدا و رسول ... نشستند کنجی خموش و ملول

همه دل پر از خواهش و آرزوی ... بسوی خداوند خود کرده روی

همه کرده این از خدا خواستگار ... که گردند با دخت فرخنده یار

درآن ره همه دیده در انتظار ... که امشب چه بازی کند روزگار

بزرگان خویش رسول امین ... که زان دوستان برزده آستین

همه پرنیان پوش و زرین قبای ... بدیبای ابریشمین خودنمای

برآموده بر خویشتن سیم و زر ... پراکنده هر سوی گنج و گهر

بسی گنج پرمایه کرده نثار ... که بدشان پدیدار ز هر انتظار

بسی دلبسی گوهر شاهوار ... بخاک ره او نموده نثار

ز مهرش همی داده دل را نوید ... بخاک رهش با دلی پر امید

نشسته همی خوار و زار و نزار ... که شاید بآنماه گردند یار

ز هر گوشه شاهی برآورده سر ... بخواهش سوی دخت خیر البشر

ز هر چرخ مهری رخ افروخته ... بدل مهر آنماه افروخته

ز هر جیب و سینی شده سیم ریز ... که در عقد آنماه گردد عزیز

ز هر مصری آمد عزیزی پدید ... که همعهد گردد بتابنده شید

ز هر ملک شاهنشهی برفراشت ... بدل در تمنای آن عقد داشت

ز هر کشوری شاهی آمد فراز ... بآن عقد بودش ز یزدان نیاز

همه بر همیونان پراکنده گنج ... چو گنجور بود از کشیدن برنج

سوی بارگاه رسول مجید ... فراز آمده با دلی پر امید

همه سوی یزدان برآورده دست ... که گردند در عقد او پای بست

بسی ماه یوسف وش خسروم ... برافراشته سوی یثرب علم

هزاران چو یوسف دل از عشق چاک ... خریده بگشته بآن نور پاک

کف هر یکی بدرهٔ سیم و زر ... که بودی ز زر و سیم او ماه و خور

همه در تمنا همی دلگرای ... که گیرند دخت رسول خدای

چو این آیت آمد ز یزدان پاک ... از آن آیه گشتند اندوهناک

نشسته همه با دلی پر امید / که تا کی ز یزدان چو خواهد رسید
علی ولی سرور خافقین / گشاینده باب بدر و حنین

ستاینده داور دادگر / برآرنده تخت خیر البشر
نه اش سیم در دست و سیم و زری / ز پیغمبر و سید المرسلین

نه بر سیم و زر داشت دل نی نیاز / ولی سوی او بد رخ کارساز
نه جز دلق پشمینه بودش ردای / از و دلق کسری و قیصر قبای

فروزان ز رخسار او ماه و شید / دو گیتی از و پر ز بیم و امید
نه یزدان ولی داور دادگر / نبی و ولی بود خیر البشر

ز پیرایش سایه پر آفتاب / ز خاک رهش مهر و مه نور یاب
بجز تاج پشمین نبودش بسر / ولی پادشاهان از و تاجور

بنودش بجز خشت و جز خاک تخت / ولی تاجداران از و نیکبخت
ز خاک رهش ذره عرش برین / بفرق شهان بود تاج آفرین

ز رویش نمایان رخ دادگر / پدیدار از روی خیر البشر
دو دستش بهر کار مشکل گشای / نمایان ید الله دست خدای

بدل مهر زهرا همی داشتی / سوی عقد او دیده بگماشتی
نگفتی مر او راز با هر کس / جهان آفرین بود دانا و بس

بدل داشت زهرا همه مهر او / نبیند بروی بجز چهر او
چو آمد ز یزدان بدینسان نوید / دل هر دو از وصل شد پر امید

گفتار در نزول ناهید با مر پروردگار مجید در خصوص نشانه تزویج حضرت زهرا بخانه علی مرتضی صلوات الله علیه و آله

چنین تا شب وصل ناهید شد / جهانی پر از بیم و امید شد
چو خورشید از چرخ فیروزه رب / شد از کشور باختر سوی غرب
سراپرده زرکش زرنگار / به پیرامن مهر زد روزگار

شبی همچو بزم جنان پر ز نور / نمایان در و روی غلمان و حور
دل خلق از و پر ز بیم و امید / همه اخترش همچو تابنده شید

شبی روز از روشنی یافته / بخورشید از روشنی تافته
بسویش دل و دیده در بارگاه / نشسته بهر سوی چشمی براه

شده دیده روشنان دل نگر / در آن شب سوی عرش آن ره سپر
که از چرخ کی زهره آید فرود / ز سوی خدا بر که آید درود

بزرگان و شاهان همه دیده باز / سوی داور دادگر کارساز
بهر جا بزرگی سر افراخته / ببالا پر امید چشم آخته

بهر سو امیری برآورده دست / خداوند گویان و یزدان پرست
بهر آسمان گشته ماهی براز / که بر سوی او زهره آید فراز

خصوص آنکه بد بانوی بانوان / که مریم ز فیض دمش یافت جان
بمریم چو نوری از و تافته / از و رتبه مریمی یافته

وزیده چو از خاک کویش نسیم / از و بار ور گشته نام کلیم
چو نوری ز یکتا بگیسوش تافت / دو گیتی ز یکتا و نور یافت

دم روح قدسیش از همدمی / بعیسی نمودی مسیحا دمی
فروزنده از چهره اش ماه و مهر / ز رویش پر از نور گردان سپهر

عروس سراپرده سرمدی / یگانه دُر لجه احمدی
سرایش پرستشگه جبرئیل / پرستار او جبرئیل و خلیل

ز شمع شبستانش مشعل دود / بروح و ملک لیلة القدر بود
شفاعت گر عرصه واپسین / مه خلوت خاص جان آفرین

نشسته گرایان بخلوتسرای / بمهر علی و ولی دلگرای
بسوی خداوند بالا و پست / ببالا پر امید آورده دست

که یا رب مرا سوی خود ره نمای / بنزد علی ولی ساز جای
ز روی علی چهره ام بر فروز / شبم را تو از روی خود ساز روز

شب قدر من نور سیمای اوست / مرا عید روی دلارای اوست
ازان رو که آن روی روی تو بود / مرا زان رو روی سوی تو بود

ز روی تو دارم دلی پر نوید / مگر دانم از روی خود نا امید
بدانکس که از روی تو روی تافت / خوش آنکس که بر سوی روی تو یافت

مرا آرزو نیست جز روی تو
که بینم همی روی دلجوی تو

که از روی تو دیده روشن کنم
ز روی تو آرایش تن کنم

بیزدان چو این راز با گفته شد
نیایش بماندم پذیرفته شد

رسید از جهان داور دادگر
ندائی سوی دخت خیر البشر

که ای آفرینش ز تو بارور
نهال وجود از تو آورده بر

ترا هست پیوسته رو سوی من
ز سوئی نه بینی بجز سوی من

بسوی تو روئی مرا وار نیست
بجز روی من مر ترا بار نیست

ز روی منت تا کنون در فرود
که در خان تو زهره آید فرود

برو شاد روی جهاندار باش
هم آغوش با بخت بیدار باش

بغیر از علی هست همتای تو
بجز او نگیرد کسی جای تو

تو در خلوت خویش دلشاد دار
در آنجا که باشش در انتظار

که اینک سوی خانه‌ات ز آسمان
بفرمان ما زهره آید روان

وز آن پس بما همنشینی کنی
بنزدیک ما خویش بینی کنی

چو بشنید زهرا پیام خدای
دل او ز شادی برآمد ز جای

سوی خانه آمد بخلوت سرای
ز بیگانه پرداخته کرد جای

بخلوت چو بنشست با مهر دوست
بهر سو همی دید بر چهر دوست

بسوی جهان آفرین شد فراز
نیایش همی گفت با بی نیاز

که ناگه خروش آمد از آسمان
مکان گشت با لامکان همعنان

گفتار در بیان نزول ناهید بفرمان رب مجید و افتخار او و مباهات آن کوکب سعید با کواکب سیار و ثوابت از شرف و موهبت

بلرزش در افتاد هر نه فلک
بجنبش در آمد سما تا سمک

خروشی برآمد ز چرخ بلند
بلرزید گردون ز بیم گزند

برآورد از جای ناهید چنگ
بسوی زمین شد روان بیدرنگ

پر از نور از و شد رخ روزگار
شد آن لیل پر نور تر از نهار

ز گردون چو ناهید آمد ز جای
عجوز و دگر گرد گردون گرای

چو آمد ز بالا بسوی نشیب
شد از آفرینش قرار و شکیب

که آیا چه رخ داده در روزگار
که شد بر زمین ماه گردون مدار

برآورد ناهید از دل خروش
سوی هفت افلاک شد سخت گوش

سوی اختران جمله آواز کرد
برایشان در راز را باز کرد

که چون من میان شما در کجاست
کنون مهبطم سوی خوان خداست

سوی خانه آیم اکنون فرود
که دار السلامش رساند درود

همه آفرینش از آن خانه خواست
از آن خانه کار دو گیتی بپاست

سوی مأمنی شد مرا دسترس
که شد آسمانش درای جرس

بر آن آستان سوده رخ جبرئیل
شده مخزن راز رب جلیل

مکائیل در بان آن بارگاست
نمایان در آنخانه روی خداست

همیگفت با چنگ و رود و سرود
که تا خوب شد خوب تا بود بود

ز چنگش دو گیتی پر آواز شد
پر از صوت نه پرده راز شد

ز رقصش به رقص اندر آمد جهان
نوا خوان بهر پرده قدسیان

نوایش نوا در دو عالم فکند
نمودند صوتش دو عالم پسند

بصوت خوش و نغمه دلپسند
بهر گوشه چرخی شده گوشبند

سرایان همی خواندی این سرود
ز آواز صوتش عدم شد وجود

همی گفت چون من مکینی کجاست
که یزدان داور من آشناست

سوی خانه میگرائیم عنان
که زانسوست روی خدای جهان

بسایم بخاکی همه روی خویش
که او را ز عرش است مقدار بیش

شوم در سراپرده سرفراز
که نه پرده زان پرده گردید باز

بعرشی برایم ز عرش برین
که آن از ازل بود عرش آفرین

همیگفت از آن راز با نای و چنگ
ز شادی نموده دو رخ لعل رنگ

چو نزدیک آن منزل آمد فراز
بر ویش در عرش گردید باز

سوی عرش از عرش بر شد فراز
که نه پرده زانپرده گردید باز

بعرشی بر آییم ز عرش برین
که آن از ازل بود عرش آفرین

شنید از جهان داور دادگر
که در عرش ما ساز جای مقر

چو در خاک آن زهره سرفراز شد
بدارای دارنده دمساز شد

بسی بد راز نهانی عیان　که آن را ندانند بجز رازدان

در بیان تحمید و تسبیح گفتن بتول عذرا و فرود آمدن زهره ببام شرافت انجام علی مرتضی و ملول شدن اعدا

چنین گفت دانشور نیکنام　که آن روز رخشنده چون گشت شام

بدان شام از روز رخشنده تر　کواکب ز خورشید رخشنده تر

چو ناهید از جا برآمد ز جای　ز جا دخت خیر البشر شد بپای

همیداشت با دوست راز و نیاز　که ناهید آید سوی او فراز

بالله و اکبر برآورد دست　ز الله اکبر بدل نقش بست

چنین تا که تکبیر سی و چهار　برون آمد از لفظ گوهر نثار

چو تکبیر او شد در آنجا تمام　فرود آمدش زهره از طرف بام

چو شد زهره با ماه یثرب قرین　برآمد ز هفتم فلک آفرین

در آنخانه چون زهره آمد فرود　برآنخانه آمد ز یزدان درود

چو ماهی از آن ماه شد نوریاب　ز ناهید بگرفت نور آفتاب

بآنماه چون زهره آمد قرین　بشد زهره خورشید و مه آفرین

چو رخ سود بر خاک آن بارگاه　بنه چرخ شد مفخر مهر و ماه

چو از تار گیسوی او نور یافت　ز رویش بخورشید و مه نور تافت

چو شد خاک درگاه آن بارگاه　نگین خانه اش گشت چرخ برین و ماه

تتمه داستان

ز یزدان بر زهرا درآمد درود　که در خانه تو زهره آمد فرود

مبارک بود بخت بیدار تو　که گردید جان آفرین یار تو

ترا مژده بادا از کردگار　که شد یار تو پاک پروردگار

ترا بخت فیروز گر شد قرین　که گشتی تو همراز عرش آفرین

بپایان چو شد راز جان آفرین　چو بشنید دخت رسول امین

ز شادی آواز بگشاد لب　بالحمد لله در آن نیمشب

بتحمید خداوند لب باز کرد　مکان و زمان پر ز آواز کرد

ز تحمید او قدسیان در فلک　هم آواز گشتند روح و ملک

بالحمد و لله گشادند لب　بالحمد و لله در آن نیمشب

بالحمد لله گشادند لب　بآواز دخت رسول عرب

چنین تا که آمد ذکر سی سه بار　شمارنده شمر او و اشمار

چو زهرا بالحمد تحمید گفت　ز پرده برآورد راز نهفت

بآنگه که چون در ز اسرار سفت　جهان آفرین نیز تحمید گفت

چو شد ذکر تحمید زهرا تمام　فرا شد روان زهره از طرف بام

بدرگاه او سود در روی نیاز　ز عرش برین شد بگردون فراز

چو بر خاک آن بارگه روی سود　از آن عرش آمد بگردون فرود

چه عرشی که زان عرش جان آفرین　ببالا برآورد عرش برین

چو آن کوکب آنجا ببالا شتافت　فرازنده آسمان پایه یافت

خروشید و زد بانگ بر اختران　که شد پایه قدر من بیکران

بگفتا که گیسبر با محرمم　که بر دخت خیر البشر خادمم

میان شما جمله چون من کجاست　اگر فخر دارم بکیوان رواست

منم خادم دختری کز شرف　ستاید مرا او راسه من شرف

بپابوس او شد فراز آمدم　که بر عرش یزدان فراز آمدم

شنیدند چون آن سخن اختران　بپایش همه از کران تا کران

بیکبارگی نهادند روی امید　که آنپایه بر خوان زهرا رسید

ببالا چو ناهید شد زان مکان　به تسبیح بگشاد زهرا زبان

چنان تا که شد ذکر سی و چهار　که بر جای خود یافت گوهر قرار

چو تسبیح و تکبیر زهرا تمام　شد آمد جهان آفرین را بکام

ولی نامداران و یاران دین　که بودند یار رسول امین

که سویش همی خواست استان ازا　ازو دخت فرخنده را خواست شنید

شده زان سخن شرمسار و خجل　فرو ماند از آن داستان پا بگل

کسی را نه یارائی دم زدن　که دیگر نبد هیچ جای سخن

همه گشته زان کار پرسش پذیر　که بد و اند از ما بشیر نذیر

بدانگونه چون کار گردید راست　که زهرا بکام آمدش آنچه خواست

در بیان نزول جبرئیل امین با تحفه و هدایای بیشمار بدربار حضرت سید المرسلین و مژده دادن او و تعطیه جهان آفرین

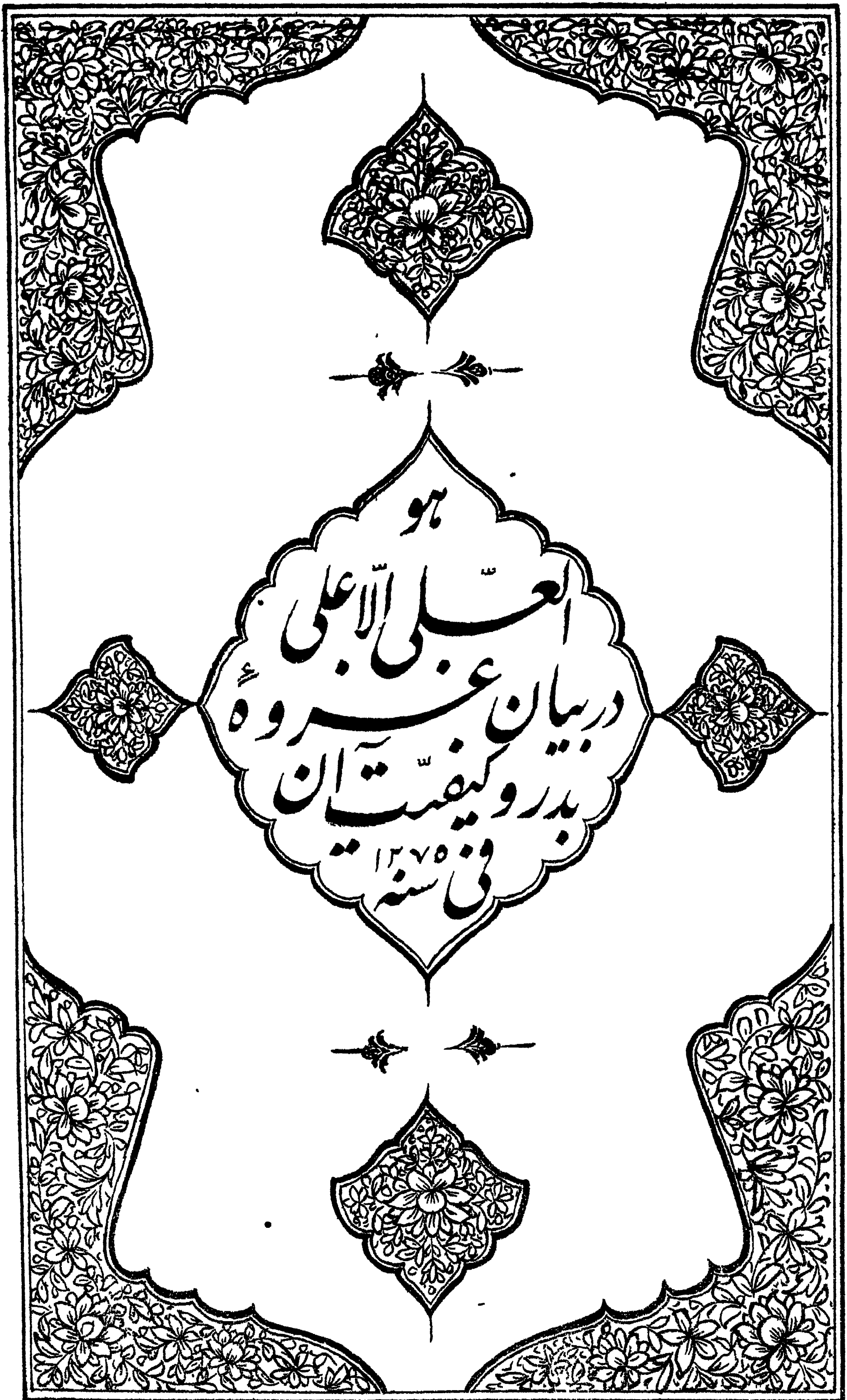
وگر بار از نزد پروردگار — بیامد بنزد رسول کبار
ز عرش برین جبرئیل امین — بهمراه او قدسیان گزین
ز کروبیان و ز روح و ملک — سرایان سرودی بصوت زبور
همه دست عشرت نموده بلند — ز آوازشان گنبد تیز پوی
فرو ماند از نوبه و شد براز — بشادی دمادم رسید از فلک
ندانم که این شادی از بهر کیست — که شادی کند بهر مانی و زنگ
رسید از خداوند رب جلیل — ندائی بمیکال و بر جبرئیل
که تا کرسی و عرش ز نور کنند — بفرمان دارنده دادگر
بسازند با زیب و با فرهی — ز بال ملایک نمایند فرش
بحکم خداوند روح الامین — ز هر آسمانی ملوک و ملک
علمهای زرین بر افراشته — از ایشان زمان و زمین پر خروش
رسیدند چون با شکوه و جلال — بر او خواند وحی خدای ودود
بر او سوره هل اتی را بخواند — بیامد چنان سوره دلنشین
ملایک بکف بر طبقهای نور — بشارت رسان بر رسول خدای
همه از کلام خداوندگار — ابا هدیه و با درود آمدند
پیمبر سوی خانه بر شد روان — نیوشنده زانسوره حیران بماند
از آنسوره آیات یزدان همه — بمدح علی گشته توحیدخوان
یکایک ز شادی دو بال و پر — ستایش گر کردگار جلی
که در بندگی همچو او نیست کس — به پیغمبری و نبوت کلید

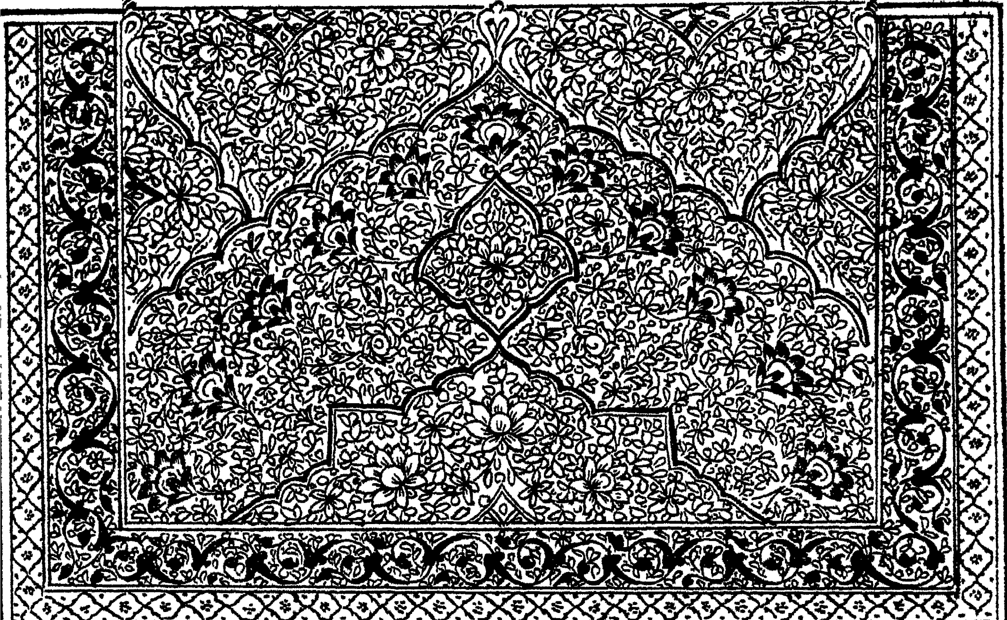
ز ده پر کشیده فلک تا فلک — بکف بر طبقها همه پر ز نور
بصوت نوای خوش و پر پسند — همه رود خوان و همه بذله گوی
که مانا در عرش گردید باز — کز اینگونه فوج ملوک و ملک
فلک پر ز آواز زه‌هی است — ندانم بگیتی چه شد آشکار

در آرایش کروبیان عرش را در شب شادی علی (ع)

همه آسمانها منور کنند — ببالای این عرش عرشی دگر
که با قرب یزدان کند همسری — بسازند عرشی ببالای عرش
فرود آمد از آسمان برین — ابا فوج کروبیان از فلک
بدل مهر آن ماه انباشته — همه کرسی و عرش شد پر خروش
بدرگاه پیغمبر بی همال — نخستین چو جبریل و اوش درود
پیمبر از آن سوره حیرت نمای — که بر وی ز نزد جهان آفرین
فشاندند ز شادی و از پیر و — بمدح علی گشته مدحتگرای
نواخوان شده بر رسول کبار — سوی خان زهرا فرود آمدند
که بودند زان نوبها نوان — پیمبر بر ایشان چو آن سوره خواند
فشاندند بر سوره خوان جان همه — ملایک ز شادی همه پرفشان
که خوشنود شد داور دادگر — همه مانده حیران ز کار علی
علی علی چون علی است و بس — بیزدان که زو کار یزدان پدید
ز جان آفرین و تن جان از او — همه کار یزدان تمامان از او

تمام شد جلد اول کتاب حمله حیدری
بسعی و اهتمام اقل السادات
سید حسن تحریر یافت فی
سلخ شهر محرم الحرام
من شهور ۱۲۶۵


هو
العلیّ الاعلی
در بیان غزوهٔ
بدر و کیفیّت آن
فی سنه ۱۲۷۵



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنامی کشایم سر نامه باز — که زان نامه شد نامها سرفراز
شرفیاب هر نامه از نام اوست — بهر نامه از نام او گفتگوست
ازان نامه نامی شده نامه ام — ازان نام خامی نه در خامه ام
بنامش قدر چون قلم درکشید — قلم نقش این هفت فرقد کشید
ازان نامه شد هفت چرخ آشکار — ز نامش شد این نه فلک پرنگار
همه نامها نامی از نام اوست — اگر نام دشمن وگر نام دوست
بمیخانه و کعبه هشیار و مست — بآن نام نامی برآرند دست
حریف هنرپرور و شیخ جام — بآن نام گیرند تسبیح و جام
نخستین نوائی که مطرب نواخت — برآهنگ هر نامه آن نام ساخت
بآن نام هر تار مزمار زد — بآن نغمه مزمار بر تار زد
بآن نای نائی زند دم بنای — ازان نامی از نی برآید نوای
بدیر و بمیخانه رندان مست — بآن نام گیرند ساغر بدست
بدیر مغان شاهد و میفروش — بنامش کند باده ناب نوش
نخستین چو مطرب برآرد خروش — نیوشنده آن نامش آید بگوش
چو بر نام او ساقی ماهرو — ز خم ریخت می در سفالین سبو
سبو چون خم باده مستی نمود — چو ساقی سبو می پرستی نمود
سبو را چنان کار بالا گرفت — که بر دوش در دور کشتی جا گرفت
چنان مست گردید از نوش خم — که برخاست از جوش او جوش خم

خطاب بساقی فرماید

بآن نامه ای ساقی سیم بر — بیا آب زر ریز در جام زر
دهی گر بآن نامم صهبای من — بزرینه جام ای بت سیمتن
فرازم کله گوشه بر مهر و ماه — چو سیمین عذاران زرین کلاه
ببزم دو گیتی نثار آورم — بگوهر زر و سیم خوار آورم
تهی گر بود دستم از سیم و زر — بجای زر و سیم دارم گهر
بده ساقی آن آتش آب سوز — بجامم ازان آب آتش فروز
ازان آتشم آتشین ساز دم — ازان آب شو از رخم خاک غم
که بر باد داده مرا کیش و دین — لب آلگون و رخ آتشین
ازان آتشم سینه پر نور کن — دلم غیرت آتش طور کن
ازین آتشم گر کنی تر زبان — چو از آتش آرم سخن بر زبان
جهان را ازان شعله روشن کنم — فروزان چو وادی ایمن کنم

دمد نطق روح الامین از دمم
بدستان سرآمد ز اینداستان
بجامم ز آب رزان زرفشان
ازان آتشم سینه کن تابناک
برایین نخل ازان آب شو آبیار
بده ساقی آن آب آتش نشان
بده ساقی آن آتش آبگون
ازان آتشم لب پر آوازه کن
که دل رفت از کار و دین شد ز دست
مغنی ازان پرده بنواز زود
درین پرده نقشی نماید ترا
که کار از سر لطف بنوازیم
دل ز مغنی و شیخ طرفی نبست
ز می جامه زهد و زرقم بشوی
دلی کو خراب از می ناب نیست
چنین گشت اندرز او یم پسند
مغنی می کش آورد مینا و جام
چو بر ساغرم باده ناب ریخت
بیک جرعه عالم چنان کرد پست
مغنی ز نظمم نوائی نواز
ازو ملک هستی پر از شور کن
مغنی ز نای سرودی سرای
شنا و ازین نظم کن گوش هوش
که گوید درودت خندی جلجل
بصاحبدلان شرح اسرار گوی
مغنی روان شو سوی بزم ما
چنان اندرین بزم بنواز نای

ز بانها شود آستین از دمم | سراینده اعجاز موسی کند
بفردوس روح الامین | برافراز ساقی قد سرو سای

ایضا خطاب بساقی

که بر نخل طور آمد از چوب تاک | که افگنده نخل وجودم ز پای
بان شاخ ازان آتش بیار | که انشاخ ز آتش بهار آورد
ازان آتشم بر دل آتش فشان | که بر هر دو گیتی شود شعله خیز
که بر نار سینا شود رهنمون | ازان هم آتش برافلاک خاک
دلم محرم پرده راز کن | سخن بر لبم از لب یار گوی
ز زلف و ز مژگان چاره دو بر هست | جواهر فروشان بازار راز

خطاب بمغنی

بمطبی نگاری که شد بدترا | مغنی بزن نی که در بزم کی
نحو دیگ نفس هم نفس سازیم | جهان پر نوا کرده از ناله ام
نی آر و می آر و مغنی بپرست | مرا سوی درد کشان راه ده
مرا سوی میخانه بنمای روی | که سرمست در کوی میخانه دوش
مکو دل که غیر از گل و آب نیست | چو اندرز او یم در گوش شد
که بگسستم از سبحه و زهد بند | بدیر مغان آمدم زان
که می نوش و بر باد ده ننگ و نام | باهنگ مستان سرودی سرود
ز دل بند تند و بیرو ره بدم | چو باچنگ و می گشت همگام

در وجد و سماع

بصوت عراق و نوای حجاز | بدستان ازاینداستان باز گوی
درون دو گیتی پر از نور کن | باهنگ این بزم بربط نواز
بدستان چو عشاق بنواز نای | ز دستان ستم فراموش کن
بر جوهری باش گوهر فروش | مغنی ز نظمم برافراز دست
ز صوت نواخوان شود جبرئیل | مغنی ازین نظم بنواز نای
بدل داده کان این نوای ساز گوی | برو راه مردان آزاده جوی
در آن بزم این نظم در کن ثنا | درین بزم ازین نظم سراینده
که دلدار را دل برآید ز جای | مغنی ازین پرده نوائی نواز

نیوشنده کار مسیحا کند
بسرو روان قد و قامت نمای
بدنخشک شاخ آتش برفشان
رخ لاله گون و قد سرو سای
همه آتش ز بیبار آورد
شود آب از و آتش رستخیز
بیا وار خاکم ازان آب پاک
ز دل بر دلم راز دلدار گوی
دهان جز بگوهر نگرد و باز
که یکسان بیلی تو نا بود و بود
بنائی چنین گفت نالانی
دو صد بحر فیروز نک ز ناله ام
ز صافی دلانم دل آگاه ده
چنین گفت نامی گشی می فروش
همه زهد و زرقم فراموش شد
رسیدم بنزدیک پیر مغان
بیک نغمه دین و دلم ار ربود
بمی رهن شد خرقه و دفترم
که گشتم بدیر مغان می پرست
بصوت حجازی آن آواز گوی
بدستان ازینداستان گوی باز
خدا را ازینداستان گوش کن
برقص آی چون نغمه خوان مست
برآور دل پرده لا راز جای
چو آنرا دکان فکر اسرار گوی
باواز دلبند و صوت بلند
ازین پرده کن ساز نی پرده سای

که بی پرده بنمود رخسار یار
بنرم حریفان در آمد بکار
مغنی بزن نای و بنواز رود
بدلداد کان زین نوا ده درود

سرودی ز نظمم بیاران بخوان
نوائی بر دوستداران بخوان
بستان ازین قصه آگاه ده
ازین بر دل دوستان راه ده

ز نظمم نوای دری ساز کن
فضای دو گیتی پر آواز کن
خردمند را جان و دل تازه کن
نشاط خرد را ز اندازه بیش

مغنی بیار آن جهانی دگر
نوائی دگر جوی و جائی دگر
خرد را در آن محرم راز کن
پس آنگه ازین نظم آغاز کن

مغنی سر راز را برگشای
ازین نظم راز نهانی نمای
ز نظمم بخوان در نوای دری
بزن بانگ بر جاده سکندری

مرا ور انگو این نوا گوش کن
ز اسکندر و جم فراموش کن
مغنی بیار از آن پرده راز
که شد پرده از چهره راز باز

درین پرده داری اگر هوشمند
ازین رزم فرما رها پرده بند
برندان میخانه آواز کن
حریفان این پرده را ساز کن

براز دان گر این راز گوی
بنزد حریفان ما باز گوی
سراید اگر نغمهٔ هوشمند
بجز هوشمندان که سازد پسند

بدگان خرمهره سازان ده
ز گوهر پسندند خرمهره به
برآرد اگر جوهری گوهری
بهایش که داند بجز جوهری

کسانی که بر جان و دل حاکمند
دریغا که در روزگاران کمند
خرد ور زکین راز آگاه نیست
کسی محرم راز زینجا نیست

بجز پاکبازان در بار عشق
که زیشان بود گرم بازار عشق
حریفان دردی کش صاف نوش
که جوهر شناسند و گوهر فروش

ز راز نهان و عیان آگهند
بسوی زر دوست مرد رهند
خدا را برندان این راز گوی
بآواز این داستان باز گوی

مغنی نوائی ازین داستان
بخوان از ره راست بر راستان
بر راستان گوی این راز راست
که از راستان راستی خوشنماست

نوائی برندان حریفانه زن
صلائی بعشاق مستانه زن
مغنی ازین نظم برکش نوای
بشعر و ز شعرم بر هم کای

بهوش آر زین داستان گوش هوش
ابر گوش هوش آور حی سروش
مغنی ز نظمم نوا ساز کن
بعالم در خوشدلی باز کن

دو گیتی ز نظمم پر آوازه کن
ازین نغمه جان جهان تازه کن
بآواز ازین نغمه بنواز رود
ازان نیر و بر رود دل ده درود

ازین پرده بانی نوائی نواز
که بر نغمه سازی عراق و حجاز
بفردوس آید ز خلد برین
ز فردوس سیم صد هزار آفرین

که عشاق را دل برآری ز جای
ازینداستان چون سرائی نوا

در تضمین قطعهٔ شیخ سعدی

مغنی ازین پرده کن راز باز
خدا را ازین پرده بنواز ساز
دریغا که دیدم بگیتی بسی
چه حاصل که در روی دیدم کسی

چه گویم همانا که در روزگار
تو گوئی نبد زان ازل هوشیار
وگر بود در دهر بیدانه بود
بمردم بگیتی هویدا نبود

دریغا گدان و هنرها پدید
اگر بنگرد دیدهٔ هوشیار
کسی را نه بیند بجز خاک و گل
چه گوید بر خاک و گل راز دل

جهان را چنین است آیین و ساز
دنی پرور است و از ازل نوا
ز صوت کلیمند مردم بری
پرستار گوساله سامری

چو بر صوت او وان ندا زند باز
چو کاوان نیوشند و از گاو
تفو باد بر گردش آسمان
نبی زار و گوساله بر بردبار

چو خوش گفت دانای یاد داد
بگفتار او باد صد آفرین
که بفروش این گوش و گوشی بخر
که بفروشند سیر از گوش خر

بهوش آی و از هوشیاران شنو
بیا گوش بر راز دل دار گو
ندانم چه گویم به تنها سخن
من و کنج تنهائی و خو نشستن

ز سعدی دو بیتی ستین درم
سخنهای نغز گزین آورم
گر او بد باهل سخن اوستاد
باهل سخن در سخن داد داد

چو اندر سخن در اسرار سفت
بیا گوش بگشا و بنگر چه گفت
فقیهی کهن جامه تنگدست
بدیوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل او ره نبردند هیچ
فقیه فقیر از صف آخرین / بغرّش درآمد چو شیر عرین
ز کلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند
فرود آمد از تخت و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
ز دست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
نباید مرا چون تو دستار نغز / خرد باید اندر سر مرد و مغز
خرد پیشه لب بسته از ننگ و بد / بدانایش و در گفتگوی خرد
ولی کشته در کنج عزلت نهان / عدو آشکارا شده رازدان
بنادان بود نام دانشوری / ز دانش بود وان ز دانش بری

در شکایت از جهال

مغنی ازین پرده کن ساز ساز / بآئین رندان نوائی نواز
نوائی بیاور اگر نیست گوش / شنا وا بود بیگمان گوش هوش
دل و جان روحانیان تازه کن / صف قدسیان پر آوازه کن
بدستان ازین داستان یاد کن / بجانان تو این نغمه بنیاد کن
کفی بر دفی زن که شد دل ز کار / نوائی برآرای از صوت یار
که از عالم غیبم آمد بگوش / دلارا نوائی چو وحی سروش
که چون غم رساند بدلها گزند / خروشیدن دف بود سودمند
چو از بینوائی دل آمد بجوش / نشد گر برآری نوا زدل خروش
براحی ازان نی نوائی بزن / درین پرده از نغمه رائی بزن
نوائی که زو دل برآید ز جای / شود سوی دلدادگان دلگرای
ز بیهوشیم دل بهوش آوری / ازان پرده صوتم بگوش آوری
نشانی ز دانشورانم دهی / ز دانش سخن بر زبانم دهی
مغنی دمی شو هم آواز من / چه نائی شوی آگه از راز من
رهی زن که دل را بهوش آوری / دلم را نوای سروش آوری
ز مضراب و مضمار ده کام دل / ز چنگ و نی جوی آرام دل
دلم محرم راز دلدار کن / دران پرده ام محرم یار کن
که گویم بنائی چو نی راز دل / ز چنگ و زنی جویم آرام دل
که جانرا ز نو تازه کرد و روان / شود جان دلدادگان سرگران
بسی دیدم از راستان داستان / چه حاصل ندیدم کس از راستان
ز دانشوران نیست در جای کس / ز دانش بجا مانده جامی و بس
مغنی کجائی دمی زن بنای / که زین تنگنا دل برآمد ز جای
بهر بوم و هر برزنی هم نفس / گذشتیم و جائی ندیدیم کس
چو دل شد ز دیدار جانان امید / قضا گفت هجران بآخر رسید
قضا را بسوئی کشیدم عنان / که زانسو رسیدی بدل بوی جان
که از نکهتش بوی جان آمدی / تن ناتوان را روان آمدی
از آنسو نمودار شد راه راست / از آن راه رستیم از رنج و کاست
در آن ره مرا گشت مقصد پدید / ز گرداب زورق بآخر رسید
چو بر سوی آن راه بشتافتیم / همه هرچه میجُستیم یافتیم
ز دود دم ز رخ تیره کرد ملال / شب هجر من گشت روز وصال
وصال آمد و شام هجران گذشت / شب تیره ام روز رخشنده گشت
برآمد مرا آنچه بد آرزوی / نمودم سوی داور پاک روی

در مدح ابراهیم خان فرمانده کرمان

بخاک دری سر برافراشتم / گر آنگه بگردون سر افراشتم
در آنره چون راه پیما شدم / در آنجا که عرش فرسا شدم
مغنی کجائی بآواز راست / نوائی که دل یافت کامی که خواست
چنان زن نوائی بصوت دری / که لرزد از آن کوس اسکندری
خروشی برآور تو چون مرد راه / رسان نغمهٔ چنگ بر مهر و ماه
نی خامه را عنبر آمیز کن / زبان قلم را گهر ریز کن

به آب خضر لوح و دفتر بشوی / نی خامه از آب کوثر بشوی
بمدحت گشائی زبان تیز کن / از این مدح کلکم گهرریز کن
ز مدحش اگر مدح سازی رقم / دم روح قدسی شود همقدم
سخن زان نوا روح پرور شود / دم قدسیم مدح گستر شود
بده ساقیا باده لعل فام / خدا را بده و رآر مینا و جام
بمن ده می از جام کیخسروی / که دارم سر مدحت خسروی
که کیخسرو و جم در ایوان او / بدربار او بنده دربان او
فریدون بدرگاه او بنده / تهمتن بکاخش پرستنده
خدیو خردمند فرخنده پی / سزاوار اورنگ و دیهیم کی
جهاندار و دین پرور و تاجور / که دارد دو گیتی از و زیب و فر
ز بختش زمین آسمانی کند / ز بختش مکان لامکانی کند
زمین و زمان روشن از بخت اوست / سر چرخ بر پایه تخت اوست
فریدون نهاد و منوچهر چهر / ز چهر منیرش روان ماه و مهر
جهاندار و شهزاده کامران / که زو تازه شد عهد نوشیروان
چو بازوی نوشیروانی گشاد / جهان را ز نوشیروان شد زیاد
که چون دست بختش بگیتی گشاد / جهان را ز نوشیروان شد زیاد

فی مدحه

خداوند تاج و خداوند تخت / که گیتی از و گشت فیروزبخت

ز بازوی او دست تقدیر بست / ز دستش قضا عاری از رنج و کار
نه در کشورش یافته ظلم راه / بملکش ستم را نه جست نگاه
ز دامان او آسمان سایه / ز بختش سپهر برین پایه
چو دیهیم بر ترک او کرد جای / سر تاج و دیهیم شد عرش سای
چو شد شخص او زیب تخت بلند / برو خواند جان آفرین آفرین
چو دست جهان داوری برفراشت / چو بازوی کند آوری برفراشت
قضا دستش از کار بیکار شد / قدر زور بازوش از کار شد
زند رمح او طعنه بر آفتاب / خور از آتش تیغ او ماهتاب
بکشور چو کشورگشائی کند / بکشور خدایان خدائی کند
گشاید چو دست سخاگستری / ببخشد بگردون مه و مشتری
خدیوا فلک تختگاه تو باد / جهان تا بود در پناه تو باد
ز تو ملک گیتی پر از نور باد / ز تو کشور عدل معمور باد
در این کار لطف توام یار شد / درین مدحتم گرم بازار شد
سرم زان شرف ز آسمان برگذشت / که هم راز با خاک پای تو گشت
ز گفتار تو دانش آموختم / ز رخسار تو رخ برافروختم
چو از روی او بر دلم نور تافت / دلم نور دادار داور بیافت
روانم ز گفتار او تازه شد / دو گیتی ز گفتم پرآوازه شد
مغنی از این مدحت آغاز کن / بعالم در خرمی باز کن
خدا را بیارا از این داستان / درودی ز یزدان بشاه سخن
درودی که آسایش جان بود / درودی که از نزد یزدان بود
خدایا با عز آن سخن / که هستند فخر زمین و زمن
که او را در آفاق پاینده داد / وجود جهان را از و زنده داد
مرا او را خدای جهان یار باد / جهاندار او را نگهدار باد
و را عمر در دهر جاوید باد / درخشنده تیغش چو خورشید باد
چو او بد بگیتی سر راستان / بعهدش زدم طبل این داستان
گشادم بگیتی سر نامه را / نمودم چنین گرم هنگامه را

که در شهر یثرب رسول امین / برافراشت چون رایت داد و دین

در کیفیت اهل یثرب با رسول خدا و بدین آمدن ایشان

همه کفرکیشان آن بوم و بر / گزیدند آئین خیر البشر
بسوی رسول امین آمدند / سراسر بدین مبین آمدند
زعزی و ود روی برتافتند / بدین محمد شرف یافتند
ز هر سوی مردم خداجو شدند / نمودند سوی خداوند روی
پرستنده پاک داور شدند / بآئین و دین پیمبر شدند
بیثرب زمین لات و ود خوار شد / شکوه پیمبر نمودار شد
بگردش ز هر کس گروها گروه / رسیدی شب و روز در دشت و کوه

گرفتند آیین و رای نبی / ستودند زان جان خدای نبی
چو کار خدائی بد او راست گشت / زمانه بدانسو که میخواست گشت
بدلها همه مهر او جا گرفت / درود دمبدم کار بالا گرفت

آمدن جبرئیل و امر بجهاد نمودن پیغمبر را

که ناگه ز نزد خدای جلیل / بیامد بنزدیک او جبرئیل
بداد از داوش درود و سلام / پس آنگه بدینگونه دادش پیام
که باید ترا گرز و تیغ آختن / سوی کفرکیشان و تاختن
بکفار آتش بر انگیختن / بگرز و بشمشیر خون ریختن
مرا و ترا هر که داند بری / ز امر خدائی و پیغمبری
پر از کینه و خشم سویش بتاز / پس آنگه سرش را ز تن دور ساز
مگر سوی دین تو آرد پناه / پس آنگاه با او مشو کینه خواه

رفتن کاروان از شام بمکه

ببندیش و سوی بد اندیش تاز / که سازد ترا کارها کارساز
ز کفار بطحا یکی کاروان / شد از شام بر سوی بطحا روان
نشاید که اینجا درنگ آوری / مگر کاروان را بچنگ آوری
بدستت نیاید گران کاروان / بکفار آری شکستی گران
برون آی و نیروی من بین بر آستین / که دستم برون آید از آستین
علی را در آن راه همراه بر / که باشد بهمره ترا راهبر
بگردون گراینده زان شست بست / که دست خدا نیروی دست بست
در این رزم فیروز گردی بجنگ / بکفار بطحا شود کار تنگ
پیمبر چو بشنید گفتار اوی / سوی خانهٔ خویشتن کرد روی
سوی بیت خیر النسا شد روان / علی را طلب کرد اندر زمان
ز راز نهان سوی او نای باز / نهانی سر راز را کرد باز
بدانگاه مشکل رسول خدای / بر خویشتن خواند مشکل گشای
باسرار دان در اسرار سفت / پیام خدا با خداوند گفت
که ای همرهم در شب تار آی / در آن خلوتم روی تو رهنمای
در آن ره که بگذشتم از ماسوا / چو پیمودم آنشب در آن راه را
زبس دل پی آرزوی تو گشت / مرا دیده روشن ز روی تو گشت
بخلوتگه خاص جان آفرین / تن خویشتن با تو دیدم قرین
بمن چون در راز را بر گشاد / کلیدش ببخشیدن بدست تو داد
چو کردی تو هر جا بمن همرهی / درین وحی دادم خدا آگهی
که سازم ترا همره خویشتن / تو باشی درین راه همراه من
درین ره خدا مر مرا رهبرست / خداوند یار و خدا یاورست
چو بشنید از سید المرسلین / پیام خدا از خداوند دین
ز خجلت ز خوی بخت بر رخ گلاب / ز آزرم شد پر ز آب آفتاب
زبان باز ز مدحت گشائی گشاد / که جان غضنفر فدای تو باد
بخاک در تو جان سپردن خوشست / بفرمان و رای تو مردن خوشست
خنک آنکه در پای تو جان دهد / براه تو جان را بجانان دهد
من اینک بدرگاه تو بنده ام / بفرمان و رایت سر افکنده ام
بود هر چه فرمان تو آن کنم / دل و دین بمهرت گروگان کنم
پیمبر چو گفتار او را شنید / خدا را بجز داور و غمخوار دید
برافروخت رویش ز گفتار شاه / شدش دیده روشن ز دیدار شاه
چو گسترد شب لاجوردی حجاب / شدند از شبستان او آفتاب
نبی شد بسوی شبستان راز / سر راز بگشاد با بی نیاز

بردن رازداران بزم او دلیر را از دلسنده بارگاه نبی (ص) و جواب گفتن آن بزرگوار و فرستادن رسول خدا ابن جحش را

چو خرگاه شد خالی از انجمن / در آنگاه شد با علی رایزن
بسی شد ز پیکار گفت و شنفت / پسند نبی شد علی آنچه گفت
پس آنگاه ابن جحش پیش خواند / نوازید و نزدیک خویشش نشاند
که بد نامداران فرخنده بود / رسول خدا را بجان بنده بود
بخلوتگه خاص دمساز گشت / ز راز نبی محرم راز گشت
پیمبر یکی نامه دادش بدست / باو گفت کای مرد یزدان پرست
روانه روان شو بفرمان من / دلیران بهمراه بر چند تن
یکایک همه نامشان بر شمرد / سراسر بدستش سپرد

بفرمود در کار هشیار باش / نه هنگام خوابست بیدار باش
ز هر سو نگه کن سوی کاروان / پی کاروان شو به هر سو روان
برو و منزل نخله آنجا بمان / پس این نامهٔ نامور را بخوان
نبی را چو آمد بپایان سخن / روان شد فرستاده با انجمن
ز رفتن نیاسود و ببرید راه / چنین تا که آمد سوی وعده گاه
ندید از کاروانی در آن ره نشان / نه راهی در آن ره سوی کاروان
نه بانگ درای و نه صوت جرس / گرفته زمین و زمان را نفس
چو بگشاد آن نامه را نامور / سوی نخله اش نخل شد بارور
از آنسو سوی منیه شو روان / که یابی از آن ره ره کاروان
دلیران در آن ره برون تاختند / سواران همه گردن افراختند
بیفتاد چون چشم آن کاروان / بر آن نامداران به دشمن روان

نهانی روان شو به بیگاه و گاه / سوی راه بطحا به بیراه و راه
نشانی نیابی گر از قافله / چرائی بسوی دو ره راحله
بخوان هر چه بینی درین نامه بند / پس آنگه تو آن پند را کار بند
بسی از دلیران و مردان گرد / بفرمان یزدان بهمراه برد
شب تیره و وادی هولناک / تو گفتی شده روشنی مغاک
پی کاروان گشت هر سو دوان / نشانی ندید از پی کاروان
زمانی بفکرت فرو برد سر / بیاد آمدش نام خیر البشر
نوشته چنین یافت کای نیکبخت / سوی نخل بر بند از اینجای رخت
از آن نامه ابن جحش کرد یاد / پس آنگه بیاران خود مژده داد
از اینسو رسیدند لشکر روان / بیامد ز سوی دگر کاروان
از آن نامداران هراسان شدند / وز آن قوم یکباره ترسان شدند

سر کاروان بد یکی نامجوی / که بد عمرو بن حضرمی نام او
بترسید خود را بدانسو کشید / چو ابن جحش بیم او را بدید

رسیدن ابن جحش بکاروان و کشتن عمرو بن حضرمی و غارت نمودن کاروان را

بدانست کو شد ز و بدگمان / که راند بسوی دگر کاروان
بیاران بفرمود تا چند تن / تراشند موی سر خویشتن
که تا کاروان او فتد در گمان / که هستند ایشان پی حج روان
چو بن حضرمی دید دلشاد شد / ز اندیشه و رنج آزاد شد
همه گرز و تیغ و سنان آختند / بر آن کاروان چو فرو تاختند
برآهیخت شمشیر و بگشاد چنگ / سوی نامداران در آمد بجنگ
چو آن نامور بر کمان راند تیر / شد از عمر خود عمرو یکباره سیر
چو بر سینه اش تیر او راه یافت / تهیگاه تا پشت او بر شکافت
وزان پس دلیران آن دو تن بست / بغارت گشادند یکباره دست
بر آن چارپایان نمودند بار / گرفتند ره سوی یثرب دیار
ببخشش همه در نماز آمدند / بپابوس او سرفراز آمدند
چو از قسمت مال پرداختند / ز هر قسمتی کار خود ساختند
بیاستاد بر پای ابن جحش / بنزد نبی دست کرده بکش
که از اهل بطحا یکی کاروان / سوی شام گشته ز بطحا روان

در آن کار نیکو نه تدبیر جست / بتقدیر تدبیر او شد درست
بد نیکو نه نیرنگ و رنگ آورند / بپایی سوی کاروان بگذرند
بد نیکو نه کردند و شد کار راست / سپهبد بکام آمدش هر چه خواست
فرود آمدند و گشادند بار / که ناگاه گردان پی کارزار
چو بن حضرمی بود مرد دلیر / بر آمد ز جا همچو در بیشه شیر
چو ابن جحش آن دلیری بدید / کمان را به زه کرد و اندر کشید
چو تیرش رها شد سپهبد ز شست / ابر سینهٔ عمرو تا پر نشست
بغلطید بر خاک ره ناتوان / روان از تنش شد بزاری روان
همه مال آن کاروان هر چه بود / ز دیبا و از گوهر نابسود
سوی یثرب از نخله کردند رای / رسیدند تا در رسول خدای
بپیمبر از آن کاروان هر چه بود / باصحاب خود جمله قسمت نمود
برهنه تنان درع پوش آمدند / پی رزم جستن بهوش آمدند
زبان را بمدحت سرائی گشاد / وز آن پس نبی را یکی مژده داد
ز مال بزرگان بطحا زمین / در آن دشت بینی چو بازار چین

زر و سیم و جنس تجارت بسی — که وزن و شمارش نیامد کسی

ز ده خیمه بیرون ز بیت الحرام — بعزم تجارت سوی شهر شام

امیر است سفیان بر آن کاروان — بهمراه او نامداران روان

گر آن کاروان را بدست آوریم — بلات و بعزی شکست آوریم

خبر دادن ابن جحش از کاروان رسول خدا را و حکم نمودن رسول امین بر غارت و مهیا شدن لشکر رسول

پیمبر چو بشنید گفتار اوی — بسوی بزرگان دین کرد روی

بفرمود تا نامداران دین — بتازند تا ملک بطحا زمین

نمایند اگر مال بیرون نبرد — بسفیان در آن کاروان دستبرد

دلیران در آن ره مهیا شدند — بفرمان او دست پیما شدند

چو لشکر دو منزل بریدند راه — بروز و سیم در که صبحگاه

رسیدند نزدیک آن انجمن — ز مردان بطحا زمین چار تن

از ایشان بپرسید سر سپاه — که زانسوی شد کاروان سوی راه

ز سفیان و از منزل کاروان — سوی شاه گشتند گفته روان

ز بطحا ازین سرزمین برگذشت — هم اکنون در اخل شام گشت

شنیدند لشکر چو زیشان خبر — گرفتند ره سوی خیر البشر

دل آسوده از کاروان آمدند — سوی داور داوران آمدند

پیمبر چو آنداستان را شنید — ز لشکر تنی چند را برگزید

بفرمود گردند در ره روان — ز هر سو نهانی چو کار آگهان

بگیرند هر جا پی کاروان — بهمراه سازند خود را نهان

که چون کاروان باز گردد ز شام — دهند آگهی سوی خیر الانام

بفرمانش یاران برون تاختند — نهانی بهر سو کمین ساختند

یلان گرانمایهٔ تیزهوش — در آن ره سپرده دل و چشم و گوش

که چون کاروان باز گردد خبر — رسانند در دم بخیر البشر

رسیدن ابوسفیان بشام و خبر یافتن از کار ملک علام و ترسیدن

چنین گفت راوی که چون شادکام — روا گشت سفیان ز بطحا بشام

چو در ملک شام او فتادش گذر — ز ملک حجازش رسید این خبر

که خیر البشر تافت در کاروان — همه سوی آن کاروان شد زبان

نیاسود از قتل و غارت دمی — زکین گشته شد عمرو بن حضرمی

چو پرداخت از قتل آن کاروان — پی کاروان تو آمد روان

درین ره بکین تنگ بسته کمر — که تا زد سوی کاروان دگر

چو بشنید کامد ز بطحا روان — روانشد پی قتل آن کاروان

چو بگذشته بد کاروان برگذشت — سوی ملک یثرب زمین بازگشت

براه و به بیره شد و در کمین — کنون تا رسد وقت هنگام کین

چو اینکاروان باز گردد ز راه — بتازد بناگه به بیگاه و گاه

فرستادن ابوسفیان ضمضم را بحجاز نزد قریش و خبر نمودن کار رسول

چو سفیان ز راوی شنید این خبر — شد از خشمش آرام و هوشش ز سر

ز دل رفتش آرام و از دیده خواب — چو سیماب افتاد در اضطراب

یکی نامور بود ضمضم بنام — که در شام بودش همیشه مقام

که در ره نوردی دلش شاد بود — بهمراه همراهی باد بود

طلبکرد او را بنزدیک خویش — بگفتا کنون از پی دین و کیش

روانشو سوی ملک بطحا ز شام — رسان زود خود را به بیت الحرام

بگو با بزرگان بطحا زمین — که خیر البشر شد ز ما پر ز کین

بهنگام رفتن پی ما شتافت — ولی چون گذشتیم ما را نیافت

کنون در کمین است بر کاروان — نه بتوان شدن سوی بطحا روان

مگر حمله کردان قوم قریش — برآیند از شهر با کین و طیش

ازان پیش کان کاروان در رسد — نمانند ما را درین ره مدد

درین ره نگردد اگر رهنمون — نیاید ز ما زنده یکتن برون

نه تنها گرایان سوی کاروان — که بر قتل ما بسته دارد میان

چو ضمضم ز سفیان حکایت شنید — روانشد شب و روز ره بر برید

ازان پیش کو سوی بیت الحرام — رسد در حرم با نوی محترم

که بد عمه سید المرسلین — گزین بزرگان بطحا زمین

خواب دیدن عاتکه خاتون عمهٔ سید المرسلین و ترسیدن در خواب و چگونگی خواب آن محترمه در بطحا زمین

زرایش پدر گشته تنگی گرای … قضارا شبی خفته بالای تخت
درآمد سوی شهر بطحا مکین … درون و برونش پر از کین و طیش
که اینک شما را زیان گشت زود … بگفت این و سوی حرم روی تافت
مر او را حرم بوسه زد بر قدم … چو بگذاشت بیرون از آنجای گام
دگر باره آن راز را بازگفت … سواره ببام حرم یافت بار
سواره روان شد ببالای کوه … نمود آن سخن را دگر آشکار
که لرزید از بیم او آسمان … که شد زنده کانی شما را بسر
بیار سیم بازگفتا سه بار … بگفت این و از کوه سنگی بکند
همه شهر در زیر آن سنگ شد … دو صد پاره آتش از و بر فروخت
بجز خانهٔ قوم هاشم نژاد … بلرزید از آن خواب آن نیکبخت

آمدن عاتکه خاتون نزد عباس و بیان نمودن خواب خود و ترسیدن عباس

بدل گفت شد سست بیدار بخت … برون آمد از خانه عباس زود
بنزدش سر راز را برگشاد … سخن چون گذشت از میان دو تن
سخن بود از آن خواب در انجمن … پر از درد و اندوه و سرو جوان
روان شد ز وحشت بسوی حرم … بنزدیک عباس رفت و نشست
که از اولاد و از دودهٔ هاشمی … نه مردان به پیغمبری بهره‌مند
نشد صدق این خواب گر آشکار … ز هر سو بکشور فرستم پیام
ز اولاد هاشم نگیرد فروغ … برآشفت عباس از آن گفتگوی

اندیشه ناک گردیدن اهل بطحا و مصلحت نمودن با یکدیگر و رسیدن ضمضم و شکایت نمودن از کار رسول و آمد و خواستن

بروز سیم گشت بیدار و شب … سواری که زود دید با خیره شد
گریبان خود کرده از درد چاک … درآمد به بطحا دلی پر ز غم
بلات و بود داد اول درود … پس آنگاه گریان زبان برگشاد

نبی را گرامی چو جان داشتی … بغربتی و لاتش نبود آشتی
بدش عاتکه نام و فرخنده بود … نهانی خدا را بجان بنده بود
بعباس بد خواهر نیک رای … چنین دید در خواب آن نیکبخت
که اشتر سواری پر از خشم و کین … بهیبت بغرید و گفت ای قریش
بکشتن که خویش تا زید زود … حرم جمله از نور او نور یافت
درآمد سواره درون حرم … سواره برآمد ببالای بام
ببام حرم شد با آوا بگفت … دگر باره آن راز گفتا سه بار
سوی بوقبیس آمد و پای کوه … بیار سیم باز گفتا سه بار
بغرید مانند رعد دمان … تهی گشت از کفر این بوم و بر
نمود آن سخن را دگر آشکار … پر از خشم بر شهر بطحا فکند
به بطحا ز بطشش جهان تنگ شد … تو گفتی زمین و زمان زان بسوخت
بهر خانه پاره او فتاد … تنجاک اندر آمد ز بالای تخت
سحرگه چو خورشید با مهد زر … برآمد ز خلوتگه با خبر
بسوی برادر دلی پر ملال … بشد خواهر و گفت از آن خواب حال
بترسید عباس از آن خواب سخت … ولیدش بره دید و پرسش نمود
چو عباس را بود با وی وداد … پراکنده شد بر سر انجمن
نشسته بهر برزنی مرد و زن … که ما را سر آمد بزاری زمان
چو بشنید بوجهل شد پر ز غم … بخندید و با زید دستش بدست
که زینکار دارم شگفتی همی … زنان شما نیز پیغمبرند
کنون است ما را سه روز انتظار … بهر ملک آگه کنم خاص و عام
که جز مکر و افسون و کید و دروغ … بتندی ها و گفت کای [illegible]
ز مردان سخنها نیاید پسند … نگوید مگر مرد ناهوشمند
بگفت و روان گشت پر خشم و کین … سوی خانهٔ خویش اندوهگین
ببطحا پر اندیشه شد شیخ و شاب … بهر چشم جاری از آن خواب آب
دو روز اینچنین در تزلزل گذشت … از و ملک بطحا زمین تیره شد
بسر بر پراکنده ز اندیشه خاک … از آنجا روان شد بسوی حرم
زجمازه آمد خروشان فرود … خروشان سوی شهر آمد و زد

که دارم من از زر و سفیان پیام — بسوی بزرگان بطحا ز شام
بود ضمضم نام و شام مکین — فرستاده سفیان بطحا زمین
که گویم بگردان قوم قریش — که بر کاروان تنگ کردند عیش
محمد بکین تاخت بر کاروان — برآورد بر عمرو یاران زیان
چو آگاه گردند زین کاروان — سوی ما پر از خشم و کین شد روان
کمین کرده اندر ره ما نشست — سر راه بر کاروانی ببست
بصد حیله از چنگ او رسته ایم — در اینجای پر بیم بنشسته ایم
بشامیم و داریم دیده براه — که بیرون کی آید ز بطحا سپاه
سراسر کنون ای سران قریش — ز بطحا در آیید با کین و طیش
نشاید شما را به بطحا غنود — بسوی ره شام تازند زود
ابا خنجر و تیغ زهر آبدار — برآرید از جان دشمن دمار
چو ضمضم همه راز را باز گفت — بهم گشت بیداری و خواب جفت
چو ضمضم ببطحا رسانید این خبر — در افتاد در ملک بطحا شرر
همه شهر شد پر ز بیم و ستیز — در آن ملک بر پای شد رستخیز
همی سوخت هر سو ز بیم گزند — بر آتش دل شهر کین چون سپند
ز سر رفته هوش و ز رخسار رنگ — نه پای شتاب و نه جای درنگ
همی سوی یکدیگر آورده روی — بدان خواب و از آن خبر گفتگوی
بنی هاشم از بیم بودند دور — دگر خانها بود بیم پر ز شور
چو روز دگر زین سپهر دو رنگ — برآورد خورشید رخشنده چنگ

رای زدن ابوجهل با بکاربار بزرگان بطحا و باکار در کار رسید برار و جواب شجاعت با آن ملعون غدار

برفتند گردان بطحا نشین — بسوی ابوجهل دل پر ز کین
همه نزد او آمدند انجمن — همه گشته بر یکدگر رای زن
نخستین ابوجهل لب برگشاد — ز کار پیمبر بسی کرد یاد
ز گردنکشان سوی عباس دید — بدینگونه با او سخن گسترید
که تا آسمان و زمین شد پدید — کسی در جهان این شگفتی ندید
که از دوده ما یکی نامور — پی کین بدینگونه بندد کمر
ز خویشان خود کینه خواهی کند — به بیگانگان آشنائی کند
به پیچید ز دین و ز آیین خویش — بدین نیاکان شود کینه کیش
کند خورد دین نیاکان ما — کند دشمنی با خدایان ما
گشاید بنفرین ایشان دهان — بزشتی برد نامشان بر زبان
یتیمی که عمران ورا پرورید — بجان و بدل مهر او را گزید
درون یلان شد از و پر ز بیم — بسی طفل از کار او شد یتیم
کنون زد زهر سو ره کاروان — از و گشت سود جهانی زیان
یتیمی که خواندیم او را امین — کنون گشت با ما بدل دل بکین
نه تنها بخویشان سر آرد جدل — که دارد بدل کین لات و هبل
که ناپاک دین بود از دو نه رای — گرفتار نفرین خلق خدای
ابوبکر و بوحفص بیدین و کیش — نمودند کینه را دست پیش
بمکر و با فسون با او ساختند — بدینسان سه چاره بپرداختند
نیامد کنون از پی دین و کیش — یکایک ز بهر خدایان خویش
ببندیم بر کینه جستن میان — نه بندیم دلها بمال و بجان
نباید کنون پای برجا فشرد — نمائیم با او یکی دستبرد
برانیم یکجا بهم یار و پشت — همه هرچه بستیم خورد و درشت

نخستین نمودن قریش سخن ابوجهل را و بکینه اسلام میان تنگ بستن

چو بوجهل را شد بپایان سخن — خروش و فغان خواست از انجمن
بیکباره از جای برخواستند — یکایک بکفش دل آراستند
که ما مر ترا جمله فرمان بریم — چرا خیره که گفتی رهی بسپریم
در این کار جانها گروگان کنیم — بشمشیر آتش بجان کنیم
بروی نبی تیغ کین برکشیم — پر از کین نبی را ز منبر کشیم
ابوبکر و بوحفص خوار آوریم — ز بهر خدایان نثار آوریم
سر آن بپای منات افکنیم — تن این بدر گاه لات افکنیم
علی گر درآید بخم کمند — رسد بر خدای محمد گزند
بدین عهد بستن بهر انجمن — که سستی نجویند در کار سخت

بگرز و بشمشیر کردند یار / گشایند بر خود در کارزار
چو زینگونه شد عهد و پیمان تمام / شدند انجمن سوی بیت الحرام
ز لات و ز عزی مدد خواستند / بتن جامهٔ رزم پیراستند
برآمد ز بطحا غو دار و گیر / کمر بست در رزم برنا و پیر
یلان و بزرگان قوم قریش / یکایک کمر بسته بر کین و طیش
چو عباس فرزند دلبند وی / که شد در پی مال خود جنگجوی
چو بد مالشان در کاروان بیشمار / پی مال و دین گشت خنجرگذار
چو بوبکر و سهل آن دو پور پلید / که از هر یکی اژدها میرمید
دگر عتبه و شیبهٔ پیلتن / دلیران و گردان لشکرشکن
شهاب آن پرستندهٔ لات و ود / ولید و دگر عمرو بن عبدود
همه کرده شمشیر بیداد تیز / بخون محمد همه رستخیز
ز بطحا پی کین برون آمدند / یکایک طلبکار خون آمدند
چو گشتند لشکر ز بطحا برون / برفتند سوی ره کاروان

بیرون آمدن بوسفیان از شام و مدد خواستن سلطان آن مرز و بوم

نوائی سراینده داستان / سراینده از نغمهٔ راستان
که بوسفیان چو بار سفر بست زود / چو از شام آهنگ بطحا نمود
ز شامی یلان و دلیران گرد / پی رزم جستن بهمراه برد
روان شد سوی والی شام زود / شکایت ز کار پیمبر نمود
که از هاشمی بد پدید آمده / که بند یلان را کلید آمده
بهانه همی دین و آیین کند / ز خویشان خود دل پر از کین کند
کنون از ره شام در راه حجاز / ز آسیب او کاروان ماند باز
سپاهی بهمراه او شاه شام / روان کرد بر سوی بیت الحرام
که در راه و بیراه گر بیگمان / گر آید پیمبر سوی کاروان
بگیرند و بندند ازو دو دست / بشامش نمایند جائی نشست
چو شد کار سفیان سراسر تمام / بشادی برون آمد از شهر شام
گرازان بهمراه او لشکری / که هر یک بدی مهتر کشوری
همه گرزهٔ گاو پیکر بچنگ / یکایک نبرد دیده آهنگ جنگ
چو سفیان بر آن انجمن بنگرید / جهانی همه دیو وارونه دید
ولی با چنان لشکر و ساز جنگ / ز بیم پیمبر بدش دل بتنگ
که ناگه ز هر گوشه بیگمان / نهانی رسد بر سر کاروان
بدش کاروان بی صدای جرس / همه دیده یک منزلی پیش و پس
چو آگاهی آمد بشاه جهان / که از شام بیرون شد آن کاروان

خبر شدن پیغمبر از بیرون آمدن بوسفیان کافر از شام و رای زدن با اصحاب خود

پیمبر برآمد ز خلوتسرای / شد از سطوتش بر جهان تنگ جای
جلال خدائی نمودار شد / خداوند گیتی چه بیدار شد
ز رویش یثرب چنان نور تافت / که بطحا فروغی از آن نور یافت
چنان ملک یثرب پر از نور شد / که از روشنی تیرگی دور شد
بفرمود تا آنان که هستند یار / ز انصار و یاران بطحا دیار
سراسر بدرگه شتابند زود / نداد و درنگ اندر آن کار بود
چو فرمان چنین آمد از شاه دین / سپه آمدند از یسار و یمین
بزرگان لشکر همه سر بسر / گشاده برو تنگ بسته کمر
چو بوبکر صدیق و فاروق دین / چو عثمان و چه طلحهٔ پیش بین
چه سلمان و چه بوذر نیکرای / دگر نامداران گیتی گرای
ز یثرب زمین هر که بد اهل دین / رسیدند نزد رسول امین
سراسر بنزدش کشیدند صف / ز مهرش نهاده همه جان بکف
سراسر بمدحش گشادند لب / که ای روشن از روی تو تیره شب
ترا بخت فیروز و اختر بلند / بحکم ترا اختران چون سپند
نداریم اگر گوهر شاهوار / ز بهر تو داریم جانها نثار
براهت ز جان درگذشتن خوشست / بپای تو جان برفشاندن خوشست
همه بندگانیم و فرمان بریم / ترا از دل و جان ثناگستریم
پیمبر چو گفتار ایشان شنید / بر ایشان تبسم کنان بنگرید
بسی در اسرار هر گونه سفت / ز روح الامین آنچه بشنید گفت

که فرمود دادار داور چنین ... چنین داد فرمان جهان آفرین
که گردیم از اینجا سراسر روان ... بتازیم یکسر سوی کاروان
بگیریم از کاروان گنج و مال ... بما مال کفار باشد حلال
بباید کنون تاختن سوی دشت ... نشاید ز فرمان یزدان گذشت
چو لشکر شنیدند از شهریار ... یکی شاد دل شد یکی سوگوار
یکی گفت او را فزون شد جنون ... یکی گفت دارد چو نیش فزون
گر آید یقین سوی شک و گمان ... ز پیغمبری کو زند کاروان
ابوبکر را لب پر از خنده بود ... عمر از شادی دل آکنده بود
همی بر سوی سپه بنگرید ... بدیدی بسی کودک نارسید
سوی شهر فرمود کردند باز ... نیامد خبر کرد و کردند ناز
بفرمود آنگه که لشکر شمار ... شمارد دلیران و آلات کار
بشد نیز لشکر شمار و شمرد ... شمارش بدینگونه شد با شمرد
سراسر سپه سیصد و سیزده ... سنان تیغ و جوشن شش و گرزده
ز اسب و شتر شصت و جز این نگشت ... زره هفت و جفتان شش و تیغ هشت
ولی جمله بودند مردان مرد ... همه در خور کارزار و نبرد
چو از دشت یثرب رسول مجید ... سرانجام لشکر بدینگونه دید

در بیان سواری رسول خدا و علی مرتضی و صحابه و روانه شدن بعزم محاربه و فرستادن جاسوس بسر راه

سوی ره بفرمود کار اندروی ... بفرمان یزدان همراه اوی
بآن راه خیر البشر شد روان ... که بودش خبر از ره کاروان
بفرمود آنگه رسول کبار ... که کردند لشکر بنوبت سوار
یکی زاغ و اسب گرامی نژاد ... به بوحفص و بوبکر صدیق داد
علی را در آن یک بخود کرد یار ... خدا یار شد با خداوندگار
وز آن پس بفرمان جان آفرین ... بنوبت سواره دلیران دین
در آن ره بر آن ماند با یاران شاد ... چو باد وزنده شتابان شدند
بزودی نور دیده شد ره بدر ... رسیدند نزدیکی چاه بدر
دو کس را خبر کرد خیر البشر ... که آرند از کاروانی خبر
نهانی برفتند هر دو دوان ... نشانی ندیدند از کاروان
بهر جای هر یک پی جستجوی ... نهانی بجستند از چار سوی
بناگه بدیدند دل پر ز درد ... سه زن بر سر چاه بد آن دو مرد
بگیرا سه زن گفت ما همرهان ... که فردا باینجا رسد کاروان
نهانی شنیدند چون آن دو تن ... که فردا رسد کاروان این زمن
بیکساعت از هفت فرسنگ راه ... رسیدند آن هر دو نزدیک شاه
بره اش بسودند بر خاک چهر ... کرای ره توت زینت سپهر
که رفتیم ما هر یک از چار سو ... نهانی پی کاروان چاره جو
یکایک نبرد رسول زمن ... بگفتند با آن دو مرد زمن
چو از چار سو نیز بشتافتیم ... که ناگه سر چه سه زن یافتیم
چو بشنید از آن دو تن شاه دین ... بیکدم روانشد سوی آن زمین

کنون بازگردم سوی داستان ... سخن گو کنم از کنار استان

پیش بینی ابوسفیان بجهة کاروان و مطلع شدن جاسوسان و گریزانیدن از سره کاروان

شبانگه چو سفیان ابر روزگار ... بعزم حرم کرد از شام بار
بفرمود آنگه رسول کبار ... که کردند لشکر بنوبت سوار
شب و روز در راه ترسان بدی ... ز بیم پیمبر هراسان بدی
بشام و سحر بود در تاب و تب ... بدش صبحگه تیره و روز شب
شب و روز دل داشت در درد و سوز ... که ناگه محمد بشب یا بروز
کند روز او چون شب تیره تار ... بتازد براه کاروان در کنار
بشب دشت در کاروان پاس خوش ... دو منزل همی رفت بخروش
ز دهقان و سالار هر بوم و بر ... شب و روز جستی نهانی خبر
که دیشب دو سه ره که بر بسته بست ... که امروز بیرای این دشت گشت
نبودی شب و روزش آرام و خواب ... بروز و بشب بود در اضطراب
شبی کامدی کاروان راه بد ... بشد روز پیشین سوی چاه بدر
بپرسید شب که اینجا گذشت ... که امروز از راه بیراه گشت
بگفتند روزا اندرین ره بکرد ... نیامد کسی لیک دیشب سحر

دو اشتر سوار اندر آنجایگاه
تن از راه و درد دل از صبر طاق
روان شد هماز روز بر سوی چاه
چو در آن میان تخم خرما بدید
همان دم از آنجایگه بازگشت
که بد هند خرما شهر یثرب عرب
در آنجایگه روز کرد و نهان
همان شب از آنجایگه کرد بار
شب و روز بد در بیابان روان
برآمد چو خورشید گیتی فروز
پیمبر بشب راه وادی برید
بفرمود کامروز تا شب نگون
در اینجا گر آیند زی کارزار
پی کین نهاده شب تک در این
ولی تیره شب شان نیارد سحر
بجائی گزینیم جا و مکان
نیابیم در شب از ایشان خطر
مدارید دل را در تیره دژم
بگفت این و آن روز آنجا غنود
چو شب روز شد رهسپر شد براه
بجستند پویان در آن سرزمین
پیمبر در آنجای آمد فرود
همه سر بسر گرد آن چاه سار
ز گرما و از تابش آفتاب
نه بیغوله پیدا در و نه پناه
پیمبر بفرمود نزدیک چاه
از آنجاه لشکر کشیدند آب

شب و روز بودند تازان ز هم | نه شب یک دمی دیده برهم زدند
بسان شب هجر و روز فراق | چو بشنید سفیان از این سرگذشت
که بینید که در شب که بمود راه | چو شب در پی روز آنجا شتافت
شدش چون شب تیره روز سپید | خروشی برآورد از دل بزار
شب و روز با باد و همساز گشت | سوی کاروان تیز بگشاد لب
بجا ماند چشم ما روز و شب | چو شب روز کرد و محمد ز راه
که تازد بشب بر سر کاروان | به پیچیم امشب ره کاروان
تو گفتی سر آمد بر او روزگار | در آن تیره شب دشت پیمای گشت

رسیدن پیغمبر بر سر چاه بدر و خبر یافتن از گذشتن کاروان و
آگاهی از آمدن کفار قریش بعزم پیکار به و دلداری دادن صحابه را

چو شب روز شد بر سر چه رسید | خبر یافت از روز از کاروان
در آنجای سازیم از بهر جنگ | که دی شب بسوی من آمد خبر
که شد چون شب تیره شان روزگار | همه کینه ورز و همه کینه توز
که فیروز گردند در دشت کین | شب و روز بهر گونه بند و زنند
در این رزم ما ایم فیروزگر | چو فردا شود مهر گیتی فروز
که باشیم روز و شب اندر امان | که دشمن بما گر شبیخون کنند
نه در روز افسونشان کارگر | بیزدان که باشد در این کارزار
بروز و شب بر بسیار بدم | خداوند از کار ما آگه است
شبانگه از آنجا فرا رفت زود | برآمد چو خورشید عالم فروز

بر که کندن اصحاب دین بفرموده سید المرسلین
و پیدا نمودن آب و سخن گفتن آن سرور با لشکر خود

ز داور بر دانش آمد درود | بگرد پیمبر سراسر سپاه
گرفتند هر جا و هر سو قرار | چو خورشید تابنده بالا گرفت
دل نامداران کین شد ز تاب | نه خرگاه و نه خیمه و سایبان
نه همسایه پیدا و نه سایگاه | بیابان بی آب و ریگ روان
بجستند اصحاب دین بایگاه | بفرموده سید المرسلین
شدند اندر آن آنچه کامیاب | چو سفیان شد از راه و بیراه روان

نه روز اندر آنجایگه دم زدند
بر و روز روشن شب تیره گشت
ز جا پیشگی بر گرفت و شتافت
که بر ما چو شب تیره شد روزگار
که شد روز ما تار چون تیره شب
خروشان و جوشان بشد سوی خاک
که در روز از ما نیابد نشان
چو شد روز از راه ساحل گذشت
چنین تا بر و نیز دان کاروان
چو زد کاروان شب تیره روز
که شب گشت از راه ساحل روان
که کفار بطحا و روز دگر
ندانند از کینه شب را ز روز
که بر لشکر ما گزند آورند
شود از فروغش شب تیره روز
و یا روز در رزم افروختند
شب و روز ما را خداوند یار
شب و روز با ما خدا همره است
جهان سپاه شب از چشم روز
بمنزل رسیدند شاه و سپاه
یکی چاه پر آب اصحاب دین
چو انجم به پیرامن تابنده ماه
ز تابیدنش شب گره ما گرفت
زمین مفرش و بارگه آسمان
ببرج فلک مهر آتش فشان
یکی بر که کندند اصحاب دین
رسانید سوی حرم کاروان

شدند اهل بطحا از آن شادمان
که ماند کزندی بر آن کاروان

رفتن ابوسفیان به بطحا و شاد گردیدن ابوجهل

چو یک روز در شهر بطحا بماند
بروز دوم سوی پیکار راند

بدنبال یاران روان گشت تیز
دلی پر ز کین و سری پر ستیز

دو منزل یکی کرد و رهبر رسید
چنین تا بنزدیک لشکر رسید

چو بوجهل بدگوهر او را بدید
بکرنید و او را ببر در کشید

ز کار پیمبر بسی یاد کرد
که بر کاروانی چه بیداد کرد

بسفیان بسی آفرین برفزود
که این کاروان را رسانید زود

وزان پس نشستند و خوان خواستند
ز اندیشه دل را بپرداختند

بزرگان بطحا شدند انجمن
ز کار پیمبر همه رای زن

که درمان آن درد را چون کنند
چگونه چنین مشکل آسان کنند

نخستین ابوجهل لب برگشاد
ز رزم و ز پیکار کین کرد یاد

که تا در تنم بود جان روان
بکوشیم مردانه با بدگمان

اگر ماند او بر سر چاه بدر
وگر سوی یثرب شد از راه بدر

در آنجا اگر ماند جنگ آوریم
وگر شد نشاید درنگ آوریم

بتازیم او را گر از ان ز پی
ورا عمر سازیم یکبار طی

گر او زنده ماند بفرخندگی
حرامست بر ما دگر زندگی

اگر سوی یثرب رود زین سفر
به بطحا نماند بسا بوم و بر

نه تنها سر آرد بما روزگار
خدایان ما را کند خوار و زار

نژادی که باشد ز تخم پدر
در یثرب زمین بندد از کین کمر

کند جان فدا در ره دین خویش
مگر تازه گردد آئین کیش

هر آنکس که گردد درین رزم سست
نه مادر نژادش بود نادرست

ز گفتار او لشکر آمد بجوش
ز گفتار او شد بگردون خروش

ز هر گوشه بانگ و فریاد خواست
که گفتار تو سر بسر بود راست

همه هرچه گفتی تو فرمانبریم
جز این ره که گفتی رهی نسپریم

گر آید بدین نیاکان خلل
وگر خورد گردند لات و هبل

نیاید کسی را تن و جان بکار
درین کار تن زار و جانست عار

اگر بنده بعد از خداوند
کند گر خداوندی و بندگی

چو بشنید بوجهل ناپاکدین
بر آن نامداران نمود آفرین

بفرمود پوشید خفتان کین
بجنبش در آمد ز لشکر زمین

زمین و زمان گشت فولادسای
سپهر و هوا گشت آهن ردای

ز آسیب شامی و تازی سپاه
شده بر فضا تنگ تنگ راه

بهر گوشه رایتی شد بپای
سپاهی ز هر گونه رزم آزمای

چو دریا زمین اندر آمد بجوش
زمه تا بماهی برآمد خروش

ز بانگ درای و غو کرنای
دل کوه خارا برآمد ز جای

دم گاو دم بست بر چرخ راه
ببام فلک راه گم کرد ماه

همه روی دشت از کران تا کران
پر از خود و خفتان کند آوران

چو بوجهل آن انجمن را بدید
بسوی سران سپه بنگرید

که از جبت و ود و سواع و منات
بامداد عزی و نیروی لات

گر این بیکران لشکر آمد ز جای
که دارد سوی رزم و پیکار رای

نه تنها نسازد محمد درنگ
خدای محمد گریزد ز جنگ

همانا که زین لشکر آگاه شد
سوی یثرب از راه بیراه شد

گرانمایه صیدی که آمد بدام
برون رفت از دام و شد کار خام

اگر رفته باید شدن زین کمین
بدنبال او تا به یثرب زمین

مر او را در آنجا بجنگ آوریم
نشاید که اینجا درنگ آوریم

شنیدند چون لشکر از وی سخن
خروشیدن آمد از آن انجمن

که رایت نباشد در پیکار سست
همه هرچه گفتی تو باشد درست

روان گشت لشکر سوی چاه بدر
پر از شور و آشوب شد راه بدر

چو ز انجا دو منزل بریدند راه
رسیدند روز سیم نزد چاه

سپه بر سر چه فرود آمدند
دمی اندران جایگه دم زدند

بهر سوی رفتند کار آگهان
که جویند از جیش یثرب نشان

نشانی ندیدند و باز آمدند
ز اندوه و غم جان گداز آمدند

یکی گفت از رزم ما روی تافت
یکی گفت بر سوی یثرب شتافت

یکی گفت دارد در یثرب مکین
که تازد بلشکر پر از خشم و کین

بفرمان بوجهل ناپاک رای / سراپرده یارا سراسر سپاهی
نمودند بر گرد آن چاهسار / که بینند آغاز و انجام کار

فرستاد بوجهل از چار سوی / درآنکار بیچاره شد چاره جوی
ندادش کسی زینهمه خبر / که بگذشت یا ماند خیر البشر

تحقیق نمودن ابوجهل احوال سید المرسلین و صحت آن از جبیس دهقان و جواب او

یکی مرد دهقان در آن جایگاه / که بودی نشیمن گهش نزد چاه

خردمند و دانا و فرزانه بود / ز دیو بد اندیش بیگانه بود

هشیوار و برجبیس بد نام اوی / هنرمند و آزاده و نیکخوی
گزیده بدل مهر خیر البشر / شده بندهٔ داور دادگر

ابوجهل او را بر خویش خواند / بپرسید و نزدیک خویشش نشاند
وزان پس سر راز را بر گشاد / چنین گفت کای مرد نیکو نهاد

سخن هر چه پرسیم همه راست گوی / بجز راستی راه کژی مپوی
بلات و منات و بعزی و ود / که بخشم زر و سیم از گنج خود

پیمبر کجا رفت ازین جایگاه / سوی دشت یثرب بپیمود راه
شمار سپاهش چه بد بیش و کم / دلش شاد بد زین سپه یا دژم

گذشت از سر کینه و کارزار / به یثرب بپیمود راه فرار
و یا هست در راه و بیره روان / که تازد دگر بر سر کاروان

چو بوجهل را شد بپایان سخن / بپاسخ بخندید پیر کهن
که هیهات هیهات ازین سرفراز / نگردد محمد ز پیکار باز

بیثرب بپوشید خفتان بتن / که پوشید گفتار بیجا گفتن
نسازد بدشمن بغیر از ستیز / چرا هست در مذهب او گریز

سپاهی بهمراه او کینه ور / برای تو آئین خیر البشر
چو انجم روان گشت بر گرد ماه / سپه بد چو خور در میان سپاه

همه چنگها تیز از بهر جنگ / نچون عدو شسته چنگال جنگ
نشان آهنین درع و فولاد تن / نه شان گرز فولاد و آهن شکن

نه شان تیغ و بدرند هنگام جنگ / بچنگ و بچنگال چرم پلنگ
نه شان زین زرین و پر چرخ جای / نه شان اسب چنگ خنگ فلک زیر پای

تن از جوشن و سر ز مغفر عری / ولی عارش از تاج اسکندری
کمر بی کمربند و بی کمند / کشیده کمربند جوزا به بند

برهنه سر از ترگ و فر در کلاه / کله چرخ و ترک کله مهر و ماه
نه شان تیغ در دست و از تیغ دست / به بهرام و کیوان رسانده شکست

چو بشنید بوجهل گفتار اوی / شدش دیده پر خون و شد زرد روی
بپرسید و او را بر خویش خواند / چو فرزانگانش بر خود نشاند

بلات و بعزاش سوگند داد / وزان پس سر راز را بر گشاد
که گر راست گوئی سر انجمن / ز گردان مردان آن انجمن

که بر لشکر او سپهدار کیست / باو یار در کار پیکار کیست
بغیر از ابوبکر و غیر از عمر / که پرخاش جوید ز پرخاشخر

وگر هست از نامداران کسی / که نزدیک او پایه دارد بسی
که داند ره و رسم آئین جنگ / بمیدان گردان شتاب آورد

از آن نامداران که گردنکشان / که دارد بمردی و گردی نشان
بجز آن دو جادو گر نابکار / کسی هست با او به پیکار یار

بنیرنگ آید سوی دین اوی / بکژی مکن رای و بر من بگوی
کسانی که بکر یک پیغمبرند / مرا و را بجان و بدل یاورند

بمن بر شمر نام ایشان بگوی / بجز راستی راه کژی مپوی
اگر راست گوئی سر انجمن / سرافراز گردی ازین انجمن

ببخشم ترا زیور و خواسته / سراسر شود کارت آراسته
چو بشنید برجیس لب بر گشاد / بشادی بخندید و آواز داد

باو گفت کای نامور شهریار / تو دل را به بوبکر غمگین مدار
مبر هیچ نام ابوبکر پیر / ز بوحفص هرگز میاور بویر

ندانند ایشان ره و رسم جنگ / همه پر ز مکرند و نیرنگ و رنگ
ابوحفص گر یاور دین اوست / پی یاری دینش جهان بین اوست

یکی بوجوانست او را همال / ز خویشان خویشش یکی خورد سال
تو گوئی عیان گشت در روزگار / خدا در لباس بشر آشکار

کشیدست بس دلکش و ارجمند / یکی نقش مانند خود نقشبند
به بینش نه بیند اگر چشم کس / خدای پیمبر همانست و بس
باو دیدهٔ عقل انباز نیست / خرد را باو راه دیدار نیست
ز بازوش تا زد جهان آفرین / ستاید مر او را رسول امین
گر آید بگردش حرم بیگزاف / گر آید بگردش حرم در طواف
شود از دل و جان بالات و ود / پرستنده اش چون پرستار خود
نه تنها خداییست زیبنده اش / خدایان گیتی کمین بنده اش
تن و جان گیتی بفرمان اوست / روان بخش جانها تن و جان اوست
جهان آفرین تا جهان گسترست / چو او آفرینش کسی برنخاست
وی از آفرینش نماند بکس / تو گوئی جهان آفرینست و بس
ز بازوش دست خدائی پدید / ز دستش ید کبریائی پدید
ز دیدار او بوی جان آمدی / ز عدلش نه تنها روان آمدی
پیمبر مر او را ستایشگرست / ستایشگرش دادگر داورست
بود خنگ او مفخر آسمان / مه و مهر او را کمین ترجمان
تن او بجان نبی جوشن است / نبی را دل از جان او روشن است
اگر دست یازد بگردون سپهر / فرود آید از آسمان ماه و مهر
اگر پا فشارد بکین بر زمین / شود بر فلک ماه و ماهی قرین
هژبران نتابند چنگش بزور / بچنگال او شیر مانند گور
سپهر برین از نهیبش ستوه / ز آسیب او لرزه بر دشت و کوه
زمین ناتوان از بر پال او / چو گوئی دو گیتی بچنگال او
وجودش نگنجد درین تنگ کاخ / بود تنگ بر وی جهان فراخ
زمین و زمان از نهیبش تپان / ز آسیب او لرزه بر آسمان
چو بوجهل گفتار او را شنید / به چشمش سیه گشت روز سفید
ز گفتار او شد سپه پر ز بیم / دل نامداران ز غم شد دو نیم
همه سوی بوبکر آورده روی / ز کار نبی لب پر از گفتگوی
که گر اینچنین پای بر جا فشرد / نه بتوان نمودن باو دستبرد
سوی او بکین تاختن مشکل است / درین کار پای خرد در گل است
همانا که زینجای گردیم باز / نسازیم بر خود سخن را دراز
پشیمان شد از آمدن بولهب / در افتاد یکباره در تاب و تب
بسوی ابوجهل لب برگشاد / ز رزم پیمبر بسی کرد یاد
که زین گردش چرخ پر مکر و بند / نشیب و فراز سپهر بلند
شد از دودهٔ ما تیمی پدید / که از دین و آئین ما سر کشید
بخونریزی ما کمربست تنگ / سوی لات و ود خیره آید بجنگ
نه تنها ز آئین و دین سر کشید / سوی عم خود تیغ و خنجر کشید
ز مکرش بدو نیمه گردیده ماه / ز افسون او ماه گم کرده راه
بسحر و بافسون و بند و فریب / برد از دل نامداران شکیب
بافسون چنان چیره دستی کند / که بوحفص یزدان پرستی کند
ز مکرش ابوبکر شد سوی غار / ز افسون او ناله زد سوسمار
ندانیم از مکر او چون کنیم / بدین پر ز افسون چه افسون کنیم
بگفت این و عباس را خواند پیش / سخن راند ازانکه از قوم و خویش
که امشب به قوم سوی بطحا روان / تو با سرکشان شو سوی او دمان
ولیکن که در رزم هشیار باش / تن خویشتن را نگهدار باش
برفتن ازین ره دل آکنده ام / روم تا نه بیند دو بیننده ام
گر آید بکین سوی ما رزمجوی / به پیکار با ما شود روبروی
کشان شد چو برزد دامان شب / برون رفت و اشکشان بولهب

پشیمان شدن ابولهب و مراجعت نمودن به بطحا زمین و بهانه ساختن حفص نام و مراجعت نمودن با قوم خویش به محل خود

سحر که برآمد ز لشکر خروش / گوان جمله گشتند پولاد پوش
دلیران همه غرق آهن شدند / یلان جمله در زیر جوشن شدند
همه کینه ور زو همه کینه جوی / بسوی پیمبر نهادند روی
ز گردان یکی مرد بد چاره جوی / که بد حفص دیلمی نام اوی
دلیر و هنرمند و پرمایه بود / ز گردنکشان برترش پایه بود
بترسید از آن خواب و آن رزم سخت / بدل گفت شد سست بیدار بخت

سپه هرچه بودش همه پیش راند
دلیران خود را همه پیش خواند

سران را همه محرم راز کرد
وزان پس زبان را به سر باز کرد

از آن خواب و آن رزم لب برگشاد
ز کار پیمبر بسی کرد یاد

که نتوان به بیهوده جان باختن
تن خود به آتش در انداختن

چو دیوانگان از پی ننگ و عار
کجا سوی آتش رود هوشیار

نه در ژرف دریا خردمند پای
نهد بهر بیگانه و آشنای

همان بهتر آید که زین جایگاه
سوی کشور خویش جوئیم راه

سپهبد چو بر گفت این داستان
سپه جمله گشتند همداستان

بگفت سپهبد سراسر سپاه
سوی بازگشتن گرفتند راه

سپهبد بر رفتن بسی چاره جست
سر انجام رایش بدین شد درست

گزان سرزمین چون به منزل رسید
در انجای گوید که مارم گزید

سپه را از این ورطه بیرون برد
از این رزمگه جان بافسون برد

سپه بر سپهبد نمود آفرین
نمودند ای سپهبد گزین

بدینگونه کردند و بگریختند
بدام بلا برنیاویختند

نماندند لشکر در آن تنگنای
سراسر سپه بر دیار انجای

چو لشکر در آن منزل آمد فرود
سپهدار لشکر بفرمود زود

بفرمان او سروران سپاه
در انجای جستند آرامگاه

میان دو لشکر دو فرسنگ بود
زمین و زمان بر سپه تنگ بود

سپه جمله آنجا فرود آمدند
بغرتی دو و در در و دامدند

ادیم زمین گشت آهن زدای
رخ آسمان گشت فولاد سای

بهر سو سراپرده شد بپای
دو صد آسمان بر زمین کرد جای

ز بس پرده و خیمه بر پای شد
بهر جا زمین آسمان سای شد

آمدن لشکر کفار بسر دلی سپاه سلام و خبر رسیدن به پیشگاه نبوت

وزانسو خبر شد چو خیر البشر
که آمد بسویش سپه بی خبر

سپاهی که زو آسمان خیره شد
زمین از سم اسبشان تیره شد

همه چیچها تیز از بهر جنگ
همه آهن آگین و فولاد چنگ

چو بشنید سالار دین این خبر
طلب کرد یاران دین سربسر

باینان ز کار سپه باز گفت
ز راز نهانی بآواز گفت

که آمد سوی ما سپاهی گران
همه نامداران جوشن وران

بزرگان و گردان بطحا زمین
کمر بسته یکسر به پیکار و کین

شما را درین کار تدبیر چیست
که تقدیر را هیچ تدبیر نیست

چو گفت این سخن سید المرسلین
خروشیدن آمد ز یاران دین

که ای در رهت جان و دل خاک گل
نثار تو داریم ما جان و دل

که ما را نباید تن و جان بکار
مگر آنکه سازیم بهرت نثار

اگر تیغ بار در گردون سپهر
نتابیم از خاک پای تو چهر

ز نوک نی و نیزه نوشیم آب
خوریم از سر تیغ دشمن شراب

تن ما روانها بود پای بست
ز دامان تو بر نداریم دست

اگر در دم اژدهای دژم
فرستی تو ما را نداریم غم

اگر کوه آتش بود لشکریم
اگر ژرف دریا بود بسپریم

پیمبر چو بشنید از اهل دین
بر ایشان یکایک نمود آفرین

چنین گفته شان ذات خیر البشر
که یزدان چو زین رزم در داد خبر

در بیان راز و نیاز پیغمبر با امیرالمؤمنین حیدر و آمدن آن شهریار بلشکرگاه کفار بجهه آگاهی از گرفتن دو تن ایشان و آوردن ایشان نزد رسول

که گر کاروان رفت بیرون ز دست
بکفار بطحا در آید شکست

شما شاد باشید و به روزگار
که فیروزی از ماست در کارزار

چو شب گشت خورشید گیتی مدار
فرا رفت در پرده زرنگار

خرامید در شبستان شب جست راه
بیک پرده شد جای خورشید و ماه

نبی شد روان سوی پرده سرای
علی را ببر دیک خود داد جای

نبی در سراپرده با خویشتن
بسی گشت از مهر دری پرن

بر رازدان راز خود باز گفت
بدانسته رازدان راز نهفت

که ای مهر تو از ازل یار من
ز کار تو بر کام شد کار من

تن من توانا ز نیروی تست
گشاده دو دستم ز بازوی تست

ز جانت توانا تن ناتوان — ز مهرت و انبانه تهار و نان
ترا باید امشب درین جایگاه — نهانی روی سوی بطحا سپاه

ببینی که آن نامداران که اند — دلیران و خنجرگذاران که اند
نهانی بر آن لشکر آری گذار — شمار از شمار دو دلیران کار

بفرمان جان آفرین شاه دین — روان شد بلشکرگه کفر و دین
بهر سوی و هر جایگه بنگرید — سران سپه را سراسر بدید

دو کرد از دلیران بطحا سپاه — چو دیدند او را در آن جایگاه
سوی او شتابان فرو تاختند — چو او را بدیدند نشناختند

بپرسش بر او برگشادند لب — که بر کو چه خواهی درین نیمشب
همانا تو از لشکر ما نهٔ — تو از نامداران بطحا نهٔ

درین تیره شب از کجائی بگوی — سوی وشتی آئی و بنمای روی
از ایشان چو بشنید شیر خدای — بغرید تند و برآمد ز جای

بیک ره سوی هر دو بازید جنگ — ببست آن دو تن را بهم بیدرنگ
چنان بست آن هر دو تن را بهم — کز ایشان یکی بر نیاورد دم

بیکدست برداشت آن هر دو تن — برون برد از آن لشکر و انجمن
چو بیرون خرامید از آن جایگاه — طلایه همی گشت گرد سپاه

گرازان و تازان سوی او رسید — چو در دست او آن دو تن بسته دید
سه مرد دگر شد روان سوی او — طلایه سه تن گرد و پرخاشجوی

نمودند پرسش ز کار شگفت — شهنشه بخندید و پاسخ نگفت
سوی آن سه پرکین یکی دست آخت — بیک آختن کار آن هر سه ساخت

بدستی گرفت آن دو تن را بمشت — بدست دگر آن سه تن را بکشت
گلوی یکی را چنان بر فشرد — که از چاه هفتم سقر آب خورد

یکی را برآورد و زد بر دگر — فرستاد آن هر دو را در سقر
کفن بر تن آن سه تن خاک کرد — دل آن دو تن را ز غم چاک کرد

شتابان از آن جایگه برگذشت — بسوی رسول خدا بازگشت
رسول خدا سوی او بنگرید — دو تن را بخواری بهم بسته دید

بخندید و شادان بآواز گفت — که پیکار ما گشت با فتح جفت
خنک آنکه دارد کسی چون تو یار — بود ایمن از گردش روزگار

خوشا آنکه لطف تواش یار شد — باو یار دادار دادار شد
گشاینده کار روز الست — نگار دو گیتی بدست تو بست

چو بست و گشاد جهان هر چه بود — نخستین ز دست تو بست و گشود

آوردن آن دو تن را نزد خیر البشر

ز دست تو این فلک پابستیست — تو بگشای این بستگان را دو دست
در اینکار بو بکر از جای جست — که بگشایدن بسته کار از دو دست

بدان بستگان نیز بگشا چنگ — شتابش بشد از گشادن درنگ
بسی کرد افسون و دستان و بند — مر آن بستگان را نه بگشاد بند

پر از خشم از جا برآمد عمر — چنین گفت کای سرفراز بشر
تو نتوانی این بستگان را گشاد — چگونه بمیدان روی بامداد

بگفت این و زد دست بر بند — گران بستگان بر گشاید کمند
ازان بستگان چاره با سخت جست — نه بگشاده شد بند و او گشت سست

چو فاروق نگشاد آن بستگان — بگردن برآورد گرز گران
که آن بستگان را کشد خوار و زار — گشاید در کینه در کارزار

پیمبر بخندید و بگشاد لب — که بر بستگان نیست گشتن عجب
کجا برگشائی تو ای مرد دین — دو دستی که بندد جهان آفرین

بدستی که دست خدا بست بند — گشایندگی نبد کانش کمند
کسی بستگان را گشاید دو دست — که نه چرخ زان پرده بگشاد و بست

ازان بستگان شد نبی دلگرای — نگه کرد بر سوی مشکل گشای
غضنفر در آمد اجابت نمود — بحکم نبی بستگان را گشود

بر آن بند بسته دو انگشت سود — بانگشت مشکل گشائی گشود
گشاده چو آن نامداران شدند — ستایشگر پاک یزدان شدند

یکایک بپرسش گشادند لب — بسوی پیمبر ز کار عجب
که ای پایهٔ برتر از چون و چند — ترا بخت فیروز و اختر بلند

خدائی که هستی پرستار اوی — همینست یا غیر با ما بگوی
پیمبر بخندید و لب برگشاد — که نادیده ز نیکونه گفتار یاد

که او بندهٔ خاص فرمان رواست
اگرچه ستایش مر او را سزاست

بپرسید ز ایشان رسول امین
ز کار بزرگان بطحا نشین

که چندند آن نامداران که اند
یلان و دلیران و گردان که اند

بپاسخ نهادند بر خاک روی
که ای نه سپهرت بمیدان چو گوی

همه هرچه بودند دل پر زکین
دلیران و گردان بطحا زمین

چو از دیلمی و چو از حضرمی
بسی گرد از دودهٔ هاشمی

چه عباس و چه عتبه و بولهب
ولید و دگر شیبه پرتاب و تب

از آن دوده بسیار گرد و دلیر
که از نامشان گشت کفار سیر

بسی نامدار و بسی نامجوی
که ز انسو بدینسو نهادند روی

بخون تو شمشیر را داده رنگ
بخون سپاه تو شسته خدنگ

دگر نامداران آل لوی
کمر بسته در رزم و تن کرده طی

که گر نامشان آورد در شمار
سیه میشود صفحهٔ روزگار

بزرگان و گردان قوم قریش
همه نامداران با زور و طیش

ابوجهل و سهل و حکیم و عمیر
دلیران و گردان وادی و بیر

که از نامشان ننگ دارد زبان
بزه کرده سوی تو یکیک کمان

سپاهی کشیده درین پهن دشت
که شیران نیارند گردش گذشت

گران و شمارش نداند کسی
اگرچند دارد شماره بسی

اگر شیبه و عمرو بن عبدود
کمر بسته از بهر حربی و دود

سراسر همه کرده جانها نثار
بتیغ دم مرگ بگذاشته اختیار

چو بشنید از ایشان رسول خدای
ز گفتارشان گشت شادی گرای

که ما را جهان آفرین یار بس
مرا یار دادار داور بس

نترسم ازین لشکر بیشمار
که دارم خدا و خداوند یار

ز گفتار بر ما نیاید گزند
بدینگونه گردد سپهر بلند

ولیکن درینکار دارم شگفت
شگفتی که اندازه نتوان گرفت

که عزی جگرگوشها را همه
فرستاد نزدیک ما چون رمه

اگرچند پر کین و شور آمدند
بپای خود اکنون بگور آمدند

چو خورشید از طارم لاجورد
ز پرده سر انگشت بیرون نورد

فراشد ز نه طارم آبنوس
بدرگاه پیغمبری داد بوس

فراشد بچارم فلک آفتاب
سراسر دو لشکر برآمد ز خواب

وز انسوی کفار پر پیچ و تاب
سراسیمه جستند از جای خواب

سر نامداران برآمد ز جای
غو نای گردید گردون گرای

طلایه روان شد سوی پایگاه
سه تن گشته پیدا ز میان سپاه

بیوجهل دادند لشکر خبر
برآمد ز گردنکشان الحذر

همه گشته زانکار دل پر ز درد
همه تن پر از بیم و رخساره زرد

که شیر اندر آمد میان رمه
شبان در رمه آزموده همه

سراسر سپه گشته پر گفتگوی
سران سپه را شده زرد روی

دل نامداران بد و نیم شد
یلان را همه تن پر از بیم شد

بیکره درآمد بلشکر شکست
بجنبید لشکر همه پشت دست

بدلهای گردان درآمد نهیب
یلان را ز دل رفت صبر و شکیب

که ما را برزم محمد چه کار
ابا او نه آسان بود کارزار

ز سحرش زمانه هراسان بود
ز مکرش دد و دیو ترسان بود

سراسر سران سپه دادخواه
گرفتند سوی ابوجهل راه

بگفتند کای گرد گردن فراز
از آن راه بهتر که گردیم باز

نه اینکار دشوار آسان بود
دل کوه از بیم ترسان بود

برآشفت بوجهل از آن گفتگوی
بسوی سران سپه کرد روی

که ما از پی رزم و کین آمدیم
به بطحا به امداد دین آمدیم

که دین نیاکان ما خوار شد
نبی را ازین گرم بازار شد

اگر باز گردیم ازین جایگاه
نبی از پی ما شود کینه‌خواه

نماند بما یکتن اندر جهان
سرآید بلات و بعزی زمان

درانجا که چاره بجز جنگ نیست
بسوی دگر روی آهنگ نیست

گفتار در بیان تلاقی لشکر اسلام با جیش کفار در محاذی چاه بدر و سراسیمه

ابوحفص شد تا سر پاسگاه
نگه کرد بر سوی بطحا سپاه

سپه را همه سر بسر بنگرید
سران سپه را سراسر بدید

وزان سان لشکر وتش همی تافت / سراسیمه سوی پیمبر شتافت

ستایش نمود و ببوسید خاک / که ای رهنمای تو یزدان پاک

شدن مشرکان از سر و رفتن ابوحفص به لشکرگاه و سخن گفتن با ابوجهل ملعون بدخواه

از آنجایگه تا سر چاه بدر / همه کوه و هامون و بنگاه بدر

سپاه است و گردان و آلات جنگ / زمین را شتاب و زمان را درنگ

ز بس خیمه پر بیابانی و فرش / در و دشت بینی کبود و بنفش

سنان و سپر را خود اندازه نیست / خور از گرد بر آسمان تازه نیست

ز بانگ دلیران و گرد سیاه / بچارم فلک هم گم کرد راه

همیترسم از کار چرخ بلند / که آید ازین رزم بر ما گزند

من اینک گرازان از ایشان به کین / روم سوی گردان بطحا زمین

بگفتار چرب و بآواز نرم / کنم زود هنگامهٔ صلح گرم

یلان را ازین کار خامش کنم / مر این رزم را بزم رامش کنم

پیمبر چو گفتار او را شنود / ز گفتار او رای تسلیم نمود

رفتن ابوحفص و ملاحظه لشکر مخالفان نمودن و برگشتن و اظهار صلح نمودن و مژده دادن پیمبر او را بفتح

که گر ده هزارند و گر صد هزار / بود یار ما داور کردگار

خداوند دادار یار من است / سر اختر اندر کنار من است

دل من پر از بس خواهش آراسته / شود عاقبت آنچه او خواسته

بدانسان که خواهی بدانسان شتاب / سرانجام پاداش خود را بیاب

چو بشنید بوحفص شد شادمان / بپوشید جوشن هم اندر زمان

بروی سپر جای شمشیر کرد / پس پشت و ترکش پر از تیر کرد

بیازید بر کف به تندی سنان / بدست و بپالش رکاب و عنان

ز دیدار او اهرمن خیره شد / ز رخسار او آسمان تیره شد

به تیزی سوی جیش کفار تاخت / طلایه چو از دور دیدش شناخت

ابوحفص گفتا که دارم پیام / بگردان ز نزد رسول انام

طلایه چو بشنید از آن مرد گرد / مر او را بسوی ابوجهل برد

ابوجهل چون روی بوحفص دید / بدل شادمانی ز رویش گزید

گرفتند مر یکدگر را ببر / بسی بوسه دادند بر پا و سر

نخستین ابوحفص لب برگشاد / ببوجهل کای مرد نیکو نهاد

به بیهوده با سید المرسلین / ز بهر چه داری تو پرخاش و کین

اگر بشنوی پند و اندرز من / ستمکاره بر تن خویشتن

به پیچان عنان سوی بطحا زمین / که پیروز گردی به دنیا و دین

زمانی ورا نیز هم اندیشه کن / چو اندیشه کردی خرد پیشه کن

کسی خیره کو سوی آتش رود / خردمندش از مردمان نشمرد

رود در دم اژدهای دژم / گر آید سوی آتش تیز دم

چو بشنید بوجهل ناپاکرای / خروشید تند و برآمد ز جای

بسوی ابوحفص آن کرد روی / که ای بی هنر پیر پرخاشجوی

ز بطلان دین نبی این بس است / که در دین وی چون تو ناکس کس است

ز کفر تو اسلام را دل تنگ / ز اسلام تو کفر را عار و ننگ

چنان زشتی ای ناکس نابکار / که زشتی بود از تواش ننگ و عار

بدوزخ کشی چون تن خویشتن / گریزان ز دوزخ بود اهرمن

ترا دل نه بر دین پیغمبر است / نه ات دین و آیین او باور است

خدائی که رای تواش رهبر است / پرستیدن لات و ود بهتر است

نبودت نبرد نبی گر تو جای / همه بنده بودیم و او کدخدای

تو ای بدگهر دیو ناپاک زاد / که چون تو زمانه ندارد بیاد

بگیتی گرا ندیدی و کاستی / ندیده زمانه ز تو راستی

اگر نه فرستاده بودی کنون / سزای تو با خنجر آبگون

بجائی که دارد ز تو کفر ننگ / چگونه به اسلام داری درنگ

پرستش خدای نبی را سزاست / ولی چون تو بی نژاده رواست

ز تسبیح تو بهتر زنار به / چنان کز مکان تو شد مار به

بترسید بوحفص از آن بود و دون / فرو بست لب از چند و ز چون

به تندی از آنجا برآمد ز جای / روان شد بسوی رسول خدای

همه هر چه بشنیده بد بازگفت / بیزدان ز آن اهرمن راز گفت

ازان لشکر و رزم جویان کین
بسی گفت با سید المرسلین
که دیدم سپاهی چو از شمار
ندیده چنین لشکری روزگار

ندانم چه سازیم با این سپاه
که تازند فردا در آن جایگاه
نه بینیم ز مردان یثرب ز کین
سواری که تازد سوی دشت کین

چو خیر البشر گفت وز آن بشنفت
بپاسخ تبسم کنان گشت و گفت
که در رزم ماییم فیروزمند
ز یزدان رسد دشمنان را گزند

ز نسناس و لرا چه داری هراس
هراسان نگردد ز نسناس ناس
خداوند فیروزگر یار ماست
بهمراه ما پاک دادار ماست

نه بینی تو فردا بدشت نبرد
که تازد بمیدان نامرد مرد
یکی شیر آید برون از کنام
که شیر خدااش خدا خواند نام

برآمد یکی دستی از آستین
که دست خودش خواند جان آفرین
دلیری که آید سوی کارزار
که از جنبش نمرود شد خوار و زار

بدین لشکر آید ز شاهی شکست
که زو جنبش فرعون شد خوار و پست
چو بو مرد بر آن راز خیر الامم
بپاسخ فرو بست بوحفص دم

چنین گفت اعرابی از کهن
که چون رفت بوحفص زان انجمن
بلشکر که کفر آتش فتنه داد
بلا ناگهان برآمد خروش از نهاد

گفتار در بیان آمدن عبد العزی به میدان و مبارز خواستن و رفتن شیر خدا و ورا کشتن

دلیران لشکر بجوش آمدند
سواران همه در خروش آمدند
ازان نامداران یکی نامجوی
که خوانند عبد العزی نام اوی

هنرمند و راد و گرانمایه بود
ز گردنکشان برترش پایه بود
قریشی نسب بود و تازی نهاد
بعبد المنافش رسیده نژاد

نژادش ز شاهان فرخنده بود
ولی لات و ورا ایجان بنده بود
بتن زنده پیل و بتن نره شیر
ببازو دلیر و بکف شیرگیر

نهان کرد در زیر فولاد تن
نهان گشت در آهنین پیرهن
تکاور در آورد در زیر ران
بگردن برآورد گرز گران

کمان و سپر زینت دوش کرد
کمند و زره زیب آغوش کرد
بپوشید رومی و تازی قبای
خروشید تند و برآمد ز جای

پی کینش و دین گشت فرشته جوی
بسوی ابو جهل دون کرد روی
بلات و بهبل کرد سوگند یاد
که خفتان تن را نخواهم گشاد

نه برگردم از رزم زین رزمگاه
مگر کم کنم این برهنه سپاه
نه تنها کنم آن سپه خوار و زار
برآرم ز گردان لشکر دمار

نه از پای خالی نمایم رکاب
ز حوض نبی تا نیاشامم آب
نه لشکرکشان و نه لشکر و شند
گروهی که شاه و رزم بیرم کشند

سپاه و سپهبد اسیر آورم
برهنه سنان و شکیر آورم
نمانم نشانی ور بیند دشت کین
ز شاهان و گردان شیرتن

نیاشامم آب و ننوشم شراب
در این بزمگه تا نیاشامم آب
بگفت این و تازید در دشت کین
ز آسیب او گشت لرزان زمین

به تندی چو باد و چو آتش شتاب
ز سم سمندش دل خاک آب
چو تازید در دشت کین بادپای
دل مرد و لشکر برآمد ز جای

نشسته ابر کوه پیکر سمند
شده غرق فولاد دیو نژند
خور اندر چهارم فلک خیره شد
دو چشم دو لشکر از او تیره شد

یکی آهنین کوه و فولاد تن
پلنگینه چنگال و پیلینه تن
ابو حفص را شد دل از بیم آب
تن بوبکر شد پر ز تاب

که ناگه بسوی سنان دست برد
غبار از رخش تکاور سپرد
خروشان سوی جیش اسلام تاخت
دل لشکر کفر را شاد ساخت

چو تنگ اندر آمد به شیر سپاه
بر افلاک گم کرد خورشید راه
نشد کس سوی او در اندیشه جنگ
ز روی یلان و گوان رفت رنگ

دل و دست کند آوران و گوان
ز بیمش روان شد ز تنها روان
ازان سخت دل شد دل و دو سست
همی هر کسی چاره خویش جست

ابو بکر سوی نبی کرد روی
که بیچاره گشتیم از کار اوی
که یزدان کند چاره کار او
هم اکنون نه بینی تو ای چاره جوی

بپاسخ نبی گفت اسرار حق
جواب ابو بکر صدیق گفت
شود یار ما پاک پروردگار
بود هم نبردش خداوندگار

اگر نیزه

اگر بنده سویش نیارد درنگ
به پیرامن لشکر احمدی
نبی را چو آمد بپایان سخن
ز سیمای او شد دل لشکر بتاب
ید داوری اندر آمد ز جای
خرامان روانشد سوی او دلیر
چو عبد العزی سوی او بنگرید
تن خویشتن دید خوار آن دلیر
بنرمی بناچار گفتار کرد
کز اینسان پیاده تو ای نوجوان
که آئی بدینسان از آن انجمن
تو برگرد کاید بجنگم سوار
میان دلیران بود سخت ننگ
چو لب بست و او را سخن شد مبین
ترا زین پیاده کنون ننگ آن
ندیده تو ای رزم دیده ستوه
چو بشنید از شاه آن بد سگال
بپاسخ چنین گفت کای خیره نال
بمان تا خورم آب زین آبگاه
ز راهی ترا راه بهبود نیست
نبی را شناسی به پیغمبری
جز این با توام نیست روی دگر
ز قسمت نمای جحیم و بهشت
چنین گفت لرزان کای بیهمال
بگفت این و از بیم شد مستمند
میان دو انگشت او را فشرد
بخواری فکندش بروی زمین

ترسیدن ابوبکر و دلداری دادن جناب نبوی او را و رفتن اسد الله الغالب بجنگ ابن بسیر و بدرک اسفل فرستادن او را

چو خفاش از تابش آفتاب
برون آمد از بیشه شیر خدای
خروشید کی گشته از عمر سیر
بدل گفت روزم بآخر رسید
چو موری به پیرامن شرزه شیر
چو بیچارگان سوی او از فرد
سوی دشت پیکار گشتی روان
پیاده بجنگ سواری چو من
مرا با پیاده نبرد است عار
نکشتم من برهنه تنی را بجنگ
شهنشاه بگشاد لب در سخن
بدوزخ فتد هر که کارزار
پیاده کند شیر چون کارزار
بپاسخ شد از بیم و اندیشه لال
دو شاخیم ما و تو از یک نهال
تو برگرد و من باز گردم ز راه
ترا دیگر از زندگی سود نیست
وگرنه روانت ز تن شد بری
ز خویشان و خویشی بیا و بیاد
شود دوزخت قسمت ای دیو زشت
قبولم در این کار باشد محال
سوی آنکه گرد روی سمند
ز پا تا کمرگاه او گشت خورد
که اینست آئین داد کین

بدامان آن نه فلک سایه
پیاده روانشد سوی آن سوار
چه تازی بدینگونه گستاخوار
از آن یال و بازو و کوپال و جنگ
بر فتن تن ترسید و گردید سست
که مانا نبودش رسول امین
نه در تن سلاح و نه در دست تیغ
مرا با سواران بود عار جنگ
اگر زانکه گردد در این انجمن
سواری اگر نیست کاید بجنگ
بپاسخ بخندید کی کج نهاد
کنونی که از زندگی گشت سیر
بود در که رزم و کین ای دلیر
زمانی همی بود و لب بسته بود
نبی عم بگو بکر و یار خویش
بخندید از گفت او شهریار
که گر سوی دین آوری روی رای
ترا چاره کار اینست و بس
ترا گر کنون غیر اینست رای
چو از شاه بشنید آن بدگمان
تنم گر ز جان باز ماند رواست
گرفتش کمربند دست خدای
بزیر اندر آوردش از پشت بور
چو عبد العزی خوار و زار او فتاد

خدا یار گردد در این دشت جنگ
نمودار شد رایت احمدی
بناگه در آمد در آن انجمن
به پیرامنش چرخ پیرایه
قرین شد بسر پرده سرور گلی
نگه کن که جوئی کنون زینهار
شد از چهره او لشکش آب رنگ
پی باز گشتن همی چاره جست
سواری که تازد بمیدان کین
ترا از تن خود نیاید دریغ
نبرد پیاده مرا هست ننگ
ز خون تو آلوده شمشیر من
مرا باز گشتن بود به ز ننگ
ترا باز گشتن بدوزخ فتاد
گر از آن رود در وی به بنگاه شیر
برهنه ز شمشیر چنگال شیر
بلرزید و ترسید و آواز داد
چرا کینه را دست یازیم پیش
که آمد به جنگ ترا روزگار
شوی سوی دین دادن ستایش گرای
ز سوی دگر نیست فریاد رس
روانت گر آید به یکسر راستی
روان از تنش شد بیکره وان
نکرد و براه رخت اسلام راست
کشیدش برار خشم از چار پای
چو شیری که چنگال یازد بگور
سوی آنکه دیده را بر گشاد

دل ناتوان و تن بی روان / سوی آنکه سینه کش شد خزان
زکارش بخندید و پرسید شاه / که بهر چه سینه نمای راه
بگفتا که امروز سوگند سخت / بغرّی بخوردم چو برگشت بخت
که نیزه زمکه برنگردم ز راه / مگر آب نوشم از آن آبگاه
کنون چونکه روز من اندر گذشت / زمانه بدبینیان بکام تو گشت
دمی ده امانم تو ای شیرزه شیر / که نوشم کفی آب زان آبگیر
چو کرد دم را عهد و سوگند راست / وزان پس ترا هر چه شاید رواست
بسوگند زانسو دلیر آمدم / که زینسان بچنگال شیر آمدم
شهنشه بخندید کای سست خوی / بری سوی دوزخ تو این آرزوی
هم اکنون تو ای گبر وارونه تن / خوری آب از آتشخور اهرمن
بگفت این و خندید و بازید چنگ / گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
سراسر بپیچید و از تن بکند / سوی لشکر کفر کیشان فکند

کشتن شیر خدا عبدالعزی را و بازگشتن بخدمت رسول صلی الله علیه و آله و تکبیر گفتن اهل اسلام و شادی نمودن امت خیر الانام

سوی لشکر خویشتن بازگشت / زکارش همه لشکر آوازه گشت
زاسلام تکبیر با شد بلند / دل لشکر کفر شد مستمند
پیمبر مر او را فراوان ستود / خدای جهان را ستایش نمود
دلی کو ز مهر تو شد بی ز مهر / بر آن دل خداوند بخشاد مهر
بلندی ز نام تو شد ارجمند / ز ذات تو شد نام یزدان بلند
بیاران دین یاری آن کند / که با بنده داد یزدان کند
بساختنگه عرش جای تو باد / سپهر برین خاک پای تو باد
ابوبکر صدیق لب برگشاد / که بوبکر از جان فدای تو باد
ز بس بیم و اندوه ای نوجوان / تو گفتی روان از تنم شد روان
زکار تو جان و دلم زنده شد / تنم تا ابد مر ترا بنده شد
ابوحفص مالید رخ را بخاک / ستایش گر آمد بیزدان پاک
که ای در جهان برتر از برتری / سزاوار ذاتت ستایشگری
ز بازوی تو اهرمن در وبال / ز هر دست تو چرخ را گوشمال
تو دست خدائی و مشکل گشای / بر آید ز دست تو کار خدای
ولی کو بمهرت نیارست تن / از آن دل بود در تن اهرمن
تنی کو بمهرت در آلایش است / بمینو همیشه در آسایش است
سری کو ز راه تو شد زیر خاک / تنش گشت بر خاک چون جان پاک
ز ذات تو ذات خدائی پدید / ز بازوی تو کبریائی پدید
کشد اهرمن گر بمدحت خروش / ز اهریمن آید ندای سروش
چو باطل بمدحت شود تر زبان / همه ذکر حق آیدش بر زبان
چو شد کشته آن گبر در رزمگاه / غریو از دو لشکر برآمد بماه

در بیان سر اسیمه گشتن لشکر کین و تعزیه داشتن بمرگ عبد العزی

همه لشکر کفر شد پر ز غم / سراسر بزرگان لشکر دژم
بماتم فشانده بسر خاک راه / همه خاک بر سر بجای کلاه
همه سینها کرده زینسان دو چاک / همه ریخته بر سر خویش خاک
نهادند سوی ابوجهل روی / بتن دردناک و بدل چاره جوی
که ما را سر آمد سراسر زمان / در این رزم تنها شود بی روان
نه بینیم دیگر بر و بوم خویش / بد آمد در این رزم ما را به پیش
کسی کو ز افسون او بی گمان / بدو نیمه کرد مه آسمان
بزرم خدایان با پرکین / برون آمد از شهر یثرب زمین
چنین با خدا کید و افسون کند / ندانیم با بندگان چون کند
ره کشور خویش باید سپرد / نه توان نمودن بما دستبرد

در رای زدن ابوجهل و کم نشستن به پیکار رستن از پهلوانان کفار و آمدن ولید پلید برزم ذات المجید

چنین گفت دانشوری پیش بین / که آنروز کز شهر بطحا زمین
نخستین چو کشتند لشکر روان / بخواه نخواهی عمر از کاروان
که در کاروان بچه گشته شد / بخاک و بخون جانش آغشته شد
به پیکار راضی نبد هیچکس / وزان خون سخن در میان بود و بس

یکی نامور بود نامش حکیم
شد از کار پیکار دل پر ز بیم

بسوی ابوجهل شد دلگرای
که ای نیکنام عمر را خونبهای

همه آنچه بردند از آن کاروان
تو زینجا شوی سوی بطحا روان

هم اکنون و انشو از من این سخن
ببخشای بر لشکر خویشتن

چو بوجهل گفتار او را شنفت
سر افکند در پیش و پاسخ نگفت

ز هر خیمه شد خروشی بلند
بهر گوشه بد گوی مستمند

یکی گفت در رزمگه نیست کار
پشیمان یکی گشت از آن کارزار

یکی مویه گر گشت بر خویشتن
یکی بر تن خود بریدی کفن

یکی یاد کرد از بر و بوم خویش
یکی داشت از رزم آئین و کیش

همی بود لشکر پر از تاب و تب
چنین تا که شد روز پنهان بشب

ابوجهل سرگشته از کار خویش
بزرگان لشکر همه خواندیش

همی گشت با هر کسی رای زن
که تا که ز گردان لشکر شکن

ولید و دگر شیبه نامور
دگر عتبه آن گرد پرخاشخور

بجوهر نسبشان بآل لوی
بزینت فزون بر ز فغفور و کی

گزین بزرگان و فخر عرب
قریشی نهادان هاشم نسب

پر از رود از جای برخاستند
بپاسخ چنین چو اهرمن آراستند

که جز رزم و پیکارمان نیست کار
نداریم کاری بجز کارزار

که هر چند مارا نبی هست خویش
با او کینه را دست سازیم پیش

چو ما و نبی از بنی هاشمیم
نبی عم نزدیک و خویشیم هم

ولی از پی دین و آئین و کیش
گرائیم کی سوی خویشی و خویش

یکایک نمودند سوگند یاد
بعزّی و لات و هبل زود داد

که فردا برآید چو تابنده مهر
چو سیماب گردد زمین و سپهر

ز جوشن برهنه نسازیم تن
نپوشیم جز آهنین پیرهن

مگر آن پیاده بدست آوریم
بدار او را و تخت آوریم

نمائیم با خنجر و تیغ تیز
ابوبکر و بوحفص را از ستیز

چه گفت یلان شد سراسر ببن
جوان گشت از آن گفته پیر کهن

از ایشان دل لشکری تنده
یلانرا ز ماتم دل آگنده شد

چو بوجهل دین از یلان این شنفت
ز شادی دل او ز جا بر شکفت

بیاراست پس مجلسی شاهوار
که آن زاو را آن بزمگه داد بار

سپه را سراسر بر خویش خواند
سزاوار خود هر کسی را نشاند

وز آن پس از آن رزم سر باز کرد
از آن جنگ و پیکار آغاز کرد

ز کار دلیران هاشم نژاد
ز گفتار ایشان بسی کرد یاد

که فردا درین دشت کاری کنید
که اندر جهان یادگاری کنید

شما نیز دلها پر از کین کنید
نبرد از پی دین و آئین کنید

برای خدایان خود جان تلف
سراسر گذارید بهر شرف

که این رزم و کین از پی دین بود
درین رزم سستی نه آئین بود

ز لات و هبل باید امداد جست
مبادا که در کار گردید سست

چو گفتار او را نمودند گوش
برآمد ز گردان لشکر خروش

ثناگوی او از دل و جان شدند
بغرّی و ود آفرین خوان شدند

وز آن پس ابوجهل بگشاد لب
بپرسید از آن داستان عجب

تفحص نمودن بوجهل لعین که این پیاده کیست و نامش چیست

که زانکار دارم شگفتی بسی
چنین رزمجوئی ندیده کسی

دلم زان پیاده بدو بیم شد
که زان لشکر ما پر از بیم شد

ندانید او را ز نام و نشان
همانا که باشد ز گردنکشان

ز نام آورانش ندانیست کس
هنرور بود یا که سحری است او

که گردیده در رزم و کین یار او
که زینگونه برکام شد کار او

چو بوجهل اینداستان کرد یاد
کس از پیشش هیچ پاسخ نداد

زمانی بدینسان در آن انجمن
از آن نامداران نکردی سخن

بناگه برآمد دلیری ز جای
به بوجهل گفتا که ای کدخدای

به یثرب بدم من در آن روزگار
که بودش پیمبر سر کارزار

سران سپاهش همه دیده ام
ز نام آوران نیز بشنیده ام

ز جیشش ندیدم ز نام آوران
دلیری بغیر از یکی نوجوان

جوانی که همتای او نیست کس
تو گوئی خداوند فرد است و بس

ندیده چو او چشم گردنکشان / نداده چو او کس بگیتی نشان
خداوند شیر خدا خواندش / فزون از همه ماسوا دانش
مر او را خدای نبی برگزید / نبی زو خداوندیش شد پدید
بخلوتگه خاص چون شد براز / ز دیدار او دیده اش گشت باز
بداماد یش کس نیامد قبول / بابو داد زهرای طهر بتول
سراسر بزرگان بطحا زمین / چو بوبکر صدیق و فاروق دین
همه مهر زهرا بدل خواستند / بسوی نبی خواهش آراستند
نکرد از بزرگان کسی را پسند / پسند نبی آمدن ارجمند
ز دستش نبی است بازو و دست / ز نیروی او بازوی کفر پست
بلات و ود و باهبل شد شکست / ز نیروی او خوار اهریمن است
چو سازد بمیدان مردی نبرد / نگیرد ز مردان کسی را بمرد
همانا ز نیروی آن نامدار / بعبد العزی تیره شد روزگار
یلان چون شنیدند گفتار او / دگرباره گشتند پژمرده رو
ابوجهل برخواست از جای زود / دلیران نامآوران را ستود
که فرداست هنگامه کارزار / که گردد بکام شما روزگار
برفتند یکسر از آن جایگاه / سوی خیمه خویش شاه و سپاه

گفتار در بیان آمدن ولید نابکار بمیدان پیکار و مبارز طلبیدن از رسول خدا و سراسیمه شدن اصحاب دین از نیروی آن لعین

سحرگه چو خورشید خنجر کشید / سپاه شب تیره شد ناپدید
ز مشرق چو شد شاه خاور سوار / پراکنده شد لشکر زنگبار
خروشیدن آمد ز اسلام و کفر / ز اسلام گم شد سرانجام کفر
دو رویه سپاه اندر آمد ز جای / بگردون برآمد غو کرنای
زمین آمد از بانگ لشکر بجوش / ز نام آوران بر فلک شد خروش
ز آواز شیپور و بانگ درای / دل ماه و ماهی برآمد ز جای
خم چرخ شد پر ز آواز کوس / پر آواز شد گنبد آبنوس
بگردش درآمد زمین و زمان / ز بس گرد شد گردش آسمان
ز آهن زمین بست بر رخ نقاب / ز فولاد شد آسمان پر ز تاب
سر نیزه شد زیور آفتاب / پر تیر بر روی مه شد نقاب
جهان شد پر از خنجر و گرز و تیر / بلرزید کیوان و بهرام و تیر
سر نیزه بدرید پهلوی مهر / دم تیغ ببرید ناف سپهر
فلک گشت پامال سم سمند / زمین شد ببالای چرخ بلند
ز بس از زمین بر هوا ریخت خاک / نهان گشت سقف آسمان در مغاک
ز گردان بگردون برآمد نفیر / بگردون بلرزید برجیس و تیر
ز بیم سپه زرد شد ماه و مهر / ز زیری شد از بیم نیلی سپهر
ز انجم فرا رفت نوک سنان / ستاره فرو ریخت از آسمان
ز هر گوشه شد نوائی بپای / ز خورشید بگذشت گوی گوای
ز بیم سواران فولاد پوش / ز بهرام و کیوان برآمد خروش
بهر سو که میدید مه تا نگاه / درخشنده بد خود رومی کلاه
بپوشید جوشن ولید دلیر / برآورد پر کینه از دل نفیر
چو پوشید بر خویش خفتان و خود / ز بیمش بترسید چرخ کبود
یکی آهنین کوه فولاد سای / پر از کین چو آتش برآمد ز جای
پر از کین چو بنشست بر پشت زین / پر آشوب گردید روی زمین
ز بیمش بلرزید هامون و دشت / سراسیمه سوی سپه برگذشت
بلات و بعزی قسم یاد کرد / که من چون بگردم ز دشت نبرد
بمیدان بنیروی لات و هبل / نشانی نمانم ز قوم دغل
ابوبکر را خاک بالین کنم / ز خون عمر دست رنگین کنم
بگردون فرازم سر تخت لات / بکیوان برم پایگاه منات

گفتگوی اصحاب با جناب سید المرسلین در امر آن بداندیش

ز گفتش بلرزید یکسر سپاه / خروشیدن آمد ز آوردگاه
زمانه چنان فتنه انگیز شد / که سوی نبی تیغ خونریز شد
خروش یلان از فلک برگذشت / نشان چو سپر از ملک درگذشت
سواری بمیدان کین کینه جوی / بسوی نبی کرد پر خشم روی

دلیران بطحا سراسر بکف / که ریزند خون شه معترف
ز آواز شیپور و بانگ سپاه / سراسیمه گشتند خورشید و ماه
گرازان بکف تیغ کین آخته / بقتل نبی کار پرداخته
رسیدند چون سوی اسلام تنگ / ز اسلامیان کس نشد سوی جنگ
ابوبکر را شد دل از بیم خون / پر از درد و غم شد عمر را درون
بگو تا چه سازیم با این سپاه / چگونه گرائیم در رزمگاه
ندانیم درمان این چون کنیم / بآویزم جستن چه افسون کنیم
بسودند از مهر بر خاک چهر / که ای برفرازنده سپهر
سراسر بگفتند و گریان شدند / ز بهر نبی زار و گریان شدند
که ناگاه از لشکر کفر و کین / سواری چو تاخت در دشت کین
خروشید مانند پیل دمان / که گیتی سرآمد بجادوگران
هم اکنون درین رزمگه ناگزیر / پیمبر شود کشته یا دستگیر
ز آواز آن بد دل تیره رای / توان گشت جیش رسول خدای
سپه را همه بر نبی دل بسوخت / از و بر دل لشکر آتش فروخت
بگفتند و سودند سرها بخاک / که داریم بهرت فدا جان پاک
که گردند اگر لشکر ما اسیر / همه کشته گردند یا دستگیر
چو بشنید از ایشان رسول خدای / شد از گفت ایشان تبسم نمای
شما دل ندارید پر درد و غم / که بر لشکر ما نیاید ستم
ولید دلاور برآورد جوش / که ای در ره دین حق سخت کوش
گرائی بمیدان رزم آوری / درین رزم گو تا کنی داوری
بگفت این سخن را و تازید اسپ / سوی لشکر آمد چو آذرگشسب
برون نامد از جیش اسلام کس / سواری نتازید سویش جز بس
چنان گرد بر گرد لشکر گرفت / که لشکر بماندند از و در شگفت
کسی را نبد سوی او دسترس / گرفت از نبردش یلان را نفس
نه اسپی که تازد کسی زان سپاه / به رزم عدو در صف رزمگاه
نه لشکر گشائی نه لشکر کشی / نه مرد دلیری نه گردنکشی
نه کس را سوی رزمگه رای و رو / نه بد سوی میدان کسی رزمجو

یکایک بزرگان قوم قریش / بخون نبی گشته پرکین و طیش
دلیران بطحا بجنگ آمدند / سوی لشکر شاه تنگ آمدند
خروشان سپاهی چو دریا بجوش / زمین و زمان پر غریو و خروش
همه جیش اسلام با آن سپاه / چو موی سفیدی بگاو سیاه
بسوی پیمبر گشادند لب / که ای سرور قوم و فخر عرب
هزاران از ایشان و از ما یکی / تو مشمار این رزم را اندکی
همه لشکر از بیم اندوهناک / نیایش کنان سوی یزدان پاک
نبی را درین رزمگه یار باش / تنش را ز دشمن نگهدار باش
سپه شد سراسیمه از گفتگوی / خروش و فغان خواست از چارسوی
سواری بمیدان کین کینه جوی / بسوی نبی کرد پر خشم روی
بنیروی لات و بتخت هبل / باسلامیان اندر آمد خلل
کسی کو ندارد سلاح و سپاه / چگونه شود سوی آوردگاه
دلیران لشکر هراسان شدند / ابوبکر و بوحفص ترسان شدند
بسی پند و تدبیر پرداختند / عریشی ز بهر نبی ساختند
تو خود جا بگیر اندرین عریش / چو تنگ اندر آید سپاه قریش
اگر خصم شد سوی او سخت کوش / تنی چند بیرون برندت بدوش
بر ایشان یکایک نمود آفرین / چنین گفت کای نامداران دین
درین گفتگو بود لشکر شاه / که ناگاه از سوی آوردگاه
نبرد گرائی سوی کارزار / بپیچید سنان دلیران کار
و گر خود نیائی مبارز کجاست / ز خویشان با هر که آید وراست
بلرزید دشت و بجنبید کوه / دل نامداران درین شد ستوه
کسی را چو در پهن میدان ندید / بگرد سپاه نبی صف کشید
سوی جیش اسلام آواز داد / ز هل من مبارز دگر لب گشاد
بر اسلامیان تنگ شد کار جنگ / باسلام شد لشکر کفر تنگ
نه تیغی که گیرد دلیری بدست / ور آرد بمیدان دشمن شکست
یلان سر بسر چوب حیرت ببست / دلیران سراسر افکنده پست
همه گشته حیران و زار و نزار / که اینک برآرند از ما دمار

همه برکشیده ز دل سوز آه / همه بر زمین شان ز حیرت نگاه
بیا و آمدم زین سپه آن سپاه / از آن شاه بی خیمه آن خیمه گاه
ز ظلمی که در آن زمین روی داد / بآل پیمبر ز آل زیاد

در بیان داستان صحرای نینوا که کلک وقایع نگار بجهه زیبا سلطنت مقام و علام اعلام سخن درست و شهادت حضرت قاسم

چو این لشکر آن لشکر کینه ور / چه کردند با سبط خیر البشر
بسوی خداوند خود تاختند / برو نیزه و تیغ تیر آختند
بمیدان چو یاران او کشته شد / ز خون یلان دشت آغشته شد
ز هر سو که با چشم تر بنگرید / کسی را ز خویشان و یاران ندید
یکی آه سرد از جگر برکشید / بحسرت بسوی سراپرده دید
درون سراپرده شد پر نوای / جوانی برآمد ز پرده سرای
که این سراپردهٔ چرخ دون / ز سیمای او گشت سیماب گون
چو او از سراپرده بنمود چهر / خجل گشت خور در جهان از سپهر
ز او چشم جبریل خونبار گشت / دل و دیدهٔ نه فلک زار گشت
ملک را شد از شوکتش قد رکم / شد از قامتش قامت چرخ خم
کمانی بیازو و تیغی بدست / ز تیغش بگردون گردان شکست
خرامان سوی شاه شمشاد روی / دو گیتی از او شد پر از گفتگوی
روان شد سوی دشت کین بیهراس / بیزدان قسم گشت یزدان شناس
تو گفتی که او رفت نزدیک شاه / پیمبر برآمد بمعراجگاه
زبان بسته و دیده بگشاده باز / پر امید بر درگه بی نیاز
دل از کار گردون گردان دژم / بشرم پرده روی فروبسته دم
ز دیده برخ خون دل راه داد / سوی داور داوران بر گشاد
پی راز گفتن زبانی نداشت / ز بس خون و اندوه جائی نداشت
دم گرم او گشت دمساز دل / ز دل گفت با دلربا راز دل
ببد در میانشان بسی رنج و تاب / جز از اشک خونین سؤال و جواب
بدلبر ز دل گفت راز نهان / شد آگاه از راز او راز دان
ز خون جگر دیده را رنگ داد / بسوی پدر را در بر گشاد
یکی سرو آزاد نوخیز دید / که طوبی از آن گشت لرزان چو بید
دو گیسو پریشان و دل پر ز جوش / دهان و زبان پر ز راز و خموش

گفتار در بیان تکلمات امام همام جناب سید الشهدا با شهزاده قاسم و کیفیت راز و نیاز آن نوجوان عالی مقام

مهی دید زیبنده سرو قدی / شهی دید زیبای پیغمبری
ز برج رسالت مهی در وبال / ز اوج نبوت خوری چون هلال
ز چشمش روان گشته سیلاب خون / رخ لاله گونش شده سیمگون
بروزش شب قدر نابرده پی / سوار شب قدر از نور طی
نهالی ز باغ نبی خواسته / که طوبی از آن دل بیاراسته
هنوزش نبد سایه بر آفتاب / هنوزش نه بر ماه مشکین نقاب
ز روزش سواد شب قدر دور / شب قدر از روی او پر ز نور
بهم عقد پروین فرو ریخته / ستاره بخورشید آمیخته
ز بهر برادر پدر از شعف / دل آکنده و جان نهاده بکف
شهنشه چو آن روی آن موی دید / زمانی بآن روی و مو بنگرید
دو دیده بحسرت بسویش گماشت / جوانی بجز اشک خونین نداشت
بگفتار با او زبان برگشود / بدینگونه آن نوجوان را ستود
که ای نوگل بوستان نبی / گل گلبن گلستان نبی
ترا خیر مقدم در این رزمگاه / که کردی توانیدم سوی من نگاه
خنک آنکه چون عزم رفتن کند / جهان بین ز روی تو روشن کند
خوشا آنکه در ساعت آخرین / به بیند رخت در دم واپسین
تماشای این قد و قامت کند / از آن برگ روز قیامت کند
ز روی تو رخسار او جان دهد / ترا بیند و جان بجانان دهد
چرا آمدی سوی این کارزار / ندارد در این ره کسی با تو کار
ز دلبر چو بشنید دلدار راز / بگریید و پاسخ چنین داد باز
ز خونابهٔ دل برخ ریخت خون / ز خوناب دل شد رخش لاله گون
که ای تنگ میدان تو ماورای / صف جلوه گاهت صف کبریا
عنان تو در عرصهٔ لامکان / بود با جهان آفرین هم عنان

دو قوس کمان تو از برتری — گذشته ز معراج پیغمبری
خمی از کمان تو چرخ فلک — پدیدار ز شستت سما و سمک
چو خنگ تو آمد بجولانگری — بجولان شد این خنگ نیلوفری
ز تیغ تو برقی بکشتی وزید — از آن برق شد آب و آتش پدید
خدنگی ز چرخ کمان تو جست — که نه چرخ بر شد به بالا و پست
نماید بمیدان چو عزم تو روی — بمیدان برد از اولوالعزم گوی
دمی از کرم سوی من دار گوش — برم را بدرع پیمبر بپوش
سلاح پدر ساز زیب تنم — از آن جوشن آهن تن روشنم
کله خود خود بر سرم تاج کن — سر و پیکرم رشک معراج کن
از اینگونه گردی اگر یار من — به بینی در اندیشه پیکار من
نه من زاده سبط پیغمبرم — نه من دوده گلشن حیدرم
منم نسل دلبند شیر خدای — بیک حمله این لشکر آرم ز جای
نگه کن بر و یال و کوپال من — ببین سوی بازوی و یال من
نبی را گرامی نبیره منم — بمیدان نه در بند جان و تنم
ز خون دامن لی تو اکل کنم — همه کار کفار باطل کنم
دهی گر مرا اذن این کارزار — از این کفر کیشان برآرم دمار
کنون ای گرامی تو بدرود باش — ز کار خداوند خوشنود باش

ممانعت سید الشهدا شاهزاده قاسم را از جنگ اعدا

که چون آفریننده جان آفرید — زمین و مکان و زمان آفرید
کسی را سزاوار اینکار خواست — ببالای من کشت اینجامه راست
پر از می از آن باده شد جام من — زد این قرعه تقدیر بر نام من
در اندیشه این قوم بیداد کیش — بریزند خون خداوند خویش
بزاری ببرند از تن سرم — ز شمشیر و خنجر کنند افسرم
نه تابوت یابم نه غسل و کفن — نه بر من بگرید کسی زانجمن
ولی از کنون تا بروز شمار — بود پر ز تابوت من روزگار
بگیتی از امروز تا رستخیز — بود چشم دوران من اشک ریز
ز خونم جهان اندر آید بجوش — شود آسمان و زمین پر خروش
دو بیننده مرد و زن پر نم است — بهر خانه و برزنی ماتم است
تو برگرد و دل هیچ غمگین مدار — باهل حرم پرده شو غمگسار
چو بر گفت این راز را سر بسر — بپور برادر برادر پدر
نیوشنده بشنید چو گفت شاه — فرا رفت آهش بخرگاه ماه
فرو ریخت اشک و فرو بست دم — بسر و روان اندر آورد خم
خروشید و بوسید پای سمند — بخاک اندر افتاد چرخ بلند
چو او بر بسم اسب شه داد بوس — بگریید نه گنبد آبنوس
زمانه بنالید رخ را بخاک — شه لشکر آمد بیزدان پاک
که ای پایه ات برتر از برتری — تو راز دل من تو آگه تری
مرا هست سوی تو روی نیاز — تو از لطف خود نا امیدم مساز
در این رزم یابم اگر اذن جنگ — پی جان فشاندن نیایم درنگ
اگر کشته گردم در این رزمگاه — بحکم خداوند باشد گواه
بنزدیک یزدان گواهی شوم — بجولانگه عرش نامی شوم
اگر بر نیاید ز تو کام من — بزشتی گراید سر انجام من
چو در محشر آیند روز شمار — همالان من سوی پروردگار
پر از خون لباس شهادت بسر — بخون غرقه دست و تن و پا و سر
در آن عرصه که خود نمائی کنند — بیزدان ز خون عذر خواهی کنند
همه در رکاب تو پر خون جبین — گر آیند سوی جهان آفرین
شود عرش سیرابی پر ایشان — بود نزد جان آفرین جانشان

درخواست شاهزاده بطریق عجز و نیاز از امام عالی مقام

نخواهی مرا اندر آن انجمن — قرین شهیدان خونین کفن
چو بینم در اندیشه این کین کشان — دریغ آیدم بر تن خویش جان
بحسرت نمایم بهر یک نگاه — که رفتند و من وا بماندم ز راه
سلاح پدر بر تنم ساز کن — مرا اندر این رزم سرافراز کن
کنی سوی من بین که شد وقت تنگ — بشد گر گذاری من کار جنگ
که زین رزمگه کامرانی کنم — ز خون زینت نوجوانی کنم

ز گفتن شهنشاه را دل بسوخت   ز دل بر دل عرش آتش فروخت
بپاسخ بسویش زبان برگشاد   از آن رزم حسرت بسی کرد یاد
که ای کام نادیده از زندگی   چه جویی بخونریز فرخندگی
چه کردی به برپای این کارزار   مرو سوی آن رزمگه زینهار
کنم عهد با داور دادگر   که فردا بنزدیک خیر البشر
ترا چون شهیدان این کارزار   بروز شمار آورد در شمار
بخون غرقه دستار و گلگون کفن   ردا پر ز خون و قبا پیرهن
تن و جان پر از نوک تیر و سنان   برآئی بمحشر من هم عنان
پر از خون لباس شهادت ببر   شفاعت کنی نزد خیر البشر
مرو سوی پیکار این انجمن   بمن بر ببخشای بر خویشتن
بتن جامهٔ طاقت و صبر دوز   دلم را بهنگام رفتن مسوز
چو دیدم در آن رزمگه سوی تو   شنیدم چو گفتار دلجوی تو
نگاهم بسوی تو چون برگشاد   دو چشمم بروی برادر فتاد
بدیدم ز دیدار تو روی او   ز بالای تو قد دلجوی او
در آندم که او شد ز جان و تحمل   در آندم که غلطید در خون دل
دو دیده بحسرت سوی من گماشت   نهانی بمن گفتگویی تو داشت
که او را بمن باش آموزگار   گرامیست آنرا گرامی بدار
نگه کن بژرفی درین داستان   که اینست امروز پاداش آن
دهم گر ترا اذن جنگ آوری   مرا شرم بادا درین داوری
که امروز خویشان و یاران من   همانکس که تا زد بآن انجمن
بمیدان کین چون شوی کینه خواه   شود اندرین دم تا آوردگاه
کفن بهرشان جوشن و مغفرش   بخنجر ز تن دور گردد سرش
بخون هر که جوید به پیکار رای   تن بیسر او زند دست و پای
بود نزد جان آفرین این پسند   بدینگونه گردید چرخ بلند
چگونه بخون غرقه بینم برت   چسان و ببینم سر از پیکرت
همانا نخواهی تو روز شمار   بنزد برادر مرا شرمسار
چو بشنید شهزاده گفتار شاه   زمه شد بخورشید تابنده آه
خروشان بر آورد از خاک سر   ببالود لب را بخون جگر

اظهار نمودن جناب شهزاده قاسم وصیت پدر نامدار خود را

که باش ای مرا چون گواهی پدر   در اندیشه دوری او را دگر
بگویم ترا این سر راز اوی   بگوشم هنوز است آواز اوی
نخستین سر آیم به تو کار خویش   کنم گرم از اینگونه بازار خویش
بپای تو سر بازیم آرزوست   در این ره سرافرازیم آرزوست
چو جویم بخون تو گردد قرین   چه جویم دگر قرب جان آفرین
فدای تنت گر تن و جان کنم   تماشای رخسار جانان کنم
بپایت در اندیشه سر باختن   براه تو جان را فدا ساختن
همینست رای و آمال من   در این رای فرخ بود فال من
بکوی وفای تو مردن خوش است   بخاک در تو جان سپردن خوش است
تن از جان بپایت تهی ساختن   بپایت تن بیسر انداختن
خریدن بخاک تو تیر و سنان   نمودن فدای تنت نقد جان
گر این آرزو آیدم در کنار   بروز شمار و شمارم چکار
که ساقی بزم ازل از الست   ازین نشأه ام تا ابد کرده مست
پدر گفتی و آتش افروختی   پدر گفتی و جان من سوختی
در آندم که از دیدگان خون گشاد   در آندم که دستم بدست تو داد
نهانی بمن گفت راز نهان   از اندیشهٔ این لشکر بیکران
سر راز پنهان بمن برگشاد   ازین جیش و لشکر کسی کرد یاد
که بندد ندامت پر از کین کمر   پی قتل اولاد خیر البشر
ببینیم چو تنها درین دشت جنگ   ترا من تمامی نسازم درنگ
بخاک رهت جانفشانی کنم   بها و بخود مهربانی کنم
بپایت در آن رزمگه سر نهم   ز خون بر تن بی سر افسر نهم
که هر کس فدایت تن و جان کند   بجان یاری پاک یزدان کند
بگفت این و بر خون بپالود چهر   سوی شه نگه کرد از روی مهر
ز بازوی خود نامه برگشاد   خروشان بدست شهنشاه داد

که این از پدر یادگار من است / وربند شست کین غمگسار من است
بمن هرچه زین نامه فرما بود / تو دانی که فرمان یزدان بود
بدان نامه چون شاه دین بنگرید / ازو هرچه بشنید در نامه دید
ببوسید و بر دیدهٔ تر نهاد / ببوسید و نالید و بر سر نهاد
برادر چو خط برادر بدید / دل از جان پور برادر برید
فرود آمد از بارگی با خروش / بخاک اندر افتاد و زو رفت هوش

جواب فرمودن جناب سید الشهدا شاهزادهٔ عالی تبار را بوصیت برادر خود امام حسن و کیفیت عروسی نمودن

بهوش آمد و ناله از سر گرفت / دلارام را اشک در بر گرفت
فرو ریخت از دیده خوناب دل / زخوناب دل خاک ره کرد گل
که ای نوگل باغ پیغمبری / گل گلبن گلشن حیدری
درین نامه‌ای عهدت از اهل دل / زخون تو اکنون نویسم جلی
چو دامن در آن عرصه که بر زنم / مرا این ناموز نامه بر سر زنم
پدر را باین نامه کردم گواه / بنزد یک یزدان شوم عذرخواه
ترا گر بدینسان وصیت نمود / بمن گر در نیکو نه گفت و شنود
ازانکه از خون دل آب خورد / درآندم که میگفت و جان میسپرد
رخی پر زخون و دلی پر امید / بمن بنگرید و بسوی تو دید
لب نیم خند و رخ پر ز شرم / چنین گفت با من بآواز نرم
که این پور من شاد داری رواست / بدختی که هم نام خیر النساست
دریغا ز بیمهری روزگار / نهال امیدم نیامد ببار
دریغا بدل ماند این آرزوی / نشد مر مرا زین نوا تازه روی
هنوز از غمش دیده‌ام پر نمیست / درین بزمگه تازه‌ام ماتمیست
هنوزم بگوش است آواز وی / دلم پر ز راز است از راز وی
کنون من بآن عهد فرمان برم / درآرم بتزویج تو خرمم
بگفت این و نالید و دستش گرفت / جهان ماند از کار او در شگفت
چو با او روانشد سوی خیمه‌گاه / زخرگه فتادند خورشید و ماه
خرامان بهمره دستش بدست / چنین تا که آمد بجای نشست
بگردش همه بانوان برز آه / ستادند چون هاله بر گرد ماه
همه دیده پرخون و دل سوگوار / همه اشک ریزان و زار و نزار
یکایک نهادند با آه لب / بسوی شهنشه ز کار عجب
شهنشه چو گفتار ایشان شنید / خروشان سوی خواهر خویش دید
چو خون دل از دیده تر کشاد / پس آن نامه را نزد خواهر نهاد
بخواهر برادر همه راز گفت / از آن نامه و داستان باز گفت
چو زینب آن نامه خود بنگرید / ور آن نامه مهر برادر بدید
بنالید بر چهره از مهر چهر / بر آواز بگریست نیلی سپهر
وزان پس بخواهر چنین گفت شاه / که آرای بزمی در این رزمگاه
در اشک را نقل آن بزم کرد / سرودش ز شور و شر رزم کرد
که اینجا کسی مجلس آرا نبود / نواخوان آن بزم پیدا نبود
بیاراست مجلس خدای جلیل / نواخوان آن بزم شد جبرئیل
درآن دشت کربلا چو آن عقد بست / بعقد دو گیتی در آندم شکست
بر آن عهد جان آفرین شد گواه / چو آندم گواهی بهند نزد شاه

کیفیت عروسی و عقد بستن

نویسنده عهد روز الست / بر آن عهد از خون دل نقش بست
چو شد ختم زد سید المرسلین / بپشتش ز مهر نبوت نگین
وزان پس درونی پر از مهر شاه / سوی خواهر خویش کردش نگاه
که این جشن ماند ز من یادگار / ندیده است جشنی چنین روزگار
ازین جشن چشم جهان پر نم است / ازین سور گیتی پر از ماتم است
جهانی در آن عیش از بیش و کم / برون پر ز شادی درون پر ز غم
دو گیتی از آن بزم گریان شدند / زمه تا بماهی نواخوان شدند
بهم سود جبریل دست اسف / کف بیخودی زد خروشان بکف
میکائیل از آن غم فرو ریخت پر / بر آمد خروش از قضا و قدر
دو گیتی از آن بزم گریان شدند / زمه تا بماهی نواخوان شدند
در اینجا کسی مجلس آرا نبود / نواخوان آن بزم پیدا نبود

سرودش صفیر بر تیر بود — همه شیر بیش ز آب شمشیر بود
چو آن بزم شد زیب بزمگاه — خروشید خورشید و مه نیز ماه

بهر سو سوی بزمگه ولگرای — تن پا سپری زد بخون قیست و پای
ز هر سو سر سروری برنشان — دو دیده گشوده تماشاکنان

بهر جا سری برنشان سر فراشت — پی رقص آن بزم دستی نداشت
ز رخسار عباس شد شعله زن — نشان بنشان شمع آن انجمن

چو آن بزم یا رزمگه شد قرین — خروش آمد از تن و جان آفرین
ز طوبی از آن نغم برآمد فغان — بآواز آن بزم شد نغمه خوان

ز هر دوحه نغمه گرد ساز — بصوت عراق و نوای حجاز
ز هر شاخ او نغمه زار خواست — ز هر برگ او نغمه گشت راست

بآیین اینبزم بنواخت رود — بآن نغمه هر دم سرود و سرود
بپوشید بر خویش مشکین حریر — ز هر برگ او ریخت خونین عبیر

ز هر شاخ از آن نغمه آتش فروخت — که از ناله اش نخل سینا بسوخت
ز هر دوحه اش شد نوای بلند — که آتش بزم دو گیتی فکند

مغنی کجائی کفی زن بکف — بآواز این بزم بنواز دف
بیک نغمه زین بزم آتش فروز — از آن نغمه بزم دو گیتی بسوز

ازین بزمگه ساز و ساز کن — بآیین آن بزم آواز کن

کلک وقایع نگار بزبان انکسار بر بندان
سرشار و سرمستان باده بیخمار و ساقیان گلعذار و
مغنیان نوای الم دلسوز گوارای گفتارست

تن ماهرویان پر از خون ببین — بتان را ز خون چهره گلگون ببین

بپا دار بزم جم و رزم کی — درین بزم وا بزم بنواز نی
صلائی درین بزم مستانه زن — دو صد ناله بر طاق مینا فکن

نوائی برندان حریفانه زن — بیا سقف مینائی از پا فکن
ز خون چشم انجم پر از ژاله کن — بگو زهره آید برامشگری

فضای دو گیتی پر از ناله کن — درین پرده رائی زند مشتری
که تا حشر از اختران اشک ریز — خدا را ز بزم این رزمگاه

درین بزم با آسمان کن ستیز — فروزان کند مشعل مهر و ماه
از آن باده لبریز کن جام جم — ازین بزم کن زینت رزمگاه

ز خون سرخ کن خسروانی علم — درین بزم ده زیب روز سیاه
در آن بزمگه شو ترنم گرای — ازین مجلس آن بزم پرشور کن

برندان ازین بزم رودی سرا — جهان را بدل رشک انبوه کن
نوای دل زبان خرد در بسوز — وزان پس زبان جگر باز کن

نوای بده زین با جر احشم و نوش — از این بزم و زین رزم آغاز کن

گفتار در بیجائی آن قوم نابکار
نسبت باهل بیت احمد مختار و ستیزه نمودن
و اطراف خیمها را علیه کردن

که یکدم چو در خیمه کماند شاه — بابر اندر آمد خروش سپاه
سواران بهر سو برون تاختند — کمانها پر از کین بزه ساختند
ز بانگ دلیران و گرد سپاه — نهان گشت در خاک خورشید و ماه

ز هر سوی دیوی برآورد جوش — بر بزم شهنشه شده بخت گوش
ز بس تیر کرد از کمانها گذر — برآورد نه گنبد چرخ پر

ز پیکان تیر و ز نوک خدنگ — سراپرده ها شد همه رنگ رنگ
نشانها چو شد سوی آن خیمه بست — ز نه پرده چرخ فریاد خواست

برآورد بیداد دست ستیز — در آن دشت بر پای شد رستخیز
بهر سو دو دستی تاخت در کارزار — که از خون داماد بندد نگار

فکنده ز هر سو عدو بی گمند — که دست عروس آورد زیر بند
کشیده بهر جای دیوی کمان — که بر شاه دوران سر آرد زمان

نموده بهر سو شریری کمین — که تا زد سوی خیمه پر خشم و کین
سراسیمه شد پرده نه حجاب — فرو رفت ماه و گرفت آفتاب

بابل حجاز اندر آمد ز هر سو — پذیرفت چرخ برین اندر آب
در افتاد در جمله آفاق شور — عیان در جهان گشت شور نشور

ز گردش در افتاد چرخ اثیر — سرشک از دو دیده ببارید تیر
ز هر سو برون کرده روی جهان — خروشان سر از غرفهای جنان

نموده

نموده یکایک بحسرت نگاه   تماشای آن بزم و آن رزمگاه

یکی بهر داماد رخ سندروس   یکی گفت کرد اسیر این عروس

یکی زد دو دامن بسر دست غم   یکی زار و گریان فرو بست دم

یکی راز دل ناله زار خواست   یکی نغمه اش گشت با ناله راست

یکی بهر ماتم دو گیسو گشود   یکی بهر و گیسو پریشان نمود

یکی روی بر خاک این بزم سود   یکی واشت زان بزم گفت و شنود

کواژه ز ملک و ملک در گذشت   خروش سپه از فلک در گذشت

سراسر سواران برون تاختند   سوی خیمهٔ شاه بشتافتند

پلنگان گردان قوم عرب   ز دل بهر مبارز کشادند لب

که ای پاک فرزند شیر خدای   اگر هست کس خود بمیدان بیای

خروشان که ای سبط خیر البشر   چرا سوی میدان نیاری گذر

چو آمد به قاسم برآمد ز جای   بکش کرد دست و شمشیر و تاجی

زمانی بایستاده نگشاد لب   شهنشه سوی خویش کردش طلب

چنین گفت گریان که ای ماه روی   همانا بر آمد ترا آرزوی

در بیان آمدن حضرت قاسم بخدمت شاه شهیدان و طلبیدن رخصت میدان و اجازت یافتن

چو بشنید داماد بوسید خاک   که بادا فدای تنت جان پاک

از این بزم بر ما شده کار تنگ   بمن فرض گردیده یکباره جنگ

کنون هست هنگام کارزار   که زان بیکران لشکر آرم دمار

زمانی تماشای این رزم کن   درین بزمگه زینت بزم کن

نگه کن که با این سپه چون کنم   ز خون عدو دشت گلگون کنم

سر نامداران به بند آورم   بدین نیز خوبان کمند آورم

بنوک سنان و به شمشیر تیز   برانگیزم از این سپه رستخیز

شهنشه چو گفتار او را شنید   فرو ریخت اشک و بسی برکشید

چنین گفت کای از پدر یادگار   که گر بد نبود تا ابد روزگار

ترا زین سپه این هوا در سر است   جهان آفرینت سر و یاور است

بگفت این و پوشید بر وی زره   بهر دو جهان آفرین کرد و زه

تنش را بدیع رسول خدای   بیاراست او دیده خونبار ای

کله خود بر سرش بر نهاد   نثار سرش پور از عرش داد

مراو چون از آن گشته تاج فر   بگفتا سزد گر کنم ترک سر

سلاحش چو پیوسته کرد استوار   بر او ننگرید و نگردید یار

چو در رزمگه جست داماد راه   فغان عروس آمد از بزمگاه

گفتار در بیان آمدن شاهزاده قاسم بمیدان و کیفیت مکالمات عروس و داماد

برآمد چو از حجله کان عروس   عروسان حجله آبنوس

فتادند در غم ها سوی خاک   پر از درد و اندیشه بر روی خاک

زمین و زمان گشت پر سوک و آه   خروش و فغان خواست از مهر و ماه

چو بر سوی داماد آمد عروس   رخ مهر و مه گشت چون سندروس

بنزدیک داماد گریان دوید   دو گیسو گشاد و بر او بنگرید

که ای تازه داماد از تو پیوند دل   چرائی ز پیوند من دل گسل

مرا آرزو با تو بد همدمی   چرا سوی من ننگری یکدمی

درین پرده چشم تو روی که دید   که پوشید چشم و بمن ننگرید

بدلبر چو دل آشنائی کند   چو بیگانگان کی جدائی کند

بر آن حجله که زار با زینت است   که روشن ز دیدار داماد نیست

خدا را سوی من یکی باز روی   که دارم بر وی تو بسی آرزوی

مرا با تو بندم سر بسته نیست   دمی سوی من بین که فرصت بسیست

کسی نیز این پرده آبنوس   بگیتی ندیده چو من نوعروس

ندانم که زانسو گرایا فتی   که از من چنین روی برتافتی

دریغا که بینم بسی ماه و سال   شب هجر نادیده روز وصال

شب و روز بر من بسوز فراق   بگرید شب هجر و روز فراق

درین بزمگه بی تو گردم اسیر   بدست ستمکارگان دستگیر

نگه کن خدا را که تنها ایم   بسوی دل زار رشید آیم

بدو دان دوران این چرخ پیر   که دیده عروسی که گردد اسیر

مرا با تو عهدی که باب تو نیست   ندانم چه دیدی که خواهی شکست

سرافراز گشتم به پیوند تو — دلم شد به پیوند خورسند تو
خدارا توای مرمرا همسر — در نیزه که داری بهمراه بر

ثنائی که سازد بسویت گذر — تن خویشتن را نمایم سپر
بسم سمند تو غلطد سرم — شود زیب فتراک تو پیکرم

بسویت گر از گنبد تیری پرد — نخستین جگرگاه من بردرد
بگفت این و در پای او سر نهاد — خروشید و بر خاک ره او فتاد

زمانی چو بر خاک ره سود روی — بزد دست و بگرفت دامان اوی
که بر سوی نیزه مرو زینهار — باین ها ز غم دیده شو غمگسار

به تنهائیم باش فریادرس — درین بیکسی مر مرا باش کس
چو داماد گفتار او را شنید — خروشید و او را ببر در کشید

که دارای یزدان به کام تو — بگیتی گر آید سرانجام تو
ترا سازم اکنون از این مژده شاد — که داماد یم در قیامت فتاد

بنزدیک جان آفرین جای تست — جهان آفرین حجله آرای تست
وزان نشأه جویم ز تو کام دل — در آنجا ز من بینی آرام دل

گر از بهر این بزم روز ازل — بیاراست بزم جهان لم یزل
تو این بزم را در جهان کن مثال — کزین بزم پیداست بزم جهان

ملایک درین بزمگه سر نهند — خلایق همه دیده ها بر نهند
از امروز تا وقت روز شمار — بود تازه این بزم در روزگار

بسی تازه داماد و بس نوعروس — تماشای این بزم را خاکبوس
بنوعی کز این عیش در روزگار — جهان را نبودی سکون و قرار

شود زیب خلد برین تا بدم — جهان شاد گردد نماد دجم
درین پرده گر اعجوبه نبود — سراپرده آبنوسی نبود

بسا پرگناهان که در روزگار — ازین حجله گردند امیدوار
شود حجله گاهت بسی آل و ماه — بخلق جهان تا ابد سجده گاه

ملوک و ملایک ز روی نیاز — بانجا که سایند روی نیاز
گرایان گریبان درین حجله گاه — ز دادار خواهنده عذر گناه

بجوئی گرانید از کار زشت — ز دوزخ گرآیند سوی بهشت
به پیرامن این حجله که بیگرف — دو صد کعبه بهر طواف ور ساز

باین حجله که دم زند جبرئیل — دمادم بانجا که جو بید دلیل
فرود آید از بام گردون ملک — بر این حجله که روی ساید فلک

ازین بزم بزم جهان گلشن است — دل قدسیان زین نور روشن است
درین حجله کوثر ز غم شاد نیست — جهان سر بسر بزم داماد نیست

کند حجله گاهم خدا و نیاز — کشد پرده حجله ام بی نیاز
چو آئی خرامان باین حجله گاه — نمائی چو آنجا بر ویم نگاه

خدا روی خود در و نما آورد — ز رحمت خدا رو بما آورد
کند دست خیر النساء زیورت — نهد تاج عزت نبی بر سرت

بدا داوری مشک بیسی کند — هزاران چو مریم کنیزی کند
تو دلرا از اندیشه آزاد دار — ازین بزم این بزم دلشاد دار

در بیان راز و نیاز داماد با عروس از گردش گنبد آبنوس

یکی راز دارم بتو آشکار — که داند من و پاک پروردگار

بدان تا پس از من چه بینی جهان — نگوئی که بر من چرا بد نهان

چو من کشته گردم تو گردی اسیر — بدینگونه گردیده ای چرخ پیر
نهد دست خولی بدست تو بند — کشد عمر را با تو در یک کمند

تو از سیلی شمر بدبین نگار — کند سعد از گوش تو گوشوار
گر آید سوی حجله گاهت سپاه — بباد حوادث رود حجله گاه

نه بینی ز خویشان و خویشی نشان — کشان خواهر و عمه چون بیکسان
رباید سنان ابن انس زیورت — برد دست دشمن ز سر افسرت

نشان سنان تیغ و بس نیست — کند حسین بیت آغوش تست
در آرند تا حجله بدرنگ — بسان اسیران روس و فرنگ

تو با اهل بیت رسول انام — بسان اسیران روی سوی شام
تو در راه گردی بمن همعنان — به بینی سرم بر فراز سنان

بود جشن ما زینت روزگار — شود عیش ما زیب روز شمار
بنزدیک یزدان و پیش داوری — بهمراه زهرا شفاعت گری

تو در حجله که باش در انتظار / زمیدان کنون آمدت در کنار
تن بی سرم زیب آغوش کن / سر بی تنم زینت دوش کن
شود مرهم زخم من روی تو / زخونم شود سرخ گیسوی تو
کند چشم من اندرین حجله گاه / بروی تو با چشم حسرت نگاه
چو گیری تنم را در آغوش تنگ / کشی از تنم نوک تیر خدنگ
درآیندم آینه بر زخم روی خویش / که دارم من این آرزو از تو بیش
بخونم سر و روی گلگون کنی / ببین خون داماد گلگون قبای
ز هجرم گریبان دل چاک کن / ز رخسار خون از زخم پاک کن
در آغوش من بیت خود در آگرای / زخون من آغوش خونین نمای
چو آید برت کشته از دلبری / بسوی تو بایست پرسش گری
برویش مکن بانگ ماتم بلند / دل و دیده از اشک و از آه بند
پریشان مکن موی و مخراش روی / پیامم بیاب گرامی بگوی
زبانم شود از زبانت سخن / با او گوی خندان با آواز من

در وصیت شاهزاده با عروس

که ای جان و دل از تو امیدوار / بپای تو جان و دل گیتی نثار
هزاران اگر در تنم جان بدی / کمین هدیه راه جانان بدی
خوش آن تن که جان را بپای تو داد / خوش آن سر که بر پای تو سر نهاد
اگر کردمی تا بروز شمار / چو امروز هر روز جانی نثار
در آندم از آن هدیه بودم خجل / شده روی من زان سبب منفعل
خوش آن خون که بر خاکپای تو ریخت / خوش آن تن که بهر تو از جان گسیخت
چو گوئی سراسر پیامم بشاه / تبسم کنان سوی او کن نگاه
بروی پدر دیده پر نور کن / درین بزمگه ماتم سور کن
پریشان مکن موی و مخراش روی / چو بینی بخون غرقه ام روی و موی
درآندم ار سوی آن تن تو روی / دگر باره دلشاد با او بگوی
که بنگر که این کشته داماد تست / تنش غرق خون و دلش شاد تست
درآندم که بنهاد جان بر کف / درآندم که تا زید در تنش ضعف
بجز روی تو رو بسوئی نداشت / جز آرزوی تو آرزوئی نداشت
مرا سوی خود خواند و آواز کرد / سر راز پنهان بمن باز کرد
خروشید و نالید و بگشاد چهر / بسی راز دل گفت با من بمهر
که چون کشته بر گردد از کارزار / تنش را بپای تو سازم نثار
تنش را کنم هدیه پای تو / کشیم پیکرش را به پیرای تو
که این کمترین هدیه پای تست / بمحشر کمین نقش سیمای تست
نبودم ز هستی جز این آرزوی / که غلطد بپایت سرم همچو گوی
کنون آمد آن آرزو در کنار / همه کام من داده پروردگار
چو گوئی پیامم بچشم حزین / بسوی تو بیند جهان آفرین
ز خونم چو بر چهر بند نگار / تو مخروش و مخراش رخ زینهار
تنم را چو با ناله در بر کشد / تن خویشتن را بخون در کشد
ز خونم چو رخساره خونین کنید / پر از اشک خونین جهان بین کنید
چو بینی رخش را ز خون من / بزاری برویش نگوئی سخن
بمن چون شود دیده اش خون گرای / خدارا تو او را تسلی نمای
چنین گوی با چشم گریان بخند / که این بود نزدیک داماد پسند
بجانان ز جان در میان بود راز / دران بزمگه بد ز روی نیاز
با واز داماد گوش عروس / که بر خواست از بزمگه بانگ کوس

گفتار در بیان مبارز طلبیدن سپاه کینه خواه از شاه گلم سپاه و وداع کردن داماد با عروس و آمدن بمیدان کین

نوای مخالف با واز راست / بهل من مبارز ز هر گوشه خواست
ازان ناله داماد را بود ننگ / ز جا جست و بنمود آهنگ جنگ
چو از بزمگه شد سوی رزمگاه / پر از آه شد بزم خورشید ماه
چو داماد رفت از کنار عروس / خروشید شیپور و نالید کوس
ز چشم عروس اشک خونین روان / بدنبال داماد آمد دوان
دگر دیده بر روی او باز کرد / بنوعی دگر گریه آغاز کرد
که ای جان و دل از تو امیدوار / چرا از توام گشت خالی کنار
غم هجر امروز بر ما نهی / مرا وعدهٔ وصل فردا دهی

نه آسان بود تا بروز شمار ‌‌ — شمردن شب هجر در روزگار
ز هجران تو امروز سوزی دلم — که فردا بشادی فروزی دلم
چگونه در آید ز روز نهم ترا — کجا زان جهان بر گزینم ترا
تو امروز رفتی مرا از کنار — مرا وعده دادی بروز شمار
بکن چاره این دل ناصبور — که هجرانست نزدیک و وصلت دور
چو بشنید والا و گفت عروس — ور آنگه رخش گشت چون سندروس
سرشک غم از دیده بر فشاند — به تسکین او آستین بر فشاند
خروشان چو آن آستین را گشود — بروحانیان دست بیضا نمود
کلیم آنچه از نار سینا شنید — از آن آستین چشم بیننده دید
ز هر رشته دست بیضا نمود — ز هر تار اعجاز موسی نمود
فلک آستین خجالت درید — ملک دست خود را بدندان گزید
بدل هرچه آن آستین را نمود — پس آنگه دو لب را بگفتن گشود
مرا گفت نزد جهان آفرین — شناسی نباید بدست این آستین
فرازم بمحشر چو این آستین — فراز از آسمان بر زمین
عروس اندر آن آستین بنگرید — بگفتن نباید که گویم چه دید
همه راز پنهانی کردگار — از آن آستین شد برو آشکار
ز روز ازل تا بروز پسین — همه هرچه پیدا از آن آستین
ز هر تارش آواز نه پرده جواب — ز هر پود او نغمه گشت رباب
ز هر رشته سر رشته جان پدید — ز هر پود او نقش جانان پدید
ز هر رشته اش شد دل از دو نیم — پدید آن اعجاز دست کلیم
بسی گنج اسرار را آفرین — پدیدار گردید از آن آستین
ندانم درین پرده دل تا چه دید — که بیخود ز دل رشته جان برید
دل از رفتن یار خورسند کرد — دل آنگه ز گفتار دلبند کرد
زبان رشته گفتن از کف گسیخت — دهان عقده گفتار بر خاک ریخت
گسست از کف دل عنان سخن — گره گریه زد بر زبان سخن
گسست ای فلک کاش سر رشته بود — ترا رشته ای چرخ تا رشته بود
بهم تار و پود تن بیخود آب — ترا کار که کاش بودی خراب
نه سر رشته را یافته هوشمند — نه آگه از این رشته خرد رشته بند
سر رشته افتد ز دست خرد — چو خواهد بسر رشته اش پی برد
در گنج گفتار چون کرد باز — چو خوش گفت در گنج گوهر راز

آمدن شاهزاده عالی تبار بمیدان جنگ و حیران شدن سپاه مخالف از نور جمال او

نه سر رشته را میتوان یافتن — نه زین رشته سر میتوان تافتن
پس آنگه آمد از خیمه گاه — خرامان بیامد تا آوردگاه
تو گفتی بیامد پی داوری — سپهر از خیمه گاه پیغمبری
ز نور رخش خیره شد آفتاب — زسیمای او آسمان شد بتاب
ملک دست اندیشه بر سر گرفت — فلک افسر از غم ز سر بر گرفت
نمودار از آن خیمه شد رسول — که بد ماه و خورشید از روی او
بر آمد چو از خیمه آن آفتاب — ز نور دیده شد پرده حجاب
تن نبیت از درع پیغمبری — نمایان ز درعش تن حیدری
محمد نهادی علی صورتی — حسن اعتصادی حسین شوکتی
چو بیرون خرامید از خیمه گاه — تو گفتی بر آمد ز خرگاه ماه
همه لشکر کوه حیران شدند — بازوی و آن سو شناخوان شدند
یکی گشت حیران یکی لب گزید — یکی اشکش از غم برخ برچکید
بلشکر که افتاد شور و غریو — خروشید ابلیس و موئید دیو
بزرگان بسوی عمر تاختند — ز کف گرز و شمشیر انداختند
یکایک بگفتند کای بد سرشت — ترا شرم باید زین کار زشت
نگه کن بدیدار این نوجوان — که از دیدنش شود تازه جان
ز دیدار او آسمان دشمن است — سپهر بر منش کمین جوشن است
ز رخسار او دشت شد نوبهار — چو روی شب تیره از آفتاب
خوری سر زد از شرق پیغمبری — که زو خیره شد خسرو خاوری
مهی تافت از آسمان جلال — که زو شد سپید خیل ضلال
از آن سو سوی لشکر آمد پدید — چو از بیشه آمد کنون شیر رشید
کرا تاب دیدار رخسار او — کرا شیر دل رزم و پیکار او

بنزد خدا و گیتی بنیک موی او / دو گیتی بود عکسی از روی او
توای با جهان آفرین کینه ور / نداری مگر چشم بینش بسر
بچشم خرد دیده را برگرای / خداوند بین را سوی او گرای
که یارا سوی او بکین تاختن / بسویش که آرد خدنگ آختن
خدنگ افکنش یار نمرود باد / ز مهر خداوند بدرود باد
بریده بود دست او ناپسند / که گرد و بر و دست تیغش بلند
کرا هست یارا که نمرود سان / کشد بر خداوند از کین کمان
عمر چونکه گفتار آنها شنفت / سر افکند در پیش و پاسخ نگفت
زمانی همی بود رخساره زرد / دو دیده پر از خون و دل پر ز درد
بزرگان از آن روی برگاشتند / سوی شهر خود روی برداشتند
چو شهزاده آمد سوی رزمگاه / عیان شد در آن دشت بی پرده ماه
چو از خیمه گه سوی لشکر گذشت / همه لشکر از خیمه گه درگذشت
برآورد چون تیغ و برگفت نام / روان دلیران فرو شد بکام
چو بگشاد بر نام یزدان زبان / ز یزدان رسید ندا بی بیان
چو برداشت ز نور او نور تافت / جهان نور دادار در یافت
چو دیدند لشکر رخسار او / همه دیده هاشان ز دیدار او
چو بنبنده از پرتو آفتاب / همه دیده ها شد ز او نور تاب
گشودند لب را نکوهش کنان / سوی زادهٔ سعد کای بدنشان
ترا بخت نیک ای بد اختر مباد / کسی چون تو سالار لشکر مباد
نکرده کسی در سرای دو رنگ / بفرزند پیغمبر خویش جنگ
ز هر گونه کردی نکوهش نمود / نکوهش بآن دیو کی داشت سود
بلرزید از آن کار و پس خوانده پیش / جوانی که او را بجان بود خویش
دلیر و هنرمند و فرزانه بود / برزم و به پیکار مردانه بود
باو گفت رو سوی این نوجوان / ز نام و نژادش یقین کن گمان
ز گفتش جوان اندر آمد ز جای / برآمد بر اسب و بفشرد پای
روان گشت تازان سوی شه بجنگ / چو نزدیک شهزاده گردید تنگ
بدیدش برزین یکی آفتاب / کزان آفتاب فلک یافت تاب
هویدا از و شوکت احمدی / نمایان از و سطوت سرمدی
جلال جهان داور داوگر / شده از رخ پاک او جلوه گر
از آن شان و شوکت دلش شد فکار / تن خویش را زد آورد خوار
مرا او را از آن در دل آمد هراس / دو دیده از و گشت یزدان شناس
هراسان پر از بیم لب بر گشاد / که ای نوجوان گرامی نژاد
که دلها ز مهر تو سوزد همی / ز مهر تو جان بر فروزد همی
چرا سوی این رزمگه آمدی / سوی این سپه بی سپه آمدی
نه پیغمبر و نور پیغمبری / نه حیدر و سطوت حیدری
ز روی و ز رای تو آیان بود / ز بازو و شوکت نمایان بود
نه نوحی و در بحر جور و ستم / شده کشتیت غرق دریای غم
نه هستی خلیل و نه رایت عیان / شده نار نمرودیان گلستان
خدا را بمن بازگو نام خود / ز باب و ز نام و سرانجام خود

رجز شاهزاده قاسم بمیدان جنگ

چو بشنید شهزاده گفتار او / بگردید و سوی هیجا ورد روی
پیمبر نیم سبط پیغمبرم / نیم حیدر و زادهٔ حیدرم
منم نوگل گلشن ذوالمنن / منم سرو نوخیز باغ حسن
ز باغ نبوت منم نونهال / به بستان گیتی ندارم همال
شنیدی همانا که خیر البشر / چنین گفت در شان عم و پدر
که چشم مرا هست ازیشان فروغ / حدیث پیمبر نباشد دروغ
بنزد خدا و رسول خدای / ندارد کسی همچو ما روی و رای
پسندیده ما را خدای جلیل / پرستار گشته بما جبرئیل
بما آیهٔ نور کرده نزول / نه ماییم از اهل بیت رسول
بود نور ما ز نور آسمان / شده روشن از ما زمین و زمان
منم گوهر درج پیغمبری / منم گلبن گلشن حیدری
بود ذکر ما ورد کروبیان / عیان شد بما آشکار و نهان
بگفت این و از دیده شد اشک ریز / که بنگر بدرای یزدان ستیز
منم نخبهٔ سید المرسلین / ز مهر نبوت منم نو نگین

چو بر مهر ما عقل دل شاد ساخت / بر و زنخستین خدا را شناخت
در بند شست این لشکر سره رای / گرازان و نازان برزم خدای
دلی پر ز بیداد و کین آمدند / بجنگ جهان آفرین آمدند
ز شهزاده بشنید چون نوجوان / ز گفتار او شد تنش ناتوان
فرود آمد از اسب و بوسید خاک / که بادا فدای تنت جان پاک
بگیتی عدوی شما خوار باد / بنفرین یزدان گرفتار باد
نکرده کسی با خداوند خویش / چنین کینه و ظلم را دست پیش
اگر بد جهان با جهان آفرین / ندیده جهان همچو کردی چنین
مرا هست از حضرتت التماس / از این رزم و این بزم دارم هراس
بمحشر در آیم چو من رو سیاه / تو شو نزد یزدان مرا عذرخواه
بگفت این و بر خاک ره اوفتاد / سم اسب شهزاده را بوسه داد
ز دیده چو ابر بهاران گریست / خروشان سوی شاه دین بنگریست
که ببریده باد این سر شیر تیز / دو دستی که سازد بسویت ستیز
ولی کو ز کین تو شد پر ز کین / بود خالی از مهر جان آفرین
کسی کو پر از کین بسوی تو تافت / بود نزد جان آفرین ناشناخت
من اینک بفرمان تو بنده ام / بفرمان و رایت سر افکنده ام
کنون هرچه فرمائیم آن کنم / بفرمان تو جان گروگان کنم
پذیرفت شهزاده گفتار اوی / که گردد بروز جزا یار اوی
بفرمود برگرد از رزمگاه / سوی لشکر کفر بپیمای راه
از آنجا سوی شهر خود شو روان / زمانی بنزدیک ایشان ممان
که هرکس که نزدیک آن لشکر است / روانش همیشه بدوزخ در است
ز گفتار شهزاده آن نوجوان / بفرمان او شد از آنجا روان

رفتن مبارز شاهزاده بپیش عمر سعد و نکوهش کردن او را

بنزد عمر شد بدل سوگوار / خروشید کای بدرگ نابکار
خرامیده ماهی سوی کارزار / گر زو ماه و خورشید شد سنگسار
بجنگ آسمانی کمر بسته تنگ / گرو شد پدید آسمان فتح و رنگ
هویدا جلال خدائی ازوی / نبی در صف بدر بنمود روی
ببر کرده خفتان پیغمبری / نهاده بسر مغفر حیدری
ز تیغش در و دشت فولاد سای / ز گرزش جهان جمله آهن ربای
زره کرده زیر و زبر کستوان / بجوشن شده نور یزدان نهان
تو گوئی که آمد پی کارزار / محمد بفرق میدان سوار
و یا آنکه شیر خدا زنده شد / فلک پیش شمشیر او بنده شد
دلیران لشکر ز گفتار اوی / ز دیده برخ بر نهادند جوی
همانا ترا تیره شد روزگار / که با او بخیره کنی کارزار
بگفت این و زان رزمگه روی تافت / سوی شهر و بوم و بر خویش شتافت
سراسر ز دل شد شکیب / به تنشان از آن نغمه در آمد نهیب
ز گفتار او جمله جوشان شدند / از آن نغمه سراسر خروشان شدند
ز لشکر کسی رو بمیدان نداشت / زمانه بجز چشم گریان نداشت
همه سوی پیکار آورده روی / سراسر سیه شد از گفتگوی
پر از بیم گشتند کند آوران / هراسان شدند از نبردش سران
کمند از کف نامداران گسیخت / عنانها ز چنگ سواران گسیخت
دلیران و گردان کوفی زمین / پراکنده گشتند در دشت کین
ز سالار لشکر در آمد نهیب / همه را سراسر ز دل شد نهیب
شده دیده با خیره از روی او / نکه راندند ره بر سوی او
سواران ز هر سو کشیدند صف / بیک تیر پرتابش از هر طرف
چو فرزند شه بیم ایشان بدید / خروشید تند و عنان برکشید
بزد بانگ کای قوم بد روزگار / که بد راز کار شما هست عار
ندارید شرم از خدای جهان / که سوی خداوند تیغ و سنان
کشیدید با سینهٔ پر ز کین / چه گوئید نزد جهان آفرین
کسی کو شما را کنون رهبر است / بخلق خدا همچو پیغمبر است
سوی او همه تیغ پیداد و تیز / نمودید با سینهٔ تیر تیز
شما را بغیر از نژندی مباد / ز جان خرد سود مندی مباد
کنون هرچه پرسم در این انجمن / همه راست گوئید با من سخن
نبی را به معراج همدم که بود / بخلوتگه قرب محرم که بود

ز دست که بر کفر آمد شکست / همه عقد اسلام در دست است
که بر دوش خیر البشر پا نهاد / ز دست که لات و عزی از پا فتاد

خدا مر کرا خواند دست خدای / که بر جای دست خدا شب بجای
کرا خانه کعبه مولود بود / بفوج ملایک که مسجود بود

بهدر واحد در صف کارزار / که بر قوم کفار بد کامکار
بپرسی که آورد از پا ولید / که در رزمه شیبه در خون کشید

در شهر علم از که شد ارجمند / در کفر از حصن خیبر که کند
بهدر واحد در صف کارزار / که بر قوم کفار شد کامکار

سران و بزرگان بطحا زمن / کرا افکند شان بسیلی ز روی زمن
شما را ز کرد از خود شمر یاد / فلک را ازین گردش آزرم باد

دلیری و کردی و مردانگی / بهر مسندی در زور و فرزانگی
ز جد و پدر یاد و کار من است / ازینکار برکام کار من است

مرا داده دهر تا شیر داد / بدستم کهواره شمشیر داد
نبی را گرامی نبیره منم / ز جان و تن اوست جان و تنم

منم آنکه چون تیغ بازم بدست / درآیم بگردون گردان شکست
منم سبط پیغمبر ذوالمنن / منم نسل شیر خدای زمن

که تا از دو سوی من باوردگاه / بمیدان من کیست با ورد خواه
که جانش ز خواری برآید ز تن / بدوزخ شود یار با اهرمن

ز گفتار او لشکر کفر و کین / سراسیمه گشتند و اندوهگین
ز غم شد دل نامداران ز تاب / فرو ریخت از دیدهٔ دل خوناب

کزان نوجوان اندران انجمن / نبودش بجز راستی در سخن
همانا که ما را کنون گشت بخت / بما گشت قهر خدا و نبخت

کسی را سوی رزم او رای روی / نبود و سپه شد پر از گفتگوی
دل سرکشان و گوان تار تار / درون دود و بیرون شد سوکوار
کسی را نه یارای گفتار بود / نه با جنگ جستن مرا کار بود

گفتار در بیان رخصت خواستن ازرق شامی بدکهر از عمر بقصد مبارزت فرزند خیر البشر و اظهار عداوت کردن

یکی دیو خوئی بد از اهل شام / پر از کینه و حیله ازرق بنام
چو اهرمنش بود نیروی تن / هراسان بد از رزم او اهرمن

برآمد دل پر ز کینه ز جای / بسوی عمر گشت پر خشم رای
به بدخوئی و تندی او در نواش / بتندی و تیزی بیان گشته فاش

چنین گفت پر کینه آن بدسیر / که گر نامداران پرخاشخر
پر اندیشه گشتند زین جور و بال / سراز اهنین در دل آمد خیال

که فرزند ابن رسول کبار / درآیند روز جزا شرمسار
همه باز و دستشان بسته است / که ناورد با او بنا شد درست

بکشتند والا پیمبر است / با و کینه جستن نه اندر خور است
ولی من بکینش کمر بسته ام / ز خونش سر تیغ خود شسته ام

ز خون نیاکان خود کینه خواه / کشم من مر او را در این رزمگاه
بسبط نبی و نبی دشمنم / بیزدان بر از کین چو اهریمنم

بدامان دشت احد در زمن / جدا کشته از جان بسی پیر زن
ز تیغ علی اندران کارزار / برآمد ز عزی پرستان دمار

ز خون نیاکان ما روز کین / هنوز راست در بدر خونین زمین
شود مر مرا اندرین پیر سر / که بر خونشان تنگ بستم کمر

پدر کشته را رزم و کین در خور است / اگرچه ز اولاد پیغمبر است
پسر چونکه خون پدر را نخواست / نهانی نژادش بود در خطاست

ز تیغ علی اندرین کارزار / بسی کشته اجداد ما خوار و زار
مریزاد زین کینه دست یزید / که از خون خویشان خود کین کشید

بجوئیم اگر خون او در رواست / کشنده اگر کشته گردد رواست
نخواهد پسر چونکه خون پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

برآمد چو آواز آن بدسرشت / ز هر سو درآمد یکی دیو زشت
سواران بجوشن تن آراستند / ز نو کینه رزم پیراستند

ز هر سو دلیری برآمد بجوش / پر از کین دوی زد ز هر سو خروش
دل کفر کیشان ازو شاد شد / روانشان ز اندیشه آزاد شد

برآمد ز هر گوشه اهریمنی / ز هر سو روان شد خدنگ افکنی
دلیران گردنکش نامور / همه کینه جوی و همه کینه ور

در بیان ممانعت کردن پسران ازرق پدر خود را و بجنگ آمدن با شاهزاده و کشته شدن هر چهار

تو گفتی ز دوزخ برآمد غریو / زمین و زمان پیچ پر از بانگ دیو
ز هر سوی نمرود لشکر کشید / کمانی سوی کردگار مجید
ز هر گوشه شد دیو خونی عیان / برزم خدا کرده بر زه کمان
ز هر جا برآمد ددی پر ز کین / پر از کین بسوی جهان آفرین
جهان شرم و آزرمش از یاد رفت / زمان از پی جور و بیداد رفت
بیزدان شده چرخ بیداد کوش / پر از کینه شد دیو سوی سروش
ز هر گوشه بانگ و فریاد خاست / زمین گشت با چرخ گردنده راست
زمانه از آن دو استان خون گریست / از آن دو استان دیو و گردون گریست
زمین پای بی تاب و توشی نماند / ز بس بر سرش آسمان خون فشاند
زمانه از آن دو استان باز ماند / دل چرخ گردون پر از راز ماند
سبک شد عنان و گران شد رکیب / فراز زمان شد زمین چون نشیب
سنان بر سر آسمان سر فراشت / سر گرز بر سر فلک بر فراشت
زمانه بخورشید خنجر کشید / زمین سوی سر تیغ کین بر کشید
جهان شد پر از کین چو اژدهای / زمین در پس آسمان کرد جای
ز خجلت ز گردش فلک باز ماند / ز غم آسمان اشک خونین فشاند
بپوشید ازرق چو خفتان جنگ / سوی قلعکه شد روان بی درنگ
تو گفتی ز دوزخ یکی اهرمن / برآمد بپوشید خفتان بتن
ز رخسار او چهره را عار و ننگ / بد از روی زشتش نمایان نهنگ
ز گرز و ز دستش دد و دیو زار / ز رخسار او اهرمن بیقرار
ندیده زمانه چو او زشت دیو / ز کارش به دیوان ز دوزخ غریو
ز خویش دد و دیو فریاد خواه / ز کردار او اهرمن داد خواه
بنفرین گشاده زمین و زمان / بر آن اهرمن خود دد و دام زبان
که ای بد دل بدرخ بدسیر / ز کردار تو دیو و دد مویه گر
ز خوی تو ابلیس و ارون خجل / ز روی تو دیو و دمان منفعل
تو داری برزم خدا کارزار / نداری ز کار و ز کردار عار
تو داری بد رای و دین سرکشی / که هرگز نبینی تو روز خوشی
ز کردار تو گشته دیو پلید / خروشان و لرزان چنان ناپدید
شگفتی ز کار تو ای روزگار / ز کارت نه افلاک گریند زار
بدی بار تو شرم و آزرم نیست / ز دارای ارنده اهرمنت شرم نیست
که بر سوی یزدان تو لشکر کشی / به یزدان و یزدانیان سرکشی
بپوشید ازرق چو خفتان جنگ / سوی قلعکه شد روان بی درنگ
تو گفتی ز دوزخ یکی اهرمن / برآمد بپوشید خفتان بتن
خروشید و استاد در قلعگاه / بابر اندر آمد خروش سپاه
ز بس بر فلک رفت آواز کوس / نوان گشت در پرده آبنوس
خروشید شیپور و نالید نای / دل نه سپهر اندر آمد ز جای
درون سراپرده شاه دین / از آن ناله شد پر ز آه حزین
درون سراپرده شد پر خروش / شد اهل سراپرده را دل ز هوش
یکی زان نوا ناله از دل کشید / یکی زان صدا پرده دل درید
یکی افسر خویش بر خاک زد / گریبان یکی را یکی چاک زد
یکی دست حاجت بسوی امام / برآورد کای سبط خیر الانام

اضطراب عروس از آوازهای کوس و ممانعت فرزندان ازرق را از جنگ

یکی شد خروشان بسوی عروس / کای چیست این بانگ و آواز کوس
یکی روی او دید رخساره خست / یکی از غم او شد دل ز دست
بپرسید از عمه گریان عروس / که ای چیست این بانگ و آواز کوس
بپاسخ چنین عمه دادش جواب / فرو ریخت خونابه بر جای آب
که این شادی عشرت قاسم است / که از کوس کین بانگ زیر و بم است
که در روز عهد ازل نقشبند / به آن عشرتم این نوا شد پسند
تو از قسمت خویشتن شاد باش / ز اندوه داماد دلشاد باش
در آمد بمیدان چو آن اهرمن / بگردش شد از اهرمن انجمن

بدش چار فرزند آن بدنژاد / بگیتی چو ایشان ز مادر نزاد
برشتی و تندی و ناراستی / ببدخویی و کجی و کاستی
چو از اهرمن زاید ای اهرمن / ز اهرمنی آید ای اهرمن
بیازوی و نیروی هر یک چو دیو / ز هر یک نه و صد اهرمن در غریو
ازان چار بدگوهر بدسگال / ازایشان یکی بود مهتر بسال
پدر را چو آماده رزم دید / سراسیمه بر پیش سویش دوید
که زیشان بیامد یکی خوردسال / نزیبد که گردی تو او را همال
میان دلیران بود سخت ننگ / که با خوردسالی درآیی بجنگ
میان بزرگان شام و حلب / تویی شهره پهلوی در عرب
بمن رزم این نوجوان واگذار / مرا زیبد این رزم و پیکار زار
مراین جنگ جستن مرا درخور است / نه نیرو نه نیروی بازویم کمتر است
چو بشنید ازان پور آن تندخوی / بخندید و شد شاد از گفت اوی
بجنبید پرکین از آن زشت کیش / حسام گران زالفرزند خویش
با و گفت در رزم هشیار باش / تن خویش را زو نگهدار باش
که در رزم و پیکار چون او کم است / بدانم که از دودهٔ هاشم است
بگردی و مردی چو او کمتر است / همانا که از دودهٔ حیدر است
با ورزم جستن نه آسان بود / سپه را از او دل هراسان بود
تو گویی درخشنده شد بی‌حجاب / درین دشت کین بر زمین آفتاب
ندارد بگیتی ز مردم همال / نیرزد بجانش بکوپال و یال
زنیرو و بازوش لرزان زمین / ز یال و برش آسمان پر ز چین
کنون دل پر از کین سوی او گرای / بیاورد او چیره‌دستی نمای
چو بینی ترا تاب پیکار نیست / بآوردگاهش توانایی نیست
که دارد بمیراث مردانگی / مکن با تن خویش بیگانگی
پدر را چو شد راز گفتن تمام / پسر زد بگفتن بتوسن لگام
برزم خدا تافت در کارزار / هم آورد شد با خداوندگار

کشته شدن اولاد ازرق بدگوهر

سوی شه چو تازید در پیش صف / قرین شد به پیرامنش کلف
چو رخسار شه‌زاده دید آن نگار / ز بس کبریایی دلش شد زکار
تنش گشت از آن جلال و شکوه / بیزدان نکرده ز رزمش ستوه
ز پیکار او شد دلش پر هراس / شد از کار خویش و پدر ناسپاس
نه رویی که برگردد از کارزار / نه نیرو که گردد به پیکار یار
بدل گفت آن بدنژاد پلید / اجل سوی این کارزارم کشید
ره چاره از هیچ سویی ندید / چو بیچارگان سوی او بنگرید
که ای نوجوان گرامی نژاد / که داری ز آل پیمبر نژاد
چرا خیره خواهی تو جان باختن / به تنها درین رزمگه تاختن
همه دل پر از مهر و کین شما / گسسته ز دل مهر دین شما
ازینسو روان شو ازین رزمگاه / سوی لشکرت باز پیمای راه
اگر زنده مانی بفرخندگی / وگرنه سرآمد ترا زندگی
چو بشنید شه‌زاده زان بدنژاد / بپاسخ بخندید و لب برگشاد
چنین گفت کای بدرگ خیره‌سر / ندانی که روز تو آمد بسر
به نیرنگ و افسون چه گویی سخن / روان تو شد یار با اهرمن
چو آن اهرمن گفت شه کرد گوش / بیکبارگی از سرش رفت هوش
بترسید و شمشیر کین برکشید / خروشان و تازان سوی شه رسید
بزد بر هم آورد چون راه جست / ز آورد بازوی او گشت سست
ز سیمای او شد تن او ز تاب / بمانند ذره در آفتاب
برآورد شه‌زاده شمشیر تیز / قرین شد بهم آورد با رستخیز
سر تیغ چون بر سرش برگذاشت / تو گفتی که روز ازل سر نداشت
بیفتاد بر خاک و بیرون روان / تن بی‌سرش گشت خالی ز جان
تن بیسر افکندش از پشت زین / شد از خون او سرخ روی زمین
برو آفرین گفت روح و ملک / ملک گفت تکبیر در نه فلک
چو تکبیر گویی در آنجا نبود / زبانی بآن راز گویا نبود
خروش آمد از بارگاه جلیل / بجان گفت تکبیر او جبرئیل
ز تکبیر شد آسمان پرخروش / ز فوج ملایک بر آمد خروش
دل کفرکیشان ز غم شد نژند / درون دد و دیو شد مستمند

دل لشکر کوفه آمد بجوش / ز هامون بگردون برآمد خروش
ولی ازرق شوم ناپاک زاد / سه پور دگر داشت آن بدنژاد
که هر یک که کینه و کارزار / برابر بدی با هزاران سوار
یکی زان سه پر کین برآمد ز جای / برآمد پر آسیب و نفشرد پای
بخون برادر کمر بسته تنگ / بمیدان روانشد پر از کین و جنگ
خروشید کای نوجوان دلیر / همانا که گشتی تو از عمر سیر
بخون برادر کمر بسته ام / بخون تو شمشیر خود شسته ام
بگفت این و افراشت شمشیر کین / روانشد خروشان سوی شاه دین
چو شهزاده آن تیز دستی بدید / تبسم کنان سوی او بنگرید
که بخت بدت گشت آموزگار / برآمد ترا هیچ از روزگار
چو آن پهلوان گفته شه کرد گوش / ز گفتار او گشت بیتاب و توش
بترسید از بیم و شد سوگوار / همی خواست برگردد از کارزار
چو شهزاده او را پر از بیم دید / سوی او رسید و مر او نگرید

در بیان خشم گرفتن ازرق از کشته شدن اولاد خود

فرو در کمر شد او کرد دست / برآورد از جایگاه نشست
بزاری جدا کردش از پشت زین / بدوزخ فرستادش از دشت کین
همه لشکر کفر را دل شکست / شد از کار او کفر را دل ز دست
برآمد ز گردان لشکر خروش / دل کفر کیشان برآمد بجوش
یکی دیگر از پور آن بدنژاد / بسوی پدر رفت و آواز داد
دو یارم بکشت آن خورد سال / که هر یک بدستان بگیتی همال
کنون از پی کینه آن دو تن / بپوشم ز خون بر تن او کفن
بگفت این و زانجایگه بیدرنگ / روانشد پر از کین بمیدان جنگ
چو شهزاده را در بمیدان بدید / برآورد تیغ و بر او بنگرید
برافراشت چون دست بازو گشود / بآن اهرمن دست یزدان نمود
سر تیغ او چونکه شد آشکار / سر از پیکر دشمن افتاد خوار
همه لشکر کوفه شد پر ز جوش / برآمد بزاری ز دوزخ خروش
دل و دست اهریمنان شد ز کار / که در کار آن نوجوان شهسوار
چو بر آن سه تن سوخت جان پدر / بمیدان برآمد چهارم پسر
بیک ضرب شمشیر فرزند شاه / سوی آن سه تن جا زمین جست راه
همه لشکر کفر را دل شکست / شد از کار او کفر یکباره پست
برآمد پر از خشم ازرق ز جای / بسر زد دو دست سفیه تباهی
کزین نوجوان بر من آمد گزند / دلم گشت از کار او مستمند
بمیدان مرا چار پور گزین / سر از تن جدا کرد پر خشم و کین
کنونم درین رزمگه رزمجوی / که ریزم ابر خونشان خون اوی
بیاراست تن را بخفتان جنگ / دل از کار پیکار کرده نه تنگ
چو پوشید تن را بخفتان کین / یکی اهرمن شد عیان در زمین
تو گفتی برآمد یکی تیره میغ / که بارد ازو گرز و شمشیر و تیغ
قرین شد بخورشید رخشان کسوف / درافتاد در دامن مه خسوف
تو گفتی که خود سوی شهزاده شد / بسوی علی عمرو بن عبدود
بلرزید گیتی ز آواز او / دل اهرمن بود دمساز او
ز غم کرسی و عرش از پا فتاد / چنان در فلک شور و غوغا فتاد
که روح الامین سبحه از کف فکند / میکائیل از آن درد شد مستمند
فضای دو گیتی پر از ناله شد / رخ آفرینش پر از ژاله شد
عزائیل از اندیشه او دژم / سرافیل را از دم افتاد دم
درون سراپرده پر آه شد / پر از آه این هفت خرگاه شد
خروشان همه بانوان حجاز / همه زار و گریان سوی بی نیاز
خراشیده رو و پراکنده موی / سوی داور دادگر کرده روی
بسوی امام زکی التماس / سر راز بگشاد با حق شناس
که ای حیدر جان داور دادگر / درین داوری آگهی سربسر
بآن خون که خوانندش خون خدای / بآن کشته کش تویی خونبهای
بآن کشته زاری که در روزگار / بگرید دو گیتی شب و روز زار
بآن تن که خون را براه تو ریخت / بآن سر که بهر تو از جان گسیخت
بآن دل که جانرا براه تو داد / بآن تن که دل را بکشتن نهاد
بآن خون که شوید بمحشر گناه / بآن کشته کش تویی کینه خواه

که هنگام رفتن نسوزی دلم / از این زخمه بر فروزی دلم
بیزدان چو برگفت راز نهفت / نپذیرفت یزدان ازو هر چه گفت

دگرباره برخواست آواز کوس / زمین شد کبود و سپهر آبنوس
خروشید ازرق که ای خوردسال / ترا اختر سعد شد در وبال

هنوز از لبت آید بوی شیر / نگشتی ز جنگ و ز پیکار سیر
بسان نیاکان خود کینه جوی / نهادی در این رزم پرکینه روی

هم اکنون ز تن دور گردد سرت / بزاری گر آید بخون پیکرت
چرا چار فرزند من کینه خواه / کشیدی بخون اندر این رزمگاه

که هر یک بجنگی نظیری نداشت / زمانه چو ایشان دلیری نداشت
هم اکنون ترا اندرین انجمن / کشم خوار بر خون آن چار تن

علی را از این غم بسوزم جگر / بگرید بمرگ تو خیر البشر
زنان حرم دستگیر آورم / ز اولاد زهرا اسیر آورم

سرت را کنون ای گرامی نژاد / برم هدیه در نزد ابن زیاد
بگفت این و پرکینه شمشیر آخت / خروشید و بر سوی شهزاده تاخت

چو بشنید شهزاده آن گفت سست / ستودش نبرد آزمودن درست
بر اندام او لرزه آمد پدید / بچشمش سیه گشت روز سفید

بشهزاده تیغش چو شد سرگرای / چو پیکان بزد و سوی خدای
نیامد بشه تیغ او کارگر / فرو ماند بر جای آن بدسیر

سوی او برافراشت شهزاده دست / ز یزدان با اهرمن آمد شکست
چو شهزاده تیغ از میان برکشید / بدست علی چرخ شمشیر دید

چو برقی از آن تیغ شد آشکار / رسید آنچه بر مرحب از ذوالفقار
بیک ضربتش ازرق برآمد ز جای / چو مرحب بشمشیر شیر خدای

تو گفتی که شد دست یزدان بلند / بدو نیمه گردید دیو نژند
سمند و سواره بدو نیم شد / دل لشکر کفر پر بیم شد

چو افتاد آن دیو بر روی دشت / خروش ملک از فلک برگذشت
به تکبیر از کرسی آمد ندای / پرآوازه گردید عرش خدای

شهنشاه چون گفت او را شنفت / سوی آسمان دید و تکبیر گفت
برآمد خروش از درون حرم / بهم توامان گشت شادی و غم

درافتاد غلغل بکروبیان / ز درگاه یزدان برآمد فغان
خروش و فغان خواست از چارسوی / زمین و زمان شد پر از های و هوی

بمیدان چو شد کشته آن بدنهاد / ابر لشکر کوفه آتش فتاد
بدان جنبش بیداد آمد شکست / دل اهرمن را از آن درد خست

در آن دشت شهزاده ناوردخواه / همی گشت برگرد آوردگاه

نه مردی بمیدان او اسب تاخت / نکردی به پیکار او دست آخت

همه کشته در رزم او دل دژم / ز بیمش بدل در کشیدند دم

در بیان برگشتن شاهزاده قاسم از میدان و وداع کردن با شاه شهیدان و فائز شدن بدرجهٔ شهادت در راه دوست

چو شهزاده لختی بمیدان بماند / خروشان تکاور بهر سو دواند
تو گفتی که در دشت کین چیره دست / پراکنده از بیم او لشکر است

چو کردید لختی در آن دشت کین / روان شد خروشان سوی شاه دین
چو شیری که برگردد از کارزار / بر و یال او پر ز خون آشکار

ز بس زخم پیکان تنش ناتوان / ز هر حلقهٔ جوشنش خون روان
فرود آمد از اسب و دادش درود / خروشان رخ خویش بر خاک سود

بغلطید پر درد بر روی خاک / ستایشگر آمد بیزدان پاک
چو بار دگر روی جانان بدید / بپایش چنین گفت و جان پرورید

بعمری دل از آتش جان کند / که نامیدم بپای تو قربان کنند
گشودی برویم اگر روزگار / مرا آب بد آب بر روی کار

چو بشنید گفتار او شاه دین / ز دل زد بگردون رسید آه حزین
چنین ریخت از دیده بر چهره آب / که از تاب شد چهرهٔ آفتاب

روان کرد از چشمهٔ چشم آب / بچشم پر از آب دادش جواب
که نوشی ز دست خدای جلیل / کنون آب از چشمهٔ سلسبیل

علی رخ نهد بر رخ روشنت / نبی خون فرو شوید از جوشنت
درود تو گوید خدای جلیل / دهد بوسه بر دست تو جبرئیل

خداوند داور ز روی نیاز / کند روی خود را بروی تو باز
شدی گر جدا از کنار عروس / عروس جنانت کند دست بوس
بنزدیکی کردگار جلیل / شفاعتگری بر کلیم و خلیل
ز مهر نبوت ز بس برتری / کند زخمهای تنت مشتری
بمالید بر خاک روی و جبین / ز روی زمین جست بر پشت زین
چو آمد خروشان سوی دشت جنگ / ز رخسار جنگ آوران رفت رنگ
چو شمشیر کین از میان برکشید / کنار زمین بر فلک سر کشید
ز بس کشته افکند از پشت زین / پر از پا و سر گشت روی زمین
بهر تاختن پر بیار زمین / ز تیغش شدی ارغوانی زمین
شد از دستش اعجاز پیغمبری / ز سرپنجه‌اش پنجهٔ حیدری
ندائی رسیدش بدانسان بگوش / که ای در ره ما بجان سخت کوش

کشد دست زهرا خدنگ از تنت / ز مژگان بشوید تن روشنت
اگر کشتی از ما در خود بری / ترا مادر من کند مادری
نبی دست و بازو در آغوش تو / شود زیب دوش نبی دوش تو
چو بشنید شهزاده گفتار شاه / سر برتری برگذشتش ز ماه
چو او شاد دل سوی پیکار شد / بیکره دل شادی از کار شد
تو گفتی به پیرایهٔ رزمگاه / فرود آمد از چرخ رخشنده ماه
ز آب اندر افتاد ماهی بخاک / دل گاو بر چرخ شد چاک چاک
چو تازید بر دشت کین اژدهای / زمین چون زمان اندر آمد بپای
بدان بیکران لشکر آمد شکست / سران سپه را دل از درد خست
نمایان در اندیشه آن کارزار / که ناگاه از درگه کردگار
بود در ره دوست سر باختن / به از سر ز تنها جدا ساختن

پسندد هر آنچه بر دوست اوست / پسندد اگر دوست آنرا نکوست
چنین است رسم و ره دین یار / در این ره جز آیین او نیست کار

ندا رسیدن از رب جلیل بگوش شاهزاده و دست از حرب بازداشتن و تن بقضای الهی دادن

چو دلداده آوازش آمد بگوش / ز دل زد خروش و بلب شد خموش
رها کرد از دست خندان عنان / فکند از کف خویش گریان سنان
نشست از بر بارگی بی‌قرار / بدل شادمان و بتن سوگوار
گهی بر سپهر کرد گریان نگاه / گهی دید سوی شه بی سپاه
نه انسی که تازد بسوی سپاه / نه روئی که آید بنزدیک شاه
چو شد کار او بسته از چار سوی / بسوی خداوند خود کرد روی
ز پندار بس پرده‌ها را درید / نگاه پس پرده بی‌پرده دید
ستاده بسوی دیگر بوتراب / گرفته خروشان بکف جام آب
بجامم درین بزمگه می‌خوری / ندانم که این باده تا کی خوری
چگویم در آندم چه دید و شنید / که یکسر دل از جان شیرین برید
همی کرد با آه و گریان نگاه / بحسرت دمادم سوی خیمه‌گاه
به تندی عمر بانگ زد بر سپاه / که تازید سویش باوردگاه

فرو برد دست شجاعت بجیب / جدا کرد پای یلی از رکیب
نهان کرد شمشیر کین در غلاف / فراموش او گشت رزم و مصاف
شده سرو بالای او چنبری / ز رفتار این چرخ نیلوفری
گهی چشم سوی سراپرده داشت / گهی دیده بر آسمان میگماشت
نگه کرد با دیدهٔ خون گرای / گهی بر خداوند گه بر خدای
بسوی خداوند چون رخ نمود / خداوند بر روی او رخ گشود
چو بر سوی یزدان فکندش نظر / نگه کرد بر سوی خیر البشر
که اکنون کنی کار بر کام ما / وز آن پس خوری باده از جام ما
مرا دیده روشن ز دیدار تست / تو بشتاب کامیدم از کار تست
چو از کار پیکار بیکار ماند / نه سوی سپه نه سوی شاه راند
ز سر رفته هوش و ز تن رفته توش / که ناگه برآمد ز لشکر خروش
که دست و دلش باز مانده ز کار / مر او را دگرگون شده روزگار

نهیب دادن عمر سعد ملعون لشکریان را و هجوم آوردن سپاه بسوی شاهزاده و او را بدرجه شهادت رسانیدن

بیکباره لشکر همه همعنان / گرفتند شمشیر و گرز و سنان
سوی او پر از کین فرو تاختند / برو گرز و تیغ و سنان آختند

سنانها چو بر سوی او گشت راست ‌ ‌ خروش و فغان از سراپرده خاست
ز چرخ کمان سوی او شد چو تیر ‌ ‌ خروشید تیر از خم چرخ پیر

چو شمشیر بر سوی او جست راه ‌ ‌ برآمد خروشیدن از خیمه گاه
بخورشید رخشان برآمد شتاب ‌ ‌ ز نوک سنانها گرفت آفتاب

پر از تیر و شمشیر شد روی ماه ‌ ‌ بخورشید تیغ و سنان جست راه
سر تیغ بر عرش یزدان رسید ‌ ‌ سنان پردهٔ کبریائی درید

فلک را ز نوک سنان دل گسیخت ‌ ‌ ملک را ز پیکان پر و بال ریخت
رسیدی چو نوک سنانش بسر ‌ ‌ جناح میکائیل گشتی سپر

چو گشتی هم آغوش او تیغ کین ‌ ‌ بریدی پر و بال روح الامین
سر نیزه بگسیخت حبل المتین ‌ ‌ دم تیغ ببرید عرش برین

پر تیر بال ملک را برید ‌ ‌ سر تیغ عرش برین را درید
فلک را بدامان ز دل خون چکید ‌ ‌ ز چشم ملک اشک گلگون چکید

چو شمشیر کین بر تنش کار کرد ‌ ‌ دل عرش از کار پیکار کرد
چو تیر و سنانش بتن میرسید ‌ ‌ یکایک ز شادی بجان میخرید

توان شد ز پیکار کین پیکرش ‌ ‌ پر تیر شد زیور افسرش
بپهلوی او خنجر کین نشست ‌ ‌ سر تیغ بر دوش در آغوش دست

تنش شد ز سوفار پیکان نگار ‌ ‌ دلش شد ز نوک سنان بیقرار
چو پیکان کینه تنش دوختی ‌ ‌ نبی را ز دل آتش افروختی

نمودی چو خون از رخ خویش پاک ‌ ‌ شدی روی زهرا پر از خون و خاک
چو چشمش پر از اشک خونین نمود ‌ ‌ نبی را پر از خون جهان بین نمود

چو بستی ز خون بر رخ خود نگار ‌ ‌ حسن را روان گشت خون از کنار
بروی زمین جست از پشت زین ‌ ‌ بخاک اندر افتاد چرخ برین

خروشان سوی شاه دین بنگریست ‌ ‌ بگفت و ز هر زخم خون میگریست
که شد نخل امید من بارور ‌ ‌ سزد گر نمائی بسویم گذر

چو آواز او شد در گوش شاه ‌ ‌ خروشان بسویش بپیمود راه

برافراز زین شاه دین شد سوار ‌ ‌ روانشد بمیدان بکف ذوالفقار

آوردن شاه شهید نعش شاهزاده را بدر سراپردهٔ حرم و بیتابی اهل بیت از آن ماتم عظمی

چو پر خشم و کین اندر آمد ز جای ‌ ‌ بگیتی عیان گشت قهر خدای
با دو دست زور آزمائی گشود ‌ ‌ ابر خلق دست خدائی نمود

سبک ره سراسیمه شد نه وثاق ‌ ‌ شکست اندر آمد باین نه طاق
بمیدان کین گشت چون جلوه گر ‌ ‌ عیان گشت سیمای خیر البشر

چو شد تیغ او بر زمین خونفشان ‌ ‌ بخون سرخ شد دامن آسمان
کسی را نبد سوی او روی راه ‌ ‌ سراسیمه گشتند یکسر سپاه

بمیدان چو آن شاه جولان نمود ‌ ‌ تو گفتی سپاهش بگردش نبود
تهی شد چو میدان کین از سپاه ‌ ‌ روانشد سوی کشتهٔ خویش شاه

خروشان و گریان باو بنگرید ‌ ‌ بخون سرخ پیرامن عرش دید
بر آن کشته چون شاه دین بنگریست ‌ ‌ سوی داور پاک دید و گریست

تنش را در آغوش جان جای داد ‌ ‌ بهر زخمش از اشک مرهم نهاد
بچاک تنش چاک جان کرد چاک ‌ ‌ خروشان بسر بر پراکند خاک

چو آن کشته را تنگ در بر گرفت ‌ ‌ نبی در جهان افسر از سر گرفت
برویش چو مالید از مهر روی ‌ ‌ ز خون گشت عرش برین سرخ روی

چو از خون او بست بر رخ نگار ‌ ‌ خروشش آمد از درگه کردگار
چو بر روی او دیدهٔ تر نهاد ‌ ‌ برویش چو او دیدهٔ تر گشاد

ز روی خداوند خورسند شد ‌ ‌ خدا دید و سوی خداوند شد
چو با چشم پر خون بر او بنگرید ‌ ‌ چگویم چگویم که روی که دید

ز دیدار جانان ز جان برگذشت ‌ ‌ رخ یار را دید و از سر گذشت
دلش بد پر از راز جائی نداشت ‌ ‌ پی راز گفتن زبانی نداشت

خروشان بدامانش آویخت دست ‌ ‌ که ای از تو پیدا همه هر چه هست
ز خوناب چشم از رخش خاک رفت ‌ ‌ ز خوناب خاک رخش رفت گفت

خوش آن کشته کو در آن کشته زار ‌ ‌ تو آری مرا و را ببالین گذار

از آن بگذر و تن ببالین و سر ‌ ‌ که آری تو او را ببالین گذر

در وصیت شاهزاده با امام و سوگواری اهل بیت هر یک بر آن شاهزادهٔ عالیمقام

ببالین او کرد می گنبدی — ز چشمش روان جادوان آبی
مرا آنچه بد آرزو یافتم — چگویم که سوی که بشتافتم

یکی آرزوی دگر هست بس — که آن بر نیارد بغیر از تو کس
ازین رزمگه زود بیرون برم — که خولی نبرد سر از پیکرم

نه بلند رخ پر زخونم عروس — بچشم پر از خون کند دیده بوس
زخون زخم رخ نگارین کند — ز داماد یم تازه آیین کند

شود زینت روی من بی نگار — نگارم کند روز رویم نگار
تو این جسم بیجان بجانان سپار — ز تو جان باین جسم بیجان سپار

که از جسم آرایش جان کند — ز جان زیب آغوش جانان کند
بگفت این و جانرا بجانان سپرد — بجانان ز جان راز دل گفت و مرد

چو او از جهان وز جهان برگذشت — جهانرا سر شکست غم از سر گذشت
گرفتش جهان آفرین در کنار — تو گفتی جهان زین بگرئید زار

رخ بر نهادش رخ خویش شاه — سوی آسمان کرد گریان نگاه
بچشم پر از خون سوی یار دید — همه ساحت یار خونبار دید

زبان بسته و دل پر از آه و دشت — نهانی زبانرا پر آواز دشت
بچشم پر از خون سوی یار دید — بسوی جهان آفرین بنگرید

ندای جهان آفرین شنید — پیاپی خروشی بگوشش رسید
ز درگاه دارنده نشاتین — ندائی که صبرا الیک یا حسین

ز راز نهان بر دهان گشت باز — باینه چو راز آفرین گفت راز
ز هر پرده تا ذکر این راز دید — همه پرده ها زان پر آواز دید

پس آن کشته از خاک خونین گرفت — ز غم دست اندیشه بر سر گرفت
پس آن کشته را کشته بیخود ز خویش — نشست از بر زین و بگرفت پیش

چو آن کشته را زیب فتراک کرد — گریبان دلرا ز غم چاک کرد
چو شد پیکرش زیب فتراک او — فغان خواست از پیکر چاک او

چو از پیکرش ناله زار خاست — ز هر زخم او ناله گشت راست
پی راز گفتن دهان برگشاد — بشیرین زبانی زبان برگشاد

چه غم گر جدا شد ز پیکر سرم — که شد زیب فتراک تو پیکرم
خوش آن تن که بر پیکرش چاک نیست — خوش آن سر که جانش بفتراک نیست

بفتراک تو جای چون جان کند — تماشای رخسار جانان کند
بفتراک تو تن گزیند چو جای — خدا را به بیند بعرش خدای

خوش آن تن که از جان [illegible] — خوش آن سر که بر پایت آویخته است
چو زینسو سوی خیمه که کرد روی — خروش و فغان خواست از چار سوی

نه رویی که اید سوی خیمه گاه — نه رائی که خود باز گردد ز راه
بر او شش ره و هفت خرگه گریست — ز ماهی خروش آمد و مه گریست

چو اهل حرم آگهی یافتند — خروشان سوی شاه بشتافتند
برآورد گریان ز دل شاه آه — روان برد او را سوی حجله گاه

بیفکند او را ببالای تخت — بر او بنگرید و خروشید سخت
چو بالای والای او را بدید — ز بالای جان جامه بر تن درید

خروشان ز تن جوشنش باز کرد — باهل سراپرده آواز کرد
چو آن کشته را جوشن از تن گشود — بآن خستگان روی جانان نمود

که این کشته شد کشته در راه دوست — بانزاری و گریه کردن نکوست
خدا را برخسار او بنگرید — خدا را بآن روی و مو بنگرید

بگفت این و گریان برآورد دست — بسوی خداوند بالا و پست
خروشان چو او دست بر سر گرفت — بعرش برین زاری از سر گرفت

فغان خواست از درگه لامکان — بهم ریخت نقش زمین و زمان
بر او هر بلندی و پستی گریست — همه هر چه بد نقش هستی گریست

دگر باره بر سوی آن کشته دید — چو او را بآن تختگه بنگرید
عنان شکیبائیش شد ز دست — تو گفتی بصبرش در آمد شکست

سوی خواهر آورد با گریه روی — که بر مرگ پور برادر بموی
که آن مویه آرایش جان بود — پسندیده نزدیک جانان بود

هر آنکس که گردد برو مویه گر — شفاعتگرش هست خیر البشر
چو خواهر ندای برادر شنید — خروشید و بر سوی داماد دید

یکی سرو با خسروانی قبای — فتاده ز بیداد گردون ز پای
زنان برکشیدند با او خروش — بگردون گردون درافتاد جوش

یکی موی بر روی او باز کرد　　بروبش یکی نوحه آغاز کرد
خروشان بزخمش یکی سود دست　　یک از خون زخمش بیالود دست

یکی دیده بر سرو بالای او　　یکی سر بیفکند بر پای او
نهاده یکی روی بر پیکرش　　ستردی یکی خون ز یال و برش

بغلطید بر خاک گریان عروس　　خروشید و بر پای او داد بوس
پس آن کشته را تنگ در بر گرفت　　زمین و زمان زاری از سر گرفت

گهی دست بردی در آغوش او　　گهی سود رخسار بر دوش او
گهی سوی زخم تنش بنگرید　　گهی نوک پیکانش از تن کشید

ز خونش گهی بست بر رخ نگار　　گهی مویه کردی بروزار زار
گهی دستش از خاک و خون برگرفت　　گهی از غمش دست بر سر گرفت

نهادی گهی روی بر روی او　　گهی خون ستردی ز گیسوی او
گهی کند موی و گهی خست روی　　گهی کرد گریان با و گفتگوی

که آندم که برهم شکستی سپاه　　چرا برنگشتی سوی خیمه گاه
چه دیدی که افکندی از دست تیغ　　ترا از تن خود نیاید دریغ

بفرق تو تیغ که شد کارگر　　نشان که آورد سویت گذر
نشان خدنگ که شد دوش تو　　که زد خنجر کین در آغوش تو

بگفت این و رخ بر رخش بر نهاد　　بهر زخم او دیدهٔ تر نهاد
سترد از رخش خون ز خونین سرشک　　بر زخم تنش اشک او شد پزشک

همی خواست بوسد رخش را عروس　　ز بس زخم کاری نشد جای بوس
بیفتاد با ناله و شد ز هوش　　از آنکشته آوازش آمد بگوش

که گر آسمان نوک پیکان شدی　　تن من خریدارش از جان شدی
بجان تیر دشمن خریدن نخست　　که پیکان کشد از تنم دست دوست

تن از تیر کین بایدم من کشید　　که دست تو پیکانش از تن کشید
چو دلداده این رازش آمد بگوش　　ز دل زد خروش و بلب شد خموش

بمالید بر خون او روی و موی　　خروشان بسوی پدر کرد روی
که ای برد و گیتی تو فریادرس　　با این بیکسی از لطف شو دادرس

ز دختر پدر چونکه بشنید راز　　ببر در گرفتش زمانی دراز
بروبش پر از مهر بنهاد چهر　　خروشان چنین گفت و بگشاد چهر

که ای روی تو زیب عرش برین　　بسوی تو فردوس ماتم نشین
نباشد کسی بر تو زین کارزار　　بغیر از جهان آفرین غمگسار

ز دیده برخ اشک خونین کشود　　چنین گفت و او را تسلی نمود
کنون با تمی خواهدت روی داد　　که این با محنت رفت خواهد بیاد

کنون بینی ای مهت آرام جان　　سر من بنوک سنان ستان
گرا و کشته شد از میان سپاه　　من آورد هم او را از آوردگاه

بر ویش نه کس تیغ کین برکشید　　نه خولی ز پیکر سرش ار برید
شدی ز تنش چون تو لی مویه گر　　کسی همچو من گرد سویش گذر

چو خولی ببرد از پیکر سرم　　کسی بر نگیرد ز خون پیکرم
نه خواهر ز مرگم شود مویه گر　　نه دختر نماید بسویم گذر

ز هم بگسلانند پیوند من　　ز دل دور سازند دلبند من
کنندند رشد شت بی بیم و باک　　بسم ستوران تنم چاک چاک

نه موید بجز تیغ شمرم بسر　　بود خنجر خولیم مویه گر
نه بینی نشانی تو از پیکرم　　بنوک نی و نیزه بینی سرم

بر این پیکر کشته زار و نزار　　سم اسب خولی شود غمگسار
کسی نیست جز تیغ غمخوار من　　نگردد بغیر از سنان یار من

کسی را که پرسش نماید خدای　　مر او را نگردند پرسش گرای
تو بر کشته خویش دلشاد دار　　دلت را ز اندیشه آزاد دار

زگیسوش دست من افشاند خاک　　سترد از رخش گرد یزدان پاک
برهنه ز خفتان نشد پیکرش　　بمیدان بغلطید بی تن سرش

جدا دست شمر از تنش سر نساخت　　ز خولی ار پیکرش اسب نتاخت
تو دل را ازین کشته غمگین مدار　　که بودش کسی همچو من غمگسار

دریغا که بر من نه موید کسی　　مرا مویه گر هست لیکن بسی
بمن از کنون تا که رستخیز　　بود دیدهٔ ماسوا اشک ریز

ز خونم کنند تا بروز شمار　　پر از خون بود دامن روزگار
بود تا زمین زیر آسمان　　بگریند بر من کهان و مهان

با خسته دل چونکه بگشاد راز ‌ ‌ شد از هوش آنگه زمانی دراز
ز گفتار او شد جهان پر ز شور ‌ ‌ ز نه پرده برخاست شور نشور
چو شد زان سراپرده آن ناله راست ‌ ‌ بسی ناله زین نه سراپرده خواست
چگویم که دل را دگر تاب نیست ‌ ‌ مرا و را دگر ره درین باب نیست
نی خامه تا خسر در خون نشست ‌ ‌ رقم شد کبود و قلم سر شکست
ترا پرده ای آسمان چیده باد ‌ ‌ توای چرخ دورت نوردیده باد
قدر از کف سست پرکار بود ‌ ‌ قضا دست از کار بیکار ماند
دگر بر نیائی توای آفتاب ‌ ‌ توای ماه تا باشی همیشه متاب
چو شب باد روز توای روزگار ‌ ‌ ترا از کون باد لیل و نهار
فلک تا بجان جامه تن برد ‌ ‌ بدامن ز من تا که جان پرورد
ترا جامه بادا بفلاک نیلگون ‌ ‌ ترا دامن ای آسمان پر ز خون

گفتار در بیان بازگشت بسوی داستان و مبارز طلبیدن اهرمنان از برگزیده یزدان و آمدن سه تن از انصار بمیدان و برگرداندن ایشان و خواستن هم کفو خویش و آمدن حمزه و شاه مردان و عبیده

کنون باز گردم بسوی سخن ‌ ‌ کنم تازه بنیاد دستان کهن
چو این داستان دل پر از درد گشت ‌ ‌ کنم سوی آن داستان بازگشت
که کفار ملک عراق و حجاز ‌ ‌ از آن کینه کردند انگیزه ساز
بجستند از اولاد خیر البشر ‌ ‌ ابر خون این کشتگان کینه ور
از این کینه آن کینه آراستند ‌ ‌ بخشم از خدا خون خود خواستند
بلند بنیاد استان ز آسمان ‌ ‌ که اینجای بد جای آن داستان
سراپیم کنون کار این کارزار ‌ ‌ که کفار را با رسول کبار
چو شد گرم هنگامه دار و گیر ‌ ‌ ز جان و تن خویش گشتند سیر
بدل کینه و رزم پیراستند ‌ ‌ دمادم مبارز از او خواستند
از آن نامداران سه گرد دلیر ‌ ‌ که بودند هر یک هم آورد شیر
بمیدان یکایک چو شیر آمدند ‌ ‌ برزم نبی شیر گیر آمدند
از ایشان یکی عتبه پیرسال ‌ ‌ بگردی و مردی نبودش همال
دگر نامور بود نامش ولید ‌ ‌ که چون او کس از نامداران ندید
چو اهرمنش بود نیروی تن ‌ ‌ از آن بود ترسان تن اهرمن
دگر شیبه کو بد باصل و نسب ‌ ‌ گزین بزرگان و فخر عرب
ز روی چهره اش طعنه بر آفتاب ‌ ‌ ز رخسار او ماه بودی بتاب
میان بزرگان بد از روی طیش ‌ ‌ چو خورشید بد شهره اندر قریش
بمیدان پر از خشم و کین آن سه تن ‌ ‌ فرو تاختند اندران انجمن

در آمدن عتبه و ولید و شیبه بمیدان و مبارز خواستن و فرستادن انصار

بمیدان شیران دلیر آمدند ‌ ‌ گرازان به پیکار شیر آمدند
نخستین ولید اندر آمد ز جای ‌ ‌ بزد بانگ سوی رسول خدای
که گر رزمجوئی بمیدان درای ‌ ‌ بمن شو درین رزم زور آزمای
چرا می نیائی بمیدان جنگ ‌ ‌ مگر داری از رزم ما عار و ننگ
سه گرد دگر از دلیران دین ‌ ‌ ز گردان و مردان یثرب زمین
بآورد ایشان بجنگ آمدند ‌ ‌ به پیکارشان تیز چنگ آمدند
چو گشتند با یکدگر روبروی ‌ ‌ بآوردگه بیکران رزمجوی
ز کردارشان عتبه حیران بماند ‌ ‌ از ایشان یکی را بر خویش خواند
بپرسیدشان از نژاد و نسب ‌ ‌ بپاسخ هم آورد بگشاد لب
بیا بگذر دیگر ز نام و نشان ‌ ‌ چو بشنید شد تند آن بدگمان
بتازید تازان بمیدان جنگ ‌ ‌ چنین تا بجیش نبی گشت تنگ
خروشید کای نامداران دین ‌ ‌ ندانید نی رسم و آئین کین
بزرگان و گردان آل لوی ‌ ‌ که هستند هر یک هم آورد وی
ز نسل و نسب از نبی هاشمند ‌ ‌ بگردی و مردی چو ایشان کمند
ورا شرم باید که در رزمگاه ‌ ‌ گدائی فرستد بآورد شاه
بجز او مرا کس هم آورد نیست ‌ ‌ به پیکار من غیر او مرد نیست
و یا حمزه آن نامدار دلیر ‌ ‌ که در رزم ننگ شد از پیل و شیر
دگر خورد سالی که داماد اوست ‌ ‌ که با او بیاری چو مغز و پوست

در رجز خواندن عتبه و ستودن خود در اول معرکهٔ قتال و ترسیدن بعضی از لشکر ظفر اثر

شنیدم سبط دلبند عبد مناف — همی آورد من نی و در رزم و مصاف
همی آورد من نیست در وقت کین — بجز حمزه با سید المرسلین
سر تیغ من چون شود سرگرای — سپهر برین اندر آید ز جای
فرازم اگر گرز بر خاره کوه — شود کوه از ضرب گرزم ستوه
فراسازم از آسمان چون سنان — فرود آورم بر زمین آسمان
برآرم چو بر روز پیکار دست — برآرم بگردون گردان شکست
گریزند شیران ز پیکار من — یلان خیره گردند از کار من
چو شمشیر من خون فشانی کند — زمین چهره را ارغوانی کند
ز گفتش بلرزید پشت زمین — بروی سپه اندر افتاد چین
یلان و گوان را رخ و رنگ رفت — به شیر سپه تنگ شد کار جنگ
بجیش پیمبر درآمد نهیب — یلان و گوان را ز دل شد شکیب
ز گردان کسی رزم با او نجست — دل دوستان نام آوران گشت پست
دگر بادهٔ پرکین زبان برگشاد — بسی کرد گفتار بیهوده یاد
که دیوانه دیده است گیتی بسی — ولیکن بدینسان ندیده کسی
کسی را که این رزم و این لشکر است — چگونه توان گفت پیغمبر است
شمارد ببازی همی کار جنگ — بمیدان نه اندر شتاب و درنگ
به دیوانگی گردن افراخته — بهامون چو دیوانگان تاخته
بافسون زده راه فرزانگی — ز دین بازگشته به دیوانگی
ز خویشان جدا گشته و بوم و بر — که شاید فسونش شود کارگر
ز سحر خود افتاده اندر گمان — که بر خویش و خویشان برآرد زیان
ولیکن ندانند که شمشیر تیز — برآرد ز دیوانگان رستخیز
برآرند چون تیغ مردان کار — نه دیوانه بینید و نه هوشیار
کنون اندرین دشت کین تگاوران — سر آید مر او را ازیرا زمان
بگفت این و گفتا بعزی و لات — بود دو سواع و مناف و منات
که همکفو من اندرین روزگار — بغیر از علی نیست در کارزار
ندارد بتابی اگر دسترس — فرستم بمیدان برایش فرس
پیاده گر آید پیاده شوم — پیاده برزم ایستاده شوم
مرا از نبرد علی عار نیست — بغیر از ویم روی پیکار نیست
که او پور عمران نام آور است — میان عرب چون خور خاور است
دلش را به نیرنگ و افسون ربود — بافسون و نیرنگ او را ستود
که از مکر سحر خدا خواندش — بافسون جادو نه خود داندش
چو او کینه جو با خدایان ماست — کشم ار خداوند او را رواست
علی را بمیدان گر آرم بدست — رسد بر خدای محمد شکست
منم با خداوند و رزمخواه — علی را فرستد بآوردگاه
ازان پس پیمبر نبرد آورم — که دشمن خدایان بگرد آورم
ببیند بمیدان که شیر خدای — ز چنگ پلنگان درآید ز جای

برگشتن انصار و رسانیدن پیغام کفار بر رسول قادر مختار و فرستادن آن عالی تبار حمزه را و عبیده و حیدر کرار را بمیدان

شنیدند چون نامداران ز وی — ز گفتارش گشتند پژمرده روی
بسوی رسول امین آمدند — از آن گفته اندوهگین آمدند
یکایک همه هرچه بشنیده گفت — نیوشنده از گفت ایشان شگفت
پیمبر چو بشنید گفتار او — سوی نامداران دین کرد روی
که همکفو او غیر ما نیست کس — برزمش همی آورد هاشمی و بس
هنرمند و آزادهٔ هاشم است — چو او نامداری بگیتی کم است
بفرمود تا حمزهٔ نامدار — گر آید برزمش سوی کارزار
عبیده دگر نامدار دلیر — بمیدان بود همچو غرنده شیر
که بود از دلیران هاشم نژاد — گزین یلان قریشی نهاد
چو شد کار آن رزمجویان تمام — سوی خویشتن دید خیر الانام
بسوی علی دیده را برگشاد — ز دیده دو رخساره را آب داد
برویش همی دید و خاموش شد — تو گفتی که یکباره از هوش شد
دلش شد بدلبر همآواز دل — بدل گفت با دلربا راز دل

زبس عهدش از یار آمد دریغ / که او را فرستد سوی گرز و تیغ
ز اسرار او یار آگاه شد / سوی رزم جستن هوا خواه شد
ببوسید خاک و زبان بر گشاد / بسی کرد از کار پیکار یاد
خروشید و بر پای او سود چهر / که ای خاک پای تو زیب سپهر
مرا اندرین هین میدان ولید / بهم کفوی خویشتن بر گزید
چنین کار پیکار را آراسته / بهم کفوی خود مرا خواسته
ز لطف تو دارم من این آرزو / که با او بمیدان شوم رزمجوی
پیمبر چنین داد او را جواب / که ای بهر دو گیتی ز تو کامیاب
بدیدم بسوی دو گیتی بسی / ز بهر تو کفوی ندیدم کسی
چو کفوی ز بهر تو ناید پدید / نه بتوان ز بهر تو کفوی گزید
بگیتی اگر بنده کفو خداست / ز بهر تو کفوی گزیدن رواست
روا هست گر کفو بهر تو کس / جهاندار جان آفرینست و بس
فرستاده بر من خدای صمد / بشان تو آیات کفواً احد
عیان دست یزدان ز بازوی تست / بگیتی گر آتاب نیروی تست
تو دست خدائی و شیر خدای / گر از آن برزمت ندارند پای
که از دست تو راست جنت / ز کار تو بر منه نشست جنت

گفتار در بیان کت طلبیدن شهریار دین از حضرت سید المرسلین و بخشیدن آن بزرگوار مرکبی راهوار و آمدن بدشت پیکار و کشتن ولید نابکار را

توانا و دستم ز بازو تهی ست / توانا تن من ز نیرو تهی ست
ز جانان چو بشنید جانانه راز / زمین را ببوسید و بردش نماز
که ای خنگ تو همعنان آسمان / صف جلوه گاهت صف لامکان
دو گیتی است گردی ز میدان تو / بود عرش خنگی بفرمان تو
خنگ اگه خنگ فلک از تو خواست / تو گر خنگ عرشش ببخشی رواست
یکی رخش رخشنده بخش و ببین / بمیدان نبرد دلیران کین
ز گفتار دانشور راز گوی / نبد هیچ اسپی سزاوار اوی
که آرد بتن تاب نیروی او / کشد نیروی یال و بازوی او
بهر آن باره کو توانا بدی / توانا به نیروی برنا بدی
چو بر پشت او دست بردی به زور / شکم بر زمین بر نهادی ستور
بگیتی نبد باره راهوار / که با شد پسند خداوندگار
چو آن راز را گفت شیر خدای / نبی شد بسوی خدا ولگرای
ببالا بر آورد دست نیاز / همه هرچه بشنیده بد گفت باز
که یا رب کرام تو از من چه خواست / تو گر حاجتش را بر آری رواست
بسی گفت از آن راز با بی نیاز / شد از هوش آنگه زمانی دراز
چو بر داشت از خاک روی نیاز / بسوی یمین دیده را کرد باز
دو دیده چو بگشاد خیر البشر / بدیدش یکی اسپ با زین زر
گرفته لجامش بکف جبرئیل / بفرمان درای خدای جلیل
ملوک و ملائک ز نه آسمان / دو دیده گشاده تماشا کنان
ز گوی دمش پرتو ماه و مهر / ز خاک سمش ذره نه سپهر
شب قدر از موی او آیتی / مه و مهر از روی او رایتی
ز گردی که از نعلش انگیختی / قضا نقش این نه فلک بیختی
دو گیتی بیک گام او گشته طی / نشانی نه افلاک از نقش پی
چو در لامکان گرم کرده عنان / نوردیده از لامکان تا مکان
دو قوسین گوشش ز بس برتری / گذشته ز معراج پیغمبری
منور نه افلاک از یال و دم / مشرف دو گیتیش از نعل و سم
سبک در مکان چون نموده عنان / ز پی بازمانده زمان چون مکان
ز کرسی عرشش شده نعل و سم / بزیر سمش کرسی و عرش گم
مجرد تن و جانش چون جان پاک / بد از آتش و آب و از باد و خاک
کشیده ز قرب خدای جهان / برو دست قدرت نگارش نشان
ید قدرت کردگار حمید / بروزین نهاده ز عرش مجید

در سوار شدن شاه ولایت منقبت و آمدن بمیدان و ولید

نموده جهان داور کردگار / ز حبل المتینش لجام و فسار
سر از بگشود روح الامین / چنین گفت با سید المرسلین
که ای جای جوی تو لامکان / سم اسب تو زینت آسمان

ز سم سمند تو در راه آی | مشرف شده عرصهٔ کبریای
تو چون برنشستی با فراز زرین | سرافراز گردید عرش برین
چو بر چرخ خنگ تو جولان نمود | بیک چرخ او نه فلک گشته بود
پدیدار روز شب آهنگ تو | شب و روز پیدا ز شبرنگ تو
فرستاده این بارهٔ راهوار | برای علی داور کردگار
نسود و نساید کسی دست‌سای | سبال و برش غیر دست خدای
کسی را نباشد باو دسترس | بجز دست نیروی دادار و بس
ثریا نوردی که گاه سباق | گرو برده از رفرف از براق
پیمبر چو بشنید راز خدای | ز راز خدا گشت شادی گرای
بنزدیکی خویشتن خواند خویش | نبی عم داماد خود خواند پیش
پیمبر زبان بر ستایش گشاد | مرا و را از آن بارگی مژده داد
که ای نخل هستی ز تو بارور | نهال وجود از تو آورده بر
ز دست تو شد خنگ نیلوفری | درین پهن میدان بجولانگری
نشد تا بجولان درین عرصه گاه | سمند تو کم بود خورشید و ماه
نکردی اگر گرم عزمت عنان | نبودی نشان از مکان و زمان
بگیتی چو تو تافتی بارگی | دو گیتی عیان شد بیکبارگی
سمند تو تا در زمین تاخته | بیک جلوه نه آسمان باخته
بران چتر خواهی خدا خواسته | دو گیتی ز بهر تو آراسته
بسوی من این بارهٔ بادپای | ز بهر خداوند داده خدای
چو بر عرش زین شاه هر جای شد | ز شادی فرس عرش بیمای شد
فرس زان شرف از فلک درگذشت | نگاور ز ملک و ملک درگذشت
ور افتاد در آفرینش فتور | دو گیتی بیکره در آمد بشور
سما و سمک توامان شد بهم | سرافیل را از دم افتاد دم
فرس برگذشت از زمان و مکان | براق ار گر رفت بر آسمان
بشد عرش را جای جولان او | بمیدان او عرش و کرسی چو گوی
بپیچید طومار این نه رواق | بیکره نوردیده شد نه طاق
شکوه خدائی پدیدار شد | جلال جهانبان نمودار شد
جهان گرم در ساحت عرش تافت | که جان آفرین قدر خود در [illegible]

آمدن رسیدن پیغمبر در تماشای شکوه حیدر صفدر

بیامد ز درگاه جان آفرین | ندانی نگویش رسول امین
که بر سوی او دیده را برگرای | سوی او و چشم خدابین گشای
سوی داور آفریننده بین | خدا را خداوندی بنده بین
پیمبر بسوی خداوند دید | خداوندی شکل و مانند دید
بساختگه کبریا بنگرید | همه شوکت کبریائی پدید
فروزان شده آیت کردگار | نمایان شده قدرت پروردگار
پدیدش بساختگه دادگر | علی در لباس علی جلوه گر
شدند از شکوهش کرسی و عرش آب | شد از سطوتش کبریائی بتاب
نهان گشته زیر زره قدسیان | ملائک گرفته کمند و کمان
میکائیل و جبریل جولان کنان | بکف تیغ و تیر و ببازو کمان
همه گرد بر گرد او صف گرای | ستاده چو در پیشگاه خدای
چگویم که گفتار را تاب نیست | که اندیشه را راه دین باب نیست
مگر ساقی بزم جامم دهد | رهائی ز تدویر و وهمم دهد
بیک جرعه می هستیم طی کند | دلم چون درون خم حی کند
درونم فرو شوید از آب تاک | ز آلایش آتش و باد و خاک
ره راستی را نشانم دهد | نشانی ز دیر مغانم دهد
بکوی خرابات مستی کنم | بدیر مغان می پرستی کنم
لبم از لب یار نوشد شراب | دهانم از آن لب شود نشاء یاب
اگر سینه زان نشاء آرم بشور | شود سینه ام رشک سینای طور
از آن ناله گردد دلم پر سرور | شود غیرت ناله ام نار طور
ز مدحش زبان را منور کنم | حدیثی ز ساقی کوثر کنم

آمدن ولید پلید بجنگ مرتضی مجتبی

که چون شد خداوند گیتی سوار | جلال خداوند شد آشکار
ز آسیب او اهرمن شد نژند | بدوزخ دد و دیو شد مستمند
چو از دامن جیش پیغمبری | نمودار شد رایت داوری

ز سیمای او گشت تار آفتاب ... قتادند بهرام و کیوان بتاب
چو او سوی میدان تکاور دواند ... سه چرخ چهارم زلی باز ماند
چو بر چرخ از نور او نور تافت ... فلک نور داور دادار یافت
چو برزو بر از کینه بر دل خروش ... فلک صوت تیرش آمد بگوش
چو خنگش بر آن دشت جولان نمود ... سراسیمه شد خنگ چرخ کبود
چو شد شوکتش در زمین آشکار ... ز نیروش از آسمان شد قرار
بچرخ اندر آمد زمین و زمان ... زمین توامان گشت از آسمان
ز سم سمندش برآمد بگرد ... بیکباره زنگ بد لاجورد
چو کرد دید در دشت کین جلوه گر ... عیان شد ید قدرت دادگر
چو میدان ز رخسار او نور یافت ... ولید دلاور بمیدان شتافت
چو آن بازو و نیرو و یال دید ... دل از جان و از تن بیکره برید
همی گشت بر گرد آوردگاه ... نهانی همی دید بر سوی شاه
دلش شد ز دیدار او بی‌توان ... نکرده نبرد از تنش رفت جان
هراسان دلش اندر آمد نهیب ... ز جان و تنش رفت تاب و شکیب
تنش سست گردید و دل تنگ کار (?) ... بر و سخت شد گردش روزگار
ز رفتن ز تنگ بارهاش باز ماند ... خرامان خرامان سوی شاه راند
چو ابلیس در دامن کردگار ... چو پرورده ورزنده پروردگار
ز بس بیم و اندیشه آمد بنای (?) ... چو ابلیس از قهر داور صدای (?)
چنین گفت لرزان که ای نامدار ... ز نام و نژادت بمن بر شمار
همانا که داری ز هاشم نژاد ... بکن پر دمن گوهر خویش یاد (?)
مرا این کمانست ای نامور ... که ما و تو خویشیم با یکدگر
کنون گر بگوئی بمن نام خویش ... نمائی بمن نام و انجام خویش
دل خود ز نام تو روشن کنیم ... ز نام تو آرایش تن کنیم
شهنشه چو بشنید از آن نامجوی (?) ... بپاسخ بجنبید و انگه بگفت اوی
بهانا سر آمد ترا روزگار ... که جوئی ز نام و نشان شهریار

گفتار در بیان کشته شدن ولید عنید بدست شاه اولیا و آمدن عتبه و مبارزت او با حمزه و کشته شدن او

اگر بشنوی نامم ای بدگمان ... بزاری برآید ز جسمت روان
که روز ازل از نخستین سخن ... فرود آمد از نام من اهرمن
بنای جهان و مکان هر چه هست ... بنامم دبیر ازل نقش بست
بُد نام من گر جهانی نبود ... ز نقش دو گیتی نشانی نبود
نبی چون بمعراج بگذارد پای ... قرین دید نامم بنام خدای
خداوند چون عرش را ساز کرد ... بنامم در عرش را باز کرد
بهمنامی خود خدای جلی ... نهاده است نام گرامم علی
چو بشنید از شاه آن بدگمان ... بیکره روان از تنش شد روان
زمانی بلرزید در تاب و تب ... شدش روز رخشنده چون تیره شب
همیخواست جان را با فسون برد ... ز پیکار تن زنده بیرون برد
خروشید و خندید کای تیره بخت ... که از تو نیافته تاج و تخت
ز روی تو رخشنده بهرام و تیر ... ز بخت جوانت جوان بخت پیر
بدست تو بیند چو دستی تباه (?) ... کند دست او بر فلک شق ماه
کند یاریت گر بکس یاوری ... یتیمی گشد عهد پیغمبری
برغم عدوی ای نیک بخت ... ور دوستی را بگویم سخت
بپندیم بر خود دو رکار زار ... نمائیم بر خویش خوش روزگار
ترا بوده سحر محمد ز راه ... بجو نیستان کمرش شوی از چراه (?)
شماریم افسون او را فریب ... ز دل شد ترا از فسونش شکیب
بیا تا ز دل کینه بیرون کنیم ... با فسون پیغمبر افسون کنیم
شماریم افسون و کذبش دروغ ... دروغش بر ما بود بی فروغ
اگر تاج جوئی تو ای سرفراز ... که گیری تو تاج از عراق و حجاز
همه بندگانیم یکسر رهی ... که هستی تو زیبای فرماندهی
چو باید فسونها چنین ساختن ... دل از عزی و لات پرداختن
کشیدن ابر یکدگر تیغ کین ... که اینست آیین پرورد دین
خدائی که بیننده او را ندید ... چرا بر خدایان بباید گزید
شهنشه چو گفتار او شنفت ... بپاسخ خروشی بر آورد و گفت

چنان

که چندین که گوئی تو ای نابکار بداری زگفتار خود هیچ عار
اگر زنده خواهی که مانی بجای خدای نبی را پرستش نمای
وگرنه از این دست و این تیغ تیز ببینی هم اکنون بخود رستخیز
ز دست قسیم جحیم و بهشت بدوزخ شوی یار با دیو زشت
اسیر آرم این لشکر بیکران بوجهل و یاران سر آرم زمان
سراز اسراسر به بند آورم گو از انجم کمند آورم
فرازم چنان آتش کارزار که از لات و عزی برآرم دمار
زگردان بطحا نمانم یکی تو شمار این رزم را اندکی
ره دین اسلام را پیش گیر وگرنه کنون ماتم خویش گیر
چو فرمان رسد بر نبی از خدای وگر خویش و خویشی نماند بجای
هر آنکس که در دین نهد پای پیش اگر هست بیگانه باشد ز خویش
بجز این ترا نیست فریادرس بجز آن نداری کسی دادرس
چنین داد پاسخ که باشد محال زبانم درین گفتگو بود لال
گر افسون افسونگری سر گزین شود خیره و باز گردد ز دین
بخویشان و یاران کنند عهد سست همه کعبه او بود نادرست
شهنشه ز گفتش برآمد بخشم بر او بر پر از کینه بگشاد چشم
بتازید بر گرد میدان سمند بچرخ اندر افتاد چرخ بلند
ببین تا چه آمد بکون و مکان چو اسب خدا گرم تا زد عنان
فرا ریخت بس خاک خنگش ز تگ فرو ریخت در خاک خنگ فلک
چو در گردش آمد ز اسبش زمین ز گردش در افتاد چرخ برین
زمین از زلزل چون آسمان بیقرار دل آسمان چون زمین شد زکار
ز لاهوت تا ناسوت بر شد خروش بعرش و بکرسی در افتاد جوش
خرد بیخبر گشت و بیتاب و توش هش عقل شد از سر عقل و هوش
در افتاد غلغل ببحر و بیان بزیر مکان شد نهان لامکان
قضا رخت هستی بدریا فکند قدر طاق مینائی از پا فکند
چو سیمای او شد بدهر آشکار چو سیماب شد چهره روزگار
چو بوجهل او را بمیدان بدید بشد خیره چون سوی او بنگرید
بترسید و لرزید و خاموش شد ز لشکر بپرسید و از هوش شد
که از کیست این نو رسیده سوار که تازد بدینگونه در کارزار
که از سم اسبش زمین شد بتک زمین را برآورد پشت فلک
همانا سر آمد بما روزگار ز سحر محمد درین کارزار
ز نام و نژادش بگو تا کیست همانا ز خویشان خویش نبی است
چو لشکر شنیدند گفتار وی بپاسخ سوی او نهادند روی
که این نوجوان پور عمران بود که رویش چو خورشید تابان بود
کشیده است تا نقش او روزگار شده نقش پروردگار آشکار
جهان دیده از نامداران بسی چو او نامداری ندیده کسی
چو تیغش بکین سر برآید همی بسی سر ز تنها رباید همی
ز بازوی او شد جهانی ستوه چو مو هست در دست او چاره کوه
از او آشکار است دین نبی بهر جا بود پیش بین نبی
نبی شد چو از شهر بطحا فرار شد از بیم کفار بر سوی غار
بجایش بخوابید بی بیم و تاب به تنها دل آسوده در رخت خواب
پلنگان و شیران بطحا زمین کشیدند بر وی همه تیغ کین
چو شیر اندر آمد خروشان بجای به تنها سوی لشکری کرد رای
گر از ان ز بیمش گریزان شدند ز بیمش همه اشک ریزان شدند
در اندیشه شد پیکار با رستنیست ز بازوی او راست کار نبی است
ندانیم فرجام ما چون بود ز خون که اندیشه گلگون بود
چو بشنید بوجهل شد سخت غم دمی بر نیاورد از اندیشه دم
کنون ناکه زپیرامن رزمگاه خروش دلیران برآمد بماه
شهنشه چو شد تنگ سوی ولید چگویم ولید دلاور چه دید
چو پر خشم و قهر اندر آمد ز جای نمودار شد قهر و خشم خدای
چو بر سوی او دست و بازو گشود بدان اهرمن دست یزدان نمود
برآمد چو شمشیر او از نیام فکند از کف خویش خورشید جام
تزلزل بنه طاق مینا فتاد تلاطم بهر هفت دریا فتاد
فرو رفت در آب گوی زمین نهان گشت در خاک عرش برین

فلک دست حیرت بدندان گرفت
ملک جای در کنج ایوان گرفت

عیان شد چو بی پرده آن شست تیغ
جهاندار گفت از دو گیتی دریغ

ز دستش درآمد ز پا هرچه هست
پدیدار شد دست بالای دست

چو زد دست و تیغش بگیتی شد آشکار
پر آتش شد از تیغ او روزگار

ز شمشیر او گشت برقی پدید
بسوی ولید دلاور وزید

بدو نیمه شد از بر بارگی
ولید دلاور بیکبارگی

چو افتاد آن دیو در خاک راه
بعرش برین رفت تکبیر شاه

جهان شد پر از صوت جان آفرین
ز تکبیر برگشت عرش برین

پیمبر چو تکبیر یزدان شنید
نوائی ز تکبیر از دل کشید

جهان پر ز آواز تکبیر شد
خروش یلان نامه و تیر شد

ابوبکر بیخود ز دل زد خروش
عمر را دل آمد خروشان بجوش

پیمبر زبان ستایش گشود
علی را بدید و علی را ستود

ز شادی خروشان دل اهل دین
فرا شد دمادم بعرش برین

دل کفرکیشان ز غم چاک شد
دل کفر از آن کار غمناک شد

چو غلطید در خاک میدان ولید
دل عتبه ز آن درد در خون طپید

سوی حمزه آمد با وردگاه
تاورد او گشت ناورد خواه

چو شیبه اندر آمد سوی هم نبرد
ز میدان بگردان در آورد گرد

خروشیدن نای و آواز کوس
گذشت از سر گنبد آبنوس

بمیدان درآمد چو آن پیل تن
تو گفتی برآمد یکی اهرمن

ز دوزخ که پر بیم از او بهشت
بلرزید گیتی از او تا بهشت

پر از خشم شمشیر کین از میان
کشید و سوی حمزه آمد دوان

که ای کشته از دین و آئین خود
بخویشان شده بی سلف کیش خود

بسحر محمد دلت شد ز راه
نکردی بخویشان و یاران نگاه

کنون خور ز دستم نوک زوبین و تیغ
بر آن الفغن چنگ شاهین بود

بشمشیر و گرزت برآرم ز پای
روانت گراید بدیگر سرای

بگفت و برآورد رخشنده تیغ
سوی حمزه آمد چو غرنده میغ

همیخواست کو را بشمشیر تیز
نماید در اندیشه کین ریز ریز

بفرقش برآهیخت رخشنده تیغ
نیامد از آن باک و برزش دریغ

چو شمشیر او سوی او شد بلند
بسر زد سپر حمزه بهر گزند

کشید و شد از کار او خشمگین
خروش اندر آمد در اندیشه کین

ز نیروی و بازوی آن هم نبرد
سپر گشت با مغفر و خود خرد

زیانی نیامد از او بر سرش
بهم خورد شد خود با مغفرش

برو چون نیامد ز تیغش گزند
بسویش یکی بانگ بر زد بلند

خروشید و شمشیر کین برکشید
پر از کین چو پیل دمان بردمید

سوی هم نبرد اندر آمد دلیر
چو بر سوی روباه غرنده شیر

سر تیغ سوی هم آورد آخت
هم آورد را سر ز تن دور ساخت

بیک ضرب او را بدو نیم کرد
سپه را از آن سهم از بیم کرد

چو افکند در دشت کین عتبه را
سر آمد بنام آوران روزگار

ز اسلامیان بانگ تکبیر خواست
که شد کفر با چیر و اسلام راست

دل نامداران بطحا شکست
یلان را همه دل از آن درد خست

چو آن نامدار اندر آمد ز پای
دل شیبه پر کین برآمد ز جای

بمیدان برآورد پر کینه روی
بلشکر درافتاد از او های و هوی

چو او پهلوانی بلشکر نبود
کسی زو بآورد برتر نبود

ببالا اگر بر فلک می کمند
فکندی سپهر برین را به بند

اگر سوی خورشید تیغ آختی
ز گردون بهامونش انداختی

دلیر و پسندیده نامجوی
ببردی ربوده ز خورشید گوی

رخش همچو خورشید تابنده بود
بتخت و باورنگ زیبنده بود

بلات و عزی خدائی بداشت
بجز دیو و دد آشنائی نداشت

بمیدان درآمد چو شیر ژیان
خروشید با تند پیل دمان

سوی چرخ اسلام آواز داد
بصوتی که چون نغمه از ساز داد

منم گفت شیبه بزرگ قریش
که باشد که در رزم و هنگام طیش

که گر چرخ با من شود هم نبرد
ز بالا به پستی برآید بگرد

مرا چون ببینند بر پشت زین
دلیران و مردان روی زمین

به بیغوله گردند هر سو نهان
چو روبه ز نخچیر شیر ژیان

ز حکم گریزد که دار و گیر
بمشغوله پیل و بنگاه شیر

کسی نیست در رزم همچنگ من
بمیدان که باشد هم آهنگ من

بتنها گر آیم بسوی هزار
بر آرم بگرد کشان کارزار

هم اکنون من از کینه آن دو تن
در این ره بپوشم تنها کفن

نبی و علی را کشم خوار و زار
کشم از خدا و پیمبر دمار

ابوبکر را دل کنم پر غریو
کنم ریو در کار روا و نه دیو

منم آنکه هستم ز اصل و نسب
گزین بزرگان و فخر عرب

بگیتی کسی نیست همتای من
که دارد که رزم و کین پای من

علی را بمیدان در آرم بگرد
درون پیمبر کنم پر ز درد

بنیروی لات و بخت هبل
رسد بر خدای پیمبر خلل

بگفت این و شد سوی میدان ان
بگردن بر آورد گرز گران

فرو تاخت در رزم چون سرگرای
فرا رفت از نه فلک بانگ نای

از این سو عبیده بپیکار اوی
در آن دشت پیکار بنهاد روی

بمیدان چو با شیبه شد هم نبرد
بر آورد از دل نبی آه سرد

ز نرگس بگلبرگ خود آب داد
ز دیده برخ راه خوناب داد

خروشان سپاران دین لب گشاد
ز کار عبیده بسی کرد یاد

که اول شهیدی که در دشت کین
کشد رخت سوی بهشت برین

در اندیشه‌ست کین باشد این نوجوان
که اکنون سر آید مر او را زمان

در بیان رزم نمودن شیبه با عبیده و شهید گشتن عبیده بدست آن بدگهر

چو یاران شنیدند گفتار اوی
بپژمرد شان پنجم و در روی

چو شد شیبه تازان آوردگاه
بخورشید گم کرد در چرخ راه

خروشان چو بر سوی لشکر گذشت
هم آورد او گشت تازان بدشت

چو شیران جنگی بهم تاختند
بهم تیغ و گرز و سنان آختند

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز
نه آن زو شکست و نه این زو گریز

ز بس طعنه زد آن برین این بر آن
بفرسود شمشیر و گرز و سنان

دل او ز آسیب او پر نهیب
تن این ز آسیب آن پر شکیب

گهی این سپر بر کشیدی سپر
گهی آن زدی تیغ تیزش بسر

گهی آن بر این ناوک انداختی
گهی این بر آن تیغ کین آختی

گهی این سپر بر کشیدی کمان
گهی آن شدی تیر او را نشان

فرو ماند بازوی هر دو ز کار
دمی سیر گشتند از کارزار

ستادند از یکدگر دور تر
تن و جان پر آسیب از یکدگر

چنین با عبیده هم آورد گفت
که پیکان باشد با آورد جفت

تو و من بسر تیغ یکدیگریم
بمیدان ببیهوده رزم آوریم

بسحر نبی شد دلت پر شکیب
بنیرنگ و افسونش خوردی فریب

بدین نیاکان خود باز گرد
ببیهوده منمای رزم و نبرد

اگر بایدت زندگانی بجای
نخستین درین ره که گفتم بپای

عبیده چو بشنید گفتار اوی
بسوی وی آورد پر خشم روی

که چندین چگویی تو ای نابکار
که دیدی محمد شده آشکار

تنم گر بغلطد بخون و بخاک
نگردم ز فرمان یزدان پاک

تو گر رو بسوی نبی آوری
در این رزم کوته کنی داوری

پذیری تو آیین و دین رسول
چو بشنید گفتارش آن نا قبول

بسویش یکی بانگ بر زد بلند
که بر من ز مکر و افسون مبند

دگر باره بر یکدگر تاختند
دل از جان بیکباره پرداختند

ببارید شمشیر بر خود و ترگ
بدانسان که بارد بهاران تگرگ

عبیده سوی شیبه گردید تنگ
فرو در کمربند او برد چنگ

همی خواست کو را رباید ز زین
کشید از کمر شیبه شمشیر کین

سر تیغ زد بر کمرگاه اوی
عبیده ز تیغش بر آمد بروی

بخاک اندر افتاد و بسپرد جان
روان شد سوی داور داوران

ز جان رشد و سوی جانان شتافت
چگویم که زان در گذشت چه یافت

نبی از غمش دیده خونبار کرد
فلک از غمش ناله زار کرد

بر آمد ز جیش مخالف خروش
که در چرخ بگرفت بهرام گوش

ز نالیدن نای و بانگ درای
خم چرخ شد پر خروش و نوای

سواران ز هر سو خروشان بکین
نوردیده از سم اسبان زمین

که تا زنده بر چشم خیر البشر
نمانند ز اسلام و یاران اثر
کشیده دلیران همه تیغ تیز
ز آورد گه خاسته رستخیز

که شد شیبه فیروز در کارزار
سر آمد باسلامیان روزگار
که ناگه بپیرای آوردگاه
خروش دلیران بر آمد بماه

همه دامن دشت و پیرامی کوه
ز پیکار اسلامیان شد ستوه
سواری بر آمد بر پشت زین
که زین بر نهاده بعرش برین

سواری نگاور بمیدان براند
که از پی سمندش فلک باز ماند
جلال خداوند شد آشکار
بمیدان در آمد خداوندگار

بر آمد چو آن آفتاب جلال
مه حشر که کفر شد در زوال
تو گفتی علی چون بر آمد ز جای
علا علی گشت رزم آزمای

سواری بمیدان نمودار شد
که از دیدنش دیدها زار شد
سمندش چو جولان کنان شد بدشت
زمین از سر آسمان در گذشت

چو رخشش در آمد بجولانگری
ز زیری شد ایچ رخ نیلوفری
چو از روی او بر فلک تافت نور
سراسیمه گشتند کیوان و هور

بمیدان کین چونکه جولان نمود
خداوند جان آفرینش ستود
بسیمای او شیبه چون بنگرید
جهانرا ز رویش چو سیماب دید

ز پیکار و آورد گردید سست
نبد جنگ جستن مر او را درست
سوی او همی کرد گریان نگاه
همی گشت بر گرد آوردگاه

نه در دل مرا آنرا نه در تن شکیب
از آورد او شد دلش پر نهیب
زبان بر گشاده گره بر جبین
چو ابلیس سوی جهان آفرین

در بیان پیکار شیر خدا با شیبه نامدار و کشته شدن آن مرد و بدست شاه ولایت و ازدحام سپاه کین و انتظام آن زمرهٔ بد دین و آئین

که ای آنکه نازد جهان آفرین
ز بازوی حیدری تو روز کین

خوش آن نام کو چون تو زاید پسر
خنک آنکه باشی تواش ای پدر

فلک با تو گر سرگرانی کند
خدا با فلک کینه رانی کند

ندیده چو تو چشم گردون سپهر
بود ذره از مهرت ماه و مهر
خنک آنکه دارد کسی چون تو خویش
خنک آنکه بخشی تواش دین و کیش

کشیده است نقشی چنین نقشبند
که کردی ابر نقش خود خود پسند
مرا هست سوی تو روی نیاز
که کردی بنیرنگ نیرنگ ساز

بسحر محمد تو افسون کنی
ز دل مهر افسونش بیرون کنی
ز خویشان خود بر نداری گمان
بر اندیشی از کردگار جهان

بسحر محمد بگردی ز راه
نمائی بخویشان یکی نگاه
سوی من گرائی در این رزمگاه
نگردی بخویشان خود کینه خواه

که گر کشته گردی ابر دست من
بد آید بیاران این انجمن
اگر من بتیغ تو گردم هلاک
پسندد نه آنرا جهاندار پاک

مکن نوجوان دلیری مکن
باورد من شیرگیری مکن
که بس نامداران و گند آوران
که از رزم من شد نشانشان نهان

منم آنکه از تیغ من روز جنگ
گریزد ز دریا بخشکی نهنگ
گریزند شیران بطحا زمین
ز بیم نهیبم گه هنگام کین

منم آنکه چون تیغ آرم بدست
به بهرام و کیوان در آید شکست
ز نیرو و از تیغم اندیشه کن
خردمندی و نیکوئی پیشه کن

ازین بازو و یالم آید دریغ
که آید مرا زیر برنده تیغ
چو گفتار آن نوجوان شد بُن
شهنشاه بگشاد لب در سخن

بسنجیدگی ای گرد نیکو نهاد
نه مردم فسونگرتر ز نام و نژاد
ره رستگاری درین رزمگاه
ز بهرت ز تیغ من ای رزمخواه

بجز این نباشد ترا چاره گر
گزیدن ره دین خیر البشر
ز عزی و ود روی برگاشتن
ره و رسم خیر البشر داشتن

جز این نیست چیزی سزاوار تو
کند دین او چاره در کار تو
وگرنه درین رزمگه ناگزیر
تو گر دیدی از عمر یکباره سیر

علاجت کند خنجر تیز من
شوی کشته تیغ خونریز من
بدوزخ شوی یار با اهرمن
بآتش کشی لاجرم خویشتن

کنون بنگر ای نوجوان دلیر
که گشتی بمیدان هم آورد شیر
بهانه چه جوئی بخویشان خویش
ره دین اسلام را گیر پیش

چو بشنید از و شبه شد پر ز درد ... برآورد از دل یکی آه سرد
دلش شد ز کار زنش شد ز تاب ... فرو ریخت از دیده بر چهره آب

بدل گفت کامد زمانم بسر ... جدا ماند از کشور و بوم و بر
دریغا که از گردش روزگار ... نهال وجودم نیامد ببار

دریغا که شد چارهٔ من ز دست ... دریغا که شد مر مرا کار دست
چو در دل بسی گفت راز نهفت ... دگر باره لرزان بآواز گفت

که نیکر درین دشت و نام آوران ... نگه کن بدین لشکر بیکران
همه خویش و پیوند و یار تواند ... یکایک ز خویش و تبار تواند

سپاهی کشیده درین رزمگاه ... درین کینه جستن همه یکپناه
مشو با تنی غم خود رو بروی ... بیهوده با ما تو هنگامه جوی

ز گفتش خروشید و خندید شاه ... که خیره شده کشتن ترنیت آه
دو لب راز گفتار بیهوده بند ... بیفراز تیغ و بیفکن کمند

چو خواهی بدین محمد درآی ... وگرنه ز گیتی بپرداز جای
بگفت این و افشرد بر اسب پای ... عیان گشت نیروی او رخدای

فرو شد ثریا و بر شد ثری ... فرا شد مه از منزل مشتری
سمک برگذشت از فراز سماک ... فرو رفت گردون گردان بخاک

بروی اندر افتاد گردون سپهر ... نهان گشت خورشید از پشت سپهر
چو بر خصم دست خدائی گشود ... تو گفتی خدا خود نمائی نمود

درافتاد در عرش یزدان هراس ... ملک در فلک گشت یزدان شناس
چگونی بمیدانش افلاک شد ... بر افلاک این تودهٔ خاک شد

چو شد در لباس بشر خودنمای ... عیان در لباس بشر شد خدای
شد از صولتش صولت کردگار ... بسکان عرش برین آشکار

چو بر سوی شه دیده را برگشود ... در آئینهٔ کفر وحدت نمود
چو برقی شد از تیغ او آشکار ... بهم سوخت خشک و تر روزگار

چو بر شبه شد ذرهٔ شعله ور ... تن شبه را سوخت تا رسقر
چو از تیغ او شبه آمد ز پای ... برآمد تکبیر صوت خدای

سرش گشت بر خاک میدان چو گوی ... بتحسین خدا گشت تکبیر گوی
برآوا تکبیر شد لامکان ... ازآن فکر شد ورد روحانیان

میکائیل جبریل گسترده پر ... سوی عرش یزدان آوازه گر
که ای مهتر بهتر هرچه هست ... خدای فرو دنی بالا و پست

همه هرچه هست از تو آمد پدید ... نگار تو نقش تو گیتی کشید
جهانرا بدیدیم همواره پس ... چو این تیغ آفرینش ندیدیم کس

بدینگونه گر خویش مینی کند ... سزد گر جهان آفرینی کند
خطاب آمد از بارگاه جلیل ... بسوی میکائیل و بر جبرئیل

که از او هویداست نیروی من ... ز روشی نمایان بود روی من
ز بازوی او دست من قدرتست ... کرا تاب نیروی دست خداست

بگیتی جلالش نشد جلوه گر ... شدی گر شدی ماسوا قد کفر
دو گیتی شده رسته از کار وی ... بود یار من او و من یار وی

ملایک چو گفت خداوند پیش ... شنیدند افکنده بر سر پیش
همه سوده بر خاک روی نیاز ... که غیر از تو کس نیست آگه ز راز

همه با تکبیر بر داشتند ... علمها با برانداز افراشتند
زمین و زمان اندر آمد بجوش ... ز تکبیر بر شد بگردون خروش

پیمبر ابا نامداران دین ... ز شادی زبانها پر از آفرین
بمیدان چو شد شبه زار و نزار ... دل لشکر کفر و کین شد زکار

ابوجهل چون شبه را خوار دید ... ز جان و تن خویشتن دل برید
خروشید و سوی سپه کرد روی ... که تا زید یکباره بر گرد اوی

بشمشیر وا نیزهٔ سرگرای ... درآرید او را بمیدان ز پای
سپه شد ز گفتار او پرستیز ... درآمد ز گردنکشان رستخیز

بیکباره بر گرد او تاختند ... بر و نیزه و گرز و تیغ آختند
ز هر سو سواری سنانی بدست ... که آرد بدارای یزدان شکست

بهر جا یلی کشته رزم آزمای ... کمان را نبرده کرده سوی خدای
بهر سو کوهی تاخت در کارزار ... که از پاک یزدان برآرد دمار

برآمد ز هر سو یلی پر ز کین ... بسوی خداوند خود از کمین
چو بر گرد شه گرد شد آن سپاه ... بتنها میان سپه ماند شاه

پر از گرد شد دامن آفتاب / نهان گشت خورشید اندر حجاب
درافتاد در بحر توحید شور / ز ظلمت نهان گشت دریای نور
شکیبائی از آسمان دور شد / همه ساحت عرش پر نور شد
ملک اشک از دیدهٔ تر فشاند / فلک خاک اندوه بر سر فشاند
پیمبر برآورد دست نیاز / سوی بی نیاز او بسی گفت راز
که ای آنکه در پرده پیدا توئی / هویدا نه و هویدا توئی
بآن ره که هستی تو اش رهنمای / بآن بنده کش تو باشی خدای
شتابی که در راه تو بی سپاه / شود کشته اندر صف رزمگاه
بآنانکه در راه تو سر نهند / که که سر ستانند و که سر دهند
که بر جانم اکنون نسوزی تنم / نسازی بتن چاک پیراهنم
علیرا در این رزم تنها مبین / نسازی تنم دور از خویشتن
تو یار علی شو که آن یار تست / بگیتی ازو گرم بازار تست
بدارای دارنده چون گفت راز / پذیرفت آن راز از چاره ساز
ندا آمد از کردگار جلیل / بسوی نبی شد روان جبرئیل
که پیسی کنون اندرین کارزار / شکوه خدا و خداوندگار
ترا دل ز اندوه بریان چراست / که بالاتر از دستها دست ماست
کنون شو بسوی علی دلگرای / علی را ببین و خدا را ستای
نبی با خداوند در راز بود / بسوی خدا دیده اش باز بود
که تا که خروش آمد از رزمگاه / نفرمود لشکر برآید بماه
چنان برخروشید شیر خدای / که گفتی خدا گشت رزم آزمای
برآمد یکی دست و تیغی بلند / که نه گنبد چرخ از جای کند
چو پرخشم در دشت پیکار تاخت / یلان را ز پیکار بیکار ساخت
چو دست خدا اندر آمد بجای / ابر بندگان کرد کار خدای
سر سرکشان از سر تیغ اوی / بغلطید بر خاک میدان چو گوی
بلشکر شکوهش چه شد جلوه گر / درافتاد بر چرخ هشتم شرر
بهر سو که تازید از هر کران / ز رزمش همیدید رزم آوران
تن با توانرا بخاک و بخون / فتاده در آن دشت کین سرنگون
ز بس کشته افکند بر روی دشت / همه دشت از کشتها پشته گشت
ز بس بر فلک ریخت خاک زمین / بزیر زمین رفت چرخ برین
بهم بر همی سود از برق تیغ / زمین و زمانرا بهم بی دریغ
بگیتی چو پرخشم بازو گشاد / ازو آتش اندر دو گیتی فتاد
برافراشت چون سر فلک دست و تیغ / فلک گفت از آفرینش دریغ
جلالش چو گردید لشکر شکن / بدوزخ نگونسار شد اهرمن
چو از تیغ او شد دل خصم چاک / بسر بر پراکند ابلیس خاک
بزرگان و گردان بطحا زمین / ز تیغش تن بی سر از پشت زین
فتادند بر خاک بر روی دشت / سراسیمه آن لشکر کفر گشت
چو شد آتش تیغ او شعله ور / درافتاد در کفرکیشان شرر
بهر سو که او تاخت در دشت کین / شد از لشکر کفر خالی زمین
فتادند در خاک و خون سرنگون / یکایک شناور بدریای خون
بیک حمله لشکر پراکنده گشت / دلیران دین را دل آکنده گشت
ستوران ز تیغش شده بی سوار / شده نیروی ایزدی آشکار
سر تیغ او بس ز تن سر فشاند / سرانرا بمیدان تن و سر نماند
چو او حمله ور گشت در دشت کین / دلیران و گردان یثرب ز زین
پی او بمیدان کین تاختند / بمیدان همه کار خود ساختند
دلیری که افکند از پشت زین / سلاح و سمندش در آن دشت کین
دلیران یثرب شدندی سوار / بپوشیدی آن آلت کارزار
خلق جامه کان درع پوش آمدند / گدایان سپهش بهوش آمدند
برهنه تنان تیغدار آمدند / پیاده نهادان سوار آمدند
ز نیروی دارندهٔ لم یزل / بشمشیر شد چوب خرما بدل
برهنه تنان تیغ هندی بدست / گدایان شهانرا شکستند پست
گرفتند مردان یثرب نهاد / ز بطحائیان اسب تازی نژاد
بهر گوشه زالی چو غرنده شیر / ز رستم گرفته سلاح و سپر
بمیدان درآمد چو آن شرزه شیر / شد از پیش او روبهان شیرگیر
ابو حفص پوشیده خفتان جنگ / درآمد بمیدان کین بیدرنگ

بزیر

در رزم عمر خطاب با خال خود و کشتن او را

بزیر دو جوشن نهان کرده تن — قبا زاهن و آهنین پیرهن
بروی زره جای شمشیر کرد — پس پشت و ترکش پر از تیر کرد
یکی آهنین کوه فولاد تن — درآمد بمیدان در آن انجمن
ز رستم سمندش زمین مستمند — ز گرزش بیازو و یالش گزند
چو در پهن میدان درآمد چنین — بلرزید ازوی زمان و زمین
تبندی خروشید و آواز داد — که ای نامداران بطحا نژاد
منم آنکه گر گرز گیرم بدست — بگردان بطحا درآرم شکست
منم آنکه چنگال من روز جنگ — بدرد دل شیر و چرم پلنگ
کرا پای جنگ و سر دشمنست — بمیدان کینه که مرد منست
همانا کسی نیست در این سپاه — که تازد سوی من باوردگاه
شد از ضرب تیغ علی در مصاف — بخون غرقه اولاد عبدالمناف
کسی کو نیاید به پیکار من — ابوجهل کرده هوادار من
که با او مرا رای رزم آوریست — باواز او مر مرا یاوریست
که از خون او تیغ رنگین کنم — نبی را ز نو تازه آیین کنم
سر سرکشان را بدام آورم — پس از ننگ در رزم نام آورم
بگفت این و در دشت پیکار تاخت — ابوجهل او را بمیدان شناخت
خروشید کای برگ بدسگال — که در بدسگالی نداری همال
ز کار تو ابلیس را هست ننگ — ز تلبیس تو دهر پر ریو و رنگ
ترا دل نه بر دین پیغمبر است — نه ات دین و آیین و باور است
چه نازی باسلام ای نابکار — ز تو کفر و اسلام را ننگ و عار
تو در کفر بودی و کین نادرست — ز اسلام تو گشت اسلام سست
چنانت بکوبم بکوپال سر — که بوبکر کرده بتو مویه گر
بگفت و چو آتش ز جا بر دمید — بسوی عمر تیغ کین بر کشید
چو سوی عمر تاخت آن بدسیر — بسوی عمر رفت خال دگر
یکی خال بودش عمر کفر کیش — که زو بود اسلام را سینه ریش
سپهدار و گرد و دلیر و سوار — هنرمند گردنکش نیزه دار
بسوی ابوجهل و بن بکر بست — که این کار زنادیه کفو تو نیست
باورد او من در این رزمگاه — پی دین و آیین شوم رزمخواه
بگفت این و در دشت پیکار تاخت — سوی او همه کار پیکار ساخت
ابوحفص او پشت بازو و یال — روان شد بمیدان کین سوی خال
خروشید کای خال نیکو سیر — اگر گفت من بشنوی سر بسر
ز شمشیر تیزت رهائی بود — ترا گر بدین آشنائی بود
پذیری گر آیین و راه نبی — کنی بندگی با خدای نبی
اگر زنده خواهی تن خویشتن — در این ده که گفتم شنو گفت من
اگر نه باین نیزهٔ سرگرای — در این دشت کینت برآرم ز پای
ز خواهر پسر چونکه بشنید خال — خروشید کای بددل بدسگال
تو از تخمهٔ دودهٔ ما نه — ز بیگانه و خویش بیگانه
بسحر نبی شد دلت پرفریب — بافسون و نیرنگش خوردی فریب
بگفتند و بر یکدگر تاختند — سوی یکدگر تیغ کین آختند
برآورد بوحفص شمشیر تیز — درآمد سوی خال خود پر ستیز
چو بر خالش افروخت تیغ اجل — ز تیغش سنجانش درآمد خلل
چو شد کشته خالش در آن رزمگاه — خروش ابوحفص بر شد بماه
فرود آمد از جایگاه نشست — سرش را برید و بفتراک بست
ز اسلامیان بانگ تکبیر خاست — سپهر برین گشت با خاک راست

جنگ ابو بکر

برآمد ابوبکر بر پشت اسب — بمیدان درآمد چو آذرگشسب
چو شد سوی آورد پیر کبیر — بترسید از آسیبا و چرخ پیر
سمندش در افتاد پویان بتک — بپشت سر افکند تحت الحنک
عصائی بدست اندر آن سرای — سوی رزمگه رفت رزم آزمای
دلیران و گردان بطحا زمین — چو دیدند او را بمیدان کین
شگفتی بماندند از کار وی — همه سوی یکدیگر آورده روی
که پیری که نادیده پیکار و جنگ — بغیر از عصائی ندارد بجنگ

بعلامه و سبحه و مکر و فن / شده جنگجو در چنین انجمن
همانا که از سحر پیغمبر است / که بوبکر در جنگ رزم آور است

بچشم خرد گر باز بنگری / کشیشی ز بتخانهٔ آذری
بمیدان برون آمده از کنشت / بشکل فرشته شده دیو زشت

و گر باره گردان بطحا سپاه / خروشان و جوشان از آن رزمگاه
ببستند دامان بدامن درون / که اسلامیان بازخواهند خون

خروشش سپه شد بکیوان پیر / سراسیمه شد مهر و بهرام و تیر
زمانی دگر باره شد پر ستیز / عیان شد در آن رزمگه رستخیز

چو آن داوری دید شیر خدای / خروشان و جوشان بر آمد ز جای
علی گشت چون سوی میدان روان / ز یزدان همی بند اهرمنان
ز بس تیغ او از تن افکند سر / همه دشت میدان سر آورد بر
دلیران یثرب سوی او روان / گشوده کمین و گشاده کمان

در بیان کشته شدن ابوجهل لعین در دشت کین و هزیمت ابوسفیان از میدان و دستگیر شدن گروهی از ناکسان بدست سپاه رسول عالمیان

دلیری بسوی ابوجهل تاخت / چو نزدیک او رفت او را نخست
سپر ریش از زین نگونسار کرد / زمانه ابوجهل را خوار کرد

چو از روی زینش بمیدان فکند / ولید اندر آمد ز پشت سمند
ابر سینه اش بر ز کین بر نشست / سوی خنجر تیز یازید دست

که از تن ببرد بخواری سرش / بخاک افکند پیکر سرکشش
مر او را ابوجهل سوگند داد / که ای نامدار گرامی نژاد

کنون گر ببری سر از پیکرم / بکن گردنم را تو زیب سرم
که بر کشتگان ارجمندی کنم / میان سران سربلندی کنم

کشنده چو گفتار او را شنید / سرش را بدینگونه از تن برید
چو شد کشته بوجهل در رزمگاه / شکست اندر آمد ببطحا سپاه

بزرگان بطحا نزار آمدند / سوی شاه در زینهار آمدند
بسوی علی کشته فریادخواه / سوی داور داوران دادخواه

که سوی تو ما دادخواه آمدیم / بسوی خدا در پناه آمدیم
بجون نخستین یلان سیالای دست / وزان پس بکن آنچه رای تو است

چو بشنید گفتار فریادخواه / بر آن نامداران ببخشید شاه
بفرمان آن شاه یزدان پرست / ز کشتن کشیدند یکباره دست

بفرمود شه تا اسیر آورند / ز گردنکشان دستگیر آورند
ز گفتش لشکر در افتاد شور / تو گفتی عیان گشت شور نشور

دلیران و گردان بطحا زمین / گرفتار گشتند در دشت کین
دلیران یثرب گشوده کمند / کشیده بزرگان بطحا ببند

عزیزی بچنگال خواری اسیر / بدست گدائی شهی دستگیر
بهر گوشه دستگیری نزار / اسیری بهر گوشه گردید خوار

از آن لشکر بیکران کس نرست / سران جمله بر باد دادند دست
شده رستم از دست دستان اسیر / تهمتن نهان گشته چون زال پیر

بکیوان فکنده مه نو کمند / که از بزم بهرام گشته نژند
پیمبر ز شادی بر آمد ز جای / ملک بنگر که کفر و دین کرد رای

پر از بانگ تکبیر شد آسمان / بجوش اندر آمد زمین و زمان
پر او از جبرئیل شد روی دشت / خروش ملک از فلک در گذشت

فلک گشت در عرش شادی کنان / خروشیدن آمد ز عرش خدای
رو انگشت خندان رسول امین / سوی خیمه شاه بطحا زمین

شهی کش چو خیمه نه خرگاه بود / فلک خیمه و خرگهش ماه بود
چو شد سوی خرگاه دارای دین / فرا رفت خرگه ز عرش برین

بکفار کفر اندر آمد شکست / دو عزی و لات گشتند پست
قدومش چو شد زیب آن بارگاه / سر مهر بر خاک ره سوده ماه

چو پرده سرا جای آن شاه گشت / سراپرده از چرخ هشتم گذشت
عیان گشت در پردهٔ کفر دین / شد آن تخت بر عرش سیمین نشین

طلب کرد آنکه رسول خدای / دلیران برین پرده سرای
نخستین علی سوی خرگه شتافت / از دو روشنی هفت خرگاه یافت

چو آمد علی سوی آن بارگاه　　شد آن بارگه جای خورشید و ماه
بخون غرقه خفتان پیغمبری　　پر از گرد و درّاعهٔ حیدری

ز خون دامن جوشنش لاله گون　　شده آسمان تا کمر غرق خون
مر او را نبی نزد خود جای داد　　ز شادی قرین شد نبی با خدای

بر آمد خروش از مقیمان عرش　　خروشیدن آمد ز سکّان عرش
ز دیدار او شد خیر البشر　　همه جلوهٔ ما را ای جلوه گر

ببالای والای او بنگرید　　ببالای عرش آنچه بد دیده دید
ز سیماش سیمای یزدان پدید　　ز نیروش روی جهانبان پدید

نهان آنچه درگاه معراج دید　　عیان افسر و منبر و تاج دید
پیمبر بخندید و دادش درود　　جهان آفرین استایش نمود

که ای فطرت زیور ما رای　　شده سطوتت زیور کبریای
ز نیروی تو آسمان ارجمند　　ز بازوی تو عرش یزدان بلند

ز بازوی تو دست یزدان پدید　　ز نیروی تو کبریائی پدید
شکسته ز آسیب تو قدر لات　　گسسته ز بیم تو جاه منات

نداند ترا قدر غیر از خدای　　براه خدائی توئی رهنمای
نمودار قدر خدائی ز تو　　عیان سطوت کبریائی ز تو

چو در منزل قرب هنگام راز　　مرا دیده سوی تو کردید باز
ز روی تو شد راز یزدان عیان　　همین شد عیان از نهانی نهان

چو آمد ثنای پیمبر بهن　　ز راز نو و از ثنا ز کهن
ابوبکر صدّیق تازان ز راه　　روان گشت بر سوی آوردگاه

بفتراک او تیغه هشت سر　　نمودی یکایک بخیر البشر
سمندش ز پی بازمانده ز تک　　بخون غرقه دستار و تحت الحنک

عبا و ردایش ز خون راه راه　　که زو خیره شد چشم خورشید و ماه
فکنده پس پشت کیلی سپر　　بخون تیر از ترکش غوطه ور

ز بالای او آسمان خیره شد　　ز دیدار او چشم مه تیره شد
ز بس سر بفتراک بر بسته خوار　　تو گفتی سمندش سر آورده بار

ز بس هیبت و بس جلال و شکوه　　بلرزید دشت بخندید کوه
فرود آمد از اسب فاروق دین　　زمین را ببوسید و کرد آفرین

سران را یکایک ز زین بر کشاد　　ابر پای تخت پیمبر نهاد
پیمبر مر او را گرامی نمود　　ور از نزد خود پایه برتر نمود

در آن پس ز برکان دین سر بسر　　بسوی نبی آوریدند سر
زمین شد پر از سر گران تا کران　　زمین گشت پرخون گند آوران

پیمبر بر آن کشتگان بنگرید　　سر شیبه و عتبه افتاده دید
که بودند ایشان بنی عمّ اوی　　سر انشان بمیدان فتاده چو گوی

ولی شیبه بودی بنام و نسب　　گزین دلیران و فخر عرب
که رویش چو خورشید رخشنده بود　　باین شهره اندر عرب زنده بود

پیمبر بر آن دیده چون برگشود　　چو رخسار او دید رقت نمود
بفرمود پس تا اسیر آورند　　در آن بارگه دستگیر آورند

دلیران گردان آل لوی　　که بودند افسران کاوس کی
شهان و بزرگان بطحا زمین　　گرفتار در دست مردان دین

بدست گدائی شهی کشته خوار　　چنین کشته این گردش روزگار
گدائی نموده بشه دست بند　　بدست گدائی شهی مستمند

چو لشکر بکشتند یکسر اسیر　　پسندیده و زشت و برنا و پیر
پیمبر بروی یکایک بدید　　بسوی همه پر ز کین بنگرید

بفرمود هر کس در آید بدین　　گزینید رضای جهان آفرین
باو یار باشید و پندش دهید　　بلند اختر سودمندش دهید

هر آنکس که سر پیچد از راه راست　　بجوید یکی خنجر کج و کاست
همین دم بخنجر سرش از تن　　ببرند خوار اندرین انجمن

چو این کشتگانش نماید خوار　　چنین است آیین این روزگار
چو گردان شنیدند گفتار اوی　　بر آمد خروشیدن از چار سوی

ز هر سو یکی تیغ کین برکشید　　بسوی اسیر خود از کینه دید
بکشتن نهادند کفار تن　　مسلمان نشد کس از آن انجمن

پر از بانگ آشوب شد وادی و دشت　　کسی سوی اسلام کیشی نگشت
چنان اندر آن دشت غوغا فتاد　　که شد چرخ را شور محشر زیاد

چو شد کار کفّار در دشت زار / بدینگونه کردند تدبیر کار

مهلت خواستن کفّار از سیّد ابرار

که ما را یکی امسال مهلت دهید / از آشوب و خون ریختن وا رهید
که تا ما یکایک همه کار خویش / بسازیم و گیریم اسلام پیش
یکایک در آنجا ز شاه و گدای / دهیم آنچه خواهید مال و بهای
که اینک همه فدیهٔ خویشتن / دهیم آنچه باشد در این انجمن
یلان را خروش آمد ز کفّار اوی / نهانی نه آگاه از کار اوی
بسوی رسول خدا آمدند / همه در پی خونبها آمدند
بخندید از گفت ایشان رسول / که سازید اگر فدیه شان قبول
پی کین بپایند سال دگر / ز پا اندر آرند آن بوم و بر
بگفتند گردان که ای شهریار / تو باشی بجا تا بود روزگار
سر سروران خاک پای تو باد / بتخت و بدیهیم جای تو باد
نه شمشیر ما ماند اندر نیام / که ما را شود در جهان کار خام
از ایشان کنون تازه گیریم گنج / بآسایش آریم از آن گنج رنج
چو سال دگر کینه کردند ساز / بنجبت تو مائیم گردن فراز
چو بشنید کفّار ایشان رسول / بفرمود تا فدیه کرد قبول
همه بستگان از شرار و شرند / کشیدند سوی نبی مستمند
از آنجمله عبّاس عمّ رسول / همی خواست تا فدیه کرد قبول
کشیده عیتی و را در کمند / بدست شبانی سراسر ببند
نبی را بند آن مهلت درست / بفرمود بندش نمایند سست
ز دل از دیجور رشید نابنده آه / بسوی نبی گشت فریادخواه
بنالید از محنت و رنج و بند / ز بند گران کرد افغان بلند
بفرمان آن شاه بیدار بخت / بروست کردند آن بند سخت
بفرمود پس تا در آن کار چیست / همه بند کان را نمایند سست
بگه کرد عبّاس پس سوی اوی / بگریید و سوی وی آورد روی
که بنگر بسوی من از راستی / مبین هیچ در کار من کاستی
که من عمّ و خویش گرام توام / سرافراز گیتی ز نام توام
سزد گر ز گردون ش افسر بود / کسی کش تو پور برادر بود
کند بر جسم بر تر بی جلیل / بگه دوان کند ناز بر جبرئیل
کنونم تو ای سیّد المرسلین / نه بشماری از جملهٔ مشرکین
که باشد از این فدیه ام سخت تنگ / بمن بر مکن زین سپس کار تنگ
مرا ساز از رحمت بیکران / از اینجا کنون سوی بطحا روان
که آنجا بنوز زیور خواسته / فرستم بسی گنج آراسته
وز آن پس در آیم بدین مهین / شوم یار با سیّد المرسلین
پیمبر چو بشنید گفتار اوی / بپاسخ بسوی وی آورد روی
تو از فدیهٔ خود چگوئی سخن / که باید دهی از خود و چار تن
ز خود و ز عقیل و ز نوفل دگر / ترا هست او خود برادر پسر
چهارم حلیف تو ای عم بود / که آن عتبهٔ ابن مجدم بود
چو بشنید عبّاس از وی این سخن / بزاری در آمد در آن انجمن
بگفتا مرا استطاعت کجاست / مرا آنقدر با بضاعت کجاست
که سازم ادا فدیهٔ چار تن / بصد سال این بنیاید ز من
نبی گفت او را چنین در جواب / ز دل رفته بهرچه ات هوش و تاب
نگفتی نگویم بجز راستی / نگویم در کجّی و کاستی
از آن زر که وقت خروج از حرم / سپردی ببانوی خود صد درم
نگفتی مرا گر سر آید زمان / تو این زر چو جان دار اندر نهان
تو خود اینقدر قسمت خود ببر / بهر یک باولاد ده اینقدر
چو بشنید عبّاس گفتار وی / شگفتی فرو ماند از کار وی
بدلش اندر آمد هراسی چنان / که شد بر سرش تنگ آن آسمان
یقین گشت او را که پیغمبر است / که گفتش به پیغمبری درخور است
بیاورد ایمان بصدق درست / بسوی خدای نبی راه جست
نبی شد ز ایمان او شادمان / برآمد خروش از زمین و زمان
وز آن پس بدست رسول جلیل / بیاورد از صدق ایمان عقیل
پس از آن دو تن بعد از آن آن سه تن / مسلمان شدند اندر آن انجمن
غو و بانگ تکبیر بر شد بماه / پر از شادی و نوش شد رزمگاه

همه اهل اسلام از آن خبر | نهادند رو سوی خیر البشر
که داریم ازین کار ما افتخار | که آمد بدین نو عمّم کبار

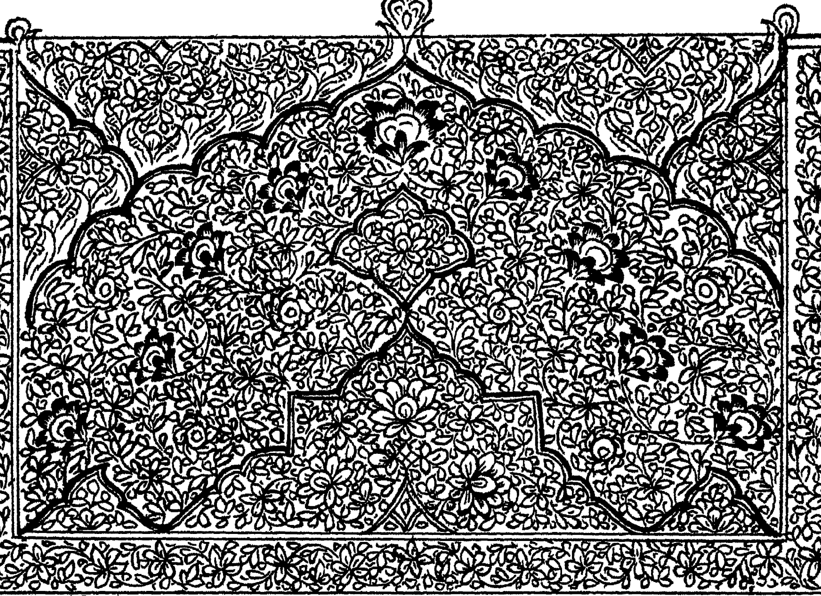
ز هر گوشه بانگ تکبیر خاست | که زنیکار شد پشت اسلام راست
که عمّم کبار رسول خدای | سوی دین بدینگونه بنمود رای

ز شادی اهل اسلام بر شد خروش | دل شادی از شادی آمد بجوش
وزان پس بفرمود دارای دین | که آرند اموال آن مشرکین

سراسر باصحاب قسمت نمود | باندازه بخشید از آن هر چه بود
ز کار غنیمت چو پرداخت دل | در آورد پای دلیران ز گل

بفرمود پس تا تن مشرکین | که بی سر بد افتاده در دشت کین
سراسر فکندند در چاهسار | که زیشان نه بیند نشان رهگذار





بسم الله الرحمن الرحیم

ز اعجاز سر دفتر اهل راز — تمامیم سر دفتر راز باز
دم او چو گردید دمساز من — از آن نغمه شد رهست آواز من
ز گفتش نهای سخن شد بلند — سخن گشت از گفت او ارجمند
ز او پرده ها پر ز آواز هاست — ز هر پرده گوینده راز هاست
وز ذکر از نغمه در مغاک — سخن آفرینی کند مشت خاک
توانائی ناتوانا از وست — گل هستی دانا و بینا از وست
چو خوش گفت در پرده نائی وی — چو پر ناله شد نی ز آواز اوی
سرائید ز هر پرده ات راز من — بر آید ز هر بندت آواز من
نوای تو ز آواز من شد بلند — شد آوازت از صوت من ارجمند

نگوید ز نائی بجز راز اوی — نگوییم بجز گفته راز گوی
درین پرده شد رهست آواز او — ازین پرده برخاست آواز او
زند پرده ها گرد داد گر پرده باز — کسی غیر او نیست گویای راز
کسی را نه یارائی گفت گوست — زبان پر ز گفتار از گفت اوست
اگر لطف او رهنمائی کند — گدائی چو من پادشاهی کند
نوایش بهر نغمه رهنمون — ز هر پرده صوتی برآرد برون
ترا نالهای حزین از من است — ترا جان ز آواز من زین است
نباشم اگر گیدت همنفس — نباشی بغیر از نی خشک بس
نداری بهائی بجز سوختن — ز خاشاک تو آتش افروختن

توسل و تقرب بعزمان ملأ اعلی و نغمه سرایان بارگاه او ادنی و نوخوانان بزم دنی فتدلی فاوحی الی عبده ما اوحی

وجود تو بی من نی بی بری — ز آواز نغمه خوش بری
مغنی بیا نغمه آغاز کن — بیاران ازین پرده آواز کن
بزن بار ازین پرده ام تار بند — ازین پرده ام تار مضراب بند

دلم محرم پرده راز کن — ز چنگ از دلم پرده ها باز کن
مغنی از آن پرده نائی بزن — با فسانه دلبر نوائی بزن
بدان صوت رود و سرود زندگی — که از رود بشنیدم از زندگی
به پیر کهن نوجوانی دهد — کهن مرده را زندگانی دهد

مغنی از آن پرده ام دلربای — که بی پرده بینم رخ دلربای
خدا را از آن پرده بر کش نوای — در آن پرده بی پرده ام رهنمای
که از چنگ دلداری آید درود — ز لعل لب دلربائی سرود
مغنی کجائی بچنگ آر چنگ — ز آواز چنگ آن نمایم منک

که در طرف گلزار با بربطی — سرودی بیانگ و نوا نو خطی
که هر کو بگیتی خط یار دید — خط نسخ بر هر دو گیتی کشید

ز دل بکند رو روی دلدار من — نو آن آیتی چهرهٔ یار من
چو آواز او شد در گوش من — چنان زد سروشش ره هوش من

که شد خط زهد و ریایم ز یاد — شد اوراق زرق قلم سحر باد
دل از زنگ زهد و ریا پاک شد — همه محرم نور و ادراک شد

مغنی برون آر از پرده راز — که از راز شد پردهٔ راز باز
درین پرده بی پرده روئی نمود — که هوش و دل و عقل و دینم ربود

برندان میخانه آواز کن — باواز نی کشف این راز کن
رموز جم از جام میخانه بین — ز پیمانه پیمای پیمانه چین

بیک غمزه برداز دلم دین و دل — مغنی باده پیمای پیمان گسل
چنانم به پیمانه پیمان ببست — که پیمان قاضی و شیخم شکست

ز جام سیاهی مرا مست کرد — ز پایم برآورد و از دست کرد
از آن باده پیمود پیمانه ام — که من راه پیمای میخانه ام

چنان مست از بادهٔ دست او — که کردیده ام تا ابد مست او
ز مستی چو بیخود برآرم خروش — رسد چرخ را بانگ مستان بگوش

مرا دایهٔ دهر چون شیر داد — در عشقبازی بروی کشاد
دلی کو گرفتار دلدار نیست — سری کو فدای ره یار نیست

مکافات آن بر سر دار به — بچاه عدم آن نگونسار به
مرا زیاد دستی که روز الست — مرا با خراباتیان عهد بست

که روز الستم به پیر مغان — شراب مغان آمدم ارمغان
لبم از لب یار شد نشاء جوی — نه از صاف مینا و دُرد سبوی
جهان آفرین مرا یار شد — مرا یار دادار دادار شد

در منقبت بندگان سکندر شان دارا دربان قیصر پاسبان خسرو سلیمان تمکین عدالت بنیان شهزاده ابراهیم خان است

خدیو مرا اکرم هنگامه کرد — که زامرش خرد نقش این نامه کرد
سخنهای او گشت بر من دلیل — بمن همچو وحی از دم جبرئیل

ز الطاف او گشت گویا دمم — ز گفتار او شد چو عیسی دمم
ز رخسار او تازه کردم روان — ز گفتار او آمدم تر زبان

روان از گفتارش افروختم — زبان را سخن سنجی آموختم
ز درگاه او برتری یافتم — بیان سخن گستری یافتم

چگونه بوصفش سخن ور شوم — بمدحش چسان مدح گستر شوم
ز وصفش قلم از بلندیست پست — کجا در زبانم برآید درست

پرد تا ابد گر عقاب خرد — کجا ره سوی پایگاهش برد
خردمند را مهر او حرز جان — ز قهرش در آتش تن بدگمان

برازندهٔ تاج کیخسروی — برازندهٔ افسر خسروی
گشایندهٔ ملک روی زمین — فرازندهٔ رایت داد و دین

جهاندار شهزادهٔ کامران — شه کشور جان براهیم خان
جهان را جهان آفرین خواسته — که از دست رویش بیاراسته

ز سیمای او چرخ سیماب رنگ — ز ماه رخش مهر آئینه دار
فلک برقی از خنجر تیز اوست — شفق عکسی از تیغ خونریز اوست

دو گیتی شد زنده از زندگیش — جهان را خداوندی از بندگیش
ز گوپال او بسته گاو زمین — بچنگال او بسته چرخ برین

بهر مرز و بومی که او باره راند — ز آشوب بیداد نامی نماند
چو زد صیت عدلش در آفاق جوش — جهان از خم عدلش شد باده نوش

ببخشش چو شد دست جودش روان — فرو رفت در آستین دست آز
باقبال او خسرو دادگر — درخت امید من آمد ببر

درین نامه شد لطف او دستگیر — روانم از و گشت دانش پذیر
بمن از سر لطف گفتار کرد — مرا اختر خفته بیدار کرد

بتابید بر ذره تابنده نور — سلیمان پسندید گفتار مور
باین داستان کرد فرمایشم — ز فرمایش پاک از آلایشم

ز رویش سر از نور شد بدکم — همه علم شد ظن و وهم و شکم
باقبال شهزادهٔ دادگر — جهاندار دارای جمشید فر

زبانم چو شمع سخن برکشد / ترازوی افلاک گوهر کشد
برآرم برایش برای نثار / ز گنج سخن گوهر شاهوار

در بیان هزیمت ابوسفیان از محاربهٔ سرور انس و جان و مراجعت کردن بسوی مکه و مخذول و منکوب شدن و چگونگی آن

سخن ساز این داستان بلند / چنین در سخن گشت پیرایه بند
چنان در سخن زد بدستان نوای / که آیند شان گشت گردون گرای
که بگریخت سفیان چو از رزمگاه / هراسان سوی مکه پیمود راه
رخ از بیم زرد و دل از غم دژم / سوی خانه شد پر ز اندوه و غم
دل کفرکیشان ز غم مستمند / درون دلیران و گردان نژند
ز هر خانه بانگ ماتم بلند / بهر برزنی مرد و زن مستمند
ز هر برادر رهگذر پیسر / بهر خانه مرد و زن مویه‌گر
چو از کار ماتم بپرداختند / ز غم هر کسی چاره‌ای ساختند
همه کشور از جای برخاستند / بخون خواستن لشکر آراستند
همه قوم کفار گریان و زار / همه کفرکیشان شده سوگوار
همه جامه کرده کبود و سیاه / سوی خوان سفیان گرفتند راه
یکی بود بهر برادر نژند / یکی بد بخون پدر مستمند
یکی بهر فرزند بد سوگوار / یکی بد غمین بهر خویش و تبار
زن و مرد گریان و ژولیده موی / بد از رزم و پیکارشان گفتگوی
نگه کرد سفیان بر آن انجمن / چنین گفت با مرد و زن رای زن
که درمان این درد را چون کنیم / چگونه طلبکاری خون کنیم
بزرگان بطحا بگفتار اوی / گشادند از دیده بر رخ دو جوی

مشورت کردن ابوسفیان با بزرگان قریش و پیران بطحا زمین در باب کینه خواستن و هیجا به با رسول امین است

خروشیدن آمد ز برنا و پیر / برآمد بگردون فغان و نفیر
که گردد دلیتی چنین در حجاز / بگردنکشان حمله کردن فراز
بسحر و بافسون بمکر و دروغ / دهد کشتهٔ خویشتن را فروغ
نباید گرفتن چنین کار سست / درین کار سستی نباشد درست
نه تنها بر و بوم جوید همی / بخون اهل دست شوید همی
شنیدند چون قوم ناپاک دین / بیکباره گشتند اندوهگین
ز قوم قریشی برآمد خروش / همه اشک ریزان و دل پر ز جوش
زبان بر پیمبر گشادند لب / که از وی بد آمد بقوم عرب
نشاید که این درد آسان کنیم / بدین درد از این گونه درمان کنیم
بیکره دل از خویشتن برکنیم / دل از مال و فرزند و زن برکنیم
بجائی نجوییم آرام و خواب / نپوشیم سر را ز گرم آفتاب
نگردیم پیرامن بوم و بر / بود جای ما دامن دشت و در
جز از جوشن کین نپوشیم رخت / ز فولاد بندیم پیرایه سخت
جز از خون ننازیم خوان و خورش / نمائیم تن را بخون پرورش
ز آب دم تیغ نوشیم آب / خوریم از سر رمح بر خوان کباب
نپوشیم رخسار تیغ از نیام / برهنه بود مان همیشه حسام
مگر چون ابوجهل در خون و خاک / بغلطیم با سینهٔ چاک چاک
و یا دشت یثرب پر از خون کنیم / ز خون چهرهٔ خصم گلگون کنیم
چو بشنید سفیان ناپاک دین / ز لشکر بلشکر نمود آفرین
که باید درین رزم خورد و درشت / در آیند یکسر بهم یار و پشت
زمانرا سراسر بجنگ آوریم / نشاید که یکدم درنگ آوریم
که لشکر نسازند دیگر گریز / بناچار جویند رزم و ستیز
اگر باز گردند از رزمگاه / شود جفت ایشان اسیر سپاه
نوازند در رزمگه نای و دف / خروشند بر کینه در پشت صف
همه لشکر آن رای ایشان پسند / که این رای رائی بود ارجمند
سراسر زن و مرد آن بوم و بر / پی کینه بستند یکسر کمر
سپهدار جیش زنان هند بود / که سفیان ز یاریش خرسند بود
که بد جفت سفیان بدرو نگار / کمربسته بر کینه در کارزار
سپاهی ز بطحا شدند انجمن / ز خورد و درشت و ز مرد و زن

ز دهقان و شهری و برنا و پیر که شد خیره زان جوش چرخ اثیر
زبهر خدایان خود کینه ور ببستند هر بوم و هر بر کمر
دلیران هر جایی نام و ننگ نمودند بند کمر بند تنگ
همه کشته بهر خدایان خویش زبهر خدا با نبی کینه کیش

امداد خواستن ابوسفیان از طلحه ابن ابی که ملقب بود بکبش کبشه و در میان قوم عرب مشهور و شجاع پیشه بود

یکی نامداری ز گردان حی که بد نام او طلحه ابن ابی
دلیر و هنرپیشه و پهلوان چو او نامداری نبد در جهان
دلیران و گردان پرخاشخر از و جمله آموختندی هنر
بنیرو چو دیو و ببازو چو پیل دل نامداران از و بد چو نیل
هراسان از و سروران عرب ز بیمش یکی دان شده روز و شب
کبش کبشه بد او را لقب باین وصف بد شهره اندر عرب
بمیدان چو او دست بر تیغ آشت کسی پای پیکار او را نداشت
فرستاد سفیان بسی سیم و زر سوی او که بر سوی ما کن گذر
یکی تاج فیروزهٔ شاهوار بسی افسر و تاج گوهر نگار
کنیزان سیمین تن ماهروی غلامان شکرلب بذله گوی
دو صد اسب تازی بزرین لگام فرستاد کار دکبشه بدام
از اینگونه پرمایه بسیار گنج که بود از کشیدن کشنده برنج
کبشه بر آن هدیها بنگرید خوش آمدش و خندید و شادی گزید
در گنج بگشاد و زر برفشاند بلشکر بسی گنج و گوهر فشاند
سران سپه را سراسر بخواند بسی پند و اندرز از انزرم راند
که بر ما کنون تنگ شد کار جنگ کمر بست باید درین جنگ تنگ
که این رزم و کین از پی دین بود درین رزم سستی نه آئین بود
یتیمی که بوطالبش دایه بود ز حشم بزرگان پرمایه بود
خدایان ما را بدل دشمن است پر از سحر و افسون و مکر و فن است
بلات و بعزی ذو درستیز شده تا کند جمله را ریز ریز
ز دین نیاکان خود بازگشت بدین دگر یار و دمساز گشت
خدائی بغیر از خدایان گزید که هرگز کس او را بدیده ندید
همه دل از این رزم پر کین کنید ز خون بستر و خاک بالین کنید
که تا کم کنیم از جهان نام او دهیم از حسام و سنان کام او
که گر ملک بطحی بدست آورد بلات و بعزی شکست آورد
شنیدند لشکر چو گفتار اوی پی کینه کردند پرچین بروی

آمدن کبشه کبش بامداد ابوسفیان بالشکر فراوان و خوشوقت شدن ابوسفیان و مکالمات ایشان است

نمودند بند کمر بند تنگ سراسر گزیدند پیکار و جنگ
زبهر خدایان خود جان بکف برآمد بسی لشکر از هر طرف
ز هر سو سپاهی و شهری براه برزم پیمبر شده ثار خواه
کبشه براه اندر آورد روی همه راه از و گشت پر هایهوی
کشاورز و از مردم پیشه کار کمر تنگ بستند در کار زار
سوی شهر بطحی روان شد چو دود شد از گردشان تیره چرخ کبود
سپاهی بگرد اندرش بیکران شمارش فزون از شمار و بیان
پذیره شدن را بر آراست ساز پذیره بپیمود راه دراز
چو بشنید سفیان که آمد سپاه کبشه بدانسوی پیمود راه
چو سفیان سپاه و سپهبد بدید ز بس شادمانی دلش بر طپید
دو منزل بیامد بپیش سپاه بسوی کبشه بهجت راه
گرفتند مر یکدگر را ببر دل آسوده گشتند از یکدگر
پیاده شد از اسب و دادش درود کبشه چو آن دید آمد فرود
چنین تا ببطحا فرود آمدند سوی لات و ود در درود آمدند
وزان پس بزین برنشستند شاد ز رزم و ز پیکار کردند یاد
کبشه ببطحا نخستین قدم فرود آمد و رفت سوی حرم
ستایش کنان شد بعزی و لات نمودی سجود و سواع و منات
بپای هبل سود از شوق روی طلبکرد از او همه آرزوی

ز کار عبادت چو پرداختند / یکی بزم شاهانه ساختند
نشستند و رود و نوا خواستند / ببزم اندرون بزم آراستند

در بیان لشکر آرائی ابوسفیان و کپش کپیشه و آمدن سپاه اطراف و جواب بامداد ایشانست

چو یک هفته بگذشت تا بانگ نای / سه هشتم برآمد غو کرنای
سپاهی ز هر سو رسیدند زود / ز هر جا که سفیان طلب کرده بود
بسی نامداران و کند آوران / رسیدند هر سو گرانان کران
همه پهلوانان همه پیل تن / همه آهنین کین و فولاد تن
همه جان نموده فدای هبل / همه پر ز مکر و همه پر دغل
چو لشکر ببطحی شدند انجمن / همه گشته با یکدگر رای زن
بزرگان لشکر گشادند لب / بسفیان که ای فخر قوم عرب
سپاریم یکسر در این جنگ جان / سرآریم با دشمنان ازمان
همه بر رزم و کین را دل آکنده‌ایم / فدای ترا و ترا بنده‌ایم
کپش کپیشه چو آن را شنید / بجنبید و سوی سپه بنگرید
که اینست در رزم آئین ما / شده رزم و کین فرض در دین ما
نباید در این رزم سستی کنید / که آید در این کار سستی پدید
پس آنگاه رخ سوی سفیان نمود / ز پیکار رزم نبی لب گشود
که او را سپهدار و سالار کیست / بلشکر که او را سپهدار کیست

مکالمه نمودن ابوسفیان با کپش کپیشه در باب خبر آن لشکر اسلام ابوبکر و ابوحفص و حقایق حالات آن

چگونه بمیدان در آید بکین / مرا او را چسانست آئین دین
چو بشنید سفیان از آن نامدار / چنین گفت کای پهلو کامکار
بنی خود نیاید بمیدان جنگ / ولی نیست در جنگ او را درنگ
گر آید دو کس پیش در کارزار / نیاید بمیدان که باشدش عار
کسانیکه ایشان بدین وی اند / بهر جایکه پیش پیش وی اند
ابوبکر و بوحفص همپایه اند / بگیتی سرافراز از ان پایه اند
ولی نامدرستند و پیمان شکن / از ایشان نیاید بجز کار زن
نه در دین و آئینش دارند دل / فرو مانده مانند خر پا بگل
بمیدان بجویند رزم و ستیز / نسازند در رزمگه جز گریز
نهان دشمن او کرداورند / نه یارو نه یکرنگ پیغمبرند
نهانهاشان باد در زیر خاک / نداریم ما زان دو ناپاک باک
بسی نامدار و بسی نامور / که پرخاشجویند و پرخاشخر
که زینسو سوی دین او تاختند / بافسون او دین و دل باختند
اگر نامدارند و جنگ آورند / بنی را بجان و بدل یاورند
ولیکن که رزم و پیکار و جنگ / ندارند مردی و آهنگ ننگ
دگر نیست از چیش اسلام کس / که دارد به پیکار ما دست رس
گروهی که در دین او آمدند / ز بیچارگی چاره جو آمدند
همه ناتوانند و پیر و نزار / همه مردم قریه و کوهسار
نه لشکرکشان و نه لشکر شکند / گروهی کشاورز و هیزم کشند
ندانند آئین پیکار و رزم / بود نزد ایشان یکی رزم و بزم

در بیان مکالمات ابوسفیان و کپش کپیشه در باب تعریف شیر بیشه هیجا اسد الله الغالب علی بن ابیطالب

ولیکن شد از صلب عمران پدید / بگیتی یکی کودک نارسید
که مانند او نقش بند الست / بپیرای گیتی نگاری نبست
بگیتی چو افروخت از مهر چهر / خجل گشت از چهره اش چهر مهر
هنوزش نگشته لب از شیر سیر / ازو دهر ترسان است در بیشه شیر
چو او برکشد تیغ زهر آبدار / در آیند نه چرخ در زینهار
که در جنگ چون در گشاید دو چنگ / ز چنگش دو گیتی گریزد ز جنگ
نماید چو بازوی جنگ آوری / چو دادار داور کند داوری
نبی دستبازیش زشت است او / گشاده دو بازوش از دست اوست
ز شمشیر او شیشه در خون طپید / ابوجهل در خاک و خون آرمید
بسی نامداران که از تیغ او / نهادند در خون و در خاک روی
بتنها تن آید سوی صد هزار / بر آرد ز گردان جنگی دمار
فرازد اگر تیغ بر تیغ کوه / شود کوه از ضرب گرزش ستوه

برآمد بمیدان چو بر پشت زین ... بلرزد ز بیم آسمان و زمین
نه تنها بگیتی و راهم ببرد ... که او در بمیدان درآرد بگرد

نباشد کسی را باو دست رس ... بگیتی همه آورد او بنیت کس
پیمبر یکی با خدا اندیش ... ز بس مهر شیر خدا خوانیش

درون و برونش پر از مهر اوست ... دلش روشن از پرتو مهر اوست
بجز او نباشد کسی یار او ... بد او یار کردید دادار او

ره دین او را نکو زد سپرد ... ز پستان مهر نبی شیر خورد
بجان و بدل گشته یار نبی ... شد از تیغ او راست کار نبی

چو آید بمیدان پر از خشم و تاب ... تو گوئی برآید بچرخ آفتاب
بر آن مرد گرید نزاری سپهر ... که بیند مر او را پر از خشم چهر

چو گیرد عنان و چو گیرد سنان ... پر از خاک و پر خون شود آسمان
چو تازد پر از کین بدشت نبرد ... بماهی رسد خون و بر ماه گرد

کلیشه چو گفتار او گوش کرد ... همه زندگی را فراموش کرد
دو رخسار او گشت از بیم زرد ... برآورد از دل یکی آه سرد

چو سفیان نگه کرد رخسار او ... بدانست کز خلیت تیمار او
که او را دل از بیم و اندوه خست ... دلش زان غم و درد در هم شکست

چنین گفت کای پهلو زورمند ... مبادا تن و جان تو مستمند
ابا این همه پهلوانی که هست ... بر آنم که گردد بدست تو پست

از این یال و این زور بازوی تو ... سبک باشد او در ترازوی تو
چو فیروز گردی تو در رزم اوی ... نباشد بگیتی چو تو رزمجوی

در بیان مکالمات ابوسفیان و کلیش کلیشه و قسم یاد کردن کلیش کلیشه در باب کارزار با حیدر کرار

کلیشه چو بشنید گفتار اوی ... برآمد ز جا و برافراخت روی
پر از خشم و پر کین بزانو نشست ... سوی لات و عزی برآورد دست

بلات و بعزی قسم یاد کرد ... که سستی نجویم بکار نبرد
نباشد نشستم بجز پشت زین ... دل آسمان نخواهم بروی زمین

مگر بوم یثرب کنم سرنگون ... در آن مرز رانم بسی جوی خون
نبی را ز منبر بزیر آورم ... دلیران او را اسیر آورم

ببندم ابوبکر و بوحفص خوار ... سگ و خوک بهر تو آرم شکار
علی را در آرم بخشم کمند ... بدارای یزدان ستانم گزند

نشان خدای نبی گم کنم ... همه نام و دو ردم مردم کنم
بکیوان فرازم کلاه ترا ... رسانم بخورشید جاه ترا

بگفت این و فرمود پس تا سپاه ... بهامون گرایند از آنجایگاه
ز بطحی چو شد آن سپه سوی دشت ... از ایشان همه دشت در تنگ گشت

ز بس ناله نای و بانگ و خروش ... تو گفتی که دوزخ برآمد بجوش
زمین و زمان چون شب تار شد ... رخ مهر و مه ناپدیدار شد

تو گفتی جهان شد پر از اهرمن ... دد و دیو هر سو کشوده دهن
ز بس هایهوی و درنگ و شتاب ... دل کوه خارا شد از بیم آب

زمین پر سراپرده و بارگاه ... زمین و زمان پر ستور و سپاه
زمین سربسر آهن آگین شده ... ز فولاد افلاک پر چین شده

ز بس میخ زرین و زرین طناب ... هوا پر ز نار و زمین پر ز تاب
زمانه از آن لشکر آمد برنج ... شده تنگ از ایشان سرای سپنج

از ایشان شب و روز یکسان شده ... مه و مهر از ایشان هراسان شده
زمین سربسر خنجر و ورد بار ... نموده ز شمشیر گیتی بهار

هر آنکس که بر آن سپه بنگریست ... پر از درد بر خاک یثرب گریست
چو آن لشکر و ساز عباس دید ... ز اندوه روانش ز جان بر تپید

برآورد از دل یکی سرد آه ... که شد حال کار پیمبر تباه
همه ملک یثرب زمین شد بباد ... سپاهی بدینسان که دارد بیاد

نامه فرستادن عباس بخدمت اشرف ناس خیر البشر و آگاه ساختن آن سرور از جنگجوئی لشکر ابوسفیان و کلیش کلیشه

نهانی بسوی نبی نامه کرد ... ز خون جگر زینت خامه کرد
سران سپه را سراسر شمرد ... ز گردان و گردنکشان نام برد
خبر داد او را ز چند و ز چون ... ز رفتار این گنبد واژگون

ز بسیاری لشکر و کار جنگ — هم از کینه ورزی بی نام و ننگ
چو شد این سپه سوی یثرب روان — ز بیم از تن من روان شد توان
همی خون خورم من بجای سرشک — گزین کرد درمان بیمار پزشک
شب و روز با گریه ام همقرین — بدرگاه دادار جان آفرین
که ایشان بسجانت نیاید گزند — بکام تو گردد سپهر بلند
بر آن نامه زد خاتم خود بمهر — بدست فرستادهٔ پاک چهر
فرستاده سوی پیمبر نهان — فرستاده با پادشه همعنان
چنان تا بنزد پیمبر رسید — پیمبر چو آن نامه بگشاد دید
علی را طلبکرد اندر زمان — که این نامهٔ نامور را بخوان
علی نامه خواند و پیمبر شنید — وزان پس بسوی علی بنگرید
غضنفر تبسم کنان لب گشاد — که هرگز ترا دیده پرنم مباد
مرا تا بود در جهان جان بتن — فدای تو سازم فدای تو من
چه اندیشی از لشکر بیشمار — که داری کسی چون خداوندگار
چو آگاه گشتند مردان دین — ز کردار گردان بطحا زمین
از آن بیکران لشکر و ساز جنگ — از آن جنگ جستن پی نام و ننگ
بر آمد ز گردان یثرب فغان — بر ایشان شده نوحه گر آسمان
ابوبکر و بوحفص زار و نزار — برفتند سوی رسول کبار
از آن جملش لشکر گشاد لب — که شد روز ما تیره چون تیره شب
چه چاره سگالیم با این سپاه — چگونه در آئیم در رزمگاه
ز ما یکی است وز ایشان هزار — نه هیئت رسم و ره کارزار
نه بتوان بخیره خبا ساختن — تن خود با آتش در انداختن
بلشکر چه خوش گفت لشکر شمار — که ماند این بگیتی ازو یادگار
مزن بر سپاهی ز خود بیشتر — که نادان زند مشت بر نیشتر
ندانیم ازین کار ما چون کنیم — باین نامداران چه افسون کنیم
چو آید بیثرب ازین سان سپاه — گرائیم در غار یک چند گاه
ببیغوله کردیم جائی نهان — که از ما نیابند گردان نشان

در باب مکالمه حضرت رسول امین با سران لشکر اسلام و بزرگان دین و بشارت دادن بمعرکه کارزار

چو ما را نبینند بیرون روند — پی کین درین بوم بر نغنوند
چو بشنید از ایشان رسول امین — چنین گفت کای نامداران دین
بانگشت که کون و مکان آفرید — هم از آفرینش مرا برگزید
گر این جنگ مائیم فیروزگر — نیاید ز یاری باین بوم و بر
اگر چند این رزم زیبست سخت — ولی یار ما هست بیدار بخت
پی یاری ما گشاید دو دست — بمیدان خداوند بالا و پست
که بر لشکر ما شود کار تنگ — خداوند گیتی در آید بجنگ
بر آیند لشکر سراسر ز پای — ز دست خداوند و تیغ خدای
مرا یار گردد خداوندگار — بر آرد ز گردان لشکر دمار
بکینه چو او سوی میدان شود — خداوند را او ثناخوان شود
چو گردد بپیکار رزم آزمای — گشاید دو دست خدائی خدای
در این دشت ازین لشکر بیکران — کند جوی خون زهر سو روان
فراوان سوی ما اسیر آورد — سپه را بسی دستگیر آورد
ز نوک سنان و ز شمشیر تیز — بر انگیزد از این سپه رستخیز
ز کارش شود کار بر کام ما — ز نامش بلندی بود نام ما

بشارت دادن رسول امین بزرگان دین را بهشت برین و مهیا شدن آن بزرگوار بزرگوارست درمعرکه کارزار و لشکر کفار

سرانجام مائیم فیروزبخت — مجوئید سستی درین رزم سخت
بگفت این و فرمود هر کس که بود — ببندند بند کمر بند زود
همه سر بسر دل پر از کین کنید — همه کینه را ساز و آئین کنید
نجوئید سستی به پیکار و کین — بپوئید راه بهشت برین
کسی را که از دین من هست بهر — نباید که فردا بماند بشهر
تن ما ز پرورد را پر ز رنج — کنند و بیابند ازین رنج گنج
همه زیب تن خود درخشان کنید — ز شمشیر آرایش جان کنید

ورین زنگه نام نامی کنید / تن پرگنه را گرامی کنید
حیاتش بباید ز نو زندگی / رود از فنا سوی پایندگی
چو گفت این سخن اشپر پذیر / ز پیر و ز برنا برآمد نفیر
همه جان نهادند یاران بکف / تلافی نمودند عمر تلف
از آن مژده شادان و خندان شدند / ز بس شادی شوق گریان شدند
همه هرچه بود از پیر و جوان / توانا و تن پرور و ناتوان
سراسر بجوشن تن آراستند / که آمد بکام آنچه میخواستند
فغان و نوا خاست از چار سوی / خروشیدن آمد ز بازار و کوی
همه شهر یکباره برخاستند / بتن جامه رزم پیراستند
بیثرب بسی کودک نارسید / بپوشید خفتان بمهر امید
بسی پیر فرتوت دیرینه سال / بزیر زره کرده کوپال و یال
بسی گلرخ نوخط مشکبوی / شد از رزمگه در زمان رزمجوی
جوانان سیمین تن گلعذار / بتن ساخته آلت کارزار
تن گلعذاران ز آهن نژند / بپولاد شد سیمشان مستمند
خور از خود بر سر نهاده کلاه / ز آهن شده بستر مهر و ماه
بسی نورس پروریده بناز / شد از بستر ناز پیکار ساز

در بیان صفت خواب جناب رسالت مآب سید کائنات و خلاصهٔ موجودات

چو از بام چارم سپهر آفتاب / بخلوتگه شام شد در حجاب
نهان گشته در پرده نیمروز / بپوشید رخ مهر گیتی فروز
درون سراپرده شد آشکار / ز هر گونه بی پرده نقش و نگار
همه خلق گشتند با خواب جفت / بغیر از خداوند بیخواب و خفت
پیمبر روان شد بخلوتسرای / سوی خوابگه جست آرام و جای
پیمبر چو بر بستر خواب خفت / بدارای بیدار شد خواب جفت
چو آن دیده را خواب در بر کشید / در آن دیده بیدار و بیخواب دید
چو شد خواب در چشم او سرمه سای / فراتر ز عرشش زمین کرد جای
چو شد خواب از آن دیده بیدار بین / چنین دیده بیدار خواب آفرین
که پوشید درعی بتن استوار / دم تیغ او ریخت در کارزار
بریدند نزدش سر چند گاو / که بودند چون شیر با زور و تاو
وز آن پس کمیشه بریدند سر / که زورش بد از پیل نر بیشتر
چو یک نیمه زان تیره شب در گذشت / شب افروز از خواب بیدار گشت
شد از خواب بیدار و ره پر سپرد / بدرگاه بیخواب و بیخواب و خورد
ببیدار بیخواب همراز شد / ز رازش همه پرده‌ها باز شد
ابی پرده بی پرده گی پرده وار / بپرده سپرا دید پروردگار
بسی گفت در پرده راز نهفت / پذیرفت از ایزدی آنچه گفت
چو خورشید از این حجره زرنگار / پر از نور گردید گردون مدار

در بیان خطبه خواندن سید ابرار جناب احمد مختار

برآمد ز خرگاه نیلوفری / برآورنگ شاهی شه خاوری
ز خلوتسرا شد بمسجد روان / ز بهر ستایش شه انس و جان
بمنبر برآمد ز بعد از نماز / شد از پایه تختگه سرفراز
چو بر عرشه تختگه جا گرفت / مکان عرشه بر عرش اعلا گرفت
از آن عرشه بر عرش تابید نور / برآمد ازو نالهٔ نار طور
گرفته یکی تیغ هندی بدست / دو گیتی شده تیغ و خنجر پرست
شکوهش ببرد از دو گیتی شکیب / در آمد سوی آفرینش نهیب
بد از شوکتش نه فلک چون حباب / شد از سطوتش ذره ذره آفتاب
نبی چون بر آن عرشه بنهاد پای / از آن پای آن عرشه شد عرش سای
بنام خداوند لب باز کرد / پر آوازه نه پرده را ساز کرد
یکی خطبه بس با شکوه و جلال / کزو شد سراسیمه خیل خیال
دو گیتی شد از صوت او پر خروش / برآمد ز هر ذره بانگ سروش
ندای خدای جهان آفرین / از آن عرشه بشنید روح الامین
از انگشت آن عرشه بس ارجمند / ز بس گشت از پای و سر بلند
تو گفتی که وحی خدای ودود / از آن عرشه بر عرش پیش آمد فرود
پذیرد آنچه دادش درود و سپاس / ز نو گشت جبریل یزدان شناس
نیایش چنان در ستایش فزود / که جان آفرینش ستایش نمود

چو پرداخت از کار راز و نیاز / ز کار و ز پیکار خود گفت باز
که یزدان مرا محرم راز کرد / در آفرینش بمن باز کرد

خبر دادن سید ابرار جناب احمد مختار اصحاب را از رزم و پیکار و بیان معرکه کارزار و چگونگی آن

مرا خواند دادار جان آفرین / بخیل رسل سید المرسلین
شما دل بدارید اندوهگین / در این رزم از کار پیکار و کین
شود گر بما کار پیکار تنگ / گریزند اگر نامداران جنگ
همه گشته گردند یکسر سپاه / ز گردان تهی گردد آوردگاه
پی یاری ما در این دشت کین / برآرد خدا دست خود ز آستین
مرا اندر آن دشت یاری دهد / بفوج عدو کامکاری دهد
ز دستی بر آن لشکر آید شکست / ز دستی شود آن سپه خوار و پست
که آن دست نازد جهان آفرین / از آن دست برپاست عرش برین
چو بر نوح شد موج طوفان پدید / ز گرداب آن دست کشتی کشید
سوی آفرینش شد آن رهنمای / ز هر مشکلی گشت مشکل گشای
کسی هست در رزم رزم آزمای / که شمشیر بهرش رسول خدای
ز قهرش اگر تیشه پر زند / بتنها بنمرود و لشکر زند
درین نکته لطف او یار ماست / خداوند او هوادار ماست
بگفت این و از خواب آغاز کرد / باصحاب خود کشف آن راز کرد
بگفتند با او نثار تو جان / بکن معنی او بر ما عیان
بگفتا چنین است تعبیر آن / که هر سو سر آید سرافراز آن
بسا سر که آن روز گردد ز تن / ز هر دو سپه اندرین انجمن
مرا نیز رنجیکه آید بتن / شود بر تن من ره جان من
وز آن پس بفرمود کز اهل دین / کسی کو شود کشته در دشت کین
نماید مخلد بفردوس جای / در آنجای گردد قرین با خدای
شوندش خدم قدسیان حضور / کند پاک از چهره اش خاک حور
چو بشنید لشکر ز خیر البشر / ز شادی بر افلاک سودند سر
تو گفتی کمر بست در کارزار / ز گهواره تا کودک شیرخوار
یکی لشکر آمد ز یثرب برون / که از رشک شد چشم مه پر ز خون
تو گفتی که رضوان ز خرم بهشت / بهامون یثرب گل و لاله کشت
بپیرامن ملک یثرب زمین / عیان گشت پیرایه خلد برین

در بیان عزیمت سپاه شاه شکننده لات و ود از یثرب زمین بسوی احد

زمین شد پر از بانگ کروبیان / فضای زمان گشت چون لامکان
جهان گشت مانند خرم بهشت / دو دشت گردید عنبر سرشت
ملایک ز غیرت زده بال و پر / شده رشک جبریل خیر البشر
تو گفتی در آن دشت شد نوبهار / بهارش همه مهر آورد بار
در و دشت یثرب پر از نور بود / جهان پر نوای شب طور بود
چو آن لشکر آمد ز یثرب بدشت / همه دشت در غیرت عرش گشت
دمادم هزاران درود و ثنای / رسیدی بایشان ز نزد خدای
بسوی احد شد رسول امین / احد مفتخر شد بعرش برین
چو او را زمین احد جای گشت / زمین احد عرش فرسای گشت
پیمبر چو آنجای منزل نمود / فرا رفت منزل بچرخ کبود
زمین از سم آسمان درگذشت / احد غیرت قاب قوسین گشت
همه لشکر آنجا فرود آمدند / بنزد نبی در درود آمدند
سراسر همه جان نهاده بکف / فشانده بپای نبی از شعف
چو خورشید تابان ز چرخ کبود / بخاور رخ خویش بر خاک سود
بکشور شه زنگ شد کینه دوز / سپاه حبش تاخت بر نیمروز

ورود لشکر ابوسفیان با لشکر بیشمار بمنزل غزوهٔ احد و سر راه گرفتن بر سپاه سید ابرار و مهیا شدن معرکه کارزار

دو بهره چو زان تیره شب درگذشت / بناگه شب تیره چون درگذشت
غو دیده بان آمد از پاسگاه / بجنبش پیمبر که آمد سپاه
زبطحا زمین لشکر بیشمار / بیثرب رسیدند زی کارزار
ز نوک سنانها و از برق تیغ / فروزان شد اندر زمین بدیه منیغ

ز نوک سنان آسمان خون گریست — ز تیر و کمان چرخ را خون گریست
ز لشکر همه دشت و در تیره گشت — شب تیره زان تیرگی خیره گشت
بهامون شب تیره شد دیو رای — بشب اهرمن گشت گیتی گرای
زبس لشکر و گرز و خفتان کین — مکان تنگ شد بر زمان و زمین
تو گفتی ز هر سو بسی اژدها — سر اسپ از بند گشته رها
ز کام و دهان آتش افروخته — سپهر و زمین با هم سوخته
نمانده بدوزخ یکی دیو دون — پی کین کمربسته آمد برون
در آن دشت بد گشته پیدا سقر — زمین گشته از اهرمن بارور
در آنشب ابوحفص بد در سپاه — طلایه بهر سو و هر جایگاه
باو سر بسر سپه یار و پشت — هراسان شد از روزکار درشت

آمدن ابوحفص دین نزد جناب سید المرسلین و سخن گفتن در باب لشکر کفر و کین در محاربهٔ لشکر مومنین

تبر سید و بر گرد لشکر بگشت — بسوی سران سپه برگذشت
یکی خود آهن نهاده بسر — ز زنجیر بسته دوال کمر
ز کوپال و جوشن برآویخته — بگرز گران کوه آهیخته
کمان را برآورد بر کین زه — گشوده ز رزم دلیران گره
خروشید کای نامداران دین — چنین است فرمان جان آفرین
که در رزمگه دل پر از کین کنیم — کفن بستر و خاک بالین کنیم
نترسید در رزم کس را گریز — گریزنده دارد پیمبر ستیز
کسی کو در آن رزمگه داد پشت — زنازاده باشد بهفتاد پشت
نه بر دین و آیین پیغمبر است — بدل دشمن دادگر داور است
با اهرمنش آشنائی بود — ز دین سویش جدائی بود
گریزنده در رزمگه کافر است — نه مرد است از هر زنی کمتر است
بگیتی بمردی سزاوار نیست — بجز خال نیلش سر و کار نیست
همی گفت و هر سو بیانگ نفیر — شنیدند گفتارش برنا و پیر
بلشکر سراسر ز آواز وی — در افتاد هر جایگه گفتگوی
چو خورشید از این درهٔ لاجورد — پسار خشم گردید گردون نورد
نمود از سر خنجر خون فشان — بخون سرخ پیرایهٔ آسمان

رسیدن حضرت و لشکرش بمنزل احد و با سپاه ابوسفیان ملاقی گشتن و تعبیه است

گریزان از و گشت کیوان و تیر — بخون غرقه گردید بهرام پیر
بهر گوشه اختری شد نهان — سپر کرد بر چشم مه آسمان
سر نامداران برآمد ز خواب — ز نوک سنانها گرفت آفتاب
زمین همچو دریا برآمد بجوش — نهنگان در او در فغان و خروش
سم بادپایان گردون نورد — ز گردون گردان برآورد گرد
ستوری که در دشت کین تاختی — ز سم از زمین آسمان ساختی
چو گرز گران گردی آهیختی — ز سر مغز گردان فرو ریختی
گوی گر کمر بر فکندی کمند — کمربند کیوان فکندی ز بند
پریدی ز چرخ کمانها چو تیر — دریدی کمان گوشهٔ چرخ پیر
کشیدی دلیری چو تیغ از نیام — پر از خون شدی جام گردون مدام
رسیدی ببالا چو کرکس سنان — دریدی ز هم پردهٔ آسمان
ز غوغای کوس و غو کرنای — خم چرخ شد پر خروش و نوای
تو گفتی مه و مهر شد کینه خواه — در آن رزمگه شد ستاره سیاه
ز بیم سر نیزه و تیغ و تیر — نهان گشت کیوان و بهرام پیر
همه کوه و هامون چو سیماب گشت — سپهر و ستاره پر از تاب گشت
بقیر اندر اندوده شد چهر مهر — بپیچید بر هم زمین و سپهر
در آمد بگردون گردان هراس — سپهر برین خویش را داشت پاس
بدوزخ ز آسیب آن انجمن — بلرزید بر خویشتن اهرمن
ابوحفص شد تا سر تیغ کوه — که گرد لشکر گروها گروه
جهان دید یکسر چو دریای چین — همه موج او خنجر و تیغ کین
سپه کران و شماری ندید — از آن ژرف دریا کناری ندید

دیدن ابوحفص دین لشکر کفار را و خبر دادن برسول خدا و سخن گفتن در خصوص محاربه و تسلی دادن آنحضرت او را

دو بیننده اش زانچه خیره شد / ز بیم سپه روی او تیره شد
پر از بیم از کوه آمد فرود / بنزد نبی رفت و دادش درود
چنان یا نبی شد نهان اهرمن / که لشکر درین پیکران انجمن
کز این بیکران لشکر آید ز جای / که دارد درین رزم پیکار پای
ز خون بزرگان یثرب زمین / بسی سیل خیزد در اندیشه کین
که دامان این گنبد نیلگون / از آن خون بود تا ابد پر ز خون
همیگفت و دیده پر از آب داشت / تن و جان و دل در تب و تاب داشت
همانا که برگشت یکباره بخت / که بر ما کنون شد چنین کار سخت
بما تیره شد گردش روزگار / همه کشته گردیم در کارزار
پیمبر چو بشنید گفتار اوی / باو گفت کای مرد پرخاشجوی
چه داری بجنبش چنین تنگ دل / ز دل بیم و اندوه لشکر گسل
که اینک از این لشکر بیکران / به بینی تو نامی ز نام آوران
که از ما در اینجا گریزان شوند / سوی بوم خود اشک ریزان شوند
بسی کشته گردند و بعضی اسیر / گروهی در این رزمگه دستگیر
ز خونشان همه رود دشت جیحون شود / همه کوه و هامون از خون شود
از ایشان فراوان اسیر آوریم / فزون از کران تیغ را آوریم
ز بیم و ز اندوه دل شاد دار / دل از لشکر و رزم آزاد دار
ابوحفص از آن گفته شد در شگفت / نهانی بدل گفت راز نهفت

ترسیدن عبدالله بن ابی از لشکر کفار و گریختن آن نابکار از لشکرگاه سید ابرار و ملامت نمودن لشکر اسلام او را

که این هست آیین دیوانگی / نه بینم در این رزم فرزانگی
ز نزد نبی دل ز رزم بازگشت / بسوی بزرگان لشکر گذشت
از آن لشکر و رزم گفتار کرد / بسی نامداران بخود یار کرد
از ایشان یکی بود ابن ابی / که هست او رئیسی بهنگام وی
که مانند او پهلوانی نبود / چو او در جوانان جوانی نبود
جوان لشکر و ساز آن رزم دید / بترسید و از رزمگه سر کشید
بهمراه او بود سیصد سوار / دلیران شایسته کارزار
بترسید و رو را سوی راه کرد / دلیران خود را بهمراه کرد
گریزان سوی بوم خود کرد روی / بلشکر در افتاد ازو های و هوی
که نادیده از رزم جویان بسی / که رزم نکرده گریزد کسی
چو او شد ز گردان یکی نامجوی / ز خویشان او شد بدنبال او
همیرفت تازان و او را بدید / ز برگشتن او سخن گسترید
که برگرد و ما را مکن زشت نام / که از مرد گیتی نجوئی تو کام
بسی راز گفت و بسی داد پند / نبد پند او نزد او سودمند
برو نرفت تازان و او بازگشت / بلشکر که خویش همراز گشت
همه رزمجویان یثرب زمین / نکوهش بر آن مرد ناپاک دین
نمودند و جان را نهاده بکف / برای نثار نبی از شرف

آمدن عمرو اعرج بخدمت رسول خدا و التماس نمودن جنگ کفار را و رفتن بمیدان با پای لنگ و کشته شدن او

یکی نامور مرد با برز و یال / ز عمرش گذشته دو پنجاه سال
یکی پای او لنگ کوتاه بود / به پیکار گردان هواخواه بود
بسوی نبی رفت با پای لنگ / بجنگ دلیران کمر بسته تنگ
بدیش هفت فرزند با فر و یال / چهارش برادر بدی همال
فراوان مرا او را ز خویش و تبار / کمر تنگ بستند در کارزار
دل عمرو از رشک آن درد خست / برآمد ز جا و کمر تنگ بست
روان شد بسوی رسول امین / که دارم بمیدان سر رزم و کین
ستایش بگفت و زبان برگشاد / سر عمرو اعرج فدای تو باد
ندارم بگیتی جز این آرزوی / که آرم سوی رزم و پیکار روی
چو یاران درین جنگ یاری کنیم / بخاک رهت جان سپاری کنیم
نبی شد ز گفتش تبسم نمای / چنین گفت کای مرد فرخنده رای
جهاد تو نزد خدا شد قبول / پسندیده کارت سراسر رسول
ترا جایگه هست صدر جنان / بهشت برین شد ترا رایگان

بفردوس اعلی بمن همدمی بخلوتگه خاص من محرمی
چو بشنید عمرو ز هش خاک رفت فرو ریخت از دیدگان خون و گفت
که من کشته گردیدم از زردست نه از خلد و حور و جنان گفتگوست
سرم گر بغلطد بسم همند درین پهن میدان شوم سربلند
شنیدند لشکر چو گفتار وی همه شاد گشتند از آن گفتگوی
برآمد ز لشکر سراسر خروش تو گفتی که گیتی برآمد بجوش
که ای کاش ما را بدی جان هزار که یک یک بپای تو بهر نثار
درین رزمگه می سپردیم ما ز تن زنگ جان می ستردیم ما
نثار تو جان گرامی کنیم ازین کار ما نام نامی کنیم
بجانان برافشاندن جان خوشست فدا کردن جان بجانان خوشست
نمودند یک یک ز پیر و جوان نثار نبی نقد جان رایگان
پیمبر چو لشکر بدینگونه دید بر ایشان بسی آفرین گسترید
سرانرا بخلد برین مژده داد در خلد بر روی هر یک گشاد
وزان پس بفرمود تا سربسر ببندند در جنگ جستن کمر
همه رای پیکار و کین آورند بمیدان گره بر جبین آورند
شنیدند لشکر چو گفتار وی سوی کینه جستن نهادند روی
ز هر سوی آواز تکبیر خاست زمین گشت با چرخ گردنده راست
تو گفتی که در عرش کروبیان بتکبیر گفتن گشوده دهان
ملایک نهان گشته زیر زره کمانها برآورده غلمان زره
برآورده روحانیان تیغ تیز ز خیل ملک خاسته رستخیز
شده زیر جوشن نهان قدسیان گرفته ملایک کمند و کمان
رسیدی ز آن رزم هر دم بگوش پی جنگ جستن خروش سروش

در بیان صف آرائی حضرت خیر البشر و جد شبیر و شبر حضرت سید ابرار و قاتل کفار محمد مصطفی صلعم

ز بهر دلیران در آن رزمگاه سنان و سپر گشته پروین و ماه
صف آرای گشته خدای جلیل گرفته سنان و سپر جبرئیل
پیمبر بمیدان صف آرای شد زمین از صفش عرش فرسای شد
بمیدان چو او بر زمین پا بزد ز خجلت ز گردش زمان باز ماند
بلرزید از بیم عرش برین خجل گشت در عرش روح الامین
ز بس شرم گردون ز گردش فتاد ز آزرم کیوان بخاک اوفتاد
خرد را ز حیرت ز سر رفت هوش بهفتم فلک گشت گریان سروش
ملک ذکر خود را فراموش کرد فلک ترک دین و دل و هوش کرد
پر آزرم شد چهرهٔ ماه و مهر خوی شرم بگرفت روی سپهر
برون کرده از غرفها قدسیان سر از فکر و غیرت ز باغ جنان
ز آزرم شد آفرینش دژم جهان گشت از آن داستان جفت غم
ز غیرت رسید از سما بر سمک خروش مسیحا ز چارم فلک
همه گشته سکان عرش برین خوی شرمشان ریخته بر جبین
فکندند روحانیان سر به پیش دل قدسیان گشت از درد ریش
شد از آفرینش سراسر قرار گسست از قوام جهان پود و تار

در بیان سفارش نمودن حضرت خیر البشر در باب پای فشردن و نگاه داشتن درّه را بلشکر و چگونگی آن

پیمبر بر آن کوه صف برکشید از آن صف زمین و فلک سر کشید
دو بازوی گیتی گشائی گشاد سرانرا سر او ز خود جای داد
چو شد میمنه راست با میسره همه نامداران دین یکسره
بپایش نمودند جانها نثار گشادند بر خود در کارزار
بهر سو توانا تن و ناتوان بپایش برافشاند از مهر جان
یکی درّه بد سوی آن کوهسار چو در دامن کوه الوند غار
پیمبر بفرمود نام آوران بگیرند آن درّه از هر کران
یکی نامور بود پور جبیر که در پیش خیر البشر بود خیر
بفرمود تا سوی آن غار شد در آن درّه از رزم و پیکار شد
بدو داد پنجاه مرد دلیر سپهدار و پیل افکن شیر گیر
برفتند گردان بفرمان وی بدان درّه یکسر نهادند روی

بفرمود آنکه رسول خدای که در دره محکم فشارند پای
اگر دشمن آرد از آن سو گذر زناوک برآرند چشمش ز سر
بجنبید یکدم از آنجایگاه اگر کشته گردند هر دو سپاه
ببینند هر چند کآن نشان که بگریخت سفیان اگر دشمنان
همه داخل مکه گشتند خوار نیایید پایین از آن کوه و غار
شنیدند لشکر چو گفت رسول نهادند بر دیده دست قبول
گرفتند یکسر در آن دره جای در آن دره گشتند رزم آزمای
وز آنسوی سفیان پی کیش و دین صف لشکر آراست در دشت کین

در بیان دره نگاهداشتن لشکر سید ابرار و قتال کفار و جنگ کردن سایر لشکر در میدان

تو گفتی جهان شد پر اهرمن بپوشیده خفتان کینه بتن
زمین و زمان گشت یکسر سیاه بلرزید خورشید و مه زان سپاه
بفولاد پوشیده شد روی مهر از آهن نهان کرده خورشید چهر
خروشید از آن درد هفتم زمین بنالید از آن غم سپهر برین
زماهی فرا رفت بر ماه آه بماهی رسید اشک خونین نگاه
فتادند جن و ملایک ز کار شد از کار دست و دل اهل کار
غریو و خروش آمد از لامکان تن پاک با خاک شد همعنان
زعرش برین بانگ واویلتاست قضا و قدر گشت با خاک راست
همه آفرینش ز کار اوفتاد بجان آفرین کارزار اوفتاد
درآمد بگردون گردان شرار پرآشوب شد خلد از آن کارزار
بلرزید دوزخ از آن رستخیز که دارند مردم بد او رستخیز
چو سفیان بمیدان صف آرا شد زمین و زمان پی فرسای شد
تو گفتی بر آتش در آمد زمکان برآمد بپایی ز دوزخ سپاه
سوی میمنه خالد بن ولید بایستاد و ببرید از دل امید
کپیش کمینشه بقلب سپاه بایستاد و شد با خدا کینه خواه
سوی میسره پر ز کین هند بود ملشکر زبانش پر از پند بود
یکی نامور بود وحشی بنام بملک حبش بود او را مقام
چو او کس ز گردان آن انجمن نبد هیچ نام‌آور و پیلتن
ورا هند نزدیک خویش خواند بر او چشم سیم و زر برفشاند
وزان پس بیالود از خون دو چهر بگفتش که بر من چه رفت از سپهر
بسی کشته شد خویش و پیوند من ز دست دلیران آن انجمن
که مانند ایشان دو چشم جهان ندیده بد هیچ از کهان و مهان
فتادند از تیغ کین سرنگون تن هر سه از زخم واژگون
ز شمشیر و بازوی شیر خدای برآمد نهال امیدم ز پای
دگر حمزه آن نامدار دلیر که در جنگ نندیشد از پیل و شیر
رسول خدا آنکه فرمانرواست ز خویشانش خون ریختن بد رواست
برای بفرمان او آن دو تن بیاران من کرده خفتان کفن
جز از گریه‌ام روز و شب کار نیست در این رزم با من کسی یار نیست
برآید ز دست تو این کار و بس ندارد بغیر از تو کس دسترس
که خواهی از این دشمنان کین من شود از تو روشن جهان بین من
کشی این سه بدخواه در رزمگاه وزان پس سپهبد شوی بر سپاه

در بیان شکست دادن لشکر کفار سپاه سید ابرار را و گریزانیدن ایشان را از دره و در آن گرفتن و لشکر را کشتن

چو بشنید از او وحشی این داستان بگفتار او گشت همداستان
چنین داد پاسخ که کردم قبول سر دو تن ابتر از رسول
بجنبت دو تن را برآرم ز پای بنزد محمد مرا نیست رای
که بختش بلند است و تن ارجمند نگردان بر او بر نیاید گزند
ولیکن گرایم سوی بوالحسن نمایم بآن گرد دینی تن
اگر چند این کار کاریست سخت مگر گرددم یار بیدار بخت
دگر حمزه آن نامدار دلیر کزو هست بر بیم در بیشه شیر
باو گرز و تیغ آهنش شکلست مرا باز آورد او در شکست
ببویش یکی تیغ خواهم فکند ببینیم چه خواهد سپهر بلند
چو شد عهد و پیمان ایشان تمام نمودند لشکر برزم ازدحام

خروش دلیران چو آمد بابر / بپوشید خورشید مه خود و گبر
ازان آهن وشت از صف شیر کین / زمین گشت چون کوه آهنین
توگفتی که دوزخ برآمد ز جای / دد و دیو گشتند رزم آزمای
بهر گوشه فرعون خویی عیان / کمر بسته در رزم و کین شیرکان
بهر جای نمرود کیشی عیان / بمقصد خدا کرده برزه کمان
بهر سوی اهرمنی رزمجوی / سوی داور پاک آورده روی
جهان دیو شسته ز آزرم و شرم / شده با جهاندار پیکار گرم
ز چرخ کمانها خدنگی که بیست / چو پیکان نمرود خون میگریست
زمین گشت مانند دریای نیل / خروشان در آن اژدر و دیو و پیل
فلک مهر و آزرمش از یاد رفت / زمین از پی جور و بیداد رفت
توگفتی که شد دهر رزم آزمای / کمر بست گیتی بجنگ خدای
همه آفرینش پر از رزم و کین / شده رزمجو با جهان آفرین
قضا و قدر از حیا شسته چهر / بگل ریخته آبروی سپهر
برآورده بیداد دست ستم / سیه گشت اوراق لوح و قلم
شده دیدهٔ روشن و هر کور / بظلمت فرو رفته تا حشر نور
جهان سر بسر دوزخ آگین شده / پر از خنجر و گرز و ژوپین شده
شده آتش ظلم و کین شعله ور / در افتاده در عرش زان آتش شرر
شده حیرت اندوز روحانیان / خرد بیخود افتاده اندر گمان
پیمبر چو در رزمگه بنگرید / جهان را پر از شور و آشوب دید
از آنجا بسند جهاندار شد / ستایش گر پاک دادار شد

راز و نیاز کردن رسول خدا با راز دان غیب و دیدن غرایب از مظهر العجایب علی

دوزخ را بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان نزد یزدان پاک
نیایش که آمد بدانای راز / از آن راز شد پردهٔ راز باز
پیمبر بکون و مکان بنگرید / سراسر همه آفرینش بدید
جهان آفرینش و بپسندیده داد / بسوی جهان آفرین برگشاد
که آنجا سراسر همه ماسواه / بمودی بچشمش کم از برگ کاه
همه هرچه بودند کون و مکان / سراسر شده زیر جوشن نهان
کمر بسته در رزم روحانیان / گرفته ملایک کمند و کمان
سراسر پی آرایش فوج فوج / چو آتش بجوشش چو دریا بموج
بسی دید راز نهان آشکار / که بنود زبان را بآن راز بار
بناگه خروشی رسیدش بگوش / ز نزد جهان آفرین بی سروش
که هستم ترا یار و پروردگار / ترا یار باشد خداوندگار
نگه کن سوی سرور لشکرم / ببین مهتر لشکر و کشورم
همه ماسوا مهرهٔ ششت اوست / جهان سر بسر نقشی از دست اوست
بود دست او زور بازوی تو / ز دیدارش خرم بود روی تو
پیمبر بحکم خدا بنگرید / بچشم خدا بین خداوند دید
بدید آنکه در منزل لا رآی / باو گفت بی پرده راز خدای
جلال و شکوه جهاندار دید / توگفتی رخ پاک دادار دید

دیدن رسول خدا بچشم خدابین بسوی مظهر العجایب و مظهر الغرایب و بشگفت درآمدن رسول خدا ص

علی دید پوشیده خفتان کین / نشسته بر اسپ از عرش برین
پیمبر چو دیدش بآن پایگاه / بحیرت بسی کرد سویش نگاه
زمانی بسیمای او بنگرید / جلال خدا در خداوند دید
چگویم که افتاد کلکم ز دست / درین نقش شوان دگر نقش بست
ندانند ازین نقش کس چون و چند / نه آگاه ازین نقش جز نقش بند
نبی شد چو فارغ ز راز و نیاز / سوی رزمگه گشت دلشاد باز
بفرمود کارند خفتان و خود / توگفتی که شد خود چرخ کبود
بر و عرش جوشن شد اندر زمان / زره گشت نه پردهٔ آسمان
ببند کمر شد خور و کهکشش / قضا و قدر گشت ترکش کشش
بدوشش سپر گشت هفتم سپهر / برآمد ز هر قبه اش ماه و مهر
ید قدرت ایزدی شد علم / نشانش سپر گشت نون و القلم
باو گفت دادار دادار زره / بپوشید بر خود چو خود و زره

در تعریف سلاح پوشیدن رسول خدا و شکفت شدن آسمان و زمین خجالت کشیدن آفرینش

شد آن جوشن از روشنی غیرت ماه
باستاد پیشش سپه رزمخواه
دو گیتی به پیکره درآمد بجوش
زبیم کنه بوالبشر شد دژم
برآمد زدرگاه یزدان خروش
خرد بیخود افتاده شد خیره هوش
کسانیکه دارند فر زاکهی
مگر مطرب عشق را هی زند
مغنی ازین پرده نبواز ساز
باهنگ این چنگ برکش نوای
بفکن زکف نای طنبور و دف
شو از بزم که سوی این کارزار
زنوک خدنگ و سنان شاه جوی
بزیر سم باره آرام جوی
زنوک سنان سینه را طور کن
بمانی چو ترک سر و ترک تن
وزان پس مرا هم نمانی رهی
فزاید ازین داستان هوش مست
که چون شد بمیدان رسول خدای
سپه را همه جابجا جای داد
وزان سو کشیدند کفار صف
کپیشه باستاد در پیش صف
بمیدان دوانشد چو آن نامور
دلیری بجوید بمیدان نبرد
بتنها کرا یم سوی کارزار
درآرم بمیدان که دارد نهیر
کنم این سپه را همه دستگیر

درافتاد در آفرینش خروش
زخوی نوح شد غرق طوفان غم
مسیحا بچارم فلک شد زهوش
برآمد پر از ناله بانگ سروش
درین ره کر نیستند دیوانگی
درین پرده بیخود نوائی زند

زکار شتر شد ملایک خجل
فتادند دیگر کلیم و خلیل
خضر شد زخجلت بظلمت نهان
کسی را نبا شد درین پرده راه
درین بار که راه هشیار نیست
درین پرده ام بر کشاید رهی

گفتار در بیان استمداد همت کردن از راه آن کوی یار و ساقیان بزم دلدار و چگونگی کارزار

سنان آن رو شمشیر و خنجر بکف
که زین بزم یابی ره بزم یار
زخون چهره از زنگ هستی بشوی
چو جستی وصال دلارام جوی
دل از آتش تیغ پر نور کن
درین بزم شاید که یابی خبر
چو کار آگهانم دهی آگهی

بجنگ آن شمشیر بر جای چنگ
شراب وصال از سر تیر نوش
زخم کمان ابروی یار بین
نگاه نگار از پر تیر بین
زتن بگذر و در تن آور روان
کرانی ازین بزم در بزم یار
که بیخود زبانم بیان آورد

در بیان خودنمائی کردن کپیشه غدار و سخن گفتن در کارزار با سفیان نابکار و پریشان شدن ابوبکر و ابوحفص از بیم سپاه بطحا دیار و سخن گفتن با رسول مختار

زخون جگر بر لب آورد کف
طلبگر د سفیان برجا شجر
سواری نیارد برافلاک گرد
برآرم ز جیش همه سر دمار
بنوک سنان چشم بوبکر پیر
بمانم دران جیش برنا و پیر

که او بود کفار را پیش رو
که پیش من نیاید کسی زنبار
که این بزم امروز کار منست
زخون سر بسر دشت گلگون کنم
بدو زم عمر را هم سر را بجبر
چو بشنید سفیان از آن نابکار

بجوشن چو روشن تنش کرد جای
پس آنگه روان شد سوی قلبگاه
شد از شرم روح الامین منفعل
درآتش یکایک بپیچون نیل
بهم بخت پیرای کون و مکان
بوهم خرد نیست راه نگاه
درین بزم هشیار را بار نیست
زراز نهانم دهید آگهی
که گردید رزم آفرین رزمساز
بمضمار و مضراب رزم آزمای
بیانگ نوا ساز آهنگ جنگ
می ناب از آب شمشیر نوش
زنیشتر و سنان قد دلدار بین
رخ یار از برق شمشیر بین
زجان بگذر و ساز جا جاودان
برآنم که آگاه کردی زکار
چو مستان ره داستان آورد
بنوشد زجان آفرین گوش من
خداوند گردید رزم آزمای
پس آنگاه خود سوی قلب ایستاد
خروش و نوا خاست از هر طرف
جهان پهلوان بود و سالار نو
نتازد کسی سوی آوردگاه
سر نامداران شکار منست
نبی را همه سحر باطل کنم
کنم خاک پای تو فرق عمر
خروشید کای پهلو کامکار

دل من ز جلیش نبی ژنبش نیست — ز بوبکر و بوحفص تشویش نیست
ولیکن از آن کودک خوردسال — که او را نباشد بگیتی همال
تن خویشتن را نگهدار باش — که آید به پیکار هشیار باش
که او نوجوانیست فیروزبخت — همی پر ز دو یافته تاج و تخت
چو آید بمیدان که کارزار — نبیند بیشه از لشکر صد هزار
کپیشه سخن بد بد از گفت وی — چنین گفت کاید پر خاشجوی
بهر رزم و رزم مرا دیده — همانا برزمم پسندیده
در این رزم ترسانی از کودکی — که باشد برای و بسال اندکی
ببیهوده گفتار پیغمبر است — نگوید دل نغز و رای درست
بگفت و بفرمود تا بازگشت — بلشکر که خویش دمساز گشت
کپیشه بمیدان درآورد روی — پر از خشم و کین گشت سر جنگجوی

رجز خواندن کپیشه و تعریف پهلوانی خود نمودن و شاد کردیدن لشکر او و غمناکی لشکر رسول

سوی جلیش اسلام آواز کرد — نخستین رجز خواندن آغاز کرد
برآورد از کین فغان و خروش — که در چرخ بهرام بگرفت گوش
که دیده جهان پهلوانان بسی — چو من پهلوانی ندیده کسی
که در رزم شیران شکار من اند — یلان جمله در زینهار من اند
ز بیمم دلیران و مردان مرد — بمیدان نسازند با من نبرد
شرابم ز خون دلیران بود — خورش مر مرا مغز شیران بود
چو تیغم شود در زمین سرفشان — پر از خون شود دامن آسمان
فرازم چو گرز گران در مصاف — گریزد فلک در پس کوه قاف
چو گیرم سنان در صف کارزار — دلیران درآیند در زینهار
نویسند شاهان روی زمین — همه نقش نام مرا بر نگین
نخوانند گردان قوم قریش — برآورند از بیم نام کپیش
مرا مادر دهر تا شیر داد — دگر مادری هم بنیرو نزاد
گریزند گردان ز پیکار من — هراسان کوهند از کار من
فتاده ز تیغم بروز مصاف — هزاران چو سیمرغ در کوه قاف
سر سروران از کمندم ببند — خم چرخ دارم بخم کمند
نسازند گردان بگرزم گذار — بگرز گران چون کنم کارزار
بروی دلیری چو چرخ بخشم — خطر زنند کاتیش بر سر کشم
همانا بزرگان یثرب زمین — گذشتند از کیش و آیین و دین
بافسون و افسونگری خوار و زار — ببیهوده گشتند در کارزار
همه در رهش دین و دل باختند — به پیکار با او برون تاختند
ولیکن هم اکنون دلیران زگاه — بخون غرقه گردند شاه و سپاه
ز تیغم زنانی نیابد کسی — باورد من بر نتابد کسی
چو گفتی در آن پهن میدان گذشت — پر از خشم و کین سوی لشکر گذشت
نداند اسلامیانش جواب — دل هر دو لشکر شد از بیم آب
ز لشکر که کفر برشد خروش — که شد آسمان چرخ زمین پر ز جوش
ز بانگ یلان غریو زنان — برآمد خروشش از زمین و زمان
تو گفتی زمانه بنالد همی — بدوزخ دد و دیو بالد همی
زنان در پس صف بکف چنگ نی — شده ناله چنگ گردون گرای
ز وصف کپیشه نواخوان شدند — ثناگوی او از دل و جان شدند

مسئلت ملایکه از خداوند نصرت رسول را

ملایک و افلاک گریان زار — شده دیده قدسیان اشکبار
همه سوی یزدان برآورده دست — که ای ایزد و ای پاک بالا و پست
نبی را در این رزم گه یار باش — از این دیو او را نگهدار باش
بگفتند و یکباره گریان شدند — تو گفتی که از اندرو بریان شدند
دو گیتی از آن غم برآمد بهم — ز اندوه شد آفرینش دژم
کپیشه دگر باره غرید سخت — که از اهل اسلام برگشت بخت
نباشد دلیری ز ران انجمن — که امروز نازد به پیکار من
نبی گر نیاید بنبردم درست — ابوبکر و بوحفص بیدین سست
دو جادوی پر مکر ناپاک زاد — که دوران چو ایشان ندارند یاد
نه مردم نژاد و نه اهریمنند — نه مردند در کیش مردان زنند
جهان سر بسر شد از ایشان تباه — همه دین و آیین ما شد خراب

بمکر و با فسون سر افراختند　　بجادوگری با نبی ساختند

کنون تا زه شان دین و آیین کنیم　　ز خونشان رخ لات رنگین کنیم

سرانشان فدا بهر عزّی بریم　　تنانشان بپای هبل گستریم

بلرزید بوحفص از آواز اوی　　ز گفتش ابوبکر شد زرد روی

بدلهای گردان در آمد نهیب　　ز نام آوران رفت صبر و شکیب

فلک شد از آن درد و غم سوگوار　　ملک شد ز اندوه گریان زار

بپیچید از آن درد بر هم زمین　　ز گردش در افتاد چرخ برین

ابوبکر سوی عمر کرد روی　　که گشتیم بیچاره از چار سوی

نه هنگام زر مست و جای ستیز　　نه پای ستادن نه راه گریز

نه تنها گر آید سوی کارزار　　بر آرد ز جیش پیمبر دمار

ز خون سر بسر دشت کین گل کند　　نگارا همه سحر باطل کند

همانا که یکباره برگشت بخت　　که بر ما کنون شد چنین کار سخت

گر اهست یارای آهنگ و جنگ　　که با او در آید بمیدان جنگ

چگونه رود در دم اژدها　　کسی کو بداند نیابد رها

درین رزم جستن مرا کار نیست　　درین رزم یارای پیکار نیست

ابوحفص از آن گفته آمد ز جای　　روان شد بسوی رسول خدای

زمین را ببوسید و لب برگشاد　　ز کار کپیشه بسی کرد یاد

بیان کردن عمر از دلاوری کپیشه در نزد رسول

که نادیده دو دیده روزگار　　چو او رزمسازی گه کارزار

ز تیغش بلرزد زمان و زمین　　ز نیرویش چرخ برین پر ز چین

گریزند از رزم او در نبرد　　گرازان و شیران و مردان مرد

کرا تاب و یارائی جنگ اوست　　فلک بسته بازو و چنگ اوست

بگفتم مشو با پیمبر ستیز　　چو گشتی کنون نیست جای گریز

نه جای ستیز است و راه فرار　　چگونه در آئیم در [illegible]

که با این جوان بر نیاید کسی　　اگر گوهر دارد ز مردی بسی

کسش نیست از بندگان هم نبرد　　اگر هست باشد خداوند فرد

نخستین بت خوار بد پند من　　در آنجا که گفتم فراوان سخن

بسی رزم کند او و آن دیده ام　　ز نام آوران نیز بشنیده ام

شکن خورده پشتم ز رزم درشت　　ز دوران این گنبد گوژپشت

برویم ز بیشتری کند آوران　　نشانست هر گونه از هر کران

چو پشتم ز گردان هر مرز و بوم　　شده گرز پولاد مانند موم

دلیران که رزم مرا دیده اند　　برزم و ببزم هم پسندیده اند

بسی پند و اندرز کردم نخست　　که پیکار جستن نباشد درست

نبردت همه پند من خوار بود　　ترا گرم از این رزم بازار بود

نشد بر تو اندرز من سودمند　　که زینگونه آمد برزمت گزند

ز گردان و نام آوران نیست کس　　که تا زد بسوی کپیشه فرس

دلیران گیتی ورا دیده اند　　که از بیمش سیخوله بخزیده اند

بزرگان و شاهان روم و تتار　　ز نامش نموده بگیتی کنار

بسی جوی خون کرده هر سو روان　　بمیدان گردان و نام آوران

غرض نیست او را هم آورد کس　　همه راست گفتم تو دانی و بس

در این کار اندیشه را سود نیست　　که این خیره راه بهبود نیست

گرت چاره هست بنمای باز　　بپیرای این چاره شو چاره ساز

سپه چون شنیدند گفتار اوی　　بپالودشان از خوی اشک روی

که زینگونه گفتار بی باک و سخت　　نگوید بجز مردم شوربخت

پیمبر چو بشنید گفتار اوی　　بپاسخ چنین گفت کای نامجوی

خبر دادن نبی بفتح و فیروزی و استدعا شیر خدا در رفتن بجنگ کپیشه

درین رزم دل را چو داری نژند　　نباشد چنین مردم هوشمند

از این رزم گفتم بروز نخست　　مرا نیست در رزم گفتار سست

که نارد اگر بند پیکار کین　　بمیدان در آید جهان آفرین

سرانجام مائیم پیروز و شاد　　بن و بیخ کفار آید بباد

بیاران نبی بود در گفتگوی　　که بنمود دارای دارنده روی

نبی بود با انجمن در سخن　　که آمد علی نزد آن انجمن

نمایان از و رایت سرمدی　　فروزان از و رایت احمدی

ز سیماش سیما بکون نه سپهر ‌‌— ز رخساره اش سیمگون ماه و مهر
ز رخش روشنی بخش نه آسمان — ز سیمای او کبریائی عیان
ز رویش پدیدار نور خدای — بسوی خدا روی و رهنمای
بپا مد چو نزد پیمبر رسید — پیمبر خداوند داور بدید
خم آورد بالای سرو سهی — تو گفتی خدا شد نبی را رهی
خروشان و جوشان ببوسید خاک — همه خاک از آن بوسه شد تابناک
چو شد روی او زیب روی زمین — زمین دید روی جهان آفرین
درود و ثنای پیمبر نمود — رسید از خدا بر پیمبر درود
علی چونکه برداشت از خاک سر — رخ آلود بر خاک خیر البشر
وز آن پس غضنفر زبان برگشاد — که جان غضنفر فدای تو باد

مکالمه جناب اسد الله الغالب

یکی آرزو دارم اندر نهان — که دانی تو و کردگار جهان
برآری درین رزم اگر کام من — بعرش برین آوری نام من
تنم چون تن خود گرامی کنی — چو نام توام نام نامی کنی
نهال وجودم ببار آوری — از آنکه نه ام در شمار آوری
که من سوی پیکار آن نامور — به پیکار و کینه ببندم کمر
برآرم از و در صف کارزار — به پیشروی او الهی دمار
سرش بر سر پای تو سازم نثار — تنش را کنم در رهت خوار و زار
با بن مداران شکست آورم — سپاه و دولات پست آورم
زنان را اسر اسیر آورم — سپه را همه دستگیر آورم

گفتار در ستودن و سلاح پوشیدن حضرت سید المرسلین بر بالای والای امیر المومنین و یعسوب الدین و روانه میدان شدن

بهجت تو زور آزمائی کنم — در این رزم کار خدائی کنم
نبی چون و را دید و گفتش شنید — شنید آنچه در عرش شنید دید
ز نرگس بگلبرگ تر ژاله ریخت — ز بادام سجاده بر لاله ریخت
ز خوی شرمگین شد رخ آفتاب — ز آزرم شد روی مه پر ز آب
برا مهر بگرفت گشتن بر — ز دستش ببوسه بسیار چشم و سر
بدیدار او دیده را برگشود — بدید آنچه در عالم آن دیده بود
بسی سود بر روی او چشم و سر — دگر گشت پنهان ز زاغ البصر
ز رخسار او چهره را برد دید — ز دیدارش دیدار دلدار دید
مر او را بدل هر چه بد آرزوی — همی دید بی پرده بر روی او
از آن ذات شد بر نبی آشکار — جلال جهان آور کردگار
نبی را ز چهرش دل آرام یافت — که بی پرده روی دلارام یافت
غم لشکرش شد سراسر زیاد — همه درد و اندوه او شد بباد
همه رنج و اندوه او شد تلف — گرفتش جهان آفرین در کنف
بپا سود از کار پیکار و رزم — بخلد برین گستر آئید بزم
برا و هر زمان تازه فیضی رسید — در آغوش دلدار دید آنچه دید
ز دل چونکه لب بر هم آغوش گشت — ز معراج او را فراموش گشت
که بی پرده با خود هم آغوش دید — کسی را که معراج را آفرید
چگویم که یارا ندارد زبان — چگونه بمدحت گشاید دهان
ز ره بهشت فکرتم باز ماند — عقاب تفکر ز پرواز ماند
بپیدای اندیشه گم کرده راه — ز ماهی بر اندیشه شد تا بماه
همان به که بندم ازین گفته لب — کزین قصه گفتار باشد عجب

گفتار در مناجات نبی الابطحی با قاضی الحاجات در حضرت مرتضوی

نبی شد چو فارغ ز راز و نیاز — چنین باز گو شد بدانای راز
که ای از تو نازان جهان آفرین — ثناگوی ذات تو جان آفرین
ولای تو شد در ازل از یقین — که کردید به کام من کار من
دگفتار دانای دانند هست — که یزدان بود یار یزدان پرست
در این رزم کار من آشفته بود — روان ز تن سروران رفته بود
خرد زین غم و غصه مدهوش بود — خردمند از بیم بیهوش بود
بر اسلام بد آسمان مویه گر — بد از کفر کانون دین پر شرر
ز روی تو دل مست مدهوش شد — همه آتش کفر خاموش شد

نخستین چو برقی ز تیغ تو جست — جهان گشت از آن تیغ و دین پست
کنون هم ز تیغ تو گردد بلند — دل کفر کیشان مهین هم نژند

شود از تو ذات خدا آشکار — پدیدار گردد پدید کردگار
برآمد ز نام تو نام خدای — سوی ذات او ذات تو رهنمای

بدادش هم اندر زمان اذن جنگ — میانش بحبل متین بست تنگ
کله خود خود بر سرش تاج کرد — کمانش ز قوسین معراج کرد

ببازوی او بسته شد چون کمان — کمان ابروی قرب خدای جهان

در توضیح سلاح پوشیدن اسد الله الغالب

چو ور خود و خفتان تنش کرد جای — بخود دید خفتان و جوشن خدای
شد از جوشنش چرخ روشن گرای — چو نه جوشن آسمان از خدای

ز هر حلقه داودی ایجاد کرد — دل عالمی را از آن شاد کرد
تنش با زره چون هم آغوش شد — زره با جهاندار هم دوش شد

چو زان تن زره کسب ارشاد کرد — ز هر حلقه داودی ایجاد کرد
چو سیمای او تافت در شست کین — همه دشت کین گشت نور آفرین

چو سیماش سیمای وحدت نمود — غبار حوادث ز وحدت زدود
عیان گشت ذات خداوندگار — جلال جهاندار شد آشکار

در آن دشت شد بر نبی جلوه گر — جهان آفرین را لباس بشر
نبی را شد از دیدنش دل ز کار — که شد ذات یزدان او آشکار

نگه کرد و چنان محو دیدار شد — بر او کشف یکباره اسرار شد
بچشم خدا بین ورا بنگرید — ز پیراهنش بوی معراج دید

جز از روی آن لامکانی ندید — بغیر از وجودش جهانی ندید
ز دل درد و اندوه بر باد کرد — ز دیدار دلدار دل شاد کرد

گفتار در بیان آمدن جناب شاه ولایت پناه بمیدان و مکالمه نمودن کپیشه با شیر یزدان و دلالت کردن او را باسلام

روانه شد علی سوی میدان کین — فرا رفت میدان ز عرش برین

شد از کبریائیش فاش و عیان — همه کبریای خدای جهان

چو بوسید سم ستورش زمین — همه خاک او گشت عرش آفرین

کپیشه چو سیمای او را بدید — شد از جان شیرین خود ناامید
تو گفتی ز وحشت برآمد ز پای — روان از تن او تهی کرد جای

مر او را فراموش شد زندگی — ز کف داد رسم پرستندگی
ز رخسار او دیده آتش خیره گشت — بچشمش زمین و زمان تیره گشت

کپیشه سوی شاه شد در سخن — بیزدان سخن گوی شد اهرمن
خروشید کای کودک خورد سال — که در آفرینش نداری همال

همانا که شد بر نبی کار تنگ — که چون تو جوانی فرستد بجنگ
از این سروی مویش نیاید دریغ — که افکنده در زیر برنده تیغ

ابوبکر و بوحفص ترسیده اند — ترا ز همه پیکار بگزیده اند
اگر بشنوی پند من بی درنگ — گرائی سوی من و از اندیشه جنگ

کنی بر من و خویش خوش روزگار — ببندی ز کینه و کارزار
دل من همی بر تو مهر آورد — همی آب شرمم بچهر آورد

جهان سر بسر روشن از روی تست — دو گیتی بهای یکی موی تست
شوم از دل و جان پرستار تو — پرستار گردم بدادار تو

بکون و مکان نام نامی کند — کسی کش کپیشه غلامی کند
کمر بر میان دست کرده بکش — شب و روز بندم پرستار وش

سزد مر ترا تاج شاهنشهی — که داری کسی چون کپیشه رهی
شهنشه چو بشنید از آن بدنژاد — بپاسخ چنین گفت کای دیوزاد

چو کردی از اینگونه نیرنگ ساز — ببیهوده سازی سخن را دراز

تتمه داستان

چو خواهی رهائی تو از چنگ من — روانشو سوی شهریار من
بدین آی و از کفر دل پاک کن — منوّر دل از نور ادراک کن

چه داری چنین راه باطل نگاه — سوی حق ز باطل بپیمای راه
نزیبد بدانای با هوش و هنگ — که سازد ستایش بیکپاره سنگ

بگیتی پرستیدن او سزاست — که بر هر دو گیتیش فرمان رواست
بدین آی و از کفر بیزار شو — باصحاب خاص نبی یار شو

وگر نه در نیزه که تا گزیر　فتادی چو روبه بچنگال شیر
هم اکنون درین بیکران انجمن　ز تیغم سرت دور گردد ز تن

کبیثه چو بشنید شد زرد روی　چنین پاسخ آورد کای رزمجوی

گفتار در جواب دادن کبیثه با آن شیر بیشه الهی

جز این آرزو هر چه خواهی بخواه　مرا سوی این راه منمای راه
باین دین و آیین و کیشم مخوان　در این ره مرا رخش همت مران
براهی که باشد گذار عمر　وران رهگذر نیست حق را گذر
بجائی که بوبکر راهست راه　نبینی تو حق را در آن جایگاه
پرستیدن بت اگر هست زشت　به از دیدن سوی آن بدسرشت
سوی راست گرای او رهنماست　بگیتی دروغست تزویر راست
بهشتست اگر جای ایدون زشت　گزینید دوزخ مهان بهشت
نگه کن توای نوجوان دلیر　که بخت جوانست و اندیشه پیر
کسی کو باو راستی یار نیست　جز افسون و نیرنگیش کار نیست
گرامیست نزد رسول کرام　بصدیقش از لطف نامید نام
شده شهره با راستی در جهان　که دارد بکف او کلید جنان
قضا تا گل خلد و دوزخ سرشت　ندیده کسی اهرمن در بهشت
نبی را ز خویشان خود بست عار　ابوبکر او را بود یار غار
که کاری بگیتی ندارد جز این　که جوید بخویشان خود رزم و کین
بانصاف بینی گرای ارجمند　ترا گفتهای من آید پسند
دریغ آیدم از توای نامدار　که با شیخ بوبکر و بوحفص یار
ندیده کسی در زمان و زمن　که یزدان شود یار با اهرمن
بجائی که بوحفص راهست جای　تو زان جایگه جای خالی نمای
از آنجا سوی کار و انشو مهر　که سازیم بر خاکپای تو چهر
نه در ملک با پادشاهی کنی　که بر هفت کشور خدائی کنی
نمائیم از جان ترا بندگی　پرستش ترا هست زیبندگی
غضنفر بگفتار او بنگرید　بسی گفت حق را ز باطل شنید

دگر باره سوی وی آواز داد　بگفتار با او زبان برگشاد

جواب دادن شیر خدا کبیثه را در قبول کردن دین مبین

چو یزدان بابلیس شد از گوی　بپاسخ چنین گفت آنگفت اوی
که گفتار حق را نشاید نهفت　اگر دیو گوید بباید شنفت
ولیکن تو تا در نیائی بدین　نیائی بنزد رسول امین
نکردی بآئینش پیمان ستان　نباشی در این راه از راستان
مرا با تو جز رزم و پیکار نیست　بجز تیغ تیزم ترا یار نیست
نیابی ز میدان ز من زینهار　شوی کشته در دشت پیکار خوار
نمایم در این دشت کین خوار و زار　سرت را بپای پیمبر نثار
رهائی نیابی تو از جنگ من　در این دشت ماند تنت بی کفن
چو بشنید از شاه آن بدنژاد　بسی کرد گفتار بیهوده یاد
که گر سر نغلطد بمیدان کین　به نیرنگ و افسون بکرد دفع زین
کی از لات و عزی جدائی کنم　چگونه باو بی وفائی کنم
مرا سوی دین نبی کار نیست　که آن زه مرا روی دیدار نیست
غضنفر چو گفتار او را شنید　بروئیش پر از کینه و خشم دید
پدیدار شد سطوت کردگار　نمودار شد قهر پروردگار
زمین گشت لرزان و شد آسمان　ز بس کبریائی ز گیتی نهان
ز هم رشته آفرینش گسیخت　ز هیبت زمین بر فلک خاک ریخت

چو او جلوهٔ کبریائی نمود　تو گفتی جز او کبریائی نبود

در ظهور جلال کبریائی و آشکار شدن مطلوب خدائی و تجلی عظمت و شوکت کبریائی در آئینهٔ قدرت نمائی

همه کبریای خدای جلی　تجلی نمود از جلال علی
توانائی داور دادگر　وز اندیشه بی پرده شد جلوه گر
بشک در فتادند روحانیان　یقین گشت کروبیان را گمان
ملائک چو دیدند سیمای او　همه ذکرشان شد تماشای او
چو او سوی میدان پیکار تاخت　میکائیل از نو خدا را شناخت
چو چشم خدابین برو بنگرید　جلال خدا از جلالش بدید

چو بوسید سم ستورش زمین / زمین زان شرف گشت عرش آفرین
ز سم ستورش چو بر شد غبار / هوا شد پر از قدرت کردگار
چو آن گرد در دیده گردون کشید / ز هر ذره جام جمشید دید
هوا چون از آن خاک او دم گرفت / دم او دم پور مریم گرفت
رخ آلوده زان خاک چون باد کرد / بگیتی دم قدسی ایجاد کرد
بعرش برین زان شرف دم دمید / به آسمان و زمینی رسید
شد آبستن از مهر دمش مریمی / ز هر نفخه ایجاد عیسی دمی
نمودش رخ [?] عرش برین / دمش گشت هر جایی آتش [?]
کبشه ز سیمای او خیره شد / جهان جمله در چشم او تیره شد
ز سیمای شه چشم او شد ز تاب / چو خفاش در دامن آفتاب
بلرزید و بازوی او شد ز کار / چو غرق گنه نزد پروردگار
روان شد سوی شاه آن زنده پیل / در افتاد فرعون در رود نیل
برافراشت بازو سوی شاه دین / چو نمرود سوی جهان آفرین
نیامد ز شمشیر دیو نژند / گزندی بدارای پست و بلند
شهنشه سوی تیغ کین دست برد / غبار حوادث ز گیتی سترد
برآمد چو بر خشم دست خدای / همه آفرینش درآمد ز پای

در بیان شعشعه افروزی ذره از آفتاب جباری و تلاطم موجی از امواج بحار قهاری و ظهور جلال حضرت باری

چو تیغ از کف شاه دین شد بلند / بلرزید گردون ز بیم گزند
ملک گفت مانا که شد رستخیز / فلک گشت از اختران اشک ریز
ز پستی گرایید چرخ بلند / قلم اوفتاد از کف نقشبند
تزلزل در افتاد در ماسوا / بهم در فتادند ماهی و ماه
زمان و مکان در کشاکش فتاد / بنه پرده چرخ آتش فتاد
برآمد خروش از مقیمان عرش / سراسیمه گشتند سکان عرش
قلم نقش کون و مکان [?] نوشت / بهم چید دست قدر آنچه کشت
بگیتی عیان شد وجود قدم / وجود جهان شد نهان در عدم
ملایک بهر گوشهٔ آسمان / به بیغوله از بیم گشته نهان
در افتاد اندر مکان جبرئیل / عیان گشت قهر خدای جلیل
ز بالا چو تیغ شه آمد بزیر / ز گردش در افتاد گردون پیر
در افتاد در چرخ هفتم شکاف / بهفتم زمین شد نهان کوه قاف
ز بالا چو گردید پستی گرای / برآمد همه پست و بالا ز پای
چو برقش بسوی کبشه وزید / کبشه شد از زندگی ناامید
بد و نیم نهان گشت دیو نژند / شد از برق او اهرمن مستمند

در بیان کشته شدن کبشه در میدان کین باشارهٔ شمشیر جناب امیر المومنین و یعسوب الدین و قائد الغر المحجلین علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه

چو بر تارکش تیغ او سود سر / سر از پیکرش کرد جا در سقر
بفرق کبشه سر تیغ شاه / چو انگشت پیغمبر و جرم ماه
بیک ضرب آنشاه در کارزار / تن طلحه و بارگی شد چهار
درآمد چو از پای آن زنده پیل / بدست علی بوسه زد جبرئیل
چو غلطید بر خاک دیو نژند / بتکبیر شد بانگ یزدان بلند
بتکبیر بانگ شهنشاه دین / برآوازه گردید عرش برین
شهنشه خروشید و تکبیر گفت / ز صوتش نبی صوت یزدان شنفت
رسید از نوایش نبی را بگوش / ندای جهان آفرین بی سروش
جهان پر ز آواز تکبیر شد / خروش یلان تامه و تیر شد
ز تکبیر و تهلیل کروبیان / زمین شد پر آواز چون آسمان
ز شادی خروشید عرش جلیل / ازان مژده زد بال و پر جبرئیل
زهی گفت دارای جان آفرین / زهی گشت او را سپهر برین
کبشه چو غلطید بر تیره خاک / ز سم ستوران بنش گشت خاک
بلشکرگه کفر آتش فتاد / سپه را همه جنگ و کین شد ز یاد
نیامد کسی سوی آوردگاه / ببستی گرایید و روی [?]
همه جیش کفار شد پر ز بیم / سپه را دل از درد و غم شد دو نیم

بنا

نیامد کسی سوی شاه جهان — ز یزدان رسیدند هر میان

همی هر کسی جست راه گریز — بلا برا تهی گشت دل از ستیز

در افتاد در جیش سفیان فغان — دلیران نمودند بدرود جان

کبیشه بدش دو برادر دلیر — که هر یک زدی چنگ چون شیر نر

بخون برادر بکین آمدند — گرازان سوی شاه دین آمدند

آمدن برادران کبیشه بخونخواهی برادر و محاربه نمودن با جناب حیدر صفدر و کشته شدن ایشان بدست آن سرور

ز تیغ شهنشه در آن انجمن — جدا شد ز پیکر سر آن دو تن

فتادند چون آن دلیران بخاک — دل لشکر کفر شد چاک چاک

نیامد کسی را بشه رای جنگ — شتاب دلیران کمین شد درنگ

باورد که شد بیم او در جست — ز آوردا و شد بیم آورد دست

نشد رزم او را کسی خواستگار — نشد سوی او کس پی کارزار

سواری نتازید سویش فرس — گرفتا ز نبردش کو از نفس

همه نامداران هراسان شدند — دلیران ز بس بیم ترسان شدند

چو سفیان سپه را ز بیم دید — بسوی سران سپه بنگرید

که گردید یکبارگی حمله ور — بگیرید ره را بر آن نامور

با شوره کردند رزم آزمای — بر او را در آرید یکره ز پای

شنیدند چون گفت او سرکشان — پسندیده شد رای آن بدنشان

بیکباره لشکر برآمد ز جای — سپه حمله گشتند رزم آزمای

برآمد ز هر دو سپه رستخیز — زمین بر فلک گشت خاک بیز

بکیوان سر تیغ خونریز شد — بهرام نوک سنان تیز شد

بخورشید تیغ سواران رسید — ز خنجر رخ ماه شد ناپدید

دل تیر بر خون شد از نوک تیز — بدرید پهلوی برجیس پیر

بخون بست ناهید پیرایه جنگ — شتاب سپهر برین شد درنگ

زمین شد پر از پیکر و دست و پا — ز خون شد رخ آسمان چون کرای

در بیان هزیمت لشکر کفار از معرکه کارزار از شمشیر آتش بار جناب حیدر کرار و غنیمت بردن لشکر اسلام

رخ ماه شد تیره زان کارزار — بخورشید شد نعره گیر و دار

شهنشه بسوی سپه کرد رای — زمین در پس آسمان کرد جای

چو تابید سیمای او بر عدو — عدو گشت لرزان ز سیمای او

شکوهش چو شد بر سپه حمله ور — در افتاد در کفر کیشان شرر

ز آسیب آن حمله لرزان شدند — ز بس بیم یکره گریزان شدند

ز پیکار او روی برتافتند — ز رزم خداوند سر تافتند

ز سفیانیان نامداری نماند — در آن پهن میدان سواری نماند

سراسر نهادند رو در گریز — کجا مانده ساز دبیر دان ستیز

چو یکسر بخت سفیان ناپاک زاد — همه رنج و تدبیر او شد بباد

بنه را بتاراج داد و کر بخت — بدل اشک خونین و دو دیده سخت

ز بهر غنیمت سران سپاه — ببنگاه کفار جستند راه

همه جیش اسلام گشتند چیر — غنیمت ببردند برنا و پیر

زنانی که در جیش کفار بود — بدست دلیران گرفتار بود

بسی مشک مویان ملک حجاز — بسی گل رخ پروریده نیاز

بدست دلیران اسیر آمدند — بجیش نبی دستگیر آمدند

ز بس نور و زینت خجسته — سپاه نبی گشت آراسته

دلیران چو گشتند آگه ز کار — که بودند آن دره را پاسدار

در بیان خالی نمودن دلاوران دره را و نصیحت دادن عبدالله بن جابر که سپهدار ایشان بود و ایشان را سود نه بخشیدن

نمودند جهد نبی را ز یاد — بیغما همه عهدشان برد باد

از آن دره یکسر فرود آمدند — ز یغما کار از بهر سود آمدند

سپهدارشان داد بسیار پند — نبد پند او نزدشان سودمند

که قربان پیغمبر کردگار — نشاید نمودن چنین خود روا

که فرمود کز جیش بطحا مکین — گریزند تا گه هنگام کین

از آن پس ده و یکتن نیامد فرود
برفتن چو سکوه گرایند زود

ز یاران نه بشنید کس گفت و گوی
به یغما سراسر نهادند روی

نماند از نگهبان در آن دره کس
سپهدار شان ماند تنها و بس

همه سوی یغما برون تاختند
به یغما همه جان و دل باختند

همه سود شان شد ز یغما زیان
ز یغما به یغما سپردند جان

گشادند چون دست یغماگری
بتاراج بردند مه و مشتری

چه خوش گفت دانشور روزگار
که بد دهر را رایش آموزگار

که گر بگسلانی ز تن بیخ آز
رهائی دل از رنجهای دراز

در بیان مراجعت ابوسفیان و خالد بن ولید با لشکر کفار بسوی معرکه کارزار و محاربه نمودن با لشکر اسلام

چنین گفت دانشور راستان
ز گفتار گوینده داستان

که چون لشکر کفر از رزم و کین
نمودند رو سوی بطحا زمین

گریزان چو نخجیر بر بند راه
دژم کرد خالد بسفیان نگاه

که ما را ز کردار خود ننگ نیست
بمردان چنین شیوهٔ جنگ نیست

چه خوش گفت دانا که مردن بنام
به از زنده و دشمن شاد کام

اگر کشته گردیم یکسر بجنگ
بود بهتر از ننگ از پشت ننگ

بگفت و پر از کین ز ره باز گشت
باو لشکر کفر انباز گشت

پسندیده کردند گفتار اوی
سپه سوی پیکار کردند روی

برآمد ز هامون بگردون غریو
زمین و زمان شد پر از بانگ دیو

دد و دیو هر سو همی نمود چهر
پر از اهرمن شد زمین و سپهر

ز بانگ سپاه و خروش ستور
سراسیمه گشتند کیوان و هور

ز پیکان تیر و ز نوک سنان
چو غربال شد پردهٔ آسمان

ز گرد سواران و دشت نبرد
نهان گشت گردون ز گردان گرد

تو گفتی ببارید از تیره میغ
بر اسلامیان خنجر و گرز و تیغ

سنانها سوی آسمان راه جست
ز سم ستوران زمین گشت سست

در بیان گرفتن خالد بن ولید دره را و کشته شدن عبدالله بن جبیر را و مقاتله نمودن لشکر با یکدیگر و کشته شدن بسیاری از اسلام

بهر سو سری اندر آمد ز پای
بهر جا تنی گرد بر خاک جای

سوی دره شد خالد بن الولید
کسی را نگهبان در آنجا ندید

بجمر آن سپهدار فرخنده رای
درآورد خالد مر او را ز پای

چو خالد در آن دره شد پایدار
سپاه نبی را شد از دست کار

نه آگاه از کار مردان دین
که ناگاه کفار دل پر ز کین

بجیش پیمبر فرو تاختند
در آن بزمگه گردن افراختند

زمانه پر از خنجر و تیر شد
بیزدانیان اهرمن چیر شد

بیزدان سگالید شیطان دغل
جهان شد پر از ذکر لات و هبل

فرشته زبون گشت از دیو زشت
سیه گرد دوزخ نگار بهشت

بجوز آتش تیغ شد شعله ور
بخرمن در افتاد مه را شرر

ز برق سر تیغ و گرز گران
زمین شد چو دکان آهنگران

سر نیزه شد بر فلک کارگر
ملک را شکست از سر تیر پر

بیزدان نمود اهرمن مکر و ریو
سلیمان زبون گشت در دست دیو

بچرخ برین خورد تیغ ستم
ز شمشیر پشت فلک گشت خم

قضا و قدر رست از هر جهه
بخون و خوی آلوده شد روی چهر

پر جبرئیل از پر تیر سوخت
دم قدسی از برق شمشیر سوخت

تزلزل در آمد بعرش خدای
پر از گرد شد دامن کبریای

دم تیغ حبل المتین را درید
سر نیزه عرش برین را درید

در آن دشت شد آسمان نوحه گر
ملک زد بخون در زمین بال و پر

همه نوجوانان یثرب زمین
بخون غرقه گشتند در دشت کین

بسی سر ز میدان جدا شد ز تن
بسی تن شدش خاک میدان کفن

بسی مشک مویان سیمین بدن
فتادند در خاک و خون بی کفن

بهر تن شده حوریان غمگسار
ملک کشته بر هر سری اشکبار

زمانه پر از خنجر تیز شد
بجیش نبی تیغ خونریز شد

بسی گل رخ نوخط گلعذار
فتادند در دشت پیکار خوار

ز کفار روی زمین پرخروش ・ زآسیب ایشان زمانه بجوش
بهر جا یکی سرو سیمین تنی ・ زبون گشته در دست آهرمنی

آمدن هند زن ابوسفیان بمعرکه کارزار و رغبت نمودن لشکر کفار را بکشتن دلیران لشکر سید ابرار و چگونگی آن

دد آنروز ملعونه هند دل پر زکین ・ پر از کینه بنشست بر پشت زین
یکی تیغ پرکین گرفته بچنگ ・ بخون داده گیسو و رخساره رنگ
تو گفتی ز دوزخ در آنکارزار ・ یکی زشت پتیاره شد آشکار
که از دیدنش دیو را نبود رنگ ・ ز دیدار او بود دوزخ به ننگ
گرفته سنان و سلاح و سپر ・ بلد دار یزدان شده کینه ور
کمانی بکردن بر افراشته ・ بدل تخم کین نبی کاشته
بپوشیده تن را بآلات جنگ ・ بجنگ رسول خدا شیرچنگ
زخون دلیران در آن کارزار ・ ز بهر شرف بسته بر کف نگار
خروشان بقلب سپه تا بباد ・ سوی جیش کفار آواز داد
ز شادی برآورد بانگ نفیر ・ جهان از نفیرش نهان شد بقیر
خروشید کای نامداران جنگ ・ بسازید در جنگ یکدم درنگ
بخواهید از دشمنان کین من ・ فرازید در دهر آیین من
بود ود و سواع و بعزی و لات ・ که یابید ره سوی لات و منات
هر آنکس عمر زنده آرد برم ・ سپارم باو دختر و کشورم
گشایند درین رزمگه سرنگون ・ ابوبکر صدیق در خاک و خون
ورا در جهان سرفرازی دهم ・ ز نام آوران بی نیازی دهم
سپه چون شنیدند آواز وی ・ سوی جیش اسلام کردند روی
ز هر سو برآمد چکاچاک تیغ ・ ببارید شمشیر کین بی دریغ
بهر جا یکی جوی خون شد روان ・ بسی سر فتاد از سر سروران

طلب نمودن هند وحشی را و تطمیع نمودن او را به بسیاری مال در خصوص کشتن حمزه و جناب علی بن ابی طالب

فلک چون برآن دشت کین بنگریست ・ ز دیده بدامان خود خون گریست
دگر هند بدکار ناپاک زاد ・ سوی لشکر خویش آواز داد
طلب کرد وحشی ورا رزمگاه ・ که سوی دلیران بپیمای راه
بدو گفت اکنون بود وقت کار ・ روان شو پر از کین سوی کارزار
سوی حمزه شمشیر کین برگرای ・ علی را ز خنجر در آور ز پای
سر این دو تن را اگر آری برم ・ فرازی بکیوان سر و افسرم
بیابی ز من زیور و خواسته ・ شود کار تو از من آراسته
برآرم بچرخ برین نام تو ・ برآید ز من خواهش و کام تو
چو از هند بشنید وحشی سخن ・ بجنگ آن و جوشن تن خویشتن
بپوشید و شد سوی آوردگاه ・ پر از کینه و خشم زد بر سپاه
برآمد ز آورد که گیرودار ・ ز نو شعله زد آتش کارزار
بسی گشت هر سو و افکند پست ・ بتیر و بشمشیر بازو و دست
بهر سو دوید و بهر جا رسید ・ چنان تا در آن رزمگه حمزه دید
که بد غرق هنگامه گیرودار ・ بدریای کین در صف کارزار
ز بس کشته افکند بر روی دشت ・ سمندش بسوی شناور گشت
ز خون یلان داده شمشیر رنگ ・ ز دل شسته از خون کفار زنگ
ز تیغش ز بس سر ز تن ریخته ・ زمین ها تن و سر در آویخته
ز شمشیر و بازوی آن شیر دل ・ ز خون یلان دشت گردیده گل
شده گرم پیکار در کارزار ・ برافروخته آتش گیرودار
چو وحشی ورا گرم پیکار یافت ・ پر از کینه غافل سوی او شتافت
بدل گفت نزدیک شد وقت کار ・ هم اکنون سر آرم بر روزگار

در بیان حیله انگیختن وحشی و شهادت سید الشهداء جناب حمزه عم رسول خدا و مکیدن هند جگر آن بزرگوار

گرازان سوی حمزه آمد دلیر ・ شکار سگ گرزه شد نره شیر
چو وحشی سوی حمزه نزدیک شد ・ بمانند شب روز تاریک شد
بمیدان پر از کین سوی حمزه تاخت ・ بغافل سوی شاه دین دست آخت

زمین و زمان تیره و تار شد / رخ مهر و مه ناپدیدار شد
سوی حمزه افکند زوبین و تیغ / ملک در فلک گفت آوخ دریغ
چو زوبین به پهلوی او راه یافت / تو گفتی که عرش برین را شکافت
شهنشه فتاد از بر زین بخاک / زمین شد پر از نالهٔ دردناک
چو روشن تنش گرد در خاک جای / برآمد خروش از رسول خدای
ز دیده بمه اشک خونین فشاند / بخورشید از دیده خوناب راند
همه آسمان و زمین شد سیاه / بقیر اندر اندود خورشید و ماه
بگردان رسول خدا لب گشاد / بگرئید و نالید و آواز داد
که گردید عم نبی دان شهید / درافتاد از پای رکن مشید
ملک شد ز آواز او سوگوار / فلک گشت از صوت او بیقرار
زمین خون فشانید بر آسمان / بکا و زمین شد فلک توأمان
چو افتاد در دشت کین شاه دین / پر از شور و آشوب شد دشت کین
ببالین او رفت وحشی فراز / سوی نعش شیر ژیان شد گراز
بران تن گذر کرد دیو نژند / بخون دید غلطیده سرو بلند
بخنجر تهی گاه او را درید / جگرش از تهی گاه بیرون کشید
پی هدیه نزدیکی هند برد / ز بهر جگر خوار جگر بند برد
جگر بند را چون جگر خوار دید / تو گفتی سگ گرزه مردار دید
ز وحشی گرفت آن جگر بند را / بکشود از دل کینه ور بند را
بخائید از کینه آن تیره رای / جگر بند عم رسول خدای

در مکیدن هند مادر یزید جگر بند حمزه سید الشهدا

همی خواست سازد از آن خون خورش / تن حمزه و هند زان خورش پرورش
همیخواست دارای جان آفرین / خورد لقمه پاک ناپاک دین
پر از خون شدش زان جگر روی و دست / ز خائیدن آن لب دو خست
نشد خورده هر چند کوشید از آن / برآورد از دل خروش و فغان
بدندان بخائید چون آن جگر / نکرد ایچ دندان برو کارگر
بدست و بدندان کشید و مکید / بدلش از غم آن جگر خون چکید
سرانجام با خنجر و تیغ تیز / نمود آن جگر بند را ریز ریز
بنوک سر تیغ سوراخ کرد / بر و بند زنار گستاخ کرد
یکایک چو بر شیر هیکل کشید / بگردن فکند و دلش را مکید
جگر بند را زینت سینه کرد / دلش خرم از کین دیرینه کرد
چو در گردن خود جگر بند دید / ز شادی نفیری ز دل برکشید
زنان برکشیدند با او نفیر / سیه گشت رخسار ناهید و تیر
ز بانگ یلان و خروش زنان / همه قیرگون شد زمین و زمان
خروشیدن آمد ز هندی درای / بگردون برآمد غو کرنای
ز هم چرخ نیلی ز آواز کوس / گهی قیرگون گشت گه سندروس
پر از گرد شد گنبد سپهر / ز غم قیرگون شد رخ ماه و مهر
بجنبید از غم سپهر برین / طپان آسمان شد بروی زمین
ز نوک سنان و ز پیکان تیر / هوا گشت ماننده قیر
ز هر سوی پوی در آن رزمگاه / سوی داور پاک شد [illegible]
ز هر جا برآمد بسی اهرمن / به پیکار یزدان شده انجمن
کشیده همه تیغ تیز از میان / شده رزمجو با خدای جهان

رفتن دشمنان دین بجانب سید المرسلین

بسوی پیمبر فرو تاختند / بروی حسد تند تیغ آختند
برفتند سوی نبی چار تن / که در هر تنی بود صد اهرمن
یکی ابن وقاص و دیگر ابی / سیم بن قمئه از دلیران حی
چهارم ستمکاره ابن شهاب / که از روی او بود دوزخ بتاب
بر این عهد گشتند پیمان گرای / که ریزند خون رسول خدای
ببستند بند کمر تنگ تنگ / بخون خداوند شستند چنگ
بلات و بعزی و زانگاه سخت / بسوگند بستند پیرای سخت
که رو بر نتابند از رزمگاه / نسازند تا کار شه را تباه
پر از کینه آن چار پرخاشجوی / چو سوی پیمبر نهادند روی
خروشیدن آمد ز چرخ بلند / فلک شد ز بانگ در مستمند
زمین شد پر از ناله ماهی کوس / سیه گشت نه گنبد آبنوس
زمین شد پر از پیکر و دست و پای / بدشت اهرمن گشت رزم آزمای

تهی کرد بوبکر جای قرار
قرار ابوحفص شد بر فرار

پر از درد و گفتند با یکدگر
که آمد نبی را زمانه بسر

تهی از تنش دشت پیکار شد
ز دین دار لشکر حالش از کار شد

یلان را ز دل رفت صبر و شکیب
بیاران دین اندر آمد نهیب

بنزد پیمبر سواری نماند
ز نام آوران نامداری نماند

بسی کشته گشتند در دشت کین
ز یمین گشت خالی ز یاران دین

بسی روی از رزم برتافتند
سوی کشور خویش بشتافتند

نماند از دلیران در آن دشت کس
رسول امین ماند تنها و بس

نماندند بر جا از آن انجمن
بجز چار مرد و یکی شیرزن

ز مردان وهب بود و حارث بجای
که بودند یار رسول خدای

چو لشکر بنزد پیمبر رسید
پیمبر بسوی وهب بنگرید

خطاب رسول با وهب

که پرکین سوی لشکر کفر تاز
بجز زکران کار کردان بساز

وهب چون شنید از رسول این سخن
برافراشت گرز گران بر کهن

بدنبال او گشت حارث روان
بلشکر که کفر پر شد فغان

ز نوک سنان و چکاچاک تیغ
ز گردان ببارید خون همچو میغ

سرانجام شد بر تن آن دو تن
ز خون غسل و از خون خفتان کفن

چو زان نامداران تهی ماند جای
دگر عمرو کرد و بد رزم آزمای

بمیدان برو انگشت با نای تنگ
بخون عدو شست شمشیر و چنگ

ولی پای نفشرد جای قرار
ز پا اندر آمد در آن گیر و دار

بیفکند بسیار از ایشان بخاک
ز تیغش دل کفر شد چاک چاک

فلک گشت در کار او در شگفت
که بی پا ز نام آوران سر گرفت

سرانجام شد سیر از زندگی
پس از زندگی یافت پایندگی

تهی ماند میدان ز مردان کار
زنی ماند تنها در آن کارزار

نصیبه بدش نام و فرخنده بود
رسول خدا را بجان بنده بود

نبودی در اندیشه بهر ثواب
جگر تشنگان سپه سیر آب

بنزد پیمبر ز اخیار بود
زنی نیکبخت و وفادار بود

بدوشش یکی مشک پر آب بود
در آن رزم سقای اصحاب بود

نصیبه چو بر دشت کین بنگرید
کسی را ز اصحاب بر جا ندید

نبی دید تنها در آن رزمگاه
که رفتند سویش گران از سپاه

ز غم آتشش بر تن و سر گرفت
بینداخت مشک و سنان بر گرفت

رسانید خود را به خیر البشر
تن خویشتن کرد پیشش سپر

رسیدی اگر ناوک دشمنان
خریدی مر آن را نصیبه بجان

عدو بر نبی ناوک انداختی
نصیبه تن خود سپر ساختی

چو سوی پیمبر رسیدی سنان
نصیبه سپر ساختی نقد جان

ز بس زخم کاری تنش شد نگار
دل شاه شد از غم او فکار

نبی سوی میدان کین بنگرید
ابوحفص دین را سراسیمه دید

خطاب رسول با ابن خطاب و چگونگی آن

گرازان و تازان در آن رزمگاه
به پیدای بسته و گم کرده راه

گسسته ز بس ترس و بیم و نهیب
ز پا و ز دستش عنان و رکیب

رسیده ز گرز گرانش گزند
ز نوک سنانش بدل مستمند

بخون سرخ یالش ز رمح یلان
تنش خسته از ناوک پردلان

ز گرز و سنان آتشش بیکران
ز تیر گوان ترکشش از کران

ز دیو و ددش گشته فرسوده تن
شده چیره بر جان او اهرمن

دوال از کمربند بگسیخته
سپر زش از بر زین بر آویخته

بهر سو هراسان ز بیم گزند
بتن چون گریزندگان مستمند

پیمبر چو او را بدان گونه دید
برو چهره بر دیو وارونه دید

بسویش پر از خشم آواز داد
که ای نامور مرد جنگی نهاد

سنان و سپر را بدین زن سپار
که زن بهتر از مرد ناپایدار

چو بوحفص بشنید گفت رسول
بدل کرد گفتار او را قبول

سپر را بیفکند و پیمود راه
گرازان برون رفت از رزمگاه

نصیبه دو دید و سپر بر گرفت
بماندند مردان ز وی در شگفت

دگر باره پیش پیمبر شتافت
بتیر ستم سینه را بر گشاد

که ناگاه جفت دو فرزند وی
رسیدند از دشت کین رزمجوی

خوی و خون خفتان هر یک روان / فتاده ز رفتار و تاب و توان
نصیبه چو جفت دو فرزند دید / دلش ز آن غم و درد در بر طپید
گشادند سویش بزاری زبان / بگفتند یا مادر مهربان
اگر زخم ما را نهی مرهمی / به بینی تو پیکار گردان همی
بایشان چنین داد مادر جواب / که گشتید از تیر زخمه کباب
وگر پاره گردید پیکار جوی / که آید شما را بدست آرزوی
که اینک بزخم شما در جنان / شود مرهم از چهرهٔ قدسیان
شنیدند چون آن دو نیکو نهاد / گشادند بر چهره نیل مراد
پیاده کشیدند شمشیر تیز / درآمد بگردنکشان رستخیز
ز شمشیرشان شد دل کفر چاک / فکندند هر سو سر و تن بخاک
ز بس تیر و خنجر بتنشان رسید / شدند از زخم تنشان ز جان ناامید
سپردند در دشت پیکار جان / روانشان روانشد بسوی جنان
نصیبه چو آن هر دو را کشته دید / بسوی رسول امین بنگرید
که بودی مرا گر چه ایشان هزار / که هر یک بپای تو جانها نثار
نبودی ببالین درین رزمگاه / من آیدم سر فخر سودم بماه
بیاران چنین داد داور خبر / که در دشت پیکار خیر البشر
بگردش ز گردان سواری نماند / ز یاران پیکار یاری نماند

تنها ماندن رسول صلی الله علیه و آله

چو هنگامهٔ جان سپردن رسید / ز بیجر یکی آمد و ریکی پدید
برون برد جان از میدان جنگ / ز جان دست شستن واشت بحر نهنگ
دلیران دین و سران سپاه / که بودند بهر نبی رزم خواه
بسی کشته گشتند و برخی فرار / نبی ماند تنها در آن کارزار
برون شد سپاه عدو حمله ور / در افتاد در عرش یزدان شرر
یکی اهرمن جنسی ناپاک زاد / که چون او زمانه ز مادر نزاد
یکی خشت زوبین بسویش فکند / کز افکندنش عرش شد مستمند
چو زوبین شد از روی او انجرای / رخ آلود زوبین بخون خدای
ز هر سو برآمد یکی انجمن / همه دشت کین شد پر از اهرمن
فکندند بر شاه دین تیر و سنگ / بدار ایمن سنگ شد کار تنگ
تن شاه از سنگ بیداد خست / زمانه به بیداد بگشاد دست
چو رویش خراشید سنگ ستم / بسر کوفت عرش برین دست غم
چو از خون سرخ شد روی او / ز خون گشت عرش برین سرخ روی
حجر شد چو بر روی او کارگر / ز خجلت سیه گشت روی حجر
ز جن و ملایک برآمد خروش / ز سکان عرش برین رفت هوش
ز درگاه یزدان برآمد فغان / بخون سرخ شد ذروهٔ لامکان
بگوش از آن غم تلاطم فتاد / ز هر چشمه‌اش چشم خونین گشاد

در شکستن گوهر دندان مبارک آنحضرت

ز شیرازهٔ عرش بگسست بند / بشیرازه بندش درآمد گزند
ز غم گشت گاو زمین سرنگون / فرو رفت ماهی بدریای خون
چو آمد بدندان شاه آن شکست / دل کبریائی از آن در جست
چو بشکست دندان دارای دین / شکست اندرآمد بعرش برین
ز دندان چو خون لب او چکید / سپهر برین لب بدندان گزید
بکرسی فرو ریخت از عرش خون / ز غم کرسی عرش شد واژگون
دمادم ز نوک قلم خون گریست / بدریای غم نون ذوالنون گریست
بخلد برین رنگ خون شد عیان / گشودند گیسو بخون قدسیان
میکائیل از آن درد در خون طپید / ز هر بال روح الامین خون چکید
تو گفتی جهان را ز خون شد سرشت / قضا قسمت دهر در خون نوشت
شده دامن قدرت کردگار / ز خون چون رخ قدسیان پر نگار
ز روح و ملایک برآمد خروش / دو گیتی بیکره برآمد بجوش
ز خون آفرینش همه سرخ روی / بدرگاه یزدان شده جا بجوی
ز غم گشته کروبیان بیقرار / ز اندوه روحانیان سوگوار
فتاده ز تهلیل بیرون دو کار / ز غم رفته دست از زبانشان بکار
بدلشان درآمد ز آن غم هراس / فراموششان گشت حمد و سپاس
ز هر ذرهٔ ناله زار خاست / ز هر گوشه نغمه گشت راست
بنالید میکال از آن درد زار / بباریده جبریل خون در کنار

آب
ز
زخون موج زن لجهٔ آب شد
که ای آنکه زینکار آگه تویی
بدربار حق سود روح الامین
که گر اذن یابم ز پروردگار
نمانم نشانی ز کون و مکان
میکائیل شد یار گفتار او
شما را بباید ز و اذن خواست
رسید ندا از آسمان بر زمین
بنزدش بسی پوزش آراستند
بپاسخ چنین گفت کای یاوران
ولی از کار من هر زمان آگهست
چو او هست هر جای همراه ما
کسی کو باو آشنائی کند
بحال من آگاهی او بس است
بسوده بر پای او سر بخاک
ز تو بندگی از تو آموختیم
خدا را اگر این شیوه بندگیست
جهان آفریننده بنده ترا
ز مهرت دو گیتی پدید آمده
چو آمد ثنای ملایک به بن
که ناگاه از درگه مستطاب
ملایک گشادند گریان زبان
چگوییم که یارای گفتار نیست
بگفتند و سودند سر با شتاب
در این بزمگه خود نمائی کنیم
که دادار دانا و بینا تویی
کنون باز گردم به آغاز کار

چو آتش دل خاک در تاب شد
گشادند لب لامکان و مکان

در اذن خواستن روح الامین و ملایکهٔ مقربین از جهان آفرین بیاری و نصرت سید المرسلین و بخدمت حضرت شتافتن و رخصت ندادن رسول خدا بملائکهٔ آسمان

چنین داد پاسخ جهاندار او
در اینکار دستوری او رواست
وز آن دشت نزد رسول امین
پس آنکه از او اذن در خواستند
بیاید چرا از خدای جهان
بهر جا که هر مر مرا همرهست
بپنهان و پیداست آگه ز کار
کجا خویش کار خدائی کند
چه حاجت ز کارم بدیگر کسیست

که آیندم سوی سرور دین ولی
ملایک از آنگفته گشتند شاد
نخستین ز نزد خدای ودود
پیمبر لب درفشان بر گشود
ز روز ازل کار من آراسته
چه داناست یار من از کار من
تهی هستم از هستی خویشتن
از اینکار گرم است بازار من
شنیدند چون از رسول امین

گفتار در بیان ازدحام باطراف سید المرسلین و ندا در دادن ابلیس لعین از قتل آن شهریار کشور یقین در آمدن شیر خدا ببالین ابن عم جانشین

که از آفرینش گزیند ترا
خرد را بدستت کلید آورد
ز راز تو و از نیاز کهن
ز یزدان با ایشان رسید خطاب
یکی گفت کای داور راز دان
تو دانی زبان مرا لکنت است
خطاب آمد از نزد یزدان پاک
ور اینست سرشت رزم آزمائی کنم

بتهلیل ملک سرفرازی دهد
خرد از تو نباشد سزاوار کس
برفتند بر سوی بالا سماء
که در خاک پاش چو تنها خفتند
نه امروز از این گفته ام مشتعل
ترا بنده است و خداوند ما
که اکنون برآرم برو می ز من
چو شد ختم گفتار رب ودود

هجوم کفار قریش

سرایم از رزم و آن کارزار
که چون شاه بدرای این کارزار

برآری سوی کردگار جهان
توانا و دانا و بیننده تویی
پر از خون ابر خاک روی حسین
ز فوج اعادی برآرم دمار
بهم برزنم گردش آسمان
درینکار گفتار او بشنوید
گشادند بر چهره نیل مراد
بدادند ورا سلام و درود
بگفتار شادان تبسم نمود
پسندیده ام آنچه او خواسته
کند هرچه باشد سزاوار من
لب نیستی بستم از ما و من
که او هست آگاه از کار من
بدینگونه میکال و روح الامین
ملایک بگفتند وحی خدای
بجان رسم و راه تو آموختیم
بجز تو خدا را کسی بنده نیست
ز کون و مکان بی نیازی تو
تو هستی سزاوار این کار و بس
ز سوی خداوند فرخنده رای
چگونه ورا پا نکه یافتند
که گشتم ز روز ازل خجل
خدا گر باین بنده نازد رواست
پی یاریش دست خود ز آستین
ملایک نهادند سر در سجود
همانا توانا توانا تویی
ز خون شد رخش سرخ در دشت جنگ

ز هر سو برو سنگ و تیر آمدی — بهر جا غو دار و گیر آمدی
گر آن چار بدگوهر تیره رای — رسیدند نزد رسول خدای

کشیدند هر چار شمشیر تیز — درآمد بعرش برین رستخیز
سوی شاه شمشیرها شد بلند — فلک گشت در برق غیرت سپند

چو آن جادوی دید سالار دین — بروی زمین جست از پشت زین
بیفتاد بر خاک و مدهوش شد — ز گفتار یکباره خاموش شد

چو افتاد بر خاک آن ارجمند — ز گردش در افتاد چرخ بلند
از آن کار شد قیرگون روی مهر — بظلمت نهان شد زمین و سپهر

ز خجلت زمین بر فلک شد حجاب — ز غم قیرگون شد رخ آفتاب
درآمد نشاط ابلیس پر مکر و ریو — ز شادی برآورد بانگ غریو

ز قتل محمد زبان برگشاد — بهر سوی آواز بیداد داد
که شد کشته در جنگ دارای دین — بخون غرقه شد سید المرسلین

خروشش بگوش دو لشکر رسید — یکی شاد گشت و یکی ناامید

خطاب الهی بحضرت رسالت پناهی

چنین گفت راوی که دارای دین — چو افتاد از پشت زین بر زمین
نهانی باو گفت پروردگار — گرفتش جهان آفرین در کنار

بخوانی مرا گر بنام بلند — نیاید ز اهریمنانت گزند
پیمبر چو بشنید وحی خدای — دل او برآمد ز شادی بجای

خداوند را خواند خیر البشر — بنام علی نعره زد از جگر
ندایش چو بشنید شیر خدای — بغرید تند و برآمد ز جای

بیم قهر قهاری آمد بجوش — برآمد نهنگ غضب در خروش
زمین و زمان شد ز تهنیت پر — ز کون و مکان رفت صبر و شکیب

فلک از شکوهش چو سیماب شد — ز سیمای او چرخ در تاب شد
پر از خشم تیغ از میان برکشید — سر اسپ پیش پیمبر رسید

چو نزدیک شد دران گیرودار — بگردن بگردید آن جهاندار
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز — بدارای یزدان شده دستگیر

سوی سرور انس و جان تاخت — بدارای داد از تیغ آخته
شهنشه چو پر خشم نزدیک شد — بچشم عدو روز تاریک شد

چو با خصم کردید رزم آزمای — به یکبار زخصم خدا شد جدای

آمدن امیر مومنان نزد رسول

سوی خصم چون تیغ او شد بلند — بترسید گردون ز بیم گزند
چو آورد شمشیر و بازو فرود — خداوند دارا و دارا ستود

دل دوست حق و ملک شد نژند — درآمد دد و دیو در زینهار
بدو رخ نگونسار شد اهرمن — نهان کرد از بیم ابلیس تن

خروشید از درد سقیم زمین — به آسمان اندر افتاد چین
برآمد خروشیدن از چار سوی — چو تیغش سوی دشمنان کرد روی

بیک ضرب اشرار را کرد پست — بیفکند هر هشت تن سوی دشت
چو شد کشته از تیغش آن چار تن — از آن درد دلخسته شد اهرمن

زبان ملک شد پر از حمد اوی — جهان آفرین گشت تکبیر گوی
نبود از سپاه نبی هیچکس — نبی ماند تنها در آنجا و بس

نگفتند تکبیر را هیچکس — خدا و خداوند گفتند و بس
ز سوئی نبد هیچ تکبیر گوی — پر آواز تکبیر شد چار سوی

ز لشکر که کفر بر شد خروش — ابر کفر کیشان در افتاد جوش
ز بس بیم و اندوه لرزان شدند — ز گرد پیمبر گریزان شدند

علی شد دوان سوی خیر البشر — قرین شد با و داور دادگر
گرفتش در آغوش خیر البشر — از آن رزم و پیکار داد آن خبر

حکایت ز بیداد کفار کرد — شکایت ز کار ستمکار کرد
غضنفر چو بشنید گفتار اوی — برخسارش از مهر مالید روی

ز خون سرش چهره را رنگ کرد — وزان پس سوی جنگ آهنگ کرد
که گفتار دیگر از آن رزمگاه — رسیدند سوی نبی کینه خواه

که ناگه غضنفر برآمد ز جای — بهشت سمند اندر آورد پای
برآورد بر کینه شمشیر تیز — در افتاد در دشت کین رستخیز

ز بس سر ز پیکر بمیدان فکند — شمارش گذر کرد از چون و چند
روان شد بهر سو سپه جوی خون — بهر جایگه رایتی واژگون

بهر سو ستوران نگونسار زین / پر از هیکل و سر کنار زمین
ز هر سو دلیری ز تیغش دو نیم / دل سرفرازان ازان پر ز بیم
یکی نامور بود نامش هشام / بمردی و گردی برآورده نام

گفتار در مبارزت وصی سرور انام با هشام و کشته شدن هشام با جمعی دیگر از مشرکین

هبیل را گرامی بجان داشتی / بلات و بعزی بدش آشتی
دلیر و هنرپیشه و پهلوان / چو او نامداری ندیده جهان
بچنگ و بچنگال هنگام جنگ / دریدی دل شیر و چرم پلنگ
دلیران گریزان ز چنگش بجنگ / بخون شیر یالش آلوده چنگ
بتندی برآمد نشست کس بگزید / برآشفت چون آن دلیری بدید
ز لشکر بپرسید کاین نامدار / که تازد گرازان سوی کارزار
بگوئید او را ز نام و نشان / که کم شد ازو نام گردنکشان
نیامد از نیزه زخم و نهنگ / که آید سواری بمیدان جنگ
کشد جمله را در صف کارزار / نماید سپاهی چنین خوار و زار
بگفت این و شد سوی آوردگاه / بفرمود تا آید بمیدان سپاه
که تنها بمیدان این نامور / به پیکار جستن ببندد کمر
چو آمد خروشان بدشت نبرد / سوی شاه پر خشم آواز کرد
چنین گفت کای پهلوان گزین / چه تازی به بیهوده در دشت کین
نیاسایی از زخم و خون ریختن / چنین آتش فتنه انگیختن
منم هم نبردت بآوردگاه / بمیدان سوی من بپیمای راه
چو بشنید گفتار او شاه دین / سوی او روان گشت پر خشم و کین
بغرید و تیغ از میان بر کشید / هشام دلاور چو او را بدید
ز یال و ز بازوی او خیره شد / ز دیدن دو بیننده‌اش تیره شد
بلرزید و دست و دلش شد ز کار / بدل گفت خواهم کنون زینهار
شهنشاه نزدیک شد تیز تیز / ستیزنده بنمود راه گریز
بدنبال او بارگی تاخت شاه / بیکضرب شه کشت کارش تباه
بدو نیمه کردش بشمشیر تیز / در افتاد در لشکر رستخیز
چو آن نامور گشت با خاک جفت / شهنشه خروشید و تکبیر گفت
همه لشکر کفر را دل گسیخت / بهر گوشه کفر کیشی گریخت
هراسان دلیران قوم قریش / گریزان سواران ز ورد و طیش
چو شد کشته در پهن میدان هشام / ازو لشکر کفر شد تلخکام

تتمه داستان را گوید

بزرگان لشکر همه کینه‌ور / پر از خشم گفتند با یکدگر
که خندد بما تا ابد روزگار / که شد لشکری خوار از یکسوار
در اندیشه با لشکر بیشمار / برو حمله سازیم در کارزار
دلیران لشکر دوان داوری / بجستند از یکدگر یاوری
سراسر در آن رزم و آن کارزار / بدینگونه کردند تدبیر کار
که گردان و جنگ‌آوران سپاه / دو بهره شدند اندران رزمگاه
گروهی بمیدان نبرد آورند / گروهی نبی را بگرد آورند
چو شد عهد و پیمانشان استوار / گشودند زینسان در کارزار
همه هر چه بودند شاه و سپاه / بمیدان بیکبارگی کینه خواه
گروهی بسوی نبی تاختند / گروهی سوی شاه تیغ آختند
دلیری که کرد و پسندیده بود / چو او چرخ وارونه کم دیده بود
ز اهریمن آموخته مکر و ریو / بهیبت چو شیر و به نیرو چو دیو
گریزان ازو در گه کارزار / دلیران جنگی و مردان کار
بیک بهره لشکر سپهدار شد / بسوی غضنفر به پیکار شد
بهمراه او لشکر بیشمار / برفتند تازان سوی کارزار
چو نیک اندر آمد بسوی شاه / غو کوس بر شد ز میدان بماه
گرفتند گرد شهنشاه تنگ / شهنشاه از رزمشان دلنهنگ
ببارید بر شاه تیر و سنان / ز تیر و سنان گشت تار آسمان
زمانه پر از گرز و شمشیر شد / فلک را دل از زندگی سیر شد
شه دین بیکره درآمد ز جای / برافراشت دست و بیفشرد پای
بسوی عدو تیغ کین برکشید / سر تیغ او بر فلک سر کشید
ز گردان لشکر بسی خسته گشت / بسوی سپهدارشان راه جست

بشمشیر او را بدو نیمه کرد
سپه را سراسر سراسیمه کرد

چو شد کشته در دشت آن نابکار
سرآمد بگردنکشان روزگار

بتیغ سرافرازان در آن دشت کین
بسی گشت غلطان بروی زمین

در بیان ممهد شدن چندی از لشکر کین و هجوم آوردن بر رسول و انهزام الجماعت از سطوت امیرالمؤمنین ع

بسی گشت بی تن سر از تیغ اوی
بیفتاد در پهن میدان چو گوی

غضنفر به پیکار بد کینه ور
گروهی دگر سوی خیرالبشر

رسیدند و بر گرد او تاختند
بر و نیزه و تیغ کین آختند

نبی را ز غم رفته بد دل ز هوش
که ناگاه این بانگش آمد بگوش

خروش شهنشاه دین را شنفت
که در دشت پیکار تکبیر گفت

تو گفتی دگر ره ز عرش مجید
ندای جهان آفرین را شنید

ز صوتش نبی را برافروخت روی
چو در گاه معراج از صوت اوی

ز بیهوشی از بانگش آمد بهوش
ز صوتش برآورد از دل خروش

کز آنسو بسویم عنان را گرای
دگر ره مرا روی یزدان نمای

به تنهائیم باش فریادرس
که تنها توئی داور دادرس

علی چون ندای نبی را شنید
ز چشمش برخ اشک گلگون چکید

بسوی نبی رو سوی راه کن
ز پیکار کین دست کوتاه کن

علی چون بنزد پیمبر رسید
بظلمت نهان آیت نور دید

بگرد نبی لشکر بی شمار
کشیده همه خنجر آبدار

گشوده همه بازوی زور و طیش
بسوی نبی سرکشان قریش

ز هر گوشه دست بیداد راست
تو گفتی که از چرخ بیداد خاست

شده از کمانهای گردنکشان
به تیر ستم نور یزدان نشان

ز گردنکشان قریشی نسب
ز نام آوران مهان عرب

بهم یار گردیده ده نامدار
همه نامداران خنجر گذار

که سازند در رزم کار نبی
سرآید مگر روزگار نبی

یکی خالد و دیگری بوسفیا
که بودند فرزند ابن ادلف

یکی بود عبدالهبل نام اوی
سر سرکشان وانده دام اوی

شهنشه چو نزدیک ایشان رسید
چنان نعره از جگر بر کشید

که لرزید از آن نعره چرخ بلند
از آن نعره بر دشمن آمد گزند

دل کفر از آن نعره در هم شکست
چو از صیحه حق دل بت پرست

چو از دل زد آن نعره شیر خدای
رسول خدا را دل آمد بجای

چو صوت غضنفر رسیدش بگوش
دلش زنده شد زان نوای خروش

نبی را ز صوتش دل آرام یافت
که دیگر نوای دلارام یافت

غضنفر بشمشیر کین برد دست
بگردان لشکر در آمد نخست

بیفکند بر خاک آن ده سوار
که بودند گردنکش و نامدار

بشمشیر کین یک بیک را فکند
برو آفرین کرد چرخ بلند

چو زان نامداران تهی کرد جای
بسوی سپه گشت از رزم آزمای

ز بس تن ز شمشیر او گشت چاک
ز بس سر بیفکند از تن بخاک

ز خون دامن دشت شد لاله زار
سر بی تن آورد هامون ببار

ز بس پیکر افکند در دشت کین
ز خون دشت کین شد چو دریای چین

در آمد بگردون گردان غریو
زمانه تهی گشت از مکر و ریو

ز تیغش تبه گشت یکسر سپاه
ز کند آوران شد تهی رزمگاه

آمدن علی علیه السلام

چو از کفر و کین کرد خالی زمین
بسوی نبی رفت از دشت کین

چو آمد خروشان بسوی نبی
بدیدش بخون غرقه روی نبی

ز رخ خون رخسار او پاک کرد
گریبان غم را ز دل چاک کرد

بمالید بر خون او روی و موی
ز خون خود آلوده شد روی اوی

بحمد و ثنایش نبی لب گشود
مر او را فراوان ستایش نمود

بفرمود خندان رسول امین
که نازد ز بازوت جان آفرین

مرا تن توانا ز نیروی تست
گشاده دو دستم ز بازوی تست

مرا جان و تن خرم از جان تست
گواهم درین گفته یزدان تست

درین گفته بودند با هم براز
که ناگاه از لشکر کفر باز

نهادند فوجی بدانسوی روی
زمین و زمان شد پر از های و هوی

بانشاه فرمود شاه زمن / گرامی از توام جان شیرین بتن
ز دست توام دست و بازو قویست / ز دستت کسی را بمن دست نیست
دگرباره شمشیر کین برگرای / برآور تو این کفرکیشان ز پای
چو بشنید گفتار او شاه دین / ز روی یقین جست از پشت زین
خروشید و شمشیر کین برفراشت / سر تیغ او بر فلک سر فراشت
در افتاد در لشکر کفر و کین / ز تیغش بسی مرد از پشت زین
بمیدان چو شد تیغ او سرگرای / دل خاک شد بر سر و دست و پای
سپهدار کفار شد پرخروش / برآورد سوی دلیران خروش
که ما را بود ننگ از این کارزار / که کردیم ما چیره از ننگ سوار
دلیران لشکر ز گفتار وی / بسوی غضنفر نهادند روی
دلیران گرفتند گرز و سنان / بمیدان گرفتندش اندر میان
تو گفتی ببارید از چرخ پیر / در آن رزمگه خنجر و گرز و تیر
فکندی شهنشاه از تیغ کین / یلان را در انداخت از پشت زین
که تا که رسیدند از رزمگاه / ز سوی کمینگاه تازان سپاه
از آنسو بسوی نبی تافتند / پی کشتنش دست و تیغ آختند
همه آهن آگین و فولاد روی / همه دل پر از کین و پرخاشجوی
زبانها پر از ذکر عزی و لات / بجوی نبی جسته راه نجات
ز ود و ز عزی مدد خواسته / بخون خدا رزم آراسته
همه لات خوانان و عزی ستای / رسیدند نزد رسول خدای
نهان گشت خورشید از برق تیغ / رخ ماه شد تار از تیره میغ
زمین و زمان گشت آهن گرای / سپهر برین گشت فولادسای
در آمد سر خنجر و تیغ کین / پر از کین ابر سوی عرش برین
به پیرامن حضرت افتاد شور / بظلمت نهان گشت دریای نور
در افتاد در عرش یزدان فغان / بر او درفتادند گرد و بیان
بملک و ملایک در افتاد جوش / ز روحانیان شد فلک پرخروش
ز درگاه حق اذن درخواستند / بخفتان و جوشن تن آراستند

جنگ ساختن مشرکین کارزار رسول امین و آمدن ملائکه بیاری آنحضرت

رسیدند ز آسمان بر زمین / بیاری و امداد دارای دین
خروشان و جوشان چو دریا بموج / رسیدند ز آسمان فوج فوج
نشسته در او نور روح الامین / خروشان و جوشان پر از آفرین
براسپی که خیزدم نام اوی / بیامد بسوی نبی رزمجوی
دمادم نبی را رسیدی بگوش / ز روح الامین آسمان پرخروش
که خیزدم بشتاب در رزم پیش / که با هم از این رزمگه کام خویش
نبی چون ندای ملایک شنید / بسوی سپهر برین بنگرید
بدیدش ملایک فزون از شمار / بجوشن کمر بسته در کارزار
ز عرش و ز کرسی گروها گروه / رسیده همه با جلال و شکوه
فزون از شمار و برون از کران / رسیدند با حربهای گران
ز هر آسمانی فزون از شمار / رسیدند با حربهٔ کارزار
گر ایشان در آن جیش کمتر خدم / دو گیتیش بودی کم از یک درم
ستاره سپاهی پر از خشم و کین / ز سوی زمین تا بعرش برین
ز هر سو بسی رایت افراشته / که آنسایه بر نه فلک داشته
بگفتند یکبار خشم گسترده / بفرموده داور دادگر
زمین را ببوسید روح الامین / چنین گفت با سید المرسلین
که فرمان چنین داده جان آفرین / که فرمان چه یابیم از شاه دین
برآریم از فوج دشمن دمار / نمانیم کس را در این کارزار
و یا آنکه بر قوم نفرین کنی / عدو را از این خاک ایمن کنی
گر اینک بنفرین گشائی زبان / نگونسار سازم زمین و زمان
پیمبر چو بشنید گفتار وی / تبسم کنان سوی او کرد روی
رخ آورد پرخنده سوی سپهر / وزان پس چنین گفت کای خوبچهر
ترا داور پاک یاری دهد / بعرش برین کامکاری دهد
که آئی در اینجا پی یاریم / نمائی در بندم مددگاریم
ز کار تو گردید راضی رسول / بجان منتت را نمودم قبول
مرا خوانده دارای جان آفرین / ز لطف و کرم رحمة للعالمین

چگونه به نفرین گشایم زبان / چگونه کنم خوار خلق جهان
نخواهم در این کار یاری کس / مرا لطف داور بود یار و بس
خداوند دادار یار من است / چه اندیشه از حیله دشمن است
در این کار او باشدم همنشین / چه حاصل ز نفرین و از آفرین
چو گفت این سخن را رسول امین / برآمد زهی از جهان آفرین
ملایک از آن گفته حیران شدند / به آواز دل و جان ثناخوان شدند
زبان برگشادند کای رهنمای / خداوند مائی تو بعد از خدای
همه بندگانیم گاه تو را / پرستندگانیم جاه تو را
ز رای و ز فرمان تو نگذریم / همه هرچه گوئی تو فرمان بریم
همه بینش آفرینش ز تست / به بینندگان تو بینش ز تست
چو هستی تو شایسته بندگی / خداوندیت هست زیبندگی
چو آمد ثنا از ملایک به بن / ز رزم و ز پیکار رانم سخن

گفتار در بیان حمله بردن اعدا بار دیگر بر رسول خدا و هزیمت یافتن آن فرقه به نیروی بازوی حیدری

سخن گستر دفتر خسروی / ز تازی سخن راند و ز پهلوی
که بار دگر جیش اعدای دین / گرفتند گرد رسول امین
پیمبر بهر جا که بنگر بدید / ز یاران دین هیچکس را ندید
که ناگاه از دور شد آمد بگوش / ز تکبیر شاهنشه دین خروش
ز آواز او چهره اش برفروخت / بدل شادمانی از آن بانگ توخت
ز اندیشه و رنج دل شاد کرد / تن از درد و پیکار آزاد کرد
ز شادی برآورد سویش خروش / که ای در ره دین حق سخت کوش
بسوی علی نعره زد از جگر / چو سوی خدا در دعای سحر
که سویم کن از مهر دیگر نگاه / از اینجا سوی من بپیمای راه
بگوش علی چون رسید این خطاب / دعای رسول خدا مستجاب
شد و گشت جانانه زان سوی جان / سوی جسم جانان چو آن شد روان
هم اندر زمان گرد شیر خدای / بسوی رسول خداوند رای
بیاری چو سوی پیمبر رسید / پیمبر خدا را چو خود یار دید
غضنفر چو شد سوی شاه زمن / ز یزدان گریزنده شد اهرمن
پیمبر مر او را چو بوسید روی / از آن زور حاصل شدش آرزوی
ببازو و بالش نگه کرد و بر / بدیدش پر از زخم پیکان تیر
روان خونش از حلقهای زره / نبی زد از آن غم برابرو گره
بر آن زخمها سود از مهر روی / رخ شاه شد مرهم زخم اوی
که ناگه ز میدان برآمد خروش / رسیدند گردان فولادپوش
نبی سوی شیر خدا بنگرید / بچشم خدا بین خدا را بدید
که دیگر سوی جیش کفار تاز / برآور ز گردان گردن فراز
اگر چند دارم از این کار شرم / که دارم از این گفته گفتار گرم
چو بشنید شاه از رسول خدای / بگفت ای بجسم تو جانم فدای
به تن جان شیرینم ایجاد کرد / به بهر فدای تو داد ار فرد
اگر تیر بارند گردان سپهر / نتابد غضنفر ز مهر تو چهر
نتابد رخ از کینه و کارزار / اگر گرز بارد بر او روزگار
علی برنتابد رخ از کارزار / کند تا براه تو جان را نثار
که جان تا روان در تن حیدر است / نثار تن و جان پیغمبر است
بگفت این و افشرد بر پشت پای / زمین شد ز افشردنش عرش سای
چو پر خشم و کین اندر آمد بجای / عیان گشت در دهر قهر خدای
زمین سوی هفت آسمان جست راه / در افتاد ماهی ببالای ماه
فضای زمین و مکان گشت تنگ / شتاب زمان چون پیکان شد درنگ
فلک را دل آرمیدن نماند / ملک را بیارای دیدن نماند
بمیدان چو او دست و بازو فراشت / دو گیتی کجا تاب نیروش داشت
به پیچید نه گنبد تیز گرد / چو بازوی او گشت گیتی نورد
خداوند دست خدائی نمود / بحر و بیابان کبریائی نمود
چو برجی شد از شوکت او عیان / نهان گشت از شوکت آسمان
هراسان شد از سطوتش جبرئیل / همی خواند نام خدای جلیل
ملک را شد از دیدنش دل ز کار / فلک خم است از هیبتش نهان
چو آمد سوی دشت کین شاه دین / شد از کینه جویان تهی دشت کین

فلک گشت از برق تیغش نوان / ز گرزش تن چرخ شد ناتوان
ز تیغش تهی پا بتن سر نماند / ز گرزش سری بر تن پیکر نماند
ز بس ریخت خون در صف کارزار / رخ مهر و مه شد ز خون پر نگار
ز خون گشت دریا زمین و زمان / درو غرقه شد کشتی آسمان
دو بهره ز لشکر چو افکند پست / بناگاه تیغ شه دین شکست
سپه چونکه بی تیغ دیدند شاه / بهر سو بگردش گرفتند راه
گرازان ز هر سو دلیر آمدند / گوزنان به پیکار شیر آمدند
گریزندگان روی بر تافتند / گرازان سوی شاه بشتافتند
فرود آمد از دره ابن لبید / چو دیو دمان سوی میدان رسید
چو آمد بسوی شهنشاه تنگ / بمیدان کین گرم شد کار جنگ
درآمد به بغوله سفیان نژند / بلشکر یکی بانگ برزد بلند
گر آمد شکاری چنین رایگان / بتازید و گیریدش اندر میان
بگردش دلیران گرفتند راه / ز گردان پر از گرد شد گردگاه
رسیدند گردان بگردش شتاب / پر از ذره شد چهره آفتاب
ز گردان کو نام آن شیرگیر / که زو بد پر از بیم در بیشه شیر
بلات و بعزی بجان بنده بود / بآیین سفیان گراینده بود

در بیان حمله سپاه بسرکردگی بشیر بشیر یزدان و شاه مردان فتح و هزیمت آن مشرکان

ز کار غضنفر تنش زار بود / بدل دشمن پاک دادار بود
چو دیدند شاه جهان کار تنگ / خروشان درآمد بمیدان جنگ
گوان و سران سپه بیشمر / رسیدند با شاه دین کینه ور
دو باره برآمد ز آوردگاه / غریو دد و دیو برشد بماه
ز هر سو سواری سوی شاه تاخت / بهر جای اهرمنی تیغ آخت
درافتاد در حلقه کفر و دین / دد و دیو قرب جهان آفرین
دران عرصه رزمگه تاختند / به پیکار دادار بشتافتند
شهنشه چو پیکار از آنگونه دید / زمین را پر از دیو وارو دید
شهنشه بی تیغ بازو گشود / با اهرمنان دست بردن نمود
چو بی تیغ آتشه برآورد دست / درافتاد در تیغ داران شکست
ز دست شهنشه دران داوری / هویدا شد اعجاز پیغمبری
سر انگشت آتشه در آن رزمگاه / بدو نیمه کردی سران سپاه
فتادی بهر دم در آتش کهن / ز دستش تن بسیری بر زمین
باییمای انگشت آن نامور / بهر سو عیان گشت شق القمر
روانشد خروشان بسوی شتیر / بر افلاک شد نعره دار و گیر
شهنشه چو نزدیک دشمن رسید / دل دشمن از بیم شد ناامید
بسوی عدو گشت چون شاه تنگ / عدو شد گریزان ز بیمش بجنگ
شهنشه بدنبال او تافت بور / ربودش پر از کین بشیب ستور
برآورد و زد بر سوار دگر / فتادند آن هر دو تن در سقر
شهنشه بهر سو که مرکب بتاختی / بسی پشته از کشته پیدا شدی
سپه چونکه دیدند زو آن ستیز / دگر ره نهادند رو در گریز
ز گردان تهی گشت میدان کین / پر از دست و پا بود روی زمین
ز بس کشته افتاد در رزمگاه / سمند شهنشه نمی جست راه
نماند ز کفار جائی نشان / شده دشت خالی ز اهرمنان
روانشد شهنشه سوی شاه دین / بیامد بنزد رسول امین
مر او را پذیره رسول کبار / شد و تنگ بگرفتش اندر کنار

آمدن شاه ولایت نزد رسول و آوردن ذو الفقار را جبرئیل و بخشیدن رسول بجناب امیر

ز مژگان ببارید از غم سرشک / بآن زخمها شد ز اشکش پزشک
ز اشک از رخ پاک او شست خون / پر از خون شدش بیرون و درون
چو خون از رخ پاک او پاک کرد / بزخم تنش جان و دل چاک کرد
غضنفر بگفتار لب باز کرد / از آن رزم و پیکار آغاز کرد
که در عرصه رزم تیغم شکست / ز آلات حربم تهی گشت دست
پیمبر چو بشنید از شاه راز / رخ آورد سوی در بی نیاز
از آن راز مالید بر خاک روی / بداننده راز شد راز گوی
ز یار آنچه بشنید با یار گفت / همه راز دلبر بدلدار گفت

نیازش پذیرفت دانای راز ... شدش آرزو حاصل از بی‌نیاز
که در گنج خزان رب ودود ... نهفته یکی تیغ رخشنده بود
منزه ز زنگ عرض جوهرش ... شده داور پاک صیقل‌گرش
ز آلایش آب و آتش عری ... نه پیرایش سنگ و سندان گری
نه کس را سوی قبضه‌اش دسترس ... ز نیروی او داشتی دست کس
بفرمود دارای جان آفرین ... که بخشند هم او را بدارای دین
بنیرو با و گشت رزم آزمای ... بنیروی او بر نیامد ز جای
سوی او سرافیل از و گشاد ... کجا بشکرد کوه فولاد باد
همه هرچه بودند گرد و بیان ... ز عرش و ز کرسی و هفت آسمان
نمودند زور آزمائی بسی ... ز جا در نیامد بدست کسی
که ناگاه از درگه کبریا ... رسید آن با ایشان سید انبیا
به نیرو نیامد او را ز جای ... شد و گرد و گیتی پر از دست و پای
چنین گفت دانای راز نهان ... ز گفتار داننده راز دان
نگار دو گیتی هویدا از وی ... جلال جهاندار پیدا از وی
پدیدار از و قدرت کردگار ... نمودار از و صنع پروردگار
چو شد سوی آن تیغ آن دست راست ... سراسیمه آن تیغ از جای خاست
ز بالا بیاورد سوی زمین ... نهادش به بر رسول امین
مر او را از آن تیغ کین مژده داد ... که کار تو زین تیغ خواهد گشاد
ز بهر علی داور لم یزل ... فرستاده تیغ چنین بی‌بدل
رسول خدا گشت شادی گرای ... بدست خدا داد تیغ خدای
دو صد باره بر دست او بوسه داد ... ز دل عقدهٔ راز داری گشاد
چو شد تیغ بر دست او جلوه‌گر ... ز شادی بر آورد از تن دو پر
چو آن دست بر خویشتن بنگرید ... چو خود را بدست خداوند دید
که دارم کنون بر همه افتخار ... که در یافتم قرب پروردگار
منم جوهر جمله عالم عرض ... شده طاعتم بر شما مفترض
مرا قبضه در قبضهٔ کردگار ... مرا جای در دست پروردگار
مر او را چو دیدند سکان عرش ... فتادند از پا مقیمان فرش

سخن سنج این نامبردار گنج ... چنین در سخن گشت گفتار سنج
که گنجور گنجینهٔ داوری ... ندیده به گنجش یکی گوهری
ز سوهان قدرت صفا یافته ... ز جلباب عزت جلا یافته
ز عکسش پدیدار روی خدای ... ز فولادش آئینهٔ حق نمای
ید قدرت از قدرتش ساخته ... ز دست خدا گشته پرداخته
روان شد ز نزد خدای جلیل ... پی بردنش بر زمین جبرئیل
بر او سود میکال بسیار چنگ ... شتابش ز برداشتن شد درنگ
نه جنبید از جای رکن شدید ... سرافیل شد سست و دم در کشید
بر او به نیرو گشادند دست ... ز جا بر نیامد ز جای نشست
پر آزرم گشتند از کار خویش ... فکندند از شرم سرها به پیش
که گر آفرینش همه هرچه هست ... به نیرو بسویش برآرند دست
بر او گرد شود ماسوا انجمن ... کشش بر نیارد دگر دست من
که بعد از ندای خدای مجید ... بناگه یکی دست آمد پدید
ز سر پنجه‌اش رایت سرمدی ... ز انگشت او آیت احمدی
ز ابهام او عرش و کرسی عیان ... ز هر عقدش آیات کبری بیان
ز چادر ربودش چو یک ترکتاز ... ز بیمش سراسیمه شد عهد و ...
بیامد همراه او جبرئیل ... بنزد رسول خدای جلیل
نگردد با او دست کس آشنای ... ز دست خداوند آید ز جای
پیمبر پیام خدا چون شنید ... بشادی بروی خداوند دید
چو شمشیر دست خداوند دید ... ز دل نعرهٔ شادکامی کشید
چنان گشت از دست او سرفراز ... که بر ماسوا شد زبانش دراز
چو گردید بر دست او آشنا ... با و آشنا گشت دست خدا
سوی آفرینش زبان بر گشاد ... بعرش و بسکانش آواز داد
میان شما جمله چون من کجاست ... که جای و مکانم بدست خداست
از آن بر شما سرفرازی کنم ... که در دست حق رزم سازی کنم
بگفت این و از ماسوا بر گذشت ... مر او را ز عرش برین سر گذشت
ز آسیب او جمله ترسان شدند ... ز بیمش سراسر هراسان شدند

بهمبر بحیرت برو بنگرید — ز توسنیش قوسین معراج دید
همه راز پنهانی کردگار — شد از قوس او بر نبی آشکار
برآموزگاران اسرار غیب — ز اسرار دانان بشک و ریب
چنین راز داری در راز سفت — ز راز نهان پرده بگشود و گفت
که چون آمد از نزد پروردگار — ز بهر علی بر نبی ذوالفقار

در بیان جلوهٔ ذوالفقار در دست حیدر کرار و سراسیمه گشتن آفرینش از سطوت شیر خدا و شوکت شاه لافتی

چو آن تیغ را شاه دین برگرفت — دو گیتی بماندند اندر شگفت
چو او بر کف شاه دین جا گرفت — بعرش برین دست بالا گرفت
بدست علی شد چو او جلوه‌گر — در افتاد در آفرینش شرر
علی چونکه با او برآمد ز جای — خداوند دادار شد خودنمای
همه سطوت کردگار علی — نمودار شد از جلال علی
پدیدار شد ذات پروردگار — نمودار شد رایت کردگار
عیان گشت بی پرده در روزگار — علی در لباس علی آشکار
توانائی کردگار ودود — ز نیروی بازوی او رخ نمود
تو گفتی در آمد بمیدان کمین — خدا کینه‌خواه رسول امین
زمین و زمان شد ز وی پر نهیب — ز کون و مکان رفت صبر و شکیب
ز سم سمندش زمین گشت آب — ز تیغش بلند آسمان شد ز تاب
از و گشت کون و مکان پر هراس — سپهر برین خویش را داشت پاس
ز قدرش چو قدرت بگیتی نمود — دو گیتی ز قدرش کم از کاه بود
دو گیتی همه نقش ارژنگ بود — ز بالای والای او تنگ بود
نبد دیدهٔ دیدنش چشم کس — جهان آفرین دید و دادار و بس
چو شد کشف ذات شه لو کشف — رسید آن زمان آیت من عرف
ز دیدار او محو شد جبرئیل — توان گشت عرش خدای جلیل
برآمد ز خیل ملایک خروش — ز کروبیان رفت آرام و هوش
ملایک بهم در کشیدند دم — همه ماسوا شد ز بیمش دژم
ز خود شد قضا و قدر ناپدید — قلم خط نسیان بگیتی کشید
دل قدرت از قدرتش آب شد — ز قدرش قدر در تک و تاب شد
کسی را نه یارای دیدار وی — نه کس بود آگاه از کار وی
بهیر و بر و دیده را بر گماشت — میکائیل یارای دیدن نداشت
شکوهش چو دیدند کروبیان — برو در فتاد ندا ز آسمان
چو نورش بعقلش دو گیتی فزود — چو یک ذره در پیش خورشید بود
ز عکس رخش محو شد روزگار — نهان گشت در پرده لیل و نهار
گذشت از سر لامکان پایه‌اش — دو گیتی بند عکسی از سایه‌اش
ز نورش شده آفرینش نهان — شده سطوت کبریائی عیان
ز جوهرشناسان ملک شهود — چنین جوهری تیغ الماس بود
گر آن تیغ چون آمد از آسمان — نبی داد در دست شاه جهان
گرفتش چو آن تیغ تیغ آفرین — نور دیده شد آسمان و زمین
چو بر قبضه‌اش قبضهٔ حق رسید — شد آیات کبری ز هر سو پدید
خروشیدن آمد از آن تیغ تیز — ز هر جوهرش خواست صد رستخیز
ز هر جوهرش گشت موجی بتاب — که طوفان نوحش چو یک قطره آب
نمودی و بودی چو دریای نیل — در و صد چو فرعون غرق و ذلیل
نمودی بهر لجهٔ او عیان — بدریای خون غرقه فرعونیان
ز هر جوهرش گشت برقی پدید — سوی آسمان و زمین چون رسید
ز هر برق بر هر دو آتش فروخت — تو گفتی بهم هر دو یکباره سوخت
فروزان از آن نار سینای طور — درخشان از و نور رب غفور
ز کانون قهرش رسیدی چو دم — کلیم و عصایش کشیدی بهم
شد از خاک چون آتشین سیل آب — بهم گاو و ماهی نمودش کباب
چو بر خاک و بر آب قهرش فروخت — تو گفتی همه پاک و ناپاک سوخت
بلرزید عرش خدای مجید — میکائیل ترسید و دم در کشید
بترسید روح الامین از شرر — بدزدید میکال در عرش سر
برآمد ز کروبیان الحذر — که آمد کنون آن زمانه بسر
در آئینهٔ جوهر ذوالفقار — نمودار شد قهر پروردگار

به سرای آن جوهر نابسود — عرض قهر قهار جبار بود
ز دریای قهاریش قهر موج — ز دو غوطه عصیان سو فوج فوج

چو برقی ستد از آتش او بلند — وز آن برق نه آسمان شد سپند
چو بر بام افلاک سر بر فراشت — زبیمش فلک بر زمین سر گذاشت

چو ثعبان قهاریش سر کشید — همه ماسوا را بدم در کشید
تو گفتی جهان را نه بنیاد بود — سراسر همه تیغ فولاد بود

بند از آفرینش عیان هیچکس — علی داشت شمشیر در دست و بس
ندا آمد از نزد جان آفرین — بسوی ملایک ز عرش برین

که چون دست من تیغ گیرد بدست — همه ماسوا حمله کردند پست
شود آفرینش همه بیقرار — اگر برکشد دست من ذوالفقار

همه هرچه هستند از ما لواه — ز دستم نیرزد به یک پر کاه
ببویش کشایید بنیده را — تماشا کنید آفریننده را

به بنید در روی او روی من — ز نیروش بنید نیروی من
به چشم خدا بین برو بنگرید — خداوند در دیده خواهید دید

ز مدحت سرایان جبریل وام — ز آیات خوانان قدسی شیم
نواز دبستان پیراینده — چنین گفت اسرار داننده
که چون وحی شد سوی روح الامین — که بنگر بدان ای جان آفرین

در بیان نزول وحی جهان آفرین بروح الامین و جمله عرش برین و ساکنان زمان و زمین و نزول ملائکه و نواخوانی کروبیان بصوت لایق

نگه کن سوی او و من زانکه — بکون و مکان و المنن زانکه
چو جبریل سوی علی بنگرید — زبانست کوته که گویم چه دید

زمانی شد از شوق و هیبت ز هوش — بهوش آمد و از جگر زد خروش
بحمد و ثنایش زبان بر گشاد — ستایش همی کرد و آواز داد

باین نغمه گردید مدحت سرای — خداوند را شد نیایش گرای
امین گشت در درگه کبریا — با فراز الا سی علی لافتی

بیکتایی ذاتش اقرار کرد — ستایش گر آمد بدادار فرد
بیکتایی او چه اقرار کرد — بجود و بار دادار داد اکرد

ملایک شنیدند آواز وی — پرآواز شد شش ره از جای وی
ز نه پرده آوازه برخاست — ز جان آفرین گشت این نغمه راست

همه آفرینش پرآواز شد — دو گیتی پر از ذکر انباز شد
بخلد برین سر بسر قدسیان — نمودند آن ذکر ورد زبان

ثناسای لافتی یافتند — ازان ذکر قرب خدا یافتند
ز الا علی لافتی پرخروش — شده ذروه لامکان زین خروش

خداوند دادار در عرش گفت — پیمبر چو بشنید راز نهفت
زشادی برآورد از دل نوای — نوا زد با الا علی لافتی

برآمد ز ذرات عالم خروش — دو گیتی ازان صوت شد پر خروش
برآمد نوا از همه ماسوا — با آیین الا علی لافتی

کسی نیست جز او خداوند پاک — نه تیغیست رخشنده چون ذوالفقار
نباشد چنین تیغ زیبا بکس — سزاوار دست خدا هست و بس

بغیر از خداوند دست خدای — نیارد کسش برگرفتن ز جای
چو تیغی که از برق او بیحجاب — فروزان شدی صد هزار آفتاب

چو تیغی که از پرتوش صد هزار — هزاران چو خورشید خفاش آن
مجرد ز هر جوهرش کشته روح — ز هر موج او غرق طوفان نوح

ز هر پرتوش نوربان زنگبار — ز هر برق او نار بان در شرار
چو دست خدا رفت و او را گذاشت — مر او را دگر دست کس بر نداشت

بجز دست فرزند دلبند وی — چو شد در صف نینوا رزمجوی
چو ز نیزه م آن رزم آمد بیاد — ز نوک نی خامه ام خون گشاد

ز ماتم سرایان حج بین کفن — ز گلگون قبایان گل پیرهن
چو نی در نوا از غم نی نوای — ز دل زد چنین بینوایی نوا
ز رزم آور عرصه نینوا — شه تکیه تاز صف کربلا

کلک وقایع نگار بجهت مناسبت مقام سخن پرواز صحرای کربلا در بیان شهادت شهیدان گویاست

که چون ماند تنها در آن دشت کین ... جگر گوشهٔ سید المرسلین
ز یاران کسی زنده برجا ندید ... بجز خود کسی را در آنجا ندید
پسر را بمیدان کین کشته دید ... برادر بخون خود آغشته دید
برادر پدر گشته گلگون کفن ... بپور برادر جدا پیرهن
بهر سو که با چشم تر بنگرید ... بخون تر تن خویش و پیوند دید
فتاده بدریای خون غوطه ور ... بیکسو برادر بیکسو پسر
چو از خویش و پیوند کس را ندید ... ز خویش و ز پیوند دل را برید
خروشان بپرده سرا شد روان ... ز نه پردهٔ چرخ بر شد فغان
از آن درد روی فلک شد دژم ... ز غم پشت چرخ برین گشت خم
برخ آسمان سوخت ز اندوه وی ... زمین گشت از آه خاکستری
چو پر اشک بنمود در پرده چهر ... پر از آه شد پردهٔ نه سپهر
خروش و فغان آمد از نه حجاب ... فرو ریخت جبریل از دیده آب
بپرده سرا شد شهنشاه دین ... طلبکرد خفتان و شمشیر کین
بپوشید خفتان خیر البشر ... بتن بد کمر بست تیغ پدر
چو آن سخت شه بر کمر ذوالفقار ... شد از دیدنش فلک بیقرار
خروشیدن آمد ز ماهی و ماه ... فتاد از سر آفرینش کلاه
چو زینب بسیمای او بنگرید ... علی و جلال علی را بدید
ز غم کشتگانش فراموش شد ... بگریید و با او هم آغوش شد
خروشان بر آورد آه از جگر ... که دیدم دگر باره روی پدر
چو خون دل از دیدهٔ تر گشاد ... وز آن پس باهل حرم مژده داد
که در رزمگاه عدو چون پدر ... به بستی مر این تیغ را بر کمر
به یکبار دشمن ظفر یافتی ... بفیروزی از رزم رخ تافتی
سوی او به یکبار بردی چو دست ... بفوج دلیران سیدی شکست
کنون بست با او برادر میان ... امیدم که بر او نیابد زیان
شهنشه چو بشنید بگریست زار ... ز دیده ببارید خون در کنار
خروش و فغان خاست از اهل حرم ... ز غم پشت نه آسمان گشت خم
شهنشه بمیدان چو افروخت چهر ... ز چهرش چو سیمات شد چهر مهر
چو خواهر بسیمای او بنگرید ... جلال و شکوه پدر را بدید
خروشید کای چون پدر رزمجوی ... مرا هست از تو همین آرزوی
که آئی بر ما تو بار دگر ... که سائیم بر خاکپای تو سر
ببینیم بار دگر روی تو ... نیوشیم گفتار دلجوی تو
نویسندهٔ داستان فراق ... نگارندهٔ نامهٔ اشتیاق
چنین زد بکلک جدائی رقم ... که هم نامه گریان شد و هم قلم

در بیان مکالمهٔ شاه شهیدان با خواهر خود زینب خاتون و روانه شدن بمیدان و متحیر شدن سپاه کوفه و شام از سیمای سبط خیر الانام

که آواز خواهر چو بشنید شاه ... دگر ره سوی خیمه بنمود راه
بیک ره همه اهل پرده سرا ... بگفتند گریان که ای رهنما
کجا رفت خواهی در این دشت کین ... بما بنگر ای شهریار زمین
که جز تو نداریم کس را پناه ... چو رفتی بسوی که جوئیم راه
لب تشنگان حرم چون کنیم ... ز خون تا یکی روی گلگون کنیم
همه جمع گشتند بر گرد شاه ... شد از آهشان تیره خرگاه ماه
یکی سر بزانوش بر میگذاشت ... بپایش یکی چشم تر میگذاشت
بسم سمندش یکی روی سود ... یکی داشت با شاه گفت و شنود
یکی از غم او بسر زد دو دست ... بناخن یکی چهرهٔ خویش خست
یکی ز آتش تشنه لب آب خواست ... یکی را ز دل جوی خوناب خاست
یکی روی خست و یکی موی کند ... یکی از جگر بانگ برزد بلند
شهنشاه چون بانگ ایشان شنید ... ز چشمش برخ اشک گلگون چکید
بر ایشان یکایک تسلی نمود ... برخسارهٔ هر یکی دست سود
که اینک روم سوی میدان کین ... شود هر چه خواهد جهان آفرین
مدارید دل را شما پر هراس ... که دارد شما را خداوند پاس
شما را خداوند اگر شد ز دست ... خداوند دانا نگهبنده هست
بگفت این و بار دگر شد سوار ... قضا و قدر شد ورا پیشکار
فغان خاست از زودهٔ کبریا ... خروشان و جوشان شدند مبتلا

سمند شه بمیدان درآورد روی
پر از نور میدان شد از روی او

درافتاد در خاک از چرخ مهر
بشد گوی میدان او از سپهر

ز بالای والای او عرش پست
ز سم سمندش بگردون شکست

به پیرامنش آسمان خوان شکوه
نمودی چو گوئی بدامان کوه

ز سم سمندش فلک شد تباه
فرو رفت چرخ چهارم بچاه

بمیدان پیکار گشتند فرش
ز بهر شرف عرش و سکان عرش

ز سم بر فلک اسب او از زمین
ز تو گشت هر گوشه چرخ آفرین

بمیدان چو او دست و بازو گشاد
جهان را شکوه علی شد بیاد

چو قدر و جلالش بگیتی فزود
تو گفتی نگار دو گیتی نبود

دو گیتی نظر داشت بر سوی او
خداوند دیدند در روی او

ز یزدان پرستان یزدان منش
ز کیهان خدایان یزدان کنش

چنین گفت یزدان پرستنده‌ای
ز راز خدا راز داننده‌ای

که چون با شکوه پدر کرد جای
بمیدان کین شبل شیر خدای

بگیتی چو سیمای او شد عیان
ز سیماش سیماب گون شد جهان

چو در دشت پیکار بنمود چهر
ز بیمش سراسیمه شد نه سپهر

خداوند را دید عرش جلیل
ز دیدار او محو شد جبرئیل

تو گفتی برون کرد از آستین
دگر باره دست جهان آفرین

عیان گشت بی پرده در روزگار
علی آشکارا بکف ذوالفقار

چو سیماش تابید در دشت کین
پر از نور شد آسمان و زمین

چو از روی او نور در دشت تافت
ز روی خدا روشنی دشت یافت

تن روشنش زیر جوشن نهان
چو ذات خدا در زمان و مکان

ز سم سمندش چو گوئی زمین
ز خودش چو ترکی سپهر برین

چو او در زمان و مکان رخ نمود
تو گفتی زمان و مکانی نبود

چو شد جلوه گر در لباس بشر
تو گفتی خدا در لباس بشر

در اندیشه شد پیر و رهبر آشکار
بدست خدا شد عیان آشکار

چو سیماش تابید در دشت کین
عیان گشت قهر جهان آفرین

تزلزل درافتاد در ماسوا
ازو شد نه افلاک چون ترکها

ملک شد ز سیماش یزدان شناس
فلک گشت از سطوتش پر هراس

چو دیدند سیمای او کوفیان
برآمد ز هر یک خروش و فغان

ز رخسار او جمله گریان شدند
بسوی هم از غم غریوان شدند

که ما سوی یزدان چرا تاختیم
بجنگ خداوند تیغ آختیم

ز این شیر دل شبل شیر خداست
نشان بزرگی خداوند ماست

ز مکر و ز تلبیس ابن زیاد
چو ابلیس ما را خدا شد زیاد

خدا و خداوند نشناختیم
بخون خدا تیغ کین آختیم

خدا را بسیمای او ننگرید
خدا را بآن روی و مو ننگرید

که گویا علی زنده باز آمده است
بمیدان کین رزم ساز آمده است

کرا بهره جنگ و پیکار اوست
رسول خدا و خدا یار اوست

برآمد ز جیش مخالف خروش
شد از گریه گردون و ارکان بجوش

دلیران که در جنگ بدر و احد
هم از کشتن عمرو بن عبدود

علی زنده بودند در کارزار
بیکباره گشتند گریان و زار

دلیران اسلام و یاران دین
پر از گریه گشتند اندوهگین

ز کف گرز و شمشیر انداختند
سراسیمه سوی عمر تاختند

همه دیده پر اشک و دل پر ز آه
همه خاک بر سر بجای کلاه

ز یزدان شناسان با رای و هوش
چنین هاتفی گفت دشمن بگوش

که چون نامداران پرخاشگر
برفتند گریان بسوی عمر

گشودند لبها نکوهش کنان
که ای از تو دلشاد اهریمنان

در بیان گفتگوی سپاه مخالف با عمر سعد و بیان رجز خواندن شاهنشاه دین در میدان کین

نمودی بجنگ خدا دست پیش
شده کینه جو با خداوند خویش

جهاندیده از رزمجویان کیستی
بجنگ خدا جنگجو کیستی

نکرده بغیر از تو ای بدنهاد
تفو بر تو بادا و ابن زیاد

بفرمان تو تیره رو آمدیم
بسوی خدا جنگجو آمدیم

کر اسلام کرد با تیغ راست
بسی کفر بهتر ز اسلام ماست

نه این شاه فرزند پیغمبر است
ز این زاده ساقی کوثر است

نگه کن به بینش درین دشت کین — جلال جهان آفرین را ببین
امیری که او وصی پیغمبر است — بروز جزا شافع محشر است
ازین گفته زشت اندیشه کن — خردمند باش و خرد پیشه کن
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود — پس از زندگی دوزخ آئین بود
فرو ریخت از دیده زاندرز آب — ز گفتار ایشان دلش شد ز تاب
رخ آلوده گردش بخون جگر — پس آنگاه گریان برآورد سر
ولیکن بگوئید من چون کنم — بآن تیر زخم جستن چه افسون کنم
نماند بجز او در اندیشه کس — که خود راند بر سوی میدان فرس
چو گفتش شنیدند گردنکشان — بآواز گفتند کای پرنشان
نترسی ز یزدان و رزشت کار — نیندیشی از داور کردگار
بگفتند و زان روی بر تافتند — ز پیکار دادار سر تافتند
برفتند گریان سوی شهر خویش — دل از کار و از کرده خویش ریش
که چون شد بمیدان شهنشاه دین — درو قدر خود دید جان آفرین
تو گفتی ز او عرش در راز شد — همه آفرینش پر آواز شد
تو گفتی در اندشت بر بندگان — رجز خوان درآمد خدای جهان
مکائیل از ذکر باز ایستاد — بگفتار دارای دین گوش داد
ز رازش خروشید عرش برین — نیوشید رازش جهان آفرین
جهان شد پر از شوکت و شان او — جهان آفرین شد ثنا خوان او
بمیدان رجز خواندن آغاز کرد — بذکر خداوند لب باز کرد
کنون گر ثناسای من هست کیست — ثناسائی من سزاوار است نیست
مرا کرده دادار با خود قرین — منم حلقه گوش عرش برین
ملک کرده در خانه‌ام نزول — بجز ما کسی نیست آل رسول
بآن یافت قرب خدای جلیل — ز گهواره جنبانیم جبرئیل
به پیرایی مهدم چو بشنوده چنین — شده زان شرف عرش عرش برین
بگهواره بد عرش ماوای من — بخوردی بدوش نبی جای من
نشانم فرود آمد هل اتی — خبر داده از گوهر من خدا
سرانجام از کار من گشت راست — خدا آنچه زایجاد کونین خواست

گروئی علی در صف کارزار — ستاده پر از کین بکف ذوالفقار
بروئش کشی پر ز کین تیغ کین — نترسی ز دارای جان آفرین
ره کین و پیکار را در نورد — به پیرامن جنگ جستن مگرد
چو بشنید گفتار ایشان عمر — زمانی بفکرت فرو برد سر
زمانی همی بود و چیزی نگفت — ز گفتار ایشان بهم گشت جفت
که ای نامداران دین این سخن — همه راست گفتید سر تا به بن
همه نوجوانان او گشته‌اید — زمین را بخونشان بیاغشته‌اید
نه آسان بود سوی او تاختن — نه دل را ز شیر زمن پرداختن
همانا که اهریمنت دل ز راه — بپیچید و ببرید از مهر شاه
بدارای یزدان نبرد آوری — بدارای داور کنی داوری
پشیمان شده یک یک از کار خویش — ره ملک خود را گرفتند پیش
چنین گفت دانای راز نهفت — نهانی چنین در اسرار سفت
ستایش گر آمد مرا و را خدای — بر دم خداوند شد خود ستای
شهنشه بگفتار چون لب گشاد — ز وحی خدا کرد جبریل یاد
ز گفتش خرد را ز سر رفت هوش — خجل گشت از گفته خود سروش
جهان شد ز گفتار شه پرخروش — ز گفتش همه ماسوا گشت گوش
ز گفتار او آسمان بر دمید — بعرش برین وحی یزدان رسید
ز نورش چو عکسی نمودار شد — همه ماسوا ناپدیدار شد
که من را گرامی خداوند داشت — بنامم بنای دو گیتی گذاشت
منم آنکه از بهر من کردگار — نگار دو گیتی نمود آشکار
کتاب خدا جمله در شان من — مکائیل و جبریل دربان من
که از بهر مولود من در زمین — فرود آمد از عرش روح الامین
چو بر مهد من سود از مهر سر — برآورد فطرس دو گر بال و پر
ز مهدم بقرب خدای جهان — رسیدند از عرش کروبیان
بود دخت خیر البشر مادرم — جگر گوشه ساقی کوثرم
ز من آمد از بارگاه قبول — کلید شفاعت بدست رسول
ز رندان سرشار باری بهوش — چنین گفت رند حقیقت نیوش

چو در عهد شه راز پنها دکرد / نخستین ز عهد خدا یاد کرد
بمیدان چو زینگونه گفتار کرد / ستایش گرش هست دادار فرد
همه ماسوا گشت گریان ز راز / ز غم گشت عرش برین اشکبار
بخفتند گریان که او راست گفت / بلی راستی را نشاید نهفت
وگر از سران سپه چند تن / گریزان شدند اندران انجمن
چو گفت شهنشاه آمد به بن / شنیدند چون گوفیان آن سخن
بزرگان لشکر همه روی زرد / شده دیده پرخون و دل پر ز درد
شهنشه چو آمد باورد گاه / نیامد کسی سوی آوردگاه
جهان محو آمد ز دیدار اوی / گر او بود یارای پیکار اوی
بجز او در اندیشه پیدا نبود / نه نقشش دو گیتی هویدا نبود
پر از درد گفتند با یکدگر / که ما را ز رزمش بد آمد بسر
شهنشه چو لختی بمیدان بماند / عمر را ز لشکر بر خویش خواند
که من را سوی رزم و پیکار نیست / بسوی ویم روی دیدار نیست
نه این نوگل گلشن مصطفی است / جگرگوشه سید انبیاست

بلی گو به پیمان عهد الست / که با او و بر عهد و پیمان شکست
ز روح و ملایک بر آمد خروش / خرد را ز گفتش ز سر رفت هوش
ز گفتار او لشکر کفر و کین / بماندند گشتند یکسر قرین
همه لشکر کوفه شد پر غریو / بگرتید ابلیس و نالید دیو
ز پیکار دادار سر تافتند / ز رزم خدا روی بر تافتند
نداد ش کسی از دلیران جواب / دل و دیده ها بود پر اشک و آب
همه گشته سرگشته از کار خویش / پشیمان سراسر ز کردار خویش
ز بیمش کسی ره بمیدان نکرد / سواری در اندیشه جولان نکرد
چو او گشت تا زان بهامون و دشت / ز عرش برین دشت و هامون گذشت
چو دیدند او را سر سپاه / گشود از دل و دیده شان اشک و آه
نیامد ز گردان کسی سوی اوی / شد از کار خود هر کسی چاره جوی
عمر چونکه بشنید گفتار شاه / بترسید و سویش نه پیمود راه
دلیران لشکر همه سربسر / پر از خشم گفتند کای بدسیر
از اینسو نرودی سوی او خرام / که شاید که گردد جهان بکام

که اکنون برو کار کردید تنگ / گر آید سوی صلح از کین و جنگ
عمر چونکه گفت بلا را شنید / بجز رفتنش چاره دیگر ندید
سوی شه عنان بر گرفت از رود / سوی او در نور شد تیره دود

در بیان آمدن عمر سعد بد اختر نزد سبط حیدر صفدر و مکالمات آن اشرف موجودات با آن ملعون مردود

سوی شاه دین رفت پر گرد و روی / بیزدان قرین گشت وارونه روی
چو آن بد گهر چهره شاه دید / بترسید و از چهره رنگش پرید
زمانی همی بود رخساره زرد / بترسید و لرزید و دل پر ز درد
شنیدم که زین لشکر بیشمار / ز مردان مرا کرده خواستگار
شهنشه چو بشنید گفتار اوی / چو یزدان ابلیس شد راز کوی
که زینسان برزم خدا تاختی / همانا خداوند نشناختی
منم آنکه فرمود در شان من / بفرمان یزدان شه ذوالمنن
پدر طاهر و مادرم اطهر است / پدر مادرم پاک پیغمبر است
پرستار یزدان نبد هیچکس / پرستنده لات بودند و بس
نژادی ازین نامورتر کجاست / که جد کبارش رسول خداست

جلال شهنشاه و آن بدسیر / چو نمرود و چون داور دادگر
مگس وار نزد شکوه عقاب / چو خفاش بر درگه آفتاب
بسوی شهنشاه کردش سلام / چنین گفت کای شاه فرخ امام
خرامید از نزد آن انجمن / بنزدیک تو تا چه پرسی ز من
بدل گفت او بد دل بدسگال / بدل دشمن داور ذوالجلال
تو دانی گرامی نهاد مرا / گرانمایه اصل و نژاد مرا
که مهر حسینم چو جان در تن است / منم از حسین و حسین از من است
ز گردان و شاهان قوم و قبیش / بزرگان که بودند با زور و طیش
بجز جد و مامم بد و رضای / نبد هیچ مردی ستایشگری
سوی ما فرود آمده جبرئیل / رسیده بما وحی رب جلیل

سیم نور را از نور انگیخته
سیم نقره از طلا ریخته

همانا شنیدی که در روز عید
چو رفتیم بسوی رسول مجید

از او خواستم ناقه راهوار
بدوش خود از لطف کردم سوار

بدوش دگر داد جای حسن
بگفتم بدو کای فدای تو تن

مهار هست در ناقه هر سوار
چرا ناقه ما ندارد مهار

پیمبر چو گفتار ما را شنود
دو گیسوی خود از جبین کشود

یکی را ببخشید سوی حسن
یکی را عطا کرد بر دست من

گرفتیم ما هر دو گیسوی اوی
بسودیم هر یک بر او روی خوی

بما گشت تا زنده عرش برین
تماشاکنان شد جهان آفرین

دگر باره من با رسول خدای
بگفتم بجان تو جانم فدای

عرب را بود ناقه تندرو
بود ناقه تیز ما کندرو

برفتن نبی گشت در هروله
درافتاد در نه فلک غلغله

ملایک سر از غرفهای جنان
ز شادی برون کرده با قدسیان

همه شاد دل در تماشای ما
که گشته بدوش نبی جای ما

همه حاجت خود بما خواستند
بمانند ما از خدا خواستند

دگر باره گفتیم ما هر دو تن
گرانی مگر داور ذوالمنن

که عف عف کنند ناقهای عرب
چرا ناقه ما فروبسته لب

پیمبر بدلجوئی ما دو دست
بسوی خداوند بالا ودست

برآورد گریان درر از سفت
خدا را بما خواند و العفو گفت

چو بار دوم ذکر آغاز کرد
دگر باره العفو آغاز کرد

پر از آفرین شد زمین و زمان
درافتاد غلغل بکروبیان

بهشت برین شد همه روزگار
بدوزخ شد ابلیس امیدوار

ندا آمد از نزد رب جلیل
سوی عرشه عرش بر جبرئیل

کرایندم بسوی نبی آر روی
رسول امین را تو از من بگوی

که گر بار دیگر گشاید زبان
بالعفو گفتن شه انس و جان

بحق دو فرزند خواهد مرا
جهیمی و ناری نماند مرا

بفرمان داور جهان آفرین
رسیدند میکال و روح الامین

سوی ما بدل شاد و شادی گرای
رسول خدا را پیام خدای

بدادند بر پای ما هر دو سر
بفرموده داور دادگر

بسودند خدا هم شادی کنان
که هستندمان انبیا حصن امان

ز پابوس ما سرفراز آمدند
بما هر دو ثنای راز آمدند

پس آنگاه جبریل بعد از سپاس
نمود از رسول امین التماس

که گیرد یک از ما ز دوش رسول
نشد نزد او التماسش قبول

چنین گفت با او شه من عرف
که دوش مرا هست از ایشان شرف

در این کار من از تو اولی ترم
ازین رتبه از عرش بالاترم

ابوبکر صدیق کرد آرزوی
که گیرد ابر دوشم از دوش اوی

چنین گفت او کای رسول کبار
منم بهر این هر دو زیبا حمال

وهی گر یکی را بر دوش من
شرفیاب گردم درین انجمن

پیمبر دعایش اجابت نکرد
از آن روی بوبکر گردید زرد

پیمبر چو لختی به پیمود راه
علی دید خندان در آن جایگاه

پیمبر مر او را بر خویش خواند
یکی را ز شفقت بدوشش نشاند

که شایسته هستی تو زین کار و بس
دگر نیست شایسته دوش کس

چه گوئی بشان کسی گش زبای
شود دوش خیر البشر عرش سای

تو او را کنون از خدا خواهی همی
به بیکار ورزش گرانی همی

چرا گیری اینکار را سرسری
بریده ز تن از چه خواهی سری

که بد زیب آغوش فخر جهان
نزیبد که سازیش زیب سنان

چرا گرد خواهی کسی را تو زار
که گردید بر او تا ابد روزگار

سری را که خواهی تو از تن برید
نبی در کنارش بجان پرورید

ببین با خداوند خود چون کنی
ز خون خدا تیغ پر خون کنی

به بیرای خونی چه جوئی تو راه
که باشد بر آن خون خدا کینه خواه

چگونه شوی با کسی کینه ور
که او هست فرزند خیر البشر

تو این با تو تیرا که خواهی اسیر
ز پستان خیر النسا خورده شیر

بجز دختران رسول خدای
دگر نیست مردی بپرده سرای

چرا هست نزد تو این بی نظیر
که گردند بر دست دشمن اسیر

پس پرده بانوی تو محترم / رسول خدا را به پهنه حرم
درین خیمه اولاد پیغمبرند / بمحشر همه شافع محشرند

توای با خدا کشته رزم آزمای / اسیری که خواهی حریم خدای
ازین ورطه بگذار تا بگذریم / حرم را ازین ورطه بیرون بریم

بنزد تو خوارند ای زشت کیش / عزیزند نزد خداوند خویش
ترا گر بدی چشم بینش بسر / که دیدی همه ماسوا سر بسر

بدیدی که چون من نباشد کسی / اگر بنگری در بگیتی بسی
بعالم نمانند من نیست کس / اگر هست جان آفرینست بس

ز هفت آسمان و ز عرش برین / ز شرق و ز غرب و زمان و زمین
همه هرچه هستند در نه فلک / ز جن و ز انس و ملوک و ملک

بر ایشان همه مهتر و بهترم / بجان جمله هستند فرمانبرم
بر ایشان منم داور دادگر / منم وارث سبط خیر البشر

جهان جمله در زیر دست منست / بتخت نبوت نشست منست
ببخشم بشاهنشهان مهم / نگین سلیمانی و جام جم

نمایم سوی مار از یک نگاه / بموسی ز بیدا و ظلمات راه
بگوید به مردم ز ایمای من / بگهواره عیسی بن مریم سخن

چو از خشم و حدت شوم باده نوش / شود آرزو پور آزر خموش
چو موجی شد از بحر جودم بلند / ز یم نوح کشتی بجودی کشید

چو شد عکسی از خشمم جلوه گر / پذیرفته شد توبه بوالبشر
بگفت این و از دل برآورد آه / سوی آسمان روی خود کرد شاه

چو ابر بهاران ز دیده گریست / پس آنگه بسوی عمر بنگریست
که ای بدکنش مرد ناپاک شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم

دو گیتی از این غم برآمد بجوش / که عالم شود پر فغان و خروش
خروشد ز یتغم زمین و زمان / خراشند زینب در رخ قدسیان

شود دشت چرخ برین چنبری / شود نیلگون چرخ نیلوفری
پر از خون شود دامن شهپر / بخون سرخ گردد رخ ماه و مهر

بگرید ز غم ابر در کوهسار / ازین غصه خونبار و ابر بهار
شود کار عالم سراسر تباه / نروید دگر در بهاران گیاه

شود لاله در راغ خونین کفن / گل آلوده سازد بخون پیرهن
شود لعلگون چشمه سلسبیل / نشوید بخون بال و پر جبرئیل

دگر باره گفتش که ای زشتخوی / چه داری بخون ریختن آرزوی
که ریزی تو خونی چنین بیگناه / که نفرین کند بر تو خورشید و ماه

ز کار تو ابلیس گردد خجل / شود اهرمن را پراندیشه دل
سری را که معراج باشد مکان / چگونه نهی بر فراز سنان

تنی را که پرورده زهرا بناز / درین دشت بستر از خون مساز
که تا زنده بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آئین بود

نگه کن چه کردی درین کارزار / که از کار تو تا رسد روزگار
شده دامن بی نوا لاله زار / ز خون نهان رسول کبار

بدو دیده بنگر درین دشت کین / که گریند بر من زمان و زمین
برادر فتاده بدریای خون / پسر کشته بی سر بخون سرنگون

ز پور برادر نشانی نماند / تنی را از جسم جانی نماند
نگه کرد چون دیده روزگار / بر آن کشتگان گشت گریان و زار

کنون ای بداختر ز من گوش کن / نگه کن درین کار و بشنو سخن
به بیهوده با من مکن کارزار / ورا هند دشت و ستم زد مبار

چو در ملک خود شد بمن کار تنگ / روم سوی شهر و دیار فرنگ
برم دختران رسول خدای / بناکام گیرم در آنجا جای

چو بشنید از شاه جن و بشر / چنین پاسخ آورد آن بدگهر
که ای از نژادت جهان از فروغ / سخن هرچه گفتی نباشد دروغ

گواهم درین گفتهای تو من / نبودت بجز راستی در سخن
توئی پاک فرزند خیر البشر / تو پاکیزه از مادر و از پدر

شده از ازل گوهر تو سرشت / ولیکن چنین شد ترا سرنوشت
که اصحاب دین رسول کبار / برین کرده اجماع بی شهریار

که گشتی ز دین محمد بری / بجوئی ز آئین پیغمبری
ز فتوی نویسان ضال و مضل / ز باطل نویسندگان سجل

ز اجماع جمهور زاهد پرست ... بتقوی بخون خدا شسته دست
ز بس کرده در راه دین اجتهاد ... ره و رسم اسلام داده بباد
ز تلبیس زیاد ابلیس خوی ... ز ابلیس خویان تسلیح گوی
ز تزویر و تدبیر اهل سداد ... همه از جهادین ره اجتهاد
ز اجماعشان گشت گریان عمر ... چنین گفت با سبط خیر البشر
که باشد همه گفتهای تو راست ... نباشد بگفتار تو کج و کاست
که تو قرة العین پیغمبری ... گل گلشن ساقی کوثری
ز رای تو کجی ندیده کسی ... بجز راستی نا شنیده کسی
نداری بگیتی بخوبی همال ... بباغ نبوت توئی نونهال
یقین مادرت هست طهر بتول ... پدر حیدر و هست جدت رسول
بخوانده رسول خدای جهان ... ترا سید شباب اهل جنان
ولیکن چنین گشت تدبیر کار ... بفتوی شرع رسول کبار
باحکام جمهور اهل صلاح ... باجماع گردیده خونت مباح
همانا اجل با تو نزدیک گشت ... نشاید ز فتوی مفتی گذشت
ز دین نبی گروه اهل سداد ... بدینگونه در بارهات اجتهاد
که خون ترا گر بریزد کسی ... نبرد خدا پایه دارد بسی
شنیدند اسلامیان این سخن ... جوانان جهال و پیر کهن
بخونت بگفتمان تن آراستند ... ز خونت ثواب از خدا خواستند
برزم تو از بهر دین آمدند ... بخونریزیت پر زکین آمدند
یکی لشکر از کوفه آمد برون ... که آنرا نداند کسی چند و چون
تو گفتی مگر زمرهٔ کائنات ... بخون تو جستند راه نجات
ز مسجد بهامون روان آمدند ... بخون تو اوراد خوان آمدند
همه سبحه در دست و پر ذکر لب ... همه زهدورزان قوم عرب
نموده همه از پی دین و کیش ... بخون ریختن سوی تو دست پیش
همه کرده شمشیر بیداد تیز ... شده با خدا و نبی خود ستیز
بخون تو لب تشنه بهر ثواب ... چو لب تشنه از بهر یکقطره آب
گرازان و تازان بر او آمدند ... بکین لشکر بیکران آمدند
سپهبد مرا کرده ابن زیاد ... مرا وعدهٔ ری بخون تو داد
مرا شرم باد از خدا و رسول ... نکردم از او این سخن را قبول
چو کردند اهل صلاح اجتهاد ... مرا مهر تو گشت یکسر ز یاد
سر لی تنت بیع کردم بوی ... خریدم به بیع سلف ملک ری
چو بشنید گفتار آن دیو شاه ... بدانست کو گشته کارش بباد
بپاسخ چنین گفت کای بدنهاد ... گر چو تو بر گشتی زمادر نزاد
همیخواستم روز امید و بیم ... رهانم ترا از عذاب الیم
ترا اهرمن شد بخود رهنمای ... روان تو گردید دوزخ گرای
شود دستگیر بودنی هر چه هست ... بحکم خداوند بالا و پست
ترا چون شود مر مرا کار طی ... نخواهی خوری گندم ملک ری
چو بشنید از شاه آن بدسرشت ... بپاسخ بجنبید آن بدنوشت
که گر نیست بر کندم دسترس ... چو مرز ری مر مرا هست بس
بگفت این و رو از شهنشه بتافت ... پر از کین سوی لشکر خود شتافت
شهنشه شد از کار او خشمگین ... پر از کین برابرو بیفکند چین
خروشید کای بدرگ نابکار ... ببینی کنون نیروی کردگار
ز هر گونه بودت رهنمای ... نبد در دولت هیچ مهر خدای
بدارای دارنده کین داشتی ... بیزدان نبودت سر آشتی
کنون گر به پیکار سازی درنگ ... ببینی نبرد دلیران جنگ
دمی گر بمیدان درنگ آوری ... ببینی کنون نیروی داوری
شهنشه بگفت این و افشرد پای ... برآمد دگر باره دست خدای
چو تازید پر خشم در کارزار ... پر از قهر دادار شد روزگار
بمیدان چو نیروی بازو نمود ... ز نیروی او شد دو گیتی چو دود
چو او برکشید از میان ذوالفقار ... جهان آفرین جمله شد برکنار
هویدا چو شد دستش از آستین ... عیان گشت دست جهان آفرین
چو شد در جهان تیغش آتش فشان ... نماند از جهان غیر آتش نشان
زمین رفت از برق تیغش بگرد ... بخون آسمان گشت دریا نورد
شد از تیغ او آفرینش توان ... درافتاد در ما سوا الامان

سرافشان چو شد تیغ او بر فلک / چو دریای خون شد سما و سمک
شد از قدرتش قدرت کردگار / بسکان عرش برین آشکار
ملائک درآورده در عرش سر / فرو هشته جبریل و میکال پر
در آن دشت چون حشر دنیائی نمود / نمود آنچه در پردهٔ غیب بود
جهان جمله شد محو یال و برش / جهان آفرین شد تماشاگرش
همه آفرینش شده پر ز بیم / دل مهر و مه شد از آن غم دو نیم
چو بی لشکر آمد بمیدان کین / شد از لشکر کفر خالی زمین
چو شد در صف رزمگه یکه تاز / صف کبریا شد از و پر ز راز
چو آن مظهر کبریا شد عیان / فتادند گبر و بیان در گمان
چو سیمای او تافت در سپهر / تو گفتی خداوند بنمود چهر

در بیان پیکار شاه سرباز با لشکر کینه ساز و انهزام سپاه عدوان از نیروی شاه شهیدان و آمدن بر لب آب فرات بطلب آب برای عباس

چو در دهر بالای والا فراشت / دو گیتی ببالای او جا نداشت
نهان شد همه آسمان و زمین / جهان محو شد در جهان آفرین
چو شد قدرتش در جهان آشکار / شد از آفرینش سراسر قرار
تو گفتی فرو تافت در کارزار / علی بار دیگر بکف ذوالفقار
توانائی دادگر شد عیان / شد از هیبتش ما سوا ناتوان
به پیرای ماهی نهان گشت ماه / درافتاد کیوان ز گردون بچاه
بکون و مکان اندر افتاد جوش / ز ملک ملائک برآمد خروش
ز سم سمندش زمین شد نوان / نهان شد بزیر زمین آسمان
به نیرو چو تابید در دشت کین / عیان گشت نیروی جان آفرین
بهر سو که گشتی بکین حمله ور / شدی روی میدان پر از پا و سر
ز شمشیر او سرفرازان بخاک / فتادند با سینهٔ چاک چاک
بمیدان نیامد کسش هم نبرد / سر سرفرازان درآمد بگرد
گرازان بهر سو گریزان شدند / ز شمشیر او اشک ریزان شدند
چو بازوی رزم آزمائی گشاد / جهانرا ز رزم علی شد بیاد
بهر سو که پر خشم و کین تاختی / سراز سر ز تن بی سنان آختی
همه لشکر کوفه پر خون جگر / بگفتند از درد با یکدگر
گر این شیردل زادهٔ حیدر است / چه باکش ز انبوهی لشکر است
بگفتند و از دیده با اشک ریز / بهر سوی جستند راه گریز
درفش و سراپرده بگذاشتند / سوی شهر خود راه برداشتند
شهنشه پر از خشم ماز آن پی / جهانگرد از لشکر کفر طی
که ناگاه آمد ز یزدان خطاب / که ای آفرینش ز تو کامیاب
به نیروی خود گر نبرد آوری / بیکدم دو گیتی بگرد آوری
جهانرا نه یارای نیروی تست / کجا عرش را زور بازوی تست
ترا عهد و پیمان فراموش شد / فدا کردن جان فراموش شد
فراموش کردی لقای مرا / نداری رضا مر قضای مرا
ز دلبر چو دلداده بشنید راز / بدشمن نشد زان سبب رزمساز
شهنشه ز پیکار باز ایستاد / رضا بر قضای خداوند داد
سر آمد چو بر شاه رزم و مصاف / فرو کرد شمشیر کین در غلاف
ز پیکار رو آورد برداشت دست / بر باره چون ناتوانان نشست
بهامون سپه را ز پی باز گشت / با آه و اندوه دمساز گشت
به بنگاه کفار می بنگرید / کس از کفر کیشان در آنجا ندید
بهامون سراپرده ها دید بپای / ز مردم تهی بود پرده سرای
عنان را به پیچید سوی فرات / به پیچید نفسش شد نوان کاینات
سوی آب چون کرد روشن سمند / ز دیدار او آب شد مستمند
تلاطم درافتاد در سلسبیل / ز خجلت سیه فام شد رود نیل
برآمد ز دریای خضر فغان / شد آب خضر در سیاهی نهان
فرات از غم شاه بگریست زار / گوارائیش شد همه ناگوار
همه آب دریا ز غم گشت شور / همه چشمهای زمین گشت کور
گوارائی از آبها دور شد / چو دریای خون بحر مسجور شد
سوی آب چون شه نگه کرد آن جناب / همه دیدهٔ ما سوا شد پر آب

سوی آب چون شاه دین تشنه برد
ز خون جگر عرش خوناب خورد

کفی آب چون برگرفت از فرات
پر از آب شد دیدهٔ کائنات

لب تشنه بر آب چون لب نهاد
ز لب تشنگان حرم کرد یاد

ز اندوه و لب‌تشنگان دلش شد ز تاب
فرو ریخت از دیده و دست آب

چو با چشم خونین ز کف آب ریخت
ز سرچشمه‌اش آب خوناب ریخت

بسوی حرم روی خود کرد شاه
بحسرت همی کرد هر سو نگاه

سراسیمه افگند هر سو نظر
بر آورد گریان سوی عرش سر

ببالا چو چشم خدابین گشاد
نگاهش بساقی کوثر فتاد

که اندر لب چشمهٔ سلسبیل
ستاده بفرمان رب جلیل

پر از آه گریان بکف جام داشت
بدل انتظار دلارام داشت

بکف شد و دادش ز بیداد رود
که فرزند فرخنده‌ات تشنه بود

سوی دادگر گرم گردان رکاب
که نوشی هم اکنون از ین جام آب

چو گفت پدر را نیوشید شاه
ز آب جهان چشم پوشیده شاه

چو آن آب شاه تشنه دین نخورد
عنان را باسب گرامی سپرد

کزان آب سیراب گردد نژند
فرو ماند از آب خوردن پسند

سوی سرور دین برآورد سر
دو دیده پر از اشک پر خون جگر

ازان سربلندی چو شد ارجمند
قرین شد بدارای پست و بلند

بناگه زبان را بگفتن گشود
بشاه جهان داد گریان درود

گدای انکه بود از توام افتخار
بعرش برین زد خداوندگار

ز پایت مشرف بود دوش من
شده غیرت عرش آغوش من

کنون روز کار جدائی بود
چنین سرنوشت خدائی بود

ز لطف توام هست بس آرزوی
که یابم ازان نزد آب روی

چو گاه شفاعت بروز شمار
فرستد ز بهر تو پروردگار

بسی اسب از مرغزار بهشت
که داور از نور خودشان سرشت

ز نزد خدا جبرئیل امین
هزاران چو رفرف کشند زیر زین

ز بهر رسول خدا از اشتیاق
بسویت فرستد هزاران براق

ایستم در آن عرصهٔ داوری
برآیم و می زیر زین آوری

چو گفت فرس را نیوشید شاه
فرا رفت آهش بخرگاه ماه

سر اسب را شاه دین در کنار
گرفت و زمانی بنالید زار

ز بس ریخت از دیده خون جگر
ز خون چهرهٔ بارگی گشت تر

سمند از غم شاه دین سخت زیست
بر آن هر دو تن چرخ گردون گریست

همی خواست باره گفتار شاه
ولی اشک او را ببندید راه

وزان پس بدان گفت کای نیک پی
چو بینی که شد مر مرا کار طی

تو ای بارهٔ زینکار دلشاد وار
درین باره دل از غمم آزاد دار

چو روز شمار آورد هوشیار
ز بهر خدا مرکب راهوار

بسی تاخت از بند از بهر گران
که بس شان بها روز شمار و گران

بگیرم بکف همچنک را لگام
بغیر از لگام تو ای نیکنام

مرا با تو راز است ای نیک پی
چو بینی که شد مر مرا کار طی

در بیان مکالمات شاه شهیدان با ذوالجناح و گفتار آن صرصر مبارک قدم با اهل حرم

زخونم چو یالت شود پر ز خون
چو زرینه زینت شود واژگون

همین دم بخون غرقه بینی سرم
بخاک و بخون بنگری پیکرم

ترا هست ستوری اگر در کنار
که سازی از آن خون رخ خود نگار

بیالای از خون من روی و موی
روی سوی اهل حرم سرخ روی

زخونم چو رویت پر از خون شود
ترا قرب دادار افزون شود

چو خونم بیال تو گردد قرین
شود غیرت بال روح الامین

زخونم بفرمان جان آفرین
کند سرخ رخساره عرش برین

زخونم کند سرخ رخ جبرئیل
شود محرم بارگاه جلیل

شود روی میکال ازان خون گرامی
ملاقات سازد بخون خدای

شود عرش رنگین بخون خدای
پر از خون شود دامن کبریای

زخونم نماید رسول کبار
برخساره مهر نبوت نگار

زخونم بفرمان رب جلیل
کند چهرهٔ خویش رنگین خلیل

گشاید دو گیسو بخون خیر الامم
بخونم کند سرخ رخ مادرم

تو ای اسب شکر چه دادت خدای
بسر تاج عزت نهادت خدای

چو از خون من چهره رنگین کنی   خدا را از آن تازه آیین کنی
شوی تاجدار شرف شاه عرش برین   بروی تو بیند جهان آفرین
پدر یاور و مادرم مهرجوی   بروی تو مالند از مهر روی
ملوک و ملایک همه سربسر   بپای تو سایند از مهر سر
نهد پای تو بر فلک با نهنگ   کند چرخ مریخ را چون تو رنگ
پسندیده کبریائی شوی   سزاوار بار خدائی شوی
بجنبد ز سیل رای تو عذر خواه   بفوج ملک رو به تو سجده گاه
کنون ای نکورای فرخنده رای   مرا هست از تو همین آرزوی
ببر جوشن و خود و خفتان من   بجائی که فرموده شاه زمن
چو بی من گرائی بسوی حرم   باهل سراپرده بربند دم
نگویی که بر من چه بیداد رفت   چگونه مرا عمر بر باد رفت
چو پرسد ز تو خواهرم حال من   نگویی چسان گشت احوال من
چو ساید بروی تو کلثوم روی   خدا را با و قصه تا نگویی
چو گوید چه شد باب من در حرم   نگویی چه آمد ز کین بر سرم
چو زینب بدستت شود دستگیر   ز یالت کشد دست کلثوم تیر
چو گویند ما را ازو در کجاست   خدا را نگویی توانیز ز دست
پس آنگه برآورد بازو ز تاب   زمین شد نشیمن گه آفتاب
چو دید ابن سعدش بیا تحنگ   بدل گفت نامم برآمد ز ننگ

پیاده شدن شاه (ع) دین در میدان کین

خروشید و سوی سپه کرد روی   که گیرد در رزمگه کرد اوی
همانا که بر کام ما کار گشت   تهی دستش از رزم و پیکار گشت
فتاده شهنشاهی از تخت عاج   که بگرفت از ملک معراج باج
شده دامن داوری پر غبار   که بد خلق را داور کردگار
پیاده سواری بدست آمده   که بر خنگ عرشش نشست آمده
برآسیب نگونسار گردیده زین   که بد زین او زیب عرش برین
در اندشت شاهی شده بی‌سپاه   که بر دوش پیغمبر او بود شاه
خداوند کاری فتاده ز پای   که او بد بخلق خدا رهنمای
نبی را از او زیب آغوش بود   شرف پایش از پای و دوش بود
تنی شد در آن رزم زار و نزار   که زهراش پرورده اندر کنار
بتازید و بازید تیغ و سنان   سوی سبط پیغمبر انس و جان
بفرزند زهرا برآورد رید   خدای دو گیتی بگرد آورید
همانا سر آمد بر روزگار   که تنها ست بی‌اسب در کارزار
بگفت این و پس با فغان و خروش   بگرئید و نالید و دل پر ز جوش
که نادیده و دیده روزگار   چو من رزمجویی که کارزار
که از کین تو دین خدا کشته شد   بروی خداوند خنجر کشند
نه تنها از کار من شد خجل   که شد دم از کار من منفعل
نکردیده فرعون همداستان   در اینکار هرگز نگردد جهان
نه نفرین کند پاک یزدان من   که نفرین نماید به من اهرمن
خروشان بود تا ابد ماسوا   دو گیتی ز کارم شود پر ز آه
که بودند دشمن به یزدان بسی   به یزدان که چون من از ایشان کسی
نکشته خداوند بالا و پست   که کرده بخون خدا سرخ دست
بخون من که کرده بروی زمین   بخون خدا سرخ شمشیر کین
بگفت و فرو ریخت از دیده خون   که شد دیو وارون ز نام رهنمون
ز تلبیس ابلیس این زیاد   مرا راه فرزانگی شد ز یاد
اگر بنگرد کس بگیتی بسی   چو من تیره رویی ندیده کسی
که کردند بیداد در رزم از ما   کند رزمجویی بداور خدای
ز گفتش بلشکر در افتاد جوش   ز گردنکشان شد بگردون خروش
گشادند با آه لب انجمن   پر از اشک شد دیده اهرمن
برآمد ز گردان لشکر خروش   که ای دور رهه کفر بیداد کوش
نکرده بغیر از تو در روزگار   کسی با خداوند خود کارزار
چگونه گرائیم سوی عنان   که زان سوست روی خدای جهان
بروی خداوند خنجر کشیم   ز کین تیغ سوی پیمبر کشیم
ز گفتار ایشان ستم شد نهان   فرو ریخت از چشم بیداد آب

ازاندر شد اهرمن پرغریو / بگرئید ابلیس و نالید دیو
همه هرچه بودند اهل سقر / نمودند نفرین همه بر عمر
زبیداد او سینه کفر سوخت / زکانون بیداد آتش فروخت
دد و دیو از اندر دگر باشدند / زکردار او اشک ریزان شدند
نه کردند لشکر به پیکار رای / نتازید کس سوی رزم خدای
همه دیده گریان و دل پر ز درد / پر آتش دل و لب پر از آه سرد
شده جمله از کار خود نوحه گر / پر از آه گفتند با یکدگر
که ما را به پیکار آن کار نیست / ستیزه روا با جهاندار نیست
نیامد کسی سوی پیکار شاه / تهی از سپه ماند آوردگاه
دگر زاده سعد ناپاک دین / بلشکر همه بانگ زد پر ز کین
که سازید کارش در این کارزار / که کوتاه گردید دستش ز کار
ز خونش رخ خاک گلگون کنید / نبی را از آن دل پر از خون کنید
گرائید سویش پی کارزار / برآرید در دم ز جانش دمار
اگر بیم دارید از رزم اوی / که گردد بسوی شما رزمجوی
همانا ز پیکار گردیده سیر / نیامد سوی رزم جستش دلیر
بکشتن نهاده دل و جان و تن / کفن دیده بر خویشتن پیرهن
که زینسان فرو مانده در کارزار / شده واژگونه بر او روزگار
اگر بیم دارید از رزم اوی / که گردد بسوی شما رزمجوی
که زینسان فرو مانده در کارزار / برآرید در دم ز جانش دمار
نخستین که تازد بسویش ز کین / ز خونش کند سرخ روی زمین
که او را بسی گنج و گوهر دهم / باو کشور و ملک و افسر دهم
وزان پس بر این زیاد و یزید / باو گنج بسیار خواهد رسید
چو بیدادگر کرد این گفته یاد / کس از جیش بیداد پاسخ نداد
بنالید با آه و دل پر شرر / ز بیداد او چرخ بیدادگر
شنیدند لشکر چو آن راز ها / همه بر کشیدند آواز ها
که کس را نه یارای پیکار اوست / کرا تاب نیروی و دیدار اوست
پر از بیم گردیده ز رزم آزمای / ز رزم خداوند و رزم خدای
سواران لشکر همه دل دو نیم / هراسان و ترسان پر از خوف و بیم
ز ترس خداوند و بیم خدای / برزم خدا کس نشد کین گرای
نگشتند برای این کارزار / بجستند پیکار با کردگار
عمر چون سپه را بدانگونه دید / پر از کین خروشی ز دل برکشید
که سستی نکردار رزم آزماست / شما را به پیکار سستی چراست
بفرمود تا سرکشانده هزار / همه گرد و گردنکش و نامدار
بخود کار دشوار آسان کنید / پیکره بر او تیر باران کنید
شنیدند لشکر چو گفتار اوی / برآمد خروشیدن از چار سوی
پسندیده شد رای آن بدنشان / گرفتند تیر و کمان سرکشان
هزاران چه مرد رزم آزمای / کمانرا بزه کرد سوی خدای
بسوی خداوند خود تاختند / ولی تیر سویش نینداختند
ز کردار لشکر عمر گشت تند / به تیزی بگفتا چرا گشت کند
شما از پیکار او دست و دل / فرو رفت پای دلیران بگل
بگفتند گریان که ای بد نهاد / ز کار تو دین نبی شد بباد
دل نه فلک زین هراسان بود / نه اینکار دشوار آسان بود
به سبط نبی ناوک انداختن / بفرزند زهرا سنان آختن
توای ما خدا کشته رزم آزمای / بسویش نگه کن که پیش خدای
تو گوئی که تنها شده روز کین / بدشت احد سید المرسلین
براو ناوک انداختن مشکلست / رسول خدا را فروغ دلست
بداندیش او یا را هر علیست / خداوند را دشمنش دشمن است
چو بشنید از آن نامداران عمر / خروشید از کینه آن بدگهر
که آمد چو بر دشمن از کین شکست / بباید بجوشش فرو برد دست
همانا ز پیکار شش ترسیده اند / که زینگونه نیرنگ بگزیده اند
بگفت این و تازید در دشت جنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
بنالید چرخ کمان را بدست / فلک را دل اندر دو اندیشه خست
پی رزم چون تیغ کین بر فراشت / ز کردارش نمرود از رزم خواست
بزه چون خدنگش هم آواز شد / پر آشوب از او پرده راز شد

ز قوس کمان فلک زه گسیخت ‌ ‌ ز چرخ از دل تیر خوناب ریخت
ز آزرم شد نه فلک گوشه گیر ‌ ‌ ز اندیشه شد چنبری چرخ پیر
کمانش چو با تیر همراز شد ‌ ‌ بسوی خدا ناوک انداز شد
خروشید و در دست تیر و کمان ‌ ‌ که بر خود نبودم بدنیا گمان

گواه گرفتن عمر سعد سپاه را در مبادرت کردن به تیر انداختن بر جانب سرور شهیدان

شوم با خداوند رزم آزما ‌ ‌ پی از رزم رزم آورم با خدای
گواهید یکسر درین رزمگاه ‌ ‌ خدا را باین کار گیرم گواه
به نزد یزیدم گواهی دهید ‌ ‌ باین زیاد آشنائی دهید
گواهی دهید و دهیدش خبر ‌ ‌ که من سوی فرزند خیر البشر
نخستین ز لشکر برون تاختم ‌ ‌ برویش ز کین ناوک انداختم
شد از تیر من عرش یزدان نشان ‌ ‌ همه سست گشتند گردنکشان
بگیتی کرا بود یارای آن ‌ ‌ که سوی امیری گراید عیان
کند سینه را بناوک هدف ‌ ‌ که زان بود خیر البشر را شرف
نبی را بخون سکینه درکشد ‌ ‌ که پیغمبر از مهر در برکشد
نه نمرود از رزم من شد خجل ‌ ‌ که فرعونم از کار شد منفعل
نه نفرین کند پاک یزدان بمن ‌ ‌ که نفرین گراید بمن اهرمن
خجل گشت ابلیس از کار من ‌ ‌ سقر منفعل شد ز کردار من
بد آمد ز من داوری را بسر ‌ ‌ که بد در جهان داور دادگر
شهی را ز تخت آوریدم بزیر ‌ ‌ که شد عرش دادار او را سریر
بگردان لشکر چو گفت این سخن ‌ ‌ برآمد خروشیدن از انجمن
همه گشته گریان و دل پر ز درد ‌ ‌ که با او فریب زمانه چه کرد
بناچار با او برون تاختند ‌ ‌ سوی شاه تیر و سنان آختند
سواران برون تاختند از کمین ‌ ‌ ز هر سوی پویان پر از خشم و کین
بسوی خدا تاخت تیر افکنی ‌ ‌ کمان را بزه کرد اهریمنی
شده کینه جو با خداوند خویش ‌ ‌ سپه جمله گشتند نمرود کیش
چو بر زه نمودند لشکر کمان ‌ ‌ خروشیدن آمد ز گرد و سنان
خدنگ از کمانها چو آمد برون ‌ ‌ چو پیکان نمرود بگریست خون
چو ناوک سوی شاه شد سرگرای ‌ ‌ تو گفتی در آمد دو گیتی ز پای
بدارای داور در آمد شهاب ‌ ‌ ز سوفار پیکان گرفت آفتاب
پریده چو تیر از کمانها ز کین ‌ ‌ رسیدی بدامان عرش برین
خدنگی که کرد از کمانها گذر ‌ ‌ بدامان عرش برین سود سر
خدنگی که اهریمن انداختی ‌ ‌ بدامان یزدان نشان ساختی
ببالا چو تیر از کمان آمدی ‌ ‌ بسوی خدای جهان آمدی
فکندی چو ابلیس تیری ز شست ‌ ‌ بعرش خداوند گردون نشست
کشیدی چو نمرود کیشی کمان ‌ ‌ ز تیرش شدی پاک داور نشان
تنی گشت فرسوده از نوک تیر ‌ ‌ که دوش نبی بود او را سریر
خدنگ خطا سینه را بردرید ‌ ‌ که زان سینه شد نور سینا پدید
بآن سینه چون تیر دمساز شد ‌ ‌ سر تیر با عرش همراز شد
ز پیکار کین پیکری شد نوان ‌ ‌ که بد مخزن سرّ انس و جان
ز تیر ستم سینه شد فگار ‌ ‌ که بد مخزن سرّ پروردگار
کشیدی چو تیر از تن خویش شاه ‌ ‌ پر از خون شدی پیکر مهر و ماه
چو پیکان ز پهلو کشیدی برون ‌ ‌ شدی روی عرش برین پر ز خون
چو تیر از تن خویش بگسیختی ‌ ‌ ز غم از دل عرش خون ریختی
ز بس زخم کاری تنش شد نگار ‌ ‌ بنی را دل از درد شد سوگوار
چو پیکان کین بر تنش راه یافت ‌ ‌ جگرگاه خیر النسا را شکافت
سیه گشت نه گنبد لاجورد ‌ ‌ نور دیده شد چرخ گیتی نورد
فتادند روح و ملک از فلک ‌ ‌ برآمد غریو از ملوک و ملک
ز غم تیره شد چهره روزگار ‌ ‌ شد از درد روح الامین اشکبار
ز کرّوبیان رفت آرام و هوش ‌ ‌ دل قدسیان شد ز غم پر خروش
در افتاد در آفرینش فتور ‌ ‌ ز خجلت بظلمت نهان گشت نور
پر اندیشه شد ذروهٔ لامکان ‌ ‌ ز هر ذرّه برشد خروش و فغان
بسر زد سرافیل از غم دو دست ‌ ‌ رخ خویش جبریل از اندُه بخست
ز پیکان چو شد شاه کارش سست ‌ ‌ در آمد ز پا و بزانو نشست

بخون سرخ گردید رخسار و موی / بسوی خداوند خود کرد روی
دو رخساره شاداب و دل شادمان / نگه کرد سوی خدای جهان

بسی داشت با شاه گفت و شنفت / ولیکن ندانم چو بشنید و گفت
کسی نیست آگه ز اسرار آن / جز از راز داننده راز دان

خوشا آن عشق و فرخنده عشقبان / که در عشق از جان شود بی‌نیاز
بلی عاشقی کار صاحبدلیست / نه در آب و گل عشق را منزلیست

ولی کو بجو دید ما و ای یار / تن و جانی اورا نیاید بکار
هر آن دل که در بند جانان نیست / کجا جوهر عشق را مخزنیست

چنین گفت راوی که چون شاه دین / ز پا اندر آمد در آن دشت کین
بزانو ز بس زخم بنهاد سر / زره بستر و تکیه گاهش سپر

عمر سوی سالار دین بنگرید / تنش را پر از ناوک تیر دید
شده خون ز جسم شهنشه روان / ز پیکار کینه تنش ناتوان

سوی جیش بیداد او در رود / که آمد شما را بدست آرزوی
تنی خسته گردید از نوک تیر / که بد بسته دست او چرخ پیر

شد آغوش آغشته در خون و خاک / که بودی هم آغوش دارای پاک
بزیر آوریدم شهی را ز زین / که زین بر نهادی بعرش برین

تنی را فکندم درین دشت خوار / که پرورده زهرا ورا در کنار
بگفت این و خندید آن بدگهر / که ای نامداران پرخاشخر

که گیر از من خنجر آبدار / رود سوی سبط رسول کبار
سرش را به خنجر ببرد ز کین / که بد زیب دوش رسول امین

تنی را بجوید کشد بی‌گناه / که باشد خداوند برما گواه
بیابد ز من نیت و خواسته / شود کار او از من آراسته

وزان پس زبان زیاد و یزید / به او نقد بسیار خواهد رسید
شنیدند چون جیش بیدادگر / بچرخ برین رفت از ایشان شرر

همه یک بدیگر نهادند روی / سراسر زبان پر ز نفرین او
سپه شد سراسر پر از سوک و آه / بگرئید خورشید و موئید ماه

نکردند آنکار را اختیار / فرو ماند دست دلیران ز کار
نیامد ز لشکر کسی سوی شاه / ستادند هر سو گرایان سپاه

خروش و فغان خواستند از هر طرف / سراسر فکندند خنجر ز کف
عمر را نشد کار گردان پدید / بلشکر کشان بانگ برزد پلید

که دانیم کین سبط پیغمبر است / پسندیده دادگر داور است
کجا کشتن او بد بنیاد رواست / خدایش همانا خداوند ماست

ولیکن بدینگونه شد کارزار / دگرگونه شد گردش روزگار
بباید کنون سوی او تاختن / سر شه را ز پیکر جدا ساختن

که ما را جز این چاره کاری نیست / سوی او جز این روی پیدا نیست
سنانش تاخت بر کف سنان / گرائید سوی شه دین عنان

شتابان چو آمد به نزدیک شاه / برخسار شه شد کشتش نگاه
سوی شاه چون دیده را برگشاد / نگاهش بروی پیمبر فتاد

چو بیننده‌اش دید آن تا بتول / ز روی شهنشاه روی رسول
ز کف خنجر افکند و برگشت زود / بسوی عمر رفت لرزان چو دود

بدل بی شکیب و برخ زرد رنگ / دل از کار و پیکار گردیده تنگ
عمر چون نگه کرد و آنگونه دید / پر از خشم و کین سوی او بنگرید

چنین داد پاسخ که ای شوربخت / شده خشم و قهر خدا بر تو سخت
ندیده جهان چون تو بیدادگر / پر از کینه با داور دادگر

نمائی بدینگونه کین گستری / نترسی ز داور که در داوری
نگه کن سوی او درین دشت کین / به بیننده بینش او را ببین

که گوئی فتاده رسول خدای / بدشت احد با تن خون گرای
همانا با تیره شد روزگار / شده خصم ما پاک پروردگار

نکرده کسی با خداوند جنگ / ز کردار ما اهرمن راست ننگ
چو بشنید گفتار او را عمر / به تندی خروشید کی بدگهر

ترا یاوه گفتن نیاید بکار / نه مرد آورد در گه کارزار
دگر ره خروشید سوی سپاه / که ای نامداران ناوردخواه

که گیر از من خنجر سرگرای / رود سوی سبط رسول خدای
بخنجر کند خنجری را نگار / که بد بوسه گاه رسول کبار

بنزد من آرد پر از کین سری ‌ ‌ ‌ که بودش گرو پهلوان سروری
زکفار او لشکر آمد بجوش ‌ ‌ ‌ بر آمد ز جیش مخالف خروش

همه ماسوا گشت پر شور و آه ‌ ‌ ‌ ز ماهی پر از آه شد تا بماه
دو گیتی فتادند در تاب و تب ‌ ‌ ‌ سراسر بنفرین گشادند لب

یکی بدگهر مرد وارونه روی ‌ ‌ ‌ که بودی بچشم ازرق و سرخ موی
گرفت از عمر خنجر آبدار ‌ ‌ ‌ ز میدان برون گشت آن نابکار

سوی شاه دین پر فشاند شست ‌ ‌ ‌ سوی پاک داور شد و بر نشست
پر از کین چو آمد بنزدیک شاه ‌ ‌ ‌ بدادار شد اهرمن کینه خواه

چو بازان پر از کین سوی شاه شد ‌ ‌ ‌ شهنشه چو از کارش آگاه شد
چنین گفت گریان که ای نور داد ‌ ‌ ‌ ز تو تا بد اینکار ای کج نهاد

از آن تیره توان نیستی باز کرد ‌ ‌ ‌ از آنگونه با من چه داری نبرد
چو آن دیو بشنید گفتار شاه ‌ ‌ ‌ سوی لشکر خویش بسپود راه

بلرزید و افگند خنجر ز کف ‌ ‌ ‌ دو دیدی سراسیمه از هر طرف
گسسته ز تن نیرو و زور اوی ‌ ‌ ‌ بلشکر در افتاد هایاهوی

به بردند او را بنزد عمر ‌ ‌ ‌ زبان از دل و تن ز جان بیخبر
بنزد عمر بی زبان ایستاد ‌ ‌ ‌ سخن هرچه پرسید پاسخ نداد

سپهدار از کار او شد خجل ‌ ‌ ‌ فرو رفت پای دلیران به گل
ز لشکر که کفر فریاد خواست ‌ ‌ ‌ غو کوس جیش بپا دخواست

عمر پر ز کین اندر آمد بجوش ‌ ‌ ‌ بر آورد چون دیو از دل خروش
خروشان بلشکر ز کین زد خروش ‌ ‌ ‌ که بر گفته من ندارید گوش

تبارید و او را تبارید کار ‌ ‌ ‌ سر آرید اکنون به آور ز کار
بد بنیان چو آواز او شد بلند ‌ ‌ ‌ جهان شد ز آواز او مستمند

بیکباره لشکر بر آمد ز جای ‌ ‌ ‌ زمین و زمان گشت گردان گرای
گرفتند گردان سنانها بکف ‌ ‌ ‌ غریو و فغان خواست از هر طرف

همه نیزه و تیغ کین آختند ‌ ‌ ‌ پر از کین سوی شاه دین تاختند
سنان عدو زان ستم خون گریست ‌ ‌ ‌ بد و زنخ از آن دیو وارون گریست

چو شد گرم هنگامه دار و گیر ‌ ‌ ‌ بسوی عمر شد حصین نمیر
عمر چون بر آن بدگهر بنگرید ‌ ‌ ‌ با آهن نهان دیو وارونه دید

بفولاد پوشیده ابلیس تن ‌ ‌ ‌ شده آهن آگین تن اهرمن
ز کردار او اهرمن منفعل ‌ ‌ ‌ ز کارش شده دیو وارد خجل

بسوی عمر پر ز کین لب گشاد ‌ ‌ ‌ بسی کرد از رزم و پیکار یاد
به جنگ اندرش بد سنانی بلند ‌ ‌ ‌ دو گیتی شده ز انسان مستمند

بجز اندر اندوده نوک سنان ‌ ‌ ‌ شده ز انسان بیش نوشش جهان
به پیکار خیر البشر تیز چنگ ‌ ‌ ‌ بخون خدا خاک را کرده رنگ

سنان را بنزد عمر بر فراشت ‌ ‌ ‌ بلشکر نمود آنچه در دست داشت
وز انپس خروشید سوی عمر ‌ ‌ ‌ چنین گفت کامرد فرخ شجر

سنانی که در دست دارم کنون ‌ ‌ ‌ کزایم سوی داور رهنمون
بدرم به او پهلوئی زکین ‌ ‌ ‌ که بد قبله گاه رسول امین

تنی را ز نوکش کنم مستمند ‌ ‌ ‌ کز آن تن شدی عرش یزدان بلند
شکافم ز کین سینه کز شرف ‌ ‌ ‌ بود گوهر پاکی مر او را صدف

نبی را ز نوکش شکافم جگر ‌ ‌ ‌ بدرم تهی گاه خیر البشر
ره کفر و کین آشکارا کنم ‌ ‌ ‌ ستم با هم آغوش زهرا کنم

بخون گیسوئی را نمایم خضاب ‌ ‌ ‌ که از دست خیر البشر خورده آب
کنم پیکرش را بخون چاک چاک ‌ ‌ ‌ که بد مخزن نور یزدان پاک

سوی داوری بر گشایم دو دست ‌ ‌ ‌ که بر عرش داور بودش نشست
بر آرم ز کینه شهی را ز پای ‌ ‌ ‌ که بودش فراتر ز معراج جای

بخون در کشم سکینه سروری ‌ ‌ ‌ که او بود داور که داوری
بیالایم از خون ز کین پیکری ‌ ‌ ‌ که بر ما نباشد جز او رهبری

آمدن نصرانی نزدیک سرور دین و مکالمات او

ز کفاران بدرگ نابکار ‌ ‌ ‌ دل لشکر شام شد سوگوار

فرو ریخت اهرمن اندیده آب ‌ ‌ ‌ دد و دیو از گفت او شد بتاب

درآمد بگردون گردون نفیر ‌ ‌ ‌ سراسیمه گردید کیوان پیر
گرفتند لشکر سراسر عنان ‌ ‌ ‌ زمین و زمان گشت از غم فغان

به قلب سپه بد حسین منیر / ز هر سو برآمد غو دار و گیر
سر نیزه و تیر شد عرش سای / دو گیتی به یکره برآمد ز جای
بهر سو بجولان سواران کین / سنان راست کرده سوی شاه دین
چو شد راست تیر و سنان سوی شاه / کم از رهنما شد ز اندیشه راه
دو تا گشت از بیم رمح السماک / فتاد از فلک تیر گردون بخاک
بداد ار داور روا شد ستم / فرو بست دادار داننده دم
ز خجلت ز نیروی داور خدای / ز نیش سوی گشت ره رهنمای
ز پا اندر افتاد چرخ بلند / بعرش برین اندر آمد گزند
خلل یافت نیروی داور خدای / بپوشید خورشید از شرم رای
تو گفتی بپوشید چهر کین / نظر زآفرینش جهان آفرین
همه آب شد آتش و باد و خاک / همه نقش کون و مکان گشت پاک
سواران رسیدند چون سوی شاه / به پیرای دادار جستند راه
سنان از کف نامداران گسیخت / بهر گوشه از بیم گردی بیخت
کسی از لشکر نه یارای آن / که سوی شهنشاه بازد سنان
بنام آوران تیره شد روزگار / فرو ماند دست دلیران ز کار
که تا که خروشان حسین منیر / سنان در کف و دل ز دادار سیر
عزیوان چه با شاه نزدیک شد / برآورد زخشنده تار کشید
چو نمرود در دامن کردگار / سراسیمه از قهر پروردگار
سنان ستم را سوی شاه تاخت / سنانش نشان پهلوی شاه ساخت
شکاف اندر آمد بعرش برین / سر نیزه بگسست حبل المتین
سنانش شکافید پهلوی شاه / برآمد ز غم از دل عرش آه
درآمد بفوج ملایک فغان / فتادند از عرش کروبیان
چنین گفت راوی که آن بدنشان / چو بدرید پهلوی شاه جهان
سنانش چو بر شاه شد کارگر / پر از بیم تازید سوی عمر
تن و دست لرزان و رخساره زرد / هراسان و ترسان و دل پر ز درد
رخ از غم کبود و زبان لال گشت / بجان دردناک و بدل درد و باک
بسوی عمر دیده را بر گشاد / بگردید و از کار خود کرد یاد
که کار خداوند خود ساختم / به پهلوی شاهی سنان آختم
که بد در جهان داور کردگار / به خلق خدا بد خداوندگار
تو اکنون ندانم چو بخشی بمن / که کشتم بکین قادر ذو المنن
عمر چونکه بشنید گفتار اوی / پر اندیشه گردید از آن گفتگوی
برآمد خروش از سران سپاه / دل سرکشان شد پر از دود و آه
شد از کار لشکر عمر مستمند / که بد کار ایشان برش ناپسند
چنین گفت با لشکر کفر و کین / که اکنون که تازد سوی شاه دین
ز خنجر بخود اندر کشد یکی / زتن دور سازد به خنجر سری
که پرورده خیر النسا در کنار / با او داشت خیر البشر افتخار
بخشم اندر اندر رسول مجید / کند شاد ابن زیاد و یزید
سران چون شنیدند از آن گفتگوی / سراسر نمودند نفرین بر او
نکردند انکار را اختیار / فرو ماند بازوی گردان کار
نتازید کردی سوی شاه دین / زمین و زمان گشت اندوهگین
نکردان لشکر نتازید کس / در انداخت سوی شه دین فرس
عمر چون سپه پر ز تیمار دید / بگردان لشکر همه بنگرید
ز قوم نصارا یکی نوجوان / دلیر و سپه دار و روشن روان
بمیدان چو او پهلوانی نبود / چو او در جوانان جوانی نبود
طلب کرد داور سوی خود عمر / چنین گفت کای مرد فرخ سیر
شکار تو شد دشمن دین تو / کسی کو برانداخت آیین تو
درانید شست غلطید در خون و خاک / بشمشیر کشته تنش چاک چاک
سرش را بخنجر جدا کن ز تن / وزان پس بیاید به نزدیک من
گرفت از عمر خنجر آن نوجوان / سوی دشت کین رفت و پا بند دل
چو آمد شتابان سوی شاه دین / عیان یافت قرب جهان آفرین
به نزدیکی شاه چون راه یافت / خدا را به نزدیکی شاه یافت
بدلش از جهان آفرین یاد گشت / چو موسی به پیرای سینای طور
ز بس کبریائی دلش شد زهوش / برآمد ز هر سوی او صد خروش
شکوه خدای مسیحا بدید / ز دین مسیحا دل و جان برید

هراسان بیفکند خنجر ز دست
خرامان خرامان همی رفت پست

پیکره چنان محو دیدار شد
که از ملت خویش بیزار شد

زمانی مسیحا صفت شد ز هوش
برآمد ز سوی او صد خروش

سوی شاه دین چونکه نظاره کرد
گریبان دل را ز غم پاره کرد

چو از دور بر شاه دین بنگرید
شکوه و جلال خداوند دید

پیکره بر او کشف اسرار شد
بر او نور یزدان نمودار شد

زهی خاک فرخنده انگشت خاک
که سازد درون دل از عیب پاک

بدلبر چنان آشنائی کند
که از آشنایان جدائی کند

چو بیند رخ یار را جان دهد
باول قدم جان بجانان دهد

ندارد نثاری بدیدار یار
بدیدار او دل کند جان نثار

نخستین تن خویش در خون کشد
تن خسته اش بار جان چون کشد

چنان کرد دار عشق دلدار دست
که شوید ز جان و تن خویش دست

چنان از می عشق مستی کند
که یکبارگی ترک هستی کند

چو رخسار یار آورد در نظر
به پایش نماید فدا جان و سر

چو نصرانی آمد سوی شاه دین
قرین شد بداد جان آفرین

زمانی بایستاد لرزان چو بید
بتن ناتوان و بدل پر امید

زمانی سوی شاه دین بنگرید
دلم نیست آگه که گویم چه دید

نگه کرد پر شرم بر سوی شاه
گسستش ز بس نور بار نگاه

بلرزید و بار دیگر بنگرید
بدیده بدید آنچه بایست دید

یکی سرو افتاده بر خاک دید
گرو گشته کونین لرزان چو بید

فتاده چنان آسمان بر زمین
زمین گیر گردیده عرش برین

خداوند داور فتاده ز پای
شده دشت پرخون ز خون خدای

رسیده بد مسمار موسی بهم
دم آموز عیسی فروبسته دم

شده کشتی نوح طوفان گرای
فتاده به پای خون خدای

شده گلشن آرای نار خلیل
بخون غرقه شد زرف دریای نیل

سر تیر نمرود یا ن کارگر
شده بر جهان داور دادگر

تنی دید از تیغ کین چاک چاک
هویدا از و نور یزدان پاک

سپر دید بر خاک ره پیکری
که بودی کله بخش خورشید و ماه

شد از دیدنش دیده او ز کار
برخ خون فشان و بدل سوگوار

بدل گفت مانا که این نیکرای
همانا مسیحا بود یا خدای

زمانی دل و جان پر اندیشه داشت
خداوند سوی نظر بر گماشت

توان بود افتاده بیهوش شاه
بهوش آمد و کرد سویش نگاه

دل زار چون زان نگه بار یافت
از اندیشه ره سوی دلدار یافت

برخسار او دیده را چو گشاد
ز جان و تن خویشتن کرد یاد

ز رویش چنان مست و مدهوش شد
که دنیا و دینش فراموش شد

در اندیشه یکبار از یک نگاه
چه گویم که او را چه بخشید شاه

که بی پرده همراز دلدار شد
هم او از دادار دادار شد

نظر کرد سویش جهان آفرین
پسندیده شد نزد جان آفرین

سلام کردن نصارى بحضرت و بیان خوابی که دیده بود فرماید

به خلوتگه دل چنان راه یافت
که بی پرده ره سوی دلدار یافت

سوی شاه پر مهر کردش سلام
که ای مر ترا هر دو گیتی بکام

برآنم که دادار یکتا توئی
خداوند بیمثل و همتا توئی

چو بشنید گفتار آن مرد شاه
تبسم کنان کرد سویش نگاه

که دیگرکس این نباشد روا
که خواند کسی بنده را خدا

به یزدان که یزدان یکتا نیم
مسیح آفرینم مسیحا نیم

دم عیسی فیض بخش از منست
ز فیض دم مریم آبستن است

نیوشنده چون گفت شه را شنید
ز دین و دل خویشتن دل برید

دلش گشت روشن ز نور خدای
شدش رهنما داور رهنمای

بر او گشت ذات خدا جلوه گر
بدیدش رخ داور دادگر

ندانم بچشم خدا بین چه دید
که از خود گذشت و خدا را گزید

چنان در ره یار بفشرد پای
که یکباره از خود تهی کرد جای

بدیده ز بس شوق دیدار داشت
زبانش نه یارای گفتار داشت

ستاده دلی پر ز امید و بیم
چو در دامن طور سینا کلیم

ز گفتار بربسته یکره زبان
شده محو گوینده رازدان

دهان پر ز گفتار نغز و درست
ولیکن ز گفتن زبان بود سست

شهنشه دگر سوی او بنگرید
دگر عیسوی روی او ور بدید

برو نور دادار دادار یافت
چگویم که زان نگریدن چه یافت

یکی خواب آشفته دیده بود
که زان خواب بر خویش پیچیده بود

همیخواست پرسیدن از شهریار
ولیکن نبود دسترس گفتار

که ناگه شهنشاه لب‌ها دلب
یکایک بیان کرد خواب عجب

که دیدی شب دوش عیسی بخواب
چنین مژده داد است مسیحا بخواب

که از من ترا پایه برتر است
بتو مهربان داد کرد است و داور است

شنیدی یکایک چو گفتار او
ترا حیرت آمد از آن گفتگو

دهان فیلبان با دلی پر ز شرم
بپاسخ گشودی با آواز نرم

که ای زنده خلق جهانبان ز تو
شده مشکل دهر آسان ز تو

ترا برتر از فلک پایه است
که از پایه‌ات برتر سیم سایه است

تو گفتی تو با او از این گونه راز
مسیحا چنین پاسخ آورد باز

مدار ار یزدان قسم یاد کرد
بدینگونه گفتار بنیاد کرد

که از من نه تنها تو بالاتری
ز شان اولو العزم والاتری

ز داود تا بوالبشر برشمرد
اولو العزم را یک بیک نام برد

بدرگاه دارنده ماسوا
تو هستی بتقصیر شان عذرخواه

چو گفتار او شد در گوش تو
ز گفتار او شد ز سر هوش تو

بگفتی با آن خواب اگر رایگان
کنون راست کردید تعبیر آن

چو از شاه بشنید آن نیک راز
چنین گفت رخ بر رخ آن نهاد

که بد خواب من آنکه گفتی همان
همانا توئی داور غیب دان

مسیحا بدینگونه دادم نوید
مرا بارور شد نهال امید

بگفتا بهنگام راز و نیاز
همه هر چه گفتی بمن گفت باز

کنون کرم کردیده هنگام آن
در اندیشه‌ست پیکار کین بچمان

چو یاران بپایت بتعظیم خاک
شودی کمان جان من جان پاک

به خلد برین کامرانی کنم
پس از مردنم زندگانی کنم

بگفت این و از دین چو دوری نیافت
ز دست شهنشاه اسلام یافت

جبین را بمالید بر پای شاه
روان شد سوی دشت آوردگاه

ز دیدار جانان چنان مست گشت
که از جان بدیدار جانان گذشت

چو با لشکر کوفه شد کینه‌خواه
برآمد غریو از سران سپاه

شگفتی بماندند از کار اوی
ز لشکر در افتاد از گفتگوی

به جنگ اندرش بدسگالی بلند
به فتراک و بازو کمان و کمند

دلیران نمودند آهنگ اوی
بماندند سرگشته از جنگ اوی

ز تیغ و سنانش در آن رزمگاه
سر سرکشان شد بسی خاکراه

ز تیغش دل کفر خون ریختی
ز نوک سنانش آتش انگیختی

بهر سو که تازید در کارزار
برآمد ز گرد دلیران شهیار

ز لشکر کفر ترسان شدند
سپه سر بسر زان هراسان شدند

یلان و دلیران فرخاشجوی
پر از کینه سویش نهادند روی

برآمد ز آوردگه رستخیز
بر و تیر شد خنجر و تیغ تیز

تنش شد ز نوک سنان چاک چاک
فتاد از بر زین بخواری بخاک

ز لشکر برآمد خروش و غریو
سرش را بریدند گردان نیو

غریوان بسوی عمر تاختند
بپایش سر دشمن انداختند

همه لشکر کوفه شد پر خروش
بدو رخ دد و دیو آمد بجوش

نه کردار لشکر عمر شاد شد
ز درد و ز اندیشه آزاد شد

همه لشکر کوفه نزدیک اوی
شده بنده راه تاریک اوی

که فرمان چه یابند دیگر ازوی
سوی سرور دین نهادند روی

که آن شوم بدگوهر تیره رای
دگر ره خروشان برآمد ز جای

ز بانگ گفتار او بار نیست
در این داستان تاب گفتار نیست

ز نوک قلم زین سخن خون چکید
ز چشم سخن اشک گلگون چکید

شود خامه زین داستان اشکبار
بطغرای گیتی شود خون نگار

ز خون سرمه بر چشم بینش کشد
خط نسخ بر آفرینش کشد

چگونه زند خامه بر نامه سر
ز احوال فرزند خیرالبشر

که چون زاده سعد بدگهر
مدار ای داور شده کینه‌ور

به شدی و تیری تابان گشاد   سوی لشکر شام آواز داد
که اکنون شما را جهان شد بکام   گرانمایه صیدی در آمد بدام
سرش را هر آنکس که آرد برم   بگردون گردان برآرد سرم
نثارش همه در و گوهر کنم   سرش را سزاوار افسر کنم
ز گفتار آن مدبر نابکار   دل جیش پیدا شد اشکبار
که گفتی برآمد در اندشت کین   خروش از جهان و جهان آفرین
نیامد بلشکر کلامش پسند   ز هر گوشه شد بانگ نفرین بلند
کسی را نه یارای گفتار بود   نه کس را بدل رای اینکار بود
دل نامداران از اندیشه سست   بلب آهشان راه گفتار بست
نکردند آن کار را اختیار   شد از کار لشکر عمر سوگوار

در بیان اذن طلبیدن شمر لعین از عمر بد آیین و آمدن آن لعین ببالین سبط خیر المرسلین و گفتگوی ملائکه مقربین بدربار رب العالمین

پر از خشم سوی سنان بنگرید   دلیران خود را سراسر بدید
که از میسره با دلی پر ز کین   ز لشکر برون تاخت شمر لعین
بسوی عمر رفت از راه جنگ باد   خروشان بنزد عمر ایستاد
چنین گفت کین کار از من است   که نسل و نژادم ز راه خبیث
ندارد در اینکار یارای کس   برآید ز دست من اینکار و بس
شهی را بخون در کشم خوار و زار   که پرورده خیر النسا در کنار
گشایم سوی داور پاک دست   بدارای گیتی در آرم شکست
شوم با خدای جهان کینه ور   بخون در کشم سبط خیر البشر
کشم شهریاری بخون بیگناه   که بر بیگناهان بود عذرخواه
شوم با خداوند خود کینه کیش   کشم از ره کین خداوند خویش
سرش را ز پیکر نمایم بدور   که از پیکرش تافت بر عرش نور
بیالایم از خون رخی را که سود   بر آن رخ رسول خدای ودود
بشمشیر روئی کنم خون گرای   که در روی او بود روی خدای
گر آیم سوی نوجوانی بکین   که از وی جوان بود دنیا و دین
بدارای یزدان کنم کارزار   سر آرم بخیر البشر روزگار
بگفت این و گردید گرد سپاه   فغان خواست از خاک آوردگاه
از انگشت عرش برین پر غریو   سوی پاک داور روان گشت دیو
زمین و زمان شد کبود و سیاه   دو گیتی بکند از سر خود کلاه
چو آن دیو شد نزد شاه زمن   بنزدیک یزدان رسید اهرمن
به شدی فرود آمد از پشت زین   فرا شد برافراز عرش برین
گرفته بکف خنجر جانگزای   که رنگین نماید بخون خدای
برآمد ز درگاه یزدان خروش   ز کروبیان رفت یکباره هوش
شکست اندر آمد بعرش برین   بیکباره بگسست حبل المتین
ز هم ریخت نقش قضا و قدر   در افتاد در آفرینش شرر
اثر کرد در کبریائی ملال   پر از گرد شد دامن ذو الجلال
زمان و مکان جمله از کار شد   جهان سر بسر ناپدیدار شد
همه رشته آفرینش گسیخت   ز تحت الثری بر فلک خاک ریخت
بیکباره نه دفتر اوراق شد   ابر باد بنیاد نه طاق شد
بروحانیان اندر آمد زمان   فتادند از غرفها قدسیان
همه ماسوا بی خداوند گشت   خداوند از ماسوا در گذشت
پر از نوحه شد ذروهٔ لامکان   بهم ریخت نقش زمان و مکان
خلل یافت نیروی پروردگار   تو گفتی که شد دست قدرت زکار
بلرزید بر خود دو گیتی چو بید   ز خود گشت روح و ملک ناامید
زبان ملایک شد از ذکر لال   همه آفرینش ز غم گشت لال
جهان جمله ز اندرد پیچان شدند   همه ماسوا زار و پیچان شدند
مکائیل و جبرئیل گسترده پر   نهان کرده زیر پر و بال سر
ز تن رفته روحانیان را روان   فتاده ز عرش برین قدسیان
شده عقل چون بیهشان بیقرار   فتاده خرد بی خبر سوگوار
شده گلشن قدس ماتم سرای   شده چهره قدسیان کهربای
شکسته پر و بال روح الامین   فتاده پر افشان بروی زمین
دو گیتی فرو بسته یکباره دم   وجود جهان گشته یکسر عدم

ز تن آفرینش تهی کرده جان
شده خیل جان آفرین خونچکان
شده دست تقدیر از کار بست
ز دست قضا گشته بر کار دست

بدور فلک چرخ گم کرده راه
فتاده مه و مهر در قعر چاه
گذشته ز جان در جهان هر چه هست
دو گیتی یکسره فتاده ز دست

فتاده همه آفرینش ز کار
شده بینش چشم بینش نگار
ز حبل المتین بند بگسیخته
بهم نقش کون و مکان ریخته

بعرش برین گشته انباز خاک
فتاده سپهر برین در مغاک
بناگه ز درگاه جان آفرین
رسید این ندا بر زمان و زمین

که در سوی بالا مبین ننگرید
سوی داور ذو المنن بنگرید
به بینش نمایند یکسر نگاه
ببینید دارنده ماسواه

ببالا نمودند در دم نگاه
سوی عرش یزدان همه ماسواه
بدیدند بی مثل و مانند را
بچشم خدا بین خداوند را

از او گشته بر ماسوا آشکار
جلال جهان داور کردگار
ستاده ببالای عرش برین
بفرمان دادار جان آفرین

بیاویخته بر کمر ذو الفقار
شکوه علی گشته زو آشکار
بدیدند در عرش اعلا علی
پدیدار شد نور رب جلی

ملایک چو دیدند گریان شدند
بجان بر شهنشه ثنا خوان شدند
بدیدند قایم همه کاینات
ابر عرش قایم چو قایم بذات

بپایش همه جان بر افشاندند
ملایک همه قائمش خواندند
باین نام در عرش مشهور شد
ز نامش دو گیتی پر از نور شد

دو گیتی ز دیدارش آرام یافت
جهاندار از دیدنش کام یافت
خطاب آمد از نزد جان آفرین
بعرش و بهفت آسمان و زمین

سوی آفرینش همه هر چه بود
خطاب آمد از نزد رب ودود
گر اینسان از آنخون کشد انتقام
شود حجت من ز تیغش تمام

شود از پی خون من کینه خواه
کند دشمنانم بگیتی تباه
چو از خون من چهره گلگون کند
پس آنکه طلبکاری خون کند

ملایک شنیدند چون آن خطاب
فشاندند از دیده بر چهره آب
گرفتند آرام در جایگاه
همه دیده پر اشک و دل پر ز آه

بدرگاه داور پی التماس
گروهی گشودند لب بر هراس
گرامی پاک داور جان آفرین
فرستی تو ما را اگر بر زمین

همه در رهش جان سپاری کنیم
بجان یافتن نامداری کنیم
اگر کشته گردیم نامی شویم
بنزدیک یزدان گرامی شویم

اگر اذن یابیم از کردگار
برآریم از خصم یزدان دمار
چو دستوری از دادگر یافتند
سوی پاک داور شتافتند

همه زار و گریان و ژولیده موی
زبان شاه گویان و دل شاه گوی
رسیدند گریان در آن کارزار
در آندم که بد رفته از دست کار

خروشان همه دست بر سر زدند
بخون شهنشاه وین بر زدند
سراسر بخون شهنشاه رنگ
نمودند بال و پر و یال خنگ

برفتند دیگر سوی آسمان
در آنسر زمین جایگه جاودان
نمودند و گشتند فخر ملک
شد آن سرزمین غیرت نه فلک

چنین گفت راوی که چون آشکار
شود در جهان نور پروردگار
شود گیتی از مقدمش پر ز نور
کند قایم آل حیدر ظهور

امامی که بهرش ز عرش برین
جنیبت کشد دست روح الامین
چو بر خلق گردد خداوندگار
ابر خلق گردد خدا آشکار

نگین نبوت بنام وی است
همه ماسوا نقش کام وی است
کند کارهای نبی سروش
نشانیش مهر نبوت بدوش

بخون خدا کینه خواهی کند
ابا خلق کار خدائی کند
نخستین از این خون کشد انتقام
از آنخون بخون در کشد خاص و عام

ز مردم نماند کسی را بجای
که ثلث جهانرا برآرد ز پای
چو بر کین کشد ذو الفقار از کمر
بسوزد بگیتی همه خشک و تر

از آنخون چو تیغ از کمر بر کشد
جهانرا سراسر بخون در کشد
نهان زیر خون کوه و هامون شود
چنان خون بهر جا چو جیحون شود

ز تیغش شود در جهان آشکار
بهر گوشه دریای خون بیشمار
چنان دشت و هامون پر از خون شود
همه هفت دریا پر از خون شود

برون آورد خون ز دریای خون — بهنگام ماه وی و عهد کان
که سازد سر از کین نشان جدا — بسی قاضی و مفتی مایه ور
در افتند اهل جهان در گمان — که شاه است سفاک و بی رحم دل
از آن گفته گردد بدل خشمگین — خروشد بمانند ابر بهار
که ای بی وفا خلق بیداد کوش — بدانید مردم نابکار
بخلق خدا بود او رهنمای — نمودید دست ستم را دراز
شهی را بخون خود آغشته اید — که او بود بر ما سوا شهریار
پر از قهر گرد آور داحمن — بیاسد بنزدیک شاه زمن

در بیان ظاهر نمودن قائم آل سید انام
عذر کشتن عوام از جهة خونخواهی جد امجد
اعنی خامس آل عبا علیه السلام

در آید جهان آفرین در سخن — نخستین بذکر خداوند رب
کند مدح زوج و بنات رسول — چو زو بشنود جبرئیل امین
ز گفتش بلاغت شود منفعل — بگویند آمد دگر بر زمین
برآید بمردم ملامت کنان — که ای خیره سر مردم زشتخوی
بخون خدا سرخ رخ ساختید — بزاری کشیدید در خون و خاک
که بد یار او نور یزدان پاک — برزم خدا فتنه انگیختید
که او نقش نه گنبد سرنوشت — فکندید در خون کسی را که بود
که کشته بختی خداوند خویش — چگونه در آتش روز شمار
که او بسته نه پرده را پود و تار — ندانید کز کین کرا کشته اید
زمین و زمانست خونابه ریز — چو گوید چنین شاه دین با خروش
شود خونفشان دیدهٔ روزگار — از آن غم جهان جمله گریان شود
چو رعد بهاران برآرد خروش — که ای بی وفا خلق بیدادگر
پر از خشم بیند سر اشکی بدست — دو ثلث جهان را که من کشته ام
برابر به بیند سر پاک حسین — ز گفتش جهان جمله گریان شوند

گفتار در بیان شهادت شاه شهیدان
و سرور تشنه لبان و بیقراری جهانیان

که ابری که از کوه آید برون
بسی عالم و زاهد و پارسا
چو تیغش شود در جهان خونچکان
چو این گفته را بشنود شاه دین
سراسیمه از دل برآرد خروش
که او بد خداوند خلق خدای
خدیوی بمیدان کین کشته اید
چو گوید پر از خشم و قهر این سخن
بمنبر برآید شهنشاه دین
چو منبر که از پایه اش آشکار
نماید چو بر عرشه اش شاه جای
شود آفرینش همه انجمن
پس از حمد دادار و نعت رسول
فصاحت ز گفتارش گردد خجل
پس آنگه بمردی گشاید زبان
بسوی خداوند خود تاختید
فکندید بی باک بخلی سماک
بخون کسی سرخ کردید دست
به بینید ای قوم بیداد کیش
ز خون کسی بسته بر کف نگار
که پر خون بود عرش تا رستخیز
شود چشم کون و مکان اشکبار
دگر باره آید چو دریا بجوش
بگوید بدارای بالا و پست
نباشد بدارنده نشان تن
چه راز خداوند آمد بسین
که چون بر زمین بخت خون خدای

نبارد بجز خون بچرخ و جهان
که بی پرده گردند از جان سپر
بگردد ز خون ریختن منفعل
کند چهرهٔ خویش از خون نگار
که گردید با داوری کارزار
ببندد مر شما را بداور نیاز
بخلق خدا بد خداوندگار
ز هر برزنی مرد و زن انجمن
شود منبرش رشک عرش برین
شود پایهٔ عرش پروردگار
به بینند در عرش مردم خدای
گشاید مر آن پادشاه عرب
برد وحی بر سوی عرش برین
ز عرش برین وحی جان آفرین
که برتافتید از خداوند روی
کسی را که بد نور دادار پاک
سرانجام خون خدا ریختید
رخش قبله گاه خدای ودود
سوی دادگر داورکردگار
جهان را بخون که آغشته اید
دو گیتی ز گفتش برآید بجوش
شهنشاه گیتی خروشان شود
چه گردید با سبط خیر البشر
جهان را بخون اندر آغشته ام
همه خلق پر آه و افغان شوند
در راز خدا باز گویم سخن
ز خون گشته آسمان چون کرای

چو شد دامن کبریا خون نود

ازین مصیبت عظمی و کدورت کبری

صف کبریائی در آمد بگرد

ز نوک سنان سنان شد پدید
سری کو سنان و سنان آفرید

همه کبریای خدای جهان
تجلی نمود از فراز سنان

جلال جهان داور دادگر
ز نوک نی نیزه شد جلوه گر

چو زان سر بر آن نیزه تابید نور
شد آن نی پر از ناله نخل طور

از آن سر چنان شد سنان بلند
چنان گشت از لامکان بلند

که همراز شد با خدای جلیل
به پیرامنش سود رخ جبرئیل

بآن سر چو آن نیزه دمساز گشت
دم آموز نه پرده راز گشت

ز هر بند و نغمه گشت راست
ز هر پرده اش ناله زار خواست

از آن نغمه نه پرده شد دردناک
از آن ناله سوز آن عراق و حجاز

چو آن سر بر آن نیزه بنمود جای
سر نیزه گردید عرش خدای

سر نیزه را شد سری بارور
که زو نخل طوبی شد بارور

نگه کن تو ای عقل و نی گوش شو
ببین ای خرد وز خود خاموش شو

سیه تا ابد باش ای روزگار
همه لیل بادت همیشه نهار

تو ای شخص فرزانه دل گوش شو
تو ای عقل از خویش بیگانه شو

تو ای آسمان تا ابد خون ببار
ز خون باش تا رستخیز اشکبار

تو ای خور مبارای و بی سپهر
تو ای مه نهان ساز در پرده چهر

خدا را تو ای چشم بینش ببین
تو ای مقصد آفرینش ببین

مکن رو بهر روشن آفتاب
خرد را نهان ساز در حجاب

نهان ساز در پرده باری چو خویش
کسی را دگر ره مده سوی خویش

برو دم دگر قصه خود مخوان
نهان ساز یکباره سر نهان

دگر روی خود آشکارا مکن
خدا را مردم مدارا مکن

بیکباره نه پرده را کن نگون
بهم در نورد این ره کاف و نون

بشش در فکن مهره روزگار
شش و پنج در نرد گیتی برآر

قلم را نهان ساز در قعر نون
سیه ساز اوراق این سطرون

در انداز در کاف و نون کن فکان
سیه ساز نقش زمین و زمان

نی خامه را خون بکن آن دوام
بخون تر زبان بیان و دم

چنان ریز فر روز در کلکم
که سوزد بگیتی همه خشک و تر

رخ خود بخون عرش گلگون کند
ز خون کبریا چهره پر خون کند

سر پر اگه بد کبریائی کلاه
ز تن دور شد از ستم بیگناه

زمین و زمان گشت سیماب وار
چو شب روز گردید تاریک و تار

ز ساحتگه کبریا خون چکید
ز دریای چو اشک گلگون چکید

چو بر حنجرش شمر خنجر کشید
دو گیتی یکسره فغان برکشید

غو ویلان از فلک در گذشت
خروش سواران اختر گذشت

بتکبیر آوازها شد بلند
دو گیتی ز تکبیر شد مستمند

خداوند داننده رهنمای
بکشتند و بردند نام خدای

خدا گوی و سوی خدا تاختند
خداوند کشتند و نشناختند

بخون خداوند شستند دست
خداوند گو باش یزدان پرست

و وصد بار نفرین بر آن کور باد
ز بینائی و آفرین دور باد

که بر کین برزم خدا تاختند
بکشته خداوند و نشناختند

چو شد روز کار دو گیتی سیاه
نهان گشت دارنده کاسوار ماه

سیه شد سپهر و زمین و زمان
زمین را بد آن کرد آسمان

ز هر سوی برخواست تا دستگاه
بپوشید رخساره خورشید و ماه

زمین جمله چون آسمان تیره شد
از و چشم گردنکشان خیره شد

کسی یکه گریاند باید چهر
بر بندند یکباره از خویش مهر

دلیران لشکر همه سر بسر
نمودند نفرین لشکر و عمر

از آن کار یکجره پشیمان شدند
از آن درد و اندوه گریان شدند

غو ویلان ز هر گوشه فریاد خواست
بر خود ز بیداد خود داد خواست

زمانه ز مردم فرو بسته چهر
نهان کرده خورشید در پرده چهر

برو دم درود دشت خونبار بود
ز خون چهره خلق گلنار بود

ز غم خنجر و تیر خون گریست
چگویم که شمشیر چون بسکه گریست

زبان سنانها بر آزاده بود
برادر نوحه گر از غم شاه بود

ز غم گرد جوشن تن خویش چاک
ز انده وه غلطید مغفر بخاک

پر از گرد بر خاک غلطان فتاد   برآورد جوش و فغان از نهاد
ز ره از غم و درد در خون فتاد   ز بهر حلقه اش چشمه خون گشاد
بلا از سراسر ز رخ رفته رنگ   شده نام نام آوران زیر ننگ
سر اسپ اسپ شهنشاه دین   زدی بهر زبان خویش را بر زمین
خروشان و جوشان چو ابر بهار   غریوان به پیرامن شهریار
ز دل بر کشیدی بخورشید آه   ز سم خاک ره بر فشاندی بماه
زمین از تف ناله اش سوختی   دلش بر زبان آتش افروختی
نظر چون سوی شاه انداختی   خروشان بسوی دگر تاختی
ز کارش سپه زار و گریان شدند   دلیران ز سوگش غریوان شدند
خروشان بسوی سواران عجم   بلشکر چنین گفت آن بدگهر
که آرید یکسر بگردش گذار   بگیرید این باره راهوار
سواران بفرمان او تاختند   دلیران بهر سو کمین ساختند
چو آن دید اسپ شهنشاه دین   بسوی سواران درآمد بکین
خروشان و جوشان و زاری کنان   زمین و زمان را بدندان کنان
بسوی سواران درآمد دلیر   بکردار چون در دشت برگشته شیر
بسی را بضرب لگد کرد پست   بسی را بدندان سر از تن بخست
بفرمانش ز آن لشکر نامدار   بسی کشته گردید در کارزار
عمر چون بمیدان کین بنگرید   سران سپه را بسی کشته دید
بزد بانگ کز او بدارید دست   میازید بیهوده بر خود شکست
به سلیم این باره تا چون کند   چه با این تن غرقه در خون کند
سواران از آن سو فراز آمدند   سوی لشکر خویش باز آمدند
تهی گشت چون دشت کین از سپاه   به پیکار فرد از شد اسپ شاه
خروشان و جوشان دل از دیده ریش   روان شد بسوی خداوند خویش
غریوان سوی شاه چون بنگرید   بخون غرقه بی سر تن شاه دید
برآورد یکباره بانگ و خروش   بخاک اندر افتاد و رفتش ز هوش
همی بود بیخود زمانی دراز   خروشان همی گفت با خاک راز
چنان ناله اش از دل آتش فروخت   که یکباره نه خنگ افلاک سوخت
بهوش آمد و از جگر زد خروش   خروشش ز کون و مکان برد هوش
بپا از زمین خاک انگیختی   خروشان و جوشان بسر ریختی
نشادی و بر شاه کردی نظر   فتادی ز پا و نمودی بسر
با بپا شکایت سوی آسمان   سوی کردگار مکان و زمان
ز کارش دل لشکر کوه سوخت   ز آهش بر افلاک آتش فروخت
غریو آمد از آسمان و زمین   درافتاد بر روی چرخ برین
سواران لشکر خروشان شدند   سراسر ز اندوه جوشان شدند

در بیان آمدن ذو الجناح بیالین شاه شهیدان و رنگین ساختن سر و یال خود را از خون آن برگزیده ذو الجلال و آمدن بسوی حرم سرا با غوغا

سخن ساز این قصه جانگداز   ز گفتار راوی چنین گفت باز
که چون باره نزدیکی شاه شد   ز حال شهنشاه آگاه شد
خروشان بسر بر پراکند خاک   بدندان تن خویشتن کرد چاک
ز آه درونش دل خاک سوخت   ز سوز دلش هفت افلاک سوخت
بر آن تن همی کرد گریان نگاه   بسر ریختی بهر ماتم خاک راه
خروشان به پیرامن شهریار   چو در دامن کوه ابر بهار
برخ اشک خونین فرو ریختی   ز دل آتشین شعله انگیختی
گهی خون سترد ز پهلوی شاه   گهی بر تن شاه کردی نگاه
ز دندان خدنگش ز پیکر کشید   بلب نوک پیکانش از سر کشید
گهی زار و گریان بپایش فتاد   بپایش خروشان گهی سر نهاد
گهی سود بر پهلوی شاه سر   که از سینه بر آسمان زد شرر
گهی او فتادی و برخاستی   که از پیکر شاه سر خواستی
گهی سود رخساره بر پای او   گهی گشت از خون او سرخ رو
گهی خون ز اندامش از دیده شست   گهی بهر چاک تنش چاره جست
گهی تیرش از تن بدندان کشید   گهی خویشتن را بخون درکشید
بر آن تن گهی دیده بگماشتی   گهی خاک بر دیده انباشتی
بناگه بحلقوم شه روی سود   ز حلقوم شه روی گلگون نمود

ندانم چه زان پاک پیکر شنید
چو از بوسه گاه پیمبر شنید

که ناگه خروشان بر آمد ز جای
بلب خونچکان و برخ خونگرای

بدوشش اندر افکند خفتان شاه
سوی خیمه شاه پیمود راه

زره بر سر زین نمود استوار
برافکند بر روی او ذوالفقار

بخون غرقه دوش و برو یال و چنگ
بخفتان و جوشن ز خون داد رنگ

گسسته عنان و نگونسار زین
روان شد سوی خیمه شاه دین

ز دل شعله بر خرمن ماه زد
بخرگاه خور آتش از آه زد

برخ خونفشان و بدل شعله ور
در افکند در چرخ گردون شرر

غریوان و گریان و زار و نزار
ز دل خونچکان و برخ شرمسار

نه روئی که آید سوی خیمه گاه
نه راهی که خود باز گردد ز راه

رسیدی چو نزدیک پرده سرای
خروشیدی و بازگشتی بجای

گهی سوی خرگاه کردی نگاه
زدی آتش از دل بخرگاه ماه

چو آمد فرس سوی پرده سرای
ز بس ناله نه پرده شد پر نوای

ز نه گنبد چرخ برخاست دود
ز سیلی رخ مهر و مه شد کبود

نور دیده شد پرده نه حجاب
فتاد از چهارم فلک آفتاب

بخون سرخ شد دامن چرخ دون
سراپرده سبز شد نیلگون

بناخن خراشید مه روی خویش
ز سر کند خورشید گیسوی خویش

بخون زد ز غم خامه و نامه تیر
ز خون سرخ شد روی بهرام پیر

خروشید ناهید و برکند موی
خراشید کیوان بانگشت روی

ز بس هول بر جیش شد بی شکیب
فرو برد دست سعادت بجیب

بر آمد ز سرای لاهوت آه
غم و آه بر لامکان جست راه

بر از نوحه شد ذروه ذو الجلال
ز غم شد حریم خدا پر ملال

خروشش از صف کبریا شد بلند
فغان از حریم خدا شد بلند

چو ز اهل سراپرده شد ناله راست
ز نه پرده آسمان ناله خواست

چو سوی سراپرده آمد سمند
ز نه پرده گردید افغان بلند

قضا پردهٔ نه حجب را درید
قدر رشته آفرینش برید

چو سیماب شد نه فلک مضطرب
فتادند هر هفت اختر ز کار

ز ناسوت و لاهوت برخاست
ز ماهی پر از آه شد تا بماه

همه آشکارا و پنهان گریست
تو گفتی که دادار یزدان گریست

چو برچید دامان پرده سرای
بپیچید نه پرده دست خدای

برفتند یکسر حریم خدای
سوی دادگر داور رهنمای

خروشان سوی شاه دین آمدند
سوی سید الساجدین آمدند

گشادند از چشم و دل اشک و آه
ز گفتارشان گریه بربست راه

که ای وارث علم پیغمبری
نداریم جز تو کسی رهبری

تو اکنون درین دشت بهر خدای
امامی و خلق خدا رهنمای

بر از آه زینب فغان برکشید
بروی امام زمان بنگرید

که ای از تو خنگ فلک در خروش
رسید شیهه ذو الجناحم بگوش

همانا که باب تو از رزمگاه
بسوی سراپرده پیمود راه

بر آنم که فیروز باز آمده
ز میدان کین سرفراز آمده

کنون ما نداریم ای نیک رای
بغیر از تو مردی به پرده سرای

بپا دامن خیمه را بر فراز
به بیرون پرده سرا سرفراز

پذیره شو او را و پرسش نمای
وز آن پس بیارش به پرده سرای

چو بشنید از و شاه بگریست خون
که بگریست نزد هم برون و درون

روان گشت با دیده اشکبار
که گردد بغم دیده کان غمگسار

ببالا چو دامان خرگاه زد
ز دل آه بر خرمن ماه زد

چو برچید دامان پرده سرای
بپیچیده نه پرده دست خدای

ز نه خیمه بگسیخت زرین طناب
بیکره ز نور دیده شد نه حجاب

در افتاد در هفت خرگه فتور
همه نه سراپرده شد پر ز شور

ز بس ناله شد خرگه خور کبود
بکیوان شد از خرمن ماه دود

شهنشاه چون پرده خیمه چید
چه گویم چگویم چه بی پرده دید

زبانست کوته که گویم بیان
ازان داستان به که بندم زبان

زبان را در این داستان تاب نیست
بدل زین خبر غیر خوناب نیست

خدیوی بر آمد ز پرده سرای
که زو نه سراپرده شد پر نوای

به چشم خدا بین چو او بنگرید
سمند پدر بی خداوند دید

شکسته لجام و گسسته فسار ‌‌ ‌ کشان بر زمین جوشن و ذوالفقار

گسسته عنان و نگونسار زین ‌ ‌ بخون و بخوی غرقه روی زمین

برش پر ز پیکان تن سر تا بدم ‌ ‌ پر از خون بر و پیکر و پا و سم

ز بس زخم کاری تنش بیقرار ‌ ‌ ز آهش دل آسمان سوگوار

نه جز خون نشان از خداوند گشت ‌ ‌ نه دل بی خداوند خرسند دشت

دلش پر ز گفتار و کوته زبان ‌ ‌ زبان بسته را راز بر رازدان

ز خجلت فرو برده سر شرمسار ‌ ‌ ستاده نوان نزد پروردگار

ز خونین سرش گشته کشف عیان ‌ ‌ ز روی و ز مویش حکایت بیان

شهنشاه گریان بر او بنگرید ‌ ‌ بدینگونه با او سخن گسترید

که ای از سمت آسمان عرش سای ‌ ‌ جناح تو برتر ز عرش خدای

کجا شد کسی کو خداوند تست ‌ ‌ خدا را خداوندگیتی کجاست

ز رزم تو خالی چرا کرد جای ‌ ‌ چرا واژگون گشت عرش خدای

کی افتاد از خانهٔ زین بخاک ‌ ‌ که شمشیر چون شد تنش چاک چاک

که بر روی او تیغ کین برکشید ‌ ‌ بسویش که از کینه خنجر کشید

که جز تیغ با او هم آواز شد ‌ ‌ که جز نیزه اش محرم راز شد

نخستین بسویش که از کینه تاخت ‌ ‌ به پهلوی او نیزهٔ کین که آخت

به جز نوک پیکان که او بستود ‌ ‌ که جز تیغ تیرش ستایش نمود

تنی کو از او شد جهان پر ز نور ‌ ‌ کجا گشت پامال سم ستور

ز بیداد قومش که شد دادرس ‌ ‌ بفریادرس شد که فریادرس

رخش را خدنگ که گلنار کرد ‌ ‌ سنان که بر سینه اش کار کرد

دهانش به تیر که دمساز شد ‌ ‌ دلش با سنان که همراز شد

که از کینه اش مغفر از سر ربود ‌ ‌ که اش بشکنه سر ز پیکر ربود

به پهلو که فطرس شفا یافته ‌ ‌ سنان که از کینه ره یافته

کسی را که خیرالنسا داده شیر ‌ ‌ هدف شد چرا بهر پیکان تیر

ندانم که از خانهٔ زین فتاد ‌ ‌ بسوی من از خود پیامی نداد

ز تنهائی من چو آگاه گشت ‌ ‌ مرا او را کجا رفت و تنها گذاشت

بسوی حرم دیده را چو گشاد ‌ ‌ ز اهل حرمش کرا کرد یاد

ندانم که از خون دل آب خورد ‌ ‌ ندانم که خون از جبین سترد

چو پرسید احوال لب تشنگان ‌ ‌ ز اهل حرم از که جستی نشان

بگفت این و گریان نوان گشت پیش ‌ ‌ بمالید بر روی او روی خویش

به بر در گرفتش زمانی دراز ‌ ‌ بسی گفت با باره زانگونه راز

ز خون سرش چهره را رنگ کرد ‌ ‌ نگارین ز خون چهره چون جنگ کرد

پس آنگه سوی آسمان بنگرید ‌ ‌ برخسار خونین خداوند دید

همه نوشش و بدل پر خروش و فغان ‌ ‌ ندانم چو گفتش نهان رازدان

که تا که بخون سرخ رخسار روی ‌ ‌ بسوی سراپرده آورد روی

بخونین دلان روی خونین نمود ‌ ‌ ز خون رخش خون ز دلها گشود

جمع آمدن اهل حرم بر گرد ذوالجناح شاه شهیدان و مکالمهٔ ایشان

که آیند بیرون ز پرده سرای ‌ ‌ سوی باره گردید پرسش گرای

برآمد نوان بانوئی از حرم ‌ ‌ گرو شد حریم حرم محترم

ز رویش یکی چهره گلگون نمود ‌ ‌ ز مویش یکی روی پر خون نمود

ز مژگان یکی خون ز رویش سترد ‌ ‌ ز خوناب چشمش یکی آب خورد

یکی روی خود سود بر روی او ‌ ‌ یکی گشت از روی او سرخ رو

یکی شست خون سرش از سرشک ‌ ‌ سرشک یکی شد بر زخمش پزشک

یکی گیسوی خود پریشان نمود ‌ ‌ بگیسوی او گیسوی خویش سود

یکی زو نشان پدر خواستی ‌ ‌ یکی از برادر خبر خواستی

یکی گفت گریان چه کردی پدر ‌ ‌ یکی گفت داری ز بابم خبر

تو پی او سوی ما چرا تاختی ‌ ‌ کجا آن تن خسته انداختی

ز خون که روی تو گلگون بود ‌ ‌ ترا چهره بهر چه پر خون بود

خداوند ما را چه آمد به پیش ‌ ‌ خدا را چه کردی خداوند خویش

ز زین تو خالی چرا کرد جای ‌ ‌ نیامد چرا سوی پرده سرای

ز خون که رویت شده سرخ گون ‌ ‌ ز بهر چه زینت شده داغ گون

به حسرت یکی کرد سویش نگاه ‌ ‌ بگفتا با ناله و حسرت و آه

یکی

یکی تیر کینش ز پیکر کشید | یکی نوک پیکانش از سر کشید
یکی کرد یکرنگش از یال و دم | یکی رو بخود سود دشمن بپا و سم
نوان زانمیان بانوی شاه دین | خراشید روی و پر از خون جبین
ز سر پاره و تاج بر خاک زد | ز تن جامه خسروی چاک زد
بپای سمند شهنشاه سر | همی سود و از دل بمه زد شرر
دو گیسو که بر ماه بودی نقاب | فتادی از و پایه بر آفتاب
بانگشت بپچید و از بن بکند | بپای سمند شهنشه فگند
پریشان بخون گشت موی که چهر | بر آن موی مهر شرف سود چهر
کمندی که افگند بر ماه بند | بخون گشت پابند سم سمند
نوای عراق عجم ساز کرد | حجاز عرب پر ز آواز کرد
ز دل ناله زد از نوای پری | زد آتش بآتشکده آذری
ز نرگس بگلرنگ خونابه راند | ز خوناب بر برگ گل خون فشاند
ز دیده بخورشید خوناب بیخت | ز مژگان بمه آتشین آب ریخت
بناخن خراشید با ناله روی | بانگشت برکند با نوحه موی
دو تا کرد با سوک و آه آه سرو | نشانید بر سرو خونین تذرو
جهان شعله زان غم ز دل برفروخت | که تخت کی و تاج جمشید سوخت
زمانی غلطید بر تیره خاک | ز حسرت گریبان دل کرد چاک
بسی کو ز کوثر کشیده شراب | ز خون خورد از آتشین خاک آب
بسی کز جهان باده خورد بجام | بجز خون نبودش سرانجام
رخی کو بهم آغوش با ماه دید | پر از خاک افتاده در راه دید
نوای حزین از دل زار کرد | بدین نوحه با ماه گفتار کرد
که ای سوده در راه تو ماه چهر | غبار رهت سرمه چشم مهر
ز خون که بال تو رنگین بود | چرا رو بیت از خون گل آگین بود
پر از خون به پشت تو خفتان کیست | ز خون دیده کان تو گریان کیست
که زد بر جناح تو تیر و خدنگ | کی از سنام تو بگسست تنگ
نیامد سوی ما خداوند ما | کجا رفت دلدار و دلبند ما
جهانداوری کو جهاندار بود | ستایش گر پاک دادار بود
بگیتی چو او چشم بینش ندید | چو او دیده آفرینش ندید
به یزدان شد او هر نیاز پناه | خدا شد بخلق خدا ناشناس
کسی کو جهان آفرینش ستود | ستایش مر او را سزاوار بود
چرا گشت بر بندگان ناگزیر | سزاوار او خنجر و تیغ تیر
جهان کار بر این حزین سخت شد | کنار من از شید بر دخت شد
جهان آفرین از جهان چشم دوخت | جهان با جهان آفرین کینه توخت
زمین ماند خالی ز کیهان خدای | تهی گشت کشور ز کشور خدای
بگفت این و بوسید حقانش | همی دید گریان سوی نه مکان
سوی ره که دیده بره داشت | بدل ارزو دید نشناخته
چو لختی سوی ره بنگرید | ز دارای گیتی نشانی ندید
خداوند چون شد ز چشمش نهان | نگه کرد سوی خدای جهان
برخ خون چکان و بدل شعله سوخت | ز هر شعله بر آسمان زد شرر
ز برق شرر هفت خرگاه سوخت | ز سوز جگر خرمن ماه سوخت
سوی پاک فرزند خود بنگرید | نشان خدا در خداوند دید
حکایت بفرزند دلبند کرد | دل خود بفرزند خورسند کرد
که ای مسند آرای ملک یقین | خداوند خداوند را جانشین
ز تو هستی دهر هستی گرای | ملک خداوند کیهان خدای
نهان هر چه دارد بدل روزگار | همه در ضمیر تو هست آشکار
تو هستی بهر نیک و بد رهنمای | تو دانی همه هر چه داند خدای
سفر دگر با در کنی آشکار | ز کار پدر در که کار زار
پسر چونکه گفتار مادر شنید | بخورشید از دیده اشک خون چکید
ز مژگان دو رخساره خون بیخت | دو رخساره از خون گل آگین نمود
خروشید و موید و نالید زار | چنین گفت کای ملک در غمگسار
به پیراهنت سایه نه ز تاج | به پیرایت پیرایه تخت و تاج
ترا خرگه کبریا آستان | بخرگاه تو کبریا پاسبان
حریم تو دارد به لاهوت جای | که محرم بود در حریم خدای
به خلوتگه کردگار جهان | تویی از شرف بانوی بانوان

نه میکال دارد در آنجا گذر / نه جبریل یازد در آنجای پر
شعاعی که از مهر و مه شد درست / فروغی ز شمع شبستان تست
ز فرزند بشنید مادر چو راز / بگریید و پاسخ چنین داد باز
کنون از شرف شو دمی یار من / نیوشنده شو نغز گفتار من
بقوم عرب دستگیر آمدم / ز ایران بدینسو اسیر آمدم
من از بیم اندیو ترسان شدم / از آن اهرمن من هراسان شدم
تو گفتی ز دوزخ یکی دیو دون / بدوزخ شده خلق را رهنمون
ز لشکر مرا خواهش آراستی / میان اسیران مرا خواستی
ز گفتار اندیو ناپاک یاد / ز استادم این گفته آمد بیاد
که این نکته بشنیدم از راستان / کنونم به این نکته همداستان
که تخت کیانی کند آرزوی / تفو بر تو ای چرخ گردون تفو
که گردی بدامادیش سربلند / ازین کار باد آسمان مستمند
چنین گفت کای کافر بدنهاد / ز لطفشم بترسید و دشنام داد
دلم گشت لرزان ز گفتار اوی / نمودم سوی پاکدادار روی
بناگه رسیدم ندائی بگوش / چو صوت جهان آفرین از سروش
که ای آفتاب سپهر مهی / یگانه در درج شاهنشهی
نترسی ازین دیو برگشته کار / که دارد ترا دادگر در کنار
زمانی باو دیده بگماشتم / ز رویش ز دل پرده برداشتم
بچشمم چو شد روی او رهنمای / دو بیننده ام دید روی خدای
به بیننده دیدم جهان آفرین / دو بیننده ام دید جان آفرین
مرا زود دل رفته آمد بجای / دلم شد پر از مهر داور خدای
که با خاندان شهان کهن / نزیبد بدینگونه گفتن سخن
چو خوش گفت داننده پیش بین / که بادا بگفتار او آفرین
بترسید اهرمن کینه رای / ز گفتار و کردار داور خدای
شنیدم چو گفتار نیکخواه / پی دیدنش گرم کردم نگاه
خدیوی بدیدم چو داور خدای / بنزدیک او اهرمن کرده جای
جلال خداوندان تیره روز / چو خفاش و خورشید گیتی فروز

ز خرگاه تو روشنی یافته / که خرگاه خور روشنی یافته
تو اندیشه در دل ز لشکر میار / ترا یار باشد خداوندگار
که ای از تو این کاخ فیروزه رنگ / گهی با شتاب است و گه با درنگ
چو بر باد شد تخت و تاج کیان / ز تازی بایرانی آمد زیان
مرا کرد از کین امیر عرب / میان اسیران بمجلس طلب
یکی زشت پتیاره دیدم نژند / که او چون ندیده سپهر بلند
بسوی اسیران بسی بنگرید / بروی من از کینه و خشم دید
ز گفتار و کردار آن بدنژاد / مرا خون دل از جهان بین گشاد
بمن گفت بگشود دل راز را / کشیدم ز دل بیخود آواز را
عرب را بجائی رسیده است کار / ز شیر شتر خوردن و سوسمار
سیه تا ابد روی پرویز باد / بر او آتش اهرمن تیز باد
چو بشنید اندیو ناپاک رای / خروشید شد و برآمد ز جای
بجلاد فرمود کاورد تیغ / سر از تن جدا کن ز کین بیدریغ
رهانیم بخشید داور خدای / شدم رهنما داور رهنمای
بمن زد نوائی بصوت دری / که ای نیبره جاه ترا مشتری
حجابیست از درگهت سپهر / چراغیست از خرگهت ماه و مهر
شنیدم چو گفتار داور خدای / ز گفتار او بیم دل آمد بجای
کجا دیده یارای دیدار داشت / که دیدارش از دیدها عار داشت
ز رویش مرا در تن آمد توان / بچشمم ز گفتارش آمد روان
ز رویش چراغ دل افروختم / بدل هر چه بد غیر او سوختم
سوی آن بداختر بر از خشم دید / بتندی برخسار او بنگرید
نه بتوان گشادن بدینسان زبان / بزشتی بشهزادگان کیان
بزرگش نخوانند اهل خرد / که نام بزرگان بزشتی برد
بنرمی بدو گفت کای سرفراز / سزاوار او هر چه دانی بساز
ز بس بود تار نگاهم گسیخت / عقابی نگه را پر و بال ریخت
بدو فرخ قرین گشت خرم بهشت / قرین گشت دادار با دیو زشت
ز خوبی نبودش بگیتی همال / تو گفتی که بد داور ذوالجلال

که تا که ببوی من آورد روی   پر از نور شد رویم از نور اوی
دل شاد و خندان من بنگرید   دو بیننده من خداوند دید

بگفت کیانی و لفظ دری   ز خویشان من کرد پرسشگری
قرین شد بروی خدا روی من   خداوند گردید دلجوی من

همه نام خویشان من بر شمرد   مرا و نیای مرا نام برد
بسی آشکار و نهان راز گفت   ز دین و ز آیین بما باز گفت

ز دستار و زنار و زنار بند   ز دین و ز آیین پازند و زند
چو راز نهانی بسی گفت باز   سوی من نگه کرد دانای راز

که ای سوده بر درگهت ماه چهر   رواق سراپرده ات نه سپهر
بر اورنگ زرین این نه رواق   روانست حکم تو بر هفت طاق

ندیده چو تو دیده چرخ پیر   ترا بندگانند برجیس و تیر
بود از جهانی پدیدار کم   ز خرگاه تو کاخ کسری دژم

قضا چون تو در پرده بود عرش بین   که زد نقش نه حجله آبنوس
حریم خدا شد از آن محترم   که بودش چو تو بانوئی در حرم

جهاندار دادار روز الست   بعرش برین مر ترا عقد بست
دل من ز عقد تو خرسند کرد   ز پیوند خود با تو پیوند کرد

کنون ای ترا برگزیده خدای   درین روز که دیده را برگرای
ببین با دل زار و رای بلند   که زین نامداران که سازی پسند

چو زینگونه رازش دو گوشم شنفت   تو گفتی بگوشم خداوند گفت
که گفتار او را در گوش کن   جز او هر که داری فراموش کن

ز گفتار و دیدار آن شهریار   تو گفتی دلم گشت آگه ز کار
بدل حیرت از کار او داشتم   ز نقشش بدل گفتگو داشتم

همانا ز خویشان نزدیک ماست   اگر خویش ما نیست پیک خداست
از آن راز گفتم که پرسم ز شاه   ولی شرم من را ببند او راه

نپرسیدی از وی از آن داوری   مرا رای شد رای فرمانبری
برفتم براهی که بنمود راه   در آن بزمگه کردم آندم نگاه

مرا یار گردید یزدان پاک   ز گفتارش شد جان من تابناک
مرا سوی او شد خدا رهنمای   بروی خداوند دیدم خدای

نگه چونکه از دیده که ره گشاد   بروی جهاندار داور فتاد
چو بنمود رخی دیدم آراسته   که بنمود از آن گشته پیراسته

جلال جهاندار و داد کر   شده در جهانداوری جلوه گر
فروغ رخش بر نظر راه بست   شد از دیدنش دیده را دل شکست

نگه را سوی دیدنش ره نبود   ز دیدار او دیده آگه نبود
ز دیدار رخسار او جان پدید   ز دیدار او روی جانان پدید

نه بر سوی او دیده را راه بود   نه هر دل ز رخسارش آگاه بود
منزه ز آلایش باد و خاک   ز آلایش آتش و آب پاک

تنش در روانها توان آفرین   روانش به تنها روان آفرین
چو بر آفرینش شده کرم خیز   بصر آفریده هزاران عزیز

هنوزش نیفتاده بر مه حجاب   هنوزش نبد سایه آفتاب
معنبر دو گیسو فگنده بدوش   بروحانیان گشته عنبر فروش

درخشان ز هر حلقه اش آفتاب   ز هر موی او بود ماهی بتاب
ز هر نافه پیدا کند مشک چین   ز هر نفخه چین و تاتار آفرین

دهانش بروحانیان داده جان   ز لعل لبش گشته کوثر روان
دو بیننده ام چونکه از دیده دید   بدل مهر پیوند او را گزید

به مهرش دل و جان برآراستم   نه دادار داور روا خواستم
سوی شاه کردم چو گریان نگاه   برویم پر از مهر خندید شاه

دلی پر ز مهر و رخی پر ز شرم   پر آزرم گفتم بآواز نرم
که این پور فرخنده فرزند کیست   خجسته نهال برومند کیست

ز تخم کی راز کی دارد نژاد   که چون او جوانی ز مادر نزاد
بخدمت مرا او اگر آید پسند   مرا باشد آن بندگی سودمند

اگر داور پاک پیوند داشت   همانا چو او پاک فرزند داشت
چو زینگونه گفتار من کرد گوش   برآورد از دل بزاری خروش

فرو ریخت گلگون سرشکی بخاک   برآورده آه از دل دردناک
ببارید از ژاله بر لاله خون   ز خوناب دل شد رخش لاله گون

زدیده برخ خون دل راه داد مرا از نژاد تو آگاه داد
که این سرو از بوستان منست گل گلشن دودمان منست

مرا دیده پرنور از روی اوست دلم روشن از روی دلجوی اوست
گرانیده عهد روز الست بنیو ورا با تو پیوند بست

بگفت این و خندان پی انجایگاه مرا کرد خرم به پیوند شاه
سر مرا بعرش برین برکشید به پیوند دادار داور کشید

مرا با کسی عهد و پیوند بست که او بست پیوند عهد الست
به پیوند فرزند خورسند کرد مرا با خداوند پیوند کرد

چه گفتار مادر به پایان رسید ز چشم پسر خون بگردون رسید
همی بود گریان زمانی دراز دگر باره مادر چنین گفت راز

که عهدی که باب تو از روز بست همانا که امروز گردون شکست
کنون آن گرامی نهال امید در اندیشت پیکار شد ناپدید

درین عرصه بگسست پیوند من در اندیشت گشت خداوند من
نهان گرد دارای دارنده چهر فرو رفت در خاک رخشنده مهر

بر آنم که آگاهی از کار اوی خدا را بمن از کرم باز گوی
ز مادر چو فرزند بشنید راز ز دزد او نهان پرده را کرد باز

بنالید و از سینه آتش فروخت که از شعله اش آتش طور سوخت
چو رعد بهاران برآورد جوش برآورد بی پرده از دل خروش

سوی مادر آورد با ناله روی ز راز نهان شد عیان راز اوی
که زین کار شد چشم بینش کبار دل عرش شد زین ستم سوگوار

شهی را که خیر النسا پرورید بشمشیر کین شمر در خون کشید
بنوک سنان شد سری آشکار نهان پیکری گشت در خاک زار

کزان چشم بینش پدیدار شد وزان آفرینش نمودار شد
زمین شد ز خون کسی خم نگرای که باشد بران خون خدا خونبهای

شهی کان نبی را بدی جان پاک بسم سمند عدو گشت چاک
بمادر چو فرزند بگشاد راز شد از هوش مادر زمانی دراز

ز سوز دلش بر دل آتش فروخت ز سوز جگر خرمن ماه سوخت
ز آهش پر از آه شد آفتاب بخورشید شد مه ز خجلت حجاب

به صوت دری ناله ساز کرد عراق عرب را پر آواز کرد
که ای از نیا و پدر یادگار بگیتی ز خیر البشر یادگار

کنون از کرم شو دمی یار من بر آنم که آگاهی از کار من
در آنم که از خیمه خویش شاه روان گشت گریان سوی رزمگاه

بهمره نه یار و نه غمخوار داشت رخی خون چکان و دلی زار داشت
چو طفل سرشک از پی او روان دویدم روان گشته از تن روان

نگه باز کرد و بمن بنگرید بخورشید از دیده اش خون چکید
زمانی همی ریخت ز دیده آب ز اندوه او شد دل من ز تاب

ز دل دید کانرا از خون نمود بمن دیده و روی خونین گشود
که ای جفت فرخنده بدرود باش ز داد خداوند خشنود باش

مرا نوبت دیر فانی گذشت در این ره نباشد مرا بازگشت
چه آید برت تا سب من سوار چه بینی ترا تیره شد روزگار

بیالای از خون من روی و موی بیا مهم پور گرامی بگوی
که ای دهر را داور دادرس به خلق خدا باش فریادرس

ز داد خداوند خورسند باش حریم خدا را خداوند باش
چه گوئی تو با او از اینگونه راز نسازد ترا کارها کارساز

کند آنچه باشد سزاوار تو شود دادور دادگر یار تو
بسوی خداوند جستم پناه خداوند سوی تو بنمود راه

سزد گر مرا رهنمائی کنی در اینکار کار خدائی کنی
پسر چون پیام پدر را شنید سوی مهربان مادر از مهر دید

برخ ریخت از دیده خونابه گرم بمادر چنین گفت رخ پر ز شرم
که یزدان کند چاره کار تو خداوند داور شود یار تو

که زینده شست خونخوار سروی رخ سرخ رو سوی هامون نموی
که بی پرده از پرده نائی برون نه بینی سراپرده را سرنگون

نه چون زینبت معجر از سر کشند نه کلثوم وارث بمعجر کشند
نگردی بشمر دغا همعنان بدو دشت نیاید سنان سنان

بزاری بدیوان ابن زیاد / نخواهی چو کلثوم و زینب ستاد
دو دستم نه بینی بزنجیر تنگ / ببازوی من ننگری پالهنگ
نباشد گذار تو در رزمگاه / نیفتد سوی کشتگانت نگاه
شهی را که زهرا بجان پرورید / نخواهی پر از زخم شمشیر دید
تو چون دختران رسول امین / نگردی گرفتار اعدای دین
نه بینی برهنه سرم خونگرای / بزنجیر دست و بمسمار پای
نه بینی اسیر سپه خواهرم / نه موید به پیرامنت دخترم
تو با دختران رسول خدای / نگردی برهنه بکوی و سرای
بمادر چو گفت این حکایت پسر / نگه کرد سوی سمند پدر
بخون سرخ دیدش فسار و لجام / گل آگین شده زین و زرین ستام
سر و روی و مویش بخون لاله گون / جناح و رکابش همه غرقه خون
نه از جوشنش خون توان شست / نه بر زخمهای تنش چاره جست
پی شستن او چو آبی ندید / سرشکش بخفتان خونین چکید
فرو شست با دیده اشکبار / ز خوناب خون از لجام و فسار
بروئش چو مالید با آه دست / ز غم پشت گردون کمر را شکست
نمود آن نگونسار زین را چه راست / ز نه چرخ کج ناله زار خاست
چو آن تنگ شکسته را کرد تنگ / ز نه خنگ افلاک بگسست تنگ
کشیدش چو بر زین ز بر گستوان / ز ماهی و از ماه بر شد فغان
بمادر پسر شد در اندشت یار / بر اسب پدر کرد مادر سوار
وز آن پس بیفکند با آه زار / بفتراک زین جوشن و ذوالفقار
نهانی بسی رازهای نهفت / در آن باره آن شاه با باره گفت
چو بنشاند در جای پدر / پس آنگه سوی آسمان کرد سر
زبان خشک و مژگان تر و زرد روی / گره در گلو گریه با گفتگوی
از آن راز دلداده با دلنواز / نهانی بسی گفت در پرده راز
که زان راز یارای گفتار نیست / زبان را بگفتار او بار نیست
چو آن ماه از خرگه شاه رفت / ز خرگاه شاه آه بر ماه رفت

گفتار در بیتابی نمودن فرزند از فرقت مادر و بیقراری آن صغیره از دوری مادر غمخوار و آگاه شدن عمر لعین و فرستادن لشکر که تا بر تعاقب بانوی شاه دین

برآمد ز پرده سرا کودکی / بدانش بزرگ و بسال اندکی
چو او از سراپرده رخ برفروخت / ز رخسار او نه سراپرده سوخت
ز مویش بدی سایه بر آفتاب / ز رویش مه و مهر بودی بتاب
ز خورشید او سایه بر ماه بود / ثمین گوهر دختر شاه بود
در آغوش شاه جهان جا بداشت / کنار و برش پیمای دشت
چو از رفتن مادر آگاه شد / روان سوی آن ماه با آه شد
سوی مادر آمد دوان سوگوار / ز جان رفته آرام و از دل قرار
خروشید کای مادر مهربان / بسوی پدر کرد رائی عنان
در این راه بادت خدا راهبر / خدا را مرا هم بهمراه بر
که ترسم در اندیشت گردم اسیر / بدست سپاه عدو دستگیر
شود در ویم از سیلی شمر زار / ز گوشم سنان برکشد گوشوار
کشد خولی از کین ز سر معجرم / زند شمر دست ستم بر سرم
پدر گشته از دیده من نهان / بجائی ز مادر نه بینم نشان
نگردد بر ویم کسی مهربان / بجز پشت شمشیر و نوک سنان
بهر سو که با چشم تر بنگرم / بهر جا که با ناله رو آورم
نیابم ز بابم بجائی نشان / بغیر از درخشان سری بر سنان
دو دست برادر بزنجیر بند / دو بازوی خواهر اسیر کمند
تو اکنون کجا خواهی آورد روی / خدا را از این راز با من بگوی
اگر رفت خواهی بسوی پدر / ز اهل حرم ده مرا و را خبر
بگفت این و بر خاک ره رو بسود / ز سوز دلش سوخت چرخ کبود
ز زاریش چرخ فلک خون گریست / بر و زار گردنده گردون گریست
ز گفتار او عرش شد اشکبار / جهان گشت از گریه اش بیقرار
ز غم قدسیان دست بر سر زدند / ملایک بخواری بخون پر زدند
همه آفرینش پر از آه شد / ز ماهی پر از مویه تا ماه شد

ز کون و مکان هر که بیننده داشت پر از گریه بر سوی ایشان نگاشت
دو بیننده و هر به هر سو که دید ز چشمان خون دل همی چکید
ز گفتار دانشور اهل راز چنین گفت دانندهٔ راز باز
عمر سوی پرده سرا بنگرید روان بانوی سرا پرده دید
سواران ز هر سو برون تاختند بفرمان او گردن افراختند
ز هر سو همی جست فریادرس نمی دید غیر از خداوند کس
بدین بیکس از لطف راهی نمای بدین غوطه ور نا خدائی نمای
بدین تشنه کش تو باشی گوای بدین خون که هستی تواش خونبهای
بلب تشنه کو ز خون آب خورد بآب آفرینی که لب تشنه مرد
بآبی که از نوک شمشیر خورد بجو نایژه گر سر تیر خورد
هنوزش سخن بر لب بود کز آن جای خداوند را خواستی از خدای
صدای سم اسبش آمد بگوش بگوشش آمد از ذو الجناحش خروش

شد از دیده آفرینش توان شد از چشم بینش غم خون روان
پر از گریه بود از سما و سمک پر از نوحه بود از زمین تا فلک
که چون رفت از خیمه بانوی شاه خروشیدن بانوان شد تمام
بفرمود پس تا سران سپاه بگیرند بر بانوی شاه راه
چو شنک اندر آمد بدان سو سپاه سراسیمه شد زان سپه خیمه گاه
رخ آورد سوی کس بی کسان که ای بیکسان را تو یاری رسان
بآن تن که در راه حق از جان گذشت بآن سر که بهرت ز تن دور گشت
بدان دل که در دل نبودید دوست به چشمی که در دیده دید تو دوست
بآن سینه کو شد عسا را هدف برازی که زان سینه بد در صدف
بجوئی که بر خاک این دشت ریخت بآن سر که شمشیرش از تن گسیخت
که شد یار او داور دادرس رسیدش بفریاد فریادرس
سراسیمه شد ز آن خروش و نوای نگه کرد هر سو دل و جان گرای

جلوه نمودن دیدار سردار دین بشهربانو و بردن اورا از آن دشت کین فرما

نباکه سواری نمودار شد جهان از رخش تا پدیدار شد
ز سم سمندش نمودی عیان چو گوئی سراسیمه نه آسمان

زمینی که سودی به نعلش جبین شدی خاک و آسمان آفرین
شدی ذره گرد رهش نوریاب گرفتی از آن ذره نور آفتاب
نسیمی که از راه او می وزید بمینو بهشت برین گسترید
ز آسیب تیغش زمین بی شکیب ز بیم سنان آسمان پر نهیب
نمایان از او رایت سرمدی فروزان از او رایت احمدی
گرفته پر از خون بکف ذوالفقار شده نیروی داوری آشکار
ز بودش همه بود پنهان نبود وجود از وجودش همه بی وجود
رخش کرده در پرده نور خدای هویدا چو از پرده دست خدای
نگاهش چو از دیده که بکشاد بدیدار دادار داور فتاد
ز رخسار و دیدارش حیران بماند خداوند دید و خدا را بخواند
که ای از تو سیمای جانان پدید ز سیمای تو چهره جان پدید
به رخساره کو بزیر نقاب نماید چه در نیمروز آفتاب
به چهری که زان چهره افروخت مهر ز هر پرده بنمودی بی پرده چهر

سبکی که اسبش سم و نعل سود زمین و زمان آفریننده بود
غباری که از راه او خواستی بکرسی دو صد عرش آراستی
ز سم سمندش سمک مستمند بچنگ کمندش سما پای بند
هویدا شکوه خدائی از اوی عیان شوکت کبریائی از اوی
نمودار از و سطوت حیدری پدیدار از و قدرت داوری
ز بیم نهیبش طپان آسمان شده مه به پیرایه‌اش نهان
فکنده به رخسار رخشان نقاب نهان کرده زیر حجاب آفتاب
باو کرد بسیار بانو نگاه ز سیمای او دید سیمای شاه
ز رخسار او روی دلدار دید ز دیدار او چهره یار دید
نوائی بطور عرب ساز کرد چو نی از دل زار آواز کرد
بیاری که در پرده آتش دلست دلارام دلها و از دل بر است
بروئی که دل مست و شیدای اوست پس پرده اندر تماشای اوست
بآن دل که دلها ز سودای او شده در پس پرده رسوای او

بروئی که هر جا هویدا بود
که از چهره این پرده را برگرفت
دلارای جان پرده از رخ کشید
دو گیتی ز دیدار او شد نگار
بان خسته جان روی جانان نمود
بدل داده دلبر زبان بر گشاد
درین ره نیم مر ترا رهنمای
ترا من ز اندیشت پرورم
نوای گریه ره در دل خاره کن
نوای مویه تا حشر از غم موی
نخوانی جز این نغمه ای قصه خوان
مغنی از این ره نوائی نوی
بجز بزم ماتم میارای بزم
باین ناله ای نی بدستان موی
نخستین نوائی که از دل گشاد
حریفان خود را بدین سوک خواند
بجلوه‌گه راز آتش فکند
بدیر مغان ذکر این راز کرد
از این نغمه شد روی جانان پدید
ازین بوده شد نه فلک ارجمند
ز گفتار رستند فلک گوینده گان
زبان را کجا هست یارای این
همه نوش بزم جهان نیش باد
خرد را ز غم دل پر از ناله باد
مجلی باد جز بزم ماتم سپهر
ز دریای خون آورد ابر آب
جز از اشک پی جیحون مباد

اگر در حجابست پیدا بود
باین خسته جان روی جانان نمای
بجان گشت سیمای جانان پدید
عیان گشت سیمای پروردگار
بان بنده سیمای یزدان نمود
بدلجوئیش راز دل کرد یاد
بود در نهایت درین ره خدای
ازین شک میدان بپایان برم
نوای ناله نه پرده را پاره کن
نوای نوحه جز نوحه چیزی مگوی
مگوئی جز این رازی راز دان
از این نغمه هر جا سرودی سرای
باهنگ این بزم پیرای بزم
ابا مویه انید استاد را مگوی
مغان را باین نغمه آواز داد
حریفان همه در بزم ماتم نشاند
بر آتش همه راز ها شد سپند
در دیر را زین سخن باز کرد
نخستین از این ناله جان آفرید
از این ناله شد آسمانها بلند
زبان بیان گشت از غصه لال
نداند کسی جز زبان آفرین
دل قدسیان زین نوا ریش باد
دو چشم خردمند پر ژاله باد
مبیناد جز چشم تر ماه و مهر
ز خون سرخ باد از رخ آفتاب
بدریای عمان بجز خون مباد

بآن رخ که در پرده‌ها رخ نمود
چو آنماه با شاه کرد این خطاب
چو بی پرده شد روی او آشکار
شهنشه چو برداشت از رخ نقاب
عیان گشت سیمای جان آفرین
که ای مانده تنها منم با تو یار
تو دل را درین کار غمگین مدار
چگویم که اینجا قلم در شکست
نوای دیده از خون دل اشک ریز
نوای چرخ جز چشم گریان مبین
نسازی تو مطرب جز این پرده ساز
به بر چنگ و مضمار و تار و موی
نوای نغمه این پرده را ساز کن
که پیر خرابات با سوک و درد
نبودش جز این ناله نائی سپند
نوائی بمستان میخانه زد
ز روز پسین و ز روز الست
ازین نقش بر لوح هستی نوشت
از این راه شد آفرینش درست
نگارنده جان نبودش نگاه
از اندیشه داستان نامه خامه سوخت
نداند کسی این سخن را بیان
بجو ندامن دهر آلوده باد
نگون بر زمین طاق افلاک باد
نریزد بجز اشک خونین فلک
بچهری مبادا روان جز سرشک
دل نامداران پر از تیر باد

بر سوای خود پرده از رخ گشود
دعایش بدادار شد مستجاب
رخ یار را دید بی پرده یار
نمود آنچه در پرده بد بی حجاب
جهان دید روی جهان آفرین
بود یار هر بیکسی کردگار
که داری دلارام خود در کنار
ز اندیشه افتاد کلکم ز دست
تو هم ای دل از دیده خوناب ریز
نوای دهر جز بزم ماتم مچین
باواز این نغمه دلها گداز
بچنگ و مضمار با ناله گوی
نوای نی باین ناله آواز کن
بدیر مغان این نوا ساز کرد
مغان را باین نغمه میداد پند
بمستان ز دل راز مستانه زد
مغان را باین نغمه پیوند بست
گل و خاک هستی از این غم سرشت
از آن بند بست جان آفرین دست
نگشتی اگر این نگارش آشکار
ز غم بر نویسنده آتش فروخت
جز از راز دارنده راز دل
بسر مغز افلاک فرسوده باد
نگار کواکب ازو پاک باد
نخیزد بجز آه سر دار سمک
بدمی مبادا دو اگر سرشک
نصیب یلان تیغ و شمشیر باد

کنون ای خردمند پاکیزه مغز / بیارای دل را بگفتار نغز
بگوش شنوا و سخن گوش کن / نوای جهان را فراموش کن

نگه کن بدین گردش روزگار / چنین کار این چرخ ناپایدار
ازان گفته اینجای نشنید آسمان / ببند گرچه این جایگه جای آن

دل هوشیاران پاکیزه مغز / که نیکو شناسند گفتار نغز
بدانند کین گفته اینجا نبود / مرا او را جز این جایگه جا نبود

سخن را بدینگونه آراستم / بدین جای این قصه پیراستم
که کفار از خون این کشتگان / پر از کین بخون خدای جهان

برزم خدا لشکر آراستند / ز خون خدا خون خود خواستند
نمودند پیوند دادار سست / کسی را نبد زان میان دین درست

بخون خداوند شستند دست / شکستند پیوند عهد الست
خداوندگویان به دون تاختند / بسوی خداوند تیغ آختند

گفتار در بیان بازگشت بسوی داستان و حکایت کارزار ایشان و جلوه تیغ خدا در دست شاه لافتی و انهزام لشکر اعدا از دشت هیجا

کنون رو سوی داستان آورم / نوا از دم راستان آورم
که تیغ خدا چون در آنکارزار / بدست خداوند شد آشکار
چو دست خدا تیغ کین بر کشید / خدا خط بکون و مکان در کشید

دو گیتی یکسره در آمد ز پای / ز تیغ خداوند و دست خدای
چو آید به بین برزم آهنین / چو دست خدا بر کشد تیغ کین

بر آمد چو بر خشم شیر خدای / باندند در بیشه شیران بجای
ندانم چو در رزم آزمائی کند / چو دست خدا رزم خواهی کند

برهنه چو تیغش نمودار شد / زمین و زمان در دم از کار شد
بگیتی چو شد برقش آتش فشان / جز آتش نماند دو گیتی نشان

چو او در جهان آتش افروز شد / ز هر شعله برقی جهانسوز شد
ز برقش همه دهر شد پر شرر / نبد دیده در عرش میکال سر

سوی دشت پیکار پویان چو تاخت / دو گیتی خداوند خود را شناخت
دران پهن میدان ز نیروی شاه / تهی گشت میدان ز شاه و سپاه

بهر سو که آمیختی ذوالفقار / ز دریای خون کس نجستی کنار
ز بس کشته افتاد در کارزار / همه کوه و هامون سر آورد بار

ز بس تیغ او بر زمین خون فشاند / بدریای خون آسمان را نشاند
ز شمشیر او پشت گردون شکست / بخون آسمان نامه او نوشت

زمین جوی خون شد کران تا کران / فتادند از آسمان اختران
شد از بیم او دیو و دد مستمند / بدوزخ با هرمن آمد گزند

همه لشکر کفر شد خوار و زار / سر آمد بگردنکشان روزگار
دلیری که بر سوی او تاختی / ز تیغش سر انجام جان باختی

سواری که راندی بسویش سمند / ز آسیب تیغش شدی مستمند
یکی نوجوان جفاجوی بود / که برگشته ایام بدجوی بود

همی خویشتن را که کبر و لاف / شمردی ز اولاد عبد المناف
دلیر و هنرمند و آزاده بود / بآیین کفار دل داده بود

بلات و بعزی پرستار بود / ز دادار دادار بیزار بود
ز گردان و مردان آوردگاه / چو او نامداری نبد در سپاه

بچنگش پلنگان و شیران اسیر / ز چنگش پلنگان دل از جنگ سیر
به نیروی تن ژنده پیل دمان / ببازو و دل شیر شرزه ژیان

ز بازو و کوبش گه آن شکست / ز دست و ز تیغش یلان [illegible]
به پیکار او شیر ترسان بدی / هژبران ز نهیبش هراسان بدی

بقوم قریش از همه پیش بود / بسفیان و سفیانیان خویش بود
سران عرب بعد ود و منات / ستودند او را چو عزی و لات

چو یکره تبه دید کار سپاه / بمیدان سوی شاه شد کینه خواه
نگردش کسی گرد رویینه تن / همه نامداران شمشیرزن

روان شد چو او سوی آوردگاه / خروش شبیه برآمد بماه
تو گفتی جهان بر خروشد همی / بدوزخ دد و دیو جوشد همی

ز گردان لشکر زمین گشت تنگ / ز بیم از رخ آسمان رفت رنگ
شد از بیم در دشت آوردگاه / چو سیماب چرخش ز سیمای شاه

دل و دست او شد ز وهشت ز کار — با و تیره شد گردش روزگار
دلش گشت لرزان و تن ناتوان — ز وهشت ز خشمش روانش روان

تو گفتی تن تیره اش جان نداشت — ز دارو پی درد درمان نداشت
شهنشاه تیغ از میان برکشید — ز تیغش چو برقی سوی او وزید

از آن برق آتش سوی او فروخت — سمند و سواره بیکباره سوخت
بآن گرد و آن لشکر بیشمار — برآورد شمشیر یزدان دمار

ز دست قسیم جحیم و بهشت — بدوزخ شدش قسمت اندر بهشت
تنش گشت غلطان بخاک هلاک — بسر گرد سفیان از اندوه خاک

چو آن گشته در پهن میدان فتاد — یلان را همه زندگی شد زیاد
تن نامداران ز غم شد ز تاب — سرانرا شد از بیم او زهره آب

سواری نشد سوی او رزمجوی — دلیران رمیدند از رزم اوی
سوی او بمیدان نتازید کس — گوانرا گره در گلو شد نفس

گوانرا دل از رزم او گشت سیر — گوزنان رمیدند از شرزه شیر
زنانی باورد که بود شاه — نیامد کسی سوی آوردگاه

پر از خشم ناگه برآمد ز جای — سوی لشکر کفر و کین کرد رای
دریغا که یارای گفتار نیست — زبان را از اوصاف او بار نیست

دریغا که کلک بیانست لال — دریغا که نطق زبانست لال
چنان فاش در دشت پیکار تاخت — که گیتی خداوند خود را شناخت

چه انگیخت اسپی چه آهیخت تیغ — خدا گفت از آفرینش دریغ
برآهیخت چون از میان ذوالفقار — ز وهشت میان جهان شد فگار

چو تیغ دو سر از کفش گشت راست — ز نه پرده چرخ آواز خواست
ز هر جوهرش گشت برقی پدید — که آن نار سینای طور آفرید

ز هر موج طوفان نوحی گشود — که طوفان نوحش یکی قطره بود
دو صد بحر خون در زمین شد روان — بخون غرقه شد کشتی آسمان

سراپرده سبز شد احمری — ز خون سرخ شد چرخ نیلوفری
ز خون شد پر از فتنه زین هفت خم — در انجام خورشید و مه گشت گم

در آن دشت از جوهر ذوالفقار — بسی گشت اعجازها آشکار
که آنها نیاید بگفتن درست — زگفتار آنها زبانست سست

از آن راز بهتر که بندیم لب — که خورشید تابان نشاید بشب
چو در دهر سیمای او شد عیان — نمود آنچه از دیدها بد نهان

بگیتی چو شد قهر او آشکار — شد از قهر آن دو گیتی قرار
نهان شد بزیر زمین آسمان — زمین گشت با آسمان توامان

سماک فلک از سمک در گذشت — سمک از سماک فلک برگذشت
چو شد سوده از سم اسپش زمین — زمینی نبودش زمین آفرین

ببالا چو کردید تیغش بلند — تزلزل بگردون گردان فکند
بپیچید در هم سما و سمک — نوردیده شد پرده نه فلک

نه از آفرینش نشانی بماند — جهان آفرین را جهانی نماند
سر تیغ او گشت چون آشکار — فرو ریخت سرهای گردان ز بار

چو شد برق او سوی لشکر روان — چو باد خزانی و برگ رزان
سر سرکشان گرد جا در مغاک — تن نامداران نهان شد بخاک

تهی گشت میدان ناوردخواه — ز ناورد خالی شد آوردگاه
به سفیان چو شد تنگ جای ستیز — سرانجام جهاد رو در گریز

گریزان بهمراه برقی سیاه — هراسان سوی مکه پیمود راه
ز نام آوران گشت میدان تهی — بسفیانیان مرگ شد همرهی

در بیان آمدن شاه مردان بلشکرگاه شهیدان و اندوه آنحضرت از دیدن کشتگان و آمدن بخدمت رسول عالمیان

سخن گستر دفتر باستان — چنین بیت پیرایه داستان

که چون شاه در رزم فیروز شد — سر تیغ او گیتی افروز شد

برآورد از جیش سفیان دمار — بسفیانیان تیره شد روزگار

بهر سو که شاه جهان بنگرید — کسی را در آن پهن میدان ندید
بجز آفرینش پدیدار کس — جهان آفرین بود تنها و بس

نمانده ز گردان نشانی بجای — بغیر از سر و پیکر و دست و پای
بهر گشته گشته گروها گروه — فتاده بروی زمین کوه کوه

همه روی هامون پر از کشته دید / بخون کشتگان زان تن آغشته دید
در آن دشت از آن لشکر بیکران / نمانده زیک تن بجائی نشان
بمیدان ز بس کشته انجا بگاه / ابر زنده ها بسته از پشته راه
ز لشکر نشانی ندیدی چو شاه / روان گشت از دشت آوردگاه
رکابش ز خون دلیران نگون / شناور سمندش بدریای خون
بخون سرخ یال و بر تیغ و چنگ / بخفتان جوشن بخون داده رنگ
چو زان رزمگه تن بیکسو کشید / سوی قتلگاه شهیدان رسید
همه نوجوانان یثرب زمین / فتاده بخون غرقه در دشت کین
بهر سو بمیدان فتاده نگون / تن نازک و ساعد سیمگون
فتاده سر سروران دین مغاک / نهاده سران سر بدامان خاک
فتاده ز هر سوی سروی ز پای / قد سروقدان شده خون گرای
بنازک تنان ناوک کین قرین / شده نیم بسمل غزالان چین
بهر گوشه نوخطی کشته زار / ز خون سینها گوش کرده نگار
تن نازنینان ز سر بیخبر / ز تن گلرخان را شده دور سر
بخون کشته هر جای ماهی برآ / بهر جای حوری برخ اشکبا
بر آن کشتگان شاه چون بنگرید / سرشکش ز دیده بدامان چکید
چو بر کشتگان شاه شد نوحه گر / روان شد بنزدیک خیر البشر
ز چشمش همی رفت خون می چکید / چنان تا بنزد پیمبر رسید
فرود آمد از اسپ و بوسید خاک / ستایشگر آمد بیزدان پاک
پر از خون بر و یال و رخسار او / بخاک رهش مهر و مه سود رو
ز تیر و ز پیکان تنش خسته بود / ز خون دست و تیغش بهم بسته بود
شده غرق خون جوشن و ترک و خود / جز از خون نمودار چیزی نبود
پیمبر چو او را بدانگونه دید / ز چشمش برخ اشک خونین چکید
وزانپس ورا اشک در بر گرفت / ز زخم تنش زاری از سر گرفت
زمانی بر آن زخمها سود روی / نشد روی او مرهم زخم اوی
پیمبر زبان بر ستایش گشود / مر او را فراوان ستایش نمود
که ای تازه ام از تو در تن روان / ز جان تو جان و تنم را توان
ولای تو با جان و تن آن کند / که جان آفریننده با جان کند
چو دست تو مشکل گشائی کند / خداوندگار خدائی کند
ز بود تو آمد عدم را وجود / وجود وجود از وجود تو بود
نخستین چو از رخ کشیدی نقاب / دو گیتی کشیدند از رخ حجاب
مرا از تو روشن روان در تن است / ز روی تو نه آسمان روشن است
روان بخش تنها تن و جان تست / روان بخشی جان بفرمان تست
هر آنکو که باشی تواش پشت و یار / بود یار او داور کردگار
ولای تو در هر دلی کرد جای / در او جای دارد ولای خدای
ز دست و ز تیغت در این رزمگاه / خدا خواست از آفرینش گواه
ز تو قدر خود آشکارا نمود / هویدا نمود آنچه در پرده بود
ز خود پس بمن از تو منت گذاشت / دلم را فروزان بمهر تو داشت
بهر دم ز تو نیروی خود نمود / شکوهش ز تو پرده از رخ گشود
ز تو گشت او را خدائی پدید / ورا از تو شد کبریائی پدید
نگشتی اگر نیرویت آشکار / نهان بود نام خداوندگار
کنونت ملایک بعرش خدای / بذکر تو گردیده مدحت سرای
بخلد برین قدسیان جهان / بمدح تو بگشاده زبان
شده فاش ذکر تو در نه فلک / بذکر تو گویا ملوک و ملک
بگفت و کشیدش در آغوش تنگ / بخون داشت رخساره هر دو رنگ
بمالید بر روی او روی دست / ز خون تن او برخ نقش بست
دگر باره گریان زبان برگشاد / بدو گفت جانم فدای تو باد
به نیروی دارنده کردگار / ز دست تو این فتح شد آشکار
وگرنه تن من گرامی نبود / ز دادار دادار نامی نبود
که نام خدا نامی از نام تست / گرامی مرا کام از کام تست
کنون من ندانم در این دشت کین / ز مردان و گردان یثرب زمین
کسی زنده مانده از ایشان بجای / و یا جای کرده بدیگر سرای
ندانم چه شد حال فرزند من / چو داری تو آگه ز دل بند من
دلم از جدائیش بریان بود / ز هجرش مرا دیده گریان بود

عصفر چو بشنید زینگونه راز — بگریید و با هیچ چیزی داد باز

که کس نیست زان با مداران بجای — رو انگشت بچیره مدبکر سرای

سراسر همه دشت یثرب زمین — زخون کشته مانند دریای چین

بدستان نوا ساز انید آسمان — نوائی زد از نغمه راستان

نوائی بپا راست در پرده راست — که بی پرده از پرده کی ناله خواست

در بیان بیتابی نمودن اهل مدینه و آمدن بحدث بانوی بی قرینه و زاری نمودن برگشتگان احد و مشوش شدن زهرا و آمدن بصحرا

با واز این ناله نائی سرود — که از نزد دیده دانش آمد درود

بصوت عراقی نوا کرد ساز — دران پرده شد راست ضبط حجاز

بعشاق دلداده آواز داد — بگوییم دلان این نوا کرد یاد

که در شهر چون فاش شد این خبر — که شد کشته در دشت خیر البشر

زیثرب برآمد بگردون خروش — زمین گشت چون آسمان پر ز جوش

بهر برزنی گشت زان انجمن — همه کوی و بازار شد پر ز زن

ز سر راه رویان بیکمند — باتم شده گلرخان پای بند

یکی بهر فرزند نالید زار — ز بهر مدینه بی سوگوار

یکی زار مویید از مرگ شوی — ز مرگ برادر یکی کند موی

بهر یثرب نبد هیچ مرد بجای — پر از زن بر و بوم و کوی و سرای

زخون چهره گلرخان لاله گون — شده روی سیمین شاخ عقیق تن

خراشیده روی و بسر کرده خاک — ز اندوه و ماتم همه سینه چاک

رو انگشت هر سوی چون بهشتیان بپا — که جویند از نام مردی نشان

دران شهر مردی هویدا نبود — بغیر از زنان مرد پیدا نبود

چو بیچاره مانند دل سوگوار — بدینگونه جستند تدبیر کار

چو گشتند درمانده و زار و حزین — سوی داور پاک کردند روی

سوی درگه اهل راز آمدند — خروشان بدانسو فراز آمدند

سوی بانوی کو بدی از شرف — رخش قبله سرور من عرف

بسوی سرائی نهادند روی — که روح الامین بود دربان وی

چو از درد و غم ناتوان آمدند — سوی بانوی بانوان آمدند

نخستین چو تاری ز گیسو کشود — نه بودی دو گیتی همه گشت بود

ز رخسار او گشت نوری پدید — که جان آفرین جبرئیل آفرید

ز شمع شبستان نوری وزید — که از نور او شد دو گیتی پدید

شراب دم او مسیحا دم است — کنیز کنیزان او مریم است

چو جبریل با او کند همدمی — ده خاک راز بنده مریمی

دم او بروح القدس همدم است — که روح القدس همدم مریم است

نگارخان جلسی از روی او — سپهر برین کردی از کوی او

زنان چون بان بارگاه آمدند — خداوند را در پناه آمدند

بران پرده افتاد شاهی نگاه — نه پرده چرخ زره باف آه

برآورده هر یک ابر پرده دست — چو در پرده کعبه بیزدان پرست

یکی شکوه از جور و بیداد کرد — یکی از جفا و ستم یاد کرد

یکی روی حاجت بران پرده سود — یکی شد بان پرده اندر سجود

یکی گفت ای هستی رهنمای — خدا را بان خستگان رهنمای

ز دربار این پرده را دور کن — با ماتم و مرگ ما سود کن

نمائی بما گر از این پرده روی — برآری تو ما را همه آرزوی

کنی چهر ما روشن از نور خویش — سوی مرهم زخم دلهای ریش

بر اندر چو سودند روی نیاز — ز دربار امید شد پرده باز

چو زان بارگه گشت آن پرده دور — نه پرده زان پرده تا بسد باز

جهان گشت روشن ز دیدار او — برافروخت گیتی ز رخسار او

چو درد هر شد روی آن شهسوار — جهان داد جان آفرینش نثار

ز گیتی غم و درد شد بر کنار — جهان گشت از رنج و علت بری

بپا نور شد چهره روزگار — بهشت برین شد بدو جلوه گاه

چو او از پس پرده بنمود روی — جهان شد چو سیماب از روی وی

ز گوهر بخورشید کرده نگار — همه زلف او تو بتو شاهوار

ز گیسو برخ بسته مشکین نقاب — سیه گشته پیرایه آفتاب

ز نرگس بگلبرگ تر داده آب — همه برگ گل اندوده در خون ستاب

زنان چونکه دیدند گفتار اوی   همه شاد و خرم ز دیدار اوی
همه سوک و غمشان فراموش شد   ز دیدار او شان دل از هوش شد
بلابه گشادند بحسرت زبان   که ای بانوی بانوان جهان
ز روی تو پیدا نگار بهشت   بهشت از نگار تو دارد سرشت
اگر نور رویت هویدا نبود   نگار جهان هیچ پیدا نبود
باشند درین داستان دادرس   تو از لطف ما را بفریاد رس
به یثرب نماندست مردی بجای   نه بینی بجز زن نکوی و سرای
همه کشته گشتند در کارزار   برآورده گردان گردان دمار
ز دروازه شهر تا این مکان   زنان زار و گریان شیون کنان
بجویند خویش و نخواهند کس   همه از روی تو دارند و بس
سزد گر نمائی بدانسوی روی   نماند بدلختگان آرزوی
ز روی تو خورسند سازند دل   ز تو پای حسرت برآیند ز گل
خرامی بدروازه زینجایگاه   شود دیده ها مر ترا فرش راه
چو زهرا ز گفتارشان داد گوش   ز گفتار ایشان دلش شد ز هوش
چو بشنید فریاد و فریاد خواه   بفریاد خواهند شد دادخواه
نهان کرده تن در ردای سیاه   ببربست دستار خیر البشر
عصای پیمبر گرفتش بدست   وزان پس برآمد ز جا نشست
ز جا اندر آمد چو او بر ردای   تو گفتی پیمبر برآمد ز جای
نمودار شد رایت سرمدی   پدیدار شد رایت احمدی
ز بالاش قد محمد پدید   ز رخسارش دیدار احمد پدید
خرامان برآمد چو از بارگاه   ز خرگه فتادند خورشید و ماه
چو او در زمین شد پیاده روان   ستاره فرو ریخت از آسمان
ز پایش همه خاک ره نور بود   غبار رهش سرمه حور بود
ز شادی همه قدسیان جهان   نثار قدومش نمودند جان
براهش ز بس از جنان ... حور   شد از حور خالی جنان قصور
ز غلمان جنت برآمد خروش   بهشت برین شد ز شادی بهوش
ز خرگاه او تا بدروازه گاه   پر و بال جبرئیل بد فرش راه
ملایک سراسر ز نه آسمان   شده بر فراز زمین و زمان
فرود آمد از عرش روح الامین   جنیبت کش آمد بعرش برین
همه هر چه بودند سکان عرش   پی خاک بوسش مقیمان فرش
بیکره ز بالا فرود آمدند   بخاک رهش در سجود آمدند
چو زهرا بدروازه آمد فراز   در آسمانها همه گشت باز
ز هر آسمانی ندائی رسید   ز درگاه داور نوری دمید
که تا چشم گردون بهم باز شد   که تا گوش دوران پر آواز شد
نه چشم فلک هیچ او نور دید   نه گوش ملک آن ندا را شنید
چو بیرون دروازه منزل نمود   رسید از جهان آفرینش درود
زنان عرب گرد بر گرد اوی   همه دیده پر اشک دل سرخ گوی
زنان بزرگان ملک حجاز   بحسرت همه دیدها کرده باز
به زهرا سپرده دل و گوش و جان   همه کرده از دل نثارش روان
همه صف زده با دل پر ز شور   چو انجم بخورشید گیتی فروز
نه یارای گفتار جز اشک و آه   ز هیبت همه بر زمینش نگاه
فتاده خرد بیهش و بیقرار   دل و دست افلاک رفته ز کار
جز از ناله صوتی نیامد بلند   جز از نوحه نامد ندائی پسند
که ناگه زنی آمد از رزمگاه   سوی شهر سر ریش با سوک و آه
بر اشتر تن کشتگان کرده بار   فتاده به پیش و گرفته مهار
برهشتند سویش به پرسش زنان   بزاری بگفتند کای مهربان
از اینره عنان شتر برگرای   بنزدیک زهرای فرخنده رای
ز دیدار او روی جان شاد کن   به بیچ و پیش و از نبی یاد کن
چو بشنید آن نیک زن از زنان   عنان را فکند و روان شد دوان
بگرئید و با ناله و آه گفت   بسر زد دو دست و ز درد آن بگفت
که زهرا خرامید بیرون ز شهر   جهان را مبادا دگر نوش بهر
همه پرده آسمان چاک باد   چو خاکستر این توده خاک باد
همه نوش اهل جهان باد نیش   جهان جمله بیگانه باد از خویش
چو آمد به نزدیک آن جان پاک   خروشید و نالید و بوسید خاک

بزهرا چو با چشم تر بنگرید
زبان نیست آگه که گویم چه دید

دل او ز رویش پر از نور شد
ز سیمای او ماتمش سور شد

برآورد گریان چو از خاک سر
بپرسید زهرا ز حال پدر

چو بشنید زن با دل سوگوار
ندادش جواب و خروشید زار

زنالیدنش ناله بر ماه رفت
زنان سرا همه بر فلک آه رفت

تو گفتی که نه آسمان خون گریست
ستاره بر ایشان بگردون گریست

چو از گریه پرداخت طهر بتول
دگر باره پرسید حال رسول

ز بهر خدا راست برگو بمن
ز پیکار بوالقاسم و بوالحسن

اگر کشته گشتند در رزمگاه
سخن را نهانی چو داری نگاه

چو زهرای فرخنده گفت این سخن
خروشیدن آمد از آن نیکزن

تو گفتی جهان جمله گریان شدند
بر آتش همه دهر بریان شدند

بپاسخ باه حزین لب گشاد
پر از نوحه این راز را کرد یاد

که در رزمگه فاش بود این خبر
سخن بود از قتل خیر البشر

ولیکن نبد هیچ معلوم کس
سخن بود بیهوده هر جای و بس

اگر آنچه پرسیدی از بوالحسن
هنوز است پر صوت او گوش من

که هر سوی در عرصه رزمگاه
چو گشتی بشمشیر شاه و سپاه

همی ذکر تکبیرش شد بلند
بر آنم که بر وی نیامد گزند

چو بیرون خرامید از رزمگاه
به تکبیر صوتش شنیدم ز راه

دلی چون از آنجا برون آمدم
سوی دره راهی در آنجا زدم

بدیدم در انغار خندان عمر
نشسته است با چند مرد دگر

بگفتم ز پیغمبر و بوالحسن
بگفتا که شد کشته آن هر دو تن

چو بشنید زهرا از آن این خبر
بیفتاد و میرفت هوشش ز سر

عنان شکیبائیش شد ز دست
بخورشید از آن خون دل آهش نشست

بهر سوی با چشم تر بنگرید
همی با سواران پر از ناله دید

پس آنگه بسوی زنان کرد روی
چنین کرد با آن زنان گفتگوی

که آیا میان شما هست کس
که سوی احد باشدش دسترس

از اینجا رود سوی خیر البشر
زکارش بسوی من آرد خبر

چو فرمود خیر النسا این سخن
خروش و فغان خواست از انجمن

برفتن کسی تاب آن را نداشت
یکی زان زنان پای بیرون گذاشت

برآمد زنی زان میان سوگناک
خروشید و نالید و بوسید خاک

سحرگاه چون ناله را راه داد
ره آه در خبر که ما هداد

که ای از تو برپا زمین و زمان
نه پیرای تو سایه بر لامکان

ز گیسوی تو روشنی تافته
که خلد برین روشنی یافته

من اکنون در این راه پویم بسر
ز خیر البشر سویت آرم خبر

چو بشنید خیر النسا زان نبرد
برآورد از گوش خود گوشوار

باو داد کین پای رنج تو باد
بجنتی گرانمایه گنج تو باد

ندارم اکنون جز این رایگان
ترا این نیازی دهم از جهان

بآن زن چو خیر النسا هدیه داد
گرفت و ببوسید و بر سر نهاد

برآمد بدستم همه آرزوی
براو سود چشم و سر و روی و موی

ز دیده برخ اشک را راه داد
سوی دادگر دیده را بر گشاد

درآورد دست و بکف گوشوار
سوی دادگر داور کردگار

که یارب بآن گوش و آن گوشوار
که شمار جرمم برون از شمار

بمحشر مرا سوی او راه ده
دلم را بمهر وی آگاه ده

ز پیرایه اش کن مرا سایه‌ور
مرا سوی آن سایه شو رهبر

بگفت این و غلطید بر خاک راه
بخورشید از آن خاک بر فرق شاه

پس آن هدیه را سوی سر بر نهاد
که جان دو گیتی فدای تو باد

مرا گوشوار ای که عرش مجید
برو سوده از مهر روی سپید

ثنا و از آن گفته گوش سروش
چگونه شود مر مرا زیب گوش

بگفت این و لرزید و بیهوش شد
بیفتاد بر خاک و خاموش شد

همی بود گریان زمانی دراز
بسی گفت با داور پاک راز

ز بس شوق دیدار هوشی نداشت
ز دیدار او چشم و گوشی نداشت

ولیکن بزهرا ز بس داشت مهر
بیامد ز جا و برافروخت چهر

که ای از تو لاتیو در روزگار
مکائیل و جبریل امیدوار

مرا از تو در این سرای سپنج
نباشد نیازی بدنیا و گنج

ولی از تو دارم همین آرزوی / که از من نتابی تو در حشر روی
در آئی بمحشر چو روز شمار / زنی چنگ بر عرش پروردگار
چو دستار پر خون شوهر بسر / گذاری و پوشی ردای پدر
چو آئی خروشان در آن انجمن / بپوشی قبای حسین و حسن
بدوشت چو پیراهن پر ز خون / یکی لاله گون و یکی سیمگون
ز خون دو فرزند گوئی سخن / به بینی جوانان گلگون کفن
گشائی دو گیسو در آنجایگاه / بر آن خون خدا را چو خواهی گواه
در آن انجمن خود نمائی کنی / ز خون خدا دادخواهی کنی
در آن روز زاهر کنار و کران / شفاعتگری بر شفاعتگران
چو بوئی بسوی بهشت برین / مرا سازی از لطف با خود قرین
چو گفت اینسخن آن زن پاکرای / خروشیدن آمد ز هر سو سرای
بگریید بسیار طهر بتول / ابر دیده بنهاد دست قبول
که امروز من از تو یاد آورم / بهر جا روم همره خود برم
ز زهرا چو بشنید زن شاد شد / ز اندیشه و رنج آزاد شد

فرستادن فاطمه زنی دیگر با آوردن خبر صحیح از جناب پدر و دیدن آن زن فرزند خود را مجروح و التفات نکردن و پیغام گذاردن بخدمت رسول ص

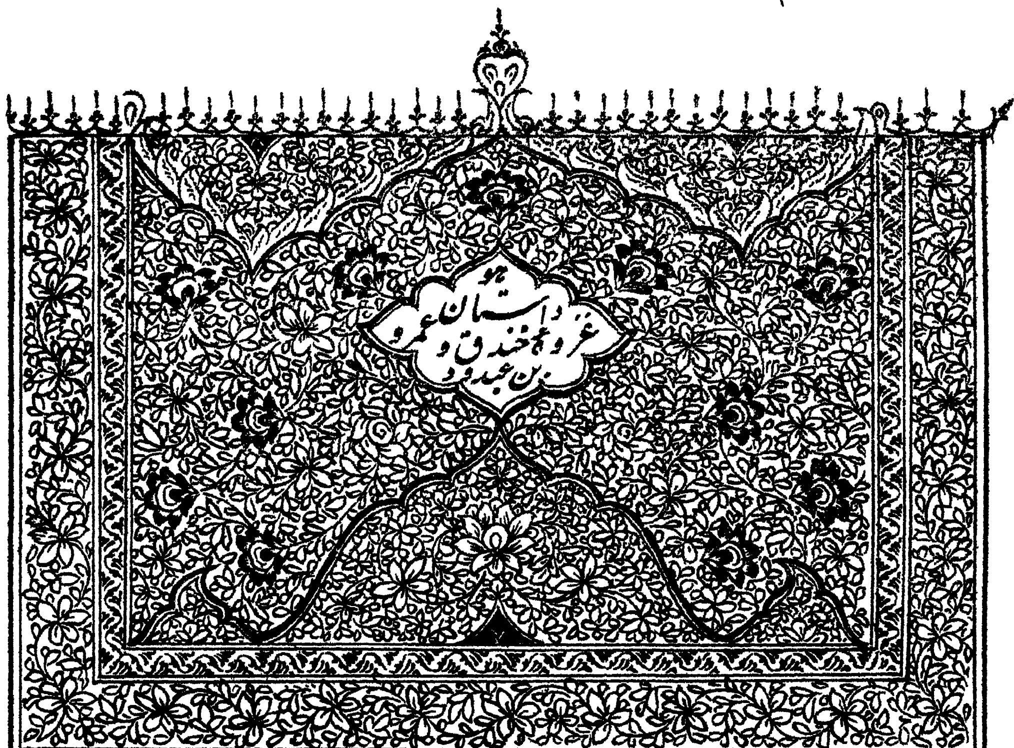
بسوی احد شد همیدون ز راه / روان گشت پویان سوی رزمگاه
سوی قتلگه دیده را برگشاد / نگاهش به پور گرامی فتاد
که غلطیده در دشت در خون و خاک / ز تیغ ستم سینه اش چاک چاک
گرانمایه سروی فتاده ز پای / شده چهره گلگون خونگرای
ز خون نو خطی کرده بر رخ نگار / رخ ماه گشته ز خون هاله دار
رخش بود خالی هنوز از نگار / هنوزش نبد گرد گلزار خوار
ز خود در جهان کام نایافته / بناکام از دهر رخ تافته
ز خون بسته بر چهره کف نگار / بر و چرخ گریان شد از زار زار
ستاده سمندش ببالای وی / بخون روی آلوده رخسار و موی
دریده ز شمشیر کین جوشنش / ز تیغ ستم خسته نازک تنش
ز بس زخم بیداد رفته ز هوش / که آواز پاپیش آمد بگوش
بهوش آمد و دیده را برگشاد / نگاهش برخسار مادر فتاد
خروشید کای مادر مهربان / سزد گر بسوی من آئی روان
از این گشت روشن جهان بین من / که آئی تو انیسم به بالین من
گر این زخمها را نهی مرهمی / بر آسایم از جان سپردن دمی
چو بشنید مادر از آن خسته راز / بگریید و پاسخ چنین داد باز
که کردم ز رحم تو مرهم پذیر / که پیغام خیر النسا گشت دیر
هم اکنون ز زحمت بدیگر سرای / شود چهره حور ماتم گرای
بگفت این و زان گشته دامن کشید / ز سوئی دگر بانگ زاری شنید
یکی پور دیگر بدش هجده سال / که از رزم جویان نبودش همال
فتاده بخون نیم بسمل طپان / طپان در تنش گشته از درد جان
دهانش ز شمشیر کین چاک چاک / بر و بازو و سینه پر خون و خاک
خروشید چون روی او در بدید / که آمد کنون در کنارم امید
کنون چاره سازی در این داوری / تنم را ازین دشت بیرون بری
که ترسم که از تن سرم دشمنان / ببرند و سازند زیب سنان
ز فرزند مادر چو بشنید راز / ز رازش چنین پاسخ آورد باز
که ای پور فرخنده معذور دار / که دارد بره فاطمه انتظار
بیا تا که دادیم در راه دوست / بنوک سنانهای دشمن نکوست
چو زان گشته دامن کشان درگذشت / دگر کشته را زی پدر باز گشت
نگه کرد دیگر برادر کشته زار / پدر دید زار و برادر نزار
نه این را توان و نه آنرا روان / تن هر دو از تیغ کین ناتوان
چو دیدند آن هر دو تن روی وی / نگه هر یکی کرده بر سوی وی
خروشید هر یک از آن ورطه زار / که ما را در این ورطه شو غمگسار
ببالین ما آی تا جان دهیم / برو نیز جان را بجانان دهیم
تن ما تو از خون و از خاک شوی / کفن در خور پیکر ما مجوی
چنین پاسخ آورد آن نیکزن / شما را چو حاجت بغسل و کفن
کفن بر شما پیکر حور بس / بغسل شما کوثر و نور بس

بگفت این و زانجا که در گذشت / غلطان سوی نعش شوهر گذشت
زبس خون که از پیکرش ریخته / بخون خاک آن دشت آمیخته
چو بر روی زن دیده را باز کرد / مر او را بسوی خود آواز کرد
خوش آن یار فرخنده آن دوستدار / که در جان سپردن بود یار یار
چو گفتار آمد دراز آن شگفت / نگه کن که آن زن چو مردانه گفت
چگونه شوم سوی تو مهرخواه / که دخت نبی دیده دارد براه
بگفت این و بر تافت ویش روی / سوی او ز شوی آورد روی
پیام آور جان جانان رسید / بجانان از و نکهت جان رسید
ز رفتن فرو ماند زانجا که هست / نشد سوی او رفتن آن در رست
ولیکن بگفتن زبانی نداشت / ز بس شوق در جسم جانی نداشت
ولی زن نه یارای گفتار داشت / نه او را بگفتن زبان یار داشت
بیاستاد آن زن ولی پر ز آه / چو مریم به پیرای معراجگاه
نبی سوی او دید دل پر ز مهر / بر ویش پر از خنده بگشاد چهر
چنین گفت کی پیر نیکو سیر / ز کوی که واز که داری خبر
بسویم ز پیرای عرش جلیل / پیام آوری و نه جبرئیل
نه روح الامینی و روح الامین / بخاک رهت سوده روی و جبین
ز کوی تو بلقیس را هدیه‌ای / ز روی تو برجیس را نحوه‌ای
که زان هدیه آرایش جان کنیم / پس آنگاه جان هدیه آن کنیم
وفا کیش آن وعده قول منم / بعهد و به پیمان او ضامنم
دگر باره گریان سخن ساز کرد / وز آن داستان نوحه آغاز کرد
که بد یار او جز خدای جلیل / که بد همره او بجز جبرئیل
دو چشمش ز دوریم گریان نبود / دلش از جدائیم بریان نبود
نگوئی که افتادم از پشت زین / بماندم زمانی بروی زمین
برو دی روانشو سوی او کنون / که گردد ترا دادگر رهنمون
همه روز کار تو فرخنده باد / زمین و زمان مر ترا بنده باد
ترا بخت فرخنده با داتصال / که بگذشته هجران و آمد وصال
ز روی تو آرایش جان کنم / تماشای دیدار جانان کنم

ز نوک سنان سینه‌اش گشته چاک / فتاده تنش غرقه در خون و خاک
تنش کشته از تیغ کین بی قرار / ز تیغ ستم کشته جانش نزار
که ای یار همخوابه چون آمدی / پی پرسشم رهنمون آمدی
که در دیدن دوستان این نکوست / که جان را سپردن بدیدار دوست
که نتوان در این راه از جان گذشت / نشاید ز فرمان جانان گذشت
کنار منت هیچ ناید بکار / چو حور جنان آری اندر کنار
شتابان از آنجا بمقصد شتافت / وز آن سرزمین گنج مقصود یافت
چو از دور روی نبی را بدید / دلش در بر از شادمانی طپید
بغلطید بر خاک و بردش نماز / بسی گفت با داور پاک راز
چو برداشت از خاک امید روی / پذیره روانشد نبی سوی اوی
تبسم کنان سوی او بنگرید / نیاید بگفتن که آن زن چه دید
زبانش بگفتن نگردید باز / ز دل راز گو شد بنامی راز
پس آنگه بگفتار لب برگشاد / ز نام و نشانش همی کرد یاد
که از بوی تو بوی جان آیدی / ز بوی تو در تن روان آمدی
ز جان یار ز جانان پیام آوری / که جانان نهادی بجان پروری
ترا روح قدسی نهادن آبست / ز رحمت دو صد مریم آبستنست
ز تو بوی جان سوز در بر مشام / بسویم بیاوردی آن هدیه کام
ز عهدی که پیمان گرفتی ازوی / تو زان عهد و پیمان من باز گوی
نیا زینبی چون بآنجا رسید / ز چشمش برخ اشک خونین چکید
که زهرا چو از شهر آمد برون / بهمراهی او بشد رهنمون
بجز حیدرم بینش سویش ندید / بغیر از خدا کس با او ننگرید
ندانست رخسارم از سنگ خست / ندانند بد اندرم آمد شکست
نکردی علی گر مرا یاوری / فتادی بدیگر سرا داوری
ز من بر بدینگونه سویش پیام / که یزدان بسویت فرستد سلام
ز هجران من بر دلت غم مباد / ز دوریم چشم تو پر نم مباد
من آنگه بهمراهی بوالحسن / خرامم کنون سوی آن انجمن
چو بشنید زن شادمان گشت باز / تو گفتی که با داد انباز گشت

ز دیدار خیر البشر کام یافت / ز گفتار او در دل آرام یافت
ز گفتار شه کار او گشت راست / ز بهر گفته کم نمود آنچه خواست

تم تم



بنام خداوند دانای راز — سخن گستر و از سخن بی نیاز

چو از آفرینش سخن ساز کرد — نخستین بنام خود آغاز کرد

در توحید حق تعالی فرماید

نخستین سخن نام بردار کرد — از و نقش هستی نمودار کرد

دو عالم بنا کرد از رنگ سخن — جهان را بپا کرد از امر کن

همه هرچه هست از سخن شد پدید — زمان و مکان و سیاه و سپید

بهنگام میثاق عهد الست — سخن آفرین از سخن عهد بست

برحمت دگر باره گفتار کرد — بخود قدر خود را نمودار کرد

ز لا و ز الا سخن کرد یاد — در رحمت اندر جهان بر گشاد

ز لای او همه نیستی گشت هست — ز الای او هست گردید هست

سخن شد سوی انبیا رهنمای — سخن رهنما شد بسوی خدای

رسول سخن گوی امی لقب — سخن گستر آمد بقوم عرب

بصوت حجازی سخن کرد ساز — که پر از نوا شد عراق و حجاز

کلیمی کش از مخزن هر کلام — شده علم دین لدنی تمام

سخن کعبه را نا نوشته کتاب — کتب خانهٔ دهر شسته بآب

سخن راند انسو بیار است داد — که جز راستی از سخن بر نخواست

جهان بست کاخ سخن را بلند — که صد رخنه بر طاق کسری فکند

ز تنها شده خوار پا زند و زند — که توراة و انجیل شد نا پسند

بلیغی که چون لب بگفتن گشاد — بلاغت ورای سخن شد زیاد

نه دانای عدنان نه وشد خجل — ز خجلت فرو رفت قحطان بگل

فتاده بدانشور آن قیل و قال — که شعر است این یا که سحر حلال

خلیل از سخن جست آذر دلیل — ز گفتار شد پور آذر خلیل

کلام از سخن بار آورد نام — شده پور عمران کلیم از کلام

چو در عهد عیسی تکلم نمود — بمریم از آن رنگ تهمت زدود

بگفتار بنمود در روزگار — بر و مرده دم عیسوی آشکار

سخن پایه اش از خرد برتر است — سخن سوی دین خرد رهبر است

خرد از سخن هشتو آشکار — سخن راز گوی و خرد راز دار

پیمبر چو در خلوت راز بود — سخن در میان راز پرداز بود

نبد جز سخن محرم روزگار — سخن بود آغاز و انجام کار

بر رازداران بسیار هوش — سخن در فغانست و ایشان خموش

نه بینند گوش شناور بحس — از آن هر نیاز ندهر کز نفس

زبان

زبان آتشین و زنخ فروختند / چو شمع از غم بیکسی سوختند
وز انسو بر دم بیازند چهر / که در نزد خفاش خواست مهر
سخن نغز گویان پاکیزه مغز / نگویند آسان سخنهای نغز
جواهر فروشان شهر و دیار / وزان تیره دیدند چون هوشیار
وزین تنگ بازار خرمهره زار / بسچیدند دکان و کردند بار
چو خوش کف دانای فرخ مقال / چو بگذشتش از عمر هفتاد سال

در سبب نظم کتاب فرماید

بگیتی گرم عمر بسیار بود / بنادان سر و کار بود هم چه سود
مرا در نهان بد سخن گستری / چو گوهر بسنجیده گوهری
بملک معانی سخن دان بدم / سخن سنج کم بود پنهان بدم
بسی گوهر آرد برون جوهری / اگر باشدش جوهری مشتری
ولیکن ببازار خرمهره بند / گرانمایه گوهر نباشد پسند
اگر این نفیس است سرمایه دار / ورا با متاع بهیره چه کار
چو گنجور بردم بگنجینه پاس / که تا گر عیان گشت گوهر شناس
مرا مشتری شد یکی جوهری / که بر خاک راهش مه و مشتری
چو کیوان و بهرام فرسوده چهر / شده بنده‌اش تیر و ناهید و مهر
بگاه بزرگی فلک پایه‌ئی / ببازار دانش گرانمایه‌ئی
که بر درگه او شده رایگان / گرانمایگان و گران پایگان
عطا گیر از بزم او آفتاب / که رزم او شیر از نهیره آب
خدیوی که در خوبی و خلق و خو / ز مخلوق شد خسروی شبل او
بمن از سر لطف گفتار کرد / مرا مدز نیره چنبر دار کرد
گدای در سخن طبع و رایت بلند / نباشد بنزدیک دانا پسند
که در مدح دونان گشائی زبان / چو دونان کنی مدحت ناکسان
سخن از سخن گوی بزم دنی / بگوی و نبرم دنی اندرا
سخن را امیری که در امر کن / اولو الامر او بود اندر سخن
ز عهدش گل تیره آدم شده / بخلوتگه قرب محرم شده
چو شد پند آموز او جبرئیل / شده محرم راز رب جلیل
خلیلی که از ضرب تیشه سترد / به بیت الشرف کرد اصنام خرد
کلیمی که در عرش خیر الانام / شنید از زبانش بیزدان سلام
مسیحا که بود از شرف در ولاد / خدا را خدا خانه و خانه زاد
که زادن از دادگر داورش / شد این فخر بر مریم از مادرش
برو باب بیت القدس شد فراز / بر این باب بیت الشرف گشت باز
مر او را برون آورید از درون / ورا داد جا از برون و درون
پیمبر ازو یافت چون یاوری / بیاراست آیین پیغمبری
چو محشر بپا پاک داور کند / ورا داور روز محشر کند
چو رویش همیشه بروی خداست / ز رویش بدیدار روی خداست
کلیم و تجلی و سینای او / شعاعیست از عکس سیمای او
طرازیست رحمت به پیرامنش / نه افلاک عطفیست از دامنش
بطور دنی بود خلوت گزین / بحق خدا و رسول امین
خدا را سخن از کسی گو که پای / نها داست بر جای دست خدای
ز بازوی او راست دست خداست / ید قدرت از بازوی او بپاست
خداوند در روز عهد الست / چو او دست بد با وی عهد بست
ز مدح خدا مدح بنیاد کن / خدا از دست خدا یاد کن
حدیثی از آن بازو و دست کن / بسی دل بر آن دست پابست کن
ز مدح شه لو کشف راز گوی / ز معراج و محراب او باز گوی
ز بزم و ز رزمش سخن ساز کن / ز اوصاف او قصه آغاز کن
نه مدحیست از مدحت پایه بر / نه وصفیست از وصف دادار به
بمدحش نمائی چو مدحت گری / کند او مرا و ترا یاوری
ز من خلعت و بدره و سیم و زر / بهائی و اسباب گنج و گهر
کلاه و کمر یابی و دستگاه / ستور و غلامان زرین کلاه
زنخ از ذکر این نامه گفتن متاب / بگوی و ز من آنچه خواهی بیاب
ز بزم و ز رزم علی باز گوی / ز آل علی و علی راز گوی
کسانی که در عرصه نام و ننگ / میان شفاعت چو بندند تنگ
بمحشر چو آهی ز دل برکشند / گنه را خط نسخ بر سر کشند

نکوکار را کاشته چون [illegible] / بجنّت کند فخر بر بیگناه

ز گفتار دانای روشن ضمیر / مرا شد جوان در جهان بخت پیر

ز رای منیرش مرا رای شد / از آن رای من عالم آرای شد

سخنهای او گشت بر من دلیل / بمن همچو وحی از دم جبرئیل

بر آمد ازو در جهان نام من / ازو گشت نیکو سرانجام من

چو زینگونه گفتار با من نمود / دو صد عقده اندر دل من گشود

ز روح القدس گشت گویا دمم / ز گفتار او شد چو عیسی دمم

روان از گفتارش افروختم / زبان از سخن سنجی آموختم

ز رخسار او تازه گشتم روان / ز گفتار او آمدم تر زبان

سخن را همه پایه افراشتم / بگیتی من تخم سخن کاشتم

چو سینای موسی مرا سینه شد / عیان سرّ اسرار دیرینه شد

بادراک ازو طعنها مدرکم / همه علم شد عقل و وهم و شکم

ز فکرم شد فکر سرایه بند / از آن ذکر و فکر آمدم ارجمند

معانی ز معنیم شد نکته دان / بیان از بیانم شده ورد خوان

ز منطوق نطق سخن مستفیض / خجل گشت از عکس نظمم نقیض

ز دامانش کوتاه دست عرض / عروض است از جوهرش چون عرض

بسی گوهر از طبع انگیختم / چو زیبنده ست می در قدح ریختم

عیان شد رموز حکم از جام من / بسی کام شیرین شد از کام من

جهان را ازین می کنم در دماغ / جهانی شود از نسیم تر دماغ

ز جامم خورد عنصری می مدام / ازین می برد نشأه جامی بجام

شود چون نمایم ز نظمم بیان / بفردوس فردوسیم مدح خوان

ز کرسی ز نزد جهان آفرین / سخن آمد از آسمان بر زمین

دگر باره فردوسی پاک زاد / بلند آورید و بکرسی نهاد

گذشت از فلک پایه نامه اش / ثناگوی محمود شد خامه اش

از آن نامه محمود را سود شد / از آن نامه محمود محمود شد

سخنها بماند از خسروان یادگار / ز زر و گنج و گوهر نماید بکار

بسی نامداران عالی تبار / بسی پادشاهان کیوان مدار

برفتند و از نامشان نام نیست / از ایشان نشان و سرانجام نیست

بگیتی نه بینی دگر نام کس / ز محمود و شهنامه یادست و بس

سخن گوی طوسی سخن گسترید / ز محمود شد نام نیکی پدید

بفرمان او گرچه اسرار سفت / نه آن گفت آن نامه محمود گفت

ولی نامه من بنام کسیست / گر او نام نیکی بگیتی بسیست

که صد همچو محمود بر درگهش / بود کمترین چاکر خرگهش

گر او وعده گنج کرد و نداد / بپیش من آن گنج گوهر نهاد

بهشتی سرشتی که حق از بهشت / سرشتش بپاکی ز قدرت سرشت

ازو ماند این داستان یادگار / بود نامه و سال و لیل و نهار

ز گفتار او کردم این نامه یاد / نه من گفته ام گفته زین العباد

ازو ملک گیتی پر از داد بود / ازو کشور عدل آباد بود

ز تاریخ هجرت هزار و دویست / چو بگذشت از سال و افزود بیست

بسال همایون فرخنده فال / که دوران ندیده چو آن سال سال

مه و هفته او دل افروز بود / شبش قدر و روزش چو نوروز بود

بتاریخش از عقل شد جستجوی / بتاریخ او گفت تاریخ اوی

بتاریخش از خضر جستم نشان / بتاریخیم گفت تاریخ دان

که بد عهد دارای فرخنده پی / که بد عهد او رشک کسری و کی

بدوران دارای فرخ سرشت / شده کشوری در رشک بهشت

ز عدلش جهان ملک نور بود / که ظلمت چو روز از شبش دور بود

ازو در سخن یاوری یافتم / ازو رتبه برتری یافتم

کنون من بفرمان جان جهان / گذارم بگیتی یکی داستان

که تا آدم است و جهان و سخن / ازو نام هرگز نگردد کهن

سمند سخن زیر زین آورم / جهان را بزیر نگین آورم

به تیغ زبان پهلوانی کنم / بدین تیغ کشورستانی کنم

بقصر فصاحت کمند افکنم / بدشت بلاغت سمند افکنم

بدریای فکرت شناور شوم / بذرات خورشید خاور شوم

بملک سخن پادشاهی کنم / در آن ملک کشورکشائی کنم

بچوگان مغنی برم از میان
زنم طعنه بر سینهٔ دشمنان

صد ورا از تیغم شود دل کباب
چو از نیزهٔ رستم افراسیاب

دو صد چون ظهوری و چندین نظیر
و لو کان بعض لبعض ظهیر

گر آیند یکسر به پیکار من
گذارند سر در سر کار من

نمایم بدین پارسی پهلوی
شوم خسرو کشور دهلوی

ز یزد آورم سوی بنگاله قند
شکر ریزم از خامه بر ملک سند

کنم چون کنم پارسی نغمه ساز
بشیرین زبانان شیراز ناز

شود چون گشایم بگفتار لب
عراق عجم چون حجاز عرب

نگارم بسی نقشها آشکار
ز نقشم کند لعبت چین نگار

بر و چون ستایند هر مرز و بوم
ز سلطانیم رشک سلطان روم

حکیم سخن گوی طوسی نژاد
که در جهان از سخن داد داد

بسی داستان در جهان شد پدید
ز هر مرز و بومی سخن گستر بد

ز شمشیر و تیغ و کمند و کمان
ز گوپال و از تیغ و برگستوان

ز رزم و ز بزم و ز کار جهان
هم از تاج و از تخت شاهنشهان

ولیکن از آن قلزم بیکنار
وراچند گوهر بیاید بکار

چو زان داستان کرد گردونه فرد
بنام علی اندر آن درج کرد

چه گفت است خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی

که من شهر علمم علیم در است
درست این سخن قول پیغمبر است

گواهی همین کین سخن راز اوست
تو گوئی دو گوشم بآواز اوست

چو این گوهر او را نمود ارشد
خداوند او را خرد ارشد

بگیتی برا و گوهر افشان شدند
بفردوس فردوسیش خوانند

ولی من درین نامه چندین هزار
بمدحش کنم داستان اختیار

درین بحر گوهر هزار آورم
در و گوهر بیشمار آورم

چه گوهر همه گوهر شاهوار
که گیرد از آن گوش جان گوشوار

ز بحر گنه آیم اندر کنار
شوم همچو فردوسی میدان‌دار

شود چون گشایم در گنج راز
بگنجور گنجینه در گنج باز

خطاب با مغنی

مغنی ز نظمم نوا ساز کن
ازین پرده ام ساز آغاز کن

مغنی بیا چنگ بر چنگ زن
ز چنگم نوا بر دل تنگ زن

از این داستانم سرودی بخوان
مرا از غمم ما سوا وارهان

که می آید از طور گفتار یار
نداند که گردد دگر راز دار

گر ار گشاید جهد از زبان
که گردد بگفتار رطب اللسان

بطور سخن نام بردار کیست
لسان که در قول صدق قائل علیست

گر آن خامه برکف چو ثعبان شود
کفش چون کف پور عمران شود

مغنی ز شعرم برآور خروش
دلم را بیکره برآور بجوش

نیوشنده کار اشرائی نیوش
ز سرچشمهٔ کوثر آبی بنوش

مغنی بدستان از این داستان
برآرای رود و سرودی بخوان

از این مثنوی گر سرائی سرود
ز دانای وحدت آید درود

ببانگ نوا و بآواز نی
بروم افکنی غلغل های و هی

کند فاضل رومی و مولوی
ازین مثنوی زینت مثنوی

مغنی نوائی نو آئین نواز
که نه از عراقست و نه از حجاز

بیا نغمه بر صوت داود کن
ازین صوت داود را سود کن

بتحسین ملایک نوائی بزن
بدین هفت گنبد صدائی بزن

از این داستان در جهان باز گوی
خدا را بروحانیان باز گوی

چو روح و ملک زین نوا بشنوند
همه بر ثنایش ثناخوان شوند

سروشم ز رضوان مداد آورد
ز گیسوی حور ارم سوده آورد

ز نظمم میکائیل گیرد سبق
ز اوراق طوبی بیارد ورق

قلم آرد از خود نی خامه ام
نویسد ید قدرت از نامه ام

سرایم چو مداحی بوتراب
قلم خامه و لوح گردد کتاب

کلامم شود ورد خیر الانام
ز اوصاف او چون سرایم کلام

بمدح امیری ثناگر شوم
بشان شهی مدح گستر شوم

که حق را ز رحمت نظر سوی اوست
دو عالم یکی پرتو از روی اوست

دم او بروح القدس دم زده
که روح القدس دم بعالم زده

ملک یافتند از وجودش وجود
نبودند و او حامل عرش بود

نه جریان زمزم کند بر خلیل — که در خلد جاری کند سلسبیل
بمهرش چو آدم در رنگ آورد — اگر در بهشتست رنگ آورد
سواری که چرخ برین خنگ اوست — که خسروی عرش اورنگ اوست
شهی را از آن خاک ره افسر است — که خاک رهش افسر قیصر است
که مهرش شعاعی ز نور حقست — فریدون ز نور رخش فرخ است
غلامیست جمشید از چاکرش — منوچهر از چاکران درش
از او در جهان داستان آورم — ز رزم و ز بزمش بیان آورم
شهی را که عرش برین تختگاه — ز بالش چگویم که آن صدگاه
بموری که از لطف فرمان کند — از آن مور کار سلیمان کند
کند سوی خورشید گر کج کلاه — بمشرق زمین باز گردد ز راه
چو ذو النون ز امرش نماید درنگ — بناکام افتد بکام نهنگ
مه مصر از مهرش از قعر چاه — در آرد بیکچاه و رساند بماه
زند بر دوالش سلیمان چو چنگ — بگردن نهد دیو را پالهنگ
سواری که در عرصهٔ لامکان — رود با پیمبر عنان بر عنان
سمندش بمیدان چو جولان کند — فلک عرش را فرش میدان کند
که حکمش با پاک داور یکیست — که داوری با پیمبر یکیست
چو محشر بپا پاک داور کند — ورا داور روز محشر کند
جوانی که در راغ زاغ البصر — ز کرده شده بر نبی چاره گر
خداوندگاری که پروردگار — خداوندیش زو شده آشکار
چو جز رش بمیدان کند غرش جنگ — فلک بر ستورش کشد تنگ تنگ
میکائیل و جبریل گیرد عنان — قدر گستراند ز بر گستوان
ز گرد سمندش بمیدان کین — شرف یاب گردیده عرش برین
سخن گویم از یال و کوپال اوی — ز بازو و تیغ و بر و یال اوی
چو دستی که دست جهان آور است — چه بازو که بازوی پیغمبر است
ز رزمی که بودش خلد مدح خوان — ز بزمی که بودش نبی میهمان
نه تنها گر آتش در مرغ بریان بود — که در بزم قوسینش همخوان بود
ز خفتان و درعی بیان آورم — ز خود و زره کی سخن گسترم
چو چاکر در برگ او ترک خود — بعرش برین زینت عرش بود
نه در عرش میکال روح الامین — بهر حلقه بوده حصن حصین
چو حصنی که آمد بزیدان حطاب — دران هر که چاکر درست از عذاب
چو تیغی که از برق او زنده میغ — بود کمترین ذره از برق تیغ
چو تیغی که از قول پیغمبر است — دو گیتی ز یک ضربتش کمتر است
ز دست و غنانی حکایت کنم — ز گرز و سنانی روایت کنم
گر چون کعب او چاکر دیده نحاک — سرش بر کند شتی نهی از سماک
سمک را بکاو زمین دوخته — ز نوکش سما و سمک سوخته
عمودش بر آورده از گرد و دود — شد از ضرب او راست دین عمود
ز تیر و کمانش کشایم زبان — که قوسین بودش دو قوس کمان
ز تیرش ثریاست سوفار او — ز چرخ خش کمان گوشهٔ چرخ
بسوفار او کرده دست قدر — ز شهبال جبریل و میکال پر
ز تیر و کمانش دو دیده لنگ — نگون گشته نمرود و تیر و کمان
ز خم کمندی رقم داستان — که هر حلقه از خمش کهکشان
فتاده کمندش بفتراک دین — بعرش برین بود حبل المتین
نه او هست در مصر دنیا عزیز — عزیز است در عرصهٔ رستخیز
بمحشر چو دیوان با داور است — چه اندیشه از عرصهٔ محشر است
خوشا آنکه می خورده از جام او — خوشا آنکه وردش بود نام او
خنک آنکه در کوی او جای یافت — خوشا آنکه در کوی او راه یافت
خوش آن سر که گردد فدا در رهش — خوش آنکس که باشد سگ درگهش
کسی کو مدایش و منحیت دست — بفردوس اعلا بیالا نشست
نه تنها ز قرلیش رهانده تیغم — رهاند ورا از عذاب الیم
مرا او رکند جایگه در بهشت — اگر چند باشد گنهکار زشت

حکایت

جوانی مراد در جهان بود و دوست — که بودیم در دوستی مغز و پوست
چو من در گنه دامن آلوده ام — دمی از معاصی نیاسوده ام
بعصیان فرو رفته پا تا بسل — ز کردار او گشته عصیان خجل

ز برقی که آتش افروخته ... چو سن خرمن عمر خود سوخته
سرشکش ز مژگان فرو ریختی ... رخ خود ز غیرت برانگیختی
ز کینی چو او ناگهان درگذشت ... سن از رفتنش دود دلم سرگذشت
ز ترک و ز تازی چه گوئی تو باز ... چو سازد اجل اینچنین ترکتاز
نسازد بسرمایه داران راز ... گذر که بدکان این مهره باز
ببازی چو نرد مجازی کنی ... درینجا که از مهره بازی کنی
چو از بردنت بردن رنج نیست ... بجز خار و خاری شش و پنج نیست
شب آمد دلم گشت در تاب و تب ... ز دلبرسی راز گفتم بشب
بخفتم دلی پر ز تیمار جفت ... دلم بود بیدار و چشمم بخفت
نشسته بفردوس بر تخت زر ... ز تاجش چو خورشید رخشان قمر
زده چنگ بر چنگ زهره چنان ... برش ترنم نما قدسیان
چو پهنای هفت آسمان باغ او ... ندانم کسی قدر هر باغ او
ز او راه باغ جو بد نشان ... ز بیرون رود وز آن خوش نشان
بدو گفتم ای مهربان یار من ... که آسان کار تو شد کار من
چو بشنید خندید او بر رحم ... چنین داد پرخنده لب پاسخم
چو جای مرا در لحد ساختند ... بخاک و گلم خانه پرداختند
بماندم چو تنها در آن تنگجای ... مرا جایگه گشت ظلمت سرای
ز دهشت بهر گوشه کردم نظر ... مرا صورتی در نظر جلوه گر
که خورشید کی مرد ناساز کار ... چه کردی که امروزت آمد بکار
کجا رفت آن زور بازوی تو ... کجا شد همه شوکت و زور تو
دل از مرز و از بوم برداختی ... درینجا که آن جا که ساختی
بستی چنان و فتادی ز دست ... که گفتی بنا شد جز اینجای نیست
چرا قدر این پایه نشناختی ... به بیجایگی مایه را باختی
جوابت کنون چیست اینجا بگو ... چو آورده بر در کبریا
که ناگاه از درگه کبریا ... برآمد ز رحمت بلند این ندا
من از آن ندا آمدم در شگفت ... که دستی عیان گشت و دستم گرفت
چو رخ آنچنان نور ازو تافته ... که هفت آسمان نور ازو یافته

ولی با سیه روزگاری که بود ... چو نام علی و ولی می شنود
فرو ناگهان آفتابش ز بام ... شد دور از امید و گشت شام
بگفتم که ای بیخرد نفس شوم ... چه نازی تو از ملک و از مرز و بوم
سرای سپنجی است خالی ز گنج ... چه جوئی تو گنج از سرای سپنج
نداری ز کردار خود هیچ جای ... که با دیو بیمایه بازی قمار
چه حاصل ازین بردن و باختن ... چه سازد اجل اینچنین تاختن
درین مهره بازی دو شش کم نشست ... جهان را همه مهره در ششدر است
ز بس بر دلم حسرت یار بود ... از آن چشم مرا خواب حسرت ربود
بجنت چنان دیدم ور آنخواب ... درخشان چو بر آسمان آفتاب
ز غلمان زده بر کشیده دو صف ... گرفته همه جام زرین بکف
ز عکسش جهان همچو بهشت پاک ... ز قصرش قصور دو عالم مغاک
بعمری اگر برد جبرئیل ... اگر تا ابد خضر جوید دلیل
ز راه دید و پرسید نیکو نهفت ... بخندید و بر تخت زر جای ساخت
چه کردی که آخر بکام تو گشت ... بنام آوری نام نام تو گشت
بگفتا که چو یاران بر انگیختند ... بسر خاکم از نیستی ریختند
کسانم برفتند از آنجا کران ... کسم شد در آنجا کس بیکسان
خروشی ز هیبت رسید در گوش ... که لرزید هفت آسمان از خروش
شد و لرزه از بیم در من فتاد ... مرا لرزه زانو در هم فتاد
گرانمایه عمری تبه کرده ... بگو مایه بیشم چه آورده
ترا بر زبان بد هزاران سخن ... چرا خشک گشتت زبان در دهن
همه تکیه بر داوری داشتی ... برین جایگاهت نه ره داشتی
بهشتی بغفلت سر اندر بهشت ... چو زشتی شد کارها دور زشت
ترا مایه سود در دست بود ... کنون چونکه از دست دادی چه سود
دهان خشک شد مرا از انفعال ... زخم پر سرشک و زبان گشت لال
که ناگاه عتیق عتیق عتیق ... بنعمت حری و برحمت حقیق
گشودم بشادی نظر سوی او ... بگویم چو دیدم برخ روی او
جهان تا جهان چون شب طور بود ... ز رخسار او عرش پر نور بود

بتبسم کنان برگشودی زبان / خوش آمد خوش آمد مرا میهمان

مرا تاج زرین بسر برنهاد / بدانجا که بینی مرا جای خود

الا بر تو بادا المهر علی / چو خواهی که بینی تو چهر علی

چو بیدار گشتم از آن خواب شاد / تو گفتی مرا باقی مژده داد

که در مدحش داستان ساز کن / بفردوس بر قدسیان ناز کن

در توصیف کلام خود

بیاران خبر ده ز بیند استان / برو حاتیان باز گو در جهان

چو زین داستان ها تهم مژده داد / در حکمت اندر دلم برگشاد

عیان گشت چون دستش از آستین / ز منطوق من نطق روح الامین

شجر خشک آورد شیرین ثمر / سخن گفت دانای راز از شجر

ازین نظم زیبا و عذب روان / روان ساختم کوثری در جهان

که دارد بهر صفحه او مقام / خضر بر کف از بهر نوشیدن جام

زهر مصرع او بجنت درست / بهر بیت فردوس از نور است

ز خطش خطا پشته کان سرنگار / ز سطرش و ما سطرون آشکار

برابر ز هر فرد او دفتریست / بگفتار هر حمزه خنجریست

کسی را که در نطفه باشد جلیل / شود از سماعش ملول و کسل

دل تو ریان شاد شد از سماع / بر آتش دل ما ز بانش رسماع

ز تصنیفش اصناف روح ملک / همه گشته تصنیف خوان در فلک

چگویم ز تصنیف و تالیف او / که مالوف دلهاست تصنیف او

چو تالیفش قامت بهر الف / علم شد بمدح شه لو کشف

ره رستگاری بهر حرف جیم / رموز مسیحا و سر کلیم

زهر عین او کوثری آشکار / زهر عین او عین رحمت بزار

نهانست در نقطه بای او / عیانست از مدح یکتای او

زهر فای او کفر را دل فگار / فا تو بما مثله آشکار

عیان قهر پرورد کارش ز قاف / نهان رحمت کرد کارش ز کاف

زهر میم او کشت در روی کار / برد مردم عیسوی آشکار

زدریای حکمت گهر رست از زو / تو دریایی او چون که دریای او

خطاب بساقی

بده ساقیا می که از کوی یار / ز راه وفا میرسد بوی یار

رسد بر مشامم از آن شعله خوی / وما دم ز راه وفا بازجوی

ندانم که این نکهت از کوی کیست / ز کوی وفای که و بوی کیست

کز آن نکهت آمد مرا جان بتن / چو یعقوب از نکهت پیرهن

گمانم که آن دلربا با وفاست / همان یار طناز گلگون قباست

همان شعله خو یار یوسف وشست / که با او بزندان مرا سرخوشست

ز دلبر چه جویی دگر کام دل / که دل برده و برده آرام دل

بده ساقیا می که دلدار مست / در آمد بدیر مغان می پرست

بیا باده کن در صراحی و جام / ز جام و صراحی بمن ده پیام

قدح از عقیق لب یار کن / می از عکس رخسار دلدار کن

از آن جام لعلی می ناب ده / از آن می مرا آتشین آب ده

از آن لب مرا گرم گفتار کن / حکایت ز لعل لب یار کن

خرد را منور کن از نور عشق / سر عقل را پر کن از شور عشق

خبر ده بمدردی گلستان خموش / تو این راز آهسته در گوش هوش

بگوی و خرد را خبردار کن / خرد را ازین نشأه هشیار کن

چو خورشید سر زد ز کوهسار / دگر شمع کافور ناید بکار

بده ساقیا می که ابر بهار / سراپرده زد بر لب جویبار

چو کرد و بدباد صبا مشکبیز / بنحالم تو آن آتشین آب ریز

بده ساقیا می که راز نهفت / چو شد جام پر می بجمشید گفت

که دنیا نگردد وفا با کسی / ز من بیند هوش و می کش بسی

کز غم ترا می رهایی دهد / بصاحبدلان آشنایی دهد

در کیفیت سرمستی فرماید

بده ساقیا می که در بزم می / چو بگریست مینا و خندید می

از آن گریه آمد بدلها خروش / وز آن خنده جانها بیامد بجوش

بدیر مغان جوش دامن کشان / روان آمدم سوی پیر مغان

بدیدم مرو را چو مستان مست / بدستی صراحی و ساغر بدست

بپرسیدمش از حلال و حرام

دل از زرق و زهد و ریا پاک کن

بدامان رندان ساقی پرست

بجز خط خوبان مخوان دفتری

بچشمی تو منگر بجز چشم مست

بدوران تو دوران صهبا بسند

گر از لوح سیمین کنی گفتگوی

دو گوش و دلم بیند آن یک لی

بزن مطربا رود و بر گو سرود

براه عراقم بر آرای ساز

که آمد برون بهر درد کشان

مغانش روان گشته اندر رکاب

یکی دلبر و دیگر و دلفریب

یکی میگسار و یکی میفروش

یکی لب پر از خنده و می بجام

یکی ریخته مشک بر آفتاب

یکی پر بنا گوش کرده نگار

که گوش و بنا گوش مه پیکران

گران آب آتش نهاد آذری

چو مستان صراحی و ساغر کشم

فشانم ز رخسارهٔ تیره خاک

چو بلبل خوش الحان بیاران شوم

زبان و دهان مشک و گوهر کنم

کسی را که یزدان ستایش گر است

بود محکمش عهد روز الست

بیرزد بهمه حاصل ماسوا

مران قطعه را برگزیده ازل

برویم بخندید و برداشت جام

گریبان سالوس را چاک کن

چو ساقی پرستان بیا و نشست

سوادی مخوان جز خط دلبری

مبین چشم جز نرگس می پرست

بدور خط یار شو پای بند

ز چاک قبا سینهٔ یار جوی

بنوشید و نوشید انجام می

که وقت سرود است و هنگام رود

که یاد آورم ساز راه حجاز

ز میخانه سرمست پیر مغان

چو پیر مغان جمله مست و خراب

یکی دلکش و دیگری دلفریب

یکی میکش و دیگری درد نوش

می و جام خندان ز شوقش مدام

یکی هاله پر بسته بر ماهتاب

یکی بر مه آویخته گوشوار

بر و دوش سیمین و سیمین بران

مرا خاک هستی بباد آوری

بهستی خط نیستی درکشم

شود گرد هستیم از چهره پاک

بصوت هزاران هزاران شوم

وز آن پس ثنای پیمبر کنم

ثنای من او را کجا درخور است

هر آنکس به او در ازل عهد بست

بیک ضرب شمشیر او در غزا

پی مولد پاک آن لم یزل

بمن داد و گفتا بمن دار گوش

بیفکن ز تن خرقه و طیلسان

بجز راه میخانه راهی مپوی

مبین آیتی جز خط زلف و خال

بمحراب هر قبله رو میار

مبین سرو جز قامت دلبری

جز از سینهٔ صاف سیمین بری

چو زان جام می صاف نوشیده ام

دمی دم به نی زاشنائی بزن

بزن چنگ بر چنگ و بنواز عود

سبوی سفالین پر می بدوش

یکی مست مست و یکی نیم مست

یکی گشته چون سرو دامن کشان

یکی سوی مینا بر آورده دست

یکی بر مهش مشک تر ریخته

یکی نکته دان و یکی بذله گوی

بیا ساقیا جام جم ده مرا

مرا برده از فکر فردا و دوش

بمیخانهٔ عشق مستی کنی

بهنگام پیری جوانی کنم

سواد از خط گلعذاران کنم

ز ظلمات آب حیات آورم

ستایم شهی را که رب ودود

من او را چگونه ستایش کنم

چو شد خاک پایش مکان از مکان

جهان آفرین چون جهان آفرید

چو او را در آنجای مولود بود

گرت هست گوش نصیحت نیوش

بجز نام ساقی مبر بر زبان

بجز جام و جز باده چیزی مجوی

خیالی مکن جز خیال وصال

بجز قبله و روی و ابروی یار

مبین مه بجز روی مه پیکری

دگر لوح جاه هست لوح مزار

چو دردی کشان در خروش آمدم

بهای نوایان نوائی بزن

ز چنگ و ز عود آر بر من درود

بچنگ و غزل در فغان و خروش

یکی می کش و دیگری می پرست

یکی بر زده دامن طیلسان

شده چرخ مینائش مینا پرست

بخورشید عنبر بر آمیخته

یکی نو خط و دیگری ساده روی

پیاپی ده و دمبدم ده مرا

بر و دوش زلف و بنا گوش و گوش

بدیر مغان می پرستی کنی

بعیش و طرب کامرانی کنم

بیاض از چه رخسار جانان کنم

ز مصر عزیزان نبات آورم

بتورات و انجیل او در ستود

نه در خور من او را نیایش کنم

مکان گشت بالاتر از لامکان

ز بحرش یکی قطره بر گزید

بعرش برین بود و مسجود بود

چو شد نقش پایش در آن جایگاه | شد آن جایگه تا ابد سجده گاه
سزاوار پایش چو فرشی نداشت | ببالای مهر نبوت گذشت
نکردی اگر ذکر پا بوتراب | شدی زورقش غرق دریای آب
چو در خاندانش ورش بد خلیل | بپوشید خلعت ز خلت خلیل
ز شوقش چنان آتش آمد بجوش | که آورد انی انا الله خروش
نخواندی گر او را بنام خلیل | گذشتن نیار است بر رود نیل
اگر دل بمهرش نیامیختی | بحبل المتینش نیاویختی
ز معراج موسی است جای علی | فزونست از آن پایگاه علی
حکیمی که قوسین سینای اوست | عیان نور سینا ز سیمای اوست
چو خار رهش تاج افلاک شد | شرف یاب افلاک از آن خاک شد
روان در رکابش سرافیل بود | عنان دار میکال و جبریل بود
چو از سدرة المنتهی بر گذشت | فرو ماند جبریل وزو باز گشت
ببالا چرا تیز نشتافتی | بکندی عنان از من تافتی
فراتر ازینجا مرا تاب نیست | ره بر گذشتن ازین باب نیست
از اینجای نگذشته بر هیچکس | مجال گذشتن ترا هست و بس
رسول امین چون ببالا شتافت | ببالا سوی عرش اعلا شتافت
که من بزم قوسین آراستم | در آن بزمگه مر ترا خواستم
رسول امین باز بالا شتافت | ببالا ببالای والا شتافت
بخلوتگه خالق انس و جان | نبی میهمان بود و او میزبان
کنا که علی اندر آمد ز در | قرین گشت با شمس روشن قمر
پس آنگه نبی را مبارک بگفت | به پیش مبارک تبارک بگفت
کنون آنچه در شب تو دیدی بگو | شنیدی و دیدی بمن بازگو
برخساره ماه مهر منیر | همی دید و از وی نگشتی سیر
نه تنها از اشتیاق روی تو بود | خداوند را رو بسوی تو بود
بهر شش جهة گفتگوی تو بود | خداوند را رو بسوی تو بود
خروش تو ام چون بگوش آمدی | شکیبا دلم زان خروش آمدی
دل من از آن دست آرام یافت | در آنجا ورا هر چه بد کام یافت

دگر چون قدومش بدانجا رسید | حرم از قدومش خجالت کشید
سراسیمه چون نوح هر جا شتافت | جز از درگه او پناهی نیافت
چو بر خاک پایش بر آو تحیت نشست | ز موج بلا خیز آن آب رست
چو عکس رخش تافت بر نار طور | شد از نور او نار او جمله نور
نخواندی اگر نام او را کلیم | نجستی از آن آتش ره مستقیم
نراندی اگر نام او بر زبان | هنوزش بدان عقده بد در لسان
دو دستش برون نامدی از علم | ز خوف عصی ز آستین قدم
علی را شود پایگه آشکار | ز معراج پیغمبر کردگار
رسولی که لولاک در شان اوست | خدیوی که جبریل دربان اوست
ملایک همه در رکابش دوان | همه مرحبا گوی و شادی کنان
با جلال بس رفت آن مقتدا | بدینگونه تا سدرة المنتهی
بپرسید پیغمبر از جبرئیل | که ای راز دار جناب جلیل
چنین پاسخ آورد روح الامین | که ای خاک پای تو عرش برین
نه عقل و نه فهم و نه روح و بصر | نرفتند از آن جایگه پیشتر
همه هر چه هستند از ما سواه | کسی را بدان جایگه نیست راه
چو آمد بنزدیک هفتم حجاب | ز جان آفرین آمد او را خطاب
کنون سوی این بزم بالا شتاب | در آن بزمگه هر چه خواهی بیاب
چو نزدیک قوسین اعلا رسید | علی دید و قول علی را شنید
پیمبر ز معراج چون باز گشت | بخلوتگه خویش و مسار گشت
ز شادی بر آورد از دل خروش | نبی را ندای شب آمد بگوش
زهی بر سر تاج معراج تو | زهی افسر و یاره و تاج تو
پیمبر برخسار او بنگرید | بدید آنچه در شب معراج دید
بگفتا چه پرسی تو از کار من | در آنجا تو بودی هوادار من
بهر صفحه از تو دیدم نگار | بهر پرده نقش تو بد آشکار
ز وحشت دل من چو بیهوش بود | ندای تو ام زینت گوش بود
چو جان آفرین جز تو دستی نداشت | چو دست تو دستی بگوشم گذاشت
از آن دست اندر دل من گشود | در علم جان آفرین هر چه بود

وزان باز بگشاد از مهر دری
چو خواهی بگویم ز اسرار تو
نبی در زمین راز و در آسمان
که راز خدا آن دانست کس
بده ساقیا می که شد آشکار
ازان بیهشی هوشیار آمدم
ازین شعر تازی و لفظ دری
که در زیر این آبنوسی قفس
گر این پرده سبز بالا روی
گشایم دو بازو ازین سخت بند
ستایش نمایم چو ورد زبان
وزانجا بشادی سالار رو
میکائیل چون گفته ام بشنوند
ازان می درارش بعهد زمان
چو دوران جهان فلک آستان
جهاندار دین پرور نامور
بود عدل عدلیش در بارگاه
ازان چشم بد در جهان دور باد
چو او مرد اندرین کار داشت
وگر شد درین ره مرا رهنمای
فلک شوکتی آسمان همتی
با آل علی همنشینش کند
چنین گفت دانای این داستان
کزان سوی ملک بطحا فراز
ز رزم پیمبر سخن ساز کرد
یکی لشکر آمد ز هر سو یکین
یلی دین همه جان نهاده بکف

هزاران در از علم پیغمبری
ز اسرار تو با جهاندار تو
شب و روز بشنید از کردگار

خطاب بساقی فرماید

ز چاک قبا سینه صاف پاس
وزان خامشی راز دار آمدم
بیونان زنم کوس اسکندری
نیارد زدن بلبل از غم نفس
سریرم ببام ثریا رسد
ازین سخت بند آنچه آیم بجست
ثناگستر ثناگستران
بهر سو ثنای غضنفر برد
ازان گفته ام شاد و خندان شوند

در مدح مشوق خود در بن کتاب نواب زین العابدین خان

چو ملک خدیو ملک پاسبان
خدیو جهان خان والا گهر
شده داور از داد و داد خواه
ازان کشور عدل معمور باد
ازو یادگاری بخواهیم گذاشت
ولیکن که با او دلیلش خدای
ملک سیرتی آدمی صورتی

آغاز داستان

چو همداستان گشت با ره نشان
روان شد دل از درد و غم گل ازان
بنوعی دگر کینه آغاز کرد
که شد تنگ از ایشان زمان و زمین
برآمد بسی لشکر از هر طرف

همه زر شادی چو گل بشکفت
خدا آنچه در آسمان راز گفت
پیمبر چو بشنید از او نهفت
شدم چونکه بودم بسی در صبوح
گشوده دل و دست بی رنج و غم
دریغا که در طرف آن کهنه باغ
کرم ساقیا دمبدم می دهی
برآیم بهامون ازین تنگ کاخ
بمداحی عرش پیرایه
بمدحش شود کار رو دلیل
ز شعرم کند ورد روحانیان
بیا ساقی از می دلم شاد کن
بلند اختر برج نیک اختری
به نیکی جبان در جهان داده داد
بود صعوه با باز هم آشیان
ورا با علی چون سر و کار بود
که تا آمد دست و جهان و سخن
بشد فیض روح القدس یار من
درین نظم بودم چو او رهنمای
که سفیان بدکیش ناپاک دین
چو آمد گریزان ملک بوم و بر
پراگنده لشکر همه گرد کرد
دلیران و گردان شمشیر زن
ز بطحا زمین لشکر بیشمار

علی با رخ پر ز آزرم گفت
علی با نبی در زمین راز گفت
شکفته از آن سخت خندید گفت
خداوند رازی تو دانی و بس
بسیناهای آن سینه در صبوح
مرا عقد ما از دل و از زبان
چو آواز بلبل چو غوغای زاغ
بمن جام صهبا پیاپی دهی
سوی شادمانی بکاخ فراخ
ز عرش او فتد بر سرم سایه
بعرشم شود مدح خوان جبرئیل
بخوانند در عرش کروبیان
خرابست آن لطف آباد کن
امان ساز از رخنهٔ دشمنان
همین بهتر کشور برتری
که شد نام نامش زین العباد
شده گرگ بر گوسفندان شبان
مرا اندرین داستان یار بود
ازو نام بهر گز گردد کهن
مسیحا دمی شد بهر دامنم
باخلاص گویم که او را خدای
بجنت بایشان قرینش کند
چو بگریخت از سید المرسلین
طلب کرد گردان فرخ سخن
بیاراست کار سپاه نبرد
سواران خنجر کش تیر زن
همه شیر مردان خنجر گذار

خروشان همه از پی کیش و دین ••• همه دشمن سید المرسلین
همه با خدای نبی کین گرای ••• همه لات خوانان عزی ستای
همه سوی یثرب نهادند روی ••• جهان شد ز ایشان پر از هایهوی
چو نزدیک یثرب رسیدن سپاه ••• شد از گردشان تیره خورشید و ماه
به یثرب عیان گشت شور و نشور ••• درافتاد در ملک یثرب فتور
از ایشان پر آشوب شد روزگار ••• پر از ناله گردید لیل و نهار
پراکنده در شهر شد این خبر ••• کمر بست در رزم خیر البشر
ز اسلام بر شد بگردون خروش ••• همه شهر یثرب بر آمد بجوش
چو آن لشکر آمد به یثرب زمین ••• خروشیدن آمد ز اصحاب دین
بزرگان به هر جا شدند انجمن ••• همه گشته بر گید مگر رای زن
پی چاره جستن به هر سو فراز ••• همی هر کسی چاره می جست باز
از آن انجمن خواست سلمان بپای ••• بیاستاد در پیش رسول خدای
چنین گفت با سید المرسلین ••• که ای رای تو عقل را پیش بین
بدان ای گزیده ترا کردگار ••• که در ملک ما شاه ایران مدار
نموده است زینگونه آیین و ساز ••• به هر قریه و شهر گاه نیاز
یکی کنده سازند گرد حصار ••• که دشمن نیارد بدانسو گذار
چو بشنید از وی رسول امین ••• بیاورد پیغام جان آفرین
که در کندن کنده در کارزار ••• هم آغوش با بخت بیدار بار
پیمبر چو راز خدا را شنود ••• بسلمان همی آفرین برفزود
که آن رای را می پسندیده بود ••• پسند جهان آفریننده بود
پس آنگه سوی اهل دین بنگرید ••• بسوی ابوبکر و بو حفص دید
بفرمود تا برزنند آستین ••• پی کندن کنده از بهر دین
بزرگان به امرش سر افراشتند ••• همه محو آن بیل بر داشتند
سپاهی و شهری و هر بوم و بر ••• ببستند بر کنده کندن کمر
بزرگان و خردان ز برنا و پیر ••• همه گشته بر کندن کنده چیر
بدست مبارک رسول جلیل ••• پی کندن کنده بگرفته بیل
چو او سوی بیل و کلنگ آخت چنگ ••• مه و مهر گشتند بیل و کلنگ
فرا چون شدی گرد خاکش ز بیل ••• شدی سرمه چشم عرش جلیل
نشستی بر عرش چون آن غبار ••• بدی عرش را ز آن غبار افتخار
پر از رشک جبریل را دل بتنگ ••• که بال و پرم کاش بودی کلنگ
پیمبر بفرمود کز چار سوی ••• بزرگان بکندن نمانید روی
بسوی علی بود خیر البشر ••• بسوی ابوبکر و سوی عمر
ز یکسو علی با نبی یار بود ••• عمر با ابوبکر در کار بود
در آن کنده کندن رسول کبار ••• بسی کرد راز نهان آشکار
بدان سو که فاروق در کنده بود ••• دل از کندن کنده آگنده بود
بناگاه سنگی نمودار شد ••• که کندن بفاروق دشوار شد
بکندن ابوحفص پس راه جست ••• از آن سخت سنگ گران گشت سست
ندانست چون چاره سنگ سخت ••• بناچار سوی ابوبکر تاخت
که ای یار غار رسول کبار ••• یکی کوه در کنده شد آشکار
چو خارا سطبر و چو فولاد سخت ••• همانا که شد سست بیدار بخت
ابوبکر آمد سوی خاره کوه ••• شد از دیدن کوه خاره ستوه
غمش گشت سست و دلش گشت تنگ ••• ز سنگینی و سختی خاره سنگ
پر از خشم و کین بر لب آورده کف ••• یکی بیل بگرفت در دو کف
بزور و کمرگاه او کوهسار ••• چه آید بر سنگ خارا ز خار
بدی ضرب صدیق و سنگ گران ••• چو افسون عاشق بسنگین دلان
چو زان کوه گشتند یاران ستوه ••• برفتند بر سوی کوه شکوه
بسوی رسول امین آمدند ••• از آنکوه ماند و غمین آمدند
گشادند صدیق و فاروق لب ••• که ای سرور خسروان عرب
درین کنده کوهی پدید آمده ••• که از کنده دل ناامید آمده
تو گویی دماوند در رهگذر ••• بکاهی فسرده و برده ز ماه
بر این کوه هرگز نیامد شکست ••• شود گر دو گیتی همه یاور دست
زمین از گران سنگی او ستوه ••• فرو رفته در خاک البرز کوه
بما کندن کنده اکنون خطاست ••• اگر دست داری بکندن رواست
پیمبر چو گفتار ایشان شنود ••• بپاسخ لب درفشان بر گشود

گران

که آن سنگ سنگین ز بازوی من — سبک باشد اندر تر از موی من
اگر بر نیاید ز دستم ز جای — ز جا اندر آید بدست خدای
ور این کار را ما خدا یاور است — بهمراه ما دادگر داور است
ور این کار بگزید از آن انجمن — بهمراهی خویشتن خویشتن
علی را در این ره بخود یار کرد — بخود یار دادار دادار کرد
پیمبر سوی کوه آمد فراز — کلنگی بدست و دلی پر ز راز
پس آنکه علی را بر خویش خواند — در آن ماجرا خویش را پیش خواند
که ما را یکی مشکل آمد به پیش — چو مشکل گشا هست دین [illegible]
از آن روی روی تو روی خداست — که دستت بهر کار مشکل گشاست
ز دست من این گرز کلنگ تیز — بگیر و ز پای آر این خاره سنگ
علی چونکه راز نبی را شنید — ز جان رای و فرمان او برگزید
برافراشت چون دست گیتی گشای — نمود آرزو دید دست خدای
چو او دست زور آزمائی گشود — خداوند زور آزمائی نمود
بطاق مداین در آمد شکست — ز بام حرم لات گردید پست
فرو ماند گردون گردان ز کار — سراسیمه شد گردش روزگار
بروی دو گیتی در افتاد چین — ز چرخ نهم رفت هفتم زمین
نورد دیده شد چرخ گیتی نورد — سراسیمه شد گنبد تیزگرد
فرا رفت و بگذشت از آن [illegible] — زمین زآسمان آسمان از زمین
ز ضربش از آن کوه برقی فروخت — که از پرتوش آتش طور سوخت
ز دستش چو بر کوه آمد شکست — پیمبر بتکبیر برداشت دست
که زین ضربم آمد بزیر نگین — همه ملک دارای ایران زمین
بر آن زور بازو فراوان درود — بداد و دگر باره فرمود زود
دگر باره دست خدائی گشای — که آری تو کوه گران از پای
بفرمود سید المرسلین — دو بازو برافراشت دارای دین
چو ضربش گره دل کوه سفت — جهان آفریننده تکبیر گفت
پیمبر بتکبیر لب برگشاد — که زین ضرب شد بخت قیصر بباد
بر آشد مسخر بهاران مرز و بوم — کمین بنده ام گشت سلطان روم
چو ضربش بزد بر آن خاره کوه — از آن ضرب شد کوه خار ستوه
فرو رفت بر چرخ سنگ گران — زمین دامن افشاند بر آسمان
خروشیدن آمد ز عرش جلیل — بتکبیر بگشاد لب جبرئیل
زمین و زمان پر ز آواز شد — در عرش جان آفرین باز شد
ز زهره فلک بانگ تکبیر خاست — خروش و فغان از [illegible] برخاست
پیمبر بتکبیر لب برگشاد — بشادی خروشید و آواز داد
گرفتم از این ضرب گیتی ستان — گرفتم همه ملک هندوستان
منم در جهان کارفرمای هند — شود زیر فرمان من رای هند
همه ملک گیتی بکام من است — بشاهنشهان نام نام من است
از امروز تا وقت روز شمار — بود نام من شهره روزگار
چو بشنید بوحفص راز نهفت — نهانی بگوش ابوبکر گفت
که اولاد هاشم بگیرد جهان — نزاید مگر پر دل و پهلوان
بنگر که کار لشکر کفر و کین — چنان تنگ گردیده بر ما زمین
گر آنجا نیاریم آنجا شدن — پی آب بردن بصحرا شدن
چنان گشته دشمن بما چیره دست — که در خانه خویش نتوان نشست
نبی گو بد اینک بزیر نگین — کشیدم همه ملک ایران زمین
کهی گو بد از روم و هندوستان — گرفتم بدان ملک گیتی ستان
نگوید چنین مردم هوشیار — چه گویم از این گردش روزگار
چو بشنید بوبکر آن راز را — ز شادی برآورد آواز را
بدان گر نبی هاشم انتها عجب — نباشد از این گفته بر بند لب
گذشته است اینها از این چون و چند — بود بختشان یار و اختر بلند

در بیان ظهور قحط و غلا از کثرت اعدا در یثرب زمین و مهمانی نمودن حضرت سید المرسلین را یکی از اصحاب دین

چنین گفت راوی که در آن زمان
بجز نام از نان نبودی نشان
ندیدی در سفره کس روی نان
بمردم چنین تنگ بد روزگار
ندیدی کس روز و شب روی نان
بجز ماه در سفره آسمان

شکم گرسنه مردم از جوع و آز
ز بی شیری و خوردن شده نیاز

و ظهور معجزهٔ رسول رب العالمین

گرانمایگان در دو روز و دو روز
بسی گرسنه چو برده شب را بروز

زنی بود از اشراف و انصار دین
که بد دوستدار رسول امین

شب و روز بس شهار تشنه بود
بهر رشته خون دل آغشته بود

برشتن بسی رشته‌ها تافته
ز هر رشته سررشته‌ای یافته

که شاید دلیران در آرد به بند
که گردد پسندیدهٔ هوشمند

بیازار جان شد ولی پر ز جوش
خریدار یوسف زلیخا فروش

بسوی پیمبر درآمد روان
که از تو توانا تن ناتوان

کسی کو بسوی تو جوید نیاز
رها ماند تن از رنجهای دراز

ز بنگاه خواهد دگر نه بنه
ز تو سیر گردد شکم گرسنه

دو گیتی شب و روز مهمان تو
ز افلاک روزی خور خوان تو

بدان ای ترا بخت بیدار یار
ز پیرایشت سایه بر روزگار

بود با اصحاب در خوان مرا
یکی گوسفند و سه من نان مرا

چنینم بلطف تو امیدوار
که آری تو فردا بخوانم گذار

بیائی بخوانم تو و بوالحسن
بیاری ز اصحاب و این چند تن

چو بشنید گفتار آن زن رسول
تبسم نمود و نمودش قبول

وزان پس بفرمود کی پاکرای
بکش گوسفندت بنام خدای

بگفتن خورد و مرحله در دیگ دان
پس آنگه بر آن نام یزدان بخوان

پس آنگه سر دیگ محکم ببند
که گردد بیار تو بخت بلند

به پز نان و بیرون مکن از تنور
که آمد ترا گاه عیش و سرور

بمان تا خود آئیم بآن جایگاه
بدینسان که گفتم به بیجای راه

چو زن از رسول خدا این شنفت
روان شد سوی خانه و کرد آنچه گفت

چو اختر فرو رفت از باختر
بلشکر خبر داد خیر البشر

که آیند فردا بخوان فلان
سراسر که چاشتگه میهمان

در آنجا چو جفت زن پاکرای
شنید این سخن از رسول خدای

زنش را نمود آنکه آن نیک جفت
حدیثی که او را پیمبر شنفت

که بر اهل خندق نبی مژده داد
که باشید مهمان ما از وداد

چو بشنید آن زن از آن نیک مرد
زمانی در آن کار اندیشه کرد

بگفتا ز خیر و ادی ای سخن
ز یک گوسفند و سه من نان سخن

دگر هیچ اندیشه در دل میار
که به داند از ما رسول کبار

وزان پس دل خویش خورسند کرد
چنین گفت با شوی کای نیکمرد

نمائیم در کار خود پیش بین
کند هرچه داند رسول امین

سحرگه که خورشید شد بر فراز
به خاور چو گشت مهمان نواز

پیمبر بفرمود تا مردمان
که آیند در خانهٔ میزبان

همه اهل خندق بفرمان اوی
سوی خانهٔ میزبان کرده روی

ز برنا و پیر و ز خورد و کبار
شمارش فزون از سه بار هزار

سوی خانهٔ میزبان آمدند
بآن میزبان میهمان آمدند

پیمبر تبسم کنان بد به پیش
دگر هرکه بود از اسلام کیش

بر میزبان رفت چون میهمان
شگفتی شد از کار او میزبان

دل میزبان شد ز مهمان فگار
که او ده طلب کرد بر دو نزار

پیمبر درآمد بمهمان سرای
بمهمان سرا تنگ گردید جای

پیمبر بفرمود تا میزبان
بیاورد نزد یک و دیگدان

بنام جهان داور لاشریک
بگسترد بر روی بالای دیگ

تبسم کنان شد چو سوی تنور
ز تنور تابید بر عرش نور

سوی دیگ و پستش چو شد کوشش
وزان دیگ زد مرحل عرش خویش

بخوری که زان دیگدان خواستی
دو صد عرش بر کرسی آراستی

گرفته بکف مائده جبرئیل
از آن دیگدان سوی عرش جلیل

ملک بسته بر گرد آن دیگ صف
میکائیل صحیفه گدائی بکف

پیمبر گهی گوشت که گاه نان
گرفتی ز تنور و از دیگدان

بخواندی سوی خویشتن میزبان
که آن را کند رد سوی میهمان

از آن عرش بس مائده هردمی
رسیدی بسوی مسیحا همی

ز اعجاز پیغمبر انس و جان
شده رشک عرش برین دیگدان

از آن خوان زن و مرد و برنا و پیر
بخوردند چندانکه گشتند سیر

وزان پس ابو القاسم و بو الحسن   ز خاصان دیگر هر که بد خویشتن
ازان خوان بخوردند و شادان شدند   بران میزبان جمله مهمان شدند
چو از خوردن خوان بپرداختند   سوی کنده کردن قدم ساختند
بیامد پس از خوردن مردمان   زیانی بتنور و بر دیگدان
چنان بد بفرمان رب غفور   پر از گوشت دیگ و پر از نان تنور
چنین معجزی شد دران روزگار   هویدا ز دست رسول کبار
کز انکار چشم خرد خیره شد   دل بد دلان زان نشان تیره شد
ابوبکر و بوحفص شادی کنان   سر انگشت حیرت همه در دهان
چو شد کنده خندق بفرمان او   خداوند شد آفرین خوان او
چو آمد بکفار بطحا خبر   که در شیر با ز دست خیر البشر
یکی خندقی کنده شد در زمان   که زو خیره شد دیده کهکشان
از انکار کفار ترسان شدند   دلیران لشکر هراسان شدند
همه کار پیکار را ساختند   سوی شهر با خشم و کین تاختند
سپاهی بد و نشد ز شهر یمن   که شد خیره چشم بهشت برین

خبر شدن کفار از کندن خندق و آمدن عمرو بن عبدود و بیاری ابو سفیان بجنگ

بران جیش سفیان سپهدار بود   سپه را ز دشمن نگهدار بود
یکی پهلوان بود همراه وی   دلیر و جهاندیده و جنگجوی
از آسیب آن کوه لرزان ز سم   نهنگ از نهیبش گریزان بیم
بیازد صنم خانه روم و چین   ازو کفر شادان و ایمان غمین
بزرگان و شاهان فیروزبخت   ز بیم وی از خواب جستی نخست
ورا عمرو بن عبدود نام بود   ز مردی ورا کام انجام بود
چو یکهفته زینکار بگذشت روز   بهشتم چو برخ مهر گیتی فروز
ز خاور برافروخت تاخت عمرو   علم را در آورد که تاخت عمرو
برآمد براسب و در آمد بدشت   پر از خشم شد سوی سفیان گذشت
بدو گفت کای شهریار زمین   زمین و زمانت بزیر نگین
کنون چند روز است کاندر نبرد   ستوری بمیدان تو عشا نکرد
دریغ رزم در خاک نامد سری   نغلطید بر خاک ره پیکری
بفتراک زینی نیاویخت سر   سری بر سنانی نشد جلوه گر
نتازد بجنگ آوری در نبرد   ز جنگ آوران شد روی زرد
سری ز آتش تیغ نامد بباد   تنی را نشد خاک جای نهاد
نه از ترکشی کرد اندر زمان   خدنگی درون تنی آشیان
چو سفیان ازو این سخنها شنید   یکی آه سرد از جگر برکشید
بدو گفت کای مرد بازور دست   ز دست تو با دا عدو را شکست
فرود آی و بنشین دمی ای سوار   سخن بشنو و پس برآرای کار
بدین سو بدانسو چه تازی دلیر   گر این بیشه خالی نباشد ز شیر
درین بیشه شیری بود تیز چنگ   که پیشش نیارند شیران درنگ
نهنگان ز بیمش نهان اندر آب   ز تیر خدنگش هراسان عقاب
ز کوپال او پیل بیجان شود   ز سر پنجه اش شیر پیچان شود
بجنگ احد لشکر آراستم   ز لات و هبل یاوری خواستم
سپاه محمد همه کشته شد   بخون دشت یکبار آغشته شد
چو آن نامور پا بمیدان نهاد   همه رنج و تدبیر من شد بباد
بهر سو که آن شیر درنده تاخت   بیک تاختن کشته از کشته ساخت
بیامد چو شیر گسسته مهار   ز لشکر برآورد گرد دمار
چو او اندر آمد بکین و ستیز   نبد چاره مر مرا جز گریز
سپه را همه خوار بگذاشتم   بناچار ازو روی برگاشتم
چنین پاسخ آورد عمرو دلیر   که دوران ز دورت مگرداد دیر
ندانم ترا ترس در دل ز چیست   درین رزمگه پای در گل ز چیست
من اکنون نبی را ز منبر کشم   ز فرق نه افلاک افسر کشم
کنم صدق صدیق را آشکار   بخواری برآرم ز جانش دمار
کنم فرق فاروق را زیر خاک   جهان را کنم زین دو ناپاک پاک
علی را بیابم زنم پس زمین   کنم محو ذات جهان آفرین
من او را بیک ضرب [illegible]   بدین محمد شکست آورم
چنین پاسخ آورد سفیان بدو   که هیهات هیهات ازین آرزوی

همی رنج باید آورد گاه
جهان تا جهان گر بیاید سپاه

ولیکن ازین شیر دشمن شکار
از آن تیغ زن گرد خنجر گذار

بگیتی مرا خواب و آرام نیست
جز از کشتن خصمی مرا کام نیست

بسا رزمگاها که آن نوجوان
هر آنگه دید درد و تیره روان

چو عمرو دلاور از او این شنید
بترسید و لرزید و دم درکشید

وزان پس بدو گفت کای شهریار
بمن بازگو نام آن نامدار

بگو تا بدانم ورا نام چیست
ازین جنگ جستن ورا کام چیست

چگونه بباید بدشت نبرد
چه پوشد چه گوید بمردان مرد

چگونه کند کارزار آنچه جنگ
بمیدان شتاب آورد یا درنگ

چنین گفت سفیان که ای پهلوان
چگویم من او را ز نام و نشان

نژادش بلند است و نامش بلند
صفات از حمید است و ذات ارجمند

علی خوانده او را محمد بنام
ز نیروی او شد جهانش بکام

یکی سرو بالیده در باغ جان
که از دیدنش پیر گردد جوان

بجا تا که سالش نباشد دو ده
ولی رفته بالاش بر چرخ مه

که کلک نگارنده روزگار
نه بنگاشت در دهر چون او نگار

یکی تیغ دارد دو پیکر بجنگ
درخشان نماید چو در روز جنگ

بهر پیکری پیکر پیکران
بخاک هلاک آرد از سر روان

بسا تن که در خاک کرده نهان
چو او برکشد خنجر جان ستان

ز آسیب تیغش سر سروران
بریزد چو برگ رزان در خزان

بمیدان چو تیغش درخشان شود
خور از بیم در چرخ پنهان شود

یلا ترا زین کار او روی زرد
دلیران ازو گشته دل پر ز درد

اگر بیم نبردی بجنگ آیدش
سواره نباید که تنگ آیدش

ببینا و چشم من از روزگار
که او اندر آید بمیدان سوار

سواره اگر آید آن زنده پیل
ز خون دشت شنگرف گردد رود نیل

پیاده گر آید بسویش بتاز
پس آنگه بیک ضرب کارش بساز

سواره اگر آید آن نامدار
به تنها نشاید باو کارزار

تو در پیش صف شو بسویش دوان
بدنبال تو لشکر بیکران

بران حمله حمله سواران کنیم
بر او بر یکی تیر باران کنیم

چو زینسان بر او کارزار آوریم
مر او را بیکباره خوار آوریم

اگر چه بدینگونه آریم جنگ
همه نام ما اندر آید به ننگ

کنون من چنین لشکر آراستم
بدین چاره جستن ترا خواستم

ندانم که انجام اینکار چیست
بمرگ که فردا که خواهد گریست

گر اسپ کرد ز خون روی موی
که برگرد از دشت کین سرخ روی

چو بشنید عمرو از وی این گفتگوی
بتلخی بسفیان ترش کرد روی

وزان پس بدو گفت کی نامدار
بدان بوم و بر کش تویی شهریار

نکو نیست از اینگونه مردان سخن
تو ای کم ز زن لاف دیگر مزن

ترا ننگ ناید که چندین هزار
سوار آوری از پی یک سوار

اگر من بدینگونه جنگ آورم
همه نام خود زیر ننگ آورم

کشایند بر من ز هر سو زبان
بزرگان و گردان لشکر کشان

که عمرو از سر عجز و روی نیاز
بانبوه لشکر شده رزم ساز

به تنها آوردن شیر جنگ
چو شیران جنگی بر انگیخته جنگ

گر آید پیاده پیاده شوم
پیاده برزم ایستاده شوم

سحرگه که خورشید عالم فروز
ز بزم شب آمد بمیدان بروز

چنان نور از روی او شد عیان
که لبریز شد خندق کهکشان

در بیان طلوع نیر اعظم مستنیر عالم و کمر بستن عمرو بد سیر بقصد پیکار خیر البشر و جهانیدن اسب از خندق سپهر

اجل گشته آمد بجنگ ستیز
تو گفتی اجل گفت او را که خیز

طلب کرد اسب و برآمد بزین
جهان گشت لرزان چنین با زمین

خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
هوا شد کبود و جهان تیره گشت

ز سم ستوران خارا شکاف
شکاف اندر افتاد در کوه قاف

ز بس گرد برشد در اندیشه تن
بهفت آسمان رفت هفتم زمین

شده چرخ حیران ورا از گروه
سپهر بر سر آورد بهرام پیر

ز بس خنجر و نیزه و گرز و خود
همه رزمگه کوه فولاد بود

زجوش سواران و گرد سپاه / بچارم فلک مهر گم کرده راه
عزازیل را گشت بازار گرم / عزازیل از کار خود داشت شرم

به پیش سپه بود آن زنده پیل / خروشان و جوشان چو دریای نیل
چو برق و زنده تکاور براند / بخندق رسید و زخندق جهاند

پس او ز گردان چهار دگر / بجستند از خندق آسیمه سر
بپای حصار آمد آواز داد / که ای نامداران هاشم نژاد

کجایند گردان مردان مرد / که آیند امروز اندر نبرد
از آواز او برد لیران دین / عیان شد دوان زور و زور آفرین

پس انگه بیامد رسول خدای / بفرموده خالق رهنمای
بسوی نبرد وی آهنگ کرد / بمیدان بنای صف جنگ کرد

ندانم که پوشد خفتان کین / که خلعت کشیداست عرش برین
کسی برکشیده صف از بهر جنگ / که از جا حصل با سود و ننگ

صف آرای گشته کسی کز جلال / نشیند خلیلش بصف نعال
کسی جنگ جسته چو جنگ آوران / که میکال بودش کمین ترجمان

که لشکرکش است و سپهبد از کیست / سپهبد که و نامبردار کیست

معین کجائی برآرای صف / زچنگ و زعود و زنای و دف

در بیان راز زبان اهل نیاز با خلوت گزینان بزم اعزاز مسلک ساز و راز پرداز است

صفی برکش از قیل را مشکران / که صف بسته از عم گران تا گران
صفی راست همچون صف چنگ کن / زجز از نای و دف جنگ کن

کلیچ کن و انجم مهر و ماه / عیان ساز زرینه زرین کلاه
همه نازنان سرو طناز کن / زطناز پیش بر فلک ناز کن

کمر بند بر بند در جنگ تنگ / ببام ثریا بزن طبل جنگ
ز زلف و ز مژگان بکش لشکری / که دارم بلشکر کشیدن سری

صف زلف را بر بنا گوش کن / ز مژگان دو رخ را زره پوش کن
دو چشم سیه مست و خونریز کن / بمژگان بگو خنجرت تیز کن

شبیخون گر آری بشبی برزم / لگدکوب سازی سر و پیکرم
چو ترکان تازی کنی ساز جنگ / بنازی و سازی مرا کار تنگ

ز چنگ دو بازو دو بازو دو چنگ / ببندد دو چنگ توام بی درنگ
پس انگاه با سینهٔ کینه خواه / دلیرانه آئیم در قتلگاه

زمژگان دما دم زنی خنجرم / گهی بر رخ و گاه بر حنجرم
زسوفار مژگان و تیر نگاه / دلم گردد از تیرت آماجگاه

چنان بر کنار آریم زانمیان / که گردد تنم جان روحانیان
دهانم همه لعل بار آورد / زبان در و گوهر نثار آورد

بیان صف جنگ احمد کنم / حدیثی ز رزم محمد کنم

بمیدان صف جنگ را ساز کرد / صف راستین را خود آغاز کرد

علی را سوی میمنه داد جای / برایشان بتابید نور خدای

در بیان صف آرائی رسول خدا در دشت هیجا و در بیان شمهٔ از احوال عاشقان کوی رضا و مشتاقان راه وفا و تسلی القوم بلاکش در وادی عنا

ابوبکر و بوحفص در میسره / چو آتش شده میسره یکسره
در آن واقعه از یمین و شمال / خدا کرده در واقعه صف جدال

پس انگاه خود آن شه کم سپاه / پیاده باستاد در قلبگاه
بیاد آمدم زان صف ابتلا / شه کم سپاه صف کربلا

که این صف بپیرامنش خوار بود / صف پاک او پاک از اغیار بود
درین صف بدر شد اگر جلوه گر / دران صف بر آمد بجولان پسر

پدر از سر او ردنش کفر کاست / پسر داد سر را و دین گرد راست
ببارم ازین غصه از دیده خون / روم زین غم از ملک هستی برون

بمیخانه آیم با فغان و آه / شوم سوی پیر مغان دادخواه
زبیداد ترکان تازی نژاد / حجازی نهاد و عراقی نهاد

ز وحشی غزالان دشت ختن / زنازک تنان تنگ پیرهن
زخونابه شسته چون دست و روی / زبیداد ترکان فرخا شخوی

زچابک سواران میدان عشق / زبیداد چابک سواران عشق
زبیداد خوبان شکایت کنم / زجور جوانان حکایت کنم

که ای پیر بیرون ز میخانه آی
ز ساقی درین دیر ویرانه آی

بحال مغان و بعشاق بین
دمی سوی عشاق مشتاق بین

خم باده بشکسته و ریخته
می ناب بر خاک آمیخته

ببین پای آن خم ز مستان پست
سر و سینه و پیکر و پا و دست

رخ لاله رویان پر از خون ببین
قبا زار خون روی گلگون ببین

پر از خون بهر جا ببین پیکری
بهر گوشه در خاک غلطان سری

بفتراک بنگر سر عاشقان
پر از خون نگر پیکر عاشقان

ز جام تو سرمست عالم مدام
مغان بهر یک جرعه می خشک کام

تو در بزم مشغول عیش و طرب
بوادی همه مانده در تاب و تب

برون آ بگلگشت دشت محن
ببین لاله رویان گلگون کفن

ز هر خار و خس سان ببین خسته تن
چو گل جمله آغشته در خون بدن

ز تاب عطش جمله بیتاب بین
ز آب دم تیغ سیراب بین

جگر از تف تشنه کامی کباب
در آن دشت خونخواره از قحط آب

یکی را گلو خشک و جان سوی لب
جدا از بدن دست و تن از تعب

ز بیداد آن قوم نا آشنا
زده تشنه در موج خون دست و پا

یکی شیرخواره ز آسیب تیر
گلو چاک و لب خشک و ناخورده شیر

پیاده یکی سوی میدان شده
که گه گوی چوگان سواران شده

یکی پا فشرده بدشت دغا
شده دستش از تن بخواری جدا

یکی رفته ناکرده رو در قفا
جدا از قفا سر ز تیغ جفا

ز بهر شهادت کمر بسته چست
باخلاص محکم بصدق درست

بیا خشت میخانه از سر بریز
بنای خرابات دیگر بریز

ز امت نه این بود پاداش تو
که جویند بعد از تو پرخاش تو

چو گفتم ازین شمه مختصر
روم بر سر داستان دگر

چو بگذشتم از داستان پسر
روم بر سر داستان پدر

در بیان مخاطبات عمرو نابکار با اصحاب رسول کبار و مبارز طلبیدن از آن شهریار و مکالمات شیر پروردگار و اذن نیافتن

مرا بیش ازین تاب گفتن نبود
چگویم که تاب شنفتن نبود

که بار دگر عمرو آمد بجوش
بمیدان برآورد از دل خروش

که ای بهتران قریشی نسب
پلنگان و گردان قوم عرب

بدینسان چرا خوار و زار آمدند
نهان در میان حصار آمدند

نبی را ز گفتار او دل بسوخت
ز غیرت رخش همچو گل برفروخت

پیمبر برآشفت از آن گفتگوی
بسوی دلیران دین کرد روی

کسی کو برون تازد از بهر دین
به پیکار این دیو پر خشم و کین

بود در دو عالم خدا یاورش
منم در قیامت شفاعتگرش

ز لا و نعم کس نه دادش جواب
که اسلامشان بود نقشی بر آب

بجز دست حق شاه مالک رقاب
پسر عم وصی نبی بوتراب

نبی را باخلاص تعظیم کرد
برش سرو قد را بتسلیم کرد

وزان پس بگفت کی شاه دین
مرا گر بدین جنگ سازی گزین

نهی تاج فرماندهی بر سرم
فرازی بچرخ برین افسرم

که من اندرین جنگ مرد ویم
درین رزمگه هم نبرد ویم

نبی چون سخنهای او را شنید
شد آثار شادی ز رویش پدید

چو او سوی او مهر بسیار داشت
مر او را بهر کار در کار داشت

در آنجا ورا اذن میدان نداد
به پیکار آن دیو فرمان نداد

دگر باره غرید عمرو دلیر
خروشی برآورد از دل چو شیر

که ای نامداران یثرب زمین
کسی گر نیاید بمیدان کین

در آیید یکسر بزنهار من
شوید از دل و جان هوادار من

چو زنهار گیرید بخشم امان
سراسر شما را بمال و بجان

بسحر یکی تن که افسون نمود
شما را دل و جان چو ایمان ربود

رخ نامداران دین زرد گشت
نبی را از آن دل پر از درد گشت

سوی نامداران دین کرد روی
بگفتا شنیدید گفتار اوی

کسی گر برون تازد از بهر دین
به پیکار این دیو پر خشم و کین

خدا راست یار و مرا یاور است
چو من در قیامت شفاعتگر است

ز گفتار او شد چو زنگی حکم
بماندند بر جا همه صم و بکم

ندادش از آن تیره که کس جواب ‌‌ بجز ابن عم نبی بو تراب
سهی سرو آزاد در ازدحم ‌‌ ز نرگس به گلبرگ تر داد نم
وزان پس بدو گفت کای پاک دین ‌‌ مرا گر بدین جنگ سازی گزین
هم آورد این دیو برگشته کار ‌‌ به تنها منم در صف کارزار
اگر سر ستانم و گر سر دهم ‌‌ بسر بر ز مهر تو افسر نهم
نهی تاج فرماندهی بر سرم ‌‌ بکیوان فرازی سر و افسرم
که جان آفرینم چو جان آفرید ‌‌ نوید فدای تو دادش نوید
مرا گر تن و جان بود صد هزار ‌‌ دهادم بپای تو سازم نثار
علی چونکه این قدر را سفت ‌‌ نبی رخ باشک اندر آلود و گفت
کهای مهتر و بهترین انام ‌‌ ز جان آفرین بر تو باد و سلام
چگونه فرستم ترا سوی او ‌‌ بگیتی مبیناد کس روی او
دگر ره نبی سوی صف بنگرید ‌‌ بروی ابوبکر و بوحفص دید
که در رزمگه هم نبرد وی است ‌‌ بمیدان کینه که مرد وی است

در بیان گفتگوی بوحفص در شجاعت عمرو و ترسیدن بعضی از لشکر کفر آن بد اختر

چنین گفت فاروق کی شهریار ‌‌ مرا اندرین جنگ معذور دار
بدم من بهمراه آن پهلوان ‌‌ باورد او در یکی کاروان
که دزدان دران کاروان ریختند ‌‌ همه کاروانرا درآویختند
کز آنها دو دل برآمد ز جای ‌‌ ز جا جست و پیمود در جنگ پای
شتربچه‌ای را ز جا در ربود ‌‌ سپر کرد در رزم و رزم آزمود
ز دزدان در آورد در دم دمار ‌‌ بکشت و بیفکند در دشت خوار
مرا در نبردش بتن تاب نیست ‌‌ ره جنگ جستن ازین باب نیست
نبی را بیازرد ازین گفتگوی ‌‌ چگویم ز خجلت خوشا حال اوی
دگر باره شاهنشه لافتی ‌‌ وصی رسول و ولی خدای
ز نیروی نبی را شدید القوای ‌‌ هم از بازوش راست دست خدای
زبان آور بارگاه دنی ‌‌ سخن گستر ساحت کبریا
گشاده زبان شد بسوی نبی ‌‌ ز رویش برافروخت روی نبی
کهای از تو آزاد آزادگان ‌‌ بمهر تو دل داده دلدادگان
هم آورد این دیو برگشته بخت ‌‌ منم کرده بند کمر بند سخت
نبی چون شنید از وی این گفتگوی ‌‌ بسویش ز مهر اندر آورد روی
رخش گشت پر نور شاه ولا ‌‌ ز مژگان در اشک گردش نثار
کهای از تو برپا شده دین من ‌‌ ز آئین تو تازه آئین من
ز عمران توئی مر مرا یادگار ‌‌ چو هارون بموسی مرا پشت و یار
نیارم سوی این فرستادنت ‌‌ باین سهمگین جا نوردادنت
برمن ز جانی تو محبوب‌تر ‌‌ کسی جان فرستد سوی جانور
اگر زانکه زین نامداران دین ‌‌ کسی گر نتازد بسویش بکین
بتنها خود از شهر یثرب و روم ‌‌ ز یثرب برزمش بهاموس وهم
بود عمرو بن عبدود این سوار ‌‌ که از شیر گردان برآرد دمار
بود نام این کافر بدسرشت ‌‌ پس از نام بت برهمن در کنشت
نخستین که آید بمیدان جنگ ‌‌ به نیرنگ و افسون و با مکر و رنگ
تو گوئی برآرد یکی تیره میغ ‌‌ که بارد از و خنجر و گرز و تیغ
بهنگامه رزم باشد محال ‌‌ که اول کسی سوی این بدسگال
بیاورد که پیش دستی کند ‌‌ اگر چند در رزم چستی کند
پیمبر چو زینگونه دادش جواب ‌‌ ز غیرت برآمد هم بوتراب
برآمد ز جای و برافروخت روی ‌‌ براندام او راست گردید موی
لب درفشان را از خنده کرد ‌‌ وزان خنده افلاک را بنده کرد

ساقی نامه در بیان اذن خواستن شیر خدا از جناب رسول امین مبارزت عمرو لعین را و اظهار راز و نیاز آن برگزیده رب العالمین

بیا ساقی آن نار بهتر ز نور ‌‌ بده تا سخن گویم از نار طور
از آن آتش آب سان باز بین ‌‌ ز نار از لب یار گفتار بین
بده ساقی آن آتش آبگون ‌‌ که گردد سوی کوثرم رهنمون
مرا سینه چون طور سینا شود ‌‌ در آن سر وحدت هویدا شود
از آن آتشین می برآرم خروش ‌‌ وزان باده چون آتشم سر بجوش

زبانم کند راز پنهان عیان   کنم شرح انی انا الله بیان
بود مایه زندگانی سخن   ولی از لب یار شیرین دهن
کمر زاب کوثر بشویم زبان   تمایم ازان لب حدیثی بیان
شود لطف پیر مغان یار من   بسی عقده بگشاید از کار من
سخن کز لب ساقی کوثرست   تو شنده در عرش پیغمبرست
ازان لب سخن گفتنم آرزوست   وزان راز بشنفتنم آرزوست
پس آنگه بوصفش زبان برگشاد   بمدحش لب درفشان برگشاد
که ای از تو بر پا شده ما سوا   هم از خاک پای تو عالم بپای
ترا لامکان کمترین پایه ایست   به پیرایه‌ات عرش پیرایه ایست
فروزان ز تو قدر پروردگار   نمایان ز تو قدرت کردگار
میکائیل چون حاصل ما سواه   بتو از معان آور و عذر خواه
بدرگاهت از شوق بنیاز دل   کمین هدیه اش را نسازی قبول
همه دشت معراج شد سبزه زار   چو شد خاک پای تو اش آبیار
نه این خاک تیره ترا در مکانست   کمین گاه تو سدره المنتهی است
چو از خاک آهنگ گردون کنی   بخیل ملایک شبیخون کنی
سمندت چو آهنگ میدان کند   بمیدان لاهوت جولان کند
خدنگی بود عقل از زر گذشت   میکائیل و جبریل ترکش گشت
گذشته خدنگ تو از ماسواه   بود صدر تو سینش آماجگاه
نه هر سینه لایق تیر تست   نه هر بیکری جای شمشیر تست
کدامین سر اندر سنانت رواست   بعالم سری نیست کانش سزاست
چو از خاک آهنگ گردون کنی   بخیل ملایک شبیخون کنی
سبک چون ز فرق گذاری عنان   مسخر کنی عرصه لامکان
نه چون لانکه بستت این خاکدان   نه میدان تو کاخ تنگ جهان
بگیتی کسی هم نبرد تو نیست   در اندیشه بس بیمرد و مرد تو نیست
بگیتی اگر هم بشر و تو بود   مرا بدچه یار رای گفت شنود
که جائی که سیمرغ جوید شکار   برش باز چون بسته در و قار
ترا سدره لامکان آستان   غضنفر بر آن آستان پاسبان
چو دشمن بر آن آستان بگذرد   مراورا غضنفر زهم بر درد
ولیکن از آن است جانم ملول   که در حضرتت گشته ام ناقبول
ز بطحا چو بیرون شدی سوی غار   بتنها بجای تو کردم قرار
در انجاست او ار دیدی مرا   ابر جای خود برگزیدی مرا
بجنگ احد چونکه شد کار تنگ   گزیدی در آنجا مرا بهر جنگ
نبد یک تن از نامداران ما   نه کس ماند بر جا ز یاران ما
بتنها چو زانجا روان تاختم   چو در رزمگه تیغ کین آختم
همه دشت از آن لشکر بیکران   چو دریای خون شد کران تا کران
زبس شور و وحشت وزان جنگجو   دل ما زنادیدنت تنگ بود
زبان گفت دل داشت آن ره تهی   زبان با دلم داشت این گفتگوی
علی را اگر آمد از با بسیم   بسوی تو آمد زمان دگر
نهد رو بروی دلارای تو   بساید سر خویش بر پای تو
بسوی تو از مهر را هم سمند   که از دشمنانت نیاید گزند
زره بر تن و تن شده ناتوان   خوی و خونش از حلقها مدروان
بچشم برا از مهر دیدی بمن   چگویم چسان برگزیدی بمن
نگاه تو شد با رخ پر سرشک   بمن همچو بر مستمندان شکرنک
سر فخر بر آسمان سودیم   دگر باره از لطف فرمودیم
بجز تو کسی مر مرا یار نیست   بغیر از تو ام یار در کار نیست
دگر باره بر قلب لشکر بتاز   بشمشیر کین کار دشمن بساز
زگفتارت آمد بجان رفته جان   توان آمد اندر تن ناتوان
دگر از سر لطف دادی بمن   دو کون و دو کون دگر داد بمن
ببخشیدیم و اوردا دگر   جز این ماسوا ماسوای دگر
دل من نگشتی بدانگونه شاد   که لطف تو ام اذن آن جنگ داد
نهادم چو رو در صف کارزار   به نیروی تو فتح شد آشکار
بهر جنگ منت نهادی بمن   کلید در فتح دادی بمن
مرا ننگ باشد که این بی ادب   گشاید بگفتار بیهوده لب
بدرگاهت ای سرور دین پناه   ستاده علی با ابی عذرخواه

بسوی تو آورده روی نیاز ز روی کرم شرمسارم مساز
نبی چون رخش دید و قولش شنید چگویم چه بشنید و گویم چه دید
ز دیدار او روی دلدار دید ز گفتارش از یار گفتن شنید
برو نور ذات جلی جلوه کرد علی در لباس علی جلوه کرد
چنان از کلامش شد ایمن ز بیم چو از وحی ایمن بسینا کلیم
پی مدحت او زبان برگشاد ز ذات و صفاتش بسی کرد یاد
توئی آنکه سازی چو بازو بلند ببام فلک برکشائی کمند
ز بیم تو پنهان کند مهر سر بهر شام در زیر نیلی سپر
بود در کهت قبله گاه خلیل کمین چاکر درگهت جبرئیل

در بیان اذن دادن رسول کبار بآن برگزیده کردگار و سلاح پوشانیدن آن بزرگواران عالی مقدار

بآدم نشد سر اسما عیان بدل مهر تو گر نبودش نهان
بسی مرحمت کرد یزدان پاک ز بهر وجودت باین مشت خاک
ز تیغ تو شد صیت یزدان بلند ز دست تو گردید دین ارجمند
باوصاف آنشاه عالی مقام کلام نبی بود خیر الکلام
بوصفش بسی در اسرار سفت ولی آنچه گفت از هزاران نگفت
پس آنگه ورا اذن پیکار داد بند چاره او را بناچار داد
فدا در ره خالق ذو المنن نبی کرد جان و علی جان و تن
خوش آن یار کو در سر کوی یار کند جان خود را ز یاری نثار
بجانان ز راه وفا جان دهد ز روی رضا جان بجانان دهد
بر چون نبی ترک جان مشکل است که همواره در قید آب و گل است
کسی کو بگوهر بود جان پاک مراو را ز آسیب تن نیست باک
پس از وصف آنشاه برج کمال ز بهرش ظفر خواست از ذو الجلال
ز نرگس فرو ریخت بر گل گلاب ستاره ببارید بر آفتاب
که یا رب علی را نگهدار باش چو یار تواست او تواش یار باش
که ذات ترا او شناسنده است مرا یاور است و ترا بنده است
شناسنده اندر ره دین تست نماینده بر خلق آئین تست
علی چونکه از نزد من می‌رود مرا جان شیرین ز تن می‌رود
تن و جان او بیم چو جان و تنست مرا جان و تن در دم دشمنست
بفرمانت ای کردگار جلیل فرستم تقربان کهش چون خلیل
پیمبر یکی درع پوشیده بود ندیده چو او چشم چرخ کبود
زره را بدست خود آن مهر کیش ز تن کند و پوشید بر جان خویش
زره بر تن شاه چون گشت راست ز بهر حلقه اش صوت داود خواست
شدش آسمانها همه حلقها بهر حلقه اش صد فلک کرده جا
زره وانچه در آن زره می‌نمود سموات و نور السموات بود
بدست رسول خدای کریم زره پوش گردید عرش عظیم
نبی را یکی تیغ رخشنده بود که او همچو خورشید تابنده بود
ز بهر علی جبرئیل آورید ز نزد خدای جلیل آورید
زده صیقلش دست پروردگار بهر جوهرش جوهری آشکار
نه تنها برو جوهر نابسود بهر جوهر او عرض عقل بود
بهر جوهری کو بعالم درست عرض جمله جوهرش جوهر است
بهر جوهرش جوهر دیگر است دو کونش بهای یکی جوهر است
بهر جوهرش موج خونی روان بهر موج دریای قهری عیان
که هر قطرۀ زاب قهرش یکیست که طوفان نوحش کمین شبنمی است
بیاورد آن تیغ خیر البشر بدست مبارک ببستش کمر
ببند کمر بست دستار دین بعرش اندر آویخت حبل المتین
نبی را یکی مغفر عمامه بود که یس و طه بدش تار و پود
چه عمامه چون مهر گیتی فروز که تابان شود در فلک نیمروز
چو تاجش ز عمامه بر سر نهاد ز عمامه بر عرش افسر نهاد
برافکند بر دوش او دامنش بشد عرش پیرای پیرامنش
نبی چون نهادش عبا بر سر بدوشش بیفکند زرین سپر
سپهر چونکه بر دوش او جا گرفت چو خورشید بر عرش ماوا گرفت
ز بهر قبا نوری از وفاش شد که خورشید پیشش چو خفاش شد

بشد از شعاعش برج بره … سراسیمه خورشید چون شب پره
چو برتن ببار است نقصان کین … جهان آفرینش نمود آفرین

چو در نیستی نقش هستی نمود … تو گفتی جز او نقش هستی نبود
همه ممکنات ش نه نزدیک ذات … چو ذات خداوندی ممکنات

شکوهش چو تابید در ماسوا … همه ماسوا شد چو یک پر کاه
ملک جمله تسبیح گویان شدند … ز صنع خداوند حیران شدند

همه مدح خوان و همه شاد دل … ولیکن ز قول آن خجل مخجل
نمودار کردید گنج نهان … همه سر لا تعلمو شد عیان

بدین نعمه جبریل خواند سرود … ثنا خوان بهین صوت میکال بود
که دانیم کین هست پروردگار … ولی کبریائی از و آشکار

بداین جاه و شوکت بمه دین پناه … روان گشت چون سوی آوردگاه
بمیدان او عرش کردید فرش … چه گوئی بمیدان او عرش فرش

از زبان اهل عرفان و بیان اهل ایقان پرده از رخسار شاهد سخن باز و با رازدانان باین منظر مسارت

چو او سوی میدان در آورد روی … ز افلاک شد گوی میدان اوی

معنی کجائی برآرای ساز … بخوان این غزل را به آهنگ حجاز

که شد از کف ساقی سیم ساق … درخشان سهیل یمن در عراق
چو ساقی کس از عکس جام شراب … خرابات یان مست و مستان خراب

بیک غمزه از نرگس می پرست … به بتخانه آذر آرد شکست
بافسونی از چشم سحر آفرین … بهم بر زند کفر از کفر و دین

ز چین از سر زلف گیرد خراج … بترکان فشاند ز فغفور باج
چو چوگان کند گیسوی عنبرین … بچوگان زند هفت گوی زمین

بلندی از آن یافت ایوان عرش … که زد نوبتش طبل بر بام عرش
چو ساقی و ساقی پرستان و می … چو آتش عذاران فرخنده پی

شمیمی چو زان آتشین آب خم … برد باد از خاک کاشان و قم
بجای گل و لاله هر نو نهال … همه خاک و رستم آرد ببار

ز دود خمش صد فلاطون کند … ز صافش هزار اهل مجنون کند
چو نوشد مسیحا می از شتاب … ز هر نفخه خلق سازد عقاب

مرا زان خم می همی آرزوست … ز خمخانه ساقیم گفتگوست
گران خم می ناب بر سر کشم … ز سر دلق سالوس را بر کشم

ز بیداربائی شیشه چون کنم … ز خون دو رخ خره گلگون کنم
رهانم دل و فکر از وسوسه … بغارت دهم حاصل مدرسه

کشم قاضی از تخت مسکین کشی … بمفتی زنم ضرب حیدر کشی
دو صد شیخ را دستگیر آورم … برسا ده رویان اسیر آورم

سر خود پرستی من از تن خود … برم چون سر عمرو عبدود
بده ساقی آن باده لعل صاف … که دارم سر رزم و عزم مصاف

چنانم از آن می بکن مست … که در خیل هستی در آرم شکست
از آن می بشویم چو تیغ زبان … وز آن پس کشم ضرب تیغ بیان

که بردر که کرد کار جهان … بود بهتر از طاعت انس و جان
چگویم من از ضرب او حرب او … دو عالم نیرزد بیک ضرب او

در بیان ظهور شوکت و سطوت شیر پروردگار بمیدان کارزار و سراسیمه شدن عمرو ناکار از نیروی حیدر کرار در میدان

کنون باز کردم سوی داستان … که بشنیدم از گفته راستان

که میکرد عمرو لعین کارزار … همی آورد را دمیدم خواستار

که ناکاه از شیر احمدی … برون تاخت نور رخ ایزدی

چو از طور سینا بقوم دغل … تجلی کند ربه للجبل
چو نور رخش گشت تابان ز دور … همه نیر که گشت لبریز نور

بمیدان چو نور رخش بر فروخت … اگر عمرو بد کوه خارا بسوخت
چو عمرو دلاور با و بنگریست … بترسید و لرزید و بر خود گریست

بدل گفت کامد ز ما شم فراز … بهنگامه این نامور رزمساز
بر و بال و بازوی او را چو دید … شد از بال و بازوی خود ناامید

بد انست لیکن تجاهل نمود … سخن از تجاهل بسی بر فزود
میان هجی شاه گفت و شنود … چو ابلیس دادار دادار بود

خروشید کی نورسیده جوان — بگجایند گردان و جنگ آوران
که زینسان پیاده بجنگ آمدی — پیاده بجنگ نهنگ آمدی

نترسی تو ای شیر ناخورده سیر — که زینسان برزم من آئی دلیر
ندانی که این جنگ شیران بود — درین رزم جای دلیران بود

چو نو کودکان پوی پوی آمدی — پیاده بچوگان و گوی آمدی
پیاده چرا آمدی در نبرد — همانا محمد ترا سحر کرد

و یا آنکه نشنیدهٔ نام من — ندانی تو آغاز و انجام من
مرا نام شد عمرو بن عبد ود — پرستنده‌ام لات و عزی و ود

ببالای من در جهان مرد نیست — که گیتی بر آن کس هم آورد نیست
بزرگان هر هفت کشور ز من — گویند نام مرا بر نگین

تو ای نوجوان زین سپس بازگرد — که آید مرا دیگری در نبرد
دریغ آیدم یال و بازو و تن — دریغا ازین شوکت و روی و تن

که بر دست من اندرین رزمگاه — پیاده شوی کشته بر بیگناه
شود این زره بر تنت چاک چاک — پیاده درین دشت گردی هلاک

چنین پاسخ آورد شیر خدای — که ای کافر مشرک بیحیای
پیاده بجنگت مرا ننگ نیست — که تا هست کامم سواره بجنگ

اگر روبهی اندر آید سوار — سوی بیشهٔ شیر در کارزار
اگر شیر چون او در آید سوار — بشیرش نخوانند مردان کار

بنزد تو مارا سزاوار نیست — بجنگ توام اسب در کار نیست
اگر آید بجنگم چو تو صد هزار — بیک پشه پیشم ندارد دو کار

ز جنگم نیابی بجائی مقر — پیاده بتازانمت تا سقر
چو خواهی که یابی رهائی بجان — ز دست من اینجا فرید بجان

بدین محمد درآئی روان — که او هست پیغمبر انس و جان
پرستی کسی را که کون و مکان — پرستند او را بروز و شبان

اگر بت پرستی تبی را برست — که سازد هزاران بت و بت پرست
سوی نقش بندی بر آور دو دست — که نقش ترا در رحم نقش بست

چو این گفته بشنید آن شوربخت — برآمد بخشم و بغرید سخت
که در یثرب از بهر آن آمدم — ز کشور بکشور دوان آمدم

که اصحاب دین را کنم خوار و زار — برآرم ز یزدان پرستان دمار
بدین نبی آتش اندر زنم — بن و بیخ او را ز هم بر کنم

کنم دین و آئین او را خراب — بآب روانش بشویم کتاب
ابو بکر او را اسیر آورم — عمر را چو او دستگیر آورم

علی را ربایم ز قربوس زین — کنم محو ذات جهان آفرین
مرا گوئی ای کودک خیره سر — در آیم بآئین خیر البشر

محالست آن بر نیاید ز من — بمن بار دیگر مگو این سخن
بپاسخ چنین گفت سالار دین — ترا با نبی چیست پیکار و کین

که او در جهان پاک پیغمبر است — فرستادهٔ دادگر داور است
جهانی گرآیند در دین او — شود دمبدم تازه آئین او

وگر آنکه کارش بود بی فروغ — بدین گفته راست گوید دروغ
مر او را بود بس سران عرب — پلنگان و گرگان و ریشی ضب

از این رزم اگر دست کوته کنی — سوی شهر خود رو سوی ره کنی
بدینجا ره گر زنده مانی بجای — وگر نه سر آید ترا زیر پای

چو بشنید شد شاد آن بدسکال — چنین گفت کای کودک خورد سال
درین رزم اگر باز گردم بجای — نزیبد مرا و مرا نیست رای

که اندر پس چرخ چار روز و شب — بخندند بر من زنان عرب
ولیکن ز تو دل نفرسایدم — ازین یال و بازو دریغ آیدم

که بر دست من اندرین کارزار — پیاده شوی کشته و خوار و زار
ازین کار آید مرا عار و ننگ — که سازم سواره بسوی جنگ تو

بزرگان و گردان و جنگ آوران — گشایند بر من ز هر سو زبان
که عمرو آن یل نامدار دلیر — برزم پیاده شده شیر گیر

علی چون سخنهای او را شنفت — چو رعد بهاران بغرید و گفت
ندانی که با عمرو سیر آمدی — که زینسان بچنگال شیر آمدی

چو داری تو در رزم جستن درنگ — چه سازی فسون و نهی نیرنگ و رنگ
سواره اگر باشدت ننگ و عار — پیاده شو و پس برآرای کار

چو عمرو دلاور از وی این شنید / بلرزید و ترسید و دم درکشید

بشر مرد چون دید از ما ددی / پیاده شد و اسب را کرد پی

وزان پس باو گفت کای نیکجوی / بمن نام انجام خود باز گوی

که از نامداران گیتی منم / نگویند از نیکونه هرگز سخن

چنین داد پاسخ شه نامدار / چو نامم تو خواهی بمن گوش دار

من آنم که گر بشنوی نام من / روانت برآید ز تاریک تن

بنامم چو بر لوح زد سر قلم / بسر لوح نام مرا زد رقم

بلندی ازان یافته طاق عرش / که نامم شده زینت طاق عرش

که سکان عرش جهان آفرین / نویسند نام مرا بر نگین

علی کرده نامم جهان آفرین / بزرگی مرا داده جان آفرین

بمن نام بخشیده از نام خود / مرا کرده از لطف هم نام خود

دگر آنچه پرسیدی از جنگ من / ازین کوشش جنگ و آهنگ من

ندارم ازین جنگ رو در گریز / که لات و هبل را کنم ریز ریز

نخواهم من از کین بجائی نشست / بگیتی بود تا بت و بت پرست

ز خون دم تیغ نوشم شراب / نمد زین بود مر مرا جای خواب

ز خون سر خصم نوشم مدام / مرا کاسه فرق خصم است جام

ازین جنگ جستن نسازم درنگ / کنم سبحه را ذکر تکبیر جنگ

زره بر تن من قبای منست / کله مغفر و طیلسان جوشن است

بسفیانیان آتش اندر زنم / بن و بیخ کفار جهان کم کنم

لوای محمد به بطحا زنم / وزان پس علم بر ثریا زنم

زمین را پر از نام احمد کنم / زمانرا بکام محمد کنم

چو عمرو دلاور از آن این شنید / بیکباره هوش از سرش بر پرید

وزان پس بدو گفت کای نامدار / تویی پور بوطالب کامکار

چو بابت بمن بد بسی مهربان / بهر کار با او بدم همعنان

چو او مر مرا همچو جان داشتی / ازان با تو دارم سر آشتی

مکن نوجوانا دلیری مکن / بآورد من شیرگیری مکن

که تا کی دلم را برآری ز جای / چو تو نوجوانی برآرم زپای

ازین یال و بازو دریغ آیدم / که در زیر برنده تیغ آیدم

شهنشه چو بشنید ازان بدسرشت / بپاسخ چنین گفت کای [illegible] زشت

ترا گر ز خون من آید دریغ / من آلوده سازم ز خون تو تیغ

ز خون تو آرایش جان کنم / نبی را ازان تازه ایمان کنم

مگر سوی دین نبی بگروی / بآیین یزدان پرستان روی

سخن بس کن و سوی رزم آر روی / که دارم برزم تو بس آرزوی

چو آن شاه رای بر جنگ شد / قضای جهان آنچنان تنگ شد

چو با نیزه شیر فلک آرمید / کمان بر کمربند جوزا رسید

بشیر فلک تنگ گردید راه / چو دلو اندر افتاده در قعر چاه

ز بیم نهیب شهنشاه دین / چنان تنگ شد آسمان و زمین

که ماهی بحوت فلک کرد جای / بگاو زمین خورد گاو سمای

شد از شاخ آن سلسله نور پاک / بچشم سمک رفت رمح السماک

بمیدان تن شاه و آن پیلتن / چو نور خداوند و چون اهرمن

یکی کشته ایمان ازو شاد دل / یکی کفر گشته ز کفرش خجل

یکی تیغ او کفر اندوخته / یکی کفر از تیغ او سوخته

یکی روی یزدان سوی وی نمود / یکی سوی یزدان نیاورده روی

یکی همچو نمرود بگشاده شست / سوی پاک داور برآورده دست

یکی همچو داور بمکر و فسون / نموده ره اهرمن سرنگون

یکی اهرمن گشته او را دلیل / یکی مدح خوانش خدای جلیل

قرین شد درین رزمگه کفر و دین / دران جنگ شد کفر و ایمان قرین

که ناگاه آن کافر بدسیر / شد از بیم آن شاه آشفته سر

ز بیم اندران رزمگه حیله ساخت / چو روبه گرازان سوی شیر تاخت

دوید اهرمن سوی کیهان خدیو / بسوی سلیمان چو انگشت دیو

بسوی علی اندر آمد روان / چو نمرود آمد سوی آسمان

یکی تیغ تیز از میان برکشید / چو آتش سوی نور یزدان دوید

بر او ریگ آن سهمگین دیو دشت / بفرق علی تیغ کین برفراشت

چو آن بدگهر تیغ را بر کشید / سپر شاه از خشم بر سر کشید

سر تیغ آن بدنژاد پلید / سپر را برید و بمغفر رسید
ولیکن سر تیغ آن بدسیر / بسالار دین بر نبد کارگر
بفرق علی تیغ آن نابکار / چو پیکان نمود و بر گرد کار
ز لشکر برآمد غو نای و کوس / هوا شد کبود و زمین آبنوس
ز بس گرد دیگر ز زخمه بر دمید / کسی آن دو تن را بمیدان ندید
بدانسوی خندق هزاران هزار / ز گردان ره برکشیده سوار
همه برکشیده بکیوان غریو / که فیروز ما زآمد از زخم دیو
رسول امین و بزرگان دین / ازان نوحه گشتند با غم قرین
بیثرب زن و مرد گریان شدند / بپیش جهاندار یزدان شدند
بهر کوچه ناله و آه بود / بهر برزنی ماتم شاه بود
ملایک خروشان بعرش برین / دل قدسیان گشت اندوهگین
پس آنگاه آن شاه یزدان پرست / سوی پاک یزدان برآورده دست

در بیان مبارزت شاه اولیا قدوه اصفیا و طلب نصرت نمودن سید انبیا از خالق یکتا و قرین اجابت گشتن

که ای برفرازنده نه سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
نگارنده طارم زرنگار / گشاینده کار هر بسته کار
ز کلکت چو نقشی نمودی برآب / دو عالم ز نقش تو بد چون سراب
کنی در رحم نقشی از آب و گل / که خورشید از آن نقش گیرد خجل
در آنجا چنان نقش زیبا کنی / که خود در دل نقش خود جا کنی
کمین لشکرت ای خداوند پاک / که آن آتش و آب و باد است و خاک
وز آنها یکی را سوی قوم هود / وز آن یک برآری ز اخند دود
یکی را روان سوی نوح و کلیم / کنی تا ز دشمن نیندازد بیم
چو قارون بموسی کند داوری / یکی را بامداد او آوری
ز لطفت کند پشه در مغاک / ابر کاسه فرق نمرود خاک
کند در هوایت چو رزنده کسی / سرآرد به نمرود پایان زندگی
بر ایشان چو لشکر فرستاده / مرا یاوری چون علی داده
علی خود به تنها پناه من است / نگهدار خیل و سپاه من است
تن و جان او بیم بود جان من / بجانش بسوزد تن و جان من
که جان و دل اوست جان و دلم / ز آب و گل اوست آب و گلم
بیزدان چو این راز ها گفته شد / نیایش همان دم پذیرفته شد
ز نزد خداوندگار از سروش / ندای اجابت رسیدش بگوش
بر ایشان چو لشکر فرستاده ام / ترا یاوری چون علی داده ام
علی خود سپهدار این لشکر است / بهر رزم سالار این لشکر است
بدان چار لشکر سپهدار اوست / بهر رزم سالار هر چار اوست
ابوبکر صدیق دل پر ز غم / دلش کشته از کینه شه دژم
چو او در آنجا غم یار بد / برآورد رو سوی معبود خود
که او را بیاورد آن شیر جنگ / بدین شیر فیروزیش ده به جنگ
که ناگه خروشی برآمد ز دشت / خروشی که از نه فلک درگذشت
خروشید از آنسو شهنشاه دین / که لرزید بر خود زمان و زمین
بمانند شیری که در مرغزار / خروشد چو در دام بیند شکار
خروشند شیران چو در روز کار / عدو را دل از بیم گردد فگار
چو آید ببین بر زمان و زمین / چو شیر خدا بر خروشید ز کین
چو عمرو دلاور برو بنگرید / مر او را چنان زنده بر جا بدید
بدل گفت کامد ز مانم بسر / جدا ماندم از کشور و بوم و بر
بکار اگر هم بودی آن دستبرد / همه کوه خارا شدی خورد خورد
دگر باره آن شیرگیر دلیر / خروشی برآورد از دل چو شیر
بدو گفت کای کافر بت پرست / بیاور دو بودت همین ضرب دست
نگه کن که بر خویش خواهی گریست / کنون نوبت ضرب حیدر زیست
پس آنگاه آن شاه یزدان پرست / سوی ذوالفقار اندر آورد دست
دریغا ز باقی ندارم دریغ / که گویم بیانی از آن دست و تیغ
دریغا که کند است تیغ زبان / گران دست و تیغ اندر آید بیان
چو دستی که خالق بعهد الست / عهود خلایق بآن دست بست
چو تیغی که از برق او آفتاب / ز خجلت نهان کرده رخ در حجاب

چو دستی که در زیر عرش برین
دو صد باره بوسید روح الامین
ببالا برآمد چو آن تیغ و دست
سپهر اندر آمد ز بالا به پست
چو افکند چوبی بمیدان کلیم
بفرعون شد اژدهای عظیم
ببین تا چه کرد اژدها آشکار
چو دست خدا برکشید ذوالفقار
چو تیغ از کف شاه دین راست گشت
ز قوسین تو سین او برگذشت
ز بهفت آسمان اندر آمد خروش
بچارم فلک رفت عیسی ز هوش
چنان آتشش برکشید التهاب
که نار سقر گشت پیشش چو آب
ز برقش سموات شد مضمحل
به پیچید بر خود چو طی سجل
اگر برق حلمش بقهر و حنق
سراسر همه ما سوا سوختی
یم تیغ او چونکه طغیان نمود
چو یک قطره پیشش یم نیل بود
بهر لحظه او عمرو دار شد
هزاران سر عمرو بن عبدود
چو شمشیر رسش آمد از بالا زبر
سراسیمه شد اهرمن در سعیر
تو گفتی که دست جهان آفرین
ز غیرت برون آمد از آستین
ز بس لرزه افتاد در شش جهات
شد آبا سقیم و عقیم امهات
فلک ساکن و چون زمان شد زمین
زمین آسمان آسمان شد زمین
ز بازوی تیغ شهنشاه دین
به پیچید برهم زمان و زمین
ز تیغش درآمد شتاب اجل
نهان شد بهر سو جبالات صقع
ز نارش عیان نار سینای طور
ز آتش روان آب فار التنور
هزاران چو ثعبان موسی عیان
ز هر جوهرش بود آتش فشان
درآتش وزان قاسم خلد و نار
همه نار شد قسمت روزگار
بلرزید بر خویشتن کوه و دشت
بعمرو دلاور جهان تیره گشت
چو بهر تیغ آن بر سر عمرو سود
سر عمرو گفتی به پیکر نبود
چنان تیغ برداشت از تن سرش
که بر تیغ بهرام خورد افسرش
سری کانچنان بود پرخاشجوی
بغلطید بر خاک میدان چو گوی
چو غلطید بر خاک آن زورمند
به تکبیر صوت علی شد بلند
رسول خدا را دل آمد بجای
چو بشنید تکبیر شیر خدای
هزار آفرین از جهان آفرین
بصوتی که در آسمان و زمین
که بزم آرای جان نبی است
که رزم روح روان نبی است
پیمبر چو تکبیر او را شنفت
ز شادی بآواز تکبیر گفت
ابو بکر صدیق از جای جست
چنان چون بود پیر آیس پرست
ز تکبیر آورد از دل خروش
دلش اندر آنجا برآمد بجوش
ابو حفص گفتا که روحی فداک
علی گر نبودی عمر بد هلاک
رسید از جهان داور دادگر
ندائی بخلق جهان سر بسر
که زین زور بازوی این ضرب دست
دو بود منتم بر شما هر چه هست
مرا گر چنین دوست و الا نبود
ببالای لا نور الا نبود
نبودی گر امروز این ضرب دست
دو عالم بدی تا ابد بت پرست
ز نام محمد نشانی نبود
ز توحید توحید خوانی نبود
نهنگ یم قدرت کبریا
هژبر ژیان کشنام دنا
دگر باره تیغ دو سر برکشید
پیاده بدان سوی خندق دوید
سه تن را بکشت و بیفکند پست
ز جنگ آوران کس ز چنگش نرست

آمدن شاه لافتی نزد رسول و معالجه زخم فرق همایون او را کردن

ز بس بر زمین کشته افکند و نشست
زمین شد پر از پیکر و پا و دست
ز تیغش در آن لشکر بیشمار
نشد آیت ما غشی آشکار
بکفار ناپاک قوم عرب
شده ظل آن ذی ثلاث شعب
چو پیکار سفیان از آن گونه دید
بکون طالع و بخت وارونه دید
گریزنده رو سوی بطحا نهاد
سپه را سراسر بتاراج داد
همی رفت و از دیده خون میگریست
چگویم که از درد چون میگریست
چو از عمرو و لشکر بپرداخت شاه
بسوی نبی کرد رو سوی راه
چو شیری که فیروز گردد بجنگ
پر از خون بر و یال و شمشیر و چنگ
بدل شادمان و برخ شرمسار
زبانی پر از شکر پروردگار
که فیروز نزد پیمبر رسید
پیمبر مر او را ببر در کشید
پی مدحت او زبان برگشاد
ز ذات و صفاتش بسی کرد یاد
که در وصف از بار کاف نون
بروز احد گرد بر من نزول

که نزد

کنون تت ملایک بهفت آسمان
پی مدحت تو گشوده زبان

زتیغت چنان قدر ایمان فزود
که ایمان سر فخر بر عرش سود

بگیتی از امروز تا رستخیز
عبادات و طاعات اهل تمیز

نیرزد بیک ضرب شمشیر تو
بود کم ز تیغ جهانگیر تو

بنزد خداوند بی ضد و جنس
بود بهتر از طاعت جن و انس

خداوند اگر بتو خرسند بود
همه ملک او بی خداوند بود

پیمبر بروی علی بنگرید
بخون سرخ آفاق و خورشید دید

چو عمامه آتش از سر گرفت
پیمبر زغم دست بر سر گرفت

که بر فرق خورشید اوج ظفر
عیان گشت آثار شق القمر

بفرق همایون آن شهریار
رسیده سر تیغ آن نابکار

مداوای آن زخم و تارک نمود
زآب دهان مبارک نمود

زاعجاز پیمبر اندر زمان
مداوای آن شد زآب دهان

چو از چاک سر خون او پاک کرد
گریبان دل را زغم چاک کرد

ز گلبرگ تر ریخت بر گل گلاب
گهر ریخت بر صفحهٔ آفتاب

بپرسید ازو اوره ملک و دین
که ای از تو برپا زمان و زمین

برخ اشک خونین چرا ریختی
گلاب از چه با گل برآمیختی

ترا اینهمه سوگواری پی چیست
چو وقت نشاط است زاری ز چیست

چنین پاسخ آورد خیر الوری
که ای کاشف راز بزم دنی

نیارم بتو کشف این راز کرد
از این راز سربسته سر باز کرد

پیمبر چو بگشاد راز نهفت
علی لب پر از خنده بگشاد و گفت

ترا بر دل از غم غباری مباد
بخنجر کامکاریت کامی مباد

ندانم ترا دل غمین از من است
و یا همت از سهمگین دشمن است

جهان گر پر از دشمن دین بود
مرا کشتن دشمن آئین بود

اگر دشمنت در دل خاره سنگ
نهان گشته بیرون کشم زور چنگ

چو این تن بخون اندر آلایمش
چو این سر بپای تو سر سایمش

بیارم سپه بیشه سفیان پیر
بدرگاه تو دست بسته اسیر

بدین اندر آرم همه کائنات
بطحا کنم خوار عزی و لات

برآرم ز زیر و زبر روز بهی
کشم قیصر از تخت شاهنشهی

کنم پست آیین پازند و زند
بگیتی کنم نام یزدان بلند

در خبر دادن رسول از کار ابن ملجم تبه روزگار

کنم هفت کشور پر از نام تو
بگیتی برآرم همه کام تو

برآیم به تنها بهفت اندرون
ز خون برهمن بسی جوی خون

اگر کوه تا کوه لشکر بود
بتخت غضنفر مظفر بود

چو باشد تو دل را چه داری فگار
غضنفر بدرگاه تو بنده وار

زند طبل نصرت سپه پیش نام
کسی چون بود چون غضنفر غلام

چرا نیست دیگر اگر راز تو
بغیر از علی نیست دمساز تو

چو من رازدار توام در جهان
چرا از من این راز داری نهان

بدم من بهر جا هم آواز تو
ز خلوتگه خاص همراز تو

مرا هست سوی تو روی نیاز
که گوئی مرا سر این راز باز

ز راز نهان نزد دانای راز
نبی آشکارا همه گفت باز

بسی چاره زان راز سر باز کرد
حکایت بر محرم راز کرد

کزان راز باشد جهان سر بسیم
دل هر دو گیتی است زین غم دو نیم

چو کلک قدر این قضا را نگاشت
قضا زین قضا چون قدر سر فراشت

قلم را چو این بر زبان او فتاد
تزلزل بکون و مکان او فتاد

بیفکند زین غم قضا پر سپس
کج این چهره چهر مه را بطاس

بخاک سیه چادر نیلگون
زده گرد دامانش از غرق خون

از آن زو خمید و بنالا و پشت
همه سقف انطاق را بست پشت

چو سالار دین بزم خوان گسترید
ز خون جگر اندران خون چکید

چو این خوان ز خون جگر گرد راست
بدینخوان هر آنکس که بنشست خواست

هر آنکس که می خواست از جام او
بناکام شد بهر در کام او

دو در اندرین دامگه گشت باز
یکی باب حرص و یکی باب آز

از ایندر هر آنکس که آید درون
نیاسوده زان در کند سر برون

درین کهنه دیر این سرای دو در
کسی جز غم و درد ناخورده بر

هر آنکو درین دار فانی درست
مدامش ز خون جام امن دل پر است

ورا غیر دون پروری کار نیست — ز بستان جورش بجز خار نیست

کند بخردانرا همه زهر ناب — ابر جام بر جای نوشین شراب

همای همایون والا مکان — نسازد درین دامگه آشیان

سلیمان از آنملک کی شاد بود — که بنیاد او جمله بر باد بود

بجز خون چه قسمت از آنچون رسید — چگویم چه قسمت بخاصان رسید

زبانم بگردد همی در دهان — که از ذکر این سرگذشتم زبان

تو آنچه بعد از من از امتم — رسد من ز روی تو در خجلتم

بسوی تو امت بوقت نماز — نمایند دست شقاوت دراز

ز تندان ستمکارگان بیدریغ — بفرق تو از قهر برنده تیغ

ترا تاج و عمامه پرخون شود — ز خون روی و ریش تو گلگون شود

چو آن تخم دیدم بیاد آمدم — از این تخم خون از نهاد آدمم

از آن زو سرشکم برخسار ریخت — که حبل المتینم بخواهد گسیخت

مگر جرمی از من شده آشکار — که امت کشندم چنین خوار و زار

نبی را ز گفتار او دل بسوخت — ز غیرت رخش همچو گل بر فروخت

بسوی علی کرد گویا زبان — که ای قهر و مهر آتش و جان

ازین گفتگو آتش افروختی — مرا دل ازین ماجرا سوختی

جهان آفرین چون جهان آفرید — مرا و ترا از میان برگزید

ز نورت زمان و زمین آفرید — ز رای تو منهاج دین آفرید

ز مهرت دو عالم پدیدار کرد — بنام تو این هفت پرگار کرد

نمود از ازل خالق لم یزل — چو خود مر ترا در جهان بی بدل

ولای تو شد رهبر جبرئیل — ز منهاج تو یافت ملت خلیل

نمایان ز رایت صراط قویم — عیان از ولایت ره مستقیم

متاع تو شد زیب بازار دین — بود نقد جان تو معیار دین

ز دست تو دین خدا شد بپای — که خواندت خداوند دست خدای

بامر نبوت تو ای پیش بین — خدا را ولی و مرا جانشین

ز تنها ز شمشیر تو کفر کاست — که شد کار دین خدا از تو راست

ازین وحشت آباد بندم چو رخت — ابر اهل بیتم شود کار سخت

نمانند بر دین من بعد من — بجز اهل بیت من و چند تن

ز مرگم بتو سوگواری رسد — ز جور خسان بر تو خواری رسد

نشینند جائی که جای تو بود — بتن جامه کان سزای تو بود

بپوشند و صد رخنه در دین کنند — مراد جهان خوار آیین کنند

بر آن قوم بد عهد پیمان شکن — شود راست ابلیس با صدق زن

سوی قوم که انصرونی کنی — چو هارون که استضعفونی کنی

ز ایشان به تنها ترا دشمنند — همه دشمنان خدا و منند

ولی دشمنت گرچه اهرمنست — که از اعدای جهان دشمنست

بجائی کشد عاقبت کار او — که او را بخواری کشد یار او

گلویش فشارد چنان یار او — که جانش گره گردد اندر گلو

چو خواهد که سازد ترا قدر کم — چو پرویز گردد دریده شکم

پر از فتنه گردد عراق و حجاز — شود دست بدخواه بر تو دراز

بخواری روانش در آید ز تن — ز مصحف بپوشد اگر پیرهن

ز هر سو بسوی تو لشکر کشند — بروی تو شمشیر کین بر کشند

ز دستت چو آید بد ایشان شکست — سوی چاره یازند ناچار دست

یکی بدنژادی ز قوم مراد — که چون او بگیتی ز مادر نزاد

بگیتی چو آن بدنژاد پلید — ز اولاد آدم نیاید پدید

فریبند او را بسیم و بزر — که برگشته بندد از کین کمر

چو با پاک داور شوی روبروی — شوی با جهان آفرین رازگوی

بسوی تو آید بگاه نماز — نماید بتو دست کوته دراز

ز بر روی تو تیغ کین بر کشد — که بر روی دادار داور کشد

بلرزد ازین غم زمان و زمین — شکست اندر آید بعرش برین

ملایک در افتند بکسر بروی — در افتند بکروبیان های و هوی

مکائیل و جبریل گریان شوند — ملایک ز ماتم پریشان شوند

ز غم هر دو عالم بر آید بهم — بهم عرش یزدان بلرزد ز غم

ز روز ازل تا به روز شمار — بگرید بتو دیده روزگار

نه بیند دگر روز نیکی کسی — اگر چند ماند بگیتی بسی

حرم نیلگون جامه پوشیده بر / ازین غم سیه فام کرده چو پر

عزازیل از شادی آمد بجوش / بدرگاه یزدان برآورد خروش

بر اولاد آدم چو بودم گمان / کنون بهتر من راست شد بی گمان

نه بیهوده زانکار کردم درنگ / که از سجدهٔ آدمم بود ننگ

بر اولاد او این گمان داشتم / که از سجده اش روی برگاشتم

زمین و زمان بر تو خواهد گریست / ولیکن ندانم که صبر تو چیست

ندانم شکیبائی آئین کنی / و یا انکه بر خلق نفرین کنی

سراینده قول فرقت و رب / چو بشنید پر خنده بگشاد لب

که گر بر سلامت بود دین من / بود جان فدا کردن آئین من

زکشتن مرا نیست دل پر ز بیم / اگر هست دین و دل من سلیم

که دارم من از بهر این جان و تن / که سازم نثارش بره تو من

مرا جان و تن تازه شد زین نوید / برآمد زین آنچه بودم امید

بپاداش این مژده را دادیم / دری تازه بر روی بگشادیم

مرا دل ازین کی هراسان بود / که این موضع شکر یزدان بود

چگونه کنم شکر پروردگار / که شد جان من در ره دین نثار

پیمبر چو بشنید بس شکر کرد / که ای پاک دانای داور فرد

جهان آفریدی که خود خواستی / جهان را بنوعش بیاراستی

در بیان آوردن اصحاب دین از میدان کین سر عمرو بن عبدود را نزد سید المرسلین و شگفت آمدن آن بزرگوار از راس آن نابکار

سری کو بتیغ شهنشاه دین / بیفکند برخاک میدان کین

زمیدان ببردند اصحاب دین / بنزد رسول جهان آفرین

فلکندند در پیش شاه زمن / بپای سلیمان سر اهرمن

چو سرپارهٔ کوه غلطان بخاک / دهانی در او سهمگین چون مغاک

زبان از دهانش شده آشکار / چنان اژدهائی برآید ز غار

روان خون ز رگهاش چون رود نیل / دو لب هر یکی همچو خرطوم پیل

دو گوشش چو دو پارهٔ از سیاه / که سازد بکوه گران جایگاه

پیمبر بران سر بسی بنگرید / بر آن دست و تیغ آفرین گسترید

ابوبکر و بوحفص ترسان شدند / از آن تیغ و بازو خروشان شدند

سر او چنان کرده بر خاک پست / بدندان گزیدند از آن پشت دست

که انکار کار نبی هاشم است / که مانند ایشان بگیتی کم است

پس آنگه خروش دلیران دین / ز شادی برآمد بعرش برین

زبس شادی و بانگ نای و خروش / همین گر شدش چرخ گردنده گوش

ز شادی زنان سران عرب / همه بانوان قریشی نسب

سوی بیت بیت رسول انام / برفتند لب پر درود و سلام

سوی خانه برگرفتند راه / که جبریل را بود میعادگاه

بر اهل زمین بیت معمور بود / از آن بیت معمور معمور بود

خدا با خداوندش همراز بود / در علم یزدان از و باز بود

مران خانه را بند خدای جلیل / خداوند دربان او جبرئیل

ورا بانوی بانوان خانه بود / خدا با خداوند همخانه بود

حجاب درش زینت نه حجاب / ز نور رخش در حجاب آفتاب

ز شمع شبستانش کش شعله بود / بروح و ملک لیلة القدر بود

دم روح قدسیش از همدمی / بمریم دهد رشتهٔ مریمی

که مه چهر بانوان جهان / کنیز درش بانوی بانوان

بمژده زنان قریشی نسب / بشادی گشودند یکباره لب

یکی برکشیده ز شادی نوا / که فیروز شد خسرو لافتی

یکی خواند از شادمانی سرود / بشادی یکی داد او را درود

که از لطف دانای داور فرد / غضنفر مظفر شد اندر نبرد

یکی گفت دیدم که افکنده بود / بمیدان سر عمرو بن عبدود

ولی بود در حجره خیر النسا / گهی در تضرع گهی در دعا

بر بی نیاز آورنده نیاز / پیمبر بحثیت اشک و همی گفت راز

که ای پاک پروردگار کریم / حسین و حسن را مسازی یتیم

که ناگه ندائی بگوش آمدش / که از صوت او دل بجوش آمدش

که مستانه میخواند خوانندهٔ / چو خوانندهٔ اسرار دانندهٔ

که از لطف داور دانای فرد
غضنفر مظفر شد اندر نبرد

چو بشنید شد شاد خیر النسا
بدان صوت از درگه کبریا

برآمد چو نور از وراء حجاب
تو گفتی برآمد بلند آفتاب

زنان گرد او جمله جمع آمدند
چو پروانه بر گرد شمع آمدند

یکی خاک پاش چو کحل بصر
نمودی همه سرمهٔ چشم و سر

ز مژگان یکی رفت خاک رهش
زدی چنگ بر پردهٔ درگهش

یکی کرد در چشم خاک درش
بخاک در آن پیک نهادی سرش

بسلمان بفرمود پس با حسن
برو سوی پیغمبر ذو المنن

دربیان فرستادن حضرت خیر النسا امام حسن را بخدمت رسول ذو المنن و مسئلت کردن آن بزرگوار و خواستن بخانه خود و فرستادن ذو الفقار

ز من بر سوی پیمبر پیام
که ای از تو کونین را انتظام

لوای ترا فتح بر چم بود
ترا فتح و نصرت مسلم بود

سر دشمنانت ز تن کنده باد
بپایت سر دشمن افکنده باد

سر دیگر مشرف کنی خانه ام
برافرازی از مهر کاشانه ام

بناخم نبه کام و کامم برآ
از آنگام بر عرش نامم برآ

نبی چونکه فرزند دلبند دید
همه راز و پیغام زهرا شنید

وزان پس بفرمود آن شهریار
که آرد علی سوی او ذو الفقار

پیمبر بر آن تیغ چون بنگرید
مر او را بخون عدو سرخ دید

تو گفتی که این چرخ زنگار گون
بیالوده دامان خود را بخون

بدان گفت رو سوی دریای
که آمد ترا در کنار آرزوی

تو این اکنون تیغ آتش نهاد
که داد است خاک عدو را بباد

بدست خود از آنکه بشست سوی
که آلوده باشد بخون عدوی

پس آنگاه خندان رسول امین
بفرزند بسپرد آن تیغ کین

بشادی بر مادر آمد پسر
برآورد پیغام خیر البشر

پس آن تیغ را نزد مادر نهاد
بمادر پیام پدر یاد داد

بتول اندر آن تیغ چون بنگرید
سلامی از آن تیغ پرخون شنید

نمود از پی شستن او شتاب
طلب از پی شستن کان بود آب

چو او زیر شستند کان آب خواست
ز دریای خشکی تب و تاب خاست

چو آواز تو لی الماء داد
همه آب شد آتش و خاک باد

ز آواز او گوش آمد بجوش
ز ظلمت برآمد بحیوان خضر

چو سیماب لرزید بر جو سحاب
ز دریای اخضر فرو ریخت آب

ز بطحا بیاورد در دم خلیل
کلیم آتش آورد از رود نیل

روان ساخت از نهر او جبرئیل
دو صد چشمه از چشمهٔ سلسبیل

ملوک و ملک راز دل تاب شد
سپهر و زمین و زمان آب شد

بکف موسی آورد بهر شجر
که بود اندر آن عین اثنا عشر

ملایک همه برکشیدند صف
همه جام زر زینشان بر بکف

بر آن تیغ چون دست زهرا نهاد
سر تیغ بر دست او بوسه داد

بشستن چو زهرا او دست سود
مر او را دل از رنگ حسرت زدود

نشد پاک از آن تیغ الماس گون
از آن خون نشد پاک آن چال خون

پی شستن او بسی چاره جست
نشد پاک آن خال هر چند شست

دگر باره شستن سراسر بتول
نشد پاک آن خون او و شد ملول

رفتن رسول بخانه بتول و چگونگی آن حکایت و گذارش آن داستان

پیمبر چو پرداخت از کار جنگ
سوی خانهٔ فاطمه بیدرنگ

بشادی روان گشت با اهل شین
زبانها و دلها پر از آفرین

همه اهل دین نزد آن ارجمند
بتکبیر آوازشان شد بلند

خروش ملایک ز عرش برین
دمادم رسیدی بر اهل زمین

قدم تا نهادی مدینه نهاد
چو آز و زر روزی ندارد بیاد

فرو ریخت بر خاک یثرب زمین
عبیر از ختن مشک سارا ز چین

ز شادی همه اهل یثرب زمین
ببام و در و کوی عشرت گزین

بهم مشک و عنبر بر آمیختند
ز بالا سر بر همی بیختند

به یثرب پراکنده روح الامین
بسی مشک و عنبر ز خلد برین

نبی داشت دست علی را بدست
چگویم چگویم از آن دست و دست

سوی دوست چون او گشود عنان / بیک تاختن رفته تا لامکان
یکی سوی دشمن چو تیغ آخته / دو عالم بیک تاختن تاخته
برفتند شادان سوی درگهی / که از درگهش بد بیزدان رهی
چو در باب رحمت در او باز بود / در علم یزدان از اندر گشود
بدهلیز او بد بمعنا جلیل / چو خدام بر درگهش جبرئیل
سرائی که بد محترم ز و حرم / حریم درش چون حرم محترم
نبی را در انجا دل آرام یافت / تو گفتی در انجا دلارام یافت
روان سوی آن خانه بشتافتند / که آنجا همه کام دل یافتند
بهر کام کان کامیاب آمدی / ز دادار هردم خطاب آمدی
که دادار جان آفرین یار تست / ز داماد تو گرم بازار تست
قوی بازوانت ز دست علیست / ز دست علی بازوانت قویست
چو دست تو محکم بدست خداست / چو دست تو دستی بعالم کجاست
ولیکن برفتن قدم گرم دار / که در حجره دارد بتول انتظار
نبی شادمان شد تا بدر رسید / باستاد بر روی اصحاب دید
همه صف کشیدند اصحاب دین / نمودند نعت رسول امین
ابوبکر با دیده پر امید / بر آن خاک در سود ریش سفید
عمر سر نهاده بدنبال دوست / بآن آستان گستریده دو دست
چه در آنکه روح الامین هر زمان / پر و بال مالد بر آن آستان
چو بالا برو شاد ازان آستان / کنند سرمه چشم کروبیان
چو در حلقها از شرف ماه بود / بمهر نبوت شرف گاه بود
پس آنگاه پیغمبر لم یزل / چو شمس اندر آمد ببرج حمل
روان شد پیمبر سوی پرده / که در پرده بد ما زبر و رد
همین بهتر بانوان حجاز / عروس گرانمایه کم جهاز
ز پرده برون اهل راز آمدند / نبی را همه پیش باز آمدند
بهم جمع گشتند آن پنج تن / که بر پای ایشان زمین و زمن
چگویم دگر منقبت آن حسن / که گویم ز اوصاف آن پنج تن
چو بد حکم این جماعت حدیثست / ز اوصاف ایشان ذکر خداست
بپرسید زهرا از تیغ دو سر / چنین پاسخ آورد خیر البشر
ازان باید آن خون بن تیغ تیز / که امروز تا درگه رستخیز
بهر وقت کین تیغ در شد شکاف / علی در کشید در نبرد از غلاف
ببینند کروبیان سپهر / بر آن تیغ و آن خال خون و مهر
گشایند لب در دعای علی / نمایند یکسر ثنای علی

در بیان آگاه شدن قوم بنی عامر از کشته شدن عمرو بد اختر بدست عمرو ابا مکرو پریشان شدن آن گروه زان داستان و لشکر کشیدن دختر خواهر عمرو بعزم رزم حیدر با لشکر

بقوم بنی عامر آمد خبر / که شد کشته در جنگ آن نامور
ز عامر برآمد سراسر خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
خراشیده روی پراکنده موی / سوی خانه عبدود کرد روی
پراکنده موی و بسر کرده خاک / بماتم همه جامه ها چاک چاک
پس پرده بد عمرو را خواهری / نه زن بلکه بد مرد جنگ آوری
دو ابروی شکلش از دلبری / کشیده کمان بر مه و مشتری
دلیر و سپهدار و گرد و سوار / هنرمند و گرد و نخش و تیره دار
نه چون عمرو بد تیره رخسار و زشت / که او همچو دوزخ بد و چون بهشت
بدنبال ابروی او ماه نو / بد از شوق ابروش دنباله رو
ز ترکان برخ برکشیده دو صف / همه ترک و بدست و خنجر بکف
ز رخسار او ماه گردون خجل / ز رفتار او سرو را پا بگل
زلیخا نهادی که در گاه بزم / تهمتن نژادی که هنگام رزم
خم زلف او کرده دلها به بند / سر سرکشانش بخم کمند
ز مرگ برادر چو آگاه شد / برخ ارغوانیش چون کاه شد
خراشید مه را بنوک هلال / ز عناب بر زد بخورشید خال
ز نرگس سمن زار را آب داد / شکن در خم زلف پرتاب داد
بانگشت بنمود آتش نهان / بنفشه ببید و ببر ارغوان
بر زار خونین ببستش میان / طلب کرد گرز و کمند و کمان

چو آتش برآمد برافراز اسب
نشست از بر زین چو آذرگشسب

بغرید و دم در دم گاودم
کشند و نوازنده رویینه خم

ز لشکر برآمد سراسر خروش
جهان شد پر از مهره پولاد پوش

تو گفتی که عمرو جوان زنده شد
فلک پیش شمشیر او بنده شد

بسوی پدر شد خراشیده روی
زبانی پر از لابه و گفتگوی

که گر پهلوانی ورا کشته بود
بخون تو جوانیش آغشته بود

نیامد دل نامداران بدرد
چو مردی شود کشته در دست مرد

شنیدم که او را ابوبکر کشت
که جز سحر و افسون ندارد بمشت

یکی گفت او را بهنگام جنگ
عمر ریخت در جام نوشش شرنگ

مرا ننگ باشد که روباه پیر
بمکر و بافسون شود شیرگیر

ز خون برادر کشم لشکری
به شرب نمانم سر سروری

ابوحفص را زنده سازم اسیر
کنم خاک در چشم بوبکر پیر

که باشند در کیش مردان چو زن
بد اندیش و بد عهد و پیمان شکن

که با ما بسی وعدها داشتند
بسی وعده بیهوده پنداشتند

که ما برنگردیم از کین خویش
نگیریم ما ترک آیین خویش

که لات و هبل را پرستنده‌ایم
بجان آن دو معبود را بنده‌ایم

بمکر و دغل با نبی ساختند
دل از بت پرستی بپرداختند

از آواز او لشکری پر ز جوش
همه برکشیدند بانگ و خروش

سراسر بدین گفته ناپسند
بگیتی نموده صدا تا بلند

بگیتی یکی کفش پایی درر
پر از صد چو بوبکر و صد چو عمر

که ناگه سواری زره دررسید
بآتم خروشی ز دل برکشید

در رسیدن نامهٔ سفیان بعبدود و آگاه کردن او را از قتل عمرو به نیروی شاه مردان شیر یزدان و آگاه شدن دررو موقوف کردن

زسفیان بر عبدود نامه داشت
بیاورد و بر دامن او گذاشت

چو خواننده آن نامه را باز کرد
بر عبدود خواندن آغاز کرد

بنامه نوشته همه کار عمر
بخصم قوی پنجه پیکار رامر

که ناورد او را هم آورد بود
بمیدان هم آورد او مرد بود

نشد کشته از افسون روباه پیر
هم آورد او بود در جنگ شیر

ابوحفص کشتش به نیرنگ و رنگ
علی ریخت در جام نوشش شرنگ

چنان پهلوانی که چشم جهان
ندیده چو او در جهان پهلوان

گریزند از بیم او روز جنگ
بدریا نهنگ و بصحرا پلنگ

دلیر است و داماد پیغمبر است
در اسلام بعد از نبی سرور است

بمیدان چو شمشیر کین برکشد
سپر چرخ از بیم بر سر کشد

نخستین چو آمد بآوردگاه
بنودش ستور و نبودش سپاه

چو او از ستور سپه ننگ داشت
از آن رو پیاده سر جنگ داشت

چو عمروش پیاده بمیدان بدید
پیاده شد از اسب و پیشش دوید

پیاده چو شد سوی میدان او
در آندم بکندم دل از جان او

که بد عمرو نزد یکان ارجمند
چو سنگی بدامان کوه بلند

چو یک قطره در ژرف دریای نیل
چو موری که افتاده در پای پیل

ز چاچی چه سنجد بفولاد روی
نتابد بر سنگ خارا سبوی

پلنگی اگر چند باشد دلیر
چگونه زند پنجه در جنگ شیر

پرد باز مسکین اگر با شتاب
به پیرامن آشیان عقاب

ز تنها آتش بسوزد پرش
به آب افکند باد خاکسترش

سوی او روان گشت عمرو دلیر
وز آن سو بمیدان درآمد چو شیر

سوی یکدگر تیغ کین آختند
دل از مهر یکباره پرداختند

ز بیم سر تیغ آن هر دو تن
بپوشید چرخ آهنین پیرهن

ز بس خون فرو ریخت با خود و ترگ
تو گفتی ببارید خونین تگرگ

شد از ضرب و بین و شمشیر تیز
زره در تن هر دو تن ریز ریز

که ناگه غضنفر بیازید چنگ
کشید از میان تیغ کین بیدرنگ

چو تیغ دو سر از میان برکشید
خط زندگانیش بر سر کشید

بتنها بتیغ از تنش سر فکند
بخواری بپای پیمبر فکند

به تنها برآمد ز خندق بکین
چو شیری که آید برون از کمین

چو شیری که آید میان رمه
رمیدند از آن شیر لشکر همه

ز بس بر زمین کشته افکند و بست / زمین شد پر از پیکر و پا و دست
دو زر چونکه بشنید آن گفتگوی / مراورا ز شادی برافروخت روی
ز شادی سوی لشکر آواز داد / ازین داوری گشت خشنود و شاد
سری کو بغلطد بپای علی / بچرخ نهم بایدش فخر کرد
نخواهند جنگ آوران جهان / فلک بندهٔ گرز و صمصام او
ندارم ازینکار دل را به بیم / ز شادی بچرخ اندر افراشت سیم
پس آنگه سوی خانهٔ خویش رفت / بدل فارغ از رنج و تشویش رفت
سرایندهٔ نظم این داستان / چنین گفت از گفتهٔ راستان
که سفیان چو بگذشت از رزم خویش / گذشتند از دین و آیین و کیش
گرامی تن خویشتن داشتند / دگر هیچکس خط سفیان نخواند
ببطحا فرو ماند خوار و نژند / زمانه ز گفتار بربند مهر
بلرزید گیتی ز آواز اوی / سر تخت او سر بخورشید داشت
درآمد مراورا ازین بیم کین / شکست اندر آمد بلات و بهبل
هراس اندر آمد بقوم یهود / گذشتند از مال و از جان و کیش
پیمبر بهر سوی لشکر کشید / ز تیغ غضنفر برآورد دود
بسی قلعه و شهر و بس بوم و بر / بسی برج و بس باره را کرد پست
بدستش بسی شهر شد دستگیر / بهر رزمگاه و بهر کارزار
بسی کشت از سرکشان یهود / سر سرکشان را بفتراک کرد
بکفر آنچنان آتشی برفروخت / که تا کفر کفار را خوار کرد
از آن رزم و کین گر نمایم بیان / دران لایق داستانی نبود
بگفتار یکسان نمودم عمل / چو کرد دید بر کفر نصرت قرین
باو راست شد کار و فرماندهی / جهان سربسر گشت او را رهی
بر آیین آمدش بوم و بر / جهان شد پر از نام خیر البشر
همه مرز و بوم عراق و حجاز / بهر گوشه گم شد مخالف نواز
فرو ماند بازوی سفیان ز کار / سپاهش نکردند فرمانبری
نبی شد ببطحا زمین چیره دست / مسخر شد او را عراق و حجاز
چو بوم و بر از دشمنان پاک کرد / که بسیار آمال آن ملک داشت

در فخر دختر که حضرت امیر علی بن ابی طالب قاتل عمرو بوده

که ای نامداران فرخ نژاد / اگر کشته او را علی ننگ نیست
نه شکست باد فدای علی / کسی را که باشد علی هم نبرد
ز تیغ و ز بازوی او داستان / جهان تا جهانست پر نام او
که شد کشته در دست کفو کریم / بگفت این و بوسید تخت پدر

بسم الله الرحمن الرحیم
در گریختن ابوسفیان بجانب بطحا و استیصال او

پراکنده گشتند هر سو سپاه / برفتند هر یک سوی شهر خویش
ز آیین و دین روی برگاشتند / کس از نامداران بگردش نماند
ز گردون گردانش آمد گزند / بکام نبی گشت گردان سپهر
زمین و زمان گشت دمساز او / سر تخت شاهنشهی برفراشت
همه ملک بطحا و یثرب زمین / پراکنده گشتند قوم دغل
همه کارشان گشت تیمار و بود / که بشکسته بودند پیمان خویش
سر سرکشان را به چنبر کشید / ز گردان و مردان قوم یهود
که از تیغ او گشت زیر و زبر / بهر شهر و هر قلعه یازید دست
گهی قتل کردی و گاهی اسیر / بسی گشت اعجاز او آشکار
برآورد از آن قوم بنیاد و دود / بن و بیخ کفر از زمین پاک کرد
که از تاب او لات و عزی شکست / بکفار بس رزم و پیکار کرد
بطول اندر انجامد این داستان / دگر آنکه رزم و نبرد یهود
که در اختصار است قول و دوان / چنین گفت راوی که سالار دین

در بیان استیصال سفیان از تیغ شیر پروردگار و عزیمت رسول کردگار ببطحا دیار بقصد او

باواز او کرده آواز ساز / چو آوازه اش راست شد در حجاز
بسفیانیان تیره شد روزگار / شد از مرز او بوم لشکر بری
بارکان کفر اندر آمد شکست / بسی لشکر آورد هر سو فراز
دل و دیده دشمنان چاک کرد / علم سوی بطحا زمین برفراشت

دلیران و مردان خنجرگذار / ز نام آوران کرد او هشیار

سپاهی روان شد ببطحا دیار / که زو خیره شد دیدهٔ روزگار

همه ملک بطحا برآمد بجوش / حرم شد ز آواز او در خروش

نبودش سر رزم آنجا نگاه / ببطحا پی عمره بنمود راه

بکفار بطحا در آمد شکست / هراسان شدند و بگسسته شست

همه اهل بطحا هراسان شدند / ز بس بیم و اندیشه ترسان شدند

تو گفتی که ابری بر از شاخ و برگ / بر ایشان ببارید باران مرگ

همه گشته از جان و تن ناامید / بر ایشان سیه گشته روز سفید

سراسر نهادند تنها بمرگ / نهال یلان گشت بی بار و برگ

بکفار و کفر اندر آمد شکست / منات و عزی و هبل گشت پست

ز بس بیم کفار آن سرزمین / سوی صلح رفتند ز جنگ و کین

بپوزش بنزدش فراز آمدند / ز بیچارگی چاره ساز آمدند

گشودند بر خود در صلح باز / ببستند عهدی بآیین و ساز

رسول خدا کرد از ایشان قبول / پی بازگشتن روان شد رسول

چو فرمان یزدان بدانگونه یافت / ز بطحا زمین سوی یثرب شتافت

نبی چون به یثرب همی بازگشت / ابا بخت فرخنده دمساز گشت

چو صلح حدیبیه شد مختصر / و هم در کتاب حج از آن خبر

در اینجا که گیرند جای آن / کنم در کتاب حج از آن بیان

چنین گفت راوی که دارای دین / ز بطحا بیامد به یثرب زمین

بآن راست شد کار فرماندهی / جهان سر بسر گشت او را رهی

چو شد راست کار رسول امین / که تا که بفرمان جان آفرین

در بیان نزول جبرئیل بر پیغمبر و مأمور ساختن آن بزرگوار را در نامه نوشتن بجهت اظهار دین بخسرو آن روی زمین

بنزدش ز نزد خدای جلیل / فرود آمد از آسمان جبرئیل

ادا کرد تعظیم و دادش سلام / پس آنگه ز دادار دادش پیام

که بادا خجسته ترا روزگار / ترا باد یاور خداوندگار

زمین و زمان در پناه تو باد / سپهر برین تختگاه تو باد

کنون گرم گردیده هنگام آن / که فرمان نویسی بهر مرزبان

بعرش برین نقش نام تو باد / دو گیتی سراسر بکام تو باد

بزیر نگینت همه ماسواه / بتسخیر تو فرقهٔ ناراه

بسوی بزرگان با داد و دین / سوی هم و دادار ایران زمین

دگر نامداران هر بوم و بر / دهیشان ز کار دین خود خبر

که تا سوی دینم گرایند زود / نباید در این کار سستی نمود

چو شد ختم گفتار روح الامین / برآمد ز جا سید المرسلین

ز فرمان او گشت فرمان پذیر / بفرمود تا نزد او شد دبیر

نامهٔ رسول ملک عزیز بپادشاه ایران خسرو پرویز

یکی نامه فرمود با داد و دین / بسوی شهنشاه ایران زمین

نگارندهٔ نامه بر زد نگار / بنام نگارندهٔ هر نگار

ز نزد محمد رسول امین / بسوی خداوند ایران زمین

بخسرو که در ملک فرمانرواست / بدانند که فرمان ما از خداست

که هر کو ز فرمان او بازگشت / بدو نو فریبنده دمساز گشت

خوشا آنکه فرمان او را گزید / بد آنکو ز فرمان او سر کشید

پرستش جز او را سزاوار نیست / جز او کس سزای پرستار نیست

سزاوار هر کس همی آن دهد / گهی جان ستاند گهی جان دهد

بفرمان او برفرازد کلاه / فروزنده خورشید و رخشنده ماه

ز هستیش هستی توان یافتن / وجود از وجودش روان یافتن

برآرد بهنگام بیم و امید / سفید از سیاه و سیاه از سفید

درون دو گیتی همه هرچه هست / سراسر یکی حرف و نقش است

برآرد گهی از تن زنده جان / گهی در تن مرده آرد روان

جهان جمله بر هستی او گواست / ز هستیش بنیاد هستی بپاست

نه ذاتش سوی ذات او برده پی / نه دانش مر او را بر آگه طی

نه ادراک ادراک ذاتش کند / نه افکار درک صفاتش کند

دمی گر بخاک سیه دم دمد
از آنخاک تا حشر آدم کند

همه روی کون و مکان سوی اوست
جهان روشن از پرتو روی اوست

نباشد بنزد خردمند نیک
گزیدن بد او ورنیایش شریک

سوی او چو باید خردمند را
نیایش نسازد بخورشید و ماه

مران بیخرد از خرد دور باد
که با او کس دیگر آرد بیاد

مبادا بران لی هنر آفرین
که سازد با او بهم کسی را قرین

گهی مهر و مه را نیایش کند
گهی سوی آتش ستایش کند

تو خود ننگرای شهریار زمین
دراینکار کن عقل را پیش بین

قرین باد با دیو آن دیوزاد
که با او کس دیگر آرد بیاد

سوی اهرمن باشدش رهنمای
قرین گر کند بنده را با خدای

نیاید بر مردم هوشیار
ز پرورد کان کار پروردگار

تو اندیشه زینکار اندیشه کن
خردمند باش و خرد پیشه کن

پرستار یزدان و یزدان شناس
کجا بر مه و مهر سازد سپاس

خرد را دراین ره بخود یار کن
سر خفته از خواب بیدار کن

نگه کن برین نغز گفتار من
بجان اندرینکار شو یار من

نخستین خداوند رب ودود
در علم را جمله بر من گشود

مرا از ره راست آگاه کرد
وزان پس مرا رهبر راه کرد

چو من اندرین راه مرد رهم
بفرمان او بر تو فرمان دهم

ز دادار یزدان جدائی مکن
بدیو و بد آشنائی مکن

همه دین و آئین خود یاد گیر
ره حق پرستی ز من یاد گیر

ز خود بگذر و از خود آرام جوی
بکن ترک کام خود و کام جوی

چو شد ختم آن نامه نامور
بخاتم زدش نقش خیر البشر

بدست فرستاده پاکدین
روانکرد بر سوی ایران زمین

فرستاده آمد برون از حجاز
بیامد سوی ملک ایران فراز

چو از مرز و بوم عرب درگذشت
بملک عجم راه پیمای گشت

در بیان هوای جانفزای ایران جنت نشان و رسیدن رسول ملک سنان بتختگاه خسرو ایران و کیفیت آن

یکی ملک دید از خوشی چون بهشت
پر از مردم و باغ و پاکیزه کشت

بملک عجم چون گذارش فتاد
مر او را ز ملک عرب شد زیاد

بهر طرف بستان و آب روان
که از دیدنش پیر گشتی جوان

ز هنگامش ایام اردی بهشت
زدی طعنه بر ملک و باغ بهشت

چو آب دیار عجم نوش کرد
ز ملک عرب او فراموش کرد

شده کوه و صحرا همه لاله زار
چو سوی عروسان چمن پرنگار

بهر شهر و ملکی که بر میگذشت
سحاب نشاطش ز سر میگذشت

حریفان مدوی کش دلنواز
ظریفان شکر لب رود ساز

مغان سخن پیکر ماهروی
یکی رود خوان و یکی بذله گوی

نوای مخالف مخالف نواز
زده گوشها بر عراق و حجاز

چو آن ملک و کشور فرستاده دید
شگفت آمدش لب بدندان گزید

ز نعت نعیم و ز وصف بهشت
ز اوصاف غلمان حوری سرشت

شنید آنچه از سید المرسلین
عیان دید در ملک ایران زمین

بتان سمن ساق سیمین بدن
کف اندر کف ساقی سیمتن

زمین میگسار و هوا می پرست
جهان مست و اهل جهان می پرست

پری پیکران جام مینا بکف
سمن عارضان از کف جام و دف

یکی رود خوان و یکی عود ساز
یکی دلستان و یکی دلنواز

بهر برزنی شاهد میفروش
بهر خم تو گوئی خمی پر ز جوش

بجام و بمینای می لعل فام
زده خنده بر چرخ مینا لگام

ز هر پرده شاهدی دلپذیر
ز هر گوشه نوخطی گوشه گیر

صراحی بهر جا سر افراخته
بلعل بتان جان و دل باخته

ببازار و برزن به بیگاه و گاه
صراحی زده بر فلک قاه قاه

ز لعل لب نوخطان جرعه کش
زده جام و گردیده جمشید وش

چو دیده در آغوش دست بتان
صراحی ز قالب تهی کرده جان

همه راغ آن مرز مینو سرشت
همه باغ آن بوم رشک بهشت

پر از سبزه و لاله هامون و کوی
شده دامن کوهها مشکبوی

همه دامن دشت و کوه و دمن پر از سنبل و سوسن و یاسمن
بهر گوشهٔ در نوا نو خطی دفی در کنار و کفی بر بطی
بهر سو سمن عارضی می‌پرست بهر جا مغی جام مینا بدست
ز مینای این چرخ مینا پرست ز صهبای آن تک نه افلاک مست
زمین پر نشاط از کران تا کران زمانه پر از بانگ رامشگران
زمین مشک فرسا هوا مشکبار زمان و زمین مشکبیز و میگسار
به پای سروش سرو چمان که در رشک آن سرو سرو روان
فرو مانده بر طرف جو پا بگل از آن سرو قدان گشته خجل
همه پرنیان پوش و رومی قبای بدیبای ابریشمین خز دیبای
زده زلف خوبان زرین کلاه ز مشکین کله چتر بر مهر و ماه
خورش باده ناب و پوشش حریر قصب پوش و می نوش برنا و پیر
نه تکلیف و در بند تکلیف کس تو گفتی بهشت برین بود و بس
جهان چون بهشتی بیاراسته ازو نام تکلیف برخاسته
تو گفتی زمانه در عدل و داد از انجا ز روز ازل در گشاد
ز ظلم و خیانت نشانی نبود ز بهر ستمگر امانی نبود
زمانه گرفته ره راستی زمان دور از کجی و کاستی
فرستاده اندر شگفتی بماند بر آن بوم و بر نام یزدان بخواند
فراموش او شد از آن رسم و ساز ز صوت عراق و نوای حجاز
از آن عدل و داد شد در شگفت بیاد آمدش بت پرستان و گفت

در صفت اهل ایران و آمدن فرستاده رسول امین بدربارگاه شاه ایران

که آتش پرستان ملک عجم به از بت پرستان حل و حرم
چو بر صدق آن بوم و بر بنگرید همه صدق صدیق را کذب دید
از آن عدل و داد و از آن راستی گران مرز و آن بوم برخاستی
چو از ظلم و از کذب چیز دگر بُد صدق صدیق و عدل عمر
بجائی ندید اندران سرزمین نشانی ز مغضوب و از ضالین
چنان شد فرستاده نوشین روان که شد آفرین خوان نوشیروان
روان شد دلی پر ز بیم و امید همین تا بدرگاه خسرو رسید
بچشم آمدش بارگاهی چنان که مانندش کم دیده چشم جهان
تو گفتی ز بس شوکت آن بارگاه سر برتری بر کشیده بماه
چو گیتی فراخ و چو گردون بلند بپایش سر آسمان پای بند
فرو در رواقش این نه رواق فرا طاقش از طاق این هفت طاق
هزاران چو بهرام و از مرد خوار جبین سوده در خاک و هر کنار
ستاده بزرگان روی زمین چه دارای روم و چه فغفور چین
ز روی ادب دست کرده بکش پرستار بختش پرستار وش
هزاران چو فرعون کم بندهٔ چو نمرود صد چون پرستندهٔ
پر از هول و هیبت زمین و زمان گذشته سر شوکتش ز آسمان
نسق پیشگان هر طرف بسته صف گرفته همه چوب زرین بکف
لبان ز بیم خسرو خموشی پرستش کشیده بچرخ نعرهٔ دور باش
سر نامداران ز تشویش خم ستاده چو تصویر بیجان و دم
نشسته جهاندار بر تخت زر بگردون گردان بر آورده سر
ز نخوت کله گوشهٔ احتشام رساینده بر چرخ فیروزه فام
سر تاج او بر فلک سرفراز بچرخ برین پای تختش براز
زمین بر گذشته ز گردون سپهر زمین بوس آن پایه پروین و مهر
ز تخت و ز قصرش جهان از نیاز شد از قصر فردوس و از تخت عاد
بدرگه فرستاده چون بار یافت راه چنین گفت با پرده داران شاه
که پرویز را آمدم رهنمای رسول رسولم ز بیچون خدای

در ورود فرستاده رسول امین بر خسرو پرویز پادشاه ایران و سرکشی و طغیان آن لعین و بی‌اعتنائی کردن آن بدآئین برسید المرسلین

بخسرو رساند صاحب خبر که آمد فرستادهٔ نامور
شهنشه فرستاده را پیش خواند بخندید و او را بر خویش خواند
بپرسید خندان که ای نامور ز سوی کئی آئی چه داری خبر
ز سوی تو بوی وفا آمدی ز بوی تو بوی خدا آمدی
چنین داد پاسخ که ای شهریار رسولم ز نزد رسول کبار

بسوی تو ای خسرو کامیاب / که شاید ترا سر برآید ز خواب
مرا داده فرمان شهنشاه دین / بپادشاه دارای ایران زمین
رسولی که زو شد دو گیتی پدید / جهان آفرین بهر او آفرید
خدیوی که بر خاک ره آهنین جبین / ز بهر شرف سوده روح الامین
برآمد شهی بر سر تاج عاج / که تختش بود عرش و معراج تاج
جهانداوری گشت کشور گشای / خدا شد بجستجو ز خدایان خدای
جهانجوی از ملک جوید خراج / که گیرد ز لاهوت و ناسوت باج
جهان را جهانجوی آمد پناه / که زو شد پدیدار خورشید و ماه
امیری زند کوس پیغمبری / که دارد به پیغمبران سروری
جهان برد و دولت آتش فروخت / که از برق او خرمن کفر سوخت
چو او در مدینه برافراشت دست / بطاق مداین در آمد شکست
بگفت این و آن نامه را برگشود / بفرعون او دست بیضا نمود
برآورد چون نامه را از بغل / در آمد باتش پرستان خلل
چو آن نامه را از بغل برگشاد / جهان را شد از جیب موسی بیاد
دگر وحی داد از کیوان خدیو / فرود آمد از آسمان سوی دیو
ازان نامه نوری جهان بر فروخت / که از تاب او زنده با زند سوخت
ازان نور بر آتش آمد شکست / باتش در افتاد آتش پرست
همه هر چه در جیب موسی نمود / ز جیب فرستاده یزدان گشود
ازان جیب فرعون هر چیز دید / ز دست فرستاده پرویز دید
خدیو از فرستاده شد پر ز بیم / چو فرعون شد پر ز بیم از کلیم
بفرمود تا موبد پیش سر / بیارد بپرسش نامه نامور
دبیرش آن نامه را برگشاد / از آن نامه شد تخت خسرو بباد
بران تخت آن نامه چون شد نگین / بلرزید دارای ایران زمین
بران تخت چون نامه را جای گشت / ز چرخ برین تخت خسرو گذشت
ازان نامه پرویز حیران بماند / نهانی بر او نام یزدان بخواند
دگر باره آیات تبت و تب / فرود آمد از عرش بر بولهب
بفرمود تا موبد هوشمند / بر تختیان نامه خواند بلند
چو خوانندگان نامه را برگشود / ازان نامه نور جهانبان نمود
نه هر حرف آن نامه بر گوش هوش / رسیدی دمادم ندای سروش
ز منطوق او وحی یزدان عیان / ز آیاتش آیات کبری بیان
ز هر سطرش انجیل و توریت پست / بپا زند و زند از سوادش شکست
ز سطرش نمودار ما یسطرون / ز آیات او آیت کاف و نون
بدانشوران صوت و قوت جان / بروحانیان داده روشن روان
ازان شاد و خندان دل هوشمند / بدوزخ از و پست دیو نژند
نباشد پسندیده نزدیک دیو / گرانمایه گفتار کیوان خدیو
چو خواننده بر خواند و خسرو شنید / بلرزید خسرو بمانند بید
نیوشنده از غم نیاورد تاب / که خواننده خواند تا آخر کتاب
خروشید و از دل برآورد جوش / برآورد دیو دمنده خروش
که آمد ز جا چون بر آتش سپند / نبود اهرمن دست کوته بلند
سوی نامه زد دست و لب بر سخن / نگین سلیمان ربود اهرمن
پس آن نامه نامور را درید / خروشی پر از کین ز دل برکشید
که کس را چه یارا در ایام من / برد نام خود برتر از نام من
پس آنگه یکی بانگ بر زد بخشم / بسوی نویسنده بگشاد چشم
که از من بیاران ملک یمن / یکی نامه بنویس از نزد من
که باید که در ملک یثرب زمین / ببندند آری رسول امین
ببندی مر او را در آری بچنگ / فرستی بدرگاه ما بیدرنگ
نویسنده بنوشت و بر زد نگین / فرستاده شد سوی یثرب زمین
فرستاده شاه حق و بشر / شد از کار پرویز آشفته سر
برآمد ز ایوان آن تیره بخت / سوی کشور خویش بربست رخت
چو آمد بدرگاه خیر البشر / خبر داد از آن خدائی خبر
پیمبر ازان کار آگاه بود / بتبسم کنان در سخن لب گشود
بدرید اگر نامه ام را بخشم / بزودی بدرند او را شکم
فرستاده از آن خبر شاد شد / ز بار غم و غصه آزاد شد
فرستاده خسرو آمد فراز / سوی ملک تازان ز راه دراز

باو نامهٔ شاه ایران رساند — سرنامه بگشاد و بازان بخواند

چو بازان بفرمان پرویز دید — بلرزید و بر هر سوئی بنگرید

چو مرد زبان آور هوشمند — بگیتی کسی دیده پست و بلند

ازان داستان دادشان آگهی — به یثرب فرستادشان همرهی

در بیان فرستادن بازان فرمان خسرو ایران دو مرد را از خاصان خود بمدینه بجهت تحقیق احوال و خبر دادن رسول ذوالجلال از کشته شدن خسرو و ایمان آوردن انها

یکی نامه بالابه و باساز — روان کرد سوی رسول حجاز
گرامی بنده دلت خسرو ز من — ترا خواست خسرو باین ارز من

چنین است در نامه فرمان شاه — گرائی سوی شاه با من براه
ز خسرو نخواهم گناه ترا — رسانم بپرویز جاه ترا

نگه کن درین کار رای نکوخواه — مترس و مکن خوار فرمان شاه
رسولان بازان ناپاک دین — رسیدند نزد رسول امین

چو بر درگه او فراز آمدند — بنزدش بهمره در نماز آمدند
زهیبت بلرزیدشان دست و دل — ز وحشت فرو رفت پاشان بگل

زبانشان نه یارای گفتار بود — جهان جمله چون نقش دیوار بود
ز پرویز را راه در بارگاه — چنین ساعی آن بارگه مهر و ماه

زبس سطوت و شوکت و فرهی — شده بهره و گیتی مراورا تهی
هزاران چو پرویز و دارا و جم — نموده دران بارگه سر خدم

فلک را ازان بار فرماندهی — دران بار فرماندهان چون رهی
فروبسته گردان ز بس بیم دم — ازان بار بهرام و کیوان دژم

فرستادگان را ز سر رفت هوش — زبان عقل لب از بیم گشته خموش
بماندند بر جای بی تاب و توش — نه در دل قرار و نه در مغز هوش

یکی سوی آن دیگر آورده روی — همانا رسولست بی گفتگوی
نهانی هم از اهل ایمان شدند — بدیدند راز و مسلمان شدند

پس آن نامه را با هزاران نیاز — ببردند نزد امیر حجاز
پیمبر بفرمود تا پیشکار — بخواند در و هر چه بیند بکار

چو خواننده خواند و پیمبر شنید — پیمبر بخندید و شادی گزید
فرستاده گرد کار مجید — بسوی فرستادگان بنگرید

که در نزد بازان گرائید باز — که سازندهٔ کار شد کارساز
رسانی ز شمشیر و پندش پیام — که شد کار پرویز و کار تو خام

چه داری بخسرو چنین بندگی — بآتش پرستان پرستندگی
ز بازوی پرویز و کسری تمام — که کوتاه شد بر تو راز دراز

درین شب چو بگذشت پاسی ازان — ز پرویز شیرویه شد ناسپاس
که خسرو که خواندیش شیر دژم — بدرید شیرویه او را شکم

پرستار آتش در آتش نشست — چرائی پرستار آتش پرست
زبی باکی او ترا پاک باد — زناپاکی او دولت پاک باد

فرستادگان چون شنیدند راز — سوی ملک بازان برفتند باز
دران پایگه پر فراز آمدند — ببازان دل پر ز راز آمدند

ز دانای راز آنچه دیدند راز — ببازان بگفتند ازان راز باز
چو بازان زنشان شنید این سخن — بلرزید بر خویش پیر کهن

بدل گفت کرد و کز این گفته آن — محمد بلاشک رسول خداست
نخستین کسی کو بدین کرد روی — در آیینم زودی بی گفتگوی

بهمه مرز و بوم عراق و حجاز — پر آوازه آن داستان شد
که گر کشتن شاه کی راست گشت — زلات و زعزی بباید گذشت

خدای نبی را بباید ستود — نبی را بود در نبوت درود
بهر شهر و هر مرز و هر بوم و بر — سخن در میان بود ازان خبر

نهادند تاریخ هر جایگاه — شب و روز بودند دیده براه
بروز و شب بسپردند روز — چو شد روز موعود گیتی فروز

شبانگاه از روز سیم ولید — زشیرویه فرمان ببازان رسید
که ای کشور آرای ملک عرب — ز شیرویه شد روز پرویز شب

بیک ضرب خنجر برآمد ز پای — تهیدست شد زان سپنجی سرای
کنون راست شاید شاهی یمن — هم اکنون توئی پادشاه یمن

چو شد راست اندر حجاز این خبر / که بد اندر آیین خیر البشر
پر آوازه شد زان عراق و حجاز / بزیر اندر آمد مخالف نواز
همه ملکها زان بیزدان براز / باسلام از کفر گشتند باز
ز نامه بپیچید از کفر روی / زمین و زمان گشت اسلام جوی
فرو رفت کفر و فراز آمد دین / جهان شد پر از نام جان آفرین
قوی گشت اسلام و شد کفر پست / بعزی پرستان در آمد شکست
پرستندگان بت از چار سوی / بیزدان پرستی نمودند روی
ز کون و مکان بانگ اسلام خاست / جهان با رسول خدا گشت راست
چو شد کار دلهای ایران زمین / ز دارای روم اندر آمد سخن
فرستاده دیگر آمد بروم / چو آمد بنزدیک آن مرز و بوم
بدرگاه قیصر خرامید شاد / پیام پیمبر به قیصر بداد

نامه نوشتن جناب پیغمبر بقیصر و کنکاش نمودن با اعیان و هدیه فرستادن و اعزاز نمودن فرستاده را

چو بشنید قیصر ز دربان خبر / هراسان شد از کار خیر البشر
فرستاده و نامه را خواند پیش / باکرام جا داد نزدیک خویش
وزان پس بفرمود تا دبیر / بخواند مر آن نامهٔ دلپذیر
نیوشنده بشنید و خوانده بخواند / نیوشنده زو خوانده حیران بماند
پراندیشه شد قیصر از کار وی / که زین گونه شد گرم بازار وی
گر آن پیش از کهنه بشنیده بود / که اندر استان و حی آمده بود
که آید رسولی پدید از حجاز / که بر هفت کشور شود سرفراز
یکی مذهب و ملت آرد درست / که گرداند و ملت هفت سست
کشد هفت کشور بزیر نگین / بیارد یکی نغز آیین و دین
چو قیصر از آن نامه شد پر ز درد / فرستاده را گفت کای نیکمرد
در ملک توحید روزی نمان / که آخر بکام تو گردد جهان
نشینیم و هر گونه رای آوریم / ره بندگی را بجای آوریم
بگفت این و زانجای برخاست زجای / شد از بارگه سوی خلوتسرای
چو خورشید شد در نشیب از فراز / یکی انجمن کرد و بگشاد راز
همه موبدان و ردان را بخواند / ازان هر چه استان داستانها بخواند
بپاسخ همه کاهنان کهن / بر آن جمع بگشاد لب در سخن
که از گردش چرخ شد آشکار / نهان بود رازی که در روزگار
نشانی نماند از آیین ما / شود خار از دین او دین ما
بدین سیما در آید شکست / در افتاد آتش بآتش پرست
بخوانده خط واستانی بخواند / که توریة و انجیل تا خوانده‌اند
یتیمی چنان ماه را زد دو نیم / که خورشید و مه شد بتیغش دو نیم
گدائی بشاهی چنان کرد رای / که گشتند شاهان گیتی گدای
گدائی بخورشید شد افسرش / که گشتند شاهان گدای درش
چو بشنید قیصر بر آشفت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
بر آمد چو خورشید گیتی فروز / بجای شب تیره بنشست روز
چو شد روز بنشست بر تخت خویش / دگر ره فرستاده را خواند پیش
از او رازهای نبی بازجست / که تا دین او را بدانند درست
بپاسخ فرستاده لب برگشاد / ز وصف پیمبر بسی کرد یاد
چنانها که سفیان در آن روزگار / ببازارگانی نشانش گذار
همی بود از بهر سوداگری / شه روم آگه از آن داوری
طلب کرد و آورد نزدیک خویش / سخن گفت با او پی دین و کیش
که این کیست کو کوس پیغمبری / زند در حجاز از پی رهبری
ز تخمش که او از که دارد نژاد / که چون او نژادی زمادر نزاد
چگوید ز دین و ز آیین و کیش / که او را بگفتار راست است خویش
ز آیین و دینش چه داری نشان / چرا کینه جو گشته با سرکشان
ز بهر چه دارد درین روزگار / چرا دین پیشینیان کرده خوار
ز تخم بزرگان و آزادگان / بود یا که از برهمن زادگان
ز دین نیاکان چرا بازگشت / که او را درین کار دمساز گشت
گر آید سوی گمرهی و کاستی / و یا هست همراه با راستی
ز حسن و ز خلقش چه داری نشان / بود دیو خو یا که آدم نشان

بود یا که همکار در داستان
بگوییم بگفتار با راستان
با و یار در کار پیکار کیست
مرا و را در پند ستان یار کیست
بافسون و کژی گر آید همی
و یا راستی راستا ید همی
چو شنیدیان سخنهای او شنید
بلرزید از بیم مانند بید
ز گفتار او دیده اش خیره شد
دلش از سخنهای او تیره شد
بسی در سخن گفتن اندیشه کرد
سرانجام آن راستی پیشه کرد
بکژی و نا راستی بگروید
جز از راستی راه دیگر نید
وزان پس بگفتار لب باز کرد
سخن از ره راست آغاز کرد
بصوت مخالف نوازد نوا
نوازد بصوت عراق و حجاز
در رازهای نهان باز کرد
سخن از ره راست آغاز کرد
ز سیمای قیصر پر از بیم گشت
که از راستی می نشاید گذشت
چنین گفت کان شاه آزاد و دین
زمین و زمانت بزیر نگین
نگویم سخن هر چه گفتی بمن
نیارم بجز راستی در سخن
نژادش بلندست و نامش بلند
نیا ارجمندست و بابا ارجمند
پدر بر پدر شاه بی کبر و لاف
رسد تا شهنشاه عبد المناف
سراسر بزرگان قوم قریش
همه نامداران با زور و کیش
ز شاهان گیتی و گردنکشان
چو او کس بگیتی ندارد نشان
شنیدی چو او از نیام و نژاد
ز ذات و صفاتش کنم نیز یاد
یکی سرو بالیده در باغ جان
که از دیدنش پیر گردد جوان
یکی شاه بنشسته بر تختگاه
که از مهر و مه بر فرازد کلاه
ز بخشش زمین آسمانی کند
ز بخشش فلک کامرانی کند
جهان روشن از پرتو روی او
دو گیتی نیرزد به یک موی او
بانگشت او چرخ انگشتریست
سلیمان بدربار او چاکریست
ز رویش دل راستان پر ز نور
از و هستی و کاستی هست دور
ز بیمش خروشان نهنگ یا پلنگ
ز سهمش گریزان بصحرا پلنگ
ز آسیب او در زمانه هراس
ز سیمای او چرخ یزدان شناس
چو سیماب گیتی ز سیمای او
نه در رزم دارد کسی پای او
ز تاش حبش و بر لشکر اشکست
ز تاش تیغ و از دست ملکش بد بست
چو بشنید قیصر بترسید سخت
بلرزید مانند برگ درخت
سوی خانه شد با دلی پر ز درد
بسی فکر و اندیشه زان کار کرد
جز از فکر و اندیشه بر [illegible] دل
بر آورد پای خرد را ز گل
پر اندیشه گنجور را پیش خواند
سر گنج بگشاد و زر بر فشاند
یکی تاج فیروزه شاهوار
یکی طوق زرین زبرجد نگار
سزاوار صد جامه خسروی
دو صد تیغ و پس آلت پهلوی
دو صد بدره پر لعل و در خوشاب
که گنجور شاهان ندیده بخواب
چو خورشید تابان بیفکند رخت
در آمد بخانه در آمد به تخت
فرستاده شاه را خواند پیش
سخن گفت هر گونه از کم و بیش
که اینک در آئیم در دین اوی
پذیریم ما رای و آیین اوی
یکی نامه با لابه و با نیاز
نوشت و فرسته فرستاد باز
به یثرب فرستاده شد شادکام
بیاورد سوی پیمبر پیام

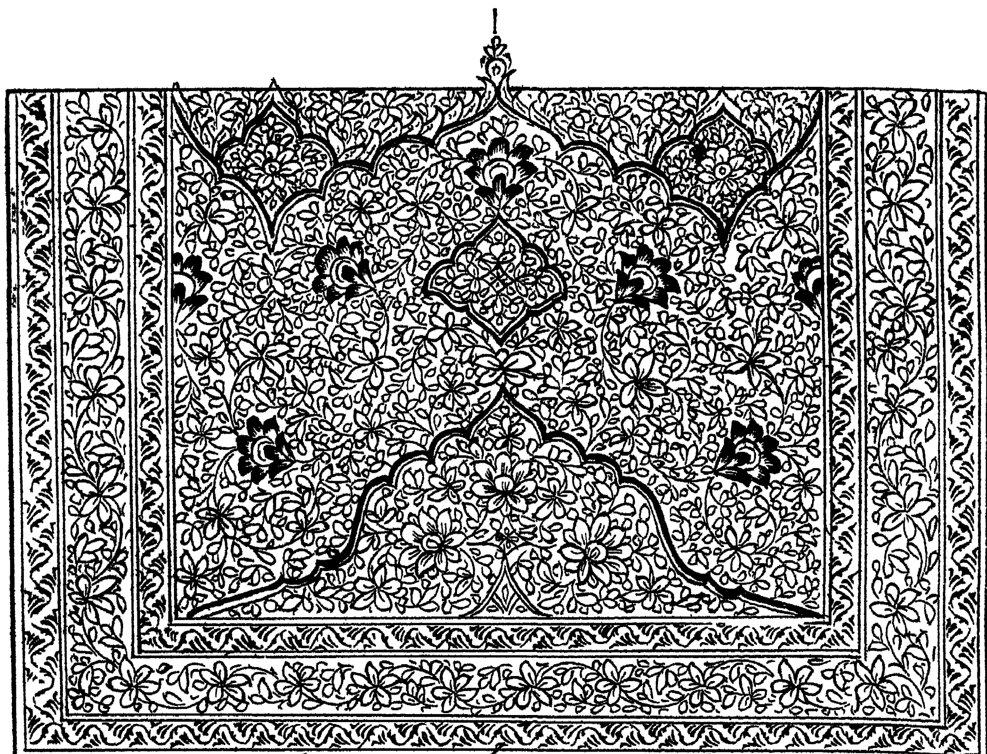
در بیان مراجعت فرستادگان از نزد بزرگان بدربار نبوت مآب و خوشنود گردیدن آن جناب

پیمبر ز پیغام او شاد شد
دلش از غم کفر آزاد شد
بنالید کفر و بنالید دین
ز روی و ز رای رسول امین
چو آمد پیام از در شاه روم
پیام پیمبر به هر مرز و بوم
ز روس و ز هند و ز ملک تتار
ز شام و ز مصر و هم از زنگبار
فرستادگان جمله باز آمدند
سوی شاه با صد نیاز آمدند
بزرگان هر هفت کشور زمین
نمودند نعت رسول امین
نوشته همه پاسخ نامه جست
که باشد ترا دین و آیین درست
همه هر چه گویی تو فرمان بریم
ز رای و ز فرمان تو نگذریم
همه پادشاهان هر بوم و بر
گزیدند آیین خیر البشر
بجز خسروان بد دل بدنهاد
که از کار او تخت کی شد بباد
سیه تا ابد روی پرویز باد
از او آتش اهرمن تیز باد

هُو

داستان در بیان غزوهٔ خیبر

۷



بنامی گشایم سر نامه را — که آن نامه کو پاکند خامه را

در توحید گوید

خداوند چون نامه را سر گشاد — سر نامه آن نامه را کرد یاد

بدینگونه خود را ستایش نمود — نخستین بسیج صفت خود ستود

سنم گفت بخشندهٔ مهربان — پذیرندهٔ پوزش انس و جان

گرش این سخن حرف سر و فراست — کسی را عقوبت نه اندر خوراست

چگونه کسی را کند خوار و زار — که از رحمتش هست امیدوار

کس بیکسان و کس ناکس است — دمی یاد وصلش کسانرا بس است

نه از رحمتش میتوان دل برید — نه از سطوتش میتوان آرمید

گهی در تن مرده آرد بیان — برآرد گهی از تن زنده جان

نه کس راست در کار او دسترس — نه در کار او بند انگشت کس

گرانمایگان از رحمت قریب — ز عصیان و زار رحمتش بی نصیب

سراپردهٔ اینچنین بر فراشت — در او صورت مهر و مه برنگاشت

ز مسطر کشید و نه پرگار داشت — نه محور گرفت و نه معمار داشت

ز هر سو بسی نقش زیبا کشید — چو او دیدهٔ عقل نقشی ندید

نه در صورتی میتوان دیدنش — نه ره سوی صورت نگاریدنش

و لیکن ز هر صورتی آشکار — توان دید سیمای صورت نگار

هویدا ز هر ظلمتی گشته نور — ز هر پرده گرده حسنی ظهور

پی دیدنش عقل هرجا دوید — نه در خانه خالی از و جای دید

نه زو عقل را نقش آمد پدیدست — نه در وهم از و صورتی نقش بست

نه ادراک ادراک ذاتش کند — نه انکار درک صفاتش کند

بسی در و گوهر آرد ز خاک — بسی نقش زیبا نگارد ز خاک

ز کنه صفاتش شده عقل مات — چگونه رسد وهم در کنه ذات

ولی تیزبینان صاحب نظر — که سازند از یک نظر خاک زر

بعالم جز از وی نبیند کسی — بهر سوی بستند و را بسی

جز از غیر او دیده پوشیده اند — بآن دیده او را عیان دیده اند

زر و سیم را خاک بر سر کنند — که از یک نظر خاک را زر کنند

چو دامان هستی نیالوده اند — سر هستی بر فلک سوده اند

تن از جامهٔ زهد و تقوی عور — ز ذکر جلی و خفی در نفور

ز سیم و زر رو ی بر تافته — شده خاک و از خاک زر یافته

چراغ هوا و هوس سوخته — ز ما و منی چشم بردوخته

نجسته بغیر از وصالش وصال — بغیر از خیالش نکرده خیال

درون دل از غیر او کرده پاک / بجز آرزویش نپرده بخاک

ندانم سخن از که آموختند / که گفتند خاموش و لب دوختند

در بیان ظهور جلوهٔ دلدار و بر و زرسیمای نگار و توسل بساقی گلعذار و کیفیت جواب و گفتار یار

بمغنی ازین پرده هم راز گوی / ز اوصاف ایشان مرا باز گوی

که از عشرتم انبر ما کوتهی است / مرا جام و جیب از می و زر تهی است

صراحیم خالی و خالیست خم / از آن وقت عشرت ز من گشته گم

نیارم درین نیمکار نفس / من و کنج تنهائی خویش و بس

چو در جام من باده ناب نیست / مرا برگ عیش و خور و خواب نیست

کسی را درین خاکدان یار نیست / بکس یار خاکی وفادار نیست

بهم بایدم سود دست اسف / که عمر گرانمایه دادم تلف

ز کی بند دارم ز استاد یاد / بمن چون در گنج گوهر گشاد

ترا گنج گوهر نیاید بکار / مرا این عقد گوهر ز من یاد دار

به بیدانشی هر که در دهر زیست / سرانجام بر وی بباید گریست

به بیع سلف دانه نفروخته / بکاه دروخرمنش سوخته

چو در عمر بگذشته کردم نگاه / نبد حاصلی مر مرا جز گناه

شبی همچو شمع آتش افروختم / تبسم کنان در میان سوختم

چو شب نور از ظلمتش جسته دور / سوادش شده رشک گیسوی حور

چو شب گشته چون از دل آن خموش / بجرم گنه کارکنان پرده پوش

در آن شب بدم خفته در خاک من / چو در خاک جسمی ولی پاک تن

نه در دل قرار و نه در سر غرور / چو رندان سرمست و مستان غیور

مرا تکیه که بستر خاک بود / دل از نقش کون و مکان پاک بود

چو بستر کنی خاک و بالین ز خشت / چه جوئی تو دیگر نعیم بهشت

سرم از می نیستی پر خمار / ز هشیاری و مستیم ننگ و عار

چنان از می نیستی گشته مست / چو دریای خم مست می می پرست

نه مفرش کشیم بود و نه مفرشم / زمین مفرش و چرخ مفرش کشم

چو خلوتگهم خلوت خاص بود / قمر مطرب و زهره رقاص بود

مرا اشک گلگون می ناب بود / مهم شمع و فانوس مهتاب بود

بهر کار برجیس بد پیشکار / عطارد ندیم و زحل پرده دار

مرا تکیه گه کنج ویرانه بود / برم بزم کونین افسانه بود

بدل آرزوی چهرهٔ یار بود / سر از عشق دلدار سرشار بود

نبد در دلم جز خیال وصال / بجز این آرزویم نبد در خیال

که ناگه برآمد عیان از حجاب / عیان شد مهی غیرت آفتاب

چو مه ماه گردون ز رویش خجل / چو خور خور ز رخسار او پا بگل

ز عنبر زده چتر بر یاسمن / بنفشه فشانده بگرد سمن

لب و زلف رخسار آن سیمتن / سمن بود و برگ گل یاسمن

ز خط و رخش نقش دلها خراب / زده خطا و طرفه نقشی برآب

ز چشم سیه تیغ تیز آخته / چو ترکان بغارتگری تاخته

فگنده ز مژگان بهر سو خدنگ / میان از بغارتگری تنگ تنگ

ز بند کمر بر کمر بند داشت / دو صد دل ببند کمر بند داشت

ز طنازیش بر فلک ناز بود / مهش کمترین نقش خرگاه بود

کلاله نهان کرده زیر کلاه / ستاره عیان کرده بر گرد ماه

مدارهش خالی از هاله بود / مه چارده چارده ساله بود

بجستم من از شادمانی ز جای / ندانسته سر از شادی ز پای

ز اوضاع خود گشتم از خود خجل / زمین از خوی خجلتم گشت گل

نه دستی که گیرم ورا در کنار / نه جائی که سازم بپایش نثار

نه فرش و نه ایوان و نه نقل و می / نه چنگ و نه طنبور و نه نای و نی

که ناگه پر از خنده بگشاد لب / ترنم سرا شد در آن نیمشب

بشیرین زبانی زبان برگشاد / ز تنگ شکر درج گوهر گشاد

که ای خفته در خاک برخیز گفت / که بسیار خواهی تو در خاک خفت

برافشان پر و بال زین خاکدان / بشهرگه قرب کن آشیان

دگر ره سخن گفتن آغاز کن / بفردوس بر قدسیان ناز کن

سخن از زبان تو پیرایه ایست / سخن را ز تو برترین پایه ایست

چنان شد سخن از تو افراشته / که بر فرق خود عرش بگذاشته

سخن از لسان تو شد ارجمند / سخن را ز تو پایه آمد بلند
سخن ز آسمان بر زمین شد عیان / ز تو از زمین رفت بر آسمان

درین نامه نام امیری ستای / که او را ستایشگر آمد خدای
یکی نامه در وصفش انشا بکن / ز ذات و صفاتش سخن یافت کین

ز شمعش مکان سیل پروانه است / ز افلاک ز خرمنش دانه ایست
خداوند چون آفرینش نمود / ز انسان چو جمع ملک هر چه بود

بفرمود دانای بالا و پست / به بینید پیمبر بهر هر چه هست
پیمبر بسوی همه بنگرید / علی را از آن جمله اعلا نمود

ز هستی جز از وی نشاید بسی / علو علی در سخن دید و بس
بزرگ آفرینش چنان کرده کار / که شد عرش در گوش او گوشوار

چو در رتبه او نیست همچکس / از آن نزد وی او را علی خواند و بس
زبان برگشائی بنامی گشای / که بهنام خود کرده او را خدای

هر آنکه ثنامش کشائی زبان / ز ذکرش شوی هر زمان تر زبان
تو با ساقی سیمتن می خوری / ندانم که این باده تا کی خوری

چو غنچه ببند از ثنا نیز گفت / مرا عقل بیدار شد جهل خفت
سوی پیر میخانه ره یافتم / بسوی خم باده بشتافتم

مغنی بیار آن می ناب داد / ز می عقدها از زبانم گشاد
ز ساقی سخن گفتن آموختم / ز می راز پنهانی اندوختم

چو مینا مرا غلغل اندر گلوست / چو خم در دلم نشأهای نکوست
چو ساغر لبم بر لب دلبر است / دهانم پر از خنده چون جام اوست

مغنی کجائی بطرف چمن / چمن را طراوت ده از نظم من
هوای چمن در بهاران خوشست / دران صوت سیمین عذاران خوشست

چمن عنبر افشان چو کلک سخن / به چمن در چمن ابر تر دامن است
به پیرای من دامن آبگیر / فکن از ریاحین بساط حریر

گل و لاله را پر می از ژاله کن / ز ژاله می ناب در لاله کن
ز سنبل چمن را پرآشوب ساز / ز گل خار و خس را لگدکوب ساز

ز غنچه چمن را ز رازنده کن / ز می برگ گل را می آلوده کن
مغنی ز من بر مغنی پیام / که ای از تو آرایش دین نظام

منی را که تعمیر به جام از اوست / درین هفت خم پخته و خام زوست
نوای حجاز و سرود عراق / مغنی ساده و ساقی سیم ساق

نشاید بجامی نمودن حرام / سخن پخته گفتم ترا والسلام
مغنی سرودی ز اشعار من / بخوان نظمی از طبع سرشار من

در بیان اشارت بر لشکران بزم عشاق و مدح و منقبت ولی نعمت و ستایش همت

ازین خم بدردی کشان ده سر آب / بلب تشنگان نوش از ینجا آب
بدریا از ین بحر در کن نثار / بهامون از ین لحن گوهر ببار

می و ساقی و ساغرم آرایش است / که گویم نسبتی بهمراز خویش
که این پایه را از کجا یافتم / چنین تار و پودی بهم بافتم

سخن گستری داشتم در نهان / ولیکن نبودم سر داستان
از اندیشه ام تا کرانی نبود / سر نظمی و داستانی نبود

که لطف خداوندیم یار شد / خداوندگاری مدد کار شد
امیری درین نامه ام رم نمود / که در ملک دانش اولوالامر بود

ملوک و ملایک ثنا خوان وی / نگهبان ولیست و دربان اوی
مرا رای او دانش آموز شد / که دانش ز من دانش اندوز شد

ارسطو نه از خویش دانشور است / که دانش در از لطف اسکندر است
از آن انوری در سخن پایه داشت / که از پایه سنجری سایه داشت

مرا سایه از پایه بر سر است / که سنجر بر آن پایه چون چاکر است
فلک را بسر سایه زان پایه است / جهانی بر آسوده زان سایه است

از آن در سخن آسمان پایه ام / که آسوده در زیر آن سایه ام
خدایا بآن پنج نام کرام / که شد عرش بر پا از آن پنج نام

که این سایه بر خلق ارزنده باد / با فاق این پایه پاینده باد
ز عدلش چو گنجشک با جغد جفت / بخسپند گنجشک و باز جفت

بود در جهان تا عباد و بلاد / ممد جهان باد زین العباد
مرا لطف او یار شد در جهان / که بر پای بهنمود دم اندیشیان

با جمالی

باقبال دارای کیوان شکوه   جهاندار با رامی و دانش پژوه
نهال سخن را ببار آورم   ز هر گونه از وی شمار آورم
چو مستان بستان روایت کنم   چو بلبل بدستان حکایت کنم
بصوت حجازی سخن سر کنم   بلحن عراقی زبان تر کنم
ز خیبر یکی داستان آورم   ز گفتار راوی بیان آورم

گفتار در بیان طغیان یهودان خیبر دیار از فرمان برداری رسول کردگار و نقض پیمان کردن القوم سیه روزگار

که چون یکه تاز صف لامکان   صف آرای جولانگه کن فکان
کمند افکن کنگر ماورای   سمند افکن عرصهٔ کبریای
امینی که از نزد خود کرد کار   فرستد برش مرکب برق وار
نهد چون تن ناسوت بر خانه زین   کشد ملک لاهوت زیر نگین
چنان رخش همت بر انگیخته   که در سدره جبریل پر ریخته
مسخر کند کشور ماورای   نشیمن کند قلعهٔ ماسوای
پی دین بسی کین ز کفار خواست   ز کین خواهیش کین کفار کاست
سراسر از آنجاک اندر آرد سران   نهادند سر بر خطش سروران
هراسان ز جنگش سران حجاز   در صلح کردند ناچار باز
برآسوده گشتند قوم عرب   یهودان فتادند در تاب و تب
که بشکسته بودند پیمان خود   گذشتند از عهد و پیمان خود
بآن قدوهٔ راستی ساختند   ولی آخر از حیله کج باختند
گروهی همه پر ز مکر و حیل   همه ساحر و کاهن و پر دغل
همه سخت در کینه و عهد سست   همه کج نهاد و همه نادرست
یلان قوی بازو و زورمند   دلیران گردنکش خودپسند
بران ملک بد نامداری چو دیو   بقوت چو پیل و بهیبت چو دیو
پر از حیله و مکر مرحب بنام   بگیتی بافسون بسی جسته کام
ز بطحا و یثرب گرفتی خراج   فرستادیش خسرو شام باج
هراسان ز بطشش همه مرز و بوم   پر از بیم از و بود سلطان روم
مر او را بگیتی نظیری نبود   چو او در زمانه دلیری نبود
دگر باره از نزد رب جلیل   بیامد بسوی نبی جبرئیل
که اکنون سوی حصن خیبر بتاز   بزیر نگین آر ملک حجاز
برآور از آن کشور و مرز دود   بسوزان بن و بیخ قوم یهود

نزول جبرئیل امین بر حضرت سید المرسلین و مامور ساختن بر گشایش خیبر زمین و عزیمت بالشکر و خبر شدن مرحب و گفتگوی با مادر

بفرمودهٔ کردگار مجید   پیمبر سپه را بدانسو کشید
بخیبر چو از کار خیر البشر   سوی خسرو خیبر آمد خبر
که آمد نبی با سپاه گران   گرانرا زمانه ندارد کران
بلرزید از آن گفته بر خود چنان   که لرزد ز باد خزانی رزان
پراکنده لشکر همه گرد کرد   بیاراست کار سپاه نبرد
در گنج بگشاد و زر بر فشاند   به لشکر همه گنج و گوهر فشاند
همه کار لشکر شد آراسته   جهان شد پر از زیور و خواسته
ز کوه و ز هامون برآمد خروش   زمین و زمان گشت فولادپوش
بدانسان سپاهی که در روزگار   شمارش ندانسته لشکر شمار
چو مرحب بسوی سپه بنگرید   سپه را شماره کرانه ندید
بخندید و شادان باواز گفت   که بر جان دشمن بلا باد جفت
امیر عرب سوی ما تاخته   بدین بوم و بر رایت افراخته
همایون همائی ببام آمده   گرانمایه صیدی بدام آمده
چو خوش گفت دانای آموزگار   سر آمد چو شهباز بر روزگار
ز کینه پر د پر غرور از شتاب   به پیرامن آشیان عقاب
کنون چونکه خورشید فردا پگاه   برآید برانیم از اینجا سپاه
از آنکوه بر سوی هامون رویم   من و سرکشان حمله بیرون بریم
بسالار یثرب بگیریم راه   بگیریم سالار را با سپاه
سپه چون شنیدند گفتار وی   به پیشش نهادند بر خاک روی
سران سپه برگشادند لب   دل و لب پر از کینه و تاب و تب

که از اسب و مهرت مبادا گزند ز نصرت ترا باد رایت بلند
همه جنگها کرده در جنگ تیز گزیده همه قتل را بر گریز
چو خورشید شد در نشیب افراز شب اندر شبستان شب گفت راز
چو هر کس سوی منزل خویش رفت بقصر و خیم شاه و درویش رفت
سوی قصر شد مرحب جنگجوی سوی جای آسایش آورد روی
از آنجا روان شد بسوی حرم بدش در حرم مادری محترم
که زال فلک نزد آن پیرسوز نمودی چو دوشیزه نوعروس
ز بس مکر و افسون که بودش بمشت شده مادر دهر از آن گوژپشت
که بی غار و بی کشتی او رسته بود ز طوفان و از فتنه قوم هود
عجوزی که از مکر و افسونگری کند مادر دهر را مادری
ندانستی از سال عمرش شمار گذشته بر او هر بسی روزگار
ببالای عراده تخت زر نهاده و مکلل بدر و گهر
نشسته بر آن تخت زرین عجوز کلف دار بر ماه عالم فروز
چو مشاطکان شانه هر یک بچنگ بیاراسته زیور هفت رنگ
بگردش بسی کودک نوش لب چو انجم پراکنده بر گرد شب
سترده غبار از سر و روی او زدی میدم شانه بر روی او
سوی او روان گشت مرحب چو باد چو نزدیک شد تخت را بوسه داد
باستاد نزدش بکش کرده دست چو در دیر نزدیک بت بت پرست
پر از مهر مادر بر او بنگرید بخندید شادان و او را بدید
که من دوش بشنیدم از زایران که آید نبی با سپاه گران
که بر ما و این قلعه آرد شکست همه گنج این قلعه آرد بدست
ستاره شناسان چنین دیده اند از آن دیدنی سخت رنجیده اند
که آید سپاهی بیثرب زمین بدین بوم و بر برکند تخم کین
یکی کار دشوار پیش آمده کز و نوش ما جمله نیش آمده

جواب دادن مادر مرحب مرحب را و امر فرمودن او را بقلعه داری

ندانم که زین کار انجام بیچاره رنگ که نوشد شراب و گه نوشد سم
چو بشنید مرحب ز مادر سخن بپاسخ بگفتا به پیر کهن
در اینکار و دل راه داری نژند چه جویی ز دارنده سپهر بلند
ز رزم محمد مرا باک نیست ز سحرش دل من چنین چاک نیست
چو فردا ازین کنند نیلگون فروزنده خور شد پدید برون
سپه را بهامون برم بهر جنگ کنم بر امیر عرب کار تنگ
ز اصحاب یثرب نمانم نشان بخاک اندر آرم سر سرکشان
ز خون دشت را رود جیحون کنم سر خصم را افسر از خون کنم
کنم کینه از کفر صدیق پاک ندارم ز فاروق ناپاک باک
نمانم نشانی ز قوم عرب بر ایشان کنم روز روشن چو شب
نبی را رهانم ز فرپوش زین ز سحرش کنم پاک روی زمین
علی را ز کین دستگیر آورم ز اولاد هاشم اسیر آورم
چو بشنید مادر سخنهای او بپاسخ بر او نیش تیزش کرد رو
که زینگونه گفتار بی مغز نیست بگویید دل نغز و رای درست
[illegible] که از عقل بیگانه نه مرد هشیار و دیوانه
محمد سپهدار این لشکر است که چرخش بافسون کمین چاکر است
ز سحرش [illegible] شده ز مغرب بافسونش برگشته مهر
فقیری که بود است [illegible] کشد ملک گیتی به زیر نگین
[illegible] بر کین کمر پسر بی پدر شد پدر بی پسر
نه اش گنج و گنجینه و نه درم کند پیش حاتم نگه کرم
بگو کو ز زین زنده برد [illegible] ز هامون بسوی قوس آتش اثر
نگوید چنین مرد هوشیار تو این گنج را خوار بهر گزر مدار
ز مردان نزیبد از اینگونه لاف کند مرد را خوار لاف و گزاف
ز بوحفص و بوبکر اگر من سخن بگویم [illegible] نباید برین
ز اوصاف ایشان [illegible] جهان پاک از آن سرو ناپاک باد
دگر نوجوانی که داماد اوست که با او بباید چو مغز [illegible] پوست
همانا شنیدی که عمرو دلیر بیک ضرب او کشته گشت [illegible]
یکی تیغ چون او نوجوانی نبود [illegible] و پهلوانی نبود

بمیدان پیاده ز خنگش بجست
بیک ضرب او کشت تا خاک پست

ز تیغ و ز بازوی او در جهان
بود شهره اندر جهان داستان

که از تیر و شمشیر او سوی دشت
نیارند از بیم شیران گذشت

بمیدان چو او دست یازد بتیغ
زند خصم بر سر دو دست دریغ

که کین جو گرد در کاوش گران
ز گردان نبینی یکی را نشان

چنین نامداری بهمراه اوست
که از جان و از دل هواخواه توست

خرد ورز و در کار مردانه باش
ز دیو بداندیش بیگانه باش

درین رزم گفتار من گوش کن
ازین مهربان نام بشنو سخن

چو خورد افروز ز آفاق مهر
شود دست گون لاجوردی سپهر

سپه را کن آراسته بی نیاز
ز هر گونه کار لشکر بساز

ز تیغ و کمند و ز گرز گران
بیارای آیین جوشن وران

ز هر سو دلیران جنگی بخواه
بخفتان رومی بپوشان سپاه

ولیکن سپه را بهامون مبر
ازین کوه لشکر به بیرون مبر

که دشوار باشد بانبوه جنگ
درین جنگ شتاب و بگزین درنگ

همه کار این حصن محکم نمای
وزان پس شود آنچه خواهد خدای

چو بشنید مرحب ز نامور سخن
نیوشید اندرز پیر کهن

ز نوک مژه در پیش خاک رفت
وزان پس زمین را ببوسید و گفت

که از امر و فرمان تو نگذرم
اگر بگذرد تیغ کین بر سرم

در بیان طلوع مهر جهانتاب و اضطراب یهودان از عزیمت خسرو مالک الرقاب و استوار نمودن حصن حصول و حصار را بدلیران جرار

چو از طارم نیلگون صبحگاه
فرا رفت مهر و فرو رفت ماه

کمر بر میان بست مرحب دلیر
سوی لشکر از قلعه آمد بزیر

سپه را زر و سیم بسیار داد
و گر ره در گنج گوهر گشاد

چو شد کار لشکر همه استوار
بپرداخت در کار حصن و حصار

در آنملک بد هفت در استوار
ندیده چو آن هفت در روزگار

یکی در از آن هفت در ز آسمان
گذشته ز رفعت ز نه آسمان

بر جش ز برجیس را راه بود
از اندیشه بهرام کوتاه بود

ز بالا چو بینند گردی نگاه
بدی دلو و حوت او فتاده بچاه

چو بر کنگرش دیو جستی مکان
ز تیر شهاب آمدی در امان

به پیرامنش بد پرافشان عقاب
بدامانش دامنکشان بد سحاب

دری بر در حصن بد آهنین
ز وزنش گران بود دشت زمین

همه روی آهن گرفته بزر
همه زر مکلل بدر و گهر

که صد مرد چون بال افراختی
دران باب را پیش و پس ساختی

طلسمات نیرنج برده بکار
بهر کنگری کاهن روزگار

نشسته بهر کنگری پر خروش
کمانداری از روی و از هفت جوش

چو از دور دشمن پدید آمدی
سپاهی ز بالا خدنگش زدی

بهر برج صد مرد را بر گماشت
که هر یک دو صد چاکر و مرد داشت

بسی زر در آن حصن اندوخته
تو گفتی که خود را دران دوخته

در آن قلعه آهنین مشرکین
چه در حصن با حضرت رسول امین

در بیان خواب دیدن مرحب دلیر و سراسیمه شدن از گردش چرخ پیر و آمدن نزد ما در بدسیر و اندرز کردن آن حیله ور آن بدگهر را

همه اندران قلعه جستند راه
چه سالار و چه لشکر و چه کداه

ز خاور چو خورشید بر بست رخت
شه زنگ بنهاد بر شام تخت

پر از زور مرحب بنزدیک جفت
دلی پر ز اندیشه و بیم خفت

چو بگذشت از تیره شب چند پاس
بلرزید در تخت و دل پر هراس

بلرزید در خواب آن تیره بخت
بخاک اندر آمد ز بالای تخت

خروشید و نالید و بیشد ز هوش
بر آمد برون از شبستان خروش

تو گفتی روان از تنش شد روان
تن تیره اش گشت خالی ز جان

شبستان همه ناله برداشتند
سر سرور را مرده پنداشتند

چو آگه شد از کار او مادرش
بفرمود کاید برودی برش

ببردند او را بنزدیک اوی
بتن بود لرزان و رخ زرد روی

مر او را در آغوش خود جای داد
بنالید و رخ بر رخش بر نهاد

بپرسید و گفتا چه دیدی بخواب / چنین داد پاسخ بدو در جواب
نه بیند کسی آنچه من دیده ام / ز دانشوران نیز نشنیده ام
چنین دیدم ای مادر مهربان / که در عرصهٔ لشکر بیکران
ز ما سوی دشمن برون تاختند / بیاورد که رایت افراختند
که ناگه هژبری نمودار شد / گرانمایه شیری بدیدار شد
جهان تنگ شد بر بر و یال او / زمین همچو گوئی بچنگال او
خروشان و جوشان و جولان کنان / زمین و زمان را بدندان گزان
جهان تا جهان پر ز یال و برش / بگردون گردان رسیده سرش
هزاران چو ثعبان موسی عیان / ز هر موی او برگشوده دهان
پر از خشم جوشان و برمن دوید / بچنگال و دندان مرا بر درید
مرا شد بگیتی نگونسار بخت / فتادم بدینسان که بینی بتخت
چو آگاه از خواب او شد عجوز / شد از غم ورا چون شب تیره روز
زمانی بفکرت فرو برد سر / بدل گفت شد ملک زیر و زبر
مر او را بدانست تعبیر خواب / ولیکن چنین داد او را جواب
که فردا ز هر گونه مردان کار / که باشند بس زیرک و هوشیار
روان کن میان سپاه عرب / همه رازداران بربسته لب
ببینند آغاز و انجام چیست / سران سپه را هنر نام چیست
ز نام آوران وز گردنکشان / ز حیدر بپرسند نام و نشان
گر او نیست در جنگ لشکر کشیست / ز صدیق و فاروق دل ریش نیست
اگر آنکه او هست در کارزار / سرآید بما گردش روزگار
گریزیم سوئی و جوئیم راه / بدشمن سپاریم ملک و سپاه
مگر جان از این ورطه بیرون بریم / بمکر و به نیرنگ و افسون بریم
چو بشنید گفتار مادر پسر / پذیرفت آن پند از او سر بسر

گفتار در بیان فرستادن مرحب یهودان را بلشکرگاه جناب خیر البشر و مسدود کردن راه قلعهٔ خیبر

چو از طارم لاجوردی سپهر / فرا رفت ماه و فرو رفت مهر
برفتند هر سوی کارآگهان / که جویند از کار حیدر نشان
سوی لشکر شاه دین آمدند / نهانی پر از خشم و کین آمدند
بجستند بسیار و کم یافتند / پر از درد و غم روی برتافتند
پر اندیشه دل چاره ساز آمدند / سوی لشکر خویش باز آمدند
بمرحب بگفتند کای شهریار / ندانیم این گردش روزگار
دو چشم جهان دیده لشکر بسی / بدینسان سپاهی ندیده کسی
سپاه سپهدار پر خشم و کین / خروشان و جوشان گره بر جبین
چنین است در جنگ ایشان نشان / چنین فرض گردیده در دینشان
که از رزمگه بر نتابند روی / کند حمله گر خصم از چار سوی
همه کشته گردند در کارزار / سرآرند تا خصم را روزگار
سپاهی همه جنگ در جنگ تیز / گزیده همه جنگ را بر گریز
چنین داد فرمان نبی با سپاه / که هر کس که بگریزد از رزمگاه
مر او را بملک دگر نام نیست / ز اسلام و را سرانجام نیست
شمردیم گردان و گردنکشان / ندیدیم از نام حیدر نشان
ولیکن بپرهیز از این کارزار / ببین ساز و آئین این نامدار
چو بشنید مرحب سخن از سپاه / رخش گشت از بیم مانند کاه
یکی راه بد در میان دو کوی / جز آن ره نبد راهی از هیچ سوی
جز آن ره سوی ملک راهی نبود / بخیبر جز آن راه جائی نبود
مر آن راه را زود مسدود کرد / ز سنگ و ز گچ چاره اش زود کرد
سه روز اندر آن کار شد روزگار / که سد شد ز سنگ و گچ آن رهگذار
ز سنگ و ز گچ راه را بند کرد / دل خود از آن راه خورسند کرد

گفتار در بیان نزول موکب همایون رسول خدا نزدیک خیبر و مسدود یافتن رهگذار از راه عسکر ظفر اثر و راه دادن کوه خارا برسول خدا

پیمبر چو نزدیک آنجا رسید / سوی کشور و ملک راهی ندید
سواران ز هر سو برون تاختند / پی راه جستن کمین ساختند
پی راه گردند هر جایگاه / ولیکن بجائی ندیدند راه

بسوی شهنشاه دین آمدند / همه زار و اندوهگین آمدند
اگر همچو تو رهنمائی نبود / بسوی خداوند راهی نبود
پیمبر چو گفتار ایشان شنید / بگفت و عنان را ز ره برکشید
ز ده خاک را سوی توسن را / نماید نبردیک خود جایگاه
نماید ره آسمان خاک را / زناپاک پیدا کند پاک را
بفرمود تا نامداران دین / برآیند یکسر برافراز زین
همه دستها را ببالا زدند / سر نیزه را بر ثریا زدند
کمانها برآرند یکسر زره / ملایک در افلاک گویند زه
سواران سراسر بآئین رزند / بآئین پیاپی چو پروین روند
همه بر زده دست و در دست تیغ / نکرده براه نبی جان دریغ
سنانها برافراز افراشته / کمان گوشها را بمه داشته
لوا سر بچرخ نهم بر فراشت / بن نیزها کوی خورشید داشت
تو گفتی زمین کوه آهن شده / و یا آسمان غرق جوشن شده
کمانی بدوش اندر انداخته / قزح را تن از رشک بگداخته
کمندی فکنده بقربوس زین / ز هر رشته بنموده حبل المتین
سر فخر عرش خدای ودود / دمادم بر آن ترک آن خود بسود
گرفته بکف نیزه بس بلند / ز نوکش شده آسمان مستمند

که ای ره نمایندهٔ راه راست / که لطف تو بر گمرهان رهنماست
ز نور تو یک ذره تا فته / بخورشید و بر چرخ ره یافته
خداوند من رهنمای من است / که از وی روان روح اندر تن است
گشاید بسی بابها بی کلید / به بیره بسی راه آرد پدید
در بیره مرا رهنما او بس است / چه حاجت مرا ره بدیگر کس است
بپوشند خفتان و خود و زره / گشایند از ابرو سراسر گره
دهند از نوا پرنیانها بباد / بنام خداوند آرند یاد
برآرند شمشیرها از نیام / ز شمشیر و از نیزه جویند کام
سپه چون شنیدند از وی سخن / نهان زیر جوشن نمودند تن
کشیده همه خنجر جان گزای / نهاده همه جان خود زیر پای
خروشان و جوشان و تکبیرگوی / درافکنده غلغل بهامون و کوی
تزلزل درافتاد در کوه و دشت / دو چشم ملک زانچه خیره گشت
زره در برش بود چشم رسل / چو شبنم که بنشسته بر روی گل
ز چرخش عیان قبضهٔ پروردگار / ز هر گوشه توسن بد آشکار
بزیر عمامه نهان ترک و خود / تو گفتی که عمامه بر عرش بود
زده بر کمر آنکه چون خنجری / عرض بود وش جوز هر جوهری
ز در خود و خفتان نهان بود تن / حجب بود پر نور از ذوالمنن

پیمبر سوی لشکر از مهر دید / بروی منیر علی بنگرید
برخسار او دیده را برگشاد / بسی کرد نام خداوند یاد

در بیان راز و نیاز رسول کارساز با پسر عم و وصی اعزاز در باب ظهور العضبی ز اعجاز

بخندید و رو سوی او کرد و گفت / که با دشمنت باد تیمار جفت
گر امروز از لطف پروردگار / زمن معجزی میشود آشکار
بسی معجز آید ز دستت پدید / در بسته از دستت آید کلید
بد آمد ابوبکر از آن نوید / نهانی بسوی ابو حفص دید
بصحرا چو دیوانگان تاخته / سوی کوه شمشیر و تیغ آخته
ز خجلت بماند و پایش بگل / بخندیم با او چو آید خجل
اگر شق این کوه باشد محال / ولیکن ز کم رشته زوال الهلال
پیمبر سوی کوه نزدیک شد / بچشم عدو روز تاریک شد

ترا در دل از هیچ ره غم مباد / ترا سایه بر ملک دین کم مباد
ولی چند روز دگر در جهان / بسی از تو اعجاز گردد عیان
بلند آید از بازویت دست من / ز دستت گر آید بهٔ شصت من
که ایمه و هر چند سازد فسون / فزون کرد دادار دادم فزون
ولی گرچه دارد فسونش اثر / نباشد بکوه گران کارگر
چنین داد پاسخ باو یار او / که بادا همه واژگون کار او
پیمبر بهمره رفت پیش سپاه / ز نور رخش یافته نور ماه
زمین و زمان اندر آمد بجوش / ز کوه و ز هامون برآمد خروش

زمین گشت از سم اسبان ستوه | بجنبید دشت و بلرزید کوه
فرود آمد از درگه مستطاب | ز قوسین بر کوه خارا خطاب

که ای کاش من بر زمین بودمی | بنعل ستورش رخم سودمی
ز مهر آسمانی دری باز گشت | زمان و مکان پر ز آواز گشت

ز رضوان گشادند هر هشت باب | ببالا بر افکنده شد هر حجاب
ز هر در بدین صورت آواز خاست | ز هر ذره ذکر ایزد ار خواست

که ای اکنت از ذرهٔ خاک پا | مشرف شده عرصهٔ کبریا
دگر باره از لطف بر ما خرام | که جوییم از خاک پای تو کام

پیمبر چو نزدیک خارا رسید | گل و لاله از خاره و خارا دمید
خجل گشت از مقدمش سنگ و گل | جبال جهان جمله زو شد خجل

پس آنگاه پیغمبر کردگار | روان شد سوی کوه از آن کوهسار
ز خجلت کمر کرد خم بیستون | ز حسرت ببارید از دیده خون

بایران دماوند آمد ستوه | فرو ریخت اعضای البرز کوه
کمرگاه الوند بر خاک خورد | دماوند را در جهان باد برد

سر نیزه بر کوه خارا نهاد | سر کوه بر پای او اوفتاد
سر نیزه اش چون دل کوه سفت | دل کوه خارا چو گل بر شکفت

ز نوک نی نیزه پوسید بند | که آوازش آمد ز هر بند بند
ز شادی بخارا تزلزل فتاد | بجان و تن خویش صد داد داد

فرو شد بخاک و برآمد ز جای | ز شادی ندانست سر را ز پای
برآمد دمادم ز خارا خروش | بصوت حزین گفت دل پر ز جوش

که من آرزو سالها داشتم | ز عشقش بدل عقدها داشتم
که نوک سنانش خراشد دلم | گشاید ز دل عقدهٔ مشکلم

که یکبارگی در رهش جان دهم | ز نوک سنان جان بجانان دهم
بغلطد تنم پیش پایش بخاک | ز سم ستورش شود چاک چاک

کنون آرزو آمدم در کنار | ز خارا و خارم گل آمد ببار
بر آن کوه خارا رهی باز شد | کز آن ره جهان پر ز آوازه شد

تو گفتی که بنیاد عهد ازل | بیاراست دروازهٔ لم یزل
سوی کشور خیبر آمد سپاه | نهان گشت از گرد خورشید و ماه

همیرفت پیش اندران جبرئیل | بهر جای بُد او نبی را دلیل
ز خود دلیران و از برق تیغ | عیان گشت اندر زمین زند میغ

ز پیکان تیر و ز نوک سنان | شهاب از زمین رفته تا آسمان
یهودان بیچاره ترسان شدند | بهر سو ز هیبت گریزان شدند

بسوی قموص اندر آمد سپاه | سوی قلعه جستند هر سوی راه
یکی قلعه دیدند سر بر سپهر | گذشته بلندیش از ماه و مهر

پیمبر بفرمود تا خیمه گاه | سراسر زدند اندر آن جایگاه
بزرگان لشکر فرود آمدند | ببودند شادان و دم در زدند

پیمبر سوی یک بیک بنگرید | علی را چو خورشید تابان ندید
که بُد دیده اش از رمد ناتوان | ز چشم نبی اشک غم شد روان

پیمبر بدو گفت از روی مهر | که ای قبلهٔ بارگاه سپهر
تو اکنون سوی خیمهٔ خود خرام | که کارم ز کار تو گردد بکام

بفرمان پیغمبر انس و جان | علی سوی آرامگه شد روان
سحرگه که خورشید بیجاده رنگ | برآورد از چنگ خرچنگ چنگ

در بیان ظهور طلوع خسرو خاور و آمدن لشکر نصرت اثر بدرگاه خیر البشر و نامزد شدن ابوبکر بکارزار و گرفتن لوا رسول کردگار

فلک شیوهٔ کجروی ساز کرد | چو خرچنگ کج رفتن آغاز کرد

سوی بارگاه رسول امین | دلیران برفتند دل پر ز کین

برآمد نبی از سرای حجاب | چو آمد برون از حجاب آفتاب

فروغ رخش مهر را خیره کرد | مه روی او ماه را تیره کرد
کسی را نبد تاب رخسار او | دلیرا نبد تاب دیدار او

بزرگان سراسر شدند انجمن | زبانها شده خشک اندر دهن
زبانها نه یارای گفتار داشت | نه آرامشی رای پیکار داشت

بپرسید از ایشان رسول خدای | که ای نامداران با روی و رای
هر آنکس که تا زد بآوردگاه | کشد پا شود کشته در رزمگاه

شو و سوی آورد ناورد خواه ... چو لشکر جدا از سروران سپاه
مر او را او جایگه در بهشت ... اگر چند باشند کنه کار و زشت

کسی ز انجمن هیچ پاسخ نداد ... زبان آور از آن سخن شد زیاد
رسول خدا شد از ایشان ملول ... نبد شرمشان از خدا و رسول

پیمبر دگر باره خندان بگفت ... بر ایشان بسی ذل سر اشکفت
که ای نامداران با داد و دین ... بجان نبی و بجان آفرین

که از ما بدین لشکر آید شکست ... بآسانی این قلعه آید بدست
گشاینده قلعه در دست ماست ... چو دست گشاینده مشکل گشاست

پیمبر بهر سو بسی بنگرید ... بسوی ابو بکر صدیق دید
خدیوی که بعد از نبی بی سخن ... بجای سلیمان شود تکیه زن

فرازنده رایت اولین ... بنزد پیمبر بر و زستین
عبائی ز برد یمانی به بر ... عصائی بدست و عمامه بسر

زبان پر ز لاحول و دل بیمناک ... ز حول و ز قوت دلش بود پاک
یکی سبحه در گردن آویخته ... ز هر دانه دامی بره ریخته

پس آنگه رسول خدای مجید ... لوا را باو داد و گفت ای عمید
برو سوی این رزم و هشیار باش ... لوا را ز دشمن نگهدار باش

بهمراه خود بر سر آن سپاه ... برو با سپه سوی آوردگاه
هر آنکس که بگریزد از رزمگاه ... برون کن ورا از میان سپاه

که فرموده داد گر داورست ... گریزنده در جنگ خود کافرست
ز اسلام و از دین اسلام نیست ... بکفر او را سر انجام نیست

چو بشنید صدیق لب برگشاد ... ثنای نبی را بسی کرد یاد
بدستی عصا و بدستی لوا ... ابو بکر در رزمگه کرد جا

بدنبال او بد فراوان سپاه ... همه کینه جوی و همه کینه خواه
درخشان لوای نبی بر سرش ... بپوشیده برد یمانی برش

خروش سپه تا بکیوان رسید ... مه و مهر از گرد شد ناپدید
چو دربان ز بالای دز بنگرید ... لوا را بدست ابو بکر دید

بپرسید کین جادوی پیر کیست ... که از کار زشتش عیان جادویست
ندیده است چشم سپهر برین ... لوائی چنین و دلیری چنین

تو گوئی که ابلیس دارد سحاب ... بخفاش گشته قرین آفتاب
ندیده چو آن پیر ناپاک کیش ... بدیر و به بتخانه پیر و کشیش

همانا ز ابلیس دارد نژاد ... و یا مادر دهر ابلیس زاد
چنین داد پاسخ یکی زان سپاه ... که بو بکر را دیده بیگاه و گاه

بد و گفت کین نیست مرد نبرد ... بجنگ دلیران شود روی زرد
ندارد بدین نبی اعتقاد ... پرستار عزی است این دیو زاد

نبی را نهانی بدل دشمنست ... بمکر و بافسون چو اهریمنست
بناچار او با نبی ساخته ... دل از بت پرستی نپرداخته

سوی او کسی گر رود بهر جنگ ... گریزد نه جنگ و نیارد درنگ
بافسونگری با عمر هست یار ... بسحر و بافسون شده یار غار

اگر کار و بارش همه ساحریست ... ولی او چو گوساله سامریست
چنین گفت در شان او یار او ... از آن گرم گردیده بازار او

که مفتاح جنت بدست ویست ... بر او رنگ جنت نشست ویست
چو بشنید مرحب بخندید و گفت ... که با یار او باد تیمار جفت

که هرگز خدای جهان آفرین ... برآرنده آسمان و زمین
دهد خاتم اندر کف دیو زشت ... بدوزخ سپارد کلید بهشت

بهشتی که او باشدش پاسدار ... خردمند دوزخ کند اختیار
پر از درد بادا دل یار او ... دروغست آن خام گفتار او

برادر یکی داد او را چو شیر ... بهنگام کینه چو پیر دلیر
دلیر و هنرمند و حارث بنام ... بسی خورده از خون دشمن بجام

طلب کرد او را بنزدیک خویش ... سخن گفت بسیار و بنشاند پیش
که پیری از آنسو بجنگ آمده است ... پر از مکر دیو شرنگ آمده است

در بیان آمدن حارث نامدار بمیدان کارزار و اسیر شدن یار غار و گریختن از پیکار

برو سوی این پیر جادو پرست ... بمیدان ورا زنده بر بند دست
ز سالار لشکر بر آورد تار ... نبی را دل آسا کن از یار غار

بپوشید حارث سلاح نبرد / بسوی هم آورد آهنگ کرد

و درود بر ننگ و عار

پس پشت او بد سپاهی گران / همه نامداران و جوشن وران
چو لشکر ز بالا بر آمدند / خروشان بمیدان دلیر آمدند
با بر اندر آمد غو نای و کوس / بنه هیچ راه فسون و فسوس
در آن دشت شد روز روشن چو شب / در افتاد ابوبکر در تاب و تب
بسوی ابوبکر آمد بجنگ / چو گرد دید با او بهم آورد تنگ
خروشید کای پیر برگشته روز / لوا را کفن بر تن خویش دوز
چو روبه بافسون بچنگال شیر / فتادی درین رزمگه ناگزیر
نیامد چنین سوی بت بت پرست / و یا برهمن بر سوی دیر نیست
نبوید چنین آید اندیشه زشت / کز آئی تو در رزم ای دیو زشت
ببندم بخواری ترا هر دو دست / برم سوی مرحب یکی بت پرست
ترا سبحه آلوده در خون کنم / زخون بند زنار گلگون کنم
بگفت این و سوی ابوبکر تاخت / ابابکر از آن تاختن زهره باخت
برآمد خروش سپاه از دو روی / از آن کشت میدان پر از های و هوی
دلیران اسلام یکسر چو شیر / بمیدان گفتار در دار و گیر
دل هر دو لشکر برآمد بجوش / همی کر شد از ناله کوس گوش
دلیران اسلام در رزم چیر / ابوبکر را دل شد از رزم سیر
شد از بیم حارث تن مستمند / بلرزید و مهمیز زد بر سمند
بمیدان نبودش زمانی درنگ / برون رفت از جنگ ناکرده جنگ
بدل گفت ایمر از دل پر ز جوش / مر این نکته را هم گفتش بگوش
که دانای طوسی چنین گفته است / که رحمت بر او باد در سفته است
گریزم به هنگام سر بر بجای / به از پهلوانی و سر زیر پای
سواران اسلام جولان کنان / همه دست حیرت بدندان گزان
که ابله سپهدار لشکر مباد / چو باشد دهد ملک و لشکر بباد
چرا جنگ ناکرده بگریختی / بسر خاک نامردمی بیختی
چگونه بروی نبی ننگرم / بدرگاه یزدان چه پوزش برم
چنین داد فرمان پیمبر بما / که آن ناکسی کو بجنگ از شما
گریزد و را بهره ز اسلام نیست / جز از شرک و کفرش بسر جام نیست
کجا سر برآریم زین عار و ننگ / که چون تو بزرگی گریزد ز جنگ
نشستند مردان ما از تو تنگ / که زیشان گریزی تو ناکرده جنگ
تو برگرد و بر قلبگه پای دار / بما رزم و پیکار را واگذار
برآریم از نیمروز این دشت دود / شکست اندر آریم ما بر یهود
از ایشان چو بشنید بوبکر پیر / درین باره گفتا کنم استخیر
یکی سبحه بر جای زنار داشت / که زان دانها کرم بازار داشت
ز هر دانه پیرا فسانه بود / که صد دام و زرق بر هر دانه بود
برآورد لاحول گویان دو دست / چو زنار در سبحه بت پرست
سواران بدو اندر آویختند / ز سر پنجه اش سبحه بگسیختند
که فرمان پیغمبر ذو الجلال / خردمند باطل نسازد نفال
بدارای یزدان و جان رسول / بقول محمد و بر روح بتول
که گر بر بگردی بر همت بتو / چو گیری تو اسلام سوی گو
چگونه گریزی بسوی نبی / چگونه کنی رو بروی نبی
که از جنگ ناکرده بگریختی / بسر خاک نامردمی ریختی
چگونه بروی نبی بنگریم / بدرگاه یزدان چه پوزش بریم
که از جنگ ناکرده خوردی شکست / ببالا رفته فتادی به پست
درین گفتگو بود او با سپاه / که ناگاه از دشت آوردگاه
خروشی برآورد حارث بلند / که زان لرزه بر چرخ هفتم فکند
خروشش چو بر گوش لشکر رسید / ابوبکر چون گور وحشی رمید
بزرگان لشکر پی نام و ننگ / لجام سمندش گرفتند تنگ
ولی اسب او کرده در دشت رم / دمش شد بفرق سپهبد علم
لجام از دهان فرس بگسیخت / دگربار ه سالار لشکر گریخت
ز دوشش عبا و ردا گشت دور / شد عمامه اش پایمال ستور
ز وحشت ردا و عصی را گذاشت / لجام فرس را نه بر دست داشت

در بیان فیروز برگشتن حارث از میدان کارزار

ذکر سخن ابوبکر و آمدن بنزد پیغمبر صلی الله

خروشان و لرزان از آن رزمگاه
بیامد بسوی نبی با سپاه

گسسته عنان و شکسته رکیب
تن لرزلرزان و دل پر نهیب

چو نزد نبی شد ز پشت سمند
تن خود بپای پیمبر فکند

بغلطید بر در و بر روی خاک
چو غرق گنه نزد یزدان پاک

تو گفتی روانش برآمد ز تن
ردا بر تنش بود گفتی کفن

زبان خشک و دو دیده از اشک تر
دو پا خالی از کفش و پر خاک سر

زمانی چو بیهوش بر خاک خفت
بسوی نبی سر برآورد و گفت

که زین رزمگه آنچه من دیده ام
نه هرگز بدیدم نه بشنیده ام

ازین بند رسوائی برآمد بجنگ
که لرزند از بیم او کوه و سنگ

برآمد یکی اژدهای دژم
که گفتی جهان را بسوزد بدم

پس پشت او لشکری همچو دیو
همه برکشیده بکیوان غریو

چو او با سپه اندر آمد بدشت
همه دشت در گرد و فولاد گشت

بجولان سواران فولادسم
همه غرق آهن ز سر تا بدم

درخشان سنانها ز زهر آبدار
فروزنده شمشیر آتش فشان

ز گرد سپه تاره شد روزگار
بهم بر بپیوست لیل و نهار

من و لشکر از بیم ترسان شدیم
ز وحشت بهر سو گریزان شدیم

چو دیدم در آنجا مرا تاب نیست
ره جنگ جستن ازین باب نیست

بخیره نکردم در آنجا درنگ
ندادم دران رزمگه داد جنگ

سوی خاک پای نبی تاختم
عصا و لوا را بینداختم

نیاید باین قوم پیکار جنگ
نشاید در اینجا نمودن درنگ

درین گفتگو بود آن با رسول
که ناگاه گردان لشکر ملول

ز کار ابوبکر فریاد خواه
رسیدند تا زان سوی بارگاه

همه بر نهادند بر خاک سر
خروشان بنزدیک خیر البشر

که از تست بر پا سپهر بلند
شده از تو روح الامین ارجمند

زده تا سمند تو بر خاک سم
شیاطین در افلاک ره کرده گم

ستور تو تا بر فلک تاخته
ملک در فلک شهپر انداخته

ز مهر تو میکال جوید دلیل
دود در رکاب ظفر جبرئیل

رسیدیم ما چون سوی رزمگاه
چو از در بجنگ اندر آمد سپاه

سواران ابا نیزه تیغ آختند
بمیدان بهر سو برون تاختند

ولی هم نبردی نیامد بجنگ
نشد بر دلیری زما کار تنگ

سواری بتازید در رزمگاه
بمیدان دلیری نشد کینه خواه

نه کس را سمندی ز زین بر گرفت
نه شمشیر از پیکری سر گرفت

نه دستی سوی خنجری شد دراز
نه با خنجری خنجری گفت راز

نه تیغی درخشید در کارزار
نه نوک سنانی سر آورد بار

نه در دشت کین جوی خون شد روان
بیفتاد بی تن سری از سران

بآورد که کس نشد هم نبرد
سر هم نبردی نیامد بگرد

سنانی نه بر سینه آرمید
خدنگی کجا پهلوئی را درید

که ناگه ابوبکر از آنجا گریخت
چنین بر سر ما و خود خاک بیخت

بزاری باو اندر آویختیم
ز تنها جوی خون فرو ریختیم

که برگرد و بر قلب لشکر بایست
ببینیم تا کار پیکار چیست

نگفتیم با جمله جنگ آوریم
همه بر عدو کار تنگ آوریم

ز ما هیچ نشنید و شد برستیز
دگر باره پیمود راه گریز

سپهدار لشکر چو ترسان شود
سپه را ز تو دل هراسان شود

نماند لشکر کجا کارزار
چو دید سپهدار راه فرار

دریغا که اسلام را مرد نیست
کسی را ز مردی بدل درد نیست

کنون آمدیم نزدیک پروردگار
نخواهیم گفتن بروز شمار

مگر جرم ما داور دادگر
ببخشد سراسر بخیر البشر

چو بشنید گفتار اهل وفا
بگفتا نبی و شنیده قول کفی

دل من ز کار شما ریش نیست
شما را درین کار تشویش نیست

مرانی ز لشکر بد آمد گمان
ازین جنگ آمد بلشکر زیان

در اینکار دادار یار من است
ثنای جهاندار کار من است

شما را درین کار تقصیر نیست
عیانست بر من که تقصیر کیست

خرامید هر یک سوی جای خویش | چنان چون سپه راست آیین و کیش
مخوابید بسیار و دارید پاس | میارید زین رزم بر دل هراس

که از من بدین قلعه آید شکست | بآسانی این قلعه آید بدست
شما دل مدارید پر درد و غم | مباشید از کار لشکر دژم

چو لشکر شنیدند ازو سر بسر | بپای ستودش نهادند سر
برفتند هر یک سوی جایگاه | سوی خیمه رفتند شاه و سپاه

در بیان فیروز برگشتن حارث از میدان کارزار و رسیدن نزد مرحب نامدار و اظهار سرور کردن قوم یهود از انهزام سپاه برگزیده رب ودود

وزانسو چو فیروز حارث بجنگ | سوی مرحب آمد میان بسته تنگ

بفرمود مرحب بهر انجمن که بود | بزرگان و خویشان قوم یهود

پذیره شدن را مهیا شدند | بآیین همه دشت پیما شدند

خروشیدن نای و رویینه کوس | ز ملک حبش رفت تا شهر روس
زبس چنگ و طنبور و نای و سرود | عیان از فلک زهره آمد فرود

چو حارث بنزدیک مرحب رسید | مر او را ببر تنگ در بر کشید
بپرسید از لشکر رزمگاه | ز کار سپهدار و یکسر سپاه

بخندید حارث زبان برگشاد | ز کار سپهدار پس کرد یاد
چو ماند عرب نیست مرد ایچکی | همه خسته آیین دیو اسکی

یکی پیر جادو سوی کارزار | بتازید کاورد ز لشکر دمار
ز مکر و ز افسون کآن پیر داشت | ز تسبیح و تهلیل تدبیر داشت

بسجاده و سبحه و مکر و رنگ | همی خواست آسان کند کار جنگ
ز مکر و ز افسون آن بدسگال | هزاران چو رستم شده همچو زال

بمیدان تکاور بهر سو دواند | دمادم بسی حول و لاحول خواند
که من سوی میدان فرو تاختم | سوی قوم اسلام تیغ آختم

سپاهی از آنسو بجنگ آمده | بمیدان همه تیز چنگ آمده
نشد کشته در این بمیدان کسی | نماند مگر دان بمیدان بسی

که ناگاه پیر فسونگر گریخت | بفرق خود و لشکرش خاک بیخت
بدنبال و حمله جوشان شدیم | سوی رزم جستن خروشان شدیم

جهان شد بر اسلامیان تار و تنگ | گریزان برفتند ناکرده جنگ
کنون روز فردا باقبال تو | بهر جای فرخ بود فال تو

ز اسلام خون اندر آرم بجوی | کنم حمله بر لشکر از چار سوی
نمانم نشانی ز قوم عرب | بر ایشان کنم روز چون تیره شب

بن و بیخ ایشان ز پا بر کنم | سپه را سراسر ز خیبر کنم
چو مرحب سخنهای او را شنود | بر او بر بسی مرحبا بر فزود

بفرمود گنجور رش آمدش پیش | سخن گفت با او ز کم و ز بیش
بفرمود صد اسب زرین لگام | همه داغ مرحب باو کرد نام

کنیزان هزاران همه نوش لب | که کم بود مانندشان در عرب
یکی تاج زرین مکلل بزر | نشانده بر او چند گونه گهر

دو صد بدره سیم و صد بدره زر | ببخشید بر حارث نامور
سوی مرحب آورد گنجور زود | بحارث ببخشید او هر چه بود

در بیان شام ظلام و رفتن یار غار نزد بوحفص با عمار و سخن گفتن در باب سگان یهودان بی دین بی ایمان

بپوشید آن خلعت شاهوار | که فیروز گردیده در روز کار

چو خور دامن خویش چید از میان | شب تیره گردید دامن کشان

پر از کینه سلطان بنیاد شام | پر از کین بر آمد بتخت ظلام

چنان آن شب قیرگون تیره بود | که انجم از آن تیرگی خیره بود
چراغ کواکب در او سوخته | زمین آسمان را بخود دوخته

فرو رفت اکنون بدریای قیر | در آن راه گم کرده برجیس و تیر
شب ظلمت اندوز و وحشت قرین | پر از هول و وحشت چو روز پسین

تو گفتی نه از نور بنیاد بود | جهان از ازل ظلمت آباد بود
شده از سیاهی در آن مهر و ماه | چو یوسف بزندان چو یونس بچاه

بکف تیر منشور عیوق بود | جهان پر ز اوصاف فاروق بود
در آن شب یکایک سران عرب | همه آن شب درافتاده در تاب و تب

همه یک بدیگر نهاده نظر روی / بدو کار پیکارشان گفتگوی
روان شد بتن پر غم و سوگوار / سوی خیمه با خود یار غار
نشست و سخن گفتن آغاز کرد / سر رازهای نهان باز کرد
که لشکر نیارند در جنگ تاب / چگونه دهند مر او را جواب
در آن شب بسی راز گفت و شنود / میان او و بوبکر و بوحفص بود
سحرگه چو زرین طارم نیلگون / عیان گشت خورشید چون طشت خون
پیمبر برآمد ز پرده سرای / بزرگان دین جمله پیشش بپای
سراسر همه بر کشیدند صف / گرفته همه تیغ و خنجر بکف

در بیان تلخکامی اصحاب با احتشام از انهزام سپاه اسلام و نامرد شدن عمر بامر رسول خداوند اکبر برزم لشکر خیبر

پیمبر سوی یک یک بنگرید / سران سپه را سراسر بدید
بسی رخش فکرت ز هر سو دواند / سر سرکشان را بر خویش خواند
خدیو هنرمند فرخاشحر / سر افراز اصحاب بطحا عمر
ز گردنکشان وز کین آوران / بگیتی نداده چو او کس نشان
ز اصحاب بطحا چو او کینه ور / پی کینه جستن ز بسته کمر
شده تا عیان ذات او در جهان / عزازیل گشته بد و زرخ نهان
ز کردار او در جهان کفر پست / ز کاریش بر آهن کسر شکست
امیری که ز اعجاز درگاه جنگ / چو میگشت بر لشکرش کار تنگ
نشستی بزانو کمان کرده پشت / گرفتی کمانها و تیری بمشت
ز زه کیشش چون تیر گشتی رها / نشستی چو تا پر بر آماجگاه
ز اعجاز آن مقتدای زمان / ز آماجگه آب هشتی روان
برآسوده از حلم او لشکری / شده شاد از علم او کشوری
لوا را باو داد خیر البشر / که آگاه بود او ز هر خیر و شر
که امروز سالار میدان توئی / سپهدار این نامداران توئی
چو بشنید فاروق سر بر زمین / بسایید و بسیار کرد آفرین
چنین گفت کی سرور دین پناه / مرا برگزیدی درین رزمگاه
کنون من بتازم بدشت نبرد / برآرم ازین قوم ناپاک گرد
در و دشت خیبر پر از خون کنم / ز خون دشت را رود جیحون کنم
بیکضرب مرحب برآرم ز پای / تمامی برین بوم و بر کند خدای
پیمبر چو گفتار او را شنفت / ز گفتار او گشت خندان و گفت
به بینیم امروز در رزمگاه / دو رویه چو آمد بمیدان سپاه
شو و زیر این طاق سبز سپهر / کرا تیغ روی و کراز چهر
بدشمن نشاید که رو از نبرد / که برگردد از رزمگه روی زرد
که فیروز و بهره آید شکست / بمیدان که گردد بلند و که پست
که از رزمگه برفرازد علم / لوائی که گردد بآورد خم
که رو سوی دشمن کند رستخیز / ز دشمن که رو آورد در گریز
که جان باز کند در ره دین فدا / که دین را نهد بهر جان زیر پا
چو بشنید فاروق گفت این سخن / که فیروز برگردم از رزم من
بخود گشت نازان چو در رزمگاه / روان گشت تازان سوی رزمگاه
سپاه فراوان پس پشت او / لوای نبی بود در مشت او
ز رخساره و دیدار آن پیلتن / بلرزید بر خویشتن اهرمن
چو آن آتشین پیکر آمد بدشت / پر آتش از آسیب او دشت گشت
ز نوک سنانش هوا چاک چاک / ز سم ستورش زمین زیر خاک
چو از باره مرحب بر او بنگرید / ز آهن یکی آهنین باره دید
نشسته چو کوهی ببالای کوه / شده بارکش از کشیدن ستوه

در بیان پیکار اصحاب فاروق کینه ور با حارث نامور و کشته شدن آن دلیر بدستان شیر کیر و فرار بوحفص کینه جوی از میدان آن نامجوی و سرزنش نمودن لشکر با وی

شده غرق آهن بیکبارگی / تن رزمجوی در بر بارگی
ز لشکر بپرسید کین مرد کیست / که دوران بر او زار خواهد گریست
لوا ایست در دست آن تیره روز / چو با تیره شب مهر گیتی فروز
سوی مرحب آمد یکی از یهود / که از حال فاروق آگاه بود
زمین را ببوسید و لب بر گشاد / بسی کرد از کار فاروق یاد

که تا دیده این گنبد آبنوس   کسی همچو او در فسون و فسوس
بمکر و حیل همچو او در جهان   ندیده است چشم زمین و زمان
ز کارش شده اهرمن خیره خیر   ز تلبیس گشته بر ابلیس چیر
منات و هبل را بجان بنده بود   بلات و بعزی پرستنده بود
ولیکن کنون با نبی تاخته   ولی قدر آن پایه نشناخته
گر از بت پرستی کشیده است دست   از او ننگ دارد بت و بت پرست
لوای نبی وار دین پیل تن   فتاده کنون در کف اهرمن
ولی نیست در رزم مرد نبرد   بهنگام کینه شود روی زرد
بمیدان جنگ و نگاه ستیز   نسازد دلیری و گزیند گریز
چو بشنید مرحب دلش شاد گشت   ز اندیشه و بیم آزاد گشت
بفرمود تا حارث جنگجوی   دگر ره نهد سوی پیکار روی
چو آمد برش آن یل کینه خواه   سلّم چو یکپاره کوه سیاه
که بگزین ز گردان سران سپاه   برو سوی آن مرد ناوردخواه
لوای نبی را ز دستش بگیر   هم او را بکش یا بیاور اسیر
اگر زنده آری تو او را برم   فرازی بکیوان سر و افسرم
وگرنه سرش را ز تن دور کن   نبی را ز مرگش یکی سور کن
چو بشنید حارث ز مرحب نوید   بشادی خروشی ز دل برکشید
خروشید و خندید و بوسید تخت   که اکنون ز بخت تو آن شوربخت
کشم خوار و بازنده آرم برت   سرش را نمایم فدای سرت
بپوشید تن را بخفتان جنگ   پی جنگ جستن کمر بست تنگ
ز روی زمین جست بر پشت زین   ز بیمش بلرزید روی زمین
برآمد خروشیدن کرنای   دل نامداران برآمد ز جای
دو لشکر بروی اندر آورد روی   برآمد ز آوردگه های و هوی
خروش سواران و اسبان ز دشت   ز بهرام و برجیس و کیوان گذشت
چو حارث بسوی عمر گشت تنگ   ز بیم از رخ اهرمن رفت رنگ
قرین گشت با شیر گرگ دژم   قران کرد بهرام و کیوان بهم
بدشنام بگشاد حارث زبان   چنین گفت کای مشرک بدگمان
بدو گفت کی مشرک بت پرست   که بت را ز اسلام تو ننگ هست
ز بهر چه در رزمگاه آمدی   چرا سوی ما کینه خواه آمدی
ز نامرد آید کجا کار مرد   که در رزم و هنگام جنگ و نبرد
نگه کن که جوئی کنون زینهار   اگر رزم جوئی دمی پایدار
چنانت بکوبم بگوپال سر   که تو بگذرد [illegible] تو مویه گر
عمر چونکه بشنید گفتار وی   ز گفتار او زد دگرها بروی
پر از غم سوی لشکر او زداد   که تا زد بآورد آن بدنهاد

تمه داستان

ز اصحاب فاروق یک گرد بود   که رایش به پیکار و ناورد بود
بفرمود تا سوی حارث رود   ز جنگ و ز کینه دمی نغنود
چو او سوی حارث بمیدان شتافت   چو حارث بمیدان هم آورد یافت
سر نیزه را سوی او راست کرد   سر نیزه اش آنچه او خواست کرد
ز زین برگرفتش بمانند گوی   پر از خون بر و یال و رخسار وی
بیفکند تا زند بر روی ستور   ز ستم ستورش بپرداخت گور
بابر اندر آمد غو نای و کوس   ابوحفص را روی چون سندروس
شد ورد و بسوی سپه کرد و گفت   که او را به آوردگه کیست جفت
بیامد دلیری ز مردان دین   بسوی عمر شد گره بر جبین
چو آمد بمیدان آن کینه ور   برآمد ز جانش غو الحذر
چو حارث بمیدان چنینش بدید   چو باد خزانی سوی او دوید
بیک ضرب او را بهم برشکست   ور اگرد از آن ضرب در خاک پست
بپیمود دلاور بسوی عمر   دگر باره تا زید کی بی هنر
چرا خود بمیدان نیایی بجنگ   بجنگ دلیران چه داری درنگ
هم اکنون ترا زنده ای بت پرست   برم سوی مرحب ترا بسته دست
اگر چند باشد مرا عار و ننگ   که سازد بآوردگه با تو جنگ
عمر چونکه بشنید این گفتگوی   شدش تیره رای و ترش کرد روی
چنین داد پاسخ که ای بدنهاد   که نام تو در پهن گیتی مباد
نه کفو منی گاه جنگ و نبرد   وگرنه برآرم ز جان تو گرد

بمیدان بتازید مانند یو / بسوی عمر تافت دل پرغریو
بسی عارشان بود از یکدگر / عمر از یهود و یهود از عمر
یهود و عمر هر دو در کار جنگ / یکی داشت عار و یکی داشت ننگ
ولی بود فاروق را ننگ و عار / که با او بمیدان کند کارزار
یکی با درنگ و یکی با شتاب / یکی اهل کتاب و یکی بی کتاب
یکی کرده در جنگ جستن درنگ / یکی سخت کوشنده در کار جنگ
یکی تاخته شادمان در نبرد / یکی را زغم گشته رخسار زرد
یکی کرده در بین میدان قرار / ز میدان قرار یکی بر فرار

در بیان آمدن عمر بعد از فرار نزد رسول و عذر خواستن از جماعت یهودان و وعده فرمودن پیغمبر که فردا رایت را بفاتح خیبر عنایت فرماید

یکی سوی میدان بکین تاخته / ز بیمش یکی دین و دل باخته
که ناگاه حارث بیازید دست / خروشید مانند پیلان مست
بسوی عمر شد عمود درشت / عمر چون چنین دید بنمود پشت
لوا را گرفته بمردی بچنگ / برون رفت تازان ز میدان جنگ
خروشان پس پشت او لشکری / که کس را مبادا چو تو سروری
زبان برگشادند یاران درشت / که دادی به لشکر همیشه تو پشت
نداری تو در رزمگه جای جنگ / بهر جنگ بر لشکر آری تو ننگ
ز پند سپهدار در کار جنگ / که آوردی بر لشکر خویش ننگ
سپه کی بجوید ز دشمن ستیز / چو جوید سپهدار راه گریز
سپه کی نماید بمیدان قرار / چو جوید سپهدار از ره فرار
ترا هیچ از کار خود ننگ نیست / بمردان چنین شیوه جنگ نیست
خدیو هنرمند فیروزگر / بیامد بنزدیک خیر البشر
بتن لرز لرزان و رخ سندروس / پیاده شد و خاک را داد بوس
بسوی پیمبر زبان برگشاد / بسی کرد از کار پیکار یاد
که آمد بر لشکر ما شکست / ولی من لوا را ندادم ز دست
کنون بهتر آید که فردا پگاه / برانیم ازین جایگه با سپاه
که با این سپه بر نیائیم ما / سپاه جهان گر بخواهیم ما
که این قلعه هرگز نیاید بدست / نه هرگز بدین لشکر آید شکست
یکی تن بحصن اندر آید بجنگ / که زو شد بر اسلامیان کار تنگ
بتازید سوی من آن پیلتن / که گیرد لوای تو از دست من
بمردی با و بر نیاید بخشم / بسوی تو از مهر بگرفتم خشم
چو بشنید پیغمبر از وی سخن / بخندید و رو را سوی انجمن
نمود و ز شادی به بانگ بلند / چنین گفت با لشکران ارجمند
که فردا ازین چرخ فیروزه فام / زند بر فرس مهر رخشان لگام
دلیران این در اسیر منند / بزرگان آن دستگیر منند
برین باره در شکست من است / کلید در دژ بدست من است
رود داوری سوی آن کارزار / که او هست قسمت کن خلد و نار
علم بر فرازد بمیدان کسی / که نزد خدا پایه دارد بسی
زند جنگجوئی بمیدان قدم / بیاورد که بر فرازد علم
که ساینده از آسمان و زمین / ملوک و ملک بر قدومش جبین
ز دستی بخصم اندر آید شکست / کزان عهد شد بسته عهد الست
درین جنگ تیغی شود آخته / کزانرا جهان آفرین ساخته
شود بر سر خصم دستی بلند / که باشد چو دست خدا ارجمند
جوانی درین جنگ [illegible] / که در عرش همراز پیغمبر است
خدا و رسول خدا راست دوست / رسول خدا و خدا را دوست

در بیان طلوع شام و استمداد جهت از ساقی میخانه عزت و شاهد بزم کرامت و طلوع صبح امید از مشرق نماید

بفرمود کامروز باید درنگ / که فردا بود با جهان جنگ
دو لشکر بفرمان او بازگشت / یکی سوی کوه و یکی سوی دشت
بپوشید چون مهر در پرده چهر / نمودار شد ماه بر جای مهر
چو از نقش زد خسرو شب نگون / سراپرده سبز زنگارگون
رخ روز پیشین چو پوشید شب / ز روز پسین بر خروشید شب

شب و روز بد مر مرا آرزوی
قضا را شبی همچو روز وصال
چو شب کامد از چرخ نیلی نقاب
چو شب مجلس آرای فرزانگان
خضر یافت از ظلمتش زندگی
مرا او را سرا بد پرستنده‌ای
چو بشنید برجست از جای خواب
چوان آتشین چهره آتش فروز
هنوز از دهن آیدش بوی شیر
نه کس را بدامان او دست رس
نه آئینه اش ساخته زنگ آه
نوائی بر آهنگ عشاق ساخت
تر الاف ما و منی تا بکی
ز خود بگذر و نیستی پیشه کن
رها کن دل از مهر این بد سرشت
ز نام و نشان بگذر و نام جوی
اگر همچو مستان شوی می پرست
بهار است و طرف چمن دلکش است
مغنی سوی چنگ آهنگ کن
بیا نغمه بر صوت شهناز کن
چو زین پهلوانی بیانی کنی
باین چشم مرد افکن نیم مست
ازان تیغ کار مرا چاره کن
بده ساقی آن باده سالخورد
ازان می گرم دل بجوش آوری
کسی را درین نامه خواهم ستود
خداوند کاری که در امر کن

که سازم ازان روز و شب گفتگوی
بدم آنچه روز و شب آمد خیال
بجای کواکب برون آفتاب
چو شب گشته عالم با و رایگان
ازو یافته عمر پایندگی
که بد آفتابش کمین بنده‌ای
تو گفتی بر آمد ز شب آفتاب
ز تاب رخش آتش از تاب سوخت
ولی زان دهن بد سخن دلپذیر
نه آلوده دامانش از دست کس
نه مورش به تنگ شکر کرده راه
چو عشاق بر این نوا می نواخت
بیک جرعه می هر دو را ساز طی
ازین خود پرستیدن اندیشه کن
با فسون مشو رام این دیو زشت
بکن ترک کام خود و کام جوی
شوی محرم بزم مستان مست
هوای چمن در بهاران خوش است
ز چنگم بیان صف جنگ کن
سرودی بنجوای شهناز کن
خجل رستم از پهلوانی کنی
بگو تیغ هندی بگیرد بدست
ازین صفحه آن لشکر آواره کن
که دارم سر بزم و عزم نبرد
ازان نوش دار و بهوش آوری
که ملک خدا را خداوند بود
ز قول خداوند گوید سخن

در اوصاف روز و صف شبم
چه روز آمد آن شب نمود ار بود
چه شب آنکه روشن تر از روز بود
چو شب سرمه سای دو چشم جهان
در آنشب بیاد رخ دلستان
بگفتم مرا ای بت دلربای
بیاورد دلدار فرخنده پی
پر آتش رخش را ازان نور بود
سخنگوی و خوشخوی و شیرین زبان
نه بر گلشنش زاغ پر ریخته
هنوزش نیفتاده بر لاله داغ
که ای از هوا و هوس خود پرست
ازین دلبر دلکش دل گسل
چو بازی ببازی ببازی هوس
نخواهی تو بر خوردن از خار و خس
چرا چیره بر تست دیو نژند
بده ساقی آن باده مشکبوی
بباغ آی و دل فارغ از زاغ کن
نوائی بر آرا با آواز راست
بزابل بدستان ازین داستان
درین جنگ بند کمر تنگ کن
که بنشست از لشکر هشیار
بیارای از خیل مژگان دو صف
ازان باده جام می نوش کن
سخن گویم از رزم در داوری
امیری که بر فرق وی برق
سمندش بمیدان چو تازد همی

شب و روز گردیده گویا بهم
ز شب روز روشن پدیدار بود
بسی بهتر از روز نوروز بود
چه شب آشکارا شده روز نهان
دو چشمم ز شادی نکرده خواب
درین شب ره روشنائی نمای
بنه پیشم نی و مشعل و نقل و می
که آن آتشی بود خالی ز دود
دلارای و دلجوی و رطب اللسان
نه مشکش بگلبرگ تر ریخته
هنوزش چمن خالی از پر زاغ
شده کارت از خودپرستی ز دست
بدلبند دوران چه بندی تو دل
که با او هوس باخت بسیار کس
که زین خار و خس برنخورد است کس
سلیمان شو و دیو را کن ببند
که شاخ گل آورده گلگون سبوی
زمانی تماشای این باغ کن
که زین داستان تیغ فلک بر نواخت
فکن لرزه بر بام زابلستان
بمیدان صف آرائی جنگ کن
برخسار سیمین عذاران غبار
کشاد افگنان دار خنجر بکف
غم ما سوایم فراموش کن
که دوران ندیده چو او داوری
رود با تنی تا باختر تا ق
جهان آفرین زو نیازد همی

سواری که گردیده در روزگار
بنی پشت گرمی از آن دست یافت
بعالم چو یک برق او تافته
دریغا که بار اندر آرد زبان
چو خورشید تابنده از صبحدم
ز خرگاه خاور برآورد سر
پیمبر بنده و جهان آفرین
همه کشته زان جنگ دل پر ز درد
دمادم بشادی ز قوم یهود
محمد اگر کرده بر ما ستیز
بزرگان دین زین سخنها ملول
همه گشته آن جنگ را خواستگار
بیامد دلیری که بد سعد نام
بسوی رسول خدا ایستاد
پیمبر چو گفتار ایشان شنید
دلش همچو دریا برآمد بجوش
ز فرزند ناپاک انشوم پی
چه شد بشنو از غیب نامه ام
چنان کرد ایام شد گره در گلوی
فغانم ز چرخ فلک برگذشت
بسوی امام زمان تاخته
که تا او فرنیش بپا خواسته
بهم سوده تا حشر دست از اسف
همه هر چه هستند اهل تمیز
بر آن خاک سایند روی و جبین
کنون بازگردم بآغاز کار
سخنهای سعد وقاص پلید

ز تیغش ره ایزدی آشکار | ز دست و ز تیغی کش آمد زبان
از آن دست سوی نبوت شتافت | چه تیغی که از برق و بیکر آف
ده عالم سوی قرب ره یافته | بر آتش ز مهر چو مهرش آسمان

در بیان طلوع نیر اعظم در عرصهٔ عالم و آمدن سعد وقاص در خدمت رسول عالمیان و خواستگار شدن رزم یهودان را

بلا به نهاده دو رخ بر زمین | بزرگان دین حمله در تیغ و تاب
شده روی کردی کشان چلچل | که امروز در جنگ سالار کیست
خروش آمدی تا بچرخ کبود | ز بانگ نی و نای و آواز کوس
سپاهش نهادند رو در گریز | گر او خواست بر لات و عزی شکست
برفتند یکسر بنزد رسول | همه صف کشیدند نزد رسول
همه خواسته کار جنگ اشتوا | همه تن نهان کرده زیر زره
بیاورد دشمن بسی دیده کام | بجفتان رومی بپوشیده تن
بگفت این کلام و زمین بوسه داد | که من رزم امروز را شایقم
سرشکش ز مژگان برخ برچکید | بسیم اندر اندود در و گهر
ز مهر مویش از غم برآمد خروش | تو گفتی عیان دید در نی نوا

کلک وقایع نگار بجهت مناسبت مقام چند کلمه در مرثیهٔ جناب امام انام سبط رسول گرام گوید

چنان زد دم شعله از جان سوی | که از اشکم هفتم زمین گشت تر
خروشم ز ملک و ملک در گذشت | که فرزند ناپاک آن بد نشان
بروش خدنگ اندر انداخته | صف لشکری را بهم بر زده
چو آن صف صفی را نیارسته | مقیمان و سکان عرش جلیل
که بودیم کاش از سقیفان صف | ز هفت آسمان و زمین و فلک
ز روز ازل تا دم رستخیز | بیایند گریان و دل پر اسف

در بیان آمدن جناب مصطفوی به خیمهٔ جناب مرتضوی و مقالات اسلامیان با سید عالمیان و خاتم پیغمبران

که بوده است تیغ خدای جهان
نهان شد بهفتم زمین کوه قاف
که رزم سوزد زمین و زمان
که گویا از آن تیغ شرح و بیان
ابر بام گردون گردان علم
ز خاور بیاراست تا باختر
همه مانده از بیم در اضطراب
بمیدان کین نام بردار کیست
شده بر نوا گنبد آبنوس
ابوبکر و بوحفص گشتند نیست
در آن رزم کآن را که گردد قبول
همه دل پر از کین پر از ابرو گره
تو گفتی مصلح شده اهرمن
لوا را بمن ده که من لایقم
بر افکند یاقوت بر روی زر
شه کم سپاه و صف کربلا
چه آید در آنجا بفرزند وی
عیان گشت خون از نی خامه ام
ز آهم بنه آسمان شد شرر
بسبط نبی راست کرده سنان
گران غم ملک دست بر سر زده
کلیم و مسیحا و نوح و خلیل
ز جن و ز انس و ملوک و ملک
بالند زار و بر جای صف
همه زار و گریان و اندوهگین
چو بشنید پیغمبر کردگار
دو ابرو از آن گفته درهم کشید

پر از خشم پاسخ چنین داد باز / که رزم شما را ندارم نیاز
دی و روز پیش وی از کار جنگ / بقوم عرب هست تا خشم و ننگ

بگیتی چرا بایدش زنده بود / کسی کو گریزد ز قوم یهود
بگیتی مرا چیست از جنگ بس / بدامان جنگ آوران ننگ بس

نبیند بر خود چو مردانگی / بخانه نشیند چو ن خانگی
ز نامردم آید کجا کار مرد / بهنگام مردی و کار نبرد

خردمند جائی نیازد ستیز / که ناچار رو آورد در گریز
اگر پر ز مکر است روباه پیر / چگونه بمیدان کند کار شیر

سپهداری جنگ کار تو نیست / بمیدان شیران شکار تو نیست
که امروز سالار لشکر کسیست / که زود است تنها بکیش کسیست

علم برفراز و کسی سوی جنگ / گر یزدان بداد از چه اسلام ننگ
برابر چه افکند از کینه چین / ز بیم نهیبش که خشم و کین

فرو رفته فرعون در رود نیل / فتاده تزلزل در اصحاب فیل
در این رزم شاهی شود جنگجوی / که عرش برین است اورنگ اوی

که دادار جان آفرین پشت اوست / کلید در فتح در مشت اوست
دلیری که هنگام جنگ و ستیز / ندیده کسی پشت او در گریز

بگفت این سخنها و آمد ز جای / سوی خیمه شاه دین کرد رای
روانشد سوی خیمه بوتراب / سوی خرگه ماه شد آفتاب

وز آن خیمه بال ملک فرش بود / کیمن قبه اش برتر از عرش بود
بدامان آن خیمه بد چون حباب / همین هفت گون خیمه بی طناب

درون سراپرده بد بوالحسن / که آمد ز ره شهریار زمن
بشادی روانشد علی سوی او / ببوسید دست و سر و روی او

پیمبر برآمد بجای نشست / ز راه شرف دست وسیلش ببست
سخن راند بسیار از کار جنگ / که آمد ازین جنگ پر درد و ننگ

ز دودن زمانک اینکار رست / که امروز مردی بسر او رست
چو خیر البشر گفت اینگونه راز / غضنفر چنین پاسخ آورد باز

چنین گفت کای شهریار جهان / ز درد رمد شد تنم ناتوان
نه تن پروری شیوه من بود / مرا آرزو جنگ دشمن بود

کجا میتواند که بیند علی / تو در رزم و تنها نشسته علی
گرانمایه جانی مرا در تن است / برای تو کمتر نثار من است

که جان از دو گیتی نیاید بکار / بجز آنکه سازم بپایت نثار
درین گفتگو بود شاه زمن / بنزدیک پیغمبر ذوالمنن

که ناگه بلشکر در افتاد جوش / بزرگان دین پر ز جوش و خروش
سراسر همه نعره برداشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند

برآری همه برگشادند لب / بگفتند کای شهریار عرب
چو مرغیم بی تو بچنگال باز / شده دست دشمن بکار دراز

شبان گر نباشد نبرد در رمه / رمه بی شبان تیره گردد همه
گر امروز از خیمه نائی برون / شود سخت اسلامیان بیخ و بن

نماند زمانه یکی تن بجای / برون گر نیائی ز پرده سرای
چو بشنید سالار دین این سخن / بپاسخ چنین گفت با انجمن

که شیران جنگی که کارزار / ببینند و سازند آنکه سگار
که من کی ز دشمن کناره کنم / چو چشمم نباشد چه چاره کنم

گرازان ببندان شیران جنگ بر / توانند کردن همه جای جنگ
نبیند اگر شیر در روز جنگ / چگونه ابر و چرم جنگی پلنگ

در بیان شفا یافتن دیدگان شاه مردان از آب دهان معجز نشان رسول عالمیان و آمدن آن شهریار بمیدان

چو لشکر شنیدند جوشان شدند / سوی پاک یزدان خروشان شدند

پیمبر سوی درگه بی نیاز / برآورد دست و بسی گفت راز

پس آنگاه خندان رسول مجید / زبان را بحجت علی برکشید

با عجاز پیغمبر راستان / مداوای آن چشم شد در زمان
شفا یافت چون چشم آن ارجمند / بتکبیر صوت نبی شد بلند

یلان را همه روز فرخنده شد / دل نامداران دین زنده شد
بزرگان دین نعره برداشتند / علمها بچرخ اندر افراشتند

زمین

زمین و زمان اندر آمد بجوش ز درگاه یزدان برآمد خروش
ز شادی خروش بزرگان دین گذشته ز ارکان عرش برین
غضنفر بخفتان بپوشیده تن برافکند بر روی خفتان کفن
بزرگان چو دیدند گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
برآمد چو آن آفتاب از سحاب ز خجلت شد اندر حجاب آفتاب
بمیدان چو تابید نور رخش چو دیدند لشکر رخ فرخش
گرازان بمیدان چو شیران شدند گریزندگان چون دلیران شدند
بهر جای موری شده شرزه شیر بهر گوشه زالی چو رستم اسیر
زمین گشت پر شور و شد آسمان پر از صوت تکبیر کروبیان
خروش دلیران دران رزمگاه همین برگذشتی ز خورشید و ماه
توگفتی جهان پرخروش شد همی زمین همچو دریا بجوشد همی
ز سم ستوران فولادسم بره مهر و مه گشت بر چرخ گم
ز لشکر برآمد ز هر دار و گیر سراسیمه شد مهر و بهرام و تیر
ز گرد سواران دران دشت جنگ شد از روی خورشید تابنده رنگ
ز بیم سر نیزه و گرز و تیر سپر بر سر آورد بهرام تیر
ز سم ستوران زمین چاک شد ز بس خاک ازیشان بر افلاک شد
بشد پشت گاو و سمک چاک چاک عیان شد سما دگر در سماک
خروش دلیران و بانگ یلان همی برگذشتی ز هفت آسمان
زمین و زمان پر ز آشوب شد سم بادپایان لگدکوب شد
تزلزل در آمد بقوم یهود همه کارشان گشت بیتار و پود
چو مرحب چنان کار بیکار دید سپه را سپهدار و سالار دید
بپرسید از سرکشان سپاه ازان لشکر و کار آوردگاه
که اسلامیان را که یار آمده است که دیگر پی کارزار آمده است
جهان پرخروش است ازین رزمگاه دلیران اسلام تکبیر سپاه
ببینید تدبیر اینکار چیست بر ایشان بدینسان سپهدار کیست
که تکبیر ایشان بلند آمده است محمد دگر ارجمند آمده است
در انجا ندید یار او هیچکس ابوبکر و بوحفص بودند و بس
بیک حمله فاروق گشت خوار ابوبکر صدیق شد خوار و زار
در آویزه گه با ایشان شد بجل گریزان برفتند خوار و خجل
ز رشک اندر آمد سر ایشان بخاک جهان شد ازان هر دو غمناک
شکست اندر آمد باصحاب او ندانم که دارد سوی جنگ رو
دگر باره او را که یار آمده است که دیگر پی کارزار آمده است
همانا که بخت اندر آمد بشیب که بر ما ازان لشکر آمد نهیب
ندانم که آمد بامداد اوی که باشد در اندیشه کین جنگجوی

در بیان سراسیمه شدن مرحب از غوغای لشکر اسلام و تفحص کردن از آغاز و انجام و جواب دادن یکی از یهود از نام و نژاد شاه مردان

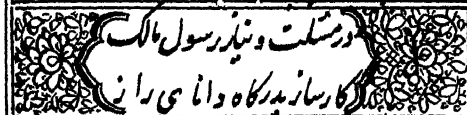
یکی نامداری ز قوم یهود که او پهلوان جهاندیده بود
بپاسخ چنین گفت کای شهریار ندانم من این گردش روزگار
نبی را به یثرب بسی دیده ام ز دینش بسی راز پرسیده ام
بغیر از ابوحفص و حیدر یار غار کسی نیست شایسته کارزار
ولیکن یکی مرد نام آور است که او بر سر سروران سرور است
جوان دلیر است و داماد او نبی را بجان و بدل هست دوست
به پیکار دشمن مظفر بود بهر جنگ سالار لشکر بود
ز مردان جنگی و لشکرکشان ندیده بگیتی چو او کس نشان
نبی را بجان یار و هم یاور است بجان و بدل یار پیغمبر است
ز شمشیر او در جهان کفر کاست ازو پشت دین نبی گشت راست
بسی رزمگاهان که سفیان پیر گریزان ازو شد بکین ناگزیر
گریزند از پیش او در نبرد دلیران جنگی و مردان مرد
نه برگیرد از جای گرز نهنگ اگر افکند بر زمین روز جنگ
پیاده چو آید سوی کارزار سواران نیارند گردش گذار
ازو بر پر هراست در بیشه شیر نهان در کنام است ببر دلیر
پلنگان ز بیمش ندارند خواب نهنگان ز بیمش نهان اندر آب
دل آسوده شاهان نه نزدیک جفت ز آسیب تیغش نیارند خفت

برهنه کند تیغ چون روز کین / زنهیبش بلرزد زمان و زمین
چو آید خروشان بمیدان جنگ / ندارد کسی پیش تیغش درنگ
ولیکن شنیدم درین جنگ هست / اگر هست کار چنین تنگ هست
وگر نیست زین نامداران کسی / که در رزمگه جنگ جوید بسی
چو بشنید مرحب زخشم زرد گشت / ولش زان سخنها پر از درد گشت
چنین گفت کای مرد نیکو سیر / بمن باز گو نام آن پر هنر
سخن گو ز آغاز و انجام او / ز دین و ز آیین و از نام او
که شاید نبی را بیاری رسید / ز شرب پلی دین بدنسب کشید
گر او اندر آید چنین جنگجوی / مرا رفت باید بمیدان اوی
که او بر سپاه نبی سرور است / دلیر است و گرد است و نام آور است
همانا بیاید درین رزمگاه / که زینسان چنین پر خرد سپاه
ز بازو و زور و رشح داری نشان / چه گویم تا آورد با سرکشان
چنین داد پاسخ که بد روزگار / گر او اندر آید درین کارزار
ز لشکر بماند نه لشکر کشان / نه بینی ز یاران بگیتی نشان
نیارد درین رزمگه کس غنود / بسوزد دین و بیخ قوم یهود
مبادا که او اندر آید بجنگ / گر آید بجز وان شود کار تنگ
وگر آنکه پرسیدی از نام او / ز دین و ز آیین و انجام او
که هرگز نبوده است او بت پرست / بلات و بعزی نیالوده دست
پیمبر ز شفقت علی خواندش / ز یزدان پرستان فتح و دانشش
نه بیند بگیتی چو او کس کسی / اگر چند مانده بگیتی بسی
چو انست مانند بدر منیر / نه مانند بوبکر و بوحفص پیر
که تا مهر بر چرخ بنمود چهر / ندیده جوانی چو او ماه و مهر
تو گوئی مگر نقش بند ازل / کشیده است نقشش چو خود بی‌بدل
بمیدان بهر سو که تازد بکین / ز تیغش روان خون شود در زمین
چو او بر خروشد بگاه نبرد / رخ نامداران شود سرخ و زرد
بسا نامداران ز دشنه بتن / که در رزم او شد زره شان کفن
بسا پهلوانان بازو درست / که از دست او کشته در خاک پست
بمیدان چو او بر خروشد بکین / زنهیبش بلرزد زمان و زمین
اگر صد هزارند گاه ستیز / نه بیند کسی پشت او در گریز
که رزم چون پا بمیدان نهد / فلک دست حیرت بدندان گزد
زبیم نهیبش شده شرزه شیر / بسوراخ مانند روباه پیر
بگیتی کسی نیست همتای او / نه در رزم دارد کسی پای او
چو بشنید مرحب زغم شد دژم / زمانی زغم بر نیاورد دم
بفرمود تا حارث نامدار / بمیدان کند کار جنگ استوار
بدو گفت در کار هشیار باش / نه هنگام خوابست بیدار باش

در بیان آمدن حارث مامور به رزم حیدر صفدر و کیفیت ساز و آیین سپاه یهود در دشت کارزار و صف آرائی لشکر جرا

برانم که امروز در کارزار / سر آید بمیدان بسی روزگار
بفولاد و آهن بیارای تن / درین رزم جوشن اندر بتن
گرانمایه مردی بمیدان در است / زمردی برش شیر نر کمتر است
ز دستش نبی راست بازو درست / ز سر پنجه اش پنجه شیر سست
بگیری تو یکباره شیر دلیر / چو روباه افسونگر و گرگ پیر
اگر چرخ گردد دوا هم نبرد / سر چرخ گردون برآرد بگرد
برآرد چو شمشیر کین از غلاف / فتد لرزه از بیم در کوه قاف
چو سوی نبرد آید آن جنگجوی / ز هر سوی چون اندر آید بجوی
بمیدان نه بینی کسی را بجای / ز نام آوران خسرو دست و پای
نیازی بیازی سوی نبرد دست / بیازی بتازی که سازش شکست
که بس نامداران جنگ آزمون / زتیغش روان شد ز تنشان برون
اگر چند تیز است جنگ پلنگ / نیارد بیازی بسوی شیر جنگ
چنین پاسخ آورد حارث بدو / که اکنون بمیدان شوم جنگجوی
چه بوبکر و بوحفص آن نامدار / گریزد در جنگم که کارزار
و یا آنکه او را اسیر آورم / بسوی تو اش دستگیر آورم
نبی را ز خارش گریبان کنم / ولش را ز تیمار بریان کنم

همه سحر و افسونش باطل کنم / ترا فارغ از رزم او دل کنم
چو بشنید مرحب ز عمار سخن / بدو گفت در کار سستی مکن
ببندیش از این گفته ناپسند / نگوید چنین مردم هوشمند
جوانی که هنگام جنگ اندران / فشاند ز شمشیر از ماه خون
شنیدی که شعبان ناپاک تن / ز جنگش چها دید هنگام کین
چو رو سوی میدان نهد روز جنگ / برش شیر جنگی نیارد درنگ
چو بوبکر و بوحفص بیمانیست / کسی را بمیدان چو او نیست
سخنهای بیهوده هر جا مگوی / چو خواهد فشاند ترا آبروی
برو زود در جنگ و هشیار باش / ازین مرد تن را نگهدار باش
بفرمود لشکر بهامون ولی / سواران ز هر سوی میدان ...
سواران جنگی برون تاختند / بآورد که رایت افراختند
یکی لشکر آمد ز هر سوی دشت / که کیوان و بهرام از و خیره گشت
چو آتش سواران فولاد سم / همه غرق آهن ز سر تا بدم
غبار زمین بر هوا بست راه / که گم شد از آن راه خورشید و ماه
به پیکری تیغ خونریز شد / به سینه خنجری تیز شد
بمردان جنگی اجل گشت چیر / جوان گشت از بیم مانند پیر
سر سروران شد به تیغ آشنا / سر سرکشان گرد در خون شنا
دلیران بمیدان کمین کرده ... / شده رو بمیدان یلان های ...
پی دین همه جان نهاده بکف / بجز خندق پاکش از هر طرف
تو گفتی عیان شد یکی رستخیز / که بار دار از خنجر و تیغ تیز
نشانها ز هر سو برآورده باز / سواران بهر جا سر اندر کناز
بپوشیده سم ستوران زمین / سواران خروشنده از پشت زین
پیمبر سوی دشت کین بنگرید / پر آتش همه دشت پیکار دید
رسول خدا سوی هامون شتافت / همه روی هامون از او نور یافت
سواران اسلام گرد اندرش / بپوشیده خفتان و جوشن برش
سپاهش اندران بود با زیب و فر / بقدرت ایزد داد گر
علی آنکه در رزم بد بی همال / که جود در بزم بد بی همال
پیمبر برویش بسی بنگرید / سرشکش بروی همایون چکید
بروی علی دیده را نور داد / بسوی جهان آفرین برگشاد
که ای داور آشکار و نهان / بتو رازهای نهانی عیان



چنین حصن ششش در پدید آوری / بهر در چنین در کلید آوری
بهر سو روان چار لشکر کنی / بیکدم دو گیتی مسخر کنی
بهر لشکر و ملک آری بدست / بهر حمله آری ملکی شکست
زمان یکه تازی بمیدان تست / بهر سو که تازد بفرمان تست
بفرمان تو تا گرفته عنان / نیاساید از تاختن یک زمان
بسا سر که از تن فرو ریخته / بسی تن بخاک و بگل آمیخته
بگردن کشی هر که گردن فراخت / سرانجام قهر تو اش چاره ساخت
بگیتی بگردد عزیز تو خوار / ز خوار تو عزیز است در روزگار
نسازی مرا اندرین جنگ خوار / علی را دهی فتح در کارزار
ترا یار و من را بجان یاور است / بملک تو او دادگر داور است
مرا گر علی یار و یاور نبود / ترا کس نکردی بگیتی سجود
بگیتی اگر ذات او آشکار / نهان بد صفات تو در روزگار
تن و جان او نیم چو جان و تن / چو هارون بموسی است نسبت بمن
مرا یار و یاور جز او نیست کس / تو دانی و من دانم این راز و بس
پیمبر بدان راز بسی راز گفت / نهفته همه رازها باز گفت
بدانای راز آنچه بودش نهان / نیازش پذیرفت دانای راز
نبی سوی هفت آسمان بنگرید / ز هفتم سموات تا عرش دید
زره پوش گردیده کروبیان / گرفته نشان و سپر قدسیان
گشاده بهر آسمان فوج فوج / خروشان و جوشان چو دریا موج
همه صف بصف کشیده خروش / ز تکبیر و تهلیل دل پر ز جوش
علمها ز هر سو برافراخته / همه کار پیکار را ساخته
ز نزد خداوند روح الامین / روان شد بسوی رسول امین

مرا او را که بار این ثمر داده اند / ز شادی برویش دری بر گشاد
که با او دگر سوی بالا نگر / سوی خسرو لشکر ما نگر

جهان بنگریدی جهاندار این / سپه را چو دیدی سپهدار این
نبی چون بعرش برین بنگرید / علی را بچشم خدا بین بدید

مکلل نشسته به پشت ستور / ازو یافته هفت افلاک نور
کمانی بیازو کمندی بزین / فکنده بقوسین حبل المتین

بدرعی فسرده زان تن بوتراب / چو نور خداوند اندر حجاب
چه درعی کش از دامن آستین / عیان گشت دست جهان آفرین

ز قوسین هر حلقه دیده آشکار / رسول خدا آیت کردگار
ز افلاک بد نقش پیراهنش / چو پیرایه بد عرش در دامنش

پیمبر زبان ستایش گشود / خداوند خداوند دین را ستود
پیمبر ز حیرت شگفتی نماند / علی را بدید و علی را بخواند

چو پرداخت از کار راز و نیاز / بمیدان صف جنگ را کرد ساز
صف آرای شد شهریار عرب / رسول سخن گوی امی لقب

پیمبر بپوشید خفتان کین / ز خجلت چو سیماب گشته زمین
بدستی عنان و بدستی سنان / عنان و سنان رفته تا لامکان

ملایک ز خجلت زده بال و پر / فکنده ز تشویش در پیش سر
پیمبر صف آراست از بهر جنگ / مکان و زمان بر صفش بود تنگ

مغنی کجائی نوا ساز کن / ز اوصاف این نعمت آغاز کن

در بیان سعادت بزم سلیمان مصطبه صدق قدم وصف باده کشان جام تولا و صف آرائی رسول خدا

برآورد وصف از دو طرف کلاه / که از نیمهٔ خور نمائی و ماه

ازین صف بدلها تو سور افکنی / وزان صف بجانها تو شور افکنی
مغنی کجائی هر آواز گوی / ز اوصاف این نیز یکباره گوی

ز سیمین عذاران یکی بزم کن / تو بزمی بترتیب این رزم کن
بسیمین تنان از یمین و یسار / مرا عرصهٔ رزم کن پر شرار

ز چابک سواران چالاک کن / ز چاک قبا سینه ام چاک کن
ز ترکان تازی بیاور سپاه / بیار از سیمین تنان قلبگاه

صف از گلعذاران او ساده کن / از آن صف صف بزم آماده کن
ز نازک عذاران بیار آصفی / ده از پای کوبان بدستم کفی

علاجم از آن چشم خونریز کن / خرابم از آن خنجر تیز کن
که تا داستانی ز نو سر کنم / حکایت ز رزم پیمبر کنم

ز خیبر حدیثی بیان آورم / ز رزم یکی داستان آورم
که چون راز داننده من عرف / بیاراست در دشت پیکار صف

صف آرای بزم صف کبریا / صفی کرد از کبریائی بپا
چو کرد و بپا آن سپهر برین / بدامان آن صف شده صف گزین

صفی بست آنشاه در دشت کین / شگفت آمدش جبرئیل امین
علی را سوی میمنه داد جای / بر آمین بتابید نور خدای

خداوند چون جای در قلب داشت / علی را بقلب سپه بر گماشت
پس آنگاه خود در یمین جا گرفت / یمین جای در عرش اعلا گرفت

از آن روی خود در یمین کرد جای / که بد نور را دار جبین خدای

در بیان عطا کردن رسول خدا لوای فلک فرسا بشاه لافتی علی بن ابی طالب

پس آنگه بزرگان دین یکسره / همه صف کشیدند در میسره

پیمبر لوا را گرفته بکف / سوی قلبگه رفت در پیش صف
چو نزدیک شد از فرس بوتراب / فرود آمد و بوسه دادش رکاب

پیمبر لوا را باو داد و گفت / شکفته بسی رازهای نهفت
لوا را چو بگرفت آن ارجمند / لوا سایه بر عرش اعلا فکند

پس آنگه صلاحش نمود استوار / گرفتش دو بازو گردش سوار
علی چون برآمد بر افراز زین / عیان شد جلال جهان آفرین

جلال خداوند شد آشکار / عیان شد توانائی کردگار
تکاور ز شادی برآمد ز جای / بلند اندر آمد چنان باد پای

تو گفتی که بگذشت از نه رواق / دگر باره بر آسمان شد براق
سم اسبش او چون زمین سای شد / حضیض زمین عرش فرسای شد

چو رخ سود بر نعل اسبش زمین   جبین بر زمین سود عرش برین
ز گردی که از سم بر انگیختی   ز خاکی که بر زمین ریختی
زمین پر ز اعجاز موسی شدی   فلک پر ز سیر مسیحا شدی
چنان قدر را آفرینش فزود   که گفتی جز او آفرینش نبود
روان شد چو او سوی میدان کین   ببالید بر سوی بالا زمین
در آن عرشه عرش برین فرش شد   ز سم اسب او زینت عرش شد
ز نوری که از مغفرش تافتی   سپهر برین نور از او یافتی
عیان شد ز جوشن تن روشنش   ز افلاک شد روشن از جوشنش
ملایک همی آفرین خوان شدند   بر آن یال و بازو ثناخوان شدند
میکائیل و جبریل جولان کنان   گرفته بکف تیغ و گرز و سنان
لوائی ببالا برافراشته   بعرش برین سایه بان داشته
بمیدان چو آن شاه جولان نمود   بر او لامکان و مکان تنگ بود

بزبان اهل راز با رازدان سخن سازیست و به بیان اهل ایقان از جمال شاهد ازل و آمدن شاه لافتی بمیدان و تتمه داستان

سخن کجائی ببالا براسے   بیکره سراسیمه از جا براسے
بیا خشت عنبر بدر با فکن   بسر طاق مینائی از با فکن
بزن هفت کوی زمین از زمان   بهم پیچ طومار نه آسمان
که آمد سواری بمیدان جنگ   که بر روی زمان و مکان است تنگ
بطراح این هفت پرگار گوی   بمعمار این چرخ دوار گوی
زمین را بیفراش فرشی دگر   بنا کن در این عرش عرشی دگر
روان شد چو او سوی میدان کین   ببالا ببالید از انسو زمین
که در زیر او عرش گردید فرش   چو گوئی بمیدان او عرش فرش
همه قدرت کردگار جلیل   عیان بد ز قدرتش جبرئیل
پیمبر بدین یال او بنگرید   زبانی ندارم که گویم چه دید
وجودش چه شد زیب ملک وجود   بغیر از وجودش وجودی نبود
جهان محو بالای والای او   جهان آفرین در تماشای او
چو در دشت پیکار رایت فراشت   خداوند از رایتش فخر داشت
تو گفتی که ظل خدای جهان   فکنده از زمین سایه بر آسمان
علی و علم نزد اهل شهود   خداوند و ظل خداوند بود
از آن پایه بر آسمان پای داشت   که بر دست دست خدا پای داشت
بنه آسمان شد چو او سایه بان   چو یک سایه بان بود نه آسمان
در آن سر زمین بود یکپاره کوه   که بود آسمان از شکوهش ستوه
که دانشوری از نژاد یهود   بسحر و کهانت چنین دیده بود
که آید سواری چو شیر دژم   بر آن کوه سر برفرازد علم
کند ملک خیبر سراسر خراب   رساند بن و بیخ آن در تباب
علی چون سوی کوه خارا رسید   بچشم محبت بر آن کوه دید
چو پای لوائش سر کوه سفت   وزان سربلندی جبل کوه گفت
که پائی که گردیده جان و تنم   که شد عرش پیرای پیراهنم
چو شد رایتش زیب بالای کوه   گذشت از سر نه فلک پای کوه
چو از خاک پایش بسر نقش بست   از آن قدر او قدر سینا شکست
علی چون در آن کوه بنهاد جای   ز رفعت شد آن کوه عرش خدای
ز شوقش همه کوه پر نور شد   خروشان چو نار شب طور شد
رسیدی از او دمبدم بر خروش   دو صد بانگ انی انا الله بگوش
ز هر شعله کز دل افروختی   چراغ شب طور از او سوختی
از آن کوه طور آتش افروز بود   از آن آتشش پند آموز بود
جهان پیش پیرایه دامنش   مکان نزد پیرای پیراهنش
چو در خانه عنکبوتی عقاب   چو خفاش و نور رخ آفتاب

در بیان آمدن مرحب ببام دژ و ملاحظه نمودن لشکر و نصیحت نمودن بحارث ملعون

چو مرحب نگه کرد از بام دژ   به یافت آغاز و انجام دژ
به تیزی سوی دشت کین بنگرید   بسی دید هر سوی و چیزی ندید
پی دیدنش دیده را بر گشاد   شکوهش باو راه دیدن نداد
به تیزی بسویش نگه کرد تند   نگه کردنش را همی بود کند

سوی دیدنش دیده را برگماشت ولی دیده یارای دیدن نداشت
ز وهشت دل مرحب از هوش شد بیفتاد از تخت و خاموش شد
ببالین او حارث آمد بپای چنین گفت کای مهتر نیکرای
چو بشنید مرحب برآشفت و گفت که گفتار تو با خرد نیست جفت
یکی نامداری بجنگ آمده است که از هردو گیتیش ننگ آمده است
زمین از نهیبش بلرزد همی دو عالم بیک جو نیرزد همی
مرو سوی او جز بشایستگی مگردان زبان جز بآهستگی
بنزدش خردمند باهوش باش سخن هرچه گوید همه گوش باش
نیوشنده چون گفت او را شنفت نیوشید رازی که گوینده گفت
روان شد بمیدان پی کارزار جلال خدائی بدید آشکار

جلال علی و نگاه سهود دو چشم و دل و روی دادار بود
از آن غم برآمد ز لشکر خروش دل حارث از غم برآمد بجوش
تو دل را از این کار غمگین مدار منم تا کمربسته کارزار
تو گویا مرا او رانه بینی همی که حیل از خرد برکس بینی همی
تو گوئی سپهر دشت و نهای دشت جهان تنگ بر قد و بالاش گشت
ز سیماش نقش جهان جمله پاک دو گونش نیرزد بیک مشت خاک
مرو هیچگونه بدشت نبرد به پیرامن کارزارش مگرد
نیوشنده چون پند گوینده دید نیوشید رازی که از وی شنید
خوش آمد ز پندش نیوشنده را پذیرفت اندرز گوینده را
چو او را بوحدت زبانی نبود بپایش سر عجز بر خاک سود

برخ خود بخاک مذلت گذاشت ولی نطق یارای گفتن نداشت

آمدن حارث بمیدان و کشته شدن آن نابکار بدست حیدر کرار

بآهستگی گفت کای نامدار بسر در کجا خواهم ترا کرد کار
نه وصف ترا عقل داند کسی اگر پایه دارد ز دانش بسی
نخواهیم جز تو کسی را خدای نخواهیم غیر از تو کس کدخدای
بدرگاه تو جمله گی بنده وار نمائیم با بندگی افتخار
گشائیم گنجینه‌های نهان شویم از دل و جان ترا رایگان
چو با شاه حارث چنین گفت راز شهنشه بپاسخ چنین گفت باز
که بگزینی آئین دین سنی درآئی بدین گزین نبی
وز آن پس ز من هرچه خواهی بخواه جز این نیست از تو مرا آرزوی
جز این هرچه گوئی تو فرمان کنیم دل و دین بمهرت گروگان کنیم
براهی نخواهیم ایا نامور که رهبر بر آن راه باشد عمر
مرا سوی پیغمبری نیست کار که خواند ابوبکر را یار غار
چنین دل چه داری پر از کین من که خواهی ابوحفص همدین من
وز آن پس چنین گفت کای نوجوان که از دست و تیغ تو دارد امان
درین پهن میدان چه دیدم ترا ز اهل جهان برگزیدم ترا
که بر درگهت جان سپاری کنم بخاک درت دستیاری کنم
بدارنده آسمان و زمین که در دین او مرد ناپاک دین

ز اوصاف تو چند بشنیده‌ام شده هیچ نشنیده تا دیده‌ام
گرائی بشادی سوی خان ما شوی شاد بخشنده مهمان ما
نیایش نسازیم جز تو بچیز نخواهیم غیر از تو کس را عزیز
بکامت بود آنچه خواهش کنی که قوم دغل را فرامش کنی
ترا در جهان مثل و مانند نیست کسی را مثل تو فرزند نیست
که گفتار خود سودمند آیدت اگر گفته من پسند آیدت
بوحدت ستائی خداوند را نه شرکت زنی با خردمند را
چو بشنید حارث برآشفت سخت بپاسخ چنین گفت کای نیکبخت
بدینی مکن دعوتم زینهار که باشد ابوبکرش آموزگار
گر این پیر اسلام را سرور است ز اسلام و کفر من بهتر است
نه بیند وی و کی پسندد خدای که بوبکر باشد مرا رهنمای
بگفت این و برجست بر پشت زین ز غم روی زرد و ز دل خشمگین
بموسی و طور و بتوریة و نور بیکتائی ذات رب غفور
براهت سر بندگی داشتم بپایت سرافگندگی داشتم
ولی زین سخن آتش افروختی از این حرف جان و تنم سوختی
خداوند اگر گردم رهنمای کنم تیغ پرخون ز تیغ خدای

بگفت

بگفت این و سوی علی تیغ آخت ‌ ‌ ولی خود از آن آختن زهره باخت
بلرزید و از کار خود شد خجل ‌ ‌ ز کردار خود ماند چون خر بگل
بسوی علی تیغ آن بدسگال ‌ ‌ چو با رغم و دامن ذوالجلال
شهنشاه خندان برآورد تیغ ‌ ‌ چو بر فرق او سایه گسترد تیغ
عیان شد ز سرپنجهٔ حیدری ‌ ‌ علامات گشت پیغمبری
چو غلطید بر خاک حارث ز تیغ ‌ ‌ به تکبیر صوت علی شد بلند
پیمبر چو آواز او را شنید ‌ ‌ دگر باره خود را بمعراج دید
پیمبر بتکبیر بگشاد لب ‌ ‌ خروشیدن آمد ز خیل عرب
خروش دلیران و یاران دین ‌ ‌ ز تکبیر بر شد سما از زمین
سواران اسلام شادی کنان ‌ ‌ بمدح علی برگشاده زبان
خروشان همه تیغ تیز آختند ‌ ‌ سوی دشت کین نیزه ها ساختند
تن حارث نامور زان میان ‌ ‌ شد از سم اسبان ز گیتی نهان
ز سم ستوران تنش سوده شد ‌ ‌ ز خونش رخ خاک آلوده شد
چو مرحب برادرش را کشته دید ‌ ‌ سپه را بهم دور برگشته دید

در بیان آگاه شدن مرحب از قتل برادر و آمدن نزد مادر و سخن گفتن از مهر در و روانه شدن بمیدان حیدر صفدر

ز لشکر برآمد از آن غم فغان ‌ ‌ شد از دود ماتم سیه آسمان
چو مرحب برآمد ز جا بر نشست ‌ ‌ پی کینه جستن کمر تنگ بست
بفرمود تا گرز و تیغ آورند ‌ ‌ صلاحش همه بی دریغ آورند
بپوشید خفتان رومی قبا ‌ ‌ وجودش بزیر قبا داد جا
بفولاد و آهن چو آراست تن ‌ ‌ فلک بر تنش دوخت گفتی کفن
روان شد برادر غم سوی مادرش ‌ ‌ که او بود در مهر غمی مادرش
بدیدش چنان خوار و زار و نژند ‌ ‌ که از زاریش شد دلش مستمند
چو مادر برخسار او بنگرید ‌ ‌ ز چشمش برخ اشک خونین چکید
بگفتا مرو سوی این نامدار ‌ ‌ که جهل است با این جوان کارزار
خردمند کی در دم اژدها ‌ ‌ رود دگر بد اندیشا بدر بلا
تو هم نیز چون حارث نامجوی ‌ ‌ برآری شوی کشته در دست اوی
چو فرزند بشنید گفتار اوی ‌ ‌ بپاسخ سوی مادر آورد روی
که جز جنگ جستن ورا چاره نیست ‌ ‌ مرا هم دل از سنگ و از خاره نیست
چو حارث اگر کشته در کارزار ‌ ‌ شوم بهتر از تا ابد ننگ و عار
که خون برادر ز دشمن نخواست ‌ ‌ نیاید بدا نامم این ننگ راست
چنین داد پاسخ مر او را عجوز ‌ ‌ که بر دشمنت تیره گون باد روز
شنیدم ز مردی که این نوجوان ‌ ‌ یکی تیغ دارد چو برق روان
بیکضرب در کینه گاه نبرد ‌ ‌ کند چار رهرو و تن اسب و مرد
تو گر رفت خواهی سوی رزم وی ‌ ‌ بپرهیز از آن مرد پرخاشجوی
مکن رزم را نزد او پیش دست ‌ ‌ بقوم یهودی میاور شکست
شنیدم که تیغش بهنگام جنگ ‌ ‌ برآرد دمار از دل خاره سنگ
مرا هست یک جوشن کارزار ‌ ‌ که مانند از نیاکان ما او یادگار
بسی سحر و افسون با و خوانده اند ‌ ‌ ز مهر در حکیمان سخن رانده اند
نباشد سنانی بر او کارگر ‌ ‌ بر او تیغ تیزی ندارد گذر
در آن رزم آنخود و جوشن بپوش ‌ ‌ بترس و بگفتار من دار گوش
بگنجور فرمود کارد به پیش ‌ ‌ بپوشید مرحب بر اندام خویش
چو پوشید آن آلت کارزار ‌ ‌ بشد خیره زو دیده روزگار
زره بود و خفتان و خود و سپر ‌ ‌ بپوشید بر خود همه سر بسر
یکی خود زرین بد از خاره سنگ ‌ ‌ که زو هیچ نگذشتی آلات جنگ
بر او خوانده هر گونه کاهنان ‌ ‌ بسحر و بافسون گشوده زبان
چو از کوه شد سوی میدان آهن ‌ ‌ تو گفتی روان شد که آهنین
بزرگان لشکر بگرد اندرش ‌ ‌ شده غرق فولاد و آهن برش
بمیدان درآمد بسان دیو ‌ ‌ بشد روی میدان از او پر غریو
ز بس بر هوا رفت بانگ خروش ‌ ‌ زمین چون هوا اندر آمد بجوش
بغرید کوس و بنالید نای ‌ ‌ دل پردلان اندر آمد بجای
چو آمد بنزدیک شاه زمن ‌ ‌ بنزدیک یزدان رسید اهرمن
بسوی شهنشاه چون بنگرید ‌ ‌ روانش ز خشم پلیدش بپرید
تو گفتی که در تن نبودش روان ‌ ‌ تنش از ازل بود خالی ز جان

نه در تن توان و نه در مغز هوش — برآورد سوی شهنشه خروش
چنین گفت کی کودک خردسال — اگر گوئی ندارم بگیتی همال
بهنگام خوردی بزرگی کنی — برزم دلیری ستمگری کنی
هنوز از دهن آیدت بوی شیر — به پیکار شیران شدی شیرگیر
بیک ضرب عمر اندر آری ز پای — ز کینه کشی حارث پاک رای
بمردی مرا سال بسیار گشت — بلرزد ز اسلیب من کوه و دشت
همه پهلوان جهان بوده ام — چرا زین ره راهی نه پیموده ام
نهنگ از نهیبم هراسان شود — زمن شیر در بیشه پنهان شود
فرستندم از هند و از روم باج — ستانم ز ایران و توران خراج
گشایم چو اندر رگ کینه دست — بچرخ بلند اندر آرم شکست
چو گیرم بتاورد تیغ و سنان — زمین لرزد از بیم چون آسمان
چو شمشیر گیرم بکف روز جنگ — ز دریا بخشکی گریزد نهنگ
ز قولش بلرزید سالار دین — که چندین چه یازی بجود همچنین
دمادم به بیهوده رانی سخن — ز نیرو و از بازوی خویشتن

در بیان مبارزت شیر خدا با مرحب دغا و کشتن آن برگزیده رب ودود آن یهود را

ندانی که در رزمگه نره شیر — نبیند نشید ار چه گرگ پیر
به بینی که زین طفل ناخورده شیر — نه بینی دگر تاج و تخت و سریر
ترا لاف بیهوده از بهر چیست — که مردی و مردانگی لاف نیست
چو خواهی که یابی رهائی ز من — بپوشی از این رزم بر تن کفن
برزم تو ام کرد آسوده تیغ — ز خونت از رزم من آلوده تیغ
بسوی نبی رو براه آوری — ره بندگی را بجای آوری
کسی با تو اش رزم و پیکار نیست — بحصن و حصار تو اش کار نیست
همه قوم خود را بدین آوری — کنی بهر این قوم خود داوری
چو بشنید سالار برگشته بخت — خروشید تند و بغرید سخت
چنین گفت کای کودک خردسال — فریبنده لشکر بد سگال
ز بوبکر و بوحفص خوردی فریب — که از راستی شد دلت بی شکیب
خردمند دینی کند اختیار — که دارنده دین بود یار غار
قبولش کی افتد بگیتی خرد — که بوحفص سوی خدا ره برد
ز سحر محمد دلش گشت چاک — که بر دین موسی پراکنده خاک
کنم در جهان پاک آئین او — بخاک آورم مذهب و دین او
نمانم نشانی ز قوم دغل — ببطحا کنم خار لات و هبل
جهان پر ز آئین موسی کنم — زمین پر ز دیر و کلیسا کنم
کنم زمزم و کعبه را منهدم — کنم خار حل و بسوزم حرم
اسیر آورم از عرب یکطرف — بسوزم تن و تیغ عبد المناف
جهان را پر از نام یزدان کنم — زمین پر ز یزدان پرستان کنم
بیک تن دهم دین موسی رواج — ندارم بدیگر کسی احتیاج
که چون تیغ کین برکشد دست من — شود زیب خورشید و مه شصت من
سواران گیتی ندارند پای — پیاده چو در رزم آیم ز جای
بنزدیک من یاد کن نام خود — بمن باز گو نام و انجام خود
بگو نام خود تا بدانم درست — که شمشیر من رخ بخون که شست
چو بشنید شاهنشه انس و جان — بپاسخ چنین گفت با بدگمان
که نامت شود کم ز گردنکشان — اگر گویم از خویش نام و نشان

در بیان رجز خواندن علی مرتضی و ترسانیدن آن یهود دغا را از اظهار نام خود که حیدر است موافق خواب آن ابتر لعین

بنامم چو مامم زبان برگشود — مرا نام من نام حیدر نمود
جهاندار دارنده انس و جان — بنام من آراست کار جهان
شد از نام من آفرینش پدید — بران باب شد ذکر نامم کلید
چو مرحب از و نام حیدر شنید — شد از جان شیرین خود ناامید
بدل گفت از جان شدم ناامید — بما ناکه روزم بآخر رسید
بشد راست گفتار کار آگهان — جدا ماندم از کشور و خانمان
ولیکن ندانم چه درمان کنم — چنان مشکلی را کی آسان کنم
زمانی همی بوده بگشاده لب — دلش گشت پر درد و تن کرد تب

بپاسخ بپوزش زبان برگشاد / بسی کرد گفتار بیهوده یاد

اگر تخت خواهی و شاهنشهی / نهاد و بزرگی و کلاه مهی

سپارم بتو دفتر و کشورم / نهم بر سرت تاج با افسرم

مرا همچو فرزانه و خویش باش / تو خواهی بهر ملت و کیش باش

شهنشه چو گفتار او را شنید / بسویش پر از کینه و خشم دید

اگر برنگردی ز آئین خود / نگردی تو از مذهب دین خود

سر نیزه و تیغ من مرگ تست / کفن بر تنت جوشن و برگ تست

بپرهیز از این تیغ خونریز من / حذر کن از این خنجر تیز من

ز خون یلان خون خورد خنجرم / بجز ترگ و مغفر نه بیند سرم

بسی کشته ام نامداران بجنگ / که بدشان بپیکار چنگ نهنگ

چو بشنید گفتار شه آن پلید / بچشمش سیه گشت روز سفید

برآورد شمشیر زهر آب دار / بسوی علی رفت با گیر و دار

سوی سرور دین بیازید دست / بزد بر سر خود و برسم شکست

بیک ضرب شمشیر آن بد سیر / بدو نیمه شد خود و گیلی سپر

نیامد شهنشاه را زان گزند / ز دو رویه شد بانگ لشکر بلند

شهنشاه از کار او شد بخشم / بسویش نگه کرد بر خشم چشم

چه یازید دست و چه افشرد پای / ز غیرت عیان گشت دست خدای

جهان آفرین چونکه نیروش دید / خط نسخ بر آفرینش کشید

برافراشت آن شاه چون ذوالفقار / بکونین شد رستخیز آشکار

تو گفتی جهان را نه بنیاد بود / سراسر همه تیغ فولاد بود

نه افلاک نقش یکی پیکرش / دو گیتی عرض بد ز یک جوهرش

ز برقی که از تیغش افروختی / دم نار سینا از او سوختی

ز بام فلک فرد شد ماه و مهر / شکست اندر آمد بطاق سپهر

چو آن دست با تیغ شد جلوه گر / شد از کار دست قضا و قدر

ز برقی کش از آتش تیغ جست / هزاران خلیلش شد آتش پرست

برافراشت چون بال و بازو کشود / ببودند نابود بود و نه بود

بهم ریخت نقش وجود و عدم / تو گفتی حوادث نبد جز قدم

ز هستی زدود این کف تیره خاک / ز سیمای وحدت شد این پاک

تو گفتی ز هستی نشانی نبود / نشان از زمان و مکانی نبود

جهان ماند حیران ز قهاریش / جهان اندر شد از هواداریش

رسید از خداوند رب جلیل / ندائی بمیکال و بر جبرئیل

که گردید امروز در روزگار / ید قدرتم در جهان آشکار

نمی ماند از آفرینش نشان / شکست اندر آمد به آسمان

کنون سوی شاهنشه دین روید / ز بالا در آئید و پائین روید

سوی تیغ تیزش گشائید بال / ستون دو گیتی نمائید بال

بفرمان دارای جان آفرین / رسیدند سوی شهنشاه دین

آمدن ملائکه مقربین بر زمین بفرمان رب العالمین و تماشای بازوی سلطان دین نموده و شهپر در پیش ذوالفقار داشتن

چو میکال سوی شه دین رسید / بشد خیره چون سوی او بنگرید

ز سیماش سیمای جان آفرین / عیان گشت بر جبرئیل امین

تو گفتی عیان آمد از رود نیل / بفرعونیان خشم رب جلیل

بلرزید بسیار و حیران بماند / خداوند دید و خدا را بخواند

دران بزمگه بال فرمان فراشت / بپر بندگی زیر آن تیغ داشت

چو آورد شمشیر و بازو فرود / جهان آفرین داد او را درود

زمین آب گردید از اضطراب / زمان را شد از بیم او زهره آب

فلک را درید و زمین را برید / چنین تا به بال ملایک رسید

بضرب ید قدرت کردگار / دو بال ملک شد بیکره ز کار

زمین گشت ذرات اوج سما / فلک گشت همراز تحت الثری

بروزش چو شمشیر سالار دین / فرود آمد از آسمان بر زمین

تن مرحب نابکار زار شد / بیک ضربت او دو تن چار شد

چنان برق و شعله انگیز شد / چنان آتشش سوی او تیز شد

که از آتشش خاک آن بد نژاد / بگرداب دریا چنین برد باد

چو برقش بسوی عدو گرد روی / بشمشیر و از برق شمشیر اوی

تن باره و مرحب پیل تن
بتکبیر صوت شهنشاه دین
شنیدند صوتش چو کرّوبیان
پیمبر ز شادی برآورد دست
خروش دلیران و بانگ یلان
رسیدند چون مرغ برکنده بال
چنین پاسخ آورد روح الامین
بیک پر بفرمان کیهان خدای
نه آزرده شد موئی از بال من
چو آمد بنزدیک من ذو الفقار
ز بس هم باز و پر افراشتم
پیمبر چو بشنید خندید و گفت
نگارنده نقش عهد الست
بنای دو عالم باین دست کرد
باین دست مشکل گشائی کند
نگردی بدو چشم گرانیدست جای
بدو چشم زخم نبوت نگار
که از سرّ و از آشکار علی
پیمبر چو بشنید دادش جواب
چو افتاد آن دیو در دشت کین
زمین از شرف گشت تاج سپهر
ز نور و شکوه شه لافتی
پر از حسن و احسن زمین و زمان
سواران اسلام یکسر چو شیر
چو سم ستورش زمین سای گشت
جهان گشت آلایش خاک پای
چو شب تار گردید روی زمین

چو یک لشه سوخت پر تاب بدن
بلند اندر آمد بعرش برین
بتکبیر بگشوده یکسر زبان
ز تکبیر پیرایه بر عرش بست
گذشتی ز سنگان نه آسمان
بتن دردناک و بجان در وبال
چو بشنید گفتار دارای دین
دو صد قریه لوط کندم ز جای
نه مسکین از آن شد پر و بال من
برآورد از آفرینش دمار
سوی تیغ او بال خود داشتم
که از این غمم ناشد شگفت
نگار دو گیتی کاین نقش بست
جهانرا باین دست تا لست کرد
باین دست کار خدائی کند
مرا نخل قامت فتادی ز پای
از این دست شد در زمان سنگسار
تو میدانی و کردگار جلی
که ای از تو خلق جهان کامیاب

چو تیغ دو سر بر سرش سود سر
تو گفتی که صوت جهان آفرین
همه دشت و آفاق شد پر خروش
بزرگان دین جمله تکبیر گوی
بنزدیک پیغمبر پاک دین
پیمبر بر ایشان نگه کرد و گفت
که ای از تو شد گیتی آراسته
ز پائین ببالا پر افراشتم
ولیکن در امروز این ضرب دست
من از بیم یکباره لرزان شدم
چو آمد بنزد من آن تیغ دست
ندانم که این زور دست علیست
باین دست دارنده خوب و زشت
ستایش سزاوار این دست بود
چو در منزل قرب رفتم ز هوش
چو این دست جا کرد بر دوش من
چو جبریل گفت این پیمبر شگفت
خدای جهانست یا کدخدای
علی ذات یکتا خداوند نیست

افتادن مرحب در دشت کارزار و تحسین ملائکه و آدمیان بازوی آن شیر آفریدگار

نمایان شده قدرت کبریا
پر از بارک الله مکین و مکان
بمیدان کفار گردید چیر
مه از ماهی و ماهی از مه گذشت
بباد اندر آورد هستی خاک
بگیتی عیان گشت روز پسین

ملایک همه نقد جانها بکف
جهان تیره شد بر سپاه یهود
برانگیخت سالار دین بارگی
چو بر پشت ماهی سمش یافت راه
شهنشه سوی قلعه آهنگ کرد
بهر سو که او باره انگیختی

تن بی سرش کرد و جا در سقر
فرود آمد از آسمان بر زمین
جهان اندر آمد ز شادی بجوش
فکنده تزلزل بهامون و کوی
رسیدند میکال و روح الامین
که دارم ز کار شما من شگفت
ز ذات تو شد عرش پیراسته
ز شب تا سحر که نگه داشتم
شد آزرده ام بال و بالم شکست
از این دست بازو هراسان شدم
بدینسان که بینی دو بالم شکست
بقدرت کردگار جلیست
ز قدرت گل و خاک آدم سرشت
که دست آفرینش ستایش نمود
مر این دست شد مرزبست دو دین
نبوت در آمد در آغوش من
ز گفتار او گشت خندان و گفت
خداوند دین با یگانه خدای
ولی با خداوند یکتا یکیست
برآمد خروش از زمان و زمین
سپهر از شرف بر زمین سود چهر
که ریزند در مقدمش از شغف
برآمد ز گردنکشان حمله دود
زمین شد چو سیماب یکبارگی
نگارید بر پشت او روی ماه
فضای جهان بر زمین تنگ کرد
سر نامداران ز تن ریختی

سنانها سری تن آورد بار　　بسر باختن بی سر اندر کنار

بضرب سر خنجر و تیغ تیز　　سر سرکشان شد تهی از ستیز

بروی اندر افتاد از پشت زین　　بپا بی تن بی سری بر زمین

ز بالا بزیر آمدی هر زمان　　سر بی تنی بر فراز سنان

سر نامداران بپای سمند　　تن پهلوانان بخم کمند

بفتراک زین اندر آویخته　　بمیدان کین بر زمین ریخته

زبس جوشن افتاده بالای دوش　　شده دشت بازار جوشن فروش

سر کینه پرداخت دل از ستیز　　ستیزنده بنهاد در رو گریز

در بیان فتح نمودن جناب حیدر صفدر روز خیبر را بید قدرت خالق اکبر

بهر سوی میدان بر امواج خون　　بهرجا تنی او فتاده نهان

سوی قلعه باز آمد شیر خدای　　زمین گرد در قلعه چرخ جای

ستورش چو گردید با موج خون　　نوردیده شد گنبد لاجورد

در افتاد و افتاد اندر جهان　　بگردش زمین و ز گردش زمان

شهنشه سوی حصن نزدیک شد　　جهان بر بداندیش تاریک شد

ز قوم یهودان سواری نماند　　در آن دشت کین نامداری نماند

ز بیمش سراسر گریزان شدند　　سوی دژ همه اشک ریزان شدند

دل از جنگ و از فتنه پرداختند　　در آن دژ آرامگه ساختند

کشیدند پل را و بستند راه　　ز بیم اندر آن قلعه جستند راه

چو از نامداران سواری نماند　　غضنفر برازکین سوی حصن راند

چنین تا بنزدیک خندق رسید　　سوی خندق از کینه و خشم دید

سمندش ز خندق به یکبار جست　　فرود آمد از جا بکا نشست

فرود آمد از باره آن نامور　　زره دامنش را بزد بر کمر

ازان کنده بی بیم و اندیشه جست　　که از جستنش پشت اعدا شکست

فرود آمد از باره آهنین　　زن و مردان باره پر خشم و کین

ز بام دژ آتش همه ریختند　　بفرق شهنشاه دین ریختند

بسی تیر و شمشیر زهر آبدار　　بباریدی بروی ز بام حصار

چنان آتش از بامش افروختی　　که بهرام در چرخ از و سوختی

فرو ریخت بس خنجر و تیغ و تیر　　جهان گشت یکسر چو دریای قیر

دلیری که نامش جفا پیشه بود　　بگردی و مردی پسندیده بود

بسی جادو و لعانت جگر سوخته　　بسی مکر و افسون بیاموخته

ربودی ز بس حیله آن ناتمام　　سفیدی ز صبح و سیاهی ز شام

بدزدیدی اسباب ناهید را　　ربودی ز کف تیغ خورشید را

سوی شاه دین آمد آن بدنژاد　　سپر را ربود از کفش همچو باد

شهنشه چو آگه شد از کار وی　　سوی او پر از خشم و کین کرد روی

بترسید و بگریخت آن بدنهاد　　نهان گشت از بیم آن دیوزاد

غضنفر از آن کار شد خشمگین　　روان شد بسوی در آهنین

خروشید و گفتا کهای بدگهر　　من اکنون در حصن سازم سپر

بگفت این کلام و بیازید دست　　بنه چرخ گردون در آمد شکست

بر آن در یکی حلقه بد استوار　　چو بر گوش عرش برین گوشوار

چنان با دو انگشت او فشرد　　که یکباره خاک زمین باد برد

بر آن حلقه چون دست کرد آشنا　　ز افلاک گرد اندران حلقه جا

در بیان کندن در حصن خیبر را

چو انگشت او زیب آن حلقه گشت　　ز نه حلقه چرخ گردون گذشت

چو در حلقه در در آورد دست　　در افتاد در حلقه زهره شکست

بر آن حلقه چون دست آسا کشید　　شد از حلقه لرز آسمان پدید

بلرزید بر هم زمان و زمین　　فرو ریخت سوی یمن خاک چین

بگردش در آمد زمین و سپهر　　بهفتم زمین ساخت منزل مهر

قرین گشت در چرخ ماهی بماه　　بسوی ثریا ثری یافت راه

از و در دو عالم تزلزل فتاد　　بنه بام افلاک غلغل فتاد

چو زلف بتان حصن شد پر ز چین　　پریشان دژ آشفته و پر ز چین

زبس آب از ساوه بر فارس بریخت　　بهم باد از آتشکده خاک بیخت

ز بام حرم سرنگون شد مناة　　ببابل فتادند عزی و لات

بطاق هلالین درآمد شکست ⁂ بیکباره شد زند و پازند پست

شد این نه خم چرخ چون یک سبوی ⁂ حوادث بچوگان زدن همچو گوی

بسکندره کرد این نه فلک ⁂ یکی گشت جای سما و سمک

در علم در از کف کفر کند ⁂ پس آنگه سوی آسمانش فکند

چنان شد بالا در آهنین ⁂ که شد حلقه گوش عرش برین

عیان گشت بر چرخ ماهی گر ⁂ بشد رشک خورشید زرینه در

ز بالا درآمد دگر سوی پست ⁂ درآورد دست خدا بار دست

گرفت آمد ز آهنین در زمان ⁂ فکندش دگر باره بر آسمان

ز پستی بسوی بلندی فکند ⁂ پسندید دارای پست و بلند

چنان شد بالا در آهنین ⁂ که شد از شرف فرش عرش برین

در آهنین را شه نامدار ⁂ ببالا فکند و گرفتش سه بار

چو رخ بر سر انگشت او سود در ⁂ چو در را بدستش بیالود در

چنان از شرف گشت بالانشین ⁂ که شد حلقه گوش عرش برین

بیفکند و شد سوی آن دژ روان ⁂ برآمد ز کون و مکان الامان

بزرگان آن دژ بزیر آمدند ⁂ بدستش همه دستگیر آمدند

همه سر نهادند بر خاک پست ⁂ همه کشته از کفر یزدان پرست

رسید از جهان داور دادگر ⁂ ندائی ز شادی بخیر البشر

که فیروز در رزم شد بوتراب ⁂ در مشرکین شد ز دستش خراب

در بیان راز و نیاز رسول کارساز با دانای راز و گذراندن لشکر را از خندق

چنان آمد از درگه کفر کند ⁂ که کردید بر درگه من پسند

زمین گرده بر سوی او در زمان ⁂ که گوید سلامت خدای جهان

زمین و زمان مر ترا بنده باد ⁂ ثناگوی تو آفریننده باد

پیمبر روان شد سوی بوتراب ⁂ بنزدیکی ماه شد آفتاب

بدنبال او جملگی اهل دین ⁂ بنام علی لب پر از آفرین

پیاده بدیده شدش بوتراب ⁂ نبی را ببوسید دست و رکاب

پیمبر فرو آمد از بادپای ⁂ فرود آمد از عرش نور خدای

پس آنگه گرفتش در آغوش تنگ ⁂ وزان پس بپرسیدش از کار جنگ

که فیروزی جنگ کار تو بود ⁂ در اینکار دادار یار تو بود

خداوند نام ترا کرد یاد ⁂ وزان پس بنصرت مرا مژده داد

که زین دست شد نام من آشکار ⁂ از این دست نام تو شد نامدار

از این دست بر کام شد کار دین ⁂ از این دست شد گرم بازار دین

از این دست آمد ترا یاوری ⁂ که شد مر ترا راست پیغمبری

بدین دست شد هر دو عالم بپای ⁂ عیان شد از این دست دست خدای

چو این دست بندد بگیتی نگار ⁂ کند قطره را گوهر شاهوار

گهی قطره را بحر عمان کند ⁂ گهی بحر در قطره پنهان کند

چو این دست بشنید دست خدا ⁂ پیمبر گرا او را ببوسید دست

چو بشنید از وی سخن بوتراب ⁂ ز خجلت برویش فرو ریخت آب

بیازید دست پیمبر بدست ⁂ بدست پیمبر ز لب نقش بست

پیمبر گرفت آن زمان دست اوی ⁂ بر آن دست بنهاد از مهر روی

ز شکر حلاوت بعناب داد ⁂ ز یاقوت عناب را آب داد

بانگشت او چونکه بنهاد روی ⁂ دو صد بد ز زیب او رنگ و بوی

ز لعل اندر آن عقد مرجان نهفت ⁂ ز یاقوت رخشنده عناب سفت

بمعراج هر چیز دید و شنید ⁂ ده انگشت آنشه بیک عقد دید

دو گیتی بیک عقد آن میگشود ⁂ ولی کم ز یک عقد انگشت بود

پیمبر ز کارش شگفتی بماند ⁂ بانگشت او نام یزدان بخواند

که ناگه ز نزد خدای مجید ⁂ ندائی بسوی پیمبر رسید

چه داری شگفتی تو از دست من ⁂ از این دست گشتی تو پا بست من

کز این دست روز نخستین عقود ⁂ بیک عقد عقد دو گیتی نمود

پیمبر زبان بستایش گشاد ⁂ روان گشت و نام علی کرد یاد

گرفته بدست اندر آن دست اوی ⁂ پیاده سوی خیبر آورد روی

که تا نیکرد کار سالار دین ⁂ بر آن دست و بازو کند آفرین

برفتند یاران دین سر بسر ⁂ پیاده بدنبال خیر البشر

همی رفت و میبرد پر خشم و کین ⁂ ابوبکر کعب عصا بر زمین

ابوحفص را دل پر از کین شده / ز کینه دو ابروش پر چین شده
که یازد بر آن حصن بگشاده دست / در آرد بقوم شکسته شکست

خروش بزرگان از آن رزمگاه / گذشتی ز کیوان و بهرام و ماه
ز بس کشته بود اوفتاده براه / کسی را نبد سوی آن قلعه راه

پیمبر چو نزدیک خندق رسید / نگه کرد و پنهای آن کنده دید
چنان بود خندق عریض و عمیق / که بد قعرش با گاو و ماهی رفیق

نیارست لشکر از آنجا گذشت / پیمبر نگه کرد بر سوی دشت
بهر سوی خندق بسی بنگرید / سوی رفتن حصن راهی ندید

بفرمود از این کنده با بوتراب / گرم بگذرانی تو باشد ثواب
چو بشنید شاهنشه لافتی / برآورد بازوی خیبرگشا

در آهنین را ز جا در ربود / بدانسوی خندق روان گشت زود
بخندق ز بهر نبی پل نمود / ولی در بر آن کنده کوتاه بود

بخندق بیاستاد پس بوتراب / بیک صفحه خندق برآورد تاب
رسول امین و بزرگان دین / برفتند سوی در آهنین

چو در بر کف دست او جا گرفت / بعرش برین دست بالا گرفت
پیمبر برآمد چو پهنای پای / کف پای آن شد در آن عرش سای

چنان شد ببالا رسول خدای / که معراج را دید در زیر پای
در آنجای از ماسوا درگذشت / ز خلوتگه ما و را درگذشت

پیمبر ز کارش شگفتی بماند / در آن جایگه نام یزدان بخواند
که ناگه ندائی ز رب جلیل / بگوش آمدش زود لی جبرئیل

چه داری شگفتی در آن جایگاه / که بگذشتی امروز از ماسواه
نگه کن ترا در کجا مسکن است / ترا پا ببالای دست منست

گذشتست معراج تو از سلف / که دارد ترا دست من در کنف
کسی را که دست من آید بلند / بلندیش بگذشته از چون و چند

پیمبر چو آمد بدانسوی در / برآمد ابوبکر بر روی در
که ناگاه آن راه باریک شد / ابوبکر را روز تاریک شد

شد آن راه از موی باریکتر / ز شب روز او گشت تاریکتر
بخندق بشد دوزخی آشکار / که دوزخ ازو بود در زینهار

چنان آتش تیز افروخته / که نار جحیم از تفش سوخته
در افتاد از آنجا ابوبکر زار / بر آن آتش تیز بیچاره وار

برآورد از سوز آتش نفیر / که ای دست گیرنده دستم بگیر
غضنفر ز قدرت برآورد دست / ببالا برآوردش از جای پست

چو بگذشت بوبکر و آمد عمر / بگفت انچه او دیده بد سربسر
ابوحفص از کار او شد ز هوش / که ناگاه این صوتش آمد بگوش

اگر بگذری بر بساط علی / بجز حق نبینی صراط علی
بد و خوب را خوب و بد سرنوشت / بود او قسیم جحیم و بهشت

سزاوار هر کس هر آنچه بود / نخستین بدینگونه قسمت نمود
رسیدند بوبکر و بوحفص زار / بر ایشان شده رستخیز آشکار

بدانسوی خندق بنزد رسول / شدند اندر محل قبول
بتن ناتوان و بدل بی قرار / نه دیوانه بودند و نه هوشیار

دل و دست لرزنده و روی زرد / ز کار علی گشته دل پر ز درد
نهانی به بوبکر بوحفص گفت / که دارم من از کار حیدر شگفت

چنین گفت بوبکر چون او کسست / کرا چون نبی از بنی هاشم است
که اینقوم را مکر و اندیشه هاست / چرا در شگفتی که این کارهاست

وز آن پس سپاه نبی سربسر / همه جمع گشتند بالای در
علی در بآنسوی بردی فراز / بسوی دگر آوریدیش باز

که بر کنده کم بود پهنای در / بدینگونه لشکر همه سربسر
گذشته از آن کنده آسان همه / ز کار علی دل هراسان همه

چو بوبکر سوی علی بنگرید / ببالای در آن سپه را بدید
در آن در سر پنجه بوتراب / گذشته ز رفعت در از آفتاب

دگر باره سوی نبی کرد روی / که از کار حیدر تو با من بگوی
نگه کن که این لشکر بیکران / ببالای در بگذرد هر زمان

بیک عقد انگشت برداشته / ز خندق بابر اندر افراشته
پیمبر چو بشنید خندید و گفت / بسوی علی بین که مانی شگفت

تو دیدیش دست و ندیدیش پای
علی ایستاده بروی هوای
پس آنگه دلیران و گردنکشان
زن و کودک و خورد و برنا و پیر
یهودان چو دیدند شمشیر تیز
بجوی ریختن نان بسالای دست
گذشتا ز سر خون آن انجمن
بگیرند هر خانه از مال خویش
در آن دژ یهودی یکی کدخدای
ببردند او را اسیر و نژند
چنین گفت کان گنج بر باد رفت
کنانه که از نزد رب جلیل
پیمبر بفرمود تا بوتراب
بسوی کنانه نبی بنگرید
پس آنگه بفرمود با اهل دین
سپه سوی آن قلعه بشتافتند
پیمبر به اصحاب قسمت نمود
مرا ورا با صحاب قسمت کنند
نیارند یک قصبه آنجا که رست
کدای آنکه در عرصه داوری
گرفته ز دست تو از هر کران
غضنفر چو بشنید بر جست زود
پس آنگه نمودش دگر ره همین
سراسر سپه را همه داد از آن
پس آنگه بفرمود تا هر چه بود
بیارند اصحاب و قسمت کنند
میان اسیران یکی دختری

نگه کن که پالش نه بینی بجای
نه اندر زمین استوارش دو پای
بفرمان پیغمبر انس و جان
نه فریادرس بود و نه دستگیر
بجستند سوی پیمبر گریز
وز آن پس بتاراج بر بر جست
سرا بود شان هر چه خون ریختن
ز نان و خورش یکسر یارشان
بنزدیک مرحب بش آب جای
بسوی پیمبر با تن مستمند
بتاراج ایران آباد رفت
بیامد بسوی نبی جبرئیل
پی جستن او نماید شتاب
که از کار خود مرترا بد رسید
بتاراج دژ بر زنند آستین
بسی سیم و گنج نهان یافتند
ببردند هر یک همه هر چه بود
سپه را همه قسمتی زان دهد
شود هر دو گیتی اگر با دوست
بهر کس باندازه قسمتگری
همه قسمت خویش قسمت گران
دگر باره دژ را ز جا در ربود
ازآن گشت خندان بشیر نذیر
ز قسمت نیامد کسی را زیان

نگه کرد بوبکر یار یگر
شگفتیش اندر شگفتی فزود
گشادند یکسر بتاراج دست
بکشتند از ایشان بسی سرکشان
نمودند دست تضرع بلند
پیمبر بر ایشان ترحم نمود
بفرمود کز قلعه بیرون روند
جلای وطن را کنند اختیار
همه گنج او بود نزدیک اوی
پیمبر بدو گفت گنجت کجاست
بدین یهود قسم یاد کرد
خبر داد او را ز گنج نهان
علی رفت آنجا که در زمان
بگفتا که برندازتن سرش
از آنجا غنیمت برون آورند
ببردند سیم و زر بیشمار
بفرمود آنگه رسول امین
ببخشید صدیق گر هر گران
پیمبر چو بشنید از وی جواب
چو در آفرینش زر و تخت بست
کنون دست قسمتگری بر گشای
گرفتش بدست و بدست دگر
چنان قسمت هر کسی را بداد
پیمبر بخندید و شد شاد از آن

بسوی علی و شد آسیمه سر
ز مغزش به آسمان رفت دود
در و بوم دژ گشت یکبار پست
زمین پر شد از خون گردنکشان
بسوی پیمبر که ای ارجمند
ز خون ریختنشان امان ده ز تو
سراسر همه سوی هامون روند
بلشکر گذارند ملک و دیار
کنانه بدش نام و فرخا شجوی
بگن آشکارا بمن گوی راست
از آن رنج جان خود آزاد کرد
بویرانه در دژ بود جای آن
بسوی نبی برد گنج نهان
بریدند و در خاک شد پیکرش
دلیرانه پی چند و چون آورند
بنزد فرستاده کردگار
بیارد علی آنزمان آهنین
بیاسید اگر جمله آهنگران
بتبسم کنان شد سوی بوتراب
شد از دست تو کار قسمت درست
بلشکر تو این باب قسمت نمای
چو طومار پیچیده تا پسر
که یک ذره بی کم بدو نه زیاد
ازآن خیره شد دیده بدنگران
همه دستگیران قوم یهود
همه هر یکی قسمت خود برند
که بد ماه از روی آن مشتری

در بیان تقسیم کردن بر اصحاب دین
غنایم و اسیران خیبر را و آزاد کردن سید المرسلین
صفیه را و برگزیدن او را در حرم سرا

یکی دختری همچو سرو روان / که از دیدن او مه آسمان

ز خجلت نهان گشته اندر محاق / ز رویش شده زهره در احتراق

شده دستگیر یکی مرد دین / خریدش از و سید المرسلین

پیمبر بآزادی او نواخت / همان نقد آزادیش مهر ساخت

پیمبر برخسار او بنگرید / به پیشانی او یکی زخم دید

بپرسید از آن زخم دارای دین / چنین در جواب رسول امین

گشادش بمدحت سرائی زبان / که ای بهترین بندهات آسمان

در آن دم که بازوی خیبرگشای / گشاد این عمّ تو شیر خدای

بلرزید بر هم زمین و زمان / که ای کمترین بندهات آسمان

در در بیکباره از جای کند / زمین برگذشت از سپهر بلند

مرا بر سر تخت زر بود جای / از آن دست و بازو فتادم بزیر

بدینسان که بینی جبینم شکست / ز خون زخم خاک ره نقش بست

چو بشنید از و سید المرسلین / بر آن دست و بازو نمود آفرین

خوش آمد نبی را و کردش قبول / شد از بانوان سرای رسول

ز کار اسیران چو پرداخت شاه / برافروخت روی برافراخت گاه

یهودان شرک همه خوار و زار / بماندند بر جای بیچاره وار

چو فریاد رس شان نبد هیچ کس / سراسر سوی داور دادرس

برفتند گریان و زار و نزار / بر شیر یزدان که ای شهریار

عجز و زاری کردن یهود در نزد شیر خدا که رسول بر ما ترحم فرماید

گنهکار سوی تو جوید پناه / توئی بر گنه بر همه عذرخواه

اگر روسیاه و اگر روسفید / ز درگاه تو کس نشد ناامید

در اندیشه از دست بازوی تو / درین همین میدان ز نیروی تو

سر بی تن است و تن بی سر است / ولی رفتن از شهر خود مشکلست

ازینکار داریم در دل هراس / بکن سوی این شهریار التماس

چو بشنید حیدر ز قوم جهول / پیمبر گر این را نماید قبول

بشرطی که املاک و اموال خویش / نداستند این جمله از مال خویش

که آن باشد از مال اسلامیان / شما را ازین سود آید زیان

بر مسلم کشاورز در این دیار / نشیمن کنند و کنند اختیار

که هر ساله هم جزیه بهر رسول / نمائید از جان و از دل قبول

نهادند بر دیده دست رضا / علی شد بنزدیک خیر الوری

همه راز بگذشته را بازگفت / نبی چون ز دانای راز آن شنفت

بیوشید و خندید کار همای / پسند تو باشد پسند خدای

همه هرچه داده بمن ذو المنن / نخستین ز سوی تو آید بمن

گفتار در بیان زهرآلودن یکی از اشراف یهود گوسفند بریان را بقصد کینه خواهی از سید انس و جان و آگاهی رسول عالمیان

زنی بد ز اشراف آن قوم زشت / که گوئی سپهرش ز زشتی سرشت

از و اهرمن حیله آموختی / جهانی ز مکر و حیل سوختی

همی خواست تا کینه خواهی کند / که در قوم خود خودنمائی کند

ز جفت و برادر ز پور و پدر / کشد کینه خواهی ز خیر البشر

ز هر سو بسی کرد و بس حیله بست / سر انجام رایش بر این شد درست

بیاورد بریان یکی گوسفند / بزهرش بیالوده دیو نژند

پی هدیه آورد بهر رسول / که شاید شود حیله آن قبول

چو جادوگران زشت خوان کشید / نبی چون خورشهای آن خوان بدید

زمانی بر آن خوان بسی بنگرید / تبسم کنان سوی آن قوم دید

بگفتا که میگوید این گوسفند / که زهرم بیالوده بر بند بند

شد آن قوم را زین سخن روی زرد / از آن کار گشتند دل پر ز درد

همه گشته از کید خود دل غمین / بماندند حیران نگه بر زمین

پیمبر دگر باره بگشاد لب / که ای کافرکیشان بود این عجب

ز اجداد قوم شما آن فلان / چه بودش نژاد و چه بودش نشان

بگفتند نام و نشانی دروغ / دروغی که آنرا نباشد فروغ

پیمبر بگفتا که از راستی / گذشتند بر کجی و کاستی

چو دیدند آن نهان سخنگو بگفت / بر او نیست پوشیده راز نهفت

بیفتاد و گریان همین داد بوس · که ای از تو این گنبد آبنوس
مرا از ره راستی یاور است · بگیتی همیشه بگردش درست

بخلق جهان جمله پیغمبری · الوالعزم را سر بسر سروری
بدینگونه این راه پیموده ام · من آن زاب زهر اندر آلوده ام

ز درد پدر داشتم دل حزین · ز حجت ور او در بدم پر ز کین
سر از تن بهامون و تن غرق خون · که افتاده در دشت کین واژگون

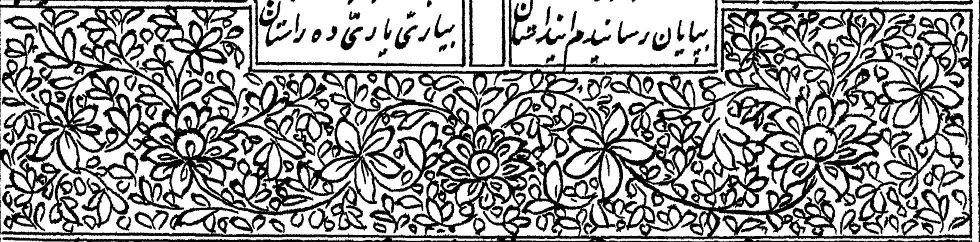
بدل گفتم این گر تو پیغمبری · بسوی خدا خلق را رهبری
بنزدت کساد است بازار من · شوی در زمان آگه از کار من

وگر نیستی از فرستادگان · خوری در دم این زهر را رایگان
بدینگونه امداد ایشان کنم · دل آسوده از کار خویشان کنم

پیمبر چو بشنید ازو این سخن · بگفتا نجی شیفکن سخن
که از دشمن خود نمیخواست کین · ولی بود در رسم پیغمبر چنین

گذشت از سر خون آن انجمن · برحمت ببخشید بر مرد و زن
از آنجا فرس سوی یثرب براند · چو چندی پیمبر در آنجا بماند

بپایان رسانیدم این داستان · بیاری یاری ده راستان



بسم الله الرحمن الرحیم

گفتار در بیان اسلام قبول کردن مرد بازارگان از شوکت خدائی و جلال کبریائی و بیان کردن احوال خود بر سید کاینات

یکی مایه ور مرد بازارگان · ببازار کالی شده رایگان
ورا نام حجاج پر مایه بود · ببازار کالی گران پایه بود
زر و سیم او را شماری نبود · ز دریای مالش کناری نبود

دل و جان بکفر و بزر سوخته · بدل کفر از جان زر اندوخته
ورا نزد خان خدا خانه بود · ولی با خدا خانه بیگانه بود

سوی خیبر امسال از بهر سود · بسوداگری راه پیموده بود
ببازار کالی در آن روزگار · که آمد پیمبر پی کارزار

بخیبر چو بار تجارت گشاد · شدش نقد جنس و متاع کساد
زر قلب او گشت کامل عیار · خزف مهره اش شد در شاهوار

گرانمایه نقدیش آمد بکف · شدش نقد جنس و کساد سلف
ز شام سیاهش صباح امید · دمید و شبش گشت روز سفید

بسوی سپاه نبی بنگرید · جلال خدای نبی را بدید
از آن نیرو یال و کوپال جنگ · از آن دست و تیغ و شتاب درنگ

در آهن ز خیبر انداختن · سر مرحب از پیکر انداختن
گشایندن بازوی حیدری · نماینده نیروی داوری

بر او ذات جان آفرین جلوه کرد · جلال جهان آفرین جلوه کرد
علی چون سوی تیغ یازنده دست · شد از کفر حجاج یزدان پرست

ز عزا و از لات بیزار شد · پرستنده پاک دادار شد
چو از نور ایمان دلش نور یافت · سوی بارگاه پیمبر شتافت

که بیزارم از ود و عزی و لات · ترا خوانده ام اشرف کاینات
بدین قول دل را بیاراستم · خدای ترا و ترا خواستم

چو نزد رسولش شد ایمان قبول · جبین سود بر خاک پای رسول
که ای آنکه دارای رب ودود · ز سودای نقد تو اش گشت سود
نخستین بجنس تو شد مشتری · شدش ما سوا سود و سوداگری

در بیان اذن یافتن بازارگان از رسول عالمیان و آمدن به بطحای زمین و بیان کردن پیکار سید المرسلین و یعسوب الدین

چو نقد ترا سود و سرمایه کرد / از آن نقد سود گرانمایه کرد
بگشتی گرش نقد تو رایگان / ز سود و گیتیش بودی زیان

گرانمایه نقدیش آمد بدست / که عقد دو گیتی بآن نقد بست
ز جنس تو نقدیش آمد پدید / که یکره متاع دو گیتی خرید

ببطحا مرا نسیه بی شمار / بود نزد گردان بطحا دیار
چو آگاه گردند از کار من / بسوزد سراسر زر و مال من

ز شفقت شوی گرد می یار من / ز لطفت شود گرم بازار من
کنم نقد آن نسیه ها سلف / تلافی کنم آنچه کردم تلف

یکی چاره سازم بافسون و بند / که این چاره باشد مرا سودمند
بگفت این و پای نبی بوسه داد / زبان ستایش بر او برگشاد

بزودی روم سوی بطحا زمین / کنم بر بزرگانشان آفرین
از این فتح خیبر حکایت کنم / ز کار پیمبر روایت کنم

همه راست گویم مگر یک دروغ / دهم نسیه خویش را زان فروغ
زر و سیم خود را بچنگ آورم / نشاید که آنجا درنگ آورم

بیایم بزودی بسوی تو باز / از آن آمدن تا شوم سرفراز
پیمبر بخندید از گفت اوی / باو گفت رو هر چه خواهی بگوی

دل مرد بازارگان شاد گشت / سوی راه همراه با باد گشت

پرسیدن مشرکین احوال خیبر را از مرد بازارگان

پسند آمدش نغز گفتار شاه / ببطحا سوی خانه پیمود راه
بیا سود کردم براه اندکی / نمودی همه پنج منزل یکی

چنین تا سوی خانه آمد فراز / ز احوال ایشان بپرسید باز
بزرگان بطحا خبر یافتند / بسویش پراکنده بشتافتند

که برگو ز خیبر چه داری خبر / ز رزم پیمبر بر آن بوم و بر
بخندید حجاج و لب برگشاد / ز رزم پیمبر بسی کرد یاد

که از دی بخیبر چه [illegible] / بویرانی آن بوم آباد رفت
نخستین بخیبر چو لشکر کشید / سراسر همه سر بخیبر کشید

برآمد ز در حارث نامدار / بهامون خرامید در کارزار
هم آورد او شد ابوبکر پیر / چو شد گرم هنگامهٔ دار و گیر

ابوبکر پیر و بپیچید دلیر / بمیدان چو گرگ و چو روباه پیر
دل این ز افسون آن بی شکیب / تن آن ز آسیب آن پر نهیب

چو زان داستان چند روزی گذشت / بد از خوردنی بر سپه تنگ گشت
بدانسان که از خوردنی تنگ شد / که از چهر پیر و جوان رنگ شد

بمیدان جوان چون در آمد دلیر / عنان تاز میدان بپیچید پیر
چو بگریخت بوبکر فرخاشجو / بفرخاشجوئی در آمد عمر

گرفت از نبی رایت از مکر دیو / سلیمان نگین داد بر دست دیو
خروشان در آمد بمیدان کین / ز رویش سپه گشت روی یمین

تو گفتی جهان اهرمن زای شد / زمین و زمان دیو فرسای شد
چو آمد سوی جنگ و پیکار جنگ / نبودش همی تاب پیکار جنگ

چو نیروی جنگ آوریه انباشت / بجنگ آوران جنگ را واگذاشت
سرانجام عهد نبی را گسیخت / ز پیکار جنگ نکرده گریخت

بسوی نبی شد چو باد تموز / سپه کرد بر لشکر خویش روز
وز آن سو غو کوس بر شد بماه / که فیروز شد حارث از رزمگاه

بروز سیم رایت کین و مهر / چو بر چرخ چارم برافراشت چهر
برآمد ز خرگاه پیغمبری / شهی کو بد اورنگ خدائی جری

چو او با لوا سوی پیکار ساخت / خداوند کوس خدائی نواخت
لوای نبی را چو بر سر فراشت / لوا بر خدای جهان سایه داشت

جوانی در آمد بمیدان جنگ / که لرزید ز آسیب او کوه و سنگ
چو او سوی شمشیر یازید دست / جهان شد خدای محمد پرست

بیک ضرب حارث بد و نیم کرد / دل نامداران پر از بیم کرد
چو آن دید مرحب در آمد ز جای / بسر زد دو دست و بفشرد پای

ابر باره تیز تک بر نشست / بهنجون برادر میان بر ببست
چو آمد بمیدان آن نوجوان / وداع تنش کرد در دم روان

برآمد بجبرون گردان غیور / سلیمان روانشد بکین نبی زور
یکی دست و تیغی برآمد بلند / که نه گنبد چرخ از جای کند

[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو بر فرق او تیغ کین برفراشت
سر تیغ او بر فلک سایه داشت

شد از ضرب تیغش به یکبارگی
دو نیمه تن مرحب و بارگی

بیک ضرب شمشیر آن نامدار
تن آن دو تن شد بمیدان چهار

چو شد کشته مرحب بمیدان اوی
خداوند شد آفرین خوان اوی

ز بس بانگ تکبیر بر شد بماه
مه از بیم بر چرخ گم کرد راه

گریزان بهر سو سپاه یهود
سوی قلعه رفتند مانند دود

غضنفر خروشان بکف ذوالفقار
چو شیری بر آشفت در کارزار

ز تیغش در و دشت خونبار شد
ز خون دامن کوه گلنار شد

بدژ در خزیدند قوم یهود
در دژ ببستند از بیم زود

غضنفر زپی چون هژبر ژیان
سوی قلعه آمد پر از کین دوان

گذر زان چو زد یک بخندق رسید
یکی ژرف دریای بی بن بدید

سمندش در آن تاب جستن نداشت
پیاده شد و تیغ کین برفراشت

چو برق و ز بند و ز خندق بجست
بارکان کفر اندر آمد شکست

سوی قلعه روانشد چو آشفته شیر
بر آمد خروشیدن دار و گیر

عیان شد یکی رستخیز عظیم
بنه گنبد چرخ افتاد بیم

فرو ریخت بس آتش از بام دژ
ز آتش شد آغاز انجام دژ

تو گفتی ببارید از چرخ تیر
چو باران بر و خنجر و گرز و تیر

گزندی از آن بر تن بوتراب
نیامد چو بر کوه فولاد آب

غضنفر پیاده سوی حصن تافت
پر از کین سوی باب خیبر شتافت

دری کو به آسمان بد قرین
زمین از گرانسنگیش پر ز چین

به نیروی یک ضرب از جا بکند
پر از خشم بر چرخ هفتم فکند

چو بازوی خیبر گشائی گشاد
خدا دست زور آزمائی گشاد

ز نیروی بازوی آن نوجوان
زمین برگذشت از سر آسمان

ز بیم رشته آفرینش گسیخت
زمین بر سر آسمان خاک بیخت

چو افشرد بازو در از بند رست
بارکان گیتی در آمد شکست

تو گفتی شد از آفرینش قرار
گسست از قوام جهان پود و تار

ببرجی که بهرام و برجیس و ماه
نهادشان بر آن باره در راه نگاه

بیکباره آن باره عرش سای
ز دست غضنفر در آمد ز پای

در بیان دروغ گفتن شخص از ارکان در برد بزرگان بطمع از مین در باب قتل امیر المؤمنین و گرفتن بهای اموال خود را بحیله از مشرکین

چو بر دست او فتح شد آشکار
که ناگه بیکباره برگشت کار

سر دگر بگردون بر آرم فغان
بنالم از این گردش آسمان

ز بیداد این گنبد کج نهاد
ز ناراستیهای این اوستاد

که با شیر روباه بازی کند
بپای شهان دست یازی کند

دریغا از آن یال و کوپال و برز
دریغا از آن دست و بازو و گرز

دریغا از آن شوکت هاشمی
دریغا از آن سطوت رستمی

دریغا از آن کوه آهن شکن
دریغا از آن گرد رویینه تن

تفو باد بر گردش روزگار
دو صد اف برین دهر ناپایدار

نماید چو نیرنگ و افسون و ریو
بجای سلیمان کند تکیه دیو

چگویم که یارا ندارد زبان
چگویم چه آمد بر آن دودمان

اگر چند بد دشمن دین ما
پراکنده زو گشت آیین ما

ولیکن چه خوش بسراینده گفت
که مردی ز مردان نشاید نهفت

شود گشته مردی چو در روزگار
بکردار او دیده روزگار

همانا ندیده بهنگام وی
بر و بازو نیرو و چنگ اوی

دو گیتی ببالای و تنگ بود
زمان و مکان نقش از تنگ بود

چو در رزمگه خودنمائی نمود
غبار حوادث زهستی زدود

تو گفتی که در دهر شد آشکار
خدای محمد بکف ذوالفقار

ز بس مهر او بر دل من فزود
ز دل هر چه جز مهر او بد زدود

بدارای دارنده لم یزل
بعزی و لات و بود و هبل

دگر باره گشتی اگر آشکار
چو آتش وزان زگردش روزگار

علی را بمیدان اگر دیدمی
خدای نبی را پرستیدمی

ولیکن از این رنج خوردن چه سود
نوشته چنین بود و بود آنچه بود

چو از نیروی بازوی بوتراب
شد آن باره دژ سراسر خراب

ودز دیگر

فرو ریخت بر فرق آن نامدار ... ز بیداد چرخ دغا زینهار
غبار زمین زآسمان بر گذشت ... مکان از سر لامکان بر گذشت
یهودان چو دیدند شمشیر تیز ... کشیدند و بر شد یکی رستخیز
همه از کمین گه برون آمدند ... سوی شهریار جهان آمدند
کشیدند شمشیرها از نیام ... بیکباره جستند از دهر کام
شکافید فرق علی تیغ تیز ... برآمد ز گیتی یکی رستخیز
بفرق علی تیغ چون راه یافت ... تو گفتی که عرش برین را شکافت
بخون چون تن شاه آغشته شد ... ز اسلامیان کشتها پشته شد
بزرگان اسلام گشتند اسیر ... سراسر سپاه نبی دستگیر
درآمد پیمبر به بند گران ... گرفتار در دست جادوگران

در بیان خوشوقت شدن مشرکین از گفتار دروغ حجاج با زارکان و تتمهٔ داستان

ابوبکر را بند بر پای بود ... عمر را بچال سیه جای بود
عوض نامداران قوم یهود ... بکار نبی شان چنین رای بود
که آرندشان نزد بیت الحرام ... که زیشان بخواری کشند انتقام
ولی این نشد جز بلطف هبل ... که آمد بکار پیمبر خلل
که شد کار اسلامیان واژگون ... بیکباره شد بختشان سرنگون
هبل را همیشه ستایش کنند ... بلات و بعزی نیایش کنند
که اینگاه بد کار ایشان و بس ... چرا شان نبود ایچ فریادرس
بزرگان بطحا ز گفتار اوی ... شده شاد دل هر یکی کامجوی
بفرمود سفیان تیره روان ... که شادی کنند پیر و جوان
بگردون برآمد غو نای و کوس ... پرآواز شد گنبد آبنوس
ز آواز شیپور و بانگ درای ... در و دشت را دل برآمد ز جای
ز شادی بهر برزنی مرد و زن ... نواخوان شده بر سر انجمن
بپای هبل گوهر افشان شدند ... بعزی و ود آفرین خوان شدند
ستودند بسیار حجاج را ... که روشن نمودی شب داج را
بخندید حجاج و لب برگشاد ... همی کرد زان نسیه و نقد یاد

نقد شدن نسیهٔ بازرگان ببرکت سید انس و جان

گذارید از آن نسیه نقدم بکف ... تلافی شود نسیهٔ ما سلف
چو آمد بخشش پیمبر شکست ... یهودان بغارت گشادند دست
بسی نقد و جنس گرانمایه بود ... بدست یهودان همه مایه بود
از آن مال زان مرا سود بود ... نبد چون زر و سیم در کف چه سود
بنقدم اگر دستیاری کنند ... بسیم و زرم پایداری کنند
درخت امیدم برآمد ببر ... خرم همگران چارپا با هنر
اگر خویشتن را برنج آورم ... ز بهر شما تازه گنج آورم
از اینجا روان سوی خیبر شوم ... بیاد و زنده برابر شوم
بسی مال از آن بچنگ آورم ... نشاید که اینجا درنگ آورم
شنیدند چون گفت او را گوان ... بپوزش گشادند یکسر زبان
که اینک دهیم آنچه داری طلب ... روان شو سوی راه در نیمشب
سراسر همه مال و هر چه بود ... همه جمع کردند و دادند زود
دگر هر کسی در خور خویشتن ... بنزدیک تاجر شدند انجمن
ببردند او را بسیم و بزر ... که از بهر ما مال ازان بخر
زر و سیم را سربسر بر گرفت ... در آن نیمشب راه خیبر گرفت
ولی بود عباس عم رسول ... ببطحا بنزدیک قوم جهول
چو آن شورش و بانگ شادی بدید ... چو آن وحشت آمیز غوغا شنید
طلب کرد حجاج را نیمشب ... که از بهر این قصه بگشای لب
چو بشنید حجاج لب برگشاد ... که حجاج تاجر فدای تو باد

گفتار در بیان ظهور عشرت و شادمانی و بروز مسرت و کامرانی کردن عباس عم پیغمبر از فتح خیر البشر و ظهور این مدعا بر اهل بطحا زمین

یکی راز دارم بدل در نهان ... ولیکن بگویم بجز راز دان
گرت هست در خلوتی دسترس ... که غیر از من و تو در اینجا بکس
نباشد بگویم من این راز باز ... شوی همچو من آگه از سر راز
چو بشنید عباس خلوت نمود ... در آنجا طلب کرد حجاج زود

بعباس آن راز را باز گفت / ز پرده برآورد راز نهفت

که ای برگزیده تراد ذوالمنن / بعم ابوالقاسم و بوالحسن

سزد گر کنی فخر بر بوالبشر / که داری چو ایشان برادر پسر

علی کی شود کشته یا دستگیر / چگونه بمیرد تو راد و نمیر

عمودی سزاوار این تهنیت / بدادار داور روا مرگ بنیت

مرا لنیه و نقد بسیار بود / درین شهر در دست کفار بود

دروغی بدینگونه آراستم / همه لنیه و نقد خود خواستم

گرفتم همه لنیهٔ خویشتن / ز رنجی ز بیهوده گفتار من

مگو تا سه روز این سخن با کسی / که رانم سوی ملک خیبر فرس

چو بشنید عباس شادی نمود / ورا نزد خود پایگه بر فزود

باو گفت رو نزد خیر الانام / زمین کو مرا او را درود و سلام

روان گشت حجاج مانند باد / سوی ملک خیبر خرامید شاد

تتمهٔ داستان

ولی شاد از آن کار عم رسول / سخنهای حجاج گشتش قبول

نیامد ز خلوت برون تا سه روز / چهارم چو شد مهر گیتی فروز

چو خورشید شد عم رسول خدای / بسوی حرم شد ز خلوتسرای

ببر دیبای تن آراسته / بتن جامهٔ نغز پیراسته

ز عنبر بخورشید داده بخور / عبیر اندر آگنده بر روی حور

فروزان از او فرهٔ هاشمی / بخورشید رخشنده شد همدمی

تو گفتی که شد زنده عبد مناف / روان شد بدینسان بسوی مطاف

چنان شاد شد هر که عباس دید / که از شادمانیش شادی گزید

بزرگان بطحا همه شادمان / سوی خان عباس پیر و جوان

بشادی ز هر سو روان آمدند / بپرسش سیاه و سران آمدند

بدیدند شادان مر او را ز راه / زده بر فلک خنده اش قاه قاه

زده طعنه بر مشتری زیورش / کواژه ز خورشید از افسرش

سرش برگذشته ز چارم سپهر / شده خیره از دیدنش ماه و مهر

ز شادیش حجر و حجر گشته شاد / بنخل حرم داده سیل مراد

ز پایش زمین مشک و زیبا شده / همه آسمان مشکسارا شده

ز بویش معطر زمین و زمان / ز رویش منور همه آسمان

ز سهمش سراسیمه چرخ کبود / ز بیمش سپهر برین برزدود

ز هیبت کسی را نبد سوی او / ز هر سو ره دیدن روی او

چو دیدند او را بزرگان چنین / ز شادیش گشتند یکسر غمین

از آن در خسارشان گشت زرد / بگفتند با یکدگر پر ز درد

که عباس از کار خیر البشر / همانا ندارد ز خیبر خبر

سراسر سپه پیش او آمدند / بنزدیک او سر بصف زدند

ز روی ادب دست کرده بکش / که بادا همه سال و ماه تو خوش

همه روز تو روز نوروز باد / همه روزگار تو فیروز باد

بگیتی ترا جز بلندی مباد / بلند اخترت را گزندی مباد

تن و جان تو پاک از آلایش است / ولیکن نه هنگام آرایش است

همانا ز پیکار خیر البشر / نیامد شما را ز خیبر خبر

سخن در دهان سخنگوی بود / بپاسخ نیوشنده لب برگشود

که زنهار من آگهم سر بسر / ز خیبر بپرسید از من خبر

که دیشب ز فتح پیمبر نوید / شنیدم که بنمودم امروز عید

از آن مژده ام جان و دل تازه شد / مرا شادمانی ز اندازه شد

که شد کشته در دشت الهی دین / دلیران و گردان خیبر زمین

در آمد بچنگال شیر خدای / پلنگان و گرگان آن دژ ز پای

سر بخت ما گیتی افروز گشت / پیمبر در آن رزم فیروز گشت

دژی کو بنام فلک داشت جا / ز دست خدا اندر آمد ز پا

همه کشته گشتند قوم یهود / برآورد از گبر و از شرک دود

دروغ است رازی که بشنیده بود / اگر صرفهٔ خود در آن دیده بود

شنیدند چون نامداران از او / بپژمرد از آن شادیشان رنگ و رو

بدین شد چو این داستان کهن / من از داستان تو آرم سخن

گفتار در بیان غزوهٔ فدک و رفتن فرستادهٔ رسول

که شاهنشه کشور انس و جان
سوی نامداران دین بنگرید
ز لشکر یکی چند همراه کرد
ز من گو بگردان آن سرزمین
وگرنه از امروز با رستخیز
بسوی فدک شد چو آن نامور
چو آگاهی آمد بملک فدک
رسول رسول خدا لب گشاد
رسولم ز درگاه پیغمبری
شده حکم از داور دادگر
کسی کو به آیین او نگروید
بگیتی سزاوار او خنجر است
مسیحا نگشتی ز تهمت بری
نبودی اگر رهنما بر خلیل
چو آدم بجان خواند او را رسول
همه آفرینش از او شد پدید
شنیدند گردان چو از وی چنین
شد از بت پرستان تهی پدید
که از سحر سازد برخ ماه شق
گهی گوید از کید پیغمبرم
بشمشیر که ملک گیری کند
علی را بمیدان دلیر آورد
اگر بر شماریم ز نسل عجم
ولیکن چو در ملک خیبر رسید
شود کشته ناچار یا دستگیر
چو حارث که از بیم او روز جنگ
همانا سر آید برو روزگار

خدا قبل از تسخیر قلعه خیبر بآن دیار و آگاه کردن ایشان را بآیین سید ابرار

ز آگاهی کارش آگاه کرد
که زینده ره برد تا ملک فدک
که گوید چنین سید المرسلین
پذیرید آیین من گر به جان
نه بینید جز خنجر و تیغ تیز
سرانتان سراسر ز تن برکنم

پیام گذاردن فرستاده

که آمد فرستاده تیز تک
بزرگان کشور شدند انجمن
پیام رسول خدا را بداد
که من از پیمبر پیام آورم
که دادش خدا بر رسل سروری
به پیغمبران جمله پیغمبر است
بروح و ملایک بجن و بشر
ز ماهی بخلق جهان تا بماه
جز آتش سزا در دو گیتی ندید
درین گیتی اش شور بختی بود
بنیروی دانش بدو برخ در است
کسی کو بدل عقد مهرش نبست
نخواندی گر او را به پیغمبری
کلیم ار کلامش نیاموختی
به بتخانه بودی چو آذر خلیل
از او کشتی نوح آرام یافت
بدرگاه حق توبه آدم شد قبول
نبودی گر او آسمانی نبود

در تاب شدن اهل فدک از شوکت رسول ملک و ملک

که از مکر یزدان پرستی گزید
ز دل برکشیدند پر کین خروش
بدزدد ز تورات گاهی ورق
گهی گوید امشب سوی آسمان
ز پیغمبران جهان برترم
گهی دعوی پادشاهی کند
بمیدان گردان دلیری کند
عمر بهر رزمش گرازی کند
بافسون و نیرنگ شیر آورد
کسی را که او خواندش یار غار
یکی هست او را نیا و پدر
چنین نابکاران این و نید
به خیبر زمانش باخر رسید
بهنگام میدان گه کارزار
گریزند و با کرده از کین سپر
دلیران آن قوم جوهر من اند
بتن چو دم روباه پوشد پلنگ
گر از رزم مرحب سرایم سخن
که شد سوی خیبر پی کارزار
ز نیرنگ و سحرش جهان پاک شد

نخستین چو شد سوی خیبر روان
یکی نامور زان میان برگزید
پیامی که گویم بگو یک به یک
درآیید در شهر امن و امان
به شمشیر و خنجر ز تن سر کنیم
بخیبر بد و انگشت خیر البشر
همه کشته بر تیغ گردای تن
فرستاده داد گردآورم
اولوالعزم را مهر و مهتر است
دهندش همه بر نبوت گواه
وگر بگذرد در برخ و شنی بود
به یزدان که او نیست یزدان پرست
بسینا ز آتش تنش سوختی
ز طوفان بساحل سر انجام یافت
زمین و زمان و مکانی نبود
جهان آفرین بهر او آفرید
برابر فکندند از کینه چنین
که از گردش چرخ سیاه گوش
گذشتیم ز مکان و از لامکان
شبی در لباس گدائی کند
ابوبکر و روباه بازی کند
سگ کوی ما را نداند بعار
بزرگان آیین و دین و نهید
سنان و عنان و دلیران کار
تو گوئی ز فولاد و از آهن اند
بلرزد پی از بیم چرخ کهن
ز نیشش نیالوده تریاک شد

سخنشان فرستاده چون گوش کرد / دلش زان سخنها برآمد بجوش

غمگین شدن فرستاده رسول از کردار و گفتار اهل جهود

خرد شد از کینه آن پرهنر / چنین گفت کای مردم خیره سر
اگر مغزتان از خرد شد تهی / نیامد شمار اگر آتش کهی
که از نیروی بازوی بوالحسن / چو آید بگردان رویینه تن
پلنگان و شیران بطحا و غار / برزمش شده کشته در کارزار
دلیران نام آوران حجاز / ز تیغش سرانشان ز تن ماند باز
بمیدان چو او برکشد ذوالفقار / ز هفت آسمان بگسلد پود و تار
چو او بزم من کین و جنگ آورد / زمان از نهیبش درنگ آورد
کشاید چو بازوی جنگ آوری / نماید عیان نیروی داوری
چو بازو برآرد کین شمشیر جنگ / گریزد در جنگش دو گیتی نهنگ
فتد چون زمین گر ز دستش سپر / شود آسمان بر زمین سو بسر
که رزم چو چون برگراید عنان / گریزد زمین در پس آسمان
بمیدان چو رزم آزمایی کند / برزمش پیمبر خدایی کند
خدای جهان یار خود خواندش / پیمبر یکی با خدا داندش
کسی کو مرا و را بود در جهان / مددگاه خود همچو او قهرمان
سزد گر بگیتی خدایی کند / چرا دعوی پادشاهی کند

خوار داشتن اهل فدک گفته فرستاده را و قبول ننمودن

شنیدند گردان چو گفتار اوی / بگشتند از آن گفتگو زرد روی
ز دلها همه برکشیدند آه / که از هیبتش آسمان شد سیاه
ز گفتار او بند دلشان گسیخت / برخسارشان غم آسمان خاک بیخت
همه سوی یکدیگر آورده روی / نهانی نهانی پر از گفتگوی
یکی پیر دانا در آن انجمن / بتدبیر سحر کهانت کهن
بزرگان آن انجمن را بخواند / سزاوار خود هر یکی را نشاند
سر رازهای کهن باز کرد / همه راز پنهانی آغاز کرد
که من آنچه از کهنه بشنیده ام / کهن دفتر کهنه خود دیده ام
که از قوم تازی رسول امین / بیارد یکی نغز آیین و دین
شود دین و آیین ما جمله خوار / بدین گونه بازی کند روزگار
کسی کو نیاید سوی دین او / چو مردان گردان فرخاشجوی
پی دین گره بر جبین آورد / پر از کینه فرخاش و کین آورد
بضرب سر نیزه و تیغ تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز
بسی گردنان زیر بند آورد / به این پند گیتی به بند آورد
جهان را بزیر نگین آورد / نه نو کیش و آیین و دین آورد
مرادش بجز جنگ و پیکار نیست / ز پیکار و خونریزیش عار نیست
یکی نوجوانیست او را همال / نه خویشان او پهلوی خورد سال
ز دستش بود راست بازوی او / جهان را بگیرد به نیروی او
به نیروی بازوی افزون بود / به نسبت چو موسی و هارون بود
فرستاده کو باز گردد ز راه / نتابید بر و دارید او را نگاه
بسوی شرمانی بپرسش روید / یکی پند و اندرز من بشنوید
که ماند سوی مرز ما چند گاه / بدانیان که آید ز خیبر سپاه
به پیلم کین پر افسون یتیم / که گر دیده دلها از او پر ز بیم
به خیبر چگونه کند کارزار / چگونه شود گردش روزگار
گر آید ز دستش به خیبر شکست / اگر قلعه خیبر آید بدست
بناچار باید به او ساختن / دل از دین و از کیش پرداختن
چو گفت این سخن با دبیر کهن / ز گفتارش خندان شدند انجمن

نوازش کردن اهل فدک فرستاده رسول خدا را و مهلت خواستن از وی تا وصول خبر خیبر و کیفیت آن خبر

بگفتند این رای باشد درست / همه پند و اندرز تو نیک است
بترسیم ما از تو اندرز و پند / بود پند پیر کهن سودمند
ولیکن بخیبر ظفر یافتن / سر پنجه مرحبی تافتن
نه کار دلیران نام آور است / بگیتی کسی همچو این یاور است
گرفتن بگیتی دژی کز شکوه / شد از رفعتش آسمانها ستوه
ولی این سپهدار امی لقب / که دارد ز قوم قریشی نسب
اگر ساحر است و گر افسونگر است / گر از نزد دادار پیغمبر است

ز سحرش نباید به خیبر گزند / کجا باشد اعجاز او سودمند
جهان گر پر از لشکر کین بود / زمین و زمان آهن آگین بود

اگر آسمان تیغ کین باردی / زمین گرزه آتشین باردی
زمین را بدندان گزد آسمان / پی کندن در گشاید دهان

همه آفرینش برآرند سر / نه بینند بر بوم خیبر ظفر
کس از بند کانش نیابد رهای / نیارد گشادش کسی جز خدای

بگیتی کسی کین کند بنده نیست / بغیر از خداوند پاینده نیست
ولیکن بفرمان پیر سپهر / بسوی فرستاده زی انجمن

سراسر بپوزش سوی او رویم / ز فرمانش کینه بیکسو رویم
سخنهای چرب و دراز آوریم / مر او را ازین راه باز آوریم

بگفتند و از جای برخاستند / به نزدش بپوزش تن آراستند
بلا به سپر سر گشادند لب / بگفتند دل پر ز تاب و ز تب

بانگی پرستار جان آفرین / فرستاده سید المرسلین
ز پای تو فرخ شده فال ما / نرنجی ز گفتار جنجال ما

درین ملک ما چند روز بی امان / که آخر بکام تو گردد جهان
نشینیم و هر گونه رای آوریم / ره بندگی را بجای آوریم

بدین درد هر گونه درمان کنیم / ترا هر چه خواهش بود آن کنیم
به پیلیم اگر پاک پیغمبر است / ز نزد خداوند جان پرور است

پذیریم ما رای و آیین اوی / درآییم از جان سوی دین اوی
اگر دعوی پادشاهی کند / ز شاهنشهان باج خواهی کند

اگر ما بدو رزمش نداریم تاو / پذیریم هر گونه باج و ساو
شما باز گردید فیروز و شاد / ز کار گذشته میارید یاد

فرستاده چون گفت ایشان شنید / سخن را ز ناراستی دور دید
بخندید و شادان شد و باز گشت / ز گفتارشان زود بیزار گشت

در بیان آمدن یهودان بحصار قلعهٔ خیبر و آگاهی دادن اهل فدک را از فتح و نصرت پیغمبر

چو بگذشت زین داستان پنج روز / ششم شد چو خورشید گیتی فروز
زمانه سراسر پر از شور شد / زمین پر ز آواز شیپور شد

ز شادی برآمد ز مردم خروش / زمین آمد از شادمانی بجوش
ز آوای نای و غو کرنای / خم چرخ را دل برآمد ز جای

جهان از شادی دل آگنده بود / لب پیر و برنا پر از خنده بود
چو آمد بکیش همه پیش شکست / عمر گشت خوار و ابوبکر پست

همه سحر و افسانشان گشت خوار / به بیننده شان شد سیه روزگار
همه شاد گشتند قوم یهود / زبانشان از آن آگهی گشت سود

همه دیده بر راه کامد خبر / ز خیبر که بگریخت خیر البشر
سه روز دگر زان خبر چون گذشت / چو روز چهارم بدیدار گشت

چو خورشید از این پردهٔ زنگار / کشد از میان تیغ زهرآبدار

زاری کردن یهودان به یهودان خیبر

زمین و زمان در کشاکش فتاد / تو گفتی در آن کشور آتش فتاد
بهر برزنی مویه شد بلند / بهر خاندانی زنی مویه کند

همه دیدهای گوان پر ز نم / یلان را شده بازو و پشت خم
رخ نامداران شده سرخ و زرد / درون دلیران شده پر ز درد

همه چشمشان خیره و تیره روی / بجان پر ز درد و بدل چاره جوی
بسوی فرستاده شاه دین / برفتند پر درد و اندوه و کین

سراسر فتادند پیشش بپای / چو سالار و چه لشکر و کدخدای
پیک تیر پرتابش از دورتر / نهادند گردان پر خاک سر

همه دل پر از خون و سرها به پیش / رخ از بیم زرد و دل از درد ریش
فرستاده شادان لب برگشاد / بخندید و زان فتحشان مژده داد

که تا که ز گردان خیبر سه تن / برهنه رسیدند زی انجمن
نه بر تن قبا و نه بر سر کلاه / خوی و خون قبا و کله خاک راه

دلیران چو دیدند دل باختند / بسوی فرستاده شان تاختند
بدانسان فرستاده چون دیدشان / ز کار پیمبر پرسیدشان

بگفتن یکی زان سه لب باز کرد / از آن رزم و پیکار آغاز کرد
به خیبر چه جستن نبی گشت تنگ / بجستند در جنگ جستن درنگ

دو پیر تنک مایه دیو زاد / که از قوم اعرابشان بد نژاد
لوای نبی را برافراختند / چو آتش به پیکار و کین تاختند
بافسونگری سخت و در جنگ سست / چو ایشان ندیده جهان نادرست
نبدشان بمیدان درنگ اندکی / گریزان یکی اشک ریزان یکی
گریزان نهادند رو در گریز / گزیدند هر دو گریز از ستیز
چو مرحب چه خود چیره دستی ندید / سپه راند زی سوی هامون کشید
خروش و کواژه برآمد بماه / که شد قوم قریشی تباه
ز نالیدن نای و آواز کوس / شده چرخ نیلوفری سندروس
درافتاد ما را بدل این گمان / که خواهد محمد ز مرحب امان
و یا آنکه در بامدادان بگاه / سوی کشور خویش راند سپاه
در انشب دلیران فرخ شخر / غنودند دسکار روز دگر
چو دیگر از این ماه نیلی حصار / زدامان این خرگه زرنگار
برآمد چو خورشید با تیغ تیز / برآورد از تیره شب رستخیز
زدامان خرگاه پیغمبری / نمودار شد رایت داوری

گفتار در بیان حکایت کردن فرستاده رسول خدا با اهل فدک از نیروی بازوی شاه لافتی و فتح و فیروزی رسول خدا و آمدن رسولی از نزد پیغمبر

لوای خداوندی آمد پدید / جهان آفرین سایه گسترید
لوائی پدیدار شد عرش سای / که خواندی رسول خدا این لوای
چو او با لوا سوی میدان رسید / لوا سر بگردون گردان کشید
تو گفتی که سیمای جان آفرین / عیان شد ز دامان عرش برین
هژبری برون آمد از کنام / دلیری به پیکار بگذاشت گام
که از هیبتش آسمان آب شد / زمین از نهیبش چو سیماب شد
ز رخسار او دشت پر نور گشت / ز ناراستی راستی دور گشت
تو گفتی که شد با لوای نبی / نبی را بیاری خدای نبی
شکوهش چو تابید بر دشت و کوه / بکوه عدم گشت پنهان گروه
همه را بان راه بینش نبود / تو گفتی چرا آفرینش نبود
سر تیغ او ز آسمان برگذشت / شتاب زمین از زمان درگذشت
ز سم ستورش زمین آب شد / ز بیم از دل آسمان تاب شد
جوانی بمیدان پدیدار شد / که از دیدنش دیده از کار شد
چگویم که تیغش بمرحب چه کرد / چگونه ز حارث برآورد گرد
چه سان قلعه خیبر از جای کند / در آهنین بر هوا چون فکند
چو مرحب به او گشت رزم آزمای / ستیزنده شد بنده با خدای
ز اوصاف رزمش زبان خسته است / همه هر چه گویم نباشد درست
در این گفتگو با فرستاده بود / فرستاده را دل ز کف داده بود
که ناگاه از راه خیبر عیان / برآمد بگردون گردان فغان

رسیدن فرستاده رسول بدان سرزمین

یکی گردی از ره برآمد بلند / که زو خیره شد دیده هوشمند
سواری پدید آمد از تیره گرد / چو آتش پس پرده لاجورد
ز سم سمندش زمین مستمند / ز خم کمندش بگردون گزند
از و تیره چشم زمین و زمان / از و تیره چهر و مه آسمان
چو آتش پر از تاب و چون باد تیز / عجاک از خوی روی خوناب ریز
ز تیزیش آتش پر از تاب بود / ز باد دمش خاک چون آب بود
نهان کرده خفتان بزیر زره / جبین و بر و پر ز چین و گره
دل از دیدنش گشته لرزان چو بید / ز بیمش بدیده تن از جان امید
بسوی فرستاده آمد فراز / ز قرپوس زین نامه کرد باز
پر از کین بدست فرستاده داد / وز آن پس زبان را به تندی گشاد
چرا دور ماندی در اینجا چنین / نه اینست رای رسول امین
فرستاده چون نامه را برگشاد / ببوسید و بر دیدگان برنهاد
بفرمود تا موبد هوشمند / در آنجا یکی نامه خواند بلند

خواندن فرستاده نامه رسول را بر اهل فدک و کیفیت آن

چو خواننده آغاز خواندن نمود / نیوشنده کانرا تن و جان ربود
که او را کسی یار و انباز نیست / ز رازش کسی محرم راز نیست
ز مهر نبوت مرا برگزید / کزان جامه بالای من آسترید
ز روز نخستین و عهد الست / نگین نبوت ز من نقش بست

دو گیتی همه بهر من آفرید / جهان گشت از نور پاکم پدید
مرا داد بر خلق فرماندهی / بحکمش مرا گشت عالم رهی
پیمبران جمله فرمان دهیم / ز کار همه ماسوا آگهیم
کسی کو نیاید بفرمان اوی / ز تن بگسلم بیگمان جان اوی
جز از تیغ تیزم نیابد زیست / خدا را چنین بنده در کار نیست
کسی کو نه بندد ز آیین من / نیابد به نیکی سوی دین من
ز خونش سر تیغ رنگین کنیم / بدینگونه از آتش دین کنیم
چو آن نامور نامه آمد به بن / بلرزید از بیم چرخ کهن
یهودان بهایه دل پرهراس / بسوی پرستنده بی التماس
بنزدش بپوزش فراز آمدند / بسویش ز روی نیاز آمدند
بسی هدیه و گوهر شاهوار / نمودند او را یکایک نثار
ز بهر پیمبر یکی تاج زر / نشاندند بر او چند گونه گهر
که هر گوهری باج خراج یمن / شده خیره زو دیده انجمن
یکی نامه با لابه و با نیاز / که ای نامور شاه گردن فراز
پی تو برین بوم فرخنده باد / زمین و زمان مر ترا بنده باد
خجسته بود مر ترا سروری / که هستی سزاوار پیغمبری
بدشمن سر خنجرت تیز باد / پی دین سنان تو خونریز باد
دو گیتی بزیر نگین تو باد / جهان پر ز آیین و دین تو باد
همه هرچه گفتی پذیرفته‌ایم / نهانی فرستاده را گفته‌ایم
همه بنده کانیم شه را رهی / بره و بدها تا چه فرماندهی
پذیریم یکسر همه دین تو / خجسته بود رای و آیین تو
چو آن نامهٔ نامور شد تمام / فرستاده برزد بتوسن لگام
بسوی نبی دیده را برگرفت / ازان زره پاک داور گرفت
چو در خاک پای پیمبر رسید / بگفت آنچه گفت و شنید و بدید
پیمبر شنید و تبسم نمود / خدا و خداوند خود را ستود
علی را طلب کرد نزدیک خویش / که ای از توام رست آیین و کیش
دگر ره نوای سرافراز / بسوی فدک کار رفتن بساز
سراسر بدین آر قوم یهود / که لطف توام از ازل یار بود
پدارنده دین و آیین توئی / نگارنده ماه و پروین توئی
برآرنده حکم و اماهی ساز / نماینده قدرت کارساز

در بیان هدیه فرستادن و اظهار اسلام کردن اهل فدک بابن خیر الانام و آمدن شاه ولایت بآن سرزمین و تتمه داستان

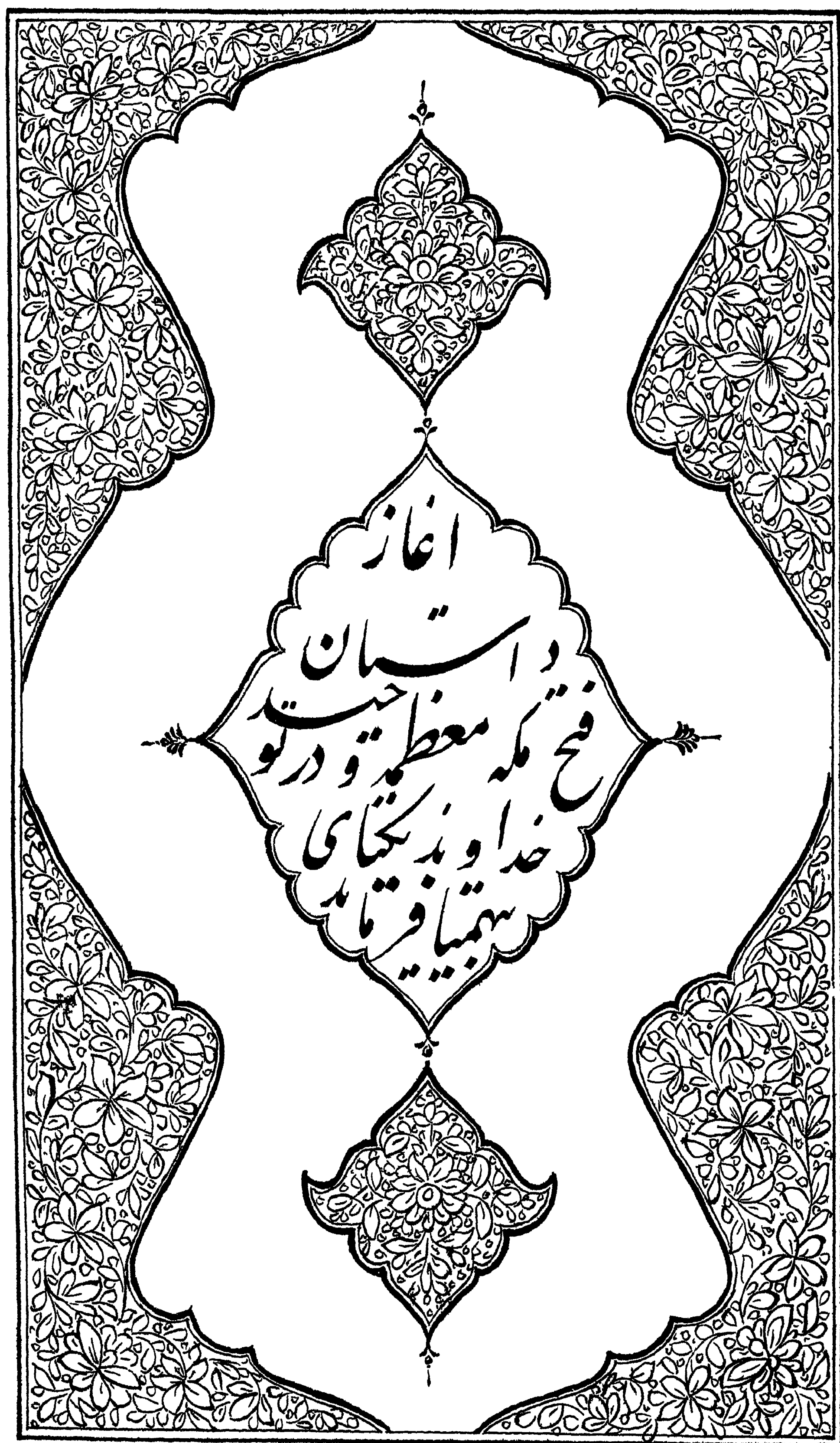
نگارنده نقش کون و مکان / برآرنده طاق نه آسمان
روان شد بفرمان دارای دین / شد یار مردم خدای زمین
چو آمد غضنفر بدان سرزمین / شد آنسرزمین رشک عرش برین
شنیدند چون مردم آنجا تمام / که آمد زره نامور شهریار
سراسر مر او را پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
عو کوس و شیپور بر شد بماه / درم های هندی بخور بست راه
ز بس عشرت و شادی و نای و نوش / زمین پر نوا آسمان پر خروش
چو بانگ نوا شد از ایشان بلند / از ایشان بگفتا یکی هوشمند
که صوت و نوا نیست آیین اوی / سراسر حرامست در دین اوی
نباشد پسندیده هوشمند / که کاری کنند کو نباشد پسند
شنیدند مردم چو گفتار اوی / پذیرفتشان کرد گفتار اوی
فکندند از بیم یکسر زکف / همه هرچه بدنامی و طنبور و دف
ز کار بد خود پشیمان شدند / بپوزش بنزدیک یزدان شتابند
بر ایشان چو تابید سیمای شاه / ز سیمای شه گشت خیره نگاه
همه هر کسی سوی او بنگرید / در و دشت یکسر پر از نور دید
برخسار او هر که کردی نگاه / فروغ رخش بر نگه بست راه
چو از دور تابید آن نور پاک / خلایق فتادند یکسر بخاک
چو سودند بسیار بر خاک سر / بنزد یکی داور دادگر
بپوزش بگفتند بسیار راز / پذیرفتشان داور بی نیاز
ز کیش نیاکان پشیمان شدند / بری از نهاد نیاکان شدند

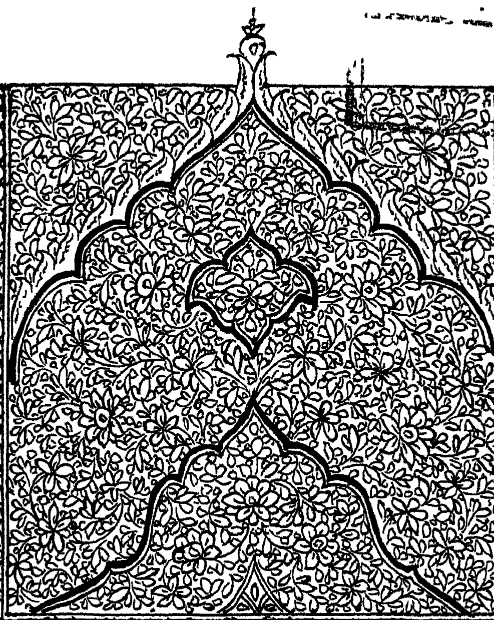
سر عجز بر خاک بر داشتند | سوی شاه دین دیده بگماشتند
درونشان چو از تیرگی پاک شد | برونشان همه نور ادراک شد
چو زنگ دوبینی ز دلشان زدود | به بیننده شان سوی یکتا نمود



تمام شد مجلد چهارم از کتاب حمله حیدری بجهة
عالیشان عزت و سعادت بنیان اقل السادات
آقا سید حسن ولد مرحوم مغفور علیین آشیان
آقا سید میرزای ششتری بتاریخ
دوازدهم شهر
ذیقعده مشهور
سنه ۱۲۷۵




اغاز
داستان
فتح مکه معظمه و در توحید
خداوند یکتای
بیهمتا فرماید



بسم الله الرحمن الرحیم

همای سخن باز پرواز کرد ‏— ببام حرم بال و پر باز کرد

زمان و زمین از سخن تازه کرد ‏— جهان از سخن پر ز آوازه کرد

ندانم سخن از چه منوال داد ‏— چه از کلک و منقار خواهد گشاد

که در طاس شد طاق نقش سپهر ‏— کشید از همه نور او ماه و مهر

نوا از حجاز عرب ساز کرد ‏— عراق عجم را ازاو از کرد

زبان را بنام کسی برگشاد ‏— نخستین بنامی سخن کرد یاد

که ز آغاز او عقل را ره نیست ‏— ز انجام او وهم آگاه نیست

منزه ز جانست جان آفرین ‏— بری از مکان و مکان آفرین

ز خاک آورد نور و از نور خاک ‏— ز ناخوب خوب و ز ناپاک پاک

ز اندر زمانست و نه در مکان ‏— مکان آفریننده و لامکان

ز شب کرد تابنده روز آشکار ‏— ز قدرت برآورد لیل از نهار

نگارنده نقش این هفت طاق ‏— برآرنده طاق این نه رواق

برآورد گل خار و از خار گل ‏— کند خاک را محیط عقل کل

بد از نیک و نیک از بد آید پدید ‏— سفید از سیاه و سیاه از سفید

نصر من الله و فتح قریب

شد از بحر جوشش عیان یک حباب
که پیدا شد این هفتگونه حجاب

شده عقل حیران ز کردار او
نه اندیشه را راه در کار او

نه در مسجد و کعبه اش جایگاست
بری نی آتش از خانه و خانقاست

بر او جایگاهی سزاوار نیست
خدا خانه را خانه در کار نیست

خنک آنکه از خویش بیگانه شد
بجان با خدا خانه همخانه شد

خدا خانه در خانه خویش یافت
وزان پس سوی خانه‌ها نشتافت

کسی کو بمقصد نخواهد رسید
خدا خانه نادیده و خانه دید

در بیان عزیمت زاهد خودپرست بطواف و بیان صدق و بلاهت آن محترم و پرستنده صورت و بیخبر از سیرت

شنیدم یکی زاهد خودپرست
ز مسجد بسوی حرم رخت بست

برفتن نیاسود روزی ز راه
شب و روز میرفت بیگاه و گاه

بخواندی بهر منزلی صد نماز
باوراد لیل داشت راز و نیاز

همه آلت زهد آماده داشت
گرانمایه تسبیح و سجاده داشت

ره دور را گر ز نیکو نطی
چنین تا بسوی حرم بردنی

در آمد سوی خانه چون بیهشان
مگر تا ز خدا خانه یابد نشان

ز وحشت بهر سو بسی بنگرید
درون و برون حرم را بدید

بسی گشت هر جا و هر سو بجست
همی دید حل و حرم را درست

سوی خانه هر جا و هر سو شتافت
خدا خانه را در مکانی نیافت

سوی مسجد و رکن و زمزم دوید
همه خانه دید و خدا را ندید

در آمد هراسان بسوی صفا
که شاید بیابد نشان از خدا

نشان جست از او و سوی این و آن
نشانی ندید و جهان تشنگان

برآورد از دل یکی آه سرد
بدینگونه با خویش گفتار کرد

همی گفت نالان از این گونه راز
در یغاره و در رو پیچ دراز

همه سود و سرمایه را باختم
بسوی دیار عرب تاختم

ز بوم و بر خویش گشتم جدا
که شاید ببینم نشان از خدا

ندیدم در این منزل سنگلاخ
بجز کاخ تنگ و سرای فراخ

همه آنچه در خانه جستن
بدیدم ندیدم در این خانه من

نباشد در این خانه خر سنگ و گل
ندیدم خدا را و گشتم خجل

هر آنکه خدا خانه در خانه جست
سوی خانه تا ز آمدن از بهر حق جست

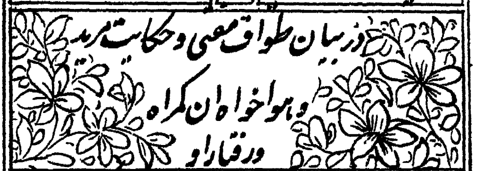
نگویم ندانم ولیکن خدا
چرا گشت از خانه خود جدا

چو آید گرانمایه مهمان پیش
نباید برون رفتن از خانه چون

ندارد خدا شیوه مردمی
ندیده بدینگونه کس از خدا

کسی را که باشد ز مهمان گریز
نشاید که خوانند او را عزیز

همی گفت و از کار خود تنگدل
که ز ننگ ما هم فرو بندد خجل



در بیان طواف مفتی و حکایت مرید و هواخواهان گمراه و رفتار او

چو خوش گفت دانای پاکیزه مغز
که جانش خرد بود و گفتار نغز

ز زهاد بیدل صد دارمی عجب
عجب تر از این گفته بگشای لب

برآمد یکی مفتی از ملک جو
که از خوی زشتش خجل گشته بس

روان شد چو حجاج سوی حرم
به تسبیح و سجاده بد محترم

از او حل بسی کرده هم زهر حلی
ز هر چار مذهب و صد مسلک

از او گرم هنگامه اجتهاد
از او فتوی حنبلی پر فساد

بسجاده و سبحه و مکر و فن
بگردش جهانی شده انجمن

قضا را یکی مرد از اقصای روم
به پیموده ویران و آباد بوم

ز هر در بسی گرد کرده درم
ز دینار و سیم و زر از بیش و کم

بگرما سر و با جگر سوخته
بدریا و صحرا ز راه دوخته

در آن کاروانگاه همراه بود
بقاضی مرید و هواخواه بود

قضا را در آن راه بیمار شد
ز بیماریش جانش از کار شد

طلب کرد قاضی بنزدیک خویش
دو دستش ببوسید و بنشاندش پیش

ستایش نمود و مر او را ستود
بدینگونه آنگه وصیت نمود

که هست اینکه بینی ده و مرز و بوم
بسی ملک آباد و بس مرز و بوم

مرا هست سیم و زر بیشمار
ز الماس و از گوهر شاهوار

همه ملک و مالم سپارم بتو
جز این آرزویی ندارم ز تو

مرا چار کودک بجیل اندر است
گرامی سه پور و یکی دختر است

باینشان پس از من پدروار باش
بیاموزشان پند و هشیار باش

پس آنگاه هر یک از آن چار فرد
گرفتش بدست و بدستش سپرد

چو بشنید از خواجه آن بوالفضول
بدو دیده بنهاده و بست قول

وصیت نمود او و چار پسر
بشد زنده مفتی چو آن خواجه مرد

چو آن خواجه جانش برون شد ز تن
بپوشید قاضیش بر تن کفن

بفرمود تا زود برداشتند
بزیر گل و خاکش انباشتند

چو او با گل و خاک همراز گشت
باموال او قاضی انباز گشت

بفرمود تا مال او هر چه بود
سراسر سوی او ببردند زود

ز دیبا و زربفت و از سیم و زر
ز یاقوت و از بدره‌ها بی‌گهر

ببردند چندانکه اندازه شد
دل قاضی از دیدنش تازه شد

بفرمود تا جفت و فرزند او
که بودند همراه دلبند او

غلامان و سیم و زر بیشمار
بسی پاره و طوق و سیم و گوشوار

ببردند یکسر بجز کاه اوی
چو آمد بقاضی بر افروخت روی

زن خواجه را برد سوی حرم
بفرمود دارید شان محترم

ولی گشت قاضی دگرگونه حال
ز بهر زن و ملک و فرزند و مال

چو از مردن خواجه یکشب گذشت
دویم روز قاضی پر اندیشه گشت

که با جفت و فرزند او چون کنم
باموال و مالش چه افسون کنم

بروز سیم بود در تاب و تب
بشام چهارم که نیمی شب

ببالین زن رفت قاضی فراز
نقاب از رخ آن صنم کرد باز

بترسید گردش بیدار جفت
نهانی بنزد زن خواجه خفت

شد آنگاه بیدار لرزان چو بید
بنزدیکی خود یکی خفته دید

بمالید چشم و براو برگشاد
نگاهش برخسار قاضی فتاد

بخندید قاضی و سویش دوید
براو بر کسی مکر و افسون دمید

ز پرده برآورد راز نهفت
بگریید بانو و بی پرده گفت

مگر غیر شرع نبی دین تست
دگرگونه آرا و آیین تست

که در عده ام شرع ننموده راه
پس از مرگ ده روز با چار ماه

چنین داد پاسخ که در اجتهاد
گهی کم نمایند و گاهی زیاد

ز تو رای من بس بود چار روز
یک امشب برایم بساز و بسوز

دگر باره گفتش که در غیر طهر
نشاید از انکار برداشت مهر

بپاسخ چنین گفت بهر فقیر
مرا او را شوی و رهبر و دستگیر

زن از بیم بیچاره در داد تن
نشد قاضیش شوی و او گشت زن

ولی باز قاضی پر اندیشه بود
در انکار اندیشه اش پیشه بود

که با دختر و پور او چون کنم
بران چار کودک چه افسون کنم

از آنجا که گفتا یکی دختر است
که آنوقت پور مرا در خور است

ندانم چه سازم باین هر سه خورد
که از جان من فکرشان خواب برد

سرانجام رایش باین شد درست
که از جانشان دست باید بشست

چنان دید آن قاضی هوشمند
که سوی پدر آن سه کودک زند

عوض آن سه تن کودک [illegible]
بهر شب یکی میشدی ناپدید

چو قاضی از انکار شد در امان
سوی کعبه با کاروان شد روان

مسلم شد آن قاضی خود پرست
ردائی بدوش و عصائی بدست

بسوی حرم رفت و لیکن گفت
ولیکن ندانم چه پاسخ شنفت

الا ای شده غرق دریای آز
چه طول زمان ار زویت دراز

یکی نکته نغز دیگر شنو
باین حج و این عمره راضی مشو

در بیان عزیمت شخص بازارگان روم بکعبه مقصود و مبادرت کردن بقتل همسر

یکی کدخدای کهن سال بود
که بسیار او را زر و مال بود

شب و روز در نار همواره بود
گرفتار نفس ستمکاره بود

جفا پیشه و مردم آزار بود
همه مردم آزارش کار بود

قضا را همه مال او شد تلف
نماندش از آن مال چیزی بکف

نماندش زر و سیم و شد تنگدست
بمقصوره تنگدستان نشست

بپرسید روزی فقیهی ازوی
کجا رفت مال تو با من بگوی

بگریید و گفتا که برباد شد
همه کار من سست بنیاد شد

چو بشنید از این سخن هوشمند
چنین داد پاسخ که ای ارجمند

دریغا ز عمری که در باختی
بآخر بدوزخ مکان ساختی

بتو گشت واجب طواف حرم
نکردی و از دست رفت درم

نکردی ز اسباب ره ساز و برگ
چنین با تو گویند در وقت مرگ

که خواهی همین یهودی بمیر
و یا با نصارای آرام گیر

ترا بهره از دین اسلام نیست
بجز کفر و شرک سرانجام نیست

نیوشنده چون گفت او را شنید
بگوینده بار دگر بنگرید

چنین گفت آن با دو رخ پر سرشک
که ای دردهای نهان را پزشک

گر این درد را چاره هست باز
بزودی دوای از آن ساز

که زینکار آتش بجانم فروخت
تن و جان من را بیکباره سوخت

برایم از این کار راهی بجوی
از این ره یکی نغز فتوی بگوی

مرا تا ز دوزخ رهائی بود
مرا با خدا آشنائی بود

بپاسخ بخندید مفتی و گفت
اگر هرچه گویم بخواهی شنفت

از این ورطه بیرون کشی رخت خویش
بسا تا آوری پایه تخت خویش

کنی وا یکی پیشه اندیشه
بدست آوری کاری و بیشه

دگر باره نقدی کذار بحیف
چو این نیست اینکار را چاره
بر آورد آه و بر آورد دست
مر او را یکی نیک همسایه بود
بخوانش شب و روز مهمان شده
بهر سو چو اندیشه راه کرد
سوی بام همسایه آمد فراز
سوی مال همسایه آزمند دست
بپرسید و گفتا که کو نیستی
وزان پس بپیچید اندر دو
بشب مال و اموال او را ببرد
همی گفت گریان بهر جایگاه
همی گشت هر جا و هر سو همی
یکی نوجوانی در آنکوی بود
گرفتش که کشتی تو همسایه را
چو حجاج بنمود عزم طواف
شده خوشدل و خرم از کار خویش
ز همسایگان و ز یاران خویش
مر او را از آن جشن آگاه کرد
زهی دم که ساز و بنگاه مرد زن
کز آن گوهر پاک ای نامدار
بر نهار دستت از نیزه مدار
در آن راه با تاجری شد رفیق
در آن راه همراه و همخوان شدند
ز بیش و کم یار آگاه شد
قضا کار و بار گرانمایه کرد
چو شب روز شد روی خود …

تلافی کنی قصه ما سلف
نکردی گرانی را ستمکاره
که رایم بود دست تخت …
که در ملک و دولت گرانمایه بود
همیشه یکسفره همخوان شده
از آن راه اندیشه کوتاه کرد
وز آنجا حجاز حرم کرد ساز
که باید بعزم حرم بار بست
بی مال ما از پی چیستی
از آن یافت اسباب …
بگرید روزش که همسایه …
سوی … شب رفت بیگاه گاه
کزو خواه او را بباید درست
که خود ناپسند و خطا جوی …
ببردی تو مال گرانمایه را
بعزم حرم داشتی …
که داد و سوی حرم راه پیش
طلب کرد آنجا و بنشاند پیش
که او را خبر داد از آن راه کرد
بسی مرده را زنده مانند من
که کردی … نکو کار
… بیرون …
که اول رفیق است دوم طریق
ببیکد یکی از مهمان شدند
بسیم و زر او هوا خواه شد
با و درستی کار همسایه کرد
دریغا که یار وفادار مرد

وگر نه برسم گدایان دون
چو بشنید از و قصه را سر بسر
در آنکار بسیار اندیشه کرد
فراوان مر او را زر و مال بود
بدانستی از نقد و از سیم و زر
شبی چونکه بگذشت پاسی ز شب
بیفکند بر بام تا دم کمند
قضا را چو همسایه بیدار شد
دویدو گلویش چنان …
برون برد سیم و زر بیشمار
غوا وار در مرگ همسایه شد
نخستین طلبکار آن خون …
نه آگاه از کار او …
خردمند و دانا و پرهیزکار
چو زان جوان چون همسایه …
بسی اسب و اسباب …
پس آنگه یکی جشن شاهانه ساخت
خصوص آن فقیهی که در مسئله
بیاران چنین گفت کر …
چو بشنید مفتی زبان برگشاد
بدینکار از جان مهیا شدند
ز مفتی چو بشنیدن که خدا
بگو بیند با او در دو
سرانجام آگه شد از کار او
ز هر جا خیالی بدل نقش بست
بخوانش بحلقوم دستی نهاد
همه مال و اموال او برگرفت

روان شو بهر سو گدایی کنان
زمانی تفکر فرو برد
شب و روز از اندیشه …
با و آشنای مه و سال بود
همه هر کجا بود و دوش خبر
بدلش اندر آمد بهر پاسی ز شب
بزیر اندر آمد ز بام بلند
ز کار بد او خبردار شد
که از فشردن خواجه جان …
ز یاقوت و از گوهر شاهوار
طلبکار خون گرانمایه شد
ز خون جگر چهره گلگون …
که او کرده اسباب او را طلب
ورع پیشه و زیرک و هوشیار
پس آنگاه ساز سفر کرد راست
اساس سفر را ملوکانه چید
سزاوار خود هر کسی را نواخت
بیاموختش راه از آن جمله
مراد او نمود و در این راه پس
دعا و ثنایش بسی کرد یاد
در این بادیه دشت …
بدل خرم از کار خود …
بپایش نهاد او سر دو
که دارد زر و گوهر بیشمار
که آلاید از خون آنخواجه دست
که بیند ز پیش در قیامت …
ره خانه پاک داور گرفت

با حرام که رفت واحرام بست / به لبیک گفتن برآورد دست
از آواز او گشت جنبان جهان / بلرزید از صوت او آسمان

رفتن امام محمد باقر به طواف

اگر باورت نیست ای نیکرای / بسوی حدیث پیمبر گرای

از انید استان جوی انجا دلیل / ره راستی تازه کن ای سبیل
بسوی امامی کش از آستین / رسد وحی برگوش روح الامین

نیاورده در عرصه خاک گام / بسویش فرستد پیمبر پیام
یگانه در لجه پنج تن / که بد همچون گوهر ذو المنن

با و نام خود سید المرسلین / نهاده لقب باقر علم دین
منور ازو دوده احمدی / مشرف ازو مسند سرمدی

در بیان بشگفت درآمدن جابر از غوغای امام که در بیت الله الحرام و دیدن مردم را بصور جانور

زآرای او ورای یزدان عیان / چو یزدان خبردار از نهان
ز طوف حرم شد چو فارغ امام / بمسجد شد از سوی بیت الحرام

ز آواز لبیک و غوغای ناس / در و دشت و کوه و زمین پر هراس
شده انجمن مردم بی شمار / شمارش فزون از دو ده صد هزار

ازان انجمن داشت جابر شگفت / بسوی امام مبین رفت و گفت
که بنگر درین پیکران انجمن / که چون شد از ایشان زمین و زمن

چو بشنید گفتار گوینده شاه / بحیرت بگوینده کردش نگاه
چنین داد جابر که چشم خرد / بچشم خدا بین اگر بنگرد

اگر ده هزارند و گر صد هزار / نه بینند در آن آدمی جز سه چار
بمالید بر چشم او دست شاه / که اکنون سزد گر نمائی نگاه

چو اندست بر دیدار سید / نخستین در او روی دلدار دید
چو بر چشم او دست کرد آشنا / بچشم آشنا دید جابر خدا

ز پیش و کم دهر آنگاه شد / دو عالم بچشمش کم از کاه شد
ز هر پرده نه فلک چیده بود / که طوبا نه چرخ پیچیده بود

نشانی ندید از زمان و زمین / جهانی ندید جز جهان آفرین
همه راز پوشیده دید آشکار / ز روز نخستین و روز شمار

تتمه داستان و حدیث جابر

پس انگاه جابر بسوی ناس دید / بگرد حرم جمله نسناس دید

گرازان بهر سوی گرگ گراز / عریوان پلنگ دهن کرده باز
دوونده ز هر گوشه جانور / دمنده ز هر گوشه گرگ نر

همه پشت بر قبله و کعبه جوی / همه کعبه گوی و به بتخانه روی
نه تنها نشانی ز مردم ندید / که چیزی ز دیو و دد کم ندید

برآورد از هول و وحشت خروش / ز دهشت نیاید و بس شد ز هوش
بمالید بار دگر دست شاه / بچشم وی و گفت اکنون نگاه

بسوی حرم کن که بینی همان / ز مردم جهان پر ز شور و فغان
نگه کرد جابر بسوی حرم / بسی دید مردم همه پیش و کم

تتمه تنبیه گرفتاران بیدای جهالت و ضلالت بر کم گشتگان ورطه هلاکت و ضلالت فرماید

الا ای شده راضی از کار خویش / ترا شرم ناید ز کردار خویش
تو چون پارسایان بپوشیده تن / برون چون فرشته درون اهرمن

گرفتار بیدای کبر و غرور / نموده بخود راه نزدیک و دور
سوی اشرف قوم همواره بین / مراورا به ابلیس همکاره بین

نه بینی بگیتی اگر هر چه هست / بجز در حرم نیست جز بت پرست
بآن چشم اگر چشم را وا کنی / بچشم خدا بین تماشا کنی

به بوجهل باشد حنیفه ملی / بود دیر و بولهب حنبلی
نه در شافعی راه یزدان بود / ره مالکی راه شیطان بود

به پرهیز از پارسایان سپهر / که از پارسائی ندارند بهر
ز پرهیزکاران دل پر ستیز / که پرهیز از ایشان بود در گریز

ازین شید و این زرق اندیشه کش / نه رخ کینه در راستی پیشه کن
خوشا وقت رندان سرشار مست / حریفان دردی کش می پرست

چو خم نشانه بخش جان و خموش / زده دست در دامن میفروش
ندیده ز کس مردمی در جهان / پریوار گشته ز مردم نهان

نموده بجای کله ترک سر | ز خرم خراباتیان خراب

در بیان عزیمت جوان پارسای نیک انجام بقصد بیت الله الحرام و بی تاب شدن بجهت بی آبی

بسی بود افزون تر از پادشاه | سفر را بعزم حرم کرد ساز
زمین را نبد زیر خرگاه جای | وستاقانش در بزم خورشید ون
چو او در زمانه امیری نبود | جهان بد پر از خوان احسان او
شده پر ز آوازه او جهان | بریده همه را هزار و ز و شب
گدازان تن پرور دیده نبار | شده پایش از تابش آفتاب
بسر مغز کاو زمین سوخته | بجون خوردنی مغز بد سوسمار
ندیده بجز قرص مه روی نان | یکی از غلامان نزدیک اوی
جز از آتشین خاک آبی نهاد | ز تاب عطش شد تنش دردناک
سراسیمه آمد سوی کاروان | نه روئی که سوی خداوند خویش
بجز آتشین خاک کس در نه کف | چو رویش نبد سوی درگاه اوی
که کارکنند امیدوار | بود از تهی دست پوزش پذیر

گفتار در بیان آمدن غلام خواجه نیکو فرجام بطلب آب و شرفیاب گردیدن بخدمت امام انام و نشناختن آن مهر سپهر احتشام را و آگاه گردان خواجه را

بدل پر فغان و خروش و حنین | تهی دستش و دست قدرت نهای
روان شد پی آب نزدیک اوی | سوی ره روئی از هر سوئی تافت
ازان خفته در خاک شد آب جوی | پیاده شد از اسب و داد سلام
بپاسخ بخندید و گفت از خدا | دگر باره گفتا کجا میروی
مرا روی در هر سوئی سوی او | درین ره کسی را که یار آشناست
بهای دو گیتی یکی گفته دید | در دو دستش کف و زبان برگشاد
چگونه کنی سوی رفتن شتاب | بگفتا اگر آب خواهی بگوی
دلم گشت از تشنگی بیقرار | بخندید شاه و برآورد دست
که بد جام روشن تر از آفتاب | بیاورد خندان و گفتا بنوش
هزاران چنین گشت کمتر غلام | چو از دست او جرعه در کشید

نه تنها گذشته ز تاج و کمر
ولیکن دلا نیره درین کاروان
برآمد جوانی ز اقصای هند
که از ساز و آیین و از دستگاه
بجائی که خرگاه کردی بپای
مر او را بگیتی نظیری نبود
بسوی طواف حرم شد روان
بیابان بی آب و راه دراز
هوایش ز بس آتش افروخته
کس از آب هرگز ندیده نشان
چو باد وزنده بهر سو شتافت
بدل ناامید و بتن ناتوان
نه آبی بجز باد سرکش بکف
که هستند وارستگان رستگار
چو با او بدل گفت راز و نیاز
که گرد در گوشه قافله
بیابی تم اشک او بسته راه
تن از پرنیان عود و پشمینه پوش
چو دیدش در آنجا یکی آب جوی
چو آتش بر و تیز بنهاد روی
در اینجا بگو آمدی از کجا
بگفتا رهی نیست جز سوی او
نیوشنده چون گفت او را شنید
که بی توشه و راه بی پایان و آب
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بیاور و بدهش یکی جام آب
چو بگرفت از دست آن شاه جام

گذشته ز آرام و از خورد و خواب
بسی رهروانند روشن روان
که بخشش جوان بود و رایش بلند
جهاز سفر بست سوی حجاز
غلامانش در رزم لشکرشکن
جهان جمله نعمت خور خوان او
چنین تا که آمد بملک عرب
همه آتشین بر تن و خاکش بر آب
خورش موش و خاکی گرش موش خوار
پی آب بنهاد در دشت روی
زبانش شد از تشنگی چاک چاک
دل افسرده بی آب آید به پیش
بلندگاهی از مهر آورد روی
بدی دست و بد دست پا بگیر
سوی کاروان گشت با چاره باز
شی دید پیرا دو پیر احله
رهش بر افروخته روی ماه
نمایان ز دست و جهان زیر پای
که از خاک پایش خضر آب یافت
وزان پس بدو گفت کی نیکنام
به بیگانه یا آشنا میروی
دگر نیست بر آشنایان خطاست
دگر ره سخن را چنین کرد یاد
که گفرا دیدت نزد ما آب روی
بیا لا سوی شاه بالا دست
کزین آب نوشیدن آبی نبود نوش
دو صد خواجه را بنده خویش دید

بشادی روانشد سوی کاروان حیاتش ز نو در تن آورد جان
ز دیدار او خواجه حیران بماند بروانام یزدان نهانی بخواند
بپرسید و گفت ای کجا تافتی که آب در این سرزمین یافتی
چنین پاسخ خواجه آورد باز بگفت ای خواجه آگه ز راز
پی آب اگرچند بشتافتم درین دشت آب آفرین یافتم
کی اندر آی و شگفتی ببین همه کبریای جهان آفرین

در بیان آمدن خواجه با غلام بخدمت سرور ایام و آب گرفتن از آن تشنه کام و گم شدن آن مهر سپهر امامت از نظر

همه در برهنه شی کرده جای نمایان شده در ردای خدای
چو بشنید این گفته آن نیکنام سوی شاه شد خواجه با آن غلام
چو آن خواجه نزد شهنشه رسید چه گویم که ز اعجاز آنشه چه دید
طپان آسمانی بروی زمین زمین زان شرف گشته عرش برین
سرش از کله عاری و تاج بخش تهی پاش از کفش و معراج بخش
ز خار و ز خارش اورنگ زر ز خاشاک و خاکش کلاه و کمر
شد آن خواجه از بیم آنشاه لال ندانست کو هست آگه ز حال
چو از بندگی باز پرداخت شاه سوی خواجه از مهر کردش نگاه
تبسم کنان گفت کای نیکجوان چرا همرهانی چنین ناتوان
به نزدیک ما آب جو آمدی که جوینده آبرو آمدی
بگفت این و در دم برآمد ز جای برو بر زمین با سر انگشت پای
بر آن آتشین خاک خطی کشید چو باد سحر گشت بادی پدید
از و رشحه چشمه سلسبیل از و قطره ژرف دریای نیل
که او را از آن چشمه زندگی خضر را از آن چشمه پایندگی
در آن تشنگین دشت بی آب و رشت جهان گشت بحری چو خرم بهشت
تن مرده را در تن آمد روان توانا شد اندر زمان ناتوان
تو گفتی که ایام اردی بهشت در آنجا هزاران گل و لاله کشت
دلی عالمی در تن آمد روان توانا شد اندر زمان ناتوان
دل عالمی در تن آرام یافت جهانی از آن جایگه کام یافت
سه روز اندران جایگه ماندند ز شادی همه جان برافشاندند
ولی خواجه از آن میان برکنار بهر جایگه بود جویای یار
بهر ره خیالش بهمراه داشت بهر رهگذر چشم بر راه داشت
ز یاد بدنش خواجه شد ناصبور بدل بود نزدیک و از دیده دور
چو زان سرزمین هفت منزل گذشت چو بنگاه هشتم پدیدار گشت
دگر تشنه شد آب بر قافله فرو ماند بر جایگه راحله
ز تاب عطش کاروان شد ز تاب چو آتش شده تابش آفتاب
سوی مهتر کاروان آمدند ز رنج عطش ناتوان آمدند
سوی کاروان خواجه چون بنگرید ز چشمش برخ اشک گلگون چکید
پی آب جستن بسی چاره جست سرانجام رایش بر این شد درست
که باز سوی دوست دست دعا سوی دادگر داور رهنمای
چو تیر دعا بر هدف برفشاند خدا را بحق جد او بر خواند
باشکی که از دیده او چکید باهی که از پرده دل کشید
بسوئی که او داشت روی نیاز بروئی که او دیده وا کرد باز
بخاکی که رخ را بر آن خاک سود بخشتی که او خشت بالین نمود
باهی که از آتش دل بریخت بخاکی که بادش برخسار بیخت
بنامی که او داشت ورد زبان بچشمی که دید او سوی کاروان
که بر ما دل افسرد کای آب بخش رهائی از این آتش تاب بخش

در بیان اضطراب خواجه بجهت آب در منزل دیگر و مناجات کردن بدرگاه قاضی الحاجات و ظهور مرحمت بر آن دل کباب

هوای سه بهمن آمد پدید ز هر گوشه ابری بهاری رسید
ز ابر بهاران مطر ریز تر ز دریای عمان گهر ریز تر
روانشد در آن دشت هر جای جوی که زان جوی بد خضر را آرزوی
ز خاک سیه گشت سنبل پدید در و دشت شد پر گل و شنبلید
دو روز اندر آن جای کردند جای بروز سیم خواست بانگ درای

چو نه روز دیگر بریدند راه / دهم جا بنشان گشت احرامگاه
جهانی ستاده در آن رهگذر / برهنه سراسر ز پا تا بسر
تن از جامهٔ نغز پرداخته / کفن جامهٔ عاریت ساخته
ز لبیک گفتی جهانی بجوش / ز لبیک کوه آسمان در خروش
برهنه سراپای زار و نزار / عیان بد در آن روز روز شمار
ولی خواجه از آن میان بر کنار / بجان و بدل بود جویای یار
بهر سوی جویای دیدار بود / بهر جای جویندهٔ یار بود
همی گشت برگرد احرامگاه / بناگه شی دید لرزان چو کاه
چو احرام بندان بپوشیده تن / قبا کرده عرشن سر پیرهن
تنش همچو سیماب لرزان ز بیم / گدازید از آتش آه سیم
حرم از ازل محرم کوی اوی / باو تا ابد کعبه لبیک گوی
بطوف درش کعبه با گرد سر / بپایش سر افکنده حجر و حجر
بخاک رهش مرده در هر وله / صفا سعی کرده از آن مرحله
از آن خواجه سیمای دلدار دید / ز سیمای او چهرهٔ یار دید
شتابان بیامد بسویش چو باد / همی خواست بر خاک پا اوفتاد
بسویش شتابان چو آتش شتافت / ز خاک قدم بندهٔ آب یافت
به تکبیر گفتن مهیا شده / ز جان و ز تن هر دو تنها شده
به لبیک آرای او رای داشت / ولیکن زبانش نه یارای داشت
سخن از دلش آمدی بر زبان / به تکبیر گفتن گشادی دهان
بگفتی و از بیم لرزان شدی / ز لبیک گفتن هراسان شدی
رخش زرد گشتی بمانند کاه / چو دردا و دردا وران پرگناه
زمانی همی بود پر بیم و گفت / بدانای اسرار راز نهفت
برآورد صد آه سرد از نهاد / بدل سوی دلدار آواز داد
چگونه بگفتن گشایم دهن / ندانم پذیری تو لبیک من
بلبیک برداشت از دل خروش / دو گیتی ز آوازش آمد بجوش
همه آفرینش هراسان شدند / ز ترسیدنش جمله ترسان شدند
پس آنکه پر اندیشه لبیک گفت / بیفتاد و بیهوش بر خاک خفت
بخاک اندر آمد چنین ناتوان / تو گفتی روان از تنش شد روان
جهانی بگردش شدند انجمن / ستادند گریان همه مرد و زن
یکی گفت دلخسته از درد مرد / یکی گفت جان را بجانان سپرد
یکی گفت تا ناگه رنجور بود / یکی گفت از آزرد و دور بود
یکی مویه گر شد یکی سوگناک / یکی از غم او بسر کرد خاک
که تا که دگر باره آمد بهوش / بپرسید از او کودکی با خروش
ترا اینهمه سوگواری ز چیست / به تکبیر گفتن ترا بیم نیست
بپاسخ برازی زبان برگشاد / چنین سوی گوینده آواز داد
که چون میتوان گفت لبیک چون / نیوشنده داند درون چون برون
چو گوینده داند نیوشنده کیست / بداند که لبیک گوینده کیست
بدرگاه او چون سرایم سخن / که آگاه هم از کرده خویشتن
بگفت و دگر باره از هوش شد / بگفتن چو لب بست خاموش شد
ز گفتار او خلق گریان شدند / ز کردار خود شان هراسان شدند
ز حیرت شده حلقه از دحام / سر انگشت خود در دهان خاص و عام
گرانیست لبیک کین مرد گفت / نخواهند لبیک ما را شنفت
به طوف حرم خواجه آمد فراز / پی دیدنش دیده را کرد باز
سوی جامه و پرده ها بنگرید / بناگه رخ یار بی پرده دید
برآورد بر پردهٔ کعبه دست / شده کعبه بی پرده یزدان پرست
چنان بر یکی پرده آویخته / که نه پرده چرخ بگسیخته
فتاده زده چون بران پرده چنگ / زمین و زمان از شتاب و درنگ
بپوزش گشاده زبان عذرخواه / که قهر تو ام گر شمارد گناه
بکوبیه کرد این نه ورق / شود پرده هفت افلاک شق
دو کون از گنه کاری من دژم / ز عصیان من پشت نه چرخ خم
ز برق گناهم بدوزخ شرر / سقر ز آتش جرم من شعله ور
نبودم بفرمانت هرگز رهی / مرا رای خود کرد فرماندهی
ترا بود با من سر همدمی / نبودی تو همدم نبودم دمی
تو آوردی از مهر رو سوی من / مرا روی بد بر سوی اهرمن

بگفت این و دیگر برآمد ز جای
تو گفتی روان شد به دیگر سرای

ملایک بیکباره گریان شدند
خلایق ز کارش پریشان شدند

که ناگه یکی هاتف غیب گفت
ز پرده برآورد راز نهفت

خدا را گر این شیوه نیکی نیست
بگفتی خدا را جز او بنده نیست

ز کردار او خواجه بیهوش شد
بیفتاد بر خاک و خاموش شد

بهوش آمد و هر سوی بنگرید
ز گم گشته خود نشانی ندید

ز خود خواجه گردید بیگانه تر
ز دوریش گردید بیگانه تر

زنادیدنش طاقتش طاق شد
سوی دیدنش باز مشتاق شد

که ناگه ز درگاه باب السلام
نمودار شد روی خیر الانام

گفتار در بیتابی خواجه از دوری امام و ظهور جمال خدای نمای آن سرور انام از درگاه باب السلام و پرسیدن خواجه از نسب و حسب آن بزرگوار

جوانی درآمد چو سرو روان
که از دیدنش پیر گشتی جوان

به بر دیمانی بپوشیده تن
کمین بنده اش شاه روم و یمن

فروزان از او فر پیغمبری
ز رویش به پیغمبران رهبری

ز کاکش تراب زمین کامیاب
فروزان ز یک ذره صد آفتاب

چو آمد خرامان بسوی حرم
همه چار رکن حرم گشت خم

چو دیدند مردم سراو ز آمه
ستادند یکسوی ره چون رمه

چو افکند بر سوی مردم نگاه
دل و دیده ها گشت پر اشک و آه

بخورشید آه حزین برگذشت
خروش از سپهر برین درگذشت

بنالید حل و حرم خون گریست
چگویم که حجر و حجر چون گریست

فغان از زمین رفت تا آسمان
بامکان خروش آمد از لامکان

جهان گشت یکسر همه گریه خیز
نمودار شد آتش و آه تیز

بگریید آن خواجه و بنگرید
بپرسید از هر کسی آنچه دید

که این کیست این شور و فغان چراست
بر او چرخ گردنده گریان چراست

در آنجا ندادش کس او را جواب
دل و دیده ها بود پر آتش و آب

بناگه یکی مرد گریان بدید
هم از بهر پرسش سوی او دوید

نگه کرد بر روی آن نیک مرد
هزار آفرین خواند و تعظیم کرد

ز مردم شنیدم روی و موی حسین
شنیدم که آن بود روح الامین

ز بویش معطر زمین و سپهر
ز رویش منور رخ ماه و مهر

بهر آنکس سوی شاه کردی نگاه
ز دل آه او سر کشیدی بماه

باو خواجه از مهر کردش سلام
وز آن پس باو گفت کای نیکنام

خدا را بگو کیست این نوجوان
که جانها شده در رهش رایگان

نیوشنده چون گفت او را شنید
خروشید و آهی ز دل برکشید

که حیفست عمری نه بشناختن
خداوند خود را نه بشناختن

سوی ناس اگر هست او ناشناس
بعرش برینش پذیرند پاس

شناسند او را زمان و مکان
بود نام او ور دگر گو بیان

نخوانند اگر نام او جبرئیل
قدی پر و بال در رود نیل

چو در بندگی نیز نشتافته
خداوندی از بندگی یافته

پذیرند او را ملایک سپاس
بود ناشناسش خدا ناشناس

خدا را بود در سوی روی او
خردمند سویش خداوند جوی

خرد زآفرینش سرافراخته
که او را چو بایست نشناخته

کسی کو بود ناشناسای اوی
نه در کعبه دارد نه بتخانه روی

هر آنکس که گردد به او آشنا
ابا او کند آشنایی خدا

بگیتی هر آنکس شناسای اوست
بنزدیک جان آفرین جای اوست

خجسته کسی کو باو آشناست
بکون و مکان آشنا با خداست

چگویم کرا او ندانی که کیست
ثمین در درج نبی و ولیست

جگر گوشه سید انبیاست
فروغ دل شبل شیر خداست

گل گلبن گلستان نبیست
همای بلند آشیان نبیست

بلک دو گیتی گر او رهنمای
نباشد نباشد دو گیتی بپای

ولی حقشان خلق نشناختند
پر از خشم و کین سویشان تاختند

نمودند بیداد را دست پیش
که ریزند خون خداوند خویش

بشمشیر کین رهبری کشته شد
بخون سروری را تن آغشته شد

که رهبر شد او بر فرستادگان
از او سروری خسته آزادگان

کلوئی که بوسید خیر البشر | بخاک و بخون گشت بی آب تر
برآمد سری بر فراز سنان | که زانسر بپا گشت نه آسمان
بخاک و بخون کاکلی شد قرین | که روئید از آن بال روح الامین
دم خنجر و تیغ کفر و شقاق | سر نیزه و تیر اهل نفاق
دریده حجاب جهان آفرین | بریده بهر گوشه حبل المتین
حجابی که بد زینت نه حجاب | در انجای شد واژگون چون حباب
تنی گشت غلطان بخاک و بخون | که بد خلق را سر بسر رهنمون
سر خنجر و تیغ دستی برید | که زاندست شد آفرینش پدید
ازین غصه عرش برین خون گریست | چگویم که روح الامین چون گریست
بلعنت این و آهش کیوان گذشت | از آن نعم سرکش ز دامان گذشت

در رفتن خواجه نیکونام بمدینه سید انام

ز گفتار او خواجه از تاب شد | ز چشمش روان جوی خوناب شد
شد از هوش و آورد از دل خروش | کسی راندیدش چو آمد بهوش
بسوی دیار پیمبر شتافت | که انجای منزلگه یار یافت
در آن شهر چون بار خود باز کرد | بهر کس که افشای اسرار کرد
نهادند چون جست جای نشان | به لبها سر انگشت هر یک بهر آن
بگفتند مانا که دیوانه | ازین شهر و این ملک بیگانه
بزنهار بگذر ازین رهگذار | اگر بگذری بگذر از جان و سر
کسی چون بدید از خانه او نشان | که بر باد حسرت دهد خانمان
اگر بگذری از سر خویشتن | نخواهی دگر ملک و فرزند و زن
سوی خانه منزل او شتاب | پس آنگاه پا داشت او را بپای
نیوشنده چو گفت ایشان شنید | زمانی بپژمرد و دم درکشید
روان شد سوی کلبه خویشتن | روان گشت از دوری جان ز تن
بنقاد نالان چو عشاق زار | بگرئید چون ابر اندر بهار
که درمان نبیند در آن درد و غم | مداوای او را چه افسون کنم
چو یاری که باشد بامید یار | فرو ریخت خوناب دل در کنار
بهر سو گهی چشم در راه داشت | دل و دیده پر اشک و پر آه داشت
گهی زار نالید بر یاد یار | گهی شد سرشکش ز غم تنگبار
گهی سوی همراه کردی نظر | که شاید که از یار یابد خبر
ز دل رفت آرامش و دل ز دست | چو دلدار کان گشت دلبر پرست
دمی از خیالش بپرداختی | بجان و بدل جای او ساختی
هر آنکه خروشید از دل بزار | شنیدی از آواز خود صوت یار
همه ماسوا را سراسر فروخت | جز از عشق او هر چه خود داشت سوخت
بهر سوی و هر جای می بنگرید | همه عکس رخسار او را بدید
ز هر کس که بشنید آواز پای | ولی پر ز امید جستی ز جای
در آن شب چنان ز آتش هجر سوخت | ندانست پیراهن صبر دوخت
بدل گفت نزدیک شد یار من | ز دوری تبه شد چرا کار من
بگرئید از شام تا سحر | گذشت از سر جان و از سیم و زر
ولی هر که دلدار خود را شناخت | پا و از ره راستی عشق باخت
بجز وصل آواز روئی نداشت | بجز سوی او روی بوئی نداشت
نپیموده راهی بجز سوی او | نیابد بکوئی بجز کوی او
سحر که چو آن خواجه آمد برون | بیاد دلارام دل پر ز خون
در آن در با آخر جوابش دهند | همه روی و رای صوابش دهند
بریدی رسید از سر کوی دوست | که اینک سوی دوست شد روی دوست

در بیان آمدن فرستاده امام بطلب خواجه

چو از حال آن خواجه دانای راز | ندانست جوینده راه جست باز
نشان داد بر خادم از سوی دوست | که تا زد برو دی بسوی که اوست
با او گفت از منزل و جای او | بجایک نشانهای والای او
مرو سوی بیگانه دیگر زنهار | تو او را بزودی بنزد من آر
بزودی با نور و بشد غلام | بجائی که فرمود خیر الانام
چو نزدیک آن خواجه خادم رسید | نشانها که بد گفته مولاش دید
ز منزلگه و کوی و جاه و مکان | زبان بد ز نام و ز نام و نشان
فرستاده چون سویش آمد فراز | بروش در خلد کردید باز
از آن خواجه بشنید بوی نگار | بخندید خادم که ای هوشیار

ندانم چه بخشی بمن ره‌نگان | که گویم ز نام و نشانت نشان
بگویم ترا مسکن و بوم و بر | ز نام نیا و ز نام پدر

بگفت و یکایک همه برشمرد | ز فرزند و از خویش او نام برد
چو خادم نشانهای او را گفت | از آن گفتها خواجه شد در شگفت

پس آنگاه خادم زبان برگشاد | بگرئید و پس خواجه را مژده داد
که از رنج و اندوه آزاد زی | ز کار تو گیتی و دل شاد زی

ترا بخت فرخنده گردید یار | بکام تو شد گردش روزگار
خجسته کسی کو بود یار تو | روا جست هر جای بازار تو

خنک آنکه در دهر یار تو شد | خوشا آنکه او غمگسار تو شد
ترا از نخستین خدا خواسته | که نزدیک خود شاه ما ساخته

چو بشنید نوشنده گفتار اوی | بگرئید و بر خاک بنهاد روی
بسی با جهان آفرین گفت راز | بمالید بر خاک روی نیاز

همی جست هر دم ز خادم خبر | بهمراه او پای خود کرد سر
چنین تا بدرگاه آمد فراز | که باب خدا بود از آن باب باز

بآن باب سائیده رخ جبرئیل | دران باب هیکل چه جبرئیل

چو دربان به او گشت عرش برین | بدرگاه حق گشت کرسی نشین

در بیان دریافت خدمت امام و همچون [illegible] شدن آن عقیدت نشان با فرزند سرور عالمیان

شده نطق روح القدس وحی گوی | که مالیده رخ را بدرگاه اوی
چو شد خواجه نزدیک درگاه | بمالید بر خاک ره روی و موی

حجاب درش را چو حجاب چید | رخ یار را خواجه بی‌پرده دید
چو بی‌پرده روی دلارام دید | همه صبر و آرامش از دل رمید

بپایش ز شادی بر افشاند جان | مرا او ز راز نو در تن آمد روان
بدل او سر پرسش شاه داشت | زبانش ز بس شرم کوتاه داشت

بخندید شاه و زبان برگشاد | ز نام و نژادش بسی کرد یاد
ز شهر و ز اولاد خویش و تبار | همه یک بیک یاد کرد آشکار

چو آواز دلدارش آمد بگوش | ز آواز او باز آمد بهوش
سوی شاه چشم خرد برگشاد | نگاهش بدلدار داد و فتاد

شهی دید زیبنده فر و تخت | که بد تاجش از خاک و از تخت تخت
شهی دید کز شوکت فرهی | همه فرهی گشته او را رهی

مهی دید بر آسمان شهی | شهی دید زیبای فرماندهی
نشسته بروی حصیری نزار | لبی پر تبسم رخی اشکبار

نهان کرده در زیر پشمینه تن | قبا پشم و پشمینه‌اش پیرهن
دل خواجه زان درد بر وی بسوخت | نهانی از آن غم رخش برفروخت

اگر دیده یاری دیدن نداشت | نهانی برویش نگه می‌گماشت
همانا بدیدش که در راه دید | همانا بدیدش که آب آفرید

دلی پر ز خوی و رخی پر ز شرم | همی بنگریدی بشه نرم نرم
ز دیدار او دیده‌اش شد بتاب | نگارنده بیند رخ آفتاب

شهنشه بسوی وی از روی مهر | بسی کرد گفتار و بگشاد چهر
ولی رفته بد خواجه را دل ز دست | ز دیدار دلدار گردیده مست

نمی‌دید روئی بجز سوی او | از آنرو نگه بسته از چار سو
خوشا آنکه خاک ره یار شد | بیک دیدن او دل از کار شد

خنک آنکه تا یار خود را شناخت | جز آن یار با یار دیگر نساخت
بفرمود شه تا کشیدند خوان | طلب کرد نزدیک خود میهمان

شهنشه بخندید و نامش بخواند | گرامیش کرد و بر خویش خواند
نهادش بنزدیک او نان خویش | وز آن خوان ورا کرد مهمان خویش

چو از هجر وصل شهنشا یافت | بیکره ز خوان و خورش روی تافت
ز بس در طلب محو دیدار شد | در آنجای چون نقش دیوار شد

کجا خوردنی میتوانست خورد | بناچار دستی بیاورد و برد
چو خوردند نان و ببردند خوان | برآمد ز جا در زمان میهمان

شهنشه همیکرد سویش نگاه | بنجاکش شد از آن نگه کیمیا
بیاران بفرمود کان نان ماست | گرامی بر ما چو یاران ماست

کسی کو دران بزم راهش دهند | دران بزم راه نگاهش دهند
سزد گر کند فخر بر نه سپهر | کند بالش خویشتن ماه و مهر

بخیال گذرانیدن خواجه که خداوند اوست

شهنشه سراسر همه باز گفت — بسی داشت راز و نیاز و شگفت
که نبود جز او قادر ذوالجلال — شد آگاه و در دم باو گفت شاه
فتد تا قیامت تنت در مغاک — بدرگاه او من کمین بنده ام
شه از توبه خواجه آگاه گشت — مر او را فراوان نمود آفرین
سوی منزل و مسکن خانه رو — چو فردا شود دیگر اینجا بیا
تن ناتوان برد و جان را گذاشت — نه خوان و خورش خورد و [illegible]
که دارد شب هجر روز وصال — ز بس گفت ای شب کی آیی بروز
شبش ز اشرف روز نور روز بود — بدل بس به شب نقش اثر روز بست
ز غیرت شب آتشین روز شد — در آنشب پی روز بگریست زار
که روز تو فردا شب قدر ماست — چرا می نیایی تو ای شب بروز
ز روز وصالش شب هجر سوخت — ز آفات شب روز روشن ندید
شبانگاه او گشت روز آفرین — شب از سوز هجران او روز شد
روان شد سوی درگه شهریار — بیاورد همراه خود ده غلام
که سازد بپای شهنشه نثار — بیاورد بردیمانی چهار
که دو دیده دهر چون او ندید — ردای زر اندود و ده بدره زر

آمدن خواجه روز دیگر با هدیه و نثار بدربار خداوندگار و ظهور جلال جهاندار در دیده آن نامدار

شده نقش پیرامنش ماه و مهر — جهان تا جهان عرصه پر ز نور
کمش طاق ایوان نوشیروان — نهاده در آن بارگه تخت زر
کمین بنده شاهنشه روم و بار — ستاده بکف هر یکی جام زر
ندیده نه بشنیده گوش جهان — ستاده به نزدیک فیروز تخت
شده عرش و کرسی آن تختگاه — نمودی در آنجا جم و جام جم
پرستار بختش فرستادگان — شه روم دربان و دربار بود
دو صد کعبه و رکن و حجر و خلیل — ز تار شب افروز او گاه بهم
دل و دین در آنجا ز کف داده بود — چو دید آنچنان مجلس شاهوار

بجوید دگر کشور و بوم و بر — کند ترک تاج و کند ترک سر
چو آن خواجه شد ایستاده بپای — شهنشاه خندان برآمد ز جای
بدل خواجه بس داشت راز نهفت — همه فاش گفتش ز ماضی حال
چنین خواجه را در دل آمد خیال — بزنهار ازین ره مپیمای راه
که گردی درین راه و بیره هلاک — ز کار بد خویش شرمنده ام
دل خواجه زانراه پر آه گشت — که از دوستانی تو ای پاکدین
چو خواهی کنون سوی کاشانه رو — از اینجا سوی خانه ما بیا
سوی خانه شد خواجه و جان بداشت — که دلداده را اندکی خواب و خورد
همیداشت شب تا بروز این خیال — شبش گشت چون روز عالم فروز
در آنشب ز بس فکرتش روز بود — دو صد روزش آمد در آنشب بتاب
پی روز آتش شبافروز شد — که شد بهر روزش شبش عکسار
شب گفت گریان که روزت کجاست — یک امشب بروز آی و من را مسوز
که تا که شبش روز امید توخت — شب هجر او گشت روز سفید
پی روز بس شد در آنشب غمین — شب قدر او روز نوروز شد
چو شب روز شد خواجه امیدوار — بکف هر یکی داشت زرینه جام
همه جام پر گوهر شاهوار — دو دراعه زیبنده شهریار
یکی نغز عمامه بر گسترید — ده و دو سپر پر ز در و گهر
روان شد با هدیه و با نثار — پر امید سوی در شهریار
گرازان و نازان چو آنجا رسید — مکان و زمان را دگرگونه دید
یکی بارگه دید سر بر سپهر — ستاده بتیمان درگاه دور
که بد نزد آن بارگه در جهان — مکلل بیاقوت و در و گهر
غلامان رومی هزاران هزار — همه جام پر لعل و در و گهر
که مانند ایشان نبین در زمان — جهانخته زان تخت فیروز بخت
شده کوی زرین آن پایه ماه — سفالینه جامی و کمتر خدم
بدربار او بنده آزادگان — شه مصر چون نقش دیوار بود
به طوف درش خسته از جان سبیل — بسوی خدا راه جسته کلیم
ولی خواجه بی هوش استاده بود — خجل گشت از آن هدیه وان نثار

نظاره کردن خواجه آثار و جلال خداوند را

که ناگه برآمد کرد و نفغان — که آمد برون سرور انس و جان
زبانش چو بگشاد حاجب باب — بیکره برافکنده شد نه حجاب
ابی پرده شد فاش بنهفته راز — شد از چهره پرده کی پرده باز
ز سیماش شد چرخ سیماب گون — بهم ریخت مقصوره کاف و نون
همه پرده چرخ دست قدر — چو طومار پیچیده سر تا بسر
که بر آستانش جهان تنگ بود — زمین و زمان نقش از رنگ بود
بیکره شد از آفرینش شکیب — بملک و ملایک درآمد نهیب
سراسیمه گشتند کروبیان — هراسان بهر گوشه قدسیان
شهنشاه از خانه شد سوی تخت — جهان گشت از تخت او نیکبخت
چو شد پای او زیب تخت و نگین — نمودش جهان آفرین آفرین
ستادند یکسو گروه پیان — بسوی دگر صف زده قدسیان
همه آفرینش در آن بارگاه — نمودی سراسر کم از پر کاه

بحیرت گرفتار شدن خواجه از تماشای آن آثار

بهر سوی کش کرده دست ادب — ملوک و ملایک پر از تاب و تب
نه کس داشت راه نگه سوی او — نگه کندن از دیدن روی او
ستاده در آن عرصه که انس و جان — ز هیبت همه بیدل و بی زبان
شهنشه در آن عرصه که بنگرید — جهان او شهان را سراسر بدید
ز دلخسته خود نشانی ندید — کسیرا نیاوردنش برگزید
فرستاده سویش به پیمود راه — که آرد مر او را بنزدیک شاه
همی رفت و او را بجائی نیافت — چنین تا به بیرون درگه شتافت
بدیدش بکنجی نشسته نزار — ز حسرت دلش دیده اش اشکبار
مر او را از آنجا بهمراه برد — از آنجا به نزدیکی شاه برد
چو نزدیکی تخت شه ایستاد — بیکباره دین و دل از دست داد
بروی نگه کرد و خندید شاه — چرا هدیه ناوردیم پیشگاه
چنین داد پاسخ که گشتم خجل — از آن هدیه در پرده ماندم بگل
شهنشه بفرمود کارند زود — پذیرفت و پوشید و شادی نمود
غلامان امرد نیکو نهاد — همه در صف قدسیان جا بداد
پس از مهرش گفت کای نوجوان — پذیریم ما هدیه از دوستان
هر آنکس که از مهر او را شناخت — شب و روز با وصل او عشق باخت
نه تنها ره بزم خاصش دهند — که جا در کنار خواصش دهند
از او خواجه را در دل آمد خیال — که شاه جهان آنچه دارد ملال
شهی کو بکونین فرمانرواست — چنین زار و گریان بکنجی چراست

جواب امام از آنچه خواجه میخواست سوال نماید

همیخواست تا راز پرسد ز شاه — ولی شرم او را نمیداد راه
چو این راز را خواجه بر دل گذشت — شه از راز ناگفته آگاه گشت
شهنشاه از دل بر آورد آه — که از آه او سوخت ماهی و ماه
ز دیده بدل جوی خوناب راند — ز دیده برخ اشک خونین فشاند
حکایت بر مهربان یار کرد — شکایت ز کار ستمکار کرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد — چنین گفت کای مرد نیکو نهاد
هنوزم ز شمشیر دست آشناست — هنوزم بخون دست و پا در حناست
هنوزم بود چشم حسرت براه — که آید پدر باز از رزمگاه
هنوزم بخون دیده و دل تر است — که از خون ما تر سر خنجر است
ستم رفته بر نیک نامان بسی — بدنیا ستمگر ندیده کسی
بخون پدر بس که رخ سوده ام — بخون تا قیامت رخ آلوده ام
چواست سوی ما بر و تاختند — بما خنجر و تیغ تیز آختند
با ایشان کس از ما گرامی نبود — بجز تیغ و خنجر سلامی نبود
نکردند یاران سوی ما نگاه — شکستند عهد و گرفتند راه
بما نیلگون آسمان خون گریست — چگویم که گردون دون چون گریست
ز آل نبی خلق را شد ز یاد — گزیدند فرمان آل زیاد
چنان بندگان فتنه انگیختند — که خون خداوند خود ریختند
سری کو به جبریل بنمود راه — ابی تن سوی شام پیمود راه
چراغی که زان نار سینا فروخت — در آن وادی از آتش ظلم سوخت

لبی تشنه بی آب شد پر ز خون — که بر آب شد خضر را رهنمون
دم تیغ حبل المتین را برید — سر نیزه عرش برین را درید

چو آن سینه شد زیر سم ستور — که بر نار سینا ازو یافت نور
تنی ماند بر خاک چون بی کفن — که بخشد مه مصر را پیرهن

چو تیر از کمان سوی او شد روان — چو پیکان بمرود بگریست خون
چو پر خون شد از سینه اش نوک تیر — جهان را شد از تیر نمرود دیر

سری کو فراتر ز معراج بود — سری کو بعرشش برین تاج بود
بسر کاکل خون چکان تاج داشت — ز نوک نی و نیزه معراج داشت

چو کلک قدر این قضا را نوشت — بنای جهان هست بر خاک و خشت
چو از ناخن مه خراشد جبین — چکد خون دمادم ز عرش برین

میکائیل را روی خونین بود — بخون بال جبریل رنگین بود
به پیرامن باغ در سبزه زار — نروید بجز لاله داغدار

ازین غم نخندد لب روزگار — جهان گرید از غم چو ابر بهار
کند ناله زینرو دد در سحراب — سیه شد ازین غصه سر آفتاب

سیه شد دگر چشمه زندگی — سیه شد خضر زان ز شرمندگی
ز خجلت نیاید ملک بر زمین — نیارد دگر وحی روح الامین

نیاید بگیتی دگر رهبری — نیاید سوی خلق پیغمبری
خراشیده بینی رخ قدسیان — خروشنده یابی زمین و زمان

ز مردم نیابی کسی را بجای — شود مادر دهر دون دیو زای
ز سوئی نیابد کسی راه رست — نیابد ز گردون بجز رنج و کاست

سیه شد ازین غم زمین و زمان — بپوشد سیه تا ابد آسمان
بگفت این و آهش بافلاک شد — ز تابش کل این توده خاک شد

چنان از دو دیده ببارید خون — که خونبار شد گنبد نیلگون
بر آورد از دل یکی آه سرد — دگر باره او با دل پر ز درد

بگشا نداند روی زمین — که سوی که جستند پرخاش و کین
خدا گوی سوی خدا تاختند — بخون خدا دست و تیغ آختند

دو صد باره نفرین بر آنکو زیاد — ز بینائی و آفرین دور باد

در بیان کردن امام سرگذشت ام محنت و آلام را

که پرخاش و کین با خدا ساختند — بگشته خداوند و نشناختند
نمودند جمعی سبک رشته بند — که بودند در ملک جان رشته بند

به بستند دستی که روز الست — نگارنده افلاک در پرده بست
فلک محمل بانوئی را شکست — که او محمل تخت چرخ بست

مخالف در آن پرده آواز کرد — کز آن پرده نه پرده را ساز کرد
بگفت این و از دیده ها خون گریست — ز گریندش ما سوا خون گریست

ز سوز جگر خرمن ماه سوخت — ز برق شرر هفت خرگاه سوخت
ز دل آسمان گشت خونابه ریز — ز خون شد کنار زمین دجله خیز

همه آفرینش بجوش آمدند — ملایک همه در خروش آمدند

در بیان شکایت از چرخ کج رفتار و روزگار غدار و تنبه دردی کشان مدهوش و مخموران میفروش

توای هوش یکباره بیگانه شو — توای عقل از خویش بیگانه شو

توای رند ازین ننگ کاشانه خیز — چو رندان سوی پیر میخانه خیز
بر آور ز بیداد گردون خروش — چنین گو بخماره میفروش

که رنگین رخ از اشک خونین کند — مبادا رخ از باده رنگین کند
چو بشکست در بزم زرینه جام — برندان حرامست شرب مدام

چو خون خم باده بر خاک ریخت — چو پیمانه بشکست و پیمان گسیخت
اگر جام نوشین بکف روزگار — بیارد بلب بهر دفع خمار

ز چشمش بریزد چنان خون ناب — که خیزد از انجام خونین حباب
خدا را برندان میخانه گوی — به پیمان بپای و پیمانه گوی

که پیمان که پیمانه بپای بست — بسنگ ریا زاهد و زرفش شکست
خروشان سوی پیر میخانه رو — چو دیوانگان سوی فرزانه رو

بگوییش بخود دلق ماتم بپوش — سیه ساز چشم مغ میفروش
به خم گو دگر می بمستان منجوش — دگر شیشه بر می پرستان منوش

گره در گلو شیشه را گریه بند — بگو کو که در جام دیگر مخند
صراحی تو از دیده خونابه ریز — بکن در گلو قلقل گریه خیز

چگونه توان باده ناب خورد
که صاف دل خم شد از درد درد

هم باده دیگر نیاید بجوش
چو در خون زند دست و پای سبوش

چو خونین شود چهره میگسار
نگاهی نیابد ز می باده خوار

مغنی درین پرده آواز کن
چو نی ناله بیخودی ساز کن

نوائی باهنگ عشاق کن
کتب خانه عشق اوراق کن

ز شور جگر سینه سوراخ کن
بدل ناله زار گستاخ کن

درین بزمگه بزم ماتم بچین
که شد بزم آرای ماتم نشین

بناخن دل زخمه خونین خراش
ز دل خون چو آتش مکن راز فاش

ز ناراستیهای این چرخ دون
ز کج عهدی گنبد نیلگون

ز مهمان کشیهای این میزبان
ز گردن کشیهای این بدگمان

دربیان قسم رندان سرمست و مستان ساقی پرست فرماید

نه با بخردان خیره کج باخته
که با بیخرد بیخبر ساخته

هنر در پی گنج او برده رنج
ازو بی‌هنر برده بیرنج گنج

ز دون پروریهای این دیو زاد
که از کار او کرده بیداد داد

خدایا ز گردش مرا دور کن
دلم را ز دوریش پر نور کن

بآن تن که تنها توانا ازوست
بآن دل که آرام دلها ازوست

بآرایش شاهد میفروش
بآلایش خرقه دردنوش

بخاکی که شد خشت بالای خم
بخشتی که شد خاک در پای خم

بآن بت که رشک بت آزر است
به بتخانه کز حرم برتر است

بزرگی که درگاه یغماگری
برد ملک دلها بیغمابری

بروئی که زو شد بتاب آفتاب
بموئی که شد غیرت مشک ناب

بطنازی قامت دلستان
بخودنازی قد سرو چمان

به بیماری نرگس می پرست
بمخموری چشم میگون مست

بجان بخشی آن لب نوشخند
بشیرینی آن شکر ریز قند

بطراری طره پر ز تاب
بغمازی نرگس نیمخواب

برندی که در دیر افتاده مست
بمستی که پا را نداند ز دست

بگمگشتگان سر کوی یار
که راهی ندانند جز سوی یار

که از خود پرستی رهائیم ده
برندان دیر آشنائیم ده

گرایم بمیخانه از خانقاه
بآب خرابات شویم گناه

بآب خم خرقه زهد شوی
مرا از خم باده پر کن سبوی

که بودم بسی سالهای دراز
گرفتار حرص و گرفتار آز

گهی همچو مفتی به فتوی دلیر
گهی همچو قاضی باحکام شیر

گهی همچو سالوس از کبر مست
گهی همچو زاهد تکبر پرست

که ای رهبر و پیشوای انام
ندانسته ره مقتدا و امام

به بیهوده عمری نمودم تلف
چگونه تلافی کنم ما سلف

اگر پیر میخانه راهم دهد
بنزدیک رندان پناهم دهد

دهد ساغرم ساقی سیمتن
مداوای دردم کند دردون

دهندم از آن آب آتش نهاد
که زهد و ریا داده خاکم بباد

بده ساقی آن لعل گون ساغرم
از آن باده پرشور گردان سرم

دربیان مدح و منقبت ولی نعمت و اظهار امتنان به مکرمت خدایگان و توصیف معموری دارالامان را

به بتخانه و کعبه اندر جهان
شده شیخ و ترسا براهیم خان

بیا را حیا باش امیدوار
که گیرد بکام ما روزگار

سزد گر به پیری جوانی کنی
بعیش و طرب کامرانی کنی

درین کشور امروز شهزاده‌ایست
که در کشور عدل آزاده‌ایست

جهانداری آمد جهانرا پناه
که نازد بدو تاج و دیهیم و گاه

چو روشن شد از نور رویش زمین
همه خاک او گشت نور آفرین

جهانرا چو شد دانش آموزگار
شده دانش آموز از روزگار

بملکی که او کشور آرای گشت
ز چرخ برین ملک و کشور گذشت

جهانرا جهان آفرین خواسته
که از ذات اویش بپایه آراسته

همه کرده در بوم و ویرانه جا
شده مسکن بوم جای همای

ببال ای بر و بوم کرمان زمین
ز عز و شرف تا بچرخ برین

زمین تو بالاتر از آسمان ... مکان تو بالاتر از لامکان
گوزنان راغ تو ضیغم شکار ... تذروان باغ تو سیمرغ خوار

شب افروز با جام تو خورشید وش ... می اندوز جام تو جمشید وش
تر از کاخ و ایوان که آراسته ... که از کاخ تو نه فلک خواسته

فضای هوای تو عیسی دمست ... مگر با تو عیسی دمی همدمست
بگور کنام تو شیران اسیر ... بمور کنام تو چون مور شیر

بسویت دل اهل دین مایل است ... مگر در دلت جای اهل دلست
ترا پایه سربلندی ز چیست ... ترا سایه ارجمندی ز کیست

مگر کشورت با خدا ساخته ... که بر روی خدا سایه انداخته
بجای گیا رسته در مرغزار ... ز خاک سهی سرو سیمین عذار

که شد بر زمین تو دامن کشان ... که سر سوده بر دامنت آسمان
بملک تو چون عدل دارد مدار ... که ملک تو دارد بعرش افتخار

که روید بجای سمن چشم مست ... بجای گیا نرگس می پرست
خدا را خداوند کاخ تو کیست ... که دارای مصرش بر بنده کیست

زمینت شده رشک ارض غری ... شده کعبه بتخانهٔ آذری
مگر با خلیل از شرف همدمی ... که بر عالمی قبلهٔ عالمی

براهیم دارد بکویت مقام ... که شد سجده ات فرض خاص و عام
و یا خسروی ملک آراسته ... که از دودهٔ خسروی خواسته

جهانگیر شهزادهٔ کامران ... مه برج شاهی براهیم خان
که از تخت او یافت تمکین زمین ... ز تاجش فروزان سپهر برین

جهانی شده زنده از زندگیش ... جهان را خداوندی آئین و کیش
گشاید چو بازوی گیتی گشای ... سر سرکشانش در افتد بپای

چو پا بر زمین بر فشارد ز کین ... بر آید ز سر مغز گاو زمین
زمین را گران سنگی از کام اوست ... سبک نه فلک در خم خام اوست

بساطش چو شد بر بسیط زمین ... زمین گشت برتر ز عرش برین
جهان را توان در تن از جان اوست ... همه ماسوا زیر فرمان اوست

بیاموز ای بحر ازین دل کرم ... بیاموز ای کان ازین کف درم
بیا ساقی از رفته ای روزگار ... بیارای ای عدل ملک و دیار

بگیر ای قدر حلم ازین بارگاه ... بدار ای قضا عهد او را نگاه
تو ای مه برین خاک رخ مال ... که خورشید را بنگری چون هلال

دبیر تو ای تیر اینجا بده سر ... که برجیس گردد برت دبیر
درین بزم کن زهره رامشگری ... که رامشگر آید ترا مشتری

برای خور از بام این بارگاه ... که تا بنگری چرخ چارم بچاه
درین بار بهرام شو قهرمان ... که کیوان کمی بندهٔ آستان

درین بزم و دستور شو مشتری ... که گیری تو فرمان سعد اختری
درین بام ای پیر کیوان درا ... بنه خر که نه فلک زیر پای

خدیوا ز تاجت فلک گوهرست ... در ایوان تو چرخ بازیگرست
فلک سربلندیش از تخت تست ... فلک ارجمندیش از تخت تست

نیابان ز تو در که مهر و کین ... مه و مهر کین جهان آفرین
جهان آفرین آفرین خوان تست ... جهانی پر از خوان احسان تست

چو درگاه بخشش گشائی دو کف ... بیکره شود پر درین نه صدف
بر آید ز جیب تو دست نوال ... که در جیب شد دستهای سوال

تن تست پاکیزه چون جان پاک ... ز آلایش آتش و باد و خاک
چو تیغ تو خندد ز شرق جهان ... ز غم خون بگرید ز غرب آسمان

فلک تا بود تختگاه تو باد ... ملک تا بود در پناه تو باد
ز تو چشم بد در جهان دور باد ... ز تو کشور عدل معمور باد

مغنی درین مدحت آغاز کن ... بعالم در خرمی باز کن
که آمد جهان را یکی کدخدای ... چو بر بندگان داد گستر خدای

خدای جهان بندگان را نواخت ... که بر بندگانش خداوند ساخت
که شد تاج داری سزاوار تاج ... که از تاج داران گرفته خراج

در بیان اظهار مسرت و سرور و بیان خوشنودی از الطاف بندگان ولی النعمی فرماید

مغنی ازین مدحتم داستان ... باهنگ دستان بلبل بخوان
غضنفر فری تاج و افسر گرفت ... تهمتن تنی گرز و خنجر گرفت

سپری شد سرا و از تاج و کلاه | که بر پایش از مهر سر سوده ماه
شهی در جهان دادگستر شده | که کسری ز عدلش ستمگر شده
مغنی بسرودی ز مدحش بخوان | مرا از غم ماسوا وا رهان
روان شو نواخوان بطرف چمن | چمن را طراوت ده از نظم من
که شد در چمن ابر دامنفشان | بدامان او در منظم فشان
خدیوی بیاراست تاج و سریر | که دانش ازو گشت دانشپذیر
بدور آر ساقی درین دور جام | که دوران درین دور آمد بکام
بدور آرد و دور خط یار بین | دران دور من را چو پرکار بین
مبر نام چیزی بجز نام می | که شد نامهٔ زرق و سالوس طی
برخسار خوبان خط سرنوشت | دبیر قضا خط عشرت نوشت
ز لعل لب یار پر ساز جام | که نوشم ازان جام شرب مدام
ازان آب چون آتشم ساز مست | بآن آتشم ساز آتشپرست
قدح از عقیق لب یار کن | می از عکس رخسار دلدار کن
که مخمورم از نرگس میپرست | خرابم ز چشم خمارین مست
حریفی که می خورده از لعل یار | می و جام میناش ناید بکار
ز عکس رخ شاهد میفروش | خم باده آید بجوش و خروش
ز سرو چمانی که سرو چمن | قبا کرده از رشک او پیرهن
که یکباره ترک دل و هوش کن | ز کار دو گیتی فراموش کن
مغنی ساده و ساقی سیمتن | می ناب و بیتی ز اشعار من
توان آورد در تن ناتوان | بدلهای پژمرده آرد روان
مغنی ز شعرم بیارای رود | که آید ز شعرای چرخت درود
ازین داستان نغمه ساز کن | جهان زین نوا پر ز آواز کن
به صاحبدلان و بدل دادگان | بآزادگان و آزادگان
نوائی بیارا به صوت حجاز | ز ترکان تازی سخن باز ساز
مغنی ازین پردهام راز گوی | ز خال و خط پردگی بازگوی
که آرم برون از پس پرده راز | سرایم نوائی بصوت حجاز
بدستان یکی داستان آورم | به تنهایی پژمرده جان آورم

در بیان استیصال سفیان بدروزگار را از نیروی رسول خداوندگار و ظهور دین اسلام و شیوع آیین خیر الانام

که چون گشت پیغمبر کردگار | به پیکار فیروز در کارزار
درآورد کشور بزیر نگین | برافراشت رایات آیین دین
بت و بتپرستان جنگش نژند | دل کفرکیشان ازو مستمند
نه سفیان و کر تاب پیکار داشت | نه لشکر به پیکار و کین کار داشت
تهی شد ز گردان بگردش گروه | نبودش پناهی بجز سنگ و کوه
دگر تاب لشکر کشیدن نداشت | بدشمن بر و بوم و کشور گذاشت
فرو ماند بازوی گردان کار | نبدشان دگر طاقت کارزار
دلیران و گردان بطحا زمین | به بطحا پر از بیم و اندوه و کین
همیشه بد اندر نبی در هراس | همی داشتندی شب و روز پاس
که ناگه بیاید نبی بیگمان | سر آرد بلات و بعزی زمان
گزان بود دینی کاهنان کهن | خبر داده بودندی انجمن
که از دستش آید بعزی شکست | کند دو ولات و هبل خوار و پست
ره و رسم کفار باطل کند | ز خونشان سراسر زمین گل کند
دگرگونه دنیا پدید آورد | سیاه از زمانه سفید آورد
بدین بنیاکان شکست آورد | دگرگونه دنیا بدست آورد

در بیان مژده دادن اصحاب را رسول خدا در عزیمت خود بجانب بطحا و چگونگی آن و وقایع بهجت افزا

بدستان سخنگستر داستان | بیاراست زینگونه این داستان
نوائی بصورت دری کرد ساز | جهان شد پر از نغمهای حجاز
چو شش سال از سال هجرت گذشت | لوای نبی عرش فرسای گشت
که روزی شهنشاه یثرب زمین | رسول خدا سید المرسلین
نشسته بر اورنگ شاهنشهی | بجان گشته او را دو گیتی رهی
گرفته ز ملک تدلی خراج | فرستادهاش شاه مازاغ باج
ستاده بگردش بزرگان دین | بدان تا چه گوید رسول امین
بگفت رسول امین لب گشاد | فلک را ندا آوازها شد زیاد

جهان را حلاوت بگفتار داد
که رخ سوی خوان خدای آورم
شوم آگه از کار اهل حرم
بیایم بقوم بداندیش پست
بت و بت پرستان کنم خوار و پست
یکی از سخنهاش دل شاد شد
یکی شاد گشت و یکی پر ز غم
عمر چونکه اصغای آن راز کرد
که جان و سر ما فدای تو باد
نثار رهت فرق فاروق باد
هبل کمترین بنده گاه تست
بسفیان و لشکر شکست آورم
به ضرب سر خنجر و تیغ تیز
پیمبر شنید و تبسم نمود
پیمبر در انجا چو منزل نمود
چو آگاهی آمد به بطحا زمین
همه اهل بطحا بجوش آمدند
که گر دست یابد بما این یتیم
چو بشنید سفیان از ایشان سخن
سگالیم یکی چاره کین سگال
بدین چاره جستن سوی راستی
گزیدند گردان همه رای اوی
یکی نامه سوی پیمبر نوشت
که ای فخر اولاد عبد المناف
سزد گر فرازیم سر تا بآسمان
سر ناسزایان به بند آورد
من اینک بدرگاه تو بنده ام

بگفتار اصحاب را بار داد
طواف حرم را بجای آورم
چو کار آگهان آگه از بیش و کم
در آید بلات و بعزی شکست
تمام بران بوم و بر بت پرست
یکی را ز دل شادی از یاد شد

که دارم بگیتی یکی آرزوی
بسوی حدیبیه خواهم شدن
که از لطف یزدان شده عنقریب
همه ملک بطحا بچنگ آورم
شنیدند یاران چو گفتار اوی
یکی داد دل را ز گفتش فروغ

در بیان مکالمات ابوحفص با جناب پیغمبر و اظهار جان فشانی کردن

تن و جان ما خاک پای تو باد
کمین پایه ات طاق عیوق باد
سواع از دل و جان هواخواه تست
به بخت تو بطحا بدست آورم
بر انگیزم اندر جهان رستخیز
وزان پس بخالد بفرمود رو

ترا آسمان و زمین بنده باد
گرفتار بخت تو لات و منات
بهر سو که گوئی تو لشکر کشم
بزرگان شبان را نیاید زیان
چو بوحفظ را گفته آمد به بن
که سوی حدیبیه راند سپاه

در بیان آگاه گردیدن سفیان و بزرگان بطحا از نزول حضرت رسول صلوای زون

بیکباره اندر خروش آمدند
نخستین کند لات و عزی دو نیم
پر اندیشه شد مغز پیر کهن
نیامد سوی رزم ما چند سال
گرائیم از کجی و کاستی

سراسر سوی خوان سفیان شدند
تنی زنده از ما نماند بجای
پر اندیشه آورد پاسخ چنین
بجز چاره جستن مرا چاره نیست
نویسیم پیمان و عهدی درست

در بیان خشمگین شدن ابوحفص از قبول مصالحه جناب پیغمبر و عتاب کردن عباس او را و نامه نوشتن به سفیان

که روشن شد از تو مان دودمان
شها نیز انجم کمند آورد
زکار بد خویش شرمنده ام

که از دوده ما یکی شهریار
کنون از تو داریم ما افتخار
پشیمانم از کار و کردار خویش

کنون گشت نزدیک هنگام وی
در انجا بهر جای راهی زدن
که گردد مرا فتح بطحا نصیب
اگر چند چندی درنگ آورم
یکی سرخ رو شد یکی زرد روی
یکی گفت در دل که گوید دروغ
یکی شکر کرد و یکی شد دژم
بمدحت سرائی زبان باز کرد
بپایت سر دشمن افکنده باد
پرستار تخت تو عزی و لات
تن و جان دشمن بآذر کشم
که دارد کسی چون عمر پاسبان
چه معنی نباشد چه سود انجمن
دران جایگه جوید آرامگاه
ز دادار بطحا رسیدش درود
که آمد در انجا رسول امین
سراسیمه نومید از جان شدند
چه دهقان و چه لشکر و کدخدای
که هستیم بهر چاره پیش بین
که درمان این درد را چاره چیست
در آشتی را بکوبیم چست
به پیمان شده عهد پیمای اوی
ابر جای کین اندر و مهر جست
سر آمد بما روزگار مصاف
بیاید که گیتی کند خواستگار
گذشتیم از رزم و از کارزار
ازان کینه جستن که بگذشته پیش

دل نامداران ازین پر هراس   بسوی تو دارند این التماس
که از لات و عزی فرامش کنی   دل جمله خویشان خود خوش کنی
ببخشی بمن جرم ود و منات   نخواهی دگر زشت عزی و لات
بدینی که خواهی ور آئیم ما   بآئین و دینت گرائیم ما
تو شاهی و ما جمله‌گی بنده‌ایم   بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم
ور آئیم یکباره در دین تو   پذیریم ما جمله آئین تو
اگر چون علیمان نیاید بدست   ولی مان چو صدیق و فاروق هست
اگر لات و عزی نخواهی شکست   همه بندگانیم و خسرو پرست
اگر مر ترا غیر از اینست رای   ز طوف حرم باز گردی بجای
کسی با تواش رزم و پیکار نیست   بآئین و دین تواش کار نیست
همه با تو مان رزم بیهوده بود   دل از کار پیکار فرسوده بود
همه بندگانند خویش و تبار   نجوید دگر با تو کس کارزار
چو خواهی که آئی ز بهر طواف   بنسازد کسی با تو رزم و مصاف
ولیکن ترا گر جز اینست رای   که لات و هبل را درآری بپای
بنازند خویشان ازین رای ناب   که این رای رائی بود ناصواب
ولیکن کسی با تواش جنگ نیست   ز دین وز آئین تو ننگ نیست
چو شد گفته او سراسر تمام   ز دین وز آئین و از ننگ و نام
نگارنده پیچید و بنهد نگین   فرستاد سوی رسول امین
پیمبر چو مضمون آن نامه دید   بسوی بزرگان دین بنگرید
که سفیان ز کارش بتنگ آمده   پی صلح از کین و جنگ آمده
پذیریم ازینگونه پیمان که بست   بیاید زمانی که باید شکست
بسازیم و سازیم ازینگونه ساز   طواف حرم تو بکردیم باز

پسندیدن اصحاب رای جهان آرای نبوی را

گزیدند آرای اصحاب دین   که با دارای رسول آفرین
بجز قدوه بطش و طیش شدید   که او ازره راستی سر کشید
چو آن صلح و آن نامه و عهد دید   چو جوشنده آتش ز جا بردمید
درآمد بخشم و درآمد بجوش   برآورده پرکینه از دل خروش
بیامد بسوی پیمبر دوان   ز کار پیمبر شده بدگمان
برآخشم گفتا به خیر البشر   که در صلح راضی نباشد عمر
همه گفته خویشت از یاد شد   همه عهد تو سست بنیاد شد
نگفتی بگیرم فتح بیت الحرام   نمانم ز عزی و از لات نام
گستم ملک بطحا بزیر نگین   فرازم دران ملک رایات دین
کنم دو لات و هبل خورد خورد   کنون مهر خویشیت از یاد برد
همانا ز خویشیت یاد آمده   که آئین و دینت بباد آمده
پیمبر ز کذب و خیانت بری است   خیانت نه زیبای پیغمبر است
چو خوش گفت دانا که خود کبر و لاف   نیاید ز اولاد عبد المناف
چو بشنید عباس گفتار اوی   برویش بر از کین ترش کرد روی

سیلی زدن عباس بر عمر ناسپاس

بر از کین بسوی عمر دست آخت   بسر پنجه رخسار او سرخ ساخت
به سیلی چنان روی او سرخ کرد   که تا حشر شد رویش از درد زرد
چنان بر بناگوش او نقش بست   که گفت آسمانش مریزاد دست
چنان بر بناگوش او کوفت کوس   تو گفتی که بر پیل زد کوس طوس
بیفتاد بوحفص زار و نژند   تنی ناتوان و بجان مستمند
ز بالا بپائین نگونسار گشت   برآخشم عباس از او برگذشت
خروشید کی بدرگ نابکار   نداری ز کردار خود هیچ عار
که از دوده ما بری زشتنام   هم اکنون برآرم زبانت ز کام
نه مادر شناسی نه باب خودت   درین انجمن کن حساب خودت
ز گردان و گردنکشان قریش   نبد کس چو عباس با زور و طیش
که از خشم چون در خروش آمدی   زمین و زمان زو بجوش آمدی
دد و دام را روز گشتی تباه   ز آواز او تا دو فرسنگ راه
چو عباس پر خشم لب برگشاد   سوی او پر از کینه آواز داد
بلرزید یثرب ز آواز وی   سیه شد از آن روز فرخ پی‌جوی

پر از خشم او را لگدکوب کرد — بخندید و دوران که بر خوب کرد
پیمبر چو آن شوره آشوب دید — ابوحفص دین را لگدکوب دید
سوی عم خود کرد از مهر روی — که ای عم بوحفص چیزی مگوی
بگفت این سخن را ز روی خرد — خردمند ازین گفته کی فر برد
ببوحفص فرموی نامدار — نگوید چنین مردم هوشیار
که عمم ازین گفته ناصواب — نیاورد ازین حرف پیغمبر تاب
سخن را ندانی همین پیش و پس — همه باد پیمائی اندر نفس
نیوشنده هنگام گفت و شنید — چو گفتار گوینده سنجیده دید
نباشد گرا او چو گوینده هوش — بگفتار بهتر که باشد خموش
کجا عیب گفتار دانا بود — نیوشنده گر توانا بود
سخن سنج سنجیده گنج آورد — نسنجیده گفتار رنج آورد
بگفتن بود بخرد سخت کوش — خردمند باشد همیشه خموش
خردمند را نیست گفتار سست — اگر نشنود بخرد نادرست
چو در فتح بطحا سرودم سخن — بگفتم کنم فتح امسال من
بگفت این و فرمود کاید دبیر — نویسد یکی نامهٔ دلپذیر

در باب نامه نوشتن رسول امین باهل بطحا زمین

نگارندهٔ نامه پاسخ نوشت — بنام نگارندهٔ خوب و زشت
که نقش دو گیتی توانا ازوست — همه هرچه هستند پیدا ازوست
نگارندهٔ گیتی پدیدار کرد — پر از نقش این هفت پرگار کرد
ز قدرت بتن جان پاک آفرید — هم آب و آتش و باد و خاک آفرید
ستایش بجز او سزاوار نیست — جز او کس سزاوار نیکایی نیست
پیامیست از نزد دارای دین — سوی بزرگان بطحا زمین
که من را چنین است امسال رای — که سوی حرم عمره آرم بجای
نخواهید اگر کینه و کارزار — دگرگونه گردید بد هیچ کار
نویسنده بنوشت و بر زد نگین — فرستاده شد سوی بطحا زمین
همی رفت تا نزد سفیان رسید — چو سفیان فرستاده و نامه دید
ازان نامه و صلح دلشاد شد — ز اندیشهٔ جنگ آزاد شد
یکی حیله ور بود نامش سهیل — ازو یافته حیله و مکر نیل
بگفتار چرب و برفتار نرم — چشیده بگیتی بسی سرد و گرم
ببردی بغار از فسون یار غار — ربودی بنرمی ز سوراخ مار
بهاروت آموخته ساحری — ز استادیش بنده بد سامری
سپهدار سفیان ورا پیش خواند — بسی پند و اندرز از آن صلح راند
که بر سوی دیوانهٔ فرزانه رو — چو فرزانگان سوی دیوانه رو
که رو سوی این پرفسون یتیم — که گردیده دلها ازو پر ز بیم
تو او را بعهد و به پیمان ببند — با فسون و نیرنگ و پیمان و پند
بسی رنگ و نیرنگ و پند آوری — به پیمان تو او را به بند آوری
بده ساله در صلح پیمان کنی — به پیمان نگهداری جان کنی
به پیمان چو او را به بند آوری — به نیرنگ کوته کنی داوری
سخن گوی بسیار از بیش و کم — که ناید درین سال سوی حرم
کنی تازه پیمان که سال دگر — پی عمره آید برین بوم و بر
نیارد بهمره سپاه گران — تنی چند آرد ز نام آوران
نپوشد کسی آلت کارزار — نگردند با گرز و شمشیر یار
نماند درین بوم و بر جز سه روز — چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآمد سوی کشور خود رود — برین بوم و بر ساعتی نغنود
دگر آنکه هر کس ز ما سوی او — پی دین کند یا بامداد روی
بنزدیکی خویش نگذاردش — نه در کشور خود نگه داردش
ازو گر گریزد کسی سوی ما — نماند سوی کشور و کوی ما
بگیریم او را و تازیم باز — سوی کشور او فرستیم باز
چو شد گفت سفیان سر انجام — با و گفت رو سوی خیر الانام
سخنهای آن نابکار جهول — قبولش چو افتاد آن ناقبول

در بیان آمدن سهیل بخدمت خیر الانام و عهد بستن از جانب بزرگان بطحا

سوی پیمبر روانشد سهیل — ز باطل بدربار حق کرد میل
چو آمد بنزد رسول خدای — رسولش سزاوار بنمود جای

چو آمد سهیل اندر آن بارگاه
نهانی همی کرد هر سو نگاه

بلال و سران سپه را بدید
همه زیر لب لب بدندان گزید

زمانی بحیرت فرو برد سر
فرو ماند از کار خیر البشر

زبانش ز گفتن فرو شد بکام
که اندیشه پخته اش گشت خام

ز وحشت بپهلو دلش برطپید
ز حیرت ز سر عقل و هوشش رمید

نه یارای گفتن بدش در زبان
نه اندیشه تا چون گشاید دهان

همه پند و افسون و گفتش باد
شد افسونگریهاش یکسر زیاد

مر او را ز دل پاک ادراک شد
ز دل سحر و جادوئیش پاک شد

سرش بیخرد ماند و تن بیروان
دل از هوش پاک و دهان بی زبان

در اندام او لرزه آمد پدید
بچشمش سیه گشت روز سفید

دلش شد ز بیم آنچنان پرهراس
شد از لات و عزی و ود ناسپاس

پیمبر چو او را پر از بیم دید
تبسم نمود و باو بنگرید

باو گفت کای مرد صلح آزمای
چرا دل نداری بگفتن بجای

سخن گوی از عهد و پیمان خویش
چه داری هراسان ز غم حال خویش

ز پیمان سفیان سخن گوی باز
ز عهد و پیام داستانی بساز

چه داری پیام و چه گوئی سخن
بپایان کن سراسر بنزدیک من

چو بشنید گفت رسول خدای
مر او را دل آمد ز وحشت بجای

ولی باز یارای گفتن نداشت
زبانش ورا ز سفتن نداشت

نبی می دگر باره خیر البشر
سخن راند از کشور بوم و بر

که آیم بفرمان جان آفرین
پی عمره در ملک بطحا زمین

ولی با کسم جنگ و پیکار نیست
در آنجا بجز عمره ام کار نیست

چو بشنید گفت نبی را سهیل
ز گفتار و آواز او یافت میل

هراسان و لرزان برآمد ز جای
زمانی همی بود و بفشرد پای

پس آنگه لب خود بگفتن گشود
رسول خدا را فراوان ستود

که ای آنکه بیننده روزگار
ندیده چو رای تو آموزگار

همیشه ترا باد فیروز بخت
خجسته بتو افسر و تاج و تخت

تن سروران خاک پای تو باد
سر نامداران فدای تو باد

تو جوئی اگر ملک و شهر و دیار
همه ملک و کشور ترا شد روزگار

سفر کرده بطحا حرم بی گزاف
بسوی تو آرد ز بهر طواف

ستاید ترا لات و ود و منات
پرستنده ات باد عزی و لات

چو دل باده وصل تو نوش کرد
ز لات و ز عزی فراموش کرد

خجسته کسی کو بمهر تو ساخت
خوشا آنکه مهر تو او را نواخت

سخنهای من را کنون نیست سود
چه گویم به بیهوده نابود و بود

پیمبر دگر ره تبسم نمود
که گفتار سفیان بمن گوی زود

ز صلح و ز پیمان او باز گوی
هراسان مباش و بمن راز گوی

سهیل از نبی اذن گفتار یافت
پر آزرم در گفتن او شتافت

ز صلح و ز پیمان سخن گسترید
همه راز او از سخن شد پدید

ز هر گونه گر گفت و بشنفت
پیمبر پذیرفت او هر چه گفت

چو شد عهد و پیمان سراسر تمام
نویسنده خواست خیر الانام

سهیل اندر آمد در آنجا ز جای
چنین گفت کای سرور پاک رای

نبرد تو پیمان ما چون سراب
همه گفته ما چو نقشی بر آب

ولیکن چنین گفت سفیان بمن
که از نامداران آن انجمن

که بنویسد این را کس از راستان
علی هست زیبای این داستان

کز اصحاب خاص رسول امین
ندانیم جز او کسی را امین

در بیان عهدنامه نوشتن شاه لافتی بسر پنجه مشکل گشا و غمگین شدن رسول و سبب پرسیدن علی اعلی

پذیرفت پیغمبر ذوالمنن
طلب کرد نزدیک خود بوالحسن

نویسنده خط مایسطرون
برازنده خامه کاف و نون

گشاینده دفتر کن فکان
نگارنده نقش کون و مکان

سراینده عهد روز نخست
نماینده عهد و پیمان درست

ازو گشته ممکن پدید از عدم
ز نقش هویدا نگار قدم

بفرمان او قلم برگرفت
قلم دست داد او را و او گرفت

نگارنده گرد فرمان رقم
که بی خامه بنگاشت لوح و قلم

بدینسان شد آن عهد و پیمان درست | که او بست پیمان ز روز نخست
چو شد ختم بنهاد دارای دین | بران خاتم آن خاتم المرسلین
پس آنگاه نامه بر پیمبر نهاد | پیمبر ببرد و بدیده را برکشاد
نبی نامه را از کف خویشتن | گرفت و فرو ریخت بر رخ پرن
ز نرگس بگلبرگ تر داد نم | ببرگ گل اندوده رنگ بقم
بخورشید گرد از ستاره نگار | رخش گشت پر لؤلؤ شاهوار
غبار حوادث گرفت آفتاب | رخ ماه اندوده شد پر ز آب
ز غم یافت رنگ شفق یاسمن | شد از بار غم ارغوانی سمن

در بیان راز و نیاز رسول کارساز با دانای راز و خبر دادن او را از واقعهٔ جانگداز و گفتگوی سهیل با رسول خدا

بروی سپهر علی بنگرید | همه رازهای نهانی بدید
سخن راند از رازهای نهان | که گردد پس از من چگونه جهان
ز جفت بد اندیش آن نابکار | نژادی پدید آورد روزگار
بافسون گراید سوی دین من | پذیرد به نیرنگ آیین من
پی دین بسوی تو لشکر کشد | ز دین وز دارای دین سر کشد
بدارای دین دعوی دین کند | مرا تیره روشن جهان بین کند
نگردد بسوی تو رزم آزمای | که رزم آزمایی کند با خدای
ز سفیان هر آنچه بمن داد روی | پس از من کند با تو فرزند اوی
کسی لشکر آرد پی کارزار | بزرمت کشد لشکر بیشمار
ز جنگ تو گردد با کار تنگ | گراید سوی صلح از کین و جنگ
چو این عهد عهدی نویسند چست | نماند مگر چند روزی درست
سرانجام آنرا چو آن بشکنند | چو این عهد و صلح و پیمان کنند
سرانجام آنرا نیاید شکست | ندانند پیمان و عهد درست
چو آن عهد را دید آمد بیاد | از آن عهد از دیده ام خون کشاد
سهیل اندران نامه چون بنگرید | ز رخساره از بیم رنگش پرید

در بیان شوکت کبریائی در نظر سهیل و مکالمات حضرت و برگشتن از نزد بشیر نظیر به نزد ابوسفیان

فرو ماند بر جای و چیزی نگفت | خموشی گزید او ز گفت و شنفت
همی خیره بنگرد هر سو نگاه | تنش گشت لرزان و رخ همچو کاه
غضنفر باو گفت کای نامجوی | درین عهد و پیمان چه گوئی بگوی
درین عهد و این نامه سر تا به بن | بکام تو گردید سفیان سخن
تو گفتی هر آنچیز او هر چه خواست | دروغ تو و کج او گشت راست
نهانی گرت هست چیزی بگوی | چه باشی به بیهوده پژمرده روی
فرستاده بشنید و دادش جواب | که نطقم ندارد بگفتار آب
نگردد زبانم همی در دهن | که زان داستان برگشایم سخن
بمن گفت سفیان که گویم چنین | که هرگز مر او را مباد آفرین
که ننویسد او نام خود را رسول | نویسد اگر بنده باشد قبول
چو گفت این سهیل و پیمبر شنفت | پیمبر ز شادی بغم گشت جفت
تبسم نموده برافروخت روی | نگه کرد شادی کنان سوی اوی
رخی پر ز اشک و دلی پر نیاز | بخندید و پاسخ چنین داد باز
که من را ازین بندگی عار نیست | که کس را بجز من سزاوار نیست
من این پایه را جستم از بندگی | سرم شد بلند از سرافکندگی
خدا چون مرا بندهٔ خویش خواند | دگر با کسم آشنائی نماند
چو در بندگی تیز بشتافتم | از آن پایه پیغمبری یافتم
ره بندگی را پذیرفته ام | که ترک خدائی خود گفته ام
نخستین مرا بندهٔ خویش خواند | پس آنگه به تخت رسالت نشاند
ملک بهتر از ماسوا داندم | که او بندهٔ خویشتن خواندم

در بیان آمدن ابوحفص بخدمت سرور کاینات و سخن گفتن در باب مصالحهٔ رسول کردگار

بگفت این و آن نامه را برگرفت | ز کار فرستاده شد در شگفت
تراشید از آن نامه خط رسول | خط بندگی گشت او را قبول
نگارندهٔ خط زیبا و زشت | خط بندگی را بنامش نوشت

دگر

وگر باره داوش بدست سهیل / سهیل آن زمان سوی حق کرد میل
بدل گفت ما نا که پیغمبر است / به پیغمبری گفت او در خور است
ز گفتار و کردار او خیره شد / ز روشن مرا ورا دل تیره شد
ز بس هول و دهشت درآمد ز جای / نگه کرد سوی رسول خدای
بسوی علی و نبی بنگرید / جلال خدا و نبی را بدید
بترسید و زان جایگه شد روان / که ناگه برآمد ز لشکر فغان
بزرگان لشکر پر از کین و خشم / گشادند سوی فرستاده چشم
خصوص آن سپهدار فرخنده خوی / بغرغا شجوئی درآورده روی
اسیری که چون برکشیدی خروش / شدی از خروشش جهانی ز هوش
خدیوی که چون گرز برداشتی / گریزان شدی جنگ در آشتی
دلیری که در رزم جنگ آوران / سوی نیزه تیزه گرز گران
چو گیرد کمان و گشاید کمند / سر سرکشان اندر آرد به بند
خدیوی که آورده در گاه کین / سر سرفرازان بزیر نگین
دلیری که چون برگرفته سپر / سر تیرها گشته زیر و زبر
پر از خشم و کین گشت گردون گرای / برآورد بانگ و برآمد ز جای
بپوشید خفتان و خود و زره / پراگند بر روی و ابرو گره
نمود از پس پشت ترکش کشش / پر از تیر آهن شکن ترکشش
فکند از بر زین کمند و کمان / خروشید مانند سیل دمان
بسوی فرستاده شد پر ز جوش / برآورد پر کینه از دل خروش
بسوی فرستاده آواز داد / خروشید کی بد دل بد نژاد
هم اکنون درآئی ز خاری ز پای / بدست من ای شوم ناپاک رای
ندانی که نیرنگ و افسونگری / نیاید بکارم درین داوری
بنزد من این صلح نبود پسند / در مکر و افسونگری را ببند
بگفت این و سوی فرستاده تاخت / فرستاده چون دید او را شناخت
ز گفتار او گشت خندان و گفت / که همواره بادی تو با جهل جفت
ولت از ره راستی دور باد / از آن ره دو بیننده ات کور باد
بگفت و بخندید و دامن فشاند / بسوی ملک بطحا ز بن باره راند
برفت و سپهبد ز پی بازگشت / به هر پرده و خیمه برگذشت
سخن راند بسیار از صلح و جنگ / که ناکم ازین صلح آمد بتنگ
پی کینه جستن سخن ساز گشت / سپه سربسر زد پر آواز گشت
سخن راند بسیار نزدیک و دور / بلشکر ز کارش در افتاد شور
پی چاره هر سوی شد ناگزیر / روانشد به هنگام بوبکر پیر
به بوبکر بنمود هرگونه رای / ابوبکر با او برآمد ز جای
بسوی خیمه شاه دین آمدند / پر از خشم و اندوه و کین آمدند

در بیان گفتگوی رسول خداوندگار با یار غار در جواب سوال آواز صلح و کین با خواطر خشمگین

نخستین ابوبکر بگشاد لب / که ای شاه بطحا و فخر عرب
رخم کمندت به بند آسمان / بمهر تراچون سپند آسمان
سر دشمنانت بخم کمند / بدست قضا و قدر پای بند
ستور تو گردید خنگ سپهر / بود کمترین چاکرت ماه و مهر
ز رستم سمندت ببام سپهر / پدیدآمده صورت ماه و مهر
بدرگاه تو کمترین بنده ایم / ابوحفص و من هردو تا زنده ایم
ترا ما بهر جنگ یاری کنیم / بهر رزمگه جان سپاری کنیم
نه بوبکر با تن ز جان شد تهی / نه بوحفص با مرگ شد همرهی
نه آنرا سر افتاد در پای تو / نه این شد تنش توده جای تو
بروز احد رزم ما دیده / همانا که ما را پسندیده
بدشمن ابوحفص اگر داد پشت / ز گرز و ز کوپال و نرم و درشت
اگر گشت دشمن با چیره دست / سرانجام بر دشمن آمد شکست
نه بنشیند بر ما تو این زشت ننگ / مکن چیره صلح و بیارای جنگ
که ما زنده باشیم و دشمن چنین / شود چیره دست و شود دین بدین
بود ننگ ما را ازین داستان / چو گویند ازین داستان راستان
که بوبکر بد زنده و یار اوی / که زینگونه در صلح شد گفتگوی
کنون گر گرائی بگفتار ما / درین کار گردی اگر یار ما
به پیچی ز پیمان و از صلح روی / بدشمن شوی زین سپس چاره جوی

بگردان بطحا شکست آوریم / همه ملک بطحا بدست آوریم
ترا بخت فرخ فروزان کنیم / دل دشمنان تو سوزان کنیم
برآریمت از تهمت ساحری / ستاییمت از نو به پیغمبری
چو من با ابوحفص آیم بجای / دلیران بطحا ندارند پای
سر خصم را افسر از خون کنیم / ز خون زینت کوه و هامون کنیم
پیمبر چو گفتار او را شنید / شد آثار غم از جبینش پدید
ابوبکر فرمود کی هوشیار / اگر هوش یاری بمن گوش دار

در بیان تتمه آن سخن

نگه کن بژرفی درین داستان / کجا باشد این شیوه راستان
که من با بد اندیش پیمان کنم / پس آنگه به بیهوده اش بشکنم
کنی گر بدین گونه ام یاوری / ترا شرم باد ازین داوری
که بر عهد و پیمان شکست آورم / دل نادرستان بدست آورم
نه اینکار زیبای پیغمبریست / پیمبر ز نقص و خیانت بریست
که از کس شود نادرستی عیان / نیازند ناراستی راستان
اگر کفر گیتیست اگر بت پرست / نشیب و فراز جهان هر چه هست
ز من باید آموختشان راستی / نزیبد مرا کژی و کاستی
چو سازی بد نیکو نه دلسوزیم / ره و رسم کژی بیاموزیم
بناراستی چیره پندم دهی / نه پیدا اختر سودمندم دهی
ز خویشان بطحا بتر سانیم / درین کار چون خویشتن دانیم
علی مر مرا خویش و پیوند بس / مرا یار و یاور خداوند بس
ولیکن ز بوبکر دارم شگفت / که او راه ناراستی چون گرفت
که بپسندد از من خطایی چنین / که بر نقض پیمان شود دشمنین
نزیبد ز پیر خردمند را / گشاید چنین از سخن بند را
نبی را چو آمد به بن گفتگوی / ابوحفص سوی نبی کرد روی
خروشید کی سرور دین پناه / سر سرورانت بود خاک راه

در بیان مکالمات ابوحفص در خدمت سرور کاینات و اظهار وفاداری و بیان جان سپاری نمودن

ابوحفص را سر فدای تو باد / تن و جان او خاک پای تو باد
کمین بندهٔ درگهت آسمان / در بارگاهت پناه جهان
بلند از تو گردید چرخ بلند / هنر از تو شد در جهان ارجمند
بمهر تو دادم دل و دین ز دست / رساندم بدین نیاکان شکست
خدای ترا دست کرده بکش / پرستنده گشتم پرستار وش
ز مهر تو ای سرور پاک کیش / گذشتم ز مهر خدایان خویش
به بطحا همه خوار بگذاشتم / دل و دین بمهر تو بگماشتم
پرستش نمودم خدای ترا / گزیدم همه کیش و رای ترا
خدائی که نادیده و دیده ام / مگر وصف او از تو بشنیده ام
خدایان که دیدی همی دیده ام / شد از گفت تو ناپسندیده ام
ز دست تو اسلام پیراستم / ز پای دد و لات برخاستم
دلیران بطحا مرا سرزنش / نمودند هر گونه کی بد کنش
به سحر یتیمی بر فتی ز راه / براه نیاکان نکردی نگاه
ابوبکر کاورد اسلام پیش / بمن گفت کی مر مرا یار خویش
به بیهوده خوردی فسون و فریب / دلت گشت از راستی ناشکیب
نکردم بگفتارشان اعتبار / بدین داشتم جان و دل استوار
چو خویشان بکین تو برخاستند / ره و رسم خویشی ز من کاستند
که بندم پر از کین بخونت کمر / چو ایشان شوم سرور و بوم و بر
نخوردم ز گفتار ایشان فریب / بمهر تو دادم دل ناشکیب
ز بطحا نمودی به یثرب فرار / دگرگونه شد حال و برگشت کار
ترا جز ابوبکر همره نبود / دگر روی کس سوی آن ره نبود
چو رفتی بسوی تو گشتم روان / که هجرت نمودم ز شهر و مکان
همه دودمان خوار بگذاشتم / پی یاریت راه برداشتم
همه خوار شد خویش و فرزند من / بدست بزرگان آن انجمن
تا هجرت شدم با تو همداستان / ازان داستان شد تبه خانمان
بدام آوریدم سر سرکشان / نماندم ز دین نیاکان نشان

تتمه کلام ابوحفص

به پیکار و کینه شدم با تو یار / برافروختم آتش کارزار
براهت نکردم سر و جان دریغ / بخوردیم تن نیزه و گرز و تیغ
بروز احد آتش انگیختم / به تنها به تنها در آمیختم
بفرشود می کر براه گریز / تو کرباره کرد و بدیمی پرستیز
چو بیرون خرامیدم از رزمگاه / خروش دلیران برآمد بماه
عمو و کرانرا برافراشتند / بدنبال من راه برداشتند
به ضرب سنان و عمو و کران / زکوپال من جوی خون شد روان
همه غرق خون شد بر و یال من / سراسر ز تن تا بدنبال من
بجز من کسی را دران رزمگاه / نشد تاب گرز و سنان و سپاه
چو غربال گردید پیراهنم / ز نوک سنان پر ز خون شد تنم
بر او و بدل شد بسی کارزار / سرانجام گشتیم فیروزگار
زهی قوت زور و نیروی تن / که آورد تاب چنین انجمن
که دیده بگیتی چنین داوری / که تاب آورد یکتن از لشکری
کنون خوار داری تو کار مرا / تنک آوری اعتبار مرا
شماری تو تدبیر و کارم سبک / همه عقل و هوشم بدانی تنک
یکی مرد جادوئی آمد ز راه / ز مکرش همه کار ما شد تباه
دلت را به نیرنگ و افسون بخست / ترا دین و آئین خود شد درست
نداری تو گفتار ما را قبول / چنین است کار خدا و رسول
همه تازه عهداند قوم عرب / در افتند ازین کار در تاب و تب
ره و رسم آئین نو روند باز / بسوی دو ولات گردند باز
نمانند همواره در دین تو / شود در جهان خوار آئین تو
نماند ز لشگر بجزوت کسی / نیایند گردان نبوت بسی
شویم اندرین کار بوبکر و من / بهر گوشه افسانهٔ انجمن
بگویند گردان که بوبکر مرد / ابوحفص و دوران مگر جان سپرد
و یا شد خروشان ز سرها تهی / و یا گشت دیوانه شان همرهی
و یا بازگشتند ور دین خود / گزیدند ازین گونه آئین خود
بگفتیم ما آنچه بد راز ما / همین است انجام و آغاز ما
سخن را درین باره گوئیم راست / بجوئیم تخم راستی کج و کاست
اگر بر نگردی ازین داستان / بدینت نگرویم همداستان
بدین نیاکان گراهیم باز / به پیغمبری نیست ما را نیاز
بدارای دارنده رهنمای / بخورشید و ماه و بداور خدای
گزین کار گوئیم در کاستی / گرائیم بکجی و ناراستی
گر نیم ترا گر چنین است رای / پیمبر ابوبکر و عزی خدای
همه اهل دین را پریشان کنیم / ز دین وز آئین پشیمان کنیم
کنم مردم از دین و آئین تنک / سماک اندر آرم بجای سمک
گشائیم سر کینه و داوری / بگیری تو کار مرا سرسری
درین گفتگو بود ابوحفص دین / پر از کینه با سید المرسلین
پیمبر شنید و ندادش جواب / نداد از جوابش طریق صواب

آمدن جوانی بمکه بخدمت سرور کاینات

که ناگه جوانی ز ره در رسید / پر از خون رخ و رنگ چون شنبلید
بفولاد و آهن تنش استوار / بزنجیر و مسمار بربسته خوار
بخورشید از آهن رسیده گزند / فرو بسته فولاد بر ماه بند
شده شاخ فولاد شمشاد سای / شده سرو آزاد آهن ردای
بزنجیر بر بسته سیمین ستون / بمسمار در ساعد سیمگون
جوانی قدش رشک سرو سهی / پدیدار با زیب و با فرهی
ز آئینه اش پاک زنگار بود / ز خارش تهی گرد گلزار بود
نه بر گرد ماهش ز زنجیر رنگ / نه خورشید او گشته فولاد رنگ
ز خورشید فولاد بزدوده فو / مه چارده گشته چون ماه نو
تهی گلشنش از پر زاغ بود / هنوزش رخ لاله بیداغ بود
نه بر برگ گل ارغوان کاشته / نه بر مشک گلبرگ تر داشته
ابوجندلش نام و فرخنده بود / رسول خدا را بجان بنده بود
هنرمند و دانا و پور سهیل / ز کفر بد بسوی دین کرد میل
ز لات و هبل روی برگاشته / دل و جان بمهر نبی داشته

بدآمد پدر را ز کردار اوی
گرفته پسر راه پیغمبری
پدر حیله و مکر آغاز کرد
بدادش بسی ملک و گنج و گهر
که و دینار و گنجم نیاید بکار
دو گیتی بنیرزد به یک گام او
مباش ای پدر خیره با هوشمند
میی را که نوشیده ام نوش کن
کجا مرد دانای با هوش و هنگ
چه سازی به ابلیس فرمان بری
پدر چونکه بشنید آمد بخشم
تو از دین ما روی برگاشتی
ز دین نیاکان بگردانیم
بفرمود کارند آهنگران
بفرمانش یاران برون تاختند
فرو شد بزندان بیداد تا
به پیمان چو سوی نبی شد سهیل
ز تن بند زنجیر او را گسیخت
پیمبر نگه کرد سویش بمهر
بزنجیر خورشید در خر افت
پیمبر چو رخسار او را بدید
ز نیش آمدش در زمان [illegible]
فرو شد و نالید و بوسید خاک
چو برداشت رخسار از تیره خاک
بایستاد در نزد بو حفص دین
زمانی همی بود و بیهوشی [illegible]
پس آنگه بگفتن زبان برگشاد

به پیچید از مهر فرزند روی
پدر سجده ساز بت آذری
پسر را گزین راه کج باز کرد
که دیگر تو نام پیمبر
مرا هست تا یار پروردگار

براهیم و آذر بدند آن دو تن
پسر دین پیغمبری را گزید
نه پذرفت فرزند اندرز و پند
پسر چونکه آن ملک و دینار دید
تو و هرچه داری به بطحا زمین

در بیان آگاه شدن سهیل و بند نمودن ابوجندل را و گریختن او

ز کار دو عالم فراموش کن
ستایشگر آمد بیکباره سنگ
که ترسم خدا را بخشم آوری
چو آذر بفرزند بگشاد چشم
مگر با نبی کرده آشتی
بدین و بآئین او خوانیم
به بندند او را به بند گران
بآن تیره جایش در انداختند
دگر باره افتاد یوسف بچاه
ابوجندل از رفتنش شد ذلیل
ز بطحا بسوی پیمبر گریخت
نهانی ز مهرش بر افروخت چهر
بفولاد و آهن مه اندر محاق
بدل شاد گردید و شادی گزید
بیاز هر بزدوده شد زنگ [illegible]
برآورد آه از دل دردناک
ستایش کنان شد به یزدان پاک
مه چارده شد بکیوان قرین

براهی که من رفته ام سوی نبی
خدائی که او نا توانا بود
خدای نبی را پرستار باش
پر از کین زدش چند سیلی بروی
که چندین بی آزرم گوئی سخن
بسازم کنون چاره کار تو
مر او را یکی تنگ زندان کنند
تنش را بفولاد کردند سخت
بزندان بسر برد بس روزگار
پدر چونکه پیمان او را ببست
چو آمد بدربار عرش آستان
باهن نهان سرو آزاد دید
حیات از لبش خورده آب حیات
ز دیدار و گفتار او شاد گشت
چو او کرد سوی پیمبر نگاه
سران سپه را بر و دل بسوخت
ز شادی فرو ریخت از دیدها
پدیدار شد نقش نیکو سرشت

در بیان شکایت ابوجندل از جور مخالف و بیداد اهل عباد و چون عشاق مشتاق

پدر بت پرست و پسر بت شکن
پدر مهر فرزند از وی برید
نکرد و پدر پند پدر سود و بند
بحسرت بروی پدر بنگرید
بنیرزد بموی رسول امین
بود حاصل در دو سرا نام او
وزین پور دلخسته پند نشنید
شنوا که که آمد مرا آگهی
نه آتش بسندگی کار روا نا بود
ز عزی و از لات بیزار باش
که ای خیره سر پور فرخنده خوی
به بیهوده گوئی سخنها بمن
کنم گرم ازین کار بازار تو
بود آنچه پاداش آنان کنند
ز زنجیرش بستند بر پای سخت
رهائیش بخشید پروردگار
پسر عهد و پیمان او را شکست
برآمد بعرش از نهادش فغان
مه چارده زیر فولاد دید
بنالوده قندش هنوز از نبات
ز گفتار فاروق آزاد گشت
بماه و بماهی شدش اشک و آه
دل نامداران دین بر فروخت
گهرریز شد صفحه آفتاب
عیان شد نگار جحیم و بهشت
زبس مهر و دل چشم و گوشی نهاد
چو نی از دل زار آواز داد

ز جور مخالف نوا ساز کرد   باهنگ عشاق آواز کرد

اظهار اشتیاق کردن

لب شکرین را که ریزه کرد   حجاز عرب را شکرریز کرد
بصوت حجازی زبان کرد باز   فرو ریخت شکر بملک حجاز
گدای مهر گشت جهان آفرین   هواخواه کوی تو جان آفرین
کمین پایه مهر تو جان بود   بجان مهرورز تو جانان بود
شراری ز مهر تو بر خاک و گل   فرو ریخت شد خاک گل جان و دل
ز مهرت هویدا وجود از عدم   ز نقش تو پیدا نگار قدم
ز عکس تو یکذره نورا وفتاد   بیکره دو عالم بشور او فتاد
ز بند و ز مسمار تن را چه باک   که دارد گریبان ز مهر تو چاک
ز زنجیر او را نباید گزند   که دارد بمهر تو دل پای بند
چو دل را بمهر تو دادم نوید   بغیر از تو دل هیچ در خود ندید
ولی کو بمهرت در آرامش است   گرش پر ز خون است در آتش است
سری کان عشق تو شد پر ز شور   چه باکست گر گرد دار تن بدور
تنی کو بمهر تو شد پای بست   چه غم گر چه زنجیر دارد بدست
چو ویای مهر تو پوشد تن   تهی کرد از خویشتن خویشتن
بدل شمع مهر تو افروختم   در و هر چه بد غیر او سوختم
چو شد در ره عاشقی سخت کوش   یکی هاتف از غیب گفتش بگوش
چنین گفت کی در ره عشق چیست   هنوزت نشد عشقبازی درست
کسی را که سودای جانان بود   شب قدر او شام هجران بود
کجا بر گزیند چنان از خیال   شب هجر او هست روز وصال
هنوزت نه بیننده تاریکی است   که در بند دوری و نزدیکی است
هما نا شنیدی ز راز نهفت   که در پرده فانوس با شمع گفت
چو فانوس با شمع از راز عشق   شد از عشق و قصه پرداز عشق
که اندر حریم تو من محرمم   ترا من بهر جا که همدمم
اگر بر دلم پرده چیند کسی   بغیر از تو چیزی نه بیند کسی
دل آتشینم ترا منزل است   ز عشق که آتش ترا در دلست
چو با شند از و شمع سر تا بسر   بپاسخ دلش شد ز غم شعله ور
که تو در ره عشق نا قابلی   عبث بر من و یار من جاهلی
ره عشق من را نیاموختی   وگرنه چو پروانه می سوختی
تو این پند و افسانه بر یاد گیر   برو عشقبازی از او یاد گیر
کسی عشق من را نگزیند همی   که در پرده من را نه بیند همی
چه گوئی که من عشق آموختم   تو استاده بر پا و من سوختم
پس از مرگ من زندگانی کنی   بیا رو گر مهربانی کنی
ز عشق تو چون دل فروزم همی   تو بر پا و بینی که سوزم همی
اگر دل بعشق من اندوختی   چه دیدی که آتشم سوختی
من از عشق ولداده سر خوشم   که خاکسترش ریخت بر آتشم
چو بوجندل از راز خود باز گفت   پیمبر بپاسخ بآواز گفت

در بیان نوازش رسول ابوجندل را وامر براجعت ونمودن به بطحا بجهت حفظ میثاق

که باید از اینجا ترا در گذشت   بسوی بر و بوم خود باز گشت
که در صلح کردان بطحا زمین   شده عهد و پیمان ما اینچنین
چنین است پیمان آن انجمن   پسندی تو پیمان شکستن بمن
سوی بوم خود شو بپیمان که بست   بزنجیر پای و بمسمار دست
اگر با خدا کرده آشتی   بدل تخم مهر مرا کاشتی
خدا از گزندت رهائی دهد   ز زنجیر و بندت جدائی دهد
چو بشنید بوجندل آن راز را   بشادی بر آورد آواز را
نبندیشم از رنج زنجیر و بند   پسند منست آنچه سازی پسند
بمهر توام تن به بند آرزوست   ز زنجیر و بندم گزند آرزوست
چو دل را بمهر تو دارم ببند   ز زنجیر و بندم نیاید گزند
بگفت و بفرمان خیر البشر   روان شد سوی کشور و بوم و بر
چو زینگونه فرمود خیر الانام   جواب کلام عمر شد تمام
چو بشنید بوحفظ راز نهفت   فرو ماند بر جای و چیزی نگفت

در تعویق انداختن عمره در امسال

چنین گفت راوی که دارای دین ‌ نخستین چو آمد بر آن سرزمین
پی عمره آنجا پی احرام بست ‌ همه هر چه بود و نذیره وان بست
سراسر سپاه و سران سپاه ‌ همه بسته احرام آنجایگاه
چو شد صلح فرمود خیر الانام ‌ که تا احرام آیند بیرون تمام
نمایند هدی و تراشند سر ‌ که شد عمرهٔ ما بسال دگر
برآمد ز احرام خیر البشر ‌ فدا کرد هدی و تراشید سر
علی کرد در دم باو اقتدا ‌ نمود آنچه بنمود خیر الوری
ولی سرکشان و سران سپاه ‌ با حرام بودند زنهار خواه
ابوحفص و بوبکر و گردنکشان ‌ برآزرد و گردید چون بیهشان
ز کار پیمبر بتن مستمند ‌ بگفتند هر یک بآبانگ بلند
که ما را درین رای کج کار نیست ‌ که اینکار فرمان داوار نیست
نه اینست آیین فرزانگان ‌ بااین ورکرایند بیگانگان
پیمبر چو بشنید این گفتگوی ‌ بسوی سران سپه کرد روی
که هرکس که بر عهد و رای منست ‌ بدارندهٔ داد کر دشمنست
بگفت این و شد سوی یثرب روان ‌ علی از پیش شد روان در زمان
چو تنها نبی سوی ره کرد رای ‌ در آن راه همراه او شد خدای
نه کس را دگر رو سوی راه کرد ‌ خدا با خداوند همراه کرد
نبی شد از آنجا به تنها روان ‌ ز تنها برآمد بگردان فغان
ابوحفص وین بسته احرام داشت ‌ سران را با حرام در دام داشت
همی کرد هر کو نه گفتگوی ‌ بلشکر در افتاد زو هایهوی
که زین کار ما را نباید غنود ‌ سوی ملک بطحا بتازیم زود
سر سرکشان را بدام آوریم ‌ بپاداش این ننگ نام آوریم
من و سرکشان فتح بطحا کنیم ‌ عزی و مناة و هبل بشکنیم
نبی را از آن فتح شادان کنیم ‌ ورا بخت فیروز خندان کنیم
که زین بود فی کاهنان جهد آن ‌ وزان بود فی سخت بخیده ام
که از ما در آید به بطحا شکست ‌ عزی و دو والات کردند پست
بلشکر چو بوحفص گفت این سخن ‌ ز گفتش خروشان شدند انجمن
ز گفتار او خنده بر داشتند ‌ همه گفتش افسانه پنداشتند
بگفتند کین کار کار تو نیست ‌ شکار هژبران شکار تو نیست

عذر خواستن عمر از حضرت خیر البشر

یکی کفرکیشی تو اسلام بود ‌ که کفرش ز اسلام بدنام بود
ره کفرکیشی ز کف داده بود ‌ ولی دل باسلام ننهاده بود
هبل را گرامی بجان داشتی ‌ بلات و بعزی بدش آشتی
ابوحفص را یار و هم خویش بود ‌ باو در که کفر هم کیش بود
چو بشنید آن داستان از عمر ‌ خروشید کای مرد فرخاشخر
بافسانه تا چند گویی سخن ‌ نه عزی پرستست عزی شکن
ز هشیار آید کجا کار ست ‌ ندیده کسی بت شکن بت پرست
بکینه ولیران ملک حجاز ‌ چو شیران شرزه دهان کرده باز
برو ند گردان بطحا زمین ‌ که تو سوی بطحا در آیی بکین
بچنگال شیران ملک حجاز ‌ چو شیران شرزه دهان کرده باز
نه روبه تواند به نیرنگ و رنگ ‌ به بنگاه شیران نماید درنگ
تو این پند و اندیشه کوتاه کن ‌ بسوی نبی رو سوی راه کن
بمکر و بافسون میالای دست ‌ میاور به جیش پیمبر شکست
شنیدند لشکر چو گفتار اوی ‌ بسوی پیمبر نهادند روی
بگفت ابوحفص کس نگروید ‌ ابوحفص با خود چو مردی پلید
برآمد ز احرام پر خون جگر ‌ روان شد بنزدیک خیر البشر
سپه سوی دارای دین آمدند ‌ ز کردار خود شرمگین آمدند
سوی شاه بوحفص بگشاد لب ‌ که بیتو مرا روز روشن چو شب
تو پی برگنه کارکان دستگیر ‌ گنه کاره ام پوزشم اندر پذیر
هر آنکس ز رای تو پیچید سر ‌ ز خیرش نبندد بهره غیر شر
گنه کار سوی تو شد عذر خواه ‌ ببخشی گر تو او را ببخشی گناه
سپاهی اما من گنه کاره اند ‌ گرفتار دیو ستمکاره اند
نیاید کسی با تو غیر از علی ‌ ترا یار شد کردگار جلی
ندانند جز او راه تای شهریار ‌ تو دانای رازی و پروردگار

در بیان معاودت کردن حضرت سید المرسلین از بطحا بسوی یثرب و کیفیت اسلام ابوبصیر و آمدن بدرگاه بشیر نذیر

بگفت و مرا او فراوان ستود / پیمبر بپاسخ تبسم نمود

از آنجا روان شد به یثرب زمین / بر او آفرین خواند عرش آفرین

یکی نامداری ز بطحا زمین / ز خویشان سفیان ناپاک دین

به بطحا دلیر و سپهدار بود / هشیوار و در کیش کفار بود

دلیر و هنرپیشه و نامور / فزون تر ز گردان آن بوم و بر

ز نام آوران نام او بد بصیر / درآمد بدین بشیر نذیر

قضا را سر آمد باو کاستی / ز کج شد بسوی ره راستی

بکیش نبی گشت او مهر کیش / برون شد ز کیش نیاکان خویش

بکیش پیمبر چنان دل نهاد / که یکباره شد کیش خویشش ز یاد

نه تنها ز اسلام او نام بود / که اسلامش آغاز انجام بود

ازو گشت سفیان بدل پر ز کین / ز اسلام او گشت اندوهگین

همی خواست او را رساند گزند / سپهبد شنید و برون شد ز بند

گریزان بسوی پیمبر شتافت / چو سفیان از آن کار آگاه یافت

سواری فرستاد دنبال اوی / که از من چنین با پیمبر بگوی

که این بود در عهد و پیمان ما / که سویت چو آید گروگان ما

در بیان رسیدن ابوبصیر بدربار بشیر نذیر و نوازش فرمودن او را و روانه ساختن با عامری

سوی ما فرستیش اندر زمان / که اینست زیبای پیغمبران

به پیمان شکستن نه اندر خوری / نه اینست زیبای پیغمبری

سپهبد چو سوی پیمبر رسید / تنی پر ز بیم و دلی پر امید

پیمبر چو دیدش مر او را شناخت / ز کارش بپرسید و نیکو نواخت

سپهبد ز آغاز و انجام خویش / سخن گفت از کفر و اسلام خویش

بسی راز گفت و پیمبر شنید / که ناگاه پیغام سفیان رسید

یکی عامری مرد پرخاشجوی / فرستاد سفیان بدنبال اوی

پیمبر چو بشنید پیغام اوی / بسوی فرستاده آورد روی

که هستم به پیمان و عهدت نخست / مرا نیست پیمان شکستن درست

بگفت این و آنگه سوی بوبصیر / نگه کرد خندان بشیر نذیر

که با عامری شو از اینجا روان / بعهد و به پیمان سخن یاور زبان

چو بشنید ازو این سخن بوبصیر / بگفت ای ولای توام دستگیر

کسی کو بسوی تو از جان گریخت / ز فرزند و مال و دل و دین گسیخت

به حبل المتین تو آورد دست / نگردد به بند عدو پای بست

چو بشنید ازو سید المرسلین / بپاسخ بدو گفت کای مرد دین

هم اکنون کسی را تو نیست دست / نگردی بدست کسی پای بست

ترا یار و یاور خداوند بس / درون تو ز اسلام خرسند بس

برو زود بی بیم و دل شاد دار / دل از درد و اندیشه آزاد دار

بهمراه او باش ازین انجمن / که آخر بکام تو گردد سخن

که اسلام و دین تو بهر خداست / خدا در ره راستت رهنماست

چو بشنید گفت نبی بوبصیر / بهمراه او شد برفتن دلیر

دلش گشت از بیم و اندُه بری / روان شد سوی راه با عامری

ولی از هوای کلام نبی / همه کام خود دید کام نبی

در بیان رسیدن ابوبصیر با عامری بمنزل و کشتن او عامری را و تتمه داستان

بهمره دو منزل بریدند راه / سپه روز جستند آرامگاه

نشستند و خوان خوردن آراستند / جداگانه هر گونه خوان خواستند

چنین گفت با عامری بوبصیر / که در دست تو صد چو من دستگیر

از آن پیش کو پیش سفیان بری / مرا تا چه گونه شود داوری

بیا تا بشادی خوریم و دهیم / درین چند روزی که ما همرهیم

مرا با شما کینه جویی نبود / بجز نیکی و نیک خویی نبود

چو بشنید ازو داستان عامری / از آن داستان گشت از غم بری

نهادند نزدیک هم سفره خوان / یکی میهمان شد یکی میزبان

بخوردند شادان دل تازه روی دل هر دو هرگونه آرزوی
نهانی همیداشت اندر نهان نه آنرا بیان و نه این را زبان

ز خوان و خورش چونکه پرداختند ز هرگونه هر جا سخن ساختند
ور و دوستی را نهادند باز بگفتار شیرین و چرب و دراز

ز رزم و ز بزم و ز کین گستری ز گوپال و شمشیر و زرم آوری
سخن راند هر یک ز پیکار خود بمیدان هنرمندی و کار خود

ولی عامری با سری پر غرور همی گفت از تیغ و بازو و زور
یکی تیغ اندر کمر بند داشت که دلرا بآن تیغ خورسند داشت

بپرسید از آن تیغ از بوبصیر که اینست اندر جهان بی نظیر
چو بشنید از او عامری گشت شاد گشود و بدست هم آورد و داد

سپهبد چو بشنید بر او نشست سوی عامری تیز یازید دست
چو پرکین سوی عامری برفراشت تو گفتی بتن عامری سر نداشت

سر عامر بپا چو ارتن فکند خروشی برآورد و در دم بلند

ترسیدن ترجمان

ور آمد روانشد سوی ترجمان همیخواست کو را سر آرد زمان
ز اندیشه شد ترجمان پر هراس بزد دست در دامن التماس

بترسید و سوی پیمبر گریخت ز هم بند و پیوند را در گسیخت
چو او رفت از آن جایگه بوبصیر سوی عامری اندر آمد دلیر

سلاح و زره و اسب او برگرفت دگر ره بسوی پیمبر گرفت
ستایش نمود و زمین بوسه داد ز کار خود و عامری کرد یاد

پیمبر بگفتش که اینجا ممان سوی ملک خود شو بزودی روان
روان شو سوی ملک شهر حجاز که سازد ترا کارها کارساز

بفرمان و رای بشیر و نذیر روان شد سوی ملک خود بوبصیر
روانگشت بی بیم و اندیشه شاد خدای علی را همی کرد یاد

چنین تا سوی ملک بطحا زمین بشد سوی سفیان ناپاک دین
بنزدیکی مکه ماوی گرفت در آنسر زمین جای آنجا گرفت

ز هر جای یاران خبر یافتند بآن جایگه تیز بشتافتند
هواخواه و خویشان او هر که بود همه نزد او جمع گشتند زود

دگر هر که او تازه اسلام بود همه رای پیغمبرش کام بود

در قحط مکه

چو بوجندل از کارشان آگاه شد ابا دوستان سوی آن راه شد
به نزدیکی او فراز آمدند همه هر یکی چاره ساز آمدند

بنزدیک او گرد شد لشکری که هر یک بدی مر سر از مهتری
چو بشنید سفیان بترسید سخت بدل گفت کامروز برگشت بخت

بفرمود تا لشکری کینه جوی سوی نامداران نهادند روی
که سازند هر گونه بند و فریب برند از دل نامداران شکیب

اگر جنگ اگر صلح پیش آورند بافسون سر آنرا به بند آورند
برفتند و ناکام گشتند باز چه سازد بر حیله ور حیله ساز

چنان شد کز آنجا یکی کاروان نگردد از ایشان سبیلی روان
به بطحا زمین خوردنی تنگ شد ز رخسار سفیانیان رنگ شد

چو زان دوستان چند روزی گذشت بسفیان از ایشان جهان تنگ گشت
چو سفیان از آن کار بیچاره ماند ز هر گونه رخش اندیشه راند

سر انجام رایش بر این شد درست که باید ز پیغمبر امداد جست
بسوی پیمبر یکی نامه کرد پر از مشک چین نامه و خامه کرد

سر نامه بنوشت کی پاک کیش خنک آنکه دارد کسی چون تو خویش

نامه نوشتن ابوسفیان

روا گر بدار و دار پیوند بود ز پیوند خویشت خورسند بود
خجسته کسی کو بود خویش تو اگر چند دور است از کیش تو

مبادا بر آن بیخرد آفرین که غیر از تو خواند کسی را امین
کسی کز تو آشنائی کند مر او را سزد گر خدائی کند

ندیده چو تو راستی روزگار بود راستی از تو آموزگار
بعهد تو هرگز مبادا گزند شده عهد و پیمان ز تو سودمند

خوشا آنکه رای تواش شد پسند به پیمان و عهد تو شد پای بند
چو آمد بنزد تو چندین جهول بی عهد و پیمان نکردی قبول

همه بازگشتند دل پر ز کین / ز کردار ما و تو اندوهگین
نمودند پیمان ما و توست / گروهی همه ناکس و نادرست

بدزدی و غارت گشادند دست / نه یزدان پرستند و نه بت پرست
ستم رفت زان قوم بر کاروان / فرو ماند در راه بازرگان

ز کردارشان شد بما کار تنگ / نباشد پسند تو این زشت ننگ
روا نیست این ننگ در دین تو / بدینگونه کی باشد آئین تو

نکردی تو هرگز باین رایگان / که بر کاروانی رسانی زیان
نه این کار را از تو آموختند / ز بوبکر و بوحفص اندوختند

نباشد بکیش تو دزدی پسند / همانا ابوحفص شان داده پند
دو پیر بداندیش ناپاک زاد / که دوران چو ایشان ندارد بیاد

زبس حیله و کجی و کاستی / زبس کج نهادی و ناراستی
بدوزخ در آیند اگر آن دو تن / گریزان ز دوزخ شوند اهرمن

بدارای دادار جان آفرین / بدارنده آسمان و زمین
که ایشان نهانی ترا دشمنند / همه در نهان دوستان منند

پرستند عزی و لات و هبل / ندانند کار ترا جز دغل
ندانند آئین و رای ترا / نباشند بنده خدای ترا

به تنها بود در جهان هر زمان / خدای تو بیزار ازین بندگان
که بیزار باشند در کائنات / خدای تو و ود و عزی و لات

نشب بد پرستنده در انجمن / چو شد روز گردنده عزی شکن
کسی کش چنین رای و آئین بود / سزاوار دشنام و نفرین بود

ز روز نخستین گشاده دهان / بنفرین ایشان زمین و زمان
ز روز ازل تا بروز شمار / برین هر دو نفرین کند کردگار

ز کار تو دارم شگفتی بسی / که باشد ترا یار و یاور کسی
که نگذشته بر کرد او راستی / نگر هی گراینده و کاستی

در توصیف علی ولی صلوات الله علیه

به پیوند ایشان سرافراختی / ابا دیو و دو گروه آشتی
چو خوش گفت دانای یونان زمین / که بادا بگفتار او آفرین
چو با دادستان بشنید درست / سرانجام او راستی و عهد است

وگر پور عمران که داماد است / هواخواه جان و دل و راد است
زخویشان مرا او پسندیده / بیکتائی همتای خود دیده

زخویشان مرا او را نمودی قبول / با و دادی از لطف طهر بتول
ازان مرد دارد ز ما نه نهفت / که کرد و بزهرا و فرخنده جفت

که مانند او چشم چرخ کبود / ندیده بگیتی ز نابود و بود
شنیدم که دانای داننده گفت / که او را بگیتی کسی نیست جفت

بزرگان کشور ورا خواستند / بسو بتا بسی خواهش آراستند
نکردی بگفتار ایشان نگاه / به بیهوده بیهوده زنیکونهراد

گزیدی علی را درین داستان / بدا ما دیش گشته همداستان
اگر چه همه راستی جفت او / درین ره همه گفت تو گفت او

ندیده کسی مکر و کژی از وی / بود او بگیتی چو تورات گوی
بدین تو او دل نهاد است و بس / نه بینم ترا غیر او یار و کس

ز بهر تو در رزم نام آوراست / پی دین بهر جای کین گستر است
هر آیت ندارد تن و جان دریغ / نترسد ز گوپال و از گرز و تیغ

ترا دین ز بازوی او شد بپای / چو با دست و تیغ اندر آمد بجای
ولی با همه مردی و این هنر / پسندد کجا داور دادگر

که او در جهان جفت زهرا بود / به بیهوده همتای یکتا شود
که او از تو زهرا نخستین بخواست / تو خود خواستی کار او گشت راست

ز بازو و تیغش دلیری کنی / ز سرپنجه اش ملک گیری کنی
بجز کین و خونریزیش کار نیست / بغیر از سنان و سپر یار نیست

نداند بجز کین و خون ریختن / بخویشان خویش اندر آویختن
مرا او چنین است آئین و دین / که از خون ایشان کند گل زمین

بهامون ده دین و آئین کنند / سر پیر و برنا ز تن برکنند
ز گرز گرانش بگردان گزند / ز تیغ و سنانش بلا ین مستمند

بروان برو پرچین آورد
پی دین بسی رزم و کین آورد
نه بخشید ز بیداد و از کینه سر
بدین تیاکان شود کینه ور
ز تیغش جوانی به بطحا نماند
کسی خط توراة و دیگر نخواند
ز گرز گرانش ز گردان نشان
نه بینی نژادی بگرد جهان
پی کینه هر سو که او باره راند
همه مرز آن بوم بی مرد ماند
شد از دست او کشته اندر مصاف
جهانی ز اولاد عبد المناف
ز تیغش بسی سر جدا شد ز تن
دلیران ندیدند گرز و کفن
سوی خویش و بیگانه تیغ آختند
به هر جا بسی گورسان ساختند
ندانم تو آگاهی از کار اوی
که زینگونه شد گرم بازار اوی
که کینه بخویشی ندارد بویر
کشد خال و پس خاله سازد اسیر

گفتار در وصول نامه با فرستادهٔ سفیان بنزد رسول امین و منع کردن ابوبصیر و ابوجندل را

که زینگونه شد گرم بازار اوی
بجویی گرائیده شد کار اوی
به بن شد چو آن نامهٔ نامور
فرستاده شد سوی خیر البشر
پیمبر از آن نامه شد در شگفت
بخندید و راز نهانی نهفت
بفرمود پس تا فرستاده
جهاندیده و نژاد و آزاده
ز رود سوی بوجندل و بوبصیر
رسانید پیام بشیر و نذیر
که از کاروانی ندارند دست
نیازند بر دین یزدان شکست
چنین است آئین من و جهان
که از من بود کاروان در امان
شما دست ازین کار دارید باز
مگر دید با کاروان رزم ساز
فرستاده چون نزد ایشان رسید
همه رازش از پرده آمد پدید
دلیران بفرمان سر افراشتند
ز بازارگان دست برداشتند
ولیکن دران سرزمین کینه ور
ابر کین کفار بسته کمر
غنودند بر گرد ایشان سپاه
رسیدی ز هر سوی بیگاه و گاه
بسی سوی اسلام و دین آمدند
بدین رسول امین آمدند
بنزدیکشان گرد شد لشکری
به هر جا که بد مهتر و سروری
بجستند ز اسلام و آئین کیش
گذشتند ز آئین و از کیش خویش
بجستند آنجا بکفار جنگ
ولی بوسفیان ز ایشان بتنگ
وز آنجا بجا ماند این داستان
چو جایش بباید نمایم بیان
چنین گفت دانای آموزگار
که آن سال پیغمبر روزگار
سوی ملک خیبر روانشد بکین
بجنگ آمدش ملک خیبر زمین

در بیان ظهور شوکت اسلام و بروز قدرت یزدان و انقیاد و فرمان برداری سرکشان با آئین رسول عالمیان و چگونگی آن داستان

برآورد از آن کشور و مرز دود
ز دانش به بیگاه قوم یهود
دگر هر که از راه دین سر کشید
بره گر نیاید سرش را برید
بزرگان کشور پر از خوف و بیم
شده روبهار زرد و دلها دو نیم
درون دلیران و گردان ز شرم
ز غم پشت پیر و جوان گشت خم
ز هر ده و دهنا مداری و دوان
به هر شهر و ده شهریاری توان
به هر بوم و بر مرد و زن زان خبر
نشسته بهر برزنی مویه گر
دل از بیم بیهوش و تن بیروان
سر انگشت حیرت همه در دهان
که اینکار بگذشت از ساحری
کجا اینچنین است افسونگری
ندیده بگیتی کسی رهبری
بدینگونه آید به پیغمبری
که در راه دین تیغ و خنجر کشد
سر سرکشانرا به چنبر کشد
دگر شیر خوئی که یکرنگ اوست
که چنگال او تیز از جنگ اوست
که چون او ندا داست در دار و درود
نگرده بلات و بعزی درود
ز بس مهر با خود یکی داندش
خداوند شیر خدا خواندش
بمیدان چو او اندر آید ز جای
بلا نرا همه سست شد دست و پای
چو تیغ دو سر از کمر بر کشید
خط نسخ بر چار دفتر کشید
ز توراة و انجیل نامی نماند
کتب خانه دین گرامی نماند
بتوراة از برق تیغش گزند
ز زندسنان سوخت پازند و زند
ز گبر و ازو مذهب چار دست
همه هفت ملت شده نادرست
عرب را کتب خانه او تاق کرد
عجم را دو صد رخنه در طاق کرد
بتیغ و سنان دعوی دین کند
ز خون رونق دین و آئین کند

سپرد گر فلک را در آرد بجای / کسی کو کشد حارث پاکرای
تهی سازد تن و بدن تن ز جان / بود به که در دین نه بینی زیان
سراسیمه هر یک پی خویشتن / شده پر ز بیم از پی دین و کیش
بهر جا خروشان یکی انجمن / همی گفت هر گونه هر کس سخن
بسی بهر اموال و اولاد خویش / گذشتند از دین و آیین کیش

در بیان یورش آوردن بزرگان هر کشوری بنزد رسول پیغمبر صلی الله علیه وآله

ز هر کشوری سروری بهر دین / روان شد بنزد رسول امین
گروهی بسی نامه دلپذیر / نوشتند کی تو بشیر و نذیر
رسولی ز نزد جهان آفرین / ندانیم جز تو کسی را امین
بآیین و دینت گواهیم ما / پرستنده یک خداییم ما
نمودند هر گونه از چار سوی / بسی کفر کیشان باسلام روی
در افتاد در کفر کیشان شکست / بدل هر کسی عقد اسلام بست
بزرگان پر مایه پر منش / همه راه اسلامشان شد روش
بسی نامداران بدین آمدند / بنزد نبی پیش دین آمدند
یکی نامداری ز قوم قریش / دلیر و سپهدار و با زور و هش
که بد نام او خالد بن ولید / بخالد ولیدش سزاوار دید
در افتاد از آن کار در تاب و تب / شدش روز روشن چو تاریک شب
بترسید و هر سوی اندیشه کرد / در آن کار اندیشه را پیشه کرد
که گر سوی شاهان هر بوم و بر / گریزم سرانجام و یابم خطر
اگر سوی روم و اگر سوی هند / گرایم نبود کار ناسودمند
سوی شاه ایران و دارای چین / رهی گر گزینم نباشد گزین
ز هر دو بسی رخش اندیشه راند / سرانجام رخشش ز پی باز ماند
بآخر مر اورا نیامد گزین / رهی غیر سوی رسول امین
جز آن نزد دیگر چاره ره نیافت / بناچار بیچاره آنجا شتافت
شد از کفر بیزار و کردش قبول / همه دین و آیین و رای رسول
ز عزی و ود گشت گردن گرای / پذیرفت دین رسول خدای
باسلام ناچار چون وی شتافت / ز اسلام او قوت اسلام یافت
که اسلامش او از دل و جان نمود / ولی گشت ازو کفر بنیاد رو بود
که بد مهتر قوم و فخر عرب / بجاه و کمال و سپاه و نسب
که او سوی اسلامیان راه جست / بکفر اندر آمد شکستی درست
چو آمد سوی دین رسول خدای / مر اورا نوازید و افزود جای
که ذراعه با باره گوشوار / یکی تاج زرین گوهر نگار
به بخشیدش و پایگاهش فزود / مر اورا سپهدار لشکر نمود
پس از وی بسی گرد رویینه تن / شکسته اسلامشان پیرهن
بسی نامداران با باد و دم / که از نامشان ننگ دارد قلم
سراسر چو او سوی دین آمدند / بنزد رسول امین آمدند
هم از بیم مال و هم از بیم جان / برفتند سوی امین در امان

در بیان استیصال سفیان بدسگال و جلوهٔ شوکت ذو الجلال و شیوع دین اسلام و اضلال یهود

بهر جا که بد سروری بهروری / بگرد نبی گرد شد لشکری
که از گردشان آسمان تیره شد / دل و دیدهٔ دشمنان خیره شد
چو سفیان از آن کار آگاه شد / که از کشورش دست کوتاه شد
شدش خیره رای و شدش تیره روز / که شد اختر خصم گیتی فروز
همی جست هر سوی فریاد رس / نمیدید با خویشتن یار کس
کشیدی ز دل آه و بودی دژم / باندیشه جفت و هم آغوش غم
بسی کرده هر سوی تدبیر کار / سیه گشت بر چشم او روزگار
ز هر کس بهر سوی امداد جست / با و رای گردنکشان بود سست
ز سویی نیامد کسی سوی او / همه گشته بیزار از روی او
در افتاد در کفر هر کس شک / بد اسلام رای ملوک و ملک
رسیدی بهر گونه هر دم شکست / کسی دل بگفتار سفیان نبست
ستاده بهر برزن و کوی کس / همی گفتگوی نبی بود و بس
شد از کفر کفار را دل بتنگ / پرستیدن لات و ود گشت ننگ

همه پر ز بیم و همه پر هراس / که سوی پیمبر کنند التماس
که شاید که از جرمشان بگذرد / بایشان بچشم بدی ننگرد
بسی مهتر و کهتر مرد و زن / بهر جایی دین شدند انجمن
که جویند آیین و رای نبی / پرستند از جان خدای نبی
بسی سوی دین پیمبر شدند / ندیده با و یار و یاور شدند
یکی داشت از عزی لات ننگ / یکی گفت هستند یکباره سنگ
یکی وا و ولرا سوی دین نوید / یکی رشته کفر از دل برید
یکی دیده سوی نبی داشتی / نماندش بلات و هبل آشتی
چنین گفت اوی که دارای دین / ز خیبر چو گردید نصرت قرین
برآورد از کفرکیشان دمار / از و مشرکین خواسته زینهار
ور کفرکیشان رسا مانده تاب / از و باره شرک گشته خراب
ابر کفرکیشان چو فیروز گشت / جهان از سر کفرکیشی گذشت
از آن هر یکی باره دامن فشاند / به پیرامن مرز خود باره راند
قضا بست بر گنبد آبنوس / بغیرد زبیش از خم چرخ کوس
ملایک پذیره شدندش براه / به لشکر ملک بد معین سپاه
ز نه گنبد چرخ آواز خواست / ز منزلگه قدسیان راز خواست
ز کروبیان اندر آمد خروش / بفوج ملایک در افتاد جوش
قدر شادمانی ز رایش گزید / قضا بر زمین عرش را گسترید
جهان را همه درد و غم شد بسر / ز شادی جوان گشت گردون پیر
همه کفر شد خوار و دین ارجمند / بهر جای شد نام یزدان بلند
چو آمد سوی ملک یثرب زمین / فرا رفت یثرب ز چرخ برین
بر و بوم او گشت جای ملک / همه خاک او توتیای فلک
ستودش فراوان خدای جلیل / ثناخوان آن شد بجان جبرئیل
ز شادی برافراشت میکال سر / جنیبت کش آمد قضا و قدر
برای نثار رهش هر زمان / گهر ریخت از اختر آسمان
جهان گشت پر شادی و فرهی / ز جا اندر آمد زمان و زمین
پراکنده شد در جهان آن خبر / که بر خیبر آمد ز خیر البشر
همه کفرکیشان هراسان شدند / ز بس بیم و اندیشه ترسان شدند
ز بس خوف کفار هر جا خموش / ز بیم از سر مشرکین رفته هوش
ز وهشت شده کفر هر جا نهان / ز شرک و ستم مانده خالی جهان
بزرگان ملک عراق و حجاز / ز ملک و ز کشور همه مانده باز
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / که یکباره شد بخت ما واژگون
پر اندیشه گردان هر کشوری / بغم گشته هر جا نوان سروری
دلیران از آن درد گشته دژم / بزرگان بدم درکشیدند دم
یلان گشته با مرگ هم داستان / ز بیم از تن سروران رفته جان
ز وهشت فتاده دلیران ز پای / شده چون زنان مرد زورآزمای
گشاده گوان از کمر بند بند / دل نامداران شده مستمند
نمانده بگردان گیتی قرار / شده دیده سروران اشکبار
تهمتن تنان رفته زیر قفس / گره در گلوی دلیران نفس
فرو رفته پای دلیران بگل / خجل گشته هر جا یل شیردل
به یثرب پیمبر چو آمد فرود / ز دادار یثرب به یثرب درود
بیاید که با دات عز و وقار / که خاک تو دارد بعرش افتخار
ترا ساخت کبریا آستان / جنود ملایک ترا پاسبان
ز خاک تو چشم ملک سرمه سای / ترا بام عرش برین زیر پای
نخستین غباری ز خاک تو خواست / که شد عرش و کرسی از آن گرد راست
بخاکت نسیمی بگیتی وزید / که شد زان وزیدن دو گیتی پدید
کجا عرش گردد بخاکت قرین / که روز ازل بود عرش آفرین
خداوند گیتی ترا در بر است / که عرش آفرینی ترا در خور است
سزد گر بر دهر زمان جبرئیل / ز تو وحی سوی خدای جلیل
مرا عرش پیدا ز خاک تو گشت / دو گیتی پدید از خاک تو گشت
بدان خاک گر هم سبیلی کند / که هر ذره جبرئیلی کند
کسی در سرای تو اش منزلست / که جای منش در سرای دلست
تنی آمد از خاک پاکت پدید / که زو آفرینده جان آفرید
یکی نغز گوهر ز خاک تو رست / که زو گشت مینای گردون درست

بود تا بود عرش و فرش و ملک / درت سجده گاه ملوک و ملک
شود تا فلک روشن از ماه و مهر / ز خاک تو بادا درخشان سپهر

در بیان عزیمت سید انام بعزم طواف بیت الله الحرام با خیل سپاه اسلام بسوی حرم و آگاه شدن سفیان و سراسیمه شدن از آن داستان

پس از حمد و نعت و درود و ثنای / سوی داستان بازگردم بجای
بآن داستانیم بعد استان / که در ملک یثرب شه انس و جان
برآسود و پیچید بازو و کام / ز عرش برین بگذرانید نام
ز نیروش اسلام قوت گرفت / جهانرا شعاع نبوت گرفت
یکی روز نزدیک آن سروران / زره برکشیده گران تا گران
جهان عراق و سران حجاز / بزرگان و شاهان با رای و ساز
پیمبر لب درفشان باز کرد / همه عهد بگذشته را یاد کرد
که شد عهد و پیمان چنین سال پار / که امسال با عمره گردیم یار
کنون گشت هنگام آن تاختن / بگرد حرم کار خود ساختن
بفرمود پس تا دلیران دین / بسوی حرم بر زنند آستین
سپه یکسره سوی هامون روند / از آن شهر یکباره بیرون روند
دلیران همه گردن افراختند / بفرمان و رایش برون تاختند
سپاهی که زان چشم سرو روان / بشد خیره چون دیدهٔ بدگمان
ز بس جوشن و تیغ و آلات جنگ / نهاد از میان چین زمان بود تنگ
زمین همچنین زمان گشت گردان ز جای / سپهر و ستاره برآمد ز جای
سم باد پایان گردان نورد / ز گردون گردان برآورد گرد

تتمه داستان

خروش ستوران و بانگ سپاه / گذشته ز بهرام و برجیس و ماه
ز بیم سر تیغ و پیکان تیر / سپهر برین شد ز بالا بزیر
ز نیسیم سر گرز و نوک سنان / نهان شد به پشت زمین آسمان
سر تیغها روی خور را زدود / بن نیزه با گوی مه راز بود
زمین را سم بارپا چاک کرد / ز نو آسمان طرح افلاک کرد
زمین شد گریزان به پشت فلک / سماک اندر آمد به پشت سمک
چو او شد روان پشت بطحا زمین / بروی زمین اندر افتاد چین
ز بس تا بآسمان رفت بانگ نفیر / بنالید بهرام و کیوان و تیر
بقیر اندر اندود برجیس مهر / فرو رفت در خاک غم ماه و مهر
ز بس های و هوی و تشتاب و جنگ / بنغداد از جنگ ناهید چنگ
نهان گشت چون آنسپه شد روان / ز فغفور نام و ز قیصر نشان
ز تفت سم ستوران زمین شد بتاب / ز تابش شد ایوان کسری خراب
چو آگاهی آمد به بیت الحرام / که آمد پی عمره خیر الانام
سپاهی بگرداندرش ره نورد / که از گردشان گنبد تیره گرد
پر از خاک گشت و ز گردش فتاد / ز راه و ز رفتار باز ایستاد
روان گشت با لشکری کوه کوه / ز هر بوم و هر سو گروها گروه
که آنرا نداند کران و شمار / شمارد اگر تا ابد روزگار
ز گردان لشکر دلیری تمام / که سویش نرفته خدا حکم نام
بامداد او سر بسر رستخیز / کشیده همه خنجر و تیغ تیز
همه آهن آگین و فولاد تن / همه دل چو سندان و روئینه تن
رسید آنچنانیک چو دیو دمان / چو برق وزان و چو تیر از کمان
چو بشنید سفیان رخش زرد گشت / پر اندیشه و دل پر از درد گشت
بترسید و گفتا نه این بود رای / که با لشکری عمره آرد بجای
چو با این سپه دشت پیمای گشت / همانا که از عهد و پیمان گذشت
به بطحا در افتاد بیم و هراس / خروشیدن آمد ز نسناس و ناس
سراسیمه هر جا یکی مرد و زن / بهر کوی و برزن شده انجمن
نه در تن شکیب و نه در دل قرار / ز خون دیده و دل چو ابر بهار
سرانجام گشتند از غم ستوه / همه جای جستند در غار کوه
کس از بیم در خانهٔ خود نماند / سوی غار و هامون بهر گوشه راند
بدل گفت سفیان برگشته بخت / که گردید بر ما کنون کار سخت

بزرگان بطحا شدند انجمن / بسی گشته با هر کسی رای زن
چنین گفت با دیده خونفشان / که هرگز نباشد مرا این گمان
که او عهد و پیمان کند خوار و سست / شکستن مر او را نباشد درست
بسی هر کسی گفت هر گونه راز / سرانجام گفتند کوئیم باز
فرستیم نزدش فرستاده / دلیر و سخن سنج و آزاده
شود آگه از کار او سر بسر / وزان پس فرستند سوی حجر
چو آن رای ایشان گشت گردان پسند / که باید فرستاده هوشمند
فرستنده از کار آگه شود / ز دل رنج و اندوه کوته شود
ز گردان یکی مرد پرهیزکار / خردمند و دانا و آموزگار
دلیر و گرانمایه و تیز مغز / سخنگوی و خوشخوی گفتار نغز
دلیر و هشیوار و دانا و راد / هنرمند و بینا و نیکو نهاد
ارسطو خیال و ابوذر خصال / فلاطون سمال و مسیحا مثال

در بیان فرستادن عبدالعزی را ابوسفیان بخدمت سرور انس و جان و آگاه شدن از حقیقت حال و عقیدت رسول ذوالجلال

خردمند و عبدالعزی نام داشت / بدانسوی کام از ایام داشت
گزیدند او را همان در زمان / روانشد سوی داور انس و جان
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه / جهان شد بچشمش سراسر سیاه
زبس نیزه و گرز و شمشیر کین / زمین آهنین و هوا آتشین
نگه زان سپه تاب دیدن نداشت / دل از هیبتان آرمیدن نداشت
ازان جنبش و لشکر دلکش که هست / از آنجا بسوی نبی راه جست
یکی بارگه دید سر بر سپهر / درخشان ازو گشت برجیس و مهر
مر او را شده ماه و پروین طناب / به پیرامنش آسمان چون حباب
مقیم درش گشته روح و ملک / ز کرباس او پرده نه فلک
پی دورباشش رسش چون خلیل / گرفته عصائی بکف جبرئیل
بدامان سکان آن بارگاه / نگه را کجا بود در راه نگاه
برافراشته خسروانی لوای / شده پایه او ز شرف سای
بدربار او چرخ را بندگی / سر از دامن سرافکندگی
فرو ریخته دم بدم از سرور / ملایک بدان در طبقهای نور
نشسته پیمبر بر اورنگ زر / ز خفتان و خودش کلاه و کمر
ستاده مکمل علی پیش اوی / نموده خداوند داور روی
ز بس شان و جاه و شکوه و جلال / نمایان شده شوکت ذوالجلال
چو دید او علی با رسول امین / جهان آفرین دید جان آفرین
نگه را با ایشان کجا بود راه / گسستی ز بس بود تار نگاه
فرستاده را دین و دل شد درست / بجان و بدل گشت یزدان پرست
بدین نبی گشت همداستان / نخواهند ناراستی راستان
یقین گشت او را که پیغمبر است / که ذاتش به پیغمبری در خور است
چو او را بدل شک در اینجا نماند / پیمبر مر او را بر خویش خواند

آمدن فرستاده نزد رسول امین و تتمه داستان

فرستاده آمد پرستار وش / نیایش کنان دست کرده بکش
زمین را ببوسید و بردش نماز / بمدحت سرائی زبان کرده باز
که عهد خدا عهد و پیمان تست / خداوندی خلق در شان تست
خدا را همالی اگر بود کس / همالش بگیتی تو بودی و بس
ز دست تو برپای شد روزگار / فلک شد ز رای تو آموزگار
لوای ترا گر نه بر میفراشت / جهان آفرین آفرینش نداشت
مرا از ره راستی باور است / که شایانت پیغمبری برتر است
به پیغمبران جمله فرماندهی / کلیم و مسیحا ترا چون رهی
کسی کو بمهر تو جوید سبیل / سزد گر کند ناز بر جبرئیل
هویدا چو ذات تو گردد نخست / نشد آفریننده را کار سست
جهان تا بود خاک پای تو باد / فلک تا بود فرش رای تو باد
فرستاده چون گشت مدحت سرای / پیمبر مر او را بفرمود جای
ز پرده برآورد راز نهفت / ز کفر و ز اسلام او باز گفت
فرستاده چون راز او گوش کرد / ز راز دو گیتی فراموش کرد
پیمبر بپرسید نام تو چیست / که میل تو سوی ره ایزدیست
بگفتا مرا نام عبدالعزی است / ولیکن تو هر نام خوانی سزاست

پیمبر بفرمود کی با تمیز نهادم ترا نام عبد العزیز
وزان پس بپرسید خیر الانام بگو تا ز سفیان چه داری پیام
فرستاده چون از پیمبر شنید بپاسخ ز خجلت سخن گسترید
بروی زمین سود روی نیاز سخن هرچه بشنیده بد گفت باز
سراسر از آن راز واوش خبر بپاسخ چنین گفت خیر البشر
نگردم ز عهد و ز پیمان بری نباشد سزاوار پیغمبری
اگر من ز پیمان بگردم نخست بود عهد و پیمان و داد ارست
ز پیمان ما ناکسی در جهان نباشد روانی بیارم زبان
به بطحا بجز عمره ام کار نیست وگر با کسم رزم و پیکار نیست
ندارم سر جنگ و خواهش کین شما دل مدارید اندوهگین

در بیان مراجعت عبد العزی از نزد رسول خدا و آگاه کردن سفیان را از عزیمت رسول بقصد طواف بیت الله الحرام

فرستاده بشنید چون گفت اوی بنالید از مهر بر خاک روی
دل شاد از آن جایگه بازگشت بنزد سپاه و سپهبد گذشت
سپهبد بدید آنکه روی زمین از ایشان نمودی چو دریای چین
همه کوه و هامون از ایشان بموج رسیده ز هر کشوری فوج فوج
بدل گفت ما ناکه باشد رسول هنر و گر نمایم بجانش قبول
چو با اینچنین لشکر بیشمار دلیران جنگی و مردان کار
شدی گر بسفیانیان جنگجوی به بطحا نماندی بجز سنگ و کوی
چو بر نقض پیمان نشد پیشبین همانا که باشد رسول امین
بگفت و بدل عقد اسلام بست وزان پس برابرگی بر نشست
همی رفت تا نزد سفیان رسید بپرسید سفیان ز گفت و شنید
ز سفیان چو بشنید آن پاک مغز بپاسخ دو لب را بگفتار نغز
بگفتا و پیام پیمبر بداد از آن جیش و لشکر بسی کرد یاد
که در زیر این گنبد آبنوس نه در شهر روم و نه در ملک روس
بدیده اگر چند ماند بسی سپاهی بدین گونه هرگز کسی
بدرند هر یک بهنگام جنگ دل شیر جنگی و چرم پلنگ
ز نوک سنان و ز پیکان تیر بدوزند بلبنده چه سرح و چه پیر
غریوان چو رعد و خروشان چو برق سر و یالشان زیر فولاد غرق
ولی با چنین لشکری بیشمار به بطحا ندارد بجز عمره کار
نیارد ولی عهد و به پیمان گزند به پیمان و درستی شده ارجمند
ز ظلم و جفا ذات پاکش بریست سزاوار شاهی و پیغمبریست
ز دیدار او پرده خورشید نور شده روشن از پرتوش ماه طور
چو شد صیت گفتار نغزش بلند ز تورات و انجیل بگسست بند
گذشت جایش از آن جایگاه کی اندیشه یابد بدان جای راه
ز وصفش قلم از زبان بسته است کجا در زبان اندر آید درست
پر و بال ابد کر عقاب خرد بکاره سوی پایگاهش برد
هزاران چو موسی وران بارگاه به بیدا شبانیست گم کرده راه
فروغی ز نورش چو بر وی وزید به پیغمبری از شبانی رسید
چو نوری ز نورش دلیلی کند دو صد پور آذر خلیلی کند
بم قدرتش هر کجا تر کند اگر تیره خاکست آدم کند
خردمند را مهر او حرز جان ز قهرش در آتش تن بدگمان
یم قهر او چون تلاطم کند یم نیل فرعون را گم کند
چو مهر آورد آورد نور و نار ز قهرش شود آب مردم شکار
یم نیل از بیم قهرش بجوش بسینا ز مهرش در آتش خروش
هزارش چو کسری گدای در است کمین چاکرش صد چو اسکندر است
شنیدند چون مردم تیز مغز ز عبد العزی آن سخنهای نغز
چو او بود از کذب و علت بری شده شهره در علم و دانشوری
همه اهل بطحا ز گفتار اوی بکیش پیمبر نهادند روی
بدین نبی هر کسی بازگشت پرستیدن لات و دو خوار گشت
ز یاران و خویشان آن نامدار دو و سیصد باسلام گشتند یار
چو بشنید سفیان ازو سر بسر تن و جان او تیره شد زان خبر
همه قوم گفتار ترسان شدند همه کفر کیشان هراسان شدند

ز کیهواران و هستان شد تو رم ... ز سوی دگر گشت فارغ ز غم
ولی خلق بطحا گروها گروه ... پراکنده گشتند در دشت و کوه
چو او هست در عهد خود استوار ... ندارد سر کینه و کارزار
شده جمله از مال و دین ناامید ... که اینک سپاه پیمبر رسید

در بیان وصول جناب رسول بخانه خدا و بجا آوردن طواف بیت الله الحرام و ندا کردن منادی بیگانگی خداوند یکتا

پیمبر چو نزدیک بطحا رسید ... بیک منزلی منزلی را گزید
سپه را سراسر بانجا گذاشت ... سلاحی بجز تیغ کین برنداشت
تنی چند بردار سران سپاه ... با آن عهد و پیمان به بیهوده راه
سواره درآمد بطوف حرم ... حرم سر نهادش بخاک قدم
سواره همی کرد او در طواف ... ز عرش برین شد فراتر مطاف
بسنگی که اسبش بسم و بنعل سود ... بروحانیان بیت معمور بود
برآورد چون دست سوی حجر ... ببایش حجر سود از شوق سر
بروی حجر چونکه رویش رسید ... حجر روی وا داد وا دار دید
فرستاده قادر ذو الجلال ... پس از طوف فرمود کاید بلال
چو آمد بفرمود خیر الانام ... ببام حرم زد و بالا خرام
به صوت حجازی جهان تازه کن ... فلک زین نوا پر ز آوازه کن

اذان گفتن بلال

چو بشنید کو بنده شد سوی بام ... نخست از جهان آفرین برد نام
بنزد ود و لات و عزی ستاد ... بآن صوت بی پرده آواز داد
چنان زد ببانگ حجازی نوای ... که صوت عراق اندر آمد ز جای
باواز بی پرده خواند این سرود ... که شد پرده کفر بی تار و پود
نخستین نوا را چو بنیاد کرد ... ز صوت نوا آفرین یاد کرد
که خواندن کسی را نباشد گزین ... بغیر از کسی کوست صوت آفرین
که بی چنگ و مضمار و بی چند و چون ... ز هر پرده صوتی آرد برون
نخستین بیک صوت آواز کرد ... بیک پرده نه نغمه را ساز کرد
باواز یک نغمه را خواند راست ... که زآواز او در جهان نغمه خاست
یکی بانگ زد بر دو گیتی بلند ... که زان بانگ طرح دو گیتی فکند
پرستش سراینده را سزاست ... که از صوت او در دو گیتی نواست
سراینده کو سراید سرود ... شود بود نابود و نابود بود
ازان پردها پر ز آواز شد ... ز دلها همه پردها باز شد
شنیدند کفار چون بانگ اوی ... سراسیمه کردند در غار روی
ز غم شد دل کفرکیشان دو نیم ... درافتاد در کفر ازان بانگ بیم
دل هر یکی زان سرود و نوای ... پر از خون شد و سست شد دست و پای
چنان رعب و وحشت بدلها فزود ... که رنگ حوادث ز گیتی زدود
قوی گشت اسلام و شد کفر پست ... پرستیدن لات شد نادرست
ابی جنگ و پیکار و شمشیر و تیر ... شد اسلام یکباره بر کفر چیر
ز ارکان گیتی برآمد خروش ... برآمد ز هر گوشه بانگ سروش
ز کفار کس را بتن جان نماند ... کسی دل سوی کفرکیشان نماند
همه قوم کفار در دشت و کوه ... همه گشته زان غم سراسر ستوه
همه گریه شان گره در گلو ... گریزان بدشت و بهامون گرو
پیمبر فرستاد نزد یکشان ... که تا بنگرد رای تاریکشان
که خواهد از ایشان کلید حرم ... ندادند آن قوم نامحترم

در بیان طلب کردن رسول اقدس کلید حرم را از کفرکیشان و مضایقه کردن ایشان و خواستگاری کردن رسول خدا میمونه را

خدا خانه از دوست بیگانه خواست ... کلیدی که بر دست او بود راست
ندادند و گفتند او را جواب ... که این کار کاری بود ناصواب
هم این در سر عهد و پیمان نبود ... نخواهیم این داستان را شنود
شد از عمره فارغ رسول خدای ... سوی خانه عم خود کرد جای
نبی را چو عباس در خانه دید ... خدا را بجود یار و همتا ندید
رسیدش به دادار یزدان درود ... که دادار در دارت آمد فرود
فدا کرد بهر نبی جان و تن ... تنش می نگنجید در پیرهن

زبس

زبس شادمانی که اش در سرای
رسول خدا کرده از مهر جای

زمانی زخدمت نپرداختی
زهر گونه خوردنی ساختی

بخدمت خود و اهل بیتش تمام
کمر بسته در بزم خیرالانام

ولی بود عباس را در حرم
زاشراف انجا زنی محترم

داستان میمونه

ورا خواهری بود میمونه نام
ورا افتاده کوی سپهرش بدام

پیمبر به میمونه شد خواستگار
چو بشنید عباس شد کامگار

زشادی بر بانوی خویش گفت
که میمونه با میمنت باد جفت

زشادی برآمد زبانو خروش
که هم جفت میمونه آمد سروش

برودی همه کارش آراستند
که آمد بکام آنچه میخواستند

چو شد ساز کارش سراسر تمام
درآمد بتزویج خیرالانام

نبی تا سه روز اندر آن جایگاه
همی بود با کام دل مهرخواه

چهارم چو بر چرخ نیلوفری
سراپرده زد خسرو خاوری

برآمد ز کفار بانگ نفیر
که چون گشت عهد بشیر نذیر

که در وقت پیمان چنین عهد کرد
که روز چهارم ازین جای عهد

براند سوی کشور خویشتن
فراموش او شد مگر این سخن

پیمبر چو گفتار ایشان شنید
بگفتا چنین است ره را گزید

سپه را بفرمود تا در زمان
همه سوی یثرب سراسر روان

شنودند در انجا همی نغنوند
بسوی بر و بوم و کشور روند

زبطحا برآمد چو خیرالانام
روانشد سوی مرز خود شادکام

ولی قوم کفار از کار اوی
زحیرت شده هر یکی زرد روی

سرانگشت حیرت همه در دهان
که هرگز نه بیند بگرد جهان

و بینندهٔ روشن روزگار
ز روز ازل تا بروز شمار

کسی را بدین خوبی و راستی
ندیدست ذاتش ره کاستی

پیمبر چو زان جایگه بست بار
بکفار بر تیره شد روزگار

همه دیده و دل پر از اشک و آه
برفتند سوی هبل دادخواه

بگردان برآمد گروه فغان
شد از دود دلشان سیه آسمان

نیایش نمودند و دل سوگوار
کزین کار شد تیره تا روزگار

همه سوی تو دادخواه آمدیم
بسوی تو اندر پناه آمدیم

بکن رحم و ما را بفریاد رس
بجز تو خدائی نخوانیم کس

وزین کار ما را اگر یاوری
کنی زو دگرگونه شود داوری

زکارش نیایش چو پرداختند
بهر سو بسی حیلها ساختند

شکایت کردن کفار ناسپاس بحضرت عباس از توقف رسول امین و جواب گفتن عباس آن گروه بد آئین را از بدرفتاری با سید المرسلین

سرانجام رفتند با درد و آه
سوی خوان عباس جستند راه

بخوان بزرگ قریش آمدند
پر اندیشه و زور و طیش آمدند

رخ از بیم زرد و دل از غم دو نیم
درون پر ز درد و برون پر ز بیم

نشستند و گفتند هر جا سخن
ز آینده و راز های کهن

گشودند هر یک پر از غم زبان
که بادا مبارک ترا میهمان

زپور برادر دولت شاد باد
ز روز وصالش ترا یاد باد

زکار بزرگان بطحا چه گفت
چه اندر درون داشت راز نهفت

چو بشنید عباس شد پر زخشم
بگردان بر از خشم بگشاد چشم

که ای مردم بددل خیره سر
ز کردار و کار شما الحذر

چو خوش گفت دانشور پیش بین
که کفار را دید بدانش قرین

کسی را که بر گردش روزگار
کند کار با کش نباید بکار

ندانم شما را چه شد مردمی
که دیده بگیتی چنین آدمی

اگر کفر کیش است و گر بت پرست
که از مردمی برندارند دست

بچشم خردمند زیبا بود
پسندیده نزد یک دانا بود

شما هر زمان لاف خویشی زنید
بخویشی ما دم باو بگروید

نخستین کلید حرم را چو خواست
ندادید در مردمی کی رواست

بدادن برای شما خیر و شر
وران بود یکسان نفع و ضرر

وگر آنکه گفت ندا اینجا همان ‌ ‌ که بد عهد ما اینچنین از زمان
نه زیباست زینگونه نزد خرد ‌ ‌ نه بپسندد این کار را دیو و دد
نمائید از کژی و کاستی ‌ ‌ در ظلم کوبید و ناراستی
وزین بوم بسیار مرد آورد ‌ ‌ سر نامداران بگرد آورد
که از خون کفار بطحا زمین ‌ ‌ جهان سرخ بینی چو دریای چین
بهر دشت کو برق تیغش وزید ‌ ‌ وزانجا تنی زنده کانی ندید
ز کوپال و یالش جهان گشت تنگ ‌ ‌ نبرد و جهانش بیازو و چنگ
ز تیغش فرو ماند هنگام جنگ ‌ ‌ زمین و زمان از شتاب و درنگ
شما را بزرگی بآخر رسید ‌ ‌ ز سوی شما ملک و دولت رسید
بزرگان بطحا گشاده لب ‌ ‌ بعباس کی شهریار عرب
شده بخت بیدار ما واژگون ‌ ‌ بدینگونه گردید گردون دون
پشیمان شده جمله از کار خویش ‌ ‌ دل از درد خون گشته سینه پریش
همه کشته عمداً ربا یکدگر ‌ ‌ گزین کار ما را بد آمد بسر

وگر آنکه زین قید از پیش اوی ‌ ‌ گریزان سوی دشت و با مان کوی
همانا سر آمد شما را زمان ‌ ‌ که زینگونه رفتار با میهمان
همانا که آید درین چندگاه ‌ ‌ درینجا که مان فراوان سپاه
سر تیغ شیر خدای کرام ‌ ‌ همانا نیاسوده اندر نیام
ز آتش بدامان هر بوم و بر ‌ ‌ بزیر گل اندوده شد پا و سر
بهر مرز و هر بوم کو باره راند ‌ ‌ همه کشور و مرز بی باره ماند
چو پرکینه تیغ دو سر برکشد ‌ ‌ سپهر چرخ گردنده بر سر کشد
همانا شما را شده تیره بخت ‌ ‌ که سستی گراید بدین کار سخت
چو بشنید سفیان بغم جفت گشت ‌ ‌ ازان غم سرشکش ز دامن گذشت
بود رای تو جمله نغز و درست ‌ ‌ همه رای ما اندرین کار تست
نباید ز نامردمان مردمی ‌ ‌ نه از دیو و دد شیوه آدمی
ز نزدیک عم رسول خدای ‌ ‌ برفتند پر خون دل و تیره رای
بر تسلیم ما را شود کار سست ‌ ‌ شود کشته او سراسر درست

در بیان مراجعت فرمودن رسول خیر الانام از طواف بیت الله الحرام و شایع شدن آئین اسلام میان اهل ایام و بدین آمدن طلحه و زبیر

چنین گفت راوی که خیر الانام ‌ ‌ چو آمد به یثرب ز طوف حرم
همه هفت کشور پرآواز شد ‌ ‌ دو گیتی چنین قصه پرداز شد
چنان صیت اسلام بر شد بلند ‌ ‌ که در کفر کفار آتش فکند

ز بیمش بلرزید دارای چین ‌ ‌ شه روم از او گشت اندوهگین
بهندوستان اندر آمد هراس ‌ ‌ جهان جمله از کفر شد ناسپاس
برافروخت رخساره خورشید ماه ‌ ‌ عیان شد سفیده نهان شد سیاه
از و هفت ملت پرآوازه شد ‌ ‌ ز رایش به هشتم جهت تازه شد
بزرگان هر جا سوی دین اوی ‌ ‌ نهادند بی بیم و اندیشه روی
دگر نامداران آن انجمن ‌ ‌ که از نامشان طول یابد سخن
نمودند دین نبی اختیار ‌ ‌ بدینگونه کردند بسیار کار

از آن غم دل خسرو از بیم مرد ‌ ‌ به پروین فلک خاک تیره سپرد
به بتخانه تب دل ز درد جست ‌ ‌ تا آتش نهان گشت آتش پرست
پر از نور شد طاق این نه رواق ‌ ‌ نهان گشت ظلمت از این چار طاق
جهان زاره کفر و دین شد زیاد ‌ ‌ زمین و زمان بانگ اسلام داد
بکفار شد کیش اسلام خیر ‌ ‌ ابا طلحه آمد سوی دین زبیر
ز خویش و ز بیگانه هر کس که بود ‌ ‌ ز بیمش بدینش گرائید زود
پیمبر به نیروی جان آفرین ‌ ‌ بهر سو برافراخت رایات دین

در بیان نامه نوشتن حضرت سید المرسلین به سرخیل و خواندن او را بآئین اسلام و سرکشی کردن آن بدفرجام و بقتل آوردن فرستاده رسول خدا

بزیر نگین آمدش بوم و بر ‌ ‌ بهر مرز شد عدل او دادگر
بفرمان ده بصره دارای دین ‌ ‌ یکی نامه بنوشت با مهر و کین
مر او را ز اسلام آگاه کرد ‌ ‌ بهمراه آگاهش از راه کرد
نویسنده بنوشت و خاتم نهاد ‌ ‌ وز آن پس بدست فرستاده داد
فرستاده بود حارث بنام ‌ ‌ ز اصحاب خاص رسول انام

فرستاده یکچند ببرید راه / چو آمد سوی موته و وشنگاه
که آن کشور از کشور روم بود / چو ابلی نگهبان آن بوم بود
بد اندیش و پرکینه و نابکار / ز شرم خوی و بدخواه و ناهوشیار
چو بشنید کامد بر آن سرزمین / رسولی ز نزد رسول امین
طلب کرد او را سوی خویشتن / که برگو پیام نبی را بمن
فرستاد و گفتش که خیرالانام / بکرداست سوی تو چیزی پیام
چو بشنید آن بدرگ تیره رای / پر از خشم و کین اندر آمد ز جای
سوی نامداران خود کرد رای / که ریزید این جا کنون خون اوی
بفرمان آن بدرگ بدگمان / بکشتند او را هم اندر زمان
چو شد کشته زین گونه آن نامور / بیامد بسوی پیمبر خبر
فرستاده کرد کار جلیل / چو آگه شد از کرده شرجلیل
ز کردار آن ناکس تیره رای / بر افروخت روی رسول خدای
سپه را بفرمود تا بهر جنگ / به بندند بند کمر بی درنگ

در مامور شدن سپاه نصرت همراه بعزم محاربه شرجلیل بفرمان رسول با تجیل و نامزد گشتن زید و جعفر بسرداری لشکر فیروزی اثر

ستوران همه زیر زین آورند / همه رای پرخاش و کین آورند
چو فرمان چنین داد خیرالبشر / نهادند انگشت بر چشم و سر
رسول جهان داور کارساز / برآمد ز مسجد ز بعد از نماز
بیامد از انجا رسول امین / بلشکر که خود بد بعزم چنین
چو دیدند کامد رسول کبار / همه جان نهادند بهر نثار
نبی چون سپه را سراسر بدید / به سالاریش زید را برگزید
بفرمود تا جعفر نامور / دران رزم بندد بهمره کمر
نبی زید را چونکه سالار کرد / بآن جعفر و دیگران یار کرد
بفرمود اگر داد گر کشته اوی / دگر جعفر آرد سوی جنگ روی
اگر او براه خدا جان دهد / سوار و گرز و بمیدان نهد
گر او نیز غلطد بخاک و بخون / کُوِ دیگر از لشکر آید برون
بترتیب باید سران سپاه / گرایند در دشت آوردگاه
نبی چونکه فرمود زینگونه راز / ز راز نهان پرده ها کرد باز
ز دانشوران نژاد یهود / یکی دانش اندوز آنجای بود
چو بشنید گفت نبی سر بسر / ازان راز دادش بگردان خبر
ز پرده برآورد راز نهفت / بیاران ازان داستان باز گفت
که در رزم دارد دو فرزند اوی / چنین با سران سپه گفتگوی
نمود و بجنگ عدو بی درنگ / همه کشته گشتند هنگام جنگ
همانا که این مرد پیغمبر است / ز پیغمبر این گفتگو در خور است
اگر او فرستاده باشد یقین / شما کشته گردید هنگام کین
شنیدند گردان چو از وی سخن / پر از خنده گفتند کی برهمن
نداریم ما غیر این آرزوی / که ما کشته گردیم از گفت اوی
برایش نمائیم جان را نثار / ازان کشته گشتن نداریم عار
بگفتند و گشتند ازانجا روان / شد از گردشان تار روی جهان
چو آگاهی آمد بدان بدسیر / که لشکر فرستاده خیرالبشر
ز یثرب برآمد سپاه گران / همه رزم جویان و نام آوران
همه تیغها را بخون داده رنگ / همه پر ز خون یال و چنگال و چنگ

در بیان آگاه شدن شرجلیل از سپاه نصرت همراه ستدانش و جان و سراسیمه شدن ازین داستان و امداد خواستن از قیصر

شد آگه چو زان کار آن بدنهاد / ز بیم از دل و دیده اش خون گشاد
بفرمود تا لشکر از هر کران / بیایند گردان و کند آوران
ز هر سو سپاهی و شهری بخواند / دران مرز و آن بوم مردی نماند
همه گرد آمد اندر انجمن / همه شیر جنگ و همه پیلتن
ولی باز تن را پر از بیم یافت / ز اندیشه دل را بدو نیم شکافت
یکی نامه بر سوی قیصر نوشت / نیایش دران و رستانیش سپهر نشست
ز کار پیمبر نمودش خبر / که آمد ز کارش بکشور خطر
بهانه نماید به پیغمبری / ز پیغمبری هست دانش بری

مراد و را نه برهان و اعجاز است — بجز تیغ چیزی ندارد بدست
ابر شهر و ملک عراق و حجاز — بشمشیر گیتی گرفتن فراز
بهر بوم و هر برکه گردد دلیر — کشد مرد و زن را نماید اسیر
سراسر بپرداخت آن مرز و بوم — کنون دست یازیده بر ملک روم
بامداد ما گر نیاید سپاه — شود ملک و کشور سراسر تباه

بهر مرز و هر بوم کین گسترید — بسی ملک زیر نگین آورید
مرا دارا هوای شهنشاهی است — ز کار نبوت کی آگاهی است
شده لشکری گرد بر گرد اوی — همه تیز چنگ و همه جنگجوی
سوی کشور ما گران لشکری — بفرمان او آمد از هر دری
بدست وی آید گر این مرز و بوم — شکست اندر آید بسلطان روم

در بیان لشکر فرستادن قیصر بیاری شرحبیل بدگهر و خوشوقت شدن آن پرکین و نزول لشکر روم بسر منزل موته

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید — رخش گشت از بیم چون شنبلید
همه بخردان و ردان را بخواند — بنزدیک خود هر یکی را نشاند
نخستین سخن را چو بنیاد کرد — ز کار پیمبر بسی یاد کرد

چنین گفت کو را ندانم که کیست — شهی می نماید طلب یا نبی است
کجا دعوی پادشاهی کند — کشد لشکر و کینه خواهی کند
نه آنکس که کین باشد آیین او — کشد هر که ناید سوی دین او
بفرمود پس تا سپه صد هزار — همه شیر مردان دشمن شکار
سپاهی برون آمد از ملک روم — کزان شد تبه کشور مرز و بوم
وز آنسو سپاه رسول امین — رسیدند نزدیک آن سرزمین

بآواز گفتند کی شهریار — نبی را سوی ملک و کشور چکار
نبی باشد آنکس که در انجمن — به برهان و اعجاز راند سخن
چو بشنید قیصر بخندید و گفت — که ای رای تو با خرد باد جفت
سوی موته رانند از انجای زود — نسازند جائی قیام و قعود
چو لشکر سوی موته پیمود راه — بشد موته بر باد مانند کاه
چو شد شرحبیل آگه از آن سپاه — براو در فرستاد جاسوس راه

در بیان رسید سدوس و مطلع گردیدن اهل اسلام و گرفتن آنها را و مطلع گردیدن انبیاری لشکر شرحبیل و امداد طلبیدن از رسول رب جلیل

جوانی پر از مکر و افسون و بند — دلیر و هنرپیشه و هوشمند
ابا چند گرد سوار گزین — روان شد سوی لشکر شاه دین
پر از حیله و مکر و سدوس نام — همه حیله پردازیش بود کام

چو گردان لشکر خبر یافتند — بسویش پر از کینه بشتافتند
نمودند پس لشکرش دستگیر — همه کشته گشتند و بعضی اسیر
کمر بست پر کینه در کارزار — برون رفت با لشکری بیشمار
پر از درد گفتند با یکدگر — که باید کسی سوی خیرالبشر
کجا این بود شیوهٔ کارزار — که با صد هزار اندر آید هزار
همه رای ایشان شد بدینسان درست — که باید ز پیغمبر امداد جست

نمودند او را بزودی هلاک — ز خونش همه لعل گون گشت خاک
چو آمد سوی شرحبیل این خبر — بچرخ برین رفت دودش بسر
چو جیش نبی آگهی یافتند — که لشکر بدینگونه بشتافتند
فرستیم و زین لشکر آگه کنیم — همه چارهٔ کار ازین ره کنیم
اگرچه بود جنگی و پهلوان — بآخر برآید بجانشان زیان
بهر مشکلی او بود رهنمای — بهر کار او هست مشکل گشای

در بیان فرستادن زید و جعفر نامه بدربار پیغمبر و مامور گردانیدن آنجناب خالد بن ولید را بکمک لشکر زید و جعفر

بسوی نبی نامهٔ دلپذیر — نوشتند کی لطف تو دستگیر
ترا داور دادگر یاور است — ز جیش ملایک ترا لشکر است
اگر رای پر کینه گستر شود — دو گیتی همه جیش و لشکر شود

ز بهر تو داور که داوری — فرستد ز کروبیان لشکری
ز روحانیان و ز کروبیان — ز فوج ملایک گران تا گران

با مداد تو آورد و جبرئیل / سپاهی ز نزد خدای جلیل
نیامد سپه گستر روزگار / مر آنرا کران و حساب و شمار
ز خفتان وز خود و شمشیر کین / زمین بر خروشید چو دریای چین
کسی کش سپه گش جهان آفرین / بود و باشدش عرش نقش نگین
یکی لشکر آمد ز سلطان روم / که پوشیده شد کشور مرز و بوم
چو آن نامه آمد بسوی نبی / برافروخت از آن نامه روی نبی
بفرمود تا خالد جنگجوی / نهد سوی ایشان بامداد روی
گزین کرد خالد سوار گزین / دلیران شایسته هنگام کین
روان گشت با لشکر نامور / بلشکر که جیش خیر البشر
درینجای این داستان ماند باز / کنون باز گوییم ازین رزم و ساز

در بیان بیکار زید و جعفر با لشکر روم و میان بدگهر و بشهادت فایز گشتن آن دو نامور در کارزار آن جماعت نابکار

گران پیش کو خالد نامدار / بامداد گروان پی کارزار
رسد بیکران لشکری جنگجوی / سوی نامداران نهادند روی
بدلهای گردون در آمد نهیب / جهان تار زد دل رفت صبر و شکیب
نهیب سواران ز کیهان گذشت / خروش سواران ز کیوان گذشت
ز بس گرد کین کز زمین بر دمید / زمین دگر ز آسمان شد پدید
ز بانگ سواران و آوازنای / درون خشم چرخ شد پر نوای
بزرگان اسلام زان داستان / همه گشته با مرگ همداستان
بناچار از آن کار بیچاره وار / نمودند پیکار را اختیار
بگفتند پر خنده با یکدگر / که شد راست گفتار خیر البشر
درین رزم ما را سر آمد زمان / همانا بود و بودی بی گمان
ندیده دو بیننده روزگار / که با صد هزاران در آید هزار
بگفتند و پر کین برون تاختند / بیاوردگه گردن افراختند
همه جیش اسلام با آن سپاه / چو موی سفیدی بگاو سیاه
ز هر سو دلیران بجنگ آمدند / همه جنگ را تیز چنگ آمدند
کشیدند بر یکدگر تیغ کین / برآمد غریو از زمان و زمین
سر نیزه و تیغ شد سرگرای / تن سرکشان کرد در خاک جای
ستوران شناور بدریای خون / بسی زین چو کشتی در آن لاله گون
ولی زید در رزم با تیغ کین / بغرید مانند شیر عرین
بسی سر ز شمشیر از تن فکند / بسی تن شد از گرز او مستمند
به خنجر سر سرکشان چاک کرد / سر سروران زیب فتراک کرد
ز گرزش برآمد ز لشکر نفیر / ز گردان برآمد زه دار و گیر
چو سالارشان آن دلیری بدید / بتندی بسوی سپه بنگرید
که گردید یکسر باو حمله ور / ز تیغ از تنش دور سازید سر
بیکباره لشکر بگفتار وی / سوی زید بر کینه کردند روی
تنش را به شمشیر کردند چاک / بیفتاد زید از بر زین بخاک
به خنجر جدا گشت از تن سرش / بیفتاد در خاک و خون پیکرش
ازین تنگنا خاکدان گشت دور / شد از دشت کین سوی حور و قصور

در بیان خبر دادن رسول خدا باصحاب از شهادت زید و اندوهگین شدن بر آن باب

چنین گفت دانای راز نهفت / چو بنهفته راز نهانی بگفت
که آندم که افتاد از دشت کین / بروی زمین زید از پشت زین
به یثرب نشسته رسول امین / ستاده بگردش بزرگان دین
فرو ریخت ناگاه خیر البشر / برخساره از دیده در و گهر
ز خونین سرشکش بیالود چهر / ستاره فرو ریخت بر روی مهر
برازنده گردید و غمناک شد / دل اهل دین از غمش چاک شد
ولی کس نپرسید از سر آن / رسول خدا باز کردش بیان
که زید گزین کشت اندم شهید / در آیندم شراب شهادت چشید
بسی گشت و شد کشته در کارزار / بمیدان سر آمد بر او روزگار
خبر دادش از آن ماجرا چون رسول / از آن غم رسول و دلیران ملول
شدند و نوای حزین شد بلند / بدلها از آن قصه آتش فکند
چو گشتند در ماتمش نوحه گر / دگر باره فرمود خیر البشر

که شد زنده اگر کشته در دشت کین — کنون با جنان آفرین شد قرین
ز میدان روان شد بسوی جنان — بر روحانیان زان شرف همعنان
شد و جای او شد بخلد برین — بروح القدس در جنان همنشین
اگر شد بزید اندران انجمن — زخون و زخفتانش غسل و کفن
ولیکن کنون در جنان جبرئیل — دهد غسلش از چشمهٔ سلسبیل
کند حور از چهره اش گرد پاک — فشانند غلمان ز گیسوش خاک
به ملک جنان شهریاری کند — بخلد برین کامکاری کند
مراو را کشد مهد روح الامین — کمر بسته در خدمتش حور عین
چو خیر البشر کرد این گفتگوی — نمودند یاران دین آرزوی
کنون داستان را در انجا گذار — که تا باز گوییم از کارزار

در بیان کارزار جعفر پس از شهادت زید و هزیمت سپاه رومیان از نیروی بازوی آن دلاور

که چون کشته گردید زید گزین — تنش گشت پیرایهٔ دشت کین
دوم باره نوبت به جعفر رسید — دلش چون تن زید در خون طپید
بپوشید خفتان و خود و زره — کمان را برآورده پر کین بزه
کمند پر از کین بفتراک زین — فکند و روان شد چنین پر ز کین
چو او شد روان سوی رزم و مصاف — تو گفتی که شد زنده عبد مناف
بجوشن بپوشید یال و برش — بگردون گردان رسید افسرش
تو گفتی عیان گشته در کارزار — علی از پی کین بکف ذوالفقار
ز رخسار او دشت پر نور شد — همه روی میدان پر از شور شد
سپهدار رومی از او خیره شد — دو چشمش ز رخسار او تیره شد
تو گفتی فرود آمده از سپهر — پی رزم جویی در آن دشت مهر
ور افتاد در جیش رومی هراس — همی هر کسی خویشتن داشت پاس
چو جعفر روان شد بآوردگاه — خروش از دو لشکر برآمد بماه
کمانی ببازو و تیغی بدست — خروشید مانند پیلان مست
بفولاد و آهن نهان کرده تن — تو گفتی که کوهیست فولاد تن
ز نوک سنانش سنان مستمند — ز گرز گرانش بگردون گزند
چو آمد بمیدان گردان روم — رمیدند از وی دلیران روم
ز نیروی آن گرد رویینه تن — یلان را همه زهره تن شد کفن
ز بازو و زورش در آن سرزمین — پر از دست و پا گشت میدان کین
درون دلیران و مردان مرد — شد از دار و برد و نبردش بدرد
پی رزم جستن چو دامن فشاند — به پیراهن آسمان خون چکاند
چو افکند گردان بمیدان بسی — دگر سوی رزمش نیامد کسی
تهی از سپه شد چو آوردگاه — سپهبد یکی بانگ زد بر سپاه
که تازید بر سویش از چار سوی — بسازید یکبارگی کار اوی
سواران بهر سو برون تاختند — پی کشتنش گردن افراختند
همی گشت جعفر بآوردگاه — ز هر سو همی کشت شاه و سپاه
سر تیغ تیزش چو خونریز گشت — بهر سو بسی مرد ناچیز گشت
ز بس کشته افکند در رهگذار — سمندش نیارست کردن گذار
سپه گشت از کار او خوفناک — ز کارش بدلها در افتاد چاک
سرانجام از بیم بگریختند — بدام بلا در نیاویختند
سپهدار رومی از اندیشه تنگ — که از اعراب مردی در آمد بجنگ
سپاهی ز جنگش گریزان شدند — ز شمشیر او اشک ریزان شدند

جنگ جوان رومی با جعفر

جوانی ز خویشان سلطان روم — که بودی سپهدار آن مرز و بوم
ببازو قوی و به نیرو دلیر — پلنگینه جنگ و بچنگال شیر
پر از کینه آمد بمیدان جنگ — چو گردید سوی هم آورد تنگ
نخستین بپرسید نام تو چیست — ترا خویش و پیوند ز اعراب کیست
چنین داد پاسخ که نام و نشان — چه پرسی که بر تو سر آمد زمان
چو بشنید رومی برآورد تیغ — سوی جعفر آمد چو غرنده میغ
چو نزدیک شد سوی او تیغ آخت — کله خود او را بدو نیم ساخت
چو جعفر نگه کرد آن دست برد — برافراشت بالا و پا را فشرد
خروشید کای مرد با هوش و هنگ — نیاموختی رای و آیین جنگ
کنون من بیاموزمت این زمان — که گرید بتو مادر مهربان

بگفت

بگفت این شد باهم آورد ثنگ
گرفتی کی تیغ بران بچنگ
چو بر روی او تیغ او شد بلند
گذر کرد تا پشت ثنگ سمند

بیک ضرب دست آن یل نامدار
بدو نیمه کردش سمند و سوار
بر از کین بفرق هم آورد آخت
هم آورد و اسبش بدو نیمه ساخت

گذر کرد تیغش چو آذرگشسب
ز فرق هم آورد تا پشت اسب
چو شد کشته در دشت آن نوجوان
برآمد ز گردان رومی فغان

همه یکسره از پی نام و ننگ
نمودند بند کمر سخت تنگ
نهادند یکسر بکف نقد جان
گرفتند تیغ و سنان و کمان

برفتند گردان هزاران هزار
بآورد یک مرد در کارزار
خروشید سالار رومی سپاه
که از تیر سازید کارش تباه

چو چرخ کمان گشت همراز تیر
شد از بیم چرخ برین گوشه گیر

ز بس بر هوا رفت رومی خدنگ
فضای زمین و زمان گشت تنگ

بگردون برآمد ز ناوک شهاب
ز سو فار پیکان گرفت آفتاب

در بیان دار و گیر دو سپاه رومیان با جعفر نامور و تیرباران کردن آن نیک اختر بیاری یکدیگر و کیفیت آن خبر را فرماید

ز بس از زمین بر هوا رفت تیر
سراسیمه شد تیر و بهرام پیر
چنان تیرباران نمودند سخت
که جعفر بدل گفت برگشت بخت

ز هر سو بهر فوج شد حمله ور
سمندش بمیدان برآورد سر
ز شمشیر او بر زمین هر زمان
فتادی سر و دست و تیر و کمان

در آن پهن میدان که دار و گیر
ز چرخ کمانها چو چرخ پیر
ز شصت عدو چون برون آمدی
عدو از سر زین نگون آمدی

شد از دست آن لشکر چاره گیر
زمین پر کمان آسمان پر ز تیر
فتاده در آن دشت ابر گران
تن بی سری داشت بر زه کمان

ز شصتش ببالا چو تیر آمدی
زننده ز بالا بزیر آمدی
از و بر سپه شد دگر گونه سخت
سپه دار را دل از آن در شکست

ز لشکر بپرسید کین نوجوان
که باشد بنام و چه دارد نشان
بگفتند کین خویش پیغمبرست
هنرمند و بر سروران سرورست

سپهبد چو بشنید شد در شگفت
بلرزید و پر درد و اندیشه گفت
چنین است اگر رزم این مرز و بوم
نه رومی بماند نه سلطان روم

بگفت این قدر سود بار دگر
سراسر شوندش بکین حمله ور
چو بشنید مردی ز گردان روم
بنا گفت کای مرد بدبخت شوم

ز کار تو رومیان ماند ننگ
ترا ننگ بادا ازین رزم جنگ
نه امنیست کار دلیران کار
که بر یک تن آرند لشکر هزار

چو نیکو بود تن سپردن بخاک
بود دامن از ننگ این ننگ پاک
من اکنون بتازم بآوردگاه
کنم کار او را بمیدان تباه

بگفت این و تازید در کارزار
خروشید کی پهلو کامگار
برزمم اگر پایداری کنی
ز دستم کنون جان سپاری کنی

چو بشنید جعفر از آن بدسگال
خروشید کای مرد پر زور و یال

هم اکنون سر و خنجر و تیغ و تیر
شود با بر و یال تو در ستیز

دلاوری نمودن جعفر رضی الله عنه

چو بشنید رومی بغرید و گفت
که زین نامداران مرانیست جفت
ز نوک سنانم بگرید سپهر
ز تیغم برآر خون رخ ماه و مهر

ندیده دلیری چو من روزگار
بهنگام جنگ و گه کارزار
ز گرز و ز تیغم رهائی مجوی
چو داری چنین بیهده گفتگوی

بگفت و برآورد تیغ از کمر
بسوی عدو رفت آسیمه سر
بزد تیغ و خفتان او را درید
برید و ببازوی جعفر رسید

چو ماند بد جعفر برآمد ز جای
برافراشت دست و بیفشرد پای
چو شد ثنگ با او بمیدان کین
ربودش بیک مشت از پشت زین

بتازید و او را گرفته بچنگ
بسوی لشکر رومیان بیدرنگ
گرفتش بدست و بدست دگر
بدو نیمه کردش ز پا تا بسر

بیفکند بر لشکر و بازگشت
دو لشکر از و پر آواز گشت
خروش دلیران برآمد بماه
که فیروز گردید در رزم شاه

بر رومی سپه اندر آمد شکست | سپه را سراسر دل از در جست
بماندند بر جای جنگ آوران | سراسیمه گشتند یکسر سران

ولی اسب جعفر ز بس نوک تیر | شده بر بر و یال او جای گیر
برفتن نبودش دگر تاب راه | فرو ماند یکباره زان جایگاه

چو جعفر مر آن را بدینسان بدید | ز پشتش بروی زمین آرمید
پیاده شد و کرد او را رها | نگه ورچه شد از سواره جدا

بیفتاد در دم در آن دشت گرد | بپای خداوند خود جان سپرد
بر اندام جعفر بدی خون روان | ز بس زخم گشته تنش ناتوان

رسیدان برون قمش بی‌درنگ

پیاده جنگ کردن جعفر رضی الله عنه

چو شیر اندر آمد پیاده بجنگ

پیاده بیفکند چندین سوار
برآورد از نامداران دمار

سپهدار رومی چو آن را بدید | ز کارش دو لب را بدندان گزید
برد بانگ بر نامداران روم | که ای بی‌هنر قوم ناپاک شوم

شکاری چنین اندر آمد بدام | بر او دست یازید و جویید کام
بفرمان آن بدرگ بدسیر | سواران ابا تیغ و گرز و سپر

بسویش ز هر سو برون تاختند | بر او خنجر و ناوک انداختند
یکی بدسیر با دل پر ستیز | بسویش بتازید با تیغ تیز

پر از کین چو او گشت تیغش بلند | یکی دست او را بمیدان فکند
چو یکدست او اندر آمد ز پای | بدست دگر گشت زو رزم آزمای

بیکدست بگرفت تیغ و دوید | چنین تا بنزدیک دشمن رسید
بزد تیغ و افکندش از پشت بور | بخنجر سرش را ز تن کرد دور

سپهبد چو زینگونه پیکار دید | سر انگشت حیرت بدندان گزید
دگر باره فرمود تا در زمان | سواران گرفتند تیغ و سنان

دل از خویش و پیوند برکند گرد | بر دن دوال کمر سخت کرد
مر او را چو دیدند رومی سپاه | که شد کار و پیکار رزمش تباه

ز هر سو بگردش رسیدند تنگ | همه هر یکی تیغ و خنجر بچنگ
سواری گرایید سویش عنان | پر از کین به پهلوی آن زد سنان

سواری دگر سوی او چون رسید | بخنجر یکی گاه او را درید
سواری دگر راند سویش سمند | بشمشیر یکدست دیگر فکند

سرانجام جانان بجان آفرین | سپردان سپهدار گرد گزین
ز تن در زمان مرغ روحش پرید | به صدر جنان آشیان گسترید

به قرب جهان آفرین شد قرین | قرین شد بدارای جان آفرین
نشسته بمجلس رسول خدای | که ناگاه گریان برآمد ز جای

خروشید و نالید و شد سوگوار

در پیکار این بود واقعه بعد از شهادت جعفر طیار و خبر دادن پیغمبر باصحاب نیک اختر از کیفیت قتل آن سرور

ببارید از دیده خون در کنار

بگریید و از گریه‌اش آسمان
همه اهل دین در خروش و فغان

شدند انجمن نزد دانای راز
که پرسند از سر آن راز باز

ولیکن کس از ره نیارای آن | که از سر آن برگشاید زبان
زبان برگشودش رسول خدای | خبر داد از آن قصه جانگزای

چو جعفر در آن عرصه در خون طپید | در آن دم ز تن مرغ روحش پرید
دو دستش بیفتاد در دشت کین | دو بالش عوض داد جان آفرین

نمودش به خلد برین بال باز | ز پرواز دارد به جبریل ناز
به طیار از فضل جان آفرین | بود شهره اندر بهشت برین

شده قدسیان چاکران درش | شده فوج کروبیان چاکرش
ولیکن چه گویم ز پیکار او | که چون کرد در دشت پیکار رو

بیفکند چندان سران سپاه | که پر پا و سر گشت آوردگاه
به تنها برآمد ابا صد هزار | شکسته شد آن لشکر بیشمار

ز کردارش رسیدند گردان ز بیم | دل رومیان شد از آن غم دو نیم
چو افکند از رومیان بیشمار | سرانجام شد کشته در کارزار

شنیدند چون این خبر انجمن | خروشیدن آمد ز مرد و زن
همه شهر یثرب پر از ناله گشت | ز خون دیده مرد و زن لاله کشت

تو گفتی که گرید بر آن پاک چهر   بگردون دوان تیره ناهید و مهر
زمین و زمان شد برا و نوحه گر   برآمد ز هر سش چه شور و شر
فلک را دل از درد و اندوه خست   سه و مهر و کیوان بماتم نشست
غضنفر نبرد رسول خدای   ستاده غریوان و گریان بپای
پیمبر ز شفقت برو بنگریست   مر او را تسلی نمود و گریست
که زین غم شکیبائیت باد کار   که یار شکیباست پروردگار
بماتم ترا صبر باد و شکیب   رسد هر کرا هر چه باشد نصیب
اگر آشکارا بر من نبود   که نامت ز دشمن برآورد دود
ترا من سلاح و سپه دادمی   برزم عدویت فرستادمی
که بر رومیان از سر ذوالفقار   ز خون برادر برآری دمار
ولیکن شود کار بر کام تو   که خون خواهی او کند نام تو
چو بر لشکر ما شود کار تنگ   بنام تو شویند از نام و ننگ
یکی چاره دل پذیر آورند   قیامت همه نام شیر آورند
فرازند بر سر لوای تو را   نمایند آئین و رای تو را
که آمد غضنفر خروشان بجنگ   بخون برادر میان بست تنگ
در افتد غریوی برومی سپاه   گریزند از دشت آوردگاه
شود جیش لشکر سراسر تباه   همه کشته گردند در رزمگاه
ز نام تو آید بر ایشان شکست   بر ایشان شود جیش با چیره دست
چو گفت این سخن را رسول خدای   دل نامداران برآمد ز جای
کنون باز گردم بآغاز کار   سرآیم از آن جنگ و آن کارزار

در بیان پیدا آمدن ابن رواحه و کشتن بسیار از رومیان را و در آخر کشته شدن

که چون جعفر نامور شد شهید   با بن رواحه دلیری رسید
علم برگرفت و بمیدان شتافت   چو یاران بخلد برین کام یافت
ز گردان و مردان رومی زمین   بسی کشت و شد کشته در دشت کین
بیاران خبر داد خیر البشر   که چون کشته گردید آن نامور
چو شد کشته آن اندران رزمگاه   ز پی باز ماندند هر دو سپاه
بهر دو سپه اندر آمد شکست   گسسته دل هر دو لشکر ز دست
ابر رومیان زان صف کارزار   برآورده شمشیر جعفر دمار
گسیرانید رای پیکار و جنگ   جهان گشت بر لشکر روم تنگ
نه پای گریز و نه جای ستیز   بدیده ز دل هر یکی اشک ریز
ز گردان آن لشکر آن سپاه   دو بهره بد از تیغ جعفر تباه
جگر خسته بودند دل پر ز درد   گسیرانید رای و پای نبرد
بد از کار پیکارشان دل دو نیم   گسسته ز دل زنگ و از ترس بیم
یکی بهر فرزند بودی بتاب   ز بهر برادر یکی دل کباب
یکی ماتم خویش و فرزند داشت   یکی دل بخون بهر پیوند داشت
شب آمد و لشکر بهم بازگشت   بدرد و بغم هر دو دمساز گشت
بد امان این خیمه بی طناب   فرو رفت پرخشم و کین آفتاب
ز هر دو سپه بانگ ماتم بلند   بهر گوشه سروری مستمند
ز رومی سپه نالهای حزین   رسید الاما نشان بچرخ برین
همه جیش اسلام با سوگ غم   ز بس نوحه بد آسمانها دژم
نبد سروری ز اهل اسلام کس   که فردا سوی رزم راند فرس
همه مانده زان کار دل پر ز درد   که فردا بمیدان چه خواهند کرد
بریده همه از دل و جان امید   دل از غصه پر درد و رخ شنبلید
همه یک بدیگر نهادند روی   بد از کار پیکارشان گفتگوی
که فردا چه سازیم با این گروه   چه آید بمیدان سپه کوه کوه
که آرد شدن سوی شهباز جنگ   درین رزم بر ما شده کار تنگ
چو پاسی در آن تیره شب درگذشت   نباگه سواری پدیدار گشت

وصول خالد نامدار بامداد لشکر فیروزی اثر رسول خدا و زاری کردن لشکر در آن باب فرما

چو آمد خروشی ز دل برکشید   که آمد ز ره خالد بن ولید
چو خالد بنزدیک لشکر رسید   سپه را پر از زاری و ناله دید
چو از کار پیکار آگاه شد   ز پیکارشان اندیشه کوتاه شد

بزرگان لشکر کشادند لب / که ای نامدار قریشی نسب
سپاهی برون آمد از ملک روم / گر آنسان سیه کشور مرز و بوم

ز سم ستوران و نوک سنان / نه پیدا زمینست و نه آسمان
فتاده درین دشت کین چاک چاک / تن نامداران پر از خون و خاک

درین رزمگه از کران تا کران / فتاده سر و دست نام آوران
گر از رزم جعفر بگوییم باز / نباید به بن روزگار دراز

چگوییم از زید و دیگر سران / که زین رزمگه شد نشان در جهان
چو خالد سخنهای ایشان شنید / جز از مرگ دیگر رهی را ندید

بدل گفت اگر من گریزم ز جنگ / بماند بدا نام این زشت ننگ
اگر باز گردم بکشور بجای / بود زشت نزد رسول خدای

بیکبارگی خواندم کفر کیش / چگونه کنم کینه را دست پیش
ندانم درین رزمگه چون کنم / درین رزم جستن چه افسون کنم

اگر کشته گردم با وردگاه / شود کار فرزند و خویشم تباه
و گر صلح جویم بسلطان روم / بنزد نبی گرددم کار شوم

در بیان اضطراب لشکر اسلام و کفر و سخن گفتن از آغاز و انجام کار پیکار و چگونگی آن کارزار فرماید

در آن شب همی بود در تاب و تب / چنین تا که روز آمد و رفت شب
برآمد چو زین پرده لاجورد / بر آمد ز در خورشید با روی زرد
سپهدار خالد سران را بخواند / بسی پند و اندرز از آن رزم راند

که ناچار باید به پیکار تاخت / بمکر و فسون کار پیکار ساخت
نه هنگام جنگ است و رزم آوری / با فسون و نیرنگ و در داوری

گرائیم و سازیم تدبیر کار / نگوییم دیگر در کارزار
سپاه سپهبد بغران آوری / سوی دشت پیکار کرده روی

خروشان و جوشان و تکبیرگوی / در افکنده غلغل بهامون و کوی
بدینسان سوی دشت کین آمدند / پر از کین گره بر جبین آمدند

چو دیدان دلیری سپهدار روم / بگفتا کنون خام شد کار روم
ندیده دو بیننده سرکشان / نه بشنیده زینگونه گردنکشان

که اندک سپاهی پی کارزار / بر آید ابر لشکر بی شمار
بجنگ اندر آیند زینسان دلیر / نگشتند از جنگ و پیکار سیر

پر اندیشه فرمود کاید سپاه / سوی فوج اسلام در رزمگاه
همه رومیان را ز رخ رفت رنگ / گسیرانید رای پیکار و جنگ

که از تیغ جعفر در آن انجمن / ز مردان بسی سر جدا شد ز تن
که هر یک سپهدار لشکر بدند / همه سرور مرز و کشور بدند

همه خویش و پیوندشان خسته دل / با تم بر وی اندر آورده گل
گروهی دگر پر ز درد و ز تاب / ز درد و ز غم گشته دلها کباب

گروهی دگر باز مانده ز کار / نبدشان دگر تاب در کارزار
که از رزم جعفر دو بهره سپاه / همه خسته بودند از آن رزمگاه

بگفتند کامروز باید درنگ / گرائیم فردا به پیکار و جنگ
که بر کشتگان سوگواری کنیم / بخویش و بیگانه زاری کنیم

سپهبد چو بشنید اندیشه مند / شد و بانگ برزد به لشکر بلند
که برما ازین کارزار است ننگ / کزین لشکر آید بدینسان بجنگ

با جنگ را ساخته پیش دست / گزینیم ما جایگاه نشست
بناچار لشکر برون آمدند / دل و دیده پر اشک و خون آمدند

دو لشکر دگر صف کشیدند سخت / ولی هر دو راکشته بد سست بخت
نرفتند سوی هم از بیم هم / دل هر دو از یکدگر بد دژم

همی تاخت خالد در آن پهن دشت / رسولی سوی رزم و پیکار گشت
نبود کس سر رزم و کین و ستیز / ز هم داشت در دل خیال گریز

گهی سوی رزم آمدی چون گراز / چو شیران گه گاه و روباه باز
پی کینه گاهی برون تاختی / گهی تیر و گه ناوک انداختی

به لشکر گهی داشتی رای جنگ / گهی داشت در جنگ جستن درنگ
چنین تا شهنشاه گردون نورد / ز گردون گردان سر آمد بگرد

چو شاهنشه زنگ لشکر کشید / از و جیش تازی و رومی رمید
دو لشکر به بنگاه خود باز گشت / به پیکار هر یک سخن ساز گشت

سپهدار رومی زبان باز کرد — از آن کینه در رزم آغاز کرد
که زین جنگ شد نام ما زیر ننگ — ندانم چه جوئی به پیکار و جنگ
که از تازیان اندرین کارزار — گر این رزم خندد بهار و نگار
اگر رزم جوئیم در انجمن — بری جان زجان کرد و جان تن
همی گفت وز آنکار اندیشه کرد — ز رزم و ز پیکار اندیشه کرد
وز آنسوی چون خالد بن ولید — پر از غم بلشکر که خود رسید
بزرگان اسلام پیش آمدند — دل از درد و اندوه ریش آمدند
چو چشم سپهبد به ایشان فتاد — ز دو دیده اش چشمه خون گشاد

گفتار در بیان متحیر بودن خالد بن ولید در کار رومیان و افسون را فکر نمودن و چگونگی آن

بزرگان اسلام را پیش خواند — با ایشان بسی راز دل براند
که امروز زینگونه نیرنگ و رنگ — نمودم برومی سپه کار جنگ
ندانم که فردا چه افسون کنیم — درین رزمگه با سپه چون کنیم
چو جعفر بنا کام کردم هلاک — بمیدان کفن کردم خون خاک
همی گفت و جوئید هر گونه راه — که فردا شود کار بر ما تباه
بزرگان لشکر ز هر در سخن — فگندند هر گونه زین کار بن
ولی خالد از بیم آتش بگفت — باندیشه و درد و غم بود جفت
همی گفت خود با دلی سوگوار — که بودی بما گر کنون بخت یار
رسیدی چو یاری درین انجمن — پی کین درین رزمگه بوالحسن
شدی یار خداوند دادار یار — برآوردی از فوج رومی دمار
ز ما تا بانجاست شش روز راه — چگونه فرستم کس آنجایگاه
همی گفت و دل را پر از تاب داشت — دو دیده از آن درد پر آب داشت
که در رزم جستن چه افسون کنند — چه افسون بجز بند گردون کنند
سخن گوی تازی درین داستان — چنین گفت از گفته راستان
بدستان بگفت و دری گفت باز — درین داستان گشت نیرنگ ساز
کز آن جنگ چون خالد بن ولید — بجز کشتن رهی را ندید
بناگاه شد بهر او کشف راز — چنین کرد آئین رزم دراز
که آوازه انداز اندر سپاه — که آمد غضنفر درین رزمگاه
سپاهی فراوان بدینسان کشید — بیاری علی سوی لشکر رسید
چو زینگونه اش گشت آئین ساز — بسوی سران سپه گفت باز
سراسر همه رای او را پسند — نمودند و گفتند کی هوشمند
درین کار تدبیر تو نیست سست — نه بتوان جز این چاره کار جست
بفرمود تا آتش افروختند — تو گفتی جهان را همی سوختند
خروش کواژه برآمد بماه — که آمد علی رزم را کینه خواه

گفتار در بیان ندا در دادن خالد بن ولید بسوی لشکر که جناب امیر مؤمنان علیه السلام در رسید

زجوش دلیران و بانگ کرن — تزلزل در افتاد در آسمان
ز بس بانگ تکبیر و جوش سپاه — بترسید از بیم پروین و ماه
سپهدار رومی در آن نیمه شب — از آن بیم افتاده در تاب و تب
چو بشنید کامد غضنفر بجنگ — چو آن شب دلش گشت تاریک تنگ
در اندام او لرزه آمد پدید — شد از جان شیرین خود ناامید
برون آمد از خیمه با دود و آه — سوی جیش اسلام کردش نگاه
بچشم آمدش اندر آن سرزمین — دلیران و گردان و مردان دین
سپاهی برون از حساب و شمار — همه گرد و شایسته کارزار
ز بس آتش و بانگ گردان دین — زمین پر خروش آسمان آتشین
چو دیدند یکباره رومی سپاه — ز دلها همه بر کشیدند آه
که بر ما ازین لشکر آمد شکست — نخواهیم زنده زین جای جست
سپهبد سوی خیمه تازید زود — ز دود دلش سوخت چرخ کبود
بفرمود تا مشعل آرند پیش — سخن راند هر گونه از کم و بیش
بترسید از قوم آن بوم و بر — ز نام و نشان غضنفر خبر
دلیری برآمد ز گردان بجای — بسوی سپهبد ستاده ش بپای
زبان را بنام علی باز کرد — ز رزمش سخن گفتن آغاز کرد
که آید اگر اندرین رزمگاه — نه سالار ماند نه لشکر نه شاه
دو گیتی اگر لشکر آگین شود — جهان سر بسر تیغ و زوبین شود

چو شمشیر کین برکشد روز جنگ   بچنگش نیارد دو گیتی درنگ
که کین چو یازد سوی گرز دست   بگردون گردون درآید شکست

بشیران اگر جنگ بارد دلیر   درافتند شیران بچنگال شیر
پیاده چو آید سوی رزمگاه   شود روزگار سواران سیاه

نبی خرم از دست و بازوی اوست   جهان زیر پایش ز نیروی اوست
چو او شمرد این سپه را بکس   نراند سوی جیش رومی فرس

چو او را برآورد در این دشت جنگ   شده کشته آمد کنون سپه رنگ
سپهبد چو گفتار او را شنود   بپرسید از او برادر که بود

بگفت آن جوانی که در کارزار   سرآمد بمیدان بر او روزگار
سپهبد بگفتش چو بگشاد گوش   بیکبارگی از سرش رفت هوش

گفتار در بیان بجلوه درآوردن لوای اسدالله الغالب مطلوب کل طالب مظهر العجائب علی ابن ابی طالب علیه السلام

سحرگه چو دارای خاور زمین   پر از کینه بنهاد بر رخش زین

بتازید بر لشکر زنگبار   ازو گشت جیش حبش تار و مار

دو لشکر بیکباره آمد ز جای   چو کوس کردید گردون گرای

بفرمود خالد که مردان دین   بآئین گرایند در دشت کین
ز هر سو یکی خسروانی نوای   نمودند هر گونه هر جا بپای

درخشان لوای علی از میان   چو خورشید رخشنده بر آسمان
خروشش بزرگان و مردان دین   رسیدی بهفت آسمان و زمین

که ما را درین رزم گردید یار   خدای جهان داور کردگار
که آمد بیاری علی سوی ما   خداوند ما گشت دلجوی ما

بتازید خالد سوی دشت کین   خروشید کی قوم ناپاک دین
کنون اندرین دشت کین بیگمان   شما را سراسر سرآمد زمان

بنام علی رزم را ساز کرد   نخستین رجز خواندن آغاز کرد
بصوت حجازی زبان برگشا   ز بازو و زور علی کرد یاد

که آمد سواری بمیدان جنگ   که باشند ز جنبش دو گیتی بتنگ
سپهر برینست ترکش کشش   بود مهر و مه تیری از ترکشش

سپه کش شود چون باوردگاه   ز گرز و پیکان اندر آرد سپاه
فلک عکسی از پرتو تیغ اوست   دو گیتی یکی برق از تیغ اوست

ز نیروی او چنبری چرخ پیر   ز بازوی او خسته بهرام تیر
ز تیغش اگر پرتوی سوی یم   بیفتد نماند در آنجای نم

پی بارکش چرخ لشکرکشیست   وار مهر بهرام خنجرکشیست
چو تازد سمندش بروی زمین   برآید زمین با بچرخ برین

ز سم سمندش زمین بردرد   بروی مه از پشت ماهی برد
شد عکس تیغش چو بر نه فلک   بیکباره سوزد سما و سمک

فلک برقی از خنجر تیز اوست   زمین عکسی از تیغ خونریز اوست
چو با دست و تیغ اندر آید ز جای   هویدا شود دست تیغ خدای

دو گیتی کم از نقش پای وی است   مکین و مکان را نه جای وی است
چو با دست و تیغ آورد رای جنگ   ز دست و ز تیغش دو گیتی است تنگ

همه هرچه هستند اهل جهان   ملوک و ملایک کهان و مهان
بسی در شک اند و بسی در یقین   که او هست دارای جان آفرین

کنون شد درین رزم رزم آزمای   برآیند کی بندگان خدای
ستایش چو کرد او یکی سرگرای   سر نامداران فتد زیر پای

چو خواند این رجز خالد نامدار   ز گردان رومی برآمد دمار
کسی را گسست و تنی را نخست   ز گفتارش آمد بر رومی شکست

وزان پس بفرمود تا انجمن   بیایند با رایت بوالحسن
برآمد چو زان جایگه آن لوای   تو گفتی که آمد لوای خدای

عیان آن لوا را برافراختند   پر از کین سوی دشت کین تاختند
خروش یلان از فلک در گذشت   غریو از ملوک و ملک در گذشت

بلرزید هامون و دریا و کوه   بلند آسمان شد ز هیبت ستوه
تو گفتی ببارید گردون پیر   بر رومی سپه خنجر و گرز و تیر

ز گردون گردان ببارید مرگ   که تنها ز جان گشت بی بار و برگ
بروی سپه اندر افتاد شور   دمادم سر و تن ز بیم گشت دور

دلیران اسلام جولان کنان ‌‌ گرفته بکف تیغ و گرز و سنان

بنام علی تیغ کین آختند ‌‌ بسوی جیش رومی سپه تاختند

تو گفتی که ابری برآمد شگرف ‌‌ پر از تیغ و زوبین چو دریای ژرف

ببارید از تیغ و گرز و سنان ‌‌ ز خون گشت هر سوی رود روان

بمیدان همی سر ز تن ریختی ‌‌ همی تن بخاک اندر آمیختی

کشنده در آن دشت پیدا نبود ‌‌ در آن عرصه از کشتگان جا نبود

یکی باد با تیره گرد سیاه ‌‌ برد بر سر و چشم رومی سپاه

بر رومی سپه اندر آمد شکست ‌‌ بلند اختر رومیان گشت پست

بدنبالشان خالد نامجوی ‌‌ بفرخاشجوئی برآورده روی

بسی کشت و افکند و بگرفت و بست ‌‌ به بند وی آمد بسی پا و دست

ز رومی پیاور دلی مر سپیر ‌‌ بسی کشت اندر میان داروگیر

برآمد ز نام علی کار اوی ‌‌ از آن نام شد نامور نام اوی

بنازم بنامی که روز الست ‌‌ بنامش نگار آفرین نقش بست

که خواننده او گرامی شود ‌‌ اگر بی نشانست نامی شود

چو نام گرامیش خواند خدای ‌‌ ز نامش نماید دو گیتی بپای

چو بر عرش نقش کشد نقش بند ‌‌ شود عرش از نقش نامش بلند

بنامش چو بر آفرینش نوید ‌‌ ز خاک سیه گشت آدم پدید

هویدا از آن نام ذات خداست ‌‌ از آن نام پیدا صفات خداست

خدا را از آن نام پیدا شده ‌‌ از آن نام و آتش هویدا شده

اگر نام او نقش بینش نبود ‌‌ خداوند را آفرینش نبود

جهان جمله بر پای از نام اوست ‌‌ عیان گشته آغاز و انجام اوست

از آن نام شد چرخ افراشته ‌‌ نگار جهان گشت نگاشته

خدایا باعزاز آن پنج تن ‌‌ که هستند فخر زمین و زمن

کنی ورد ما هر زمان نام اوی ‌‌ نداریم ما غیر از این آرزوی

ز نامش بسوی تو ما عذرخواه ‌‌ سزد گر تو ما را ببخشی گناه

ز ما و منی مان رهائی دهی ‌‌ بدرگاه او آشنائی دهی

ز کبر و ریا دامن آلوده ایم ‌‌ هم از خود پرستی نیاسوده ایم

گر آن نام ما را شود دستگیر ‌‌ تو گردی بآن نام پوزش پذیر

سوی پیر میخانه جوئیم راه ‌‌ بشوئیم از باده زنگ گناه

خط نسخ بر دفتر زرق و شید ‌‌ کشیم و شویم از ورع ناامید

بدیر مغان مهربانی کنیم ‌‌ بپیری هوای جوانی کنیم

بدیر خرابات می در کشیم ‌‌ خط نسخ بر چار دفتر کشیم

بدینسان سخن ساز این داستان ‌‌ یکی داستان خواند از راستان

که خالد بدستان چو بگشاد دست ‌‌ ز دستان او جیش رومی شکست

در بیان مظفر و فیروزی شدن خالد بن ولید از معرکهٔ کارزار با غنایم بسیار بیرون از حد و شمار

بجنگ آمدش شرجلیل پلید ‌‌ سر شر را بزاری ز پیکر برید

زن و کودکش را اسیر سپاه ‌‌ نمود و سوی موته بپیمود راه

یکی مرز خرم چو خرم بهشت ‌‌ پر از مردم و باغ و پاکیزه کشت

سپاهی و دهقانیان را بکشت ‌‌ خروشان زن و مرد و خورد و درشت

سراسر بدست سپه دستگیر ‌‌ شده مرد زیر گل و زن اسیر

پس پرده پوشیده رویان بسی ‌‌ گرفتار در دست هر ناکسی

بسی دخت دوشیزه ماهروی ‌‌ پراکنده در دشت و هامون و کوی

برهنه تن و خوار و زار و نژند ‌‌ سراسر بدست سپه مستمند

چو پرداخت از کارزار آوری ‌‌ دگرگونه گردش جفاگستری

همه سربسر دستگیران که داشت ‌‌ ز هر بوم و بر هر سپهران که داشت

بفرمود تا جمله را سر ببر ‌‌ ببرند بی بیم و اندیشه سر

بفرمود تا بر فراز سنان ‌‌ در آرند یکسر سر بدگمان

در آن دشت بسیار تیغ و سنان ‌‌ بد افکنده از لشکر رومیان

بفرمود تا جمله بر داشتند ‌‌ بر آنها سراسر سر افراشتند

کم آمد ز سرهای گردن نشان ‌‌ سپهبد دگرگونه گردش گمان

بلشکر بفرمود تا سربسر ‌‌ برآرند بر هر سنانی دو سر

دگر هر که بد در سپه دستگیر ‌‌ ز دهقان و نساج و برنا و پیر

بفرمود هر یک سنانی بدست ‌‌ بگیرند و سازند بر زین نشست

بسی اسب تازی برون از شمار — درآمد بدست بدی لجام و فسار
هیونان رومی هزاران هزار — بسی اشتر و ناقه را هوار

ز دیبای رومی و از سیم و زر — ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
غنیمت از اینگونه بسیار برد — که اندازه زینگونه نتوان شمرد

بهر مرز و هر بوم و کشور رسید — بآن مرز و آن بوم آتش کشید
چو گردید در رزم فیروز گر — روانشد بدرگاه خیر البشر

در بیان آمدن رسول خدا بخانه جعفر طیار بتعزیت داری آن بزرگوار

سراینده نامه راستان — ز راز نهان نام یکی داستان

به صوت حجازی بگوشم سرود — که گوش و دل و عقل و هوشم ربود

که زان جنگ و پیکار خیر البشر — به یثرب خبر داد پیش از خبر
پس آنگه رو انگشت با چشم تر — سوی خانهٔ جعفر نامور

پی تعزیت سرور انس و جان — باشانه با سوگ و غم شد روان
همه خانه پر آه و پر ناله بود — ز خون دیدهٔ مرد و زن ژاله بود

نبی را دل از درد شد پر ز تاب — نشست و فرو ریخت از دیده آب
بر اولاد جعفر تسلی نمود — که اکنون ندارد غم و گریه سود

که اکنون بخلد برین جای اوست — نشیمن که حور رهای اوست
همه قدسیانند او را رهی — بگرد و بپایان اوست فرماندهی

همی گفت و بارنده پر آب داشت — ز نرگس بگل ارغوان می نکاشت
ولی بُد در انخانه طهر بتول — بیامد پر از غم بنزد رسول

بهمراه او بُد شبیر و شبر — دل و دیده از خون و از اشک تر
پیمبر چو رخسار ایشان بدید — بگرئید و بر آسمان بنگرید

مر او را دل از درد و از تاب رفت — ز رخساره اش جوی خوناب رفت
مر او را بدل سوگواری فزود — ز سوگش فلک سوگواری نمود

ز نو گشت در ماتمی نوحه گر — که شد ماتم جعفرش از نظر
با تم چنان نوحه اش زد شرر — که شد نوحه از نوحه اش نوحه گر

ز آتش دل آسمان خاک شد — شرر بار از آن هفت افلاک شد
بنالید از ناله اش جبرئیل — بلرزید عرش خدای جلیل

در تعزیت داری گوید

با تم گشودند سر قدسیان — خروشیدن آمد ز کروبیان

پیمبر بهر سو بسی بنگرید — بهر سوی روی سپهبد ندید
که آه خروشش شرربار بود — سرشک ترش بار و غمخوار بود

پیمبر چو دیدش چنان مستمند — از آن راز سربسته بگشاد بند
ز راز نهانی همه باز گفت — نهانی بدانندهٔ راز گفت

ز بیداد دشمن بسی یاد کرد — زمین و زمان پر ز فریاد کرد
کز ایشان چه آید بفرزند من — ز هم بگسلانند پیمان من

بروی خداوند لشکر کشند — ز کین انتقام پیمبر کشند
بر آید یکی لشکر بی شمار — بسوی شبیر از پی کارزار

چو در رزم گردد با و کار تنگ — پی یاری او در آید بجنگ
بمیدان کین پاک فرزند تو — که باشد بخوبی بمانند تو

پی یاری من کمر بند تنگ — نماید برزم عدو چون پلنگ
در آید بجنگ عدو صد هزار — بمیدان چو جعفر کند کارزار

چو این لشکران لشکر بیکران — چو جعفر مر او را ز تیغ و سنان
دو دستش نمایند از تن جدای — نماید ز میدان بفردوس جای

از و پشت فرزند من بشکند — ز سر تاج شاهی بخاک افکند
به جعفر چو تسلیم با نوحه گر — از آن نوحه ام آمد اندر نظر

که چون او بغلطد بخون و بخاک — نثار برادر کند جان پاک
مر او را نخواهد بدن نوحه گر — ز خویش و ز پیوند پور و پدر

بمیدان کین غرقه یکسر بخون — فتاده سر کشتگان سرنگون
برادر به زنجیر و خواهر اسیر — پدر کشته و مادرش دستگیر

درین نوحه کردم من او را شریک — که از بهر ایشان بود نوحه نیک
چو داد این خبر را رسول خدای — ز غم عرش یزدان برآمد ز جای

برآمد خروش از زمین و زمان — مکان نوحه گر گشت چون لامکان
چو نوید آستان شد سراسر — سرایم یکی داستان دگر

در بیان رسیدن خبر بقیصر از احوال دلیران آن بوم و بر و سراسیمه شدن از شوکت رسول ملک اکبر و جناب حیدر ع

چو آگاهی آمد بسلطان روم / که چون گشت کار دلیران بوم
بلرزید و از تخت شد سرنگون / چو بختش سر تخت شد واژگون
زبانش ز گفتن فرو بست دم / دلش گشت از غم تژند و دژم
طلب کرد و بنشاندش یکی انجمن / ز دانشور و کاهن و برهمن
بفرسود بیننده راز نهان / که گردد بکامش چگونه جهان
بسی گفت زانکار هر کس سخن / فکندند هر گونه رازی ز بن
سرانجام گفتند کی ارجمند / ازو بر همه کشور آید گزند
بسی ملک زیر نگین آورد / دگرگونه آیین و دین آورد
بگیرد ز ایران و توران خراج / ستانند ز دارا و فغفور باج
دهندش بزرگان خط بندگی / سراسر بپایش سر افکندگی
زمین بوس او شاه ایران زمین / کمین بنده اش رای و فغفور چین
بهر سو که لشکر بجنگ آورد / بسی ملک و کشور بچنگ آورد
شود هفت کشور پر از دین اوی / دو گیتی پذیرند آیین اوی
کند خوار انجیل و تورات پست / زبور و صحف را نداند درست
فرازد بکیوان سر برتری / به بهرام و کیوان کند سروری
کند عهد او را بلند آسمان / بدینش گرایند کون و مکان
ز روز ازل تا بروز شمار / بود نام او شهره روزگار
برارد سپهر برین کام او / بگردون گردان رسد نام او
چو بشنید قیصر از ایشان سخن / پر اندیشه شد مغز پیر کهن
زمانی همی بود و چیزی نگفت / پر اندیشه با درد و غم بود جفت
که گر ما پذیریم آیین اوی / بر آنیم زین گونه در دین اوی
نباشد بنزدیک دانا پسند / نه بپسندد این کار را هوشمند
پس آنگاه سازیم با او نهان / ببینیم گردد چگونه جهان
سخن را ازین داستان کهن / چنین زد بدستان نوادر سخن
که سفیان چو بشنید کاید ز روم / سپاهی پر از کین به آن مرز و بوم
که از ملک یثرب برآرد دمار / سرآرد بخیر البشر روزگار

در بیان شکستن سفیان عهد و پیمان را با رسول عالمیان و اظهار نمودن طغیان با اهل ایمان و هلاک کردن اسلامیان را

چنان شد از آن دهقان شاد دل / که کشتش ز اندیشه آزاد دل
بزرگان کفار خرم شدند / بشادی ز اندوه همدم شدند
که یثرب زمین گشت زیر و زبر / نبی را ز قیصر بدآمد بسر
که آمد بسویش سپه صد هزار / که از ما نباشد کران و شمار
نه یثرب بماند نه کردان دین / بدام اندر آید رسول امین
نمودند پیمان خود را ز یاد / همه عهد و پیمانشان برد باد
شکستند یکباره پیمانشان / گذشتند از عهد و ایمانشان
کشیدند لشکر بهر جایگاه / بهر سو پی کین در آمد سپاه
بسی سرور اسلامیان کشته شد / بسی تن بخون اندر آغشته شد
چو گشتند زانکار فارغ ز غم / برفتند شادان بسوی حرم
نیایش کنان نزد لات و هبل / که آمد بکار پیمبر خلل
بسی هدیه و گوهر بی شمار / نمودند بر لات و عزا نثار
شده هریکی اندران داوری / بعزا و ود در ستایشگری
که این کار کار شما بود و بس / در این کار گشتید فریادرس
چو ده روز بگذشت آمد خبر / که خیر البشر گشت فیروزگر
بگردان بطحا در آمد هراس / همه گشته از کار خود ناسپاس
پشیمان همه گشته از کار خویش / سراسیمه از زشت کردار خویش

در بیان عزیمت رسول خدا بعزم تسخیر بطحا و نهضت موکب همایون بهامون با دلیران فرماید

سخن گستر دفتر سروری / چنین کرد طرح سخن گستری
که سفیان چو پیمان خود در نوشت / بباغ ستم تخم بیداد کشت

ز کارش چو آمد به یثرب خبر | پر از خشم گردید خیر البشر
بفرمود لشکر پی کارزار | ببندند بند کمر استوار
همه رای و پیکار و کین آورند | ز پیکار چین بر جبین آورند
بفرمودهٔ خسرو انس و جان | زمین درع پوشید چون آسمان
برآمد ز گردان یثرب خروش | بر و بوم او گشت پولاد پوش
زمانه پر از گرز و شمشیر شد | جهان سر بسر خنجر و تیر شد
بجوشن نهان شد زمین و زمان | بپوشید خفتان و کین آسمان
ز نوک سنان سوده روی سپهر | سر تیغ بگذشته از پشت مهر
ستاره ز گردون برآمد بکین | زره پوش گردید چرخ برین
بگردون سپاهان اندر افتاد جوش | برآمد ز فوج ملایک خروش
پیمبر بپوشید بر تن زره | جهاندار جان آفرین گفت زه
تن او چو اندر زره کرد جای | ز هر حلقه تابید نور خدای
یکی ترگ فولاد بر سر نهاد | ز آهن کله زیور عرش داد
بفرمود کارند بهرش براق | تزلزل در افتاد در نه رواق
خروشیدن آمد ز کروبیان | مکان گشت چون ذره و لامکان
میکائیل بگرفت او را عنان | بر او گشت روح الامین ترجمان
علی در رکابش بکف ذوالفقار | شده یار او داور کردگار
همراه او بود جان آفرین | قرین گشت با او جهان آفرین
همراهی او در آن داوری | نموده خدای جهان یاوری
ز یثرب پیمبر چو شد سوی دشت | ز رویش همه دشت پر نور گشت
ز بس خیمه و خسروانی لوای | بروی زمین تنگ گردید جای
بهر سو بسی خیمه افراختند | همه بر زمین آسمان ساختند
که این نیلگون خیمهٔ تیز پوی | نمودی بدامان هر یک چو گوی
بوی سر بهفتم فلک برفراخت | زمین بر سپهر برین تیغ آخت
فضای زمین تا بچرخ اثیر | همه پر شد از خنجر و گرز و تیر
ز سوفار پیکان و نوک سنان | زمین بست پیرایهٔ آسمان
ز بس گونه گونه درفش و سپاه | شده روی هامون کبود و سیاه
ز تیغ و ز کوپال و خفتان و خود | شده آهن اندوده چرخ کبود
بهر کشور و مرز آمد خبر | که آمد پی رزم خیر البشر

در آگاه شدن ابوجندل و ابوبصیر از عزیمت بشیر نذیر و توجه ایشان با لشکر بیکران بدربار سرور عالمیان و تقبل آستان عرش نشان

شنیدند بوجندل و بوبصیر | که آمد بدانسو بشیر نذیر
ز شادی همه گردن افراختند | بسوی نبی شادمان تاختند
بهمراه هر یک سپاه گران | دلیران و شیران کند آوران
همه گشته اسلامشان دین و کیش | پشیمان ز دین نیاکان خویش
بهر نبی نقد جان بر کف | سوی او برفتند از هر طرف
بدشمن همه جنگها کرده تیز | بکفار گشته همه پر ستیز
نموده براه نبی جان فدا | سر خویش دیدند در زیر پا
پی رزم بند کمر استوار | خریده بجان کینه و کارزار
پیمبر سران را گرامی نواخت | بنزدیک خود از شرف جای ساخت
بهر یک سزاوار خیر البشر | ببخشیدشان خلعت و سیم و زر
بهر یک بسی پایه برفزود | گرامی نمود و فراوان ستود
همی هر یکی را سپهدار کرد | بهر کشور و مرز سالار کرد
سران سپه را بیفزود جای | بقلب چپ و راست بنمود جای
وزان پس بفرمود تا بوالحسن | دهد ساز آن لشکر و انجمن
چو بر لشکر آرایش آرای گشت | جهان آفرین لشکر آرای گشت

در بیان ساز و آئین سپاه نصرت قرین دلیران گزین و ترتیب صفوف و تشخیص صنوف بامر همایون نبوی و مفوض شدن بجناب علوی

بفرمان او داد شیر خدای | سران سپه را سزاوار جای
تو گفتی که یزدان در آن دشت گشت | همه هر چه در باغ مینو سرشت
درخشان بهر جای گوئی لوای | شده عرش فرسا و خورشید سای
سپه را چو شد جا در آن سرزمین | شد آن سرزمین رشک خلد برین

زمین زان شرف آسمان پایه شد
همه خاک او عرش فرسای شد

نمودند گرد رهشان آرزوی
که ای کاش بودیم در جلوه‌ای

در آن دشت هر ذره خاکی که بود
دو صد آفتاب از رخش می‌فزود

ز بهر تماشا ز خلد جنان
برون کرده سر هر طرف قدسیان

فتاده بجنت از آن دشت شور
از آن دشت بر عرش تابیده نور

شهاب سنان رفته تا آسمان
به برجیس و ناهید و مه توامان

تو گفتی که دادار فرد فرید
در آن دشت عرش برین گسترید

ملایک بکف بر طبقهای نور
فرو ریختندش ز شوق و سرور

در آن دشت بر گوش قدسی خروش
رسیدی ز هر گوشهٔ سعد و

ز هر ذره نالهٔ نار و طور
رسیدی بعرش برین از اثر

تو گفتی همی اندر آمد ز پای
زمین زان شرف کرد در عرش جای

چو لاهوت گردیده دامان خاک
جهان گشت از رنگ ناسوت پاک

ملایک بهر سو پر افشاندند
از آن نور یکباره حیران شدند

شده جبرئیل امین پاسبان
بدامان آن دشت شادی کنان

علی کرد بر گرد لشکر بگشت
بهر پرده و خیمه بر گذشت

بگردان سزاوار بنمود جای
به لشکر خداوند شد رهنمای

گفتار در بیان آگاه شدن اهل بطحا از توجه رسول خدا بقصد تادیب آن قوم دغا و سراسیمه شدن سفیان

سخن سنج این نامبردار گنج
چنین شد درین گنج گفتار سنج

که چون محمد نبی را در آنجا مکان
مکان گشت از مقدمش لامکان

به بیرون یثرب چو منزل نمود
به جان کرد یثرب به بطحا سجود

چو سوی حرم کرد عزم مصاف
حرم شد بلشکر گهش در طواف

به بطحا چو رو سوی یثرب نمود
ز بطحا سوی یثرب آمد درود

ز هجرش چو دریافت یثرب فراغ
ز وصلش به بطحا فزود اشتیاق

بیالید ازین مژده بر خود حرم
که شد در جهان قد وی محترم

حجر بانگ شادی ز دل بر کشید
که روز سیاهم بآخر رسید

به بطحا روان شد چو شاه دین
به یثرب زمین درد و غم شد قرین

ببالید یثرب چنان زار زار
که بطحا شد اندازیش سوگوار

ز یثرب چو آمد به بطحا خبر
که آمد پر از خشم خیر البشر

ابا لشکر بیمر و بیشمار
دلیران و شیران خنجر گذار

که از بت پرستان برآرد دمار
کند خویش و بیگانه را خوار و زار

ز بام حرم خورد سازد منات
نماند نشانی ز عزی و لات

بخاک اندر آرد سر سرکشان
نماند ز دین نیاکان نشان

کسی کو نیاید سوی کیش او
اگر هست بیگانه ور خویش او

بخنجر جدا سازدش سر ز تن
تنش را بخاک افکند بی کفن

زن و کودکش را اسیر آورند
بر لشکرش دستگیر آورند

به بطحا جهان اندر آمد بجوش
بر آمد ز قوم قریشی خروش

خروشان بهر برزنی مرد و زن
غریوان بهر گوشهٔ انجمن

ز هر زن بنالید فرزند خویش
ز خون جگر سینه‌ها گشته ریش

سران تن نهاده سراسر بخاک
تن نوجوانان شده چاک چاک

زن و کودک و مرد گریان شدند
بی چاره نزدیک سفیان شدند

چو سفیان بر آن انجمن بنگرید
ز چشمش برخ اشک خونین چکید

زمانی همی بود و پاسخ نداد
پس آنگاه گریان زبان برگشاد

که این چاره را چاره بیچاره کیست
ز بوم و بر خویش آواره کیست

بسوی نبی رفت خواهم روان
مگر گیرم از بهر یاران امان

در بیان آمدن اهل بطحا بخانهٔ ابوسفیان پر کین و زاری کردن آن ملاعین و رای زدن در چارهٔ آن واقعهٔ هایله

نگفت و سوی چاره می‌جست راه
ز اندیشه نغنود تا شامگاه

شب آمد پر از غم سوی خانه شد
چنان شد که از خویش بیگانه شد

دلی پر ز خشم آمدش هند پیش
که ای بی هنر مرد بی دین و کیش

همانا ترا تیره شد روزگار
نیاید ترا زنده بودن بکار

ترا نام مردی نشاید همی
ترا چون زنان مرد باید همی

نداری تو آیین لشکرکشی / وگرنه نماند کسی سرکشی
سپاهی که همراه پیغمبرند / نهانی همه مرترا یاورند
چو بوبکر و بوحفص و عثمان پیر / وگر نامداران کُرد و دلیر
همه برگشتند از دین خویش / همه‌شان بجا هست آیین و کیش
یکی نامه آمد بسویم سحر / که بوشته گردان پرخاشخر
که در کار باشید مردانه‌وار / ازین مرد دلرا مدارید زار
چو آمد ببر دیک بیت الحرم / کشیدش در آنجا که لاجرم
بگفت این و آن نامه آورد پیش / بسفیان سخن گفت از کم و بیش
چو سفیان بمضمون آن نامه دید / ز هندان سخنهای وارون شنید
برآورد از دل یکی آه سرد / دل پر ز غم رو بگفتار کرد
که ای هند بودی بروز احد / بجائی کجا کار پیکار بد
سپاهی سراسر گشته شد / از آن گفتها دشت چون پشته شد
همه سروران و سران شد نگون / تن نامداران همه‌اش بخون
ز خویشان احمد جوانی نماند / ز یاران او پهلوانی نماند
جوانی که بودش برادر پدر / مکیدی تو از کینه او را جگر
بجیشش نی اندر آمد شکست / نگشتی که هرگز نشایست بست
بجز از علی کو در آمد نماند / کسی نامهٔ زندگانی نخواند
در آمد شتابان چو پا میدان نهاد / یلان را سراسر تن میدان فتاد
چو تیغ دو سر از کمر برکشید / کس از لشکر ما بتن سر ندید
بمیدان پر از کین چو او تاخت / زخون دلیران همان جیحون ساخت
ببارید از هر سوئی پیکران / چو یاران بران گرز و تیغ و سنان
تو گوئی ز فولاد و از آهن است / و یا کوه البرز در جوشن است
نباشد براو کارگر تیغ و تیر / نترسید از پیل و از دیو و شیر
ستورش بمیدان چو شد یکه تاز / زمان چون زمین از تکش ماند باز
ز بس از زمین خاک بر سر فشاند / ابر پشت ماهی زمینی نماند
نه از دست و تیغش زمین را قرار / نه در رزمگاهش کسی پایدار
نباچار از آنجا گریزان شدم / به بیچارگی اشک ریزان شدم
کسی را توان تاب پیکار نیست / درین کینه جستن مرا کار نیست
چو او کینه‌کش باشد و جنگجوی / نباشد مرا چاره از هیچ سوی
در اینکار جز بازی ساختن / دل از مرز و از بوم پرداختن
باو یار گردم ابوحفص و او / چو بوبکر با او شود یار غار
دگر آنکه گفتی سران سپاه / بهر جای باشند مارا پناه
چو بوحفص و عثمان بوبکر پیر / وگر نامداران کُرد و دلیر
ابوبکر را زو پر از خون دلست / ازین غصه پای عمر در گلست
ز بازوی او دست بوبکر شکست / ز نیروی او کار عمران درست
از اینکار بوبکر را کار نیست / کسی را درین رای گفتار نیست
نیاید ز دست ابوبکر کار / نباچار گوید منم یار غار
ابوحفص را چاره ناید بدست / نباچار گردید او پای بست
برآید چو از بیشه پرخشم شیر / سگالد کجا حملهٔ روباه پیر
پر از کین شاید چو سیمرغ چنگ / مگس را نه جای شتاب و درنگ
اگر کینه‌کش پور عمران بود / ازآن کین کشیدن نه آسان بود
بگفت این و نالید و بگریست زار / زغاری بباریدخون در کنار
درآنشب همه چاره‌اش کار بود / سرشک ترش یار و غمخوار بود
برآمد چو دارای خاور بتخت / شه زنگ از تخت بربست رخت

در بیان آمدن سفیان لعین از بطحی زمین بدیار حضرت سید المرسلین ص

نباچار سفیان برگشته بخت / برون رفت و بگریست از رنج سخت
چنین گفت دانشور انجمن / چو افکند در بزم طرح سخن
که سفیان چو آمد ز بطحی برون / روان گشت با دیدهٔ پر ز خون
بسوی حجاز از جن و بشر / چو سیماب از آن در دانشور
شب و روز ره را برفتن برید / چنین تا ببر دیک یثرب رسید
ببر دیک لشکر که شاه دین / پیاده شد از بیم اندوه و کین
همه دشت بد سرخ و زرد و کبود / ز بس خیمه و رخت و خرگاه بود
از آن ساز و آیین سرش خیره شد / بخشمش زمین و زمان تیره شد

زمانی همی بود و بد در شگفت
بهر گشتن اندیشه اندر گرفت

که ناگه سواری ز در ره دررسید
خروشید چون روی سفیان بدید

که ای بی‌هنر جادوی خیره‌سر
چه جوئی درین کشور و بوم و بر

شبان زاده یا که دهقان نژاد
بگو نزد من گوهر خویش یاد

چو بشنید سفیان بدینگونه آواز
چنین پاسخ آورد از بیم باز

که من از بزرگان این کشورم
بنی را بجان و بدل چاکرم

کرم ره نمائی بسوی عمر
ابوبکر باشد مرا راهبر

بهر کار بوبکر یار منست
بهر غم عمر غمگسار منست

نزول سفیان در منزل ابوبکر و ابوحفص و شکایت کردن از پیغمبر

یکی از دلیران آزاده‌ام
نه دهقانم و نه شبان‌زاده‌ام

سپهبد چو بشنید ازو این سخن
روان شد بهمراه پیر کهن

چنین تا بخرگاه بوبکر پیر
رسیدند سفیان و مرد دلیر

قضا را ز نیرنگ چرخ کبود
ابوحفص نزدیک بوبکر بود

که ناگاه سفیان ز ره دررسید
پر از خون دل درد بیچون کشید

ابوبکرش به بر درگرفت
عمر از غمش دست بر سر گرفت

که بهر چه زینسان دوان آمدی
چنین خسته و ناتوان آمدی

چو سفیان ز صدیق بشنید راز
بگرئید و پاسخ چنین داد باز

که گردون گردان دگرگونه گشت
بدوران من دور وارونه گشت

بجام شرابم شبانگه شرنگ
فرو ریخت این چرخ فیروزه‌رنگ

چنانم ز اختر بد آمد بسر
که بگذشتم از کشور و بوم و بر

بنی هاشم اکنون ز ما کینه‌ور
که گوئی بگیتی ز ما برترند

بزرگان ما جمله در خاک و خون
ز تیغ غضنفر فتاده نگون

بسی نامداران قوم عرب
بسی سروران قریشی نسب

که در رزم از تیغ او کشته شد
ازآن کشته‌ها دشت چون پشته شد

جهان گشت خوار ز خویشان ما
تهی گشت از پاک کیشان ما

ز هر سو بسی گرد کردم سران
بجنگ آوریدم بسی سروران

همه نامداران تازی نژاد
همه سروران گرامی نهاد

ز بطحا به یثرب کشیدم سپاه
بسی از پی دین شدم کینه‌خواه

نه تنها کشیدم بسی درد و رنج
ز گنجم تهی گرد گنجور گنج

زمانه هراسان ز کین خواستیم
زمین تنگ از لشکر آراستیم

جوانی که فرزند بوطالب است
بمردان ز مردانگی غالب است

بمیدان چو تیغ دو پیکر فرشت
چو تیغش بسوی سپه سر فرشت

سر نامداران به پیکر نماند
تنی زار گردان بتن سر نماند

ز گردان بطحا دلیری نماند
ز شیران آن بیشه شیری نماند

که در جنگ او همچو روباه پیر
همه کشته گردند یا دستگیر

جهان گشت خالی ز دود مصاف
ز گردان اولاد عبدالمناف

چو تازد بدشت و چه بازد دستان
چو یازد بسر تیغ را سرفشان

سپهر از سنانش پر از خون شود
ز تیغش زمین رود جیحون شود

از درد و رنج من جمله بر باد شد
دل دشمن از کار او شاد شد

نه بینی تو جائی به یثرب زمین
که آنجا نشد جای پرخاش کین

نه گنجم بجا ماند و نه لشکرم
ز جنگ آوران شد تهی کشورم

چو بشنید فاروق گفتار اوی
پر از غم سوی یار خود کرد روی

در بیان آمدن عمر بدرگاه پیغمبر و پرسش نمودن حال بجهة سفیان و پذیرفتن سرور عالمیان و امان دادن او را

که شو زود نزد پیمبر روان
ز بهر کسش بگیر از پیمبر امان

ابوبکر گفتا مرا کار نیست
درین کار یارای گفتار نیست

بنی را ز کارش پر از کینه است
مرا و را ازو خواستن مشکل است

ابوحفص چون گفت او را شنید
برویش برآشفت پر خشم دید

که بر جان بدخواه باد آتشم
ترا مال بسیار شد عقل کم

هم اکنون بسوی نبی بهر اس
ز بهر امانش کنم التماس

بگفت این و از جا برآمد عمر
روان شد بنزدیک خیر البشر

بنزد پیمبر زمین بوسه داد
وز آن پس پی عذرش زبان برگشاد

که ای گنبد عرصهٔ داوری / شفاعتگران را شفاعتگری
که گر سوی تو جوید پناه / کنه کار باشد به از بیگناه

ز روز ازل تا بروز شمار / کنه کار کان از تو امیدوار
یکی مژده دارم بسوی نبی / که آن مژده هست آرزوی نبی

که سفیان ز راه دراز آمدست / بسوی تو از راه دراز آمدست
چو تا گشت از لات و عزی بری / شناسد نبی را به پیغمبری

بپوزش بسوی تو آمد دلیر / تو از لطف خود باش پوزش پذیر
پیمبر شنید آنچه فاروق گفت / که گفتار او با خرد بود جفت

به بطحا و یثرب جوانی نماند / ز قوم عرب پهلوانی نماند
که در جنگ شد کشته از کار او / که نفرین بر او باد و بر یار او

هنوز است دشت احد پر ز خون / تن نوجوانان فتاده نگون
در آن جنگ بر جا نماند هیچکس / در آنجا نبی و علی بود و بس

اگر تیغ و بازوی حیدر نبود / نشانی ز دین پیمبر نبود
بخشتی بمیدان اگر خود نمای / بجنبی نهان بود نام خدای

پیمبر چو گفتار ایشان شنید / جز از صدق گفتار چیزی ندید
بگفتا چنین است از راستی / اگر بگذری از ره کاستی

ولیکن اگر دشمن آرد پناه / گر از خون او بگذرد پادشاه
بنزد یک دانا پسندیده نیست / پسندیده نزد جهان دیده نیست

نیامد نبی را خوش آن گفتگوی / بسوی بزرگان دین کرد روی
بگفتا چگوئید او را جواب / صوابست این گفته یا ناصواب

خروشیدن آمد ز اصحاب نبی / که ای تختگاه تو عرش برین
نباید شنید آنچه فاروق گفت / که گفتار او با خرد نیست جفت

پس آنگه بسوی عمر کرد روی / چنین گفت کای بندهٔ چاره جوی
اگر او به بخشش سزاوار نیست / امانش بنزد جهاندار نیست

ولیکن بر من و دین داوری / کسی چون تو آید بجو راهبری
بناچار باید اجابت کنم / همه حاجت را رعایت کنم

ولیکن کنون گاه و بیگاه گشت / عیان شد شب و روز کوتاه گشت
چو فردا از این خرگه زرنگار / کشد مهر شمشیر زهرآبدار

تو او را نهانی بنزد من آر / به هنگام تا چون شود کارزار
چو بشنید فاروق گفتار وی / به پیشش بمالید بر خاک روی

که کون و مکان مر ترا بنده باد / ثنا گوی تو آفریننده باد
جهان تا بود تختگاه تو باد / فلک تا بود در پناه تو باد

بگفت و سوی خرگه خویشتن / روان گشت پر درد با انجمن
ز خرگه چو خالی شد از غیر جای / پیمبر روان شد به خلوتسرای

ز شب تیره گون گشت روی فلک / پر آسوده گشتند دیو و ملک
سحرگه چو خورشید پوشید چهر / پر از نقش شد لاجوردی سپهر

آمدن ابوبکر و ابوحفص و سفیان بدرگاه رسول و سراسیمه شدن سفیان از شوکت لشکر اسلام میان کوه

ابوبکر و بوحفص و سفیان بهم / نشستند و گفتند از بیش و کم
ز خرگه چو خورشید شد آشکار / شه شب نهان گشت خفاش وار
قبا دار سر هندوی شب کلاه / سراسیمه شد زنگی با سپاه

شد از پرتوش آسمان و زمین / چو بزم شد رزم و بازار چین
نباگاه از خرگه احمدی / نمودار شد رایت سرمدی

برآمد شهنشاه جن و بشر / بخرگاه بنشست بر تخت زر
خروشش سپه برگذشت از فلک / رده برکشیدند روح و ملک

زمین گشت روشن بدیدار او / بجان آسمان شد هوادار او
ثنا خوان او شد خدای جلیل / بخش کرد و دست ادب جبرئیل

ز شادی که رخ سود در پای او / ز بهجت که شد فرش سر جای او
زمین از نهم آسمان درگذشت / مکان از سر لامکان برگذشت

زمان از شرف تنگ لاهوت گشت / بری از کثافات ناسوت گشت
زمین از شرف گشت عرش برین / که شد خاکپای رسول امین

ثنا خواند کردان همه سربسر / سبک سیر پر تابش از دور تر
کسی را نه یارای گفتار بود / جهان سربسر نقش دیوار بود

خبر شد بگردان که آید روان
ز خلوت بجز که شه انس و جان

طلب کرد بوحفص و یاران خویش
بدینسان خویش و میرفت پیش

بجان گشت عثمان بسفیان قرین
ابوبکر یار و عمر پیش بین

برفتند سوی نبی چار تن
که ترسیدی از کارشان اهرمن

بدیدند لشکر که شاه دین
ز لشکر ندیدند خالی زمین

گرفته سواران سنانها بکف
پیاده همه بسته پر خشم صف

بهر جا کشیده یلی خنجری
ستاده بهر سو یکین سروری

دلیران و گردان آهن شکن
نهان کرده در زیر فولاد تن

پلنگان و شیران فولاد چنگ
دریده دل شیر و چرم پلنگ

بکف هر یکی گرزهٔ گاو سر
حمایل همه تیغها بر کمر

بفتراک هر یک کمانی بلند
که بد کهکشان حلقهٔ زان کمند

همه بر لب آورده از کین کف
ستاده پر از خشم و کین صف بصف

همه شیر چنگ و همه پیل تن
همه لشکر آرا و لشکر شکن

زمین از نهیب سواران بجوش
ز بانگ یلان آسمان پر خروش

ز آسیب گردان سواران ستوه
ستوه از نهیب گوان دشت و کوه

پلنگینه پوشان پیلینه تن
بپوشیده بر روی خفتان کفن

چو سفیان بر آن انجمن بنگرید
بترسید و بر روی فاروق دید

که ننگر درین لشکر پیکران
بآرای و آئین کند آوران

فقیری که کنجی نشیند و خفته
سپه ساختن از که آموخته

ندیده پدر کودک و در بدر
کنون گشته بر خلق گیتی پدر

بگفتار فاروق بگشاد لب
که زولاد هاشم نباشد عجب

چو خواهند آزند از خشم و کین
زمین تا بآسمان آسمان بر زمین

سراسر سپاه نبی پر ز خشم
بر ایشان پر از کین گشادند چشم

یکی گفت هر چار جادوگرند
ولی زان یکی آن سه تن برترند

یکی گفت گر داشتم تیغ و دست
بیک ضرب میکردم این چار پست

یکی گشت خندان یکی لب گزید
یکی سوی ایشان بدرم بنگرید

یکی بانگ بر زد پر از خشم و کین
که اینک بزرگان بطحا زمین

بگیتی ز خلق جهان برترند
پر افسون و پر مکر و جادوگرند

شنیده شد و دیدند چون آن چهار
سخنها و آن لشکر بیشمار

ز غم دربدنشان روانی نماند
بتنشان ز بس بیم جانی نماند

گفتار در بیان آمدن معاندان بدرگاه فلک اشتباه جناب رسول خدا صلی الله علیه و آله و چگونگی آن فرماید

چنین تا بخرگاه خیر البشر
برفتند لرزان و آسیمه سر

یکی خیمه دیدند سر بر فلک
به پیرامنش جای روح و ملک

نمودی بدامانش نه آسمان
چو نقشی به پیرامن پرنیان

سراپرده اش برگذشته ز عرش
درین بارگه عرش گردیده فرش

نهم آسمان زیر آن بارگاه
چو بر آسمان خرگه مهر و ماه

پیمبر زده تکیه بر تخت عاج
نهاده بسر خود بر جای تاج

بجائی که آن کرسی عاج بود
زمین از شرف تاج معراج بود

شده پایهٔ کرسیش عرش سای
که بر کرسیش عرش بنهاده پای

از آن پایه بر دهر تابیده نور
که روشن از و شمع سینای طور

نکبش کرده دست ادب جبرئیل
ثنا خوان او شد خدای جلیل

ز هیبت که فرش دارای او
ز شادی که رخ سود بر پای او

ز دهشت شده آفرینش خموش
ز دهشت خرد از سر رفته هوش

ز هیبت ز گردش فتاده زمان
ز سطوت شده چون حباب آسمان

شده نطق میکال از بیم لال
ستاده ملایک بصف نعال

سوی کفش کن کرده جبریل جا
شده کفش کن سدرة المنتهی

بدم درکشیده سرافیل دم
عزازیل از بیم گشته دژم

نه کس را در آن بزمگه جای بود
جهان آفرین مجلس آرای بود

علی ایستاده بنزدش بپای
شده بزم روشن ز نور خدای

حجاب از جلال و نقاب از جمال
برانداخته قادر ذوالجلال

ز کبریائی نمودار بود
جلال خدائی نمودار بود

فضای جهان تنگ بد بر درش
ببندنه فلک عطفی از دامنش

برافکند بر دوش گیتی سپهر / شد عرش زیر سر پای سپهر
سپر سر بعرش برین میفرشت / که عرش برین را در آغوش داشت
نه برجیس آگه ز اسرار او / نه خورشید را تاب دیدار او
ابوحفص و سفیان برگشته بخت / ابوبکر و عثمان چو بر پای تخت
رسیدند نزدیک سالار دین / حبیب خدا سید المرسلین

التجا کردن یاران نزد خیر البشر در تجدید عهد و پیمان بجهة سفیان بدگوهر و قبول نفرمودن آن سرور و چگونگی آن فرماید

نشاندند هر چار تن سر بسر / پر از بیم در نزد خیر البشر
بلرزید سفیان بمانند بید / دلش پر ز بیم و خرش شد پلید
زبانش ز هیبت بگردید لال / نبودش دگر هیچ تاب مقال
چو او را دگر تاب گفتن نبود / پس آنگاه رو سوی یاران نمود
ابوحفص زبان را ز لب برگشود / بنزد حبیب اله ودود
زبان از تمنای او برگشاد / یکایک بسوی نبی عرضه داد
سخن گفت بسیار از روی جهد / ز تطویل ایام و تجدید عهد
بسی گفتگو کرد آن بوالفضول / نگردید مقبول نزد رسول
ولی بر سخنهای او آنجناب / نکرد التفات و ندادش جواب
ز لعل گهربار دری نسفت / نگفت هیچ و شد گفته‌اش ناشنفت
چو بشنید پاسخ ز سالار دین / خجل گشت و نومید و اندوهگین
فکندند هر چار تن سر به پیش / ز گفتار زشت و ز افعال خویش
فروماند سفیان ناپاک دل / ز فعل بد خویش چون خر بگل
شد از شرم با رنگ آشفته / برون رفت با خاطر خسته
در اندیشه افتاد در تاب و تب / همه روز در فکر تا گشت شب
بدین رای گشتش خرد هم قرین / که برگردد او سوی بطحا زمین
شبا شب ز یثرب زمین شد روان / ز بیم دلیران و گندآوران
سوی شهر بطحا روانشد چو دود / نیارست از بیم آنجا غنود
بزرگان بطحا به پیش آمدند / همه دل از آن درد و ریش آمدند

گفتار در بیان رسیدن ابوسفیان به بطحا و توصیف و تعریف نمودن شوکت لشکر اسلام را و چگونگی آن را فرماید

بزاری همه برگشادند لب / که ای شاه بطحا و فخر عرب
ترا با شهنشاه یثرب زمین / چسان گشت آئین و ایمان و دین
چگونه امان بهر ما خواستی / و یا شد بکار اندران کاستی
چو بشنید سفیان ببارید خون / که یکباره شد کار ما واژگون
نبی هاشم هر یک چو شیر دژم / بدرند اعضای گردون ز هم
اگر رانم از پور عمران سخن / بود تا زمانه نیاید به بن
جوانی که او را لقب حیدر است / سپهدار و داماد پیغمبر است
که تا دست او تیغ کین آخته / ز فرق شهان افسر انداخته
کشیده چو شمشیر زهر آبدار / بگیتی شده رستخیز آشکار
به تیزی کند گر بگردان نگاه / فتد ز آسمان بر زمین مهر و ماه
اگر چرخ از رای او سر کشد / بخنجر سرش را بزنجیر کشد
اگر بر زمین پر ز کین بنگرد / زمین ره سوی آسمان بسپرد
برابر و گر از کینه چین آورد / بلند آسمان بر زمین آورد
بگفت این ببارید خونین سرشک / که درمان ندید و گذشت از پزشک
دل از مهر عزا بباید برید / همه لات و عزی و هبل خورد دید
شویم از پی دین اگر کینه ور / تهی جان ز تن گردد و تن ز سر
نماند کسی را به بطحا بجای / اگر چه ورزند اگر کدخدای
سر اشان به خنجر برد زار زار / نماند کسی را ز خویش و تبار
زن و کودک و مرد بیجان کند / بلند آسمان را هراسان کند
بیک کار بیداد کیشان کند او / زمین سرخ از خون ایشان کند
بباید یکی حیله آراستن / از او چند روزی امان خواستن
چو مردم شنیدند گفتار او / دژم گشته دیدار رخسار او
بپاسخ بگفتند کای کامیاب / نباشد چو این هیچ رای صواب

گفتار در بیان برآشفتن هند زن ابوسفیان

به ابوسفیان وزدن او را و کندن ریش او را و چگونگی آن وقایع

مرا گفتهای تو آمد بگوش
ز گفتار و کردار خود عار نیست
تو بر جای من خانه را پاس دار
ابوسفیان نمود او هر من ریشخند
نمود از بر سینه آتش بلند جای
نمودی تو این کینه را دوست پیش
عزازیل را کرد داور همون
بگرید برادو دیده روزگار
را آزرم بسته به بنیده راه
گهی جفت خود را از کین سرنگون
کشیدند کش از جایگاه پشت
بگفتا دل زندگی بار بست
به بیچارگی چاره جو آمدند
که اینک رسیدند شاه و سپاه
نباشد جز این چاره ام دستگیر
بدیریم همه دین و آیین اوی
نمایید از بهر من التماس
شده گریه اشان گره در گلو
دل نامداران شده بی شکیب

که اوصاف اولاد هاشم نکوش
نزیبد ترا تاج و افسر بسر
بگفت این وزد دست او پیش گرفت
ز گفتارش شده خیره چشم سپاه
گشادند کردان بطعنه زبان
چو خوش گفت دانا پیشین که زن
چو سازد به نیرنگ و افسون
اگر زن کند جا بگه در بهشت
گشادند لب را بگفتار زشت
ترسی تو از خشم لات و هبل
بپرده سرایش در انداختند
بسوی حرم رفت گریان روان
روان کرده از دیدها جوی خون
هم امشب از این جایگه بگذران
هم اکنون سوی او برآییم براه
چو چندی بر این بگذرد روزگار
شب و روز زار در گریان شده
یکباره از جای برخواستند
تو باری درین آشتی یار باش

رفتن کفار بحرم سوی پرستش گری در نزد خدایان خود و زاری نمودن و التجا خواستن

بسر خاک و خاکستر انباشتند
بسوی حرم شد دولت خانه
خجسته رخ و نیکخواهان ما

گرفته همه دست فرزند و زن
نموده همه باز دست نیاز
رهاننده ما از هر خوف و بیم

پس پرده چون گفت او کرد گوش
پر از خشم بی پرده آمد برون
که ای بیخرد مرد بی رای و هوش
ترا نام مردی سزاوار نیست
بمن لشکر و شهر را واگذار
سراسر همه ریش او را بکند
بگفتا و سفیان بصد پس زبای
که بگذشتی از دین و آیین کیش
چو زن آورد رای مکر و فسون
کسی را که زن بود آموزگار
ز کارش خروشان سراسر سپاه
برهنه سر از پرده آمد برون
بگفتند و او را گرفتند دست
چو افسرده سفیان چنگش بحبست
بزرگان همه نزد او آمدند
میان سای دیگر و آن جایگاه
به پاسخ چنین گفت سفیان پیر
در آییم بنا چار در دین اوی
شما سوی غازه دو پسر هر پس
شنیدند کردان چو گفتار اوی
که آمد بهلاک و بلشکر نهیب
دگر باره سفیان برگشته روز
چو او رفت مردم پریشان شدند
تو گفتی کسی راند جان و تن
همه ناله زار برداشتند
کس آنشب سوی خانه خود نماند
که ای پاک طینت خدایان ما

دل هند از آن غم برآمد بجوش
زبان پر ز دشنام و لب پر فسون
دل نامداران ما بشکنی
ترا هست زیبنده معجر بسر
در او ماند لشکر همه در شگفت
لگدکوب کردش در آن جایگاه
بگفتند با او ملامت کنان
چو زاید زنا در بپوشش کفن
بدارد عزازیل پای گریز
کند مرد را نام و انجام زشت
بگفتی تو شرمنده زین کار زشت
که یاری بیارند خود و غل
در خانه را بند بر ساختند
جهانی پس پشت او در فغان
که شد کار ما زین سپس واژگون
بر ما بگیر از پیمبر امان
گر از ما تو تا آن جایگاه
بسازیم او را بیکباره کار
دمی از پرستش بخود نشنوید
خروشیدن و غلغل آراستند
ز آسیب ما را نگهدار باش
بسوی نبی رفت دل پر ز سوز
ز بس بیم واندوه حیران شدند
بریده همه بر تن خود کفن
بسوی حرم آمدند انجمن
بعزی و لات و هبل در نماز
رهانیدمان از غم این یتیم

گر اعجاز این کار شهاست
یکی شد بپای هبل در سجود
یکی با هبل گفت یک یا منات
یکی گفت با ناله و با خروش
ترا جز تو بنگی نداند همی
نمودند گوهر فتحی نثار
یکی شد بوجد و یکی در سماع
برآمد بجز دون ز کرد حرم
نهاده ندانم درین پرده کیست
الا ای که در دل ترا منزلست
ترا کی در آنجا ره کاشانه هست
بدیر و بمسجد هویدا توئی
اگر بت پرست و گر آتش پرست
که از سنگ جویند حاجات خویش
بسنگی گر او حاجت خویش خواست
گر او بندگی ترک سازد رواست
تو روشن نمائی و ما جمله کور
چه سازی چنین با گزیدگان
پر از جرم هستیم امت تو ای
چگویم با بخشش افزون کنی
سراینده نغمهای حجاز
بدستان نوا ساز شد در سخن
ستودستان کهن ساز کرد
جهان دیده در زیر لشکر همی
دمادم پر از کین همه جای تاخت
در آن شب بغران رب ودود
خورشید در سوی خرشتم تاخت

کسی کین نماید خداوندهاست
یکی وا و پر درد و دورا درود
یکی گفت عزّا یکی گفت لات
که ای دو بختار من دار گوش
خدائی بغیر از تو خواند همی
براورنگ بخشندی در شاهوار
یکی گشت یا دو یکی با سماع

ز هر سوی دستی برآمد بلند
یکی سوی عزّا برآورد دست
یکی شمع حاجت بدو برفروخت
یتیمی که پرورد عمران بناز
اگر دست یابد بآن روز کین
یکی دست حاجت سوی لات داشت
خروشیدن از چرخ اخضر گذشت

در بیان مناجات کردن با قادر ذو الجلال

که کعبه و گاه بتخانه هست
به بتخانه و کعبه پیدا توئی
بجز سوی تو بر نیارند دست
تو حاجتشان را کی دست پیش
تو کوئی بر آرات حاجت روا
ولیکن خداوندی تو بجاست
تو نزدیک مائی و ما از تو دور
ندانم چه سازی تو با بندگان
که هستی تو ما را خداوند کار

نه در مسجد و دیر ماوای تست
بسوی بت اهل حرم با نیاز
به بتخانه و خانقه انجمن
گر او کور کورانه خواند صنم
گر او سوی بت شد خدا جوی
بجز تو نداند کسی راز تو
زهی در خدائیت زیبندگی
چو بخشایش عفو تو دیده ام
کجا بنده نومید باشد بجای

آمدن ابوسفیان بار دیگر از بطحا و رسیدن بسپاه خیر الانام و التجا آوردن بعباس و چگونگی آن را فرماید

سخنهای دیرینه آغاز کرد
همه جا برافراخته خرگهی
با ابر اندر آمد خروش سپاه
طلایه به لشکر که عباس بود
چو نزدیک تر شد مراد التفات

که سفیان طهمیرفت بیگاه و گاه
نه جائی بروی زمین راه بود
بهر سوی آتش افروختند
تباریکی از روشنی سخت دید
بپرسید از ایشان که چون

یکی سوی کرد و یکی سوی کند
یکی گشت نزد هبل پای بست
یکی همچو شمع از غم آن خبت
ندارد بسوی تو روی نیاز
تحسین شمارا رسد بر دین
یکی سر بپای هبل می نهشت
غریویدن از مهر و مه بر گذشت
بجای عزّی یا صمد یا صنم
همه هر چه پیداست از پرده کیست
نه در خانه سنگ خشت و گلست
همه جا توئی و کجا جای تست
به بتخانه آری برون کعبه سان
شده بهر تو زاهد و برهمن
تو کوئی سزاوار خواندن صنم
تو کوئی که هستیم خداوند او
کسی نیست غیر از تو دمساز تو
خجسته کسی کو کند بندگی
ز زهد و ز طاعات رنجیده ایم
که او را کسی چون تو باشد خدای
که دانی که بخشندگی چون کنی
بصوت عراقی سخن کرد باز
که نوشد از و داستان کهن
چنین تا به نزدیک شاه سپاه
زمین جمله در زیر خرگاه بود
تو گفتی جهان را همی سوختند
سراسیمه یاران سفیان
که با اختر او کون آمدید

چه دارید از اهل بطحا خبر ز خویشان یاران آن بوم و بر
چسان شد خویشان و یاران من چگونه نشد غم گساران من
فرو ریخت سفیان ز مژگان سرشک که درمان او برگذشت از پزشک
چو پرسی تو از اهل بطحا ز من بهر خانه شیون کنان مرد و زن
بریده دل از بهر فرزند و مام خور و خواب گشته بمردم حرام
کسی می نپرسد ز احوال کس بهر سوی جویند فریادرس
همه کرده اموال و اولاد ترک همه دیده از دیدهٔ خویش مرگ
همه گشته در حالت خویش زار نه فریادرس بود و نه غمگسار
نه بینی تو در خانه مرد و زنی زن و مرد گریان بهر برزنی
بلا برز دهشت شده دل زکار برآورده وحشت ز مردان دمار
ز گفتارش عباس را دل بسوخت نهانی از آن غم دلش بر فروخت
همی بود هر سوی تا شب گذشت چو گاه سحرگاه نزدیک گشت
مر او را در آنجا بهمراه بُد سحرگه ورا سوی خرگاه برد
نشست و سخن گفتن آغاز کرد سخن را بدین همه ساز کرد
چنین گفت کای مرد پرخاشجوی بسوی نبی آر از مهر روی
بدین آی و از کفر دل پاک کن ستور دل از نور ادراک کن
بآیین و دین محمد گرای بیکجان شو و پرستار یکتا خدای
پرستیدن بت پسندیده نیست نبی کو پرستید پرستنده نیست
چو در شهر آیی ازین سوی ایکان در آنجا در آیی بحصن امان
چو بشنید سفیان ز عم رسول عیان کرد گفتار او را قبول

در بیان طلوع مهر جهانتاب و ظهور رسول کامیاب از سراپردهٔ حرم محترم والتماس حضرت عباس از خدمت سرور ناس در کار سفیان

چو خورشید از این خرگه بی طناب برون آمد از لاجوردی حجاب
ز خرگه به تسخیر روی زمین برآورد خنگ فلک نیز زین
نبی را سراپرده آمد برون جهان را جهاندار شد رهنمون
بزرگان لشکر ستاده بپای دلیران ستاده همه جا بجای
یلان حمایل تیغ و خنجر بکف کشیده سواران صف از هر طرف
برون آمد از خیمه عباس زود به خرگاه رفت و نبی را ستود
که این بارگه بر تو فرخنده باد جهان تا بود مر ترا بنده باد
خوشا آنکه دارد پناهی چو تو خنک آنکه نازد بشاهی چو تو
خوشا آنکه بگزید آیین تو خنک آنکه آید سوی دین تو
خجسته کسی کو بتو بگرود ز هر چیز بگذشت و سوی تو دید
ببالد بنام تو نام آوری بنازد بنام تو پیغمبری
ندانم چگونه ستایم ترا چگونه ستایش نمایم ترا
چو شد خاک پایت پناه جهان جهان و جهانی شد اندر امان
بکاخ تو جبریل جسته پناه بدرگاهت میکائل آرامگاه
یکی ز اشرف گشته روح الامین یکی گشته بر عرش کرسی نشین
کز ابلیس بار و بسوی تو بود ملایک نمودندی او را سجود
پیمبر بخندید و او را نواخت بنزدیک او از شرف جای ساخت
چو بنشست عباس لب برگشاد ز کردار سفیان بسی کرد یاد
که از راه و بیراه بره آمده است ز لطف تو زنهار خواه آمده است
که گیرد امان و درآید بدین سزد گر پذیرد رسول امین
دلی پر امید و هراس آمده است بسویت پی التماس آمده است
پیمبر چو گفتار او را شنود پسندید و در دم اجابت نمود
روان شد غلامی ز عباس زود بیاورد او را بنزدش و د

قصد عمر در کشتن سفیان و منع عباس رضی الله

طلایه ابوحفص در راه دید نه کردار سفیان نه آگاه دید
که دیدش روان آنچنان با امان سوی او پر از خشم و کین شد روان
یکی تیغ تیز از میان برکشید همی خواست از تن سرش را برید
ز دهشت فرو ماند سفیان ز تک چو گوری که آرد بر او حمله سگ
درون سراپرده عباس تیز پر از کین چو آتش ز جا بر دمید
بسوی ابوحفص شد در زمان چنین گفت کای بد دل بدگمان
کسی کو که آرد سوی من پناه بسوی پیمبر شود عذرخواه

تو خواهی که او در رسائی گزند   نباشد بنزدیک یزدان پسند
چو بشنید بوحفص شد پر ز خشم   پر از کینه و خشم بگشاد چشم
که نزد خردمند بینده هست   نبی هاشمی از خرد تنگدست
چنین گفت پر خشم و کین بدنهاد   ندارد بمجلس نبی اعتقاد
بپاسخ پر از خشم عباس گفت   که گفتار زشتت نشاید نهفت
نبی هر دو تن را بر خویش خواند   سزاوار خود هر کسی را نشاند
پس آنگه نبی سوی عباس دلیر   ز سفیان و کارش سخن گشت تیز
که دانم که او را بود عهد سست   نباید سوی دین و پیمان درست
ولیکن تو هستی بجای پدر   نباید ز رای تو پیچید سر
نبی سوی سفیان نگه کرد و گفت   بسفیان بسی در اسرار سفت
ثنا و ستایش کسی را حریست   که از جای و از جسم و از جان بریست
کسی کو ترا ساخت نشناختی   پرستی خدائی که خود ساختی
ترا باید از جان خدای شناخت   که او صد هزاران مثل تو ساخت
بیکدم زمین و زمان آفرید   شبش روز و نه آسمان آفرید
پیمبر بسفیان چو گفت این کلام   برآمد خروشش از دل خاص و عام
دل اهل دین زان سخن زنده شد   خدایش ستود و ملک بنده شد
بعباس فرمود آنگه رسول   که تا سازد ایمان او را قبول
ازین گفت عباس سفیان شگفت   پذیرفت سفیان چو عباس گفت
ز بیزاری از دو عزی و لات   ز دین آوری اشرف کاینات
پرستیدن ذات یکتا خدای   که او هست بر نیک و بد رهنمای
همه کرد اقرار نزد رسول   بدو دیده بنهاد دست قبول
اگر از زبان عهد عزی گسیخت   دلش زان غم و غصه خوناب ریخت

خلعت دادن رسول بوسفیان را

پیمبر یکی خلعت شاهوار   باو داد با تاج گوهرنگار
بر او گشت چون رخت اسلام راست   ز جیش نبی بانگ تکبیر خواست
که ناپاکی از مشرکین پاک گشت   دل کفر از دین او چاک گشت
دگر باره عباس بگشاد لب   چنین گفت کی فخر قوم عرب
بسفیان کرم ورز از لطف باز   که کرد از الطاف تو سرفراز
تبسم کنان گفت خیر الانام   که هر کس رود سوی بیت الحرام
نگردد بدست کسی دستگیر   بود در امان و نباشد اسیر
پر از خنده عباس لب برگشاد   که از جان فدای تو عباس باد
بر او باز از لطف خود برفزای   که زو شاد دل باز گردد ز جای
نبی کرد رو سوی سفیان و گفت   که گفتار عمم بباید شنفت
هر آنکس بجان تو جوید پناه   بود در امان گرچه دارد گناه
دگر آنکه اندازد از کف صلاح   بود در امان و بیابد فلاح
چو سیماب گردید کون و مکان   تزلزل در افتاد در آسمان
بیکباره لشکر برآمد ز جای   کشیدند در زیر زین بادپای
جهان گشت تکبیر چو دیده قیر   بلرزید از بیم گردون پیر
زمین و زمان بر سپه تنگ بود   جهان جمله با خصم در جنگ بود
بترسید سفیان تیره روان   ز دهشت زحل گشت چون زعفران

در بیان نهضت موکب همایون و سران و سرگردگان حضرت خیر الانام بسوی بیت الحرام و خیره شدن دیدهٔ سفیان

چو عباس ازا بدانگونه دید   مر او را از آنجا بیکسو کشید
که دیگر برآمد ز لشکر خروش   بچارم فلک مهر بگرفت گوش
جهان پر ز آواز تکبیر شد   سراسیمه مهر و مه و تیر شد
بدو گفت عباس کی نامدار   همانا نبی گشت اندم سوار
همی رفت جیش نبی فوج فوج   برآمد زمین همچو دریا بموج
ز سم ستوران هامون نورد   ز بانگ سواران دشت نبرد
پر از گرد شد گنبد آبنوس   رخ مهر و مه گشت چون سندروس
زمین سرخ و زرد و کبود و سیاه   ز خفتان و خود و درفش و سپاه
دلیران کمر بند بربسته تنگ   گشاده گوان از پی رزم چنگ
سواران پر از خشم تکبیرگوی   جهان کینه ورز و دلیران کینه جوی
سپرها بر افکنده گردان بدوش   پر از خشم جنگ آوران در خروش

دل پور سفیان ز غم بر طپید ... چو آن لشکر و ساز و آن رزم دید
غریوان و گریان بعباس گفت ... بپرده برآور و راز نهفت
که ای فخر اولاد عبد المناف ... نبی از که آموخت رسم مصاف
که هرگز ندیدست چشم جهان ... چنین لشکری از کهان و مهان
درین بود سفیان که ناگه ز دشت ... سپاه و سپهبد پدیدار گشت
به پیش اندران با یکی لوای ... سواران بگرد اندرش کرده جای
دهنده و چو آتش جهنده چو برق ... بفولاد و آهن بر و یال غرق
بپرسید سفیان که این از کیست ... سپهدار این فرقه را نام چیست
بدو گفت کین سعد کند آور است ... نبی را بدر که چنین چاکر است
هنوز از سپه باز بد روی دشت ... که دیگر گروهی پدیدار گشت
ز آهن قبا و ز فولاد تن ... بپوشیده بر روی خفتان کفن
نهاده سر و جان براه رسول ... تن و دل نهاده فدای رسول
دلیران خنجر کش شیر گیر ... همه شیر مردان گرد و دلیر
لوائی برافراشته بر سپهر ... شده گوی او از شرف ماه و مهر
چو سفیان نگه کرد و آن ساز جنگ ... ز بیم از رخش گشت یکباره رنگ
بعباس گفت ای جهانبان بکام ... خداوند این فرقه را چیست نام
بدو گفت عباس کین بوذر است ... ز خاصان اصحاب پیغمبر است
همه کار او در ره دین بود ... ز بطحا دل او پر از کین بود
به سفیان بد عباس در گفتگوی ... که ناگه برآمد گرهای و هوی
درفشی پدید آمد از تیره گرد ... متوار شد پرده لاجورد
بگرد اندرش بد سواری هزار ... همه گرد و شایسته کارزار
سپهبد در ابرو برافگنده چین ... ترش کرده چون کینه خواهان جبین
چو گرگی که از بند گردان رها ... برآید بر از خشم چون اژدها
پی نام او سوی عباس دید ... بگفتا بود خالد بن ولید

آشکار شدن رایات خجسته آیات

دگر باره برشد بگردون خروش ... که شد هر نیوشنده را دل ز هوش
درفشی بگردون برافراشته ... سپهبد بگردون سرافراشته
یلان گرزه گاو پیکر بدوش ... زمین در فغان آسمان در خروش
سواران همه تیغ کین آخته ... دلیران همه گردن افراخته
امیران گردنکش نامور ... پی کینه بسته سراسر کمر
چو آن پاکزاده حرب دید ... بعم رسول خدا بنگرید
که برگو بمن نام این نامجوی ... که دارد پر از کین سوی جنگ روی
بگفتا که عمار رزم آزماست ... که یکرنگ و یار رسول خداست
گذشتند یکسر سران سپاه ... همه نامداران با تاج و گاه
بزرگان هر بوم با حشم ... دلیران هر مرز با باد و دم
ز هر سو امیری شده یکه جوی ... بهر جا گوی کرده در جنگ روی
همی رفت لشکر گروها گروه ... پریشان شده تنگ از ایشان کوه
قبایل همه جان نهاده بکف ... دلیران خرم شده از هر طرف
اگر بر شمارم از آن انجمن ... همه از نامشان طول یابد سخن
گذشتند گردان سراسر ز راه ... شد از گردشان تار خورشید و ماه
پدیدار شد رایتی ره نبرد ... چو آتش پس پرده لاجورد
پاسبان بپوشیده بر گستوان ... شده زیر آهن دلیران نهان
سپهبد به فولاد پوشیده تن ... ز آهن به تن دوخته پیرهن
جهانی از او بود اندر غریو ... غریوان ز کارش دد و دام و دیو

پدیدار شدن رایت بو حفص م

پر از کین چو آتش برافروخته ... نهانی بدل کینه اندوخته
بآیین مردانیان تارخواه ... لباس سیاه و سپهبد سیاه
بپرسید سفیان که او از کجاست ... که در آتش نیاید به اسلام راست
همانا ز دوزخ یکی اهرمن ... برآمد پر از کین گشاده دهن
تو گوئی ز اسلام رنجیده است ... تن جامه کفر پوشیده است
بخندید عباس از آن گفتگوی ... پر از خنده دل سوی او کرد روی
چنین گفت کای مهتر انجمن ... نگفتی بد نیکو نه هرگز سخن
در اینجا نگفتی بجز راستی ... نجستی بکار اندر آن کاستی

سپهدار ابوحفص کند آورست
درفشی که هنگام روز شمار
نبی را چو آید در آن عرصه پیش
نشسته بر ناقهٔ راهوار
سپهبد به آئین فرزانگان
به پیچید عمامه بر روی خود
کشیدی همی دست بر روی ریش
بنوک عصا سبحه آراسته
ز عباس پرسید کین پیر کیست
کشیشی برون آمده از کنشت
چو بشنید عباس خندید و گفت
سوی بت پرستان که آید همی
ابوبکر صدیق نام آورست
که آگه هم از کار او سربسر
با وصدق اگر آشنائی کند
پر از کبر باز و بیزدان دغل
دلش از ره راستی دور باو
بدل مهر او را امید و خطر
جهان ساز و آئین دیرش بخور
پر از بانگ تکبیر شد چار سو
زمان و زمین در نوردیده شد
قدر سطح این دودهٔ خاک چید
سپهداری آمد بهامون پدید
زره پوش شد داور دادگر
ندارد دو دار از طاقت زبان
مرا با مغان آشنائی دهی
کند خاکم از بادهٔ ناب گل

که این فرقه را مهتر و بهتر است
چو زانجا سپاه و سپهبد گذشت

رایت ابوبکر

کند یاد از دین و آئین کیش
از او بخشی چرخ و زنهار
دل از درد پاک و زبان از دروغ
خجل گشته زان خود چرخ کبود
چو در بتکده گاه خواندن کیش
بهر دانه‌ای دامی انداخته
که کارش همه مکر و افسون گریست

گرازان سپاهی همراه او
بهر گاه راهی ز حق کرده طی
روائی بدوش و عصائی بدست
زبانش پر از ورد و اوراد بد
دل از دین و کیشش نبی شاد گشت
چو سفیان سپاه و سپهبد بدید
ز بس حیله و جادوئی ساخته

احوال پرسیدن سفیان از عباس رضی الله

که از تو چه دارم سخن در نهفت
عزّی و هبل را ستاید همی
ز کذبش جهانی پر آواز است
ز خویش و تبار و نیا و پدر
سر کذب را که خدائی کند
پرستندگان لات و عزی و هبل
از آن ره دو بیننده آتش کونی
ره کفر و بیداد آموخته
جوانی کهن پیر از سر گرفت

که این پیر بدگوهر دیو زاد
ز بس جادوئی بابی ساخته
چو بشنید سفیان زبان برگشود
ازو باشد از راستی را فروغ
بخندید عباس از گفت اوی
بظاهر اگر یار پیغمبر است
که هر جا که با نبی همدم است
چو زانجا ابوبکر و لشکر گذشت
در رحمت ایزدی باز شد

در ظهور لوای فلک فرسای شیر خدا و آشکار شدن جیش شاه لافتی و توسل به پیر مغان

قضا عرش و فرش زمین گسترید
که هامون و کوه و زمین آفرید
درآمد خرد در لباس بشر
کجا تاب آن معنی آرد بیان
جدائی ز زند و ریائی دهی
از آن آتشم آتش فروزد بدل

عیان گشت سیمای پروردگار
ز بس سوز رشکم بر گوش هوش
بسی بر ازم از وصف او در دست
مگر پیر رندان بجود خواندم
و هم ساقی سیمتن ساغرم
از آن آتشم دل فروزان کند

دگر کهن درفشی پدیدار گشت
نخستین شود بر نبی آشکار
سپهبد دل پر ز کین چاره جوی
شده ناقة الله از آن راه پوی
از و جیش ابلیس خورده شکست
بخواندی و عاد و میدی بجود
زلات و هبل زنخ چو سجاده داشت
پر از خنده شد لب بدندان گزید
بمکر و بافسون سر افراخته
بپوشیده دوزخ لباس بهشت
ندارد بدین خدا اعتقاد
میان بزرگان سر افراخته
بخندید و پاسخ چنین داد رو
به گیتی به از راست باشد دروغ
بدو گفت کین پیر پرخاشجوی
بدل دشمن داد گر داور است
همیشه به پهلوی کسش محرم است
سراسر همه دشت پر نور گشت
زمین و زمان پر آواز شد
جهان گشت یکباره تکبیر گوی
همه پرده بر آسمان چیده شد
نمودار شد قدرت کردگار
رسیدی دمادم ندای سروش
که آوردنش به زبان شکست
بپای خم باده بنشاندم
پر از شور سازد ز ساغر سرم
چو نار شب طور سوزان کند

بتن جان من را بشور آورد   بر آن ناله نار طور آورد
نشانی ز راز نهانم دهد   ز مدحش سخن بر زبانم دهد

شبانان شوند از کلامم کلیم   شود از دمم زنده عظم رمیم
بگفتار کار مسیحا کنم   بیکدم دو صد مرده احیا کنم

مغنی ز شعرم برآرای ساز   بصوت عراق و نوای حجاز
که بگرفته دلدار فرخنده نام   در این بزم شمشیر بر جای جام

مغنی از آن پرده بنواز زود   که بی پرده شد آشکار آنچه بود
بزن چنگ بر چنگ و بنواز نی   که آیین زهد و ریا گشت طی

برآمد ز میخانه پیر مغان   شد از زهد و سالوس نام و نشان
مغنی ز رامشگران لشکری   سپا را که دل گشت از غم بری

غبار خط یار لشکر کشید   نگارا ز مژه تیغ و خنجر کشید
شبانگه گران پیکران لشکرم   شبیخون زند ناگهان بر سرم

تنم روشن از این شبیخون کند   بآن خنجرم سینه گلگون کند
بآن لشکر آیم اگر دستگیر   بدام اندر آن دام باشم اسیر

در آن قلب که ترک تازی کنم   بخورشید و مه دست بازی کنم
ز چرخ چهارم نهم پای پیش   سر عهد بندم بفتراک خویش

در آن بند مدحت سرائی کنم   بمدحت سرایان خدائی کنم

استمداد همت کردن از ساقیان ماه سیما و مغبچگان دلربا و مهوشان دلکش و شاهدان ماه وش

مغنی کجائی سرودی بخوان   بآیین دارای جنگ آوران
که از زلف و ابروی خود دلستان   فکنده کمند و کشیده کمان

خوش آن تن که از نوک آن خسته است   خوش آن سر که آن تن بفتراک بست
مغنی بگردون رسان بانگ نای   که شد ساقی بزم رزم آزمای

کمان از خم ابروی یار کن   کمند از سر زلف دلدار کن
به بندی پر از کین اگر بید رنگ   تنم را بفتراک آن رشته بند

هم آغوش خورشید خاور شوم   بماه دو هفته برابر شوم
وز آنجا بمدحت گشایم زبان   سخن بیخود آید مرا بر دهان

مغنی از این پرده بنواز نای   که بی پرده آری دلم را ز جای
بسی دل بزلف بتان بسته ام   ببستند دل را و دل خسته ام

اگر دلربائی رباید دلم   گر آن دل ربودن گشاید دلم
نگاری اگر در کنار آورم   کنار جهان پر نگار آورم

نگارم ز اوصاف و مدح چند   که گردد پسندیده و نقش بند
مغنی بدستان برآرای رود   از این داستان ده به بربط درود

کشد غمزهٔ مست دلدار باز   بمعمورهٔ ملک دل ترکتاز
چنان جلوه در ملک هستی نمود   که زنگ حوادث ز هستی زدود

که در کشور حسن شد خودنمای   ز حسن آزمایان تهی کرد جای
چنان جلوه بنمود در انجمن   که شد به ز شیخ حرم برهمن

مغنی کجائی نوائی بزن   بآهنگ تازی و صوت حجاز
بساز ارغنون زود و بنواز نی   فراموش کن عهد کسری و کی

اشعار در بیان ساقی نامه بطریق اهل عرفان و حقیقت و طریقت یقین دانایان و سالکان طریق

بترکان تازی سخن تازه کن   جهان را ز تازی پر آوازه کن
روایت ز یاران دل ساده کن   حکایت ز عشاق دلداده کن

ز چابک سواران چالاک دست   ز رندان چالاک چابک پرست
ز غارتگران دل و دین خویش   کز ایشان بود جان و دل ریش ریش

ز آواز بربط دلم شاد ساز   خرابست ز آن نغمه آباد ساز
گر آن نغمه از دل نواگر شوم   بصوت نوا داد گستر شوم

ز رزم امیری سرایم سخن   نو آرم یکی داستان کهن
که چون بانی رایت افروخته   پسندان ز زاغ البصر تاخته

در آنجا بنی را کند رهبری   ستاند ز او باج انگشتری
بسوی نبی آمدم با لوای   پذیره بمنزلگه ما رسی

که ناگه نمودار شد رایتی   که بد رایت نور از و آیتی

در بیان ظهور رایت و هم آیت سرور

بعرشش بر این سایه در سایه اش
ازان پایه نه چرخ را پایه بود
دو گیتی ازآن سایه در تاب بود
هژبران بمیدان نام آوری
شده باد از آتش تیغ برق
ستورش بگردون سر افراخته
زمین و زمان از نهیبش ستوه
ز مهرش تزلزل در صحاری نیل
ز بالای او گشته والا جهان
گرفته بکف تیغ زهر آب دار
پر آتش جهان ز آب شمشیر او
ز سیمای او دهر سیماب گون
ز داشت بر آورد از دل خروش
بفرمود عباس تا ترجمان
بیاری چو شد ترجمان سوی او
سر شیر از خاک سیه بر گرفت
خروشید کی فخر قوم قریش
همانا خدا است محمد عیان
پی کین با مداد او آمده است
ندیده دو چشم زمانه بشر
بد و گفت کور از مدائنی که کیست
کمین بنده درگه او قضا است
بنازد بنامش خدای جهان
چو برقی ز شمشیر او بر فروخت
چو در رزم گردان کمند افکند
ز تیغش بسی سر جدا شد ز تن
چو بشنید سفیان سخنها از وی

عالمیان و سید جهانبان مسندنشین بزم او ادنی و خاتم انبیا

بودی گر او هر دو نایاب بود
نهنگان دریای کین گستری
شده خاک از آب شمشیر غرق
ز سم آسمان بر زمین ساخته
ز آسیب او لرزه در دشت و کوه
ز نعلش تلاطم بدریای نیل
ز سم ستورش بکام پلنگان
از و خواسته ما سوا زینهار
شده خاک چون باد از تیر او
زمین همچو دریای نیل ایگون

سواران بجه دامنش بشمار
جهان گشته لرزان و تاراج آفتاب
ز سم فرس سوده پشت سمک
بدم کوه سیم از خور آویخته
سپهبد نشسته بر بارگی
ز نیروی او پشت نه چرخ خم
تنش گشته در زیر خفتان نهان
بگیتی چو او تیغ تیز آخته
ز هر موج شمشیر او بد عیان
از آوازهٔ حرب را دل گسیخت

در بیان آمدن سفیان بدنشان به بطحا و آگاه بزرگان آمدن نزد او و سخن گفتن از کار رسول عالمیان و کین جوئی بعضی ازان ناکسان

بهوشش آمد و زاری از سر گرفت
ازین نامور مرد با زور طلش
در اندیشت گردیده با چشم جان
با صنام ما کینه جو آمده است
بما بندهٔ ایزد داد گر
ز جان و تنش شاد جان نبی است
ز فرمان او چرخ گردان روست
نبی راست از نام تازه جان
بگیتی همه خانه کفر سوخت
سر مهر گردون به بند افکند
شده وا سرگون خانه اهرمن
بیکباره از بیم شد زرد روی

بپرسید عباس کی مرزبان
زمین و زمان را کجا جای او است
با مداد این چنین کینه جوی
ولیکن سزای پرستیدنیست
چو عباس گفتار او را شنید
درخشنده از تیغ او آفتاب
که نام نبی نامی از نام او است
نبی چون بمعراج اعلا رسید
پی کینه چون گرز گیرد بچنگ
چو در رزم بازو گشاید همی
در آندم که از مادر پاک زاد
چنین گفت لرزان که ای نامدار

نبد عرش و کرسی کمین پایه اش
دو گیتی همه زیر آن سایه بود
همه شیر مردان خنجر گذار
شده چرخ از آن سینه زیر و زبر
ز نوک سنان فرق روی فلک
ز سم خاک بر چشم مه ریخته
جهان گشته لرزان بیکبارگی
ز بازوی او قدرت دهر کم
چو ذات جهان آفرین در جهان
دو عالم بیک آفتاب تاخته
یم نوح و طوفان فرعونیان
ز نیروی حق بند باطل گسیخت
بیفتاد بر خاک و رفت از هوش
شد سوی سفیان تیره روان
بدیدش بخاک سیه روی و مو
چو بودت که گشتی چنین ناتوان
جهان عکسی از نور سیمای او است
بسوی خدایان ما کرده روی
خدای محمد اگر این تن است
دو ابرو از آن گفتن در هم کشید
از او خانهٔ کفر گشته خراب
همه حاصل ما سوا کام او است
بعرشش برین نام او نقش دید
بگردن نهد چرخ را پالهنگ
خدای جهانش ستاید همی
علی مادر دهر نامش نهاد
بگیتی ندیده چو او روزگار

علی را بخوردی بسی دیده ام
ز اوصاف وی چند بشنیده ام
ولیکن چه او را کنون دیده ام
شده هیچ ازان دیده نشنیده ام
گر این کینه ور باشد و کینه کش
بگیتی نه بینیم یک روز خوش
وزان پس چنین گفت کی پر ستیز
بسوی علی باز دیگر بخیز
چو سفیان بسوی علی بنگرید
شد از بیم رنگ رخش ناپدید
بیفتاد بر خاک از پشت زین
ازآن گشت لرزان زمان و زمین
خروشی برآورد پس هولناک
بگردون ازان نعره افتاد چاک
در و دشت ازو شد همه پر خروش
بگفتا ازآن پس چو آمد بهوش
بسفیان که ای پیر برگشته بخت
چو جوئی دگر کشور و تاج و تخت
چو او کینه جوئی سپه بد بود
تو گر کینه ورزی کنی بد بود
ور اینکار بند مرا کار بند
چه باشی چنین خیره ناهوشمند
ورا اور با سلام خویش و تبار
که شد از کنون تا ابد کفر خوار
بسازی بعهد پیمبر زبان
برای یکی جوی خون در جهان
سخن شان نیامد بر این انجمن
ازان کارشان در میان بد سخن
که دیگر فلک پر ز آوا گشت
بعرش برین خاک انبار گشت

نزول موکب همایون

ملایک ز شادی سر افراشتند
بهر سو لوائی برافراشتند
زمین و زمان گشت تکبیر گوی
پر از بانگ تکبیر شد چار سوی
سراسیمه گشتند روح و ملک
پر از ذکر تهلیل شد نه فلک
دگر راه و دشت پیمای گشت
گر و کشت افراشته کوه و دشت
بگیتی چو او سایه انداخته
دو گیتی بیکباره شد ساخته
ازآن سایه شد ماسوا سایه ور
ازآن شد جهان آفرین پایه ور
ازان سایه شد آفرینش پدید
ازآن سایه عرش برین فر آید
گذشتند یکسر چو شاه و سپاه
نزول پیر سفیان برآورد آه
گرازان ازان جایگه بر گذشت
بسوی حرم راه پیمای گشت
پر از درد گریان سوی خانه شد
ز دین و دل خویش بیگانه شد
بمردکان بطحا خبر یافتند
بسویش پر از درد بشتافتند
بنالید سفیان و لب برگشاد
ز کار پیمبر همی کرد یاد
که از چاره ام گشت کوتاه دست
بلات و بعزی در آمد شکست
بدین مشیش تن از آن ستم
بدین چاره از وی امان نخواهم
پس آن پر ز گفت و بسی داد پند
ببندید او نزد من شود بند
بآئین خود مرا بند کرد
ز بیزاری لات خورسند کرد
یتیمی چو بوطالبش پرورید
سر سرکشان را بخنجر کشید
سپاه و سپهبد همه کینه ور
بکین دد و لات بسته کمر
همه دشت بینی پر از گرز و خود
جهان تا جهان سرخ و زرد و کبود
زمین و زمان تنگ بر لشکرش
گذشته ز نه آسمان افسرش
شما خود و جفتان و زین بفکنید
بگرز و بتیغ و سنان بکنید
سوی کعبه جوئید یکسر پناه
بپورش ز کردار خود عذرخواه
که زین گونه از وی امان خواستم
بدین عهد و پیوند جان خواستم
شنیدند چون گفت او سرکشان
شدند مارد و دیده برخ خون فشان
لبی پر ز آه و دلی پر ز درد
دو دیده پر آب و رخ از بیم زرد
سوی کعبه رفتند از آنجایگاه
پی چاره هر یک همی جست راه
پی چاره هر تن بسوی روان
پدر بر پسر گشته نامهربان
نه ما در بفرزند غمخوار بود
پسر پیش چشم پدر خوار بود
تنی چند از سرکشان قریش
بجوشید دلشان پر از کین و طیش
نهانی یکی لشکر آراستند
پی کینه و جنگ برخاستند
ز بطحا پی کین برون آمدند
خروشان ز درد و دوان آمدند
بهامون درفشی برافراختند
برزم پیمبر برون تاختند
سپاه پیمبر چو نزدیک شد
بگرد از شب روز تاریک شد
به بطحا چو نزدیک شد آن سپاه
ز کفار شد بر افلاک آه
که بد پیش او خالد بن ولید
چو از دور آن لشکر و سان بدید
بترسید عهد نبی بشکنند
نبی را از آن دل پر از کین کنند
نماند کسی زنده ز اهل حرم
بفرمود تا هر نیا زند دم
ز گردان تنی چند را برگزید
همی رفت تا نزد لشکر رسید

بزد بانگ کین کینه جستن ز کیست ... شکستن امان نبی بهر چیست
نمانند ز اهل حرم زنده کس ... وگر بر نیاید صدای جرس
ببخشید بر جان و بر مال خویش ... مسازید این کینه را دست پیش
چو بشنید خالد خروشید سخت ... که برگشت ازین قوم نابخت بخت
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار ... در آن دشت شد رستخیز آشکار
یکی گفت گیر و یکی گفت دار ... یکی خواست از بیم جان زینهار
سرانجام خالد بشد چیره دست ... درآمد بقوم قریشی شکست
خروش دلیران برآمد به ابر ... بپوشید خورشید و مه خود و گبر

اگر او ازین کار آگه شود ... ز جا تنها همه دست کوته شود
شما دست ازین رزم کوته کنید ... درین رزم اندرز من بشنوید
بجنبند ما را بود ننگ و عار ... که کردیم سوی نبی پی سپار
بگفت این و شمشیر کین برکشید ... بسوی دو لشکر پر از خشم دید
غریو یلان از فلک برگذشت ... خروش سپه از ملک درگذشت
بسی سر ز خنجر جدا شد ز تن ... بسی تن بپوشید از خون کفن
همه کشته گشتند زار و اسیر ... بدست سپاه نبی دستگیر
تو گفتی ستاره بکین آمده ... بلند آسمان بر زمین آمده

همی بانگ تکبیر برشد بماه ... ز گرد سپه گشت گیتی سیاه
زمین سر بسر همچو سیماب شد ... بلند آسمان از دو دل تاب شد

گریزان شدن اهل بطحا و رفتن اسلامیان بحرم

بسوی حرم اندر آمد سپاه ... رخ از بیم پوشیده خورشید و ماه
ابا خود و خفتان جوشن بپوشند ... زنانی بگرد حرم نغنوند
شنیدند چون سرکشان آن ندا ... بیکباره لشکر برآمد ز جا
همه کوه پر جوشن و خود شد ... حریم حرم آهن آلود شد
همه قوم کفار ترسان شدند ... همه کفر کیشان هراسان شدند
خزیده به بیغولها سرکشان ... نهان گشته از بیم خنجر کشان
گرفته زمین و زمان را نفس ... دو گیتی نهان گشته زیر قفس
کسی را ندیدند جز سنگ و کوه ... تهی کوچها مانده بد از گروه
ز نام آوران نام گشته نهان ... نشانی نمانده ز گندآوران
گرفته بکف نیزهٔ جان گزای ... برهنه سر خنجر سرپای
لواشان بچرخ برین برده‌ها ... شده کوی را پاسبان مهروا
بفرمودهٔ سرور انبیا ... ستادند گرد حرم جابجا
نموده برهنه همه تیغ تیز ... بگرد حرم خواسته رستخیز
بگرد حرم از کران تا کران ... سپه بود و خفتان گندآوران

پیمبر بفرمود تا سروران ... سراسر همه سوی مسجد روان
بمانند تا کاینک خود آرم بهم ... وز آن پس کنند آنچه فرمان دهم
خروش دلیران ز کیوان گذشت ... غبار سواران ز گردون گذشت
خروش ستوران گذشت از سپهر ... هراسان شد از بیم تابنده مهر
ز بیم دلیران دین مرد و زن ... سوی خان سفیان شدند انجمن
زن و مرد در خانها دل غمین ... نهان گشته هر جا بزیر زمین
سپاه نبی سوی شهر آمدند ... بهر سو خروش و گوازه زدند
شده خالی از خلق بازار و کوی ... تهی از زن و مرد بازار کو
سپاه نبی دست و تیغ آختند ... حرمشان بسوی حرم تاختند
خروشان و جوشان چو دریا بموج ... بسوی حرم تاخته فوج فوج
همه بانگ تکبیر برداشتند ... همه خاک بر کفر انباشتند
همه نیزه در دست و دل پر ز جوش ... بفرمان و رای نبی داده گوش
بآیین گردان همه سروران ... رسیدند یک یک ز نام آوران
چنین تا ابوحفص آمد ز راه ... جهان گشت چون روی زنگی سیاه

چو آمد بنزدیک رکن حطیم ... دلش گشت از درد و اندوه دو نیم
گرفته بکف نیزهٔ آهنین ... سری پر ز خشم و دلی پر ز کین
بچشمی بسوی هبل بنگرید ... بچشمی سوی لات دید و گریست

در بیان خود نمائی کردن ابوحفص و اظهار شوکت یار غار و التجا کردن بزبان عجز و انکسار بدرگاه لات و هبل و عزی و منات

زمان پرستش بیاد آمدش — بسی آه سرد از نهاد آمدش
پشیمان ز کردار و از کار خویش — چنین گفت دل گشته از درد ریش
دریغا که عمری تبه کرده‌ام — سجود ترا روز و شب برده‌ام
کنون دست من از تو کوتاه گشت — دل من ازین راه بی‌راه گشت
سر آمد مرا و ترا زنده کی — خدائی ترا و مرا بنده کی
بر آن شیوه برتر نباید شمرد — که روشن خدایش شود خرد خرد
بگفت این و خود را بیکسو کشید — ابوبکر صدیق از ره رسید
روانی چو یزدان پرستان پیش — ز تسبیح و تهلیل دل پر خروش
یکی سبحه در دست او آشکار — ز هر دانه زنار در زینهار
چو تکبیر گویان گشاده دو لب — ولی دل ز تکبیر پر تاب و تب
گسسته عنان و رها کرده چنگ — چو هنگام بگریختن روز جنگ
سر و روی پر گرد و پر خاک ریش — خروشان شده از پی دین کیش
چو نزدیک رکن یمانی رسید — خروشان ببالای لات
برآورد از سینه بیخود خروش — بیفتاد یکبارگی شد ز هوش
رسیدند لشکر بگردش ز راه — مر او را ببردند از آن جایگاه
پس آنگه سپاه نبی سر بسر — گرفتند پیرامن کوه و بر
هراسان شد از بیم تابنده چهر — بلرزید ارکان هفتم سپهر
هوا سر بسر آهن آلود شد — پر از جوشن و خنجر و خود شد
سر تیغ و خنجر ره مهر سود — کمند یلان چنبر ماه بود
در آمد بچشم ستاره سنان — سپر کرده خورشید و مه آسمان
تو گفتی که گردان شده پر ستیز — ببارید از خنجر و تیغ تیز
سواران همه تیغ تیز آخته — بچرخ برین ناوک انداخته
دلیران همه دست بالا زده — سنان برهنه و مهر خوار آزرده
بشادی گوان بر کشیده خروش — زمین و زمان گشته فولاد پوش
گریزان بهر گوشه قوم قریش — ز تن رفته از خویششان توش و طیش
جوانان ز ترکش کش تیرزن — نهان گشته در خانه مرد و زن
یلان قوی پنجه زورمند — شده زیر معجز ز بیم گزند
چو از کار اصنام پرداختند — سوی لات و عزی و ود تاختند

در بیان شکستن اصنام و سخن گفتن رسول انام با اصحاب در آن باب

رخ آورد آنگه رسول امین — تبسم کنان سوی اصحاب دین
بفرمود پس اشرف کائنات — که در کندن لات و ود و منات
که آرد ز بام حرمشان بزیر — که گردد درین ره مرا دستگیر
که سازد در آنجا مرا یاوری — شود یار یزدان درین داوری
بپاسخ کسی بر نیاورد دم — نه از اهل یثرب نه از اهل حرم
ابوبکر سوی نبی کرد روی — شده گریه او را گره در گلوی
چنین گفت نالان بصوت حزین — که ای رای تو عقل را پیش بین
مرا رای کسر بتان رای نیست — کسی خود بدین رای آرای نیست
عرب سالها شان پرستیده‌اند — بجای خداوند بگزیده‌اند
بسی سالها قبله ما بدند — که کردگار توانا بدند
همه تازه عهدند قوم عرب — در افتند یکباره در تاب و تب
نیاید کسی سوی ایمان درست — شود قوم جاهل را عهد سست
بمان تا زمانی برین بگذرد — وز آن پس چنین کن که آن در خورد
بمان تا بیاریم آهنگ آن — ببندان و زنجیرهای گران
بسی چاره دل بزیر آوریم — ز بام حرمشان بزیر آوریم
ز بالا چه بر زیر آریمشان — سوی بت پرستی بیاریمشان
که بت هست در مسجد و کعبه زشت — مکان بتان است دیر و کنشت
بر آشفت بوذر از آن گفتگوی — بسوی ابوبکر شد سرخ روی
ابوبکر را در دهان بد سخن — بگفتار بگشاد بوذر دهن
که ای پیر فرسوده روزگار — چه گوئی همه گفته نابکار
یکی از سخنهای تو نغز نیست — همانا که در سر ترا مغز نیست
کنون گر امان پیمبر نبود — ز کفار کس را بتن سر نبود
روان بد بگرد حرم جوی خون — ز خون بود دشت و حرم لاله گون
زن و کودکانشان اسیران بدند — ابر دست ما دستگیران بدند

تو گویی که جمال قوم قریش
برآیند هر گونه بازور و جیش

چو بوحفص گفتار بوذر شنید
پر از خشم و کین سوی او بنگرید

برآشفت استاد در پیش صف
ز خون جگر بر لب آورده کف

پر از کین بسوی نبی کرد روی
که بیهوده باید چرا گفتگوی

بر ایشان بسی سالهای دراز
نمودیم ما و نیاکان نماز

پرستنده بودند پاکان ما
نیایش نموده نیاکان ما

نه بینی کسی را ز قوم قریش
بزرگان و گردان بازور و جیش

که تا سوده بر پای ایشان جبین
چرا ایشان نخوانده جهان آفرین

که یارد ز بام حرمشان فکند
کشان میتواند که از جای کند

کجا دستی اندر عراق و حجاز
پر از کین شود سوی ایشان دراز

اگر هر دو گیتی برآرند دست
نیارند بر سوی ایشان شکست

بپاشان که یارد که دست آورد
ز بالا مر ایشان سوی پست آورد

ترا با دو لات و عزی چکار
بیام حرمشان چنین واگذار

که سودیم ما سالهای دراز
ابر پای ایشان جبین نیاز

پرستش که پیر و برنا بدند
بقوم عرب رتبه اعلا بدند

تو گر غیر این گفته من کنی
بخود خویش و بیگانه دشمن کنی

نه فاروق ماند بدرگاه تو
نه صدیق باشد هواخواه تو

چو گفتار فاروق آمد به بن
نیامد پسند نبی این سخن

بپاسخ چنین گفت کای نابکار
چو خواهی ز هر بتان زینهار

چرا بد مر لشکر آراستن
به میدان پیکار کین خواستن

که از بت پرستان برآریم گرد
مرا بد ز بهر چه جنگ و نبرد

جهان پاک از لات و عزی کنم
نه با لات و عزی مدارا کنم

اگر لات و ود را نسازیم پست
نه یزدان پرستیم و نه بت پرست

اگر نیست دستی بگیتی برون
که لات و هبل را کند سرنگون

ز غیرت برون آرد از تیغ کین
ید قدرت خود جهان آفرین

ز دستی در افتد با ایشان شکست
که دستیش شود به بالای دست

همم اکنون یکی دست اید پدید
که عرشش نه افلاک را گسترید

نگار جهان را سراسر نگاشت
ببام فلک مهر را برنگاشت

اگر بنده دستی مدارد رواست
که کاری چنین کار دست خداست

که دستی که او در خیبر کند
ز بام حرم لات را بر کند

در بیان سخن گفتن رسول خدا با شاه لافتی در باب کندن بتان بام حرم و پا گذاشتن فرماید

پس آنکه علی را نبی پیش خواند
نبی خویشتن را بر خویش خواند

پی مدحت او زبان برگشاد
ز کردار و کارش بسی کرد یاد

که از دست تو کار من شد درست
ز بازوی تو کفر گردید پست

پی دین بسی در ز خیبر کنی
گهی عمر را سر ز تن بر کنی

بجایم گهی جبرئی [illegible]
کنی جان فدایم درین جایگاه

نباشد بغیر از تو ام یاوری
مرا یاوری کن درین داوری

یکی کار پیشست آنکار رست
ز دست تو این کار گردد درست

نباشد کسی را بدان دست رس
برآید ز دست تو این کار و بس

بدوش من از مهر بگذار پای
بکن دوش من از شرف عرش سای

بگردون گرایید کین شصت من
نه پای بر بازو و دست من

سرافراز بازوی کشورگشای
عزی و هبل را برآور ز پای

چو بشنید گفت نبی بوتراب
ز خوی ریخت بر صفحه گل گلاب

بگفتا چنین با رخ پر ز شرم
که ای بزم گیتی ز رای تو گرم

بدرگاه تو من کمین بنده ام
که بر خاک پایت سر افکنده ام

تن و جان من زیر فرمان تست
بهر جا نثار تن و جان تست

بود دوش تو جای دست خدای
کجا بنده گیرد بدانجای پای

فراتر ز عرش برین دوش تست
دو صد عرش و کرسی در آغوش تست

بپاسخ چنین گفت دانای راز
چنین گفت داننده راز باز

که ای پای تو زیب عرش خدای
بدوش من از مهر بگذار پای

که فرمان یزدان چنین آمده
خداوند را این گزین آمده

که پایت بود زینت دوش من
فزاید ز نیروی تو هوش من

دگر شاه دین تاب گفتن نداشت
بناچار پا را بانجا گذاشت

علی چون در آنجای بنهاد پای
همه آفرینش برآمد ز جای

تزلزل بعرش برین اوفتاد
ملک از فلک بر زمین اوفتاد

نبی چون بقوسین اعلا رسید
ز لا بر گذشت و بالا رسید

علی چون بدوش نبی پا نهاد
ز لا قدم سوی بالا نهاد

چو پایش بدوش نبی جا گرفت
چو دوش نبی نقش آن پا گرفت

ز رشکش زمین محک گشت کامل عیار
از این نقد شد نقد او سکه دار

پس آنگه بلند اندر آورد دست
که شد زان بلندی نه افلاک پست

چو آن دست و بازو نمودار شد
همه ماسوا ناپدیدار شد

جهان آفرینی در آن دست بود
دو گیتی یکی مهره زان شست بود

به پیچید طومار نه آسمان
نشانی نماند از زمان و مکان

ز هم ریخت نه آسمان تار و پود
از آن دست چون پردهٔ عنکبوت

علی چون بدوش نبی کرد جای
خداوند در عرش شد خود نمای

سوی لات و عزی برآورد دست
در افتاد در بت پرستان شکست

بزد در دو انگشت و هر جا فکند
پس آنگه سوی آسمانش فکند

بیک ضرب دست خدای جهان
خدایان برفتند تا آسمان

همه خورد و خوار و زبان آمدند
بسوی زمین سرنگون آمدند

ز تکبیر بر شد یکی در خروش
بکون و مکان اندر افتاد جوش

چو شد خورد عزی و لات و هبل
شکست اندر آمد بقوم دغل

پس آنگه ز دوش رسول امین
علی جست آسان بروی زمین

پیمبر ز مهرش ببر در گرفت
ز بازو و نیروش شد در شگفت

بخندید و شادان زبان برگشاد
ز یزدان و از خود درود و ثنا داد

در بیان راز و اسرار حبیب و محبوب و اظهار پایهٔ قدر هر یک از آن برگزیدگان داور یکتا در نزد خدا

تو آنکه نقاش عهد الست
ز دست تو دوشم مرا نقش بست

بدوشم بهنگام خوف و رجا
گهی دست بگذاری و گاه پا

نهادی چو پا بر سر دوش من
گذشت از سر عرش آغوش من

تو بر دوش من پا چو بگذاشتی
بپالا چگونه سر افراشتی

چو گفت این سخن را رسول خدای
بپاسخ گذارندهٔ دست و پای

ز پایش بمژگان تر خاک رفت
پس آنگه دو دستش ببوسید و گفت

چگویم که پرسنده دانا تر است
از این راز از من توانا تر است

ببین گر بدرگاه تو بندهٔ
بمهر تو کمتر پرستندهٔ

فراز و سر برتری تا کجای
چو مهر نبوت نهد زیر پای

بنامم دنی سرفرازی کند
بکار خدا دست بازی کند

چو دوش تو شد جای بر پای من
فراتر ز معراج شد جای من

من از آن شرف عرش پیما شدم
تو گفتی که همتای یکتا شدم

در آنجا سراسر همه ماسوا
نمودی بچشمم کم از پر کاه

بمن داد گفتی ز روی یقین
جهان آفرینی جهان آفرین

ز روز ازل تا بروز پسین
گرفتی ز من وحی روح الامین

ز هست دو عالم از آنجا مبین
ندیده نشانی بجز خویشتن

گذشتم در آن جا که از مکان
چو یزدان شدم ز امکان لامکان

تو گفتی سر آمد بمن بنده کی
خداوندیم یافت پاینده کی

چو جستم از آنجا بکه بر زمین
تو گفتی فتادم ز عرش برین

نبی چونکه بشنید راز نهان
نمودش بسی راز پنهان عیان

مرا و را نهفته بسی راز گفت
نداریم تا تاب گفت و شنفت

از این راز بسته زبان آوریم
سخنهای دیگر بیان آوریم

گفتار در بیان کیفیت بعد از شکستن بتان و ایمان آوردن جمعی از گروه مشرکین و چگونگی آن

که چون لات و ود و هبل گشت خورد
جهان زنگ کفر از رخ خود سترد

ز اعجاز سر پنجهٔ شاه دین
فتادند آن سنگها بر زمین

چنان گشت اندامشان ریز ریز
چو از زن ز پرویز آرد ستیز

بیکدم از آن سنگهای گران
ز اعجاز آنشه نماند نشان

خروش دلیران بر آمد بماه
فغان یلان بر فلک بست راه

همه کیش و آیین کفار سوخت
بتن هر یکی رخت اسلام دوخت

زخویش و تبار رسول امین
گزیدند از بیم بر کفر دین
بریدند دلها ز لات و هبل
گذشتند از کفر و کفر و دغل

بسویش ز روی نیاز آمدند
به پیشش همه در نماز آمدند
سراسر بلا به گشادند لب
بگفتند کی فخر قوم عرب

با دین و آیین خود عرصه دار
گزین دین و آیین نداریم عار
بگفتند و سودند بر خاک سر
سراسر بر پای خیر البشر

رسول خدا شاد بنواختشان
بنزدیک خود جایگه ساختشان

بیاموختشان سر بسر دین خود
پذیرفتشان دین و آیین خود

هو
وقایع فتح مکه
من کلام راجی کرمانی علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

بنامی گشاییم نقاب سخن
که آن نام بگشاد نام سخن
نخستین ز نزد سخن آفرین
سخن آمد از آسمان بر زمین

نخستین نقاب از سخن بر گرفت
دو کون از سخن زیب و زیور گرفت
سخن را نخستین خود آغاز کرد
در آفرینش از او باز کرد

ز یک نغمه کز ازل خواند راست
دو گیتی از او تا ابد در نواست
ز صوتی پر آواز شد هر چه هست
ز یک نغمه نه پرده را پرده بست

پیمبر به پیغمبری در زمین
گواهی ندارد بغیر از سخن
چنان زد نوا از حجاز عرب
که زو شد عراق عجم در طرب

چنان در حجازی نوا کرد ساز
که دانشوران عراق و حجاز
نمودند یکدسته از کبر و لاف
همه بر خداوندیش اعتراف

سخن آفرینان با داد و دین
که دانند راز سخن آفرین
دریغا که در دهر پیدا نه اند
چو گنج نهان آشکارا نه اند

ز جوهر فروش اندر آید خروش
رسد گر به بازار جوهر فروش
درین برزن از دل نداری چه بند
نه بیند کسی غیر خر مهره بند

سخنگوی فرزانهٔ هوشمند
چو شد در سخن پایگاهش بلند
بسی در سخن دُر اسرار سفت
سر درج اسرار بگشاد و گفت

اگر ژاله هر دانه در شدی
چو خرمهره بازار او پر شدی
بر راز داران نگاه نثار
سخن بهتر از گوهر شاهوار

شود گر سخن آفرین یار من
سخن آفرینی بود کار من
سخن را بنامی نمایم طراز
نمایم بنامی در راز باز

گفتار در بیان نعت و درود بر حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم

که نام نشانها از نام اوست
جهان سرخوش از بادهٔ جام اوست

پیمبر چو نزد خدا کرد جای
ز دیدار او دید روی خدای

از او دیده ها راه آشکار
پیمبر همه قدرت کردگار
ز مدحش سواد است ام الکتاب
ز خورشید او ذره‌ای آفتاب

پیمبر بهر جای فیروز اوست
دم طور سینا دم آموز اوست
خدا از خداوندیش مدح خوان
خرد از خدائیش اندر گمان

به خلوتگه خاص جان آفرین
ز راز خدا با رسول امین
در آنجای از مهر همراز گشت
در راز یزدان از او باز گشت

اولوالعزم

اولو العزم افتاده در شأنش عین / همه گشته بر وحدتش محسنین
برازندهٔ مسند سرمدی / فرازندهٔ رایت احمدی
چو نورش بگردون تجلی کند / ملک بر فلک جبرئیلی کند
پیمبر چو در نزد یزدان رسید / در آنجا که غیر او کس ندید
جهان عکسی از برق شمشیر اوست / فلک سایه از پر تیر اوست
ز مدحش گر افتد بسر سایه ام / ز چرخ برین بگذرد پایه ام
سرآیم چو مدحی بلفظ دری / زند نظم من کوس اسکندری
جهان را کند زین نوا پر نوای / دل رازداران برآرد ز جای
درین دفتر آیم چو مدحتگریش / شود لوح سر لوحی از دفترش
برد رشک اعجازم از سامری / کند سحرم اعجاز پیغمبری
دو گیتی ز صوتم پر از غلغل است / که از عرش یا از چه بابل است
همایون کلامی چنین دلپذیر / ز عرش برین اندر آمد بزیر

از و سیرت کردگار آشکار / نمایان از و روی صورت نگار
گسارندهٔ بادهٔ سلسبیل / برازندهٔ گل ز نار خلیل
بدستوری او ز عرش برین / فرود آورد وحی روح الامین
شکوه خدائی نمودار از اوست / خدا را خدائی پدیدار از اوست
بمدحی نمایم سخن گستری / که یزدان نمودست مدحتگری
ز کلکم خورد تیر و برجیس آب / زند خامه‌ام طعنه بر آفتاب
پی خواندن نظم من جبرئیل / فرود آید از عرش رب جلیل
نمایم بمدحش چو مدحتگری / کند جبرئیلم ثنا گستری
فرو مانده برهان حیران دلیل / که این هاتف آورد یا جبرئیل
دم روح قدسیست دمساز من / که شد زنده دلها ز اعجاز من
ملک زین نوا آفرین گستر است / فلک بر ثنایم ثنا شکر است
پی خواندن نظم آمد سروش / زند زین نوا بر دو گیتی خروش

مغنی بیا نغمه را ساز کن / نوائی ازین داستان ساز کن
ازین داستانم سرودی برآی / بدستان دلم را برآور ز جای
با آهنگ تاریخ بانگ حجاز / بصوت دری داستانی بساز

گفتار در بیان کلمهٔ چند از ساقی نامه به طریق اهل عرفان و حقیقت و طریقت و ذکر آن را فرمایند

فراموش کن خسروان عجم / بیا داد دیهیم و اورنگ جم
نه این قصهٔ کیقباد و جم است / که این مدحت مفخر آدم است
بدستان نوازان درین داستان / که کردند دستان سرا دوستان
رهی زن که دل را نماید رهی / رهی زن که جان را دهد آگهی
ازین نغمه دلها برآور بجوش / چو جان پیمبر ز صوت سروش
مغنی نوائی ز نو ساز کن / بیاران میخانه آواز کن
بمستان ز هستی نوائی برآر / کجا راه مستان زند هوشیار
نوائی برآرای بس دلگرای / که گویم که زین نظم بر زد نوای
برآرد کسی گوهر راز من / بسی دم برآرد ز آواز من
که افشای گنج نهانی کند / که از گنج من درفشانی کند
دو چشمم براه نوا بود ساز / که آیا که باشد که در روزگار
و یا عقل بیخود نوائی زند / ازین نغمه بیخود نوائی زند

ازین نظم گیتی پرآواز کن / روان بنوشند کان تازه کن
مغنی بآواز بگشای لب / رهی زن بصوت حجاز عرب
چو زین داستان بانگ مستان کنی / همه بزم رستم چو دستان کنی
خدا را نوای حریفانه زن / نوائی درین بزم مستانه زن
که این مدحت ساقی کوثر است / نه این نقل دارا و اسکندر است
چو مستان درین داستان پر خروش / بیاد حریفان دو جامی بنوش
بدردی کشان بانگ مستی نخست / نوا از لب می پرستان خوش است
مرا آرزو زین سرای سپنج / همین بد که زین نامم بر دار گنج
بدم در تمنای این دلگرای / که از نظم من کس برآرد نوای
بهر گوشه گوشم بآواز بود / دلم در تمنای این راز بود
سرآید ز نظم سراینده‌ای / نیوشند ز شعرم نیوشنده‌ای
و یا آید از بام عرش جلیل / پی خواندن نظم من جبرئیل

در اندیشه بودم ببلبل و نهار
که ناگاه شد مرمرا بخت یار

که ناگه ندائی بگوشم رسید
دل آگه ز صوت سروشم رسید

ز فرش آی بر سوی فرش بلند
ببالای تخت آی ازین تخته بند

ز آواز او جان من تازه شد
دلم زان نوا پر ز آوازه شد

رسیدم بکاخی چو چرخ بلند
بلندیش بگذشته از چون و چند

همه صاحب تاج و ملک سریر
که صاحبدلانند دانش ضمیر

همه واقف از ستر راز نهان
همه راست خوان همه رازدان

که ناگه درون حرم می فروش
برآورد پرخنده از دل خروش

وز آنسوی میخانه شد دلگرای
که ساقی پرستست و ساقی گرای

درآور درون حرم از برون
که شد بخت فرخنده ات رهنمون

سوی کوی میخانه ره یافتم
سوی پیر میخانه بشتافتم

رواقی که دیدم نشان آن رواق
ز ایوان او طاق این هفت طاق

حرم از طواف درش محترم
حریم درش رشک حل و حرم

بتان سمن عارض ماهروی
یکی در دخوان و یکی بذله گوی

یکی از خط دلکشش در خراب
یکی دل ز خال و خطش خورده تاب

یکی را سر عنبرین پای خم
یکی دست نازش ببالای خم

که ناگه مغی شد مرا دستگیر
مرا برد از آن جایگه سوی پیر

سوی پیر میخانه گشتم روان
روانم شد از دیدنش جاودان

مرا دید و خندید و نیکو نواخت
بنزدیک خود از شرف جای ساخت

وز آن پس بفرمود تا میگسار
بدو راند از آن می خوشگوار

چنان جام مینا در آن بزم چید
که شد دیده چرخ مینا سفید

سوی می پرستی نگه کرد پیر
که ای از تو گفتار دانش پذیر

چو بر این نوا زد مغ میفروش
از آن خامه خمخانه آمد بجوش

درآمد سمن عارضی می پرست
که از عارضش بد می چرخ مست

باهنگ نظم و نوائی نواخت
نوائی بآواز عشاق ساخت

ز گنج نهان دُرّ اسرار سفت
سر گنج اسرار بگشاد و گفت

می ناروا نجش و جان پرورا ست
ز خمخانه ساقی کوثر است

بخجسته شبی همچو روز وصال
نمودار شد آنچه بودم خیال

که بیرون خرام اندرین تنگ کاخ
گذر کن ز شادی بکاخ فراخ

بدیر مغان محرم راز شو
به صاحبدلان نغمه پرداز شو

چو مستان بدستان بدین آمدم
پی صوت آن نغمه راهی زدم

ز درگاه او پرده نه فلک
مقیمان درگه ملوک و ملک

همه باج گیر و همه تاج بخش
همه عرش فرسای و معراج بخش

شگفتی فرو ماندم آنجایگاه
چو دیدم در آنجای آن پایگاه

که از ماست این رند فرخنده پی
درآید سوی ما بآئین کی

حریفی برآمد صراحی بدست
خروشید کای رند ساقی پرست

دلم تازه گردید ز آواز وی
دو گوشم و دلم شد پر آواز وی

بدیدم سرائی چو خرم بهشت
چو یزدان بهشت از گل آن سرشت

به پیرای خمخانه اش بدتوان
سفالینه نه خم آسمان

بهر گوشه رندی افتاده مست
بهر جا حریفی صراحی بدست

یکی سیم ساق و یکی سیم تن
یکی پای کوب و یکی دست زن

یکی از نوایش فلک در خروش
ز صوت یکی جان و دل پر ز جوش

ز روی یکی ماه گردون بتاب
یکی دل ز خال و خطش خورده تاب

گفتار در بیان استمداد یافتن از مرشد راه طریقت و حقیقت بود در ذکر کردن آن فرماید

یکی مجلس آراست بس شاهوار
که زان خیره شد دیده روزگار

فرود آمد از آسمان مشتری
وز آن بزم از بهر رامشگری

ز گفتار راجی برآور نوای
ز نظمش بآواز شهناز نای

ز هر گوشه نغمه گشت راست
ز هر پرده زان صوت آواز خواست

ز عنبر بخور رشید داده بخور
عبیر اندر افگنده بر روی حور

که راجی که مدحت گری کار اوست
ثنا و ستایش سزاوار اوست

که مائیم عشاق عهد الست
که از عشق ما عشق گردیده مست

نه رندان ازین دُرد در می کشند
کزین صاف صافی دلان سرخوشند

خضر از زلال دردی آشام ماست
زلال خضر دردی ز جام ماست

ز مینای ما جام می کی پرست
ز مینای ما چرخ مینا است پست

ز ما جلوهٔ یار پیدا در است
عیان از رخ ما رخ دلبر است

چو براجی نوا زد ز نظم خروش
بر و بام میخانه آمد بجوش

ز هر گوشه شد نوائی بلند
نوا بر سپهر چرخ غلغل فکند

زبانها به این نغمه در راز شد
با این صوت دلها پر آواز شد

که بادا هزاران هزار آفرین
براجی نبرد جهان آفرین

همه بر ثنایم ثنا خوان شدند
ز نظمم سراسر درافشان شدند

همه بر نوایم گشادند لب
نوخوان بصوت حجاز و عرب

که بعد از نواساز ملک حجاز
چو او کس نوائی نکرد است ساز

دگر ره بصوت خوش دلپذیر
نواساز شد پیر روشن ضمیر

سوی میگساران بر آورد خروش
نواساز شد تا مغ میفروش

برآمد مغنی از درون حجاب
که شد از رخش در حجاب آفتاب

فکنده ز سنبل بگل گوشوار
همه کرده از جعد مشکین نگار

ز طناز بیش بر فلک ناز بود
جهان مست از آن شوخ طناز بود

با فسون مژگان از آن چشم مست
ربوده دل میکش و می پرست

خرامان چو آمد سوی میفروش
دل و دیده از دیدنش شد ز هوش

چنین یافت فرمان ز فرمان پیر
که ای دردی آشام صافی ضمیر

بمهمان باشو بمی جان گسار
می کهنه بر میهمان نو آر

از آن خم که می خورد آن جم
بر آن نشاء مستی برآمیختیم

از آن خم که شد عشق از و مکیسار
از آن خم که هرگز ندارد خمار

نگین بس اندر لبش خاتم است
سفال سرش رشک جام جم است

از آن خم که چون درد دل آورده است
دو گیتی شد از جوش او در خروش

براجی تو این باده اش دلکشی
و ز آن پس ز نظمش بیاور نوی

نوائی ز نظمش حریفانه زن
از آن نغمه آواز مستانه زن

نوائی تو از نظم او یاد کن
دل پیر میخانه را شاد کن

چنین پاسخ آورد دانای راز
که گویم اگر سر این راز باز

گر او را درآید مرا ببیند روی
چو دارید پا داش گفتار وی

یکی گفت جان هدیهٔ آن کنم
یکی گفت دل را گرو کان کنم

ز گفتار ایشان بخندید پیر
بسویم تبسم کنان شد مشیر

که راجی همی رند نیک اختر است
که درج سخن راز و گوهر است

سوی دیر با آمده کامیاب
تذروی سوی آشیان عقاب

مغان چون شنیدند گفتار وی
ز هر سوی سویم نهادند روی

یکی سر بزانوم بر میگذاشت
یکی بر رخم چشم تر میگذاشت

یکی دلق سالوسم از سر کشید
یکی خرقهٔ زهدم از بر کشید

یکی دام تزویر از کف گسیخت
یکی عقد تسبیح بر خاک ریخت

یکی دفترم از می ناب شست
ببندید پیوند و برمن چاره جست

همه برفشاندند بر رقص دست
ز بالای ایشان جهان گشت پست

یکی گشت خندان یکی لب گزید
یکی شاد و دل سوی من بنگرید

همی مژده دادند بر یکدیگر
که راجیست این رند بیباک سر

همه زان نوا رود ساز آمده
سوی پیر جویای راز آمدند

که از کیست او و ز که دارد نژاد
بخندید و پاسخ چنین باز داد

که این رند نیک اختر نیک پی
نهالیست از باغ جمشید کی

ولیکن نه جامش پر از آن سبب
که از دودهٔ کیقباد و کی است

شده در دو گیتی از آن کامیاب
که گردیده خاک ده بوتراب

ز جام بقا ساقیش داده می
که روشن ضمیر است و فرخنده پی

از آن بر سرش ز شرف افسر است
که در حشر ساقی کوثر است

دگر باره آن پیر فرخنده را
سوی می پرستان چنین زد نوا

که از داستانش با آواز نی
نوائی برآرید بر صوت کی

همه زان نوا شادکامی کنید
از آن داستان دل گرامی کنید

ز گفتار آن پیر فرخنده چهر
نوا زد در آن بزم که ماه و مهر

تو گفتی دو گیتی در آمد بجای
از آن راز شد ماسوا پر نوا

برآمد یکی مهوش می پرست
که از روی او بود خورشید پست

بدنبال ابروی او ماه نو
بد از شوق ابروش دنباله رو

سر زلفش از ماه پیرایه داشت   بمحور شد و مه کاکلش سایه داشت [?]

بآواز نظمم چو بگشاد دست   مرا سبحه بگسست و زنار بست

چو کف زد بآواز نظمم بدف   مرا از کفش دین و دل شد بکف

بآیین عشاق بنواخت ساز   پر آواز از و شد عراق و حجاز

که راجی بود راز دار سخن   که از وی جوان شد جهان کهن

بمستی چو زد در راه آواز را   بمستی چو خوش گفت این راز را

که جز راه میخانه راهی مپوی   بجز باده و جام چیزی مجوی

بدامان رندان ساقی پرست   چو ساقی پرستان برآویز دست

بدوران تو دور صهبا پسند   بدور خط یار شو پای بند

مبین سرو جز قامت دلبری   مبین مه بجز روی مه پیکری

که از لوح سیمین کنی گفتگوی   ز چاک قبا سینهٔ یار جوی

چو از سینهٔ صاف سیمین یار   همه لوحها هست لوح مزار

بجز خط خوبان مخوان دفتری   سوادی مبین جز خط دلبری

بمحراب هر قبلهٔ رو سپار   بجز قبله روی و ابروی یار

چو خواند این نوا را مغ میفروش   بدل میفروشان برآمد بجوش

دل و جانشان مست اسرار شد   بر آن نغمه هر یک نوا ساز شد

سمن عارضان عود ساز آمدند   بآن صوت خوش دلنواز آمدند

یکایک بکف لؤلؤ شاهوار   همه آفرین خوان ز بهر نثار

در آن بزم بر پای من ریختند   ابر خاک من گوهر انگیختند

بفرمود پس پیر روشن ضمیر   که بهرش یکی خلعت دلپذیر

ز دیبا که گیتی ندارد بیاد   بیارند رندان صافی نهاد

بپوشید بر دست خود بر تنم   گذشت از سر چرخ پیراهنم

گفتار در بیان منکشف گردیدن راه حقیقت از رهروان طریقت

از آن جامه ام بر تن آمد نوان   تنم جان شد و گشت تن جاودان

چو شد از قبا مر مرا زیب تن   ببر بر قبا غوش شد پیرهن

بدست خود آن پیر فرخ نهاد   مرا زان خم می می ناب داد

چو نوشیدم آن جام از دست شاه   دو گیتی بچشمم چو یک پر کاه

نمودی و شد مر مرا آشکار   نهان بود رازی که در روزگار

ز مینا سخن گفتن آموختم   ز می راز پنهانی آموختم

گذشتم ز شک و ز وهم و گمان   یقین شد مرا رازهای نهان

گسستم ز شیخ و ز قاضی دین   گذشتم ز مغضوب و از ضالین

عیان آشکارا بچشمم نمود   نهان آنچه اندر پس پرده بود

دلم گشت روشن ز نور یقین   زدم دست محکم به حبل المتین

نگه کرد بر روی من میفروش   سوی می پرستان چنین در خروش

که از کار این رند بیدار بخت   خروشید و شادی کنید سخت

ز گفتش حریفان بجوش آمدند   ز آواز او در خروش آمدند

ز شادی خروشیدن آمد بزیر [?]   که ای دردی آشام با ریختید [?]

که ناگاه خندان دگر باره شاه   بسوی من از مهر کردش نگاه

دلم زان نکته اسرار یافت   بسوی نکو آفرین بار یافت

ز تاریکی آمد سوی روشنی   سوی نیستی آمد او از منی

دلم را چو روشن شهنشاه دید   بشادی نوائی ز دل برکشید

بسوی مغان کرد فرخنده روی   چنین گفت آن پیر فرخنده خوی

که خود ز سرودش نوائی زنم   بعرش از سرودش ندائی زنم

بگفت این و زان نغمه آواز کرد   بآواز نظمم رهی ساز کرد

چگویم که یارا ندارد زبان   که زان صوت وصفی نیاید بیان

با این نغمه زان نغمه در راز شد   جهان از نوایش پر آواز شد

بآواز این نظم لب برگشاد   ز شعرم بروحانیان مژده داد

که چون از شراب یقین گشت مست   ز ظن و گمان و شک و وهم رست

چو زین پرده زد راه آواز را   بمستی چو خوش گفت این راز را

مغنی ز من بر مغنی پیام   که ای از نوازندگان دین نظام

بده می که تعمیر نه جام از وست   درین هفت خم تخته و جام اندوست

نوای حجاز و سرود عراق   مغ میکش و ساقی سیم ساق

نشاید ز جامی نمودن حرام   سخن پخته گفتم ترا والسلام

شهنشه چو بر این نوا زد نوی — ز عرش برین اندر آمد ندای
فزود آفرین خوان سعدی بعرش — ز عرش برین اندر آمد سروش
ز روحانیان و ز عشاق پیر — بسویم نواخوان سراسر مشیر
چگونه برآری چو بلبل نفس — میان همنوایان ره چون جرس
درین تنگنائی چوئی در نوا — نوا بر نیاید ازین تنگنا
چو این مادر دهر دون پرورست — همه مهربانیش با دخترست
دریغا که در این سرای سپنج — اگر بد پدیدار گفتار سنج
پدیدار بد با سور گنج من — دو شش حال بد این شش و پنج من

بجوشش اندر آمد زمان و زمین — مکان و زمان شد پر از آفرین
ز بس صوت آواز رقصم ز هوش — ز بیهوشیم می‌رسید این بگوش
الا ای که داری بعرش آشیان — ندانم چو جوئی درین خاکدان
درین کاروان مرد هشیار نیست — بجز های هوئی سزاوار نیست
چو می بر نیاید ز مردان دمی — ز مردان مجو مردی و آدمی
ازو هیچ آئین مردی مجوی — ازین زال دیرینه برتاب روی
مرا مهرهٔ مهر دادی شوری — بنه در نهانخانه ششدری
بباز بهر تو دادم هر که باخت — نشد جسته مهره بر تخته باخت

ولیکن دمادم ز بام فلک — پی بهره آرد ز بهرام ملک
ز آزادگان خط آزادیم — فلک رشک دارد ز بنیادیم

گفتار در بیان ساقی نامه بطریق اهل عرفان و طریقت

مغنی بیا زین نوا یاد کن — دل راجی از این نوا شاد کن
صفای دل از چهرهٔ یار بین — فروغ می از روی دلدار بین
بجوی سرخ از آن لاله زاد است — ازین غنچه را چاک پیراهنست
بده ساقی آن جام روشنگری — ز جام میم روشنائی نمای
در آن آب روشن دلم را بشوی — شوی روشنائیم نمای رو
بهر چار مذهب شکست آورم — یکی مذهب نو بدست آورم
نجویم بجز سوی ساقی رهی — نخواهم بجز از مغان همرهی
که ای دل فریب شای صنم — فرو ماند در نعت شیخ حرم
بشیخ و تقاضی دل آراستن — ز عزّی پرستان خدا ساختن
بیا ساقیا از تو روشن روان — روانت روان بخش روشن دلان
دلم گر از آن باده روشن کنی — دلم غیرت نخل ایمن کنی
برآرم بگردون نوای سخن — نهم بر سر عرش پای سخن
چنان بر فرازم سخن را بلند — که گردد بر او عرش پیرایه بند

می و مطرب و ساقی و طرف جوی — بدست آر و دست از دو گیتی بشوی
نگه کن به پیراهن دشت و باغ — به بنشین درین سوی بستان باغ
که این رشته از چاک پیراهنی — دمید آن ز دامان تر دامنی
دلم زان می روشن آگاه کن — می روشنم توشهٔ راه کن
بشویم چو زان باده اوراق دل — دو صد بیت فرو ریزم از طاق دل
بجویم بجز سوی آن راه راه — خدا را بآن راه گیرم گواه
که دوشم ز میخانه آمد بگوش — خجسته نوائی چو صوت سروش
بپای عزیزی بر آویز دست — چو جوئی نوا از شیخ عزّی پرست
نه آئین ساقی پرستان بود — نه ترسای رندان و مستان بود
ولی گر می روشنت روشنست — ز تاریکی روشنی ایمنست
نوای نوائی برآرم ز دل — دمم با رطوبت برآرم ز نار و گل
حبابها از آن نغمه روشن کنم — نوا غیرت نخل ایمن کنم
بصوت حجازی برآرم نوای — عراق عجم را برآرم ز جای

شود لطف پیر مغان یار من — ز لطفش بکامم شود کار من
بسویش برآرم دو دست نیاز — که ای لطف تو هر مرا کارساز
به پیمانه پیمای و پیمانه نوش — به پیمان و عهد مغ می‌فروش

گفتار در بیان مدد یافتن از مردان راه طریقت و رهروان سالک حقیقت و سلوک آن فرماید

بعهدی که دلبر بدلدار بست — به میثاق مستان و عهد الست
برندان سرمست بینام و ننگ — که بزدود از می دل زنگ زنگ

برندان سرمست و مستان عور
که از سر برون کرده کبر و غرور
بروشن ضمیران بیخود و خواب
برندان سرشار و مست خراب
بجان بخشی بادهٔ خوشگوار
بمخموری نرگس میگسار
بمحراب ابروی اهل نیاز
باسرار دانان گویای راز
بصافی ضمیران روشن روان
باسرار دانان راز نهان
بطراری طرهٔ پرشکن
بغمازی نرگس پرفتن
بدرد دل عاشقان حزین
باندوه عشاق با غم قرین
بعهدی که عشاق را در وفاست
بشوقی که مشتاق را در لقاست
باسرار دانان راز نهفت
بگوشی که اسرار پنهان شنفت
بچشمی که دیدار دلدار دید
بگوشی که آواز دلبر شنید
بروشن ضمیران ثابت قدم
بشب زنده داران با درد و غم
بافسون آن نرگس دلفریب
بآن رخ که بربود از جان شکیب
بآندل که در مخزن راز شد
بیاران دلزنده دمساز شد
بچشمی که بر هر سوئی ننگرید
بجز روی دلدار روئی ندید
بگوشی که هرجا فرا داشت گوش
بجز صوت یارش نیامد بگوش
که مارا دو گوش شنوا دهی
دو چشم خدابین بینا دهی
زبانم پس آنگاه گویا کنی
دلم را پر از درد جویا کنی
که راز نهان آشکارا کنم
عیان راز دانای دارا کنم
جهان و جهانی بشور آورم
زمین و زمان پر ز نور آورم
بر آرم ز صوت حجازی نوا
ز نغم راه دزدی کش پارسا
زبانرا کلید امید آورم
بگنج نهانی کلید آورم
ز راز نهانی گشایم زبان
کنم آشکارای گنج نهان

اسلام آوردن بسیاری از خویشان آن حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم و مسخر نمودن آن بزرگوار ملک بطحا را فرماید

چو همداستان گشت با راستان
چنین گفت دانای این داستان
که آورد چون ملک بطحا زمین
بزیر نگین سید المرسلین
ره و رسم کفار را خار کرد
دو لات و عزی نگونسار کرد
ز بیگانگان و ز خویشان او
نموده همه مرگ را آرزوی
زبس هم گشتند اسلام کیش
ولی برنگشتند از کیش خویش
نهانی بدل مهر لات و هبل
همی داشتند آن گروه دغل
بجائی که جای دو لات بود
نمودندی آنگه برآن سجود
بتعظیم عزی ز بام حرم
نهانی سر سرکشان بود خم
همه جا که باید سری در سجود
پرستار عزی و عزی نبود
سرانجام دلها نیاورد تاب
کجا ذره را طاقت آفتاب
باهل قبایل ور افتاد شور
به بطحی در افتاد شور نشور
بزرگان هر قریه برخواستند
بامداد او لشکر آراستند
بجو بخواهی لات از نام ننگ
نمودند بند کمر بند تنگ
ز دشت و زهامون برآمد خروش
باسلامیان کفر شد کینه کوش
بهر بوم و بر لشکری شد پدید
تو گفتی بر و بوم لشکر کشید
سپاهی برآمد ز هر سو گران
شمارش فزون از کران تا کران
ز کعب و ز مردان آل کلاب
برآمد سپاهی چو دریای آب
ثقیف و هوازان که چون تخم
بروی زمین در جهان بود کم
بزرگ هوازن در آن روزگار
یکی نامور بود گرد و سوار
جوان تهی مغز جویای کام
دلیر و سپهدار و مالک بنام
بر آن نامداران سپهدار بود
بهر کار دانا و هشیار بود
ز گردان چو او سرفرازی نبد
ز رزم آوران رزم سازی نبود
دگر نامداران جوشن وران
که از نامشان ننگ دارد زبان
فزون از کران و برون از شمار
کمر تنگ بستند در کارزار
کمانها ببازو سنانها بدست
به تیر و به بهرام بگشاده شست
ستوران بزیر زره گستوان
سواران زره پوش گردان [illegible]
ز هر سو برآمد صدا اهرمن
بجنگ خدا و نبی انجمن
دلیری که بو جرولش بود نام
سر چرخ گردون کشیدی بدام

ز نیروی او ناتوان نره پیل
نبودش ز اندیشه رزم باک
سپه را چو بشمرد لشکر شمار
بدان تا دلیران بی نام و ننگ
گزاران و نازان پر از خشم و کین
همه بهر عزی و ود اشکریز
چو آن لشکر آمد بهامون ز جای
چو آگاه شد سید المرسلین
بخواند یاران جمع و خواستن
ز نیرو کشند تا شان بعزی و لات
پی داوری کردن افراختند
همه پر ز آواز و دل پر ز دود
چو سلمان و بوذر که در گاه جنگ
ابو بکر بگشاد لب در سخن
بد اندیش بخت تو بادا هلاک
ابو بکر را تا بود جان بتن
گرت هیچ یاد است گفتار من
سخن هر چه گفتم نبخشید سود
بر آمد ز هر سو یکی رستخیز
ز بهر خدایان خود جان نثار
ز بهر خدایان خود در ستیز
تو دل را ازین رزم غمگین مدار
که جائی که بوبکر سازد ستیز
بکفر و باسلام در کارزار
اگر چرخ با من شود همعنان
نبی راز گفتش بر افروخت روی
کسی که باشد خداوند یار

پلنگ از نهیبش گریزان چو پیل
ز پیکار کیش چرخ اندیشه ناک
سپهبد فزون از دوازده هزار
بسازند در جنگ جستن درنگ
نهادند رو سوی بطحا زمین

خبر یافتن سید المرسلین از انبوه لشکر کفار و جمعیت اهل قبایل و سخن گفتن صدیق با انجناب در این باب و چگونگی آن داستان

که خشم از خداوند خواستن
نجو بخواهی شرف کاینات
سوی داور داوران تاختند
همه بر کشیده ز دل آه سرد
بر افروختی آتش از خارسنگ
که بد مهتر و بهتر انجمن
بخنجر دل دشمنت باد چاک
چو اندیشی از یک جهان اهرمن
بتیری بکن تو در کار من
برت گشت گفتار من نا شنود
جهان شد پر از گرز و شمشیر تیز
ز هر شهر و هر قریه و هر دیار
کشیده بسوی خدا تیغ تیز
که فیروز گردی تو در کارزار
ندارد عدو چاره جز گریز
بود رزم من شهره روزگار

صدا از دو بارنده سیل دژم
جوان پهلوان نبرد آشناه
سپهبد دگرگونه گردش خیال
بکوشند در رزم بر مال و زن
ز بهر خدایان بر این آمدند

نمودن دگر کینه را دست پیش
دل اهل دین زان خبر شد بجوش
بدرگاه خیر الانام آمدند
چو بوبکر و بوحفص و صدیق دین
همه دل پر از کین و سر پر ستیز
ببوسید خاک و بکش کرد دست
میندیش از لشکر بی شمار
ز خشم بد اندیش اندیشه نیست
بگفتم مبادا بعزی بیان
یکی لشکر آمد ز هر سو بجنگ
همه بهر عزی و ود کینه جوی
دلیران و شیران ز جان شسته دست
ندانم سر انجام این کار چیست
چو فردا بجنگ اندر آید سپاه
که در رزمگه پایداری کند
از ان بر سر سروران سرورم

جواب رسول خدا

تبسم کنان گشت از گفت او
نبیند شد از لشکر بیشمار
چنین گفت پس با لب نوشخند
چگونه کسی کوست یزدان شناس

یا برد و بیاورد در رزم خشم
سپه را ز گوپال و پایگاه
که آرند همراه مال و عیال
بپوشند تا بر تن خود کفن
بسوی خدا پر ز کین آمدند
ستیزند تا گرد کار عزیز
تو گفتی سپهر اندر آمد ز پای
ز کار بزرگان بطحا زمین
شدند از پی دین و آئین خویش
بر آمد ز یزدان پرستان خروش
بسوی رسول کرام آمدند
چو عثمان و سعد و ولید گزین
بخون عدو کرده شمشیر تیز
که ای هر دو گیتی ز تو پای بست
بود زنده تا در جهان یار غار
چو ما را بجز جنگ و کین پیشه نیست
که پر رفته گرد زمین و زمان
که شد بر زمین و زمان کار تنگ
بسوی پیمبر نهادند رو
بجو بخواهی لات و ود پای بست
که برده خویش با بد گریست
منم رزم جوی و منم رزمخواه
چو بوبکر خنجر گذاری کند
که من ثانی اثنین پیغمبرم
ز بالا به پستی فتد همگنان
که ای پیر فرزانه هوشمند
بترسد ز لات و ز عزی سپاس

تو فرخنده باش ای گزیده مرد / شنیدند از رزم و دشت نبرد
ز آهن کلاهان فولاد چنگ / ز نیزاری لشکر و کار جنگ

پلنگان و گردان عزی ستای / چو گویند در رزم شیر خدای
اگر آهنین کوه در رزم خاست / مرا راست بازو ز دست خداست

نمودند کز بهر عزی ستیز / ستیزد با ایشان خدای عزیز
که دستی که عزی در آرد ز پای / ز عزی پرستان کند پاک جای

به یزدان که گردد در پیکار زار / ز دست خدا اسنده لات خوار
چو دستی که بالاتر از دستهاست / درین رزم بازو و دست ماست

ندارد کسی پای پیکار ما / بر آید ز دست خدا کار ما
به یزدان نجوید کسی پاس / که یزدان پرستست و یزدان شناس

نخستین خداوند بشناختیم / وز آن پس ز بطحا کمین تاختیم
ز من لات و ود را فکندم ز پای / که افکندشان دست داور خدای

چو دستی که چرخ پا بست اوست / فراتر ز دست همه دست اوست

خوشحالی نمودن اهل دین از نوید سید المرسلین و مدح کردن ایشان و مهیای جنگ شدن

کنون او بهر جا که یار ماست / بیاور و کار پیکار ماست

چو گردد کسی با خداوند یار / شنیدند از گردش روزگار

چو گفت این سخن سید المرسلین / ثنا گوی او شد جهان آفرین
بر آمد ز ملک و ملایک خروش / دل اهل دین اندر آمد بجوش

ز شادی همه نعره برداشتند / بچرخ برین رایت افراشتند
یکایک بمدحت گشادند لب / که ای مفخر خسروان عرب

کسی چون تو گر سرور لشکر است / خداوند در جنگ جنگ آور است
همه سر بپای تو افکنده ایم / خدای تو را و ترا بنده ایم

پیمبر بر ایشان نمود آفرین / بفرمود تا نامداران دین
ستوران همه زیر زین آورند / همه رای پیکار و کین آورند

قریشی نژادان هاشم شیم / فرازنده بر کوه و هامون علم
بزرگان و گردان آل لوی / پی کینه بیرون گذارند پی

دلیران اولاد عبد المناف / بهامون گرایند بهر مصاف
بفرمود پس تا منادی گران / درآیند در شهر از هر کران

به پیر و به برنا دهند این خبر / که دارد سر رزم خیر البشر
در آنگاه عم رسول خدای / برافروخت روی و بر آمد ز جای

ندانم که در رزم رزم آور است / که عم پیمبر منادی گر است
که دارد سوی جنگ پیکار روی / که دارای یزدان شود جنگجوی

چو عباس از دل کشیدی خروش / ز بانگش شدی چرخ گردون بگوش
منادی گر آمد چو در انجمن / که گردان بخفتان بپوشند تن

بلرزید کوه و بجنبید دشت / ز رفتن سپهر برین باز گشت
بجوشن بپوشید بهرام تن / پی رزم پرخاش شد رای زن

پر از کینه خورشید بر پشت شیر / نشست و بر انگیخت شمشیر و تیر
بر آمد پر از خشم کیوان ز جای / مه و مهر گشتند رزم آزمای

زمانه ز گردان بر آمد بجوش / زمین شد ز نام آوران پر خروش
ز هر جا بر آمد تهمتن تنی / ز هر سو روان گشت پیل افکنی

برخ مهر و مه گشت فولاد سای / ز تن تیر کیوان شد آهن ردای
ز آهن قبایان آهن کلاه / شده تنگ بر ماه و خورشید راه

بهر گوشه خسروی شیر گیر / که شد خسرو چرخ از او گوشه گیر
بهر جا که رایتی سر گرای / بهر سو درخشان درفشی بپای

ز تیر دلیران ثریا نشان / کمان گوان زینت کهکشان
سر سرفرازان برافراز مهر / ز فر دلیران فروزان سپهر

بیرون آمدن لشکر اسلام از شهر بطحا و مشاهده نمودن عباس آنچه رسول خدا در معراج مشاهده نموده بودند

به بطحا تو گفتی همه ریگ و سنگ / زره پوش گردید از بهر جنگ

بپوشید گفتی که رزم و کین / حرم جامه از پوشش آهنین

ز رکن و مقام اندر آمد خروش / چو سیل اندر افتاد زمزم بجوش

تو گفتی که شد هول روز شمار / در آن روز در روزگار آشکار
شد از پای و پیکار فرعون و نیل / فراموش شد رزم اصحاب فیل
سر نیزه و تیغ شد سرفشان / با برآمد از آن سر سرکشان
سپاهی ز شهر اندر آمد بدشت / شمارش ز چند و ز چون در گذشت
همه پهلوانان پهلو نژاد / سپهبد نژاد و سپهبد نهاد
همه شیرگیر و همه شیرخوی / همه رزم ساز و همه رزمجوی
گذشته ز جان و گذشته ز تن / بریده همه بر تن خود کفن
ز لشکر شماران لشکرکشان / چنان لشکری کس نداده نشان
چنان لشکری نی پی کارزار / نه رستم کشیده نه اسفندیار
سواران همه جنگ جسته بخون / دلیران بکف خنجر آبگون
ز بس زیور و زینت خود سپر / در و دشت هامون شد از آه سر
نهان قبضه تیغ در زیر زره / ز زین متوران فروزان گهر

آمدن عباس بخانه امیرالمؤمنین و تماشای جلال و جمال کردن

چو عباس از رای فرمان شاه / ز نظاره واگرد شاه و سپاه
سوی خانه دخت خیرالانام / پی دیدن شاه بگذارد گام
چو آمد در آن خانه عباس شاد / چو سوی خدا خانه چشمش فتاد
خدا خانه را دید و حیران بماند / خداوند دید و خدا را بخواند
ز بس کبریائی و بس زیب و فر / نبد دیده او بر او کارگر
چو از چشم خودبین مراد برنیامد / بچشم خدابین بر او بنگرید
علی دید در درع کین چون همای / تو گفتی که پوشیده جوشن خدای
زد آتش نمودار ذات جلی / نمایان شکوه علی از علی
نگنجیدی اندر جهان جای او / جهان را نبد جای والای او
نبد آسمان نقشی از دامنش / دو گیتی چو گوئی به پیرامنش
ز رزمش بچوگان و بهرام تاب / ز شمشیر او پرتوی آفتاب
زمین و زمان از تجلای او / چو سیماب گیتی ز سیمای او
چو شد چشم عباس از و نور یاب / ز دیدار او دیده اش زر ناب
جهان بر جهان آفرین شک برید / بسوی جهان آفرین بنگرید
که ای داور بی نظیر و مثال / نظیر تو غیر از تو باشد محال
چو نقش تو نقشی نیاید بدست / ولیکن ندانم که این نقش کیست
درین نقش شد نای لبها بلند / که این نقش نقش است یا نقش بند
نبی با خدا گفت از آنکه نه راز / بسوی رسول خدا گشت باز
به پژمرده روی و برخ زرد رنگ / دل آسان شده از شتاب و درنگ
نهی پیروان و دلی پهلوان / بیامد سوی سید انس و جان
پیمبر چو او را بدانگونه دید / تبسم کنان لب بدندان گزید
که ایعم ترا روز فرخنده باد / لب دوستان تو پرخنده باد
چه بودت که آشفته شد کار تو / ز روی که افروخت رخسار تو
چنین پاسخ آورد عباس باز / که ای آشکارا بر تو هر راز
ز راز نهانی تو ای رازدان / بتو آشکار است راز نهان
چو از کفر بر سوی دین تاختم / خداوند نادیده بشناختم
چو چشمم بسوی علی بنگرید / نهان آنچه در دیده بد دیده دید
شنیدم همه هر چه وصف خدای / ز ذات علی شد همه خودنمای
ز ذاتش جهان ناپدیدار بود / جهان محو ذات جهاندار بود
چگویم که ناید بگفتن درست / سخن هر چه گویم بود سخت سست
نه پیداست بیننده از دیدنش / خرد را نه یاری پرستیدنش
نیارم ز راز خدا زد نفس / خدا و خدا را دانند و بس
چنین داد پاسخ رسول کبار / که ایعم از این راز معذور دار
ز راز علی عقل را بار نیست / ز اسرار او جای گفتار نیست
ز ستر علی دیده اند کی / ندیده تو از صد هزاران یکی
چو من از ثری بر ثریا شدم / ببالا ببالای والا شدم
فرو ماند روح و فرا شد براق / بجائی که شد طاقت صبر طاق
کسی را در این جا که جا نبود / خرد نیز آگه از آنجا نبود
به جبریل از آن راه ره کرده طی / شده ناقه عقل از آن راه پی
ز دهشت تنم گشت بیتاب و توش / فرو ماندم آنجای فهم و هوش

که ناگه ندائی بگوشم آمدم
که از صوت او دل بجوش آمدم
یکی تخت دیدم چو عرش خدای
علی اندران تخت تکیه کرده جای

نشانی نبود از مکان و زمان
مکانش گرو برده از لامکان
رسانید از جهان آفرینم درود
وزان پس ز تخت اندر آمد فرود

مرا دید و بوسید و در بر گرفت
ز رازی و ز رویش شدم در شگفت
ز راز نهان هرچه آوا گرفت
بنیر دان که یزدان همان باز گفت

مکان لامکان بد به پیراهنش
نبد لامکان عطفی از دامنش
ز تختش کمین پایه معراج بود
که معراج یک ترکش از تاج بود

نخستین خداوند بشناختم
وزان پس بسوی خدا تاختم
ز یکتائیش ناشکیبا شدم
بنزدیک دارای یکتا شدم

بسی راز دیدم که ناگفتنی است
که در کرانش ناسفتنی است
تو ای عم ز راز علی دم به بند
که این راز بگذشته از چون و چند

چو بشنید عباس شد در سجود
خداوند خواند و خدا را ستود

بفرمود پس سید المرسلین
که لشکر کرانید در دشت کین

سراسر سپه را بعباس داد
چنین گفت کای عم نیکو نهاد

سپه سالار نمودن حضرت عم خود عباس را و سپاه گذاری عباس پس در سلاح پوشیدن رسول امین و چگونگی این داستان

برین لشکر امروز فرمان تراست
دلت در همه حکم فرمان رواست
ستون سپاهی و پیرای تخت
ز تخت تو گیتی است فیروز بخت

ز پور برادر برادر پسر
شنید و بعرش اندر آورد سر
سپه را چنان داد آیین و سان
که شد خیره زو دیده آسمان

عنان بلایان تهمتن نشان
بکیوان و بهرام شد همعنان
سپاهی برآمد ز بیت الحرم
که از بیم پشت فلک گشت خم

پیمبر بجوشن بپوشید تن
زره پوش شد قادر ذوالمنن
خروش ملایک برآمد بعرش
بخاک رهش عرش گردید فرش

چو جوشن بدامانش آسوده شد
سر عرش بر دامنش سوده شد
بترکش کله خود چون کرد جای
ز خود و کله یافت نور خدای

کمان چون ببازوی او برنشست
ز قوسین قوسش فراتر نشست
ببازوش قوس کمان شد چو بست
ز غیرت ز قوسین صد ناله خاست

فرا شد بدوشش چو زرین سپر
فرو رفت خورشید از باختر
چو از دوش او شد سپر بهره مند
برآمد ببالای عرش بلند

چو او بست تیغ مهی از کمر
سر تیغ بر لامکان سود سر
زره چون تنش را به بر در کشید
ز هر حلقه‌اش عرشی آمد پدید

وزان پس برآمد به پشت براق
تزلزل در افتاد در هفت طاق
مکان شد از و زینت لامکان
زمین شد از و مفخر آسمان

ببام ثریا برآمد ثری
گذر کرد و گشت از مه و مشتری
شکوهش گرو برد از نه سپهر
جلالش گذر کرد از ماه و مهر

همه هرچه راز او بد در روزگار
بدان روز شد در جهان آشکار
جهان شد بکردار رخشنده شید
فلک شد از و پر ز بیم و امید

چو افشرد پای و برزین برنشست
میکائیل بر عرش افراشت دست
چو افراشت گرز و سنان برگرفت
قضا و قدر دست بر سر گرفت

ید ایزدی تا که گردد عیان
مر او را فرود آمد از لامکان
بفرمان ورای خدای جلیل
بره شد بر و ترجمان جبرئیل

بعالم چو او را علم شد بلند
علم سایه بر هر دو عالم فکند
شد از شوکتش شوکت عرش پست
ز قدرش بقدر فلک شد شکست

ز نورش در اندیشه نور افروخت
که از غیرتش آتش طور سوخت
همه جیش اسلام آن تیغ روزگار
نموده ید موسوی آشکار

دلیران و گردن فرازان دین
ید موسویشان عیان ز آستین
ز هر گوشه گردی برآورد دست
بهر جا دلیری بکین پای بست

بهر جا گوی رایت افراز شد
بهر سو دلیری سپه ساز شد
بهر جانبی رایتی شد بپای
بهر جا برآمد بگردون نوای

ز سم ستوران و بانگ گوان
زمین برتری جست بر آسمان
سنان و علم بر فلک سایه داشت
زمین بر سر چرخ پیرایه داشت

در اندیشت بنمود هر جا یکی چهر
همه مهر زبام گردون سپهر

زتکبیر گردان سپاه دل
فلک را زتسبیح کرده خجل

زمین سر بگردون برافراشته
ببام ثریا سر افراشته

بحسرت گشوده نگه بر سپاه
فروزنده خورشید و تابنده ماه

که ای کاش بودیم در جیش او
بمیدان کین بهر او کینه جوی

در آن جیش عباس بد پیش رو
که عم نبی بود و سالار نو

لوای سپهداری افراشته
بدل تخم مهر نبی کاشته

مهیا سرا چو جنگ آوران نهنگ
گشاده دو بازو پی رزم و جنگ

سراسر سران سپه جنگجوی
خروشان سپهکار بنهاده روی

زبس گونه گون پرنیانی درفش
هوا گشت سرخ و کبود و بنفش

بابر اندر آمد سر سروران
برآمد غریو از کران تا کران

سپاهی روان شد چو دریای آب
که از گردشان تار شد آفتاب

شگفت در آمدن صدیق از لشکر اسلام و مژده دادن رسول خدا را

چو صدیق آن لشکر و ساز دید
شگفت آمدش لب بدندان گزید

بدل گفت هرگز سپاهی چنین
ندیدست چشم زمان و زمین

ابا این سپه بر نیاید بجنگ
چه دارای روم و چه سلطان زنگ

ثقیف و هوازن کجا در خورند
که بر دامن این سپه بگذرند

بسوی نبی شد بآوا گفت
که ما را بود بخت فرخنده جفت

دلیران گیتی بسی بوده اند
بسی راه پیکار بنموده اند

سپاه و سپهدار دیدم بسی
بدین سان سپاهی ندیدم کسی

زمین و زمان پر خروشد همی
تو گوئی که دریا بجوشد همی

به فرو به بخت تو نام آوران
درین پهن دشت از کران تا کران

همه آهنین اندام روئین تن اند
تو گوئی مه و مهر در جوشن اند

کراید بکین بر زمین بدگمان
نتابد ابا این سپه آسمان

زکوی لوای بزرگان دین
شده آسمان رشک تا زمین

فرو برده از بیم بهرام دم
شده پشت گردون کردند خم

زهی فرو بخت تو ای همای
به فر و به بخت تو نازد خدای

بفرّی ستایشگری یار وست
خدائی که خوانی تو او را خداست

یتیمی برآرد بدین دستگاه
سرش بر فرازد بخورشید و ماه

ستاید مرا ورا پیغمبری
نماید بخلق جهان رهبری

چگویم همانا که داری نهاد
شب غار بودی که ای نیکزاد

نگردند یاران درین ره گذر
بیاری بیامد بجز یار غار

به نیروی بخت تو چرخ کبود
بکام و نیام تو بازی نمود

پلنگان و گرگان بطحا زجای
فتادند از دست شیر خدای

بفرّی چو بطش تو شد پر ستیز
زبام حرم شد عزی ریز ریز

کنون با چنین لشکر پر شکوه
که پر نور از و دشت و هامون و کوه

کرا هست پایاب این دستگاه
که تازد سوی این سپه کینه خواه

پی نعل اسب تو ای بیهمال
نماید همه کبریا و جلال

چو بازوی تو دست بیضا کشای
شد از دست بیضا جهان زیر پای

برآری چو از جیب دست ستیز
شود لات و عزی وود ریز ریز

کشائی چو بازوی رزم آوری
کند داوری داوران داوری

بمیدان چو سازی صف خیل راست
هم آورد خصمت بمیدان خداست

علی چون بکین کینه خواهی کند
تو گوئی خدا کینه خواهی کند

سوی رزم هر سو که تازد همی
زنیروی او سر فرازد همی

ندانم زبر از رسول خدای
ندانند گیتی بغیر از خدای

چو گفتار او را نبی کرد گوش
زگردان لشکر برآمد خروش

همه شاد گشتند از گفت اوی
بسوی پیمبر نمودند روی

که صدیق یار است با راستی
بود دور از کجی و کاستی

وزانسو سوی مالک آمد خبر
که آمد سوی رزم خیر البشر

بگرد اندرش لشکر بیکران
سپارش فزون از شمار و کران

چو گفتار از لشکر آگه شدند
زجان و زتن دست کوته شدند

دل از مال و از جیش پرداختند
همه کار لشکر همی ساختند

وزان پس چو شاهنشه ثقلین
ابا لشکر آمد بدشت حنین

بفرمود پس تا پی کارزار / نمایند اندیشت را اختیار
سپاه و سپهبد بفرمان شاه / فرود آمدند اندران جایگاه
وز آن سوی کفار دل تیز تیز / فرود آمدند اندران دشت تیز
دو لشکر ز هر سو چو شد رو برو / برآمد خروشیدن از سو بسو

صف آرائی لشکر کفر و اسلام در دشت حنین و محاربهٔ ایشان و کیفیت میدان و رزم آزمائی دو لشکر با هم

دو لشکر پی رزم در تاب و تب / چنین تا رخ روز پوشید شب
میان دو لشکر بهر جایگاه / سخن بود از کار آوردگاه
ز خاور چو خورشید بر بست کوس / بهامون شد از خرگه آبنوس
چو شمشیر از بام گردون کشید / ز خون دامن چرخ در خون کشید
دو لشکر بهر سو بر آمد چنین / پر از تیغ شد آسمان و زمین
پر از گرد شد روی خورشید و مهر / زمین اندر آمد به پشت سپهر
فرا شد بگردون گرد و نفیر / فرو رفت در خاک بهرام و تیر
ز خورشید و مه تیغ و زوبین گذشت / خروش دلیران ز پروین گذشت
دو لشکر بر آمد بهامون شگفت / چو کوه بلند و چو دریای ژرف
بجز مرگ را رهنمائی نماند / کسانرا بجسم آشنائی نماند
ز بس نیزه و تیر بر شد بماه / ز بام فلک ماه گم کرد راه
سنانها زره کرد گردون سپهر / کمانها بگردون همی سود چهر
فرا شد ز بس کوی زر بر سپهر / فرا رفت کوی زر اندود مهر
ز بس گشت تیر و علم سر فشان / پر از تیر شد بیشهٔ کهکشان
به جنبش زمین همچو دریای آب / درخشان ز هر موج او آفتاب
سر نیزه آورد مه را ز پای / پر تیر کرد دید گردون گرای
ز کفر و ز اسلام بر شد خروش / بهم کفر و اسلام شد کینه کوش
بفرمود پس خسرو من عرف / بپا راست عباس در روی صف
سوی راست صدیق و ابنا / بچپ گشت فاروق و نعمان
چو با میمنه میسره گشت راست / خروش و فغان از چپ و راست خواست
بزرگان اسلام را جا بجای / سزاوار بنمود عباس جای
چو سفیان و سعد و قاص ولید / که گردون گردان چو ایشان ندید
وگر نامداران گردان دین / همه رزم را بر زدند آستین
بمیسره بپوشید رومی قبای / روانشد بقلب سپه صف گرای
بفرمود کرد کار جلی / بقلب سپه داد جای علی

مسلح شدن رسول خدا و تجلی جلال حضرت کبریا و ظهور جمال بی مثال آیت کبری از سیمای صدر نشین بزم دنی

چو در قلب شد رایت آشکار / نمودار شد رایت کردگار
چو در قلبگه شاه را جا گشت / ز عرش برین قلبگه بر گذشت
بقلب سپه چون علم بر فراشت / علم بر سر ماه آن سایه داشت
چو او با نبی یار پیکار شد / خدا با رسول خدا یار شد
چو در قلبگه رایت افراخت شاه / فرا رفت از مارای قلبگاه
پیمبر سوی قلبگه بنگرید / سوی قلب دید آنچه در عرش دید
بدوش سپهر عرش فرسا پدید / بهر قبه معراج را جای دید
بپای سمندش فلک پایمال / تجسم کمندش زحل چون هلال
بپای سمندش سر چرخ پست / فلک زیر نعلش زده پا و دست
چو قوس کمانش بعرش استوار / بهر قوس قوسین بد آشکار
کمان گوشه اش بر فلک شد سوار / بهر گوشه اش عرش بد گوشوار
بهر گوشه چرخی شده گوشه گیر / کران چرخ بد گوشه چرخ پیر
زمین عرش سای از سم سای وی / بخاک رهش عرش سائید روی
که شد هستیش در جهان آشکار / ز هستی و از نیستی شد قرار
از و هستی کرد کار آشکار / از و نیستی هستی روزگار
زره در برش عرش همپای بود / بهر حلقه معراج را جای بود
جهان در پناه جهاندار بود / ز رویش نمودار دیدار بود
جهان محو ذات جهاندار بود / هویدا همه هر چه پندار بود
دو گیتی بند عکس سیمای او / مکان لامکان بود از جای او

خروشید ز سیمای او در شگفت
شک و وهم با عقل گردید جفت

یقین چون شک و وهم شد در میان
شک و وهم با عقل شد توامان

سر انجام بر وهم و شک شد شکست
یقین راه بگمان و پندار بست

پیمبر دگر دیده را بر گشاد
از و راز معراجش آمد بیاد

ملایک که در مارای دیده بود
بدیدی سوی قلبگه در سجود

از و آفرینش شگفتی نماند
بر و بر جهان آفرین را بخواند

بدرگاه جان آفرین باز جست
که تا راز جانان بداند درست

خطاب آمد از نزد جان آفرین
که ای محو ذاتت جهان آفرین

نشد آنچه سوی تو شد بر ظهور
نه از نار سینا نه از نار طور

شد آنگه که را تاب دین کلیم
تو دیدی در اندیشت بی ترس و بیم

نه دید آنچه دیدی تو زر جلیل
نه موسی ز آب و نه ز آتش خلیل

ندیده بدیده خداوند کس
بچشم خدا بین تو دیدی و بس

علی بازوی دین و دست منست
ترا جان ز دست من اندر تنست

نگردی از این رزم اندیشناک
چو دست منت یار باشد چه باک

نخستین باسلام آید چو کس
شود لشکر کفر و دین چیره دست

چو دست ستم برون آید از آستین
ببین ضرب دست جهان آفرین

خداوند دین خود نمائی کند
در اندیشت کار خدائی کند

هم اکنون ز دست خداوند پاک
شود دیدهٔ دشمنان پر ز خاک

پیمبر چو از خدا را شنید
ز کار خداوند شادی گزید

ز اندیشه رزم آزاد شد
ز نیروی دست خدا شاد شد

سواران بمیدان سر افراختند
پی رزم جستن برون تاختند

تلاقی فئتین اسلام و کفار و غلبه کردن لشکر فجار بر لشکر سید ابرار و کشته شدن جمعی از اهل اسلام

ز اسلام و از کفر شد سر برار
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار

ز بس گرز بر مغفر خود خورد
سر خود و مغفر بهم گشت خرد

سنان شد چو بر سرکشان سرفشان
بنوک سنان شد سر سرکشان

ز بس آتش افروخت از تیر و تیغ
فرو رفت در آسمان زهره میغ

ز بس خون که از خنجر و تیغ ریخت
زمین بر سر چرخ خونابه بیخت

فرو رفت گردون گردان بخون
ز خون گشت افلاک خونابه گون

ز خون جامه سرخ پوشید مهر
ستاره بخون اندر اندود چهر

بهر سو فتاده بخون پیکری
بهر جای بر خاک غلطان سری

همه کفر و اسلام جانب نجف
فتاده بخونریزی از هر طرف

چو آتش یکایک ز رخ افروختند
پر از کینه هر یک بهم سوختند

بکفار لشکرکش کفر گفت *
که کفار من را بباید شنفت

بهمراه داریم مال و عیال
نباید که ما را ز میشان پایمال

بدست بزرگان اسلام اسیر
به پیلیم یکسر همه دستگیر

بود مرگ بهتر از آن زندگی
که در دست دشمن کنی بندگی

سر خویش دیدن بنوک سنان
بسی به که گیری عدو را عنان

چو گفت این سخن را سر سرکشان
تو گفتی جهان گشت آتش فشان

همه تن نهادند یکسر بمرگ
کفن کرده زیب تن و خود و ترگ

ز جان و ز تن حمله شستند دست
همه لات خوانان عزی پرست

بیکره شدند اندران انجمن
یکایک بکشتن نهادند تن

سوی جیش اسلام در تاختند
بسوی چپ و راست تیغ آختند

تو گفتی برآمد یکی تیره میغ
بباریدن از خنجر و گرز و تیغ

زمین و زمان تیره و تار شد
سپهر برین ناپدیدار شد

زدود از رخ کفر و اسلام رنگ
باسلام شد کار بسیار تنگ

چو شد لشکر کفر دور از بنه
گروهی رسیدند بر میمنه

تاختن لشکر کفر بسوی ابو بکر صدیق و حیله آوردن عمر بیاری او و آوازه نمودن هر یک بر فاروق دین فرمان

بسوی ابوبکر دل پر ستیز
کشیدند پر کینه شمشیر تیز

گروهی سوی میسره تاختند
بقتل عمر کار پرداختند

خروش یلان آمد از میمنه
بتاراج در شد سپاه و بنه

نوای ابوبکر شد سرنگون — عمر را از آن غم دل از درد خون
برآمد پر از خشم از میسره — دل از کار پیکار و کین یکسره
بیاری بسوی ابوبکر تاخت — سواری ز کفار را وا نشناخت
سوی او روان گشت چون تیغ تیز — خروشان برآورد رخش ستیز
کزای سپرده دلیران دین — چو تازی به بیهوده در دشت کین
همانا کت آمد بسر روزگار — چو عزی عزیزت کرد بد خوار
براهی که باشی توأش راهبر — از آن راه و آن رهنما الحذر
کجا رفت یاری اسلام تو — همانا بناکام شد کام تو
بدینی که هستی توأش دین پناه — نروید بجز کفر از آن گیاه
نبی را از آن گشت بد روزگار — که بودش کسی چون تو آموزگار
بگفت این و شد سوی او کینه کوش — ز گردان لشکر برآمد خروش
نوای عمر شد چو بوبکر پست — چو شد پشت بر لشکر آمد شکست
خروش یلان برگذشت از سپهر — بلرزید ماه و بترسید مهر
در افتاد در جیش بیضا شکست — نیارست کشادند کفار دست
دلیران اسلام جان کرده طی — گریزان ز لشکر گرازان ز پی
چو سفیان و خالد چو سعد ولید — گریزان و از جان بریده امید
سنانها شکست و علمها نگون — فرو رفت رایت بدریای خون
بر اسلام شد کفر یکباره چیر — ننالید مهر و خورشید تیر
چو سفیان باسلامیان بنگرید — بخندید و برسوی بوحفص دید
که ای جیش اسلام را یار و پشت — چو دیدی تو از روزگار درشت
ترا از چه زینگونه شد روز چهر — چرا کرد بازی بدینسان سپهر
کجا رفت خواهی کنون تیز و تند — چرا شد ترا بخت فیروز کند
کنون مر ترا لشکر ای سپهر — بجون بود و لات تو بد بسر
تو آنی که گفتی چو من مرد دین — نباشد بنزد رسول امین
چرا گشت آیین و دین تو پست — نه بد چون تو کفر و دین نادرست
اگر باز گردی تو عزی پرست — ز عزی پرستی کشد کفر دست
که ننگ آیدش با تو هم دین شود — از آن ننگ از دین و آیین شود
چرا کذب صدیق شد آشکار — نه این بود رسم و ره یار غار

رسیدن فاروق با بوسفیان و سخن گفتن بعضی ایشان با صدیق و فاروق به طعن و لعن و جلوه آن و نشنیدن آنها

ندانی نبی را چه آمد به پیش — گرفتی چو بیگانگان راه خویش
سخنهای خام تو شد بی‌فروغ — نگفتی نبی را بغیر از دروغ
ز گفتش بغم گشت فاروق جفت — گذشت از برش تند و پاسخ نگفت
عنان را چو فاروق از او کشید — بناگاه صدیق از آنجا رسید
برآشفت مانند شیر دژم — فرو کرده دست و فرو بسته دم
گرازان و تازان بسوی کیش دین — پر از خشم و کین بر زده آستین
سپر در پس پشت و تیغی بدست — کف آورده بر لب چو پیلان مست
بخندید سفیان که ای زشت کیش — همانا که برگشتی از کیش خویش
چرا شد جدا از نبی یار غار — همانا که اسلامت ناید بکار
نبی را کجا زار بگذاشتی — بسوی که داری سر آشتی
سوی کفر اگر باز روی آوری — ز کفر و ز اسلام گردی بری
ترا لات و عزی ندارد قبول — پذیرد تورا کی خدا و رسول
نه در کفر گشتی تو همداستان — نه در دین شدی از ره راستان
نه یار رسول و نه یار خدای — نه عزی پرست و نه عزی ستای
درین بزم کذب تو شد آشکار — ز صدق تو کذبست در روزگار
بود در نهاد تو کژ راستی — بود بهتر از راستی کاستی
که دینی که گردد ز کار تو راست — درین ره نباشد بجز کج و کاست
چو بشنید فاروق گفتار او — پر از خشم از آنسوی پیچید رو
در آشفت برپای شد رستخیز — باسلامیان کفر شد پر ستیز
باسلام از کفر آمد شکست — شکستی که نتوان ورا باز بست
به ابر اندر آمد غو کره نای — گذشت از سر چرخ بانگ درای
سنان و سپر سر بکرد و کشید — فلک دامن خویش در خون کشید
ستاره فرو ریخت از دیده خون — که اسلام را کار شد واژگون

بجز تیغ کین روشنائی نماند
ز گرد سپه جز سیاهی نماند

همه جیش اسلام بگریختند
بهر جای گرز و سپر ریختند

ز گرد سواران سواری نماند
در آن دشت کین نامداری نماند

ولید دلاور در آن رزمگاه
همی بود لختی میان سپاه

که ناگه بر او شد جهان تار و تنگ
که افگند گرز و برون شد ز جنگ

پر از خشم فرمود سالار دین
الی این یا معشر المسلمین

ولی گفت او را نه بشنید کس
روان از پی یکدگر چون مگس

نبرد نبی زان همه انجمن
ولی خدا ماند با هشت تن

که بودند از اهل هاشم تمام
همه خویش نزدیک خیرالانام

در آن دشت عباس پر خشم و کین
خروشان و جوشان که ای بهترین

بهر سوی سوی سپه دلگرای
که خالی مسازید در دشت جای

که اینک در اینجا ستاده رسول
نگردید از رزم جستن ملول

چو شد بانگ عباس از آن رزمگاه
پر از خشم و کین تا دو فرسنگ راه

ولی هیچکس زان سپاه گران
از آن نامداران و گندآوران

پی رزم که بر گشتند کس
سواری نتازید زان سو فرس

که نگذاردش تا شود جنگجوی
بسوی رسول خدا کرد روی

شد عباس را دل از آن جنگ تنگ
که آمد باسلام از آن جنگ ننگ

پیمبر چو عباس را یار دید
پی رزم جستن ز جا بر دمید

خروشید کای عم نیکونهاد
ترا مژده زین رزم و پیکار باد

که فیروز گردیم ازین نبرد
سر دشمنان اندر آید بگرد

خداوند فیروزگر یار ماست
درین رزم یزدان هوادار ماست

تو زاندیشه رزم دلشاد دار
تن و جان از این غصه آزاد دار

بجائی که یزدان کند کارزار
میندیش از لشکر بی شمار

سپه گر گریزند رزم آزمای
برزم آزمائی در آید خدای

درآید درین رزم دست خدای
ز دست خدا لشکر آید ز پای

اگر بندگان خوار گشتند و پست
برآرد خداوند داد از دست

تو اکنون نگه کن درین کارزار
که آید بمیدان خداوندگار

چو عباس گفت پیمبر شنید
بسی راز پنهان از این گفته دید

بدل گفت از کار این کارزار
ندانم چه بازی کند روزگار

دو لشکر ندیده زمین و زمن
یکی سی هزار و یکی هشت تن

پی کینه جستن شود رزم جوی
چه گویم ندانم چه آمد بروی

بناچار زاندیشه پرداخت دل
برآورد پای خرد از گل

به رزم آزمودن حضرت رسول با هشت تن از اصحاب با سی هزار لشکر کفار و کارزار حیدر کرار با بوجهل نابکار فرماید

که گفت پیمبر نباشد دروغ
ز کفار او دارد در دل فروغ

که ناگه بجوشید کوه و زمین
خروش آمد از لشکر کفر و کین

گواره ز چرخ فلک برگذشت
خروش دلیران ز اختر گذشت

سواران کفار تازان بدشت
که دوران بکام دد و دام گشت

بجنبید دشت و بلرزید کوه
زمین شد ز بانگ سواران ستوه

برآمد ز جا لشکری سی هزار
گرفتند پیرامن نامدار

پر از گرد شد دامن کبریا
زمین شد کبود و سیه شد هوا

بدریای ظلمت نهاد تخت نور
بهامون ملائک در افتاد شور

فرو رفت خورشید رخشان بخاک
در افتاد پروین و مه در مغاک

زمین و زمان چرخ پر تیر شد
به یزدانیان اهرمن چیر شد

کلهها بگردون گردان رسید
ستانها به پیرای یزدان رسید

گرفتند گرد رسول امین
عیان گشت در حلقه کفر دین

بهر سوی اهریمنی دلفگار
که از پاک یزدان برآرد دمار

دلیری که بوجهل دلش نام بود
بافسون سر چرخ بودش مدام

ز جنگ آوران و ز گردنکشان
چو او کس نداده بمردی نشان

دلیران جنگی و مردان کار
ز نیروی بازوش در رزمها

سر نیزه آتش زن آسمان برده تاب
ز تیغش زمین همچو دریای آب

ز کندآورانش نظیری نبود
ز کفار چون او دلیری نبود

بپوشید بر خویش آلات جنگ
روان شد بمیدان کین بیدرنگ

پر از کین چو او سوی میدان رسید   خروش دلیران بکیوان رسید
بلرزید زآسیب او کوه و خاک   دل نامداران دین گشت چاک
بافسون بخندید آن اهرمن   ز پیکار ترسید زان هشت تن
از آن رزم و آن لشکر بیشمار   که نه تن کند رزم با سی هزار
به رنگ و به نیرنگ لب برگشاد   بسی کرد از لشکر کفر یاد
ندانند نی شیوهٔ کارزار   بجز سحر و افسون ندانند بکار
همه سحر و افسون او خوار شد   دو دولات را گرم بازار شد
ز کردار خود گر پشیمان شود   بدردش ازینگونه درمان شود
بگردد ز افسون و آئین و دین   اگر نه شود کشته در دشت کین
اگر بشنود آنچه گفتم سخن   نه تنها گر آید بمیدان من
که با او درین دشت کاری کنم   که اندر جهان کامکاری کنم
رهایم ورا زنده از پشت زین   بلند آسمان را زنم بر زمین
سراسر کنم خوار آئین او   بخاک آورم مذهب و دین او
پیمبر چو بشنید آواز اوی   سوی او پر از خشم بنهاد روی
طلب کرد عمّاره از شاه دین   برآمد ببالای عرش برین
که تا زد بآورد آن زشت خوی   گرفتند اسلامیان گرد اوی
خروشان برآورد عبّاس جنگ   عنان شهنشاه بگرفت تنگ
که ای خاک پای تو عرش برین   ز کار تو نازان جهان آفرین
هنوز ای گرامی فدای تو من   بجا مانده عبّاس با هفت تن
بیکایک چو این هشت از رزمگاه   شود کشته اندم تو شو رزمخواه
بود مرگ بهتر ازین داوری   که ما زنده ایم و تو رزم آوری
پیمبر بعبّاس بد دلگرای   که ناگاه شد راست دست خدای
دگر جلوهٔ کبریائی نمود   خدایا ز دست خدائی گشود
علی شد چو سوی نبی رازگوی   خداوند سوی نبی کرد روی
باستاد بر پای دست خدا   نمودار شد دست مشکل گشای
ز رویش نبی دیده پر نور کرد   ز دل اندوه رزم را دور کرد
ز دیدار او چهره اش برشکفت   بدینگونه با او در راز سفت

اذن خواستن حضرت اسد الله از جناب رسالتمآب معرکهٔ کارزار کفّار به تنهائی و حکایت آن اسرار فرماید

که این رزم اگر رزم اهریمنیست   بیزدان که گردان بکام منست
برآرد چو یزدان در اسید دست   با هر میان اندر آید شکست
علی چونکه گفت نبی را شنود   فرود آمد و چهره بر خاک سود
زبان ستایشگری برگشاد   بپا داده شد و خاک را بوسه داد
که ای یکه تاز صف کبریا   کمین پایه‌ات عرصهٔ لو دنی
سُم اسب تو زینت نه سپهر   بمیدان تو ذرّهٔ ماه و مهر
سمند تو چون یکه تازی کند   بمیدان لاهوت بازی کند
بسکدر مکان چون نمائی عنان   نمائی گران در صف لامکان
جهان تا جهان نیم میدان تست   جهان آفرین آفرین خوان تست
ز گرد سم اسب تو بر سپهر   پدیدار شد صورت ماه و مهر
چو در زیر زین اندر آری براق   بزیر نگین آوری نه رواق
کمند افکنی چون بعرش برین   نمائی بجبریل حبل المتین
پیمبر چو بشنید گفتار اوی   بدارای دارنده شد رازگوی
به چشمی سوی خدا بنگرید   بچشمی بروی خداوند دید
فرو ریخت بر خور دُر شاهوار   بمه کرد از عقد پروین نثار
نه روئی که او را دهد ذوالجنگ   نه رائی که از جنگ سازد درنگ
چو مه را بعقد پرن آب داد   پس آنگه لب دُر فشان برگشاد
که ای آنکه هستی تو تنها بجان   به تنهائیم یار در هر مکان
بهر جا چو در آسمان و زمین   بعرش برین و بمیدان کین
تو بوده به تنها مرا یار و بس   نبد مر مرا یار غیر از تو کس
چو در یاریت سرفراز آمدیم   بهر راز دانای راز آمدیم
چگونه ترا ذان این رزمگاه   دهم سوی این لشکر کینه خواه
ترا چون فرستم سوی کارزار   به تنها سوی لشکر سی هزار
بناچار اگر جان برآید ز تن   نیارم نبیستم در جهان [illegible]

خروشان چو من تیغ کین بیدریغ ‌ ‌ ‌ بسی جو که بینم ترا زیر تیغ
زگفت رسول خدا دلگرای ‌ ‌ ‌ دو رخ را بسوی رسول خدای

نمود و بهر کس بجنگ داد خم ‌ ‌ ‌ بسر و روان اندر آورد خم
زبن رانبوسید و برپای خاست ‌ ‌ ‌ که ای بازوی من بدست تو راست

چو دست تو بر بازویم یاور است ‌ ‌ ‌ چه غم گر دو گیتی همه لشکر است
کسی کو بنام تو شد رزمساز ‌ ‌ ‌ شود بر سر سرکشان سرفراز

جهان در جهان خود نمائی کند ‌ ‌ ‌ که هر لحظه کار خدائی کند
مرا کار پیکار بخشش ببین ‌ ‌ ‌ بزرگی تو رای جهان آفرین

رفتن شاه ولایت بمیدان قتال

پیمبر چو گفتار او را شنید ‌ ‌ ‌ دگرباره بر سوی او بنگرید
بدان رای و از روی او آشکار ‌ ‌ ‌ همه رای و روی خداوندگار

ز رویش بر او آشکارا نمود ‌ ‌ ‌ نهان آنچه در مارای دیده بود
بکون و مکان تنگ بد جای او ‌ ‌ ‌ تو گفتی ببد گیتی از پای او

بسوی خدا دیده را برگشاد ‌ ‌ ‌ خداوند را اذن پیکار داد
بر او گشت چون کار پیکار راست ‌ ‌ ‌ ز ملک و ملک بانگ تکبیر خاست

چو دیدند او را ملوک و ملک ‌ ‌ ‌ پر از بانگ تکبیر شد نه فلک
برون از شکوه و بهم وطن عجب ‌ ‌ ‌ بالله و اکبر گشادند لب

روان گشت چون او سوی رزمگاه ‌ ‌ ‌ فتادند بر خاک خورشید و ماه
چو دیدش باورد که هم نبرد ‌ ‌ ‌ رخش گشت از بیم و اندیشه زرد

زبانی سوی او نگه کرد تند ‌ ‌ ‌ نگاهش ز دیدار او بود کند
بدل گفت از این داوری الحذر ‌ ‌ ‌ دریغا که شد زندگانی بسر

سوی شاه پر بیم کردش نگاه ‌ ‌ ‌ نگاهش سوی او نمی یافت راه
ز دیدار یزدان چو یزدان پرست ‌ ‌ ‌ نشد شاد زان روی و گردید سست

بلرزید پس پای برجا فشرد ‌ ‌ ‌ تو گفتی که از بیم و اندیشه مرد
خروشید کی نوجوان دلیر ‌ ‌ ‌ که آئی بدین سان باورد شیر

نترسی تو ای کودک خورد سال ‌ ‌ ‌ که آئی به پیکار این بیهمال
همانا ندانی که من کیستم ‌ ‌ ‌ ازین رزمگه از پی چیستم

همانا تو در دهر ای تیز هوش ‌ ‌ ‌ ز بوجهل دلت نامد بگوش
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ ‌ ‌ ‌ گریزند هنگام رزمم ز جنگ

بسا نامداران جنگ آوران ‌ ‌ ‌ که از تیغ من شد ز تنشان روان
بسا پهلوانان بازو درست ‌ ‌ ‌ که آمد ز دستم بر ایشان شکست

پی کینه بهر خدایان خویش ‌ ‌ ‌ منم با خدای نبی کینه کیش
بسا طالبی را برآرم بباد ‌ ‌ ‌ ز لات و ز عزی کنم نام یاد

ابوبکر را دل پر از خون کنم ‌ ‌ ‌ نگون افسر دیو وارون کنم
عمر را بخواری ز پای آورم ‌ ‌ ‌ دل اهرمن را ز جای آورم

تو ای خردسال ندیده جهان ‌ ‌ ‌ که هستی ز نیروی خود در گمان
باورد من ژاژخائی کنی ‌ ‌ ‌ درین رزمگه خودنمائی کنی

چو شیران بمیدان دلیر آمدی ‌ ‌ ‌ بمیدان باورد شیر آمدی
هنوزت لب از شیر ناگشته سیر ‌ ‌ ‌ که تا زی گرازان باورد شیر

بسحر نبی شد ترا دل ز راه ‌ ‌ ‌ بدین بینوایان نکردی نگاه
کجا رفت فاروق و کو یار غار ‌ ‌ ‌ چرا کذب صدیق شد آشکار

بمیدان نماند کس از اهل دین ‌ ‌ ‌ بغیر از تو و سید المرسلین
چو بشنید گفت هم آورد شاه ‌ ‌ ‌ بپاسخ چنین گفت کای [illegible]

تنت را بخواهی گر از جان بری ‌ ‌ ‌ بسوی نبی ساز فرمانبری
وگرنه برآید ز شمشیر من ‌ ‌ ‌ هم اکنون روانت برآید ز تن

زن و کودکت تو اسیر مستمند ‌ ‌ ‌ درین رزمگه دستگیر منند
مگر سوی اسلام جوئی تو راه ‌ ‌ ‌ ز کفر اندر آئی سوی دین پناه

چو من تیغ کین برکشم روز جنگ ‌ ‌ ‌ تن چرم روباه پوشد پلنگ
نه تنها ز تنها بیاآدم و مار ‌ ‌ ‌ شهیدیشیم از لشکر بیشمار

همه کعبه شد بر آن پیلتن ‌ ‌ ‌ چو گفتار بشنید آن بد اهرمن
نیامد بر او پند شه سودمند ‌ ‌ ‌ بپاسخ چنین گفت کای ارجمند

بدین محمد مرا کار نیست ‌ ‌ ‌ بسوی ویم روی دیدار نیست
ابوبکر اگر ثانی اثنین اوست ‌ ‌ ‌ پرستاری لات و عزی نکوست

نه بتوان ابوبکر را برگزید / ز عزی گذشت و ابوحفص دید
بگفت این و شمشیر از بیم آخت / سوی شاه پر ترس و اندیشه تاخت
سوی شاه لرزان چو بید برفروخت / چو یک ذره از پرتو مهر سوخت
سوی شاه شمشیر آن بدنهاد / چو بر دامن کوه الوند باد
نشد تیغ در درع شه کارگر / تبرسید از آن کار آن بدسیر
ندانست کش شد به بن روزگار / همیخواست خواهد شه زینهار
کشید از کمر شاه دین ذوالفقار / ملک گفت گیر و فلک گفت دار
چو شد سوی او راست شمشیر شاه / فرا رفت ماهی فرو رفت ماه

کشته شدن ابوجردل به ذوالفقار حیدر صفدر و کننده خیبر

ز هر موج او قطره دریای آب / ز هر جوهرش ذره آفتاب
ز برقش دو گیتی پر از بیم گشت / هم آورد را تن به دو نیم گشت
چو دست خدا سوی او تیغ آخت / هم آورد داند هم غدار شناخت
ز تیغ شهنشاه بشلید و دید / ز نیل آنچه فرعون دید و شنید
چو بوجردل افتاد بر خاک خوار / سر آمد بر او گردش روزگار
ز تیغش عدو چونکه بر خاک خفت / خداوند در عرش تکبیر گفت
پیمبر چو تکبیر یزدان شنید / به تکبیر از دل خروشی کشید
که از صوت او شد ز دلها قرار / پر آواز تکبیر شد روزگار
ملایک به تکبیر بگشاده لب / شده روز کفار چون تیره شب
زکار سپهبد چو پرداخت شاه / پر از خشم تازید سوی سپاه
سر تیغ او گشت چون سرفشان / به خاک اندر آمد سر سرکشان
چو تیغ خدا آخت دست خدای / بیکره دو گیتی بر آمد ز پای
چو دست خدا تیغ کین برکشید / خدا خط بکون و مکان درکشید
بیک حمله آن لشکر سی هزار / پراکنده گردید از آن دشت خوار
بهر سو که او بارگی تاختی / ز دشمن زمین را تهی ساختی
بهر جا که شد تیغ او سرگرای / فتادی سر سرکشان زیر پای
چو شد آتش تیغ او شعله ور / بهم سوختند از برق او خشک و تر
شد از مغز گردان کفار هوش / ز عزی پرستان برآمد خروش
بهر سو گرازان گریزان شدند / ز شمشیر او اشک ریزان شدند
ز دستش سپه اندر آمد ز پای / ز گردان لشکر تهی ماند جای
زمین سر بسر شد چو دریای خون / تن نامداران چو کشتی درون
ز تیغش به هامون ز بس ریخت سر / تو گفتی که هامون سر آورد بر
ز بس کشته افکند در دشت خوار / نیارست کردن کس از خاک زار
چنین گفت راوی که چون شاه دین / تهی کرد از کفر روی زمین
چو مالک چنان دید بزم و ستیز / گزید از ستیزه ز میدان گریز

هزیمت لشکر کفار از تیغ جناب حیدر کرار و شاد شدن حضرت سید ابرار از محاربهٔ آن بزرگوار و پهلوان

برون رفت و لشکر بتاراج داد / برون برد شهر او لی تاج داد
زنانی که همراه ایشان بدند / بماندند و ایشان گریزان شدند
چنین گفت راوی که اسلامیان / چو بگریختند از کنار رومیان
چو دیدند نیروی سالار دین / ز هر سو برون آمدند از کمین
همه بازگشتند از راه نیز / نمودند پس با غنیمت ستیز
نمودند پس مرد و زن دستگیر / غنیمت ببردند برنا و پیر
بکفار کفر اندر آمد زیان / همه زنده گشتند اسلامیان
گریزنده کان پهلوان آمدند / ز بهر غنیمت دوان آمدند
ابوبکر تازید سوی بنه / ابوحفص تازان تن برهنه
به نبگاه کفار کردند رو / برآمد ز اسلامیان های و هو
بسی دخت دوشیزه گردن گیر / بسی پرده بی پرده شد دستگیر
بسی مرد و زن دستگیر آمدند / بسی نامداران اسیر آمدند
چو فیروز شد شاه در کارزار / خدا شد ز فیروزیش آشکار
ز نیروش تیر و چو اسلام یافت / غضنفر سوی پیمبر شتافت
چو شیری که برگردد از کارزار / بر و یال او پر ز خون آشکار
چو آمد بنزد رسول امین / پیمبر برو بر نمود آفرین

فراوان به پیغمبر او را ستود / جهان آفرین را ستایش نمود
شد از کار تو کار بر کام من / بلند آمد از نام تو نام من
ز دست تو بازوی من گشت سست / ز بازوی نیروی تو کفر کاست
جهان آفریننده شد یار من / ز کار تو شد گرم بازار من
کسی را که دست تو یاری کند / بعرش برین کامکاری کند
بسوی تو جوید کسی گر پناه / پناهش شود داور دادخواه
چو مهر تو گردید با من قرین / جهان شد بکام جهان آفرین
چگونه بمدحت گشایم دهان / که یارای مدحت ندارد زبان
ز مدحت نیارند مدحی نخست / از آن وصف بر پای شد خوب و زشت
نگار قلم شد ز دست تو راست / قلم هم تو گر نقش بندد خطاست
که نگرفت گر دست تو دست کس / بآن دست دستی نشد دسترس
ز دست تو بر شد دو گیتی بپای / تو بازوی دینی و دست خدای
عدو گر نیاید ندارد زیان / که یزدان شناسند یزدان نشان
نبی با خداوند چون گفت راز / بسوی خدا دیده را کرد باز
که ای آفریننده هر چه هست / برآرنده نقش بالا و پست
نگارنده مهر و پروین و ماه / نماینده کوه الوند کاه
مرا کرد لطف تو با خود قرین / مرا یار کردید جان آفرین
بگفت این و با رازدان شد براز / بمالید بر خاک روی نیاز
چنین تا بر آمد زمانی دراز / همی گفت با داور پاک راز
که او را ظفر داد از آن رزم سخت / از آن رزم گردید فیروز بخت
چو فارغ شد از کارزار و نیاز / بسوی علی دیده را کرد باز
که ای آنکه در عهد روز الست / همه نقش گیتی ز دست تو بست
به لشکر تو این مال قسمت نمای / که هستی تو در عرش قسمت نمای
غضنفر چو گفت پیمبر شنفت / بفرمان و رایش نمود آنچه گفت
چو او دست قسمتگری برگشاد / بهر قسم قسمت باندازه داد
چنین گفت راوی که این سرزمین / گریزان چو شد لشکر کفر و کین

در بیان هزیمت لشکر کفار و غنیمت آوردن لشکر اسلام و اسیر آوردن سپاه حضرت خیر الانام و چگونگی آن

بسی ماه رویان مشکین کمند / بدست سپاه نبی پای بند
گرفتار با ناله هر یک براز / به صوت عراق و نوای حجاز
یکی از بر و بوم خود کرد یاد / یکی گفت ایکاش مامم نزاد
یکی جست شوی و یکی باب خواست / یکی گفت پور برادر کجاست
یکی جست از کشته خود خبر / یکی نوحه کردی به پور و پدر
میان اسیران زنی دادخواه / که من را سوی شه نماید راه
چو سوی رسول خدا یافت راه / رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه
خروشید کی سرور سروران / نباشد ترا بر دل آیا گران
که همشیره‌ات گردد از کین اسیر / بود خواهرت در سپه دستگیر
ترا مهربان دایه بد مادرم / ترا من به شیر یکی خواهرم
سزد گر هم اکنون به بخشی بمن / رهائی دهی خواهر خویشتن
پیمبر چو بشنید و دیده شناخت / خرید و ببخشید و آزاد ساخت
که بد مادرش دایه انتجاب / زنیک جوی او بانی خورده آب
سوی دین خود خواند او را رسول / نمود آن زن پاکدامن قبول
زنان را همه سوی اسلام خواند / ز کفار و از کفر نامی نماند
بسی نامداران بدین آمدند / بدین رسول امین آمدند
فراوان زر و سیم آلات جنگ / که در دشت و در شد همی راه تنگ
همه جیش اسلام شد بی نیاز / ز بس مال سیم و زر و رخت و ساز
بسی کشته افتاد در دشت کین / بپوشید از کشته روی زمین
بزرگان و شاهان ملک حجاز / فتاده همه سر ز تن مانده باز
بسی نامداران قوم قریش / ز سر رفته کین و ز دل رفته طیش
سر بی تن افتاده در خون و خاک / تن از نوک تیغ و سنان چاک چاک
اسیران به بالینشان مویه‌گر / یکی بر برادر یکی بر پدر
کهی زن ز شوهر خبر خواستی / یکی که پدر که پسر خواستی
ببالین هر شوی زن نوحه‌گر / خروشان و گریان پدر بد پسر

بخون سپه پا در آلوده دست / بروی پدر دختر افتاده پست
پدر جستی از جسم فرزند سر / ز مادر پسر خواستی نیز کر
ز بس کشته افتاد در رزمگاه / شده بسته بر دشت و بر کوه راه
ز بس جوی خون جاری از هر طرف / تو گفتی که دریا برآورده کف
چو مالک ز رزم پیمبر گریخت / ز مال و ز فرزند و از زن گسیخت
هراسان سوی حصن طایف رسید / تن خسته و جسته در دژ کشید
پیمبر برآمد از آنجا ز جای / به طایف پی خصم بنهاد پای

فرار کردن مالک به طایف و رفتن حضرت نبوت مآب بطایف و محاصره نمودن قلعه را و چگونگی آن داستان

علمها همه پرچم افراز شد / سپهر با بخورشید همراز شد
بلرزید بر هم زمین و زمان / زمین برگذشت از سر آسمان
ز بس شوکت و بس جلال شکوه / ملک گشت حیران فلک شد ستوه
تزلزل در افتاد در کوه و دشت / زمین تیره و آسمان خیره گشت
ز یزدان بهابهم همین آمد بهر / زمین و زمان گشت یزدان شناس
ملایک بعرشش برین پرفشان / شده خاک ره زیور کهکشان
بهر قریه کو پیمبر گذشت / همه دین آن قریه اسلام گشت
ز بس بیم کفار آن سرزمین / گزیدند آیین دین مبین
ز کفار بطحا چو پرداخت جای / سوی طایف آمد رسول خدای
جهان شد همه زیر فرمان اوی / جهانی شدند آفرین خوان اوی
ز هر بوم و بر مردم از چار سوی / گزیدند یکباره آیین اوی
جهان و جهانی پدید آمدند / بنزد رسول امین آمدند
بدآمد مهر خدایان بیاد / خدای نبی را نمودند یاد
بدلها همه نقش شد نام اوی / برآمد ز کفر و ز دین کام اوی
همه کفر کیشان شده رستگار / بنزدش ابا هدیه و با نثار
رسیدند ناکام از چار سوی / ابا باج و با هدیه و چاره جوی
همه مدح خوانان یزدان‌شناس / همه مهر او را بدل داده جای

آمدن عباس شاعر بخدمت حضرت رسول خدا و مدح نمودن و صله یافتن از آن حضرت و نوازش یافتن از جناب امیرالمؤمنین

یکی مرد دانای عباس نام / بدانشوری کوی چرخش غلام
سخن را بکنجی از او پایه نو / از او داستان کهن گشته نو
سخن گوی دانای با رای و هوش / سخنهای نغزش چو وحی سروش
بمدح نبی داستانی بخواند / که بر چرخ و تیر اندر آن خیره ماند
بمدحت سرائی چو بگشاد لب / برآمد نوا از حجاز عرب
دل دشمن از گفت او چاک شد / ز گفتش ز دشمن زمین پاک شد
بآهنگ تازی چنان خواند راست / که از آسمان بانگ تکبیر خاست
دل دوستان شد برآمد ز جای / از او شد دل دشمنان در گرای
چو آن داستان خواند در شاهراه / بر او آفرین خواند جبریل و ماه
نبی آفرین خواند بر خلقش / بنزدیک خود جایگه ساختش
بزرگان دین آفرین خوان شدند / بر او آفرین خوان بزرگان شدند
پیمبر بفرمود بهر صله / که آرد شتربان ز اشتر گله
شتربان چو گفت پیمبر شنفت / بیاورد بهرش نبی آنچه گفت
بفرمود صد اشتر سرخ موی / که چشم شتربان ندیده چو اوی
دهندش ابا هدیه‌های درم / ز دیبا و سیم و ز زر بیش و کم
بدادند و گوینده دلشاد شد / ز درد و غم و رنج آزاد شد
گرفت و ز شادی دل از خرمیش / ولی دید آزش برآمد بجوش
ز شادی دلش همچو گل بر شکفت / زمین را دو ره بوسید و گفت
که ای عکسی از جود تو ماسوا / خداوند بر بخشش تو گواه
ز بود تو پیدا همه هرچه هست / ز جود تو این نقش بر آب بست
گرفته ز بود تو خورشید جان / ز بخشایشت بر تن مه توان
سزد گر به بخشی بجای درم / بمن مهر و مه را بگاه کرم
چو دست تو بگشاد کون و مکان / پر از دُر و زر گشت دریا و کان
هزاران تراهست دریای دُر / نبد لایق بنده غیر از شتر

پیمبر بخندید از گفت اوی
بسوی علی کرد پرخنده روی

که او را ز کار من آگاه کن
زبانش درازست کوتاه کن

غضنفر گرفتش سر آستین
برون بردش از مجلس شاه دین

بترسید عباس از آن داستان
چنین گفت با سرور راستان

ز گفت پیمبر ز راز نهفت
علی گفت اینک کنم آنچه گفت

ببردش بهمراه سرور روان
بجائی که بد مجمع اشتران

پس آنگه چنین گفت دارای دین
که ای عم پیغمبر رسول امین

ترا داده تا هفت صد اختیار
ببر آنچه خواهی گرفته مهار

چو عباس بشنید از او این نوید
دل ناکسش از خرمی بردمید

بیفتاد از پای و بوسید خاک
که بادا فدای تنت جان پاک

شمائید اهل سخاء و کرم
نبرد شما خاک سیم و درم

چو شد کار عباس ازان بد براست
بهمراه برد اشتران هرچه خواست

همه اشتران را فکنده به پیش
روان شد ثناخوان بایوان خویش

چو از کار عباس پرداختم
سوی مالک خثعمی تاختم

محاصره نمودن پیغمبر مالک را در قلعهٔ طایف و تتمهٔ آن داستان را فرماید

که مالک چو بخت از زمینگاه
سوی قلعهٔ طایف آمد ز راه

ورا بخت بیدار یکباره خفت
جدا ماند از باب و از مام و جفت

بطایف یکی قلعه بد استوار
که بر کنگرش داشت کرگس گذار

به پیرامش ضرغام بد سری
به پیرامش بد بره مشتری

بر او کهکشان چنبر کمند آخته
به پیرامن او نبند آخته

به برجش نه برجیس دیدی نشان
که آن در مکان بود دون لامکان

ثریا بدش با وی همسری
به پیرامش بد ثریا ثری

چو مالک ز پیکار کین گشت سست
تن آسائی خود در آن قلعه جست

بسی گرز و شمشیر و آلات جنگ
کشند پدید اندران جایگه تنگ

در آن حصن آن باتنی مشرکین
برفتند از بیم حصن حصین

چو آگاهی آمد به خیر البشر
که مالک در آن حصن شد کینه ور

بفرمود پس تا دلیران کار
سوی حصن مالک به بندند بار

به نیروی بخشندهٔ دادگر
به طایف به بندند بند سفر

چو بستند گردان بدانسوی بار
گرفتند در خانهٔ زین قرار

سراسر بدرگاه شاه آمدند
کمر بسته و رزمخواه آمدند

پیمبر روان گشت با آن سپاه
سوی مالک خثعمی رزمخواه

چو شد سوی طایف پیمبر روان
بهمراه او لشکر بیکران

سوی مالک خثعمی کرد روی
زمین و زمان شد پر از های و هوی

بهر جایگه کان سپه برگذشت
همه اهل آنجای پامال گشت

بکفر آنچنان آتشی بر فروخت
که از تاب او کیش کفار سوخت

ز بیمش نمودند دینش قبول
خدا خوان شدندی ز بیم رسول

اگر برکشیدی ز دین سرکشی
در آن قریه افروختی آتشی

که از برق او آسمان سوختی
زمین دین اسلام اندوختی

همه کفر شد خار و کفار پست
بعزی پرستان در آمد شکست

در آن سرزمین شد نهان نام کفر
شد آغاز اسلام و انجام کفر

همه سرکشان و شکیب آمدند
دلیران و گردان اسیر آمدند

پیمبر بطایف چو آمد فرود
جهان آفرین داد او را درود

در بیان ورود سپاه حضرت رسالت پناه بملک طایف و محصور نمودن آن قلعه را بفرمودهٔ رب ودود و عرصه تنگ نمودن

بفرمود پس تا دلیران جنگ
همه گرد آن قلعه گیرند تنگ

دلیران سراسر بکین تاختند
شبانگه در آن در کمین ساختند

بر آن قلعه شد چرخ بیداد کوش
ز برجش به برجیس بر شد خروش

ز بس دار و گیر و شتاب و تک
شد از زد وی بهرام و برجیس تک

ز بس آتش از برج او بر فروخت
بر افلاک بهرام و برجیس سوخت

ببالای آن قلعه سنگی که جست
ببالین سر تیر و کیوان شکست

ز بالا چو سنگی بزیر آمدی
بفرق سر چرخ پیر آمدی

به هر باره تیری که گردی نشست / فتادی در آن باره مردی ز دست
ز بس خون که بر بام آن قلعه ریخت / تو گفتی بر آن چرخ خوناب بیخت
شب تیره بگذشت پر پیچ و تاب / همه قلعه و دشت در اضطراب
چو از قلعه چرخ نیلوفری / برآورد سر خسرو خاوری
چه هامون پر از نور شد آفتاب / ز نور نبی شد جهان نوریاب
پیمبر بر اسلامیان بنگرید / در و دشت و هامون پر از لشکر دید
چو دید آنچنان سید المرسلین / بفرمود تا نامداران دین
بگیرند بر گرد آن قلعه جای / فشارند چون کوه بر جای پای
دلیران و مردان رزم آزمای / مداما ن آن دم گرفتند جای
ز جنگ و ز پیکار شستند چنگ / که این قلعه آمد به تنگی ز تنگ
نمودند بر جای پای استوار / گرفتند هر سوی گرد حصار
بد از آنچنان خوردنی تنگ شد / که از چهره پیر و جوان رنگ شد
گشاینده قلعه باره سای / چو برگرد آن قلعه بنمود جای
بفرمود پس تا دلیران دین / به پیکار و کین بر زنند آستین
بتازند هر سو به پیراه راه / پی قتل کفار هر جایگاه
سواران به هر سو برون تاختند / پی قتل کفار تیغ آختند
ز بس تیغ اسلامیان خون فشاند / ز کفار طایف نشانی نماند
یکی قصر پر زینت و پرنگار / که بد نقش او زینت روزگار
که مالک لطایف بنا کرده بود / بر افلاک طاقش برآورده بود
یکی آتش تیز افروختند / بآتش هم آن قصر را سوختند
نمودند یکسان به خاک سیاه / بابر اندر آمد غو دادخواه
ز کفار بس مرد گرد و سوار / فتادند در دشت پیکار خوار
ز هر بوم و کشور اسیران بسی / گرفتار در دست هر ناکسی
کسی کو نیامد بدین خدای / نبودی سرش با تنش آشنای
شدی دختر و خواهر او اسیر / بدست سپاه نبی دستگیر
بتاراج شد مال و فرزند و زن / شده نوحه گر کفر بر خویشتن
سر تیغ اسلام شد سرفشان / شد و شد ز کفار نام و نشان
چو شد کفر را بت پرستی ز پای / جهان لب به یزدان ستایش گشای
ز اسلام بر کفر آمد شکست / زمین و زمان گشت یزدان پرست
پیمبر از آن کار شد دلگرای / برآمد ما دم ز شادی بجای
از آن راز شد با خدا راز گوی / سوی داور داوران کرد رو
طلب کرد نزدیک خود بوالحسن / سخن گفت با خویش از خویشتن
که ای مجلس آرای بزم نخست / ز روی تو بزم دو گیتی درست
نگردد ز نور تو گر نوریاب / نتابد ز مشرق برون آفتاب
ز بازوی تو دست یزدان بلند / ز دست تو بازوی من ارجمند
ز دست تو شمشیر کین گر کشید / خط کفر کفار بر سر کشید
بهر سو گرائی پی دین و کین / کنی خالی از کفر روی زمین
ندیدم سزاوار پیکار کس / تو باشی سزاوار این کار و بس
چو بشنید راز نبی بوالحسن / بخندید و بگشاد لب در سخن
که اینک تن و جان من آن تست / بهر جا که زیر فرمان تست
همه هر چه فرمائیم آن کنم / دل و جان بخدمت گروگان کنم
همه دشت را زیر پای آورم / سخن هر چه گوئی بجای آورم
بگفت این و ز آنجا برآمد ز جای / سوی طایف و ملک او کرد رای
بهر کشور و بوم و بر بگذشت / بکشور چو او کشور آرای گشت
چو فرمان کشورگشائی گرفت / بیکدم زمین تا بماهی گرفت
بسی سروران را بدین آورید / بسی سرکشان را سر از تن برید
بهر بوم و بر آتشی برفروخت / بت و بت پرستان بیکباره سوخت
سوی بت پرستان چو بگشاد دست / بگیتی نه بت ماند و نه بت پرست
بسی کشور آورد زیر نگین / برافراشت نام رسول امین
چو برگرد آن لشکر و ملک گشت / جهان از سر بت پرستی گذشت
ز بس مال و بس زیور و خواسته / اسیران و اسبان آراسته
زمین شد سراسر چو خرم بهار / گل و لاله روئید بر جای خار
بهر شهر شد نام یزدان بلند / دل کفر از آن درد شد مستمند
غنیمت گران ملک آورده بود / اسیران و سیم و زر اندوده بود

دگر دست قسمت گشائی گشاد
به لشکر چو او گشت قسمت گرای
چو مالک ز کار علی شد خبر
که آورد بهر رسول امین
بر او بسته شد ره چو از چار سوی
بر او شد در آن قلعه چون جای تنگ
که ای از تو دنیا و دین را فروغ
همی کرد بخشد برحمت رسول
پیمبر چو از جرم او درگذشت
پیمبر مر او را نوازش نمود
ببخشید او را و رحمت فزود
یکی خلعتی داد با سیم و زر
همه اهل خود را بدین آورید
برافشاند مالک بسی سیم و زر
دگر هر چه از گوهر نغز داشت
چنان با رسول خدا گشت یار
پیمبر ورا پایه بر فزود
همه ملک و کشور بزیر نگین
رسول خدا شاد و اصحاب وی
زمانه در دیگر آراسته
ز طایف بجعرانه بنهاد روی
ز بس بانگ تکبیر شد بر فلک
سپاهی پر از زینت و خواسته
چو شد صیت اسلام گرد جهان
بکام نبی شد زمین و زمان
ز بس خیمه و پرده باشد بپای
جهان گشت از سیم و زر بی‌نیاز

بهر کس از آن مال قسمت بدم	از آن مال لشکر توانگر شدند
توگفتی که قسمت گر آمد خدای	از آن گشت نازان رسول امین

آگاه گردیدن از فتح علی ابن ابی طالب آن حشام را و عاجز شدن و بیرون آمدن بقبول اسلام و صلح

سوی صلح و دین آمد از کارزار	یکی نامه سوی پیمبر نوشت
نباشد ترا دین و آیین دروغ	ز رای تو بس راستی دیده‌ام
کنم دین و آیین او را قبول	چو آمد فرستاده نزد رسول
دل او از این بیم آزاد گشت	برون آمد از قلعه آن نامدار
بنزدیک خود جایگه برفزود	چو اسلام او شد پسند رسول
پس آنگه بر آن ملک حاکم نمود	اسیران او را ببخشید باز
نشانده بر او چند گونه گهر	چو مالک دگرباره شد شهریار
ثنای رسول خدا گستریده	پیمبر از آنجا بر آمد ز جای
یکی تاج زرین پر از در و گهر	که بود از نیاکان او یادگار
ز بهر نثارش بکف برگذاشت	ز گنجور و از گنج پرداخت گنج
که شد یاد شان از یاری یار	بسی مایه و برده خواسته
بر آن کشور از لطف حاکم نمود	از آنجا به جعرانه بربست بار
نهان گشته کفر و عیان گشته دین	جهان تا شد از کفر کفار پاک
دو گیتی از آن فتح شاد و خرم	ز کارش زمین و زمان در خروش
زگیتی و از کاستی جسته	مظفر همه ملک او را بکام
روان گشت مالک بهمراه وی	سپاهی روان شد چو دریای آب

در بیان مراجعت حضرت رسول از طایف و آمدن بجعرانه مظفر و منصور و خلعت دادن سران سپاه را

بدینگونه شد گرد شان آسمان	چو در ملک جعرانه آمد فرود
توگفتی که شد عرش پر ده هر جای	بهر سو زمین آسمان زای شد
شده بر سر آسمان سرفراز	جهان پاک گشته ز جور و ستم

همه با زر و سیم و افسر شدند
جهان آفرینش نمود آفرین
شد از بیم و اندیشه شورش سپهر
همه ملک طایف بزیر نگین
بناچار سوی نبی کرد روی
نیایش برو در ستایش گشت
خدای ترا و تو برگزیده امم
بنزد رسولش شد ایمان قبول
بنزد رسول خدا یافت بار
چو بنمود اسلام او را قبول
لطایف نمودش دگر سرفراز
دلش شاد شد از رسول کبار
از آنجا بسوی حرم کرد رای
ز بهر پیمبر نمودش نثار
برافشاند بر ره پی پای رنج
سپاه و روشد کارش آراسته
سر اختر و بخت اندر کنار
زمین و زمان بانگ اسلام داد
زمین ملح خوان آسمان پر خروش
معطر ز بویش جهان از شمام
که از گرد شان تار شد آفتاب
ز تکبیر شد پست بانگ ملک
جهان زان سپه گشت آراسته
بهر کشوری کفر بر دخت جای
بجعرانه از عرش آمد درود
بگفتند دو صد عرش بر پای شد
شده یاد شان از عدل کسری خجل

بنام پیمبر نه آسمان
زده نوبت پنج گردون بیان

بزعم مخالف بهر پنج گاه
نوازیده شد از زمان تا سوا

جهان از شکوهش چو نقشی بر آب
کم از ذره بد صد هزار آفتاب

چو جبرائیل شد جای خیر الانام
ابر عرش چتر انه بگذارد گام

پیمبر در بارگه برگشاد
سرانرا در آن بارگه بار داد

ز کفار هر کس که بد دستگیر
ز بیگانه و خویش و برنا و پیر

بر ایشان همه عرض اسلام کرد
حکایت ز آغاز و انجام کرد

شنیدند چون گفتهای رسول
نمودند کفار او را قبول

اسیران او را با و باز داد
وز آن پس بر او دست بخشش گشاد

بجنتی در داد گردید باز
بکون و مکان عدل شد سرفراز

مدار فلک از ره راست خواست
ازین چرخ کج دور شد کج کاست

برین بام نه گنبد آبنوس
بسجاده ام فلک خسرو چرخ کوس

همه کفر و کفار خار و خس اند
گریزان بهر گوشه مستمند

زمانه زبیمش فرو بسته دم
ز قدرش شده عرش را قدر کم

چو خورشید از گنبد آبنوس
سحرگه مر این خاک را داده بوس

بیاراست بس مجلس شاهوار
که زو خیره شد دیده روزگار

سراسر بمجلس بر خویش خواند
سزاوار خود هر کسی را نشاند

که آیند گر سوی دین خدای
شود سوی ایشان خدا رهنمای

ز کفار هر کس که آمد بدین
ببخشید بر وی رسول امین

زمانه ره ظلم از یاد برد
زمین و زمان راه نیکی سپرد

در آرامش آمد زمین و زمان
بر امش نشستند پیر و جوان

ازین رزم چون گشت اسلام شاد
پیمبر یکی زرمش آمد بیاد

که بیخود فرو ریخت از دیده آب
پر از آب شد چشمه آفتاب

جهانرا چو بر کام اسلام دید
یکی آه سرد از جگر برکشید

برافروخت از درد و غم روی
سوی اهل دین کرد با آه رو

خبر دادن حضرت رسول اصحاب را از سوانحی که بعد از رحلت آن بزرگوار بر اولاد و امجاد آن سید ابرار روی میدهد

که از جور گردون گردنده داد
دو صد داد زبیداد این کج نهاد

زمن پست شد کجی و کاستی
پدید آمد از کار من راستی

چو من بگذرم زین سرای سپنج
همه گنج من باز گردد برنج

در افتد باصحاب من گفتگوی
ز دینم یکایک بپیچند روی

به بیگانگان آشنائی کنند
باولاد من کینه خواهی کنند

بهانه ره دین و آئین کنند
بفرزند من دل پر از کین کنند

سوی پاک فرزند من کین بپا
بتازند و ریزند خون خدای

نمایند آئین من راز یاد
رود دین ایشان یکایک بباد

بسی کشته دو دخترم دستگیر
سراسر همه اهل بیتم اسیر

چو زان خون شود سرخ روی زمین
پر از خون شود روی عرش برین

ملائک نگارند بر چرخ نگار
از آن خون پی قرب پروردگار

بمن بر گشایند دست ستم
شود عرش یزدان پر از درد و غم

ندیده دو بیننده روزگار
ستمکاره چون فرقه نابکار

پی دین اگر چند کین خواستم
بدین گونه دین را بپا داشتم

زمانه ز رنج خویش از کفر شست
جهانرا ز شد دین و آیین نشست

پدید آید از راستان کاستی
بکجی گرایان شود راستی

باسلام کس را نباشد نیاز
یکایک سوی کفر گردند باز

نبد سبز و برجویند کام
که از اهل بیتم کشند انتقام

ندا از دین و آئین من سر کشند
بسویم همه تیغ کین برکشند

همه اهل بیتم اسیر آورند
بچین دخترم دستگیر آورند

ببوییم همه تیغ کین برکشند
همه انتقام از پیمبر کشند

بریزند خونی بر آن کرم کار
که آن خون بود خون یزدان پاک

از آن خون کند سرخ پر جبرئیل
رود تا به پای عرش جلیل

بگریند بر آن کشتگان روزگار
ازین روز تا وقت روز شمار

نعارت رود سر بسر آل من
پراکنده سازند احوال من

تنی را که پرورده ام در کنار
کنارش پر از خون کند روزگار

سری کبود زینب آغوش من / ز تیغ عدو دور گردد ز تن
چو خیر الامم زد برابر ز دم / خروشیدن آمد ز خیل امم

در رقت نمودن اصحاب از آن اخبار و ثواب گریه بر امام امت

برآمد ز اصحاب بانگ خروش / دل پردلان اندر آمد بجوش
دل پردلان شد از غم بتاب / گشادند از دیدگان رود آب
به لشکر جهان زاری اندر فشاند / که گردون دون دست بر سر فشاند
بزرگان لشکر گشادند لب / خروشان که ای شهریار عرب
سر آید بزودی بار روزگار / نه بینیم آن نور را آشکار
دل ما از این درد یکباره خست / برین فتح از این غم برآید شکست
فرو ریخت پیغمبر از دیده آب / چنین داد پس اشک ریزان جواب
که امروز ما را از این سوگ و غم / فرو ریخت خون اشک ما زان ستم
ملک جمله در عرش گریان شدند / بیاران نوا آفرین خوان شدند
برین سوگ ما عرش یزدان گریست / همه هرچه پیدا و پنهان گریست
که این گریه نزد جهاندار فرد / ثوابش فزونتر بدارا این نبرد
جهان تا ابد زان نوا پر غمست / بهر کشور و بوم پر ماتمست
چو بسیار مردان بیدار دل / گزین گریه کردند هشیار دل
ازین گریه عصیان وران رستگار / ز بحر گنه مجرمان بر کنار
چو دوران پیمبر بپایان رسید / ز اسلام افغان بگردان رسید
بزرگان دین با دل پر ز آه / کشیده ز دل آه تا مهر و ماه
نموده طلب جان فدای رسول / ز اضعافی از دلها ملول
که با داد دل دشمنت چاک چاک / عدوی تو بادا نهان زیر خاک
چو روز دگر خسرو باختر / ز خرگاه خاور برآورد سر
پیمبر بفرمود تا سروران / باآیین و آرای کند آوران
سراسر برآیند بر پشت زین / بسوی حرم بر زنند آستین
چو لشکر شنیدند در تاختند / بسوی حرم برگ ره ساختند
سر نیزه زنگ از رخ مه سترد / علم گوی از این ز خورشید برد
پر از بانگ تکبیر شد کوه و دشت / عدو نامداران ز پیروین گذشت
چو لشکر در آن ره مهیا شدند / بسوی حرم راه پیما شدند
اسیران و سیم و زر بیشمار / شمارش برون آمد از صد هزار
بدست سپاه و سران سپاه / سوی مکه کردند رو سوی راه
سپاهی برون از شمار و حساب / مه و مهر از آن سپه دل بتاب
زمین و زمان پر سپاه درفش / سپهر و هوا سرخ و زرد و بنفش
برآمد خروش از دلیران دین / از آن شادمانی بچرخ برین
زمانه پر از خنجر و گرز و خود / ز گرد سپه تار چرخ کبود
زمانه پر از مهر اسلام چهر / جهان جمله از کفر ببریده مهر

نزول جناب رسول در مکه معظمه و استقبال نمودن روح الامین با افواج ملائکه بفرمان رب العالمین

چو آمد سوی شهر بطحا خبر / که خیر البشر گشت فیروزگر
ز شادی جهان اندر آمد بجوش / ز بطحا برآمد بگردون خروش
ز شادی حرم جامه بر تن درید / بجو شادمانی بکیوان رسید
ملایک ز شادی پر افشاندند / ببام حرم آفرین خواندند
برآمد ندائی ز رکن و مقام / که شد راستی مرحبا برانجام
ز بس از حرم بر فلک نور تافت / فلک در حرم نور دادار یافت
حرم آنچنان اندر آمد ز جای / که شد بیت معمورش در زیر پای
بجوشید زمزم ز شادی چو نیل / فوارفت از چشمه سلسبیل
خروشید حل و نوا از حرم / بخورشید تابنده زد حجر دم
حجر را نهاد سیه شد سفید / برآمد ببالای تابنده شید
بفرمود دارای رب جلیل / که فوج ملایک با جبرئیل
گرائید تکبیر سوی حرم / پذیره شود سوی خیر الامم
بفرمان دادار جان آفرین / سرافیل و میکال و روح الامین
ابا هرچه بودند سکان عرش / ز عرش برین جمله بر سوی فرش
بفرمان یزدان فرود آمدند / ببام حرم در درود آمدند

زبس شد ملک پرفشان بر زمین
بدست ملایک علمهای نور
بهر سو علمها برافراشتند
ز عرش برین جمله در تاختند
پدیده ملایک فزون از شمار
پیمبر سوی آسمان بنگرید
بناگه یکی موج آمد پدید
علی دید بنشسته بر نور نور
بپیش اندران جبرئیل امین
گرفته بکف رایتش جبرئیل
بسوی پیمبر فرود آمدند
پر از نور شد آنچنان روزگار
رسید از جهاندار جان آفرین
چو نورش بسوی حرم بر فزود
جهان ساز و آئین دیگر گرفت
به بطحا چو بر تخت شاهی نشست
چو شد دست او سوی کشور دراز
چو بطحا شد از تخت او نیکبخت
جهانرا پدیدار شد ایمنی
زمین و زمان از وی آسوده شد
به بطحا چو زد کوس اسکندری
چو پرداخت از کار بطحا رسول
جهانی ز نورش پر از نور شد
جهان از بت و بتکده باد برد
ز یزدان پرستان زمین شاد گشت
همه کفر او لاد آل لوی
نبرد و یک خود از شرف جایگاه

زمین گشت برتر ز عرش برین
برافراشته هر طرف از سرور
بگردون گردان سر افراشتند
بسوی نبی برگ ره ساختند
پذیره بفرمان پروردگار
ملایک بهر سوی انبوه دید
ملایک پدیدی چو رخشنده شید
ملوک و ملایک ز نزدیک و دور

حرم بر سر عرش بالا نشست
بفرمان دادار جان آفرین
خروش ملایک ز سطح زمین
پیمبر چو نزدیک بطحا رسید
همه مژده دادند بر یکدگر
رسیدند از نه فلک فوج فوج
عیان بد از شوکت بی ثنا
بگردش فزون از شمار اوران

مشاهده نمودن شاه برم الهی سا مدینی را و نگاهی و دیدن راز دان راز نهانی رازهای نامتناهی را

که شد ظلمت روز و شب بر کنار
زمین گشت رشک بهشت برین
حرم شد سوی مقدمش در درود
جهان آفرین عدل از سر گرفت
ز شاهی فرو شست پرویز دست
ز کشور دو دست شهان باز شد
فتادند شاهان کشور ز تخت
زمان دم فرو بست ز اهرمنی
سر عرش بر پای او سوده شد
پر آوازه شد صیت پیغمبری
به بطحا زمین دین او شد چو کوه
که تاریکی از روشنی دور شد
زمانه همه راه مسجد سپرد
زمان از سر بت پرستی گذشت
ز اسلام او تا لوی گشت طی

پیمبر چو آمد به بطحا فرود
پیاده چو سوی حرم زد قدم
حجر را چو از مهر در بر کشید
چو او شد خداوند ملک حجاز
چو او تاج شاهی بسر بر نهاد
به بطحا بیاراست چون مرز و بوم
چو صیتش تزلزل بگیتی فکند
تو گفتی جهان آفرین از وداد
جهان شد سراسر پر از نام او
چو از تخت او بر فلک نور تافت
همه کفر از آن ملک شد بر کنار
جهان از ره و رسم او نور یافت
بر او راست شد کار فرماندهی
پر از بانگ اسلام هامون و شهر
طلب کرد گردان آن سرزمین

طلب فرمودن رسول خدا سرکشان مکه را و نوازش

ز رفعت ثری بر ثریا نشست
پذیره بسوی رسول امین
رسیدی بپا پی بعرش برین
ز هر سو خروش ملایک شنید
ز فیروزی فتح خیر البشر
ز هر پذیره چو دریا بموج
بدانسو ملایک همه در نماز
پدیدار شد داور داوران
خداوند یار و خدا ایش بن
زبان پر ز ذکر خدای جلیل
ز یزدان بیاد در درود و دم
ز عرش برین سوی بطحا درود
بسجودش نمودند حل و حرم
حجر سر بعرش برین در کشید
خداوند در ملک شد سرفراز
کله از سر رای و قیصر فتاد
شد از راستی کار سلطان و بوم
دل خسروان شد بر آتش سپند
به بطحا در داد و دین بر گشاد
زمین و زمان گشت بر کام او
فلک نور یزدان از آن تخت یافت
بر آن ملک اسلام شد برقرار
جهانی پی دین سوی او شتافت
زمان و زمین گشت او را رهی
جهانرا نبد هیچ از کفر بهر
سوی خویشتن سید المرسلین
یکایک ابر پایهٔ خود نواخت

برایشان در رازها باز کرد
ز آینده و رفته آغاز کرد

نمودن خلعت دادن ابوسفیان را با سایر بزرگان

ز بی باکی گردش روزگار
ز ناپاکی چرخ ناپایدار
ز ناراستیهای گردون دون
ز کج عهدی گنبد نیلگون

ز بیداد این گنبد گوژپشت
که گردد بهنگام نرمی درشت
بکس از ره راستی یار نیست
جز افسون و جز کجنش کار نیست

کسی سیر از خوان او نان نخورد
بجز خون دل هیچ از آن خوان نخورد
خوشا آنکه بر مهر او دل نبست
خنک آنکه از وی بپرداخت دست

بغیر از خداوند با کس نساخت
خداوند دید و خدا را شناخت
خرید آخرت را و دنیا فروخت
بدل هر چه غیر از خدا بود سوخت

نیاز کردن سران مکه

چو اندر بر پیغمبر آمد به بن
بر آن آفرین خواند چرخ کهن

بزرگان نهادند بر خاک سر
که بر ما توئی داور دادگر
تن و جان ما زیر فرمان تست
دل و دین بگیر کو کان تست

همه هر چه گوئی تو فرمان بریم
ز فرمان تو یک نفس نگذریم
پیمبر چو گفتار ایشان شنید
برحمت سوی یک بیک بنگرید

برایشان دگر دست بخشش گشود
بیک یک باندازه قسمت نمود
جوانی ز اصحاب عتاب نام
خردمند و دانا و با رای کام

به بطحا ورا نام بردار کرد
مر او را در آن مرز سالار کرد
بزرگان و شاهان قوم قریش
که بودند با زور بازو و طیش

بهر مرز و هر بوم سالار کرد
بهر قریه نام بردار کرد
وز آن پس ابر قدر سفیان فزود
بجز آنکه از لطفش حاکم نمود

که آن قریه بد از قرای یمن
نمودش سرافراز آن انجمن
دگر هر که از نامداران بدند
ز گردان و خنجر گذاران بدند

ببخشیدشان خلعت و سیم و زر
بسی مرد بی مایه شد مایه ور
چو پرداخت از کار بخشندگی
بسوی خدا شد پی بندگی

بمسجد در آن روز بهر نماز
نیاز آوریدش سوی بی نیاز
خدا را فراوان ستایش نمود
وز آن پس خداوند دین را ستود

علی را بنزدیکی خویش خواند
بر خویشتن خویش پیش خواند
که فردا ابر سوی یثرب دیار
ز بطحا بران راه بر بند بار

نمود آنچه بشنید دارای دین
بفرموده سید المرسلین
همه سروران سپه بر نشاند
سوی ملک یثرب زمین بار راند

چو آگاهی آمد به یثرب زمین
که آمد ز ره سید المرسلین

مراجعت نمودن حضرت رسول از ملک طایف و بطحا به یثرب زمین و فتح و فیروزی و چگونگی آن

چنان ملک یثرب برآمد بجای
که اندر سر عرش بنهاد پای

به یثرب ز ره چو یکی میل راند
پیمبر علی را بر خویش خواند

که رو سوی یثرب بآیین و ساز
بعرش برین از شرف سرفراز
علی شد بفرمان سالار دین
سوی شهر یثرب زمین پیش بین

بسر رایت سرمدی برفراشت
بعرش برین از شرف سایه داشت
چو او شد بجیش نبی پیشرو
ز سکان عرش برین خوشنو

سپاهی سوی شهر یثرب شتافت
که چشم دو گیتی چو ایشان نیافت
ز بس رایت نور شد بر سپهر
بنور اندر اندود خورشید چهر

در آن دشت جیش رسول امین
شده رشک سکان عرش برین
چو جیش نبی سوی یثرب رسید
بر و بوم او سر بگردون کشید

چنان دین پی کفر بر داشت پی
که بنیاد کفر از جهان گشت طی
بیزدانیان راست شد راستی
جهان رست از کجی و کاستی

به یثرب چو در عدل شد سخت کوش
ز کسری بدین بر آمد خروش
زمانرا ره کاستی شد ز یاد
زمانه در راستی برگشاد

همه ملک از و پر آوازه گشت
دو گیتی ز آوازه اش تازه گشت
بلرزید از آوازه اش مرز و بوم
بلرزید بر تخت سلطان روم

زمانه چنان راه کج در نوشت
که گفتی که بد راستی را سرشت
خبر شد بهر هفت کشور زمین
که در مکه آراست آیین و دین

بزرگان و شاهان بارای و هوش بآیین و دینش گشادند گوش
بهر دین و ملت در آمد شکست چه آتش پرست و چه عیسی پرست
بزرگان و شاهان هر بوم و بر همه گشته بر خویشتن موبه گر
زنامش به پرویز و کسری هراس هراسان ز آوازش نشناس و شناس
همه اهل ملت ز رازش براز ز ذکر خدایان خود مانده باز
از و حکم تورات ناخوانده ماند کسی خط انجیل دیگر نخواند
چو بنیاد آیین و ملت نهاد تزلزل بهر هفت ملت فتاد
مسیحا پرستان نزار آمدند ز آیین او سوگوار آمدند
که آید یتیمی ز یثرب پدید پی دین و آیین جهان سر کشید
از و شد یکی ملت نو درست که ز و شد همه ملت هفت سست
پی سحر او انچنان پی سپرد گر اعجاز موسی جهان یاد برد
گدائی بشاهی چنان کوفت کوس که شد روی شاهنشهان سندروس
نخوانده خطی لب بخواندن گشاد شد ارزنده فرزند و یارند یاد
چو آگاهی آمد بسلطان روم که بگرفت خیر البشر مرز و بوم
بهر مرز و بوم عراق و حجاز بشاهنشهی رست و شد در فراز
زنام حرم لات و عزی فکند بعزی پرستان در آمد گزند
بت بتکده خار و خاشاک کرد بخنجر دل کفر را چاک کرد
در آمد ز وان بوم شاهی نماند که کشور او را بشاهی نخواند
خدایان قوم عرب خوار کرد خدای ندیده پدیدار کرد
به بطحا روانکرد دریای خون در و دشت که شد خون لاله گون
بهانه نماید به آیین و دین کشد ملک گیتی بزیر نگین
کشد خال و عم را بشمشیر تیز کشد عمه و خاله سازد اسیر
ز بطشش تزلزل به حل و حرم ز نیروش نه گنبد چرخ خم
ز بس کشت از خویش و خویشان خویش گذشتند خویشان ز آیین و کیش
چو بشنید قیصر بترسید سخت بدل گفت برگشت فیروز بخت
ز هر کشوری لشکر انجا بخواند بسی پند و اندرز از آن رزم راند
که این نامدار قریشی نسب که گوید پیمبر منم در عرب
به پیغمبری کرد پیکار ساز شاهنشهی رست او شد دراز
ز کشور بکشور شهنشاه گشت مرادست از ملک کوتاه گشت
اگر چند روزی درنگ آورد جهان را سراسر بجنگ آورد
بباید کنون چاره ساختن پی نامش از ملک پرداختن
پی دین سپه سوی ما برکشد کشد خویش و بیگانه در خون کشد
بدعوی دین کردن افراخته ولی برگ شاهنشهی ساخته
پیمبر که دیده که لشکر کشد کمان و جهان را بخون در کشد
به بن شد چو گفتار سلطان روم خروشیدن آمد از آن مرز و بوم
بفرمود قیصر که از هر دری سپاه آمد سوی تخت او لشکری
بزرگان بفرمانش در تاختند ز هر کشوری لشکری ساختند
همه از پی دین و آیین و کیش نمودند مر کینه را دست پیش
یکی لشکر از روم آمد برون شمارش گذر کرد از چند و چون
علمها به پروین و مه در کشید سنانها بمهر و بمه در کشید
سپاهی ز شهر اندر آمد بدشت که چشم جهان زان سپه خیره گشت

آگاه گشتن قیصر روم و لشکر آراستن بمحاربهٔ حضرت رسول ع و خبر یافتن آن حضرت از آمدن لشکر بیکران روم

چو هامون بجوش و چو دریا بموج روان از پی یکدگر فوج فوج
جهان را بپوشیده دور و کنار دلیران و گردان هزاران هزار
روان شد ز روم از پی کارزار تو گفتی سپه زای شد روزگار
پی دین همه دست و تیغ آخته سوی ملک یثرب زمین تاخته
چو آن آگهی سوی یثرب رسید که قیصر بدان سوی لشکر کشید
بخندید پیغمبر از کار اوی بسوی سران سپه کرد روی
که باید دگر لشکر آراستن ز هر بوم و هر بر سپه خواستن
کشیدن سپه سوی رومی بپای گرفتن بهنجار پیمایه رای
نیاسوده تیغم دمی در نیام که دیگر پی رزم شد از دو جام
بگفت این و فرمود شاه زمن که لشکر بدرگه شوند انجمن

یکی لشکر آمد بدرگاه شاه | که زو خیره شد چشم شاه و سپاه
زمین زان سپه گیتی افروز شد | زمانه از آن جیش فیروز شد

ملک در فلک رایت افراز شد | در عرش جان آفرین باز شد
جهان راه اسلام از سر گرفت | زمانه ره و رسم دیگر گرفت

فرود آمد از آسمان جبرئیل | بسوی نبی از خدای جلیل
نبی را از آن رزم و کین مژده داد | که کار تو بی رزم خواهد گشاد

پیمبر از آن مژده دلشاد شد | ز رزم و ز پیکار آزاد شد
پیمبر بپوشید تازی قبای | زره شد بروی قبا عرش سای

چو پوشید بر روی جوشن ردای | شه روم را گشت جوشن قبای
برآمد به یثرب چو بر پشت زین | ز زین اندر افتاد دارای چین

همایون چو او رایت افراز شد | همه روی گیتی پرآواز شد
ز یثرب برافراشت چون اژدهای | لوای شه روم بر شد ز پای

چو از شهر شد شهریار جهان | در و دشت و که گشت لشکر جنان
ز بس کوس و رایت روان شد براه | سپهر برین شد پر از مهر و ماه

همایون به یثرب چو منزل نمود | برآمد ز بوم و بر روم دود
چو یک میل از یثرب آمد بدشت | سپه را در آن جایگه جای گشت

پیمبر فرود آمد از بادپای | گرفتند لشکر در آنجا جای
یکی مجلس آراست دارای دین | که زو خیره شد چشم عرش برین
بزرگان دین را سراسر بخواند | پس آنگه بر خویشتن خویش خواند

مژده دادن رسول به خلیفهٔ خدا از آمدن روح الامین و او را خلیفه نمودن

علی را بنزدیک خود خواند پیش | رجا جست و بنشاند بر تخت خویش
پر از مهر بر سوی او بنگرید | خدا را ز روی خداوند دید

چو چشمش بروی علی باز شد | بدارای دارنده همراز شد
پس آنگه لب درفشان برگشاد | علی را ز راز خدا مژده داد

که آمد ز نزد جهان آفرین | بنزدیک من دوش روح الامین
بدینگونه آمد پیام از خدای | که سازی بجای خداوند جای

که باشی بفرمان جان آفرین | بجایم تو بر جای خود جانشین
چنین داد فرمان بمن جبرئیل | که گوید نبی را خدای جلیل

علی را تو بر جای من جانشین | نمای و جلال خدا را ببین
روا نیست چون بر خداوند جای | بهر جا توئی جانشین خدای

مکانی ندارد مکان آفرین | مرا و را توئی در مکان جانشین
نه بتوان ورا در مکان یافتن | مکان را نبی او توان یافتن

به یثرب تو بر جای من شهریار | بمان و ببین گردش روزگار
که گیتی سراسر بکام منست | ولیکن نبوت بنام منست

همه کفر را دل هراسان شود | دد و دیو از این رزم ترسان شود
چو بشنید گوینده راز غیب | ز داننده راز آواز غیب

برآورد از دل بزاری نوای | که ای راز تو راز گوی خدای
جدائی ز جانان بجان مشکلست | ز جان دور ماندن بکار دلست
جدائی بجانان بدل ناروست | چگویم کنون حکم حکم خداست

پاسخ دادن دانندهٔ اسرار غیب با سرداران لاریب را و قبول نمودن امال او را و مکالمهٔ آن بزرگوار

مرا در رکاب تو گر جان و تن | برآید بسی به که زین انجمن
ز تو دور مانم بهر جایگاه | چه در بزمگاه و چه در رزمگاه

ولیکن ترا آنچه فرمان بود | همانا که فرمان یزدان بود
نشاید ز فرمان یزدان گذشت | اگر چه بباید که از جان گذشت

چو لشکر شنیدند آن داستان | برآن ره نگشتند همداستان
برآمد خروش از سران سپاه | بسوی پیمبر گرفتند راه

ز هر گوشه بانگ فریاد خاست | ز هر جانبی داد و بیداد خاست
برآمد ز گردان لشکر خروش | دل سرکشان اندر آمد بجوش

بسوی نبی دادخواه آمدند | خداوند را در پناه آمدند
که ای ذات تو در جهان رهنمای | بما رهنمائی تو بعد از خدای

هر جا جلال تو لشکر کش است / همه جیش کفار در آتش است
بجائی که عزم تو دارد شتاب / ز رفتن بود رنگ آب و رد آفتاب
بسوئی که رای تو پوید همی / عدو راه پندار جوید همی
سپهرا چو باشد سپهدار یار / نشاید با آن سپه روزگار
ولیکن علی گر نیاید بجنگ / شود کار بر جیش اسلام تنگ
نشاید بی او نبرد آوریم / سوی لشکر روم میان بگریم
ابوبکر بشنید چون این خبر / بلرزید و شد سوی خیر البشر
ز دل زد خروش و برآورد دست / که ای چرخ گردون بپای تو پست
علی گر نیاید بهمره سپاه / شود کار لشکر سراسر تباه
نه آسان بود با هزاران هزار / سپه بی سپهبد کند کارزار
برآمد یکی لشکر از ملک روم / که شد خیره و تیره زو مرز و بوم
نیاید اگر با تو شیر خدای / پلنگان درآرند ما را ز پای
غضنفر اگر اندرین رزم نیست / بکار رخواهان بباید گریست
نیاید علی گر درین رزمگاه / ز بوبکر و بوحفص یاری چه راه
بیاید یکی لشکر بیکران / شمارش برون از شمار و کران
غضنفر برون گر نیاید بجنگ / نه از ما کس از نام ماند اندر نگ
چو شمشیر او سرفرازی کند / سوی گبر دین دست بازی کند
فرو گیرد و تیغش اندر نیام / نماند ز بوبکر و بوحفص نام
ز شمشیر او دست من گر گسست / مرا راست دستی ز دست خداست
علی گر نبند دین و آئین نبود / ز اسلام روشن جهان بین نبود
علی را بهمراه بر زینهار / کجا بی علی می توان کارزار
که او مر ترا دست کند آور است / خدا را ولی و ترا یاور است
چو گفت ابوبکر آمد به بن / متبسم کنان شد نبی زان سخن

پاسخ دادن رسول مختار یار غار را از حقیقت آن کار

که ای پیر فرزانه دلشاد دار / که به داند این راز را کردگار
چنین داده فرمان جهان آفرین / بر این آمد از عرش روح الامین
تو دل را چه داری درین پر ز بند / چه جوئی ز راز سپهر بلند
خداوند دانا بمن یاور است / چه غم از سپهدار و از لشکر است
گزینیم بجان آن ازل آنچه خواست / که فرمان بفرمانش فرمان رواست
بگفت این و فرمود تکبیر سپاه / سوی کشور روم جویند راه
چو زانجا برآمد خبایش ز جای / شد از جای او جا که عرش سای
بفرمود تا سروران سپاه / باآئین گرایند با او براه
زبس بانگ تکبیر شد بر فلک / فرو ماند بر جای ذکر ملک
زبس شوکت و بس جلال و شکوه / فرو رفت دشت و فرا رفت کوه
زمین بر فلک تیغ تیر آخته / زمانه همه ناوک انداخته
گشوده ملک دست یغماگری / تهی دست کیوان ز یغما بری
نماندی بهمسیر ره اندکی / به تندی نمودی دو منزل یکی
سوی روم لشکر چنان تند تند / که شد نیروی لشکر روم کند
فلک شد ز آسیب او پر خروش / ملک را ز شادی دل آمد بجوش
چو آمد بدارای روم این خبر / که آمد سوی روم خیر البشر
بکشور کشائی برون تاخته / سوی کشور روم دست آخته

آگاه شدن قیصر روم از آمدن رسول خدا با آن مرز و بوم و ترسیدن و طلبیدن کاهنان را و سخن گفتن با ایشان

سپاهی بهمراه او پر زکین / خروشان و جوشان گره بر جبین
سر تیغشان بر فلک سرفراز / بخون ریختن دست کرده دراز
دلیران و گردان پرخاشخر / پی کینه روم بسته کمر
چو دریا خروشان و دل پر خروش / از ایشان بدریا و خشکی خروش
سر نیزه و تیرشان عرش سای / کمند و کمان ماه و پروین گرای
یکایک پر از کین بجوشن نشست / که یزدان شناسیم و یزدان پرست
پی دین و آئین همه کینه خواه / پر از کینه و خشم شاه و سپاه
بسحر و بافسون که کارزار / برآید یکی با هزاران سوار
نهاده بکف سر بقصد جان / سوی بی دین پر از کین روان
گذشته ز آرام و از خورد و خواب / فراموش کرده ز نام و ز باب

گشوده پی غارت روم دست / دلیران و گردان یزدان پرست
تو گفتی جهان خون گراید همی / زمانه برخ خون گشاید همی
ندیده دو بیننده روزگار / سپاهی چنین از پی کارزار
سپاهانه پی دین و آیین و کیش / سپاه و سپهبد همه کینه کیش
سپهبد گشاید چو بر خصم دست / بگردون همه اندر آید شکست
کند چون بخورشید تابان نگاه / خور از بیم او باز ماند ز راه
گر آتاب رزم و نبرد وی است / درین لشکر ما که مرد وی است
چو بشنید قیصر ز لشکر سخن / بلرزید از کار چرخ کهن
همه موبدان و روان بخواند / از آن داستان داستانها براند
که از کار این نو رسیده یتیم / که از سحر او قرص مه شد دو نیم
دل من ز سحرش بدو نیم شد / کزان لشکر ما بدو بیم شد
بسحر و بافسون سپه ساخته / سوی کشور ما برون تاخته
نه تنها ره کیش جوید همی / زخون شهان دست شوید همی
به بینیم تدبیر این کار چیست / ز دیو نژند است یا ایزدیست
شنیدند چون راز آن موبدان / ز دل برگشادند راز نهان
که در دفتر کهنه ما دیده ایم / هم از کاهنان راز بشنیده ایم
که آید یکی شهریاری پدید / که از شهریاران ببرد امید
پی کیش و دین تیغ کین برکشد / کشد هر که از رای او سرکشد
بمردم پی دین شود کینه ور / بگوید ز راز نهانی خبر
نیاساید از رزم و خونریختن / بهر سو سپاهی بر انگیختن
بهر سو که در رزم روی آورد / ز گردنکشان خون بجوی آورد
بهر ملک گر دست سازد دراز / ز ملک و ز کشور شود بی نیاز
بگیرد بهر جا که رو آورد / اگر چاره از چار سو آورد
نخواند بگیتی یکی داستان / نخواند ز داستان زنان
شود دین او شهره انجمن / در آیند در کیش او مرد و زن
بدین و باآیین خود دلپسند / در آرد بکیشش مسیحا گزند
کند دین و آیین پسندیده خوار / بکامش شود گردش روزگار
دو گیتی شود پر ز آوازه اوی / مه و مهر گردند دمساز اوی
بسی خون شود بر زمین ریخته / بسی فتنها گردد انگیخته
چو زان کاهنان راز بشنید شاه / برآورد از دل یکی سرد آه
که بر دین و آیین ما شد شکست / همه ملت و کیش ما شد ز دست
یکی ملت نو پدیدار شد / کزو هفت ملت همه خوار شد
چنین است رفتار این چرخ پیر / که که بر فراز است و گاهی بزیر
بگفت این و فرمود تا پس سپاه / همه بازگردند یکسر ز راه
نورزند آیین و پیکار جنگ / شتاب سران شد سراسر درنگ
همه بازگشتند از رزم شاد / نکردند از آن کینه در رزم یاد
گرفتند یکسر به قیصر سپاس / که دلشاد از آن جنگ بد در هراس
چو قیصر نکو کار آسان نمود / بآن درد از اینگونه درمان نمود
یکی نامه سوی پیمبر نوشت / که بر جای کین اندران مهر کشت

نامه نوشتن قیصر روم بسوی رسول خدا و وعده قبول کردن دین مبین و فرستادن باج بسوی آن آسمان منهاج

که ای مر ترا برگزیده خدای / نموده تجلی خدا رهنمای
نمایان ز منهاج تو راه راست / چو دین تو دینی بعالم کجاست
کس از تو ندیده بجز راستی / جهان را همه راستی آراستی
زمانه راستی از تو آموخته / درستی جهان از تو افروخته
ترا یار گردیده پروردگار / ز دین و ز آیین تو نیست عار
نخستین من آیم بدین رسول / نمایم بجان دین او را قبول
چو شد ختم گفتار آن شهریار / فرستاده شد سوی یثرب دیار
برافشاند قیصر ز گنجور گنج / که گنجور شد از گشادن برنج
بسی هدیه و بدره و سیم و زر / بسی فرش دیبا و گنج و گهر
یکی تخت زرین و فیروزه تاج / که از روم بد هفت ساله خراج
فرستاد کین باج گنج تو باد / بهر کشور آگنده گنج تو باد
چو آن نامه سوی پیمبر رسید / پیمبر از آن نامه شادی گزید

چو فیروزی خود در آن مملکت دید
از آنجا عنان سوی یثرب کشید

پیمبر به یثرب علم بر فراشت
علم بر سر ماه را سایه داشت

از و رسم پیغمبری تازه شد
همه هفت کشور پر آوازه شد

مراجعت نمودن حضرت رسول بمقر شریف و خبر یافتن شاه نصاری و مشورت نمودن

چو فرجام این داستان ساختم
سخن را بدینگونه پرداختم

که چون کشور آرای ملک خدای
بملک خدا گشت کشور گشای

جهان را چه شد نام او بر نگین
جهان شد پر از نام جان آفرین

چو در کشور و ملک شد سرفراز
سر سرفرازان ز تن ماند باز

زمانه پذیرفت او را سپاس
زمین و زمان گشت یزدان شناس

چو کشور ز دادش بر آسوده شد
ستم را ز سر مغز پالوده شد

ملک شادمان گشت از بخت اوی
ملک سر برافراشت از بخت اوی

بفرمان آن گشت فرمانروای
جهان خواندش رسول خدای

زمانه فرو بست دم از بدی
نمود آشکارا ره ایزدی

چو از داد او ملک شد پر ز نور
بقوم مسیحا در افتاد شور

که او در جهان دینی آراسته
که دین مسیحا از و کاسته

چو بشنید اندر نهان شاه روس
رخش گشت مانند آبنوس

یکی انجمن کرد و بگشاد لب
که شد روز روشن بما تیره شب

شد از ملک یثرب رسولی پدید
که از مذهب عیسوی سر کشید

که من بر همه سروران سرورم
به پیغمبران جمله پیغمبرم

الوالعزم ذوالعزم عزم من اند
همه صف نشینان بزم من اند

بمن گر نگشتی نبوت درست
بدی انبیا را همه عهد سست

شریک و مثل بر خدا نا رواست
بداست آنکه گوید مسیحا خداست

خدا جز خداوند پاینده نیست
مسیحا بغیر از یکی بنده نیست

خداوند را یار و انباز نیست
ز رازش کسی محرم راز نیست

بشمشیر کین سرفرازی کنند
بدعوی دین رزم سازی کنند

کشد هر که ناید سوی دین اوی
ز خون بزرگان کند خون بجوی

به هر بوم و بر دست او شد دراز
ز آیین خود جمله گشتند باز

بکشورگشائی چو افراشت دست
در آمد بکشور کشایان شکست

پی دین به هر کشوری کین کشید
بسی بیگنه را سر از تن برید

ز بطحا و یثرب فرا کرد دست
بمصر و بشام اندر آمد نشست

ز شمشیر او دین او را قبول
نمودند و خواندند او را رسول

بدینگونه سازد اگر چند نیست
بدین مسیحا بباید گریست

براندازد آیین پاکان ما
کند خوار دین نیاکان ما

یکی چاره باید کنون ساختن
از او کشور و ملک پرداختن

ندانیم درمان او چون کنیم
بر این پیر افسون چه افسون کنیم

شنیدند گردان چو گفتار وی
بپاسخ سوی او نمودند روی

که ای مهتر قوم و فخر زمان
کی از رای تو سر کشد آسمان

بفرمان تو جمله فرمان بریم
جز از ره بگیتی رهی نسپریم

ز گفتار شان شاد گردید شاه
چنین گفت باید از آن راه خواه

فرستاد دانشوران کهن
که گویند هر گونه با او سخن

به بنیاد آرای و آیین اوی
بپرسند از مذهب و دین اوی

اگر دین عیسی نداند درست
بباید بجوشش بکین دست شست

یکی لشکر آریم هر سو گران
که او را نباشد شمار و کران

بسوزیم ناگاه قوم عرب
بقوم عرب روز سازیم شب

ره بت پرستی نماییم طی
جهان پاک سازیم ز آل لوی

به بطحا زمین آتش اندر زنیم
حرم را ز بیخ و ز بن بر کنیم

بسوزیم به یثرب زمین هر که هست
چو یزدان پرست و چه عزی پرست

نشان عرب از زمین گم کنیم
زمین پاک از آن زشت مردم کنیم

بگفت این و فرمود تا شهریان
بیایند هر گونه از هر کران

ز هر کشوری موبدی را بخواند
ز هر شهر دانشوری برنشاند

ز هر بوم و بر آمدند انجمن
بزرگان و دانشور رایزن

بزرگان و فرزانه و هوشمند
دلیران گردنکش خودپسند

بدانشوری شهره در روزگار
سخن نغز گویان پاکیزه کار
همه سید قوم و فخر دیار
چو شد کار دانشوران ساختار
یکی تاج زرین مکلل بزر
دو ده بدره یاقوت و صد بدره زر
فرستاد قیصر از آن سرزمین
فرستادگان تیزگام آمدند
تن خود بسیم و بزر آراسته
بزر کرده زیب کلاه و قبا
ردا و قبا را بزر داده آب
بدین مسیحا دلی پر ز راز
سوی مسجد آمد ز بیت الشرف
مسیحا پرستان فراز آمدند
پی منع ایشان بزرگان دین
باصحاب فرمود خیر الامم
پیمبر بمعراج خود داشت جای
بسوی رسول امین آمدند
یکی شاه دیدند با فر و بخت
فلک را بدرگاه او قدر کم
بدربارش عیسی کمین بنده
مسیحا پرستان از آن فر و جاه
خرد را در آن بارگه بار بود
زبانها شده خشک اندر دهان
ز بس بیم یارای گفتن نداشت
زبان بسته و دیده بگشاده باز
نه چشمی بسوی دگر کس ره آز

گزین بزرگان روسی و یا
جهاندیده و زیرک و هوشیار
همه نامجوی و همه نامدار
همه کارشان گشته پرداخته
نشانده برو چند گونه گهر

که کم دیده بد چرخ نیلوفری
پسندیده رای و پسندیده خوی
همه صاحب تاج و تخت و سریر
ز زر و سیم و از گوهر شاهوار
یکی تخت و دو باره گوشوار

در بیان آمدن فرستادگان قیصر روم بدرگاه خیر البشر با آیین دین مسیحا و مذهب ترسا و حیران شدن از صولت رسول جلال والتفات نمودن رسول با آنها فرمایند

به جلجال بزر زینت دست و پا
برآموده بر طیلسان در ناب
برفتند سوی رسول حجاز
ملایک پی ذکر بستن صف
با آیین خود در نماز آمدند
بگفتند با سید المرسلین
با دشمنان پر نیاز ندم
چو بر ذروه عرش نور خدای
بسوی سید المرسلین آمدند
ز تشبیه اش تاج وارث تخت
هزاران مسیحا فروبسته دم
دو صد همچو مریم پرستنده
بماندند بر جای دل پر ز راه
مسیحا در آن نقش دیوار بود
دهانها شده از زبان بیکران
زبانش در آن از سخن بسته
فرو ماند از کار راز و نیاز
نه اندر سوی او دیده آگاه

بیاراسته تن بدر و گهر
لبی پر ز راز و نیاز آمدند
چنین داد راوی بدین نامه خبر
چو با داور داوران گفت راز
چلیپا و ناقوس سنج آختند
در آن کار بر بکر بر پا ستاد
برآمد چو خورشید گیتی فروز
مسیحا پرستان با آیین خویش
همه صف کشیدند دل پر خروش
نه اش دور باش نزدیک
ثنا خوان او کردگار جلیل
شکوهش کرو برده از آسمان
نشاندند بر جای بی توش و تاب
نه بر سوی او داشت گفتار
از ایشان هر آنکس که با او سخن
فرو ماندی آنجا تن بی روان
نه گوینده را نیز دادار بود
مسیحا بدربار او بنده

بمانند ایشان بدانشوری
سخن نغز گویان سخن پروری
خردمند و دانا و روشن ضمیر
بسی داد شان شاه بهر نثار
فرستاد بهر پیمبر نثار
بسی بدرها پر ز در و گهر
فرستادگان سوی دار دین
بدرگاه خیر الامم آمدند
بسر تاج و عمامه پر اسنه
کمر سیم و بند کمر بند زر
به نزدیک دانای راز آمدند
که گاه سحرگاه خیر البشر
چو پرداخت از کار راز و نیاز
با آیین خود کار پرداخته شد
رسول خدا اذن فرمود باز
بیاراست بر کاخ شب بزم
بدانسان که شان بود آیین خویش
ولی لب ز هیبت خموش و خموش
نبد آفتاب فلک را ره جو
کمین چاکر او کلیم و خلیل
ز جاهش مکان برتر از لامکان
چو ذرات در پرتو آفتاب
نه بر روی او راه جستی نگاه
همی خواست گوید در آن انجمن
توانائی او شدی ناتوان
نه گفتار را قدر و مقدار بود
هزاران چو مریم پرستنده

چو دیدند قوم نصاری چنان / ز دهشت روانشان ز تن شد روان
نمودند هر دم بآیین خویش / تحیت بدانسان که شایان خویش
ستادند پا را بآنجا بپای / گشوده نظر بر رسول خدای

همه دل پر از درد و رخسار زرد / از آن حشمت و جاه دل پر ز درد
دمادم نمودند او را درود / گهی در رکوع و گهی در سجود
همه دل پر از درد و رخسار زرد / ز کار فلک سینها پر ز درد

بگردید مقبول خیر البشر / نیفگند بر سوی ایشان نظر
زمانی ستادند حیران بجای / دو دیده بسوی رسول خدای
که ناگه پیمبر برآمد ز جای / همه جای شد پر ز نور خدای

در بیان محروم برگشتن فرقهٔ ترسا از درگاه رسول خدا و آمدن بمنزل و مأوا و روانه شدن در روز دیگر بخدمت خیر البشر

خم آورد از شوکتش آسمان / بچالاک رخش لامکان سرکشان
روان شد پیمبر سوی بارگاه / براهش نهادند خورشید و ماه
سوی منزل خود فراز آمدند / ز اندیشه دل پر ز راز آمدند
که هرگز بدینگونه گیتی ندید / نه از کاردانان گیتی شنید
برازندهٔ مسند سروریست / طرازندهٔ تاج پیغمبریست
ندانیم فرجام این کار چیست / در این کار بر ما بباید گریست
چو روز دگر بر فراز رفت شید / دمید از شب تیره روز سفید
دلی پر نیاز و لبی پر ز راز / نمودند نعت رسول حجاز
چو بر پای ماندند آنجا بسی / بایشان نگردید گویا کسی
بماندند بر جای بی توش و تاب / ز کار نبی دیدها پر ز آب

زمین گشت تا آسمان پر ز نور / مسیحا پرستان ستادند دور
مسیحا پرستان همه زرد روی / شگفتی بماندند از کار اوی
همه سوی یکدیگر آورده رو / از آن رای و آن روی در گفتگو
با این شان و این شوکت و زیب و فر / کسی نیست جز داور دادگر
بدینگونه گر خود نمائی کند / مسیحا چگونه خدائی کند
همه دین و آیین ما گشت سست / بباید یکی چاره سخت جست
مسیحا پرستان بآیین خویش / پر از غم دگر باره رفتند پیش
رسول امین سوی ایشان نگاه / نکرد و نیفزودشان قدر و جاه
ز دهشت زبانها همه گشته لال / ز هیبت فرو مانده از بیم لال
نه بر سوی او راه گفتار بود / نه بر روی او روی دیدن بود

که ناگه برآمد ز جای نشست / ز قدرش شکوه فلک گشت پست
برآمد چو از جا رسول امم / ز بیمش دو گیتی فرو بست دم
روان شد چو او سوی بیت الشرف / بهم کف بسودند دست اسف
سوی منزل خویش جستند راه / رخی پر ز رشک و دلی پر ز آه

در بیان آمدن نصاری روز سیم و التفات ننمودن سید المرسلین با گروه بدآیین و توسل جستن بسلمان و دلالت کردن او ایشان را بارشاد شاه دین

چو روز دگر خسرو خاوری / ببوسید درگاه پیغمبری
نصارا چو زینگونه گشتند زار / سیه شد بدیدارشان روزگار
همه سوی اصحاب دین آمدند / یکایک پی پیش بین آمدند
چرا سوی ما کژ زبان ننگرید / بما روی ننمود و ما راندید
چو بشنید سلمان برآمد ز جا / بر آن قوم گمراه شد رهنمای
بسوی علی شاه دیوان داور / سوی داور داوران داوری
که او هست در عرش همراز او / ز راز نهانی هم آواز اوی

برفتند روز سیم نیمروز / نمود آنچه بنمودشان آن دو روز
ز کردار او جمله گشتند پست / بعیسی پرستان برآمد شکست
زبان پر شکایت ز کار رسول / که هر چه ما را ندارد قبول
نه ما با دل پر نیاز آمدیم / پی دین ز راه دراز آمدیم
سوی خانهٔ داور دادگر / بهمراهشان برد از آن پس هلند
نمود و پریشان در راز سفت / ز کار نبی و علی باز گفت
ز راز خدا آنچه در روزگار / نهانست بر روی او آشکار

جز او کس بیزدان هم آواز نیست — ز راز خدا محرم راز نیست
شنیدند چون قوم عیسی ازوی — سوی درگه او نهادند روی

چو بر درگه او فراز آمدند — سوی درگه چاره ساز آمدند
در آن داوری تیز بان آمدند — سوی داور داوران آمدند

بنزدیک او چونکه جستند جای — در آنجای جستند قرب خدای
ستادند بر جای بی توش و تاب — چو ذرات در خرگه آفتاب

ز سیمای او رفت دلشان ز دست — همه گشته زان روی نزدیک پست
ز نوری که از روی او تافته — ز رخ مهر و مه روشنی یافته

برآورده ور نیاورد دم — هزاران مسیحا ز کتم عدم
مسیحا پرستان ز آواز او — نهانی فتادند در گفتگوی

که مانا مسیحا دگر در جهان — در اینجا فرود آمد از آسمان
چو چشم خدابین شدشان بسر — از آن روی گشتند عیسی نگر

کجا چشم کو راست بیند خدای — بچشم خدابین نماید خدای
مسیحا پرستان همه راز جوی — نهانی یکایک پرستار اوی

گروه نصاری چو قوم یهود — بدیدار و گفتارشان راه بود
ستاده دلی پر ز امید و بیم — چو در طور سینا یهود و کلیم

که تا که بر آن قوم دانش پژوه — نمود آنچه بنمود بر آن گروه
ز یزدان گران فره گشتند دور — ز یزدان که این قوم تابید نور

آمدن قوم ترسا بدرگاه شاه لافتی و پند گرفتن از آئین و مصمم شدن بر آئین رسول رب العالمین

با ایشان رخ آورد پر مهر شاه — بخندید و پرسید از رنج راه
سوی ما ازین راه چون آمدید — درین راه بی رهنمون آمدید
چو در راه بینش ندارید تاب — بگوییم شما را سؤال و جواب

بود بر شما چونکه پوشیده راز — همان به که گوییم از این راز باز
حرامست در دین خیر البشر — بمردان درین پوشش سیم و زر

دگر آنکه تعظیم باشد حرام — بآئین او جز درود و سلام
مسیحا پرستان ز آواز وی — یکایک نهادند بر خاک روی

چو برداشتند از رخ خاک سر — بآواز گفتند با یکدگر
خداوندی خلق او راست راست — به یزدان نه عیسی مریم خداست

گر او بنده باشد خداوند نیست — بعیسی مریم بباید گریست
خداوند گیتی جز او نیست کس — به یزدان که یزدان همین است و بس

برفتند و دلشاد از آن جایگاه — سوی خانهٔ خویش جستند راه
چو خورشید رخشنده روز دیگر — ز خرگاه خاور برآورد سر

مسیحا پرستان فراز آمدند — پرستار دانای راز آمدند
چو نزدیک خیر الانام آمدند — بآئین او در سلام آمدند

بآئین اسلام اندر سلام — نمودند تعظیم خیر الانام
تن از جامهٔ سیم پرداخته — ز پشمین قبا برگ خود ساخته

پیمبر چو آواز ایشان شنید — بر ایشان تبسم کنان بنگرید
نوازید و پرسید و بنشاندش پیش — باکرام جا داد نزدیک خویش

شنیدند چون مشرکین رای او — برافروخت رخشان ز آوای او
همه هر چه شان هدیه بود و نثار — فشاندند بر شاه یثرب دیار

نثار نصارا سراسر رسول — تبسم نمود و نمودش قبول
چو از کار آن هدیه پرداختند — ز بهر سخن برگ ره ساختند

که فردا چو رخشان شود آفتاب — نیوشیم و گوییم راز و جواب
سوی منزل خویش رفتند باز — ز کار نبی جان و دل پر ز راز

در بیان آمدن روز چهارم بدربار رسول خدا و توجه فرمودن پیغمبر با قوم بداختر و سخن ایشان در باب دین مبین

که با او سخن ساختن مشکل است — سخنهای ما نزد او باطل است
چو روز چهارم شه باختر — ز خرگاه خاور برآورده سر
رسولان روسی بآئین و رای — رسیدند نزد رسول خدای

سخن رفت هر گونه از هر کرانی — ز رای و ز آیین ترسایانی
ز دین و ز آیین پیغمبری — بدین جایگه ختم شد داوری

که در دین ما همچنین است رای — که باشد عیسی و مریم خدای
پیمبر چو بشنید شد پر ز خشم — از ایشان بر خشم بگشاد چشم

که در هیچ مذهب نباشد روا — که خواند کسی بنده را خدا
همه بندگانیم و ایزد خدا است — بهر کار بر بندگان رهنماست

نباشد بنزدیک پروردگار — مسیحا بجز بنده خاکسار
بسی آیت آورد و برهان و دلیل — نکردند قوم نصاری قبول

برانداز ما قوم سیاه کیش — نگشتند از رای و آیین خویش
که ما را خداوند دانا بس است — خدا و مسیحا و مریم خدا است

پیمبر بسی راز یزدان گشود — بر آن قوم نادان نگه داشت سود
سخنهای داننده هوشمند — بنادان نهش نباشد پسند

چو نادان بدانشوری سرفراشت — نباید ز دانشوری دست داشت
بر آن دانش اندر نباید گریست — کس از نور دانش دل آگاه نیست

کسی کو ز دانائی آگاه نیست — چه داند که نادان و دانا که کیست
بر آن دل که دانش نگردد گذر — بدانشوری گر شود شهره ور

نگه کن که باشد چگونه گران — به نزدیک بی پایه دانشوران
سخنهای نادان و دانا منش — گذارد تن دانش از پرورش

چو نادان بلا نماید ستیز — جوابش نگوئی بجز تیغ تیز
بیاپیچ مر او را جز این چاره نیست — که گفتار او غیر بیچاره نیست

نگوید بگفتار جز کج و کاست — بدآید مر او را ز گفتار راست
بر هوشیاران پرهیزکار — نگفته بود گفته هوشیار

کسانیکه سر را ز جان محترمند — دریغا که در عالم تن کمند
چو نادان ز گفتار بگشاد بند — اگر هوشیاری تو لب در ببند

نگه کن بر ژرفی دین داستان — که با کج نهاد آن سرکشان
بگفتار همه بود گوهر نثار — چو خر مهره داران نیاید بکار

بخیره ز رای کج خویشتن — یکایک بخشتن نهادند تن
چنین کرده بر دین خود داوری — که با شاه یثرب در آن داوری

بسی بگذرد اینجا نفرین کنند — بآیین داستان یاری دین کنند
خدا را بخوانند بر یکدگر — که روز ستم پیشه آید بسر

سوی راستی هر که ناجسته راه — با آتش بسوزد در آنجا بگاه
نباید ز نابخردان بخردی — چنان کز گران پایه نیکان بدی

چو نخل جهالت شود بارور — ندارد به جز جهل بار دگر
مبادا بر آن بخرد آفرین — که گردد بسوی خرد پیش بین

کلیدی گوزه اش هست خاری بری — بگانش که دارد بجز نیشتر
چنان پایه خویش دانند بلند — که در ملک دانش منم هوشمند

ولی نزد دانا خردمند نیست — خرد را بد او هیچ پیوند نیست

به نزدیک بی پایه کج منش — کجا راستی را بود پرورش

که تا که ز درگاه رب جلیل — بدرگاه پیغمبری جبرئیل

چنین گفت دانای پیر کهن — که بد بر زبان هر زبان این سخن

در بیان تمنا کردن قوم نصارا از رسول خدا در باب نفرین کردن بر یکدگر بر حقیقت مذهب و نزول کردن جبرئیل بر سید المرسلین و مامور ساختن او بمباهله نصارا

میان نصاری و خیر البشر — که نفرین نمایند بر یکدگر
فرود آمد از آسمان برین — بسوی نبی جبرئیل امین

بپوسید درگاه خیر الانام — ادا کرد تعظیم و داد سلام
که ای بهترین آفرینش رسول — نماید دعای نصارا قبول

که باید این داستان راستان — ره راستی را از این داستان
بود تا ابد شهره روزگار — شود راز پنهان من آشکار

بجز من میاور در این راه یار — بهمراه جز خویشتن را میار
که این دعوت پاک یزدان بود — دلارای یزدان پرستان بود

مرا یار خود کن در این داوری — که از من رسد مر ترا یاوری
کسانی که پیوستگان منند — ترا همچو روشن روان تنند

تو و چون خود از دلیران سپر ... هرآنکس که خواهی بهمراه بر
کسانی که از راز من آگهند ... همین در ره راستی همرهند
بهمراه خود غیر ایشان مبر ... در این ره نشاید بجز راهبر
بسجود مر خداوند را یار کن ... بسوی خدا روی گفتار کن
خدا و خداوند را یار گیر ... جهان را همه نقش دیوار گیر
ز جان و تن خویش سیر و خجام ... که گردد ترا آفرینش بکام
بیارای جان و بپرداز تن ... میاور بهمراه جز خویشتن
بهمراه من پیراه را ساز کن ... در راز بر روی خود باز کن
پیمبر چو پیغام یزدان شنید ... ز پیغام او نکهت جان شنید
ادا کرد چون خواندن بامداد ... ز پیغام جان آفرین کرد یاد

بهمه داستان

ثنا خوان چو بر عرش سر بر نشست ... ز عرش برین عرشه بر سر نشست
ز گفتار او گشت حیران سروش ... دو گیتی ز گفتار او گشت خوش
نخستین ز راز رسول امین ... نیوشید دارای جان آفرین
خلایق از آن گفته حیران شدند ... ملایک همه آفرین خوان شدند
فتادند اصحاب در گفتگوی ... همه سوی یکدیگر آورده روی
که آیا ز خویشان و اصحاب کیست ... که در رتبه او با پیمبر یکیست
همال پیمبر به آسان بود ... چو او کرسی هست یزدان بعهد
دگر آنکه در دهر خیر البشر ... بغیر از سه دختر ندارد پسر
دگر بانوئی را که او کرد یاد ... چو او مادر دهر کمتر نزاد
بدستان چو جوشش گرفت این چنین ... نه سر منهم آند استا ز این
بهم در فتادند اصحاب دین ... از آن آیت و از رسول امین
که کس نیست بر این نشان غیر او ... همانا به تنها شود راز کوی
سراسیمه شد هر کسی را خیال ... که این حال را حال باشد محال
چو از بهر تعظیم شاه حجاز ... فرو شد شه خاوری از فراز
در آن شب در اندیشه اصحاب دین ... که آیا کرا سید المرسلین

در بیان آمدن رسول خدا بمسجد و آگاه دادن اصحاب را بمباهله و ندا کردن منادیان به بیرون نیامدن دیگران

بفردا نماید بخود همرهای ... که گردد قرین با رسول خدای
شبانگه پیمبر ز روی نیاز ... بسی با جهان آفرین گفت راز
خدا را در آن شب بخود یار خواست ... جهان آفرین از جهانان نخواست
برآمد چو خورشید بر تخت سیر ... جهان گشت از نور او چرخ پیر
پر از نور شد از سما تا سمک ... خجل شد مسیحا به چارم فلک
پیمبر سوی مسجد آورد روی ... زمین و زمان شد پر از های و هوی
سوی مسجد آورد روی نیاز ... بسی گفت از آن راز با کارساز
چو دانست راز خداوند خویش ... بفرمود کاید مؤذن به پیش
بفرمود پس تا نماید ندای ... که بیرون نیاید کسی زین سرای
هر آنکس که بیرون رود از سرای ... بود ناشناس رسول خدای
بنزدیک یزدان پسندیده نیست ... خدا و خداوند را بنده نیست
بفرمان پیغمبر ذو الجلال ... ببازار و برزن برآمد بلال
که بیرون نیاید کس از اهل دین ... چنین است فرمان جان آفرین
ز انصار و هم از مهاجر کسی ... نیاید اگر پا به دار دبسی
نیاید ز یثرب برون هیچکس ... در این ره کسی را نیاید نفس
در این ره دعائی نگردد قبول ... بغیر از دعای خدا و رسول
شنیدند چون اهل دین آن ندای ... در انکارشان سست شد دست و پای
درآمد بمسجد شه انس و جان ... سوی خانه فاطمه شد روان
علی را بنزدیک خود داد جای ... ستایشگر آمد بداور خدای
بروی علی چشم حق بین گشود ... علی را بدید و علی را ستود
پس از حمد دارای جان آفرین ... باو گفت راز جهان آفرین
که ای از وجود تو پیدا وجود ... وجود دو گیتی ز بود تو بود
ز جان تو جانها نثار روان ربند ... مرا تا ره از جان تو جان و تن
ز کار تو کار خدا گشته راست ... بیزدان که کار تو کار خداست
ز دست تو شد راست بازوی من ... ز سنگ تو سنگین ترازوی من

چو جان آفرین آفرینش نمود / جهان آفرین دست با دو تو بود
چو در امر کن ذره اسرار گفت / زبانم بیان تو آن راز گفت
ز یک بانگ تو هستی آمد پدید / ندای تو کون و مکان آفرید
چو یزدان بمن مر ترا یار خواست / امور نبوت بمن گشت راست
درین آیه دارای جان آفرین / ز مردان ترا کرد با من قرین
مرا و ترا خواست یزدان پس / بیاشند من نیست غیر از تو کس
بدراعهٔ من بیارای بر / نهال وجودم بر آور ببر
ز پوشش کنم زینت جان نمای / برو جاودان روی یزدان نمای
که امروز رازیست نه بیند نشان(؟) / که گویند از آن تا ابد راستان
ملایک ببالا تماشا کنند / زمان و زمین آفرین گسترند
ز هر سو بنظاره هر سو نگاه / شده دیده قدسیان فرش راه
ز فردوس با چشم یزدان نگر / ز هر غرفه حوری بر آورده سر
جهان تا جهان جمله در انتظار / همه ذره‌ها گشته خورشیدوار
که تا سوی جان آفرین بنگرند / بروی جهان آفرین بنگرند
همه قدرت قادر کارساز / به بینند و بینند دانای راز
مرا خواست یزدان و مانند من / دل آرای جان و دو فرزند من
که تا حشر این راز بر جن و ناس / بود حجت ناس یزدان شناس
بدارای یزدان که فرزند من / کسی نیست غیر از حسین و حسن
سوی داور داوران رهبرند / جهاندار و فرزند پیغمبرند
مرا در تن از جان ایشان روان / ز تنشان توانا تن ناتوان
دگر بانوی را که در آیه خواست / ببالای زهراست این جامه راست
که بانوی چون او بگیتی کم است / کمین خادم درگهش مریم است
گرفت از رخش روشنی آفتاب / بود دعوتش نزد حق مستجاب

در بیان خبر دادن رسول با اهل بیت پیغمبرین از راز جهان آفرین و خواندن ایشان را بمباهله نصاری و خلعت پوشیدن پنجتن

بگفت این و زهرا بر خویش خواند / ز دیده بر خسار او در فشاند
ز دیده بر او کرد گوهر نثار / ز دل هدیه دادش در شاهوار
مر او را به نزدیک خود داد جای / بپوشید بر روی کالای ردای
یکی تاج زرینش بر سر نهاد / ز زر بر سر عرش افسر نهاد
چو او را بیاراست خیر البشر / بسیمای او اوفتادش نظر
چو چشم خدا بین بر او برگماشت / ندانم چرا چشم از او بر نداشت
همه هر چه اسرار معراج دید / نهان زیر آن افسر و تاج دید
شگفتی فرو ماند از روی و موی / بسوی جهان آفرین کرد روی
بیزدان زبان ستایش گشاد / ز اوصاف زهرا بسی کرد یاد
که او را بفرزند یاری نمود / ز دیدار زهرا جهان را گشود
چو شد کار زهرا بدانگونه راست / وز آن پس دو فرزند را پیش خواست
رسیدند چون نزد خیر البشر / بدل شاد و خندان چو شیر و شکر
پیمبر چو رخسار ایشان بدید / ز دیده سرشکش برخ بر چکید
بر ایشان ثنا خواندن آغاز کرد / در راز جان آفرین باز کرد
دو خلعت بیاورد خیر البشر / بپوشید مر هر یکی را ببر
که از نزد خدای جلیل / بر ایشان بر آورده بد جبرئیل
ز عایشه خویش خیر البشر / دو فرزند دلبند را زیب و فر
نمود و ز شادی برآمد ز جای / زبانی پر از شکر داور خدای
که او را گرامی تر فرزند داشت / که دل را بدلبند خورسند داشت
آفرین کرده با او خدای جلیل / دو فرزند را چون ذبیح خلیل
ببرد یمانی بپوشید تن / بگردش همه آل او انجمن
پیمبر سوی علی بنگرید / چو روی دلارای او را بدید
نهان آنچه بد قدرت کردگار / همه دید در روی او آشکار
ز ذاتش عیان قدرت لم یزل / چو ذات خداوند لم یزل بی بدل
ردای یمانی شه ذو المنن / بپوشید و بگرفت دست حسن
حسین اندر آغوش او کرد جای / نهان هر دو گشتند زیر ردای
برآمد چو با این شکوه و جلال / عیان شد از و شوکت ذو الجلال
علی شد بهمراهی او روان / شده یار او داور داوران

چو شد یار رسول خدا همدمی
چو زهرا همراه او گشت یار
به جن و بانس و ملوک و ملک
که چشم خدا بین گشایید باز
دو گیتی ز آوازه او گشت گوش
ز رضوان گشادند هشت باب
نخستین سوی سید المرسلین
همه گشته گرد و میان انجمن
یکایک برآورده دست دعا
از ایشان به یزدان ولا خواستند
پیمبر برآمد چو زان جایگاه
بگیتی بجز روشنائی نماند
همه هرچه در پرده پیدا بود
جمال و جلال خداوندگار
در راز جان آفرین گشت باز
همی رفت روح الامین پیش پیش
چو آمد بدروازه خیر البشر
که بیرون نیاید کس از اهل دین
گر آید به آتش بسوزد تنش
خدارا تو ای چشم بینش ببین
که از گروی این سپس بگذری
بمعنی اعظم در آیت نمای
اگر بگذری سوی دار السلام
اگر زین درآیت کنی اجتهاد
تو ای جنبلی این درآیت ببین
چه جوئی ز کار روایت خبر
در اینره بسوی خرد آر روی

در بیان طلب کردن حضرت رسول خدا حضرت خیر النسا را بمباهله قوم نصاری و روانه شدن آن پنج تن بفرمان داور ذو المنن و خشنودی خدا

سوی قدرت قادر کردگار
ز درگاه یزدان برآمد خروش
بیا لا برافکنده شد نه حجاب
تماشا گر آمد جهان آفرین
ز بهر تماشای آن پنج تن
پر امید بر درگه کبریا
ولای خدا از خدا خواستند
پر و بال میکال شد فرش راه
شب و روز را آشنائی نماند
در آنروز بی پرده روشن نمود
نگار پس پرده شد آشکار
در اقشا داز پرده پوشیده راز
ملائک یکایک بآئین خویش

سوی آیت داور دادگر
ز مهر آسمانی دری باز گشت
خرد چشم یزدان نگر کرد باز
ملائک ببالا زده بال و پر
از آن پنجتن آیت کردگار
که ما را باعزاز آن پنج تن
ز ساختکه کردگار مجید
جهان هر دو گیتی پر از نور شد
همه راز پنهانی روزگار
برافکند یکباره از رخ نقاب
همه روی یزدان نمای زمین
دلارای جان پرده از رخ گشود
همه سوی یزدان برآورده دست

در بیان تنبیه رهروان راه و دلدادگان آگاه و خود بینان بی بصیرت و گرفتاران ورطه ضلالت و متحیران بیدای جهالت

تو ای مقصد آفرینش ببین
ترا شرم با داور داوری
از این اصل او راه هدایت نما
بدانندهٔ کابلی ده پیام
نیاری ز صدیق و صدیقه نام
خدارا ازین آیت آیت ببین
باین آیت و این درآیت نگر
بدانندهٔ کابلی باز گوی

تو ای چرخ چشم خرد باز کن
گر از کج سوی راست ره آوری
بدانش ازین داستان باز گوی
ز آیات یزدان روایت نگر
چه دانی که صدیق و صدیقه کیست
ازین اصل اجماع را خوار کن
ز اخبار و اجماع بر تابی
که چون راز یزدان هویدا نمود

عیان شد جلال رسول خدای
ندا آمد از درگه کردگار
ز هفتم زمین تا سر نه فلک
ببینید با چشم یزدان نگر
همه نه فلک پر ز آوازه گشت
که از راز پیدا شد پرده باز
گشوده همه چشم یزدان نگر
بدیدند سیمای پروردگار
به بخشا تو ای قادر ذو المنن
بایشان ندای اجابت رسید
که تاریکی از روشنی دور شد
در آنروز بی پرده شد آشکار
عیان شاهد پردهٔ احتجاب
نمودی ز دیدار آن پنجتن
ز دیدار جان روی جانان نمود
خداوندخوانان و یزدان پرست
باصحاب فرمود بار دگر
در اینره نگردد کسی خویش بین
بدوزخ همیشه بود مسکنش
ازین داستان راز یزدان بگوی
همه راست بینی درین داوری
بدانشوران زین خبر باز گوی
از این در درآی و درآیت نگر
به صدیق و صدیقه خواهی گرت نیست
خرد را ازین ره خبردار کن
ره راستی را ازین اصل جوی
ز فتوی مفتی و مغنی چه سود

اگر اصل داری درین ره بیا
اگر گرد دست عقل با معرفت
مشو یار با پارسا زینهار
ازین پارسایان ناپارسای
بیا راه جیا رو سوی راه کن
ز دردی کشان سالک راه جوی
شبی در شبستان دل این نوید
با آواز مستان بر آور نوای
ز ظاهر پرستان چه داری سبیل
بسی شیخ را پا فرو شد بگل
بسازند در وی کش و می پرست
خنک وقت عشاق سرشار
نخواهند چیزی بجز عشق یار
نه پیوسته با مردم روزگار
ز نوش لب مهوشی جرعه نوش
ز فتوی و دفتر فرو شسته دست
نه پیموده راهی بجز سوی عشق
بجز یوسف ای رند بازار عشق
نوائی درین ره حریفانه زن
بدستان ازین دهان زن نوای
نوا از ره تار ای ساز کن
بفرمان یزدان جهان را سپرد
همه دشت و در گشت تنگ سرشت
شد از نه فلک پرده راز باز
رضا گشت از خویش و شد خویش بین
در رحمت ایزدی باز شد
که بیرون هر آنکس که بگذارد پای

تتمهٔ نصیحت را فرماید

که شد رخت ترسا بر ایشان رسای
دراز است این قصه کوتاه کن
ره راستی از آن شاه جوی
ز قصر شبستان بگوشم رسید
مکن یاد از مفتی و پارسای
مجو از شب تیره روز سفید
بسی مفتی آمد ز فتوی خجل
که ساز در مفتی فراتر نشست
که ساقی ستایند و ساقی پرست
ندارند با مست و هشیار کار
نه بسته بدل جز بسر زلف یار
ز آغوش سیمین تنی خرقه پوش
فراتر ز یاران مفتی پرست
بناسوده جائی بجز کوی عشق
نگشته کسی چون خریدار عشق
درین راه آواز مستانه زن

ز لشکستگان ضلالت درین
ز میخانه منهاج آور بدست
چو او رهروی سالک راه نیست
که ای از خم بیخودی می پرست
که در کیش عشاق نیکی بدست
درین ره کسی محرم راز شد
که فردا برافتد چو از پرده راز
بسا پارسا صورت خود پسند
خوشا عشقبازان کوی حجاز
بسیمای سیمین بری داده دل
چو چشم خامش و نشانه بخش جهان
ندیده سوادی بجز خط یار
سوی مفتی و قاضیش کار نه
الا انکه هستی خریدار عشق
با واز نائی بر آور نوای
که خواهم بکی دهانی سرود

خطاب بمغنی و تتمهٔ داستان

ازان ره نوائی با واز کن
بهمراه جز خویشتن را نبرد
زمین و زمان گشت شکست
تو گفتی که بی پرده شد پرده ساز
ازان آفرینش جهان آفرین
گشوده سر پردهٔ راز شد
بود او عدوی رسول خدای

که چون همای ره رهروان
شهنشه چو از شهر سوی دشت
ز هر ذره نور خورشید خواست
مکائیل و جبریل دست دعای
ز شادی بهشت برین زد خروش
پیمبر چو از شهر آمد برون
که امروز روز یگانه خدا ست

چه سود است از فتوی و دستار و جبهها
دو صد شیخ و مفتی بتزویر و بدعت
بپرهیز از یار پرهیزکار
گرفتار مغضوب و ضالین
که آری بهر بدعت ملت شکست
از آن راه گمراهی آگاه نیست
ز صهبای خمخانهٔ عشق مست
به از پارسایان دنیاپرست
که چشم خدا بین او باز شد
شود پرده شک و پندار باز
که ترسا به ایشان کند ریشخند
ز روی حقیقت شده عشقباز
بدلداری دلبری داده دل
بلب مهر و لب پر خروش فغان
نخوانده خطی جز سواد نگار
مرادش بجز دیدن یار نه
بگیتی ز نو گرم بازار عشق
که دل تنگ گردید ازین تنگنای
که از عشق و عشاق آید درود
ببزم بدلی نوا خوان سرای
در آن راه با خویشتن شد روان
در و دشت از ماه پر گشت
ز هر گوشه بانگ ناهید خواست
با ایشان بر آورده سوی خدا
شد آتش به دوزخ خموده خموش
باصحاب فرمود بخندید و خون
درین ره رود هر که او زنده است

چو این راز بگشاد خیر الامم
که بیرون کی آید ز یثرب رسول
که امروز روزی تهی شان بود
که گوید منم سرور سروران
گر آید با صحاب و خیلش گروه
شنیدند یاران چو گفتار وی
که ناگه نمودار شد رهنمای
ز یثرب نمودار شد رایتی
ز یثرب بهامون درین ره شتافت
همه دشت و هامون پر از نور شد
جهان را ره دیگر آمد پدید
بدعوت نمودار آمد مجیب
نه گوشی که نوشند از آن خبر
گروه نصاری گشادند چشم
جلال خداوند یکتا عیان
به خفاش روشن نمود آفتاب
بد اندیش پس با جلال شکوه
ز نو گشته آن انجمن دلگرای
گشادند با هم همه لب براز
گروه نصارا بران هر سه تن
بر آن قوم کج قرعه بشکست است
چو نزدیک تر شد رسول خدای
نهان از شکوهش همه ناشناس
شده محو از شوکتش هر چه هست
هوای وجودش وجود آفرین
بر رویش نه یارای راه نگاه
زده سطوتش بر دو گیتی نهیب

ز آن راز بستند اصحاب دم
در آن ره دعای که کرد قبول
فلک را از این دل پریشان نبود
پیمبر بگیتی به پیغمبران
گر اصحاب بر ما نماید شکوه
سوی او و تصدیق کردند وی

همه قوم عیسی بهامون آمدند
که ناگاه حیران بر آورد دست
اگر این امیر قریشی نسب
به تنها خرامد بهامون گراو
نه صاحب دلست و نه پیغمبر است
در اندیشه در انتظار رسول

در بیان ظهور جلوه جمال کبریائی و بروز شکوه و سطوت خدائی و سراسیمه شدن امیر نصاری از نیروی و رای و پشیمانی از مباهله با رسول خدا

جهان پر نوای تب طوطیان
تو گفتی جهان داور آمد پدید
عیان گشت آیات آن حق حبیب
نه چشمی که کردند بیرون نگاه
براه پیمبر نهادند چشم
در اندیشه آمد بران بندگان
ز خورشید شد ذره ها نور یاب
دو مرد و یکی زن نصاری گروه
یکایک پرستنده سه خدای
که شد پرده از راز پندار باز
یکایک ز شادی شده غرق زین
که مریم ثنا خوان خیر النساست
خدا شد بران انجمن خودنمای
ز دانش عیان داور دادخواه
بکون و مکان از شکوهش شکست
تماشای بودش شهود آفرین
بر رویش نگاهی نه پیمود راه

رسیدی ز اندیشه گوش مرغ
به جسم جهان رفت جانی دگر
گروه نصاری دل پر ستیز
جهان پر ز راز و نو گشته
یکی نور ناگه بر ایشان فزود
نمودار شد داور دادگر
جمال ازل پرده از رخ گشود
چو چشم نصاری بایشان فتاد
به تثلیثشان رای شد استوار
که بر ما در اندیشه بیم و امید
که عیسی مریم که باشد بنام
مسیحا به پیغمبر آمد ملی
یکی مرد دیدند پس با شکوه
دو کون از وجودش سر افراخت
همه آفرینش از او در حجاب
یکایک چو دارنده لم یزل
ز دیدارش یزدان پرستان پدید

ستاده در اندیشه در انتظار
با صحاب خود شیخ عیسی پرست
که آمد پدید از گروه عرب
بود او بدعوی خود در شکوی
سزاوار نفرین و افسوس گشت
همه دیده بر راه قوم جهول
در اندیشه تا بید نور خدائی
که عیسی بد از نور او آیتی
که با عرش یزدان بهم اوفتاد
پی طرف و بس بهای سر دش
به تنها روان شد روانی دگر
همه دیدها را بره کرده تیز
خدا یار و بینندگان پاک بصر
که زنگ سه بینی ز دلشان ربود
عیان گشت سیمای خیر البشر
در آئینه کز غیر دان بود
ز عیسی و مریم نمودند یاد
چو دیدند آنسه خداوندگار
خدای مسیحا و مریم رسید
خداوند عیسی و مریم کدام
علی علا شد یکی با علی
بره با پیمبر مسیحا گروه
ز بودش نه افلاک نقشی بر آب
همه ذره و ذات او آفتاب
چو دارنده لم یزل بی بدل
بیزدان پرستان یزدان پدید
شد از سطوتش آفرینش شکیب

امیر نصارا از آن روی ورای / بلرزید و بیخود بر آمد ز جای

فراموش و گشت آئین کیش / بری شد ز دین نیاکان خویش

ز اسلام او کفر خود دید پست / نهانی بدل عقد اسلام بست

سوی همرهان کرد دلشاد روی / چنین کرد با قوم خود گفتگوی

که کوتاه شد داستان دراز / نهان آشکارا شد و پرده باز

نه پرخاش و پرخاشجوئی بماند / ره داستانی بسوئی نماند

از این قوم بر ما بچشم شهود / نمود آنچه یزدان بعیسی نمود

بایشان که یارد نمودن دغا / ستیزندگی بندگان با خدا

شنیدند چون قوم از وی سخن / یکایک بگفتش شدند انجمن

که بر ما نجسته بود کار تو / نه پیچیم یا سر ز گفتار تو

پذیره برفتند یکسر ز جای / یکایک بسوی رسول خدای

سراسر خجل گشته از کار خویش / پر آزرم از زشت گفتار خویش

مقال نصاری عیان بد جدال / بد از حال گویا زبان مقال

همه بر گنه کاری خود گواه / سوی داور دادگر دادخواه

در بیان بیخود شدن بزرگ نصاری از مشاهده مظاهره حسنی و ستایش کردن برسول خدا و برگشتن از دین مسیحا

پر از نور بود از سما تا سمک / بهم توامان بد زمین و فلک

جهان در جهان ابد از نور آن / زمین آسمان و مکان لامکان

بر ایشان بتابید آن نور پاک / فتادند بی باک یکسر بخاک

بزرگ نصارا ز خود درگذشت / خدا دید و از خواب بیدار گشت

خروشان ز سر تاج زر برگرفت / سر بی کله دست بر سر گرفت

قبای زر اندود را چاک کرد / ز سر پاره تاج بر خاک کرد

ز تن خرقه و طیلسان دور کرد / دل از دلق و پشمینه پر نور کرد

چو زنهار خواهان قبا و کلاه / فکندند زنار و زنهار خواه

چو زنهار خواهان برآورد دست / بسوی خداوند بالا و پست

که ای روی و رای تو یزدان نمای / دو گیتی ز روی تو یزدان گرای

اولو العزم از عزم تو ارجمند / اولو الامر امر ترا کاربند

کند از تراب رهت هر دمی / هزاران مسیحا مسیحا دمی

ز ماه تو خورشید گردون خجل / ز نجم تو ماه فلک منفعل

بهای تو بخشد بخورشید نور / شده شیر گردون ز شبدیز تو کور

نخستین چو بنیاد ایجاد خواست / ببالای والای تو گشت راست

ببالای تو در جهان داوری / رسا گشت کالای پیغمبری

بگفت این و بر خاک بنهاد سر / بپورش که ای داور دادگر

بدین تو دل را بیاراستم / خدای ترا و ترا خواستم

بدیری که شد روی تو رهنمای / بسی شیخ ترسا شود پارسای

گر آید چو دلشد تو پای بست / بیزدان پرستی مسیحا پرست

بگفت این و بگسست زنار خویش / شد از کفر یکباره اسلام کیش

جلال خداوند یکتا بدید / ز تثلیث یکتا پرستی گزید

چو چشم خداوند بینی گشاد / خدا دید و از بندگان کرد یاد

بیزدانیان چون هم آواز گشت / چو یزدانیان محرم راز گشت

بیزدان پرستان چو همراز گشت / بدارای یزدان هم آواز گشت

مر او را چو شد چشم حق بین پدید / بآن چشم سوی نبی بنگرید

باو روی یزدان پدیدار گشت / ز خویش و ز عیسی و مریم گذشت

نگاهش چو از دیده که ره گشاد / بزیر عبای نبی او فتاد

قرین با پیمبر دو فرزند دید / خدا را قرین خداوند دید

برو گشت تابان ز زیر عبای / ز دوش خداوند نور خدای

قرین اندر آغوش جانانه جان / مهی آمده زینت آسمان

گرفته یکی دست او را بدست / شده دوش او بر یکی پای بست

ز نخل نبوت نهالی ببر / نهال نبوت شده بارور

بدوشش یکی کودک خورد سال / که او را نبد جز نبوت همال

نمودی سری با نبی همسری / که زان سر نبی یافته سروری

نموده چو بر دوش او کرده جای / ز مهر نبوت بر او فرش پای

هویدا از و فر پیغمبری / ازان گشته بر رهروان رهبری

چو دیدار او دید رست از هراس / ز دیدار او گشت یزدان شناس

بزرگ نصارا چو آن را بدید / سوی قوم خود دو لشکر کشید
که گر این دو کودک برآرند دست / بسوی خداوند بالا و پست
بخواند بر قوم عیسی صدای / مسیحا پرستی نماند بجای
یکی آتش آید بعیسی گروه / که سوزد همه راغ و هامون و کوه
نه تنها بسوزد فنون فسوس / که سوزد ابا روس سلطان روس
نه بتوان بآن مرد کج باختن / تن خود سوی آتش انداختن
همانه که کوتاه سازیم راز / نسازیم بر خود سخن را دراز
همه جزیه سازیم بر خود قبول / نگردیم خصم خدا و رسول
مسیحا پرستان از آن داستان / زجان جمله گشتند همداستان
همه شرمسار رسول خدای / که بر هر دو گیتی تولی رهنمای
همه جزیه از عجز و از انکسار / نموده ز اعجاز او اختیار
دگر آنکه هر ساله بدهند باج / فرستند بر شاه یثرب خراج
همه هرچه شان هدیه بود و نثار / فشاندند بر پای آن شهریار
یکایک ز شادی بسترج زر / فکندند بر پای خیر البشر
کشیدند آن جمله از کفر دست / بدین نبی سر بسر پای بست
همه راه اسلامشان شد شعار / ولیکن نهانی نه در آشکار
که از خسرو روسشان بد هراس / که ناکه بایشان شود ناسپاس
همه دین آئین نهان داشتند / نهانی بآن پاس جان داشتند
چو خوش گفت دانشور رازدان / ذهاب و ذهب را و مذهب نهان
نهانی نماند در روزگار / بمردم بگو هر سه را آشکار

در بیان معاودت کردن نصاری نزد قیصر و خبر دادن از نبوت پیغمبر و آمدن بزرگشان بار دیگر

پس آن فرقه از نزد شاه زمن / برفتند در خسرو انجمن
همه بازگشتند بر سوی روس / لبی پر فسون و دلی پر فسوس
همه بازگشتند با شهریار / نهانی همه هرچه شد آشکار
بزرگ فرستادگان لب گشاد / براو داستان نبی کرد یاد
شهنشاه را کار آن ارجمند / یکایک بگوش وی آمد پسند
ز دیبا یکی خلعت زرنگار / باو داد با تاج گوهر نگار
بسی سال در ملک روس آن جوان / همی داشت اسلام خود را نهان
بجان بد هوا خواه خیر البشر / بدل بندهٔ داور دادگر
خردمند و دانا و فرخنده بود / شه روس را او بجان بنده بود
بشاهان زهر کار بد رای زن / بدانشوری شهرهٔ انجمن
از و داستانیم آمد بیاد / که از نامه و خامه ام خون گشاد
قضا را قلم از کف دست جست / قلم تا نی خامه در خون نشست
شد اوراق نه دفتر کاف و نون / سیه گشت سطور با سطر دون

در بیان چند کلمه در مرثیه جناب سید الشهدای علیه السلام بمناسبت مقام که عرض شد تا بهره مند شوند

ز بس نوک کلک قلم خون فشاند / بهر نامه جای نوشتن نماند
سرشک و غم و خون بهم در سرشت / بناچار از اشک بر خون نوشت
که آمد دگر باره آن نیکنام / ز بهر رسالت سوی شهر شام
باسلام و اسلامیان کین گزید / از اسلام ایشان نشانی ندید
ز شادی همه شهر پر های و هو / پر از خنده مردم ببازار و کو
سوی مهر اسلامیان راه جست / چو آمد بنزدیک او گشت سست
بجای سلیمان شده بچه زن / پر از خشم و کینه یکی اهرمن
به تخت زر اندر و چلبی برند / نشسته یکی دیو زشت نژند
شده کفر را دست از اسلام پیش / همه کشته اسلامیان کفر کیش
نه یزدان پدید و نه یزدانیان / شده آشکارا اهرمن اندران
چو آمد بنزد یزید پلید / نهانی نگه کرد سویش یزید
مرا و را نوازید و بنشاندش / باکرام جا داد نزدیک خویش
به تخت زر اندر خود بر نشاند / بسی مکر و افسون و افسانه خواند
بپرسید از روس و از شاه روس / ز روی فسون و ز راه فسوس
چو گفتار آن بدگهر شد به بن / رسول شه روس شد در سخن
که از چیست این شادی و شور و شر / مگر نسخ شد دین خیر البشر

کسی هست برجا ز اولاد اوی — بجایش همانا توئی ما مجوی
چو من سوی او آمدم پیشتر — نه این بود آئین خیر البشر
همانا که وارونه شد دین اوی — ز کیش برافتاد آئین اوی
چنین داد پاسخ که ای کج‌رای — بهر کار رای تو نیکی گرای
که بر ما شد امروز زر و نوید — بر اسلام و بر اهل اسلام عید
یکی خارجی کرد بر ما خروج — با سلام و اسلامیان شد لجوج
همین خواست کو دین تباهی کند — بجای نبی پادشاهی کند
ز اسلامیان لشکری کینه جوی — پی دین بسوی وی آورد روی
چو او در زمانه دلیری نبود — ورا در دلیری نظیری نبود
بسی کشت از آن لشکر بیشمار — سرانجام شد کشته در کارزار
بریدند اسلامکیشان سرش — فکندند در دشت کین پیکرش
همه اهل او اولاد او را اسیر — نمودند اسلامیان دستگیر
سوی مجلس ما برسم نثار — اسیران او را کشیدند خوار
اسیران او شاه بزم یمین — سری نعش تخت ما را کنین
ببین وز اندیشه آزاد باش — ز شادی ما نیز ما شاد باش
فرستاده روس چون آن شنید — سوی مجلس و تخت او بنگرید
چگویم چو او دیده را باز کرد — نگاهش بسوی که پرواز کرد
سری بر سر تخت بی‌تاج دید — چو مه بانوانی بتاراج دید
ازان بس شکوه مسیحا بدید — ازان بانوان بوی مریم شنید
بدل گفت ما ناکه در روزگار — دگر باره عیسی بر آمد بدار
چو اصحاب عیسی شد کینه کیش — گروهی دگر با خداوند خویش
سروشی بهر گوشه بر بسته چنگ — بچنگال اهرمنی بالهنگ
یکی بانوئی دید زار و نزار — دو دستش به بند گران استوار
باهن نهان گشته مصباح نور — بزنجیر فولاد مشکوة نور
ز جاج هدی گشته آهن ردای — در دری نور فولاد سای
شده نور نور السموات تار — ز طوبا فرو ریخته برگ و بار
بزهرای اطهر رسیده گزند — عدو بسته خیر النسا را به بند
رسیده علم بر جلال جلیل — شکسته ستم شهپر جبرئیل
بیزدان شده اهرمن چیره دست — ز دیو آمده بر سلیمان شکست
باهن نهان گشته نور خدای — شده بند فولاد آهن ردای
بسنگ ستم خسته عرش برین — به بند جفا بسته حبل المتین
فلک بسته بازوی خیر البشر — بیزدان شده چرخ بیدادگر
زبس دیده آسمان خون گریست — زمین گشت جیحون و جیحون گریست
زبس گشت چشم فلک اشکبار — شد از اشک خون عرش دریا کنار

در بیان وقایعی که بعد از پیغمبر رخ نمود

شده موبه کن زان ستم آفتاب — شده موبه گر زان جفا به حجاب
شده چشم پاینده دهر کور — ز چشم سپهر برین رفته نور
مکائیل از آن زار زار و دژم — سرافیل ازین غصه بربسته دم
فلک گشته در خاک چون ذره گرد — بخاک و بخون چرخ افلاک کرد
فتاده رخ مهر بر طشت خون — شده چرخ نیلوفری لاله گون
ستاره بخاک اندر آمیخته — کواکب ز گردون فرو ریخته
زدست خدا گشته پرگار سست — همه کار و بار قدر نادرست
شکسته ز غم پشت عرش برین — گسسته ز هم بند حبل المتین
ازین غصه بر داستان رستخیز — ازانید استان رستخیز شکر ریز
ازان شعله بر هردو گیتی شرر — ازین برق کون و مکان شعله ور
در اندیشه زین بار دیو شرند — ازاین هول اهرمنان ستمند
همه صفحهٔ لامکان پرغبار — همه لامکان چون مکان شکبار
پر از ناله فوج ملک بر فلک — پر از گریه کروبیان چو ملک
الم سوی لاهوتیان برده پی — ز تن جان کروبیان گشته طی
ز چشم همه اشک خونین روان — ز جسم همه رفته تاب و توان
همه دامن کبریا پر ز جوش — همه فرش و عرش برین پر خروش
همه عرش چون خاک خاکستری — فتاده قلم از سخن گستری
به پیرای ماهی فرو رفته ماه — ز ماهی نگاه و فلک رفته آه

شده دفتر آسمان بی ورق ... همه هفت دفتر شده بی نسق
چگویم که دل را دگر تاب نیست ... ره راز گفتن ازین باب نیست
دل و دست یکباره بیتاب شد ... ز دلها روان جوی خوناب شد
فلک اشک خونینش از سر گذشت ... ز بس اشک خون از زمین برگذشت
دل راز داننده افسرده شد ... رخ رخ فروزنده پژمرده شد
پر از اشک شد قرب اشک آفرین ... بقوسین شد اشک خونین قرین
بدریای خون غرق گردید نور ... در افتاد آتش بسینای طور
ترا ای فلک پرده‌ها چاک باد ... ترا دشمن ای چرخ چالاک باد
توای قامت چرخ شو چنبری ... توای آسمان باش نیلوفری
خزان باد فصل توای نوبهار ... گمان باد سرو توای جویبار
توای مهر شو تا ابد سرنگون ... توای مه بیالای رخ را بخون
بهجران عشاق پایان مباد ... بدل داد کان غیر هجران مباد
توای گلشن زندگی بر میا ... توای پیر دهقان درختی مکار
توای قد دلکش به سر مه میا ... توای سرو سرکش زپا اندرآی
توای نوجوان زندگانی مکن ... زمی چهره را ارغوانی مکن
توای نغمه جز ناله راهی مپوی ... توای ناله جز نوحه حرفی مگوی
جز این راه زین پرده رایی مزن ... جز این ای نوا گر نوائی مزن
چو بر نقش خاص تو آمد گزند ... چه بندی دگر نقش ای نقشبند
توای هوش از دیدگان چون بیا ... توای عقل ازین بار دم بر میا
نهانی براهی باواز گوی ... توانی اگر سر این راز گوی
گرت هست آگاهی از پنش کم ... وگرنه چو راجی فرو بند دم
که زین راز دانشوران آگه نیست ... بدانشوران سوی این راه نیست
زبند من این پند را کار بند ... زبان را فرو بند از چون و چند
زبان بستن از قصه دوشین به ... ازآن باز بگشادن گوش به
کهن راز گوش حقیقت نیوش ... زبان بسته وهین بگشاده گوش

در بیان نصیحت فرزانگان و بندگی آزادگان و راز دانی رازدانان حقیقت نیوش با هوش فرزانه

اگر هوشیاری ز راجی نیوش ... زبان بند و بر بند او دار گوش
ازان گوش کن قصه رازدان ... که دوران ندید چو او قصه خوان
زگفتار او راز یزدان نیوش ... بگفتار یزدانیان دار گوش
که یزدانیان چون برآرند دم ... همه راز یزدان نویسد قلم
چو بر راز یزدان گشایند لب ... با هرمنان او فتد تاب و تب
نگویند جز راستی ز آسمان ... بگیتی نگردند همداستان
گشایند چون راست خوانان زبان ... کنند آشکارای راز نهان
زگفتارشان راز یزدان پدید ... زآوازشان نغمه جان پدید
سرایند چون داستان راستان ... کنند آشکارا ز راز نهان
چو خوش گفت نائی چو بر دم دمی ... بنی کی هم آواز فرخنده پی
دمی بردمم گر دهی جان و دل ... شود مرترا جان و دل آب و گل
ز آواز من آیدت جان بتن ... زمانی نی خشک گوید سخن
سر آید ز هر پرده ات راز من ... برآید ز هر بندت آواز من
پی از نغمه اش کی توانائی است ... که هر نغمه هست از نائی است
که نائی اگر بر نیارد نفس ... کجا این نی خشک دارد نفس
نوا ساز گردند چون راستان ... فرود آید از آسمان داستان
نمایند افشای راز نهفت ... نگویند جز آنچه گویند گفت
گشایند چون راز دارندگان ... زبان آفرینشان گشاید زبان
نمایند چون پرده راز ساز ... بر ایشان شود راز نه پرده باز
کلید در گنج راز نهان ... بگیتی چه باشد بغیر از زبان
نوائی که بر راستی رهبر است ... بر راستان صوت دانشور است
سخنهای پر مایه دانشوران ... ندارد کنار و ندارد کران
بدانش چو لب را گشایند باز ... گشایند بر خود در گنج راز
نیوشندگان را فزایند هوش ... حقیقت نیوشد حقیقت نیوش
چنین گفت گوینده داستان ... که چون ره نماینده راستان
بهر گوشه آواز او گشت راست ... ز هر گوشه از صوتش آواز خواست

در بیان واقف شدن رهروان راه یقین از

نوایش گذشت از عراق و حجاز
ز صیتش پرآوازه شد نه رواق
شد از راستی شهره راستان
نهان هر کجا بود صاحبدلی
فتادند صاحبدلان در گمان
ربوده ز دانشوران گوی علم
ز سلطانیش نه فلک ره نورد
چو از دین و آیینش آگاه شد
همه دین او را فروع و اصول
بدین نبی رهروی راه جست
براه خدا سالک راه بود
ز خاک ورع گشتش بدی تخت و تاج
بر او کشف اسرار راز نهان
سرش از کله عاری و عرش سای
نه جز دلق پشمینه بودش ردا
حریفان ز خمخانه اش صاف نوش
دو گیتی ز رویش خداوند بین
بدش لب ز راز گشاد و گفت
یمن میوزد از فضای یمن
کسی را که گوید پیمبر ثنای
از این وصف بهتر که بندم زبان
ز بس گشت مشتاق روی رسول
بسوی نبی چونکه مشتاق شد
ز بس داشت در دل هوای رسول
چو بر رای رویش هواخواه شد
بدش مادری کز عفاف و داد
بدی مام عیسی و مریم نبود

آیین خیر المرسلین و مشتاق شدن بدیدار آن مفخر زمن و هواخواه شدن اویس قرن

از او گشت گیتی پر از داستان
فرا شد سوی او ز هر منزلی
که شد آشکارای گنج نهان
بگیتی شده سوی او روی علم
ز مهرش مه و مهر افلاک گرد
با آیین و دینش هواخواه شد
گزید و پسندید و گردش قبول
که بد ره روان را از آن ره درست
ز راه و ز بیراه آگاه بود
ولی تاجداران دادی خراج
بر اسرار راز نهان راز دان
بدستش بجز خاک و بر عرش پای
از او دلق کسری و قیصر قبای
ز مینایش دردی کشان در خروش
ز گویش قران بوی جان آفرین
بوصفش چنین در سپهر ار سفت
شمیم جهان داور ذو المنن
ثنایی که باشد باو دلگرا
که آگه نباشم ز راز نهان
از او بوئی آمد بسوی رسول
پی دیدنش طاقتش طاق شد
تمنای او شد لقای رسول

ز دانشوران هر که بد بهره‌ور
برآمد خروشش ز جمهور و خموش
فقیری بد اندر دیار یمن
از او بر همه رهروان رهبری
بسمع همایون او چون رسید
چو ز آیین و دینش حکایت شنید
در آمد بدین رسول امین
ز منهاج او عقل ره یافته
کشیده سر از تاج و از تخت پا
بدانشوران دانش آموخته
به پیغمبر و رهبر جن و ناس
دل از هر دو گیتی بپرداخته
ز صهبای او مغتی چرخ مست
نه او را بگیتی نشان و مکان
ز وصفش حدیث پیمبر شنو
یمن از یمن تازه فیضی رسید
ز اوصاف او نی حدیث است بس
ز وصفش قلم را زبان بسته است
نبد در جهان همچو او هیچکس
نسیمش چه شد سوی او رهنمای
بدل گشت مهر رسول امین
که از روی او زینت تن کند

از او زابل و روم شد پر ز راز
خروشید از آوازه او هفت طاق
سوی او روان شد بهر بوم و بر
خروشید از آوازه خرقه پوش
که خواندندی او را اویس قرن
بدارای دورانش اسکندری
که آمد ز یثرب رسولی پدید
بجز دین و آیین یزدان ندید
از آن راه شد سالک راه دین
از او راه خورشید و مه یافته
برهنه سراپای یزدان نمای
از او آسمان دانش اندوخته
نه یزدان ز دو دهر یزدان شناس
بیکتای یکتا دلی ساخته
ز مینای او چرخ مینا پرست
ولی برتر از او و لامکان
که زو آفرینش همه گشت نو
مشامم از آن بوی رحمن شنید
که آرد ز وصفش بر آرد نفس
کجا بر زبانم بر آید درست
دو گیتی به او زنده از یک نفس
از آن بوی بشنید بوی خدای
ز نو شد ز مهرش خداوند بین
ز دیدار او دیده روشن کند
سوی راه رو سالک راه شد
چو او مادر مهرگستر نزاد
چو او مریمی در دو عالم نبود

در بیان مکالمات اویس قرن با مادر پاک دامن و عفت خواستن از آن عفیفه نیکو سیرت بقصد زیارت جناب پیغمبر

بر مادر

برما درآمد گرامی پسر
چو آمد ازو خواست اذن سفر
کلام پسر را چو مادر شنید
خروشان بسوی پسر بنگرید

که ای روزگار از تو بیدار
تو بر ما در دهر پروردگار
جهانی بسوی تو دارند روی
ندانم تو سوی که ره جوی

بسوی تو ره یافته رهروان
در این ره بسوی که گردی روان
به یثرب که آمد که شد در زمین
سوی او چو تو رهروی برگزین

سوی آنکه پای تو شد بی سپر
بود پیکان داور دادگر
چو مادر بدینگونه بگشاد راز
پسر اینچنین پاسخ آورد باز

که ای بردمت مریم آموزگار
ز رای تو پیرایه در روزگار
سوی او رود دهر که او رهنماست
ره سوی او راه سوی خداست

سوی روی آورده ام رهبری
که دارد خدا سوی او روی
که اینره نبد رهرو ره نبود
کسی از ره راست آگه نبود

بر رهروان غیر این نیست راه
نخستین خدا شد بر اینره گواه
بر آن رهنما راه باید بکار
گزین روی وزین راه گیر کنار

ازاینراه رهرو پدیدار شد
ازو راه یزدان نمودار شد
چو بشنید مادر حدیث پسر
درآنراه چون شد پسر بی سپر

درآمد نخستین بدین رسول
ازو گشت خوشنود و کردش قبول
که ره رو درآنره کند راه ساز
رود از قرن سوی ملک حجاز

به پیمان که از آمد و بود و رفت
درآنره شود راه پیمای هفت
برآید چو خورشید گیتی فروز
رود تا به یثرب زمین هفت روز

بماند بهفت و دویم نزد شاه
بهفت و سیم بازگردد ز راه
چو مادر به این عهد بگشاد دست
پسر شد بمیثاق او پای بست

که غیر از سه هفت ای گرامی نژاد
دگر یکدم آنجا نخواهم ستاد
چو شد عهد و پیمان مادر درست
پسر سوی شهر پدر راه جست

نه اسباب و نه زاد و نه راحله
نه همراهی راه و نه قافله
بغیر از خدا را درآنره نداشت
کسی جز خداوند همره نداشت

روان شد چو او سوی ملک حجاز
همه کشور و ملک شد پر ز راز
چو او سوی آنره شد رهجوی
درافتاد غلغل ببازار و کوی

برآمد ز هر دیر پیری بدشت
مرید حرم دشت پیمای گشت

شنیدند چون اهل شهر و دیار
که سلطان آن راه گردید یار

در بیان آمدن اویس بمدینه طیبه فرماید

همه بادپایان نمودند زین
چو باد وزان از پیش رهگزین
بسی اسب و بس اشتر بادپا
کشیدند نام آوران زیر پای

پی او همه راه پیما شدند
بسوی خداوند یکتا شدند
ز ملک قرن تا به شهر یمن
همه از پی او شدند انجمن

که او شهره ملک و آفاق بود
بدانشوری در جهان طاق بود
خدیو زمان بود و سلطان عصر
گدای درش جمله شاهان عصر

همه حیرت افزای از کار اوی
که آیا بسوی که آورد روی
که باشد بگیتی دگر پادشاه
که چون او بزرگی گراید براه

همه گشته زانکار حیران و زار
فرومانده از گردش روزگار
که آیا که آمد ز یثرب پدید
که او ناگهان سوی او ره گزید

همه از پی او فراز آمدند
درآنره دلی پر ز راز آمدند
روان شد ز هر کنج گنجی نهان
بآنراه شد آشکار روان

بزرگان و شاهان شهر و دیار
همه نامجوی و همه نامدار
ز هرگوشه مرد رهی گرد ساز
جهان در نوا شد بسوی حجاز

رهی کو ز هرگوشه رهروی
براه حجاز از ره پهلوی
ز هرگوشه نغمه گشت است
ز هر برزنی بانگ و آواز خاست

بسی پادشاهان گردن فراز
گرفتند ره سوی ملک حجاز
درآنره همه پیرو او شدند
بسوی که او رفت از آنسو شدند

همه گشته مشتاق روی رسول
بدلها همه آرزوی رسول
همه از پی او فراز آمدند
درآنره دلی پر ز راز آمدند

برفتن بیکباره همه تند و تیز
که خود را رسانند سوی عزیز
بهمراهی او براه حجاز
نمودند ساز سفر جمله ساز

چنین گفت دانشور رازدان
که چون شد اویس اندران ره روان

ز یاران کسی نه همره نبرد
بجز خویشتن را در آن ره نبرد

به تنها برآمد به ملک قرن
به تنها کسی نه بجز خویشتن

به تنها روانشد سوی کوی دوست
نه اش خادم و چرخ شد ترجمان

نه اش همره و همره او خدای
نه اش دست پوش و خدا او لباس

نه اش دانه و توشه جز درد او
مهش آب و نه مشک آب و تاب

بدینگونه چون گشت پویان براه
شد آن خاک و سنگ از پیش عرش سای

ز کامش چو شد خاک ره کامیاب
شده خاک از راه یزدان نگر

بزرگان و شاهان روشن روان
که بد رهرو و رهبر روزگار

ز راه بیابان و از راه کوه
ندیدند در راه و بیره کسی

چنین تا به پیرای یثرب زمین
در آنجا که بد می دمیدند

رسیدند هر سوی یاران ز راه
که او را که دیده در آن بد ز

کسی کامدی هر زمان از رهی
که آیا بسوی که آورده رو

همانا نیامد به یثرب زمین
نه هنگام شام و نه در صبحگاه

همه گشته زانکار حیران ز راه
برفتند یکسر همه دلکرای

رسیدند چون بر در بارگاه
سوی پاک یزدان ثناخوان شدند

ز کارش همه خیره درماندند
ز راه زمین پاره آسمان

چنین پاسخ آورد خندید شاه
چه غم از ره آسمان و زمین

که چون راهبر راه کردی کسی
که ره آفرین باشد او را پناه

شنیدند چون قوم گفتار او
که از رهبری پایه دارد بسی

بگفتند و سودند بر خاک سر
چو داند ز راه آنکه در راه نیست

همه رهروانند بر این گروه
که هر گمره آید ز تو سوی راه

چنین گفت راوی که آن مرد راه
که آمد ز ره سوی آن بارگاه

برون رفته بد سید المرسلین
بر آن تافته نور گیهان خدای

چو سلطان سوی درگه شاه شد
نه اش تخت آراسته از خاک تخت

نه خرگاه و عرشش که سایبان
نه اش فرشی و فرش او آفتاب

سرش عماری از تاج و عماریش تخت
از آن خاک بوی دلارام یافت

در رسیدن مریدان هواخواه به بیراه و راه و نشان نیافتن از آن مرد آگاه آمدن به یثرب زمین و دیدن آن رهبر ره بقرین را فرماید

نهانی از آن راه شد سوی دوست
نه اش اسب و شد اسب او [illegible]

نه اش موزه و نه تمان کفش پای
نه اش دستیار و بره پای ره

بدش زاد و توشه نمیرون ز راه
نه اش آب همراه و نه مشک آب

بشد در تکاپوی خورشید و ماه
نهاده به هر سنگ و خاکی که پای

برآمد ز هر ذره آفتاب
برآورده هر ذره بر عرش سر

ز هر راه و بیره پی او روان
که با او در این راه کردند پای

ز هر ره پی او گروها گروه
ز راه و ز بیراه پویان بسی

سوی کشور سید المرسلین
بهامون یثرب فرود آمدند

ز راه و ز بیره در آنجایگاه
نشان خواستی هر یک از یکدگر

نبودش از آن رهروی آگهی
همه حیرت افزای از کار او

و یا شد سوی سید المرسلین
ندیده کس او را از راهی براه

سرانجام رفتند سوی حضور
سوی بارگاه رسول خدای

نشسته اویس اندران جایگاه
چو او را بدیدند حیران شدند

یکایک بر او آفرین خواندند
که چون آمدی اندرین ره روان

که یکسان بر ماست بیراه و راه
ندانی که در نزد ره آفرین

زمین و زمان ره نوردی کند
مر او را چه حاجت به بیراه و راه

ز حیرت سوی یکدگر کرده رو
که چون او ندانست رهبر کسی

که بر ما تویی رهرو و راهبر
ز راه تو گمراه آگاه نیست

آمدن اویس بمدینه و مشرف شدن بعتبه بوسی خیر البشر

در آن هفته از شهر یثرب زمین
شده خانه خالی ز خانه خدای

فرازش سر عرش درگاه شد
نه اش رخت افکند آنجای رخت

نه اش درگه و درگهش آسمان
نه اش مفرش و نه فلک رخت خواب

ز خاک درش خسرو انگیخت
ولش چون در آن خاک آرام یافت

در آن خاک چون بینوایان نشست
دل از بهر دو گیتی بدامان بشست

نه اش خلوت و محرم راز دل
به خلوتگه دل هم آواز دل

در بیان خبر دادن سلمان به خیر النساء العالمین از ورود اویس بن قرن و فرستادن زهرا سلمان را نزد آن نیک خواه

بان گفت کای مرد پاکیزه کیش
شنیدم که آمد ز ره رهرو

با و شوهر کار خدمتگری
میاسای از خدمت او دمی

گرامیست نزد رسول انام
ببین تا چه خواهد ز فرش و خورش

وزان پس رسانیش از من سلام
چو مردان ره سوی او آر روی

پذیرفت فرمان دخت رسول
چو فرمان بانو بدانسان شنید

قرین گشت در راه شاهی تمام
سوی بی نوا بینوا دست آخت

ز دیدار دلبر دل از دست داد
چو دلدار روی دلارام دید

جز او خویشتن را بدیده ندید
نگاهش چو ره یافت بر سوی او

پیام دلارا بدلداده داد
چو دلداده بشنید از دوراز دل

در طلوع آفتاب جهانتاب و فرستادن خیر النسا حسن و حسین را نزد اویس قرن بدلجوئی کردن و معذرت خواستن

نمودار شد قدرت کارساز
چنان نور او گشت گیتی فروز

عیان شاهد راز مستور شد
بگیتی یکی پرده باز گشت

که آن پرده بود آسمان آفرین
در آن پرده بد بانوئی گر شرف

نوازید و بوسید و بنشاندش
ز دیده نمودی بر ایشان نثار

بخورشید بخشنده روشن کلاه
شبیر و شبر را بر خویش خواند

تبسم نمود و بآواز گفت
که آمد سوی ما اویس قرن

که ره رو سوی ره نهاده است روی
شنیدم من این راز را از پدر

ز سوی یمن هر شب و صبح و شام
بمن بوی رحمن فر مجید

جهانبان خرامیده در کوی ما
شما سوی او شاد و خندان روید

به مهمان ما مهربانی کنید
گرامیش دارید و گوئید راز

که هر یک دو گیتیش بودی بها
که از دست خود هر دو در ماشته بود

نه اش خیمه و آسمان پرده دار
نه اش پرده و دیده در پرده دار

به خیر النسا داد سلمان خبر
که آمد ز ره یار خیر البشر

چو بشنید دخت رسول خدای
برافروخت روی و برآمد زجای

طلب کرد سلمان نزدیک خویش
که او راست بر رهروان خیر و بیش

تو او را در این ره گرامی نمای
که باید بمردان ره مرد ره

گرامیش داری که این نیکنام
که زو جان و تن را بود پرورش

رسانی سلامش ز خیر الانام
ز خیر البشر خیر مقدم بگوی

چو بشنید سلمان ز ظهر بتول
بسوی اویس قرن ره گزید

سوی رهروی بهروی جست راه
شناسا شناسای رهرا شناخت

چو جان سوی دل دیده دل گشاد
ز دیدار او در دل آرام دید

چو بر چشم خود دید بر وی نگرید
همه هر چه بد دید از روی او

بدلبر ره راز از دل گشاد
ز دل گشت با او هم آواز دل

چو آنجا نبد جای گفت و شنفت
ز دلبر بدل آنچه بد باز گفت

چو دلداده بشنید پیغام دوست
جوابش نبد هیچ جز نام دوست

زبان بسته و دیده و دل گشود
بدل شاهد پرده جان نمود

سحرگه چو خورشید شد برفراز
که روشن شد از روی او روی روز

همه پرده چرخ پر نور شد
که نه پرده زان پرده پر راز گشت

یکی پرده برداشت روح الامین
ستوده مرا او راشه من عرف

طلب کرد مادر دو فرزند خویش
دو مادر دو گوهر شاهوار

منور ز دیدار او روی ماه
سرشک اندر دو دیده ز رخ برفشاند

ز بهر دو فرزند راز گفت
بدرگاه پیغمبر ذو المنن

خرامید اکنون شما سوی او
که در شان این مرد با زیب و فر

همی گفت کاید مرا بر مشام
مشام دل از نکهت او شنید

به یثرب کنون آمده سوی ما
ز نزدیک ما سوی مهمان روید

بران میهمان میزبانی کنید
بدینگونه گردید مهمان نواز

دو خلعت بیاورد خیر النسا
یکایک بیاشک اندر آغشته بود

بسر نیچه مریمی بافته / زهر تار عیسی روان یافته
بهر پود جبریل مد تار بند / بهر تار میکال پرکار بند

دو گیتی به پیراهنش توامان / مه و مهر در دامنش پرفشان
بهر تار بر رهروان رهنمای / فروزان زهر پود نور خدای

میاورد انجامه را در بمهر / براشان بپوشید و بگشاد چهر
شد از شمله پشمشان زیب دوش / بتن هر دو کشتند پشمینه پوش

که شد دلق پشمینه شان زیب و فر / برافراشت پشمینه بر عرش سر
عیان شد ز پشمینه تابان دو نور / که از هر یکی سوخت سینای طور

ز شرق ولایت نمود آشکار / مه و مهر از طارم زرنگار
بفرمان آن در حسین و حسن / برفتند سوی اویس قرن

چو رهرو بران رهروان بنگرید / فرو ماند و خود را ز ره دور دید
چو پرنور شد دیده اش زان دو نور / بر او برنور دیده شد راه طور

همه انچه بر سوی او می‌شتافت / ز ره انچه مقصود او بود یافت
برآمد از ازره چو مقصود اوی / سوی داور دادگر کرد روی

ناشکر کرد دست برآمد ز جای / پذیره در آن راه سر کرد پای
چو نزدیک تر شد بران دو نور / شد از هوش مانند موسی بطور

بهیبش بان نور چون بنگرید / دو گیتی فروزان از آن نور دید
نبار شب طور همراز بود / بآواز آن نور دمساز بود

نسیمی که از راهشان می‌وزید / ازو بوی راه آفرین می‌شنید
همه انچه اندیشش می‌شتافت / ز سیرابی آن نور آن نور یافت

رسیدند چون سوی جای نشست / بخدمت نشست و دم از نا ببست
چو آگاه گردید از بیش و کم / ز بیش و کم خود فروبست دم

همه هرچه صحبت در روزگار / در آن روز آمد بر او آشکار
نهانی بدل راز با رازدان / بسی گفت و بشنید راز نهان

که انرا ندید و نداند کسی / اگر پایه دارد دانش بسی
از آن رازها بسته داریم لب / که خورشید تابان نتابد بشب

نسازیم بر خود سخن را دراز / سخن را بدینگونه سازیم ساز

در بیان ایمان آوردن نامداران یمن و مریدان اویس قرن در خدمت حسین و حسن و مراجعت کردن ایشان

که از نامداران ملک یمن / که بودند نزد اویس قرن

کز ایشان بهمراه او راه جوی / نهادند سوی ره راست روی
فزون از کران و برون از شمار / ز هر شهر و هر قریه و هر دیار

بسوی دو فرزند خیر البشر / همه سوده از مهر بر خاک سر
همه جمله از اهل ایمان شدند / بنزدیک ایشان مسلمان شدند

ره و رسم اسلام اموختند / ز دیدارشان رخ افروختند
ز نو دین اسلام قوت گرفت / یمن را شعاع نبوت گرفت

بسی نامداران فرخنده رای / گرفتند راه رسول خدای
بسی پادشاهان گردن فراز / ره و رسم اسلام کردند ساز

قوی گشت اسلام و بالید دین / پر از آفرین شد زمان و زمین
شد از همت پاک انمرد راه / بسی راه گم کرده آگه ز راه

هر آنکس که او پیرو رهرو است / بسوی خداوند خود رهرو است
جهان صیت اسلام آمد بلند / که آمد جهان آفرین را پسند

اویس اندران جای یکهفته ماند / چو هفت دوم را بآخر رساند
بیامد به یثرب رسول خدای / ز یثرب اویس اندر آمد ز جای

که پیمان او در بپایان رسید / نشاید بشهر پدر آرمید
روان شد سوی بارگاه رسول / ببوسید خاک سرای رسول

چو آمد بسوی وطن از سفر / سوی خانه خویش خیر البشر
پیاده شد انجا چو آمد ز راه / بجای اویس اندر آن جایگاه

نشست از بر خاک و نالید زار / که بر ما دریغست دیدار یار
ببوسید خاک و برآمد ز جای / که آمد از این خاک بوی خدای

گهی بود حیران گهی دلگرای / که شد دوست زان جایگه نارسای
ز هجران او برده از ماه تاب / همی ریختی آب بر آفتاب

دریغا ز دلدار و از روی او / که زین خاک می‌شنوم بوی او
همی گفت و میگرد انجایگاه / که ای دوست داری کجا جایگاه

زهجران او گشت اندوهناک	دلی کو بد از رنج اندوه پاک
چنین گفت راوی که شاه رسل	سپهر رهروان رهنمای سبل

چنین عادتش بود تا زنده بود	بدین نیز پیش از عمر پاینده بود
که هر که رسیدی در انجایگاه	نشستی خروشان در انجایگاه

که زین خاک بوی اویس آمدی	مرا نکهت از بوی او شاد بدی
مرا زین خاک معراج گاه منست	مرا کرم بازار ازین برزنست

اگر هوشیاری تو ای مرد راه	بهوش ای و این راه اگر کن نگاه
به چشم خرد سوی این راه بین	سوی راهروان دل کاه بین

چو خواهی که بندی بدلدار دل	ز دل مهر این هر دو گیتی گسل
چو داری بدل مهر این بجوز	بجوز و دل و مهر او را بسوز

تو پیوسته با دشمنی مهرجو	کجا دوست دارد سوی رهرو
سوی رهروان بردی دیده را	از آن رهروان را خبر دار کن

ترا دوست پیوسته اندر کنار	تو پیوسته با دشمن و دوستیار
دل از راه و بیراه آزاد کن	ز راه ز مردان ره یاد کن

ز مردان ره داستانی شنو	ببین شیوه رهبر و راهرو
شنیدم حدیثی ز مردان راه	که بر رهرو است رهرو گواه

که چون رهنمای ره ما آی	نماینده راه بزم دنی
ز رویش چو نوری به ره تافته	از آن رهروان رهروی یافته
خداوند خلق و شهنشاه دین	پسندیده نزد جهان آفرین

در بیان شیوه رهروی راه نمای راه رهنمای و مسند نشین بزم او ادنی برگزیده خالق یکتا حضرت شاه لافتی ع

زمردان چو او رهروی کس نجست	نمایان ز سیمای او راه رست
همه خلق گمراه و او رهنمای	ابر بندگان او چه داور خدای

بهر ره نبی رهبر راه بود	ولی او از آن راه آگاه بود
نبی چون سوی ایزدی ره برید	در آن ره ورا رهبر راه دید

در آن راه او با نبی یار بود	در آن بار که او خبردار بود
سوی راه حق گر تویی رهرو	از آن راهرو داستانی شنو

بهوش ای و زین راه بگشای گوش	که بفزایدت زین نوا ای هوش
بگوش خرد گر کنی گوش باز	نمایی اگر بهر گوش دراز

بگوش شناوا شنا و شوی	شناوا در این ژرف دریا شوی
شوی گر شناسای مردان راه	شناسای یزدان سوی مهر خواه

اگر سوی آنان برآری تو دست	که یزدان شناسند و یزدان پرست
وگر گردی آگاه از کارشان	شوی آگه از کار و از بارشان

بطاعات ایشان اگر بگروی	ز نخل عبادات خود برخوری
اگر بنگری بر ره راستی	نه بینی بجز جز ره کاستی

گر از راستان داستان بشنوی	ترا شرم باید از این کجروی
کسی کو بود او عباد آفرین	از و داستان عبادت ببین

نگه کن بدین راز و هشیار باش	نه هنگام خوابست بیدار باش
بگویش ای و با خویشتن هوش دار	ز کار علی ولی گوش دار

چه دانی که چون هست یزدان شناس	ز یزدان شناسی شوی بهره یاب
یکی داستانیش از بندگی	سحرگه که گیری ره سر زندگی
شبی رهبر رهروان بزم راز	بمسجد در آمد زبهر نماز

در بیان راز و نیاز دانای راز بدرگاه دارای بی مثل و انبار و طریق تضرع و ابتهال آن داور بیهمال

شبانگه به یزدان بسی راز گفت	ندانم چه بشنید و چه باز گفت
که گاه سحر که ز دل بر خروش	بگو گفت کای هردم بیدار گوش

ستم برتن خود روا داشتی	نبودت تو با خویشتن آشتی
ندانم ندانم که روز حساب	بنزدیک یزدان چه گویی جواب

بگفت این و از دل چنان بر خروش	که زو شعله بر خرمن ماه زد
خروشید کای داور داد کس	تو دانی همانا ز کارم خبر

ز پنهانی آشکار علی	تو میدانی ای کردگار جلی
بعدل ار تو بر سوی من بنگری	همانا با آتش فتد داوری

مخجل کردد آتش ز کردار من
که باشد ورا سوختن عار من

چو قهر تو ام بر شمارد گناه
بخواهد اگر رحمتت عذرخواه

بعمری بسر برده ام زندگی
نکردم سزاوار تو بندگی

همی خواهشت دل نیارستیم
بجز خواستم آنچه خود خواستم

بگفت این بارد بگر زد خروش
شد از بیم دارای یزدان بهوش

بیفتاد بر ره چو نخل بلند
که از راه آید مر او را گزند

یکی مرد از اصحاب آنجای بود
چو آمد پدید از جای برجست زود

جهانگشت از آن خبر پرخروش
بر و بوم و برزن برآمد بجوش

فرو ریخت از دیده بر چهره آب
پر از ژاله شد صفحه آفتاب

علی هر شب از بیم یزدان پاک
فتد زار و بیهوش بر تیره خاک

شنیدند از بانوی بانوان
تن مردمان برآمد روان

بدیدند او را ز رنج رفته رنگ
دل و دیده از زندگانی به تنگ

چو دیدند او را بزرگان دین
نهادند بر خاک راهش جبین

از ایشان چو بشنید از آن شاه
برآورد از دل یکی سرد آه

نه پرورده کرد دسته روزگار
که خوشنود از او نیست پروردگار

شنیدند چون نامداران از او
برآمد خروشیدن از چار سو

همه جمله گشتند ز اهل یقین
ز سلطان دین تازه کردند دین

چو گوئی تو از هوشیاران سخن
اگر هوشیاری سخن گوش کن

که فخر رسل رهنمای سبل
ثناخوان او زین نوا عقل کل

ز دستش همه دستها کنست
نمایان از او دست بالای دست

نهاده سر خویش در راه دین
از آن گشته در راه دین پیش بین

نگه کن تو ای مرد با هوش رای
درین داستان بین و از جا درای

نگه کن بطاعات طاعتگران
ببین راه و رسم عبادتگران

یکی کار طاعتگران را ببین
چو جوئی ز مغضوب و الضالین

نگه کن که فرمانده روزگار
چگونه کند طاعت کردگار

کسی کو بمردم خدائی کند
چسان با خدا آشنائی کند

نگه کن سوی خلق پروردگارش
دگر سوی یزدان ثناخوانیش

ز جرمم شود آتشی شعله خیز
که سوزد از او آتش رستخیز

بر آتش گر آید سر و کار من
ندانم چه باشد سزاوار من

ز کار بد من تو دانی و من
ولی گر شناسم چه تو خویشتن

دریغا که قدر تو نشناختم
سوی هیچ و بیهوده دل باختم

تو گفتی بجان آفرین جان سپرد
بزد نعره از هول و یکباره مرد

ز تن رفته جان و ز دل رفته هوش
توان رفته از جسم و از هوش بیش

خروشان خبر داد دی انجمن
که رفت از جهان کهن بوالحسن

چو آگاه شد دخت خیر البشر
که گردید در شهر فاش این خبر

که بگذشت در دهر دارای دین
نگشته بری جان ز جان آفرین

اگر گشته بیهوش تشویش نیست
که او را جز این مذهب و کیش نیست

همه سوی مسجد فراز آمدند
بنزدیک دانای راز آمدند

خروشان و گریان و زار و نزار
دو لب خاکبوس و دو رخ خاکسار

بر آتش نهادند روی نیاز
که با دادار از زندگانی دراز

بگردید خوشنود گر کارساز
چه سود ار بود زندگانی دراز

خداوند گر بنده خوشنود نیست
بر آن بنده از زندگی سود نیست

که اینست گر کار یزدان پرست
پرستش نیاید کسی را بدست

نگه کن تو ای رهرو نیک پی
چه نازی تو از تخت و از تاج کی

بمردان ره راز یزدان نیوش
یکی بار مردان ره دار گوش

که چون بوالحسن ره نوردی کند
ابوالقاسم افلاک گردی کند

که چون دست او برکشد ذوالفقار
شود دست بالای دست آشکار

که غیر از علی بر نبی پیرو است
نبی رهنما و علی رهرو است

بسر از غم خویشتن خاک کن
از این غم گریبان دل چاک کن

ز طاعات خود بگذرم اندیشه کن
عبادت ورای نچنان پیشه کن

دمی با خرد راز پرداز شو
و یا با خردمند همراز شو

کسی کو نماید بجبریل راه
چگونه برآرد از این راه آه

میکائیل جوید ز راهش دلیل
ثناخواندش کردگار جلیل

شناسای یزدان چو دانی که کیست
به یزدان شناسائیت باید گریست

پهلوانی

چه دانی بیزدان که طاعت کراست / عبادات تو جملگی بی بر است
خدایا بحق عبادت گران / که ما را ازین ورطه بگذران
تو از فیض جودت رهائی دهی / بدرگاه خود آشنائی دهی
نداریم غیر از گنه در کنار / ولی از تو هستیم امیدوار
فرو شسته از طاعت خویش دست / بامید لطفت شده پای بست
اگر طاعت ما بروز شمار / شماری تو ای داور کردگار
به طاعات ما اهرمن پا زند / گنه خنده بر طاعت ما زند
نیرزد تو گردد بروز شمار / گنه از عبادات ما آشکار
ولی گر ز طاعات خود خسته ایم / بامید عفو تو دل بسته ایم
نداریم در دست روز شمار / بجز لطف و عفو خداوندگار
اگر دست ما باز ماند زکار / چه غم هست لطف تو مان دستیار
دل ما ازین ره در آسایش است / که بر هر گناهت بخشایش است
نخرند بپروردگان روزگار / که دارند کس چون تو پروردگار
چه لطف تو پروردگاری کند / گنه کار را غمگساری کند
چگونه بعصیان بماند بجای / کسی را که کس چون تو باشد خدای
که امیدواریم و عصیان وریم / که آخر بسوی تو ره بسپریم
بیارا جیا باش امیدوار / که سازد ترا کار با کردگار
شنیدی چو این داستان دلگرای / از این داستان دل بر آور زجای
ببین کار یزدانیان نو بنو / ز نو داستانی از ایشان شنو

در بیان بیمار شدن شبیر و شبر و بیماری ایشان عجز و انکسار زهرای اطهر بدرگاه حضرت جهان داور و نذر کردن صوم سه یوم بجهت شفای آن دو نیک اختر

که زین داستان هوش بفزایدت / ره راست زین راه بنمایدت
چنین گفت راوی بدان خبر / که روزی به شبر با شبیر و شبر
فتادند ناگاه در تاب و تب / ز تاب و تب آن هر دو بسته لب
چو از کارشان مادر آگاه شد / پر از ژاله ما در رخ ماه شد
دل مادر از غم بر آمد زجای / بسوی دو فرزند شد دلگرای
از آن غم دل پر درد گریان بدید / خروشان بسوی دو فرزند دید
دو موسی باتش فکنده خلیل / فتاده بر آتش ز تب دو خلیل
دو خورشید افتاده در تاب و تب / دو مه از تب و تاب بر بسته لب
دو گلبن ز گلزار پیغمبری / دو شمشاد از گلشن حیدری
فتاده به بستر ز تن رفته تاب / چو بر بستر آسمان آفتاب
ز گرمای تب هر دو افروخته / ز تاب عطش جان و دل سوخته
چو از تاب آن تب فروغی فروخت / دل دخت خیر البشر را بسوخت
دل بانوی بانوان گشت ریش / روان گشت بر سوی محراب خویش
بسوی خداوند شد راز جوی / سوی داور داوران کرد روی
بیزدان بسی گفت زار و نیاز / که ای مهربان داور کارساز
نسوزی دلم بر دو فرزند من / نسازی جدا دل ز دلبند من
همیگفت و دیده پر از آب داشت / بیزدان سخن زان تب و تاب داشت
که گر این دو اختر شود دلفروز / ز بهر خدا روزه دارم سه روز
چو بگشاد گریان بیزدان زبان / زبان بر گشادند کروبیان
در افتاد غلغل بعرش برین / پر و بال زد جبرئیل امین
ملایک ز بالا فرو ریختند / بدامان عرش اندر آمیختند
همه بر دعایش بر آورده دست / بسوی خداوند بالا و پست
چو خیر النسا گفت با دوستان راز / پذیرفت حاجات او بی نیاز
شفا یافتند آن دو بدر منیر / رخ افروخت دخت بشیر نذیر
که آرد بیزدان بجا عهد خویش / بیزدان وفا را کند دست پیش
بگاه سحر که بر آمد ز جای / پی روزه بعد از نماز و دعای
سحرگه چو دیدند هر دو پسر / که در نیت روزه مادر سحر
ز یزدان جان آفرین عذر خواست / ز یزدان بر او گشت این روزه راست
چو دیدند آن را شبیر و شبر / بخاک ره مادر از مهر سر
نهادند یکی روز کار تو نیک / در این روزه بنمای ما را شریک
چو مادر شنید از دو فرزند راز / پر از گریه پاسخ چنین داد باز
سزد گر به بندید زین روزه لب / که تن ناتوان شد شما را ز تب

بمن نذر این روزه آمد درست ‌ ‌ ‌ نشاید درین روزه اعجاز جست
بگفت این و از دیدگان در ناب ‌ ‌ ‌ فرو ریخت بر صفحهٔ آفتاب
سر هر دو فرزند را در کنار ‌ ‌ ‌ گرفت و زمانی بنالید زار
دو فرزند گفتند بار دگر ‌ ‌ ‌ بمادر که ای از تو خرم پدر
بجان و سر سرور خافقین ‌ ‌ ‌ بفیروزی بدر و فتح حنین
که زین روزه ما را مکن ناامید ‌ ‌ ‌ که زین روزه در روز بیم و امید
بسا روزه داران با سازگار ‌ ‌ ‌ ازاین روزه کردند امیدوار
شود ذکر این روزه در روزگار ‌ ‌ ‌ بود تا مه و سال و لیل و نهار
بسا روزه داران گشایند لب ‌ ‌ ‌ پی ذکر این روزه در روز و شب
ازاین روزه از رب حی قدیر ‌ ‌ ‌ بشارت رسد بر بشیر نذیر
ازین روزه برپای شد روزگار ‌ ‌ ‌ شب و روز ازین روزه برقرار
چو زهرا سخنهای ایشان شنید ‌ ‌ ‌ ز گفتارشان لب بدندان گزید
که زین راز تا کس ندارد خبر ‌ ‌ ‌ بغیر از خداوند و خیر البشر
با ایشان درین روزه گردید یار ‌ ‌ ‌ ازین روزه شد عید در روزگار
پذیرفت مادر چو گفت پسر ‌ ‌ ‌ ز مسجد سوی خانه آمد پدر
ولی خدا و وصی رسول ‌ ‌ ‌ چو آمد بسوی سرای بتول
ازان روزه داران چو آگاه شد ‌ ‌ ‌ پی روزه داری هواخواه شد
با ایشان چو همروزه شد شهریار ‌ ‌ ‌ همه عید شد روزی روزگار

در بیان اذن خواستن فضه در گرفتن روزه و سرافراز گشتن بآن شرافت و چگونگی آن حکایت

برآمد زجا فضه نیکخوی ‌ ‌ ‌ ابر سوی خاتون خود کرد روی
که ای از تو خشنود پروردگار ‌ ‌ ‌ پدید از رخت روزهٔ روزگار
ازاین روزه ام گر نسازی عزیز ‌ ‌ ‌ شود روز من چون شب رستخیز
ازاین روزه ام گر برآید امید ‌ ‌ ‌ دمادم شب تیره ام روز عید
چو بشنید بانو ز روی وداد ‌ ‌ ‌ پرستنده را اذن آن روزه داد
چو با روزه گشتند ایشان قرین ‌ ‌ ‌ پی روزه زد بال روح الامین
همه ذرهٔ عرش شد پر خروش ‌ ‌ ‌ ازان روزه داران برآمد سروش
همه هر چه سکان عرش برین ‌ ‌ ‌ مقیمان قرب جهان آفرین
ز یزدان همه دل بیاراستند ‌ ‌ ‌ ازاو اذن آن روزه را خواستند

در بیان روزه گرفتن آل رسول خدا و پشم گرفتن از یهودی و رشتن خیر النسا و بردن فضه رشته را ببازار

چو خیر النسا روزه را ساز کرد ‌ ‌ ‌ بهمراز جان آفرین راز کرد
درین روزه شد با علی در گرای ‌ ‌ ‌ که ای دست راد تو مشکل گشای
چو دست تو مشکل گشائی کند ‌ ‌ ‌ بهر کار کار خدائی کند
بکون و مکان هر چه مشکل نمود ‌ ‌ ‌ بغیر از تو مشکل گشائی نبود
بملکت خدائی تو مشکل گشای ‌ ‌ ‌ خدارا تو این مشکل ما گشای
همیخواهم از نیروی دست رنج ‌ ‌ ‌ نهم بهر خویش و شما تا نه گنج
ازین روزه کردم ترا تازه جان ‌ ‌ ‌ که کردی ز شفقت مرا میهمان
گرامی درین ره دو فرزند تو ‌ ‌ ‌ که هستند همواره دلبند تو
بفرمان دانای راز نهان ‌ ‌ ‌ شما میهمانید و من میزبان
شه دین درآمد ببازار زود ‌ ‌ ‌ ز یهودئی پشم مهلت نمود
سوی خانه آمد از آنجا روان ‌ ‌ ‌ ازان شاد شد بانوی بانوان
ز راوی چنین است ما را خبر ‌ ‌ ‌ که در خانه دخت خیر البشر
نبد هیچ از مال دنیا دنی ‌ ‌ ‌ نه از خوردنی و نه پوشیدنی
براهل مدینه چنان تنگ بود ‌ ‌ ‌ که هر مه و سال سر تنگ بود
چو آورد آن پشم را شاه دین ‌ ‌ ‌ برشتن بپرداخت پشم آفرین
چو از دست او چرخ گردش نمود ‌ ‌ ‌ ز گردش فرو ماند چرخ کبود
چو از دوک آن ریسمان خورد تاب ‌ ‌ ‌ بر آن دوک شد ریسمان آفتاب
چو از چرخ او رشته آمد درست ‌ ‌ ‌ بهر رشته نه چرخ سر رشته جست
شد آن چرخ چون محرم دست اوی ‌ ‌ ‌ ز بانگ زهش نه فلک شد چو گوی
کی آنچه خرامی توانم ستود ‌ ‌ ‌ که هر پره اش بال جبریل بود
ز هر تار گز دستش آمد بلند ‌ ‌ ‌ ز نساج قدرت شدی تار بند

ز تار و ز پودی که بر چرخ تافت / جهان آفرین رخت بر چرخ یافت
فروزان ز هر رشته کان چرخ رشت / طراز سپهر و فراز بهشت
نه در هر نخی گیسوی حور بود / که زان گیسوی حور پر نور بود
ز هر رشته بود حبل المتین / که هر تارش حبل المتین آفرین
مرا وصف آن ریسمان نیست تاب / که از دست خیر النسا خورده تاب
چو آن ریسمان رشته شد سربسر / برآمد ز جا دخت خیر البشر
بفرمود زهرا که تا فضه زود / دهد ریسمان را به بیع یهود
بفرمان زهرا چو آن ریسمان / کنیزک سوی سوق آمد روان
چو آن ریسمان سوی بازار شد / دل اهل بازار از کار شد
ز هر رشته اش رشته جان پدید / ز هر تار او روی جانان پدید
نمودی پدیدار اهل تمیز / ز هر رشته اش صد هزار عزیز
دو صد یوسف از هر نخی در گرو / هزاران مسیحا ز تار نخی هوش نو
چو در بیع آن ریسمان رخ گشاد / از انگشت بازار یوسف گشاد
ز هر تار او نوری افروخته / که زان تار رسینا دم آموخته
خدا شد خریدار هر تار آن / چگویم که آمد خریدار آن
بعرش و مقیمان عرش برین / ز هر رشته بنمود حبل المتین

در بیان خریدار شدن شخص یهودی رشته را از فضه و یکصاع جو بهای آن رشته گران دادن و کیفیت سنای ریسمان و اسلام یهودان

سرافیل و میکال روح الامین / همه اهل نه آسمان و زمین
همه هر چه بد آفرینش بجای / ز بهر خریداریش شد بپای
همه اهل خلد و بهشت و جنان / پی بیع او آمده توامان
دل اهل بازار ازان ریسمان / در افتاده هر گونه در گمان
چنان نور از رشته عالم فروز / چو خورشید رخشنده در نیمروز
سوی بیع او هر که دست آختی / هراسان همه جان و دل باختی
ملک تاجری بد ز قوم یهود / پی بیع آن ریسمان دست سود
چو آن ریسمان را بکف برگرفت / گرفتش عروه پاک داور گرفت
چو زد چنگ محکم به حبل المتین / گسست از قوام دو گیتی متین
ز هر رشته نوری ز وی بر فروخت / ز هر رشته اش رشته کفر سوخت
مر او را چو آن رشته آمد بدست / شدش رشته جان بر او پای بست
بر او چونکه نوری از آن رشته تافت / ازان رشته از کار سر رشته یافت
همیخواست از فضه پرسد که چند / زبانش شدی چند از چون و چند
نهانی مر او را بگوش هوش / ز هر گوشه این راز گفتی سروش
که این بی خریدار و هم بی بهاست / بها و خریدار این نخ خداست
بگیتی نباشد خریدار او / دو گیتی نیرزد به یک تار او
یهودی چه دل را بر این رشته بست / ازان رشته بر کفر آمد شکست
سوی خانه فضه همراه شد / باسلام رایش هواخواه شد
بپرسید از فضه آن مرد را / که از جنس و نقد آنچه خواهی بخواه
مگو هیچ از قیمت ریسمان / ببر هر چه ماند بهیچ است آن
کنیزک چنین پاسخ آورد راست / که با تو نفر از منی جو بخواست
چو بشنید گفتار او را یهود / ز دل زنگ کفر یهودی زدود
که این گفته دخت پیغمبر است / به پیغمبران این سخن در خور است
بجو رشته جان بجانان خرید / بجو رشته کفر از دل برید
ازان رشته اش گرم بازار شد / ازان بیع آن با خدا یار شد
چو آورد در خانه آن ریسمان / بر آن ریسمان شد چو جان توامان
همه قوم او جمله جمع آمدند / بر آن ریسمان دستها زدند
چو آن ریسمان را سوی خانه برد / در آن خانه آن از بزرگان جهود
از ایشان هر آنکس که آن رشته دید / همه رشته خویش با رشته دید
همه گرد آن رشته جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند
که تا رشته این ریسمان از البشر / ز رشته بجز داور داد گر
از این ریسمان سر پنهان پدید / از این ریسمان راز یزدان پدید
ز هر تار بگسسته زنار دیر / ز هر رشته در سجده چندین عزیز
چو شب گشت و شد روشنی در جهان / شد آن خانه روشن از آن ریسمان
ز هر رشته آتش بر افروخت / که از پرتوش آتش طور سوخت

از آن ریسمان خانه پر نور شد / پر از ناله آتش طور شد
ز هر تار آن ناله طور خواست / ز هر رشته اش گشت الله راست
ز هر رخ هزاران چو موسی بجوش / بدعوی پیغمبری در خروش
یهودان چو دیدند اسرار را / همه برکشیدند آواز را
که ما از دل و جان مسلمان شدیم / از این راه از اهل ایمان شدیم
گذشتند از کیش و آیین خویش / گرفتند از آن راه آیین و کیش
همه صف زده گرد آن ریسمان / بذکر پیمبر گشوده دهان
همه گرد آن ریسمان صف کشی / که رشته است رخت رسول خدای
یکایک بر آن ریسمان سوده روی / که این ریسمان رشته از دست اوی
بر آن رشته سودند یکسر جبین / زده چنگ محکم به حبل المتین
سحرگه که بر چرخ افتاد تاب / ز چرخ اندر آمد بچرخ آفتاب
ز هر رشته پرده از چرخ تاب / ز هر تاب او گشته چرخی بتاب
همه قوم موسی شدند انجمن / بدرگاه پیغمبر ذو المنن
بزرگان شان با نیاز و نثار / برفتند سوی رسول کبار
گذشتند از شرک و الحاد خویش / بدین نبی گشته توحید کیش

در بیان آمدن یهودان با هدیه و نثار بدربار رسول کردگار و سخن گفتن از اعجاز رشته حضرت خیر النسا و آمدن رسول خدا بخانه زهرا

نمودند نزد پیمبر بیان / یکایک ز اعجاز آن ریسمان
یکایک نمودند از جان قبول / ز اعجاز آن رشته دین رسول
ز نور و ز اعجاز آن ریسمان / بسی مشرکین گشته توحید خوان
غرض فرقه بی مر و بیشمار / نمودند یزدان پرستی شعار
پس آنگاه آن ریسمان با نثار / نهادند نزد رسول کبار
پیمبر چو بر ریسمان بنگرید / برخساره اش اشک گلگون چکید
بر آن ریسمان سود از مهر چهر / با آن ریسمان گفت دل پر ز مهر
که ای رشته دست جان آفرین / ز تار تو تا ریست حبل المتین
مرا رشته جان ز تار تو بند / بیازار جانان تو ای رشته بند
چو این راز دیدند قوم یهود / که این رشته را آن قدر قدر بود
بر آن رشته کردند سجده نثار / ز دیبا و از گوهر شاهوار
بسی هدیه و بدره های درم / ز دیبا و دینار و از بیش و کم
پیمبر را با هدیه و ریسمان / سوی خانه دختر آمد روان
ز اعجاز آن ریسمان برگرفت / ز اسلام موسائیان پا گرفت
پس آنگاه بنهاد بر خاک سر / که ای مهربان داور دادگر
بفرزند کردی مرا یاوری / مرا یار گشتی درین داوری
ندانم چگونه ستایم ترا / چگونه ستایش نمایم ترا
چو شد سجده شکر خیر الانام / بنزدیک دارای یزدان تمام
پیمبر چو بر داشت از خاک سر / بزهرا برافشاند آن سیم و زر
همه هر چه بد هدیه و سیم و زر / به خیر النسا داد خیر البشر
فقیران بکیش خبر یافتند / چو آنجا که سیم و زر یافتند
سوی درگه او نهادند رو / خداوند گوی و خداوند جو
برافشاند زهرا همه هر چه بود / ز زر و ز سیم و بس گوهر نبود
بر آن بینوایان از آن زر فشاند / به بخشنده خیر بینوائی نماند
از آن سیم و آن زر چو چیزی نماند / بر او آفرین آفریننده خواند
تهی کرد چون آنکه را مایه سیم / که از در درآمد فقیری یتیم
رخی پر ز اشک و لبی پر ز آه / دریغا که من دور ماندم ز راه
فرو مانده ام بیدل از جوع نیز / مرا هست بر نان گندم نیاز
بگفت این و از دیده سیلاب راند / فرو ریخت از جوع دل پر ز درد
ز گفتار او شد ملول / بپیچید از اندیشه خیر الرسول
نبد هیچ از جنس و نقد و درم / که بخشد باو اصل مجد و کرم
سر انجام افسر ز سر برگرفت / ز سر زود پشمینه معجر گرفت
با و داد و گفتا که معذور دار / جز این نیست نزد من در این روزگار
من این شمله از دست خود رشته ام / شده پاک زین رشته سر رشته ام
شد آن مرد مسکین و شد شادمان / شد از درگه کردگار جهان
ثنا خوان خیر النسا گشت فرد / که او را بدینگونه یاری نمود

زبان بر زد و کرد ثنای بتول
روان شد خروشان بنزد رسول

بکف شعله شمع و دل پر ز جوش
برآورد سوی پیمبر خروش

که این شعله از نزد خیر النساست
چو من نیک بختی بعالم کجاست

که شد شعله او سزاوار من
بیزدان گراینده شد کار من

چو بشنید راز بتول امین
بزهرای اطهر نمود آفرین

نگه کن بکردار خاصان من
خدا را ازین داستان کن نگاه

ببین با خرد مند و خاموش باش
درا نیزه زبان در کش و گوش باش

بکردار خاصان درگاه من
ره ره شناسان این راه بین

درا نیزه نکردی اگر ره نورد
نداری نشانی ز مردان مرد

خدایا بآن پنج نام کرام
که شد عرش بر پا از آن پنج نام

که ما را درین راه یاری نمای
درا نیزه ما برد یاری نمای

ره ره نوردان بما ده نشان
از آوازه بهوش آر آن بهشتیان

کنون باز گردم سوی داستان
سخن گویم از گفته راستان

که چون قصه آمد ز بازار باز
بیاورد جو با دلی پر ز راز

خروشان بنزدیک زهرا دوان
ز دل راز با زار را بر گشاد

در بیان مهیا ساختن بتول عذری آن پنج نان بجهت روزه داران خوان احسان و آمدن پیغمبر در وقت افطار و عطا کردن همگی با فقیر

چو خیر النسا سوی جو بنگرید
بر او آفرین از خدا گسترید

بفرمود دستاس را دور پیش
ازان دست آمد خدا یاوریش

چو دستاس را نزد زهرا نهاد
بر آورد دستاس بانگ از نهاد

چو بر دستها گشت دستاس راست
دو صد نعره از خوف سبوح خاست

که دست که آمد بمن آشنای
که شد آشنا با من اینک خدای

ز دستش چو دستاس آمد بگرد
فرو ماند این گنبد تیز گرد

چو او سوی دستاس آورد دست
ز دستاس او آسمان گشت پست

خروشید عرش خدای جلیل
ز خجلت بزد بال و پر جبرئیل

میکائیل از عرش آمد فرود
بدستاس گرش داد از حق درود

چو آن دست با آس شد همعنان
نهم آسمان بنگ زرین ان

شد و آس بگذشت از آسمان
ز سوی مکان رفت تا لامکان

جهان یافت زان دست فر خدای
که بر ذروه لامکان کرد جای

ز یک گردش او بر آمد بگرد
همه گنبد گردش لاجورد

چو شد آرد آن جو از آن خیر بست
زهی گفت دارای بالا و پست

پس آن آرد را کرد در دم خمیر
در از نور درخت بشیر نذیر

پی پختن نان چو آن نیکخوی
بسوی تنور اندر آورد روی

چو تنور کز شعله نار اوی
شده نار سینا از آن ز کوی

ز هر شعله نوری که افروخته
که شمع شب طور از او سوخته

چو سر پنجه سرمدی پخت نان
پی نان ز هر غرفه روحانیان

همه آرزوی لباس بشر
نمودند از داور داد گر

که زان نان نماید خوان و خورش
نمایند تن را از آن پرورش

ز هر غرفه حوری آرزوی
نمودند از خوردن نان اوی

چو خیر النسا پخت آن پنج نان
زبس شر آمد خروش و فغان

در آمد به یثرب چو هنگام شام
فرو رفت خورشید رخشان بشام

بیک جا نشستند آن پنج تن
که ز ایشان عیان شد زمان و زمین

بگسترد خیر النسا سفره خوان
بنزهم اندر آورد آن پنج نان

بر آن میهمانان چو شد میزبان
جهان آفرین آمدش میهمان

بنزدیک هر یک از آن پنج نان
نهاد از کرم بانوی بانوان

چو هنگام افطار آمد فراز
بخوردن چو آمد جهان را نیاز

فقیری بر آورد از در نوای
که ای اهل بیت رسول خدا

نخوردم دو روز است از خورد و
نخوردم گرامشب شوم مردنی

به نزد شما اهل بیت کرام
زیاده اگر هست چیزی طعام

رسانید او را ز شفقت بمن
که اینک تهی ماندم از زیستن

چو بشنید شاه جهان این ندای
دل او زاد و از او شد ز جای

به بخشید بخشنده رهنمای
بنان پیشوایان خود دلگرای

چو زهرا بکردار آن بنگرید
همه صرفه خود را در انکار دید

به مسکین ببخشید او نان خویش / که در بخشش آید چو سلطان خویش
نگه کرد چون سوی او در حسن / که او چون پدر شد در او ممتحن

ببخشید او نان خود در زمان / نمود اقتدا بر شه انس و جان
برآمد ز جا سرور دین حسین / که کار پدر شد بمن فرض عین

بدرویش بخشید او نان خویش / که ما را چنین است آئین و کیش
برآمد ز جا فضه نیکخوی / بسوی در بار که کرد روی

مر آن پنج نانرا بهمراه برد / ابا نان خود نزد سائل سپرد
چو بسپرد دردم ز سوراخ در / سوی سائل افتاد او را نظر

جهانرا ز رویش پر از نور دید / ازو ظلمت خاک را دور دید
چو دیدار او دید حیران بماند / ز روی و ز رایش خدا را بخواند

سوی بانوی خویشتن بازگشت / بدارای دارنده همراز گشت
بسی بر روی خویشتن بنگرید / زبانی نبودش که گوید چه دید

زمانی تن بی روان ایستاد / که بانو ز رازش زبان برگشاد
بگفتا چه دیدی که آشفته / ز دیدار که اینچنین تفته

بودش کنیزک زبان جواب / ستاده در آنجای بیهوش و تاب
چو دیدش بخندید با او بگفت / که گویم بتو سر راز نهفت

بگویم باذن خدای ودود / گدای در خانه ما که بود
ستایشگر او بود جبرئیل / بود حامل عرش رب جلیل

نهاداست او را خداوند نام / مکائیل و صد جبرئیلش غلام
چو او نیست در درگه لم یزل / وی از آفرینش ندارد بدیل

قصه رشتن روز دویم و بازار آوردن و گرفتن صباغ جو و کیفیت اسلام یهود

سراینده ذکر این داستان / چنین گفت از گفته راستان

چو دادند آن پنج نان نخستین / نبد نقش هیچ در نزد آن انجمن

نه چیزی که سازند ازان سکران / نه بر ریسمان و نه بر شیر نان
به یثرب نبد هیچ نان خورش / نه قوتی که تن را دهد پرورش

در آنشب سرانجام آل رسول / علی و شبیر و شبر و بتول
نمودند افطار هر یک بآب / ز تن رفته توش و ز دل رفته تاب

سحر که هنگام نیت رسید / نیامد بر آن قوم قوتی پدید
بجز آب چیزی در آن انجمن / نیامد خورش بهر آن پنج تن

سحر نیت روزه دل برشتاب / نمودند آن قوم هر یک بآب
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / ز هر رشته شد بر فلک رشته بند

مه برج نیک اختر سرمدی / یگانه در لجه احمدی
چو پرداخت از کار زار دنیا / چو با داور داوران گفت آن

چو روز نخستین شدش کار زیست / دگر دوک و چرخ از پرستنده جست
چو با دست او چرخ شد آشنا / ببام فلک از شرف کرد جا

دگر باره چون داد بر چرخ تاب / ز هر تاب او گشت چرخی بتاب
دگر بار چون چرخ از رشته یافت / ز هر رشته چرخ سررشته یافت

بهفتم فلک خواست زان چرخ جوش / از آن چرخ شد نه فلک در خروش
چو با نو بروز دویم چرخ رشت / فلک رشته خویش را در نوشت

فلک را به چرخش نه دل تاب شد / همه رشته چرخ بیتاب شد
ببازار روز دگر ریسمان / فرستاد چون بانوی بانوان

همه کوی و بازار شد پر خروش / برآمد ز بازار و برزن خروش
یهودان ز هر سوی بشتافتند / از آن ریسمان کام دل یافتند

گسسته ز دل رشته قهر و کین / زده دست محکم به حبل المتین
چو روز نخستین گروه دگر / از آن ریسمان جملگی دلبری

از آن رشته سررشته یافتند / که از رشته کفر سرتافتند
یکایک بسوی رسول خدای / باسلام گشته همه دلگرا

نمودند بس هدیه و بس نثار / بشکرانه نزد رسول کبار
بزهرا دگر ره رسول ودود / به بخشید و زهرا به بخشید زود

فقیران غمخانه قحط و آز / از آن سیم و آن زر شدند بی نیاز
گدایان بپایه شهر و در / از آن جود و بخشش شدند با وجود

همه شهری و روستائی نیاز / سوی خاندان خداوندگار
همه روزی از دلستان یافتند / از آن روزه روزی بد دین

۹ جودرز

چو روز دویم بانوی بانوان
دگر باره آراست آن خوان چنان

درآمد چو هنگام افطار باز
سوی خوردن آمد بها نیاز

بگسترد خیر النسا خوان خویش
برآن خوان نشانید خویشان خویش

چو بر خوان نمودند روی نیاز
که از هول او شد ز دلها شکیب

که ای اهل بیت رسول خدای
درانشب اگر مانده چیزی ز نان

رسانید از لطف بر این اسیر
جز آن نان نبد نزد یک چیزی دگر

برآورد از دل ز غیرت خروش
ز یک بخشش بود کونین کم

ز دل فیض بخشای کون و مکان
برآمد ز جودش کرم از عدم

کرم از وجودش توان یافته
در آنجا بگه غیر آن قرص نان

خروشان چنین گفت با آن اسیر
ببخشیم بر مفلس ای نیکنام

خورانیم نا خورده خود هر چه هست
کرم گشته از دست ما محترم

بگفت این و بخشید آن قرص نان
نمودند یک یک همه اقتدای

همه نان خود را یکایک درست
بدل پر ز آزرم و رخ پر ز شرم

بر ایشان هزاران هزار آفرین
ابر آفرینش همه فخر کرد

بسکان قرب جهان آفرین
همه سیرت داور دادگر

از ایشان شده صورتم شکار
بحق ذات داور یزدان و بس

مرا غیر ایشان پسندیده نیست
برآمد ز خرگاه نیلوفری

برآمد چو مه مریم روزگار
ز نه پرده چرخ شد پود و تاب

بخورشید نور رخش تاب داد
فروغ رخش برده از ماه تاب

رخش گرچه از روزه بی رنگ بود
از او بد دل آسمان پر خروش

چو روز سیم گشت عالم فروز
نمود آنچه بنمود در آن دو روز

ز دستاس و از چرخ و از ریسمان
هم از رشته و رشتن ریسمان

هم از معجز و ریسمان یهود
ز اسلام ایشان بود و نبود

نخستین دو روز آنچه شد آشکار
نهان گشت خورشید و مه آشکار

چو از روز و شب شد شبی شکار
سیاهیش آبستن نور بود

چو شب کوکب او همه بدر بود
چو شب زو فلک روشنی توخته

چو شب چهره آرای بزم دنی
چو شب پایه اش تاج معراج بود

در بیان روزه گرفتن خانواده رسول در روز دویم و مهیا ساختن حضرت بتول عذرا پنج قرص نان و آمدن اسیری در آستان

که بار دگر از در خانه باز
برآمد ندائی ز درگه غریب

که هستید بر ما سوا رهنمای
اگر از طعام شما ارزو داد

شمائید بر بیکسان دستگیر
کرم آفرین چون ندا بشنید

چو دریا دل او برآمد بجوش
کرم آفرینی که گاه کرم

ز بخشش چو بخشنده مهربان
دو گیتیش یک رشحه از کرم

دو گیتی ز بودش روان یافته
نبد نزد دارای کون و مکان

که ماییم بر بیکسان دستگیر
نه آنیم ما گر زیاد طعام

ز اعلا طعام آنچه آید بدست
چنین شیوه است گاه کرم

بآن بنده بخشنده مهربان
بآن اهل بیت رسول خدای

رساندند بر دست درویش حشمت
نخوردند چیزی بجز آب گرم

رسید از جهاندار جان آفرین
ازآن بنده کانش خداوند فرد

رسید از خداوند جان آفرین
ندائی که آمد پدید از بشر

از ایشان پدیدار صورت نگار
ندارد بما در اکشتان تا بکس

پسندیده از خلق و بجز بد نیست
چو روز سیم خسرو خاوری

ز پرده که جبریل بد پرده دار
ز پرده چو شد رد ای او آشکار

همه روی او ز رنگ مهتاب دار
درخشنده از روی او آفتاب

ولی روز و شب راز او رنگ بود
اگر بود او راز دل رفته هوش

در بیان روزه گرفتن روز سیم و مهیا ساختن بانوی بانوان پنج قرص نان و آمدن یتیمی در آن خانواده جود و احسان و بخشیدن نان

بروز سیم گشت گیتی مدار
چو از بام این خرگه زرنگار

عیان شد چو خورشید گیتی فروز
پر از نور و ظلمت از دو دور بود

چو شب عترت لیلة القدر بود
چو شب چهره چرخ افروخته

چو شب رهنمای ره ما رهی
چه شب بر سر لامکان تاج بود

ز نورش همه عرش پر نور بود | نوایش نوای شب طور بود
چه شب روز از روشنی تافته | ز نور روشنائی بهی یافته

چو شب آتش افروز سینای طور | چو شب طور سینا از و پر ز نور
چو شب روشن از نور شمع یقین | چو شب روشنائی روز آفرین

چو شب روز پرداز روز نخست | چو شب عهد روز ازل زو درست
شبی چون شب وصل پر نور از امید | شب قدر از نور روشن چو عید

بسی داشت در شام آن شب نیاز | جهان آفریننده بی نیاز
چو در شام که بانوی بانوان | سیم پاره در بزم گسترد خوان

پی میزبانی چو دامن فشاند | نخستین بر آن خوان خدا را نخواند
چو گسترد بر میهمان سفره خوان | خدا شد بر آن سفره خوان میهمان

چو آن سفره شد پهن آن بیکجا | بر آن سفره نان گشت خورشیدها
ملوک و ملایک ز رفعت آسمان | همه در تماشای آن سفره خوان

شهنشاه بر خوان بخوردن نشست | چو بر سوی آن سفره خوان خاست دست
بر آمد ندائی ز درگه بلند | که ای از شما ما سوا ارجمند

شمائید بر ما خداوند جود | دو کون از وجود شما در وجود
بدرگاه دارنده بی نیاز | یتیمی فرا کرده دست نیاز

همان آرزوی و تمنای اوست | که گیرد لب نان از دست دوست
گران تا ابد زندگانی کند | تن و جان از و جاودانی کند

شود مرده زنده از زنده | ز دست خدا بر خورد بنده
اگر چیزی ای اهل بیت وداد | ز خوان شما مانده باشد زیاد

شمائید بر ما گرامی پدر | یتیمی بدرگاست بر یوزه گر
شهنشه بر آورد از دل خروش | که گفتار سایل رسیدش بگوش

بر آمد خداوند گیتی ز جای | ببالا فرا رفت دست خدای
پی جود بخشش کسی کف گشود | که دستش کرم آفریننده بود

بسائل عطا کرد چون نان خویش | چنین گفت کی سایل پاک کیش
که اکنون نباشد بجان آفرین | جز این نان نبرد جهان آفرین

چو دانند از آن یکتن آن چهل تن | پی بخشش نان شدند انجمن
که او اندرین کار داناتر است | به بخشیم اگر نان خود بهتر است

در بیان رهروان جود بیلنی و سر همه شان گروهیان از طریق ارادت و بندگی و ... عبودیت و سر افکندگی را فرماید

با و بار سیم همه اقتدا | نمودند و کردند یک یک عطا

سیم پاره شد فضه سوی گدا | بیان کرد آن پنج نان را عطا

نگه کن تو ای هوش وار جادوا | تو ای عقل بیچاره از پا درآ

ببین کار یزدان و یزدان شناس | بجا کار یزدان برآید سپاس
خداوندی بندگان را نگر | سراسر و در رهروان را نگر

امیری که چون دست افراشته | نگارنده افلاک بگماشته
خدیوی که چون بنده را ساز کرد | در بزم را در جهان باز کرد

چو در رزم دست خدائی گشاد | چو در بزم بگشاد دست و داد
مسخر نمود از سنان و سه نان | از آن ملک امکان از این لامکان

چو شام سیم سرو و آن تن و جان | بسائل ببخشید آن پنج نان
خروش آمد از آسمان و زمین | بر آمد زهی از جهان آفرین

ز کون و مکان اندر آمد خروش | بجلد برین رفت آدم ز هوش
خداوند اورا فراوان ستود | بروحانیان کار او وا نمود

ستایش به این بنده برپا رواست | اگر چه سزای ستایش خداست
چو این راز فرمود رب جلیل | از آن مژده زد بال و پر جبرئیل

خروش آمد از لامکان و مکان | برود در قضا دند کروبیان
که ما بنده را دادگر داوریم | اگر بندگی را نه اندر خوریم

بر آن بنده از ما ستایش سزاست | که اکنون ستاینده او خداست
بفرمود یزدان که روح الامین | کند تازه آئین عرش برین

همه قدسیان جشنی از سر کنند | همه کرسی و عرش پر نور کنند
بر آن روزه داران سیم و امید | بعرش برین جمله سازند عید

بروحانیان گشت جشنی دگر | همه مژده دادند بر یکدگر
بکرسی ز نزد علی علا | نشان علی سوره هل اتی

فرود آمد از عرش زیور گرفت
سر عرش از آن سوره افسر گرفت

ز قول علی علا قدسیان
بمدح علی جملگی مدح خوان

از آن سوره کردند ورد زبان
همه گشته مدحت سرا قدسیان

تو وصف او را ز قرآن شنو
بیا وصف یزدان ز یزدان شنو

اگر او بمدحت سخن گستر است
اگر لب به بندیم با هبر است

ز یزدان با وصاف او دار گوش
ز جام سقی هم شرابی بنوش

زند مهر و ز طامات زاهد ملاف
نگه کن بفحوای آن اختلاف

بساقی بگو می مهیا کند
از آن می علاج دل ما کند

ز فتوی مفتی فرو بند گوش
بیا وصف می بشنو از میفروش

ز جام جم و جم فرو بند دم
ازین باده لبریز کن جام جم

از آن باده بر آتشم آب ریز
بجا کم از آن خم می ناب ریز

بیا ساقیا بزم نو ساز کن
به صاحبدلان نقل این راز کن

چو ز جام می خنده شکر بخند
بفتوی مفتی و قاضی بخند

بیا و بده و آر نوشین شراب
که زو ساقی بزم نقشی بر آب

که زان نقش شد محو نقش جهان
نمودار از آن نقش کون و مکان

چنان بست در بزم نقشی بلند
که زان دید و دیدار خود نقش بند

چو ساقی کش از پرتو عکس جام
دو گیتی همه مست و شیدا مدام

ز صهبای او آفرینش بجوش
ز مینای او آسمان جرعه نوش

بجائی که جودش خدائی کند
میکائیل آنجا گدائی کند

به بخشش گشاید چو دست نوال
برارد سرافیل دست سؤال

بمدحش نمایم مدحت سرای
نداند کسی مدحتش جز خدای

زبان را از اوصاف او بسته دار
از آن وصف لب بند و دم برمدار

در بیان نزول جبرئیل و آوردن سوره هل اتی را در شان خانواده رسول خدا و شاه اولیا و بشارت دادن رسول خدا را

دگر رخ سوی داستان آورم
بدین داستان را روان آورم

که چون داد فرمان خدای جلیل
که سوی پیمبر رود جبرئیل

ز فوج ملایک بهمراه یار
نماید ز هر آسمان بیشمار

ببر مژده سوی رسول امین
نماید سران ملایک گزین

به حکم خداوند روح الامین
فرود آمد از آسمان بر زمین

ابا فوج کروبیان فلک
ز هر آسمان ملوک و ملک

علمهای زرین برافراشته
بدل مهر یزدانیان کاشته

همه کرسی و عرش شد پر خروش
از ایشان دو کون اندر آمد بجوش

در لامکان و مکان بازگشت
جهان تا جهان پر ز آوا ز گشت

پر از نور شد لامکان و مکان
جهان با جهاندار شد توامان

رسیدند چون با شکوه و جلال
بدرگاه پیغمبر ذو الجلال

نخستین چو جبریل دادش درود
براو خواند وحی خدای ودود

براو سوره هل اتی را بخواند
پیمبر از آن سوره حیران بماند

که بروی ز نزد جهان آفرین
بیامد چنان سوره بر زمین

بآن بیت و آن شکوه و جلال
نیامد یکی آیت از ذو الجلال

از آن آیت و سوره دارا بدین
شده آفرین خوان بجان آفرین

ملایک بکف بر طبقهای نور
فشاندند بر پای او از سرور

بمدح علی گشته مدحت سرای
بشارت رسان بر رسول خدای

همه از کلام خداوند کار
نوا خوان شده بر رسول کبار

یکایک شادی زده بال و پر
که خوشنود شد داور دادگر

همه مدح گستر همه بذله گوی
همه کرده سوی خداوند روی

سوی خان زهرا فراز آمدند
ابا هدیه و با نیاز آمدند

بر اهل بیت رسول خدای
ستادند یک یک همه ولگرای

نهاده بر آن خاک روی نیاز
ثنا خوان بر او داور کارساز

پیمبر سوی خانه شد روان
که بود اندران خانه جانان جان

پیمبر بر ایشان چو آن سوره خواند
جهاندار داور روان بر فشاند

از آن سوره آیات یزدان همه
فشاندند بر سوره خوان جان همه

جهان تا جهان شور و شر در گرفت
از آن سوره نه چرخ زیور گرفت

ملایک یکایک همه پرفشاند
بمدح علی گشته توحید خوان

همه کشته از جان ثناخوان اوی
سوی داور داوران آمده اوی

که ما را ببخشی به طاعات اوی
نه ما راست تاب عبادات اوی

چو در شد کی همچو او نیست کس
بمانند او خدا هست و بس

سوی آفرینش ز جن و بشر
پدید آمده داور دادگر

نه یزدان و نزد کار یزدان بلی
نه پیغمبر و بر نبوت کلید

نه جان آفرین و تن جان از اوی
نه یزدان و نیروی یزدان از او

ز شان شهنشاه یثرب ز نو
ز یزدان یکی داستانی شنو

که زو تازه سازی روان ...
ز جانان در و زینت بوی جان

که روزی ز مسجد رسول خدای
بدیدار خیرالنسا دلگرای

در بیان آمدن حضرت خیرالمرسلین بخانهٔ یعسوب الدین امیرالمؤمنین و آسایش گزیدن در زیر کسای یمنی و کیفیت آن

ز مسجد سوی خانه شد فراز
که شد در خدا را از آن خانه باز

خدا را در آن خانه کاشانه بود
در آن خانه یزدان خدا خانه بود

در آن خانه خیرالنسا جای داشت
مر آن خانه را عرش فرسای داشت

پیمبر سوی خانه آمد فراز
سوی دختر آورد روی نیاز

بر مهر از شفقت بسی راز گفت
نهانی بسی در اسرار گفت

بدو گفت کای مونس جان و دل
مرا جان و دل گشته اینک کسل

اگر هست نزد شما رخت خواب
که پوشید سر مرا ز گرم آفتاب

زمانی بیاسایم از رنج راه
شود کنج اینخانه ام تکیه گاه

که یابم ازین کنج کنج نهان
همه آشکارا شود سر آن

چو بشنید دختر حدیث پدر
ز خجلت زمانی فرو برد سر

در آنگه شد نزد آن ارجمند
بیفزا یکی پوست از گوسفند

بیاورد نزد رسول خدای
نمودش در آنجایگه فرش جای

هر آن پوست در نزد زهرا بود
برای پیمبر متکا بود

بیاورد بهرش کسای علی
عبا شد نبی را ردای علی

چو بشنید از خداوند دین
بشد چشم پیشش خداوند بین

چو گویم که در چشم زهرا نمود
نهان هرچه بد آشکارا نمود

چو زیر کسا گشت با خواب یار
شما از خواب بیدار لیل و نهار

چو شاه جهان زیر آن جامه خفت
جهانگشت با بخت بیدار جفت

چو آسود لختی در انجا رسول
پر از نور شد خانقاه بتول

که ناگه رسیدند خندان دو در
سوی مادر خود شبیر و شبر

گشادند لب سوی مادر بمهر
که ای از شمیمت معطر سپهر

ازین خانه بوی رسول انام
ازین جامه ما را رسد بر مشام

مگر جد ما دارد اینجا جای
که زینجا دو گیتی شد عنبر سرای

چو بشنید مادر کلام پسر
ز شادی بگردون برافراشت سر

بر ایشان بسوی نبی شد بشیر
که زد تکیه انجا شبیر و شبر

ز گفتار مادر شبیر و شبر
رسانیده هر یک سوی عرش سر

رشادی شده با ایشان عرش ...
از آن سور وان گشته سر کرده پای

چو مادر دو فرزند را شد دلیل
برفتند بر سوی عرش جلیل

بسوی رسول امین آمدند
بنزدیک جان آفرین آمدند

بدیدند عرشی طیان بر زمین
بخاک اندر افتاده عرش برین

ادیم زمین نوری افروخته
که زان آسمان روشنی توخته

در بیان آمدن شبیر و شبر در نزد کسای پیغمبر و اذن طلبیدن از آن سرور بجهة دخول در آن کسا و ادراک قرب رسول خدا و رخصت

ستادند نزدش بکش کرده دست
چو در نزد یزدان یزدان پرست

ستادند نزد پیمبر بپای
همه چون پیمبر بنزد خدای

گشادند لب با دلی پر زراز
بر او آفرین خوان ز نزد نیاز

که ای آفرینش ترا در وجود
وجود جهان از وجود تو بود

ز تو خانه ماست عرش برین
بکاشانه ماست یزدان قرین

خوش آن کلبه کت شود خانه
شود خلوت مفخر ما را

زمینی که ساید بر آخت جبین
شود بر سر عرش عرش آفرین

بر آنخانه کو تو عاری کند
خدا خواندش خانه کردگار

نبودی که پای تو گردد غبار — به پیرامنش عرش گردد طراز

بزیر کسای تو غیر از تو کس — کسی هست کو باشدش دسترس

بغیر از تو پیرایه این کسای — تقدس سای که باشد رسای

کسی کو بتو هم ردائی کند — سزد گر بجنبی خدائی کند

نه بلند کسی هم کسای تو کس — همانا کس بچسبانست و بس

پیمبر چو او از ایشان شنید — بر ایشان بخشیم خدا بین بدید

بجان هر یکی را ببر در گرفت — با ایشان سخن گفتن از سر گرفت

تبرکان تر دراسرار سفت — بر ایشان لب راز بگشاد و گفت

کسائی چنین است زیبای تن — که زیبا نه بینیم بجز خویشتن

کسائی که زیبای دو تن منست — ندانم گر از بهر جان و تن است

ولیکن شما مر مرا چون تنید — بجان و تن من چو جان و تنید

شمائید چون من بجان و بتن — بمن مر شمائید چون خویشتن

بغیر از شما در جهان نیست کس — که بر این کسا باشدش دسترس

در آئید اینجا که جای شماست — کسای منست و کسای شماست

شنیدند چون هر دو باد خبر — سحرهای خورشید آفاق گیر

پی آن بشارت که خیر البشر — خبر داد سوی اند بر عرش سیر

بزیر کسای رسول آمدند — بنزدیک یزدان قبول آمدند

چو شد جای ایشان بزیر کسای — شد اندر کسا رشک عرش خدای

نبی دست و آغوش خود بر گشاد — در آغوش خود هر دو را جا بداد

چو آن هر دو را شاد در بر گرفت — سر عرش از هر یکی افسر گرفت

چو شد جای ایشان بزیر کسای — کسا شد بالای عرش خدای

سوی خانه دخت خیر البشر — در علم در خانه آمد ز در

تبسم کنان سوی زهرا بدید — که اینجاست گویا رسول مجید

که از بوی او شد نفس عرش سای — نفس گشت زان بوی یزدان نمای

چو بشنید خیر النسا آن خبر — بگفتا که اینجاست خیر البشر

بزیر کسا با دو دلبند خویش — زده تکیه با هر دو فرزند خویش

چو بشنید داننده راز دل — خبر داد او از راز نهان

با آن بنده نازید و نازد خدای — که امروز شد قابل این کسای

خدای مران بنده کان سزاست — مران بنده کان را خدا عذر خواست

همه هرچه جان آفرین آفرید — ازان آفرینش بها مد پدید

کسی کو که در این کسا کرده جای — خداوند خواند مرا و را خدای

جهان آفرینی سزاوار اوست — جهان آفرین خود پرستار اوست

در بیان آمدن شاه لافتی در نزد کسای رسول خدا و مکالمات آنسرور با جناب پیمبر و داخل شدن در کسای طهر فرماید

شد این جامه بر کبریایی رسای — رسا شد بالای این کسای

بگفت این و آمد بسوی نبی — ز رویش برافروخت روی نبی

بیاستاد نزد رسول گرام — که با دست یزدان درود و سلام

پی رحمت کردگار جلیل — سلامت رسانیده پی جبرئیل

تو در خلوت خاص جان آفرین — چو گشتی بدارای یزدان قرین

مشرف شد از قدرت ایزد کجا — جهان آفرین شد بتو عذرخواه

ز تو کلبه ام گشت معراج گاه — شده عرش فرسای آن جایگاه

کنون خانه ما چو جای تو گشت — ز تو سین و از ما را برگذشت

ندانم چو کردم ترا عذرخواه — که بگذشت این کلبه از ماسواه

پیمبر چو بشنید آواز وی — بگوشش آمدش چون در از اوی

را واز او وحی رب جلیل — شنید آشکارا پی جبرئیل

تو گفتی که وحی خدای ودود — بران آمد از عرش یزدان فرود

برآورد دست و برآمد ز جای — بیاستاد حیران زمانی بپای

بسیمای و دیدار او بنگرید — جلال خداوند دادار دید

پس انگه لب درفشان برگشود — که ای هر دو گیتی ز بود تو بود

ز تو بوی دارای جان آمدی — ز مهر تو در تن روان آمدی

چو بر گوشم آمد ز صوت تو حرف — ازان صوت یزدان شنیدم بگوش

چو شد خانقاه تو معراج من — فراتر ز معراج شد تاج من

چو منزلگهم خانقاه تو گشت — سرم از سر ما برگذشت

چو بنمودم آنجای را مکان
در این روز بودش نهان آشکار
چو شب آفریننده روز آفرید
از این روز روشن شب [illegible]
باین روز نازند روح و ملک
که آنجای نزد خدا گشت جای
سزد گر مشرف کنی این کسای
چو جای تو در کسوت ما شود
چو شد جای او در کسای رسول
که ای گشته همراز دانای راز
چو شد زیب بالای تو این کسا
رسا شد بدامان اجلال من
تو در این ردا همردای منی
چو بشنید وحی جهان آفرین
بزیر کسای رسول کبار
برآو آنچه یزدان در آنجا نمود
برافروخت از آن کسا روی او
زمانی بایستاد و کردش سلام
پیمبر چو آواز او را شنید
چو او در کسای بدید جا گرفت
ز افلاک و ملایک برآمد فغان
جمال و جلال جهان آفرین
ببالا ببالید عرش جلیل
همه رو سوی آن کسا دلگرای
همه عرش روحانیان در نوا
بر اهل کسا آفرین خوان همه
همه اهل سکان عرش برین

بمن هر چه آنشب در آنجا نمود
مر آنشب از این روز فیروز بود
از این روز شد کار آنشب درست
چو این روز روزی عالم نخست
اگر آنشب کشیدم بمعراج تن
مر این روز را پایه زآنشب سرست
درین کسوت آئی اگر دلگرای
چو بشنید راز رسول خدای
رسید از جهاندار جان آفرین
اگر کبریائی ردای منست
بدامان اجلال گردون رسای
اگر مر مرا کبریائی رساست
دو گیتی شد از این کسا پای بست

گذشتم از این جای و از ماسوا
نمود آنکه آنشب بمن آشکار
از این روز گردید آنشب پدید
نمودار از این روز لیل و نهار
از این روز روشن شب [illegible]
در این روز نزد من آمد ندای
که سازیم نزد خدا جمله جای
قرین کسوت ما بیکتا شود
قرین کسا شد خدای رسول
ترا ساز گر آمده کار رسای
بدامان اجلال گردون رسای
کسائی که شد مر ترا زیب تن
چه در این کسا همکسای منی

یکی پرتو از عکس امروز بود
همه قدر آنشب از این روز بود
شب قدر من قدر از این روز جست
که روز وصال و شب قدر ماست
شد امروز معراج بر سوی من
که آنشب از این روز پیدا و راست
گرایان درین کسوت آید خدای
در آمد شتابان بزیر کسای
ندائی بسوی رسول امین
کسای تو اینک رسای منست
نباشد کسائی بجز این کسا
ولیکن عیان از کسای شماست
درین کسوت آمد عیان هر چه هست
برآمد ز جا سید المرسلین
همه راز و توسین شد آشکار

داخل شدن زهرا در زیر کسا با امر حضرت خیر الوری علیه التحیة و الثنا

چو زهرا سوی آن کسا بنگرید
برآمد ز جا بانوی بانوان
شما را چه شد جای در این کسای
که باشد ترا کسوت ما سزای
برآمد خروش از زمان و مکان
دل آفرینش همه آب شد
از آن آفرینش خدای ودود
پر آواز شد نرم کروبیان
ستاده میکائیل و روح الامین
همه آفرینش برآورده سر
جهان آفرینش در آمد بشور
برآمد نعم از داور دادگر

در آن کسوت آنجا هویدا نمود
سوی آن کسا دلگرا کرد روی
که ای فرش رای تو دار السلام
بر خویش خواند و ببر در کشید
کسا جای بر عرش اعلا گرفت
زمین تو امان گشت با آسمان
عیان شد بسکان عرش برین
پر و بال زد بر فلک جبرئیل
که ای کاش بودیم ز اهل کسا
که ما را بخشا باهل کسای
در آنجا ثنا خوان یزدان همه
بیکباره یک رو رخ کرده سوی

بیک جای یاران خود جمع دید
سوی آن کسا گشت پویان دوان
سزد گر درین کسوتم دلگرای
زمانی تو در کسوت ما درآی
مکان گشت بالاتر از لامکان
ملوک و ملک را دل از تاب شد
بجود مفتخر گشت و خود در سجود
ز هر غرفه گشتند تسبیح خوان
نهاده به پیرامن او جبین
همه سر بپای کسا دلنگر
که گفتی عیان گشت شور نشور
شده در ره بندگی پی سپر

ملایک چه بالها کرده باز
که از پرده بیرون فتاد است راز

نمودار گشته بکون و مکان
از آن شوکت داور داوران

از ایشان در آرایش این فلک
همه نغمه خوان از سما تا سمک

از ایشان زمین فخر بر آسمان
از ایشان مکان برتر از لامکان

ملایک ز عرش برین بال و پر
ز شادی برآموده بر یکدگر

زده بال و پر یک بیک دلگشای
که خود را رسانند نزد کسای

برآمد ز جا جبرئیل امین
بزد دست بر پای عرش برین

که یارب تو بر حرمت اینکسای
که من را سوی این کساره نمای

که یابم در انجا بسوی تو راه
جلال تو بینم در آن جایگاه

بقرب تو من شادمانی کنم
ز دیدار تو پرفشانی کنم

شوم شادمانه بدیدار تو
بمن آشکارا شود کار تو

شود دیده ام روشن از روی تو
گرایم ز سوی تو بر سوی تو

از آنجا بتو آشنائی کنم
خدا بینم و خودنمائی کنم

سزد گر نمائی مرا سرفراز
که ایندم روم سوی این فراز

فرازم سر فخر بر ماسوا
سر خویش سایم بپای کسا

درین کسوت آیم چو امیدوار
شود کسوتم شهرهٔ روزگار

گشایم در انکه چو بر عرش سر
شود از پرم عرش تو پایه ور

برافشانم از فرط عزت چو بال
شود پایه در سایهٔ ذوالجلال

چو سایم در انخاک روی و جبین
جبین من آید جبین آفرین

چو بنمود این از و جبرئیل
ندا آمد از کردگار جلیل

که برکام از این کار شد کار تو
ازین کار شد گرم بازار تو

تو اکنون روان شو بفرمان من
ابا فوج کروبیان در زمین

روان شو بسوی رسول کرام
مر او را ز من گو درود و سلام

ز من گو مر او را که در اینکسای
نه بینی خداوند غیر از خدای

که در این کسا داور دادرس
نه بیند بغیر از خداوند کس

بگفت این و آیات تطهیر خواند
بر آن قوم از آن آیه گوهر فشاند

فرود آمد از عرش روح الامین
فرا شد از انجا بعرش برین

سوی عرش از عرش آمد فراز
که شد عرش و کرسی از آن فرش شاد

چو روح الامین سوی انجا رسید
نیامد بگفتن که گویم چه دید

نیارد که گوید زبان بشر
نداند بجز داور دادگر

بعمری همه هرچه در عرش دید
هویدا ز دامان آن فرش دید

بسی راز پنهانی کردگار
بر او گشت از انجا آشکار

زمانی شگفتی در انجا بماند
خروشید و آیات تطهیر خواند

پیمبر چو بشنید وحی خدای
ز شادی از آن آیت آمد ز جای

نبی سوی روح الامین بنگرید
بخندید و با او سخن گسترید

بایستاد روح الامین نزد او
بکش کرد دست و بر او درود

یکایک باهل کسا از و داد
پیام جهان آفرین را بداد

چو فارغ شد از کار زار و نیاز
در زار را کرد انگاه باز

در بیان نزول جبرئیل بر حضرت رسول از رب جلیل و تلاوت کردن آن بزرگوار آیات تطهیر و اذن طلبیدن بجهة دخول کسا از بشیر نذیر

دلی پر ز راز و رخی شرمسار
نگه کرد سوی رسول کبار

که ای در کسای تو یزدان قرین
قرین کسای تو جان آفرین

که در اینکسا چشم یزدان نگر
نه بیند بجز داور دادگر

جهان آفرین را اگر بود جای
سزاوار بودی بر این این ردا

ردا آید بر او گر لباس بشر
در این کسوت از جان شدی جلوه گر

بدین کسوت از مهر روی راه
ازین کسوت ایدر ره او در است

اگر بنده در این کسا جست جای
درین جا شود همکسای خدا

مرا هست از تو یکی آرزوی
اگرچه مرا نیست یارای او

نه من از مقیمان این درگهم
سر و جان فدا کرده ام این همه

منم از کمین بندگان درت
بدرگه یکی از کمین چاکرت

ز تو فر فرماندهی یافتم
ز تو از خدا آگهی یافتم

کنون هست از تو تمنای من
که در دامن اینکسا جای من

نمائی و سازی مرا سرفراز
که گویم به یزدان در انجای راز

درین کسوت آیم اگر دلنگر
ببینم رخ داور دادگر

زلطف تو گر جویم اینجای جای
ز تو جویم اینجای قرب خدای

بعرشش برین خود نمایی کنم
بروح و ملایک خدایی کنم

پیمبر چو اسرار او را شنید
بی حاجت او سوی خویشش دوید

بروی علی دیده را باز کرد
زحاجات روح الامین ساز کرد

چو بشنید بخشنده دادگر
بحاجات جبرئیل شد دلنگر

جهاندار داور چنین دید را
که جبرئیل آید بزیر کسای

بر او چونکه نور خداوند تافت
بزیر کسای خدا راه یافت

نبد گرچه او را در آنجای جا
شدش رهنما لطف داور خدا

چو بر دامن الکسا بار یافت
خدا را در آنجای دیدار یافت

ود اینجای چون یکزمان آرمید
زبانست کوته که گویم چه دید

زبان نیز با آن رازها یار نیست
در آن داستان جای گفتار نیست

چو او را در آن جایگه جای بست
ز منزلگه خویشتن برگذشت

در آنجا یکی زمزم آمد بپای
که زان زمزم از دیده ام خون گشای

که چون اهل اسلام تیغ آختند
برزم خداوند خود تاختند

جوانی که در این کسا داشت جای
که بد همچنین حجت الکسای

چو تنها در اندیشت بی یار ماند
برانقوم آیات تطهیر خواند

که ماییم ز اهل کسای رسول
نمود است این آیه بر ما نزول

منم همچنین حجت الکسای
ببالای من شد امامت رسا

منم همچنین فرد آن پنج تن
که گشتند در الکسا انجمن

از آن پنجتن هم مرا گوهر است
یکم مادر و یک پدر مادر است

برادر یکی بود و یک باب من
در اینجا نبد غیر ما پنج تن

که بد در کسا غیر پنج تن
پدر مادر و مادر و باب من

من آن پنجتن گرششم جبرئیل
شد از حکم و رای خدای جلیل

ز روح الامین پایه ام برتر است
کرا در جهان همچو من گوهر است

نگفت این و پر آب شد چشم اوی
سوی ملک یثرب زمین کرد روی

چنین گفت کردگار به خیر البشر
که از خاک برخیز و برپا نگر

خدایا توای چشم بینش ببین
توای مقصد آفرینش ببین

توای عرش یزدان زپا اندرای
توای آفرینش زپا اندرای

چو دل زین نوا مخزن راز گشت
تمامی سوی داستان بازگشت

در بیان آمدن ام سلمه در نزد کسای حضرت سید المرسلین و اذن خواستن بجهه داخل شدن در زیر کسا از رسول خدا و اذن نیافتن

که با ام سلمه زنی محترم
رسول خدا را بزرگ حرم

ز کبر و ریا دامنش پاک گشت
همه راز او هوش دل گشت

نبی را بجان و بدل دوستدار
هشیوار و دانا و خدمتگذار

خداوند او را پسندیده بود
پیمبر ورا نور دو دیده بود

بجان نبی بانوی بانوان
از و بانوان را تن تازه جان

ملایک از و دانش آموختی
سپهر برین نیکی اندوختی

چو بر دامن الکسا بنگرید
بزرگان خود را در آن جمع دید

شد امیدوار و برآمد زجا
که شاید که آید بزیر کسای

پر امید سوی کسا ایستاد
بر او چشم امید را بر گشاد

زبانی ندارم که گوید سخن
همی دید بر سوی آن انجمن

چو شد سوی آن انجمن دلنگر
پر آزرم گفت ای خیر البشر

که آیا مراست آنجای جای
و یا نیستم لایق این کسای

چنین گفت با او رسول امین
که ای پایگاه تو عرش برین

بر اگر که این جایگه نیست جای
بخیری تو در زیر عرش خدای

ترا یاور و یاوران یار باد
همیشه نکو کاریت کار باد

کسی نیست غیر از تو اندر جهان
مرا با در حرم بانوی بانوان

ز گفتار او آن زن نیکرای
بدل گشت خورسند و برشد ز جای

بدارای دارنده برگشت
از آنرا از آن جایگه بازگشت

چنین گفت راوی که جبرئیل
از آنجای شد سوی عرش جلیل

برد صیحه غم ... شد ز جای
فراتر شد از جای خود دلگرای

بروح و ملک بانگ بر زد بلند
که گشتیم نزدیک دان بلند

میان شما جمله چون من کجاست — که با من رسول خدا هم کساست
منم ز اهل بیت رسول خدای — بزیر کسا هم مرا گشت جای
ملک هم بسویش فراز آمدند — بسویش ز روی نیاز آمدند
بسودند بر بال او بال و پر — در آنجا یکه گشته دریوزه گر
همه سوده بر پای او روی و موی — یکایک بر آنخاک بنهاده روی
ز غیرت یکایک بر آورده دست — همه گشته بر پای او پای بست
که او گشته فایض بزیر کسای — شده خاکپای رسول خدای
شرف یاب گشتند از جان بکاه — که گشتند از آنجای از ما سواه
زهی رتبه و شان که روح و ملک — از ایشان فرازند سر بر فلک
خدایا تو بر عزت اینکسای — که ما را تو بر سوی خود ره نمای
باین گمرهان ره نمائی کنی — بیگانگان آشنائی کنی
اگر پر گناهیم و بد روزگار — باین بیگناهان نما رحمت آر
اگر بر شماری تو ما را گناه — نداریم غیر از تو کس عذرخواه
ندانم چه سازی باین مشت خاک — برآرش چه زانیکه از خاک پاک
تبه روزگاریم و ناپارسای — کسی جز تو داریم ما یا خدای
خدایا ترا روی بر سوی ماست — ولی روی ما می ندانم کجاست
پناه آورده سوی خداوند روی — بسوی خدایا خداوند جوی
ز عصیان ما گشته عصیان خجل — که از گناهان خود منفعل
بعفو تو داریم ما بسته دل — ز جرم گناهان خود خسته دل
ز عصیان خود جمله وارسته ایم — بامید عفو تو دل بسته ایم
ببخشی تو ما را باین پنجتن — که گشتند زیر کسا انجمن
ببخشی تو ما را اگر در خورست — ببخشنده بخشندگی بهتر است
که بر کنه کاران زار زیان — چو هستی تو بخشنده مهربان
بدوران توئی داور دادرس — بر این پر گناهان تو فریاد رس
توای مهربان داور دادگر — به بخشش بما بیکسان کن نظر
بیا گوش کن داستانی دگر — خداوندی بندگان را نگر

در بیان مکالمات رسول خدا با شاه لافتی و از خدا بشارت دادن بآن برگزیده خداوند یکتا و مهمان شدن به خانه بتول عذرا و کیفیت احوال بتول و در طلب خواستن شیر از خالق بی نظیر

که روزی ز مسجد رسول امین — بسوی علی شد بجان خویشتن
که مائیم امروز مهمان تو — کز آنیم اینک سوی خان تو
برو سوی خیر النسا بر خبر — که آید بخان تو خیر البشر
علی چون شنید این بشارت ز او — بشادی سوی خانه بنهاد رو
بیا تو چو داد این خبر دلگرای — که سوی تو آید رسول خدای
ز بس لطف امروز مهمان ماست — ولیکن ندانم چه در خوان ماست
چو بشنید خیر النسا زاروی — مر او را ز شادی برافروخت روی
بسوی علی دیده را بر گشاد — که زهرای اطهر فدای تو باد
نداریم در خانه از خوردنی — نه پوشیدنی و نه گستردنی
یکی چاره کن که وقت است تنگ — مبادا که ما را شود زرد رنگ
ز نهکام دیشب سحر تا کنون — باهل تو قوتی نشد رهنمون
من و فضه و هم شبیر و شبر — نخوردیم چیزی ز دیشب سحر
درین گفتگو بد علی با بتول — که ناگه عیان شد جلال رسول
در آمد ز در سید المرسلین — در آنخانه آمد رسول امین
ز مهرا ز نور نبی نور تافت — جهان نقش نور علی نور یافت
نگه کن که تا بر چه پر نور نور — چگونه فزاید جهان را سرور
چو بر روشنی روشنی شد نگار — شود روشن آید از روزگار
نبی اهل خود را ببر در گرفت — حیات گرانمایه از سر گرفت
علی را فراوان ببوسید روی — بسی داشت با او بدل گفتگوی
فراوان بسیمای او بنگرید — ز سیمای او غیر یزدان ندید
چو او را شناسید یزدان شناس — نمودش بدل ای یزدان سپاس
که او را باو در جهان یار کرد — باو روی خود را نمودار کرد
بز مهرا بسی گفت زار و نیاز — ببر در گرفتش زمانی دراز
رخش را ز تاب دلش تفته دید — از آن تاب بر خویش آشفته دید

بدانست کازرم او از کجاست | تن و جان او از کجا در نواست
برهنه تن خویش بنمود شاه | ببانو که بر باب خود کن نگاه
مر او را شکم گشته بر پشت تنگ | بروی شکم بسته یکپاره سنگ
لب از علیش گشتی فرو بسته دم | بهم خشک گردیده پشت و شکم
که ای در بر تن تو چون جان عزیز | نخوردم سه روز است من هیچ چیز
اگر تن ز خوردن نمودی تهی | چو غم از منی و بمن همرهی
بدختر پیمبر چو پرداخت راز | بسوی پدر زروی نیاز
چو روی جگر گوشگان را بدید | بر وشان ز خون جگر چون چکید
چو با در با ایشان تسلی نمود | خبر داد از بوده و هست و بود
گرسنه تنان را بدل بند کرد | ز نا خوردن خویش خورسند کرد
که آب آورد بلکه بر روی کار | که نانی بیارد بر شهریار
مر او را بخواند و گرامی نشاند | چو بنشاند آیات تطهیر خواند
که بر خود بنالد چرا میهمان | بخوانی که باشد خدا میزبان
بنزمی که یزدان بود میزبان | بیزدان شناسان نه نیکو خوان
چو دل گشت از غیر یزدان تهی | بری ماندش جان ز تن پروری
بیا تا نشینیم یکدم بهم | دمی با تو از دل برآریم دم
دلارای یزدان پرستان بود | که نزدیک تو نزد یزدان بود
چو جانان بنزد دل آرد جا نشیند | بسجا جای دل نزد جانان گزیند
دگر باره افروز آن پنج تن | بیک جا در آنجا شدند انجمن
که او را بایشان گرامی نمود | پس آنگاه اولاد خود در ستود
مرا دیده روشن بروی شماست | خداوند را رو بسوی شماست
بلند آمد از انبیا حال من | که آلی نبودند چون آل من
بپرسید احوال آن خورد سال | که ای در طریق وفا بیهمال
چو گفت این سخن سرو جان و تن | چنین پاسخ آورد خندان حسین
نجوید جز این لذت از زندگی | که بر خاک پایت سر بندگی
براه تو بگذشتن از جان خوش است | فدا کردن جان بجانان خوش است
فرو ریخت بس اشک در شاهراه | ز مژگان در اشک گردش نثار

به تسکین او خود نمائی نمود | ردای مبارک ز تن برگشود
چو دختر بسوی پدر بنگرید | ز چشمش برخ اشک گلگون چکید
دل از بی نوائی چو نی در نوای | تن از قوت و قوت نا آشنای
چو جانان تن خود بر جان نمود | پس آنگه به تسکین او لب گشود
تو نیز از من کرده اقتدا | چو تو از منی چون منی بی نوا
چو از خاک و گل بالش و بستر است | تن ما بر پروری بهتر است
گرامی دو فرزند را پیش خواند | نشست و بر زانوی خود بر نشاند
چو از بد ز ارشان بود آگه ز راز | با ایشان بسی گفت زار و نیاز
که ایشان نخوردند دیگر و چیز | ز روز سیم خود خبر داد نیز
علی دل گران اندر آمد ز جای | همیخواست بیرون رود از سرای
پیمبر بدانست از روی وی | بخندید و بر سوی او کرد روی
لب در فشان را سوی او گشاد | ز مهمان و از میزبان کرد یاد
بدانم کجا پوی تو از چیست | تو دانی که خوان تو خوان خداست
بیزدانیان قرب یزدان بس است | گرفتار نان و خورش نا شکست
بیزدان کسی آشنائی کند | که از خواهش تن جدائی کند
قرین تو گردد بیزدان قرین | ز قرب تو قرب جهان آفرین
چو جان تو دل را دهد پرورش | کجا تن گراید بخوان و خورش
بنزد پیمبر چو او کرد جای | پیمبر فرا شد بنزد خدای
پیمبر چو بر سوی ایشان بدید | بسوی جهان آفرین بنگرید
بپرسید از آن چار تن یک بیک | که ای از شما روشن این فلک
مرا از شما نام آمد بلند | جهان جمله شد از شما ارجمند
بیکایک چو آن چار تن را ستود | ز شفقت سوی چار تن برگشود
چرا زرد گشته ترا رنگ و روی | بجد خود احوال خود را بگوی
کسی را که کس چون تو جد کرم | بود در دو گیتی بود نیک نام
ز راه وفا بیتو شاید بخاک | تن خویشتن را کند جان پاک
پیمبر چو بشنید گفتار اوی | نگارین ز خوناب دل کرد روی
ز شفقت گرفتش در آغوش تنگ | که ای از تو کار مرا پود و رنگ

چه خواهی تو از خوردنیهای خوان
اگر بود خرمای تر این زمان
چو از جد خود خواست خرمای تر
درختان که بد میوه‌شان بارور
بیکایک همه اهل خلد برین
فرا شد بعرش برین جبرئیل
که مانند آن دیدهٔ ماسواه
بفرمود یزدان بروح الامین
چو با هدیه آید در آنجا فرود
چنان بد بکرسی شادی ندای
ز هر فرقه بیمر و بی شمار
چو جبریل دادش یزدان سلام
سوی خلوت خویشتن کن گذر
شبر دل نگر شد بخرمای تر
چو بشنید زهرا ز خیر الانام
در آنخانه قد آورد از کجای
بر آن حجره هر سوی چون بنگرید
فروزان از آن نور رب جلیل
زمانی فرو ماند آنجا بتول
که ای مریمت کمترین بندهٔ
نبد کردمت محیی روزگار
ز بهر تو از نزد رب جلیل
پس آن خوان از آنخانه در دم بتول
که او را نموده عطا مریمی
نخستین همی دید روی حسین
که از پاک یزدانش فرمان رسید
بگریید و از دیدگان خون گشاد

که جد تو آمد ترا میهمان
نمودیم بهر تو آن زیب خوان
فرو ریخت از نخل طوبی ثمر
بدل گشت بهرشان بخرمای تر
خروشان ز خرمای تر خوشه چین
برو گشت نازل ز رب جلیل
ندید و نه بیند به بیگاه و گاه
که آید بفرمان او در زمین
ز یزدان دهد بر پیمبر درود
که شد پر ز آواز عرش خدای
ملایک بهمراه او گشته یار
برافروخت رخسار خیر الانام
که فرزند من خواست خرمای تر
ز خیر النسا خواست خیر البشر
گرایان سوی حجره بگذارد گام
پر آزرم بنهاد آنجای پای
بگفتن نیاید که گویم چه دید
نمایان از و صورت جبرئیل
که ناگاه از بارگاه قبول
بدربارت خدا پرستندهٔ
ز عیسی مریم که دیدی بکار
بیاورده این مائده جبرئیل
بیاورد و بنهاد نزد رسول
که صد مریمش زنده شد از دمی
بجان و دل نگر شد بسوی حسین
بدینگونه فرمان یزدان رسید
رطب را طراوت عناب داد

چنین گفت خندان بخیر البشر
مرا دل بخرمای تر مایل است
ز هر گوشه زان بانگ و آواز خاست
ز نو گشت از نخل طوبی بهار
برآمد ز سکان کرسی نوای
ز جائی که بگرفتی او وحی حق
ز طوبی بد قدرتش چیده بود
بآن هدیه در حجره گاه بتول
ز شادی برافشاند جبرئیل پر
ملایک ز آواز او نغمه ساز
سوی حجره گاه بتول آمدند
سوی دختر آورد روی نیاز
سوی من بیاور در آن حجره هست
که دانست در حجره چیزی نبود
بدل راز گوی و برنج شمر مساز
در آن حجره از نور خرما نبود
جهان سراسر پر از سور شد
در آن گشته راز نهان آشکار
بگوشش آمدش صوت جان آفرین
دمت چهرهٔ مریم افروخته
ندیده ز نور تو گر فایده
بسوی پدر برد که آنرا پدر
پیمبر را ندیده را چو بگشود
همه آل خود را بر خویش خواند
نخستین چو او خواست خرمای تر
بیکدست خرمای تر برگرفت
ز یاقوت عناب را داد آب

که در خواهش است خرمای تر
که خرمای تر قوت جان و دل است
ز هر روضه شاخی برآورد دست
ز هر میوه خرمای تر گشت بار
بعرش برین اندر آمد ندای
ز خرمای تر چند گونه طبق
از آن دست در هر طبق چیده بود
نثار آورد بهر دخت رسول
دو گیتی شد از یک پرش سایه ور
روان گشت باد و براه حجاز
از آنجا بنزد رسول آمدند
که ای آشکارا ز رای تو راز
که دل شد بخرمای تر پای بست
که مادرش آرد در آنجای خورد
که خرما ز بهر رسول کبار
از انکار زهرا تعجب نمود
ز دنیا مر آن حجره را دور دید
پدیدار از و صورت کردگار
چنین گفت با او جهان آفرین
از آن دم مسیحا دم آموخته
بمریم کجا آمدی مائده
خوراند بخویش و شبیر و شبر
بذکر خداوند شد در سجود
بخندید و شادان بخوان بنشاند
که خرما خوراند با و بیشتر
سوی آسمان دست دیگر گرفت
برآورد خرما بدو خوشاب

ز هر غرفه در روضهٔ قدسیان / با ین ذکر گریان گشاده زبان
هم آواز ایشان رسول امین / با ین صوت گریان و انده گزین

بفرزند دلبند شد دلگرای / هنیئاً مریئاً ز دل دنوای
دگر دلنگر شد رسول امین / ببالا درین کار زد آستین

بسوی رطب چون فرا کرد دست / بمهر حسن شد دلش پای بست

رطب دادن جناب پیغمبر بهر یکی بدست حق پرست

چو یکدانه برداشت بر نام او / نه افلاک شد دانه و دام او
لبی گشت شیرین ز خیر الانام / که شد از جفای عدو تلخ کام

چو عناب در درج گوهر نهفت / بذکر هنیا در راز سفت
چو پرداخت خیر البشر از پسر / سوی دختر افتاد داور نظر

ز دیدار دختر رخ یار دید / سر اختر از خواب بیدار دید
یکی دانه خرمای دیگر گرفت / دو گیتی از و لؤلؤ تر گرفت

بشکر ز خرمای تر آب داد / بعناب یاقوت را تاب داد
چو خرما شرف یافت از اندهان / شرف یافت خرماستان جهان

لبی کرد شیرین رسول مجید / که شیرینی دهر از و شد پدید
چو شیرین شد آن لب ز خرمای تر / جهان شد لبالب ز شهد و شکر

برون کرده سر از جنان قصور / ز هر روضه غلمان ز هر غرفه حور
بذکر هنیا گشاده دهان / سوی دختر سرور انس و جان

پیمبر چو اصغای آن راز کرد / بآواز ان راز آواز کرد
چو از پاره تن رسول زمن / بپرداخت دیدش سوی خویشتن

بروی شبیر علی بنگرید / سوی روی یزدان دارنده دید
بدستی که شد مه از انگشت شق / از آن دست خرما گرفت از طبق

بهر دانه کو شدش دسترس / همه دانها را شدی آن هوس

چو شد راست دست رسول خدای / همه دانها اندر آمد ز جای

چو یکدانه برداشت بر نام او / دو گیتی شد دانه و دام او

در بیان رطب نهادن رسول خدا بدهان شاه لافتی و شکر گذاری کردن و هنیئاً مریئاً بلب گشادن و سبب امتنان بیان نمودن فرماید

چو آن دانه را عرض آن لب نمود / تو گفتی علی علا لب گشود
چو بر درج گوهر بر آورد دست / بشادی خورشید و از جای جست

نهادش چو آن دانه اندر دهان / بر آمد ز جا سرور انس و جان
بآواز گفتا بصوت جلی / هنیئاً مریئاً لک یا علی *

دو گیتی پر از صوت آن راز شد / همه لامکان پر ز آواز شد
بهر گوشه صوت انگشت راست / از آن نغمه هر سوی آواز خواست

دگر ره رسول خدا از کمال / فرا شد بمعراج عز و جلال
بخود یافت ز انتقال حال دگر / فزودش جلال از جلال دگر

از آن گفته او ز جا شد بلند / از آن بانگ روی خداوند دید
بسوی نبی دید گریان شبیر / که ای بس همه آفرینش تو خیر

ز کار تو حیرت افزای دل / فرو پای دل شد ز حیرت بگل
چو خرما نهادی مرا بر دهان / شد از راه حسرت دلت ناتوان

ابا مادر و با برادر چنین / نمودی تو ای عقل را پیش بین
مرا اشک گرم تو خورسند کرد / ابا گریهٔ گرم و با آه سرد

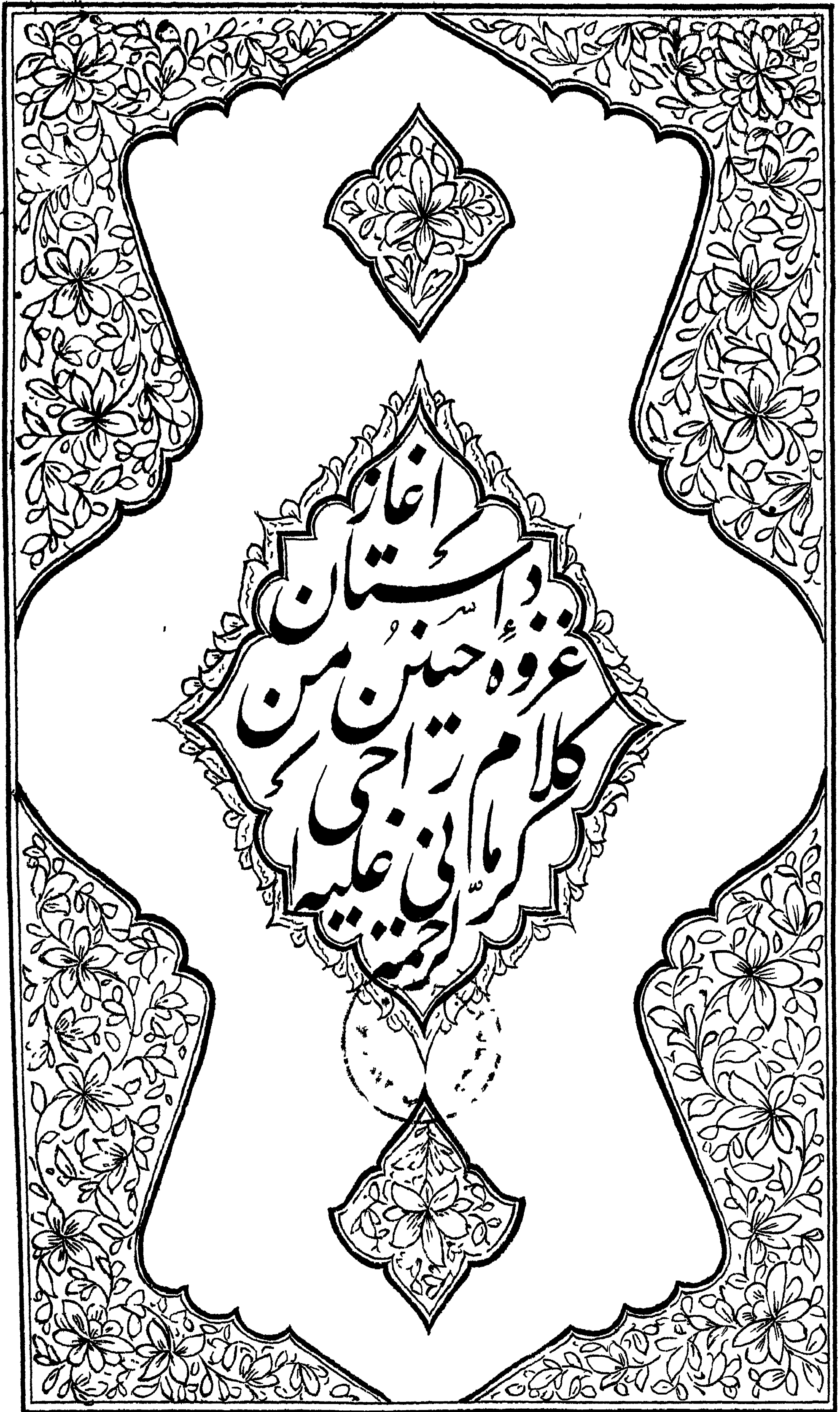
چو شد کار تو پر بد ز جلوه گر / پیکره ز جا جستی آسیمه سر
زدی بانگ و بر داشتی هر دو دست / ز دیدار یزدان چو یزدان پرست

پیمبر چو بشنید از او این خطاب / بپاسخ چنین داد او را جواب
لب در فشان را گهر ریز کرد / زمین و زمان را شکر ریز کرد

که ای روز کار تو یزدان پرست / مرا از تو خط شفاعت بدست
زمان و مکان از تو امیدوار / ز کار تو پیرایه وز کار *

ز نام تو من مجتبی نشان / شده آشکار از تو راز نهان
ز کار تو بر پای این خدای / بسوی خدا روی تو رهنمای

تمام شد وقایع فتح مکهٔ معظمه بید الاقل الاحقر حبیب الله ولد مرحوم
مغفور علیین آشیان مشهدی عزیز الله بتاریخ دوازدهم شهر ذیقعده ۱۲۷۵


آغاز
داستان
غزوۂ حنین من
کلام راجی
کرمانی علیہ
الرحمۃ

آغاز داستان غزوهٔ حنین

بنامی گشایم نقاب سخن — گران نام بگشاد باب سخن
نخستین ز نزد جهان آفرین — سخن آمد از آسمان بر زمین

نخستین نقاب سخن بر گرفت — دو کون از سخن زیب و زیور گرفت
سخن بد نخستین سر آغاز کرد — در آفرینش ازو باز کرد

ز یک نغمه کز ازل خواند راست — دو گیتی از آن تا ابد پر نواست
ز صوتی پر آواز شد هر چه هست — ز یک نغمه نه پرده را پرده بست

پیمبر به پیغمبری در ز من — گواهی ندارد بغیر از سخن
چنان زد نوا از حجاز عرب — گران شد عراق عجم در طرب

چنان در حجازی نوا کرد ساز — که دانشوران عراق و حجاز
نمودند بگذشته از کبر و لاف — همه بر خداوندیش اعتراف

سخن آفرینان باد او و دین — که دانند راز سخن آفرین
دریغا که در دهر پیدا نیند — چو گنج نهان آشکارا نیند

ز جوهر فروش آمد آمد خروش — رسد گر بیازار جوهر فروش
درین بزم از دل ندارد پسند — نبیند کسی غیر خر مهره بند

سخن گوهری فرزانه هوشمند — چو شد در سخن پایه گاهش بلند
بسی در سخن ور تا سر انسفت — سر درج اسرار بگشاد و گفت

اگر ژاله هر دانه در شدی — چو خر مهره بازار او پر شدی
برر اندازان بگاه نثار — سخن بهتر از گوهر شاهوار

شود گر سخن آفرین یار من — سخن آفرینی بود کار من
سخن را بنامی نمایم طراز — نمایم بنامی در راز باز

که نام و نشان نامی از نام اوست — جهان سرخوش از باده جام اوست
پیمبر چو بر زد خدا کرد جای — ز دیدار او دید روی خدای

ازو دید ور ماه ماهی آشکار — پیمبر همه قدرت کردگار
ز مدحش سواد است ام الکتاب — ز خورشید او ذره آفتاب

پیمبر بهر جای فیروز ازوست — دم نار سینا دم آموز ازوست
خدا را خداوندیش مدح خوان — خرد و را خداییش اندر گمان

تجلی گه خاص جان آفرین — ز راز خدا با رسول امین
وز آنجای از مهر همراز گشت — در راز یزدان از آن باز گشت

الوالعلم افتاده در شک و ظن — همه گشته بر وحدتش انجمن
ازو سیرت کردگار آشکار — نمایان ازو صورت کردگار

برازنده مسند سروری — طرازنده رایت احمدی
گسارنده باده سلسبیل — برازنده گل ز نار خلیل

چو نورش بگردون لیلی کند ملک در فلک جبرئیلی کند
بدستوری او زعرش برین فرود آورد وحی روح الامین
بپیمبر چو در نزد یزدان پدید در آن جا که غیر او کس ندید
شکوه خدائی نمودار اوست خدارا خدائی پدیدار ازوست
جهان عکسی از برق شمشیر اوست فلک سایه از پرتو تیر اوست
بمدحی نمایم سخن گستری که یزدان نمودست چاکری
زمدحش کر افتد بسر سایه ام زچرخ برین بگذرد پایه ام
زکلکم خور و تیر و برجیس آب زند خامه ام طعنه بر آفتاب
سرایم چو مدحی بلفظ دری زند نظم من کوس اسکندری
پی خواندن نظم من بر زمین فرود آید از عرش روح الامین
جهان را کند زین نوا پر نوای دل از زاوران بر آرد زجای
نمایم بمدحش چو مدحتگری کند جبرئیلم ثناگستری
درین دفتر آیم چو مدحتگرش شود لوح سر لوحی از دفترش
فرو ماند برهان و حیران دلیل که این هاتف آورد با جبرئیل
بزد رشک اعجازم از سامری کند سحرم اعجاز پیغمبری
دم روح قدسی است در شان من که شد زنده دلها زاعجاز من
دو گیتی زصوتم پر از غلغلست که از عرش تا زیر چه تا بلبلست
ملک زین نوا آفرین گسترست ملک بر ثنایم ستایش گرست
همایون کلامی چنین دلپذیر زعرش برین اندر آمد بزیر
پی خواندن نظم آید سروش زند این نوا بر دو گیتی خروش

در بیان حضرت خواستن از خلوت نشینان بزم عزت و بشارت یافتن از ساکنان ملکوت بقبول شدن آن مدحت

مغنی بیا نغمه آغاز کن نوائی ازین داستان ساز کن
ازین داستانم سرودی سرای بدستان دلم را آور زجای
باهنگ تازی و بانگ حجاز بصوت دری داستانی بساز
فراموش کن خسروان عجم بیاد آر ز بهمن و اورنگ جم
ازین نظم گیتی پر آوازه کن روان نیوشنده را تازه کن
نه این قصهٔ کیقباد و جم است که این مدحت فخر آدم است
مغنی با آواز بگشای لب رهی زن بصوت حجاز عرب
بدستان نوازان درین داستان که کردند دستان سرا دوستان
چو زین داستان بانگ بستان کنی همه رزم رستم چو دستان کنی
رهی زن که دلها نماید رهی رهی زن که جان را دهد آگهی
خدا را نوائی حریفانه زن نوائی درین رزم مستانه زن
ازین نغمه دلها پر آور بجوش چو جان بپیمبر زصوت سروش
که این مدحت ساقی کوثرست نه این نقل دارا و اسکندرست
مغنی نوائی زنو ساز کن بیاران یگانه آواز کن
چو مستان درین داستان زن خروش بیاد حریفان دو جامی بنوش
بمستان زمستی نوائی برآر بجا راه مستان زند هوشیار
بدردی کشان بانگ مستان خوشست نوا از لب می پرستان خوشست
نوائی بر آرای بس دلگرای که گویم که زین نظم بر زد نوای
مرا ارزو زین سرای سپنج همین بد که زین نام برد از گنج
بر آرد کسی کو بر آرد ز من کسی دم بر آرد ز آواز من
بدم وز تمنای این دلگرای که از نظم من کس بر آرد نوای
که افشای راز نهانی کند که از گنج من دُرفشانی کند
بهر گوشه گوشم با آواز بود دلم در تمنای این راز بود
دو چشمم براه نوا ساز زار که آیا که باشد که در روزگار
سر آید ز نظمم سراینده نیوشد زشعرم نیوشندهٔ
و یا عقل بیخود نوائی زند ازین نغمه بیخود صدائی زند
ویا آید از بام عرش جلیل پی خواندن نظم من جبرئیل
دراندیشه بودم بلیل و نهار که ناگاه شد مرا بخت یار
خجسته شبی بیحد و وزن و وصال نمودار شد آنچه بد در خیال
که ناگه ندائی بگوشم آمدم دلی که ز صوت سروشم آمدم
که بخرام بیرون از این تنگ کاخ گذر کن بشادی بکاخ فراخ

ز فرش آمدی سوی عرش بلند — ببالای تخت آمدی زین تخته بند
بدیر مغان محرم راز شو — بصاحبدلان نغمه پرداز شو
ز آواز او جان من تازه شد — دلم زان نوا پر ز آوازه شد
چو مستان بدستان برون آمدم — پی صوت آن نغمه راهی زدم
رسیدم بکاخی چو چرخ بلند — بلندیش بگذشته از چون و چند
ز درگاه او پردهٔ نه فلک — سیقتان درگه ملوک و ملک
همه صاحب تاج و ملک و سریر — که صاحبدلانند و روشن ضمیر
همه باج گیر و همه تاج بخش — همه عرش فرسا و معراج بخش
همه واقف از سر راز نهان — همه راست خوان و همه رازدان
شگفتی فرو ماندم آنجایگاه — که دیدم در آنجای آن پایگاه
که ناگه درون حرم میفروش — برآورد پرخنده از دل خروش
که از راست این رند فرخنده پی — در آید سوی ما بآئین کی
از آن سوی میخانه شد دلگرای — که ساقی پرستست ساقی ستای
حریفی در آمد صراحی بدست — خروشید کی رند ساقی پرست
درآورد درون حرم از برون — که شد بخت فرخنده ات رهنمون
دلم تازه گردید ز آواز او — دو گوشم و دلم شد پر از راز او
سوی کوی میخانه ره یافتیم — سوی دیر میخانه بشتافتیم
بدیدم سرائی چو خرم بهشت — که یزدان بهشت از گل آن سرشت
رواقی زد دهلیز این نه رواق — ز ایوان و طاق این نه هفت طاق
به پیرای خمخانه اش بد توان — سفالینهٔ خم آسمان
حرم از طواف درش محترم — حریم درش رشک حل و حرم
بهر گوشهٔ رندی افتاده مست — بهر جا حریفی صراحی بدست
بتان سمن عارض ماهروی — یکی رود خوان و یکی بذله گوی
یکی سیم ساق و یکی سیمتن — یکی پای کوب و یکی دست زن
یکی از خط دلکشش دل خراب — یکی دل ز خال و خطش خورده آب
یکی از نوایش فلک در خروش — ز صوت یکی جان و دل پر ز جوش
یکی را سر عجز در پای خم — یکی دست نازش ببالای خم
ز روی یکی ماه گردون بتاب — یکی زو رخش طعنه بر آفتاب

در بیان خلوت

که ناگه مغنی شد مرا دستگیر — مرا برد از آنجا که سوی پیر
سوی پیر میخانه گشتم روان — روانم شد از دیدنش جاودان
مرا دید و خندید و نیکو نواخت — بنزدیک خود از شرف جای ساخت
وز آن پس بفرمود تا میگسار — بدو راند از دمی خوشگوار
یکی مجلس آراست پیش شاهوار — که زو خیره شد دیدهٔ روزگار
چنان جام مینا در آن بزم جم — که شد دیدهٔ چرخ مینا سفید
فرود آمد از آسمان مشتری — در آن بزم از بهر رامشگری
سوی می پرستی نگه کرد پیر — که ای از تو گفتار دانش پذیر
ز گفتار راجی برآور نوای — ز نظمش بآواز بنوای نای
چو بر این نوا زد نوا میفروش — از آن نغمه خمخانه شد پر ز جوش
ز هر گوشه نغمه گشت راست — ز هر پرده زان صوت آوازه خواست
برآمد سمن عارضی می پرست — که از عارضش بدر چرخ است
ز عنبر بخور شید داده بخور — عبیر اندر افکنده بر روی حور
باهنگ نظمم نوائی نواخت — نوائی باواز عشاق ساخت
که راجی که مدحتگری کار اوست — ثنا و ستایش سزاوار اوست
ز گنج نهان در اسرار سفت — سر گنج اسرار بگشاد و گفت
که ماییم عشاق عهد الست — که از عشق ما عشق گردیده مست
می ما روان بخش و جان پرور است — ز خمخانه ساقی کوثر است
نه رندان از این دیر دردی کشند — که زین صاف صافی دلان سرخوشند
خضر از ازل دردی آشام ماست — زلال خضر دردی از جام ماست
ز مینای ما جام کی پر می است — می ما دل افروز جام کی است
نه خم خم ما خم چرخ کم — ز دُرد خم ماست این هفت خم
سپهر از خم ما بود می پرست — ز مینای ما چرخ مینا است مست
ز ما جلوهٔ یار پیرا و راست — عیان از رخ ما رخ دلبر است
چو بر این نوا زد ز نظمم خروش — برآورد بام میخانه آمد بجوش

زهر گوشه شد نوائی بلند / نوا بر بهم چرخ غلغل فکند || زبانها باین نغمه دمساز شد / باین صوت دلها پر آواز شد

که با داهزاران هزار آفرین / براجی ز ترنّم جهان آفرین || همه بر ثنایم ثناخوان شدند / ز نظمم همه آرزو افشان شدند

همه بر نوایم گشادند لب / نواخوان بصوب حجاز و عرب || که بعد از نواساز ملک حجاز / چو او کس نوائی نکرد است ساز

دگر بصوت خوش دلپذیر / نواساز شد پیر روشن ضمیر || سوی میکساران چنین زد خروش / نواساز شد با مغ میفروش

برآمد مغنی از درون حجاب / که شد از رخش در حجاب آفتاب || نه پیرای روزش نه شب سایه داشت / ز خورشیدش از هاله پیرایه داشت

فکنده بسنبل بگل گوشوار / بهم کرده از جعد مشکین نگار || ز طنازیش بر فلک ناز بود / جهان مست آن شوخ طناز بود

بافسون مژگان و از چشم مست / ربوده دل میکش و می پرست || خرامان چو آمد سوی میفروش / دل و دیده از دیدنش شد بجوش

چنین یافت فرمان ز فرمان پذیر / که ای دردی آشام صافی ضمیر || بمهمان ما شو ز جان میگسار / می کهنه بر میهمان نو آر

از آن خم که خود می در آن ریختیم / بر آن نشاء مستی آمیختیم || از آن خم که شد عشق از آن میگسار / از آن خم که هرگز ندارد خمار

نگین می اندر لبش خاتم است / سفال سرش رشک جام جم است || از آن خم که خون در دل آرد بجوش / دو گیتی شد از جوش او در خروش

براجی از آن باده شو دلگرای / وز آن پس ز نظمش برآور نوای || نوائی ز نظمش حریفانه زن / از آن نغمه آوازه مستانه زن

نوائی نو از نظم او یاد کن / دل پیر مهمان از و شاد کن || چو بشنید میخواره از میفروش / ز آواز او دل آورد جوش

خرامان روان گشت بر پای خم / برزد دست خندان ببالای خم || چو برکند خشت سر خم ز جای / مر آن نخل قامت درآمد ز جای

چو رخسار خود در می ناب دید / سوی پیر دیر کشان بنگرید || که راجی چو خوش گفت در شان من / که از صوت او تازه شد جان من

مغ مست طناز حوری سرشت / بدست از سر خم چو بر داشت خشت || چو عکس رخش در دل خم فتاد / برآورد خم صد خروش از نهاد

که روی تو شد جلوه گر در دلم / از آن آرزوی دلها شده مایلم || ز نو تا بسینه نشاء ام در تن است / که کون و مکان پر نشاط از من است

بدل عکس روی تو تا دیده ام / که با غم از و مهر برچیده ام || بیک جرعه ام چرخ مستی کند / قضا و قدر می پرستی کند

چو زین راز بر زد نواخوان نوای / دل می پرستان برآمد ز جای || همه زان نوا مست و حیران شدند / از آن صوت خوش آفرین خوان شدند

بهر پرده در رقص مه پیکری / ز هر گوشه در نغمه سیمین بری || سمن عارضان جام صهبا بدست / پری پیکران جام مینا بدست

بر آن نغمه چون نغمه خوان آمدند / همه سوی پیر مغان آمدند || که ای از تو راز نهان آشکار / ز رای تو پیرایه بر روزگار

حذارا بما گو که راجی کجاست / که از صوت او جان ما در نواست || ز آواز او دل گراید همی / ز راز خوشش جان فزاید همی

بما از بر و بام او باز گوی / ز نام و نشانش بما راز گوی || چنین پاسخ آورد دانای راز / که گویم اگر سر این راز باز

که او را درین دم بپیچید روی / چو دارید پاداش گفتار او || یکی گفت جان هدیه آن کنم / یکی گفت دل را گرو کان کنم

ز گفتار ایشان بخندید پیر / تبسم کنان شد بسویم مشیر || که راجی همین زند نیک اختر است / که درج سخن را از و گوهر است

سوی دیر ما آمده کامیاب / بدزدی سوی آشیان عقاب || مغان چون شنیدند گفتار او / ز هر سو بسویم نهادند رو

یکی سر بزانوم بر می‌گذاشت / یکی بر رخم چشم تر می‌گذاشت || یکی دلق سالوسم از سر کشید / یکی خرقه زهدم از بر کشید

یکی دام تزویرم از سر گسیخت / یکی عقد تسبیح بر خاک ریخت || یکی دفترم از می ناب شست / بشد پیر و تزویر من چاره جست

یکی گشت خندان یکی لب گزید
یکی شاد دل سوی من بنگرید

همی مژده دادند بر یکدگر
که راحی است این رند پیمانه‌گر

همه برفشاندند بر رقص دست
زبالای ایشان جهان گشت پست

همه زان نوا رود و ساز آمدند
سوی پیر جویای راز آمدند

که از کیست آواز و از کو تراز
بخندید و پاسخ چنین داد باز

که این رند نیک اختر نیک پی
نهالیست از باغ جمشید کی

ولیکن تهی جامش از آن می است
که از دودهٔ کیقباد و کی است

شده در دو گیتی ازان کامیاب
که گردیده خاک ره بوتراب

ز جام بقا ساقیش داده می
که روشن ضمیر است و فرخنده پی

ازان بر سرش از شرف افسر است
که مدحتگر ساقی کوثر است

دگرباره آن پیر فرخنده رای
سوی می‌پرستان چنین زد نوای

که از داستانش به آواز نی
نوائی برآرید از صوت کی

همه زان نوا شادکامی کنید
ازان داستان دل گرامی کنید

ز گفتار آن پیر فرخنده چهر
نوا زد در آن بزمگه ماه و مهر

تو گفتی دو گیتی درآمد بجای
ازان راز شد ماسوا پرنوای

در نواختن پیر مغنی ناسنجم را

برآمد یکی مهوش می‌پرست
که از روی او بود خورشید پست

بدنبال ابروی او ماه نو
بد از شوق ابروش دنباله‌رو

سر زلفش از ماه پیرایه داشت
بخورشید و مه کاکلش سایه داشت

بآواز نظمم چو بگشاد دست
مرا سبحه بگسست و زنار بست

چو کف زد بآواز نظمم بدف
مرا از کفش دین و دل شد ز کف

بآیین عشاق بنواخت ساز
پر آواز او شد عراق و حجاز

که راحی که بد راز گوی سخن
که از روی جوانش جهان کهن

بمستی چو زد راه آواز را
بمستی چو خوش گفت این راز را

که جز راه میخانه راهی مپوی
بجز باده و جام چیزی مگوی

مدامان رندان ساقی پرست
چو ساقی پرستان برآور بدست

بدوران تو دوران صهباپسند
بدو در خط یار شو پای بند

مبین سرو جز قامت دلبری
مبین مه بجز روی مه پیکری

گر از لوح سیمین کسی گفت گوی
ز چاک قبا سینهٔ یار جوی

جز از سینهٔ صاف سیمین یار
دگر لوح جا هست لوح قرار

بمحراب هر قبله رو میار
بجز قبلهٔ روی و ابروی یار

بجز خط خوبان مخوان دفتری
سوادی مبین جز خط دلبری

چو خواند این نوا را مغ میفروش
دل میفروشان برآمد بجوش

دل و جانشان مست از آن راز شد
بر این نغمه هر یک نواساز شد

سمن عارضان عود ساز آمدند
بآن صوت خوش در نواز آمدند

یکایک بکف لؤلؤ شاهوار
همه آفرین خوان ز بهر نثار

در آن بزم بر پای من ریختند
ابر خاک گوهر برآمیختند

بفرمود پس پیر روشن ضمیر
که بهرش یکی خلعت دلپذیر

ز دیبا که گیتی ندارد بیاد
بیارند رندان صافی نهاد

چو پوشید از دست خود بر تنم
گذشت از سر چرخ پیراهنم

ازان جامه‌ام در تن آمد توان
تنم جان شد و گشت جانم روان

چو شد آن قبا مر مرا زیب تن
بزیر قبا عرش شد پیرهن

بدست خود آن پیر فرخ نهاد
مرا زان خم می می ناب داد

چو نوشیدم انجام از دست شاه
دو گیتی بچشمم چو یک پر کاه

نمودی و شد مر مرا آشکار
نهان بود رازی که در روزگار

ز مینا سخن گفتن آموختم
ز می راز پنهانی اندوختم

گذشتم ز شک و ز وهم و گمان
یقین شد مرا رازهای نهان

گسستم ز شیخ و ز قاضی و دین
گذشتم ز مغضوب و الضالین

عیان آشکارا بچشمم نمود
نهان آنچه اندر پس پرده بود

دلم گشت روشن ز نور یقین
زدم دست محکم به حبل المتین

نگه کرد بر روی من میفروش
سوی می‌پرستان چنین زد خروش

که از کار این رند بیدار بخت
خروشید و شادی گزینید سخت

ز گفتش حریفان بجوش آمدند
ز آواز او در خروش آمدند

بشادی خروشیدن آمد ز دیر
که ای درد می آشام یادت بخیر

که ناگاه خندان و گریان شاه
بسوی من از مهر کردش نگاه

دلم زان نگه سرا سر تاب یافت
بسوی نگه آفرین راه یافت

ز تاریکی آمد سوی روشنی
سوی نیستی شد ز ما و منی

دلم را چو روشن شهنشاه دید
بشادی نوائی ز دل بر کشید

بسوی مغان کرد پرخنده رو
چنین گفت آن پیر فرخنده خو

که خود از سروش نوائی زنم
بعرش از سروش ندائی زنم

بگفت این و زان نغمه آغاز کرد
بآواز نظمم رهی ساز کرد

چگویم که باد اندر آرد زمان
گران صوت وصفی نیاید بیان

باین نغمه زان نظم دمساز شد
جهان از نوایش پرآوازه شد

بآواز این نظم لب بر گشاد
ز شعرم بر روحانیان مژده داد

که چون از شراب یقین گشت مست
ز ظن و گمان و شک و وهم رست

چو زین پرده زد راه آواز را
بمستی چو خوش گفت این راز را

که ای از تو ارکان دین را نظام
مغنی من بر مغنی پیام

مئی را که تعمیر جام ازوست
درین هفت خم پخته و خام ازوست

معنی مکیش و ساقی سیم ساق
نوای حجاز و سرود عراق

نشاید ز خامی نمودن حرام
سخن پخته گفتم ترا و السلام

شهنشه چو بر این نوا زد نوا
ز عرش برین اندر آمد ندا

بجوش اندر آمد زمین و زمان
پر از آفرین شد زمان و مکان

فرود آفرین خوان سوی من بگوش
ز عرش برین اندر آمد سروش

ز بس صوت آواز رفتم ز هوش
ز بیهوشیم میرسیدی بگوش

ز روحانیان و ز عشاق پیر
بسویم نوا خوان سراسر بشیر

الا ای که داری بعرش آشیان
ندانم چه جوئی درین خاکدان

چگونه برآری چو بلبل نفس
میان همه یان ره چون جرس

درین کاروان مرد هشیار نیست
بجز با هیولی پدیدار نیست

درین تنگنائی چو نی در نواست
نوا بر نیاید ازین تنگنای

چو نی بر نیاید ز مردان دمی
ز مردان مجو مردمی همدمی

چو این مادر دهر دون پرور است
همه مهر با بنش با دختر است

از آن هیچ آئین مردی مجو
ازین زال دیرینه برتاب رو

دریغا که در این سرای سپنج
اگر بد پدیدار گفتار سنج

مرا مهرهٔ مهر دانشوری
ببند در نهان خانه ششدری

پدیدار بد نامور گنج من
دو شش خال بد زین شش پنج

ببازی بهم بر دیم هر که باخت
نینداخته مهره بر تخته باخت

ولیکن دمادم ز بام فلک
بسی بد بیار آورد اهرم ملک

ز آزادگان خط آزادیم
فلک رشک دارد ز آزادیم

ساقی نامه

مغنی بیا زین نوا یاد کن
دل راجی از این نوا شاد کن

می و مطرب و ساقی طرف جو
بدست از دو دستان دو گیتی سبو

صفای دل از چهره یار بین
فروغ می از روی دلدار بین

نگه کن به پیرامن دشت و راغ
به بیننده بین سوی بستان باغ

بجوی سرخ ازان لاله را دامنست
از آن غنچه را چاک پیراهنست

که این رشته از خاک پیرامنی
دمیدان ز درمان نردوا مینی

بده ساقی آن جام روشن گرای
ز جام جمم روشنائی گرای

دلم زان می روشن آگاه کن
می روشنم توشه راه کن

از آن آب روشن دلم را بشوی
سوی روشنائیم بنمای روی

بشویم چو زان باده اوراق دل
دو صد بیت فرو ریزم از طاق دل

بهر چار مذهب بگشت آورم
یکی مذهب نو بدست آورم

بجویم بجز سوی آن راه راه
حذارا با آن راه گیرم گواه

بجویم بجز سوی ساقی رهی
بخواهم بغیر از مغان همرهی

که دوشم ز میخانه آمد بگوش
خجسته نوائی چو صوت سروش

که ای دلفریب شبانی صنم
فرو مانده در دعوت شیخ و حرم

بیا ای عزیزی بر آویز دست
چو جوئی تو از شیخ عزی پرست

بشیخ و بقاضی دل آراستن
ز عزی پرستان خدا خواستن

نه آئین ساقی پرستان بود
نه زیبای رندان مستان بود

بیا ساقی ای از تو روشن روان
روانت روان بخش روشن دلان

ولی گرمی مشلنت روشن ز راست ز تاریکی روشنی این است
دلم گر از آن باده روشن کنی دلم غیرت نخل ایمن کنی
نوائی نوآیین برآرم ز دل دم تار طور آرم از آب و گل
برآرم بگردون نوای سخن نهم بر سر عرش پای سخن
جهان را از آن نغمه روشن کنم نوا غیرت نخل ایمن کنم
چنان برفرازم سخن را بلند که گردد بر او عرش پیرایه بند
بصوت حجازی برآرم نوای عراق عجم را برآرم ز جای
شود لطف پیر مغان یار من ز لطفش بکامم شود کار من

قسم بطریق مناجات

بسویش برآرم دو دست نیاز که ای لطف تو مر مرا کارساز
به پیمانه پیمای پیمانه نوش به پیمان و عهد مغ میفروش
بعهدی که دلبر بدلدار بست به میثاق مستان عهد الست
برندان سرمست مینا و رنگ که بزدوده از دل زحمی زنگ
برندان سرمست و مستان غیور که از سر برون کرده کبر و غرور
بروشن ضمیران بیچون و خواب برندان سرشار و مست و خراب
بجان بخشی بادهٔ خوشگوار بمخموری نرگس میگسار
بمحراب ابروی اهل نیاز باسرار دانان گویای راز
بصافی ضمیران روشن روان باسرار دانان راز نهان
بطرازی طرهٔ پرشکن بغمازی نرگس پرفتن
بدرد دل عاشقان حزین باندوه عشاق با غم قرین
بعهدیکه عشاق را در وفاست بشوقی که عشاق را در لقاست
باسرار دانان راز نهفت بگوشی که اسرار پنهان شنفت
به چشمی که دیدار دلدار دید بگوشی که آواز دلبر شنید
بروشن ضمیران ثابت قدم بشب زنده داران با درد و غم
با فسون آن نرگس دلفریب با آن رخ که بربوده از جان شکیب
با آن دل که او مخزن راز شد بیاران دل زنده و مستانه شد
به چشمی که بر هر سوئی بنگرید به جز روی دلدار روئی ندید
بگوشی که هر جا فرا داشت گوش بجز صوت یارش نیامد بگوش
که ما را دو گوش شنوا دهی دو چشم خدابین بینا دهی
زبانم پس آنگاه گویا کنی دلم را پر از درچه دریا کنی
که راز جهان آشکارا کنم عیان راز دارای دارا کنم
جهان و جهانی بشور آورم زمین و زمان پر ز نو آورم
برآرم ز صوت حجازی نوای زنم راه وردی کش و پیار
زبان را کلید امید آورم بگنج نهانی کلید آورم
ز راز نهانی گشایم زبان کنم آشکارای گنج نهان
باقبال زیبنده تاج و تخت جهاندار دارای فیروز بخت
چو شد صیت عدلش بتاج جهان جهان و جهانی شده در امان
چو بر کشور و ملک بنهاد تخت از و کشور و ملک شد نیکبخت
چو سرپنجه دادخواهی گشاد جهان را ز جور و ستم شد نیاد
چو شد دست عدلش سوی ملک راست زمین از ستم رست و گردون ز کاست

آغاز داستان وادی رمل و مهیا فرمودن لشکر بدفع آن گروه بسر کردگی صدیق

لبم را تر از آب کوثر کنم یکی داستان از غضنفر کنم
سراینده نامه راستان گذارنده خسروی داستان
برآورد گاه سخن گستری سخنهای تازی بلفظ دری
که آورد چون سید المرسلین همه ملک بطحا بزیر نگین
ز فتح و به فیروزی انباز گشت سوی کشور خویشتن بازگشت
به یثرب خرامید فیروز و شاد جهان آفرین را همه کرد یاد
چو در بامدادان بگاه نماز بسی گفت با داور خویش راز
پس آنگاه رخ سوی اصحاب کرد جهان را دل از تاب عتاب کرد
زبان را بوعظ و نصیحت گشاد ز نو تازه عهدی با صحاب داد
که ناگه نوندی ز ره در رسید سراسیمه سوی پیمبر رسید
سوی سید خاک و زبان باز کرد یکی داستان نو آغاز کرد
که اهل قبایل سراسر همه کشیدند هر سوی لشکر همه

دلیران و شیران برون تاختند / ز مهر نبی دل بپرداختند
که بر شهر یثرب شبیخون کنند / بر و بوم یثرب پر از خون کنند
نموده همه کینه را دست پیش / که خواهند خون خدایان خویش
چو بشنید پیغمبر آن گفتگوی / بسوی ابوبکر آورد روی
که ای پیر فرخ سخنگوی کهن / گزین کن دلیران ازین انجمن
بدرع و بجوشن گوارا بپوش / مترس و بگفتار من دار گوش
سوی وادی رمل شو کینه خواه / به بند اندر آور سران سپاه
لوای نبی را تو سر برفراز / چو افرازیش سوی مه سرفراز
چو بشنید بوبکر گفت رسول / بدو دیده بنهاد دست قبول
سپه را ز یثرب بهامون کشید / همی رفت تا نزد وادی رسید
چو آمد بگردان وادی خبر / که آمد ابوبکر فرخ سیر
بهمراه او لشکر بیشمار / گر از شاه و لشکر برآرد دمار
بر آن قوم بدنام از بزرگ / بهیبت چو دیو و بچهره چو گرگ
پر از مکر و ریو و عمر نام داشت / بافسون سر چرخ در دام داشت
چو بشنید کآمد گرازان ز راه / ابوبکر با لشکر کینه خواه
یکی نامه بنوشت سویش بمهر / که گردد بکام تو دایم سپهر
ترا در دل اندیشه از خویش نیست / ز کار پیمبر دلت ریش نیست
که پرداخت دین نیاکان تو / برانداخت آیین پاکان تو
بدل کین عزا و ود سخت کرد / ز لات و هبل جای پردخت کرد
خدائی که او را پرستندهٔ / همه خورد و اعضای او دیدهٔ
دل از مهر عزی بپرداختی / بدینگونه با خصم در ساختی
ترا هیچ از کار خود عار نیست / بروان از نیکونه رفتار نیست
اگر گیری اینکار را سرسری / همانا نه مردی ز زن کمتری
کنون چاره کار آسان بود / باین درد نیکونه درمان بود
چو لشکر بروی اندر آرند رو / برآید چو از رزمگه های و هو
به بیهوده منمای رزم و ستیز / ز میدان به پیمای راه گریز
چو زین گونه با ما مدارا کنی / بجان یاری لات و عزی کنی
که دانیم ما سر بسر کار تو / نه یاریده با او بود یار تو
درین رزمگه گر نمائی چنین / بما حسن و رای تو گردد یقین
که از دین و آیین نگردیدهٔ / بدل مهر عزی نورزیدهٔ
نمودیم آگاهت از کار خویش / نگیریم جز تو کسی یار خویش
ز بهر چنین بیکران لشکری / بفرمان ما آمد از هر دری
که ما با نبی کینه خواهی کنیم / به یثرب زمین پادشاهی کنیم
نبی را ز منبر فرو آوریم / بلات و بعزی درود آوریم
تو باشی درین کار گر یار ما / شود گرم ازین کار بازار ما
چو نامه بمهر اندر آورد زود / فرستاده بگرفت و آمد چو دود

رسیدن نامهٔ عمر با بوبکر بد سیر و جواب فرستادن آن بد گهر

بدستا بوبکر صدیق داد / ابوبکر چون نامه را برگشاد
از آن نامه اندر شگفتی بماند / بلشکر نگفت و نهانی بخواند
فرستاده را گفت رو سوی او / بر او پیامی ز من باز گوی
مرا چاره ناچار رزم است بس / ندارم بچیزی دگر دسترس
ولیکن یکی چاره دارم به پیش / که سازد شما را به من یار و خویش
برآید چو از کوه خور صبحگاه / گریزد از او تیر و ناهید و ماه
نخستین بمیدان شوم رزمجوی / بگردانم از رزم و پیکار روی
فرستاده سوی عمر بازگشت / عمر با ابوبکر همراز گشت
عمر چون جواب ابوبکر دید / بخندید و لب را بدندان گزید
ز گفتار آن نامور شاد گشت / ز اندیشه جنگ آزاد گشت
سراسر سپه را از آن مژده داد / که در رزم باشیم فیروز و شاد
برآمد چو خورشید از کوهسار / در آمد ز هر دو سپه گیر و دار
سراسر زمین شد چو دریای قیر / همه موج او خنجر و تیغ و تیر
دلیران بمیدان کین کینه خواه / سواران ز فولاد و آهن کلاه
زمین و زمان اندر آمد بجوش / برآمد ز هامون بگردون خروش
ز بیم خروشیدن کاو دم / ز آسیب و آوای روئینه خم

خم چرخ نیلی برآمد بجوش / ابر ماه بر شد ز ماهی خروش
ز بس نیزه بگرفت و خفتان و کین / بجائی نبد هیچ پیدا زمین
ابوبکر صدیق در پیش صف / باستاد لرزان عصائی بکف
بجمازه بادپائی سوار / که بد گاه رفتن بسی راهوار
بسر بسته عمامه پس شگرف / تو گفتی که بر تیغ کوه بست برف
یکی سبحه در دست آن دین پناه / ز بهر دوانه ز نار زنار خواه
وز ابروی کفار بشکست صف / خروش گوان خاست از هر طرف
یکی مرد جنگی چو پیل دمان / ز جنگ و ز بانش بر آسمان

اراده رزم عبد الجبل و زاری کردن پدر او نزد عمر و جواب شنیدن

مر او را یکی پور فرخنده بود / که صد پور سامش کمین بنده بود
هنرهای گردان بیاموخته / که کودکی رزم و کین توخته
نه بگذشته سالش هنوز از دو هشت / ز بالای او تنگ بد روی دشت
هنرمند عبد الجبل نام داشت / خم نه فلک در خم خام داشت
عیان شد برآمد چو بر پشت اسپ / بر زین فروزنده آذرگشسب
بپوشید بر تن سلاح نبرد / شد از رشک او مهر را روی زرد
عیان آفتابی بزیر زره / زره بسته بر سرو سیمین گره
نهان کرده در زیر فولاد سیم / بر آهن بر آموده در یتیم
ز سیماش آهن چو سیماب بود / ز سیماش فولاد در تاب بود
همه از دو ابرو کشیده کمان / زده گوی خم از غم صولجان
ز تیرش خدنگ مژه تیزتر / ز شمشیرش ابروش خونریزتر
ز پیکان تیرش عدو دیده ان / که از نوک مژگان او دوستان
ز بازوش بر خویش پیچان کمند / بهر خم سر سروری پای بند
چو در دشت آهنگ آورد کرد / پدر را ز غم دل پر از درد کرد
بسوی عمر شد بدل سوگوار / که مگذار در رزمگه زینهار
رود این جهانجوی با خورد سال / که ترسم که او گردد از عمر سیر
ز گفتار او گشت خندان عمر / وز آن پس بیا و بگفت ای پسر
مترس ایچ و اندیشه در دل میار / که این پیر بگریزد از کارزار
چو آمد گرازان بآوردگاه / ز خجلت رخ خویش پوشیده ماه
نگه کرد سوی ابوبکر دید / بخندید و تازان سوی او دوید

آمدن عبد الجبل بمیدان و مکالمات او با ابوبکر

چو او سوی بوبکر نزدیک شد / ابوبکر را روز تاریک شد
بدو گفت کای پاسپرده جهان / نداری تو از رزم گندآوران
بدینسان سوی رزم ما تافتی / همانا مرا پایه نشناختی
بزرگان گندآوران قریش / دلیران و شیران با زور و طیش
هراسان ز رزمم که کارزار / نگر بیدر کو پال من روزگار
تو ای خورد سال ندیده جهان / همانا که افتاده در گمان
که با کودکان گوی بازی کنی / بآورد من دست بازی کنی
جوان چونکه بشنید گفتا پیر / بپاسخ یکی نکته دل پذیر
بگفتا اگر پایداری کنی / براه نبی جان سپاری کنی
بر بینی هم اکنون بدشت نبرد / گزین خورد سالی کو ساخت گرد
نه تنها جدا کردت سر ز تن / جدا گردد از تو همه مکر و فن
زمین را ز خون تو رنگین کنم / نبی را از آن تازه آئین کنم
ببرم بخنجر سر از پیکرت / فدای دو لات سازم سرت
ز خون تو روی زمین گل کنم / نبی را بمرگ تو خوشدل کنم
ابوبکر چون گفت او را شنید / سوی لشکر از کینه و خشم دید
چنین گفت با سرکشان سپاه / که تازد سوی این جوان کینه خواه

رزم عبد الجبل با ابوبکر و گریختن ابوبکر از میان جنگ

سواری ز خویشان بوبکر پیر / بآورد که رفت با دار و گیر
چو آن نوجوانش بمیدان بدید / گرازان و نازان سوی او رسید
کمربند بگرفتش از پشت زین / ز زینش جدا کرد و زد بر زمین
ز نیروی بازوی آن نوجوان / شدش خورد بر تن همه استخوان

چو آن مرد جنگی ز جان برگذشت / جوان سوی پیر کهن بازگشت
خروشید کای بدرگ بدسگال / برشتی نداری بگیتی همال

چرا تن بدین گونه آراستی / بجنگی گرائیدی از کاستی
بدین گونه تن را بیاراستن / بدل مهر عزّا و ود خواستن

نه آیین مردان کند او راست / ازین گونه مردی ز زن کی سزاست
ترا زنده ای پیر فرخا شخر / برم دست بسته بسوی عمر

بگفت این تازید زا سوی پور / ز تازیدنش دشت شد پر ز شور
چو بازید سوی ابوبکر دست / دو صد چون ابوبکر شد بت پرست

ندیدش چو بوبکر جای ستیز / بناچار پیمود راه گریز
سپاهش همه در خروش آمدند / ز کار سپهبد بجوش آمدند

ز پیکار ناکرده ای نامدار / گریزی چرا در صف کارزار
ولی آن سخنها نبخشید سود / سپهبد برون رفت مانند دود

چهار شتر را گرفته بچنگ / زدی تازیانه باو بیدرنگ
سوی شهر یثرب چنان تیز راند / که از تندیش باد در ره بماند

بجائی ز بیم سپه نارمید / همی رفت تا شهر یثرب رسید
به تنها بسوی پیمبر شتافت / پیمبر چو او را بدانگونه یافت

بدو گفت تنها چرا آمدی / چنین بی سپه نزد ما آمدی
ستور و سلاح و سپاهت کجاست / بکجی مکن رای و برگوی راست

پیمبر چو زینگونه گفتار کرد / ابوبکر را گشت رخسار زرد
ببوسید خاک و زبان برگشاد / ثنای نبی را بسی کرد یاد

که ای آنکه هرگز نگاه ستیز / نه پیموده در رزم راه گریز
دگر هرچه هستند یار ستیز / گهی در ستیزند و گه در گریز

ندانم بمیدان بکشتن کسی / پی کینه جستن نماندم بسی
نماندم که دشمن شود چیره دست / بجنبش پیمبر در آید شکست

باورد که روی برگاشتم / لوا را بسوی تو افراشتم
ندادم بخصم بد اندیش راه / بخیره بدشمن نکردم نگاه

چو در دشت کین کینه یار آمدم / ببخت نبی سرفراز آمدم
ز شمشیر کفار یکتن نجست / نه بر لشکر ما کسی راه بست

ببخت تو بر من نیامد گزند / نگشتم بدشت کسی پای بند
پی من بکین تاخت دشمن بسی / بپای ستورم نیامد کسی

بسوی نبی تند راندم سمند / که از دشمنانم نیاید گزند
ز گفتار او شد نبی خشمگین / بابرو در افکند از خشم چین

سرزنش کردن ابوحفص ابوبکر را و اجازه جنگ از حضرت خیر البشر خواستن

چو فاروق گفتار او را شنید / نبی را ز کارش برآشفته دید
برو بر یکی بانگ برزد بلند / که ای خیره سر مرد ناهوشمند

همانا سرت از خرد شد تهی / که بر خود از اینگونه تهمت نهی
تو ناورد ناکرده بگریختی / یکی فتنه از تو برانگیختی

سپاهی ز کار تو فریاد خواه / ز کردار تو لشکری داد خواه
سپه را سپهدار چون تو مباد / که وادی سپاه و سپهبد بباد

همانا که گفتار خیر الانام / شنیدی تو بسیار ای تیره کام
که فرمود فرمان یزدان بود / که در رزم هرکس گریزان بود

ز کلب یهودی بسی بدتر است / ز کفار کفروی افزون تر است
نه ایمان به تیره دلش داده راه / نه او داشته راه ایمان نگاه

ز گفتار بیهوده بربند لب / سپاهی نشاید ستردن ز شب
بگفت این بنزد رسول امین / بخاک سیه سود روی و جبین

که ای برترت ز آسمان بارگاه / کمین بنده درگهت مهر و ماه
اگر هر دو گیتی شوند انجمن / چو گرد جلال تو لشکر شکن

نه بیند خردمند در ممکنات / بغیر از جلال تو در کاینات
برآسوده در حشر از هر کران / بزیر لوای تو پیغمبران

بنه ای تو بر ماسوا ذوالمنن / بمن منت و ده لوا را بمن
که من ننگ ازین جنگ باز آورم / اگر چند پیچ دراز آورم

که در بزم کفار از هر کران / بخوانند در رود رامشگران
سرایند خوانندگان نغمه ساز / بصوت عراق و نوای حجاز

که بوبکر عهد پیمبر گسیخت — به پیکار ناکرده جنگ و گریخت
ز صبح ازل تا بشام ابد — چو بوبکر صدیق نفرین برد
چو آیندایندگان در جهان — بزرگان و دانشوران مهان
به بوبکر و بوحفص نفرین کنند — همه نام ما پاک بدین کنند

مکالمات بوذر با عمر و لوا دادن خیر البشر بدست عمر و روانه شدن آن بجنگ عمر

مرا چاره زین کار جز جنگ نیست — گر از ننگ بالاترم ننگ نیست
چو بوحفص کرد اینچنین گفتگوی — بخندید بوذر ز گفتار اوی
بگفتا عمر کفر کیشی است سخت — بداندیش و بدفعل و برگشته بخت
اگرچه ترا پایه زان برتر است — تو شاهی و او کمترین چاکر است
ولی ترسم از روز کار دو رنگ — که آری تو ننگی ببالای ننگ
که امروز از آن تا بروز شمار — گشایند لب مردم روزگار
ز گفتش برآشفت فاروق سخت — چنین گفت کای بدرگ شوربخت
بود در رتبه گر بود عمران بوی — نبرد خرد طفل نادان بوی
اگر من چه فرعون با شیم بکیش — بود پایه قدر من از تو بیش
منم اشرف سروران قریش — دلیر و سپهدار بازور و جیش
تو گر مسجد آرائی و من کنشت — من از اهل دوزخ تو از اهل بهشت
نباشد بگیتی ترا حد آن — که بر طعنه من گشائی زبان
سخن برانی از بزم و از رزم من — نشینی تو در بزم هم بزم من
چو دشمن لوای مرا روز جنگ — به بیند ندارد بمیدان درنگ
ندارد کسی تاب در جنگ من — گریزند گردان ز آهنگ من
سپارد بمن گر بد ستم لوای — جهانی برزمم ندارند پای
پیمبر چو بشنید خندید و گفت — که ای گشته با رزم و پیکار جفت
به بیند فرود اختران سپاه — که چون جنگجوئی باوردگاه
چگونه خرامی بمیدان جنگ — بمیدان شتاب آوری یا درنگ
برزم دلیران ستیزنده کیست — بناورد دشمن گریزنده کیست
که گردد به پیکار فیروزمند — گریزنده را از که آید گزند
بگفت این سخن را دادش لوای — ابوحفص را دل برآمد ز جای
ز شادی رخ خویش بر خاک سود — ز خاک سیه فرق بر چرخ سود
لوا را چه بستد عمر شاد گشت — ز اندیشه و بیم آزاد گشت
ز یثرب سپاهی بهمراه برد — همه نامداران و مردان گرد
برون شد سپاهی که در کارزار — شمارش ندانست لشکرشمار
همه نامداران قوم قریش — دلیران که بودند بازور و طیش
چو عثمان و چون خالد بن ولید — سواران که دوران چو ایشان ندید
ز گردان سواری به یثرب نماند — ز مردان کسی خط رفتن نخواند
برون شد سپاهی چو دریای آب — که شد تار از گردشان آفتاب
بزرگان بآهن بپوشیده تن — یلان و گوان گشته فولادتن
سر نیزه سر برکشیده بماه — خور از بیم گم کرده بر چرخ راه

خبر یافتن عمر سرکرده لشکر کفار از آمدن عمر خطاب و نامه نوشتن و جواب نامه آن مردود و چگونگی آن

ابوحفص چون اژدهای دژم — بپیش سپه بود با باد و دم
سوی وادی مثل آهنگ کرد — فضای زمین از سپه تنگ کرد
عمر را خبر شد ز کار عمر — که آورد لشکر بر آن بوم و بر
یکی نامه نغز سویش نوشت — نکوهش در آن در ستایش سرشت
خجسته پی تو بر این بوم و بر — سزد گر بتازد بنامت عمر
ز کردار خود مرترا شرم باد — ز کار بد خویشت آزرم باد
که با دشمن دین خود ساختی — بدشمن همه دین و دل باختی
نگه کن که دانای پیشین چه گفت — که گفتار او با خرد بود جفت
بمعبود خود هر کرا بد رواست — نهانی ز ما در نژادش خطاست
نگه کن تو ایمرد در کار خویش — پشیمان شو از زشت کردار خویش
که رسم نیاکان برانداختی — بخصم خدایان خود ساختی
چه شد ختم آن نامه سر تا بسر — فرستاده آورد نزد عمر
چه آمد شتابان باوردگاه — نگردید هیچ سویش سپهبد نگاه

نشسته بکمل بر روی زین / پر از خشم و کین و گره بر جبین
گوان و دلیران به پیش سپای / همه کینه خواهان و رزم آزمای
فرستاده بسیار بر پای ماند / کسی نامه و نام او را نخواند
فرستاده ناچار بگشاد لب / چنین گفت کای فخر قوم عرب
ز نزد عمر نامه دارم بتو / که آن از نهانی سپارم بتو
بفرما که آرم بر تو نامه را / ازین نامه کین کرم هنگامه را
چو فاروق گفتار او را شنید / پر از خشم و کین سوی او بنگرید

نامه رسیدن بعمر خطاب

بسوی بزرگان دین کرد روی / که خوانند آن نامه را ز آوای
چه خوانند آغاز خواندن نمود / ز نفرت عمر رفت بر چرخ دود
پر از کین چو آتش ز جا بر دمید / بکشتن بسوی فرستاده دید
بفرمود کردن آزاده را / در آنجای کشتن فرستاده را
چو آن دید بوذر برآمد ز جای / چنین گفت کای نامور کدخدای
نبرد یکی مردان نباشد پسند / فرستاده را کس نیارد گزند
فرستاده کشتن نه اندر خور است / نه آیین مردان کند آوریست
پس آنگه چنین پاسخ نامه داد / که ای بدکنش مرد ناپاک زاد
ببینی که فردا بهنگام رزم / فراموش گردد ترا آیین رزم
بر آید چو خورشید گیتی فروز / شود مر ترا چون شب تار روز
بشمشیر هندی و پال و گرز گران / تنها گرایم بسوی عیان
کشم کشته بر خاکت از تیغ زور / شود گور تو خاک سم ستور
فرستاده سوی عمر شد چو دود / بگفتا اچه بشنیده و دیده بود
که آید یکی کفر کیشی بجنگ / که دارد ز اسلام او کفر ننگ
دو صد اهرمن کرده جادوستی / با اهرمن آموده اهرمنی
نهان کرده در زیر اسلام کفر / ز اسلام او کشته بدنام کفر
پر از خشم دیدم یکی دیو زشت / تو گویی سپهرش ز دوزخ سرشت
درونش پر از جهل لات و هبل / برونش ز لات و هبل شد دغل

ملاقی گشتن و بمیدان آمدن عمر خطاب چگونگی رزم او با لشکر کفار و بشکست آمدن لشکر کفار از کارزار او

سحرگه چو خورشید شد پرستیز / شب تیره پنهان در و در گریز
دو لشکر بیکبار بر خواستند / بکین خواستن صف بیاراستند
بلرزید کوه و بجنبید دشت / سپهر و ستاره سراسیمه گشت
برآمد ابو حفص از بارگاه / ز فولاد و آهن قبا و کلاه
زره بر تن و خود رومی بسر / ز هر حلقه خواسته الحذر
هراسان و ترسان از آن اهرمن / غریوان و لرزان از آن انجمن
گریزان از او کفر زنهار خواه / خروشان از و دین و ایمان پناه
سپر در پس پشت آن دین پژوه / چو ابر سیاهی ببالای کوه
پی رزم جستن کمر بست تنگ / روان شد بکین سوی میدان جنگ
سوی لشکر خویش آواز داد / که ای سرفرازان فرخ نژاد
بداور یزدان جان آفرین / بجان رسول بدین مهین
که گر یک تن از نامداران جنگ / گریزد ز جنگ و نسازد درنگ
ز کفار بیمایه او بدتر است / ز دین است بیگانه و کافر است
همه کشته گردیم گر روز جنگ / درین رزم و این رزمگه تنگ تنگ
همه سر بسر تن بکشتن دهیم / ازین به که جان را بدشمن دهیم
دگر آنکه داور جان آفرین / چنین داد فرمان که از بهر دین
اگر کشته گردد بمیدان کسی / به نزدیک من پایه دارد بسی
کسی کو شود روز پیکار سست / نه از در نژادش بود نه درست
سگ کفر کیشان از و بدتر است / روانش همیشه بدوزخ در است
چو این رای فرمان یزدان بود / گریزنده بیرون ز فرمان بود
نه آسان درین رزم باشد گریز / گریزنده دارد به یزدان ستیز
چنین است رای رسول خدای / مرا نیز امروز اینست رای
که هرکه به پیکارگاه ایستند / نهد در صف جنگ و در گیر پای
تنش را به بندم به بند گران / کنم خوار او را میان سران
به یثرب چه برگردم از کارزار / پذیره شوندم چه شهر و دیار

برسیم زنان تن بپایا میش — خط و خال نیلی برخ سامیش
که مردی چنین از زنان کمتر است — نه مرد است او در خور شوهر است

چو بشنید گفت سپهبد سپاه — خروشان اندر آمد آوردگاه

در گیرودار معرکه پردلی

بگیره دو لشکر برآمد بجوش — ز چرخ چهارم برآمد خروش
سر نیزها برگذشت از سپهر — بدر برد شمشیر پهلوی چهر

باستاد بوحفص در قلبگاه — جهان گشت یکسر کبود و سیاه
بفولاد و آهن تن آراسته — برافروده کین چهر را کاسته

با آهن بود ستور و سوار — بفولاد پوشیده تن را سوار
نشسته پر از خشم بر پشت زین — ز روییش پراشنده کوه و زمین

پر از کین عمودی ز آهن بدوش — شکسته از آن زخم آهن فروش
مسلح سواره و کمل ستور — شد از روی او تیره کیوان و هور

یکی نیزهٔ بس بلندی بدست — که رمح السماک از بلندیش پست
ز بس بود سنگین نی آهنین — سر نیزه بگذاشتی بر زمین

زمین نیزه در ترکشش کرده جای — شده ترکشش تیر گردون ز جای
بروی زره بسته شمشیر داشت — پس پشت ترکش پر از تیر داشت

بمیدان در آمد بمانند کوه — ز سمش زمین و زمان شد ستوه
چو آن کوه آهن برآمد ز جای — زمین و زمان گشت فولاد سای

با برابر اندر آمد خروش سپاه — گذشت از فلک خاک آوردگاه
سپهدار کفار در میسره — جهان کرده بر چنگ کین یکسره

پر از کین بقلب سپه بنگرید — بسوی ابوحفص از خشم دید
چنین گفت کای خیره ناپکار — ابوحفص کی مرد ناهوشیار

که هرگز ندیده بگیتی کسی — چو تو عهد سست ار بمانند بسی
ترا ننگ ناید ز کردار خویش — سیه گشت روز تو از کار خویش

ترا هیچ در دیده آزرم نیست — ز کردار خود مر ترا شرم نیست
همه عهد پیمانهای تو سست — همه کار و کردار تو نادرست

بدشمن خدایان خود ساختی — ره بندگی را نه پرداختی
ترا بود هنگام کین جستن — نه بر کینه جوی لشکر آراستن

ولیکن چه مردی ز ذاتت نهفتست — ز تو مردمی خواستن ابلهی است

قصد میدان کردن عبدالهبل

بگفت این و سوی سپه کرد روی — که ای نامداران فرخاشجوی
که تازد سوی او بدشت نبرد — سر دیو زشت اندر آرد بگرد

بیاید ز من هدیه شاهوار — از و خلعت و باره و گوشوار
خروشید چون شیر عبدالهبل — که هستم هم آورد این پر دغل

هم آورد این دیو ناورد خواه — منم اندرین دشت ناوردگاه
چنانش بدوزم به پیکان جگر — که ناید دگر سوی ما کینه خواه

سپهبد بخندید و گفتار راست — برزمش بد نیکو نه رو که هست
پدر کشته آکه چو از کار او — برآمد غریو از دل زار او

پسر را چو آماده رزم یافت — سراسیمه سوی سپهبد شتافت
که ای از نشان تو افلاک چاک — ز سم سمند تو بر چرخ خاک

بجنگ که پورم فرستاده — چرا رخصت رزم او داده
سپهدار بوحفص کند آورست — که اهرمنش کمترین چاکرست

نشسته پر از کین با فراز زین — گر آتشین بر که آهنین
تو گوئی که دوزخ بجوش آمده — و یا اهرمن در خروش آمده

نگه کن بکالیوا و بکوپال او — پر آهن ببین بازو و یال او
بمن بر ببخشای و بر پور من — مکن تیره بر چشم من نور من

ز کردار آن پردل سوار گزین — که با او نیاید بمیدان کین
ز گفتار آن پیر سر مرد گرد — سپهبد بخندید و سوگند خورد

بلات بعزی و دد و هبل — که فیروز ازین رزم عبدالهبل
ازین رزم که باز گردد ز جنگ — ترا چه داری ازین کار تنگ

مرا او را که بینی چنین پر ستیز — ستاده است در انتظار گریز
چو عبدالهبل رخصت جنگ یافت — بسوی پرستنده دشت شتافت

چو آمد به پیکار ناورد خواه — بشد روشن از روی او رزمگاه

خطاب عمر خطاب به لشکر

چو از کین بتازید بر روی دشت
ابوحفص از کار او شد دژم
بتازید از کین سوی هم نبرد
چو تنگ اندر آورد با او نبرد
بزد عمر بر دوزد بر زمین
ز لشکر که کفر آواز خواست
غریو یدن نای و آواز کوس
از آن شد ابوحفص را روی زرد
بمیدان مر او را هم او کرد کشت
که دیدش نیاورد که هم نبرد
بمیدان ندیدش چه جای ستیز
کشید از میان تیغ زهراب دار
بلشکر که افتاد جوش و خروش
که آن نامور بد ز اصحاب وی
بر او تند عبدالهبل شکر ید
ز فتراک زین برکشادش کمند
ببریدند گردان لشکر سرش
بسوی عمر رفت عبدالهبل
بنخچیر تو نخواهم آورد گاه
بسوی ابوحفص آورد روی
سوی یثرب آورد روی فرس
چو آن نوجوان نیزه سویش گماشت
چو بوحفص از رزمگه داد پشت
خروشان و جوشان که ای پهلوان
سپهبد بتاراج داد آنچه بود
که فاروق افتاد در شک وطن
چو بوحفص نزدیک یثرب رسید

ابوحفص را دیده زو خیره گشت
بمیدان پی کین هم آورد خواست
برآمد ز بس کینه خواهی بهم
یکی نامداری ز خویشان او
ز میدان با بر اندر آورد گرد
بمیدان بدیدش چو آن نوجوان
بزد چنگ و بگرفتش از پیش روی
جدا کردش از پشت زین پلنگ
برآمد ز هر دو سپه آفرین
تن نامور گشت از جان تهی

آمدن پهلوانی از لشکر اسلام بمبارزت عبدالهبل و کشته گشتن و حمله آوردن عبدالهبل بسوی عمر خطاب رض و شکست خوردن عمر با اهل اسلام

ز گردان این رزمگه مرد کیست
سواری بمیدان لوا برفراشت
بسویش پر از خشم آهنگ کرد
همی تافت تازان ز کین سوی او
بناچار بنمود راه گریز
هم آورد سوی تنبدی نتافت
بیکضرب دو نیمه کردش [illegible]
غو کوس از لشکر کفر خواست
شد از خشم ابوحفص را دل بجوش
سوی جیش اسلامیان بنگرید
بفرمود کآرد سوی جنگ روی
بفرمان فاروق شد کینه خواه
گرازان و تازان بسوی وی رسید
چو تنگ اندر آمد سوی رزمخواه
بیفکند و آورد او را به بند
کشیدش پر از خشم از پشت زین
فکندند بر خاک ره پیکرش
ز کفار برخاست بانگ نفیر
که ای کشته بالات و دود و غل
تو گر بر سپاه نبی سروری
کسی زر مجوی و کسی کینه خواه
بگفت این و در دم سنان برگرفت
ابوحفص ناچار شد چاره جوی
چنین صرفه جیش اسلام دید
نبی را همی خواست فریادرس
ز میدان بپیچید و زی [illegible]
سپر را پس پشت و رویش بدشت
سنان اندر آمد به پشت سپر
سواران یکایک عمودی بدست
پس پشت و نعره بر داشتند
چگونه ز روی نژند خیر البشر
پس پشت و پس بر بریدند راه
ز اسب و صلاح و زخفتان و خود
ز بس مال تاراج کفار شد

برگشتن عمر خطاب بمدینه و آمدن بخدمت رسول و مکالماتش

دلیران دین را بدل درد جو
روان شد بمیدان کین کینه جوی
سپردش بر خش تکاور عنان
بتازید او را گرفته بجنگ
روانش با مرگ شد همبری
که فیروز شد کفر و اسلام کاست
گذشت اندر سر کینه آبنوس
دگر ره سوی لشکر آورد گرد
که دل را پر از مهر فاروق داشت
هم آورد از بیم بر تافت روی
چو نزدیک او شد باو دست یافت
زمین گشت با چرخ گردنده راست
یکی مرد از آن میان برگزید
سوی رزم جستن بپیمود راه
خروش آمد از دشت آوردگاه
بینداخت خارش بمیدان کین
خروش سپه شد بکیوان و تیر
چرا ایستت پای رزم آوری
دو لشکر از او مانده اندر شگفت
که باید از این شیر جنگی رمید
سپر را پس پشت بهر گزند
ولیکن بشد بر سپر کارگر
همه گرز را بر افراشتند
همه خسته گشتند از آن جایگاه
چنان کفر را گرم بازار شد
که کفر است بهتر ز اسلام من
بایستاد و سوی سپه بنگرید

همه بی سلاح و همه بی سمند / پیاده گشایان و تن مستمند
به تنها بیاید به نزد رسول / ز کار گذشته دل و جان ملول
همی پرسیدش از کار جنگ / که زین رزم چون بر تو شد کار تنگ
ابوحفص در دم زمین بوسه داد / وزان پس بپا ایستاد پاسخ گشاد
که ای پایهات برتر از برتری / چگویم که از من تو داناتری
ازین گردش روزگار دو رنگ / که که نوش از و یافتم که شرنگ
بمیدان ز گردان کند آوران / بسی خورده‌ام ضرب گرز گران
شکنج خورده پشتم ز رزم درشت / ز دوران این گنبد گوژپشت
اگر لشکری کرده آهنگ من / همه خسته برگشته از جنگ من
بروییم ز نیروی کند آوران / نشانهاست هر گونه از هر کران
بهشتم ز گردان هر مرز و بوم / شده گرز فولاد مانند موم
چشیدم بگیتی بسی سرد و گرم / بسی جسته‌ام با دلیران نبرد
بمیدان اگر پشت می دادمی / وگر روی بر دشمن استادمی
بکفر و باسلام اندر جهان / ندیده کسی همچو من پهلوان
بسی از پی کفر کین خواستم / بکین خواهی اسلام آراستم
ندیده دو بیننده روزگار / بمردی چو من در که کارزار
بگفتم مکن خوار لات و هبل / که آید بکشور خدای جلل
برت خام بد پخته کردار من / پسندت نیاید همه کار من
مرا سالها یار از سر گذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
بسی در رکاب تو از بهر دین / بسی جسته‌ام رزم و پیکار کین
کنون بشنو از رزم و پیکار من / که چون گشت در رزمگه کار من

در شکست خوردن خود عمر گوید

چو من سوی وادی کشیدم سپاه / سوی من بیامد کسی کینه خواه
لوای تو را بر سر افراشتم / بهیچ نهم سر برافراشتم
بجز جنگ جستن نبودم سخن / کسی سر نپیچید از رای من
بنامه درشتی زده عمر / دریدم من آن نامه را سر بسر
دو لشکر بکرده چو صف برزدند / قضا و قدر دست برهم زدند
بلطف تو دادم بلا را نوید / بتهدید کردم گوان را وعید
که جوید اگر مرد راه گریز / نه بیند ز من جز سر تیغ تیز
تن زنده بر دار آویز بیش / وزان پس خود از کینه خونریز بیش
شنیدند لشکر چو گفتار من / سراسر بکشتن نهادند تن
ز تکبیر بر شد بگردون خروش / بشد وادی ایمن فولاد پوش
وز آنسوی کفار جوشان شدند / چو رعد بهاران خروشان شدند
یکی بیکران لشکر از هر سویی / ز هر گونه آموخته جادویی
یلان تهمتن دل پیل تن / گوان یلی یال لشکر شکن
نموده بناها به پیکار تیز / گزیده همه رزم را بر گریز
بکین خواهی ده کمر بسته تنگ / شده جان فدای هبل بیدرنگ
دو لشکر پی کین چه شد روبروی / چگویم چه برخاست آنجا ز سوی
شد از برق شمشیر و خفتان کمین / زمین همچنین آسمان آتشین

همه داستان

بمیدان برآمد یکی خرد سال / که بد ماه از روی او چون هلال
بگردون گردان فکنده کمند / بچوگان در آورده خود را بلند
بیفکنده بر روز او سایه شب / هنوزش نگشته سیه پشت لب
چو آمد خروشان بدشت نبرد / برآورده بر ماه و خورشید گرد
نه برکرد خورشید خرگاه داشت / ز خرگه بهی خرمن ماه داشت
چو او رو بمیدان پیکار کرد / جهانی ز پیکار بیکار کرد
چو آن سخت دل جنگ و پیکار جست / دل و دست گردنکشان گشت سست
دمنده چو آتش جهنده چو باد / تو گفتی نه از آتش و خاک زاد
بیامد به پیکار تیغی بدست / از و تیغ خورشید گردون شکست
بمیدان پی رزم هر سو شتافت / کس آماده رزم جستن نیافت
نفیر خاش و تندی گشاد دهان / بمن گفت کای نامور مرزبان
بمیدان چنین داری آیین جنگ / ندانم ز بهر چه داری درنگ
یکی نامداری ز خویشان من / برون شد پی جنگ از انجمن
بمیدان بدیدش چو آن نوجوان / شتابان بسویش چو پیل دمان

پر از کین چو نزدیک او گشت تنگ / بدش یا با گرز و شمشیر جنگ
نه تنها به کین جستنش بود جا / بیاری همی آمدش کارزار
گرفتش کمربند از پشت زین / جدا کرد پر خشم و زد بر زمین
چو آن مرد جنگی ز تیغش برست / بجنگش کمر دیگری تنگ بست
روان شد بیاورد او پر ز بیم / هم آورد گردش به خنجر دو نیم
ز تیغش چو او از جهان درگذشت / کو دیگر آماده جنگ گشت
چو لختی بمیدان آورد تاخت / بمیدان هم آورد خود را شناخت

در بیان فرار خود گوید

ز بیم هم آورد آن جنگجوی / ز آورد که تیر بر یافت روی
هم آورد تا زیدش پی سمند / بخاک آوریدش بخم کمند
بلشکر در افتاد او ترس و بیم / دل نامداران دین شد دو نیم
نیامد کسی را باو رای جنگ / ازو نوش گنداوران شد شرنگ
بدل گفتم از من باوردگاه / بهانم شود کار لشکر تباه
یکی کودک آمد از ایشان بجنگ / ازو شد چنین بر یلان کار تنگ
گر این لشکر آید بیکره ز جای / نماند کسی اندرین جای پای
سپاه نبی جمله گردند اسیر / همه کشته گردند یا دستگیر
ببندد مرا چاره از چار سوی / بجز اینکه آرم بسوی تو روی
ور اندیشهٔ این دلم بد توان / پی اندیشه تاکاو آن نوجوان
پر از کینه سوی من آورد رو / ز لشکر دلیری نشد سوی او
زمین را چو سوی من آورد تنگ / بمن بر دگرگونه شد کار تنگ
باورد او روی بر کاشتم / پس پشت سویش سپر داشتم
فرا شد نوک سنانش سپر / ولیکن نشد بر سپر کارگر
پس پشت من لشکر بیکران / برافراشته گرزهای گران
دلیران یکایک عمودی شکست / گرز و زخم گردیده خرد و درست
ز بس بر سپر خورده تیغ و عمود / ز روی سپر رفت بر چرخ دود
تو گفتی که هر سو گشاده دهن / دو صد اژدها در پس پشت من
کشیدم بسوی تو تن بی درنگ / همین بود آغاز و انجام جنگ
به پیچم کسی را ز گردان دگر / که بندد برین کینه جستن کمر
سخنها چو بشنید سعد از عمر / روان شد بنزدیک خیر البشر

فرستادن جناب پیغمبر بار دیگر لشکر بسرکردگی سعد وقاص و برگشتن او بی نیل مقصود بخدمت حضرت خیر البشر

ستایش نمود و ببوسید خاک / که باد اول دشمنت چاک چاک
کسی دست حاجت بسویت دراز / اگر کرده نومید ناگشته باز
مرا حاجتی هست ای شهریار / تو از لطف خود حاجتم را برآر
بدرگاه تو حاجتی نیست رد / برآرندهٔ حاجت نیک و بد
مرا آرزو نیست او را برار / گر از بخت نیک آیدم در کنار
لوای ظفر را سپاری بمن / تو این کینه جستن گذاری بمن
چو بینی که در دشت آوردگاه / چگونه کنم خوار شاه و سپاه
پیمبر بخندید و دادش لوا / که در رزمگه باش رزم آزما
برفت او چو دیگران بازگشت / بآن شاه بی بخت ناساز گشت
سپه را بدشمن نهاد و گریخت / بسر بخت بد اختریش خاک بیخت
گریزان سوی یثرب آمد بشب / پیمبر بفرمود او را طلب
همه شهر یثرب پر از ناله بود / ز خون دیده مرد و زن لاله بود
که مردانشان کشته بود یا اسیر / شده کشته در جنگ یا دستگیر
بهر خانه مویه گر مرد و زن / بهر برزنی مرد و زن انجمن
یکی جست پور و یکی خواست شوی / یکی مویه کرد و یکی کند موی
ز مرگ پدر بد یکی تن بتاب / یکی دل ز مهر پدر در کباب
سوی مسجد آمد رسول خدای / بیاورد حمد و ثنایش بجای

آمدن حبیب خدا بمسجد و بمنبر برآمدن و خبر دادن مردم را بفتح و طلب فرمودن جناب خلافت مآب را

بمنبر برآمد ز بعد از نماز / بذکر خدا داد لب کرد باز
یکی خطبه نغز انشاء کرد / که دلهای مردگان شاد کرد

پس از حمد و نعت جهان آفرین　　سخن گفت از کار جان آفرین

که من را گرامی خداوند داشت　　نخستین لوای مرا برفراشت

لوای مرا گر سپهر استی　　کجا خلق کون و مکان داشتی

مران جمله از بهر من آفرید　　سما برکشید و زمین گسترید

وزان پس کسی را بمن یار کرد　　که در آفرینش بد آموزگار

چو در آفرینش همه بنگرید　　کسی را از او پاک و بهتر ندید

در راز خود را باو برگشاد　　بهمنامی خویش نامش نهاد

مر او را بهر جایگه یاور است　　که یار خداوند و پیغمبر است

چو من را بنزدیک خود داد بار　　بجز او ندیدم کسی در کنار

چو در خانهٔ دوست مهمان شدم　　باو اندران خانه همخوان شدم

بسوی چو لطفش کند رهبری　　رسد از شبانی به پیغمبری

مسیحا چو مهرش بدل جا کند　　بیک دم دو صد مرده احیا کند

درین رزم و پیکار او یار ماست　　خداوند داور هوادار ماست

ز دستش برآیند و دشمن نه پای　　کند دست او کار دست خدای

بگفت این و سوی علی بنگرید　　بهر سوی روی علی را بدید

بروی علی دیده را برگشاد　　نگاهش بداور داور فتاد

ز شادی برآورد از دل خروش　　که ای در ره دین حق سخت کوش

جهان روشن از پرتو چهر تست　　خجسته دلی کو پر از مهر تست

دلی کو بمهرت شد آراسته　　مر او را جهان آفرین خواسته

دلی کو بجز داد مهر تو جای　　به خلوتگه خویش بیند خدای

مرا برگزیده از آن لم یزل　　که بد در دلم مهر تو از ازل

بجز تو که باشد مراد دوستدار　　بود یار من داور کردگار

بسر بر لوای مرا برفراز　　بگردون گردنده ام سرفراز

بیارای تن را بخفتان من　　بخفتان کن آرایش جان من

بپوشان تن خویش بر جوشنم　　که در جوشن خویش بینی تنم

درین رزم دست خدائی گشای　　بمردم ید کبریائی نمای

روان ساز بر سوی وادی سپاه　　سوی دشمن خویش شو کینه خواه

ز جانان چو بشنید جانانه راز　　ز شادی چنین پاسخ آورد باز

مدحت سرائی حضرت اسد الله الغالب حضرت سیدة النساء را و عذر خواستن حضرت سیدة النساء آن جناب را

که ای مهر پرورده جان من　　فدای تو بادا مرا جان و تن

سخن هرچه گوئی تو من بنده ام　　بفرمان و رایت سر افکنده ام

چو خورشید شد در شبستان براز　　شب از چهره گیسوی خود کرد باز

خود اندر شبستان مه جست راه　　بیک جای شد جای خورشید و ماه

در آنشب سیاهی ز گیتی زدود　　ز بس نور روشن تر از نور بود

نهان آفتابش ز مهتاب بود　　ز رنگش شب قدر در تاب بود

در آنشب چو شاهنشه لو کشف　　ز مسجد در آمد به بیت الشرف

بخلوتگه خویش شد شاه دین　　به خرگهش شد بنزد آن حور عین

ز بس شادمانی دل شهریار　　برآمد ز جا همچو ابر بهار

بخندید و جان آفرین را ستود　　بفرمود کار ز خفتان و خود

سلاح نبردش همه هرچه بود　　سراسر بفرمود کارند زود

علی چون سلاح نبردش بدید　　برافشاند و خندید و شادی گزید

برافراشت دست و برافروخت روی　　چنین داشت با خویشتن گفتگوی

مدحت سرائی سیدة النساء العالمین و بنت سید المرسلین و نوباوهٔ حدیقه رب العالمین حضرت امیر المومنین را

که خرم دلم باد و خوش روزگار　　که آمد دگر نوبت کارزار

نهال مراد من آورد بر　　شده نخل آمال من بارور

چو زهرا چنان شادمانی بدید　　بچشم خدا بین بر او بنگرید

که ای سرخوش از بادهٔ جبرئیل　　ز جام تو پیمانه کش سلسبیل

دو گیتی سراسر ز روز الست　　ز صهبای تو تا ابد گشته مست

ز روز ازل تا به روز شمار　　بود سرخوش از روی تو کامگار

درین شب ترا شادی از بهر چیست　　ندانم که این شادمانی ز چیست

برشه چو زهرا در راز سفت
شهنشه بپاسخ بخندید و گفت

که ای برده دل در بر جبرئیل
ثناگوی ذات خدای جلیل

جهان جان آفرین از الست
مرا عهد با رزم و پیکار هست

سرم را بعرش برین در کشید
سزاوار پیکار کفار دید

چو گویم به بخشید بابت بمن
سرافراز گشتم بهر انجمن

لوای ظفر داد در دست من
بگردون گراینده شد شصت من

ازین شادمانی دلم بر فروخت
دلم کینهٔ رزم و پیکار توخت

اگر کشته گردم بخون خدای
شود در روز داوری خونبهای

که خونی که ریزد ابر راه دین
بود خونبهایش جهان آفرین

بدیوان محشر شفاعت گر است
بر امت پیغمبران برتر است

خنک آنکه جان در ره یار باخت
خوشا آنکه دلدار خود را شناخت

کسی را که سودای جانان بود
کمین هدیه در گهش جان بود

هر آنکس که شد محرم کوی یار
تن و جان مر او را نیاید بکار

چو زهرا از و این حکایت شنید
سوی داور داوران بنگرید

چنین داد داور اوی پیامبر این خبر
که فرزند او سبط خیر البشر

که نام گرامش نهاده حسین
ز شفقت شهنشاه بدر و حنین

بخوبی نبودش بگیتی همال
ز عمر شریفش شده هفت سال

چه گفتار او از پدر را شنید
سوی مهربان مادر از مهر دید

که ای از تو روشن زمین و زمان
ز روی تو رخشان به آسمان

چه روی تو شد زینت روزگار
ز شب روز رخشنده شد آشکار

چو نساج قدرت طراز تو بافت
دو گیتیش یکسر ز یک تار بافت

شنیدم پدر آنچه فرمود راز
خدا را بمن گوی ازان راز باز

برآمد ز رازش مرا دل ز جای
که گردم درین رزم رزم آزمای

بگیتی مرا هست این آرزوی
بیایم بباب گرامی بگوی

حکایت کردن سبط مصطفی و شبل شیر خدا او یکه تاز میدان بلیغ و آمال خود را نزد مادر خود حضرت فاطمهٔ زهرا و غمگین شدن آن حضرت

برای ره دوست جان باختن
بمیدان کفار در تاختن

شوم کشته در رزم رزم آزمای
که باشد بخونم خدا خونبهای

چو بشنید زهرا بگریید زار
گرفتش چو جان اندر آن در کنار

بیاد آمدش گفت خیر البشر
که در کار او داده بودش خبر

دو دیده از آن غم پر از آب کرد
دل عرش از آن درد بیتاب کرد

خروشان ازان جا بپرداخت جای
روان گشت با او بخلوت سرای

در آنشب از آن غم بنالید زار
نبد جز سرشک ترش غمگسار

در آنشب نیاسود و خوابش نبرد
فرو ماند یکباره از خواب و خورد

شبانگه بر ما در آمد شبیر
که ای نور نام تو این کهتر

ستایش نمود و زبان برگشاد
که جان و تن من فدای تو باد

بآن که در عرصهٔ رستخیز
شود دیدگان تو سیلاب ریز

زنی دست در عرش جان آفرین
کنی شکوه نزد جهان آفرین

بیزدان در آن عرصهٔ داوری
نمائی بمردم شفاعت گری

سلاح پوشیدن یکه تاز میدان کبریائی و نمایندهٔ اعجاز نامتناهی و بشگفت آمدن دختر رسول خدا و حکایات آن بزرگواران

که چون برکشد تیغ تیز آفتاب
ز نورش دو گیتی شود نوریاب

بیایم بباب گرامی بگوی
که دارم به پیکار کین آرزوی

چو بشنید آنرا ز طهر بتول
فرو ریخت اشک و نمودش قبول

برآمد چو خورشید از باختر
درآمد ز جا شاه خورشید فر

ز عکس رخش یافت خورشید تاب
ز خورشید او پرتوی آفتاب

بدرع پیمبر بیاراست تن
بپوشید بر روی خفتان کفن

چو بر تن کفن کرد زیب از زره
جهان دار جان آفرین گفت زه

بدرع نبی چون تنش کرد جای
ز درع نبی تافت نور خدای

نگنجیدی اندر جهان فراخ
دو گیتی بر او بد چو یک تنگ کاخ

شگفت آمدش دخت خیر البشر
از آن یال و کوپال و بازو و بر

بچشم خدا بین بر او بنگرید
چگویم ندانم که گویم چه دید

زبس شان بس کبریا و جلال / تو گفتی که بد داور ذو الجلال
زهی سجزان یگانه ندید / وگیتی بغیر از فسانه ندید
ازان ذات یکباره حیران بماند / خداوند دید و خدا را بخواند
بر افشد در آنجا که جلوه گر / جهان آفرین در لباس بشر
چو زهرا بسوی علی بنگرید / تو گفتی خداوند در دیده دید
زمانی از او در شگفتی بماند / بر او بر جهان آفرین را بخواند
ستایش گر آمد بیزدان پاک / بمالید رخساره بر تیره خاک
بسی شکر دادار داور کرد / که هم جفت او گشته داور فرزد
پس آنکه بگفتن زبان برگشاد / ثنا و ستایش بداور داد
که ای برتر از آنچه اندر خیال / چو داور توئی در شکوه و جلال
خداوند داور مرا برگزید / سرم را بعرش برین برکشید
که این بنده را با تو همراز کرد / مرا بخت فرخنده دمساز کرد
مرا از ازل خواست جان آفرین / که گشتم بدارای داور قرین
مرا بخت فیروزه گردید یار / خداوند کار آمدم در کنار
به فر تو به بخت گرامی شدم / بنزدیک داور نامی شدم
شهنشه ز زهرا چو بشنید راز / بخندید و پاسخ چنین داد باز
که ای مهر تو پرده جان من / ز تو تازه در دهر ایمان من
سزد گر بسر فخر سایم بماه / که باشد به تخت تو ام پایگاه
سر اختر اندر کنار منست / که دیدار تو غمگسار منست
چو بشنید زهرا ز دلدار راز / پر از مهر پاسخ چنین داد باز
که سوی که باید ترا تاختن / به پیکار کفار تیغ آختن
بسوی که تازی باورد گاه / که باشد سپهبد که باشد سپاه
ز کفار بطحا که آمد بجنگ / که شد بر پیمبر چنین کار تنگ
که چون تو کسی را فرستد بجنگ / به پیکار کفار با زیب و رنگ
ز زهرا چو بشنید ازار شاه / چنین داد پاسخ که ای نیکخواه
رسول امین هر چه فرمایدم / اگر جان رباید ز تن شایدم
تن و جان من زیر فرمان اوست / بهر جا فدای تن و جان اوست
پیمبر ز بهرم چنین دید رای / نه پیچد کسی سر ز حکم خدای

آمدن حضرت مرتضوی بخدمت جناب نبوی و خرم گردیدن آنحضرت از دیدن شاه سوار عرصهٔ لا فتی

تو زین رزم و پیکار دلشاد دار / تن و جان ز اندیشه آزاد دار
که آیم بزودی بسوی تو باز / کنم دیده روشن بروی تو باز
بپوشید جوشن چو پر بال و بر / روان شد بدرگاه خیر البشر
چو ترک سرش سر بر افلاک سود / بران ترک نه چرخ ترکی نمود
زره چون تنش را ببر درکشید / ز هر حلقه شد آسمانی پدید
بر او سید المرسلین بنگرید / شگفت آمدش چون مر او را بدید
جهان بین بسوی جهانبان گشود / جهانبان ور ادر جهان بین نمود
ز دیدار او روی یزدان بدید / ز بودش وجود جهانبان پدید
چو بر روی او دیده را کرد باز / ز تو گشت زان روی آگه ز راز
چو نزدیک او رفت دارای دین / برآمد ز جا سید المرسلین
بحمد و ثنایش زبان برگشاد / ز بازو و ز زورش بسی کرد یاد
که ای برتر و بهتر از آنچه هست / ز دست تو بر پای بالا و پست
مرا دست و بازو ز نیروی تست / دلم روشن از پرتو روی تست
بپوشش سپهر روان و ادم / که ای از تو پیدا وجود از عدم
مرا جان و تن تازه از جان تست / گزینم بجان آنچه فرمان تست

لشکر آرائی اسلام بخدمت حضرت خیر الانام و بشگفت درآمدن روزگار غدار کج رفتار از مردان کارزار و هنگامهٔ گیر و دار

تو شاه جهانبانی و ماهی / ز شه بر رهی باد فرماندهی
همه هر چه گوئی تو فرمان برم / ز فرمان کی اندیشه جان برم
پیمبر چو بشنید گفتار اوی / برخسار بسود از مهر روی
دلیران نشستند بر پشت زین / پر آواز شد آسمان و زمین
پر از بانگ تکبیر شد نه فلک / برآمد خروش از سماو سمک

سواران همه زیر جوشن نهان | دلیران گرفته کمند و کمان
تهمتن تنان دست و تیغ آخته | به پیکار دشمن برون تاخته

یلان برکشیده بگردون خروش | فلک را شده زان سپه دل ز هوش
شده بانگ تکبیر گردون گرای | شده خوار از آن ناله کرنای

ببام فلک سرکشیده علم | رسیده بگردون سرافیل و دم
سنانها بگردون سرافراخته | کمانها به ناوک انداخته

جهانرا سپه گشته مینو سرشت | شده جیش اسلام رشک بهشت
ملایک سر از غرفهای جنان | برون کرده هر سو تماشا کنان

بحیرت دو دیده گشاده براه | که ای کاش بودیم ما زان سپاه
برافشان ز شادی شده جبرئیل | بغزان ورای خدای جلیل

زمین رشک فردوس اعلا شده | سری عزت چرخ مینا شده
فتاده ز بس شوق بر خاک مهر | ز شوق آسمان بر زمین سوده چهر

ستاره ز گردون فرو ریخته | بخاک ره لشکر آمیخته
کمر بسته کیوان پی جنگ تنگ | زده از خم آسمان تیر خدنگ

بهرام برجیس گردیده یار | شده زیر جوشن پی کارزار
کشیده کمان از پی رزم تیر | شده وصف قهرمانان دلیر

درآورده ناهید خنجر بچنگ | زده در سیم آسمان کوس جنگ
فکنده کمند از پی رزم ماه | ستاره در آن رزم گشته سپاه

سها رخش همت برانگیخته | سماک از سر تیر خون ریخته
فلک بر تنش جوشن آراسته | پر از خشم رویین تن کین خواسته

زده دامنش بر کمر آسمان | شده در میان سپه قهرمان
بتکبیر هفت آسمان در خروش | ز بانگ ملک نه فلک پر ز جوش

پی رزم میکال بسته کمر | بعرش اندر افشاند جبریل پر
قضا دست بازو برافراشته | قدر گرز شمشیر بر داشته

بدین نغمه در ذکر روحانیان | نواخوان بهر غرفه قدوسیان
که دست خدای جهان آفرین | به نیرو برون آمد از آستین

نشسته علی بر فراز سمند | بجولان درآورده عرش بلند
شده عرش زین بر فراز ستور | از آن عرشه تابیده بر عرش نور

فروزان ز رخش از بر بادپای | چو از عرش واداره نور خدای
زمین و زمان را ز نورش فروغ | شکوه سپهر از شکوهش دروغ

ز یک ذره گر روی او تافته | همه نه فلک روشنی یافته
توانا تنش گشته فاش و عیان | توان آمده در تن ناتوان

لوای خداوند افراشته | خدا سایه بر بندگان داشته
بخلق خدا از خدا نور یافت | ز خورشید هر ذره نور یافت

تن بیهشان از رخش پر ز هوش | ز نورش دل بیدلان پر ز جوش
ملک گشته حیران بعرش خدای | فلک را نهاده زمین زیر پای

جنیبت کشش از شرف جبرئیل | شده مدح خوانش خدای جلیل

آگه شدن عمرو سرگردکان از تشریف آوردن کرار غیر فرار و غمناک گردیدن آن نابکاران

چو آگاهی آمد سوی عمر | که آمد علی سوی او کینه ور
بلرزید زان آگهی شد ز هوش | دلش زان خبر شد پر از درد و جوش

بترسید و گفتا که شد کار سخت | همانا که برگشت بیدار بخت
بزرگان لشکر بخویش خواندند | بسی از زان رزم و پیکار راندند

که آمد سوی ما سواری بکین | که لرزد ز سیماش چرخ برین
برون آمد از بیشه شیری بدشت | که شیران بگردش نیارند گشت

خدایی کمر بست در کارزار | که بگشاد بازوی او روزگار
همی تیغ کین از کمر برکشید | که زان مرحب و عمر شد ناپدید

شهی شد درین رزم رزم آزمای | کزو شیبه و عتبه بر شد ز پای
بلی شد درین جنگ یار و قرین | که سفیان ز بیداد او شد ز دین

خدایان ما را بیک ضرب دست | ز بالا بیفکنده بر خاک پست
پیمبر مر او را ستاید همی | بمهرش دل و جان گراید همی

ز دستش پدیدار دست خداست | پیمبر ز بازوش فرمان رواست
جهان گر شود جمله بازو و دست | بر آن دست و بازو نیاید شکست

بنی خواندش از مهر دست خدای   ز دوست کسی بر نیاید ز پای
گروه دست و بازو نه بر می گشود   پی افکندن لات دستی نبود
کنون چاره رزم او چون کنیم   بدین رزم جستن چه افسون کنیم
بخون خدایان خود کینه جوی   چگونه سوی او نمائیم روی
بگفت این و از دیده خوناب راند   ز هر کشوری نامداری بخواند
نوندی فرستاد هر سو چو باد   از آن رزم و لشکر بسی کرد یاد
بکین خواهی لات و عزی و ود   یلان را طلب کرد نزدیک خود
شنیدند کفار چون این سخن   ز هر سو بر آمد یکی انجمن
بکین خواهی دو کمر بسته تنگ   ز هر سو یکی لشکر آمد بجنگ
دلیران بهر جای برخواستند   ز هر گونه لشکر آراستند
همه از پی دین و آیین خویش   گذشته ز جان از پی دین و کیش
ز بهر خدایان خود جان گرای   پر از کین شده رزمجو با خدای
چو لشکر ز هر سوی انجا رسید   ز شادی عمر لب بدندان گزید
همه پهلوانان رزم آزمای   همه نامداران کشورگشای
دلیران فرزانهٔ هوشمند   سواران گردنکش خودپسند
همه خودستای و همه خودپرست   نبرد و سپهبد بکش کرده دست
عمر سوی نام آوران بنگرید   سوی نامداران فرزانه دید
ز کار پیمبر بسی یاد کرد   که بر دین و آئین چه بیداد کرد
بغرید او با لات کین گسترید   که آمد دگرگون خدائی پدید
ز نام حرمشان بغلتید پست   به بیداد یکباره بکشاد دست
چنین با خدایان چه افسون کنند   به پیچید با بندگان چون کنند
نه تنها ابا بندگان کینه ساخت   بسوی خدایان پر از کینه تاخت
اگر بنده بیداد با بندگان   کند کس نیارد خدا از زبان
یلان چون شنیدند گفتار او   یکایک نهادند بر خاک رو
که ما سربسر مر ترا بنده ایم   باین کینه جستن دل آکنده ایم
بجان یاری لات و عزی کنیم   همه رزم و کین آشکارا کنیم

جواب و سؤال سرکردهٔ کفار با لشکریان از محاربهٔ اسد الله الغالب و تعریف نمودن او شجاعت آن بزرگوار را

عمر چونکه بشنید از اینگونه راز   بخندید و پاسخ چنین داد باز
که گردد بکام شما روزگار   عزی و هبل با شما باد یار
ولیکن نه این رزم آسان بود   فلک را از این دل هراسان بود

دلیری سوی ما بجنگ آمده   که از هر دو گیتیش ننگ آمده
خداوندی آید درین کارزار   که کار نبی شد از او استوار
به تنها چو آید سوی کارزار   سر آید بگردنکشان روزگار
فرازد اگر تیغ بر خاره کوه   شود کوه از ضرب تیغش ستوه
بگردنده گردون گشاید چو چنگ   بگردون نهد چرخ را پالهنگ
سوی ما چه از یثرب آمد بجنگ   بگردنکشان کار گردید تنگ
بدینگونه پیکار آراستم   شما را مدد کار خود ساختم
که گردید اندیش ناپاکزاد   چو ایشان بگیتی ز مادر نزاد
گر ایشان شده عزی و لات پست   ور افتاده در بت پرستان شکست
به نیرو و بازو چو اهرمن اند   ز کین با خدایان خود دشمنند
از ایشان شده کار اسلام راست   از ایشان بکفر آمده کج و کاست
بفرمودهٔ سید المرسلین   به بیهوده با ما رهٔ رزم و کین
نخستین سوی بدر و احد تاختند   بکین خواستن گردن افراختند
سرانجام ازین رزم گشتند پست   ور افتاده در کار ایشان شکست
گریزان برفتند سوی نبی   نیامد بسر آرزوی بسی
علی را فرستاده با ما بجنگ   بما شد ازین داوری کار تنگ
باو رزم جستن نه آسان بود   از آن شیر گردون هراسان بود
نشینیم و هر گونه رای آوریم   بافسون مر او را بپای آوریم
مگر کشته گردد درین کارزار   وگر نه بما تیره شد روزگار
ندارد به پیکار ما جز ستیز   حرامست در مذهب او گریز
اگر چرخ گردد ورا هم نبرد   سر چرخ گردون در آید بگرد
چو آید بمیدان رزم آوری   نیاید ز ما اندرین داوری

سپه حمله با او همه هم نبرد   در آیند و آیند او را بگرد
شنیدند چون گفت او سرکشان   زبان برگشادند چون همگنان

که دل را درین رزم بر کین نهیم   مران مرو را خاک بالین کنیم
همه رسم و رای پلنگ آوریم   مران شیر جنگی بجنگ آوریم

نبی را دل و جان فگار آوریم   خدای نبی را بزار آوریم
نشان نبی از جهان گم کنیم   همه نام و دود و دم مردم کنیم

سپهبد چو بشنید گفت سپاه   برافراشت سر را فراتر ز ماه
بر ایشان سراسر نمود آفرین   که از بهر ملت این رزم و کین

همه یکسره تن بکشتن دهید   ز نوک و سنان کام دشمن دهید
به بن شد چو گفتار شاه سپاه   برفتند بر سوی آرامگاه

چو روز دیگر ز آسمان دورنگ   برآورد دو پر خشم و کین سبز رنگ

رسیدن سلیمان سلیمان غلام و وصی ملک ملایک احتشام و خاتم بخشی سلیمان ایام بوادی نمل

برآمد چو خورشید از کوهسار   ز شب روز رخشنده شد آشکار

دو گیتی ز خورشید پرنور شد   سلیمان سوی وادی مور شد

سوی وادی نمل شد شاه دین   سلیمان دین شد بموران قرین
سلیمانی آنجای آمد فرود   که نزدش سلیمان کم از مور بود

چو آمد سوی وادی نمل شاه   شد از اهل وادی بخورشید آه
در آن دشت چون شاه ایجای گشت   همه دشت در عرش فرسای گشت

لوای جهان داوری چون فراشت   لوا را شرف سایه بر عرش داشت
در آن دشت چون رایت افراز شد   در و دشت و که پر ز آواز شد

چو نوری ز نور جلالش نمود   جلال خدا پرده از رخ گشود
ز قدرش دو گیتی کم از کاه بود   سپنجی همه هفت خرگاه بود

چو آمد شهنشه در آنجا فرود   رسید از جهان آفرینش درود
بفرمود شه تا دلیران جنگ   نمایند آن روز آنجا درنگ

مقارنهٔ لشکر کفر و اسلام و رفتن وصی خیر الانام بمیدان کارزار و صف آراستن بنظم درست

چو روز دیگر زین سپهر برین   بیاراست خورشید روی زمین

ز روی وی چو یک ذره نوری فروخت   سراسر از آن ذره ذرات سوخت

بگردون در آمد غو دار و گیر   بترسید کیوان و بهرام و تیر

دو لشکر بروی اندر آورد روی   فرا شد ز چهارم فلک های و هوی
زمین گشت گردان ز بار قنات   بلند آسمان شد یکی گره ز تاب

سنان برگذشت از سر نه سپهر   علم طعنه زد بر رخ ماه و مهر
سر خود بر آسمان سر کشید   سپهر از نهیب اختر کشید

ز بس گرد گم کرد چرخ راه   فروزنده خورشید تابنده ماه
ز بس نیزه و گرز و شمشیر کین   زمین ز آتشین شد هوا آهنین

تو گفتی جهان جای اهرمن است   زمانه ز فولاد و از آهن است
درخشیدن تیر در تیره گرد   چو آتش پس پردهٔ لاجورد

ستوران فولاد سم از زمین   بگردون برآورده چرخ برین
ز غوغای کوس و نجو کاودم   ز آواز شیپور و رویینه خم

صف آرائی عمر سر کردهٔ کفار و سرکاران اهل اسلام

دل آسمان اندر آمد ز جای   خم چرخ شد پر خروش و نوای

چو لشکر کش کفر لشکر کشید   زمین گشت از لشکرش نا پدید

شهنشه بفرمود پیش تا سپاه   صف رزم بستند در رزمگاه
بزرگان لشکر شده صف نما   سپه را همه جا بجا داد جای

سوی راست بوبکر صدیق بود   سوی چپ بوحفص دین جا نمود
چو با میمنه میسره راست گشت   جهان از سر راستی درگذشت

ز بس بانگ تکبیر شد بر سپهر   بگردون سراسیمه شد ماه و مهر
علی در جناح سپه کرد جای   جناح سپه گشت عرش خدای

در آن رزمگه رایتی شد بلند   که شد رایت نور از او ارجمند
در آنجا یکی رایتی شد بپای   که خواندی رسولش لوای خدای

دو لشکر برابر بدشت چو صف کشید
در آن دشت شد شور محشر پدید
خروش یلان از فلک برگذشت
گواژه زنه ملک و در [illegible] دشت

همه دشت و اخلاک با موج کوه
ز تکبیر اسلامیان شد ستوه
زمانه پر از شور و آشوب شد
زمین از سواران لگدکوب شد

زبس گرد شد چرخ برین
تو گفتی به هفتم فلک شد زمین
برآمد ابوحفص از میسره
دل از کار و پیکار کین یکسره

روانشد خروشان سوی قلبگاه
به نزدیک کفار و تازی سپاه
گرفته بکف گرزهٔ گاو سر
گشاده بر و تنگ بسته کمر

گرازان چو او سوی پیکار شد
یکی کوه آهن پدیدار شد
قبا و کله کرده فولاد سیاه
بر و بازوی و یال آهن [illegible]

زنهیبش بلرزید چرخ بلند
زسهمش بگردون برآمد گزند
چو او سوی میدان پی رزم تاخت
ازو قهرمان فلک زهره باخت

بسوی عمر رفت و آواز داد
خروشید کی بدرگ بدنهاد
همانا که آمد زمانت بسر
نترسی ازین رزم ای خیره سر

سرت گشته از جهل پر مغز و سست
ترا رزم جستن نباشد درست
ندانی که آمد باوردگاه
ندانی سپهبد که شد بر سپاه

ندانی که آمد به پیکار و جنگ
که بر جنگ بگشاده بر خشم چنگ
دلیری بر باره بنهاده زین
که رخشش بود در [illegible] عرش زین

سواری ابر این سپه سرور است
که در عرش همدوش پیغمبر است
امیری ابرین کینه شد کینه توز
که وارد بدو او بر دادگر

چو برقی ز شمشیر تیزش فروخت
بهم کفر و کفار یکباره سوخت
چو عکسی شد از صولتش آشکار
در آمد دو گیتیش در زینهار

فتد گر که رزم گرزش بخاک
شود خاک از چهره اش آبناک
که رزم چو بر گراید عنان
زند بر سپهر و ستاره سنان

دلیران و گردان بطحا زمین
ز تیغش شده کشته هنگام کین
برآمد ز بهر خدا چون ز جا
ز دستش خدایان برآمد ز پا

کسی را نه یارای پیکار اوست
رسول خدا و خدا یار اوست
اگر با دو گیتی نبرد آورد
سر هر دو گیتی بگرد آورد

نگیری تو این رزم را خوار و زار
نسازی به این رزم جو کارزار
ترا بهتر آید که سازی درنگ
ویا باز گردی ازین دشت جنگ

جواب گفتن عمر سرکردهٔ کفار عمر خطاب را و خشم گرفتن آن بدروزگار و دشنام دادن

چو بشنید گفت عمر را عمر
خروشید کی پیر [illegible]

ز رزم دلیران و چه راز جو
تو از رزم و پیکار خود باز گو
بگفت و در آمد سوی او [illegible]
زمینش بلرزید در روی زمین

عمر شد چه همداستان با عمر
نه گردان برآمد غو الحذر
یکی از پی دین شده رزمجوی
یکی کفر را یار از کفر اوی

یکی کفر ازو بود زنهار خواه
یکی دشمن دین یکی دین پناه
یکی کفر از چهره اش سوخته
یک از چهر اش کفر افروخته

پی رزم جستن دو ران دشت جنگ
کمر هر دو بستند در کینه تنگ
ولی بود فاروق را ننگ و عار
که با او بمیدان کند کارزار

عمر چون ببند کفو او در نبرد
ابوحفص را شد دل از رزم سرد
خروشید کی بد دل بدسگال
نه کفو تو در رزمم ای [illegible]

اگر کفو من بودی اندر نبرد
رسیدی بخاک تو بر چرخ گرد
نه کفو منی در که کارزار
که گردید تو آن زمان روزگار

بگفت این و تازید در پهن دشت
گرازان از آنجایگه باز گشت
سپهبد چو برگشت زآوردگاه
برابر در آمد خروش سپاه

گواژه زنان لشکر کفر و دین
که بگریخت مردی نه گردان دین
چو برگشت بوحفص از رزمگاه
سوی قلبگه رفت نزدیک شاه

بسته بر زبان ستایش کشود
جهان آفرین را ستایش نمود
که فیروز بادی و فیروز بخت
که هستی تو زیبندهٔ تاج و تخت

سپهبد تو باشی اگر بر سپاه
سپه سرفراز و بخورشید و ماه
همان تا جهان گرد از لشکرت است
چو یکذره نزد جهان داور است

جهان آفریننده بلند ترا
که بر هر دو گیتی گزینند ترا

چو شمشیر تو خون فشانی کند
خداوند گیتی ستایی کند

خداوند خوئی پیمبر وشی
خوش آن لشکری کش تو لشکر کشی

گر ازان تو تازان پی کین و دین
گذشتم بلشکر که کفر و کین

سپه را شمار و کرانه نبود
زمین و زمان در میانه نبود

همه روی دشت از گران تا کران
سپه بود و خفتان کنداوران

ز لشکر زمین همچو دریا بجوش
سپهر و هوا گشته فولاد پوش

بسی رزمگه دیده پیش ازین
ندیده کسی لشکری پیش ازین

تو گوئی که آمد گروه با گروه
پلنگان دشت و گرازان کوه

ندانم درین دشت و این کارزار
بما بر چه بازی کند روزگار

چو بشنید گفتار بوحفص شاه
تبسم کنان کرد سویش نگاه

تسلی دادن خلیفهٔ سید المرسلین ابوحفص را و آگاه گردانیدن او را از شکست کفار از اسلام

که دل را ازین رزمگه شاد دار
ز اندیشه جان و تن آزاد دار

که اکنون ازین لشکر بیکران
نه بینی تو مردی ز نام‌آوران

سوی این سپه چون برانیم جای
نه بینی بغیر از سر و دست و پای

تو بر گرد و تو میسره پای دار
بمن رزم و پیکار او واگذار

سپه را بهر جا ز هر سو نگاه
که پشت سپاهی و زیبای گاه

سوی رزم جستن نتازد کسی
بمردی اگر پایه دارد بسی

وزان پس کند آنچه فرماندهم
سزاوار هر کس همه آن و هم

چو بشنید از شاه بوحفص دین
بگفتار و رایش نمود آفرین

ازان رای و گفتار شد در شگفت
ستایش دگر باره از سر گرفت

ز گفتش چنین گفت و شد دلگرای
نداند کسی آنچه داند خدای

سوی میسره شاد و فیروز رفت
ایا اختر گیتی افروز رفت

چو بوحفص بر میسره جا گرفت
گرو میسر از چرخ مینا گرفت

بهر سوی گردی علم بر فراشت
بهر جا یکه سروری سر فراشت

زمین بر فراز فلک جا گرفت
سری جا ببام ثریا گرفت

غو کوس از چرخ اخضر گذشت
زمین از سر آسمان در گذشت

علی گشت در قلبگه جلوه نمای
ز قلب سپه تافت نور خدای

عیان گشت بر لشکر کفر و کین
همه کبریای جهان آفرین

ز بس شوکت و بس جلال و شکوه
فرا رفت دشت و فرا رفت کوه

بروی سپهر اندر افتاد چین
ز بر گران سنگیش شد زمین

شکوهش ز عرش برین تاب برد
نهیبش ز کون و مکان خواب برد

علی چون برآمد ز جای نشست
چو افشرد پای و چو افراشت دست

ز نه چرخ بگسیخت زرین طناب
فرو ریخت ماهی بدریای آب

نهان شد چو شد شوکتش آشکار
همه هر چه گسترده بد روزگار

شکوهش چو تابید در دشت کین
سراسیمه گردید عرش برین

خروش از صف قدسیان شد بلند
قضا نه سراپرده از جای کند

بر این طاق مینائی آمد شکست
فرو ریخت عقدی که تقدیر بست

بگیتی ید کبریائی نمود
خداوند دست خدائی نمود

ید قدرت او چه شد آشکار
مکائیل را دست و دل شد ز کار

عیان گشت نیروی رب جلیل
ستایش گر آمد بر او جبرئیل

ملائک فتادند در شک و ظن
پی وحدت او شدند انجمن

ز شرک و ز وحدت بسی فرق [illegible]
سرانجام گشتند از شرک پاک

چو گشتند نیکو شناسا همی
سوی پاک یزدان [illegible]

برآمد ثناسا چه گشتند یک
ز هر یک غو وحده لا شریک

حجاب دو گیتی برانداختند
خدا را ازان بنده بشناختند

ورا اندشت بر لشکر کفر و کین
عیان شد جلال جهان آفرین

تجلی جلال کبریائی و افشای راز نامتناهی و اعلای اعلام سطوات الهی از جمال بی‌مثال حضرت اسدالله

خدا گشت بر بندگان جلوه‌نمای
عیان گشت ازان بنده ذات خدای

ز کفر و ز اسلام بر شد فغان
سرانگشت حیرت همه در دهان

چو صدیق و فاروق شد در شگفت
نهانی بفاروق صدیق گفت
بنی را چو گشتم بجان یار غار
بسی راز پنهان نمود آشکار
ز اعجاز این معجزه آن گمست
نه این سحر سحر بنی هاشم است
ز یک گردش چشم و سحر نگاه
کند کوه الوند مانند کاه
برآورده گوئی خداوند دست
زمین و زمان گشته یزدان پرست
نگه کن بدین کبریا و جلال
ببین قدرت قادر ذوالجلال
جهان از رخش بر فروزد همی
ز نورش دو گیتی بسوزد همی
یم نوح از آب تیغش سراب
ز نقشش جهان جمله نقش بر آب
ز عکس رخش آفرینش نهان
تو گفتی جهان آفرین شد عیان
نه زی این سپه ما بجنگ آمدیم
همه جنگ را تیز چنگ آمدیم
تو گوئی سراسر همه مرده اند
ز خورشید چون ذره افسرده اند
دلیران لشکر کش تیغ زن
بریده ز جوشن سپه تنها کفن
درین دشت این لشکر بیکران
تو گوئی کسی را بتن نیست جان
ز صدیق فاروق چون کرد گوش
بخندید شادان ز قول دو هوش
که دانی که او از بنی هاشم است
که مانند ایشان بگیتی کم است
کسی را که آید ازو یاوری
زند در جهان کوس پیغمبری
هر آنکو بیاریش کرد و قرین
خدا خواندش سید المرسلین
گهی سوی یزدان گراید همی
گهی روی یزدان نماید همی

آمدن حضرت علی ابن ابی طالب بمیدان و آمدن عبد الهبل و مسلمان شدن بدست امیر

زبان بند ازین راز و خاموش باش
مگو هیچ ازین گفته و هوش باش
کزین راز دانشور آگاه نیست
ازین سوی دانشوران آگه نیست
کنون باز گردم سوی داستان
که بشنیدم از گفته راستان
چو در قلبگه روی بنمود شاه
همه رفت از جنبش کفار راه
چو در وادی نمل ازو تافت نور
بیا نشد حدیث سلیمان و مور
جهان ناتوان از توانائیش
جهانی چو مور از سلیمانیش
چو لختی عیان گشت نیروی شاه
بپژمرد نیروی شاه سپاه
بماند بر جای بی توش و تاب
چو ذرات از تابش آفتاب
نه مردی به پیکار او پای داشت
نه گردی سوی رزم او رای داشت
نیارید گردی بمیدان فرس
گرفت از نهیبش یلان را نفس
ز گردان تهی ماند آوردگاه
فرو ماند بر جای ناورد خواه
که ناگه ز پیرامن رزمگاه
روان گشت عبد الهبل رزمخواه
بسوی عمر شد روان دل دژم
ببر بور وان اندر آورد خم
ازو او میدان پیکار خواست
عمر گفت این آرزو نارواست
ندانی خداوند این رزم کیست
ببر در تو با او نبرد آور نیست
خداوند گیتی بمیدان در است
نه فاروق و صدیق جنگ آور است
ز پیکار او چرخ حیران بود
فلک از نبردش هراسان بود
ز نیروی بازوی او کفر پست
فروغ محمد ازو گشت راست

در شجاعت شیر خدا

چو بر کوه آهن گشاید دو چنگ
بجنبش چو مومست هنگام جنگ
مرو سوی پیکار او زینهار
که با او نه آسان بود کارزار
کجا ذره دارد بخورشید تاب
کجا قطره را موج دریای آب
چو خوش گفت دانشور روزگار
که یزدان بهر آرایش آموزگار
چو قطره بر ژرف دریا بری
بدو وانکی ماند این داوری
چو بشنید عبد الهبل گفت او
بسویش دگر باره آورد رو
چنین گفت کای نامور پهلوان
یکی خواب دیدم بروشن روان
شب دوش نیکو نه دیدم بخواب
که تابید بر روی من آفتاب
سرم از سپهر برین بر گذشت
ز ملک و ملایک سرم بر گذشت
گذشتم ز امکان سوی لامکان
کشیدم سپهر برین زیر ران
گذشت از سپهر چرخ چوگان من
مه و مهر شد گوی میدان من
در آن عرصه کردم بمیدان جولان
ربودم هم از گردون گردنده گوی
گمانست زین خوابم ای هوشمند
مرا پایه زین رزم گردد بلند
سپهبد چو از خوابش آگاه شد
به پیکار و رزمش هواخواه شد
بگفت این و داوش و کار
نداند کسی گردش روزگار

چو آن نامور رخصت جنگ یافت / گرازان و نازان بمیدان شتافت
بترک سر آراست زرینه خود / برافراشت سر را به چرخ کبود
چو آراست تن از یکی پرند / برآمد چو مه بر سپهر بلند
نه تنها خجل شد بت آذری / که آذر خجل گشت از بتگری
که زو بر بت آذر آمد شکست / بران بت براهیم شد بت‌پرست
ز بتخانهٔ آذری دل گرای / خلیل دگر رفت سوی خدای
دو لشکر توان در تماشای او / سپرده دل و جان بیغمای او
ز مژگان بهر سو فکنده خدنگ / میان را بغارتگری بسته تنگ
بسویش چو از علیکه تافت نور / تو گفتی دگر بار سینای طور
دران داوری پرده سهم و بیم / عیان شد بر او انچه شد بر کلیم
خرد رفت عشق آمد و جا گرفت / تذرو هوا جای عنقا گرفت
بیفکند گرز و رها کرد اسب / خروشان و جوشان چو آذرگشسب
یکی گفت مانا که دیوانه شد / یکی گفت از عقل بیگانه شد
ولی ره سوی دیدن او نداشت / همی سوی او دیده را میگماشت
کمانی ببازو و تیغی بدست / خرامان خرامان همی رفت مست
چو در دیدهٔ کور او راه دید / پی دیدنش چشم روشن خرید
چو چشم خدا بین او باز گشت / خدا دید و از خویشتن درگذشت
سلاح و سپر را ز تن دور کرد / همه ماتم خویش را سور کرد
چو زنهار خواهان کمند و کلاه / فکنده ز تن تار زنهار خواه
گریبان دلها ازو بود چاک / بزد چاک و غلطید بر روی خاک
گشادی ببوزش زبان عذرخواه / چو باد آور و آوران پرگناه
خوشا انکه نازد بشاهی چو تو / خنک انکه دارد خدائی چو تو
بسوی تو گر رهروی جست راه / خدای جهان گیروش در پناه
کسی چون تو گر بند کار از خداست / پرستیدن لات و دو بار واست
خدائی که نازد محمد بوی / توئی ای نکو روی فرخنده خوی
دو گیتی ز روی تو دارد فروغ / حدیث پیمبر نباشد دروغ
بدل آتش مهرت افروختم / بدل هرچه غیر تو بد سوختم

ز گردون گردان برآورد گرد / درفشی دگر جست و اسبی دگر
نهان گشت در پرنیانی قبای / وزان پس بقرپوس زین کرد جای
بزرین خفتان چو آن سیم تن / بپیراست جان و بیاراست تن
بدعوی خدای نی خود نمای / ز بتخانه کفر برشد ز جای
برآمد چو از لشکر کفر و کین / تو گفتی خدا او شد سوی شاه دین
سوی پاک یزدان چو او برفروخت / دل او بیا آور ازان شک بسوخت
ز طغرائیش بر جهان تا بود / جهان مست ازان سرو طناز بود
سوی جیش اسلام شد تیز و تند / ز رفتن چو نزدیک شد گشت کند
دران وادی افروخت جانی دگر / به پیغمبری شد بشانی دگر
دلش جمع تکیه ازان نور پر نور گشت / ز دین و دل و جان فرزین درگذشت
چو یکباره اش دیدن آن شد پرست / فرود آمد از جایگاه بنشست
دو لشکر فرو مانده از کار او / شده عقل حیران ز کردار او
فرو ماند چون او دران جایگاه / دو دیده فرا کرد بر سوی شاه
گهی بود حیران و گه دلگرای / ز امیدی و باز ماندی بجای
چو نزدیک تر شد دلش شد بتاب / چو یکذره از پرتو آفتاب
ز دیدار او دیده پر نور کرد / علاج دو بینندهٔ کور کرد
بدل آتش مهر دلبر فروخت / بدل هرچه جز دلارام سوخت
بخاک اندر افکند خفتان و خود / برهنه سر عجز بر خاک سود
بسوی خداوند بالا و پست / چو زنهار خواهان برآورده دست
شد از هوش انکه زمانی دراز / بهوش آمد و دیده را کرد باز
که ای از تو بنیاد هستی بپای / زمین و زمان از تو هستی گرای
خنک انکه مهر تو با دلبرا باخت / نخستین خداوند خود را شناخت
محمد ازان سرفرازد بماه / که باشد کسی چون تو اورا پناه
فراز همه دستها دست تست / خجسته همان دل که پابست تست
گزیدن ترا در خدائی رواست / خدائی بغیر از تو آن ناخداست
نگوید پیمبر بجز راستی / نگو بد بگیتی در کاستی
بگفت این و بار دگر شد ز هوش / چو عشاق دلداده بیتاب و توش

بغلطید بر تیره خاک نژند / همی رفت تا نزد سم سمند
سم اسب شه را ببر در گرفت / زمانه ازو ماند اندر شگفت
سم اسب از زیب آغوش کرد / ازان نعل و سم حلقه در گوش کرد
بمالید بر نعل او روی و موی / که شد با سم اسب شه رازگوی
بر آن نعل رخ سود چون ماه نو / نمود از سم اسب شه ماه نو
ازان رشک شد آبدار آسمان / ز غیرت سر انگشت مه در دهان
چو آن ماه ازان چرخ شد در کمال / ز رنگش مه چرخ شد چون هلال
پس آنگاه کرمانی برآورد سر / بپوزش سوی داور دادگر
زبان بسته و دیده را کرده باز / برامید بر درگه بی نیاز
بسوی خدا دیده را باز ساخت / خداوند دید و خدا را شناخت
چو روشن مر او را دو بیننده شد / خدا دید و از جان و دل بنده شد

در بیان اسلام پدر فتح عبد المهل و نام بخشیدن برگزیده خدا او را عبد الحبیب و اجازه طلبیدن و آمدن به میدان هیجا و بدر آوردن یاران خود را اندر وغا

برویش نگه کرد و خندید شاه / چنین گفت کرمانی ای نیکخواه
تو فرزند ابن جهان آفرین / ز خاصان یاران اصحاب دین
خلایق بروی تو خندان شوند / ملایک ترا آفرین خوان شوند
بفرمود تا خلعت شاهوار / بیارند با هدیه بی شمار
یکی خسروی جامه زرنگار / که شد خیره زو دیده روزگار
چو آمد بسوی فراز از نشیب / بخواندش شهنشاه عبد الحبیب
برآورد تخت اسلام چون گشت راست / دو صد ناله چون نغمه از کفر خاست
سپاه و سپهبد شده زرد رو / چو بیچارگان هر سوی چاره جو
کزین کار بر لشکر آمد شکست / ز اسلام او کفر گردید پست
چو پوشید آن خسروانی قبای / دل خسرو چرخ بر شد ز جای
شکوهش گرو برد از آفتاب / رخ ماه شد از رخش پر ز تاب
میان دو لشکر چو شد جلوه گر / به چارم فلک مهر شد پر شرر
بایستاد پر شرم در پیش شاه / ز آزرم شد بر زمینش نگاه
ز یاقوت بنمود در خوشاب / ستاره نمودار شد زآفتاب
لب شکرین را گهر ریز کرد / زمین و زمان را شکر ریز کرد
سخن را ز عقد پرن آب داد / ز یاقوت گفتار را آب داد
که ای از تو برپا سپهر بلند / ز ذات تو کون و مکان پای بند
جهان گشته از نقش پرگار تست / پدید آفرینش ز پیدار تست
سوی آفرینش چو رخش تو تاخت / جهانی جهان آفرین را شناخت
برآرنده حاجت نیک و بد / بدرگاه تو حاجتی نیست رد
مرا آرزو هست ای شهریار / تو از لطف خود حاجتم را برآر
بهر پا که سودم بسم سمند / چه حاصل که تن بد با و پای بند
اگر دور گردد سر از پیکرم / که بی تن بپای سمندت سرم
بغلطد درین دشت پر خون خاک / شود جان من از زیان جان پاک
اگر اذن یابم درین دشت کین / بفرمان دارای جان آفرین
چو کردم درین رزمگه رزم آزما / پسندیده کردم بنزد خدا
شهنشاه چون راز او را شنید / ز مژگان سرشکش برخ بر چکید
ز مژگان دو رخساره را رنگ داد / وزان پس بپاسخ زبان بر گشاد
که کردی بدشتی تو رزم آزما / که رزم و نبردت پسندد خدا
نماید سوی رزم عزم تو رو / بری از اولو العزم ازان رزم گو
بسم سمندی بغلطد سرت / شود فرش خاک رهی پیکرت
که کرد دبران خاک ره عرش فرش / بران خاک غلطیده سکان عرش
بفرزند من مهربانی کنی / بهنگام پیری جوانی کنی
بگفت این و دادش دستوری آنگاه / بیاران رزمخواه اذن داد شاه
بفرمود پس تا سلاح مصاف / که بد یادگاری ز عبد مناف
بیارند شمشیر و خفتان و خود / بیاورد گنجور او هرچه بود
بپوشید دراعه حیدری / نهان گشت در درع پیغمبری
کمان و سپر زینت دوش کرد / کمند و زره زیب آغوش کرد
برآمد چو او بر فراز سمند / فرا رفت مه بر سپهر بلند
رخ شاه افروخت از روی او / چو شد سوی میدان کین رزمجو

چو رو سوی میدان کفار کرد / شهنشه ز دل زد یکی آه سرد
شهنشاه بر سوی او بنگرید / دگر ره سرشکش ز مژگان چکید

بپرسید صدیق ازان راز باز / شهنشه بگفت آگه ز راز
که از سر این راز ای دلگرای / نداند کسی جز رسول خدای

ازین داستانست با من بسی / نگویم بجائی که باشد کسی
ولیکن تو هستی سزاوار آن / که از سر این بر گشایم زبان

کنونست هنگام پیکار جنگ / بود حرف اسرار این وقت تنگ
بمیدان در آمد چو عبد الحبیب / ز دل شد سپهر برین از شکیب

ازان یال و بازو و نیرو و چنگ / بگردنکشان تنگ شد کار جنگ
نهیبش تمام آوران زد نهیب / شکوهش ببرد از دلیران شکیب

بمیدان رجز خواندن آغاز کرد / بصوت حجازی نوا ساز کرد
ببانگ نوا نغمه را تازه کرد / حجاز مخالف پر آوازه کرد

که ای قوم بیدین بیداد کیش / که دارید کین با خداوند خویش
میان شما جمله چون من کجاست / که دستم گرامی ز دست خداست

ز لات و هبل دل بپرداختیم / خدا دیده‌ام و با خدا ساختیم
خدائی که خواند محمد خداست / ثنا و ستایش مر او را سزاست

بسویش اگر روی چون من کنید / ز رویش چو من دیده روشن کنید
کجا چشم کوراست یزدان گرا / بچشم خدا بین نماید خدای

بچشم خدا بین اگر بنگرید / خدا و خداوند خواهید دید
بنیروان که اکنون درین کارزار / خدا شد بخلق خدا آشکار

جهان جمله روشن ز دیدار اوست / فلک عکسی از نور رخسار اوست
ز تاجش فلک چون شکسته حباب / ز رخشش زمین همچو نقشی بر آب

جهان ز آب شمشیر او چون سراب / فروزان ز شمشیر او آفتاب
ز دریای قهرش یم نوح نم / وجود جهان از وجودش عدم

ز رخسار او نخل جان بارور / از و گلشن زندگی پر ثمر
برو گر ببینش ببینید کسی / جز او کی خدائی گزینید کسی

رجز خواندنش چون بپایان رسید / ز کفار افغان بکیوان رسید
بزرگان لشکر هراسان شدند / دلیران ازان رزم ترسان شدند

بدلها ز گفتش در آمد نهیب / بیلا ز از دل برفت صبر و شکیب
ز خویشان او اندران انجمن / دلیران و گردان روئین تن

دو صد نامداران در آن کارزار / که هر یک برابر بدی با هزار
بگفتش ز دلها زدود زنگ / دل آسان نمودند از کار جنگ

خدا را ازان نغمه بشناختند / خدا گوی سوی خدا تاختند
خوش آنجان و آن دل که از جز و تن / در آید بجوش و در آید بهوش

سر از تن جدا بنید و از کلاه / پس آنگاه سر بر فرازند بماه
بجانان کزو جان گرو کان کنند / که جان هدیهٔ راه جانان کنند

روان سوی عبد الحبیب آمدند / بسوی فراز از نشیب آمدند
باو شاد خندان کشادند لب / که ای روشن از رای تو تیره شب

بسوی خدای تو کردیم رو / تو ما را بسوی خدا رهنمای
ز بازار گفت تو افروختیم / ز دل بیت کفر را سوختیم

نداریم در دل جز این آرزو / که روشن شود دیده از روی او
پرستاری او بجا آوریم / و دو لات را زیر پا آوریم

چه بشنید گفت کوان نجوان / چنین داد پاسخ بروشن روان
که من آرزو خواستم نزد شاه / پی رزم گردان درین رزمگاه

بتازم من اکنون بقلب سپاه / بهم بر زنم لشکر و قلبگاه
شما در صف رزمگه صف گرای / ز دیده مباشید رزم آزمای

که تنها درین رزم کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
بگفت این و تازید در رزمگاه / چو تنگ اندر آمد بسوی سپاه

ز گردان لشکر هم آورد خواست / سپه را سراسر ز دل درد خواست
همه کفر کیشان غریوان شدند / دو لشکر ز کردارش حیران شدند

چو تازید لختی دران پهن دشت / در و دشت ازو پر ز آواز گشت
خروشان و جوشان هم آورد جست / ز آورد او شد هم آورد سست

بناگاه از قلب تازی سپاه / سواری در آمد بآوردگاه
ز آسیب و بازو و پا لش ستوه / نهنگان آب و پلنگان کوه

رسیدی بهمردی بانش نسب
به نیروی تن شهره اندر عرب

خورش هوش و دام و دد و مور و مار
بنزدیک خویشان خود ساختی

گرفتی اگر زنده دیو دمان
بخوردی و از روی بودی نشان

تنش همچو فولاد و آهن گداز
بدرع و بجوشن نبودش نیاز

تهی دست و با رزو آلات جنگ
نبودش بجز پاره سنگی بجنگ

به نیروی بازو چه اهرمنی
ببال و بکوپال و تن آهنی

ز سختی تنش همچو کیلی سپیر
نبد تیغ گردون بر او کارگر

تنش سخت چون کوه فولاد بود
براندامش فولاد چون باد بود

برهنه تن از جوشن و درع جنگ
ز درع و ز جوشن تنش واست تنگ

چو پر کین روان شد سوی آن جوان
ز اسلام و از کفر شد فغان

خروشان ز کین بر لب آورده کف
یکی پاره کوهی گرفته بکف

روان گشت و در رخ بسوی بهشت
فرشته قرین گشت با دیو زشت

سوی او روان شد چو آن تیره میغ
ملک در فلک گفت آوخ دریغ

چو بر چشم بر سوی او گشت تنگ
ز بیم از رخ کفر و کین گشت تنگ

خروشید کای نوجوان دلیر
همانا که گشتی تو از عمر سیر

هم اکنون ز خون تو سازم خورش
ز خون تو تن را دهم پرورش

بگفت این و مانند باد روان
سوی آن جوان تاخت سنگ گران

چو دید آن جوان همچو آذرگشسب
نهان کرده تن را بپهلوی اسب

چو آن سنگ از آن نوجوان درگذشت
بزیر زمین ناپدیدار گشت

چو آن سنگ سوی سپهبد رسید
از آن برگذشت و زمین را درید

برآمد بگردون گرنده گرد
پر از گرد شد گنبد لاجورد

جوان اندر آمد به تندی ز جای
گرفته بکف نیزه جان گزای

بزد بر تهی گاه آن بدسیر
سنانش بر او برنشد کارگر

گرفتش دو بازو پر از خشم و کین
ز زینش جدا کرد و زد بر زمین

چنان زد که دو نیمه شد سلک پشت
بهم خورد شد استخوان و سرش

برآمد ز اسلام بانگ خروش
ز تکبیر گیتی برآمد بجوش

سپهبد ز گفتارش شد روی زرد
دل حبش کفار شد پر ز درد

هر آنکس که آن رزم دید و شنید
نکرد او او لب بدندان گزید

سپهبد ار سوی سپه کرد رو
که حیرت چه دارید از کار او

نه از دست و کوپال آن رزمجو
که این رزم از بخت فیروز او

به نیروی او گر نیام آور است
که نیروی اقبال او یاور است

سپهبد در آن گفت بد با سپاه
که ناگاه از دشت آورد گاه

سواری در آمد چو شیر از دژم
که گفتی جهان را بسوزد بهم

شده زیر فولاد و آهن روان
فگنده بباز و کمند و کمان

بسوی سپهبد ز لشکر شتافت
ازان افگن میدان پیکار تنگ

که تازم کنون سوی او بر زین
ز خونش کنم سرخ روی زمین

و یا زنده او را ازان رزمگاه
برهنه اسیر آورم نزد شاه

بگفت این و تازید در دشت جنگ
ز ترکش برآورد تیر خدنگ

که چون او کماندار اندر جهان
نبودی میان کهان و جهان

چو آن کمان ناوک انداختی
بگردون ستاره نشان ساختی

چو گشتی خدنگ از کمانش رها
بمیدان نکردی خدنگش خطا

همی تاخت تا زان سوی پهن دشت
چو سوی هم آورد نزدیک گشت

خروشید کی کشته از دین کیش
فراموش کردی تو خویشان خویش

تو برگرد از این راه کج زینهار
که اکنون تو تازی درین کارزار

چو بشنید عبد الحبیب این خطاب
بپاسخ بدشنام دادش جواب

چو اندر نیاسود و نشد سودمند
جوان دلاور نه پذرفت پند

محاربه اسود دیلمی با عبد الحبیب و کشتن اسب عبد الحبیب را و کشته شدن اسود بدست او

دریغ آمدش کشتن او را زار
که بد خویش نزدیک او در تبار

چو تیر خطا راند اندر کمان
بدل گفت این راند اینک گمان

درین دشت کین کشتن او خطاست
سوی او خدنگ آختن بار راست

سوی باره کی داشت هموار دست
که آرد فرونش ز جای نشست

بزد تیر بر سینهٔ اسپ اوی
که اسپ اندر آمد ز بالا بروی

بیفتاد بر خاک عبد الحبیب
ز سوی فراز آمد اندر نشیب

پر از خنده اسود زبان برگشاد
سوی او دگر باره آواز داد

سوی لات و عزی تو شو عذرخواه
که شاید پذیرفته گردد گناه

که اکنون سوی لشکر پاک رای
بنزدیک خویشان خود ساز جای

سوی او همی رفت و دل گرم گرم
همی راند باره گی نرم نرم

چو نزدیک او رفت افسونگرای
که ناگه حبیب اندر آمد ز جای

کشیدش پر از خشم از پشت زین
بینداخت خوارش بروی زمین

چو سوزنده آتش ز جا بر دمید
دوان سوی آن مرد جنگی رسید

به خنجر سرش را ز تن دور کرد
ز مرگش دو لشکر پر از شور کرد

وزان پس نشست از بر اسپ اوی
سوی جیش کفار آورد روی

نیامد کسی سوی او رزمخواه
فرو ماند بر جای شاه سپاه

دلیران ز رزمش هراسان شدند
سواران ز پیکارش ترسان شدند

خروش و کوارهٔ ز اسلامیان
رسیدی بگردون ز دون هر زمان

سپهدار کفار از آن کارزار
بلرزید و گفتا که شد کار زار

که تازید یکسر همه هم عنان
درین دشت آریدش اندر میان

نیامد چو کردی به آوردگاه
سپهبد یکی بانگ زد بر سپاه

سپه چون شنیدند گفتار او
سراسر بسویش نهادند رو

زمین شد ز بانگ دلیران بجوش
برآسمان شد فغان و خروش

حبیب دلاور چو آن را بدید
بغرید و تیغ از میان برکشید

چکاچاک شمشیر از اختر گذشت
فلک را سر نیزه از سر گذشت

به تنها سوی لشکری شد بکین
برآمد خروش از زمان و زمین

سواران چه بر دین او آمدند
چو دیدند آن چاره جو آمدند

بخورشید شد خاک آوردگاه
زمین گشت پیرایه بر مهر و ماه

به پیکار و کین کردن افراختند
سوی او بیاری او تاختند

ز بس خون که بر خاک آن دشت ریخت
ز بس سر که زان عرصه از تن گسیخت

زمین شد سراسر چو دریای آب
سر سرکشان اندر آن چون حباب

شکست اندر آمد بقلب سپاه
ز اسلام شد کفر زنهارخواه

بلشکر که کفر آمد شکست
شه کفر را دل از آن درد خست

چو رفت از سپاه مخالف شکیب
روان شد سوی شاه عبدالحبیب

به فیروزی از رزمگه بازگشت
ز رزم مخالف سرافراز گشت

بدنبال او نامداران او
که زانسو سوی او نهادند رو

سر دشمنانش بفتراک در
روانشد سوی داور دادگر

رسیدند نزدیک شه چون ز دور
بر ایشان ز رخساره اش تافت نور

به طوری که دیدند قوم یهود
بر آن کفرکیشان در انجا نمود

سپه جمله زان روی حیران شدند
ستایشگر پاک یزدان شدند

حبیب سپه پر ز امید و بیم
چو در طور سینا یهود و کلیم

ستادند نزد خداوندگار
چگویم بر ایشان چه شد آشکار

ز حیرت سوی یکدگر کرده رو
شگفتی فرو ماند از روی او

سزای ستایش اگر هست کس
میان دو گیتی همین است و بس

رزم نمودن عبدالحبیب و جماعتی که باسلام مشرف شده بودند با لشکر کفار و پریشان شدن لشکر کفار از کار آن پهلوان روزگار و تعریف کردن

ز مهرش چو دلها بیاراستند
وگر از پیکار او خواستند

چو از کفر دلها بپرداختند
سوی لشکر کفر و کین تاختند

کشیدند شمشیرها از نیام
بنام خداوند بردند نام

دگر باره برخاست شور و فغان
زمین بست پیرایه بر آسمان

بنام علی رزمساز آمدند
از آن پایه که سرفراز آمدند

دل لشکر کفر شد پر ز بیم
نگونسار گردید چتر و علم

سر نیزه و تیغ رزم آوران
گذر کرد از جوشن آسمان

ز خون گشت هامون چو دریای آب
ز گرد سواران گرفت آفتاب

بگردون گردان در آمد نهیب
فلک را ز دل رفت صبر و شکیب

زمین از تن کشتگان توده شد
بخون دامن چرخ آلوده شد

تن نامداران بدریای خون
چو کشتی بی بادبان سرنگون

بکفار لشکرکش کفر گفت
که آمد پدیدار راز نهفت

درین رزم از کار عبد الجلیل
ز اسلام بر کفر آمد خلل

ولی آن نه زان مرد نام آور است
که ز اقبال و از نیروی حیدر است

همانا بما تیره شد روزگار
که زین گونه گلباره برگشت کار

وزین گفتگو بود او با سپاه
که ناگه ز پیرامن رزمگاه

سواری گرازان در آمد بکین
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین

بیفکند خارش در آن انجمن
روانش ز بازی برآمد ز تن

چو او کشته گردید در رزمگاه
گریزان برفتند یکسر سپاه

سواران اسلام از پی روان
بگردون در آمد غو الامان

برآمد ابوبکر از میمنه
روان شد بتاراج سوی بنه

به نیروی بازو علم بر فراشت
ز گردون دو سر را او فراز گذشت

ابوحفص از میسره زد خروش
ز بانگش سپهر اندر آمد بجوش

به بنگاه کفار زد بانگ کین
ز بانگش بلرزید کوه و زمین

دلیران کفار زار و اسیر
ابر دست اسلامیان دستگیر

اسیران کفار از بر گوان
گرفتار در دست اسلامیان

ز نفس و ز زیور ز زینت خواسته
بشد اسلامیان کار آراسته

هیونان تازی هزاران هزار
فزون از کران و برون از شمار

ز تبس اسپ و اسباب و آلات جنگ
فضا گاه زمین و زمان گشت تنگ

اسیران که در دست لشکر بدند
همه پادشاهان کشور بدند

دلیران لشکرکش تیغ زن
گرفتار در دست آن انجمن

وز آن پس بلشکر بفرمود شاه
که سوی قبایل بپویند راه

چو آن نامور لشکر آمد ز جای
تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای

سراسر ز راهی که فرمود شاه
سپه سوی آن راه جستند راه

همه سرکشان را بدین آورند
بلند آسمان بر زمین آورند

ز نیس سر بر آمد بنوک سنان
سنان بست پیرایه بر آسمان

روان شد بسوی قبایل سپاه
فلک شد پر آواز زنهار خواه

قبایل سراسر بدین آمدند
ز آسیب جان پیش پیش آمدند

ببخشیدشان سرور دین امان
شد از صیت اسلام روشن جهان

گروهی که همراهی آن سپاه
سوی جیش اسلامیان کینه خواه

ز بنگاه او سوی یثرب زمین
روان گشته بودند دل پر ز کین

شهنشه در بطش و کین بر گشاد
همه ملک ایشان بتاراج داد

زن و کودکانشان اسیر آمدند
بدست سپه دستگیر آمدند

هر آن کس که از رای او سر کشید
بره گر بیامد سرش را برید

بیاورد بهر نبی شاه دین
بسی ملک و کشور بزیر نگین

به خنجر دل دشمنان چاک کرد
ز کفر و ز دشمن زمین پاک کرد

ز کشور برآورد کام نبی
جهان شد پر از ذکر نام نبی

چو شد نام نامیش کشورگشای
همه ملک شد پر ز نام خدای

جهان آن ز کفر کیشی گذشت
همه شیوهٔ کفر اسلام گشت

چو پرداخت از کفر و اسلام شاه
سوی شاه اسلام بنمود راه

چو آمد بسوی پیمبر خبر
که شیر خدا گشت فیروزگر

همه ملک یثرب برآمد بجوش
زمین پر سر آسمان ز خروش

بگیتی غم و رنج شد گوشه گیر
کله گوشه بر چرخ زد ماه و تیر

پی مژدگانی خدای جلیل
فرستاد سوی نبی جبرئیل

برافشاند بال و به پیراست پر
بفردوس اعلی رسید این خبر

وزان پس بفرمان جان آفرین
فرود آمد از آسمان بر زمین

والسلام

آغاز داستان حجة الوداع و غدیر خم و نزول جبرئیل از نزد رب جلیل و روانه شدن ختم الانام با ازدحام عام

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا داستانی دگر گوش کن
زکار دو گیتی فراموش کن

بگیتی پراکنده شد دین او
بهر جا عیان گشت آیین او

بزرگان و شاهان ملک جهان
همه گشته از دین او سرفراز

چنان داد سوی پیمبر پیام
که یزدان ترا امر سازد سلام

کنون بر سوی خانه احرام
برو وی روان شو به بیت الحرام

ازین خاکدان سوی یزدان آن
بنزدیک یزدان ستان رو

همه هر چه هستند از اهل دین
کسانیکه باشند در دوا مین

چه اندر نهاد و چه اندر ستان
درین راه گردند همداستان

بجانه نمانند نه مرد و زن
بهمره درین ره شوند انجمن

بهمراه تو راه سازند ساز
که از سر این داور بی نیاز

پیمبر چو فرمان یزدان شنید
ز فرمان او یکزمان نارمید

که خیر البشر کرده عزم سفر
سوی خانه داور داد گر

گر گبیر سوی حج گرآیند زود
نباید درین کار سستی نمود

شنیدند چون مردمان این ندا
بفرمان او گشته فرمان گرای

همه سوی او آمدند انجمن
روانشد در آن ره بسی مرد و زن

روانشد پیمبر چو با آن شکوه
بلرزید دشت و بجنبید کوه

که آورد چون سید المرسلین
بسی ملک گیتی بزیر نگین

پر از دین او شد همه بوم و بر
گرفتند آیین خیر البشر

که ناگاه از نزد رب جلیل
فرود آمد از آسمان جبرئیل

که نزدیک گشته کزین جای تنگ
اگر ذات پاکت بسازد درنگ

بود حج تو ای جهان مطاع
در امسال باشد حج الوداع

لقای ترا خواست جان آفرین
که آئی بنزد جهان آفرین

ز خویش و ز بیگانه هر کس که هست
چه یزدان پرست و چه عزی پرست

زنان تو و اهل و خویشان تو
سراسر همه پاک کیشان تو

ز تیم عدی و ز قوم قریش
چه مسکین بیکس چه با زور و طیش

کنند راز پنهان بسی آشکار
که انها نهانست در روزگار

بفرمود پس تا منادی گران
منادی نمایند اندر کران

سوی حج روانست خیر البشر
چنین است فرمان بهر بوم و بر

بیایند همراه او اهل دین
بفرمان دادار جان آفرین

بزرگان و خوردان و برنا و پیر
شده یار دین بشیر و نذیر

که از اند اندکران و شمار
اگر تا ابد بشمرد روزگار

ز تکبیر پر شد زمین و زمان
زمین گشت بالاتر از لامکان

ز گرد سواران فولاد سم / زمانه ره کجروی کرد گم
فلک شد پر افشان به اوج فلک / فرا رفت از ماه گرد و سمک
پیمبر همی رفت با انجمن / جهان تا جهان بد پر از مرد و زن
ز هر قریه و شهر و هر جایگاه / سوی حج فراوان گرفتند راه
ز تیم و عدی هر که بد نامدار / همه نامداران یثرب دیار
ز یثرب برآمد چو آن محترم / بهمراه خود داشت اهل حرم
یکی انجمن شد ز نزدیک و دور / که شد همره آن انجمن پر ز شور
چو سوی حرم شد رسول خدای / بیاورد حج و مناسک بجای
در آن سال بس مخبر آمد پدید / که دوران از آن‌ها ندید و شنید
چو هنگامه بازگشتن رسید / دگر وحی شد بر رسول مجید
که باید بیایند مردم تمام / بهمراهی تو باین ازدحام
باین انجمن سوی ره اندر رو / جز این ره بسوئی مشو چاره جو
پیمبر بفرمان جان آفرین / بآن ره که فرموده شد ره گزین
ابا مردم و فرقه بیشمار / روان شد همی خلق از هر کنار
بفرمود پس سید المرسلین / منادی نمایند اصحاب دین
که مردم بسوئی نیایند رو / که سوئی جز این سویشان نیست رو
جز این ره نگردند سوئی روان / کزین ره بمنزل رسید کاروان
درین راه همراه گردند یار / بجائی که فرموده پروردگار
در آن راه چون سوی مقصد رسند / وز آن پس از آن سو بهر سو شوند
خردمند هر یک سوی شهر خویش / خدا را چنین است آئین و کیش
ندا را شنیدند چون مردمان / همه مانده حیران از آن داستان
که آیا چه خواهد شدن آشکار / چه سازد عیان داور کردگار
یکی منزلی بود بس دلپذیر / که بد نام آنجای خم غدیر
در آنجای مردم فرود آمدند / بیزدان همه در درود آمدند

در بیان ورود روح الامین به سید المرسلین و خبر دادن از نزد جهان آفرین و فرود آمدن جناب پیمبر در منزل غدیر خم

بیامد ز نزد خدای جلیل / سوی سید المرسلین جبرئیل
که ای پایه‌ات برتر از امکان / درین روز مگذر تو از این مکان
تو امروز مگذر از این جایگاه / که امروز هستی مرا پایگاه
همه آیت کبریائی باین / همه کبریای خدائی ببین
یکی جشن خرم درین روز کن / بمردم درین روز نوروز کن
بکن تازه آئین و دین مرا / بجایت نشان جانشین مرا
ز نامم دو گیتی پر آوازه کن / ز زر و یم زمین و زمان تازه کن
بنودی گر این روز در روزگار / کجا نقش گیتی شدی آشکار
فرود آی و این جایگه ساز جای / خداوند مردم بمردم نمای
یکی خطبه نغز انشاد کن / خدا و خداوند را یاد کن
که روز آفرین تا که روز آفرید / چو امروز روزی نیامد پدید
ز روز ازل تا بروز شمار / ازین روز روشن شده روزگار
ز آسیب مردم چه داری هراس / خدا را خدا را بمردم شناس
نگشتی گر این روز روشن سپهر / جهان تا ابد بود تاریک شب
ازین روز باب دو گیتی گشاد / در امروز بنیاد هستی نهاد
کلیدی که باب دو گیتی گشود / یکی نور از نور این روز بود
ازین روز گیتی پر آوازه کن / بگیتی خداوندیم تازه کن
همه هرچه شد نقش هستی پدید / درین روز روز آفرین آفرید
نگاری که اندر پس پرده بود / درین روز بی پرده رخ را نمود
نبودی گر این روز در روزگار / نه روز ازل بد نه روز شمار
در امروز عهد مرا تازه کن / جهان را ازین پر ز آوازه کن
همه هرچه بد عهد روز الست / بیزدان که از بهر این روز بست
بمیثاق امروز اگر پای بست / نبودم به بند عهد روز الست
درین روز کن عهد من آشکار / ازین روز آن عهد شد استوار
ز نو هم دگر تازه عهدی بگیر / خبر ده بهر تن هم به برنا و پیر
جهان را خبر ساز از بهر من / یکی تازه کن عهد از دست من
ازین روز شد روزگار این بلند / شب قدر ازین روز شد ارجمند
ازین روز روز شب آمد درست / شب تار را قدر ازین روز جست

شب و روز ازین روز شد نیلفام
شب تیره زین روز گردید روز

جهان را نکشتی گر این روز یار
بجز شب نبد روزی روزگار

در بیان گفتگوی اصحاب با جناب ختمی مآب و شکایت کردن از اندشت بی آب و گرمی هوا و جواب رسول خدا و ظهور عنایت خدا

ز روح الامین سید المرسلین
چو بشنید وحی جهان آفرین

برآمد ز جا و برافروخت روی
سوی داور پاک شد راز جوی

دل و دیده زان وحی شاداب کرد
پی سجده رو سوی محراب کرد

پس از سجده شکر جان آفرین
چنین گفت با جبرئیل امین

که بادت ز یزدان درود و سلام
نبد آرزویم بجز این پیام

شدم تا بمردم بشیر و نذیر
نشد هیچ وحیی چنین دلپذیر

پیمبر چو بشنید از جبرئیل
ز فرمان پروردگار جلیل

فرود آمد از بار نه انجایگاه
بفرمود تا بازگیرد سپاه

بزرگان و شاهان هر بوم و کو
که بودند همراه خیر البشر

بفرمان یزدان فرود آمدند
بنزد نبی در درود آمدند

ولی پر ز راز و رخی پر ز شرم
گشودند لبها باواز نرم

که ای برتر از هرچه در دهر هست
وجود تو با لا زبالا و پست

ندارد بهر آسمان و زمین
چو تو آفرینش جهان آفرین

چو ره آفرین راه را داد جاه
تو بودی بهر راه دانای راه

توئی ره نماینده ره روان
بتو راه روان روشن روان

کنی هرچه فرمان خود آن کنی
بفرمان و حکم جهانبان کنی

در اندیشه گرم و بیابان دور
که ترسد ور آن لشکر سلم و تور

نه گرما و آرامش آفتاب
نیارد پریدن ببال عقاب

پر آتش شده از عطش کاروان
بی آب هر یک بهر سو روان

نه آبی هویدا بجز ریگ گرم
نه بقوله پیدا و نه خاک نرم

پر آتش نشیب و پر آتش فراز
ز گرمی سپهر برین در گداز

چرا باید این جا فرود آمدن
نه بتوان درین جا یکی دم بدن

پیمبر چو گفتار ایشان شنید
بر ایشان تبسم کنان بنگرید

که ای نامداران و یاران دین
نه بنمودم اندیشه این گزین

نکردم من اندیشه زین جستجو
بود اختیار خداوندکار

کسی کرد این سرزمین اگزین
که دشت آفرینست جان آفرین

چنین داد روح الامینم درود
که آئیم اینجا درینجا فرود

ستایش نمایم بداور خدای
در اندیشه کردم خدا خود نمای

در اندیشه پیدا شود در بهشت
هویدا شود داور دادگر

نه بینید مردم خداوند را
خداوند بیمثل و مانند را

جهان را جهاندار گرد پناه
هویدا شود داور دادخواه

چنین است فرمان جان آفرین
که بینید مردم جهان آفرین

درینجا خداوند آید پدید
که کون و مکان یافت زو آفرید

ندارید زین کار دلها دژم
که از آفریننده ناید ستم

ز بهر شما جمله ای اهل دین
پدید آورد آب آب آفرین

به مردم پیمبر چو گفت این سخن
ز دلها فرو شد همه درد و محن

سراسر بفرمان یزدان پاک
فرود آمدند اندران گرم خاک

ز مردم شد اندیشه یکسر سلی
تو گفتی نبد در زمین جایگاه

چو لختی بر آسوده گشتند شاد
جهان را سراسر خرمی شد نهاد

بفرمان و رای جهان آفرین
شد آن سرزمین رشک خلد برین

در اندیشه بی آب گرمای زا
که آتش فشان بود و آتش شعار

هوای مه فرودین شد پدید
زمین گشت پر لاله و شنبلید

همه خار انجا گل آورد بار
همه خاک آن دشت شد لاله زار

شد آن سرزمین رشک ار زمین
ور انجا عیان شد مه فرودین

ز هر سو روان شد یکی جوی آب
ز روی آب و طعنه بر آفتاب

همه خاک آن دشت گوهر نگار
همه ریگ آن گوهر شاهوار

فرود آمد از پس ز عرش برین
ملایک بپا بی در آن سرزمین

تو گفتی زمین و زمان تنگ بود
زمین پر ز دیهیم و اورنگ بود

ملایک در آن عرصه گسترده پر
بفرمودهٔ داور دادگر

زمین پر نشاط از کران تا کران — نه پیدا زمین و نه پیدا مکان
جهان ساز و آیین دیگر گرفت — زمانه در خرمی بر گرفت

شد اندر نشت حرم چون حرم بهشت — همه خاک آن دشت عنبر سرشت
چو آن دشت شد جای مشت آفرین — شد آن سر زمین رشک عرش برین

بفرمود پس او زمین و زمان — که شادی گزینید پیر و جوان
بدانند کامروز روز خوشست — جهان را ازین روز جان در تنست

درین روز کرد و بما آشکار — جلال و جمال خداوندگار
جهان آفرین خود نمائی کند — خداوندگار خدائی کند

نخستین نماید بما روی خود — وز آن پس کند روی ما سوی خود
همه آسمانها پر آواز اوست — همه ذکر عرش برین راز اوست

جهان تا جهان زین خبر خرم است — بعیش و طرب آسمان همدم است
شود از جهان داور کردگار — بپروردگان بار پروردگار

خداوند پرورد کاری کند — جهان آفرین کردگاری کند
ز رویش جهان جمله خرم شوند — بعیش و طرب جمله همدم شوند

ملایک بهر آسمان از سرور — گرفته بکف مطربهای نور
که سازند بر اهل گیتی نثار — اساس طرب را کند آشکار

ز هر غرفه قدسیان در نوای — تجلد برین سنگ گردیده جای
جهان در نوا شد از آن مهرشان — پر آواز شد مجلس بوستان

ز هر گوشه بد نوائی بلند — نوا بر بهم چرخ غلغل فکند
پر آواز عرش از کران تا کران — نواخوان آن بزم کون و مکان

در بیان اظهار بهجت و سرور و بیان جمعی و خطبه و تماشا کردن [illegible]

مغنی کجائی بر آور نوای — باواز این بزم نو ساز نای

ازین بزم گیتی پر آوازه کن — بصوت حجازی نوا ساز کن
بصوت عراق و نوای حجاز — همه عرش کرسی پر آواز ساز

چنان ساز آهنگ ازین عود و نی — که غلمان جنت برقص آوری
نوای حجاز عرب تازه کن — عراق عجم را پر آوازه کن

بمندان در خوشدلی باز کن — طربخانه عشق را ساز کن
نوائی بر آور باواز دل — بصاحبدلان فاش کن راز دل

ره دل باواز مستانه زن — نوائی بمستان حریفانه زن
بصاحبدلان کشف این راز کن — ازین نغمه دلها پر آواز کن

مغنی نوازن چه مردان راه — پر آوازه کن محفل مهر و ماه
نوائی چو صوت نوا آفرین — که آید نوا ساز روح الامین

نوائی که آید به تنها روان — نوائی که زان جان شود جاودان
نوائی چو هنگام عهد الست — که نقش دو گیتی از آن صوت بست

ازین بزمگه داستانی بخوان — که جان آفرین خوانده این داستان
که ای آفرینش بر آور نوای — که آمد جهان آفرین خود نمای

مغنی کجائی درین بتشکنای — که رهبر سوی راه بنمود رای
مغنی کجائی درین بتشکنای — برارنده دل تنگ با بانگ نوای

که ره رو سوی راه پیموده راه — جهانداری آمد جهان را پناه
که کون و مکان و زمان زان اوست — خداوندی خلق در شان اوست

مغنی نوائی چو مستان مست — که در بزم ساقی بر افشاند دست
چو ساقی که از جام او آفتاب — شود فیض بخش و شود نوریاب

شد از جام او مست کون و مکان — برقص اندر آمد زمین و زمان
که از جام جمشید را نام بود — بیزدان که عکسی از آن جام بود

مغنی کجائی بر آور خروش — جهان تا جهان را بر آور بجوش
سوی آفرینش بر آور نوای — که گردید جان آفرین خود نمای

نوائی بر آور چو مردان راه — رسان نغمه چنگ بر مهر و ماه
ازین داستان نغمه آغاز کن — ازین صوت گیتی پر آواز کن

بدستان بیستان برافراز دست — چو رندان و مستان ساقی پرست
که با جام می ساقی می پرست — در آمد بدیر خرابات مست

قدح از مه و نقل از انجم آر — می لعل کون از غدیر خم آر
بمن ده میی کز غدیر خم است — ز یک قطره اش هفت دریا گم است

غدیر خم گرد روشن ضمیر — سرائیم نوائی ز خم غدیر
هویدا شود زان نوا راز من — بگیتی شود فاش اعجاز من

در بیان امر فرمودن رسول خدا با اصحاب با وفا به بنا کردن منبر از جهاز شتر بجهت ظهور اعجاز خداوندگار کارساز و آمدن جمیع خواص و عوام در پای منبر خیر الانام

وز آن پس به پیغمبر عیان هرچه هست
چه گویم چه آنجا تماشا کنم
ز گفتار یزدان بیان آورم
شکوه و جلالم برد هم تمام
بآن دست کردند پابست من
بر و فیض از رحمتم خاص و عام
پیمبر ورا از رشد خود تمام
ندیده چو او جامه زرنگار
سزاوار فرق علی بود و بس
جهان شد پر از سایه داد و کیش
دو گیتی ببالای آن شک نبود
گذشت از سر لامکان جای او
که از بهرش آرزوی کرد نگار
یکی منبری ساختند از جهاز
ولی قدر آن پایه نشناختند
که بر پایه او سرم سودمی
نمایم ذکر خدای ودود
که گوید به پیرامن عرش باز
رود وحی بر سوی عرش برین
هر آنکس که بد از گنهان همین

ز یزدان و چشم خدا بین چه چیز
جز او سوی سوئی ندارم هوس
که چون آمد از عرش روح الامین
که هر روز کامل شود دین متین
خداوند گیتی هویدا شود
نه بر ماسوا هست امر و عید
یکی جامه از نزد رب جلیل
یکی تاج زرین گوهر نگار
چو آن افسر و تاج بر سر نهاد
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
تو گفتی جهان زاد گر جای نشست
رسول خدا چونکه آرزوی دید
پس آنگاه شادان چنین برگزید
جهاز شتر هر چه بد بیش و کم
چو آن پایه شد در زمین بیگمان
ز گرد و بیابان خواست تا که ندا
بزرگان چو کردند منبر تمام
ندیده چو او منبری هیچکس
پیمبر بخندید و شادی نمود
همه گرد آن منبر آیند زر قد

در بیان طلوع مهر جهانتاب و ظهور آفتاب عالمتاب و برآمدن جناب پیغمبر بر منبر و گرفتن دست دست خدا را در دست و برافراختن و جانشین کردن ورا بامر جهان آفرین

درخشنده خورشید از کوی او
درخشنده خورشید رخشنده

یکی داستان از حجاز آورم / بدستان بر اهل راز آورم
بر آرم نوائی چو مستان مست / بشوئیم ز کون و مکان جمله دست
بساقی پرستان شراب آورم / بآتش ولان آفتاب آورم
بر افشانم از ماسوا پشت دست / بجز سوی یزدان بکس ننگرم
بآنسو چو این چشم را وا کنم / نه بینم بجز سوی یزدان و بس
نوا از دم قدسیان آورم / ز یزدان سوی شه المرسلین
که آنجا بفرمان من ساخت جای / شود تازه در کشور آئین من
برد هم هویدا شود داستان من / همه راز پنهان پیدا شود
شود نعمتم بر دو عالم تمام / که عید است بر کردگار مجید
چو نوبت ز خود خواند او را خدا / بیاورد مهر علی جبرئیل
که دو دیده روشن روزگار / که داوش شب تار کردگار
بند از آفرینش سزاوار کس / سر چرخ بر پای او اوفتاد
چه شد پایه اش در جهان آسمان / جهان زا شد از تاجداران زیاد
بگیتی چه بالای والا نمود / جز آن قامت و قد و بالای علیست
بگیتی چه تنگ بالای او / سوی داور داوران بسکیل
شود وش بسی شکر پروردگار / که فرمان فرمانده آرد بجای
بفرمود تا سروران حجاز / چه منبر نهادند بالای هم
در آن هفت کون پایه بر ساختند / ز عرش برین آسمان شد فراز
که ای کاش من در زمین بودمی / که ما را باین پایه کی هست جا
که سائیم بر پایه او سجود / و دیدند سوی رسول انام
که شد منبری ساخته از جهاز / که فرشش ز عرش برینست بس
تو گوئی که از عرشه اش آید این / خداوند عرش برین راستود
بفرمود تا نامداران دین / فرستنده بر پاک یزدان درود
همه هر چه هستند از مرد و زن / نبرد یک منبر شدند انجمن
که آنجا نماید بمردم عیان / پر از نور خدای جهان
چو خورشید که زنده گردید پدید / درخشنده خورشید از جای خواست
چو خورشید رخشنده از روی او / که خورشید بودش کمین بنده

درخشنده خورشید اندر زمین / که بر آسمان بود خور آفرین
چو خورشید کوکاه رخشنده‌ی / بخورشید بخشند درخشندگی

نه خورشید رخشان کش از خاک راه / درخشنده گشتند خورشید و ماه
ز خاک بهشتی تاج خورشید بود / که خورشید بد جرم انشید بود

نه خورشید او گرد رخشنده بود / نه خورشید و نه ماه رخشنده بود
از آن خاک رخشنده خورشید بود / درخشنده خورشید از آن شید بود

درخشنده خورشید برج دنی / همه روشن از خیرگی ما رای
رسول جهاندار در کارساز / خرامان سوی منبر آمد فراز

پیمبر بمنبر چو نزدیک گشت / سر منبر از عرش اعلا گذشت
بچشم خدا بین برو بنگرید / سر عرش بر پایه‌اش فرش دید

بهر پایه‌اش آسمانی بر از / ز عرش برین عرشه‌اش سرفراز
علی را طلب کرد نزدیک خویش / چو آمد بعز و گاید به پیش

علی چون بنزد پیمبر رسید / پیمبر بدارای داور رسید
چو بر روی او دیده را برگشود / ندر ویش بد پیدار شد آنچه بود

بچشم خدا بین برو بنگرید / خداوندی خلق او را سزید
بتخت بزرگی یکی شاه دید / از آن شاه روشن خور و ماه دید

از آن سیرت کرد کار آشکار / نمایان از آن روی صورت نگار
خداوندی از عرش بیچون نمای / نمایان از او کبریای خدای

نه دارای بیچون و جان آفرین / نه یزدان پاک و جهان آفرین
ز نقش جهان نقش پیدا ربود / جهان آفرین او جهاندار بود

دو گیتی ببالای او جا نداشت / که او بود یکتا و همتا نداشت
ز سیمای او دید روی خدای / ز دیدار او دید روی خدای

رسول خدا چونکه آن روی دید / سوی او ز داوران بنگرید
نیازید و بگرفت دستش بدست / گزین دست شد بسته عهد الست

چو آمد بدست بر دست و جای گرفت / وجودش ثری تا ثریا گرفت
بدستش چو دست علی کرد جای / بهر دست خود کرد دست خدای

چو نزدیک منبر رسول مجید / رسید و سوی منبر از مهر دید
بهر پایه‌اش سروری در نیاز / بهر عرشه عرش برین سرفراز

چو بر پایه‌ی او نهی بنگرید / از آن پایه بر نه فلک سایه دید
چو سوی دوم پایه آمد فراز / در بهشت خلد اندر آن دید باز

بصد رسم پایه چو آن کرد جای / فرا رفت از سدرة المنتهی
بپایین چو از چارمین پایه دید / سما و سمک را بیکباره دید

فرا شد چو از پایه‌ی پنجمین / چو تحت الثری دید عرش برین
ششم پایه را چونکه او کرد جای / همی دید معراج در زیر پای

چو بر پایه‌ی هفت آمد فراز / قرین شد بدارنده‌ی بی‌نیاز
دو مه تافت از آسمان بهی / دو شه یافت او نه یک شاه

نبی چون بر آن پایه بنهاد پای / باستاد و در دست و دست خدای
توانا بند دیده سوی ایشان / همه دیدها خیره از روی ایشان

سران بزرگان و قوم عرب / بیکبارگی بتهلیل بگشاده لب
همه روی آورده بر یکدگر / بگفتند با یکدگر این خبر

ورینجا اگر این دو بودی یکی / بدل در نماندی کسی را شکی
ز بس کبریائی و بس زیب و فر / بر ایشان بند دیده‌ی کارگر

جهان را همه کبریائی گرفت / بزرگی ز مه تا بماهی گرفت
ز دیدارشان مهر گردون خجل / ز رخسارشان نورها مشتعل

بر آن عرشه کردند چون هر دو جای / بر ایشان تبارز یکتا خدای
در عرش بر رویشان باز گشت / از ایشان دو گیتی پر آوازه گشت

پیمبر بر آن عرشه چون جا گرفت / وجودش ثری تا ثریا گرفت
پیمبر بر آن عرشه چون کرد جای / همه عرش را دید در زیر پای

گرفته بکف دست داور خدای / در آمد بدست و دست خدا گرفت
چو آمد بدست در دست او گشت بست / خور وشید کین دست دست خداست

به یزدان که در ما سوا هر چه هست / ازین دست گردید یزدان پرست
خداوند ما را از آن روی اوست / قوی بازوی من نیروی اوست

جهاندار چون باب رحمت گشود / در آن باب شبهت نماینده بود
کلیدی که باب دو گیتی گشود / سزاوار آنکه در دستان دست بود

بهلال

بمیکال و جبریل استاد و بود
خداوند را نه استاده پیش بود

تو گفتی چو آن خطبه را شاه کرد
که یزدان کلام دگر یاد کرد

تو گفتی که وحی جهان آفرین
از آن عرشه آمد بعرش برین

چنان ذات جان آفرین را ستود
که جان آفرینش ستایش نمود

چو پرداخت از وصف داور خدای
برآورد دست خدا از جای

عیان شد ز نیروی پیغمبری
زمین و زمان شد پر از داوری

پر از چین ز نیروی او شد زمین
بپیچید بر یکدگر هند و چین

چنان کرد دست خدا را بلند
که از کارش آمد خدا را پسند

ز پستی چو آمد بلند آن دو دست
بلندی همه هرچه بد گشت پست

چه اندست از دست او درگذشت
جهان از سر کجروی درگذشت

مر آن دو دستی که آرد ز پای
بسر پنجه از جای دست خدای

بیکدست سازد جدا از زمین
برد سوی بالا جهان آفرین

نبی دید چون دست او را ببست
عیان دید در دست خود چرخ بست

پس آنگه علی را ستایش نمود
نبی زان ستایش خدا را ستود

که این دست در دست من دست اوست
دو گیتی باین دست پابست اوست

همه هرچه بد عهد روز الست
بیزدان که یزدان باین دست بست

باین دست مشکل گشائی کند
باین دست کار خدائی کند

باین دست زد نقش خورشید و ماه
باین دست برپا شد این بارگاه

باین دست گردیده روشن جهان
باین دست برپاست کون و مکان

پدیدار هستی از این دست شد
از آن رو خدا خواندش دست خود

نبودی گر این دست در روزگار
نگشتی جلال خدا آشکار

چو این دست شد مر مرا دستگیر
کشیدم بنام نبوت سریر

از این دست نازان جهان آفرین
از این دست برپاست عرش برین

جهان را از این دست جان در تنست
خداوند گوید که دست منست

ولی علی علا این علی است
علی علا این علی را ولی است

بجز وی کسی نیست بر جای من
بجز او کسی نیست همتای من

همال خدا گر نبودی محال
جز از وی نبودی خدا را همال

تن و جان او هم بود جان و تن
بود مر مرا خویش هم خویشتن

بپیچید گر از رای او سر فلک
بخواری فتد از سما بر سمک

بذات خدا ذات او همنشست
همه ذکر او ذکر و فکر خداست

همه ذکر او ذکر و فکر منست
منم از علی و علی از منست

چو آن نامور خطبه آمد به بن
بلرزید از آن خطبه چرخ کهن

همه خلق شادان و گریان شدند
همه زان نوا ارغوان شدند

بجوش اندر آمد خم سپهر
فتادند از آسمان ماه و مهر

ز درگاه یزدان برآمد خروش
بچارم فلک شد مسیحا ز هوش

چو آن خطبه شد گوشوار خلیل
بگوش آمدش وحی بی جبرئیل

چو آن خطبه شد ذکر گرد و بیان
ز امکان گذشتند و از لامکان

همه آفرینش برآمد بجوش
چو بر ذکر آن خطبه دادند گوش

ملوک و ملایک ز چرخ و فلک
همه پا سوا از سما تا سمک

سبکبار یکسر ز مهر آورده روی
همه گرده با یکدگر گفتگوی

که ما را خداوندی آمد پدید
که کار خداوندی او را سزید

ز شادی همه دست افشان شدند
بگیتی همه داستان‌کشان شدند

خداوندی آمد خداوند خلق
که در هر دو گیتی است دربند خلق

جهان داوری گشت پروردگار
گر او گشته پروردگار آشکار

که چون لطف او کرد کاری کند
خداوند پروردگاری کند

از او آفرینش همه در نوا
بهر کس بهر کار مشکل گشا

نیرزد دو گیتیش از جا بپای
ندیده چو او هر دو گیهان خدای

جهان از سر ایمنی درگذشت
از او دست اهریمنی درگذشت

بکون و مکان روی یزدان نمود
نمودار شد آنچه پنهان نمود

همی مژده دادند بر یکدگر
که شد دادگر داور دادگر

همه آسمانها پر از راز شد
همه عرش یزدان پر آواز شد

ثری بر ثریا همی جست راه
زمین جست بر عرش آرامگاه

زمانه ز شادی برآمد ز جای
مکان شد بر او لامکان جای

ترنم ز خرگاه خورشید خاست
نوا از دم ماه و ناهید خاست

که شد هرچه مقصود است جان آفرین همه هرچه رای جهان آفرین
پر از نور شد شهر از روی او کسا بود همه دیده بر سوی او
یکیستی خداوندی آمد پدید که کون و مکان زین آمد پدید
مهی شد برافراز تخت مهی شهی شد سزاوار شاهنشهی
که او بر جهان دو گیتی مه است به شاهنشهان نیز شاهنشه است
مر او را خداوند خواند خدای بسوی خدای وی او رهنمای
ز جن و ز انس و ملوک و ملک همه را نگویان بهم یک بیک
که این دهر از ظلم و بیداد رست جهان از پی سرخوشی گشت مست
همه عدل شد دور ایام او پر از باده عدل شد جام او
نه بیند دگر دور بیداد کس نه بیدادگر را بر آید نفس
چنان گشت کار جهان استوار که جز راستی را ندارد مدار
چو آن خطبه نامور شد تمام ز یزدان رسیدش درود و سلام

در بیان عهد و پیمان و بیعت کردن یاران دین با دست جهان آفرین

چو آمد بشادی ز منبر فرود جهان آفرین داد او را درود
بفرمود پس سید المرسلین که که کردند بر پای عرش برین
یکی خیمه آنجا برافراشتند بعرش برین سایه بان داشتند
در آمد شتابان بپای آنعرش شد در آنعرش عرش برین فرش شد
زمین و مکان شد بشادی باوج دو گیتی چو دریا بر آمد بموج
همه آفرینش بر آمد ز جای سراسیمه گشتند خلق خدای
خلایق بهر سو کشیدند صف ملایک رسیدند از هر طرف
زمین از شرف آسمان سای شد همه خاک آن عرش فرسای شد
همه مردم آنجا نمودند رو بر آمد خروشیدن از چهار سو
تو گفتی بروی زمین جا نبود زمین و زمان و ثریا نبود
ز بس خلق بر یکدگر ریخته تن و جان بخاک ره آمیخته
ز مردم نشانی نمیدید کس تو گفتی ملک بود در دشت و بس
خداوند با خلق دمساز بود در رحمت ایزدی باز بود
دم قدسیان بر زمین خم زده ملوک و ملک دست باهم زده
دم صبح پرور وزید بخاک همه خاک از آندم شده جان پاک
ملایک همه بر زمین پر زده از آن خاک بر فرق و افسر زده
خلایق ز شادی نموده نثار همه جان خود در ره کردگار
تو گفتی دو گیتی با مر خدای گرفتند یکسر در آن دشت جای
زمین بد ز روحانیان پر ملای ز کروبیان خاک را عرش سای
سراپرده شاه چون شد تمام برافشرد انگشت خیر الانام
همی رفت و در دست دست خدای چنین تا بآن عرشگه کرد جای
چو بر مسند کامرانی نشست فتادند از عرصه گه هر چه هست
علی را به نزدیکی خود نشاند پس آنگه علی علا را بخواند
علی چون بنزد نبی کرد جای قرین شد نبی با علی علای
پیمبر بفرمود خاصان راه بیایند یکسر در آن بارگاه
همه هرچه هستند یاران دین بیایند نزد رسول امین
بمیثاق و آرای یزدان پرست به بیعت در آرند و عهد درست
یکایک چه کردند یزدان سپاس نمایند بر پاک یزدان سپاس
ازین عهد یزدان پرستی کنند بیزدانیان پیش دستی کنند
خداوند من بر زبانم گواست که پیمان ایندست عهد خداست
ز عهد خدا هر که او روی تافت ز یزدان پرستی نشانی نیافت
شنیدند چون گفت او سروران سوی خیمه گشتند یکسر روان
چو سلمان و چون بوذر پاک دین چو بوبکر و عثمان و فاروق دین
دگر نامداران آن انجمن که از نامشان طول یابد سخن
همه هرچه بودند گردن فراز بزرگان دین و سران حجاز
نهادند بر سوی آنخیمه روی زبان از سراسر بر آن گفتگوی
چو بر سوی آن بارگاه آمدند خداوند را در پناه آمدند
چو کردند یکسر در آنخیمه جای ز جای اندر آمد رسول خدای
رسول امین چون در آمد بجای باستاد و در دست دست خدای
پی مدح آندست لب باز کرد ز دست خدا مدحت آغاز کرد

که یزدان چو اینجاست از بهر افراشت
همه عهد او عهد دست خداست
همه علم پروردگار ودود
چو یزدان در علم بر من گشود
گذشتم چو از لامکان و مکان
که کردم بقرب خداوند جای
چو در عهد آن دست شد دست من
جز این دست دستی نگیرد قلم
همه هر چه هستند در نه فلک
شما ای بزرگان یزدان پرست
چه گفت این سخن سید المرسلین
برانگیخت نقش دو گیتی بهم
ندائی رسیدی و دادم بگوش
و دادم ابر نور نوری فزود
از آن دست نقش دو گیتی نبود
پی عهد بستن چو او شد بلند
چو آن دست شد در زمین آشکار
که بد سید المرسلین جانشین
از آن دست باشد دو گیتی بپای
پی عهد بگرفت دست خدای
که هر کس که با دست حق عهد بست
ولیکن نیاید با این عهد دست
ز آواز او خلق حیران شدند
دگر باره آوازی از آسمان
که او را گرامی خداوند داشت
بنام همایون او شد پدید
جهان زاد و آن تن از جان او نشست

همه هر چه نقش جهان را نگاشت
ازین دست نقش دو عالم بپاست

هر آنکس که بیعت بر آن دست کرد
بدوش من این دست چون کرد جای

تتمهٔ داستان

بیزدان که او اندر آن دست بود
فرو ماندم آنجا تن بی روان
رسیدم بنزدیک داور خدای
جهان تا جهان گشت پابست من
بجز او نیارد وجود از عدم
ز جن و ز انس و ملوک و ملک
باین دست اگر زنده سازد بدست
خروش و فغان خواست از اهل دین
وجود همه ماسوا شد عدم
که آن صوت نشنیده گوش بشر
که آن نور را تاب دیدن نبود
همه هر دو گیتی پر از شک بود
همه آفرینش شد از چون و چند
شد از آفرینش سکون و قرار
نباشد بجز سید المرسلین
ور آن دست دست خدا خواهی
ور آن دست دست خدا کرد جای
با آن عهد هرگز نباید شکست
مگر آنکه گردید یزدان پرست
بیزدان پاک آفرین خوانده اند
برآمد که لرزید کون و مکان
بنامش بنای دو گیتی گذاشت
همه هر چه جان آفرین آفرید
جهان آفرین آفرین خوان اوست

ور از بر روی من باز شد
چو گوشم ز صوتش پر آواز شد
نماینده عهد روز الست
چو این دست با دست من عهد بست
بود می کش عهد روز الست
باین دست کردند عهد استوار
شود یار آن دست پروردگار
زمانه ز گفتش پر از نور شد
نگار همه ماسوا پاک شد
همه پر نوا شد زمان و زمین
بنا که یکی دست آمد پدید
نگار دو گیتی با بنیان نبود
نه چشمی که آن دست بد کارگر
برآمد ندائی ز عرش برین
که بعد از رسول زمان و زمین
باین دست هر دیده می بنگرید
برآمد خروشی بلند آنچنان
چو گردید بر عهد من استوار
ز آواز او شد جهانی بجوش
ولیکن ندانست کس راز او
جهان تا جهان پر ز آواز شد
نبودی گر او آسمانی نبود
ز رازش کسی نیست دانای راز
نیاید به پیمان و عهدش گزند

بعهد خداوند پابست کرد
فراغتم از سدرة المنتهی
از این دست سوی من آمد فرود
زمین پایها پر ز آواز شد
در عرش بر روی من باز شد
باین دست با دست من عهد بست
دگر تازه کردم با آن عهد دست
هر آنکس که با دست او عهد بست
که هستند هر یک خداوندگار
ز روز ازل تا بروز شمار
بگیتی عیان راز مستور شد
دو گیتی همه نور ادراک شد
عیان شد لوای جهان آفرین
که دستی چو آن هر دو گیتی ندید
جز این دست گفتی نگاری نبود
مگر چشم بینای یزدان نگر
ندائی چو وحی جهان آفرین
مر او را بود جانشین دست من
بجز چشم حق بین مر او را ندید
که لرزید بر هم زمین و زمان
ابر خلق گردد خداوندگار
برآمد ز ملک و ملایک خروش
شده گوشها پر ز آواز او
همه گوشها محو آواز شد
نشان از زمان و مکانی نبود
بجز آفریننده بی نیاز
ز پیمان او راست چرخ بلند

یکایک بآواز او و لکرای | سوی یکدگر کرده از مهر روی
مدارد باو دیده راه نگاه | دگر عهد بند زمان الست

در بیان عهد و میثاق رسول خدا با علی علا و ستایش کردن جناب پیغمبر آن دست زبر دست را با مر جهان داور کردگار

زیکروی خوناب از دل گشاد | تبسم کنان پس بر آورد دست
خروش سران تا مه و تیر شد | ز تکبیر با بانگ رسول امین
جهان گشت از صوت او پر نوا | بدست خدا آنچنان عهد بست
زدم چنگ محکم به حبل المتین | باین عهد یزدان گواه منست

در توصیف آن عهد فرماید

رخ آورد آنگه سوی خاص و عام | چنین گفت شادان ببانگ بلند
ازین عهد گردید یزدان پرست | هما را جهان را همین بد هوس
ازین عهد گشتند راد و امین | ازین عهد شد کار یزدان درست
ازین توبهٔ بو البشر شد قبول | خلیل خدا چونکه این عهد بست
پس آنکه بنای نبوت گذاشت | ازین عهد شد پور عمران کلیم
دمش مرده را زنده کرد از عدم | باین عهد شاهان سر افراشتند
نمودند ازین عهد شد استوار | نیاید به پیمان گردون شکست
ازین عهد ماهی با بنیان رسید | ز قالو بلا تا که شد رستخیز
بگیتی همه هرچه بد نقش بست | باین عهد جان آفرین آفرید
بعهد خداوند بگشاد دست | ملک چون باین عهد پیمان نمود
در علم بر روی او گشت باز | چو این عهد بستند سکان عرش
در آمد چو پیمان ازین عهد جست | ازین عهد نقش جهان خوش نشست
ازین عهد شد پشت ابلیس خم | ازین عهد کار دو گیتی بپاست

وز عهد بستن ابو بکر و ابو حفص با جناب مرتضوی و بیعت و جات با امیر المؤمنین ع

سرانجام گردد خداوند بین | بخندد وجودش درین تیره خاک

شنیدند چون مردمان این ندا
که کس را سوی دیدنش راه نیست
رسول خداوند فرد مجید
دل از دست آنعهد شاد آب گرم
همی بود حیران زمانی دراز
بیکروی از آنعهد لکرد شاد
جهان تا جهان پر ز تکبیر شد
گرفت آن زمان دست کیهان خدای
گسستم بعهد دو گیتی و دین
باین دست هر کس که گردید یار
پی عهد دستی گشادم دو دست
چه عهد رسول خدا شد تمام
درون دو گیتی همه هرچه هست
مکائیل و جبریل و روح الامین
ازین کار خیر البشر شد رسول
ازین عهد نوح نبی سر فراشت
مسیحا چه بر زد باینعهد دم
همه اولیا آنچه در روزگار
همه هرچه از انبیا شد پدید
باینعهد یزدان چو بگشاد دست
ملک شد باینعهد چون پای بست
باین عهد چون عرش شد سرفراز
همه آفرینش بعهد درست
ازین عهد و پیمان حرم محترم
هر آنکس که گردد باینعهد سست
ورا تا ابد دوزخ آئین بود
باینعهد هر کس که شد پیش بین

از آن آمد ست و آواز گفتگوی
پی عهد بستن برآورد دست
پی عهد بستن برو بنگرید
ز سوی دگر دیده پر آب کرد
ز دلدار و از دل بسی گفت راز
ز تکبیر پیرایه بر عرش بست
پر آوازه شد آسمان و زمین
که دادم بدست خداوند دست
که از دست یزدان پناه منست
شود یار با داور کردگار
که نه چرخ را پرده بگشاد دست
گرین عهد شد آسمان ارجمند
جهانی درین آرزو بود و بس
جهان زندگانی ازین عهد جست
در آورد در بت پرستان شکست
خضر را ازین زندگانی قدیم
لوای امامت برافراشتند
که نز نخستین باو عهد بست
ازین عهد گشتند شاهان عزیز
همه هرچه بد در دو گیتی پدید
بسوی خداوست پیمان گشود
ازین عهد گشتند دربان عرش
ازین عهد پیمان یزدان بپاست
بیزدان که این عهد عهد خداست
بگیتی چو او نیست کس نامدار
بر او از خداوند نفرین بود
که او هست در عهد یزدان امین

بخندد

شنیدند مردم چو گفتار اوی / همه خیره گشتند در کار اوی
ز گفتار تو گشت ایمان درست / که باشد ترا عهد پیمان درست
همه عهد کو را تو آری بجای / در آید بعهد تو داور خدای
کند هرچه فرمان تو زو دکار / همانا بود عهد پروردگار
نخستین ابوبکر آمد ز جای / پی عهد آمد نشستند دلگرای
ز کار تو شد عهد یزدان درست / نگردد دگر آنسر عهد سست
بباید ست چون عهد بندد کسی / بر آن پس نکیستی نخندد کسی
جهانی از این عهد سوی بهشت / گرایند از کار و کردار زشت
دو گیتی باین عهد یزدان پرست / یکایک بر آورده تا حشر دست
پی عهد بستن زبان برگشاد / ز عهد خدا کرد بسیار یاد
پس آنگه بر آورد سوی نبی دو دست / بر امید عهدی بباید ببست
که اینست زیبنده کبریاست / بیزدان که این دست دست خداست
از این دست شد سرنگون اهرمن / بند عمر اینست خیبر شکن
از این دست شد کار عالم درست / جهان سربلندی از این دست جست
که ای از تو کار نبوت درست / همه جاودان از عهد تو رست
که گشتی بخلق جهان رهنمای / نمایند کان هیچ داور خدای
ستایش کوی تو در جهان هرچه هست / چو یزدان پرست و بچه بت پرست
اگر دیو گر دد و گر آدمی خوان / نوای ملک آمدش بر زبان
پی عهد بستن بر آورد دست / خروشان و جوشان چو یزدان پرست
بر آورد بر سوی آندست دست / گزیدست خلعت ز یزدان پرست
از این دست شد دین حق آشکار / عیان شد از این دست لیل و نهار
بگیتی پدید آوری شد پدید / بتجلیل رسل یاوری شد پدید
پس آنگه با این دست پیمان نمود / چو پیمان نمودش مر او را ستود
ز روی تو روشن زمین و زمان / ورای تو روشن کرا آسمان
اگر بت پرست و اگر حق پرست / ز اوصاف تو چون بر آید درست
زنان جمله نزد رسول آمدند / با آن عهد بستن قبول آمدند
پیمبر بسوی زنان بنگرید / چنین با زنان گفت و بشنید

بمدحت سرائی گشادند لب / که ای از تو روشن کار تیره شب
ز تو گشت پیمان گر روزگار / همه عهد و پیمان روز شمار
تو فرمانروائی و ما بنده‌ایم / بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم
همه هرچه بودند قوم عرب / یکایک بمدحت گشادند لب
روان شد بسوی رسول امین / چنین گفت کای سید المرسلین
بر آمد همه هرچه آمال ما / از این عهد فرخ بود فال ما
جهان آفرین مرحبا ز استود / که این عهد را آشکارا نمود
از این عهد روشن شده روزگار / پدیدار از این عهد لیل و نهار
بگفت این و شد سوی دست علی / گرفتش دو دست بفیض جلی
که بر خلق گردید نور روزگار / ز عهد خدا شد خدا آشکار
چو بر دست خود عهد آن دست دید / ز شادی خروشی ز دل برکشید
از این دست دین نبی شد بپای / بدوش نبی کرد اینست جای
بودی اگر این بگیتی درون / که لات و هبل را نمودی نگون
مرا آمد اینست را چون ستایش نمود / پس آنگه خداوند دین را ستود
همی آرزو داشتم در جهان / که گردد چنین روز کار عیان
گشائی بمیدان چو در کینه دست / بپیچد زمین اندر آید شکست
گشاد اهرمن کر بمدحت خروش / ز اهرمن آید ندای خروش
چو صدیق مازان شد از عهد خویش / پس آنگاه فاروق آمد به پیش
نه با کش جهان پر ز آواز شد / بر آواز از پرده راز شد
بباشد ز دست تو کار خدای / از این دست گردید حق رهنمای
زد این دست بر صفحه نور ورق / از این دست شد هفت افلاک هست
بباید ست شاد اشب روزگار / جدا شد از این دست لیل و نهار
که ای ذات تو خلق را راهبر / چو ذات جهان داور دادگر
هر آنکس بذاتت ستایش نمود / خداوند جان آفرین را ستود
نیارند جز ذکر حق بر زبان / همه ذکر ذکر خدای جهان
به پیمان همه دستها کرده باز / سوی دست دارنده کارساز
بایشان چنین گفت کای بانوان / زمین و آسمان گشت روشن روان

شما را نشاید بجز راستی / شما دور گردیده از کاستی
باین عهد یزدان ستایش گراست / که این عهد عهد جهان داورست
پی عهد بستن نگردید سست / که این عهد باشد بیزدان درست
ز نام پیمبر که گفتار اوی / یکایک نهانی برافروخت روی
یکی بانوی بانوان بد گهر / که خواندی حمیراش خیر البشر
که این عهد را پایه از کجاست / که بالاتر از عهدهای شماست
همه عهد من بود از این عهد جست / از این عهد شد عهد یزدان درست
از این عهد شد عهد گفتار سست / از این عهد یزدان پرستی درست
هر آنکس که بر دست او عهد بست / کند عهد با دست بالای دست
چو این عهد عهدی نگردید راست / چو امروز روزی بعالم کجاست
که این عهد و پیمان یزدان بود / سزاوار یزدان پرستان بود
حمیرا چو بشنید از شاه راز / بخندید و پاسخ چنین داد باز
نخستین من آیم سوی عهد او / شوم با خداوند خود راز گو
باین عهد کردن فرازی کنیم / بجود و ملک دست بازی کنیم
سوی دست یزدان بر آورد دست / که چون من کسی هست یزدان پرست
چو او بست پیمان بدست خدای / خروش زنان شد باوج سمای
خروش ملک از فلک در گذشت / نوای ملوک از ملک بر گذشت
بان عهد گشتند همداستان / که اینست رسم و ره راستان
چو این عهد عهدی ندیده کسی / اگر چند دیده بگیتی بسی
چو از کار پیمان بپرداختند / به پیمان گری برگ ره ساختند
که از اهل اسلام هرکس که بود / یکایک بسوی او گرایید زود
بان عهد سازنده اندر جهان / همه آشکارای گنج نهان
جهان شد پر از غلغل های و هوی / پر از خلق گشتند هامون و کوی
بان عهد قرب خدا یافتند / بسوی خداوند بشتافتند
همه یک بیک شاد و خندان شدند / همه جمله از اهل ایمان شدند
که امروز روزیست کاندر جهان / ندیده کسی از کهان و مهان
شب و روز تا گشت گیتی بروز / ندیده جهان همچو امروز روز

که این عهد عهدیست کاندر جهان / نه بشنیده کسی از کهان و مهان
ز دست خدا گشته این عهد راست / که این عهد معهود دست خداست
هر آنکس باین عهد آرد شکست / بدوزخ بود تا ابد پای بست
نخست ام سلمه زنی راز دان / که بد در جهان بانوی بانوان
حمیرا ز خیر البشر این خبر / چو بشنید گفتا به خیر البشر
چنین پاسخ آورد خیر البشر / که هان ای حمیرا نداری خبر
از این عهد برپاست چرخ بلند / از این عهد کون و مکان ارجمند
از این عهد شد عهد یزدان بپای / از این عهد آمد خدا خود نمای
باین عهد دست جهان آفرین / نخستین باین عهد آمد قرین
زمین و زمان از سر خوش نشست / که این عهد عهد خدا و علیست
بند عهد و پیمان یزدان تمام / نگردی گر این عهد خیر الانام
که منهم باین عهد پیمان گرم / باین عهد و پیمان من اندر خورم
بر آرم بدست خداوند دست / کنم تازه پیمان عهد الست
بگفت این و با بانوی بانوان / سوی عهد دست خدا شد روان
پس آن بانوی بانوان چون پدر / بجان عهد و پیمان کرد دادگر
ز شادی زنان نعره برداشتند / بعرش برین دست افراشتند
پس آنگه یکایک زنان رسول / همه کرده عهد خدا را قبول
یکایک باین عهد بگشاده دست / که بستیم عهدی که بایست بست
همه شاد و خندان سر افراشتند / همه سر بچرخ برین داشتند
وز آن پس بفرمود دارای دین / رسول خدا سید المرسلین
سراسر باین عهد گردند یار / شوند از دل و جان بایزد دوستدار
بفرمانش لشکر سر افراختند / همه سوی گنج نهان تاختند
باین عهد دستی بر افراشتند / باین عهد سر بر فلک داشتند
شناسائی لافتی یافتند / نشان علی علا یافتند
چو شد عهد و پیمان لشکر تمام / بشادی بپا خواست خیر الانام
نه عیداست امروز بر ما سوا / که عیداست بر داور دادخواه
در این روز شد خسته آدم درست / در این روز آدم از این خاک رست

درین روز دانندهٔ لم یزلی ‌ ‌ بها باست کار جهان ازل

همه هر چه پیدا درین روز شد ‌ ‌ بمردم درین روز نوروز شد

نکردی کرامو زرا آشکار ‌ ‌ بجز شب بید روزی از روزگار

بکام شما گشت کار جهان ‌ ‌ بها پایه شد کرد کار جهان

جهان گشت مانند خلد برین ‌ ‌ زمانه شد بکام جهان آفرین

همه شاد گشتند اهل جهان ‌ ‌ جهان پاک گردید از اهرمنان

همه راز یزدان پدیدار شد ‌ ‌ دل و دست ابلیس از کار شد

زکیهان بتابید نور خدای ‌ ‌ جهان از خداوند شد رهنمای

بیزدانیان گشت یزدان قرین ‌ ‌ جهان در پناه جهان آفرین

زما دور شد دست اهریمنی ‌ ‌ زمین در گذشت از سر ایمنی

همه کار و بار جهان راست شد ‌ ‌ خدای جهان هر چه او خواست شد

زمین را همه پاکی آمد سرشت ‌ ‌ جهان شد سراسر چو خرم بهشت

زمانه سراسر پر از نور شد ‌ ‌ جهان چون نوای شب طور شد

زمانه تهی گشت از جادوی ‌ ‌ جهان گشت از کجی و کجروی

پیمبر چو پرداخت آمد از آستان ‌ ‌ بفرمود آگه بخلق جهان

که هر کس که آید بآرامگاه ‌ ‌ که فردا سوی شهر خود بیند راه

گفتار در بیان توجه حضرت خیر المرسلین بیثرب زمین و آگاه شدن یاران دین و بهجت و شادمانی نمودن به نعمت رب العالمین

برفتند هر کس به بنگاه خویش ‌ ‌ همه راز گویان نه کم و نه بیش

چو گسترد شب پردهٔ لاجورد ‌ ‌ چو خورشید شد ماه گیتی نورد

در آنشب جهانی پر از نور بود ‌ ‌ تو گفتی که آنشب شب طور بود

بهر گوشهٔ خسروی در نوای ‌ ‌ بهر خیمه ماه رویی بپای

که این شب همانا شب قدر هست ‌ ‌ که روزی چو امشب بعالم کجاست

در آنشب همه شادی و سور بود ‌ ‌ که آنشب ز چشم جهان دور بود

چو آن شب بپایان رسید و گذشت ‌ ‌ چنین تا که خورشید رخشنده گشت

ز خاور برآمد شه باختر ‌ ‌ از او باختر گشت زیر و زبر

فروزنده خورشید شد آشکار ‌ ‌ از آنشد جهان پر ز رنگ و نگار

برآمد همه ظلمت و تیرگی ‌ ‌ کواکب رمیدند از خیرگی

بتابید نور از سپهر برین ‌ ‌ ز نور فلک گشت روشن زمین

پیمبر بفرمود تا سروران ‌ ‌ سوی راه کردند تکبیر روان

یکایک بفرمودهٔ شاه دین ‌ ‌ گرفتند ره سوی یثرب زمین

تو گفتی زمانه بجوشد همی ‌ ‌ زمین و زمان بر خروشد همی

بروی زمین تنگ کرده جای ‌ ‌ شده تنگ از ایشان سپنجی سرای

همه بانگ تکبیر برشد بابر ‌ ‌ بدرید تکبیر کام هژبر

همی رفت لشکر گروها گروه ‌ ‌ برآوا ز ایشان در و دشت و کوه

همه رایت نور افراشته ‌ ‌ لوا رشک خورشید و مه داشته

همه راز گوی و خداوند گوی ‌ ‌ در افکنده غلغل بهامون و کوی

دراز ره بسی رازهای نهان ‌ ‌ بمردم عیان گشت در آن زمان

زبانها از آن رازها تافته ‌ ‌ که اندیشه راه در آن تافته

از آن راز بهتر که بندیم لب ‌ ‌ که خورشید تابان بتابد بشب

دهانها از آن رازها بافته ‌ ‌ از آن رازها جای گفتار یافته

استقبال اهل مدینه موکب همایون نبی را

کنون رو سوی داستان آورم ‌ ‌ زکار مدینه بیان آوریم

که آمد سوی شهر یثرب خبر ‌ ‌ که آمد زره شاه خیر البشر

زکار غدیر و ز راز نهان ‌ ‌ همه شاد گشتند پیر و جوان

همه شهر از جای بر خواستند ‌ ‌ پذیره شدن را بیاراستند

در افتاد غلغل ببازار و کوی ‌ ‌ جهان سوی شادی برآورد روی

که در وی پدید آید زوج بتول ‌ ‌ ولی خدا و وصی رسول

بهر جا لوائی برافراشتند ‌ ‌ سر فخر را بر فلک داشتند

پر از بانگ شد شهر و بام و کوی ‌ ‌ جهانی از آن کار در گفتگوی

جهان شاد و خندان ز خلق جهان ‌ ‌ سراسر از آن کار شادی کنان

همیبرز شادی برآمد بشهر ‌ ‌ جهان یافت از شادی نوش بهر

زه کجروی از فلک دور شد ‌ ‌ پی راستی چرخ مزدور شد

زمانه ز اهریمنی دست داشت زمان شیوهٔ کجروی را گذاشت
دو از ده بهر آشنائی نماند جهان را ز یزدان جدائی نماند
جهان شد بکام جهان آفرین پر از نور شد آسمان و زمین
بهشت برین شد سراسر جهان همه مردم از دیو و دد در امان
همه شادمان مردم روزگار جهان خوش دل از قدرت کردگار
جهان را همه نوش شد کام بهر زدود از زمین و زمان زنگ بهر
همی گفت هرکس که خوش روزگار که شد بسته بر ما در کارزار
جهان را سراسر پاکی آمد پدید ز ناپاکی دیو و دد آرمید
زمان نوبت پارسایان رسید رمیدند از مکر دیو پلید
ولیکن نشد یار گردان سپهر بمردم دگر باره سر پیچ مهر

در شکایت از روزگار و بیوفائی یاران غدار

بمردان یزدان وفادار نیست جز اهریمنان پاکش کار نیست
ندارد سر یاری راستان با مهر بنیاد نیست همداستان
بریده ز دارای یزدان امید بود خیره بر کام دیو پلید
ابا راستانست پرخاشجوی سوی روی ناراستان کرده رو
نگشت و نگردد بکام کسی اگر پایه دارد ز دانش بسی
نه با انبیا در جهان ساخته نه با اولیا کار پرداخته
سرا زانکه اندر آرد سران در آید بخون خواری سروران
کسی را که پرورده بناز با او کرده دست ستم را دراز
ستمکاره و بیدل و بیحیاست نه بر کام عاصی نه بر پارساست
نکرد است با هیچکس یاوری بمردان کند کی یکی یاوری
زهی شیر مردان یزدان سپاست زهی پاک رایان کیهان جداست
که داد و نداد او را نخستین طلاق نگشتند برگرد این نه ورق
همای همایون والا مکان نسازد درین دامگه آشیان
سلیمان از آن ملک کی شاد بود که بنیاد آن جمله بر باد بود
در آنجای مردان بیدا نیست بمردان وراهش سر و کار نیست
به پندار مردان پیچی سراست بر هوشیاران یکی دامگاست
نه مردان سوی دامگه جا کنی نه بنگاه رو به کجا جای شیر
بر او آن به آرامگه دامگاه به مردان پیچی نه آرامگاه
بجوید خدا خانه در خانه جای نه کاشانه را جای کیهان خدای
جفاکاره باشد بمردان راه ندارد ره نیکمردان نگاه
کند حیله در کار مردان کار از و در هراسند و در زینهار
نه با راستانست همداستان بپاپی کند حیله با راستان
سر مهر و آز او در آرد نیاز بود از ره راستی بی نیاز
ابا بخردان خیره کین گسترد به نیکان که مهر کین آورد
ندارد به مرد و فا هیچ سر جفا کیش و بدکار این بد سیر

کنون رو سوی داستان آورم ز دستان گردان بیاد آورم
که چون چند روزی به نیکی گذشت مدار زمان جز به نیکی نگشت
که ناگه جهان تیره و تار شد پیمبر بناگاه بیمار شد

در بیان عارضه و بلیهٔ بیماری جناب پیغمبر و غمگین شدن زهرهٔ زهراء بتول عذرا و آمدن اصحاب وفادار و یار غار بدیدن رسول کردگار

به بستر چو افتاد در تاب و تب همه روز اهل جهان گشت شب
به بستر چو از درد رنجور شد جهان از جهان آفرین دور شد
به پژمرد افلاک و بگریست خاک فتادند کیوان و مه در مغاک
بهر جامه نیلی نمود آسمان برو در فتادند کون و مکان
بگریید جبریل از آن دردزار از آن غم مکائیل شد اشکبار
همه دیدهٔ دهر چون خون گریست از آن ماجرا چرخ گردون گریست
از آن غم دل ماه شد سوگوار فرو ریخت خورشید خون از کنار
همه شهر یثرب پر از آه بود پر از آه این هفت خرگاه بود
سراسر همه شهر برنا و پیر نگایک بد بیدار او دلپذیر
پدر گاه او با دل پر امید که کی روی شاه خواهند دید
همه دیدنش آرزو داشتند همه اندر روی او داشتند
که کی پرده را بر کشد پرده دار که آید بمسجد رسول کبار

ستاده یکایک بزرگان دین / بدرگاه او دیده بر آستین
ز بس آه و غم گشت صدیق زار / ز دو دیده فاروق بد اشکبار
بزرگان همه دیده‌ها خون فشان / یلان برگذشته ز نام و نشان
کسی را نه ره سوی آن شاه بود / نه از حال آن شاه آگاه بود
بجز اهل بیت رسول کبار / که بودند در هر غمش غمگسار
چو روز دگر خسرو خاوری / نمودار شد چهر نیلوفری
ز بهر عیادت بخیر البشر / ز خرگاه خاور برآورده سر
ز دو دیده از خون دل اشکبار / سر و روی پر گرد و رخ پر غبار
بزرگان بدرگه فراز آمدند / بآن بارگه در نماز آمدند
بدرگاه گردون مدار آمدند / بزاری همه سوگوار آمدند
رسول امین چون شنید آن خبر / طلب کرد گردان فرخ شجر
گوان و بزرگان دین سر بسر / برفتند بر سوی خیر البشر
ز در پرده برداشت چون [illegible] / چو دیدند روی رسول کبار
بزرگان همه زار و گریان شدند / ز اندوه دل اشک ریزان شدند
نهانی همه دست بر سر زدند / همه آتش از غم بدل بر زدند
بدلها همه آتش غم فروخت / تو گفتی همه هفت افلاک سوخت
چو بو بکر روی پیمبر بدید / سرشکش ز دیده بدامان چکید
بگردون ز دل آتشین آه زد / که آتش بآن هفت خرگاه زد
از آن رنگ بر بستر افتاده شاه / شده همچو روی رخشنده ماه
خم آورده بالای سرو سهی / جدا مانده از شاه تخت مهی
فتاده خداوند گیتی بزار / براو زار و گریان شده روزگار
شده زار و بیهوش شوی آفرین / بخاک اندر افتاده عرش برین
بزرگان چو دیدند حیران شدند / چو بر آتش تیره بریان شدند
ببالین او حیدر نامجوی / نشسته ز دیده روان کرده جوی
نشسته بفرمان شاه زمن / بپیرامن او حسین و حسن
همه رو بسوی رسول کبار / سوی روی ایشان [illegible]
ز مردان دگر کس در آنجا نبود / بجز نور یزدان هویدا نبود
در آنجا نه روی کسی سوی او / جز ایشان که بر سوی ایشان [illegible]
چو دید روی او سوی روی خدای / ز رو بجدا روی ایشان خود نمای
چو دیدند یاران دین روی او / همه گریه‌شان شد گره در گلو
ستادند یکسر بکش کرده دست / خداوند خوانان و یزدان‌پرست
پیمبر چو آواز ایشان شنید / بهوش آمد و هر سوئی بنگرید
بهوش آمد و دیده را باز کرد / سوی هر یک از مهر آواز کرد

گفتار در بیان موعظت و نصیحت حضرت خیر المرسلین با یاران دین و اصحاب سعادت قرین و گفتگوی آن قوم با وفا با رسول حسند

علی با همه‌شان یک بیک برشمرد / یکایک ز نام آوران نام برد
ز بو بکر و از بو ذر نیکزاد / ز فاروق و سلمان نیکو نهاد
ز عثمان و عمار نیکو گرای / ز سعد و ز مقداد فرخنده رای
دگر نامداران دین سر بسر / همه برشمردش بخیر البشر
رسول خدا یک بیک را بخواند / بنزدیکی خود گرامی نشاند
سوی یک بیک دیده را باز کرد / با یشان سخن گفتن آغاز کرد
که یزدان نخستین مرا برگزید / ز من آفرینش همه آفرید
علی را در آن ره بمن یار کرد / بمن جمله از کار او کار کرد
همه عهد من عهد و پیمان اوست / که فرمان من آنچه فرمان اوست
بعهد من آنکس که پیچید سر / بود دشمن داور دادگر
ز پیمان من هر که گردید پشت / بود بدرگ و نزد من نادرست
ز پیمان من هر که نام آور است / همانا بفرمان یزدان در است
گذارم کنون در میان شما / من این اهل بیت و کلام خدا
هر آنکس با این هر دو شد یار و دوست / بدارای یزدان که یار من اوست
با این هر دو هر کو که پیمان نمود / همانا که پیمان یزدان نمود
بدارای دارنده او عهد بست / نیاید به پیمانش هرگز شکست
هر آنکس که پیمان ایشان گذشت / بدیو لعین تا ابد یار گشت
علی و بتول آن دو فرزند من / که هستند زیبنده انجمن

چو ایشان ندیدست لیل و نهار / ندیده دو بیننده روزگار
خداوند بر نیکی او گواست / بنی روز محشر باو عذرخواست
که ما نزد ایشان بجان بنده‌ایم / بفرمان ایشان سر افکنده‌ایم
بجز سوی ایشان نیاریم روی / بدیدار ایشان خداوندگوی
خداوند خود را ندانیم کس / خدا و خداوند دانیم و بس
نجا بندگانند ایشان چه تو / همه حکم و فرمان آنان چه تو
که ما نزد ایشان کمین چاکریم / بما هر چه گویند فرمان بریم
برآورد از دل خروش و نوا / خروشان و گریان برآمد ز جا
که یزدان به پیوند عهد الست / بیزدان که آنروز این عهد بست
ز قالو بلا ایش بود عهد سست / هر آنکس ندارد مر او را درست
هر آنکس باین عهد آرد شکست / به پیمان یزدان برآورده دست
ز نازاده و بددل و بدمن است / پرستار ناپاک اهرمن است
همیشه منم در جهان و تنش / رهائی نباشد ز تیغ منش
در آنجا بود جان او در سقر / ز دیوان خورد هر زمان نیشتر
جهان آفرین تا جهان را نهاد / بگیتی نزاده چه او بدنژاد
ز ابلیس هم چه او بدتر است / اگر چه بذکر و عبادت در است
همانا نژادش ز مادر خطاست / بداندیش و بدفعل و ناپارساست
بعهد و پیمان اهرمن است / که ما داور دادگر دشمن است
که در هر دو عالم چو او بد نشست / نه در آفرینش چو آن بد نشست
که اکنون سپارد امانت بما / امانت سپارد رسول خدا
بصدق و امانت اگر ننگرید / ندانم بدیده چه خواهید دید
شما را و ما را اگر دیده کور / نبودی بدیدی خداوند نور
دل از مهر یزدان ببرداشتیم / با اهرمن بدکنش ساختیم
هویدا بما روی یزدان نما / همه کور و نه چرخ یزدان نما
ندانم که با عهد او چون کنیم / باین عهد و پیمان چه افسون کنیم
که این عهد عهدیست بس سخت سخت / درستی آورد مرد بیدار بخت
بسوراخ بیچاره خفاش کور / کجا می بتابد ز خورشید نور

هر آنکس که ایشان گرامی نمود / نکوئی و هم کان نام نامی نمود
سران جمله از جای برخاستند / بیکبارگی نقش دل آراستند
نمایند کانند داور خدای / بما گمرهان یک بیک رهنمای
بدرگاه ایشان نماز آوریم / بر پاک یزدان نیاز آوریم
بر ایشان بپاکی ستایش کنیم / بنزدیک یزدان نیایش کنیم
همه هر چه فرمان ایشان بود / همانا که فرمان یزدان بود
چو بشنید گفت رسول امین / برافروخت رخ شاه فاروق دین
بسوی سران سپه کرد رو / نمودش بمردان دین گفتگو
خداوند داند که عهد خداست / بعهد خدا کی شکستن رواست
در این نشأه از هر بدی بدتر است / در آنجا روانش بدوزخ در است
باهرمن بد سیر بنده است / بابلیس او زن نانی بنده است
همانا که از مادر خود دو علت است / وفا خواستن از دو عی ابلهیست
کنم زنده او را بمیدان ابد / برآرم ز ناپاک کیشان دمار
رهائی نباشد ز شمشیر من / نسوزد ز تیغ منش جان و تن
که آرد بآن عهد و پیمان شکست / شکست اندر آرد بعهد الست
ندارد بدل مهر کیهان خدای / مر او را بود دیو دو رهنمای
نه یزدان شناسد نه یزدان پرست / باهرمن بد سیر زاده است
که پیغمبر ما سپارد بما / دو چیز گرانمایه و پربها
جهان آفرین تا جهان آفرید / بجز چشم حق بین بایشان ندید
امانت بتول و دو فرزند او / علی آنکه او هست دلبند او
اگر دیده بود یزدان نگر / بگفتی ز صدق و امانت خبر
دل و دیده کوریم و دل بی نهاد / که از مهر یزدان نمانیم یاد
بدی گر دل ما همه پر ز نور / نبودی اگر چشم ما هر دو کور
کسی کو شد از بهر او رستگار / شد امروز بر ما امانت سپار
امانت چگونه بجای آوری / چگونه بفرزند او بسپری
سر خفته و بخت رفته بخواب / کجا برفروزد بما آفتاب
کجا نور یزدان کجا اهل جنگ / کجا روی یزدان کجا اهل ننگ

امانت ز نزد جهان داور است
سپارنده اش پاک پیغمبر است

امانت بود کردگار جلیل
امانت رسان پر بی جبرئیل

پیمبر بما آن امانت سپرد
رسید آن خوشا آنکه آن گوی برد

بدست آنکه اینعهد را کرد خوار
بعهد آفرین و امانت سپار

بجو زان کجا راست کار بزرگ
شناسد کجا عهد یزدان سترگ

چو او را کجا تاب گفتن بماند
ز دو دیده خونابه از دل فشاند

چو گفتار فاروق دین شد به بن
ابوبکر بگشاد لب در سخن

ابوبکر صدیق بر شد بپای
خروشید کی شاه هر دو سرای

بگفتن چو بوبکر لب باز کرد
بپایان درین قصه آغاز کرد

درین کار باشد بر من گواه
بنزد یکی داور دادخواه

وفاکیش اینعهد اول منم
کمین بنده شه بجان و تنم

دربیان گفتگوی یار غار و بوحفص نامدار با رسول کردگار و قبول کردن عهد امانت و رعایت کردن جانب اهل بیت عصمت

بسوی پیمبر دگر باره روی
نمود و نمودش چنین گفتگوی

منم یار غار تو ای نیک یار
تو با یار خود این امانت سپار

مرا یار تو در کتاب مبین
خدا خوانده با سید المرسلین

کمیت سخن چون بوصف تو راند
بجز من کرا ثانی اثنین خواند

پیمبر چو گفتار او را شنید
تبسم کنان سوی او بنگرید

که فرزانه ام که یاری کنی
چگونه امانت سپاری کنی

ببند چرخ را تاب این داوری
ندانم چگونه تو تاب آوری

چگونه کنی با کتاب خدای
چو با اهل بیت من ای نیک رای

رسانی تو او را بمحشر درست
نکردی به پیمان من عهد سست

بهمره چو آری دران جایگاه
چو سازی سوی یزدان شوی عذرخواه

اگر آوری این امانت درست
بیزدان که جان آفرین یار تست

نباشی بنزد خدا و رسول
ز بهر امانت ظلوم و جهول

چو صدق امانت شود آشکار
تو ئی ثانی اثنین تو ئی یار غار

چو بشنید صدیق گفت رسول
بدو دیده بنهاد دست قبول

که جز من سزاوار این عهد کیست
بعهد تو بیگانه شایسته نیست

باین عهد گردید ضامن عمر
بگردید و گفتا بخیر البشر

همه هرچه گوئی بجای آوریم
بفرمان و رای تو رای آوریم

بعهد تو پیمان درستی کنیم
نه چون ناکسان عهد سستی کنیم

ز عهد تو سازیم پیوند جان
ز پیمان تو تازه جان و روان

نه با اهل تو بدسگالی کنیم
نه با بدسگالان همالی کنیم

بیار کرام تو باشیم یار
ندانیم جز او کسی کردگار

بتو هرچه کردیم با او کنیم
ره بندگی را با آنسو کنیم

بود هرچه فرمان او آن کنیم
همه رو بسوی پاک یزدان کنیم

هرانکس که رو را از آن سوی تافت
ز یزدان جان آفرین روی تافت

که بر سوی او روی یزدان بود
همه روی یزدان شناسان بود

درین عهد هرکس که گردید سست
ندا در نژادش بود نادرست

ز ناکاره و پست تخم پدر
بد اندیش و بد سیرت و بد گهر

بود بنده خاص دیو نژند
ز ابلیس آموخته ریو و پند

ز ابلیس وار د نخورده فریب
ز دادار و نیکی بره باز دل شکیب

خداوند پاینده اش دشمن است
یکی بنده زشت اهرمن است

ندارد بدل هیچ مهر خدای
به پیوند ابلیس همان پی گرای

نه اینعهد عهدیست کاندر نهان
شمارند خوارا آشکار و نهان

که اینعهد دارنده لم یزل
ندارد جمال و ندارد بدل

هرانکس که اینعهد بشمرد خوار
بود دشمن پاک پروردگار

بمحشر سیه شد چو او خوار تر
ستمکاره و بد دل و بد سیر

بمحشر گناهش بود بیشمار
سیه روی گردد بروز شمار

هر آنکس که ورزید این سایه نیست
بنزدیک یزدان گرانمایه نیست

چگویم که این عهد و پیمان گسست
بعهد و امانت سپارنده نیست

امانت ولای جهان آفرین
امانت سپارش رسول امین

دگر آل و اولاد و دخت رسول
علی و حسین و حسن با بتول

پیمبر چو شد بر سوی طاق عرش ‏ همین نامها دید بر طاق عرش
خدا را در آنجا باین نام خواند ‏ که در بزم قوسین او را نشاند

چو او را نشاند و گرامی نمود ‏ وزین پس همین نامها را شنود
خدا چون بیان را ز سال براند ‏ جز آن نامها نام دیگر نخواند

ازین نامها کار او شد درست ‏ کلید شفاعت از آن نام جست
ازین نامها با نبی راز کرد ‏ باین نامها گفتن آغاز کرد

چو این نامها را همه برشمرد ‏ وز آن پس علی را امانت سپرد
ببین تا به این امانت کجاست ‏ کجا پایه‌اش لایق دست ماست

سپارنده او خدا بر نبی است ‏ خدا را نگه کن سپارنده کیست
کنون آن سپارد نبی دست ما ‏ ندانم چه پاسخ است ما را و فا

چه گفتار فاروق دین شد تمام ‏ شد از هوش لختی رسول انام
بهوش آمد و ذکر آن راز کرد ‏ بیاران دین گفتن آغاز کرد

که فردا سوی مسجد آیم فراز ‏ نمایم در آن خانه افشای راز
شنیدم همه هرچه فاروق گفت ‏ که گفتارش با راستی بود جفت

همه هرچه بشنیدم از گفت او ‏ همانا که بد گفته راستگو
ازین رو که بد راست یار نبی ‏ از آن دور بود و کجی و کاستی

گرار بد فردا امانت بجای ‏ پسندیده باشید نزد خدای
ز راز نهان و ز راز عیان ‏ بگوییم همه آشکار و نهان

نمائید یکسر بر او هم خبر ‏ همه هرچه هستند ازین بوم و بر
غنی و فقیر و ز برنا و پیر ‏ ز شاه و گدا و ز برنا و پیر

همه هر که در شهر و در قریه هست ‏ چه از نیست و پست و چه نزدیک دست
که فردا بمسجد گاه نماز ‏ گرایند سوی امیر حجاز

بزرگان لشکر همه بیش و کم ‏ بمسجد بنزد امیر امم
شه خاور از بهر خیر البشر ‏ ز خاور چه گریان برآورد سر

در بیان آمدن پیغمبر بمسجد و جمع شدن اصحاب دین در پای منبر خیر المرسلین و سخن گفتن حضرت از رفتار ناهموار امت بد رفتار بته روزگار

برهنه سر و چهره‌اش پر غبار ‏ برخ خون فشان و بچشم اشکبار
پی تعزیت عرش نیلوفری ‏ برافراشت بر فرش خاکستری
سیه فام از بیم او شد زمین ‏ سیه گشت ارکان عرش برین

بخلق دو گیتی در افتاد شور ‏ بگیتی عیان گشت شور نشور
ملایک فتادند در تاب و تب ‏ بخلق جهان روز گردید شب

خلایق بدرگه فراز آمدند ‏ بدرگه ز هر سو پیاده آمدند
همه زار و گریان و ژولیده موی ‏ همه پر ز خونابه رخسار و روی

بزرگان دین با دلی پر ز درد ‏ نشسته بدرگه دو رخساره زرد
سراسر سر اندر گریبان غم ‏ بیکایک همه دیدها پر ز نم

کشیده دمادم ز دل سرد آه ‏ ز حیرت همه یک بدیگر نگاه
همه دیده بر راه و دلها ملول ‏ که کی سوی مسجد در آید رسول

که ناگه بلال مؤذن ببام ‏ برآمد پی ذکر خیر الانام
پی گفتن خطبه لب باز کرد ‏ نخستین بتهلیل آواز کرد

چو در بام نام نبی کرد یاد ‏ زمین و زمان خون ز دل برگشاد
جهانی پر از نوحه و آه گشت ‏ ز ماهی پر از ناله تا ماه گشت

زمین و زمان از غمش خون گریست ‏ از آن داوری چرخ وارون گریست
که ناگه بفرمان جان آفرین ‏ برآمد ز حجره رسول امین

برون تافت از خانه نور خدا ‏ پیمبر برآمد بخلوت سرای
بدستش ز دست خدا تکیه گاه ‏ ببازوی حق بازویش را پناه

بدست خداوند او را پناه ‏ مر او را ببازوی خود تکیه گاه
علی داشت بازوی او را بدست ‏ بدست خداوندی او را نشست

بدستی که زان بازویش شد قوی ‏ زده تکیه بر مسند خسروی
ولی قوت راه رفتن نداشت ‏ براه روان پا به ره وا گذاشت

بآن ره شدش همره رهنمای ‏ برفتند همراه سوی خدای
رسیدند چون نزد منبر فراز ‏ بعرش برین گشت منبر فراز

پیمبر چو نزدیک محراب شد ‏ دل و دیدها پر ز خوناب شد
بمردم برآمد خروش و فغان ‏ زمین و زمان گشت با آسمان

چو از ضعف یکدم در آنجا نشست   موذن پی ذکر بگشاد دست
بمردم نشسته ادای نماز   نمود و بسی راز با بی نیاز
نمود و پر از ضعف آمد ز جای   سوی پایهٔ منبر آورد پای
بمنبر چو او زار و نالان نشست   بچون تا کمر چرخ گردون نشست
ز بس چشم عرش بر وی خون فشاند   بچون آسمان کشتی ماه راند
بنه آسمان کبریائی نماند   زمین و فلک را جدائی نماند
بگیتی بگرامیت نوش شرنگ   بهم بر بپیچید نیرنگ و رنگ
شد از روی خورشید تابنده رنگ   همه نوش نه آسمان شد شرنگ
جهان را سراسر خوشدلی شد بباد   همه جنبش نه آسمان شد بباد
بمنبر برآمد دل اندر دو ریش   بیاگند با مردم از کار خویش
بمردم لب عذرخواهی گشاد   ز آغاز و انجام خود کرد یاد
شما را سراسر در این داوری   همانا بدم نیک پیغمبری
نمودید از کینه‌ها اهل خاک   بسی کینه ورزی به یزدان پاک
شما را چه خواندم بسوی خدای   سوی پاک داور شدم رهنمای
رهاندم شما را از کفر و غل   ز رجس منات و عزی و هبل
نمودید با من در کینه باز   بچون تیر بر هم دست کرده دراز
ز سیلی رخم کرده بچنید و چون   کهی نیلگون گاه گلنار گون
ز اطفال بیگانه و طفل خویش   ز سنگ و ز چوبم تن خسته ریش
چنین تا کشیدید شمشیر تیز   سوی خانه ام با دلی پر ستیز
پی کشتنم تیغ کین آختند   ببالین من تیغ کین تاختند
ندیدید در رحمت من هیچکس   بجز داور پاک یزدان و بس
ز بطحا چو بر خشم کردم فراز   شدم بر سر پایه بی یار غار
بروز احد با دلی پر ستیز   همه کرده شمشیر بیداد تیز
نمودید از کینه بی بیم و باک   جگرگاه عمم مرا چاک چاک
کشیدید از کینه او را جگر   ز کردار زشت شما الحذر
شکست اندر آمد بدندان من   ز کردار دیوان آن انجمن
نمودم سوی داور پاک روی   نکردم ز کار شما گفتگوی
بیامد ز درگاه حق جبرئیل   بیاورد پیغام رب جلیل
که از بد نهادان برآور دمار   کند اهل عالم همه خوار و زار
و یا آنکه بر خلق نفرین کنم   خدا را از آن تا نه آئین کنم
نکردم از او پیک حق را قبول   که دیوان امت بود با رسول
نگفتم ز روی تو در خجلتم   مرا واگذارید با امتم
رهاندم شما را ز کردار زشت   کشاندم شما را بسوی بهشت
نمودید با من بسی مکر و فن   چو خواهید کردن کنون بعد من
بردم شما را سوی خلد راه   شما آشکارا ابن کینه خواه
جهان پاک کردم ز دیو پلید   نمودم ره و رسم یزدان پدید
جهان گشته فانی ز دیوان زشت   زمین شد سراسر چو خرم بهشت
ز لات و هبل جای پرداختم   پرستش گه داور ساختم

در عذر صحابه و وصایای جناب ختمی مآب صلی الله علیه و آله

بند کعبه جز بت و بت پرست   بیزدان کسی بر نیاورد دست
سراسر بزرگان قوم عرب   پرستار عزی بروز و شب
کهان و مهان عرب تیره رنگ   ستایش نمودی بیکبار سنگ
برآمد ز نیروی دست خدای   خدایان ایشان سراسر ز پای
چو دست خدا دست خیبر فراشت   وگر دهر عزی پرستی نداشت
ز کار علی گشت در روزگار   جلال علی علا آشکار
ز نور ویش چون روشن شده خاک   پدیدار شد روی یزدان پاک
چو شد برقی از تیغ او آشکار   ز عزی پرستان برآورد مار
بگیتی کنون او و اولاد من   میان شمایند ای انجمن
که ایشان سزاوار جای بلند   همه اهل خاص کسائی‌اند
بنه در کسا غیر ما هیچ تن   من و هر سه فرزند اولاد من
دو چیز گرامی میان شماست   که آن اهلبیت و کتاب خداست
مرا زندگانی بگیتی نماند   جهان آفرینم بر خویش خواند
ندانم چه سازید با عهد من   نخواهم که گردید پیمان شکن

همه عهد دین را بجای آورید | ز عهد و ز پیمان من مگذرید | و یا اینکه گردید پیمان شکن | شود چیره بر راتیان اهرمن
اگر برنگردید از دین من | نگردید وره بر پیمان شکن | بگفت این سخنها و خاموش شد | دمی گشت خاموش و از هوش شد
بهوش آمد و راه دیگر گرفت | بمردم سخن گفتن از سر گرفت | که من را طلب کرده پروردگار | گذشتم کنون تا بروز شمار
ندانم که با اهل من چون کنید | با ولاد و اهلم چه افسون کنید | نمودید از کینه با من بسی | که با نابکاران نکرده کسی
با ایشان ندانم که زینسان کنند | و یا خواهش پاک یزدان کنند | بگفت این و گریان برآورد آه | که از آه او سوخت خورشید و ماه
دگر باره رو سوی اصحاب کرد | جهان تا جهان در شتاب کرد | ز مهرش به چرخ گردون گریست | زنبید او این و هر و ارکان گریست
سوی مردم آنگاه آواز کرد | زبان بر آواز از این راز کرد | که اکنون روانم بسوی خدا | بفرمان او زین سپنجی سرای
روانم سوی گشته خویشتن | که باید روم آنچه را گشته من | گرایم بسوی خدای ودود | که داند همه هرچه با بود و بود
همه هرچه پنهان و گر آشکار | ز نو زان تا بروز شمار | همه نزد دادش هویدا بود | بنزدش نهان آشکارا بود
همه هرچه دارد نهان روزگار | بنزدیک او تا ابد آشکار | شمارد همه هرچه ما کرده‌ایم | بدرگاه او تا چه آورده‌ایم
کنونت من را یکی التماس | بسوی شما کرد بیم و هراس | که هرکس که حقش بود نزد من | بدست و زبانی درین انجمن
بغفرانید از او این گناه | من او را شوم این زمان عذرخواه | بمردم پیمبر چو گفتار کرد | دل دیدشان را پر آزار کرد
برآمد ز مردم سراسر خروش | زمین و زمان اندر آمد بجوش | پر انگریه شد از سما تا سمک | برآمد خروش از زمین تا فلک
زبان برگشادند یکسر بمهر | که ای پرده از درت نه سپهر | همه جان ما خاک راه تو باد | سپهر برین در پناه تو باد
ترا حق بسیار بر ما بود | نه ما را بتو حق دنیا بود | فدای تو بادا تن و جان ما | ولایت ز هر درد و درمان ما
که ما را بتو حق نباید درست | همه جان ما سر بسر حق تست | جهان زاره رستگاری ز تست | شناسای پروردگاری ز تست
چو بشنید از ایشان رسول امین | دگر باره گفتا که ای اهل دین | یکی راه نگذشت نزد صراط | که زان حق همی بگذرد از نبی
در آنجا بماند زار و نژند | اگر بد نهاد است گر ارجمند | که تا حق او را نماید ادا | بماند در آنجا برنج و عنا
همین التماس است در این انجمن | که دارد کسی گرچه حقی بمن | بیاید هم اکنون نماید قصاص | که کردم من از رنج اینجا خلاص
چو بار دگر گفت خیر البشر | بخلق زمین و زمان این خبر | برآمد خروش از کهان و مهان | خروش از زمین رفت تا آسمان
که داری تو حق گرامی بما | که نتوان نمودن بگیتی ادا | که ناگاه از دامن انجمن | بپا خواست مردی ز ناهم زمن
که من را حق اکنون به پیغمبر است | بگویم من اکنون اگر یاورست | بگفت و روان شد بسوی رسول | که شاید شود آرزو پس قبول
که از تو مرا رنجی آمد بتن | بجایی که مردم بدند انجمن | از آن رنج بر جانم آتش فروخت | دلم یکسر از تاب آمد بسوخت
چو بشنید پیغمبر آواز وی | سوی او نمود از سر مهر رو | که بادا ترا یار پروردگار | بود یار تو داور کردگار
که این را بغفرانید اخی | با مرد او را اعیان ساختی | درین جمع اگر تیره گردم چه باک | مبادا در آن جمع گردم هلاک
کنون بیشتر آی و آن را بگو | همه حق خود را ببین بازجو | ترا یار بادا خدای ودود | که کردم کنون من ز کار تو سود
چه گفت این سخن را رسول خدای | تو گفتی و گیتی برآمد ز جای | همه مردم از جای بر خاستند | خروشیدن و غلغل آراستند

بسوی سواده گشاد و ببست
همه هرچه خواهی ز ما سیم و زر
چنین کرد بر سوی مردم خطاب
نشنید هرجای بر جای خویش
شنیدند مردم چو گفت رسول
چو آمد سوی منبر انجناب
چه ظلمی بگو بر تو آمد ز من
من اندر رکابت ز بس اشتیاق
زدی که بکه بردم باد پای
کرا طاقت تیزی و دست
پیاده همی تاختم در رکاب
کنون هرچه باشد سزاوار من
بسلمان بفرمود که رسول
چو سلمان بنزدیک زهرا رسید
که او تازیانه طلب کرده است
چو بشنید زهرا ز سلمان خبر
چنین گفت سلمان بخیر النسا
چو بشنید زهرا بگریید زار
چنین گوی آنکه که گوید بتول
بهمراه سلمان بمسجد روید
که تازانه کرسید بود گر هراس
بهمراه سلمان بحکم بتول
پیمبر سواده طلب کرد پیش
سواده چو بگرفت اندر زمان
پیمبر بفرمود تا هر کسی
شما را بیزدان نه این پایه است
خداوند یزدان بکار شماست

بگفتند کی مرد یزدان پرست
بگیرد ازین گفته اندر گذر
که باشد درینجا طریق صواب
دلم را مسازید از درد ریش
بدیده نهادند دست قبول
پیمبر چنین کرد با او خطاب
که بودند مردم همه انجمن
خرامان و تو بر فراز براق
یکی کرد بر دو چشم آنگاه جای
ز گردون گرایید بر شش جهت
ز بس شوق فارغ از آن درد و تاب
بگفتا بمن ای داور ذوالمنن
که رو سوی دار السرای بتول
چو خیر النسا روی او را بدید
بمردم همه روز شب کرده است
خروشید کی مرد اهل هنر
که خواهد نماید حق خود ادا
ز کار پدر گشت زار و نزار
که ز ریشان بگیرد تقاص رسول
بسوی رسول خدا بشنوید
خورید از عوض بر رسول کبار
بمسجد رسیدند نزد رسول
همی جای دادش بنزدیک خویش
ز مردم برآمد خروش و فغان
که او پایه دارد در آن شان نبی
نه سوی پیمبر هوا دار نیست
که امید داینکار را گفت راست

چو خواهی کنون از رسول خدای
سواده فرو ماند و چیزی نگفت
همانست کر گفت من بگذرید
گذارید کاید سواده به پیش
سواده بسوی نبی راه یافت
که ای بر تو آمرزش کردگار
چنین داد پاسخ ترا من جدای
بدستت یکی تازیانه که زان
دل من از آن درد بسیار خست
ولی با نه من با تن ناتوان
چو فرمود امروز ای شهریار
چو بشنید گفتار او را رسول
از آن تازیانه ستاد از زمان
بگریید و پرسید حال رسول
همه خلق گریان ز گفتار او
بود در تب و تاب نالان پدر
قصاص کسی را نخواهد قصاص
حسین و حسن را به همراه بر
طلب کرد آنگه حسین و حسن
مر او را در آنکار یاری کنید
شنیدند سبطین چون از رسول
بذیرفت پیغمبر ذوالمنن
سوی تازیانه بر آورد دست
همه خلق از جای بر خاستند
بماند ز مردم گشاید زبان
ز بهر نبی بلکه این و شما نیست
بفرو ائید اختا این واق

ز ما گیر و زینجا بپرداز جای
پیمبر ز گفتارش بغم گشت جفت
سخن هرچه گویم بجا آورید
سخن گویم او را ز کم و بیش
بنزد پیمبر خرامان شتافت
که بگذاشتی این بروز شمار
چه ارزنده ما نه گشتی بجای
نهادند بنیاد نه آسمان
بما سند آتش دلم بر فروخت
ز بس شوق بودم ز نزد روان
مرا یاد آمد از آن روزگار
دعا کرد و گریید و گردش قبول
پس آنگاه بر سوی من شد روان
چنین گفت سلمان جواب بتول
زمانه برا سنده از کار او
که خواهد دگر داد او داد گر
نمایند مردم از و حق تقاص
بشخص عرب بر زمین انجمن
چنین گفت اسیدم نفرزان بمن
پدر در تنش جان بسایی کنید
بجان کرده فرمان او را قبول
در اینجا عوض از حسین و حسن
گرفتش ز سلمان و دادش بدست
خروشیدن و غلغل آراستند
که نشنیدند از یاوه گفتش دهان
خروش و فغان شما بهر چیست
که گردد مرا مشکل و یاوری

شنیدند مردم چو گفت رسول ‌ ‌ بجان کرده گفتار او را قبول
نشستند هر یک همه جا بجای ‌ ‌ پر از خون دل و دیده با خون گرای

در بیان تقاص خواستن سواده از جناب پیمبر و چگونگی آن

ز کار سواده همه روی زرد ‌ ‌ ز مهر پیمبر همه دل بدرد
چو بگرفت تازانه در کف به پیش ‌ ‌ دل مردمان گشت از درد ریش
همی رفت تا نزد منبر رسید ‌ ‌ چو نزدیک تو پیمبر رسید
فرو ریخت از دیده سیلاب ‌ ‌ که ای از تو کون و مکان را نوید
ز نور رخت مهر و مه را لباس ‌ ‌ بدرگاه تو چرخ را التماس
بپای تو سر سوده عرش برین ‌ ‌ کمین بندهٔ تست جبریل امین
برهنه تن آسمان بد نزار ‌ ‌ ز نور تو شد جامه اش زرنگار
نگشتی اگر نور تو آشکار ‌ ‌ برهنه بدی تا ابد روزگار
همه هر چه هستند در نه سپهر ‌ ‌ ز نور تو پوشیده رخت حریر
نکردی اگر نزد تو التماس ‌ ‌ زمین را بدی آسمان کی لباس
بدست تو پوشیده نه آسمان ‌ ‌ ز مهر و ز مه خلعت پرنیان
برهنه بتازانهٔ تو پشت و پای ‌ ‌ تن من برهنه بدان روزگار
بزوی تو چه تازانه بر دوش من ‌ ‌ برهنه بد اندام مرا دوش من
چو این داستان از سواده شنید ‌ ‌ پیمبر سوی علی بنگرید
که ای آنکه داری ز یزدان نشست ‌ ‌ ز دست تو دوش مرا این نقش بست
چو دست تو دوش مرا برگشود ‌ ‌ ز دوشم نگین نبوت نمود
بدان دست اکنون تو دوشم گشای ‌ ‌ که دوشم بفرداست یزدان گوای
که دوشم ز دست تو دارد امید ‌ ‌ بآیین دوش از آن دست دارم نوید
چو بشنید اسرار آن راز دان ‌ ‌ شد آگه نهانی ز راز نهان
بحکم پیمبر آمد ز جای ‌ ‌ سوی پایهٔ منبر آورد پای
بدستی که در روز عهد الست ‌ ‌ همه عهد نه چرخ بگشاد و بست
بآن دست بند روانی گشود ‌ ‌ که بگشادن دهر از آن بند بود
دگر ره بدوشی برآورد دست ‌ ‌ که دست خدا نقش او بد ببست
ازان نقش بس نقشها شد پدید ‌ ‌ بدانست نقش جهان را کلید
ولی داشت خجلت ز دوش رسول ‌ ‌ بدی از برهنه نمودن ملول
باو گفت خندان رسول خدای ‌ ‌ که ای روی تو مر مرا رهنمای
بدو گفت بنگر تا که اینجای چیست ‌ ‌ نگه کن که نقش کف پای کیست
کنون خیز و با دست مشکل گشای ‌ ‌ مرا و مرا اینجا برهنه نمای
نگه کن که اینجا قدم کاشتست ‌ ‌ بلندی دوش من از آنجاه داشتست
ندانم ترا از گشودن چه خواست ‌ ‌ نگین آنچه من را و را آرزوست
پس آنکه بحکم رسول مجید ‌ ‌ علی پر ز غم سوی آن دوش دید
بدستی که پوشید رخت جهان ‌ ‌ ازان دوش بگشا و کسوت عیان
چو آن دوش آمد عری از لباس ‌ ‌ بکون و مکان اندر آمد هراس
خروش آمد از آسمان و زمین ‌ ‌ بنه آسمان اندر افتاد چین
زمین و زمان شد عری از لباس ‌ ‌ چو یزدان شناس و چو حق ناشناس
فلک را ز تن رخت زرین گسیخت ‌ ‌ برهنه مه و عقد پروین گسیخت
جهان ز آن آزرم تن شد بتاب ‌ ‌ ز چشم زمانه فرو ریخت آب
ز آزرم روی فلک شد دژم ‌ ‌ دل ماه و خورشید شد پر ز غم
خروش آمد از ذروهٔ لامکان ‌ ‌ بهم ریخت نقش مکان و زمان
ز خجلت زمان برگذشت از شتاب ‌ ‌ زمین پر شتاب آمد و چرخ پر آب
لب از خنده بربست از شرم هم ‌ ‌ بکون و مکان آسمان شد بهم
ز غم دیده چرخ وارون گریست ‌ ‌ همه چشم چرخ بر این خون گریست
سواده چو بر شانه شاه دید ‌ ‌ بگریید و بر سوی او بنگرید
بلند اختر تازانه و رفت پیش ‌ ‌ بر آن شانه بنهاد آن روی خویش
دهان را بمهر نبوت گذاشت ‌ ‌ ز دو دیده اش بر فلک ناله خاست
که یارب بآیین شانه محترم ‌ ‌ بنقشی که بر اوست نقش قدم
بدستی که بر دوش او جا بکرد ‌ ‌ بپایی که اینجای مأوای کرد
برویی که از روی مه سوی اوست ‌ ‌ بسویی که آن روی سا بود روی
بنقشی که بر روی آن شانه شد ‌ ‌ بمهری که اینجاش کاشانه شد
بدستی که زان شانه آمد بلند ‌ ‌ بآنکس که او را بدی نقش بند

بیاید ست کو نبود باز وحی اوست
خصوصا سواده که آن کتاب
رسول خدا اول آمد بجای
اگر هم مرا او مرا کشتی انتقام
ز مهر نبوت شوم چاره جو
نبودی بجز این مرا مدعا
نمودش رسول خدا پس دعا
چنان کز رسول خدا عفو کرد
فغان خلایق برآمد بسپهر
ز مسجد سوی خانه چون شد روان
سوی خانه شد با دلی پر امید
چو روز دگر مهر گردون پدید
نه در دل فروغ و نه در روی
چو آن روز نزدیکی ظهر گشت
بر افساحت آسمان تنگ بود
همه چون زمین خاکدان در گذشت
که این زنده سازنده دهر مرد
کسی را بقای ابد یار نیست
درین دیر فانی همه فانی اند
درین خاکدان نیست جز خاک جای
نه بند درین خانقه مرد دل
جهان نزد دانا چه ویرانه است
بویرانه جای همایون همای
پر از کشته بینی سراسر زمین
زمین گر گشاده کند راز خویش
پر از مرد دانا بود دامنش
که چون مهتر و بهتر انس و جان

با آن بازوی که زنیروی اوست
باین شانه در نزد تو عذرخواست
باو گفت کای مرد فرخنده رای
بکش از تو راضیست خیرالانام
بعالم برین نقش از مهر روی
که خواهم در آنجا بیزدان دعا
شد از مهر آن راز کو با خدا
تو زو عفو کن ایزد داد فرد
نوای ملک شد فراز سپهر
ز آواز او گشت خالی جهان

که بخشی گناه جهان تا جهان
چو گفتار او شد در اینجا بیان
اگر عفو سازی کنون از کرم
سواده چو بشنید برداشت بیم
نسازم من این کار در روزگار
فدای تن و جان تو هر چه هست
که ای پاک پروردگار کریم
شنیدند مردم چو این راز را
پس آنکه پیمبر برآمد ز جای
دریغا که چون پای بیرون گذاشت

در بیان وفات رسول خدا و نماز کردن شاه اوصیا و کیفیت القصه غم افزا

دو دیده فرو بست چون دید دید
رسول خدا از جهان در گذشت
مدامش ز غم چهره بیرنگ بود
جهان آفرین از جهان در گذشت
سپارنده جان بتن جان سپرد
بجز خاک او را سر و کار نیست
اگر چند نیکان نیز دانند
سرای سپنجی ندارد بقای
بود مرد دانا ازو دلگسل
یکی تیره و تنگ کاشانه ایست
بویرانه مر بوم را هست جای
بیالای آنهم بچرخ برین
بر انداز داو چادر ناز خویش
پر از ماه رخ چاک پیراهنش
مکان از مکان جست بر لامکان

فلک را ز غم جامه شد نیلگون
گذشت از جهان چون جهاندار رفت
همیشه همین دیده بر راه را
ندائی برآمد ز عرش برین
بجز او که یکتای بی همتاست
همه هر چه هستند از خوب و زشت
کسی نیست باقی ولی جاودان
درین خانقه هر که آمد گذشت
درین خانقه جای فرزانه نیست
خرد را بویران سرا خانه نیست
بچشم خدابین اگر بنگری
چو خوش گفت دانشور روزگار
کنارش پر از نامداران بود
کنون باز گردم سوی داستان
خداوند شد از جهان بی نشان

باین شانه آید او در جهان
بگریید و با خویش گفت این سخن
بکن عفو پیغمبر ای محترم
خروشید کی داور دادگر
مرا با تقاص پیمبر چکار
من و هر چه باشد ز بالا و پست
که از خود امین کن او را ز بیم
نزول برکشیدند آواز را
دو دستش بدوش علی کرد جای
دگر رای بر بازگشتن بداشت
چو او شد فرو رفت تا شنبه شد
ز رخ گریه آلوده شد روزگار
فرو ریخت از دیده کان خون بجای
ز دیر کهن سوی یزدان شتافت
که کی دهر دون را بخواهد گذاشت
که لرزید ازو آسمان و زمین
که بود است و هست و همیشه بجای
نباشد بجز خاکستان سرنوشت
بجز داد کرد او و داوران
مر او را نباشد دگر بازگشت
درین خانه جز جای دیوانه نیست
مکان خردمند ویرانه نیست
جهان را همه سر بسر بنگری
که باد ابر و آفرین صد هزار
سرش پر ز خون سواران بود
بنام پیمبر گشایم زبان
بسوی خدا شد خداوند بان

تو گفتی زمان و مکانی بود
بتن ما سوا را توانی بود

چو از جسم او را برون شد روان
روان شد روان از تن انس و جان

تهی شد جهان چون تن شاه دین
برو نشد خداوند ماتم نشین

خداوند دین شد بسوی خدا
بجایش خداوند شد خودنما

چو افتاد بر خاک عرش برین
مر او را وصی گشت عرش آفرین

فرود آمد از عرش روح الامین
بیامد خروشان بسوی شاه دین

بیاورد کافور و طیب و کفن
ز تن زود جهان داور ذوالمنن

چگویم که او را که غسل و کفن
نهانی نمود و در آن انجمن

ز پوشش کفن اطلس نیکبخت
چو او شد ز زندگی بست رخت

بخاک اندر افتاد عرش برین
جهان تا جهان گشت ماتم نشین

فغان از مه و مهر و خورشید خاست
غو غم ز کیوان تا ناهید خاست

نه درگاه یزدان برآمد خروش
ندا نه سراسر برآمد بجوش

نبد جز خداوند و دست خدا
مر او را کفن پوش و پوشش نما

بجز دست قدرت هویدا بود
کفن پوش و غسال پیدا نبود

کسی را نبد خدمت او روا
بغیر از علی و علی اعلا

کفن کرد او را خداوند دین
کفن دوز آمد جهان آفرین

کفن پوش شد سید المرسلین
بدست خدا و خداوند دین

کفن آفرین بست بر تن کفن
کفن شد همه جامه انجمن

ملایک ز بالا فرود آمدند
بر آن تن همه در درود آمدند

همه زار و گریان و ژولیده مو
به این راز با هم همه گفتگوی

نمودند یکباره گریان شدند
پر از ناله و سوگ و افغان شدند

که مردی چو او پاک زاد از زمین
ندارد بگیتی جهان آفرین

همه آفرینش از او یافت جان
برفت و برون رفت جان جهان

چو او زآفرینش کسی بر نخواست
جهان آفریننده تا دهر خواست

همه هر چه سکان عرش برین
فرود آمدند از هوا بر زمین

تو گفتی جهان از دگر جا بود
درین هر پستی و بالا بود

جهان سر بسر بد همه جان پاک
همه جان و روح ملک گشت خاک

بنا که خروشی بر آمد بلند
بدانید کز بهر این ارجمند

نباشد کسی کو نماید نماز
بجز داد گر داور کارساز

بغیر از خداوند داور خدا
کسی را دگر نیست نفر و جا

که بر او گذارد در اینجا نماز
بجز روی دارنده بی نیاز

بیا پی رسیدی ز بالا بگوش
دریغا دمادم ندای سروش

تو گفتی که بر آفرینش نمود
همه هر چه پنهان و پندار بود

که عرش برین گشت این سرد خاک
از آن نقش کون و مکان گشت پاک

بجز روی یزدان هویدا نبود
بجز نقش پندار پیدا نبود

جهان سر بسر شسته جان پاک
ز عرش برین تا بدامان خاک

ز روی زمین تا بعرش برین
ستاده هزاران چو روح الامین

همه صف بصف بر سر یکدگر
ستاده ابا چشم یزدان نگر

همه چشم حق بین نمودند باز
که آید جهان داور کارساز

ز بهر رسول خدا در نماز
ز صفهای او سر بسر سرفراز

شوند و نماید با او نماز
شوند از همه ما سوا بی نیاز

همه از زمین تا بعرش برین
ستاده بفرمان جان آفرین

ستاده همه انبیای سلف
بهمراه فوج ملک صف بصف

تو گفتی نبد جا بهر دو سرای
جهانی دگر کرد یزدان بپای

که بد فرش او روی غلمان و حور
همه عرش او بود لبریز نور

به چشم جهان رفت جانی دگر
به تنها روان شد روانی دگر

بنا که ندائی بر آمد بلند
که زان آفرینش شد ارجمند

تو گفتی خداوند شد خودنما
بر ایشان عیان گشت وجه خدا

زمین و زمان در تزلزل فتاد
ز عرش و ز فرش غلغل فتاد

همه هر چه در دهر پندار بود
دم اندر دم اینجا نمودار بود

ملوک و ملک زان نوا سر بسر
گشوده همه چشم یزدان نگر

بنا که یکی دست آمد پدید
که پایین بیک صف صف صف کشید

بیاید فیض ثواب نماز
بود مقتدا داور کارساز

خدا یکتا نماید نماز
بود مقتدا او و بی نیاز

کنا که خروشی برآمد بلند
زمانه سراسر پر از نور شد
همه رشک لاهوت شد خاک ورین
بران عرش ناگاه نوری نتافت
نه چشمی بسوی و بدنش راه داشت
بناگه بآواز تکبیر گفت
همه هرچه بد در زمان و مکان
چو بشنید آن گفت روح الامین
چو او وحده لاشریک که خواند
نگار جهان از جهان پاک شد
هر آنکس که آواز او را شنید
همه ماسوا ناپدیدار شد
دو گیتی همه گم ز آواز او
به پیچید پیچیده روزگار
تهی شد همه هرچه بد در زمان
همه هرچه بد خواست این روزگار
همه آفرینش شد امیدوار
همه هرچه گشتند امیدوار
چو شد هرچه بد از دم او عیان
ز صوت و خروشش همه روزگار
بجا جمله تکبیر تسبیح ثنای
و گر زره رحمت برآورده دم
ز تکبیر چون شاد شد گوش هوش
ز صوتش برافروخت رخ روزگار
برآمد خروش از کهان و مهان
به آمرزش خویش از بی نیاز
پر امید سرها برافراشتند

در بیان نماز کردن شاه اوصیا بر سید و سرور انبیا و اولیا و تضرع و زاری نمودن بدرگاه خالق ارض و سما

که چشم فلک همچو نوری نیافت
نه از دیدنش دیده آگاه داشت
همه ماسوا صوت او را شنفت
همه هر که در لامکان و مکان
که اینست صوت جهان آفرین
بجسم همه ماسوا جان نماند
جهان پاک از آلایش خاک شد
دگر خویشتن را بجائی ندید
جهان تا جهان نقش پیدا نشد
نه جز عیز او راز پرداز او
همه هرچه گسترد لیل و نهار
ز جان و تن خود تهی شد جهان
درین روز شد در جهان آشکار
ز روز ازل تا بروز شمار
پر امید گشتند لیل و نهار
به تکبیر ثانی برآورد دم
دگر باره گشتند امیدوار
که هستی نگیتی تو داور خدا
سپاس پیمبر باد و صد دم
برآمد ز تکبیر سیم خروش
بد فرخ شد ابلیس امیدوار
که آمرزش کردگار جهان
ز باب بهاود لها بهم بد بر از
بسوی خدا و ستها داشتند

همه هرچه بودند بر سان شدند
ندانم چه بود از نخ پر نور
همه آفرینش ز آواز او
بگوش همه صوت آن راز شد
در راز بر ماسوا برگشاد
ملایک فتادند بر تکبیر روی
بگیتی جز آن صوت چیزی نماند
ز جسم میکائیل رفته روان
باوازه چون خواند فرد احد
چو از حی و قیوم خود راستود
بشد ز آفرینش پدیدار کس
همه هرچه بد نقش دیوار شد
همه رحمت پاک پروردگار
ندیده چو آن روز روزی کسی
تو گفتی که روی جهان آفرین
ز خود بر پیمبر سلام و درود
زبانها پر از گفتگو در بیان
ببخشا می به ما بحق رسول
به پیغمبر و آل او را سپاس
ز خود جمله آمرزش خلق خواست
همه خلق از آن صوت چون گشت شاد
بکار گنهان پدیدار گشت
میکائیل و جبریل امیدوار
که گشتیم ازین رحمت امیدوار

که صد لرزه بر چرخ هشتم فکند
جهان پر نوای شب طور شد
بر آن فرش عرش برین گشت فرش
از آن نور مردم هراسان شدند
که از چشم پیدا نگر بود و دور
بیکبار گشتند تکبیر گوی
از آن ماسوا پر ز آواز شد
گواهی بیکتائی خویش داد
خلایق ز جان گشته بی ابر و باد
جهان را بهای بشر بی نماند
سرافیل در مانده بی جسم و جان
نه در ماسوا ماند جز او صمد
بجز ذات او هیچ قایم نبود
همه ذات یکتای او بود و بس
عیان بر همه راز پنهان شد
در راز روشن شد روزی ز کوس
اگر خورده روزی بگیتی بسی
نمودار شد بر سپهر برین
پیاپی فرستاد رب ودود
که ای داد گر داور مهربان
بحق دو فرزند و زوج بتول
همی کرد از ذات خود التماس
خروش از همه ماسوا گشت راست
سوی رحمت پاک یزدان شدند
بکار رحمت ایزدی باز گشت
گنه کار و بی جرم در روزگار
بامید بخشایش کردگار

همه شاد گشته جهان تا جهان / پر امید گشتند کون و مکان
گرایان بر آن مقتدای نماز / که ما را برحمت کنی سرافراز
نما بر گناهان ز لطف و کرم / همه هرچه کردیم از بیش و کم
تو آگاهی ای داور داوران / بجز تو نباشد کسی رازدان
ز بد کردن ما تو دانی و ما / ببخشا همه گرچه دانی گناه
که ما پر گناهیم و امیدوار / که داریم کس چون تو پروردگار
بحق تو بر حق و با این نماز / که سازی تو ما را بجود سرفراز
ز تکبیر سیم چو علی شد نوا / برآمد ز تکبیر چارم صدا
زبانست کوته ز گفت و شنفت / که گویم ز تکبیر چارم چه گفت
سجود گفت مردم بآواز بلند / تزلزل بکون و مکان در فکند
که سوی تو این بنده بنده زاد / بفرمان تو کرده روی و داد
باین بنده تو خیر مقبول کن / سرای خود آمال این بنده ده
بسوی تو از مهر کرده نزول / همانا که داری تو او را قبول
بود هرچه آمال او کن قبول / ز تکبیر سوی تو کرده نزول
تو دانی بسوی تو آمالش چیست / چرا آمرزش خلقش آمال نیست
گنه بخش ما روسیاهان توئی / که آمرزش بی گناهان توئی
بایشان بآمرزشت کن نظر / ز کردار زشت همه درگذر
بحق رسول خدای بی نیاز / ببخشا که دارند روی نیاز
به تکبیر چارم چو این راز گفت / بخلق خدا چون در راز سفت
نه تنها من و گر درین راز سفت / که گویم از آن راز دیگر چه گفت
دهان زبان در ستایش گشاد / ز رفتن کمیت سخن ماند
چگونه بگفتن گشایم دهن / وگر راست ناید درینجا سخن
ولیکن چو برخواند او داستان / برآمد خروشیدن از آسمان
خروشیدن آمد زانس و ملک / فغان و نوا خواست از نه فلک
خلایق همه گشته امیدوار / ملایک همه باز مانده ز کار
همه آفرینش ز بالا و پست / برآورده سوی خدا و ند دست
همه هرچه سکان عرش برین / سرافیل و میکائیل و روح الامین
که ما را ببخشد خداوندگار / باین بندهٔ خاص روز شمار
بتکبیر چو سازیم بر وی نزول / گناهان ما را بحق رسول
نزول همه سر بسر سوی اوست / بسوی همه دمبدم روی اوست
که داند همه سر بسر کام ما / ز آغاز ما تا بانجام ما
نداریم در دست غیر از گناه / ولیکن همه سوی او عذر خواه
همه یک بیک ما باو نایلیم / وگرچه بدرگاه ناقابلیم
ولی لطف او بیحد و بی مراست / که بر ما سیه کاران سراست
ببخشا که هستیم امیدوار / که هستی تو ما را همین کردگار
همه توبه از کردهٔ خویشتن / بفضل تو کردیم ای ذوالمنن
چو خود را در آنجای مر زول آن / تو خود خوانده بر ما نوای ندم
که ما هم همه سوی تو نایلیم / اگرچه با بسوی تو ناقابلیم
ببخش و بیا منت از لطف نه / که آن منت از لطف خاص تو نیست
ترا اگر کار روی آمرزش است / ز آمرزشت هر که را خواهش است
درآنجا چو بر نقش خیر الانام / نماز جهان آفرین شد تمام
چو پرداخت یزدان کار دعا / علی شد بفرمان او مقتدا
همه صف کشیده ملوک و ملک / ز روی زمین تا بهفتم فلک
خداوند سوی همه بنگرید / بغیر از علی هیچکس را ندید
بنده دیگری لایق آن نماز / بدرگاه دارندهٔ بی نیاز
ببند آفرینش ازو بهره ای / بدش بر همه سروران سروری
همه هرچه بودند در نه فلک / سراسر همه انبیا و ملک
همه بندهٔ او خداوندگار / ز روز ازل تا بروز شمار
سراسر همه خلق ارض و سما / همه مقتدای علی علا
بدرگاه آنشه سر بندگی / سوی ذات او در ستایندگی

تتمهٔ داستان

چنین گفت راوی درین داستان / که بشنیده از گفتهٔ راستان
که بعد از نماز علی علا / علی شد بخلق جهان مقتدا
به پیرامن ماسوا هر که بود / با واقعه از دل و جان نمود

علی چون علی علا را ستود / ز صوتش ملک صوت یزدان شنود
تو گفتی بعثش رسول حجاز / و گر ره خداوند گردش نماز
خداوند را چون ستایش نمود / تو گفتی خداوند خود را ستود
ز یزدان چو امرش خلق خواست / باو گفت یزدان که کار شماست
سراسر همه هرچه عصیان درند / ز امر منشم جمله فیضی برند
کشاینده باب رحمت توئی / سزاوار تخت ولایت توئی
بدرگاه من بنده چون تو نیست / برحمت کشاینده چون تو نیست
توئی یار من از ابد تا ازل / بهر دم توئی داور لم یزل
نیاید چو تو آفرینش پدید / توئی بر در آفرینش کلید
خدا خود خداوند خواند ترا / پیمبر خداوند داند ترا
برازنده آفرینش توئی / بخلق جهان چشم بینش توئی
ز دست تو برپای شد هرچه هست / ز کار تو شد دهر یزدان پرست
دو گیتی ز نورت پدیدار شد / جهان را بنورت سر و کار شد
همه هرچه هستند فرمان پرست / که پیمان یزدان چو پیمان ببست
برآمد ز نام تو یزدان پاک / ز نام تو شد دیو دد در مغاک
ز تو کارها شد بکام خدای / سرآمد ز نام تو نام خدای
وجود همه از وجودت بپاست / ز بازوی تو راست شد کار خداست
چو دست تو مشکل‌گشائی کند / خداوند کار خدائی کند
چو پرداخت شاه از نماز رسول / نمود آنکه جهان در رسول
پر آواز تهلیل شد دو سرای / شده صوت تهلیل گردون گرای
علی نیست غیر از خداوند کس / خداوند پاینده او هست و بس
که آن حجره باسجده گاه رسول / در آن حجره جبریل کردی نزول
یکی قبر بهرش بپرداختند / در او در لحد جایگه ساختند
تو گفتی جهان بی جهاندار ماند / زمانه خط زندگانی نخواند
تنیده همه سرخ ملوک فلک / بهم پیچیده بر هم زمین و فلک
جهان سراسر بتن رفته جان / بهر دم شده روی یزدان نهان
ملایک فرو ریخته بال و پر / پر از درد ماتم به خیر البشر

تو گفتی بردم خدا ایستاد است / تو گفتی که آن صوت صوت علاست
ملک چون باواز او داد گوش / همان صوت آمد بگوش سروش
نیایش چه او در ستایش فزود / خداوند او را ستایش نمود
بخلق جهان جمله رحمت کرم / تو گوئی که در باب رحمت درم
چه جان آفرین باب رحمت گشود / با ندر کشاینده دست تو بود
توئی مرمرا در جهان جانشین / ز بعد نبی سید المرسلین
ندارم چه تو دست بالای دست / ز دست تو برپای شد هرچه هست
ز سر تو جز من کس آگاه نیست / کسی را بسرار تو ره نیست
ز هر کار دست تو دست علیست / جهان از تو در زیر شصت علیست
توئی بر خلایق خداوند کار / بپا از خداوندیت روزگار
همه ما سوا از تو کار راست / به یزدان که کار تو کار خداست
ز لطف تو شد هر دو گیتی بجوش / ز صوت تو کیهان بسیچیده در خروش
همه هرچه آن را خداوند خواست / ز دست خداوندیت گشت راست
سراسر ز تو کار من شد درست / جهان را جهان آفرین از تو جست
همه هرچه پیداست پیدا ز تو / همه هرچه ما را هویدا ز تو
ز دست تو دارای هست و بلند / بپستی و بلندی شده نقشبند
خداوند نازنده از دست تست / همه ما سوا زنده از دست تست
چو از او نیاز خدا شد تمام / ز خواندن چو پرداخت خیر الانام
چو تابوتش از جای برداشتند / ملایک بگردون سر افراشتند
جهان هم پر از صوت جبریل بود / همه صوت جبریل تهلیل بود
ببردند تابوت او را و در آن / سوی حجره دخت بوبکر داد
در آن حجره از بهرش آرامگاه / نموده بفرمان آن دین پناه
نبی چون در آن جایگه جا گرفت / بعرش برین دست بالا گرفت
مکائیل و جبریل ژولیده موی / پر از گرد موی و پر از آب روی
نپوشیده از شرم خورشید رو / نهاده ز غم ماه بر دیده جو
بگیتی در افتاده شور و نشور / شده دیده روشن دهر کور
شکسته پر جبرئیل امین / گسسته ز هم بند حبل المتین

سراسر شده پاک نقش جهان / بهم گشته چون زمین و زمان
کسی را ز غم بر نیاید نفس / کسی را بگیتی نه پروای کس

همه دهر پر ناله و آه بود / ز ماهی پر از نوحه تا ماه بود
رسیدی جهان را دمادم بگوش / پر از نوحه و ناله بانگ سروش

زمین و زمان بی خداوند بود / جهان را نه پیوند و بند بود
زمانه روانکرده از دیده خون / شده جامه آسمان نیلگون

سپهر برین گشته ماتم نشین / بخاکستر افتاده عرش برین
ز پرورد کان رفته پروردگار / جهان را نمانده قرار و مدار

ترا پرده ای آسمان چاک باد / ترا دشمن ای چرخ چالاک باد
ندارد همه کار تو اعتبار / توئی کج نهاد و کج مدار

مداری بمردم سر یاوری / بدارای یزدان کنی داوری
چگویم که گفتار را تاب نیست / که اندیشه را نیست در بین بست

نگه کن تو ای مرد بهروزکار / تو هستی اگر زیرک و هوشیار
باین گردش دهر ناپایدار / نه روز و بهشب گردش نگار

زمانا سپهرهای دنیای دون / ز کج کردی گنبد نیلگون
بمردم ندارد وفا و بقا / بداندیش و بدکیش این بیحیا

نه آن را بمردان سر یاوریست / نکونین از کار او داوریست
نگردد بمردان ره سازگار / نه او یار فرزانه و هوشیار

خطا کاره و بددل و بیحیاست / همیشه بجان یار ناپارساست
نه با بخردان جز ره کج باخته / که با بخرد و هیچ سر ساخته

به نیکان ره مهر و کین آورد / بمردان گره بر جبین آورد
دلش پر ز کینه بمردان راه / ندارد ره نیک مردان نگاه

بدارای دارنده او دشمنست / بجان و بدل پای اهرمن است
بدانگه بد و باخته دین و دل / خوش آنکو که گشته از و دل گسل

بمردان راهش سر و کار نه / بجز سوی کجیش رفتار نه
همیشه بمردان سرش پر ستیز / ز کجی او راستان در گریز

ستیزنده و بددل و اهرمنست / بدین و بمردان و دین دشمنست
بمردان ندارد سر مردمی / دمی بر نیارد بمردان دمی

بود دشمن مرد این بدنهاد / بسوی زنان کرده روی وداد
جهان آفریننده را دشمنست / به یزدانیان بد دل و بدمنست

بجز راه کج را نداند نگاه / ندارد ره راستی را پناه
دل و دین او نیست در راستی / همیشه دل آسوده از کاستی

دلش پر ز کین است آن بدکنش / ندارد ره راستی را روش
چو او نیست آئین این بدنهاد / ز جمشید و از جام جم آر یاد

بجام اندر افکن می لعل فام / دوای دلم چون ز شرب مدام
مطرب بگو تا برآرد خروش / بر شکستن آورد چرخ بیدادکوش

بده می که گردم چو خم نشأه جو / دوای دلم ساز ورد سبوی
که از جور گردون بجان آمدم / ازین آشکارا نهان آمدم

ز چنگ و ز نایم بر آور نوا / که دل تنگ گردید ازین تنگنای
در افکن بتو این آتشین می بجام / مداوای غم کن می لعل فام

از آن آتشم بر دل آتش فشان / که از غم دلم گشت آتش فشان
نشانی ز کار جهانت دهم / رهائی ازین جا گدانت دهم

که از کار گردون نیاری تو یاد / که برباد شد افسر کیقباد
مغنی نوائی برآور ز دل / که گردم ز کار جهان دل گسل

نوائی که دل را بحال آورد / دوای خیال محال آورد
نوائی برآور بمردان راه / ز مردان نیک و ز یاران راه

حکایت ز مردان آزاده کن / روایت ز یاران دلداده کن
بیاران باغی مرا یار ساز / بیزدان پرستان سر و کار ساز

که دل رفته از کار دین سست شد / ز رفتار این چرخ جادو پرست
بده ساقی آن می که زد جام جم / دم دهر را زنده سازد بدم

دلم را ازین جام می زنده کن / مرا چون خضر عمر پاینده کن
از آن می دلم را بیاور بجوش / که سازم زمان و مکان پرخروش

از آن می کنی گر مرا مردمی / نمایم بگردون مسیحادمی
جهان زنده گردد ز گفتار من / با آن می شود گردمی یار من

نشانی چو بر پشتم زمان میخ آب ‏ ‏ ‏ شوم کامجوی و شوم کامیاب
برارم نوائی نوآئین ز دل ‏ ‏ ‏ دم نور طور آرم از آب گل

ز نارم بر دو دست موسی قبس ‏ ‏ ‏ بسینای طورم بود دست بس
همه دور گردون درآرم بپای ‏ ‏ ‏ ازین چرخ دوران نمایم بپای

بده ساقی آن می که جمشید خورد ‏ ‏ ‏ بیا تا بنوشم از آن صاف درد
چو ز انجام کردم دمی باده نوش ‏ ‏ ‏ زنم بر ملوک و ملایک خروش

وهم راز پنهان کند آشکار ‏ ‏ ‏ بهم بر زند گردش روزگار
ز دم دمبدم کار عیسی کنم ‏ ‏ ‏ بهر دم دو صد مرده احیا کنم

بصاحبدلان گویم اسرار دل ‏ ‏ ‏ ز دلدار سازم همه کار دل
نیارم باین هفت اورنگ سر ‏ ‏ ‏ باورنگ دیگر شوم دل‌نگر

نشینم بر آن تخت فیروز شاد ‏ ‏ ‏ ز مدح خداوند آرم بیاد
ز مدحش گشایم بگفتار لب ‏ ‏ ‏ کنم چون خور از روشنی تیره شب

بسی راز پنهانی آرم بیان ‏ ‏ ‏ کنم فاش اسرار راز نهان
بر اهل سخن پادشاهی کنم ‏ ‏ ‏ بکشور خدایان خدائی کنم

بکار جهان تار و پا آورم ‏ ‏ ‏ ز نو در جهان این بکار آورم
جهان را نمایم از آن پر نگار ‏ ‏ ‏ برارم من از نقش‌بندان دمار

سخن را ازین ره بر آورد نوای ‏ ‏ ‏ ازین ره بمردان ره رهنمای
نوائی که گردون بر آید ز جای ‏ ‏ ‏ همه هر چه هستند آید ز پای

نوائی که جان را نوائی دهد ‏ ‏ ‏ سوی راستان آشنائی دهد
نوائی که گردد بدان الکرای ‏ ‏ ‏ نوائی که آید از آن دل بجای

نوائی که جان اندر آرد بتن ‏ ‏ ‏ نوائی که آرد بجان پیرهن
نوائی تو گر سازدم تازه جان ‏ ‏ ‏ بجان زان اندر آرم روان

ز نهر سخن درفشانی کنم ‏ ‏ ‏ به پیر دانیان همزبانی کنم
بگیتی شود فاش اعجاز من ‏ ‏ ‏ شود فاش از اعجاز من راز من

ز دریای دل گوهر آرم برون ‏ ‏ ‏ کنم زیب این گنبد نیلگون
بگوهر شناسان نمایم نثار ‏ ‏ ‏ بسی در بسی گوهر شاهوار

بهر دو گیتی نثار آورم ‏ ‏ ‏ بگوهر زر و سیم خوار آورم
بده ساقی آن آب آتش نهاد ‏ ‏ ‏ بزن آب بر آتش و خاک و باد

که از آتش و آب خاکم بباد ‏ ‏ ‏ برارم همه گنبد کج نهاد
ره راستی آشکارا کنیم ‏ ‏ ‏ بر راست گویان مدارا کنیم

باهل سخن داستان آورم ‏ ‏ ‏ از آن داستان نو جهان آورم
بر آوره نمایم سوی راستی ‏ ‏ ‏ کنم دورش از کجی و کاستی

نماید ز گفتار من زنده تن ‏ ‏ ‏ شود نو ز گفتم جهان کهن
بمدحی نمایم سخن را طراز ‏ ‏ ‏ که او بد جهاندار دانای راز

برد رشک کوثر ز شعر ترم ‏ ‏ ‏ که مدحت کر ساقی کوثرم
جهان زنده گردد ز آواز من ‏ ‏ ‏ شود هر دو گیتی پر از راز من

شود فخر آسمان ز قدرم ‏ ‏ ‏ قضا و قدر هر دو خلیفا کرم
بمدحی گشایم بگفتار لب ‏ ‏ ‏ که بود آفریننده روز و شب

ز نامش بر اورنگ نیلوفری ‏ ‏ ‏ روان گشت مهر و مه و مشتری
ز نامش شد این هفت چرخ بری ‏ ‏ ‏ ز نامش عیان گشت نام خدای

جهان تا جهان روشن از نام او ‏ ‏ ‏ سرانجام دوران ز انجام او
از و گشته پیدا وجود از عدم ‏ ‏ ‏ از آن گشته بر پای لوح و قلم

نماید چو مداحی بوتراب ‏ ‏ ‏ قلم خامه و لوح گردد کتاب
نویسد ید قدرت از نامه ام ‏ ‏ ‏ قلم از خود نی خامه ام

شود نظم من در دگر و بیان ‏ ‏ ‏ ز امکان پر آوازه تا لا مکان
بمدحت همه برگشایند لب ‏ ‏ ‏ همه مدح خوانان ز مدح عجب

فرستند بر من دمادم درود ‏ ‏ ‏ یکایک ز درگاه رب ودود
که راجی که مدح خسروی کار اوست ‏ ‏ ‏ ثنا و ستایش سزاوار اوست

ز یزدان بخواهند آمرزشم ‏ ‏ ‏ وهندم همه هر چه آن خواهشم
یکایک برارند از عرفه سر ‏ ‏ ‏ ز نظمم سوی داور دادگر

که راجی است راجی بدرگاه تو ‏ ‏ ‏ نه پوئیده راهی بجز راه تو
بود جرم او بیمر و بیشمار ‏ ‏ ‏ تو مشمار جرمش بروز شمار

بدین نظم سوی تو شد عذرخواه ‏ ‏ ‏ سزد گر ببخشی تو او را گناه
مکان سوی خلد جنانش دهی ‏ ‏ ‏ بقرب خود انجا مکانش دهی

بسوی تو جسته بمدحی پناه / که مداح او گردوش عذرخواه
بر آور همه هرچه حاجات ماست / کما ورا باین نظم سوی تو راست

کنه کار کارش همه سر بسر / ببخشا باین نظم ای دادگر
نویسنده اش را بسوی جنان / بده راه ای داور مهربان

بخواننده اش بخش خرم بهشت / اگر چند باشد گنه کار زشت
وجای ملک را پذیره خدای / بخلد برین جمله سازیم جای

ز نظمم همی مدح خوانی کنم / بخلد برین کامرانی کنم
نه بهر ملایک نیاز آوریم / نهانی سخن را بیار آوریم

بسوی تو داریم سیم نیاز / توئی بی نیاز و تو دانای راز
بجائی تو دانا و پروردگار / بما بر ببخشا تو ای کردگار

در بیان موعظت و نصیحت پیروان شریعت و رهروان طریقت

الا ای خردمند پاکیزه رای / بپیوند با کس بغیر از خدای

بدان کس که پیوند او را شکست / خوش آنکه با آن عهد پیوند بست

نماند کسی در سپنجی سرای / ازین جایگه جای خالی نمای
نماند سرای سپنجی بکس / خداوند ماهست جاوید و بس

درین خاکدان هرکه آمد گذشت / بسوی خداوند خود بازگشت
کسی را درین خاکدان پایه نیست / بکس پایه خاکی وفادار نیست

سراسر بگردون اگر بگذرد / اگر پایه ات زآسمان بگذرد
بجز خاک تیره سرای تو نیست / بجز تنگنا تربت جای تو نیست

بکام تو گردد اگر ماه و مهر / بفرمان تو دور گردد سپهر
سرانجام تو بهره باشد مغاک / بود جای تو در دل تیره خاک

شود گر ترا بر فلک جایگاه / بحکم تو گردند خورشید و ماه
کسی را اگر چند روزی زیست / به بینش نگه کن نه این زندگیست

تنی کان رود ناگهان زیر خاک / کسی کو بناکام گردد هلاک
چگونه کند دعوی زندگی / کمست از پشیزی با زندگی

تو امید برخیز و دل زنده کن / طلب از خداوند پاینده کن
چنان نام سازی بگیتی بلند / که گردی چو جمشید جم ارجمند

بکار فلک دست یازی کنی / بخورشید و مه سرفرازی کنی
درازی جهان جمله زیر نگین / بکام تو گردد سپهر برین

بناگه درافتد فکنت در مغاک / بود جای تو بیکان زیر خاک
زمانه ترا بر زمین افکند / ترا بر زمین بر نه کین افکند

اگر صاحب جاهی و دستگاه / بزرگی و دیهیم و تخت و کلاه
فکنت بر تن خاک غلطان دراز / سرت بر سر نیزه جولان کراز

در نصایح و مواعظ

چنین داده فرمان خدای جهان / بما وقت رفتن ازین خاکدان

که سازند ما را نهان از مغاک / بریزند بر روی ما تیره خاک
که اینست آغاز و انجام تو / بود خاک تیره سرانجام تو

منت پروریدم ز خاک مغاک / ز خاک آمدی باز رفتی بخاک
درین با سوا غیر من زنده کیست / بجز من خداوند پاینده کیست

شود از که این و آن بی نیاز / برد با خداوند پاینده ساز
اگر زنده خواهی که مانی دراز / همو زندگی جز و دانای راز

بچشم خدا بین اگر بنگری / زمین را همه سر بسر بنگری
بهر ذره خاکی نهان مرده ایست / بدم در کشیده مسیحا و نیست

درین دهر بس نوح طوفان گرای / شده غرقه او چون نبی خدای
همه دامن خاک پر انبیاست / کسی کوست باقی نبی خداست

به پیرامنش صد هزاران خلیل / نکرده هوایش نبی جبرئیل
از ایشان نه بینی بگیتی نشان / بجز خاک یا پاره استخوان

بمیرد هر آنکو بگیتی درست / اگر شیخ اگر پاک پیغمبر است
کسی را از مردن درین چاره نیست / نبی را دران چاره بیچاره نیست

نگه کن بکار رسول خدای / که زان بنده بهتر نزاد خدا
چگونه نه دیر کهن برگذشت / چگونه نه ز جان و ز تن درگذشت

کسی کو بمعراج ماوا گرفت / چگونه بکنج لحد جا گرفت
انه و بود جانها روان بر بدن / چگونه روانش روان شد ز تن

نه جز بستر خاک آرام جای — نه در منزل خاکدان کام جای
جفاکاره هست این بدنهاد — چو او کس ندارد جفاکار یاد
نگه کن که زین خاکدان درگذشت — نگه کن زمانه بکام که گشت
چنین است کار سرای سپنج — نباشد درو جز اسیب و رنج
سروان بدست این بدنهاد — بسیار از مردان و مردی نژاد
بسی شیر مردان بخاک افکند — بسی سروران در مغاک افکند
ز سر سروران را باید کلاه — بخاک آورد پادشاهان گاه
نه پیرامن خاک گر بگذری — به پیش سوی خاک ره بسپری
نه بینی بجز فرق شاهنشهان — نیابی بجز استخوان جهان
بجز خاک ازایشان نه بینی نشان — همه خاک بینی سر سرکشان
گذشتند چندانکه اندازه نیست — بگیتی ازیشان جز آوازه نیست
نه آوازه از صد هزاران یکی — پر آوازه خاکست اندکی
چو خوش گفت مولای پاک دین — که گفتار او بد بدانش قرین
درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته ای در کنار
بسی برگذشته ازین دام راه — که نه دام آگاه و نه دام گاه
ازایشان نشان و سرانجام نیست — بگیتی نشان از جم و جام نیست
یکایک بدم در کشیدند دم — وجود همه از دمی شد عدم
نماند کسی جز یگانه خدای — اگر بدنهاد است اگر پارسای
یکایک بدین تیره خاک اندرند — سراسر بخاک مغاک اندرند
توانا که از هیچ اندازه گیر — که نو شد پدیدار نه چرخ پیر
سرانجام ازین پرده نیلگون — برون رفت باید پر از دیده خون
چو جوئی تو زین گردش بی مدار — که بی پا پدیدار است و نه برقرار
نگارش بهوش ای دل اندیشه کن — خردمند باش و خرد پیشه کن
سوی رهروان روی کن راه کن — از اندازه دل خویش آگاه کن
رها کن سوی امان این دهر دست — به پیوند با هر که پیوند بست
منه دل بدین دهر ناپایدار — برو رو سوی رهروان رهگذار
تهی دست ازین گنج و از جاه کن — چو کوته نمایند کوتاه کن
چو میرانند ناگهان ناگزیر — تو خود پیش از وقت مردن بمیر
که این شیوه راه و مردان است — بگیتی همین راه راه خداست
بمیر ار که پیش مردان کسی — چو آنکس نباشد بگیتی بسی
تن فانی خویش باقی کند — ازان مرد نفس زندگانی کند
چو مین از تو پرداخت سازی — تو زین جایگه جای خالی نمای
که این جایگه جای آرام نیست — بجز رنج او را سرانجام نیست
سرانجام ازینجا نه بیگانگی — با بلیس وار نه بیگانگیست
نه نیکوست با دیو ودد ساختن — ز دارای دارنده پرداختن
نه نیکوست روی از کسی تافتن — که دیگر نه بتوان جواب یافتن
بدانسوی روی خدا رهنماست — بانجا نمودار روی خداست
چه نیکوست سوی خدا تاختن — دل از دیو و ابلیس پرداختن
چه دلتنگ گشتی ازینجای تنگ — شتابان بانخانه رو بیدرنگ
کزانجا نه جز خاکدان خانه نیست — کسانرا در آنخانه کاشانه نیست
اگر زندگانی تو خواهی دراز — درانخانه کاشانه خویش ساز
دوای دل از درد انجا بجو — خدا را در آنخانه کاشانه جو
همه هرچه داری درین خاکدان — درانخانه بفرست و گنج جاودان
چو جویی درینجانه آرامگاه — که جز خاک چیزی نباشد پناه
دریغا که از جور چرخ کهن — بسی نوجوان و بسی پیل تن

در بیان بدعهدی روزگار

بسی نامداران گردون وقار — بسی پهلوانان کیوان گذار
همه سربسر تن نهاده بخاک — پریشان شده خاک جای نهان
درین دهر دون دل نه بندد کسی — که یکدم بشادی نخندد بسی
همه جای ترس است و تیمار از او — چه مانده باو زندگانی دراز
کسی را بدین دهر دون یار نیست — کسی را بجز کی وفاداری نیست
نماند کسی در جهان کهن — اگرچند دارد بسی انجمن
سرانجام جایش بود تیره خاک — فتند ناگهان تا بدر در مغاک
نگه کن تو ای مرد پاکیزه رای — جهان را بدین باد اخر گرای

بچشم خدا بین کنی گر نظر
نماند کسی در جهان کهن
ندیده دو بیننده چرخ پیر
سخن را از و پایه آمد بلند
بخاک درش کمترین بنده اند
سخن را بباید از آن جان بتن
سخن بهتر از هرچه ایزد بداد
جهان آفرین چون سخن یاد کرد
ز یک گفته او بر آمد ز جای
نخستین ز نزد جهان آفرین
ز گفتار او نو جهان کهن
دران باره که من کمین خاک راه
که تا عالمست و زمین و زمان
دو گیتی شد از نامه ام دستگاه
ملایک همه آفرین خوان من
دمادم رسید از دم جبرئیل
ز کیهان خدایان کیهان ستای
ز بنیادلان خداوند بین
ز خلق آفرینان مخلوق رو
همه خلق گیتی از ایشان بپای
از ایشان همه جان به تنها
پرستار ایشان همه مهر و
بکیهان یکایک چو کیهان خدای
ز بهر کسان خود عذر خواه
ز کیوان و مه سر بر افراشتم
رهائی ازین دار و دون یافتم
مرا جای شد در ریاض بهشت

ومی سوی این تیره خاک ای پسر
نه چیزی بماند بغیر از سخن
چو گفتار او گفته دلپذیر
ز گفتار او شد سخن ارجمند
وزان بند کی نیز شرمنده اند
همه نطق او شد روان سخن
بنای سخن از سخن بر نهاد
همه هرچه هستند ایجاد کرد
سخن را بدانه آسمان بر زمین
سخن آمد از آسمان بر زمین
ز رخسار او تازه روی سخن
یکی ذره از خاک آن پایگاه
ازین نامه نامم بود در جهان
ز ناپاک دیوان بر آمد دمار
همه از دم پاک یزدان من
بمن گشت اندم دراز و دلیل
ز کشور خدایان فرخنده رای
ز جان پروران جهان آفرین
ز یزدانیان خداوند جوی
بخلق دو گیتی چو داور خدای
وز ایشان بپا گشته هر دو جهان
از ایشان بپا مهر و کیوان
چو یزدان بکیهانیان رهنما
بجستم سوی داور پاک راه
بگیتی چه تخم سخن کاشتم
بسوی خداوند بشتافتم
شدم دور از کار و کردار زشت

نه بینی بجز دیده و گوش و سر
سخن گوی فردوسی پاک زاد
بابل سخن هست او اوستاد
و گر هر که را در سخن گفتگوست
نیامد بدوران بمانند او
چنان پایه اش در سخن شد بلند
زمین و زمان شد بنا از سخن
هویدا همه هرچه هست از سخن
زمین و زمان از سخن زنده است
دگر باره فردوسی پاک زاد
بدرگاه او من کمین بنده ام
ز کار روی این نامه آراستم
بگیتی ازین نامه نامی شدم
سخن را بعرش اندر افراشتم
سمند سخن را نمودم چو زین
سخن را بکیوان سر افراختم
دمادم رسید از دم جبرئیل
خداوندگاران روز نخست
ز یزدانیان تا یزدان شناس
یکایک بهر عهد خیر البشر
همه پاک مانند یزدان پاک
سپهر برین عکسی از روی شان
از ایشان یکی داستان ساختم
سنه نامه شستم از آن آب پاک
مرا پایه آمد ز گفتن بلند
بجستم سوی داور پاک راه
بیزدانیان همنشین آمدم

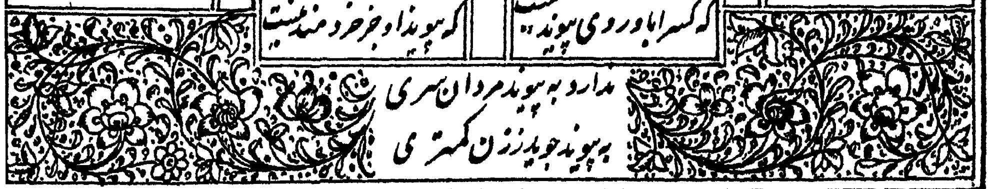
گشائی اگر چشم یزدان نگر
که او از سخن در جهان داد داد
چو او اوستادی ز مادر نزاد
همه بنده اند و خداوند اوست
بنا شد چه او در سخن راست گو
که بر درگه ایزدی شد بلند
بپا از سخن آسمان و زمین
جهان تا جهان هست هست از سخن
سخنور بدیر کهن زنده است
بلند آوریده بکرسی نهاد
شب و روز از آن مدح گوینده ام
یکی کاخ شاهانه پیراستم
بنزدیک یزدان گرامی شدم
بلاهوت تخم سخن کاشتم
بمن آفرین از جهان آفرین
بکیهان یکی داستان ساختم
بمن گشت آندم در از ره دلیل
که کار خدا شد از ایشان درست
بجز پاک یزدان نکرده سپاس
بردم همه داور دادگر
ز آلایش آتش و باد و خاک
هویدا دو گیتی ز نیروی شان
بآن داستان گردن افراختم
سوی آسمان رفتم از تیره خاک
ازین داستان شد تنم ارجمند
بشستم ازین آب زنگ گناه
دل آسان ز روز پسین آمدم

ورا مروز دارم شجاعت گری ... فتاده سراسر باو داوری
نزدودم ز دل تیره گرد ملال ... شدم یار با داور ذوالجلال
دل از کار کونین پرداختم ... بیزدان و یزدانیان ساختم
به در شک کوثر ز شعر ترم ... که مدحتگر ساقی کوثرم
بمدح علی برگشایم زبان

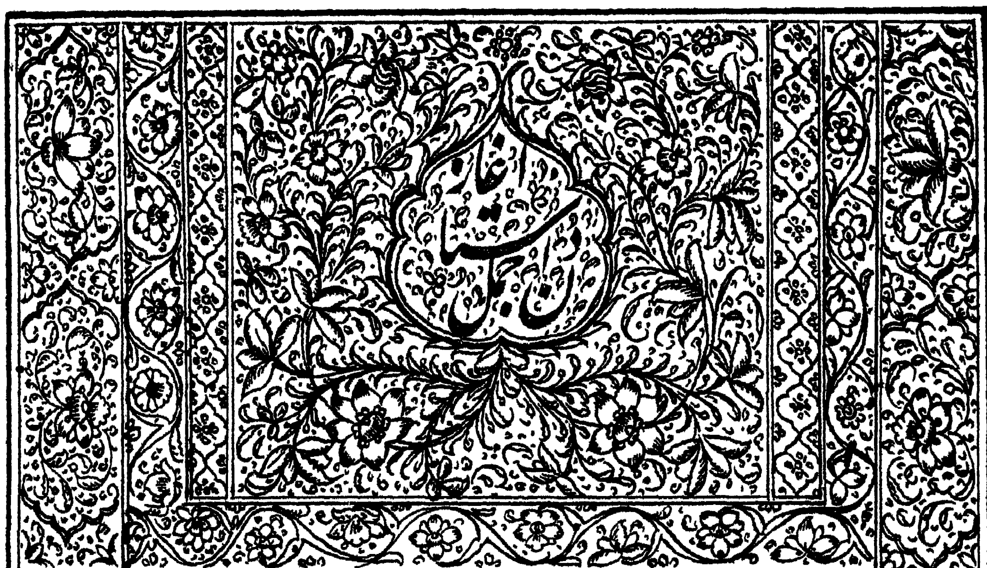
در ستایش کسی که مدایح و مناقب ایشان باید

شدم یار با کردگار جهان
ز یزدان بیاید مرا یاوری ... که کردم از آن مدح مدحتگری
کسی را که یزدان ستایشگر است ... ثنای من او را کجا در خور است
ثنا و ستایش از او بر خداست ... خداوند در مدح او رهنماست
نه از من سخن از کسی دیگر است ... بمن این سخنهانه اندر خور است
غبار از این خاکدان تافتم ... بقرب خداوند ره یافتم
درین واکه از سخن ناحیم ... بعصر بهشت برین راحیم
کشیدم سوی مهد پاک جنت ... ز خاک سیه جای جستم بجنت
شدم در جنان همدم قدسیان ... همه قدسیان هم مرا مدح خوان
نگاه یک رخ آورده بر سوی من ... شده دیدم شاد از روی من
شدم با خداوند فیروز یار ... دلم گشت از این کار آگه زکار
نشستم ز کار جهان جمله دست ... چو خوش پاسبان یزدان پرست
چو روشن ضمیر از روشن روان ... نمودم تن و جان و دل جاودان
شدم پاک از آلایش خاکدان ... ز امکان شدم بر سوی لامکان
نمودم چو مداحی کردگار ... بمن داور پاک گردید یار
گذشتم ز بازار کار جهان ... بجنت روان ساختم جاودان
سزاوار بار آنکه آمدم ... وز آن بار که عذر خواه آمدم
نمایان بمن روی داور خدای ... شده روی من سوی داور خدای
چو گشتم بدارای دارنده یار ... شدم قابل رحمت کردگار
ز امکان بسوی لامکان آمدم ... سوی بارگاه جنان آمدم
دهانم چو زین مدح شیرین زبان ... سخن بی خود آمد مرا بر زبان
خرد گشت پیدا ز گفتار من ... خردمند شد خیره از کار من
دلم از تن و تن ز جان شد رهی ... تنم گرد با قدسیان همرهی
بخلد برین پایگه یافتم ... بسوی خداوند ره یافتم
گذشتم ز کون و مکان هر چه هست ... زدم سوی دارای دارنده دست
نمودم بمدحی ستایشگری ... که یزدان نمودست مدحتگری
چو نورش بگردون تجلی کنند ... ملک در فلک جبرئیلی کنند
گذارد چه از لطف پا در مکان ... مکان زو شود ناز بر لامکان
چو در مدح از بر گشودم زبان ... ز من شاد گشتند کون و مکان
درون دو گیتی همه هر چه هست ... از این مدح گشتند یزدان پرست
همه سوی یزدان بپا خواستند ... ز داور آمرزشم خواستند
بفردوس روح و ملک مدح خوان ... ثناخوان این مدح کون و مکان
گشاده همه لب بخلد جنان ... یکایک نواخوان این داستان
که یارب ببخش این بنده پر گناه ... ببخشای او را بمردان راه
با آن که بر درگهت سر زنند ... با آنان که خاصان پیغمبرند
ز هر قصر حوری بر آورده سر ... پی خواندن مدحت دادگر
از ایشان کرده ورد زبان ... پر آواز از این نظم خلد جنان
از ایشان دمادم بخلد برین ... رسیدی بمن صد هزار آفرین
همه بر مدیحم بمدحتگری ... همه بر ثنایم ثنا گستری
بآمرزشم نزد دانای راز ... زبانهای عذر آوری کرده باز
که ای پاک دارای دانای راز ... گناهان او را ببخش باز
همه هر چه بودند گرد بیان ... همه قدسیان قصور جنان
بنزدیک دارای جان آفرین ... بعذر گناهم شده پیش بین
بنزدیک یزدان همه بهر التماس ... زبان برگشاده پی التماس
که ای پاک دارنده دادگر ... بما از گناهان او درگذر
ببخشا تو ای کردگار کریم ... مرا و را زدوزخ رهان و بیم
همه هر چه بودند یزدان پرست ... بعذر گناهم بر آورده دست
که بنگر باین بنده پر گناه ... که مائیم از کار او عذر خواه
گشوده زبان جبرئیل امین ... بسوی جهان آن جهان آفرین

که راجی که مدحتگری کار اوست ... ثنا و ستایش سزاوار اوست
سزاوار او هست خلد برین ... بسوی جهاندار جان آفرین
شود راز ایشان بحق رسول ... پذیرفته بارگاه قبول
ببخشد خداوند من را گناه ... که دارم چنین فرقه عذرخواه
شوم پاک از آلایش روزگار ... بخلد برین گشته امیدوار
تو نیز ای خردمند پاکیزه مغز ... بیارای دل را بگفتار نغز
دمی دم برآور ازین داستان ... که این داستانست از راستان
نوینده او بجنت وراست ... سراینده را لب ز کوثر تر است
ایا چشم بینای یزدان نگر ... خدا را باین داستان درنگر
دل و جان اندیشه داستان کن ... ازین راز گیتی پرآوازه کن
دریغا دریغا که در روزگار ... نه بیند کسی مردم هوشیار
درین دهر دون هوشیاران کمند ... چه گم بلکه مردان گیتی کمند
درین خاکدان جای هوشیار نیست ... بهشیار او را سر و کار نیست
نه بینی بهر سو بجز دیو و دد ... نیابی بهر دو بجز بیخرد
دلی گشته در کنج عزلت نهان ... عدو آشکارا شده راز دان
فروتر خردمند از بیخرد ... فراتر ز روح ملک دیو و دد
ندیده کسی راستی در جهان ... زمانه شده یار با کجروان
دریغا که در این سرای سپنج ... اگر بد بدیدار گفتار سنج
همه راز من فاش شد در جهان ... ز گنج نهانم چو گنج نهان
مرا مهره مهر دانشوری ... ببندد در نهانخانه شش دری
پدیدار بدنام و رنج من ... هویدا بگیتی شش و پنج من
بجز بیخرد نیست در این سرای ... تهی زین سرا از خردمند جای
خرد کی بجائی برآرد نفس ... که اینجا بجز بیخرد نیست کس
بویژه که ازین سپنجی سرای ... بجای خرد بیخرد کرده جای
شده نام نادان بدانشوری ... جهان کرده بر بیخرد یاوری
چو نادان بدانشوری سرفراشت ... بباید بدانشوری دست داشت
که این کوزه اش هست خالی ز آب ... گمانش که دارد بمینا شراب
ز دانش دل او چو آگاه نیست ... چه داند که بلوان و داننده کیست
دریغا درین خاکدان کهن ... که خوش نیست او را بجز مکر و فن
نه بینی کسی را ز دانشوران ... نه بینی ز دانشوران جز نشان
همه دیو خویان ابلیس رای ... ابر جای دانشوران کرده جای
تفو بر تو ای گردش آسمان ... دو صد اف بروزان تیغ انیزان
برفتار خود کرده نامی نگاه ... کنی لعن بر خود به بیگاه و گاه
خداوند پاینده را راست دست ... جهانی سراسر همه بت پرست
همه روی از سوی او تافته ... خداوند خود را نیافته
چه جوئی تو ای دل بیگانه خویش ... بگیتی ازین مردم زشت کیش
الا آنکه دیدی بگیتی بسی ... برانم ندیدی بگیتی کسی
ز دانا و نادان چه گوئی سخن ... که چیزی نه بینی بجز مکر و فن
چو این دهر وارون آیین نهشت ... ز دانش نشان خواستن نابهست
مرا او را بدانش سر و کار نیست ... که دانشور از او سزاوار نیست
بچهره کند بر بزرگان ستم ... کند چهره ضحاک بر روی جم
نیاید ز جمشید بر تخت جای ... بجمشید ضحاک ملک و سرای
به بیگانگان کرده بر چین ابرو ... بمردان ببر بر چین آورد
همیشه بود یار ناراستان ... کجا خواند از راستان داستان
ندارد بمردم سر مردمی ... دمی کی نیارد بمردم دمی
چو این زن صفت از زنان بیاحسنت ... دل از مهر مردان ببرد ای حسنت
چو جوئی ازو مردمی مرد می ... که او را بمردان نباشد دمی
الا اینکه آگاهی از کار دل ... دل از بل و یر کهن در گسل
که کس را باور روی پیوند نیست ... که پیوند او جز خردمند نیست



ندارد به پیوند مردان سری ... به پیوند جوید ز زن کمتری





الا ای پژوهندهٔ داستان
که چون نوبت دیگران در گذشت
نوای ملک برگذشت از سماک
که زاهر میان گشت خالی زمین
نشستن نه هر بنده را سزای
که بر سید المرسلین جانشین
چو زد تکیه بر مسند احمدی
ز سیماش سیمای یزدان پدید
چو تابید بر عرش سیمای او
برآمد ندای منادی گران
ز فردوس با چشم یزدان نگر
همه قدرت قادر کارساز
ز حیرت بسوی هم آورده دست
که بار دگر سید المرسلین
جهان را جهاندار آمد قرین
در آن عرشه روح الامین بنگرید

در بیان جلوهٔ احمدی و شوکت سرمدی و ظهور آثار قدرت یزدان از سیمای شیر یزدان در تکیه زدن بر جای سید انس و جان

که شد دور دوران یزدان پاک
زمین گشت جای جهان آفرین
بجای خداوند غیر از خدای
نکرد و بجز سید المرسلین
نمودار شد صولت سرمدی
ز دیدار او روی جانان پدید
ملک محو شد در تماشای او
که شد نوبت داور داوران
ز هر غرفه حوری بر آورده سر
ببینید و بینید دانای راز
خداوند جویان یزدان پرست
بجای خداوند شد جانشین
زمین یافت فر جهان آفرین
در آن عرشه دید آنچه در عرش دید

بر اوج نوبت زن آمد سپهر
بجای خداوند چون کرد جای
نشاید بجای خداوند کس
بجای خدا او شود جانشین
ز رخسار رخسار خیر البشر
زمین آسمان شد ز نور رخش
ز عرش و ز فرش و ملوک و ملک
شکوهش چه تابید بر آسمان
که تا سوی دارای دین بنگرند
ز تسبیح و تهلیل در آسمان
بسویش بنظاره هر کناه
چو بر منبر احمدی کرد جای
چو بر عرشه منبر آمد فراز
عیان دید در عرش نور خدای

کنون بشنو از گفته راستان
دگر نوبت پاک داور گشت
منادی گر آمد بر ماه و مهر
خداوند در عرش شد خودنمای
نشیند بغیر از خداوند و بس
که گیرد از او وحی روح الامین
پدید از رخ داور دادگر
جهان شد جوان از رخ فرخش
پر آواز شد از سما تا سمک
شکوه جهان آفرین شد عیان
بروی جهان آفرین بنگرند
ملوک و ملایک گشاده زبان
همه دیده قدسیان فرش راه
ز عرش برین تافت نور خدای
بگیتی در عرش کردید باز
بیان دید آیات عرش ستوده

بکون و مکان روی یزدان بدید
ز هر سو همی دیده دیدار اوی
چو قدرش عیان شد بچرخ برین
بدعوت نمود ار امد مجیب
کجا روی یزدان و این سعادت
نه گوشی که نوشند از وی چنین
ازان شد بکون و مکان جلوه گر
که را سوی دیدنش ره بود
کجا دهر را تاب گفتار او
کجا تاب گفتار دارد جهان
خدای مسیحا برآرد چه دم
همی خواست از راز او جبرئیل
بسی گشت وحی جهان آفرین
نداند در آن از طاقت زبان
در راز بر روی او باز بود
چه پرداختن از کار راز او
که نزدیک یزدان گرامی منم
منم مسند آرای عرش برین
نگارنده نقش زمین و سپهر
منم آفرینش کز هر چه هست
در آفرینش چو یزدان گشود
چو من برگشودم نقاب از جبین
الوالامر پند مرا کار بند
کلیم از کلامم نیاموخت
بر جهت سو بیش چو کردم نظر
با نیشان منم رهنمای سبل
ز هر راه بیه من در راز باز

نهان آنچه از دیده بدان بد
شگفتی فرو ماند از کار او
برو هم نکه کرد سوی زمین
عیان گشت آیات انی قریب
کجا خاک را طاقت نور پاک
نه چشمی که کرد ندیدن نگر
جلال جهان داور داد گر
ز دیدار او دیده آنکه بود
کجا چرخ را روی دیدار او
زبان آفرین چون گشاید زبان
برارد مسیحا ز کتم عدم
برد وحی بر سوی عرش جلیل
از او نعره شد نازل بعرش برین
کجا تاب امینی آرد بیان
کجا دیگری محرم راز بود
بسوی زمین دیده را کرد باز
ز هر نام و هر وصف گرامی منم
منم روح بخشای روح الامین
ز دستم گل خاک آدم سرشت
ز دست من این نقش برآب بست
گشاینده آیین این و بست بود
جهان دید روی جهان آفرین
الوالعزم از پند من ارجمند
بسینا بآتش نقش سوختی
پذیرفته شد توبه بوالبشر
منم رهبر انبیا و رسل
منم در همه رازها راستی

گهی در زمین که بعرش برین
شکوهش چو تابید بر آسمان
چو افتاد او را نظر بر زمین
بجسم جهان شد توان و کر
جهان پر ز راز و نیوشنده کو
نه کس راست ادراک رای خدای
برو هم چه شد روی او روشنی
فروغ رخش بر نظر راه بست
ز رازش عیان وحی جان آفرین
نداند بغیر از خدا راز اوی
بذکر خداوند چون لب گشاد
مکائیل چون گفت او گوش کرد
بیزدان جهان بر ستایش فزود
نیوشنده رازی که گوینده گفت
سوی ذکر او عقل را ره نبود
برو هم لب خود ستائی گشود
منم معنی اسم پروردگار
منم آنکه از دست من کردگار
من از آفرینش همه برترم
چو بنیاد نقش جهان را نهاد
چو در آفرینش مرا یار کرد
چو شد دست من نقش هستی نگار
مسیحا نکردی بسجاده دمی
چو نام مرا پور آذر بخواند
ملوک و ملک راز در الست
بزیر و بالای عرش برین
سخنهای او چون بپایان رسید

همی دید روی جهان آفرین
شکوه جهان آفرین شد عیان
نظر بر زمین کرد جان آفرین
به تنهاروان شد روان دگر
خدا شاهد و بندگان بی بصر
کجا چشم کور است یزدان نگر
برو هم عیان گشت نور خدای
شد از دیدنش دیده ها روشنی
ز رویش رو گیتی خداوند بین
چرا دیگری نیست دمساز او
ز وحی خدا گر چه جبریل یاد
همه ذکر خود را فراموش کرد
که یزدان مر او را ستایش نمود
شنید و نهان کرد راز نهفت
بغیر از نیوشنده آنکه بود
تا این خود ستائی خدا را ستود
ز من کار پروردگار آشکار
نگار رو گیتی نمود آشکار
کجا بلکه من آفرینش کرم
بجز من جهاندار دستی نداشت
همه آفرینش پدیدار کرد
پدیدار شد هستی کردگار
نکردی دمم گر باو همدمی
ز آتش مر او را بگل در نشاند
خداوند از دست من عهد بست
ز نور ازل تا دم و آن بست
خروش ملایک بکیوان رسید

ملوک و ملایک بر آمد ز جای
ملایک نه بس پر بپر یافته
بر آمد ز جا و کشش کرد دست
که ای روی تو بر همه رهنمای
همه کمترین بنده گاه تو
سرافیل و میکال و روح الامین
همه بنده با ملکاه تو اند
جهان را جهان داوری حق تو
سؤالی کنم ای تر امین خدای
چو بشنید دانای راز نهان
بمن هیچ راز تو پوشیده نیست
چو زو پاک داور بیاراست آدم
پدیدآور آفرینش تو ئی
ز روی تو کون و مکان رو
ز مدحش چه پرداخت روح الامین
نخستین چو آمد ز منبر فرود
پی عهد بستن سر افراشتند
نخستین خداوند بالا و پست
خداوند خداوندی اوراستود
ز راز نهان پرده بازشد
چو عهدی که دست خدا زان نمای
درین پرده عیبود پوشیده راز
پس آنکه بحکم خدای ودود
چو شد عهد پیمان خیر الانام
که گشتی کجا بسته عهد الست
بباید ست کون و مکان آفرید
بکون و مکان حق پرستی گزید

بر آمد ز هر دل خروش و نوای
خلایق دگر جای نا یافته

مقیمان کرسی و سکان عرش
بناکه جوانی چه سرو روان

در بیان آمدن جبرئیل در بر و بر گزیده خداوند جلیل و سؤال از مکان خود کردن در آن آن

سراسر همه خاک درگاه تو
همه خاک راهت جبین
ستاده بفرمان و در راه تو
خداوند را با وسی چو تو نیست
مثال سؤال خلیل از خدای
بگفتا تو جبرئیلی ای راز دان
نهان و هویدا بنزدم یکیست
بعالای خود داد جبرئیل خم
خداوند را چشم بینش تو ئی
جهان از روی تو جان آفرین
فرود آمد از عرش عرش برین
رسید از جهان آفرینش درود
همه چشم بر عهد او داشتند

مقیمان سکان هر نه فلک
همه بندگی از تو آموختند
تو ئی آفریننده روزگار
گشاینده کار با دست تست
که گوئی که جبرئیل اینم کجا
باو گفت خندان تو ئی جبرئیل
بود آنکه از کرده اش کردگار
بیفتاد بر خاک و بوسید خاک
ستاینده داور داد گر
تو ئی رهنما و تو ما را دلیل
رضا جیدلان جو آمانت نوای
ملوک و ملایک ز عرش برین
بهر سو سوی او روان آمدند

در بیان عهد بستن بندگان با خلیفه و جانشین حضرت خیر المرسلین و یعسوب الدین امیر المؤمنین علیه السلام

چو دستی گران دست نا رد گذشت
بر و پرده باشد از آن راز راز
بباید دست دست خدا راستود
بدست خداوند گیتی تمام
بود دستش خداوند گر چو تو نیست
باین سبقت شد آفرینش پدید
خدا را اگر چو تو دستی بود

که روز نخستین بعهد الست
ملوک ملک را کمان شد یقین
دگر گشت پیمان کرد داد گر
پس آنکه زبان ستایش گشود
چو دست تو شد نیروی دست من
نگارنده نقش عهد الست
جهان شد بمانند خرم بهار

که بودند بر پای از عرش و فرش
که از دیدنش پر کشتی جوان
بنزدیک یزدان چه یزدان
همه بندگان تو و اور خدا
ز جن و انس و ملوک و ملک
چراغ خداوندی افروختند
تو ئی بنده کار را خداوندگار
همه هستی و نیست از دست تست
بروی زمین یا بعرش خدا
عیانست بر کردگار جلیل
شناسای پرورده پروردگار
که انگار تو کار یزدان پاک
شناسای ذات تو خیر البشر
بمانند کالی تو رب جلیل
بر آمد از آوازان رهنمای
یکایک ز رویش خداوند بین
سوی داور داوران آمدند
دگر باره با دست خود عهد بست
مر او را خداوند هستی نمود
خدا با خدا وند همراز شد
بباید ست دست خدا عهد بست
که آنست دست رسول امین
بدست خدا دست خیر البشر
خداوند دست خدا راستود
بگردون گرایید شد سبقت من
نگارد و گیتی باین دست بست
ندانم که گویم چه شد آشکار

نمودار شد آیت احمدی — پدیدار شد رایت احمدی
شد از جلوه اش در زمان جلوه گر — جلال جهان داور دادگر
هوای وجودش سپهر آفرین — فروغ رخش ماه و مهر آفرین
عیان گشت روی برون حجاب — که بود آفریننده آفتاب
چهارم یگانه ز پنج تن — امام دوم فخر یزدان حسن
سوی عهد دارنده دادگر — عیان گشت سیمای خیر البشر
روانشد خداوند سوی خدا — ز رویش برافروخت دیگر ضیا
بسوی امین شد روان تنها — روانشد خداوند سوی خدا
بسی راز یزدان ز اندیشه دید — که آن راست باید بگفت و شنید
بدست پسر چون پدر عهد بست — جهان آفرین گشت پیمان پرست
دگر باره دست رسول خدا — بدست خدا گشت پیمان گرا
پسر با پدر چونکه پیمان نمود — جهان وار جان آفرینش ستود
ز پیمان او ماسوا شاد شد — ز پیمان ابلیس آزاد شد
پدر چون بسوی پسر بنگرید — از آن روی گردی خداوند دید
بسی راز پنهانی کرد کار — بر و شد ز رخسار او آشکار
ببوسید روی و سرش آن پدر — که ای جاه تو جاه خیر البشر
خنک آن پدر کش تو باشی پسر — که دارد پسر مثل خیر البشر
تویی بعد من خلق را پیشبین — تو بر جای خیر البشر جانشین
فروزان ز نور رخ پیغمبری — نمایان ز تو صولت حیدری
جهان روشن از عکس سیمای تو — بجز جای یزدان کجا جای تو
که هستی و باشی بهر دو سرا — تو بر جای من جانشین خدا
چو عهد امام دوم در گذشت — بعهد امام سوم دور گشت
درخشنده خورشید برج رسول — فروزان مه آسمان بتول
ز دریای رحمت در سرمدی — ثمین گوهر لجه احمدی
بجای رسول خدا جانشین — بجلوتگه قرب بالانشین
سراسر بر کیش دوش رسول — ز دوشش بتن پاره پوش رسول
نهالی ز باغ نبی خواسته — که زان نخل طوبی تن آراسته
برآمد یکی ماه خورشید چهر — که بود آفریننده ماه و مهر
بسی شاخ چتر سوی او تافته — کلید شفاعت از او یافته
پر امید از روی او خافقین — شفاعت گر روز داوران حسین
چو آمد خرامان بسوی پدر — ز رویش برافروخت بدر
دو دیده ز رویش پر از آب کرد — جهان تا جهان را ز دل تاب کرد
ببارید بر ره در شاهوار — ز مژگان و ز اشک گردش نثار
نهانی برآورد از دل خروش — که ای گردش چرخ بیداد کوش
بدانست فرزند را از پدر — بخندید کی داور دادگر
شد آگاه کامد چه او را بیاد — که از دیده اش ناگهان خون گشاد
بآن عهد آنکس که ایزد ببست — که نارم بآن عهد و پیمان شکست
بعهد و به پیمان چنان سر نهم — که در عهد و پیمان او سر دهم
نگردم ز پیمان و از عهد سست — نمایم ترا عهد و پیمان درست
بعهد و به پیمان او جان دهم — که جان در ره پاک یزدان دهم
پدر چون ز فرزند بشنید راز — بگریید با او زمانی دراز
جهان تا جهان جمله گریان شدند — ز گریدن آن دو حیران شدند
ولیکن ندانست آن راز کس — همه گریه زانگریه کردند و بس
پس آنگاه بگرفت دست پدر — ببوسید و بنهاد بر چشم و سر
پی عهد بستن برآورد دست — بیزدان دگر باره آن عهد بست
چو شد عهد یزدان نهاد آن تمام — بیزدان پرستان برآمد سلام
دل از عهد آمد نشست آراستند — پی عهد یکایک بپا خواستند
همه عهد بستند برنا و پیر — هر آنکس که بود از امیر و وزیر

گفتار در بیان آمدن طلحه و زبیر و بزرگان وادی و دیر بدرگاه دارای دین و برگزیده جهان آفرین و خلیفه و جانشین سید المرسلین

چه روز دگر خسرو خاوری — برآمد بخرگاه نیلوفری
به افلاک شد روشن از زر او — جهان شد مسخر ز نیروی او
ز خرگاه خاور برآورد سر — ز خاور برافروخت تا باختر

بدرگاه او سر بسر اختران
کشیدند صف از کران تا کران

ز نیرم نهفتش ز رخ رفته رنگ
فتاده همه از شتاب و درنگ

سوی منبر آمد شهنشاه دین
پر از نور شد آسمان و زمین

از آن گشته روشن تن فلک
پر از نور شد از سما تا سمک

چو بنشست بر تخت فرماندهی
نخستین میکائیل کشتی رهی

چو نورش ز دیهیم و اورنگ تافت
خرد هر دو گیتی بر او تنگ یافت

چو عکس خوشش بر جهان او فتاد
ملک در فلک در گمان او فتاد

لباس خداوندی [illegible]
خداوند بر قد او دید راست

چو آن جلوه گر گشت در آن لباس
همه تا جهان گشت یزدان شناس

چو بر تخت شاهی بگسترد رخت
فتادند شاهان گیتی ز تخت

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
کله از سر رای و قیصر فتاد

چو پوشید بر تن یمانی ردای
ردای شه روم و چین شد قبای

چو نورش بکون و مکان او فتاد
مکان عزت لامکان او فتاد

بگیتی چه گسترد ظل ظلیل
عیان گشت ظل خدای جلیل

چو روشن شد از روی او [illegible]
ز رویش همه خاک شد جان پاک

ز هر خار بن دست بیضا نمود
ز هر خاری آیات عیسی نمود

جهان شد بسان خرم بهار
پدیدار شد داور کردگار

چو بر عرشه منبر او رنگ یافت
دو گیتی ز رخسار او رنگ یافت

جهانی بسویش گشادند چشم
سوی پاک یزدان نهادند چشم

یکی شاه دیدند با تاج و گاه
که چون او ندیده است خورشید و ماه

ببر خلعت از کردگار جلیل
بسر چتر از شهپر جبرئیل

بسر بسته عمامه احمدی
ببر کرده دراعه سرمدی

وز آن عرصه شاهی پدیدار شد
که از دیدنش دیده از کار شد

سوی او همه دیدها بد براه
گسسته در آن عرش و آن بارگاه

کجا چشم خفاش و دیدار هور
کجا روی یزدان کجا چشم کور

بجایی که آمد ندای خدای
کجا دیو و دیوانه دارند پای

بجایی که یزدان سراید سخن
کجا تاب دارد دل اهرمن

بملکی که روشن شود آفتاب
ندارد در آن چشم خفاش تاب

همه نامداران ملک حجاز
چه از بی‌نوا و چه از بی‌نیاز

ز هر قریه و شهر جمع کثیر
بزرگ و خردمند و برنا و پیر

سپهدار چون طلحه و چون زبیر
که بودند سرخیل وادی و دیر

ز رویش بسی چشم یزدان نگر
به یزدان پرستی بر آورده سر

پر از خون ز کارش دل دشمنان
چه از داور پاک اهریمنان

بر آن عرشه چون لب تکلم گشاد
تزلزل بعرش برین او فتاد

چو خواند آیتی از کلام خدای
درآمد دل از داوران رضای

از آن عرشه وحی خدای جلیل
بعرش برین رفت بی جبرئیل

ز گفتار او خلق حیران شدند
ستایش گر پاک یزدان شدند

گشاده بسویش همه چشم و گوش
همه در شنیدن شده سخت کوش

شنیدند مردم چه گفتار شاه
چو دیدند پر نور رخسار شاه

باواز گفتند با یکدگر
که این منبت جود و داد گر

بزرگان گیتی ز روی نیاز
برفتند و کردند پیشش نماز

ستادند هر یک بکش کرده دست
که یزدان شناسیم و یزدان پرست

سران جهان جمله بر خاک سر
نهادند کی داور دادگر

بقربان تو جمله فرمان بریم
ترا از دل و جان ستایش گریم

همه بنده‌ایم و تو داور خدای
تو سوی خدایی بما ره نمای

نخستین مرا پاک یزدان ستود
رسول امینت ستایش نمود

سزاوار تاج و نگین نیست کس
تو هستی ز هستی سزاوار و بس

سزاوار تاج و نگین در زمین
تو هستی که هستی زمین آفرین

چه یزدان پرست و چه عزّی پرست
به بیعت بیزدان بر آورده دست

به بیعت همه دست کرده دراز
سوی دست دارنده کارساز

کجا دست اهریمنان مغاک
کند عهد با دست یزدان پاک

کجا دیو را تاب عهد خدای
نه دو با خداوند پیمان نمای

مگس را نه تاب عهود عقاب
نه خفاش پیمان گر آفتاب

ندارد ثبات و ندارد ثبوت
به حبل المتین نسخه عنکبوت

ببستند عهدی ولی سخت سست / کجا نادرستان عهد درست

نه ابلیس جوید ره مستقیم / کی اهرمن آید بعهد قدیم

نه هر قطره را عهد دریای آب / نه هر ذره پیچان گر آفتاب

چه آن عهد و پیمان بپایان رسید / ازان عهد افغان بکیوان رسید

چو شد داور داد گر دادگر / چو خیر البشر جای خیر البشر

گرفت و ز نور رخش جهان نور یافت / ز نور خدا بر جهان نور تافت

جهان را جهان او را آمد پدید / دگر باره پیغمبر آمد پدید

در بیان کج عهدی روزگار دون و دون پروری دوران و بیوفائی ابنای زمان با سرور و وصیّ سیّد انس و جان

فلک خاتم از دست دیوان گرفت / سلیمان نگین از سلیمان گرفت

شهی شد برافراز تاج و نگین / که او بود تاج و نگین آفرین

که نوری که آنجا تجلّی نمود / تجلّی ده آتش طور بود

ببالا برآمد چه دست خدای / کجا شد نه پایه ز دون دو پای

بکشور چو گردید کشور خدای / فتادند کشور خدایان ز پای

نگین آفرین یافت تاج و نگین / خدیو جهان شد جهان آفرین

فلک شادمان گشت از تخت او / ملک سر برافراشت از بخت او

خداوند خود یافت ملک خدای / بملک خدا شد خدا خودنمای

بزرگان نمودند او را سپاس / زمین و زمان گشت یزدان شناس

جهان را چه شد نام او بر نگین / جهان شد پر از نام جان آفرین

زمانه فرو بست دم از بدی / نمود آشکاره ره ایزدی

پر از دیو و دد بود ملک خدای / بملک خدا شد خدا خودنمای

همه ملک و کشور پر از نور شد / از او دست اهرمنیان دور شد

همه نرّه دیوان بیدادگر / که بنشانده عثمان بهر بوم و بر

ازان نرّه دیوان جهان پاک گرد / دل اهرمن را ز غم چاک کرد

جهان شد بمانند خلد برین / زبان ملایک پر از آفرین

بروی زمانه در عدل و داد / بهر ملک دست خدا برگشاد

زمین شد بکردار خرّم بهشت / نوای ملک خاست از خاک و خشت

بملک خداوند روی زمین / در عدل بگشاد جان آفرین

بکیسری بگردید دور زمان / همه راست شد گردش آسمان

ز ناراستی چرخ گردون گذشت / فلک گردش او همه راست گشت

خداوند آمد خدیو زمین / جهان شد بکام جهان آفرین

ولی کار گردون همه کاستیست / جهان را همه شیوه ناراستیست

چگویم که این دهر بیدادگر / نه پیوسته با داور دادگر

ندارد بجز جور و کین و عناد / تعبّا و رتب برتب عباد

بیزدان پرستان بود ناسپاس / نه یزدان شناسند یزدان شناس

بنمرود گردد چو او دستگیر / بیزدان زند دست نمرود تیر

بدارای دارنده کین آورد / بیزدان بر و پر چین آورد

بفرمان فرعون تیغ آخته / سوی داور دادگر تاخته

چه نمرود با ملک خدائی دهد / بر و بر خدائی گوائی دهد

کنون باز گردم سوی داستان / سخن گویم از کار ناراستان

یکی داستان نو آرم پدید / ز یزدان پاک و ز دیو پلید

اگر هوشیاری بیا گوش کن / ز کار دو گیتی فراموش کن

در بیان سرکشی و طغیان زاده هند و سفیان با سرور و سیّد عالمیان و خلیفه و وصیّ سیّد انس و جان و کیفیت آن

ز گوش آفرین گوش دیگر بخر / ز راز نهان نشنود گوش خر

که چون زاده هند آن اهرمن / بعهد خدا گشت پیمان شکن

ز فرمان یزدان بپیچید سر / برآشفت با داور دادگر

بیزدان در رزم را باز کرد / جدال با خداوند آغاز کرد

که از قهر او در گه خشم و کین / بیک گردش چشم او بر زمین

فرو رفته فرعون در رود نیل / فتاده تزلزل بر اصحاب فیل

ز یزدان چه آن دیو بپیچید رو / بسی دد نهاد و بسی دیو خو

ز هر جای اهرمنی زد خروش / که اینک منم با خدا کینه کوش

بسی بدنهادان ابلیس خوی
نهادند بر سوی ابلیس روی

ز یزدان همه روی برتافتند
بدل مهر اهرمن انباشتند

شده دست کوتاه دندان دراز
پی بیعت او ز شام و حجاز

چو دید اهرمن مصر بر کام خویش
چو فرعون شد با خدا کینه کیش

نمود آنچه فرعون با یزدان نمود
سپر کینه با پاک یزدان گشود

جهان یافت نور از خدای جهان
زبان گشت بر کام اهریمنان

بمردم بر آن پاک کیهان خدیو
فروزان و مردم پرستار دیو

نموده بمردم خداوند رو
سوی دیو مردم خداوند جو

هویدا جلال خدای صمد
جهانی پرستنده دیو و دد

بپیچید رو از خدا و رسول
همه اهرمن را نموده قبول

نکرده خدا را پرستندگی
نمودند فرعون را بندگی

نه بینیم دانای این راز کس
خدا و خداوند دانند و بس

خرد را درین کار که ابلهیست
خردمند را جای گفتار نیست

بفکرت ز حیرت فرو سوخته
خردمند را رخ برافروخته

بیا ساقی آن جام مینای جم
بجام خرد ریز می دمبدم

علاج خرد زان می ناب کن
دوای خردمندان اکنون بیاب

پیمان شکستن اهل قریش و رفتن بخدمت حضرت بعزم اذن طلبیدن و رفتن نزد عایشه در خونخواهی عثمان

که نتوان برآورد ازین رزم دم
که ضحاک بر مسند و زنده جم

سرایم شگفتی یکی داستان
ابا راستان کار ناراستان

سپهدار چون طلحه و چون زبیر
که بودند سرخیل اوی و سیر

بیثرب بگرد خداوند دین
ولیشان نه چشم خداوند بین

بجائی که روشن شود آفتاب
ندارد در آن چشم خفاش تاب

بدوری که حق راست پایندگی
کجا اهرمن را بود زندگی

دلیران و گردان قوم قریش
نهانی فتادند در کین و طیش

بدرگاه یزدان همه پشت خم
ولی دل سوی زشت دیو دژم

همه در نهان با خداوند گوی
نهانی سوی اهرمن کرده روی

چو دلشان سوی اهرمن عهد بست
بپیمان یزدان برآمد شکست

نهانی بر آن بد نهادند کار
که کردند با دیو ناپاک یار

ندارای یزدان گزند آورند
بسی مکر و افسون و پند آورند

که کردند با دیو ناپاک یار
پر از کینه سوی خداوند کار

بهانه همی خون عثمان کشند
طلب خونش از پاک یزدان کنند

چه از رازشان طلحه آگاه شد
بآن بدنهادان هواخواه شد

ز پیر بد اندیش را یار کرد
فسون با خداوند بیدار کرد

که اینک سوی کعبه جوییم راه
بپیچیم عایشه را سر ز راه

درین کار چون او شود یار ما
بکام دل ما شود کار ما

نگفتند و از جای برخاستند
سوی شاه دین رفتن آراستند

ازان داوری تیز زبان آمدند
سوی داور داور آمدند

نهادند بر درش همه رخ بخاک
چو یزدان پرستان یزدان پاک

که آنجا کند بوس دست جبریل
ثناگوی ذات تو رب جلیل

تویی بر همه داور دادگر
ثناخوان ذات تو خیر البشر

ندارد میکائیل و زوشان
بغیر از ثنای تو ورد زبان

بکبریای تو نه فلک در سجود
بدرگاه تو چهره بر در رود

ملوک و ملائک ز روی نیاز
یکایک بدرگاه تو در نماز

ملک ز آسمان آورد بهر دین
بتو آفرین از جهان آفرین

ندانیم چون ما درین داوری
نیاییم هر یک ستایشگری

ز وصف تو نطق زبانها کلال
جهان تا جهانست زبانست لال

چو بشنید گفتارشان رازدان
بخندید و گفتا که راز نهان

نهانی ز من هیچ پوشیده نیست
نهان و هویدا بنزدم یکیست

منم واقف رازهای نهان
برازنده نهانی منم رازدان

درین پرده پنهان نهانی چه چیست
بمن آشکار از بالا و پست

بمن جز کسی محرم راز نیست
در راز بر روی کس باز نیست

بگویم سوال شما را چه روست
شما را بمن از چه رو آرزوست

که دارید اکنون سوی کعبه رو
ولی کعبه گوئید و بتخانه جوی

خدا او در آنخانه کاشانه هست / ور آن خانه جز من خدا خانه نیست
خدا خانه را نزد خود یافتند / بافسون از آن روی بر تافتند
کسی کو بمنزل نخواهد رسید / گذشت از خدا و خداخانه دید
ولیکن شما را چنین است رای / چگویم شود هرچه خواهد خدای
شنیدند چون گفت او کشتگان / ازین گفته گشتند چون بیهشان
برفتند از آن جای پر بیم و باک / همه دل ز گفتار شه خوفناک

آمدن طلحه و زبیر نزد حمیرا دختر ابوبکر و گفتگو نمودن در آن باب و جواب شنیدن

برفتند و بستند بار سفر / همه دل پر از کین لب پر خطر
سوی شهر بطحا روان آمدند / سوی بانوی بانوان آمدند
نمودند آگه ولی پر ز ریش / که اینک بدرگه سران قریش
چو در خانهٔ او فراز آمدند / بآن داوری چاره ساز آمدند
نشسته همه با دلی پر ز راز / که آمد بر سوی بانو نیاز
چو بانو شد آگاه از کار راز / نهفته بود تا پرده را پرده دار
کشید و طلب کرد شان در میان / سوی او برفتند پویان روان
چو نزدیک آن پرده ره یافتند / روا داری نه پرده رخ تافتند
یکایک بتعظیم آن محترم / دمادم بیال یلی داده خم
چو بانو بر چشم شان بنگرید / دل خویشتن را پر از مهر دید
نخستین بپرسید از آن سخن راز / دگر گفت کی مردم کینه خواه
چو دارید از شاه دین آگهی / علی آنکه آمد جهانش رهی
بمردم چگونه است کردار او / بخلق خدا چون بود کار او
که کس همچو او نیست در بند خلق / بگیتی چو او نی خداوند خلق
شنیدند چون گفت او کشتگان / از آن گفته گشتند چون بیهشان
بسویش گشادند پس مهر لب / که کار علی هست کاری عجب
همه گشته دلها از او بی شکیب / مساویست نزدش فراز و نشیب
بسر دعوی خون عثمان نداشت / بخون خواستن راه فرمان نداشت
در آنجا بماندند گی گشت تنگ / بامید درگاه تو بیدرنگ
بنزدت از آن دور راه آمدیم / بدرگاه تو دادخواه آمدیم
که شاید کنی چاره کار ما / بما پر ز کین شد سپهدار ما
درین کار گردی اگر یار ما / شوی از دل و جان هوادار ما
همه بخت کم بوده باز آوریم / ز تو بخت فرخ بساز آوریم
چو با تو سخنهای ایشان شگفت / ز گفتار ایشان بر آشفت و گفت
که ای خیره سر مردم نابکار / همانا که شد تیره تان روزگار
نه نیکوست زان بیش بر تافتن / که دیگر نه بتوان چو او یافتن
شنیدم باین هر دو گوش از رسول / که نزدیک یزدان چو او کس قبول
نبوداست از آفرینش کسی / اگر پایه دارد ز دانش بسی
شنیدم بدینسان چه گفتار وی / بحیرت فرو ماندم از کار وی
بگفتم که ای راه حق را دلیل / بود به ز میکائیل و جبرئیل
بخندید و پاسخ چنین داد باز / که آری نهانست در پرده راز
بود کمترین خادمش جبرئیل / همیکال چون کرد کار خلیل
بحیرت فرو ماندم از گفت وی / نمودم سوی روی او باز روی
که ای از تو کون و مکان پر بهای / تو دانی همه هرچه داند خدای
علی را ستایش نمودی چنان / که غیر از علی در زمان و مکان
نبود و نباشد بآن پایه کس / همانا بود پاک یزدان و بس
ورا پایه از هر دو عالم برتر است / اولوالعزم را مهتر و بهتر است
ندانم ورا پایه کو با تو چیست / تو را پایه با پایهٔ او یکیست
خدا را تو این راز را باز گوی / زمانی باین ذکر این راز گوی
پیمبر چو این راز از من شنید / تبسم نمود و بمن بنگرید
که ای راز جوینده بی نیاز / چو جویی تو از راز دانای راز
اولوالعزم از عزم او ارجمند / اولوالامر امر ورا کاربند
اولوالعزم ذو العزم و عزم نبی / همه صف نشینان بزم و ندی
نشیند در آن بزم چون آن جلال / نشستند ایشان بصف نعال
بجز من نه او را شناسد کسی / اگر بهره دارد ز دانش بسی

چو یزدان مرا ور نماید سپاس
شناسائی او هست یزدان شناس

کسی را ز اوصاف او یار نیست
ز اوصاف او جای گفتار نیست

ورا پایه در دهر نشناخت کس
من و پاک یزدان شناسیم و بس

چه من از رهی برتر پا شدم
بسا لا بسا لای والا شدم

فرو ماند روح و فرا شد براق
بجائی که شد طاقت صبر طاق

بهر پایه کو مرا پایه بود
مرا ور او را بپایه سایه بود

بهر جا گذشتم نمودار بود
مرا از خوشی کرم بازار بود

چو نزدیک یزدان عنان تافتم
مرا ور انجو همعنان یافتم

چو کردم سوی داور پاک رو
ندیدم بهر سو بجز روی او

چو یزدان در راز را باز کرد
بمن همه ذکر آن راز کرد

ورا انجا همه رازهای نهفت
تو گفتی بمن غیر او کس نگفت

علی را نه بشناخت در روزگار
کسی جز من و پاک پروردگار

ز راز علی در زبان لب ببند
که این راز بگذشته از چون و چند

خرد مند را مهر او هر جان
نخستین خرد یافت از او روان

عقاب خرد تا ابد گر پرد
بچاره سوی پایگاهش برد

گذشته است جایش از آن پایگاه
که اندیشه باید بد انجای راه

نه این پایگه ز آفرینش برست
همه هر چه هستند از آن برترست

اگر او نبودی دو عالم نبود
سرشت گل و خاک آدم نبود

الوالامر او بود ور امر کن
چه در امر کن گفته بد آن سخن

بوصفش چه دم زد رسول امم
بدم در کشیدم من از بیم دم

ازین رازها هیچ آگاه نیست
کسی را باین رازها راه نیست

در بیان حیران شدن طلحه و زبیر از کار حمیرا و رای زدن با یکدگر درین باب و نامه نوشتن بزاده سفیان و نامه نوشتن معاویه به حمیرای بی پروا

چه گشتند یاران دین ناامید
ز گفتار بانو چه لرزنده بید

همه از دل و جان توان [illegible]
ز گفتار او ناتوان آمدند

سوی خانه خود نمودند رو
نمودند با یکدگر گفتگوی

سرانجام این رای ایشان پسند
که زانجا نویسند زی پور هند

مرا ورا نمایند آگه ز کار
که بفرست سیم و زر بیشمار

سوی او یکی نامه دلپذیر
نوشتند کی مرد دانش پذیر

نمودند از کار بانو خبر
که با او بود یار خیر البشر

نگوید درین کار جز راستی
بجوید درین چاره کاستی

بجز سوی یزدان ندارد نیاز
نداند کسی جز علی کارساز

که این چاره اینجا بگه کارست
شکسته بدست تو گردد درست

سراسر چو برخواند پاسخ نوشت
بیا نو که ای پاک نیکو سرشت

بپسندید این را خداوند کار
پسندیده باشد بر کردگار

که از خون عثمان کنون بگذری
ز کار علی حمله یاد آوری

که او بد بمردم امام زمان
تو میدانی ای بانوی بانوان

نه نیکو بود در گذشتن از او
نکردن ز خونش همی گفتگوی

نه نیکو بود نزد تای پاکزاد
که از خون عثمان نیاری بیاد

چگونیم که بر ما تو فرمان دهی
جهانی بنزدیک تو چون رهی

همه بنده کاهیم و فرمان برست
بر آن راه پوئی برو کت هواست

ازین خون ولی در گذشتن بداست
تو دانی که اینکار را روست

گذشتن ز خون امام زمان
نه نیکو بود نزد اهل جهان

نه آئین یزدان پرستان بود
نه یزدان ازین کار شادان بود

گذشتن ازین خون دل آسوده
گذشتن ازین جز بجان کینه خواه

بگوییم اگر رای و فرمان تراست
بجان و دل من گروگان تراست

یکی لشکر آرم ز هر سو گران
که او را نه ما نه ندارد کران

سوی خون عثمان بر آریم دست
که این خون بود کار یزدان پرست

اگر آنکه رایت درین کار نیست
درین رای رایت جز بیدار نیست

نگوئی سخن جز بنام علی
نخوانی بجز کردگار جلی

همه مهر او پرده جان تست
ز روی علی تازه ایمان تست

نرانی بجز ذکر او بر زبان
نخوانی بجز مدح او در زبان

فراموش از خون عثمان کنی
بدل مهر حیدر گروگان کنی

تو خود بنگر ای بانوی بانوان / نه نیکوست این کارها در جهان
درین ره خرد را اگر آموزگار / همیچون گروش چرخ ناپایدار
که در کار عثمان زمانه چه کرد / چگونه ز جانش برآورد گرد
نه نیکوست بگذشتن از خون او / شدن پایه با قتل او روبرو
سخن هرچه گفتم همه گوش کن / ز مهر علی دل فراموش کن
همه نامداران ز روی نیاز / پی خون عثمان ولی پرگداز
ز هر سو یکی لشکری پر ز کین / کشیده برزم خداوند دین
گر از خون عثمان نمایید یاد / از آن خون شود تازه روز داد
نه نیکوست زین کارزار تاختن / علی را خداوند خود ساختن
که او بود در خون عثمان شریک / تو خود دانی ای بانو این را نیک
چو نامه بدین اندر آورد زود / فرستاده شد سوی طلحه چو دود
سوی خانه طلحه آورد روی / چو او داد این نامه در دست اوی
دل طلحه بس شاد از آن نامه شد / از آن نامه‌اش گرم هنگامه شد
چو آن نامه نامور را بخواند / بسی گشت شادان و حیران بماند
گزین نامه بانو نگردد ملول / نماید سوی این نامه آیا قبول
و یا بر خرد شد از این نامه راز / نهد نام این نامه را نابکار
ز هر سو بسی رخش اندیشه راند / ز پیر دلاور به خویش خواند
مر آن را از آن نامه آگاه کرد / سر نامداران سوی راه کرد
ز پیر اندر آن نامه چون بنگرید / ز خون جگر بر رخش خون چکید
که بانو نخواهد نمودن قبول / از این نامه خامه گردد ملول
بس اندیشه کردند با یکدگر / دلیران و گردان فرخنده فر
که این نامه نزدیک او چون برند / چگونه نگر دو با فسون برند
معاویه هدیه فرستاده بود / زر و سیم و رخت و زر آماده بود
فرستاده پس هدیه بیشمار / بدرگاه بانو برسم نثار
فرستاده و نامه برداشتند / بآن هدیه‌ها تخم کین کاشتند
بدرگاه بانو فراز آمدند / بآن داوری چاره‌ساز آمدند
بر طلحه بنهاد روی نیاز / ستایش کنان گشت و بردش نماز
پس آنگاه لب را بگفتن گشاد / از آن نامه و هدیه بنمود یاد
شد آگاه چون آن همه بانوان / از آن نامه و هدیه بیکران
بر آن هدیه‌ها یک بیک بنگرید / نیامد خوش او را و روی [illegible]
نمودش پر از کینه بانو چنین / بسوی یلان کرد رخ پرچین
بفرمود پس بانوی بانوان / که برخواند آن را در آن داوران
بانبساط خوانده در پیشگاه / پی نامه خواندن بپیمود راه
نخستین چه زان نامه سر باز کرد / برآیه که خواندن آغاز کرد
سراسر چو او خواند و بانو شنید / پر از خشم بانو ز جا بردمید
خروشان برآورد از دل خروش / که اهریمن زشت بنیادکوش
بپیچیده از او ره پاک روی / بدارای یزدان همه کینه جوی
همه پایه اهریمن زشت کیش / همه کینه جو با خداوند خویش
همه با خداوند رزم آزمای / ببرید همه دل ز مهر خدای
همه دل ز یزدان بپرداختند / با هرمن بدکنش ساختند
بفرزند هند آن بد بدگهر / همه پایه دشمن به خیرالبشر
گزیدید دیوی به خیرالانام / ستمکاره بابی جگرخواره نام
برزم خدا تیغ کین برکشید / بروی نبی هفت لشکر کشید
گر از مادرش برگشایم سخن / همانا که هرگز نیاید به بن
چو آن زشت پتیاره دیوزاد / همانا بگیتی ز مادر نزاد
میان دو لشکر بدین بر نشست / بگردان لشکر چنین عهد بست
که خون نبی گر بریزد کسی / بنزدیک ما پایه دارد بسی
ندیده دو بیننده روزگار / که در رزم و هنگامه کارزار
زنی برنشانید برافراز زین / خروشان ز بزم جهان آفرین
کسی کش چنین مادر است و پدر / گزیدید بر جای خیرالبشر
پدر بر پدر خصم خیرالانام / گزیدید او را بر دم امام
کنون هم ندارد چو ایشان دریغ / کشیدن بروی خداوند تیغ
شما بدنهادان ابلیس رای / همه دشمنان رسول خدای
ز یزدان پرستی کشیدید دست / دگرباره بشکسته عهدی که بست

همه سوی خصم خدا کرده روی — همه با ولی خدا جنگجوی
برزم خدا لشکر آراستند — که خون علی را خدا خواستند
رضا بوده در خون عثمان خدای — اگر بوده حیدر بکوشش خدای
بخون گنه کاره با بی گناه — جهان آفرین شاد است گواه
بود بر شما خلق با پاک رای — طلبکردن خون خلق از خدای
بود فرض بر مردم روزگار — که جویند فرخاش با کردگار
که از آفرینش ندارد همال — بود داد کرداور ذوالجلال
خداوند خداوندی اوراستود — مر او را خداوندگیتی ستود
کز آشتند ز اسلام و از دین و کیش — دگر بار گشتند بر کفر خویش
بدادید داد از دین داد از دست — دگر باره گشتید غرقابه پست
همه گفت عمر را سر ابر و زغ — بدانید دین نبی فروغ
ابا او به پیکار آسان بود — زپیکار او چرخ ترسان بود
سوار اینکه باشد به بیرو چه شیر — ز خون کرده گیتی چه دریای قیر
بمیدان چو تیغ دو سر بر کشید — سر چرخ گردون بخنجر کشید
سر سرکشان کوی میدان او — جهان آفرین آفرین خوان او
بمیدان سمندش چه تازد همی — جهان آفرین زو بنازد همی
اگر چرخ گردد با او هم نبرد — سر چرخ گردون در از بدکرد
ز فا لو بلا تا که رستخیز — عبادات و طاعات اهل زمین
ز یک ضرب تیغش که داور — پیمبر نماید ستایشگری
ز جن و ز انس و ملوک و ملک — ز هر هفت طاق و نه سر چنبر فلک
درون دو گیتی همه سر چه هست — نیزد تو ابیش با آن ضرب دست
سوی او شوید از کین شاه خوار — کجا جو خواهی توان با خدای
نه تیوان نیزدان بر او شوفتن — بداور در داوری یافتن
بگفت این و پر خشم آمد ز جا — دژم روی شد سوی پرده سرای
دلیران ز کارش همه ... شدند — ولی پر ز اندیشه ترسان شدند
همه سوی یکدیگر آورده روی — شگفتی فرو ماند از کار او
که صد تیغه صدق جبرئیل گفت — ز پرده بر آور در از نهفت
فسونهای تزوار و باطلست — با فسون زون رای تا یکی شکست
نگوید بجز مدح پروردگار — نگوید بجز گفته کردگار
ندانیم دیگر چه افسون کنیم — ز بیچاره گی چاره اش چون کنیم
سوی خانه خود فراز آمدند — ز هر گیتی چاره ساز آمدند
بسی رخش همت بر انگیختند — بسی خار در خاک ره ریختند
و را آخر در این ره کشیدند راز — فرستند قاصد سوی شام باز
دهندش از آن کار مشکل جواز — که بفرست بر سوی ما سیم و زر
که چون عقده در کار شد پیچ پیچ — بجز سیم و زر چاره اش نیست هیچ
فرستی اگر سیم و زر بیشمار — بجا مست شود گردش روزگار
یکایک بدرگاه تو بنده ایم — بفرمان و رایت سر افکنده ایم
چه گنجینه نامداران تمام — ز یثرب فرستاده شد سوی شام
ز دیوان چه آن نامه شد سوی دیو — بر آمد ز دیو دمنده غریو
در گنج بکشاد و زر بر فشاند — ز هر گونه در و گوهر فشاند
در گنج نوشیروان باز کرد — ز نوشین روانان بر آورد گرد
بر آقامت ای آسمان باد خم — که دیو نشانی بر اورنگ جم
سپه روانیان ترک تازی کنی — بیزدان ز کین رزم سازی کنی
بهیرات بخشی آن دیو زاد — همه گنج کیخسرو و کیقباد
ز کار تو این کار بیداد گو — بجام کیانی شده باده نوش
ندیده بجز ریگ و تاریک غار — بخورده بجز موش با سوسمار
نشانی تو آن دیو پر مکر و بند — بر اورنگ طهمورث و نوشیند
ترا پرده های فسون باد چاک — فتد تیر و کیوان تو در مغاک
شود طاق مینای تو سرنگون — همه هفت اورنگ تو واژگون
نه بابند کالای تو بیدادگر — نه با پاک یزدان بشوی کینه ور
نه تنها به پروردگاری براز — کنی حیله با پاک پروردگار
چگویم ندانم در این پرده هست — نواهای این پرده از صوت کیست
از این پرده برکس پدید است راز — ندانند در این پرده جز پرده ساز
چو پیدا رهی نیست از چاره سوی — بسوی سخن گفتن آییم رو

شگفتی بسی رازهای عجب　　برازواران گشاییم لب

که چون زادهٔ هند ناپاک زاد　　در گنج کیخسروی برگشاد

در بیان هدیه فرستادن بیشمار زادهٔ هند نابکار بجهت عایشه بیدروزه کار و او را یار خود ساختن در مخالفت کردن با ولی کردگار

بهر نیک و بد در پناه توام　　بفرمان و رای تو فرمان برم
سوی او بود روی توجه ما　　من و سروران عرب هر که هست
جراره که گوئی رهی نسپرم　　اگر گوئی از عهد و پیمان بگرد
ببوبکر صدیق و فاروق و دین　　که گر گوئی از خون عثمان و داد
ز عثمان و خونش مکن گفتگوی　　که رو بیت را بخاک بر خاک نه
بجز او خداوند دیگر مخوان　　خدائی ندانم بغیر از علی
فرستاده آورد سوی حجاز　　هیونان کشیده بر افلاک سر
سوی خانهٔ طلحه آمد فراز　　فرستاده و نامه چون طلحه دید
که اکنون سرانجام ما گشت خوش　　همه کارها گشت بر کام ما
بسی خوان زرین بیاراستند　　چه زان هدیها شادمان آمدند
فرستادهٔ طلحه و نامه و پند　　دل بانوی بانوان سنگسار
ز نرگس گلبرگ تر داد نم　　ورم روی گشت و بر افگند موی
اگر چند این سیم و زر و ستمست　　کجا زادهٔ هند بیدادگر
کند مکر با دختر یار غار　　سخنهای بانو چه آمد به بن
ز رای تو نه چرخ و در زیرها　　کمین بندهٔ درگهت پور هند
بسوی تو دست دعا کرده باز　　بجز رای و فرمانت ایش کم
جراره که گوئی رهی نسپرم　　همه هرچه در نامه آن نامور
سوی بارگاه علی جوی راه　　بخاک درش ساز روی نیاز

در بیان قبول کردن عایشه زر و سیم معاویه را و فریفته شدن بآن خواسته و پوشیدن خلعت زادهٔ هند و منقاد شدن با مر طلحه علیهما اللعنه

خدا خوانده او را خداوندگار　　بجز نام او نام دیگر نخواند
پیمبر مر او را ستایش گراست　　ستایش بجبریل فرخ خداست

یکی تاج و دو پارهٔ گوشوار　　بخروار سیم و زر بیشمار
یکی نامه بالا بآن بدگمان　　فرستاد کی بانوی بانوان
بدرگاه تو من یکی بنده‌ام　　ورین بندگی نیز شرمنده‌ام
یکی بندهٔ بارگاه توام　　ز عهد و ز پیمان تو نگذریم
تو ئی یادگار رسول خدای　　چه عزّی پرست و چه یزدان پرست
بفرمان تو جمله فرمان بریم　　ره جنگ و پیکار را در نورد
بجان رسول بجان آفرین　　زبان را ببند و مکن هیچ یاد
بسوی علی ار چون شده رو　　بدرگاه او روی بر خاک نه
علی را بهشتی خداوندوان　　خدائی نخوانم بغیر از علی
چو آن نامه دیو نیرنگ ساز　　همه پادشاهان گوهر و سیم و زر
چو آن کاروان شد بسوی حجاز　　بسیم و زر کاروان بنگرید
رخ آورد خندان بسوی نگار　　بگردون گراینده شد نام
بگفتند و از جای برخواستند　　سوی بانوی بانوان آمدند
چه بانو بر آن هدیها بنگرید　　بر آشفت با گردش روزگار
زمانی فرو ماند بربست دم　　سوی طلحه چشم آور در رو
بگیتی نه این کار کار منست　　کند حمله با جفت خیر البشر
کجا اهرمن زادهٔ نابکار　　چنین طلحه بگشاد لب در سخن
که ای پرده‌دار درت روزگار　　هزاران چو او از در [illegible]
بزرگان گیتی ز روی نیاز　　بچیزی نزد زادهٔ هند دم
که بر رای تو جمله فرمان بریم　　نوشته شنیدی همی سر بسر
که گوئی اگر خون عثمان مخواه　　بآن خاک درگاه شود
بجا یک بفرمان و رای توایم　　همه بندهٔ بارگاه توایم
بجز او خدائی نه بینیم کس　　علی را خداوند دانیم و بس
چو از طلحه بشنید بانو جواب　　تبسم کنان کرد با او خطاب
که از بندگی علی نیست عار　　ستایش گرش داد کردگار
پیمبر فرستد چنین بر افلاک اند　　علی را ثنا خوان علی علا مست

بمعراج هر سو همی بنگرید / بجز روی او روی دیگر ندید
خداوند اندیش او رد او کر / بیزدان و از بنده او داوگر
بگفت و برآشفت و انجم خشم / سوی طلحه بگشاد پر خشم چشم
خداوند و اندیش خیر البشر / که بشنیدم از لفظ خیر البشر
که هر که علی را ستایشگر است / ستایش کرد او کرد او پست
هر آنکو علی را ستایش نکرد / ستایش نکرده بد او از فرد
شناسای او هست یزدان شناس / بود ناسپاسش خدا ناسپاس
مرا او را ستاید جهان آفرین / ستایش نماید رسول امین
کنون زاده هند آن بدگهر / بداندیش و بدفعل و بد داوگر
یکی اهرمن خوی کمتر ز زن / و زین نامه بر من شده طعنه زن
که گر بر شمارم چنین است رای / ندانیم جز او کسی را خدای
که رای تو گر اینچنین است بیش / نخوانم جز او را خدا او بکیش
بدارای یزدان که این ای زمن / بود در رای پیغمبر ذوالمنن
هر آنچه گو رای پیغمبر است / همان خواهش دادگر داور است
کنون آن بداندیش ناهوشیار / به پیچید از خواهش کردگار
کند جبرئیلش ستاینده کی / تو گر هستی لایق بنده کی
مرا او را پر از خشم چون طلحه دید / بغیر از ستم چاره او ندید
بو بکر صدیق خورشید قسم / که جز راستی بر نزد هیچ دم
مزن طعنه ای بانوی بانوان / تو زین بیش مان چرا رنجه دار زبان
کجا بندگی علی عار نیست / خدائی جز او را نشاید او است
تو گر گوئی آزاینا بیش کنیم
چو یزدان مرا او را ستایش کنیم

هم در آن باب گوید

چنین گفت در نامه پیش هم / بجز راستی بر نزد هیچ دم
بیزدان که هرکس در این بارگاه / بجز راستی گر کنید کج نگاه
شود غرقه ژرف دریای نیل / چه فرعون و گر چه بود جبرئیل
علی را شناسد ستایش رواست / علی را شناسا گر علی علاست
تو بر دار از این گو سرزنگ / بخود پوش این جامه شاهوار
بپذیرا شو این خواسته هرچه هست / بر این خوان زرین بالای دست
که ما جملگی مر تو را بنده ایم / یکایک بپایت سر افکنده ایم
همه بنده ایم و تو فرمانده ای / بفرمان تو سر بسر چون رهی
تو ای گر بدین علی پای بست / همه جمله پاییم یزدان پرست
همه دین تو و دین آهن تا / ز روی تو روشن دل و دین
چو از طلحه بشنید بانو جواب / تبسم کنان کرد با او خطاب
ز گفتار او گرد پیوند دل / شد از گفته های دگر دل گسل
ول ای بانوی بانوان شد / سخن گفتنش پر ز آزرم شد
که من از سخنهای آن بدنژاد / که نام و نژادش بگیتی مباد
همه عهد و پیمان او عهد سست / همه گنج بنهاد و همه نادرست
چو یزدان پرستان بجوش آمدم / بیزدانیان در خروش آمدم
ولی گفته های تو ای پاکزاد / ز رحم بداندیش مرهم بنهاد
کنون هرچه گوئی تو من آنکنم / بفرمان تو دل گرد کان کنم
نیوشنده چون گفت او را ... / بدل گفت گردون بکام جهید
کنون هرچه جستم همه یافتم / بدیدم پی هرچه بشناختم
همه آرزو آمدم در کنار / بگردید بر کام ما روزگار
ستایش نمود و بپوشید خاک / که با داورا یار یزدان پاک
بجائی که رایت ستایش کنند / برای تو رایم ستایش کند
همه رای ماست آن رای تو / همه سست عهد و تو پیمان ...
تو بپذیر این زیور خواسته / که گردد همه کارت آراسته
همه رای آن بانوی نامور / بپذیرفت و برگرفت آن سیم و زر
چو پوشید آن خلعت زرنگار / بخندید از آنکه او روزگار
چو تن را به زیبای زر کرد سبز / ز تن چرخ زیبائی از خود فکند
چو در جامه دیو دد کرد جای / به پیچید از روی داور خدای
بپوشید بر تن چو آن جامه تنگ / ز خلعت فتاد از کف پیر ...
چو با بانوان جامه پوشید تن / بتن تنگ شد طلحه را پیرهن
بتن بست چون آن پی خسته ... / ز دیو و پری خواست بانگ ...

برآمد چو بر رخت دیوان پری
برافروخت روی نوازدو دلی
اگرچند تلخی کشیدیم سخت
چنین گفت با نامداران که بخت
شنیدند گردان چه گفتار وی
همه را بهانه ز درای توبت
سوی پرده شد بانوی بانوان
نوشتند عهدی بهر بوم و بر
ز هر سو بسی دیو سار آمدند
ز هر سوی بوی کین زد خروش
چو شد طلحه را کار آراسته
چو یک هفته ز آن کار بگذشت و روز
نه چرخ نه آسمان و زمین
ز برجیس و کیوان برآمد خروش
نداند کس از ماه کار تو را
کنون ایخرد مند بربند دم
کنون بشنو از گردش چرخ پیر
ز پرده سرای رسول کبار
مکلل بدینه و گوهر همچو لات
ز رفتار او لات عزی خجل
برآمد خرامان بر او زنگ
نهان کرده در زیر ابر آفتاب
حمایل دو گیسوی پرپیچ و تاب
برآمد خروشان بر او زنگ
سراسر سران سپاه و سپاه
بکینای رزم او خورده سنگ
بزرگان و شاهان و سرحجاز

پری گفت کشتی ز یزدان بری
شد از انده درد و غم دل گسل
سرانجام شد یار بیدار بخت
شوم باخود از هر دری ای ازین
بنزدش نهادند بر خاک رو
گر ایمن بنزد تو یزدان پرست
ز درگاه گشتند لشکر روان
که بر کام ما گشت دور قمر
بآن دیو در زینهار آمدند
جهان شد پر از دیو پولاد پوش
رخ مهر و مه شد ز غم کاسته
بهشتم چو شد مهر گیتی فروز
در آورد خشک فلک زر زمین
که ای گردش مهر بیدادگو
بجز آنکه کار ترا کرد ساز
بجز پیری من دم بجز جام جم

بلی چون پری رفت در رخت وی
بسوی زبیر اندر آورد رو
نمودند با هم بسی گفتگوی
پس آنگه شمار او هم آگهی
که ما را بجز رای تو رای نیست
چو شد گفته نامداران تمام
دل طلحه و نامداران و دین
ز هر جا بسی جادوی بد نژاد
ز هر گوشه گردان بسی گرد
زمانه در مکر و کین بر گشاد
ز کارش فلک دست بر سر گرفت
برآمد خروشان ز شکوه جبل
چو تاز آن بگیتی شد آفاق گیر
بیاریم بر روز کار تو دم
درون سراپرده آگه ز کار
دمادم بر این خاک اگر همدمی

در بیان لمر نشستن عایشه [illegible] بقصد پیکار حیدر کرار و بیرون رفتن از حرم سرای رسول کبار و سخن گفتن با طلحه و زبیر در آن کار

ز رخسار چو بشن هیل منفعل
ز خلوت یکی نو رسیده صنم
فکنده ز رخسار مشکین نقاب
به پیچ و دو صد هند و پیچ و تاب
طلب کرد گردان فرخ آشتی
همه سوی درگاه جستند راه
براهیخت با جام نوشش شکر
گهی در نماز و گهی در نیاز

درخشان بتی غیرت دو دولا
که از شرم او ماه شد در حجاب
ز افسون مژگان و تیر نگاه
ز نیرنگ او خورده خسرو
بیارا ز بر زن برآمد خروش
پس پرده چون دید یکی نیک بید
بزرگان یکایک بکش کرده دست
درخشیدن خود و درومی کلاه

بتر دول از مهر کیوان خدیو
که گشتیم دلشاد از کار او
که بر سوی شان با نوآورد رو
برای شما شد چه رایم زبی
که جز رای تو گیتی آرای نیست
فرو رفت خورشید خاور ببام
ز هر گوشه کردند گرد کین
نهادند روی سوی آن نهاد
نهانی بباید است کار نبرد
دل اندر دل بد نهادان فتاد
بدندان سر انگشت اختر گرفت
ز خجلت شدند اختران در حجاب
سپر و تندرخساره بهرام و تیر
بجز حیرت و دیده پر ز نم
کسی نیست نه پرده نه پرده دار
نمایی برآری بگیتی و یار
ز کردار کیوان و ناهید و تیر
بتی غیرت مهر شد آشکار
مرصع بسیم و بزر چون منات
فروزان مهی رشک لات و منات
صنم خانه آذری شد بتات
فکنده دو صد ماه مصری بچاه
بشیرین ز شیر سلیش بوی بنگ
جهان شد پر از مرد پولاد پوش
چه آن لشکر و زیور و سایه دل
دلیران سراسر فکنده بپشت
شده رشک خورشید و آزرم

دل نوی با نوان شد بکار | فرو مانده از گردش روزگار
زنانی پر از غم سر افکنده پیش | طلبکرد پس طلحه را از خویش

طلب کرد او را و خلوت نمود | مر او را سپهبد فراوان ستود
که اینجا چه پیراز درست کرده ام | همه هرچه دارد بگردش خرام

خمار تو تا هیچ کردنده زشت | کله داری سرکشان در نوشت
حمایت کله بخش مردان کار | سر با کلاهان ز تو در خمار

در این کار اندیشه کردم بسی | ندیدم چو رای تو رای کسی
همه هرچه فرمان تو آن کنیم | برای تو جان را گروگان کنیم

بزرگان و مردان بر زم حجاز | همه جان سپار و همه رزم ساز
رسیده سپاهی پر از رزمساز | ز مرز و زبوم عراق و حجاز

بدرگاه تو سربسر جان نثار | همه جمله آماده کارزار
چو بشنید با نو سخنهای او | خوش آمد ز گفتار و آرای او

چنین گفت پاسخ که ای نیکمرد | بحق گوی از راه باطل بگرد
کسی کو بجید ز سر بر آورد | سر خویشتن زیر گرد آورد

برزم خداوند لشکر کشی | ز دین و ز دارای دین سرکشی
نه آیین مردان راد آن بود | که این شیوه بدنهادان بود

بدو تیغ کشیدن تن خویشتن | شدن تا ابد یار با اهرمن
بشمشیر و تیغ خداوندگار | بخواری شدن کشته در کارزار

ز بانو چه بشنید دیو دژم | بپاسخ دگرباره بگشاد دم
که مارا برزم علی کار نیست | ستیزه روا با جهاندار نیست

شنیدم ز پیغمبر پاک رای | که رزم علی هست رزم خدای
کرا قدرت رزم یزدان بود | با و رزم کردن نه آسان بود

که دیشب ز پیر و سپهدار من | بهم گشته از هر دری رای من
چنین گشت رای من و رای او | که با بانو آریم در بصره رو

که آنجا بود مر ترا هیچ یار | بر آهست بسی دیده بر انتظار
بسا نیک مردان که یار تو اند | همه دیده در انتظار تو اند

بسا نوجوانان شمشیر زن | بسا پهلوانان لشکر شکن
بدیر و بمیخانه هشیار و مست | چه عزی پرست و چه یزدان پرست

بسیار او برزن همه مرد و زن | بدیر و حرم زاهد و برهمن
در آن هم آنجا بحصن و امان | هویدا شود رازهای نهان

چه با نو سخنهای ایشان شنید | پسندید و خندید و شادی گزید
همه هرچه بدخواه شد آن جهول | پسندید بانو که دشمن قبول

که با او سوی بصره گردد روان | بدیدار یاران شود شادمان
چو زینگونه شد ساز انجام کار | چنین گفت با طلحه کی نامدار

بسوی حرم دارم امروز رای | بجان عمره خود بیارم بجای
ز صدیقه بشنید چون طلحه راز | بپذیرفت و بوسید خاک نیاز

که ای بسته در کعبت چرخ پیر | ز بار تو ناهید پوزش پذیر
بدرگاه تو با تاج و حشم | سپاهی همه رشک پرویز و جم

زره برکشیده همه صف بصف | همه گرز و شمشیر و خنجر بکف
همه کینه ور زرو همه کینه جو | همه گروه پر سوی پیکار رو

یکایک بخاک درت در نیاز | بسوی تو آمد بروی نیاز
ز گفتار او گشت صدیقه شاد | در شادمانی بدل برگشاد

برافروخت روی و درآمد ز جای | پی عمره سوی حرم کرد رای
ز هر سو یکی اسب با زین زر | فرستاده بد طلحه بد گهر

چو صدیقه بنشست بر پشت زین | بتابید صدق و خورشید دین
ز درگاه پیغمبری شد بدر | برآمد ز درگه که غوغا الحذر

خروشیدن آمد بشیپور و کوس | پر از گرد شد گنبد آبنوس
ز آوازه تکبیر و از بانگ نای | برآمد همه کوه را دل ز جای

چنان چون بود رسم و آیین جنگ | کیانی کمر در میان بست تنگ
برآمد بدرگاه پیغمبری | بتی رشک بتخانه آذری

فکنده ردای پیمبر بدوش | برزم پیمبر شده سخت کوش
ببطحا تو گفتی که هند دگر | کمر بست در رزم خیر البشر

خرامان چو سوی حرم کرد روی | پر آوازه گردید بازار و کوی
روان در رکابش سران حجاز | روان تامداران گردن فراز

دلیران همه دم کشیده بکام
بهر جا بهر کار یار تو ایم
ز اسپهبدان کوه و در پر خروش
بمانند شب روز تاریک شد
شده دور چرخ پروین ماه و
شگفتی شد نکی برانگیختی
ترا او اگر کون با دلیل و نهان
یکی ماده روباه سازی دلیر
هزاران چه نمرود در رزم ازو
براوراق و انش قلم در کشم

خروشان تا وا ز کندآوران
دلیران ستاده همه صف بصف
ز بس گرز و شمشیر و آلات جنگ
ز بس گرد حلق و بس از دحام
ز بانگ رووا روز زمین در خروش
ترا الحجت ای چرخ با داد الجواب
ببازی چنان دست بازی کنی
غلط بلکه بازی بشیر آفرین
بیزدان همه کجروی کار تست
نداند خرد کاندرین پرده چیست

در بیان لشکرکشی حمیر العزم رزم شاه لافتی و گفتگوی رازدان نهان و سخن گفتن نجیبش آن بدنشان و سرآسیمه شدن لشکریان

ز رزم او لات شد در جهان
بیزدان و یزدانیان سرکشی
که ز و لات و د و بود و در نهان
ز یزدان پرستی کشیدند دست
بجز روی او روی دلها نبود
ز آوازه اش پردها پر ز رز
ز دل بر زدی بر فلک آه و
ز وه هاله بر کرد تابنده شید
که ای امت زشت بیداد کوش
پرستیدن لات ذکر خدا نیست
پر از مکر و پیمان کرا هرمن
دگر هیچکس روی او را ندید
که بد رازدار جهان آفرین
که بودند برای او پیشبین

نه عزی و مردم گرفتار او
چو او شد بگرد حرم در طواف
نه دورا بود چشم اهل قریش
گرفته بعزی بشوکت خراج
ز سیمای او شیوه سامری
همه مردم شهر و بازار و کوی
چو خورشید رویی چو کاووس
بپوشیده روی و ردا لحمر
گزیدید ای امت پر دغل
شما بت پرست و خدا او خود نمایی
سوی ماده روبایی او ره رو
دراینجا ای او را شناخت کسی
چو با نور ظوف حرم بازگشت
همه شب همه برگ ره ساختند

سواران همه سر بسر بعظیم
چو رزم آوری جان نثار تو ایم
ز لشکر زمین و زمان پر خروش
چو با نو سوی کعبه نزدیک شد
ز بس دور باش سران سپاه
عجب رنگی ای آسمان ریختی
ز گردش شگفتی نوای روزگار
برزم و به پیکار غرنده شیر
خطایی بپای برزم خدای
ز کار تو این به که دم درکشم
ز گفتارش گشتند خواهش وران
اگر برگشایم بگفتار لب
دگر باره از گردش روزگار
که از شرم او گشت عزی نهان
حمیرا نهادی صغیرا وشی
سپه شد بگرد حرم آشکار
از آن بت بیزدان نگشت
ز مردم بگرد حرم جا نبود
ز دارش پر آوازه شهر حجاز
خروشان و گریان یکی پیر زن
برخسار گلگون چو چوبی سفید
غریوان و گریان و دل پر ز درد
پرستاری این صنم کرد راست
همه با خدا و نه پیمان شکن
بگفت این و از دیده شد ناپدید
همانا که بد جبرئیل امین
شب آمد طلبگر دیا ان دین

که ای پاید تو یاور داوران
گرفته همه گرز و خنجر بکف
فضای زمین و زمان گشت تنگ
ببندره مرا او را به بیت الحرام
ز شور شوا شور زمانه بجوش
ترا ای فلک خانه باد اخراب
که با شیر روباه بازی کنی
بسی ماده روباه سازی نگین
از این کجروی گرم بازار تست
همه هر چه از پرده با پرده کیست
بدم در کشیدند دم بخردان
ز راز شگفتی و کار عجب
به بیت الحرم شد بتی آشکار
نه لات و جهانی پرستار او
برخ زور خجلت کف خود شکاف
کجا لات را زکس و شکیب
فرستاده بهرش دد و دام باج
ز ایمای او دهر و سیاحری
سوی کعبه حیران نهادند روی
خجل ماه خورشیدش از روی
از و یافته آسمان زینت و زین
بتی غیرت لات و رشک هبل
بعهد بت از عهد دست خدای
که با شیر یزدان شود جنگجوی
ندانست جز پاک یزدان و دین
بخلوتگه خویش مهمان گشت
سخن از زه پیصره پرداختند

سحرگه که خورشید از کوهسار | جهان شد سراسر همه پرنگار
برآمد خروشیدن کره نای | فرا رفت از نه فلک های های
بزرگان گردان آن بوم و بر | گرازان بدرگاه خیر البشر
رسیدند شادان و پر خنده لب | یکایک شگفتی ز کار عجب
سوی درگه او فرا آمدند | همه با دلی پر ز راز آمدند
زبانها فرومانده اندر دهن | دهانها ز کار فلک خنده زن
همه خلق را دل پر از راز بود | درِ بارگه پر ز آواز بود
بدرگه رسیدند یکسر سپاه | خروشید خورشید تا بیدگاه
همه لشکر از شهر شد سوی دشت | گران دشت تا دشت یکسر گذشت
همه خود بر سر بجای کلاه | همه سوی رزم خدا جسته راه
همه دشت پر شد ز نام آوران | جهان پر از آن لشکر گران
دو چشم جهان دیده لشکری | بدینسان سپاهی ندیده کسی
بهامون همه خیمه افراشتند | بخورشید گوی علم کاشتند
چو بر دشت لشکر نمودند جای | بیاورده یکره غو کره نای
که بانو در آمد کنون از حرم | گراید سوی دشت آن محترم
سراسر سران سپه هر که بود | پیاده بدرگه خرامنده زود
که چون بانوی بانوان شد سوار | شوند از پی او سوی کارزار
شنیدند چون نامداران برای | سوی درگه او نهادند پای
برآمد بجلوت چو آن محترم | دگر ره برآمد ز شیپور دم
پیاده یکایک سران عرب | دوان در رکابش پر از تاب و تب
بفرمود کردند یکسر سوار | که بر کام ایشان بود روزگار
بزرگان یکایک سوار شدند | بهمراه آن سوی آزره شدند
زبس با بهوی دلیران و دین | بپیچید بهم زمان و زمین
زنان بد پر از خود رومی کلاه | زمین پر سراپرده و بارگاه
فراز دشت خورشید پیدا نبود | بجز تیغ و زوبین هویدا نبود
چو بانو سوی خیمه بنهاد پای | دل نامداران برآمد ز جای
دلیران لشکر خروشان شدند | ز اندیشه در جوش جوشان شدند
که ما را کنون نام آمد بننگ | بسوی که داریم ما رای جنگ
ندانیم تا با که ما دشمنیم | ول از مهر یزدان بسر دشمنیم
به بیهوده گشتیم همراز دیو | بریدیم دل ما ز کیهان خدیو

در بیان طلوع نیر اعظم در عرصه عالم و گفتگوی حمیرا با سران سپاه و آمدن ام سلمه بدلالت آن گمراه و سخن گفتن از همه راه

بدینگونه بودند در تاب و تب | چنین تا که روز آمد و گشت شب
چو روز دگر خسرو خاوری | برآمد بایوان نیلوفری
بسکید بکر آمیخت نوش شهد رنگ | ز نیرنگ بر دود از دهر رنگ
برآورده بازیگر روزگار | ز شب خیمه بس لعبت زرنگار
ز افسون او رنگی آمد پدید | که کس مثل او رنگ زنگی ندید
زبس رنگ و نیرنگ او گون نمود | نگارش شد از رنگ چرخ کبود
برون مدینه ز یک میل راه | بزرگان نمودند آرامگاه
در آنجای گردان فرود آمدند | ببانو همه در درود آمدند
چو بانو برآمد به فیروز بخت | بدل گفت گشتم کنون تیره بخت
که سوی نبرد علی تاختیم | خدا و خداوند نشناختیم
در آنکار بس با دل اندیشه کرد | دمی چند اندیشه را پیشه کرد
دران پس با اندیشه دل شاد کرد | سران عرب با همه یاد کرد
دلیران طلب کرد نزدیک خویش | سخن راند از بار دلریش خویش
که اینکار کاریست بسیار سخت | ندانم که گردد که فیروز بخت
نشاید بخیره برون تاختن | تن خود بآتش در انداختن
کسی خیره گر سوی آتش رود | خردمندش از مردمان نشمرد
نه بر ژرف دریا خردمند پای | نهد بهر بیگانه و آشنای
ندانم چه دارد بسر روزگار | کرا بخت سست و کرا بختیار
یکی کار پیش است اکنون شگرف | که بیدست و پایی بدریای ژرف
ندانم که باشد کرا بخت یار | چه بازی کند گردش روزگار
نگر تا که دانای پیشین چه گفت | که گفتار او با خرد بود جفت

که از گردش چرخ اندیشه کن — بمردم مر این مردمی پیشه کن
شنیدند گردان چو گفتار او — ز گفتار ایشان بپرداخت

همه خیره گشتند از کار اوی — چو زانگونه دیدند گفتار اوی
بنزدش همه دست کرده بکش — بگفتند کای روزگار تو خوش

بهر کار ما را بهر جا پناه — تویی نیک بر اهل دین نیکخواه
کسی از ره بصره در پیش نیست — کسی را ز کار تو تشویش نیست

سوی بصره آریم و لشکر و رو — در اینجا نه کس را بجا گفتگوی
کسی را بجا جنگ و پیکار نیست — چو ما را بزرم کسی کار نیست

بویژه که ما در پناه توایم — ستاده بفرمان و رای توایم

آمدن ام سلمه نزد عایشه بدلالت

چو بانو سخنهای ایشان شنید — زمانی ز اندیشه او آرمید
چو از کار بانوی روشن … — خبردار شد بانوی بانوان

که بد ام سلمه بنام گرام — که او بود جفت رسول انام
چو بشنید کو شد ز یثرب برون — ز اندیشه گردید دل …

برافروخت روی برانداخت … — ز یثرب برون رفت آن پاک …
همی رفت تا سوی لشکر رسید — چو آن بانو آیین لشکر بدید

از آن بیش و لشکر دلش نا یافته — پر اندیشه بر سوی بانو شتافت
چو آمد به پرده سرای بتول — دلش شد ز کار حمیرا ملول

حمیرا چو بشنید آمد ز راه — پذیره برون آمد از بارگاه
چو بانوی پیغمبر او را بدید — شگفتی شد و لب بدندان گزید

بدیدش یکی سرو نوخواسته — بجوشن تن و سر بیاراسته
ببر دید بانی پوشیده بر — که بد یاد کاری ز خیر البشر

کشیده ردای پیمبر بدوش — شده … بر شرع و دین …
عصای پیمبر گرفته بدست — از آن تربت و … ساکن …

بگردش یکی لشکر بیکران — همه نامداران کند آوران
بیکایک بجوشن نهان کرده تن — بپوشیده بر روی خفتان …

چو بانوی پیغمبر او را بدید — نهانی بدندان همی لب گزید
بهمراه بردش حمیره ز راه — چنین تا که آمد سوی بارگاه

بتخت زر اندر ورا بر نشاند — بپایش همه جان و دل افشاند
ابا او سخن گفتن آغاز کرد — پس آنگه در راز را باز کرد

که ای بانوی بانوان جهان — که خواندت نبی بانوی بانوان
بما یاوری کردی و مادری — ندارم بغیر از تو من یاوری

تویی جفت خاص نبی از روان — ترا بانوی بانوان کرد یاد
بدرگاه تو من یکی بنده ام — بر بند کانت سر افکنده ام

عجب خیر مقدم که بر سوی من — گذر کردی و تازه شد روی من
سزد گر بپای تو جان را فدا — نمایم دمادم ز روی صفا

مرا گر بتن جان بدی صد هزار — بیکایک بپایت نمودم نثار
چو بشنید بانو سخنهای او — بجنبید و سوی من آورد رو

که ای بانوی حجره سروری — برازنده کاخ پیغمبری
ترا روی در این سفر از کجاست — همه ساز و آیین لشکر چراست

بسوی کجا خواهی آورد رو — ز بهر چه داری چنین های و هوی
چنین داد پاسخ که در این سفر — سراسر سوی بصره داریم سر

که اینجا به بینیم یاران خویش — در آییم با غمگساران خویش
که ما را بسی خویش و پیوند یار — بما چشمشان در ره …

کنون بر سوی بصره داریم رو — که آریم پیوند خویشی بجای
چو بشنید از او بانوی بانوان — چنین گفت کای یار روشن روان

روی کر به پیوند و خویش و تبار — چه باید چنین آلت کارزار
چنین داد پاسخ که مردان دین — بدین گونه گشتند با ما قرین

که دشمن بسوی ره آرد گذار — نهانی فتد کار ما کارزار
همه نامداران چنین دیده اند — چنین این سفر را پسندیده اند

چه بشنید از او بانوی بانوان — نهانی همه دیده بر سوی آن
برو بر بحیرت بسی بنگرید — دمی در جوابش خموشی گزید

وز آن پس بگفتن برآورد دم — چنین گفت با او که ای …
جهان صدق و صدیقه دیده … — چه صدیق و چون تو ندید کسی

نباید ترا در سخن غیر راست / تو دوری همیشه ز کج و ز کاست
زنان جملگی گرد بر گرد او / نشسته همه شاد و گشاده رو
دگر باره بر سوی بانو بدید / نگاهی بدیده ز ناز آیدید
رخش شد ز دیدن دگرگونه رنگ / برآمیخت بر جان تو شور شکت
کس از بیم یارای گفتن نداشت / که گوید که اندیشه ات از کجاست
که ای مهتر و بهتر از هر چه هست / ز کار تو همه عیب گردید هست
ز رخسار تو دیدم آن شگفت / چه از دیدنش آن لت گشت تنگ
همه هر چه دیدی بما باز گوی / همه راز پنهان آن با و از لو
که دیدم بروی شما یک سبک / بدیدم بکار شما و سماک
بسوی من از کین شود کینه خواه / کند دین خود را و لشکر تباه
کشد لشکری همچو بیکران / همه نامداران جنگ آوران
نهانی بمن آشکارا بود / که او چون صفورا د موسی بود
که آیا منم از زنان بدگمان / که بر سوی یزدان گشاییم کمان
که تو نیستی از زنان بدسیر / ولیکن ز کار زنان الحذر
که من نیستم از زنان تیره رای / گر و هست غمگین رسول خدای
که بر من یقین گشت این حقیقت / بگفتم که از زن دگر بار نیست
چگویم همانا که داری بیاد / سخن گفتن او بما از و داد
بلی راست گفتی همه راز او / چنین کرد با تو نبی گفتگوی
پیمبر همه آنچه آن راز گفت / زبان تو آنکه همه باز گفت
بگفت و فتادند زیات / همه روز ما جملگی گشت شب
روم بر سوی بصره اینک زران / ز دیدار یاران شدم شادمان
چو بشنید از آن بانوی بانوان / ز گفتار او گرو شادان روان
حمیرا بهمراه او شد روان / از و عذرخواهان شادی کنان
بسوی سراپرده شد و لشکر / طلب کرد گردان فرخ سخن
همه سوی او پاسخ آراستند / بپاسخ همه رای او خواستند

بگویم ترا راست بر گو سخن / که بودیم نزد نبی انجمن
نبی سوی ما یک بیک بنگرید / خوش آمدش خندید شادی فزای
ز دیده برخ ریخت خونین سرشک / دوای غمش در گذشت از شتاب
ز دیدار با دیده پر آب کرد / ز رخسار با دل ز تاب گرد
پی پرسش من بما چون نشستم / سخن را بدینگونه آراستم
سوی ما ز بهر چه کردی نگاه / بناگه ز دل برزدی سرد آه
رخ آلوده کردی بخون جگر / پر از آب شد چشم یزدان نگر
پیمبر چه گفتا ز من برشنفت / دگر باره گردید گریان و گفت
یکی از شما بانوان بعد من / به یزدان و من بشکند عهد من
بدارای یزدان سر آورد / پس آنگه سر خود بگرد آورد
بسوی وصیتم شود کینه خواه / کند دین خود را و لشکر تباه
شنیدم چه زینگونه گفتار او / ز دو دیده بر رخ نهادم دو جوی
چو بشنید پیغمبر دادگر / بمن از ره لطف شد دل نگر
شنیدم چه این گفته را از رسول / ز رویی شدم شاد و در وی ملول
اشارت نمودی بمن آن پیمبر / که گویم نکو کیست آنست راز
پیمبر بپاسخ بدادم جواب / که گفتن روا نیست ای کامیاب
چو بشنید بانو بگریید و گفت / بپاسخ چنین گفت ای سر نهفت
چنین است از تو نباید دروغ / ز زایت بود راستی آن دروغ
همه بود با ما همه راز او / همین بود انجام و آغاز او
حمیرا بره و راستی کرد یاد / که دور است رایم ز کین و فساد
بزودی از اینجا گراییم براه / بدرگاه تو آیم ای نیکخواه
از اینجا بر آمد بشادی زجای / سوی خانه خویشتن کرد رای
بفرمود بانو که گردید باز / روان شد حمیرا ز روی نیاز
همت گفت بانو بانیشان بگفت / ز پرده برآورد راز نهفت
چو روز دیگر زین سپهر دو رنگ / برآورد خورشید رخشنده چنگ

در بیان آوردن طلحه و زبیر بد اختر عسکر را بجهة سواری عایشه و پرسیدن نام از او بخاطر

بزرگان بدر که فراز آمدند / وز آن داوری چاره بیاراستند
که فردا بباید از اینجا روان / سوی بصره ای بانوی بانوان

شویم و بیاریم از بد سپاه
آوردن شتر موسوم بعسکر
بود رای ما را بیتابی نیک زاد

حمیرا چو بشنید گردش قبول
ولی بود از رفتن خود ملول
بزرگان لشکر تمامی بهم
نشستند و گفتند از بیش و کم

که باید یکی باره راهوار
که از بهر بانو کنند استوار
ز هر جا سخن رفت با هر کسی
بدیدند هر ملک و کشور بسی

چنین تا که جمازه یافتند
ز آوردنش تیز بشتافتند
دو چشم جهان دیده خوبان بسی
چو جمازه او ندیده کسی

خوش اندام و خوش پوی و رهوار بود
جهان همچو رویش ندیده نگار
سر و روی و مویش همه عنبرین
شد از دیدن او زده کهربا

گرو برده رویش ز خورشید و ماه
ز طنازیش ناز با بر سپار
خریدند از صاحبش هر چه خواست
فزون گشت سیم و زر از گنج کاست

همی بود جمازه عسکر بنام
چو خوبان طناز او را خرام
مر او را بگوهر بیاراستند
که آمد بکام آنچه میخواستند

یکی تخت زرین گوهر نگار
نمودند بر روی او استوار
که چون او دو چشم زمانه ندید
اگر در زمانه بسی بنگرید

نمودند بر بانوی روزگار
مر او را بر رسم هدیه نثار
چو بانو سوی آن شتر بنگرید
چه آن نیک جمازه هرگز ندید

بگوهر بیاراسته سر بسر
بر او بر نهاده یکی تخت زر
دل بانوی بانوان شاد شد
ز اندیشه و رنج آزاد شد

چو شب شد بر آمد بآرامگاه
سوی جیش بنهاد شاه سپاه
چه روز دگر نیر روزگار
بر آمد از این پرده زرنگار

بر آمد ز جا بانوی بانوان
ز هر جا که گشت لشکر روان
کشیدند جمازه را سوی او
چو بانو بسوی امی آورد رو

یکی اشتری دید کز روزگار
ندیده دو بیننده هوشیار
بر اندیشه دل کرد و گردش قبول
بیاد آمدش گفتهای رسول

که بد گفته آن رسول امین
که از خانه من بی پر ز کین
کند سوی بحی و بنیاد روی
بدارای یزدان شود جنگجوی

به پیچد سر از عهد و پیمان من
کند خار بی پرده فرمان من
ابا لشکری پر ز برگ و نوا
بدارای یزدان شود رزمساز

نشیند بر ناقه راه پوی
که عسکر نهد صاحبش نام او
چو بانو بسی سوی جمازه بود
بسوی یلان و جهان بنگرید

که گوید این ناقه را نام چیست
که گویم شما را سرانجام چیست
بپرسید نام آن ناقه نامجوی
بپرسش بسوی خداوند روی

یلان و گوان جملگی تا چند
که از نام او کار پرده بستند
بگفتا که عسکر بود نام او
چو بشنید بانو ترش کرد روی

که بشنیده ام از رسول خدای
که گردد زنی بعد من کینه گرای
به پیچد سر از عهد و فرمان من
کند سست آن عهد و پیمان من

مبین او که نبرد آورد رو
دل من نهاوش بدرد آورد
یکی ناقه آرند گرد و سوار
که عسکر بود نام آن راهوار

سوی بصره ام راه دیدار نیست
مرا با کسی رزم و پیکار نیست
همانا که شد راست گفت رسول
منم از زنان در برش ناقبول

بگفت این و گریان سوی پرده شد
بلا بر او از غم دل افسرده شد
چو شد کار ایشان سراسر تباه
همه مکر و افسون شان شد زیاد

دل لشکر از پیکار گشت
دلم دیده سرکشان زار گشت
پی چاره جستند هر سو کنار
بر ایشان ز غم گشت ابلیس یار

بجستند صد مرد صوفی نهاد
که مردم بگفتار شان اعتماد
همه خلق در از زمان داشتند
بسوی حمیرا سر افراشتند

همه گشته شاهد بر آن راستان
که داریم ما آشکار و نهان
که این ناقه را نام نی عسکر است
نه این ناقه را نام مر اندر خور است

چو بانو از ایشان گواهی شنید
قبول آمد و راه رفتن ندید
بر آمد خروشیدن کره نای
جهان گشت پر بانگ هندی درای

خروشیدن نای و بر غوی کوس
گذشت از سر گنبد آبنوس
چو بر ناقه گردید بانو سوار
ز خجلت بپوشید رخ روزگار

چو بر تخت زرین شد آن پیلتن | فتادند از تخت خورشید ما | خروش دلیران برآمد بابر | چو کوس بدرید کام هژبر
خجل گشت ابلیس و نالید دیو | ز ناهید آمد بد و فرخ خدیو | بزرگان و گردان هرجا فراز | بسی نامدار و بسی سرفراز
رسیدی پیاپی ز هر بوم و بر | پی یاری حجت خیر البشر | ز هر سو دلیران سرافراشتند | پی او همه راه برداشتند
ز بس بر هوا شد نشان علم | تو گفتی که بگسیخت گردون ز هم | دمادم از آن لشکر بیکران | پر از خاک گشته رخ اختران
سراسر بزرگان مرز و حجاز | همه در رکابش دوان با نیاز | ره برگذشتن ببد بر سپاه | ز بس خود و خفتان رومی کلاه
زبانها همه راه پر گفتگوی | بلا را همه رو بسوی وی او | کهان و مهان در رکابش دوان | یلان از کهی کوی گردان روان
همه جان فدا کرده در راه او | همه گشته از دل هواخواه او | همه رفته لشکر گروها گروه | برآوازه ایشان همه دشت و کوه
چنین تا که ره را نمودند طی | بدیدند آبی به نزدیک حی | که حوأب آن آب را نام بود | در آن حی مرا را سرانجام بود
سراسر در آنجا فرود آمدند | ببانو همه در درود آمدند | سگان سوی بانو پذیره شدند | ببانو بآواز خیره شدند
بپرسید بانو که این مرز کیست | خداوند این مرز را نام چیست | چه نامست این آب اندر جهان | مدارید نامش بر ما نهان
یکایک نهادند لب در سخن | بگفتند کای مهتر انجمن | مر این آب را خوانده حوأب بنام | هر آنکس که زین آب تر کرد کام
چو بانو شنید این سخن شد دژم | زمانی ز فکرت فرو بست دم | پس آنگه بآیین گفت و سازگشت | که باید از این ره مرا بازگشت
همانا که هستم من آن بدنشان | که داوی پیمبر ز کارم نشان | که از بعد او رخ بتابم ز دین | درآیم برزم رسول امین
فریب شما مردم روزگار | مرا سوی فرخ شده ره شمار | مرا باید اکنون ز ره بازگشت | که با من دم و دیو دمساز گشت

بیاد آوردن حدیث پیغمبر و گواهی شاهدان حیله ور

بفرمود پیغمبر ذوالمنن | زنی از زنانم به پیکار من
کشد لشکری سوی کیهان خدیو | بفرمان و بر رای ابلیس و دیو | بدارای یزدان شود جنگجوی | سوی من پر از کینه و پرده دو
بگردش بسی لشکر بیکران | ز ناراستان و ز جادوگران | چگویم همانا که آن زن منم | بیزدان و پیغمبرش دشمنم
بگفت و بگریید و شد سوی جای | پر از غم روان شد به پرده سرای | چه گردان شنیدند گفتار او | بدیدند پر اشک رخسار او
یکی خلوت آنجا که ساختند | بهم بر بسی راز پرداختند | یکی چاره کردند کار آگهان | که زان چاره کسرا نباشد امان
بصد مرد زاید که در روزگار | نبد مثل ایشان بدین نامدار | بعمامشان بود تحت الحنک | خروشان بذکر و خرامان بتک
ز سجاده و سبحه و مکر و فن | بیاراسته جملگی خویشتن | فریبنده گشته بسیم و بزر | پر از کینه گشته بخیر البشر
چه شد کار گردان سراسر درست | یکی سوی پرده سرا راه جست | بداندیش و بدگوهر و بدنژاد | ببانو خبر داد کای نیک زاد
که گردان بدرگاه استاده‌اند | مرا سوی حرگه فرستاده‌اند | کرا ای تو بیرون ز پرده سرای | شنو آنچه باشد ترا رهنمای
چو بشنید بانو برآمد ز جای | برون شد پر از کین ز پرده سرای | شخوده رخ و دیده‌ها پر ز آب | ز غم گشته نیلوفری آفتاب
برآمد ز پرده بر او رنگ زرد | چه دیدند گردان فرخ نبرد | نزدش همه در نماز آمدند | یکایک دلی پر ز راز آمدند
که بر دل ترا هیچگه غم مباد | ترا سایه بر عرش و بن کم مباد | ز کار کسی اینچنین مستمند | مبادا بتو چیره دیو نژند
چو بشنید بانو از ایشان خطاب | چنین دادشان از سر کین جواب | که ای نامداران فرخ سیر | ز کار شمایم بد آمد بسر

بدانید کین رزم رزم خداست رسول خدا ابر زبانم گواست
کشیدید من را بدوزخ روان فتادم بسوی سقر سرنگون

گر این آیه را نام هو هب بود همه روز رزو شب بهاشب بود
ستمکاره ام بر تن خویشتن کشیدم بسوی سقر جان و تن

چو بشنید از و طلحه داد این جواب که ای خلق گیتی ز تو کامیاب
که این آیه را نام فی هو بست تن و جان تو بی سلب در بست

بگفتا چه دانی که این نام چیست ترا اینچنین شادمانی ز چیست
بگفتم شنیدم ز نام شمای که گشتم درا ینکار یار شمای

بتحقیق آن سر برافراختیم بتفتیش آن هر سوی تاختیم
چنین تا که صد مرد ایمان پرست بفرمان من راه این فرقه جست

همه سبحه خوانان یزدان پرست ندارند جز سبحه چیزی بدست
نگردند جز پاک داور سجود همه رسته از کار نابود و بود

ندارند جز سوی مسجد نماز نگویند با کس بجز سبحه راز
نخوانند جز پاک داور خدای ندارند جز سوی محراب جای

نگیرند با مردم دهر خوی ندارند جز سوی داور رو
چه برخوانده با نوای دلستان وزان پس بفرمود تا راستان

سراسر بدانجا فراز آمدند بدان جا که در نماز آمدند
همه سبحه در دست لب در خوان همه را زکوی و همه را زدان

به هر یک بیک جا بهای سفید عمامه بسر مثل بنده شنید
بکف هر یکی سبحه آشکار که زنار از آن سبحه در زینهار

برخساره نیکوتر از حور عین بباطن لعین ترز دیو لعین
ادای شهادت نمودند چست که این آب هو هب بنا شد درست

که هو هب این آیه را نام نیست باین آب اور اسر انجام نیست
چو بانو سوی راز داران پلید یکایک بایشان بسی بنگرید

همه جامها دید کافور گون همه سبحها دید بی چند و چون
همه لب اور او گویای راز پر از نو کردارنده کار ساز

چو بانو رخ و روی ایشان بدید فرو ماند از کار گفت و شنید
زگفتار آن فرقه نا قبول از ایشان بشد شاد جفت رسول

بخندید شادان و لب برگشاد بایشان بسی هدیه و بدره داد
نمودند آن هدیها را قبول فراموش او گشت گفت رسول

چو دلها از آن کار آگاه کرد دگر باره هر سوی از راه کرد
بر آمد خروشیدن کام دم ره گردش مهر گردید کم

سپاهی رسیدند از هر کنار تفو بر تو ای گردش روزگار
نشسته حمیرا برافراز تخت بگردش بسی لشکر تیره بخت

همه نامداران کند آوران بزرگان گردان کند آوران
پر از کین همه سینها پر ستیز گزیده همه قتل را بر گریز

سپاهی فزون از کران شمار همه نامجوی و همه نامدار
رسیدی ز هر قریه و هر دیار سپاهی ز هر سو پی کارزار

بگرد زنی جمله جمع آمدند چو پروانه بر گرد شمع آمدند
چه در روز هفتم بمنزل رسید نهانی همی هر سویی بنگرید

جهان پر سراپرده و بارگاه زمین و زمان پر ز درفش سیاه
بهامون دگر جای پیدا نبود زمین زیر لشکر هویدا نبود

پس پرده بانو بر آمد بتخت طلب کرد گردان بر گشته بخت
که بینید سپه را کران و شمار که هستند زیبنده کارزار

بزرگان بدرگه کشیدند صف چو کوس خواست از هر طرف
دو رویه ستادند گردان بپای یلان سر بسر جسته بجای جای

کشیده یکایک همه دم بدم سر بندگی شان بتعظیم خم
بزرگان و شاهان مرز حجاز چه انبی نوا و چه این بی نیاز

کشیده همه خنجر آب دار همه جان نموده ببانو نثار
یکایک سران عراق و حجاز بدرگاه بانو همه در نیاز

نشسته حمیرا بر اورنگ زر همه زر مکلل بدر و گهر
تفو بر تو ای گردش روزگار سیه مرترا با دلیل و نهار

ترا مهر با بی همه باز نشست اگر سوی بازار گر بر نشست
بمردان نداری سر یاوری همیشه بایشان کنی داوری

تو بدخوی ای کج رو بدنهاد / که از آستان هیچ نازی بیاد
غدارا تو ای چشم بینش بپین / تو ای بینش آفرینش ببین
که آمد چه دخت رسول خدا / سوی مسجد از بهر پیمان وفا
پی حق خود پا بمسجد گذاشت / با آن نقد حجت که در دست داشت
درآمد بمسجد چه طهر بتول / نکردند اصحاب گفتش قبول
نیوشید گفت رسول خدای / ندادند پاسخ با آن نیک رای
نکرده کسی حجتش را قبول / نه شرم از خدا و نه شرم از رسول
ولیکن چه این نابوی نابون / سوی دشت پیکار کینش روان
همه نامداران و گردنکشان / نهادند سر خطش سرکشان
همه هرچه اهل عراق و حجاز / همه آوازگشته با آن سرفراز
همه هرچه بودند یاران دین / زبیر و دگر طلحه پیش بین
بیایید همه سوی دین آمدند / بیزدان همه جنگ کین آمدند
ترا ای فلک پرده با چاک باد / ترا دشمن ای چرخ چالاک باد
تو ای خور ز مشرق دگر بر میا / تو ای مه ز مغرب بپرداز جا
تو ای پردهٔ سبز شو سرنگون / تو ای گردش چرخ شو واژگون
بهم برزن ای دست حق سپهر / بهم درنوردا این ره کین و مهر
خدارا تو ای دست دستی برآر / یکی دست از حق پرستی برآر
ز اهریمنان دهر را پاک کن / دل و سینهٔ بددلان چاک کن
بهم هیچ این چرخ خاکستری / بگستر یکی مسند عبقری
درین پرده نقش کجی پاک کن / همه کارنه پرده را چاک کن
بهم درنوردا این هفت جون / بهم هیچ گستردهٔ کاف و نون
که بس بدنهاد است این بدنهاد / که از کار او کرده بیداد داد
کنون داستان ز ابیات آورم / شگفتی یکی داستان آورم

در بیان نزول موکب کینه‌خواه عایشهٔ گمراه بسوی بصره و آگاه شدن حیدر کرار از رفتار آن مکار و لشکر فرستادن بهر بگذر بجهة دفع شر

که دخت ابوبکر چون شد سوار / برآمد نه آسمان زینهار
ملایک شده در فلک اهرمن / سر انگشت حیرت همه در دهن
خلایق همه صف بصف سرگران / همه جمله برگرد با نوروان
ز هر بره سیدی سپه بی سپر / رسیدی بهر قریه بس نامور
چو دخت ابوبکر دید آن سپاه / شکوه دلیران و آن فر و جاه
بزرگان مرا در ستایشگری / همه نامداران بفرمان بری
ز کار شگفتی تعجب نمود / که من را چنین پادشاهی نبود
ندانم چه دارد سپهر اخترم / چگویم چه راند قضا بر سرم
همه رفت لشکر روا کرده / از ایشان شده تنگ با نو گروه
جهانی ز لشکر پراز های و هو / چنین تا سوی پرده آورد رو
ز هر قریه هدیه بیشمار / نمودند هر دم به پیشش نثار
همه لشکر و کشور آراسته / بدادند و شد کارش آراسته
چو بانو سوی بصره آمد فراز / بزرگان آن شهر سر سرفراز
بیاپیش همه بد نهاد و نثار / نمودند کی تو بما شهریار
همه سر بسر در پناه تو ایم / همه زنده از فر و جاه تو ایم
اگر جنگجویی تو ما آن کنیم / بمهر تو دل را گروگان کنیم
تو برما بزرگی بهر روزگار / بجز تو نخواهیم در روزگار
سران و بزرگان آنجایگاه / باو گشته تکبیر بجای سپاه
همه حلقه در گوش و فرمان پذیر / همه دست او بر همه دستگیر
بسی قریه زیر نگین آورید / پس آنگه ره رزم و کین آورید
همه شهر تکبیر بفرمان اوی / شده راست در عهد و پیمان اوی
کنون آورم داستانی دگر / که در ملک چون فاش شد این خبر
چو آگاه شد داور داوران / که زان پیش بدتر که از آن
چو آگاه کرد دید یزدان پاک / که رفتند اهریمنان مغاک
برآمد ز درگاه یزدان خروش / تو گفتی زمانه برآمد بجوش
علی نامداران بر خویش خواند / دلیران فرزانه را پیش خواند
شگفتی از آن راز سر بر گشاد / بر نامداران بسی کرد یاد
که شد راست گفتار خیر البشر / که در زندگی داده بد این خبر

بیاید درین راه راهی زدن   چو زان سوی بصره باید شدن
شگفتی دلیران و گردان کار   یکی گشت خندان یکی سوگوار
که تا گشته بر پای لیل و نهار   نگشته بکام زنی روزگار
دلیران اسلام زان داوری   نمودند اسلام را یاوری
سراسر همه زیر جوشن شدند   سپه جملگی آهنین تن شدند
ز برجیس و بهرام بر شد نفیر   خروشیدن آمد ز ناهید و تیر
سران سپه را برافروخت روی   ز کار زنان دل پر از گفتگوی
که بنیاد زن از زمین پاک باد   زن خوب را جایگه خاک باد
که ایشان سزاوار نفرین بوند   بداندیش و بدرسم و آیین نوند
سپاهی ز یزدانیان شد روان   سپهدارشان داور داوران
بهر جایگه خیمه شد برپای   نموده همه بر زمین عرش جای
تو گفتی بروی زمین جا نبود   زمان و مکان و ثریا نبود
ز هر سوی و هر جای مردان دین   مر آن لشکرا بر زده آستین
ز هر گوشه بانگ خروشید خاست   ز هر سو علی او ز ناهید خواست
زمانه شده رشک خلد برین   شده غیرت آسمانها زمین
سپاهی روانشد کیهان خدای   بکیوان ز ایشان شده تنگجای
بنظاره حیران مه و مشتری   که ای کاش بودیم با لشکری
زمین بد ز افلاک رخشنده تر   ز خورشید لشکر درخشنده تر
ز سیمای آن لشکر کارزار   شده اهل افلاک را دل ز کار
بجز روی یزدان هویدا نبود   جز از ایزد پاک پیدا نبود
سپه مژده داد بر یکدگر   که گشتیم با لشکر دادگر
قلم گشته از بهر لشکر علم   علم کرده بر جسم ذوالنون قلم
یکایک بجنگ فلک همعنان   کشیده سپهر برین زیر ران
سپهر از مه و مهر هر یک بدوش   بمهر و مه هر یکی خود فروش
دو قوس کمانش ببازی گری   گذشته ز قوسین پیغمبری
از ایشان بخورشید تابنده نور   چو مه از رخ مهر رخشنده نور
رسید آن سپه چون بهر بوم و بر   شد آن بوم و بر رشک شمس و قمر

ببینیم کو را سپهدار کیست   مر او را پی رزم و کین یار کیست
یکی گشت حیران ز کار شگفت   ز حیرت یکی سر بر آورد و گفت
اگر هیچ پیشه بکام زنست   نبردان نه در بند جان و تنست
سوی پاک یزدان سر افراشتند   بیزدان و یزدانیان تاختند
برآمد خروش از زمین و زمان   بپوشید خفتان کین آسمان
بپوشید خفتان بتن گیر و خود   بآهن تن آراست چرخ کبود
ببازار و برزن بلای بتن   یکایک همی کرد نفرین بزن
زن از هر چه گویی همی بدتر است   اگر چند از آل پیغمبر است
زبانهای مردم پر از گفتگوی   کجا نهای لشکر همه رزمجوی
چو آن لشکر آمد ز یثرب بدشت   جهانی ز لشکر پر از بوی گشت
ز هر سو سراپرده رنگ رنگ   زمین را شتاب و زمان را درنگ
جهان سربسر جای خورشید بود   زمین و زمان پر ز امید بود
سراسر بدرگاه یزدان شدند   بیاری یزدان پرستان شدند
ملایک همه کرده این آرزو   که ای کاش بودیم در جیش او
زمین پر ز آوازه روح الامین   دل حور عین رشک مردان دین
همه روشن از روی ایشان سپهر   همه شرم ماه و همه رشک مهر
بهم داده هر دم بشادی نشان   چه اهل زمین کوکب آسمان
گرفته مه و مهر ایشان سنی   یکایک ز گردون ز نور روشنی
ز سیمای هر یک بنزدیک و دور   گرفتند سکان افلاک نور
همه ذکرشان ذکر تهلیل بود   جهان پر ز آواز جبریل بود
ز ایشان برافروخته رخ زمین   قدمهای ایشان بعرش برین
سر نیزه کو بر ثریا زده   کمر چین کمربند جوزا زده
سر تیغشان بر فلک ولگای   کمربندشان بند جوزا ربای
کمانش همه از کمان فلک   نگون از کمانش سما تا سمک
عیان از رخ هر یکی روی مهر   سپاهی یکایک سر افشان سپهر
ز گرد سم اسبشان آسمان   شدی دم بدم آسمانها عیان
بهر قریه کان سپه برگذشت   همه خاک او غیرت خلد گشت

بهر جا که بر پای پرده سرای
نمودند شد از زمین عرش سای
همی رفت منزل بمنزل سپاه
سم اسپشان رشک خورشید و ماه

فلک اندر آن خاک ره شاه داد
ملک سر بپای فلک بر نهاد
ز هر خیمه خورشید شد نورتاب
بخورشید گوی علم آفتاب

سران سپه یک بیک چون نهنگ
ز خورشید خود و ز بهرام گبر
سر تیغشان بر فلک خونربای
ز آسیبشان چرخ از جا بجای

ز نوک سنانشان ثریا نژند
ز ناوک سپهر برین مستمند
ز روی رضا کرده دست قدر
ز شهبال جبریل پر تیر پر

کشیده یکایک به کیوان کمان
ابیشان ز تنگی زمین و زمان
همه پهلوانان لشکر بدشت
از ایشان سپهر و ستاره تحیت

یکی پهلوان بود مالک بنام
که بودی جهان تا جهانش بکام
چه رو سوی آن بارگه تافته
همه هر چه بوده همه یافته

ز رخسار او ماه را بوی
مه و مهر از روی او پرتوی
ز گرز گرانش بگردون نهیب
ز نوک سنانش بکیوان شکیب

سر نه فلک از کمندش ببند
فکنده به بهرام خصم کمند
سوی چرخ چون برکشیده درفش
شده سبزگون چرخ سبداد کو

گشادی چه تیر از کمان روز کین
بهم دوختی آسمان و زمین
کشیدی چه شمشیر کین از غلاف
شده آسمان و زمین کوه قاف

گشادی ببازو پر داوری
گریزان دو گیتی از داوری
فراتر بکیوانش خرگاه بود
کمین بندهٔ درگه شاه بود

براه خدا کرده جان را فدای
ره بندگی جسته سوی خدای
ز روی خدا با خدا گشته یار
بجان گشته او یار پروردگار

بجسته بجز مهر او رهنمای
بسوی خدا داشته روی رای
همه رزم او از پی دین بدی
همه مهر یزدانش آیین بدی

بجز سوی یزدان بسوی دگر
نپیچیده رخ از در دادگر
بگیتی نیفکنده گوی هوس
ندیده بجز روی یزدان بس

بهر بوم و بر کو رسیدی فراز
بگشادن او شدی سرفراز
بهر جای کو برکشیدی علم
گشاده شدی حصنها دمبدم

بقوت به بخت خداوند دین
گشودی بسی [illegible]
همه هر چه از پند دیو نژند
شده از ره راستی مستمند

همه باز گشتند شادی کنان
که سوی شما گشته مه در زمان
بسی خاک زیر نگین آورید
بهر جا رعا وستی گسترید

ز اهریمنان خنجر او در گرد
ز یزدان پرستی پر آور کرد
ز خنجر سر بدنژادان برید
تن اهریمنان را بخون در کشید

بدان از ره بد آگاه کرد
دل بدادان سوی شاه کرد
در آن قریه کو بد بفرمان دیو
از و شد بفرمان کیهان خدیو

همه نامداران شهر و دیار
بجان گشته فرمان بر شهریار
بفرمان دارای یزدان شدند
همه بندهٔ شاه مردان شدند

در بیان آگاه شدن طلحه و زبیر از فیروزی لشکر شاه و سراسیمه شدن از آن دستگاه و آمدن جمعی از آن لشکر بدخواه بعذرخواهی گناه بآن درگاه

سوی کشور بصره آمد خبر
که شد لشکر شاه فیروزگر

بکشور شهنشاه مردان رسید
بعصیان در آن پاک یزدان پدید

سراپرده نیاز از تن دور کرد
ز ناپاک مردان برآورد گرد

زمین و زمان رست از دست دیو
جهان شد بفرمان کیهان خدیو
شنیدند چون دیو و دد این خبر
که آمد ز ره داور دادگر

یکایک فتادند در گفتگوی
یلان و گوان را به پر مرد روی
نگه کن چه آمد با هرمنان
چه کرد در رخ پاک یزدان عیان

تزلزل در آمد بوادی و دد
رخ طلحه از درد شد چون زریر
کسانی که خوردند از آن فریب
شد از شاه مردان ز دل شکیب

همه لشکر زن بماتم شدند
دل و دیده پر درد و ماتم شدند
چو آمد ز ناپاک مردان غریو
غریوان چو شیطان ز دود دام دیو

ببازار و برزن شدند انجمن
پر از درد مردان کمتر ز زن
همه لشکر زن فراز آمدند
بهر جانبی باهم براز آمدند

همه سر بسر نادم از کار خود / پشیمان یکایک ز کردار خود
نه این شیوهٔ راه دانا بُدست / که زن را بر مردان توانایی است
چه مردی که او شاه مردان بُدست / بر یزدانیان پاک یزدان بود
ز تیغش جدا شد بسی سر ز تن / بجز خاک تیره بند شان کفن
بهنگامهٔ رزم شیر خداست / که در رزم رویش رخ رونماست
چو تیغش برهنه درخشان شود / ز نهیبش مه و مهر پنهان شود
ز دست و ز بازوی او شد پدید / همه هر چه جان آفرین آفرید
نگون و مکان دست او بد بلند / جز او دست دستی نبد نقش بند
چو گفتند این راز با یکدگر / بزرگان آن بوم و بر سر بسر
خرامان سوی شاه دین آمدند / ز کار خود اندوهگین آمدند
که ای آنکه در عرصهٔ داوری / شفاعت گر از اشفاعت گری
جهان نقشی از خاک خرگاه تست / فراز همه جایگه جای تست
پی عذر جستیم سوی تو راه / تویی مر گنه کار کارا پناه
بگیتی چه باشد ازین خوارتر / که بر زن نهد مرد بر خاک سر
چه ما جملگی از زنی کمتریم / که بر حکم زن جمله فرمان بریم
نباشد پسندیدهٔ هوشیار / که زن را سوی مرد باشد گذار
کنون با پشیمان و زار و نزار / رخ آورده بر سوی پروردگار
تو بخشی گنه کار کار را گناه / که نومید گردد نه تو عذر خواه
سزد گر ببخشی تو ما را گناه / که بستیم بر درگهت رو سیاه
که این کار گردون پر دُرُست / که پر کینه با داور داور است
ندیده چنین داستانی کسی / اگر زنده ماند بگیتی بسی
نه آیین مردان شیر اوژن است / که فرمان روا شان بگیتی زنست
کسی کو بپیچد سر از داد گر / شود یار اهریمن کینه ور
سر از رای یزدان بپیچد کسی / شود یار هر روز با ناکسی
بدرگاه او سر فراز آمدند / گنه کارگان با نیاز آمدند

که چون شاه مردان علم برکشید / بیاید و فرمان زن برکشید
نه بتوان دل از مرد پیدا / به پیدا نشی باز نی ساختن
بود در دو گیتی خداوندگار / ازو جسته ابر میان زنهار
ز شمشیر و تیغ آن که کفر خواست / ز بازوش دین نبی گشته راست
اگر دست یازد سوی آسمان / زند بر زمین آسمان و زمان
رستم سمندش که رزم و کین / نگار و برا افلاک نقش زمین
چه بازو که بازوی پیغمبر است / چه دستی که دست جهان آور است
ورا آفرینش ملک بیتی گشود / چه بگشاد یزدان مر او را ستود
پی عذر خواهی ز جا خواستند / بسی بدره و بدره آراستند
لب عذر خواهی نمودند باز / سوی داد کرد او بری نیاز
گنه کار جوید چه سوی تو راه / مر او را نه فرشته پی گناه
همه دستها نزد دست تو پست / بود دست تو دست بالای دست
اگر چند ما ایم کمتر ز زن / بفرمان زن گشته ایم انجمن
بر آید بروی خداوند خویش / شود همچو نمرود مرود کیش
چگونه سوی مرد جوییم راه / چگونه کند مرد بر ما نگاه
خصوص آنکه او شاه مردان بود / بداوری گردن آسمان بود
چگوییم دانا و بینا تویی / بجای نوایان توانا تویی
گنه کارگان جمله از جا بسوی / یکایک بسوی تو دارند روی
چه گفتارشان جمله بشنید شاه / بایشان برحمت نمودش نگاه
شمار اهرچه بد ره اهرمن / که سازید پیمان به پیمان شکن
بمردی که آید بفرمان زن / یقین دان که او هست کمتر ز زن
بگیتی پذیرفتن رای دیو / کشیدن سر از مهر کیهان خدیو
همیشه روانش بدوزخ درست / بد اندیش و بد فعل و افسونگر است
چه پذرفت عذر دلیران بهم / بیاراست یکایک برافروخت جهم
وز آنسو چو آن جیش ناپاک ما / همه کشته بر گردن انجمن

در بیان نکوهش کردن سران و سروران لشکریان بایکدگر از آن هنگامه و آن داستان

همه دیده پر خون و دل پر ز درد / پر از خون دل و لب پر از آه سرد
گسسته دل جمله از رزم و شرم / بگردن فکنده بیکباره گرد

همه رخ پر از کین پر افروخته
بدل مهر اهریمن اندوخته

ز دارای یزدان پر از بیم و باک
دل از کار یزدانیان چاک چاک

جهان را نگه کرده رخ رفته رنگ
شده واژگون کار و پو و رنگ

ز یزدان و یزدانیان پر ز بیم
پر اندیشه از کردگار کریم

گرفته بلا راه ابر نفس
بهم تن بتان رفته زیر قفس

شده دست فولاد پیچان ز کار
بآهن دلان بخشده روزگار

ز بیم خداوند رخ چون زریر
نکرد ابر چرخ کهن گشته پیر

ز دل رفته نام آوران را شکیب
دل نامداران شده پر نهیب

همه گشته از کار پیکار سست
چو خود کار ایشان همه نادرست

بسوی خداوند خود کرده روی
بیزدان همه گشته پرخاشجوی

پرستندگان بتی همچو لات
گرو برده آن بت لات و مناة

بسویش ببالا برآورده چشم
همه روی زرد و همه دل دژم

سوی آن بتان ره نماز و نیاز
یکایک ز دل گفته بسیار راز

چو با نور رخ نامداران بدید
بر ایشان بحالی بسی بنگرید

تو گفتی از ایشان یکی زنده هست
بلا را به گیتی سر مرد کیست

از ایشان نمانده به رخ روی و رنگ
شتاب همه گشته یکسر درنگ

ز یزدان همه گشته دل پر ز بیم
دل هر یک از بیم یزدان دو نیم

چو با نود دمی سوی ایشان نگرید
زبانی ز گفتار دم در کشید

پس آنگه زبان را بگفتن گشاد
با ایشان همه گفت خود کرد یاد

که گفتم شما را ز روز نخست
با و رزم جستن نباشد درست

که او پهلوانست و فیروز بخت
پیمبر از او یافته تاج و تخت

سزاوار شاهی و پیغمبریست
نهادش ز خلق دو گیتی برست

فکندند عکس تیغش چو در روزگار
برآید ز شاهان گیتی دمار

برآرد چو در روز پیکار دست
نه افلاک آید ز بالا به پست

ز دستش زمین و زمان یافت تنگ
زمین و زمان ز اشتاب و درنگ

خداوند شیر خدا اوند حق
فزون از همه ما سوا خوانده حق

نه بر دامن او رسد دست کین
نه کس را به پیکار او دسترس

رسول خدا را از او راست کار
از او راست کار جهان کردگار

برآید ز نیروی او روزگار
از او یافته رنگ لیل و نهار

چگونه توان کرد با او نبرد
میارید دل را ازین ره بدرد

نگشتند پذرفته از گفت من
درین راه بیره شد این انجمن

نکرده نبردی و نا کرده جنگ
ز زردی شما رفته از چهره رنگ

چه شد مر شما را همه های و هوی
کنون که شما را به پژمرده روی

نه جنگی ورا دیده شد آشکار
دل جنگجویان چرا شد ز کار

همه گشته از بیم رخساره زرد
همه دل پر از خون و سر پر ز گرد

شما را همی بود در رزم آوری
کنون زرد گشته رخ از داوری

نه آیینست آیین مردان جنگ
بگاه شتاب و دویدن درنگ

بگفتم نه بتوان به رزم خدای
ز بند بنده بسته دست و پای

بگفتم که در رزم شیر خداست
بگفتم که رخشان شیر یزدان نماست

نه بتوان رخ از داوری تافتن
که دیگر نتوان چو او یافتن

برای شما یک به یک جنگجوی
شود هم از اینجا سوی بصره روی

شما را کنون گشته هنگامه سست
که بستند عهدی چنین نادرست

سوی داور دادگر تاختند
همانا ورا پایه نشناختند

توان شما رفته بیرون ز تن
نماند شما را دگر جان و تن

نه میدان و میدانی آمد پدید
نه گردی عنان سوی میدان کشید

بسر ها نشد نیزه سرگرای
بدلها سنانها کجا کرده جای

کجا پیکری جای شمشیر شد
کجا سینه ای بر دم تیر شد

سخن گفتن عایشه و دل دادن سپاه را

جوانی نه غلتید از زین بخاک
نشد سینه ای از سنان چاک چاک

نه از سروری جان تهی شد ز تن
نه بر سر کسی گشت خفتان کفن

نه نام آوری کرده بر خاک جای
نه کس شد برون زین سپنجی سرای

نه در خاک ره گشت غلطان تنی
نه بر خون شد آغشته پیراهنی

نیامد سری بر فراز سنان
بمیدان نیامد تنی بی روان

نه لرزید از هول پیکار کس
که اکنون شما را گرفته نفس

شنیدند چون گفت او سرکشان — فتادند بر خاک چون بیهشان
گشودند لبها همه در جواب — که ای پهلوان از تو بی توش و تاب

همه بنده بارگاه توئیم — ستاده بفرمان و رای توئیم
بفرمان و رای تو جنگ آوریم — بمیدان کینه درنگ آوریم

گر آید خداوند با ما بجنگ — نداریم در جنگ جستن درنگ
جهان را همه زیر پا آوریم — ترا در جهان کدخدا آوریم

سپاهی کشیدیم در دشت کین — که لرزد از ایشان تن ما در زمین
سپاهی کشیدیم در دشت کین — که لرزد از ایشان تن ما زمین

نه ترس است ما را نه بیم و نه باک — هم آورد گر هست یزدان پاک
درآئیم بر سوی آوردگاه — باو کشته از بهر تو کینه خواه

چو بشنید گفتار لشکر ز پیر — که او بود سرخیل و ادتی و دیر
سوی بانو از مهر آورد روی — ببوسید خاک از پی گفتگوی

که ما جمله سر داده در راه تو — همه بنده گشته بدرگاه تو
بما جمله امروز فرمان تراست — بزرگی و دیهیم و گیهان تراست

چه اندیشه داریم از روزگار — سر آرد بما گر بدر روزگار
نیاریم پر زد درین ره نفس — که جان را براه تو داریم و بس

نه اندیشه از کار و پیکار جنگ — نداریم در جنگ جستن درنگ
همه تیر و شمشیر یازیم و دست — نداریم در کار یزدان شکست

زمین را بیزدان نخواهیم تنگ — گر سنجیم کار شتاب از درنگ
نیاسیم رنج راه آوردگاه — اگرچه بود داد گر کینه خواه

با او دل ز بهر تو پر کین کنیم — همه کینه اش ساز و آئین کنیم
چو گفتار او سر بسر شد ببن — دگر طلحه بگشاد لب در سخن

چنین گفت کی بانوی بانوان — چرا رنجه کردی تو زینسان روان
کشیده سپاهی بدرگاه تو — همه جان فدا و هوا خواه تو

نخستین سر تاجداران منم — درین ره گذشته ز جان و تنم
بکوشیم در کار پیکار سخت — بفر تو گردیم فیروز بخت

بسر ابرا همه سر بکار آوریم — بدرگاه تو سر فراز آوریم
اگر کینه ور پاک یزدان بود — بفر آن کینه آسان بود

نداریم ازین رزم رو در گریز — نمائیم با پاک داور ستیز
اگر کشته گردیم هم باک نیست — که ما را سر انجام جز خاک نیست

چه اندیشه داری تو از کار ما — سخن رانی از رزم و پیکار ما
همه هرچه فرمان تو آن کنیم — بدین تو دل را گروگان کنیم

بفرمان تو کارزار آوریم — جهان بر جهان دار خوار آوریم
گشائیم چون در گه کین و جنگ — گریز ندارد ز ما پلنگ و نهنگ

بجا رزم جستن نه آسان بود — دل چرخ از بیم ترسان بود
سپه آمد از هر دری بیشمار — اگر بشمرد تا ابد روزگار

چه داری تو اندیشه رزم و جنگ — دل خود چه داری ازین تنگ
چه فردا بیاید از هر کران — به پیکار آورد جنگ آوران

به بینی تو فردا درین رزمگاه — که گردد بسی با کله بی کلاه
بسی از بزرگان سرافکند بجا — بسی کشته گردند بی بیم و باک

ولیکن ندانم سر انجام چیست — بهر کت که خواهد که فردا گریست
ندانم چسانست کار سپهر — پر از کین بود تا که باشد سپهر

چگونه بود گردش روزگار — سر آید بمیدان گرا کارزار
که فیروز گردد به آورد جنگ — که پیروز گشد رخت از این جای تنگ

گرا بر سر آید بناگه زمان — که آید ز آورد که شادمان
گرا بخت فیروز یاری دهد — گرا بر عدو کامکاری دهد

که برگردد از رزم فیروزگر — گرا روزگار اندر آید بسر
تو از کار پیکار دلشاد دار — تن از رنج و از غصه آزاد دار

که فردا نبرد دلیران و دین — همه بر زده بهر تو آستین
به بینی بمیدان جنگ آوران — که گردد روانها ز تنها روان

چو بانو همه گفت او را شنید — زمانی ز اندیشه دم در کشید
پس آنگه بپاسخ چنین لب گشاد — که یزدان داور ترا یار باد

بکام تو بادا سپهر برین — بجا باد بادا آسمان و زمین
که این رزم بینی که [illegible] — ندانم بکام که گردیده بخت

که با دیو و دد آشنائی کند / که ره سوی کار خدائی کند
چو خوش گفت دانشور پیش بین / که گفتار او بد بدانش قرین
نداند کسی غیر پروردگار / که فردا چه بازی کند روزگار
چه شد گفته تا مداران تمام / فرو رفت خورشید از طرف بام
سوی پرده شد بانوی بانوان / سپه جمله گشتند هر سو روان
یکایک روان سوی بنگاه خویش / دلیران برفتند از کم و بیش
نشستند و مجلس بیاراستند / سخن گفتن از یکدگر خواستند
در آنشب همه جمله تا بات و تب / چنین تا که روز آمد و رفت شب

در بیان مقابل شدن سپاه کفر و ظلام در برابر سپاه نصرت اثر اسلام و وصی حضرت خیر الانام و سر همه شدن جلیس زن از نیروی ولی داور ذوالمنن

چو روز دگر خسرو خاوری / بیاراست ایوان نیلوفری
جهان از نیروی خود تاب داد / با نجم همه رنگ مهتاب داد
ز عکسش ازین نور شد روزگار / ز نورش رخش شد جهان مشکبار
دو لشکر دگر ره درآمد بجای / غو کوس گردید گردون گرای
ز لشکرگه شاه کون و مکان / پر آواز گیتی شد آسمان
وز آن غره بهرام و کیوان و تیر / زمین شد بمانند دریای قیر
چه رخشنده خورشید شد خود نمای / خروش دلیران برآمد ز جای
شد از برق شمشیر و نوک سنان / پر از انجم و آفتاب آسمان
ستاره بپوشید خفتان جنگ / زره پوش شد در زمین نهنگ
در آمد ز هر دو سپه های و هوی / پر از خنجر و تیر بازار و کوی
دو لشکر ز یک شهر بیرون شدند / ز هر سو سپاهی بهامون شدند
ز یکسو همه هر چه بد دیو و دد / ز یکسو جلال خدای صمد
ز یکسوی اهرمن آموزگار / ز یکسوی سرور خداوندگار
ز یکسو سپهبد زنی در کمین / ز یکسو سپهدار مرد آفرین
ز یکسو نمودار روی خدای / ز یکسو دگر اهرمن خود نمای
چو از شهر بیرون شد آن پلید / تبر سید خورشید و لرزید بید
که اهرمن بد دل کینه کوش / سپهدار یزدان شد اندر خروش
زمین و زمان گشته از غم دژم / بدم در کشیده بد افلاک دم
ز غم رفته از روی خورشید رنگ / بهم اندر آورده نوش و شرنگ
همه لشکر زشت ناپاک زن / شده نام از کرده خویشتن
دل دوستان ماه و آن گرد ننگ / ز کار خود و کار آن نادرست
همه حیرت اندوز در روزگار / پشیمان از آن رزم و آن کارزار
ز نیکان دست یلان سست / ز آوردگار گوان نادرست
همه سوی یکدگر آورده روی / از آن لشکر و جنگ در گفتگوی
که لشکر سوی لشکر شاه دین / ببین نور و فر جهان آفرین
تو گفتی ز پیکارش از بهر دین / فرود آمده جبرئیل امین
تو گوئی هویدا درین کارزار / بجنگ آمده داور کردگار
خداوند گشته دگر خود نمای / سپهدار رزم است گویا خدای
زمین و زمان پر خروش شدند / جهانی چو دریا بجوش شده
ز لشکرگه شاه کون و مکان / زمین پر ز نور است تا آسمان
پر از بانگ تکبیر شد هر جهان / زمین برتری جست بر آسمان
ز گرد سم اسپشان بد سپهر / هویدا شد صورت ماه و مهر
ز نور رخ هر یکی از زمین / منور شده فرش عرش برین
سنانها ز خورشید رخشنده تر / کمانها ز بر چرخ تابنده تر
سپهر با گردون سر افراخته / ز گردون بجوش و تنها ساخته
ز تیغ و ز کوپال نام آوران / زمین گشت روشن تر از آسمان
ز بیم شکوه دلیران جنگ / ز کیوان و بهرام بپرده رنگ
دل تیر و کیوان شده پر ز درد / ز بیم سپه چرخ را روی زرد
دل لشکر زن از آن در دو جست / که کشتیم بیهوده ما زن پرست
سوی شاه مردان نکو کردیم / سوی زن شدیم از سوی جان جحیم
پدیدار روی جهان آفرین / نمودیم ما اهرمن را گزین
بود کار ما تا ابد در زمن / بهر خانه افسانه انجمن
بود در زمانه بما سرزنش / ز پاکان و دادار شیرین منش

که ما از خداوند رو تافتیم   زنی را سپهدار خود ساختیم
که ما بر تن خود ستمکاره‌ایم   گرفتار بر نفس اماره‌ایم
ستمکاره کان دیده گیتی بسی   ستمکاره چون او ندیده کسی
خداوند بیدار بگذاشته   بسوی زنی راه برداشته
گزیدیم دوزخ همه بر بهشت   ز نیکان گذشته شده یار زشت
نموده دو بیننده خویش کور   چه خفاش نزد خداوند نور
بیزدان نگشته ستایش گرای   ستایش گر دیو ناپاک رای
چو ما زشت کاری ندیده کسی   اگر بگذراند گیتی بسی
چنان شور و غوغا بلشکر فتاد   تو گفتی که در لشکر آذر فتاد
بر آمد ز هر گوشه گفتگوی   سران سپه را به پژمرده روی
بر ایشان سیه گشت روز سپید   ز جان و تن خود شده نا امید
همه جنبش از آمده انجمن   که ماییم در دو هر کمتر ز زن
ز مردار آفرین روی برتافتیم   نگاه هوس بر زنی داشتیم
سر ما بیزدان نیامد فرود   رسانیدیم با اهرمن راز و رنج
به پذرفته فرمان دیو نژند   شده دور از دور آن انجمن
بگفتند و از درد گریان شدند   ز آورد گردان پشیمان شدند
تزلزل در افتاد در جنبش دیو   بر آمد ز گردان لشکر غریو
بجان هر یکی هر سوئی چاره گر   هراسان ز نیروی خیر البشر
بدل هر یکی چاره‌ای ساختند   ز بیچارگی کار پرداختند
همه جنبش از شد پر از گفتگوی   سران گشته از هر سوئی چاره جو
ز پیر بد اندیش شد لگرای   که من چون شوم رزمجو با خدای
بجنگ خدا تیغ کین آختیم   با جز تن خویش در خون کشیم
بدوزخ بود تا ابد جای من   براهرمن هست تا وای من
نکرده کسی با خداوند جنگ   مرا باد از کار خود عار و ننگ
ز دارای دارنده رخ تافتم   سوی اهرمن جای که ساختم
سرانجام جایم بدوزخ در است   که دشمن بمن داوگر داور است
بفرمان زن تیغ کین آختم   بسوی خداوند خود تاختم
بغرید با خود بسی گفت راز   پشیمان شد از کرده خویش باز
پس آنگاه در کار خود چاره جست   سرانجام رایش بدین شد درست
سپه هرچه بودش همه پیش خواند   دلیران خود را بر خویش خواند
که ما سوی یزدان برون تاختیم   خدا و خداوند نشناختیم
سوی لشکر شاه دین بنگرید   دمی بر زمان و زمین بنگرید
پر آواز گردید کون و مکان   پر از نور از آن سپه آسمان
ز بس شوکت و نور و فر و شکوه   نه پیدا از ایشان در دشت و کوه
تو گوئی در آن لشکر بیشمار   خداوند نادیده شد آشکار
چو پوشیده از آن سپه شد زمین   فراتر زمین شد ز عرش برین
در آنجای بگرفت لشکان عرش   زره پوش گشته مقیمان عرش
پدیدار روی خدای جلیل   سپهدار یزدان سپه جبرئیل
ز نه طعنه ابلیس بر کار ما   بود تنگ دوزخ سزاوار ما
بریدیم از چهر دادار مهر   بسوی زنی برگشادیم چهر
که ما کار از کار ما خوارتر   ندیده دو گیتی ز ما زارتر
چه گردان شنیدند گفتار وی   ز نو دیده بر رخ نهادند جوی
که ای مهتر و بهتر ما به هوش   بما چرخ گردیده بیداد کوش
کنون چاره کار آسان بود   بدین درد از شکوه درمان بود
که زین رزمگه زود بیرون رویم   نخستین ازین جا بهامون رویم
برزم خداوند دوری کنیم   درین رزم جستن صبوری کنیم
نه بتوان بروی خداوند تیغ   کشیدن درین رزمگه سد دریغ
در آخر طپیدن ابر خاک و خون   نمودن تن خود بچوگان گو
بدوزخ کشیدن سرانجام تن   بزشتی شدن یار با اهرمن
بنزد خردمند نبود پسند   نباشد پسندیده ارجمند
شدم با خداوند خود جنگجوی   بسوی خداوند پرکینه روی
نمودن نه این کار فرزانگان   کجا مینمایند دیوانگان
ز گفتار ایشان ز پیر پراز   بغرید و گفتا که بد روزگار
که با پاک یزدان نبرد آوریم   سرانجام تن را بگرداندیم

بدوزخ

بدو رنج با اهرمین زشت بد / بمانیم ما تا بود روزگار

چنین گشت آرای گردون و دست / که بهپان زن را نماید شکست

ز لشکر که کفر بیرون روند / بسوی ز یزدان گرایان روند

بگفتند و از جای برخواستند / بخفتان تن خود بیاراستند

در بیان پراکندگی گروهی از سپاه زن و آمدن زبیر بسوی دیر و کشته شدن

ز لشکر که زن بهامون شدند / بهامون همه دل پر از خون شدند

یکی قریه نزدیک بصره بود / زبیر اندر آن قریه آمد فرود

چو زان مهتر قریه آگاه شد / سوی او گرازان بهواخواه شد

در آن دیر بود سرخیل دیر / بیامد بر خود بسوی زبیر

نشست و سخن گفتن آغاز کرد / در رازهای کهن باز کرد

که ای خیر مقدم درین جایگاه / که جستی سوی ما تو از مهر راه

خجسته ز تو این بر و بوم ما / ز تو نیک این اختر شوم ما

ز گفتار او شاد دل شد زبیر / که ای شاد دل از تو وادی منیر

بگویم سخن بر سر کار خود / پس اندیشه کردم ز کردار خود

ز کار بد خویش خود پشیمان شدم / که از پاک یزدان پشیمان شدم

در پیکار اندیشه کردم بسی / که هرگز نکرده چنین ناکسی

که رو از خداوند خود تافتن / ز دشمن خدایان خود یافتن

نه آیین مردان راد این بود / که این شیوه بدنهادان بود

زنی را نمودن ثنا و درود / سر آوردن اندر که او فرود

که این کار کار زنانست و بس / ز مردان نکرداست پیکار کس

ز رزم خدا دست کوته شدم / چو از کار زشت خود آگه شدم

ز لشکر که او بیرون تاختم / خداوند دارنده بشناختم

پشیمان ز کار و ز کردار خود / شدم چونکه آگاه از کار خود

به نزدیک تو رایگان آمدم / سوی درگهت بی گمان آمدم

چو بشنید از او آن یل نامجوی / بخندید و بر سوی او کرد روی

که بر کام تو گشت چرخ بلند / که پیکار زشتت نیاید پسند

سوی داور پاک کردی تو روی / شدی سوی یزدانیان راه جوی

ز دیو بداندیش رخ تافتی / همه هر چه بد آرزو یافتی

برزم علی تیغ کین آختن / به بیهوده سوی خدا تاختن

نمودن تن خود بفرمان زن / بدوزخ کشیدن تن خویشتن

نه آیین مردان شیر اوژن است / به نیکو نه مردی کم از بهر زنست

سوی ما نموده خداوند رو / برزم خدائیم ما رزم جوی

کجا هست این رای مردان کار / نه این رای مردان با هوشیار

نکرده کسی با خداوند جنگ / نخورده فریب سپهر دورنگ

علی چون درآمد بمیدان جنگ / کرا هست در رزم خرمش درنگ

بزرگان و شاهان قوم قریش / یلانی که بودند با زور و طیش

سر اهرمن پیکر او روی زرد / دل نامداران ز رزمش بدرد

گر از بهره رزم پیکار اوست / فروغ دو گیتی ز رخسار اوست

چو او تیغ کین گشت از غلاف / بیفتاد لرزه در کوه قاف

بمیدان درآید چو او پر ز کین / هویدا شود چشم جان آفرین

اگر چرخ گردد با او هم نبرد / سر چرخ گردون برآرد بگرد

بود آسمان عکسی از ترکشش / مه و مهر بهرام ترکش کشش

بلندی از او جسته چرخ بلند / از و گشته کون و مکان ارجمند

نشاید که پیکار او کردگار / ز روز ازل تا بروز شمار

چو گفتار آن نامور شد بسر / زبیر اندر آمد باو در سخن

همه راست گفتی نگفتی دروغ / بود کار ما بر سر بی فروغ

ستودن بدارای دارنده جنگ / شدن یار با اهرمنیان بجنگ

نه کار دلیران آزاده است / که پیکار کار زنازاده است

چو گفتارش بشنید سرخیل دیر / رخ آورد خندان بسوی زبیر

چنین گفت کای پهلوان جوان / بفرمان و رایت کهان و مهان

بیا تا کنون شاد داریم دل / ز بند غم آزاد داریم دل

دل از کار پیکار آسان کنیم / دل دیو و دد را هراسان کنیم

مشرف کن از پای خود خانه ام / ز رویت برافروز کاشانه ام

یکی مست تیغ تازه دارم دل / ز روییت پر آوازه دارم دل
سپهبد چو بشنید گفتار اوی / بزودی روانشد بر فرخ جنگ

سوی خانه او فراز آمدند / ز کار جهان بی نیاز آمدند
روانشد سوی خیل سرخیل پیر / ور آن خیل جادو دو قوم زریر

سوی خانه خود چه کار آگهان / سپهبد برو وش چه گنج نهان
چو بر سوی آنخانه آمد زریر / بدل گفت رستم ز نو داد دیر

بیامد سپهدار و گسترد خوان / با آن میهمان شد بجان میزبان
نشستند و گفتند از بیش و کم / ور آنشب بسی را ز پنهان بهم

چو بگذشت پاسی از آن تیره شب / سپهبد و را فتاد در تاب و تب
پر از خشم شمشیر کین برکشید / تن میهمان را بخون درکشید

سرش را به خنجر ز تن دور کرد / بنزد انیان تا تمش سور کرد
چو شد کشته از تیغ سرخیل پیر / ور آنشب چو غلطید در خون تنش

سرش را جدا کرد از تن برار / فرستاد و وی داور کردگار
ابا خود و خفتان با تیغ او / بسوی علی اندر آورد روی

همی رفت تا درگه شهریار / فرود آمد آنجا و بگشاد بار
سر و تیغ او را سوی شاه برد / گرانمایه چیزی بهمراه برد

پیاده شد و خاک را داد بوس / که ای چرخ مردم گهت خاکبوس
بکام تو باد از زمان و مکان / تو ئی آفریننده آسمان

سر دشمنانت ز تن کنده باد / بپایت سر دشمن افکنده باد
بگفت این و افکند سرخیل پیر / بپای شهنشاه فرق زریر

شهنشاه بر سوی او بنگرید / ز پیر گرانمایه را کشته دید
بریده سرا و بخواری ز تن / بزاری شده خاک او را کفن

شهنشه از آن کار شد در شگفت / برو بنگرید و بخندید و گفت
که امینت آیین این روزگار / نباپاک و پاکان ندارد قرار

که این بدکنش کافر خیره سر / ز فرمان یزدان به پیچیده سر
ز دارای دارنده او روی تافت / ز اهریمن زشت پاداش یافت

چنین است رسم سرای فریب / شد از آفرینش ز دلها شکیب
کنون این ابد خیره چگونه بمرد / بدیو فریبنده جان را سپرد

ز یزدان پرستی چه او روی تافت / ز اهریمن زشت پاداش یافت
ز دین برگذشت و ز جان درگذشت / بد و زخ مراو را سرانجام گشت

ز دیو فریبنده و چرخ دون / ز دین و ز آیین حق شد برون
باین خواری آن را بریدند سر / که بد دشمن او را داد گر

بریدند از خنجر کین سرش / فکندند در خاک و خون پیکرش
چه گفت این سخن شاه دین با زریر / ببوسید درگاه سرخیل پیر

بیاور و شمشیر و خفتان او / شهنشاه بر سوی او کرد روی
بدست خود از دست سرخیل پیر / خروشید و بگرفت تیغ زریر

چه بگرفت بر زانوی خود نهاد / ز کردار او کرد بسیار یاد
که کردی با این تیغ رزم آوری / ببرد و بپیر گیه داوری

چه سرها ربودی با این تیغ تیز / بگفتار کردی دما دم ستیز
با آخر چنین خوار و زار آمد / چنین دشمن کردگار آمدی

به پیچید از او و ز پاک سر / ز کار و ز کردار تو الحذر
شده خیره با دیو ناپاک زاد / بفرمان دیوان سرش شد بباد

بسی مکر و افسون و پند و فریب / ز گفتار او شد دلش پر شکیب
ز فرمان دارای دین سر کشید / با آخر تن خویش در خون کشید

که امروز او را جدا سر ز تن / شد و خاک گردید او را کفن
بفرد اسر طلحه نامدار او / چه این سرمیدان فتد خوار و زار

بهمراه ورد و فرخ آزند روی / با ایشان نگردد کسی چاره جو
چه گفت این سخن را شهنشاه دین / بر آمد ز نام آوران آفرین

بکایک نهادند سر ها بخاک / که ای کار تو کار یزدان پاک
کسی کو بنزد یک تو راه جست / بر آن بهت یزدان پرستی درست

اگر کشته گردد بکین پاک سرشت / بخلد برین همچو او پاک طینت
ز جان بر گذشت و بجانان نشست / ز یزدان پرستی به یزدان رفت

همه در رکاب تو فرو اچه پاک / بغلطیم اگر مثل این سر بخاک
سرا برازنده افسر است / بخلد برین از همه برتر است

شهنشاه چون گفت ایشان شنید — بخندید و بر سویشان بنگرید
که فرزانه مانید و کام شماست — بعرش برین نام نام شماست
همه لشکر دیو ناپاک زاد — شود کشته و بسته در کارزار
ز گردان تمامی نماند نشان — بخاک اندر آید سر سرکشان
شود کشته و زین گنه پیش ماست — از آن دیو زادان فزون از شمار
شود دستگیر از زن تیره بخت — بخاک اندر آید ز بالای تخت
بخواری و زاری نمایند اسیر — مر او را درین رزمگه ناگزیر
همه لشکرش کشته گردند و زار — برآید ز دیوان ناوان دمار
ز هر سو یکی جوی خونی روان — رو انگر دو از لشکر بیکران
خداوند فیروز یار شماست — جهان آفرین کردگار شماست
شما لشکر پاک یزدان بوید — بدل شادمان تن آسان بوید
جهان داور این جهان آفرید — درین دهر همچون شما کس ندید
شما را بود جایگه در بهشت — بنیکی گرائید از کار زشت
درین جایگه شادمانی کنید — بخلد برین کامرانی کنید
شما را شناسم بنام دگر — به بخت خداوند فیروزگر
ز بهر شما رو نما آورد — بگوییم که دست خدا آورد
شناسد شما را سرانجام کار — که بودید با او همه دستیار
شما را گزینید در آنجایگاه — بسوی شما کرم سازد نگاه
نمائید بجا همه جایگاه — نبردش شما را ابی پایگاه
چه آگاهی آمد سوی جشن زن — که شد کشته ناگاه آن اهرمن
برآمد ز گردان بگردون خروش — که بر ما شده چرخ بیداد کوش

دریغ خوردن لشکر بر کشته شدن زبیر و بر لزال ابن شیبان

ز پیر سپهدار چون کشته شد — بجا بر همه روز برگشته شد
به جیش اندر آمد همه جیش ماه — ز تن بیخبر شد همه هوش ما
دریغا از آن یال کوپال برز — دریغا از آن دست و بازوی گرد
دریغا از آن یکدل هوشیار — که شد چرخ از کار او سوگوار
همه لشکر از غم بماتم شدند — بماتم همه جیش همدم شدند
غریو و خروش آمد از جیش زن — همه زار در ماتم اهرمن
ز هر گوشه بانگ ماتم بلند — ز هر سو دلیری بغم مستمند
بهر جا گوی راز تن رفته تاب — ز دیده فرو ریخته جوی آب
خروشان و جوشان بر او آمدند — همه لشکر زن بغم مستمند
سوی درگه بانوی بانوان — پر از سوگ گشتند یکسر روان
بدرگاه او در پناه آمدند — سراسر سر بی کلاه آمدند
دریده قبا و فکنده سپر — غریوان دلیران فرخ سیر
خروش از زمین رفت تا آسمان — برآمد غریو از زبان و زمان
چو زن از سراپرده آنرا شنید — رخش گشت مانند شنبلید
بپرسید کین ناله از بهر چیست — غریویدن گریه از بهر کیست
که گفتند شد کشته ناگه زبیر — بدست گرانمایه سرخیل دیر
چه بشنید بانو برآمد خروش — از آن غم برآورد از دل خروش
از آن غم رخسار مه آب زرد — همه زان خبر رنگ مهتاب زرد
خراشید رخ را همی از ملال — همی زد ز نوک سر انگشت خال
بهم گیسوی پرشکن را شکست — ز دیده برخ جوی خوناب بست
ز کف بر دو رخ بست نیلی نقاب — نهان شد به نیلی نقاب آفتاب
کمند دو گیسو بخون درکشید — کمان دو ابرو بهم درکشید
ز مژگان ز خون بر دو رخ گرد آل — که شد زندگانی خیال محال
زمانی همی بود با سوک و درد — برآمد ز پرده سرا روی زرد
غریوان و گریان شولیده موی — ز کار سپهدار در گفتگوی
طلب کرد گردان لشکر به پیش — وگر بود بیگانه وگر خویش
سراسر بدرگه فراز آمدند — ز اندوه غم دلگداز آمدند
همه بی کلاه و همه بی کمر — بجای کله خاکشان بد بسر
چو بانو رخ نامداران بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
سران سپه سر بسر سوی او — سراسر نهادند بر خاک روی
چو برداشتند از رخ خاک سر — همه سوی بانو شده دل نگر
به مدحت گشادند یکسر زبان — که با داثر از زندگی جاودان

اگر صد هزاران چو مادر مغاک / بدین ره براه تو غلطد بخاک
و مادرم فدای تو باد ای امیر / نخواهد ز خاک درت گیر سر
همه همچو او در رهت جان دهیم / براه تو جان و تن آسان دهیم
همه خون این کشته باز آوریم / اگر سر نخواری بکار آوریم
چو فردا برآید بلند آفتاب / شود روی هامون چو دریای آب
سوی رزمگاه اندرآریم روی / باین کینه گردیم فرخاشجوی
ستانیم خونش ز کندآوران / و یا کشته گردیم چون دیگران
اگر کینه کش پاک یزدان بود / که زان کین کشیدن سپاه آن بود
پی خون این کشته از نام و ننگ / درآئیم با پاک یزدان بجنگ
که تا کشته بر پای وادی ورید / ندیده دو چشم کسی چون پدید
که خون وی از خصم او خواستن / ز خصمش بدل کینه پیراستن
ور آنجا همه دین و آیین ماست / ازین کار روشن جهان پیش ماست
تن خود سراسر بخون درکشیم / و یا خصم او در بخون درکشیم
چو گفتار لشکر برآمد ببن / بلرزید ز آن گفته چرخ کهن
و گر علقمه گرایان بیاید به پیش / بیا او سخن گفت از کم و بیش
که گردان لشکر همه تن بتن / بیکبارگی کشتن نهادند تن
که فردا برآید ز دشمن دمار / ز شمشیر ما در که کارزار
بدینگونه چون کار ما شد درست / نمانیست بی رزم جای نشست
که واجب بما گشت فرخاش کین / و گرچه برزم جهان آفرین
چه بشنید بو سخنهای اوی / بپسند آمدش جمله آرای اوی
پس آنگه بپاسخ زبان برگشاد / ز کار سپهبد بسی کرد یاد
که تا که چنین بیکینه کشته شد / بخاک و بخون اندر آغشته شد
دل من شد آزرده او سوگوار / شد از گریه جان و دلم بیقرار
مرا از غم او بتن تاب نیست / برویم بجز رنگ مهتاب نیست
مگر خونش از خصم جوئید باز / که شد کار این رزم بر او دراز
مرا بود از رزم یزدان فرد / که با شیر یزدان فسازم نبرد
کنون گر بهمه پاک یزدان بود / با ورزم و پیکار آسان بود
که شد خون یزدانیان ریخته / ز نو گشته رزمی برانگیخته
پی خون او برگشائیم دست / بیزدانیان اندر آید شکست
مرا شرم بودی نبرد علی / که بد دست پرورد کار علی
ولیکن مرا اینچنین گشت رای / که پر کین برآئیم برزم خدای
کسی کو پر از کینه با حیدر است / بیزدان و داور رزم او
ولیکن چو خورشید فردا بگاه / برآید سپهبد شود بر سپاه
بدین کین کنم کینه را دشت تنگ / نشینم بجا زه بر تخت خویش
بمیدان درآئیم بدل کینه خواه / پی رزم تازم سوی رزمگاه
برزم علی تیغ کین برکشم / بیزدان سر تیغ و خنجر کشم
همه جیش از گفت او سر بسر / بیکبارگی نهادند بر خاک سر
همه گشته دلشاد از کار اوی / نعم شاد و ما نه ز گفتار اوی
برفتند بر سوی آرامگاه / سوی خیمه رفتند شاه و سپاه
درآمد شب و اسیری گشت روز / نهان کرد رخ مهر گیتی فروز

در بیان طلوع آفتاب جهان تاب
و اقتدار جناب خلافت مآب
و اظهار جان فشانی احباب

چو خورشید از خرگه لاجورد / بکون و مکان گشته ... نورد
برون آمد از پرده آبنوس / بدرگاه شیر خدا داد بوس
ازو اذن کشورگشائی گرفت / بگیتی ... تا بماهی گرفت
سراسر درآورده زیر نگین / ز هفت آسمان تا به هفتم زمین
جهان مسخر ز نیروی اوی / نه افلاک شد روشن از روی اوی
چو با فتح و فیروزی انباز گشت / بدرگاه شیر خدا بازگشت
ستایش نمود و بوسید خاک / که الحکم تو حکم یزدان پاک
چه فرمان دهی بر من ای بوالحسن / بسوزم همه جیش ناپاک زن
بدان انجمن آتش اندر زنم / بمن و پنج زن از جهان برکنم
سپاه زنان در جهان کم کنم / جهان پاک از آن ... کنم
چو من از جهان وارزن سیر تم / ازین زن ز روی تو درخیلتم

زمین بلکه ناهید و برجیس و تیغ
همه چرخ بهرام و کیوان سپهر
شهنشه بخندید و دادش جواب
که جستی ازین گفته راه صواب
که امروز گردد و بمیدان اسیر
بدست دلیران شود دستگیر
بتابید نور خداوند پاک
درخشان از آن نور شد تیره خاک
همه سروران را بر خویش خواند
دلیران فرزانه را پیش خواند
بر ایشان چو بگذشت از آن روی فتح
ز روی خدا رو بدیشان نوید فتح
بسوی تو یکسر ستایش کریم
خدا را ز رویت نیایش کریم
خنک آنکه نازد بشاهی چو تو
خوشا آنکه دارد پناهی چو تو
جهان سربسر روشن از روی تست
فروغ زمانه ز نیروی تست
کرا ابلیس اکنون نبرد آورد
به پیکار ما سر بگرد آورد
نبازد بهم اکنون بجوی رزم زن
کمین جای گر ما ازین انجمن
پر از پیکر و سر شود روی خاک
شود لشکر دیو وارون هلاک
همه روی هامون پر از سر کنیم
بدیوان همه خاک بستر کنیم
چه بشنید گفتارشان شاه دین
بر ایشان یکایک نمود آفرین
بگردون فرازند کوی علم
بدشمن برآرند دست ستم
ز تکبیر بر شد بگردون خروش
زمین آمد از بانگ گردان بجوش
پر از بانگ تکبیر شد آسمان
ز تکبیر برشد زمین و زمان
پر از بانگ تکبیر شد نه سپهر
سیه شد از دیو رخ روی مهر
زمین بر فلک رایت افراز شد
سم بارگی آسمان سار شد
نوردیده شد آسمان بر زمین
بروی سپهر اندر افتاد چین
خروشان و جوشان دلیران دین
پی رزم و کین بر زده آستین
دلیران بکف خنجر آبدار
از ایشان مه و مهر در زینهار
یکی لشکر از بصره شد سوی دشت
که شیران نیارند زانجا گذشت
ز آسیب گردان خورشید چهر
پر آسیب گشته رخ ماه و مهر
ز روشن نهادان روشن ضمیر
بتاریکی افتاد بهرام و تیر

ازین رو سپاهی تو ما را برار
بما بر ازین کار بنشست گذار
تو از خجلت او دل آزاد کن
برو شادمان باش و دلشاد کن
چو خورشید شد بر شتاب از فراز
در درگه سرمدی گشت باز
برآمد شهنشاه فیروز بخت
بخرگه ببالای فیروز تخت
برفتند شادان دل و ره نورد
چو دیدندشان سوی یزدان فرد
فتادند یکسر در آنجا بخاک
که ای روی تو روی یزدان پاک
تو هستی بما بر خداوند دین
جهاندار جان بخش جان آفرین
خنک لشکری کش سپهبد توئی
خداوند ما بندگان خود توئی
توئی در جهان داور دادگر
کجا بنده پیچد ز راه تو سر
برزم تو گردیم رزم آزمای
بود در رزم و پیکارش رزم آزمای
بفر و به بخت تو نبرد آوریم
سر لشکر زن بگرد آوریم
همه جنبش زن دستگیر آوریم
تن پر گنه را اسیر آوریم
بفر و به بخت تو خنک آوریم
جهان بر دد و دیو تنگ آوریم
بفرمود کز شهر بیرون روند
دلیران یکایک بهامون روند
بفرمان یزدان سراسر سپاه
سراسر سوی دشت جستند راه
روارو برآمد ز مردان دین
شد آشوب پیدا به سپهر برین
برآمد ز گردان لشکر خروش
زمین همچو دریا برآمد بجوش
ز بس گوی زرین ناپدید شد
رخ چرخ بی ماه و خورشید شد
ز بانگ سواران و گردان دشت
سپهر و ستاره سراسیمه گشت
تو گفتی جهانی هویدا نبود
بجز گرز و شمشیر پیدا نبود
سواران بکف نیزهای بلند
که زو گشته رخ فلک مستمند
پر از کینه شاهان شمشیرزن
یکایک ز کار فلک خنده زن
پر از گرز و شمشیر شد روی خاک
ز تیغ و ز خنجر درخشان مغاک
ز رومی قبا و زکیلی سپر
فتاده کلاه از سر ماه و خور
ز اسپهبدان آسمان در خروش
ز گرد سیه شد فلک پر ز جوش

در بیان لشکرکشی حیدر کرار بعزم رزم حمیرای بدکردار و پشیمانی بعضی از لشکران نابکار

ورا نیز همه جنبش ناپاک زن
بهر برزنی همچو زن انجمن
سوی یکدگر کرده پرچم روی
از آن لشکرکشی در گفتگوی

یکایک ز رنج نبرده از بیم و رنگ / شتاب همه کشته یکسر درنگ
همه تن نهاده یکایک بمرگ / همه ترک سر کرده با خود و ترگ
شده سست دست دلیران کار / بکندآوران تیره بد روزگار
نه جای نبرد و نه راه گریز / ابا ایشان شده آسمان پر ستیز
یکی گفت در رزم مان کار نیست / ستیزه روا با جهاندار نیست
یکی گفت با خود ببانگ بلند / که ما را بپیچید دیو نژند
بسوی زنی کشته یزدان گرای / ز نیرا گزیده بهر دو سرای
هما نا سر آمد بما روزگار / بد فرخ در افتاد مان کارزار
بما تا ابد درد و نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
چو گفتند با هم ز روی نیاز / ازینگونه در دشت بسیار راز
سپهبد چو سوی سپه بنگرید / سپه را سراسر همه خوار دید
خروشید و گفتا ببانگ بلند / که ما را بود فتح بیچون و چند
باقبال او فتح گردد پدید / در بسته را اوستش آرد کلید
که دوران دوران ابر کام ماست / فراز از چرخ برین گام ماست
بگفت این و پوشید خفتان کین / یکی اهرمن شد عیان در زمین
تو گفتی برآمد یکی تیره میغ / که بد بار او گرز و شمشیر و تیغ
شمار از دگرگونه شد روزگار / همه دست و دل بازمانده ز کار
سواران پر از کین و تن تاختند / همه گرز و تیغ و سنان آختند
خروش دلیران ز گردان گذشت / فغان از مه و مهر و کیوان گذشت
برآمد خروشیدن گاو دم / ره مهر و مه گشت بر چرخ گم
چو بانو سوی آن سپه بنگرید / بخندید و شادان شادی گزید
بسر در روان اندر آورد خم / چنین گفت کای تاب اورنگ جم
که شد کار پیکار بر کام ما / به نیکی گراید سر انجام ما
برآرم بخورشید نام تو را / ز ناهید جوییم کام تو را
ز فرمان تو بر نداریم سر / تو خوش باش ای جفت خیر البشر
برزم خدا ناشناخواهی کنیم / پر از خون ز مه تا بماهی کنیم
گشاییم چو اندر گه کینه دست / بچرخ برین اندر آید شکست

همه کشته یکسر ز پیکار و جنگ / شده نوش ایشان سراسر شرنگ
همه کشته از درد و تن ناتوان / روان از تن جمله گشته روان
دل از درد و گریان و تن ناتوان / سوی یکدگر جسته راه امان
کج آمد در انگار پر کارشان / بزشتی کشید آخر کارشان
پشیمان یکی گشت از کارزار / یکی گشت گریان از آن کارزار
که بر سوی یزدان سر افراشتیم / ز روی خدا روی برگاشتیم
کشیده سر از عهد و پیوند خویش / شده جنگجو با خداوند خویش
یکایک بفرمان دیو نژند / گذشته ز پیمان آن ارجمند
همه سوی ابلیس کردیم روی / با هریمنان گشته ام چاره جوی
چو طلحه از آنکار آگاه شد / رخش زرد از بیم چون کاه شد
تهی دست و دل گشت از کارزار / شده کار نام آوران خوار و زار
برآمد کنون بانوی بانوان / سپهبدان کین با تن ناتوان
بترسید در کار پیکارشان / نگردید در رزم چون پهلوان
شود عاقبت کار بر کام ما / بکام است آغاز و انجام ما
بیاراست تن را بخفتان جنگ / دل از کار پیکار گردید تنگ
بتندی یکی بانگ زد بر سپاه / که تازند اکنون بآوردگاه
ز سر رفته هوش و ز تن رفته توش / که ناگه ز لشکر برآمد خروش
فلک را ز نوک سنان دل گسیخت / ملک از پیکان پر و بال ریخت
همه سوی خرگاه بانو شدند / پر افغان و پر کینه انبوه شدند
ز غریدن بوق و آواز کوس / پر از گرد شد گنبد آبنوس
سپهبد سوی او ز روی نیاز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
سپرد گر برای ز پرده سرای / پر از کینه زن برده آنی بجای
تو دل را باین کار غمگین مدار / منم تا کمر بسته کارزار
چه در رزم رو سوی میدان کنیم / همه کینه با پاک یزدان کنیم
ببینی کنون در گه کارزار / عنان و سنان دلیران کار
سر سرکشان را بکار آوریم / بخاک درت در نماز آوریم
ببخت تو نازم بآوردگاه / پی خون عثمان شوم کینه خواه

سران را همه سر ز تن بر کنم / دلیران دین را ز تن سر کنم
ره دین خود را همه پیدا کنم / خصومت بدارای و ارا کنم
بیابم بلا را ز قربوس زین / گشایم سوی نامداران کمین
بپیچم سر سروران از راه / بیابم تن خسرو از رزمگاه
بسوزانیان آتش اندر زنم / بن و بیخشان از زمین بر کنم
پی خون عثمان شوم کینه جوی / کنم سوی دادار ارزنده روی
بشویم ز رخ مهر آزرم و شرم / کنم سوی آورد هنگامه گرم
یکی رزم سازم که اندر جهان / بخوانند از رزم من داستان
چو من سوی شمشیر یازم دو دست / نه یزدان بماند نه یزدان پرست
نبینید چون رزم و پیکار من / کنون چیره گردند از کار من
که چون کوه با نو برآید ز جای / گریزان شود جیش شیر خدای
بسی نامداران اسیر آورم / یلان را همه دستگیر آورم
کشیده سپاهی پی رزمگاه / همه نوجوانان همه کینه خواه
بقدر تو ای ماه با هوش و هنگ / بسی کشته گردند در دشت جنگ
بخاک درشت جنگی سر و بیم / همه جان دین بکف بر نهیم
دلیران که دیدند آهنگ من / همه سر کشیدند از جنگ من
بمیدان کرا پای رزم منست / که در رزم من یکدل و یکتن است
گریزند ای بانوی بانوان / سپاهی ز من از کران تا کران
که دارد سر رزم و پیکار من / که گردون ترسنده از کار من
ز نوک سنانم بگردون گزند / ز آسیب تیغم یلان مستمند
دو دو دیو ترسان ز کار منست / جهان جمله در زینهار منست
یلان چون شنیدند گفتار او / همه شاد گشتند از کار او
بلا را ز گفتش دل آمد بجای / یکایک سوی رزم کردند رای
ز گفتار ایشان بر افروخت روی / شدند از پی رزم و کین چاره جوی
همه راست کرده بتن خود و گبر / همه دست برده بکام هژبر
همه برکشیده بگردون خروش / همه سوی یزدان شده کینه کوش
زمانه پر از خنجر و خود شد / سوی آسمان از زمین دود شد
جهان شد پر از خنجر و گرز و خود / تو گفتی که تنها همه خاک بود
خروش دو دو دیو بر شد بماه / زمین تا فلک جست آرامگاه
چو با تیغ سوی سپه بنگرید / بدل گفت گردون بکامم خمید
سرانجام خوش گشت انجام ما / همه کار با گشت بر کام ما

مکالمه بانو با طلحه

پس آنکه سوی طلحه بگشاد لب / که ای از تو روشن کنون تیره شب
برانند چه پای پیل و رکیب / جهان شد ز آسیب تو پر نهیب
بهر تاختن بر بسا رزمین / ز تیغ تو شد ارغوانی زمین
چو تازی تو در دشت کین پای / زمین چون زمان اندر آید بپای
چو شمشیر کین از میان برکشی / زمین و زمان را بخون در کشی
چه تازی پر از کین سوی کارزار / بسی دست و دل ها بماند ز کار
چو تازی خروشان سوی دشت جنگ / بجنگ آوران بر شود کار تنگ
بویژه که اکنون تو یار منی / در اندیشه کین گسار منی
تو باری مکن جفت پیغمبری / از ینداوری بر جهان داوری
بجنت من اکنون کنی کارزار / برآری ز خون پسر عثمان دمار
بگفت و برآمد بپشت هیون / نشست از بر تخت بی چند و چون
ببسته کمر را به زرین کمر / پی کینه خواهی خیر البشر
بجمازه بر تخت زرین نشست / خروشان یکی تیغ هندی بدست
بتن جامه نغز خیر البشر / ردای یمانی نموده ببر
فکنده برویش کمند و کمان / هراسان ز کارش همه آسمان
نشسته بجمازه راهوار / همه خود و خفتان او زرنگار
مکلل بدر و گهر چون مناة / مرصع بسیم و بزر همچو لات
روان شد بمیدان بکر و جدل / بتی غیرت لات و رشک هبل
بمیدان چو بر سوی لشکر بدید / خروشی چو گردان ز دل برکشید
برآورد سوی دلیران خروش / که آید زره ما بجان سخت کوش
بود دو ره دو دست سر باختن / نه از سر ز تن ها جدا ساختن
بخون در کشیدن تن خویشتن / بسی آنکه پوشی بتنها کفن

پسندیده باشی بنزد خدای | که جان در ره دوست کردن فدای
منم جفت پیغمبر دادگر | بسی گشته ام همخواب خیرالبشر
چو از من بمیراث خیرالبشر | ببینی کسی نیست نزدیکتر
حمیرا مرا خوانده آن پاک دین | برفتی از آنجا بدیگر سرای
مرا بر زنانش نموده گزین | زن و پاکزاد و پیمبر منم
چنان داشت با من ز لطف رای | که بد نامی سید المرسلین
پیمبر چه رحلت ز دنیی نمود | ندیده چو من دیده روزگار
چه لشکر شنیدند گفتار اوی | بسر بسته دستار خیرالبشر
نهاده بسر تاج گوهرنگار | کمر سیم و بند کمربند زر
درخشان چه عزّی ببام حرم | غریوان بآواز آن بی‌سرای
که ای روم بد دل اجنبی | منم همسر او منم محترم
مدارید جان در ره من دریغ | ز بهر پیمبر بر داور بد
چو لشکر بگفتارش دادند گوش | ز تو نیست راضی رسول کبار
که بی پرده از پرده آیی برون | ز کار تو فریاد ای دیوزاد
برزم خداوند لشکر کشی | بد حال و کار تو ای بدنژاد
هنوزم کنی فخر بر روزگار | رسول خدا از تو دل تنگ به
کشیدی سپاهی بدین رزمگاه | که کردی تو با دادگر جنگجوی
نداری تو از کار خود هیچ ننگ | تو داری بخونش بفر و اکناه
تو ای زشت کردار بدروزگار | باین کار و کردار و اهرمنی
بجنگ خداوند خود تاختن | بریدن دل از مهر کیهان خدیو
نترسی ز داد ای روز شمار | بدوزخ کشیده سر و کار خویش
بکردار زشتت اگر بنگری | یکی شاد و دل شد یکی کینه خواه
ولیکن ندانست کس راز او | برآورده هر یک ز دل آه سرد
که از کار و کردار آن بدنهاد | که شد کار ما نزد حق ناپسند
گروهی بسوی شاه دین آمدند | که ای پاک بخشنده داورا
سزد گر ببخشی تو ما را گناه | نهادیم سر سوی کسری و کاست
کنون تائب گشتیم زنهار خواه | بود تا زمانه به تنگ اندریم

در بیان آمدن حمیرا بدشت حجاز و تحریص کردن سپاه برزم شاه لافتی و نکوهش کردن لشکریان دیو سیر علیهم اللعنة الی یوم المحشر

منم رازدار رسول امین | شب و روز در حجره ام همنشین
مرا خوانده او امة المؤمنین | بمردان اسلام مادر منم
که در حجره ام قبر خود کرد جای | منم دخت بوبکر صدیق دین
سوی حجره ام از شرف جا نمود | منم رازدار رسول کبار
چه دیدند در خواب بیدار او | روانی پیمبر نموده بسی
بدستار او بسته گوشوار | بیاراسته تن بدرّ و گهر
فروزان بدرّ و گهر چون صنم | خروشان بگفتار چون زارخوار
فراموش کردید عهد نبی | منم خاص آن پرده آن حرم
بدشمن بکوشید با گرز و تیغ | سر دشمنان را بگرد آورید
ز دامان لشکر برآمد خروش | که ای زشت پتیاره نابکار
بگمراهی لشکری رهنمون | همانا ز ابلیس داری نژاد
ز فرمان جان آفرین سرکشی | حریم پیمبر ز تو شد بباد
که من جفت پیغمبر کردگار | ز کار تو ابلیس را هست ننگ
بیزدان داور شده کینه خواه | میان دو لشکر کنی گفتگوی
سجاح تو بادا همیشه شریک | شود کشته هر کس درین رزمگاه
هنوزم تویی یار رسول کبار | باین زشت خویی و این اهرمنی
بسوی خداوند تیر آختن | از آن سر کشیدن بفرمان دیو
چگونی بنزد رسول کبار | ترا شرم باد از کردار خویش
اگر دیو باشی تو گر پری | شنیدند چون گفت او را سپاه
یکایک شنیدند آواز اوی | ز گفتش دل لشکری شد بدو
سرانجام ما هم بدوزخ فتاد | ز گفتش همه گشته اندیشه مند
بنزد جهان آفرین آمدند | بنزدش نهادند بر خاک سر
که هستیم در کار خود عذرخواه | بفرمان ابلیس از راه رست
سزد گر ببخشی تو ما را گناه | که از کار خود دل به تنگ اندریم

ببخشند مردان ز کردار ما
شود آسمان خیره از کار ما

اگرچه بود پیش ما را گناه
توئی بر گنه کارگان عذرخواه

چو بشنید گفتار آن قوم شاه
بفرمودشان نزد خود پایگاه

گنه کارگان سرفراز آمدند
بدرگاه شه در نماز آمدند

همه جمله از اهل ایمان شدند
چو اسلام کیشان مسلمان شدند

همه گشته با لشکر شاه دین
برزم عدو هم دل و هم قرین

زهی کردگاری که بخشد گناه
گنه کار گردیده چون بیگناه

چو از کار شکر پرداخت شاه
بفرمود با مالک نیکخواه

سپه را سراسر نماید شمار
گزیدی پی رزم مردان کار

دلیران گردن کش تیغ زن
سواران سنگین دل اهل تن

کسانیکه شان چشم یزدان نگر
سوی پاک یزدان فدا کرده سر

ورا سوی یزدانیان صف گرای
کشیده صف از بهر کیهان خدای

صف جنگ یزدانیان راست گشت
دو گیتی از آن صف پرآوازه گشت

صفی برکشیدند از بهر جنگ
بر آن صف زمان و مکان بود تنگ

دلیران همه رشک خورشید و ماه
به جبریل ماند آن سران سپاه

ز بهر سوی نوری درخشنده بود
که خورشید و ماهش کمین بنده بود

سراسر نظاره روحانیان
مکان آمده غیرت لامکان

ملایک ببالا همه صف بصف
چو آن صف کشیدند از هر طرف

همه داغ غیرت پر از گفتگوی
که ای کاش بودیم در جیش او

ملوک و ملک گشته نظاره گر
که در رشک ملک گشته چندین بشر

برآورده آواز کروبیان
که ای کردگار مکان و زمان

بنازد این رزمگه کرد هی
یکایک بکامست از تو نهی

بغیرت همه از سما تا سمک
که چندین بشر گشته رشک ملک

بزرگان چو آن صف بیاراستند
بیامد بکام آنچه میخواستند

در بیان شکایت کردن از دور زمان پیر مغان و رندان بی نام و نشان و مطربان خوش الحان

مغنی کجائی برآرای ساز
نوازن بصوت عراق و حجاز

ازین رازمان جان و دل تازه کن
زمین و زمان پر آوازه کن

دل رازداران پر از سوز کن
نوائی چو نار شب طور کن

تو چون نار موسی برآور بعشق
که جبریل گیرد ز نارت جنس

ازین داستان با ملک ساز گو
ملوک و ملک را باواز گو

که شد در زمانه صفی بر بپای
که نازد بآن صف یگانه خدای

صفی گشت از بهر یکتا پرست
که در آسمان مثل آن صف نخاست

مغنی نوائی باواز نای
برآور دل رازداران بجای

برندان در راز را باز کن
بفرزانگان کشف این راز کن

که آنکو صف نه فلک برکشید
بسوئیش زنی از چه لشکر کشید

ببین حل این مشکل از چنگ و نای
سرود کرنای ز بهر خدای

که دل گشته حیران ز کار سپهر
شده خیره از گردش ماه و مهر

مغنی نوائی بصوت و غزل
که گردیده دارنده لم یزل

صف آرای در دشت یکرنگ جنگ
مبادا جهان از شتاب درنگ

مغنی صف عیش را ساز کن
بیاران خوش نغمه آغاز کن

صفی برکش از خیل رامشگران
که صف بسته از غم گران تا کران

مرا گر ازین غم رهائی دهی
مرا با خدا آشنائی دهی

که یزدان ز بهر که لشکر کشست
دلم هر ازین غصه در تشت

ازین باره که پرده را دور کن
بهنگام ماتم بجا سور کن

سرایندهٔ دیگر این راز شو
نواخوان این ره پرآواز شو

که دیوان بسوی خدا جنگجوی
چرا پر ز کینه برآرند روی

بگیتی چرا زندگانی کنند
بهم چون دگر مهربانی کنند

چگویم نداند کس این راز را
تو برکش این راز آواز را

ز دل پردهٔ کمرهی دور کن
دل از نور دادار پر نور کن

سهی زن درین ره که یابی رهی
ازین ره دهی مر مرا آگهی

نگه زین نوا و دو ساز غم
گزین غم همیشه بغم هم بهم

نوازنی دلم را ز غم دور کن
باواز نی ماتم سور کن

که زین پرده راهی پدیدار نیست
درین پرده دانای اسرار نیست

که گویم بره آن نشانم دهد / رهی سوی راز نهانم دهد
نه از نهانم و بد آگهی / ورین پرده من را نماید رهی

چگویم که بر ما نهانست راز / نگردیده بر روی کس پرده باز
چگویم ندانم درین پرده هیچ / نه آگاهی از پرده و پرده گیست

که شاید نماید نشیب و فراز / نشوم آگه از رازهای دراز
ازین پرده بهتر که دم درکشیم / براوراق دانش قلم درکشیم

چو دانا درین پرده آگاه نیست / خرد را به پرده سرا راه نیست

در بیان ساز و آیین سپاه نصرت همراه از میسره و میمنه و جناح و شکوه مبارزان دلاوران عسکر جناب حیدر صفدر و خطاب در روی کشان

کنون باز گردم سوی کارزار / سخن گویم از گردش روزگار
که چون شد در آنجا صف جنگ راست / از آن صف جهان راست …

سپهدار او مالک شیردل / که از خون دشمن زمین کرد گل
شهنشاه دین شاه پاک حسن / که بد سبط پیغمبر ذوالمنن

امام دوم سرور خافقین / سلیل شهنشاه بدر و حنین
سپهر حجت پنج آل عبا / هویدا از آن نور یزدان نما

چو مه کسب نور از رخش کرد دور / ز رویش رخ ماه شد غرق نور
دگر شاهزاده محمد که بود / بجنگش چو گویی سپهر کبود

هنرمند دانا و روشن روان / دلیران سپهدار شاه جهان
بجستی هزبر از چنگال جنگ / گریزان ز چنگش پلنگ و نهنگ

سر سرکشانش بخم کمند / بخم کمندش سپهر بلند
چو او در جوانان جوانی نبود / بمانند او پهلوانی نبود

هنرمند آزاده و نیک خوی / نمایان ز روی پدر روی او
ز شمشیر او دیده دود در خروش / هراسان از و چرخ سیاه پوش

در آن رزمگه آن سپهدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
بلشکر که شاه دین شاه بود / هزبران پنهان و ان هوا خواه بود

بلشکر چه او نامداری نبود / چه او در سواران سواری نبود
سپه چون دو رویه کشیدند صف / خروش ملایک … از هر طرف

برآمد خروش که شهنشاه دین / خروش آمد از آسمان بر زمین
ملایک ز هر سو پرافشان شدند / ملوک و ملک آفرین خوان شدند

بلشکر چه شد روی او رهنمای / بلشکر عیان گشت نور خدای
بلشکر چو عکسی ز رویش فروخت / همه هرچه بد لشکر کفر سوخت

عیان گشت نیروی پروردگار / هویدا رشد قدرت کردگار
تو گفتی دو گیتی هویدا نبود / بجز روی او … پیدا نبود

ز ذاتش همه محو نقش جهان / ز سم سمندش مکان لامکان
جهان محو نقش و لارای او / نه کون و مکان تنگ با جای او

چو نور رخش تافت در روزگار / سراسیمه شد مهر خفاش وار
بذاتش مکان و زمان جا نداشت / که او بود یکتا و همتا نداشت

چو عکس رخش در جهان اوفتاد / مکان غیرت لامکان اوفتاد
چو پرنور از روی او فرش شد / همه خاک او غیرت عرش شد

چو بر عرش از نور او نور تافت / از آن نور عرش برین نور یافت
تو گفتی خداوند شد خود نمای / همه عرش پر شد ز نور خدای

جز آن نور نوری هویدا نبود / بجز روی او روی پیدا نبود
بلی روبها جمله گردد نهان / نماید چه روی خدای جهان

چه روشن شود چهره آفتاب / ندارد درین چهره شب تاب تاب
شهنشه چو برداشت از رو نقاب / جهان تا جهان شد پر از گفتگوی

ملایک بنالا همه و لشکر / که اینست دارنده دادگر
ز هر غرفه قدسیان / همانا که اینست داور خدای

ملوک و ملایک بشک و یقین / که اینست دارای جهان آفرین
شده خیره از روی او جبرئیل / که دانم کیست این … خلیل

ولی کبریایی هویدا از و / جلال خدا جمله پیدا از وی
جلال خدا از جلالش عیان / جهان از دیدار او تازه جان

معنی دف و چنگ ز ساز کهن / نوایی بآیین نغمه او از کهن
بروحانیان سر این راز گو / بگیر و بیان از دانه گوی

نوائی بآهنگ نه پرده ساز
ز نه پرده کن پرده را ساز باز

ز راز نهان گوی با پرده دار
که از پرده کی پرده را پرده دار

خدارا ازین پرده راهی بر آن
تو بی پرده زین پرده راهی بخوان

که شاید که مارا نمائی رهی
که یابیم از پرده کی آگهی

تو این پرده از چشم ما دور کن
بچشم خدائی بما نور کن

که بی پرده بینیم ما هر چه هست
ز تو جلوه کردیم یزدان پرست

مغنی ازین پرده نقشی نمای
که بی پرده بینیم رخ دلربای

که بی پرده در هر نقشی نمود
که او آفریننده پرده بود

از آن پرده دل را خبردار کن
هویدا از آن پرده اسرار کن

که کار دل از پرده بیرون فتاد
به نه پرده چرخ گردون فتاد

مغنی گرت ره باین پرده نیست
ندانی که نقش پس پرده چیست

بساقی بگو می بمینا کند
از آن می علاج دل ما کند

مئی کو روان بخش جان پرور است
ز خمخانه ساقی کوثر است

بجامم که زان جام جمشید جم
برآورد نقش جهان از عدم

که بینیم از آن جام حسن ازل
شوم آگه از داور لم یزل

سوی ساقی آییم پرستار وش
چو ساقی و شادست کرده نثار

از و جوییم اسرار این پرده باز
از آن پرده دل را کنم بی نیاز

بسوی خدایم نماید رهی
بسوی خدایم دهد آگهی

نماید بمن فاش ازین پرده راز
بهم رخ نه خاک در کبریاز

درین پرده راهی نشانم دهد
نشانی ز راز نهانم دهد

خدارا ز ساقی بمن گوی باز
ز من سوی او بر پیامی ز راز

چو ساقی که از عکس می بیدم
برآرد دو صد جم ز کتم عدم

بجم جم او جم چرخ گم
ز نور دو جم اوست این هفت جم

زلال خضر دردی از جام اوست
خضر از ازل دردی آشام اوست

ز مینای او جام کی پر می است
می او دل افروز جام کی است

دلم زان می روشن آگاه کن
می روشنم توشه راه کن

گشایم بگفتار دستانه لب
بگویم ترا داستانی عجب

که بی پرده زین پرده نقشی نمود
که او آفریننده نقش بود

نمودار گردید نقش بلند
که بی پرده بد از ازل نقشبند

بفرمان صورت گر روزگار
که بر ماسوا بود صورت نگار

هویدا از و روی حسن ازل
عیان روی دارنده لم یزل

شگفتی درین پرده آمد پدید
کسی کو همه پرده را آفرید

ز هر پرده او هست دانای راز
همه پرده داران بود در نیاز

شگفتی تو از کار چرخ بلند
بیزدان کند رزم دیو نژند

چه یزدان ورا آید گفت و جواب
دهد خیره ابلیس را جواب

سوی داور آرد بفرخاش رو
بفرخاش چون کند گفتگوی

بدو فرخ فند عاقبت در مغاک
بخواری نهد روی بر تیره خاک

به بیجا بدان داور پاک روی
بیزدان بها که شود جنگجوی

به یزدان کشد جاودان تیره تن
بدو فرخ شود یار با اهرمن

جهان دید کار شگفتی بسی
شگفتی بد بنیان ندیده کسی

که زن برنشیند برافراز زین
خروشد به پیکار مرد آفرین

بسی زره دیوان فرخاشخر
بر او کداراند بر خاک سر

چه خوش گفت دانای شیرین زبان
چو زاید ز مادر بپوشش کفن

بداورا رزم آزمائی کند
برزم خدا اژدهائی کند

تفو بر تو ای گردش روزگار
که هم بد نژادی و هم کج نهاد

ترا هیچ در دیده آزرم نیست
ز روی جهان باز اشرم نیست

در بیان رخصت گرفتن محمد حنفیه از پدر نامدار و روانه شدن بکارزار و آمدن طلحه نابکار به پیکار آن زاده شیر پروردگار علیه صلوات الله الملک الغفار

وگر نامه کردم سوی دوستان
سخن گویم از داور داستان

که چون شاه آمد بسوی سپاه
خداوند بر بندگان حجت اله

نهاده بسر مغفر سرمدی
ببر کرده زره اعدا احمدی

ببر جوشنش از تنش پر ز نور
فروزان از آن نور سیمای طور

زره در برش تنگ نه آسمان
کمر ترکشش غیرت لامکان

کمندش فرو کنده بتقدیر کین / بعرش برین بود حبل المتین
نمودی چه با خود و بنمود چهر / کمین نیز کی از خود او نه سپهر
ز نوری که از خود او تافتی / زمین و زمان روشنی یافتی
چه استاد انشاه در قبلگاه / فتادند بر خاک خورشید و ماه
پر از نور شد جمله کون و مکان / مکان برتری جست از لامکان
فتادند یزدانیان در سجود / نمودند نعت خدای ودود
محمد حنیفه ببوسید خاک / که ای روی تو روی یزدان پاک
جهان عکسی از خنجر تیز تست / شفق برقی از تیغ خونریز تست
ز سم سمند تو در نه سپهر / پدید آمده صورت ماه و مهر
سمند تو چون یکه تازی کند / بمیدان لاهوت تازی کند
چو اندر مکان گرم سازد عنان / تو در دو مکان بر سر لامکان
کمین عرصه پشت عرش برین / تو نی بلکه در وجه عرش آفرین
پیمبر چو نزدیک یزدان رسید / در آن عرصه که غیر تو کس ندید
در آن عرصه که تو جولان نو / در آنجا همه هر چه بد آن تو
کجا عرصهٔ پشت خاک نژند / که تازی باین تنگ میدان سمند
نه این خاک تیره ترا زیر دست / کمینگاه تو سدرة المنتهی است
نه چو لانگه پشت دشت مغاک / دو گونست نزدت چه پاک و چه خاک
بمن کار این خاکدان واگذار / بمن بخش پیکار این کارزار
چه گفتار فرزند بشنید شاه / بخندید و گفتا که این است راه
ترا برگزیدم درین کارزار / تو شو با خداوند دمزنده بار
چو بشنید از شاه فرزند شاه / سرش برگذشت از سر مهر و ماه
وز آن پس بمالید رخ را بخاک / چه یزدانیان نزد یزدان پاک
تهمتن یکی نیزه دادش بدست / که زین نیزه آری بدیوان شکست
چه بگرفت آن نیزه از دست شاه / غو کوس و لشکر برآمد بماه
خروشان بمیدان برآورد روی / سوی دشت پیکار شد پوی پوی
ز دو رو بپا خاست بانگ بلا / خروشیدن آمد ز آهن و لا
ز آهن نهادان پولاد پوش / زمین و زمان اندر آمد بجوش
بگردون در آمد غو دار و گیر / بترسید کیوان و بهرام و تیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی / فراشد ز چارم فلک های و هوی
زمین گشت گردون و تار آفتاب / بلند آسمان شد بیکره تاب
سنان برگذشت از سر نه سپهر / علم طعنه زد بر رخ ماه و مهر
سر خود بر آسمان برکشید / سپهر بر سر از بیم اختر کشید
ز بس گرد گم کرد بر چرخ راه / فروزنده خورشید و تابنده ماه
ز بس نیزه و گرز و شمشیر کین / زمین آهنین شد هوا آتشین
تو گفتی جهان جای اهرمن است / زمانه ز فولاد و از آهن است
روان شد بمیدان چه فرخنده شاه / بر افلاک شد خاک آوردگاه
زمانه پر از خنجر و تیر شد / زمین جمله پر گرز و شمشیر شد
ز بازوش نیروی حیدر پدید / ز نیروش گوی غضنفر پدید
تو گفتی علی با دلی پرستیز / سوی دشت کین کرده شمشیر تیز
به نیرو بمانند شیری دژم / دو گیتی کشیدی بیکدم بهم
نهاده بسر تارک خسروی / بجنبان نهان بازوی پهلوی
چه او سوی میدان برآورد روی / هراسان دد و دیو از کار او
چو دیدند پر نور رخسار او / بمیدان کین رزم و پیکار او
جهان تنگ بر قد و بالای او / بمیدان گیتی کجا جای او
یکی گفت این گردنی حیدر است / ولیکن یکی گرد نام آور است
که با او نه پیکار دستان بود / فلک را از آن دل هراسان بود
چو با تو نگه کرد در کارزار / بپرسید کاین نور دیده سوار
که باشد که تازد بمیدان جنگ / که بر لشکر ما شده کار تنگ
دلیری سوی ما بجنگ آمده / که از مهر و کینش درنگ آمده
خدا را بگوئید ازین کارزار / که از کیست آن نور دیده سوار
که تازد بدینسان بمیدان جنگ / شده توش جنگ آوران تیز رنگ
سواری چنین و او را جواب / که فرزند شاه هست آن کامیاب
محمد حنیفه که چون او سوار / ندیده دو بیننده روزگار
به تنها چرا آید سوی کارزار / سر آرد بگردنکشان روزگار

فرازد

فرازد اگر تیغ بر تیغ کوه　　شود کوه از ضرب تیغش ستوه

بگردنده گردان گشاید خدنگ　　بگردن نهد چرخ را پالهنگ

اگر چرخ گردد دوار هم نبرد　　سر چرخ گردان در آرد بگرد

ز آسیب او چرخ سیماب وار　　ز نیروی او ناتوان روزگار

فلک را ز بیمش ز رخ رفته رنگ　　ازو توش گند آوران چو پلنگ

بمیدان کین چون در آید چنان　　تو گوئی که چشم شیر خدای

بمیدان در آمد پی دار و گیر　　بلی شبل شیر است مانند شیر

کسی را به پیکار او تاب نیست　　کسی را به پیکارش پایاب نیست

چه بشنید با بور لشکر جواب　　فرو ریخت از دیده از بیم آب

سپه گشت پر بیم از کار اوی　　سران سپه را به پژمرد روی

چه طلحه سپه را ز ارزنگ دید　　سراپای گیتی بخود تنگ دید

بر او نو آمد دو رخ سندروس　　پیاده شد و خاک را داد بوس

که اکنون بخت تو در کارزار　　ز گردان جنگی برآرم دمار

کفن جوشن نامداران کنم　　پر از خون کنار سواران کنم

ز خون دامن دشت و بر تر کنم　　پراکنده گردان لشکر کنم

بگفت این و تازید در دشت جنگ　　ز تن رفته توش و ز رخ رفته رنگ

چه تنگ اندر آمد باوردگاه　　خروش دو لشکر برآمد بماه

برآمد خروشیدن کرنای　　دل کوه خارا برآمد ز جای

چه شد طلحه در رزمگه رزمجوی　　پی آرزم بر سوی شهزاده روی

برآورد و آمد باوردگاه　　ز بس خشم و کینه بدان دو سپاه

برآمد خروشیدن از رزمگاه　　کلف گشت بر گرد ماه

محمد حنیفه چو او را بدید　　پر از خشم بر سوی او بنگرید

دل طلحه زان بنگریدن ز کار　　شد و خواست خواهد از او زینهار

همی خواست تا زنده پر زن برد　　بر آورد که جان با فسون برد

بلرزید و ترسید و آواز داد　　چه فریاد خواهان بر شاه داد

مرا نیست آن پایه در دار و برد　　که گر دم باورد توهم نبرد

شهنشه چو بشنید گفتار اوی　　زمانی بخندید بر کار اوی

باو گفت ای کشته از عمر سیر　　چو روبه فتاده بچنگال شیر

ندانی کت آمد بسر روزگار　　چو حیلی بمکر و فسون زینهار

چه این فتنه انگیز تو انگیختی　　بسر خاک نامردمی ریختی

تو با لشکری لشکر زن شدی　　تو رو سوی بازار برزن شدی

ورا نیز مانا شد ترا بازگشت　　ترا در سفر دیو دمساز گشت

بگفت این و تازید سوی سمند　　بجنبید اندرش پهنای بلند

چو شیر بر سوی طلحه آمد روان　　تهی از تن طلحه گردید جان

سر نیزه را سوی او راست کرد　　سر نیزه اش هرچه او خواست کرد

چو گوی زرین بر گرفتش ز کین　　برآمد ز نیزه انبان آفرین

باو آن پی تن طلحه سیل تن　　چو یک پشته بودی بر آب زن

زمانی بتازید در دشت کین　　بیفکند خارش بروی زمین

برید مر گردان لشکر سرش　　فکندند بر خاک ره پیکرش

از و شاد جنبش خدای صمد　　پر از غم از و لشکر دیو و دد

بمیدان چه شد کشته آن نابکار　　برآمد جنبش مخالف دمار

چه لشکر بیکره بهم تاختند　　بهم گرز و تیغ و سنان آختند

برآمد بکیوان غریو و نفیر　　بنالید بهرام و برجیس و تیر

چه شب تار شد دیده روزگار　　بهم سر بپیچید لیل و نهار

رخ مهر و مه ناپدیدار شد　　همه بد دلان زاد ل از کار شد

دو لشکر بیکبار آشوفتند　　بهم گرز و کوپال و کین کوفتند

ز کیوی دیو دمنده غریو　　ز کیو همه جنبش کیهان خدیو

فرشته به پیکار با دیو زشت　　بد و فرخ قرین گشت خرم بهشت

ز بانگ یلان کوه و در در خروش　　ز آسیب گردان زمانه بجوش

ز بس سر فرو ریخت در کارزار　　همه خار و خارا سر آورده بار

تن نامداران بخون و بخاک　　تن نابکاران نهان در مغاک

سرانجام از کفر آمد غریو　　ز دست فرشته زبون گشت دیو

ز اسلام بر کفر آمد شکست　　سپاه دد و دیو گشتند پست

بسی نامداران مرز و حجاز　　فتادند سر از تن مانده باز

بسی پهلوانان بیشه شیرزن / که بودند تکبیر غربان زن
فتاده بخون با تن خاک چاک / سر اندر سنان و تن اندر مغاک

در بیان افکندن محمد حنفیه شتر عایشه را و اسیر نمودن محمد بن ابو بکر او را بامر شاه

یلان قوی هیکل پیل تن / که بودند سردار آن جیش زن
همه کشته گشتند در کارزار / برآمد ز جانشان [illegible]

شتابان سوی قلب فرزند شاه / بسوی دلیران نمودی نگاه
عنان را سبک کرد بر بادپای / خروشید تند و برآمد ز جای
سنان را بکف چون عنان تاب داد / بخورشید و مه رنگ تیهاب داد
تو گفتی پر از کین برآمد ز جای / بمیدان پیکار شیر خدای
خروشان بتازید در دشت کین / سوی زن بر انگشت مرا این
سواران گفتار و در دشت جنگ / چه دیدند گردش گرفتند تنگ
بسی گرز و شمشیر زهر آبدار / ز تندی ببازوی آن نامدار
بیامد تن شاه را زو گزند / بجولان درآورد زانسو سمند
ز تیغش فرو ریخت سر بار زین / پر از پا و سر شد زمان و زمین
بسی کشت زان لشکر بد نهاد / همه خاک کفار دادش بباد
چو در دشت پیکار شد یکه تاز / سر نامداران ز سر ماند باز
تن سرکشان را بخون در کشید / چنان تا سوی ناقهٔ زن رسید
یکی نیزه بر ناقه کرد آشنا / تن ناقه را کرد در خون شنا
بیفتاد از آن بانوی بانوان / تو گفتی ز جنبش روان شد روان
ز محمل بیفتاد در دشت کین / خروش یلان شد بچرخ برین
ز کارش بجیش زن آمد شکست / همه لشکر دیو دد گشت پست
ز کار زمانه بخندید شاه / سوی پور بو بکر کردش نگاه
چنین گفت خندان که ای نامدار / سوی خواهرت شو کنون [illegible]
مر اورا سوی ما اسیر اندر آر / درین رزم کوتاه کن کارزار
محمد چه بشنید گفتار شاه / بپوسید خاک و روان شد براه
همی رفت تا سوی لشکر رسید / بنزدیک فرخنده خواهر رسید
برآورد بالای محمل دو دست / که ای از تو بیزار یزدان پرست
ولی محمل از نوک تیر / مشبک چو غربال بود آن سریر
نگه کرد چون بانوی حق پرست / ببالای محمل بدیش دو دست
خروشید کی مردم خیره سر / نه حرمت شما را به خیر البشر
نه من نیستم آن زن محترم / که بودم همه بانوی اکرم
در انجا بدم بانوی بانوان / بغربان پیغمبر انس و جان
گر از بهر اینکه بازو و دست / سوی محمل من که آرد شکست
برادر چو بشنید گفتار وی / چنین گفت کی بد دل تیره روی
هنوزم تو بانوی پیغمبری / که با پاک یزدان کنی داوری
چو آن هر دو لشکر چنین خوار او / در آئی برزم خداوند کار
بسی خون شاهان پاک دین / ز کار تو ریزد درین سرزمین
هنوزم کنی دعوی اینکه من / بدم جفت پیغمبر ذو المنن
بگفت و ز محمل کشیدش برون / سوی خانه اش برد بی چند و چون
بدست برادر چو شد دستگیر / محمد ابو بکر کردش اسیر
همه رزم و پیکار کوتاه شد / ز اهریمنان بر فلک آه شد
ز لشکر بسی دستگیر آمدند / بسی نابکاران اسیر آمدند
بسوی غنیمت همه جیش شاه / بهر سوی کشته دلاور سپاه
ببردند سیم و زر بیشمار / ز شمشیر و از خنجر کارزار
غنیمت شمار و کرانه نداشت / چنین مال و زر زمانه نداشت

در بیان مامور شدن مالک اشتر بامر مرتضی و جانشین رسول ملک اکبر گرد بلدان بر گشته از ایمان بجهت تثبیت آن

ببردند گردان فزون از شمار / همه رخت سیم و زر شاهوار
جوانی کهن دهر از سر گرفت / زمانه ره و رسم دیگر گرفت
چو زان رزم فیروز شد جیش شاه / پر آواز تکبیر شد مهر و ماه
زمانه ز تکبیر گویان بجوش / ز تکبیر چرخ برین پر خروش
سران سپاه و سپه سر بسر / ابر نیزها هر یکی کرده سر

گروشان سوی بارگاه آمدند
دگر هر که بد در جهان سرفراز
وبادم ز پولاد پوشان شاه
شهنشه چو زان کارفیروز شد
براو خواند او شهریار گزین
اباخواهر خویش و خویشی تبار
بفرمان آن نامدار ادین
شهنشه چو زان نیم شد دلکش
همه ملک زیر نگین آورد
ز دیو و ز دد پاک سازد زمین
جهان را بزیر نگین آورید

دلیران بدرگاه شاه آمدند
بچنگال هر یک بدشمن ستیز
پراوازه بد محفل مهر و ماه
سر تخت او گیتی افروز شد
بسی آفرین از جهان آفرین
روانه یکایک سوی آمدند
از آوازه پاسبان نهادند
بفرمود تا مالک سبز دل
زدین ره نگارند این آورد
زمین را بکام جهان آفرین
و بد سوی مردان هر بوم و بر
هویدا همه دین یزدان کنند
همه ملک را سازد از کفر پاک
بفرمان او مالک نامدار
جهان را ز اهرمنان پاک کرد
ز ابلیس او رون تهی کرد جای
بسی شهر و بس ملک بیچون و چند
بیزدانیان جمله را کرد یاد
بسی ملک از دیو وارونه گفت
جهان پر ز آیین و دین آورید

دلیران سرطوق نامدار
فکندند بر خاک این نکتهٔ ناب
چنین فتح هرگز ندیده کسی
محمد ابوبکر را خواند پیش
وز آن پس بفرمود اندر زمان
شوند و ستایش بجا آورند
به یثرب فتند فیروز و شاد
سپه را براند باین و ساز
ز گردنکشان بفرمان دیو
نماید کند عهد سید ادست
ز یزدانیان و ز یزدان خبر
ز اهرمنان پاک کیهان کند
و بد جای اهرمنیان در مغاک
در آوازه که فرمود شد پی سپار
دل کفرکیشان ز غم چاک کرد
برافراشت رایات داور جدا
که بودی بفرمان دیو نژند
عیان کرد راه خداوندگار
بسی کشور از شکر دون گرفت
از آن دست ابلیس کوتاه کرد

نمودند بر خاک پیش نماز
نموده ستایش خداوند پاک
بگیتی اگر فتح کرده بسی
باکرام جاداد نزدیک خویش
شود و سوی شهر مدینه روان
ستایش بداور خدای و نیاز
بسی از خداوند کردند یاد
بهر کشوری دست سازد دراز
در آرد بفرمان کیهان خدیو
در آرد بایشان شکست درست
سر از آن سوی داد گر راه کرد

والسلام

۱۲

هو

در بیان آغاز داستان غزوه صفین با معویه لعین و السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

سرایندهٔ کارنا باستان
چنین گوید از گفته راستان
که چون زاده هند آن اهرمن
بعهد خدا گشته پیمان شکن

ز فرمان یزدان بپیچید سر
برآشفت با داور دادگر
بیزدان در رزم را باز کرد
جدل با خداوند آغاز کرد

چو آگاهی آمد سوی یثرب نیو
که فیروز گردید کیهان خدیو
ز کین گشته شد طلحه پیل تن
زبیر گزین را زره شد کفن

یلان و دلیران همه سر بسر
ز تنشان همه دور گردیده سر
چو آن گفته بشنید آن تیره بخت
بخاک اندر آمد ز بالای تخت

بغلطید بر خاک دیو نژند
جهان شد ز آواز او مستمند
همی کند موی و همی خست روی
به بخت بد خویش در گفتگوی

یک هفته بنشست بر سوگ و درد
همی زد دمادم ز دل آه سرد
زماتم چو پرداخت آن زشت کیش
طلب کرد اهرمنیان نزد خویش

بنزد یک خودشان گرامی نشاند
بایشان بسی راز و افسانه راند
از آن رزم و آن انجمن یاد کرد
که حیدر بمردم چه بیداد کرد

همه نامداران دین را بکشت
هراسان از او بد ز کار درشت
دلیران بفرمان آن نامور
زبیر گزین را بریدند سر

همان طلحه کو بود در دشت کین
بیاری دین یار یاران دین
پی رزم از بهر خیر البشر
بسی کرد پیکار آن نامور

بخون درکشیدند از بهر دین
همه دشمن سید المرسلین
همه در رکاب پیمبر بجنگ
نکرده ز کفرکیشان درنگ

کنون کشت حیدر همه خوار و زار
برآورده از جان هر یک دمار
رسول خدا را حرم خوار کرد
ز افراز محمل نگونسار کرد

پر از کشته گردید روی زمین
همه دین گرامی همه اهل دین
نمودند جفت پیمبر اسیر
بخون درکشیدند برنا و پیر

چو ما خون عثمان همی خواستیم
بخون خواستن دل بیاراستیم
چنین چون از این نامداران دین
که بودند با سید المرسلین

همه در رکابش ز بهر جهاد
بسی کشته مردان تازی نهاد
شنیدند اهرمنیان چون خروش
ز اهرمین زشت بیداد کوش

ز گفتار او در خروش آمدند
چو او دل پر از کین بجوش آمدند
یکایک بگفتار او دلپذیر
بگفتند این کی تو بر ما امیر

بفرمان و رای تو فرمان کنیم
طلب خونش از پاک یزدان کنیم
بد همش یکایک بسر آوریم
سر دشمنان را بگرد آوریم

هم اکنون یکی نامهٔ نامور
نه نیکوست شمشیر و تیغ آختن
یکی نامه بنوشت آن بدگهر
بجای پیمبر توئی جانشین
مرا بد بس اندیشه با خویشتن
کشیدی یکی لشکر بیکران
بسوی مرا او را بخواری اسیر
که کرده ز پیران گو نیکنام
وگر طلحه آن نامبردار دین
توآئی که چون برکشی ذوالفقار
تو نیکو همی اندرین کارزار
من از دعوی خون عثمان بری
کشیدی ز پرده مرا او را برون
برین ننگشان چرخ گردون گریست
مرا کس به رزم و پیکار نیست
همه آنچه فرمائیم آن کنم
یکی لشکر آرم ز هر سو گران
طلبکاری خون عثمان کنم
بیارم بگفت دگر زو نفس
پس آن نامهٔ زشت ناپاک بو
بخواندن چو خواننده لب باز کرد
چو بشنید ازو داور دادگر
ز گفتار اهرمن زشت رای
ترا با امور امامت چکار
بروی نبی هفت لشکر کشید
تو ای اهرمن زادهٔ نابکار
ز شمشیر من در گه کارزار

نویسیم بر یار خیر البشر
بیاران خیر البشر تاختن
پر از عهد و پر کین بخیر البشر
یکی چشم بگشا و خود در ببین
که خونریز عثمان سپاهی ببین
سوی بصره در رزم نام آوران
بدست ستمکاره کان و ستیز
بسی در رکاب پیمبر جهاد
که او بد امین رسول امین
برآری تو از دشمن دین دمار
که چون گشت اسلام ازین کارزار
تو با اهل دین در نبرد آوری
ز محمل بسوی ورا سرنگون
پریشان زمین و زمان چرخ نگریست
بجز بندگی تو ام کار نیست
بمهر تو آرا گروگان کنم
که او را ز نامه نذارد گران
طلب بخششش از پاک یزدان کنم
همه هرچه گفتم تو دانی و بس

چو بشنید گفتار شاه زمن
بگفتا این خون از دو دیده فشاند
که ای کار دین نبی از تو راست
ز خونریزی خلق اندیشه کن
بکشتی بهر انکو که بد یار من
بزوج پیمبر شدی رزم خواه
بسی کشته گشتند مردان دین
بفرمان و رای تو ای نامور
بمیدان کین کشته شد خوار و زار
نه نیکوست در خون کشی اهل حق
بزرگان دین با سراسر سپاه
حریم پیمبر که بد محترم
ز کار تو شد در جهان خوار و زار
کنون گر گذاری ره رزم و وغا
تو شاهی و من کمترین چاکرم
وگرنه کشم لشکر بیشمار
فروزم چنان آتش کارزار
درین ره چنین است آئین من
برفتن فرستاده بگذارد گام

در وصول نامهٔ معاویهٔ لعین بدارای دین و خشمگین شدن شاه لافتی از رفتار آن بیحیا و برسالت فرستادن طرماح را نزد آن دغا و کیفیت آن

پر از خشم گردید کیهان خدای
نه فاروق دینی نه یار غار
ز دین و ز دارای دین سر کشید
پدر بر پدر دیو ناهوشیار
بر آمد ز اجداد شوم و تبار

بپاسخ یکی نامه سویش نوشت
پدرتا آن بد اندیش ناپاک مرد
ز کین دل آن دیو زشت پلید
همه دشمن دین و عزی پرست
ببدر و احد از سر ذوالفقار

با اهرمنان شد چنین ای زن
ز پیر گرانمایه ز پیش خواند
ز تو راستی در جهان خوش نماست
جز این کار کار دگر پیشه کن
نه نزدت همه خوار گفتار من
ز محمل فکندیش بر خاک راه
ز کار تو ای سرور بهترین
مرا او را بخواری بدیده پیر
پسندی چگونه تو این کارزار
چگونه پسندی تو این بهترین
همه کشته گشتند در رزمگاه
ز کار تو شد خوار و زار از کرم
حمیرای پیغمبر و زن کار
تو خونریز عثمان سراسر بجا
بفرمان و رای تو فرمان برم
کنم با خداوند خود کارزار
که از نامداران بر آید دمار
ازین کار روشن جهان پیش من
بملک عراق آمد از مرز شام
بیامد بنزدیک کیهان خدیو
باواز اهرمن آواز کرد
سخنهای اهرمن بد سیر
که ای زشت اهرمن بد سرشت
ببین با پیمبر بگیتی چه کرد
جگرگاه عم پیمبر درید
بکشتی و ناپاکی آلوده دست
برو تا کیهان تیره شد روز و کار

با جداد تو آتش افروختیم   تن کفر کیشان تو سوختیم
پی خون ایشان تو ای کینه جوی   بهانه بعثمان کنی گفتگوی
تو از کینهٔ لات پرخون دلی   دل از مهر لات و هبل نگسلی
ز کین خدایانت ای شرزه رای   کنی رزم جویی بداور خدای
همه جدهای تو ای بدسرشت   یکایک بفرموده و نوشت
بپیچید روی خود از لم یزل   پرستار کشته بلات و هبل
خدایان اجدادتست ای تیره رای   بدست خدائی فکنده ز پای
ز خون نیاکان تو روز کین   ز تیغم هنوز است پرخون زمین
بشنید چه گفتار شاه جهان   فرستادهٔ خواست روشن روان
خردمند و بینا و بیدار مغز   توانا بکردار و گفتار نغز
هشیوار و بیدار و نیکو نهاد   دل آگاه و دانا و والا نژاد
بجستند خدام خیر الانام   جوان و دل آگاه و فرخ نام
ابوذر بدین و تهمتن برزم   بدانش ارسطو فلاطون ببزم
ابوذر خصال و ارسطو خیال   فلاطون منش شبه مسیحا مثال
گریزان از او دیو و مکر و دغل   که کینه در رزم چون سام یل
چو آمد بدرگاه دارای پاک   دوتا کرد بالا و بوسید خاک
شهنشه چو بر سوی او بنگرید   خوش آمدش خندان شد و برگزید
بپرسید او را ز نام و نشان   یکایک بر شاه کردش بیان
پسندید و آمد بدرگاه شاه   بگفتا سوی شام بسپار راه
یکی اسب با زین و زرین زین   مراورا ببخشید عرش آفرین
یکی گرز زرین و زرینه خود   که زان چیره شد چشم چرخ کبود
ز دیبا یکی جامهٔ خسروی   بدو داد با آلت پهلوی
به بخشید بخشندهٔ روزگار   ندیده چه او جامهٔ زرنگار
ز یزدان چه پوشید بر تن لباس   نمودش بدارای یزدان سپاس
چو از رخت یزدان بپوشید تن   مر او را ببر تنگ شد پیرهن
بدارای داور ستایش نمود   جهان آفرین را نیایش نمود
بفرمان دارای بیچون و چند   برآمد چو مهر بر سپهر بلند
بدو داد شه نامهٔ نامور   ببوسید و بنهاد بر چشم و سر
شهنشه خوش آمدش گفتار او   خوش آمدش دیدار و کردار او
خوشا آنکه خوشنود از او گشت شاه   خوشا آنکه پوئید از آن سوی راه
خنک آنکه دارای خود را شناخت   خوشا آنکه او با خدا و نبی ساخت
خوشا آنکه گردد درین تیره خاک   بجان بندهٔ خاص یزدان پاک
بفرمان پروردگار جهان   فرستاده با باد شد همعنان
روان شد ز درگاه خیر البشر   سوی شام با نامهٔ نامور
دو انگشت کار جهانش بکام   بدروازه آمد سوی مرز شام
چنین داد راوی بتاریخ خبر   که آن اهرمن زادهٔ بدگهر

رفتن معویه به نخجیر و صحبت داشتن عمرو عاص با وی در امر خلافت

معاویه از روز از شهر شام   بنخجیر آهو نموده خرام
ابا پور و تازی و باز و وزیر   بهامون که بد دشت نخجیرگیر
چو از کار نخجیر پرداختند   بهر سو بتازی سر افراختند
چو از اهرمنان دور شد اهرمن   جدا ماند با عمرو از انجمن
همه راه همراه با عمرو عاص   که او را کمین بندهٔ بود خاص
همه راه با عمرو همراز بود   ز کار علی قصه پرداز بود
باو عمرو دادی دمادم جواب   که بر گردد از این گفته ناصواب
که نتوان بیزدان [illegible]   بداور در داوری کوفتن
در اندیشه تنها و گرمای زار   توئی و من و پاک پروردگار
شوم بر تو بر راستی رهنمای   نمایم ترا راز کیهان خدای
مر آنکس که او با علی دشمنست   به پروردگار جلی دشمنست
بجای نبی غیر او جانشین   ز روز ازل تا بروز پسین
نبوده نه هست و نباشد کسی   که آمد بگیتی پیمبر بسی
بمعراج همراز پیغمبر است   ستایش گر او کردگار است
نه تنها پیمبر مر او را ستود   جهان آفرینش ستایش نمود
تو با او در آشتی کوب و بس   مزن هیچ در خون عثمان نفس

خداوند گیتی ز گیهان خدای
بسوی خدا روی او رهنمای
گر قسم که گوئی بپیمبر دروغ
همه دین و آئین او بی فروغ
ز اوصاف او جای گفتار نیست
زبانرا باوصاف او یار نیست
چه سازی که با پهلوانی که کوه
شد از تیغ و از خنجر او ستوه
زمانی در این کار اندیشه کن
چو اندیشه کردی خرد پیشه کن
ز نوک سر تیغ او روز کین
هنوز است در بدر خونین زمین
روی سوی دین نیاکان خود
سوی بندهٔ لات عزّی و ود
بسوی نبرد که لشکر کشی
ز نیروان بخشش آفرین سرکشی
چگوئی تو با جنگجوئی که رزم
بنزدیک او هست بازی بزم
بر نهار بر گرد ازین راه زشت
شود آنچه باشد ترا سرنوشت
کشد چونکه شمشیر تیز از نیام
فتد از کف خور شید جام
بخلق جهان داد کرد او رواست
بایل دو گیتی چو پیغمبر است
جهانی اگر لشکر آری بکین
چه ارزد بنام جهان آفرین
بمعراج نزد نبی کرده جای
مرا او را ستایش نموده خدای
بحیره بفرمان دیو دژم
سوی پاک یزدان مزن هیچ دم
درین رزم جز راستی ره مجوی
ز عثمان و خونش مکن گفتگوی
زبیر و همان طلحهٔ نیک زاد
باندیشه دادند سر را بباد
ز گردان اسلام بس کشته شد
ز خون عرصهٔ خاک آغشته شد
کرا بهره جنگ و پیکار اوست
جهاندار جهان آفرین یار اوست
تو آن لشکر بصره را پیش گیر
بسی کشته گشتند برنا و پیر
بمیدان چه شمشیر کین برکشید
نه بر سوی میدان همی سر کشید
بدش عار از رزم و پیکار زن
به پیکار با زن نشد رزم زن
نیاید باورد نام اوران
ز فرّش شد آن لشکر بیکران
سراسر همه کشته و دستگیر
زن بد کنش را نمودند اسیر
بحیره بفرمان دیو دژم
سوی پاک یزدان مزن هیچ دم
درین رزم جز راستی ره مجو
ز عثمان و خونش مکن گفتگو
برنهان ازین راه کج درگذر
که چرخ کج نباشد درین رهگذر
معوّیه چون گفت او را شنید
ز گفتش همه راستی بنگرید
بخندید و گفتا که ای نیک یار
همه راست گفتی بپروردگار
ندانم که هنگامه را چون کنم
چه با گردش چرخ گردون کنم
نگفتی تو در کار من غیر راست
بود گفت تو دور از کج و کاست

در رسیدن طرماح بان سرزمین

ورا اندیشه بودند آن هر دو بار
سراسیمه از گردش روزگار
که ناگاه گردی نمود از گشت
بجنبید کوه و بلرزید دشت
سواری هویدا شد از تیره گرد
چه آتش پس پردهٔ لاجورد
بفولاد و آهن بپوشیده تن
هراسان و گریان از و اهرمن
جهان بر بیال و برش تنگ بود
سزاوار او بیم و اورنگ بود
نهاده بسر مغفر خسروی
بر و بازو و ساعدش پهلوی
گرفته بکف نیزهٔ بس بلند
فکنده بگردون از آن نیزه بند
بتن ژنده پیل و به پیکر هژبر
سرش بر گذشتی ز سطوت ز ابر
نمایان از و شوکت سرمدی
فروزان از و صولت احمدی
تنش زیر خفتان و جوشن عیان
مکان را برآموده بر لامکان
نکردی پی اسب او از سمک
هزاران سما بر سما و فلک
چو آتش فروزان و چون باد تند
بخاک از خوی روی خوناب تند
تو گفتی بکر سام یل زنده شد
جهان پیش شمشیر او بنده شد
دو گیتی سبک در ترازوی او
جهان تنگ بر یال و بازوی او
تو گفتی در آن عرصه که جا بود
بر آن قد و بالای والا بود
ز مهرش بکیوان و بهرام رنگ
ز بطشش دژم آسمان دو رنگ
دو گیتی نبردش سراسر سراب
جهان از دم تیغ او خورده آب
پی دیدن او ملک سر بسر
برآورده از هفت خرگاه سر
فلک سیرتی آسمان هستی
مسیحا نهادی فلک قدرتی
بحیرت فرو ماند آن دو یار
چه دیدند آن زاد آن رهگذار
که از کیست آن نور سیده سوار
که از سم اسبش زمین زینهار
براری همی خواند از آسمان
ز گرد سم اسب او الامان

چنین پاسخ آورد عمرو گزین / که این آید از نزد دارای دین
که او و چنین فرهٔ ایزدیست / به نیکی گرایان و دور از بدیست
پر از سطوت او جهان تا جهان / پر از شوکت او زمین تا زمان
تو گفتی که سهراب باز آمدست / به پیکار کین رزم ساز آمدست
معویه چون گفت او را شنید / جز از راستی رای دیگر ندید
چنین داد پاسخ که اینست و بس / بتازم کنون من بسوی فرس
بپرسیم که او را مکان در کجاست / درین راه تا از بدین او چراست
بپاسخ چنین عمرو داوش جواب / کنون گر روی نزد آن ملک یاب
زبان را گشاد آهسته وار / زبان را بآن نغز شایسته دار
نگوئی تو با او بجز راستی / نگوئی در کجی و کاستی
که این قاصد پاک یزدان بود / باو راز گفتن نه آسان بود
سخن گوی شایسته از بیش و کم / وگر نه زگفتن فرو بند دم
معاویه گفتار او را قبول / نمود و روان شد بدانسو جهول
ز سر برگرفت افسر زرنگار / ز تن کند آن جامهٔ شاهوار
بپوشید چون چاکرانه لباس / نهان کرد نام خود آن ناسپاس
بدان تا که او را ندانند کیست / بزرگین جهی با کمین جا گریست
پذیره بیامد چه نزدیک شد / پدیدار او روز تاریک شد
یلی دید مانند سرو سهی / پدیدار با زیب و با فرهی
ز سطوت بوده ز خورشید تاب / ز شوکت ز چرخ برین برده آب
ز نمیش خم آورده پشت سپهر / ز مهرش فروزان رخ ماه و مهر
سپهبد چه آن شوکت و پایه دید / از آن پایه خود را فرومایه دید
بترسید از روی او رفت رنگ / بر آمیخت بر جام نوشش شرنگ
نگنجیدی انجا ز آن دو تن / ز بس سطوت و بیم در پیرهن
نمودی معویه چون شب بره / بر مهر تابان زریح بره
تن او بد از شوکت او نزار / بنزدیک خورشید خفاش وار
بآستاد لرزان بیانگ بلند / چنین گفت کی رهبر ارجمند
ز سوی که آئی کجا میروی / درین راه تا از چه پی میروی
چرائی برفتن چنین پر ستیز / ستیز از ستیز تو دارد گریز
ز سوی که آئی چنین تیز و تند / بسوی که خواهی فرس را براند
فرستاده چون گفت او را شنید / عنان تکاور زمانی کشید
سوی او دژم کرد در چشم روی / که ای بد دل خیره چاره جوی
همانا ترا بهره ز اسلام نیست / بجز کفر و کینت سرانجام نیست
ترا نیست آزرم ای بدنهاد / همانا ز ابلیس داری نژاد
نه بر دین و بر کیش پیغمبری / بدل دشمن داد گردآوری
ز سفیانیان داری آئین و دین / جدائی ز نفرین و از آفرین
توئی کافر ملحد خیره سر / ندانیم ز اسلام و دینت خبر
نخستین باسلام مردان دین / بهر جا که گردند با هم قرین
نمایند مر یکدگر را سلام / گزینید بر یکدگر احترام
پس آنکه نمایند خیری سؤال / چنین است فرمایش ذوالجلال
بمردم چنین گفته خیرالانام / نمایند مر یکدگر را سلام
ز سفیان ترست آئین و کیش / که هستی بیزدانیان کینه کیش
ز یزدان ترا شرم و آزرم نیست / ز یزدانیان مر دلت گرم نیست
سوی دیو وارونه آورده رو / به بیدانشی سوی او کرده رو
دل از مهر یزدان بپرداخته / سوی دیو و دیوانگان تاخته

در بیان مکالمات عمرو عاص با طرماح و پاسخ با آن ناسپاس و نکوهش کردن زادهٔ سفیان را و ستایش کردن وصیّ سید انس و جان را علیه السلام

بپاسخ سراینده شد عمرو عاص / که ای بهترین بندهٔ بزم خاص
همه هر چه گفتی تو باشد درست / ترا نیست گفتار و کردار سست
پرستندهٔ داد و کردآوری / که همواره بر راستی رهبری
سخن هر چه گفتی نباشد دروغ / بنزد تو کجی ندارد فروغ
همانا ز نزد خدای جلیل / پیام آوری و نه جبرئیل
همه بوی مهر آید از بوی تو / سوی روی یزدان بود روی تو

سزد گر بگویی سراسر سخن … بخلق کریم و بخوی حسن
زدرگاه که آئی ای نیکزاد … زسوی که آئی زما هم مراد

بپاسخ چنین گفت کای نیکزاد … بآن اهرمن زادهٔ بدنژاد
زدرگاهی آیم که رب ودود … بآن در فرستند ما دم درود

به بنگاه و که سوی آن بارگاه … سرش بندگی سودهٔ خورشید و ماه
بآن بار که عرش تارخ بسود … نشد از شرف عرش رب ودود

سوی شاهی آیم که روح الامین … از آن گشته بر وحی یزدان امین
فلک از دم او دم اندوخته … مسیحا از آن دم دم آموخته

بکون و مکان چون نگه دستی فراشت … همه نقش کون و مکان زان نگاشت
همه ما سوا از تن و جان از وست … بسوی همه خلق فرمان از وست

خداوند چون باب هستی گشاد … بآن دست بنیاد هستی نهاد
یکی بد تن او بجان نبی … که او بود روح روان نبی

من آیم ز دارای خرم بهشت … روانم بدوزخ سوی دیو زشت
رسانم ز دارای یزدان پیام … با بلیس دون بد لگام

ز نزد یکی قادر ذو المنن … پیامی رسانم سوی اهرمن
ز نزد علی داور دادگر … بفرزند هند آن بد بدگهر

به ابلیس دون بی کیش و دین … پیامی رسانم ز جان آفرین
معاویه آن بدرگ بدسگال … که در بدسگالی ندارد همال

بجان و بدل خصم خیر الانام … ستمکاره باب جگرخواره نام
چگویم ز اوصاف آن تیره رای … سخن هرچه گویم نباشد بجای

همه هرچه گویم از آن بدتر است … باو شهرهای نر اندر خور است
پدرش آن بداندیش بیدادگر … پی اندیش در رزم خیر البشر

ز کین تیغ و شمشیر او بر کشید … چو عم نبی را بخون در کشید
جگرخواره مادرش از کین و بد … جگر بند عم نبی را مکید

چگویم ز بیداد آن قوم زشت … ز نازاده و بد دل و بدسرشت
شنیدم که سفیان ز ما در دست علت … وفا از وی خواستن با هلبیت

چگویم از این قوم بیدادگر … همانا که آمد ز مانشان بسر
گر آید پر از خشم شیر خدای … از این قوم پردخت سازد جهای

بگفت این و پرخشم تازید اسب … روان شد از آنجا چو آذرگشسب
معاویه بر سوی او لشکر بد … بترسید چون شوکت او بدید

دل او ز دیدن پر از درد شد … ز گفتار او چهره اش زرد شد
زبس شوکت و بس جلال و شکوه … تو گفتی ببند جای در دشت کوه

چو پرخشم آن نامور برگذشت … ز خشم پور سفیان سراسیمه گشت
رخ آورد پر غم سوی عمرو عاص … که ای مر مرا محرم راز خاص

یکی چاره کن درین داوری … مگر نام گم گشته باز آوری
ندیدی بر و بازو و یال او … همان نیزه و گرز و کوپال او

جهان از نهیبش چو لرزنده بید … ز بیم نهیبش فلک ناامید
ندانیم تا چون بود کار ما … به یزدان فتاده است پیکار ما

چو بشنید از و عمرو لب برگشاد … بسی کرد از آن باب گفتار یاد
بگفتم نشاید که پیکار و کین … نمودن بدارای جان آفرین

ستیزه نشاید بخیر البشر … نه پیکار با داور دادگر
پیمبر از و یافت چون یاوری … بیاراست آئین پیغمبری

باو رزم جستن نه آسان بود … فلک را از و دل هراسان بود
فرستاده اش اندیدی کی چنان … سخن گفت هرگونه پند و چنان

چو گفتارش با راستی بود جفت … چنین کرد بی بیم گفت و شگفت
جهان هیچ او زاد مردی ندید … نه از کار دامان پیشین شنید

بدرگاه او بنده آزادگان … پرستار رایش فرستادگان
دل هر سکین با بروی او … سبک شد فلک وز ترازوی او

نه بیدی تو گفتار و رفتار او … بها از ره راستی کار اوی
همه هرچه گفت او همه راست گفت … بکشتی نگردید در گفت جفت

فرستادهٔ شاه دین این بود … سپاهش همین هرچه آئین بود
بسر بیر با او برزم و نبرد … به پیرامن جنگ جستن نگرد

که پیکار با او سزاوار نیست … ستیزه روا با جهاندار نیست
اگر گفت من را نسازی قبول … بآخر تو زین کار گردی ملول

به پیچان زپیکار و از رزم روی ... بجز صلح با او مکن گفتگوی
که دیر آفرین اندرین کینه دیر ... فکنده است غلغل که الصلح خیر

که چون با کسی بر نیایی بجنگ ... سوی صلح بپای ره بی درنگ
ترا زین سپس غیر ازین چاره نیست ... جز این چاره چیزی درین باره نیست

بگفتم ترا ابر چه بد رای من ... ور پیکار با دیگری رای زن
چو بشنید از و پور سفیان پیام ... چنین گفت کای مهتر نیکنام

بگیتی همه رای من رای تست ... بر من نه رائی چه آرای تست
دل من برای تو دارد فروغ ... همه هرچه گفتی نباشد دروغ

ولی گر بجوییم پیکار و جنگ ... کشد لشکری سوی ما بیدرنگ
ستاند ز من کشور مصر و شام ... بکشور شود کار ما جمله خام

ندانم که زین داستان چون کنم ... بدارای یزدان چه افسون کنم
یکی عقدهٔ مشکل آمد به پیش ... که زان عقده گردد دل از درد ریش

نه بتوان بکین سوی او تاختن ... نه دل را زپیکار پرداختن
اگر سوی و جنبش و لشکر کشیم ... تن لشکری را بخون درکشیم

جهان تا جهان پر زلشکر کنم ... کجا چارهٔ تیغ حیدر کنم
که او با مدار است و کندآورست ... بمیدان کین چون خور خاور است

بمیدان کشد چونکه شمشیر کین ... بلند آسمان آورد بر زمین
به پیکار گردان مظفر بود ... که شیران ز جنگش غضنفر بود

سوی رزم او کس نتازد همی ... اگر بازد او سر نتازد همی
چو بر خصم شمشیر کین بر کشد ... خط زندگانیش بر هم کشد

بمیدان نه بینیم ورا هم نبرد ... ز گردان جنگی و مردان مرد
ابا او نه پیکار آسان بود ... فلک را از و دل هراسان بود

ولیکن چه سازم مرا چاره نیست ... بگو چارهٔ درد بیچاره چیست
چه بشنید عمر دلاور سخن ... بپاسخ چنین پاسخ افکند بن

که ای از تو کار جهان با فروغ ... سخن هرچه گفتی نباشد دروغ
چنین است در رزم و پیکار شیر ... نترسد ز نیروی روباه پیر

پیمبر ورا خوانده شیر خدای ... گرازان بر زمش ندارد بپای
پسندیدهٔ داد و کردار است ... پرستندهٔ خالق اکبر است

نه بتوان نمودن با او رزم و کین ... که لرزد از و آسمان و زمین
ولیکن تو در کار هشیار باش ... ز آسیبش تن را نگهدار باش

بآن رزم و پیکار دیگر مخوان ... وگر بر زبان خون عثمان مران
عنان را زپیکار و کینه بپیچ ... همین صلح و آئین و نرمی بسیج

با او در سخن نغز و هموار باش ... تن خود ز رزمش نگهدار باش
بجز آشتی چیز دیگر مگوی هیچ ... مشو با گران مایگان رزمجوی

بخندید از گفتار او شهریار ... که گفتار با راستی بود یار
همه راه بودند با گفتگوی ... چنین تا سوی شهر گردند روی

همی گفت هر گونه زینسان سخن ... سخن از پی چارهٔ خویشتن
چه از کار گفتار پرداختند ... سوی شام پس برگ ره ساختند

گرازان و نازان همه پیش شوبهر ... چنین تا رسیدند نزدیک شهر
پر از غم سوی کاخ شد پور هند ... پر از مکر و افسون و نیرنگ و بند

شب تیره تیره روانش نخفت ... ور آنشب سراسر بغم بود جفت
چو خورشید ازین پردهٔ زرنگار ... بیاراسته ایوان گوهر نگار

در بیان طلبیدن معویه بزرگان شام و دلیران خون‌آشام را در مجلس و احضار کردن طرماح را در آن بزم و جواب و سؤال ایشان

بپوشید دیبای زرین بتن ... وزان پس بفرمود تا انجمن
سراسر بدر که فراز آمدند ... بدان بارگه در نماز آمدند
طلب کرد گردان پرخاشجو ... بیاراست ایوان بسیم و بزر

نهاده دو صد کرسی زرنگار ... نشسته بزرگان مصری بیار
بهر سوی دیوان کشیدند صف ... عزیو دو دان خواسته از هر طرف

طلب کرد آنکه فرستاده را ... بخواند آنجوان مرد آزاده را
ملک شد سوی دیو پر مکر و ریو ... عیان گشت جبریل و بزم دیو

جوانی عیان شیخ چو سرو بلند ... که از دیدنش شاد شد ممنمند
ببازو و بهر بر و بتن زنده پیل ... عیان از رخش چهرهٔ جبرئیل

بر و یال و بازوی او پهلوی
به نیرو هژبر و به بازو قوی

بتن جامهٔ نغز گوهر نگار
بسر تاج و عمامهٔ زرنگار

فروغ رخش رشک خورشید بود
که خورشید بر چرم او شید بود

ندیده نگارنده زرنگار
چو رویش بایوان کیهان نگار

سخنگوی خوشگوی شیرین زبان
دل آرای دلجوی و رطب اللسان

از آن خیره شد چشم شاهان شام
از آن تیره شد روی دیو ظلام

برآمد بسی از بزرگان مصر
همه خیره گشتند شاهان عصر

از آن ایزدی روی چهر نشاندند
بیزدان پاک آفرین خواندند

کز اینگونه نقش بلندی نگاشت
نگاری چنین در پس پرده داشت

از آن گشت روشن همه بزم دیو
ز کیوان از و دور شد مکر و ریو

در آن بزم چون تافت نور رخش
چه بیهوش شد آن از نخ فرخش

به حیرت همه نامداران شام
که اینست همه از خیر الانام

که از روی او بوی جان آمدی
ز مهرش به تنها روان آمدی

در آن بزم چون آمد آن نیکنام
در آنجا ستاد و نکردش سلام

باو پور سفیان نمودش خطاب
که در دین اسلام باشد صواب

ستاده نه بنشسته گوید سلام
چرا می نکردی تو ای نیکنام

سخن از شاه مردان بیاموختی
ادب از حیدر بیاموختی

ز آیین اسلام بیگانه‌ای
بگویم همانا که دیوانه‌ای

ز حیدر ادب توخته روزگار
از و حکمت آموخته روزگار

همانا تو او را اگر زین جا گری
ولی جا گزیده اندر خوری

چو خوش گفت داننده نغز کار
که او در جهان بود آموزگار

بسی کو ندارد نشان از بدی
تو بیگانه خوانش مخوانش بسی

چو طرماح گفتار او کرد گوش
بر آورد چون شیر از دل خروش

که آهسته باش ای گو شهریار
سخن را بآهستگی پاس دار

چو دانی کمیت سخن تیز و تند
ندانی که کردی بگفتار کند

سخن هرچه گوئی باندازه گوی
ز آیین یزدان مپر تاب روی

بلی اینچنین است راه صواب
که خیر البشر کرده بد ما خطاب

که بیشی باسلام اندر سلام
بجوییم هر یک پی احترام

چو ره سوی این مرز بر داشتم
درین ره بدینگونه پنداشتم

که این ملک را بهره ز اسلام نیست
بجز کفر او را سرانجام نیست

نه اسلام دانند و نه احترام
روا نیست گویند با هم سلام

چو بگذاشتم پا باین مرز و بوم
بنزد من آمد یکی مرد شوم

چو ابلیس وارون یکی دیو زشت
که گفتی سپهرش به زشتی سرشت

ز رخسار او دیو وارون
ز دیدار او اهرمن مشتری

یکی اهرمن زادهٔ نابکار
در آن راه ناگاه شد آشکار

بد اندیش و بد فعل و ناپاک زاد
ز ابلیس وارونه دارد نژاد

ز رخسار او اهرمن ننگ داشت
از و دیو وارونه دل تنگ داشت

نکردش سلام از نخستین سخن
سخن گفت بسیار آن اهرمن

مرا در دل آمد از آن بد سرشت
که در شام اسم سلام است زشت

دل پور سفیان پر از درد گشت
از آن گفته رخسار او زرد گشت

ولیکن بیاورد بر روی خود
دل آن از آن گفته پر درد شد

بخندید و زینگونه دادش جواب
که در شام پیداست رسم صواب

بر آنم چه دیدی تو این پایگاه
نهادم چو پا سوی آن بارگاه

ز کرسی نشینان درگاه من
ترا است شد باز و جان و تن

ازین بزم و این آلت خسروی
ازین تخت و این مجلس خسروی

ترا لرزه از بیم در تن فتاد
که رفتت سلام و تحیت زیاد

چو بشنید طرماح گفتار اوی
برویش ترش کرد پرچشم روی

که از سروران گفتهٔ نابکار
نشاید بر هوشیاران بکار

خداوند شرم و خداوند دین
نگوید بمجلس سخن این چنین

نگویند شاهان سخنهای سست
بگفتن نشاید ملک نادرست

سخن سنج سنجیده گنج آورد
سخن ناسنجیده رنج آورد

سخنهای بی مغز را تیز مغز
نگویند نیکان بجز گفت نغز

پسنده نباشد بگفت و شنید
بنزد انیسان گفت دیو پلید

چو خوش گفت داننده روزگار
که رایش بدانش بد آموزگار

خردمند را نیست گفتار سست — اگر بیخرد بشنود نادرست
سخنهای دانندهٔ هوشمند — بنادان سهوش نباید پسند
چو نادان بدانشوری نیز راست — بباید ز دانشوری دست شست
بر آن دل که دانش نکرده گذر — بدانشوری کی شود بهره ور
نگه کن که باشد چگونه گران — بنزدیک پرمایه دانشوران
سخنهای نادان بدانا منش — گذاردن دانش از پرورش
چو نادان بدانا نماید ستیز — جوابش نگویی بجز تیغ تیز
بپاسخ مر او را جز این چاره نیست — که گفتار او غیر بیغاره نیست
نیاید ز نادان بجز داوری — چنان کز گرانمایه پیکان بلی
چو نخل جهالت شود بارور — ندارد بجز جهل بار دگر
مبادا بر آن بیخرد آفرین — که گردد بسوی خرد مشفق بین
کلین کوزه اش هست خالی — کلانش که وای ز مینو سرا
چنان پایهٔ خویش دارد بلند — که در ملک دانش منم هوشمند
ولی نزد دانا خردمند نیست — خرد را با و هیچ پیوند نیست
نزدیک بیمایه کج منش — کجا راستی را بود پرورش
که او را بنا شد چو گوینده هوش — بگفتار دیگر نباشد خموش
وگر آنکه گفتی درین انجمن — چه دیدی تو گردان درگاه بین
ترا سست یکباره شد دست و دل — ز گفتش ترا پا فرو شد بگل
میندیش ازین گفته ای شهریار — نگوید چنین مردم هوشیار
مرا بر در درگهی پایگاست — که بر سدرة المنتهی سجده گاست
بآن بار که فرش تا عرش بود — نگردید عرش خدای ودود
همه هرچه سکان عرش برین — در آن بارگه هست کرسی نشین
چو دوری که عرش جهان داور است — چه خرگه که خرگاه پیغمبر است
میکائیل هر دم پرستار وش — در آن بار که دست کرده بکش
در آن در چه خدام در جبرئیل — ستاده بفرمان رب جلیل
بود اندر آن بار که پرده دار — ید قدرت داور کردگار
و با دم بآن بار که شود چهر — ز روی شرف ماه پروین و مهر
در آن بار که من کمین چاکرم — که بر پادشاهان گیتی سرم
بسوی فرستاده از آن درم — فرستادهٔ دادگر داورم
نگه کن تو ای سرور سرکشان — ز رسم و ز آئین چگونه نشان
کسی کو بود رسم و دین آفرین — چرا شد ترا دل از و پر ز کین
کسی کو ز نیروش دین گشت راست — ترا سوی او رزم و کین از چه خاست
ز شمشیر او در جهان کفر کاست — ترا دل از و پر ز کینه چراست
از و دین یزدان شده آشکار — از و دهر گردیده امیدوار
نبی چونکه دریافت قرب خدای — بجز او ندیدش کسی خود نمای
چه بر سوی قوسین بنمود راه — نبیند غیر او کس در آن جایگاه
نهم هیچ عکسی ز درگاه او — فلک را بلندی ز خرگاه او
ز روی خدا روی او برنتافت — جز آن روی روی که روی بتافت
چه خواهی نمودن باو کارزار — ببدر و احد لشکری نامدار
که چون ذوالفقار از کمر برکشید — سر سرکشان ز آتش کشید
نه سفیان بجا ماند و نه لشکرش — چنین آمد از داد و کرد اورش
همه کشته گشتند خویشان تو — فتاده بخون پشت کیشان تو
از آن رزم و آن رزمگه یاد کن — دل از رزم و پیکار آزاد کن
دل از رزم و پیکار و کین بر گسل — به پیکار شیران چه بندی تو دل
بویژه که این شیر شیر خدا است — شکوه خدائی از و خود نماست
بود خشم و قهرش که رزم و کین — همه خشم و قهر جهان آفرین
گر او نیزه‌ای ناب دست خداست — نیاید بد او ار پیکار راست
تو اندیشه در دل ازین باب کن — نگاهی بسوی بدر و احزاب کن
سوی شیبه از دلاور ولید — که از نیروی بازوی او چه دید
نگه کن سوی عمرو بن عبدود — پرستندهٔ خاص عزّی و ود
که از ضرب تیغش فرو آمد ز پای — تهی دست شد زین سپنجی سرای
بنیزه دو کونش بیک ضرب دست — همه هرچه هستند بالا و پست
عبا و آتشان تا که رستخیز — بنیزه صوابش بآن تیغ تیز
برزم که جوئی تو رزم آوری — تو با پاک یزدان کنی داوری

برزم جهاندار و او ز عدای
کجا دیو و دیوانه دارند پای

بپرسید ازین کارهای پرنیش
که نزدیک پاکان بود بد کنش

سرانجام نام اندر آری بخاک
کنی کینه جوئی بیزدان پاک

بگیتی ترا شوربختی بود
وگر بگذری رنج و سختی بود

زمانی بگفت من اندیشه کن
چو اندیشه کردی ز عمرو شکن

که با پاک یزدان نتابد کسی
اگر نبرد بی رزم دارد بسی

چو نبرد و پیکار یزدان پاک
برآری فتد تا کهان در مغاک

کجا دیو را تاب کیهان خدیو
نیاید برزم خدا ابلیس دیو

اگرچه بود لشکر بیشمار
کجا بنده در رزم پروردگار

نه خفاش را تاب آفتاب
کجا قطره را جای دریای آب

کجا نور نور و کجا موش کور
سلیمان کجا و کجا جیش مور

سخن هرچه گفتم همه گوش دار
همه عهد خود در فراموش دار

چو طرماح را شد بپایان سخن
برآمد همی آفرین زانجمن

ز گفتش همه دیده بگشت تر
سراسر بیزدان شده دلنگر

کشودند با هم همه لب براز
که اینک همه راستی گفت باز

ز آواز او خلق گریان شدند
نهانی بر او آفرین خوان شدند

برآمد زهی از همه انجمن
همه گروه رو سوی آن پاک تن

از آن روی و رخساره حیران شدند
بیزدان پاک آفرین خوان شدند

که اینهمه جز راست چیزی نگفت
سخنهاش با راستی بود جفت

همه نامداران مصری دیار
که بودند بر کرسی زرنگار

ز گفتار و رفتار آن نوجوان
سر انگشت حیرت همه در دهان

زهی شوکت و شان آن پادشاه
که اینش بود جای در بارگاه

خدائی که او خاک هستی سرشت
هویدا و پاینده دیو زشت

چو طرماح را شد بپایان سخن
بلرزش در آمد دل اهرمن

ز گفتش نهانی بترسید دیو
مرا او را ز دل خاست بانگ غریو

نهانی بخود بر بگریید زار
که شد تیره بر وی دگر روزگار

دگر باره طرماح لب بر گشاد
سوی عمر بر چشم آواز داد

که زین بیش نتوانم اینجا ستاد
چنین است فرمان رب عباد

نمائی اگر نامه ام را جواب
برو وی که امنیت را صواب

چو بشنید از این سخن عمر عاص
چنین گفت کی بندهٔ رزم خاص

روان شو سوی منزل ایکجای
که اکنون ترا نامه آرم جواب

چو طرماح بشنید اندر زمان
بر او رفت و شد سوی منزل روان

در بیان خلوت نمودن معویه با عمر عاص و سخن گفتن در باب پیکار با شیر کردگار و پاسخ نامهٔ حیدر کرار علیه السلام و معاودت طرماح

معویه با عمر خلوت نمود
کشادند لبها بگفت و شنود

نخستین معویه بگشاد لب
ز کار شگفت و ز کار عجب

که ای عمر دیدی تو کار شگفت
شنیدی همه هرچه طرماح گفت

نگفتی تو هیچ اینجا سخن
که دارم شگفتی ز کار تو من

چو بشنید از عمرو داوش جواب
که گاهی ز نخ از راستی برمتاب

چگویم جواب کلام درست
سخنهای ناکام همنغز شست

همانا شنیدی تو گفتار او
تو دیدی دل و رای هشیار او

همه گفت او بود نغز و درست
مرا او را نبد هیچ گفتار سست

سوی راستی داد دل را فروغ
نبودش بگفتار کج تو دروغ

بجز راستی بر نیاورد دم
همه هرچه گفتار او بیش و کم

بنزدیک دانا پسندیده بود
بدانش و ران نور دو دیده بود

علی را بخواند و علی را ستود
چنین کرد دارای رب ودود

علی را بود این ستایش سزای
تو دانی و دانند که این خدای

چو گفتار عمر اندر آمد به بن
معویه بگشاد لب در سخن

بخندید و گفتا که گفتی تو راست
که بدگفت او دور از کج و کاست

همه هرچه او در اسرار سفت
جز از راستی چیز دیگر نگفت

چنین پاسخ آورد عمر کزین
که نتوان برزم جهان آفرین

به پیمایگی لشکری ساختن
سوی داور داوران تاختن

سرانجام تن را کشیدن بخاک
بد و نیخ شدن تا ابد در مغاک

نه این شیوهٔ هوشیاران بود   نه رسم و ره شهریاران بود
بزنهار بگذر ازین رهگذر   نه پیکار و رزم علی درگذر
که گر لشکر آری جهان تا جهان   بدانای یزدان نداند نهان
ازین رزم و پیکار اندیشه کن   خردمندی و زیرکی پیشه کن
بگفت این و آن نامه را در بغل   برآورد و دادش به دیو دغل
دگر باره آیات تبت و بت   فرود آمد از عرش بر بولهب
ز یزدان چو آن نامه آمد بدیو   برآمد ز دیو رمنده غریو
بفرعون بدکیش ناپاک رای   دگر شد نزول کلام خدای
چو آن نامه برخواند دیو پلید   ندانم چه از گفت یزدان شنید
که افتاد بیهوش بر خاک زار   دل عمرو از کار او شد نزار
زمانی چو بگذشت آمد بهوش   که ای عمرو بر گفت من دار گوش
نوشته درین نامه دارای دین   کلامی که لرزد زمان و زمین
مرا و را بجز سر خیالت نیست   سوی آشتی هیچش آهنگ نیست
که گیرد ز من کشور مصر و شام   شد این تلخ من سازگفتش حرام
چه سازم یکی چاره کن در کار   که بر من برآشوفته روزگار
اگر جنگ جوید شود کار خام   که ترسم جهانم نگردد بکام
وگرنه ستاند ز من ملک شام   چنین است فرمان خیر الانام
اگر چاره داری ای نیک مرد   بمن گوی و برگرد افسون مگرد
چو عمرو این گفت او را شنید   از آن غم رخش گشت چون شنبلید
ستد نامه از دست آن نامدار   بخواند و چنین گفت با شهریار
کزین نامه شد چهره من نژند   ندانم چه خواهد سپهر بلند
تو گوئی ز نزد خدای مجید   دگر آیت قهر بار رسید
نه این نامه گوئی کلام خداست   نه این نامه قهر جهان بان ماست
نه این نامه گوئی که رب ودود   سوی ما پر از خشم و کین رخ نمود
معویه چون گفت او در شنفت   بگفتا که عمرو این راست گفت
از آن نامه گشته دل پر ز درد   ز غم هر دو را گشت رخسار زرد
معویه را دیده شد پر ز آب   که هرش بگوئی نویسم جواب
نتوان باین نامه دادن جواب   همه پاسخ نامه نقش بر آب
چو عمرو این ز فرزند سفیان شنید   زمانی ز گفتار دم در کشید
پس آنکه بگفتن دهان باز کرد   ز مضمون آن نامه آغاز کرد
چو گفتن جواب کلام مجید   نداند زیان کار دیو پلید
زمانی دگر در اندیشه سر   فرو برد در جیب آن نامور
بر اندیشه دل سر برآورد و گفت   که بر بنده شد کشف راز نهفت
بهر سو دوانیدم کمیت گمان   باین نکته هر سو شدم رایگان
بهر سو عنان گمان تافتم   جز این پاسخ نامه نایافتم
که پاسخ نخوانیم این نامه را   کنیم انچنین گرم هنگامه را
بپیچیم قرطاس وحی سفید   که این نامه را کس جوابی ندید
ندیدیم این نامه را جواب   جواب تو اینست ای کامیاب
نه زین داستانست بهر تو ننگ   نیوشنده را دل نیاید بتنگ
نبرد بزرگان برتر منش   نباشد ترا هیچ ازین سرزنش
چو فرزند سفیان از و این شنید   بخندید شاد از رخش شکفید
پس آنکه سوی عمرو بنمود چهر   که ای رایت آرای بوزرجمهر
چو نیکو خیالی بر انگیختی   عجب رنگی ای پر هنر ریختی
نکردی مرا خوار در روزگار   ترا داور داوران یار باد
پس آنگاه آن پرنیانی سفید   بپیچید چون نامه دیو پلید
نمودش براو مهر خود استوار   فرستاد زی او بر کردگار
یکی خلعت نغز آن بدگهر   نه بهر فرستاده با سیم و زر
فرستاده با عمرو آهسته گفت   برو زود و بگذار گفت و شنفت
ستد نامه و هدیه آن بدنژاد   بسوی فرستاده آمد چو باد
چو طرماح عمرو گزین را بدید   بخندید و پرسید و شادی گزید
باو عمرو بنمود آن نامه را   همان خلعت و سیم و هنگامه را
چه طرماح آن هدیه ها را بدید   سوی خلعت و بدر یا بنگرید
عجب خلعتی دید بس شاهوار   ندیده چو او گردش روزگار
همیخواست او را نسازد قبول   باو گفت پوشیده عمرو جهول

که بپذیر این جامهٔ زرنگار   بتن پوش این خلعت شاهوار

همین هدیه و بدره باکن قبول   ازین دیو وارون نگردی ملول

تو دانی و من دانم این راز را   ولی بر نیاریم آواز را

که اندر آستان نیست این اهرمن   نداند بجز کجی و مکر و فن

بسج کردگار تو یزدان تمامست   نشستن باو جای یزدان نکاست

نشیند کجا دیو پر مکر و فن   کجا جای یزدان کجا اهرمن

خدائی سزای خداوند هست   خداوند در عهد و پیوند بست

بدرگاه یزدان توئی ارجمند   تو گشتی در آن بارگه سربلند

در آن بارگه روی سائی بخاک   ستایش نمائی بیزدان پاک

بر داور دادگر یاورست   که رویت بسوی جهان داورست

بدارای یزدان توئی و نیاز   بزودی یکایک ملک در نماز

توئی همچو وارستگان رستگار   تو واری ز دوزخ بسوی [illegible]

چو وارستگان رسته از جان و تن   نکرده دمی رو بسوی اهرمن

بگفت این و وارده خونابه دید   ز دیده برخسار کان خون چکید

زمانی بگریید از کار خود   بنالید از زشت کردار خود

بزاریش طرباج را دل بسوخت   ز کردار او آتش از دل فروخت

بگفتا دل آزاد ازین بند کن   تو هم رو بسوی خداوند کن

بهمراه من گر شوی پای سیار   گرائی بسوی خداوندگار

رها کردی از دوزخ و دیو زشت   سوی پاک یزدان بخرم بهشت

شود پاک یزدانت یاور از آن   شود یار تو داور داوران

چه بشنید از آن گفته موبد سخت   چه سازم که برگشت بیدار بخت

که اینجا بتیره مغاک اندرم   تن زنده پنهان بخاک اندرم

بسوی خودش راز ازل لم یزل   بداده مرا راه روز ازل

چه سازم باین اختر واژگون   بدوزخ در افتاده ام سرنگون

بگیتی چه من کس بناکاره نیست   بجز من درین چاره بیچاره نیست

ولیکن بپای تو از من سان   درین ره بسوی و داور داوران

بگویش که این زشت بد روزگار   بجز غم نباشد ورا غمگسار

ندارد دگر کس جز این آرزوی   که سایند بر تو بر خاک روی

تماشای روی خدائی کند   بکون و مکان کبریائی کند

در آن بارگه جبهه سایند بخاک   ستایش نمایند یزدان پاک

ز جرم گنه عذرخواهی کند   بزرگی ز مه تا بماهی کند

زداید دل از زنگ کفر مغاک   ستایش گراید بیزدان پاک

ولی بخت آشفته ام یار نیست   مرا شوم اختر وفادار نیست

چه گویم چه گویم تو عذری بخواه   سوی درگه حق ترا نیست راه

چو ابلیس از آن بارگه رانده ام   ز یزدان پرستی فرو مانده ام

فتادم بدوزخ ز گردنکشی   نه بینم دگر روزگار خوشی

مرا اختر شوم بیدار نیست   چه سوی خدا ام مرا بار نیست

بگفت این و بسیار بر خود گریست   که بیچاره همچون من ابلیس نیست

بدانسته از درگه کردگار   روانه بدوزخ شده خوار و زار

ز گفتاریش طرباج را دل بسوخت   برآمد ز جا و دلش برفروخت

نشستا زبر اسپ تازی نژاد   ز دارای جان آفرین کرد یاد

سوی پاک یزدان شد از دیو زشت   ز دوزخ روانشد بخرم بهشت

ز امکان چه آمد سوی لامکان   سوی درگه پاک یزدان مکان

چو گرد او بخاک درش سود سر   بنزدیکی داور دادگر

شهنشاه چون روی او را بدید   ز رویش بخندید و شادی گزید

شهنشه باو در اسرار سفت   همه هرچه بگذشته بد باز گفت

سخنهای او سر بسر یاد کرد   بگفتا بچه آن دیو بیداد کرد

باو مرحبا گفت بسیار شاه   که هستی تو در دهر زی پایگاه

ز دوزخ الا این گفتن آموختی   بدشمن از آن گفته کین توختی

پسندیده رای ترا کردگار   ترا برگزیدست پروردگار

توئی بندهٔ داور دادگر   توئی چاکر خاص خیر البشر

چو بشنید طرباج بوسید خاک   که ای یار تو یار یزدان پاک

بدرگاه تو دانش آموختم   ز دارای یزدان ادب توختم

کسی کو بیزدان ستایش گراست   پرستندهٔ دادگر داورست

رخش مهچو یزدان پرستان بود / همه کار او کار یزدان بود
کسی کو بود یار یزدان پاک / سزا هرچه بنوشت او را چه باک
جهان را ز تو سایه تا بر سر است / پر از سایهٔ داور او را است
چه روشن بود نور داور جهان / بجادو دیوانه دارند تاب
چه از نور یزدان رخ زرد کار / فروزان بود هر نفس آشکار
نیارد ستمکاره دیو نژند / که پر روز کار اندر آرد گزند
بنزدیکی نور کیهان خدیو / چه حقاش باشد ستمکاره دیو
هویدا بود داور دادگر / نیارند دیوان بگیتی گزند
همه آفرینش ترا بنده باد / سر بدسگالان تو کنده باد
پس آن نامه بنوشت دیو دغل / بنزد خداوند عزّ و جل
نهاد و ببوسید روی زمین / نگارش بخندید جان آفرین
که بردار ازین نامه دیو و دد / بدو رنج مر او را فکن سرنگون
که از بیم دادار آن دیو زشت / جوابی درین نامه او تو نوشت
سعید است این نامه کامیاب / نه بنوشته او را ازین تیغ تاب
چو طرماح آن نامه را بر گشود / بدید آنچه آن شاه فرموده بود
بزرگان چه دیدند آن راز را / همه بر کشیدند آواز را
غریو و بانگ تکبیر برشد بماه / ز تهلیل بر گشت در کاینات
کوان سر بسر سر نهاده بخاک / یکایک بدرگاه یزدان پاک
که ای روی یزدان نمایان بتو / نه یزدانی و کار یزدان توی
و با دم بگیتی شود آشکار / تو ئی در جهان داور کردگار
خنک آنکه ساید درین بارگاه / سر خود فرازد بخورشید و ماه
خوشا آنکه سوی تو آورد روی / بسوی خداوند خود کرد روی
ز هر سوی بر سوی روی تو بخت / بسوی تو روی خداوند بخت
ز نقش تو شد در جهان آشکار / همه نقش دارنده کردگار
بیا تا چه گفتار باشد بدین / شهنشاه بگشاد لب در سخن
گرانمایه مالک بر خویش خواند / بنزدیکی خود گرامیت داشت
مر او را به لشکر سپهدار کرد / بدارای داور ورا یار کرد
بفرمود تا لشکر بیکران / بیاید و ز گردان کند آوران
یلان تهمتن تن شیر دل / که شد ز آب شمشیرشان خاک گل
ز هر کشور و مرز آرد بسی / که آن را شماره نداند کسی
پی رزم جستن شود کامیاب / رساند پی دیو وارون تباه
بدیوان بدگوهر آرد گزند / بدرگاه یزدان شوم ارجمند
چو بشنید مالک ببوسید خاک / که بادا فدای تنت جان پاک
بفرمان رای تو فرمان کنم / همه آنچه فرمان یزدان کنم
یکی لشکر آرم ز هر سو گران / که آن زار زمانه نداند کران
بدیو و بدد آتش اندر زنم / بن و بیخشان از زمین بر کنم
بفرّ و بخت بسر داورم / دل بدسگالان بدرد آورم
زمین را پر از خون دشمن کنم / درین دشت کار تهمتن کنم
همه خانهٔ کفر سازم خراب / بگیتی برانم ز خون رود آب
جهان تا جهان گر همه لشکر است / ز یک برق تیغم پر از آذر است
همه کار بر کام یزدان کنم / زمین پر ز یزدان پرستان کنم
برآرم بمیدان بگاه نبرد / ببخت تو از دیو وارونه کین
سر دشمنان را ز تن بر کنم / ز تن دیو و دد را همه سر کنم
زمین را پر از پیکر و سر کنم / همه کار بر کار داور کنم
برانم ز دیوان یکی جوی خون / کنم رایت دیو وارون نگون
بیزدان پرستان شوم غمخوار / سر برتری بر فرازم بماه
بجان یاری پاک یزدان کنم / تن و جان بیزدان گروگان کنم
بدیوان ز تخم آتش کارزار / برآرم ز دیو دمنده دمار
بسوزم تن و بیخ ناپاک دیو / ز سفیانیان اندر آرم غریو
فروزم چنان آتش کارزار / که از خاک سفیان بر آید دمار
کنم نام سفیانیان زیر خاک / کنم گیتی از لشکر کفر پاک
بتابم ز دیو فریبنده روی / چه با پاک یزدان شوم رزمجوی
ز تخم آتش کینه در کارزار / بسفیانیان تا بود روزگار
بدیو و بدد آتش اندر زنم / بن و بیخ سفیانیان بر کنم

دودم

فروزنده چنان آتش کارزار
که از دیو وارون برآید دمار

بگفت این سخن پیر و پوشید خاک
چو پیر دانا ز نزد یزدان پاک

روان شد ز نزدیک شاه مبین
پی پایه سید المرسلین

پی رزمجوئی علم برفراشت
به هر کشور و بوم سر برفراشت

دل شهریاران سوی راه کرد
جهان را ز هر کشور آگاه کرد

در بیان لشکرکشی مالک نامدار به پیکار مغویه تبه روزکار و آگاه شدن مغویه بدسگال از صدور آن احوال و مشورت با عمرو عاص

هر آنکو ز فرمان او سر کشید
به زودی سرش را به خنجر برید

بسی ملک و بس کشور نامور
به زیر فر شاه خورشید فر

درآورد و گم کرد دشمن دیوان
جهان تا جهان گشت از او در امان

سپاهی کشید از کران تا کران
که آن را زمانه نداند کران

همه رزمجوی و همه رزم زن
بفرمان یزدان همه انجمن

همه پایدار و همه دادگر
همه پیرو امر خیر البشر

همه جان نموده به یزدان نثار
همه کرده راه خدا اختیار

چو آگاهی آمد سوی اهرمن
ز یزدان شناسان آن انجمن

بلرزید اهرمن تیره رای
چو ابلیس وارون ز کار خدای

ز بس ترس و بیم از رخش رفت رنگ
دلش گشت از کار پیکار تنگ

طلبکرد نزدیک خود عمرو عاص
که ای مر مرا یار و همراز خاص

یکی چاره کن و زین کار زود
که اقبال ما سخت سستی نمود

درین چاره جستن مرا یار باش
تو آماده رزم و پیکار باش

که مالک یکی لشکر بیکران
کشید از بزرگان و از سروران

که او را نباشد کران و شمار
اگر بشمرد تا ابد روزگار

کنون مر مرا چاره کار کن
پس اندیشه رزم و پیکار کن

چو بشنید همراز گفتار اوی
چو او شنید از بیم و شد زرد روی

زمانی ز اندیشه جنبانید سر
وزان پس باو گفت کی نامور

یکی عقده مشکل آمد به پیش
که نتوان گشودن به انگشت خویش

ندانیم این کار را چاره چیست
سرانجام بر ما بباید گریست

سپهدار این رزم که حیدر است
ندانم بحیدر که جنگ آور است

سواری که چون تیغ کین برکشد
سر چرخ از بیم بر سر کشد

دلیری که از بیم تیغش نهنگ
بدریا و خشکی پلنگ و نهنگ

یکایک ز شمشیر او در هراس
ز بیمش دد و دیو بود از هراس

چگونه توان سوی او تاختن
با او رزم و پیکار تیغ آختن

یکی چاره کن تو ای نیک یار
ببین واژگون گردش روزگار

که گرد و بسوی علی جنگجوی
که در رزم با او شود روبروی

جهان بسته دست و بازوی اوست
سبک نه فلک در ترازوی اوست

نه بتوان با و لشکر آراستن
نه پیکار با او نه کین خواستن

چه بشنید از و عمرو دادش جواب
که رخ از گفتار خود بر متاب

همه راست گفتی سراسر سخن
اگر بشنوی نیز گفتار من

بسوی علی آشتی جوی و بس
متازی سوی جنگ جستن فرس

همه هرچه خواهی بکامت شود
سرانجام دولت بنامت شود

اگر مصر خواهی و گر ملک شام
ز فرمانش کار تو گردد تمام

وگرنه چو اهرمن زشتخوی
شوی سوی رزم خدا رزمجوی

سرانجام افتی بدام مغاک
کنه کار گردی به یزدان پاک

درین گیتیت رنج و سختی بود
وگر بگذری تیره بختی بود

خرد را درین جایگه کار بند
چو این کار بندی شوی ارجمند

چو بشنید آن دیو گفتار او
ز گفتار او پیش شد پرده رو

زمانی دلش پر ز اندیشه شد
همین بود و اندیشه اش پیشه شد

برآورد سر با دلی پر ز درد
دمادم ز دل زد همی آه سرد

که با من بسازد همی بوالحسن
کجا کشور شام بخشد بمن

نگوید سخن خیره بیگانگی
بداند مرا مرد فرزانگی

درین کار جز چاره ام جنگ نیست
ز پیکار و جنگ علی ننگ نیست

ز هر سو کشم لشکر بیکران
همه دیو خویان جادوگران

ره کفر و کین آشکارا کنم
نه با پاک یزدان مدارا کنم

بهبینیم تا با که گردد سپهر
همه فکر و اندیشه اش کار بود
بر آمد چو خورشید گیتی فروز
سپاهی پیاپی ز هر سو بجوی
یکی لشکر آمد بدرگاه دیو
ز انبوه تازی سواران نیو
ز پولاد پوشان آهن کلاه
زمین و زمان شد ز دود سیاه
یکی لشکر آمد ز مصر و ز شام
همه زشت روی و همه زشت خوی
بیزدانیان کشته رزم آزمای
تو گفتی زمانه شده یار دیو
تو گفتی که اهریمن کینه خواه
همه اژدها پیکر و پیل تن
فزون از کران و برون از شمار
از ایشان دل اهرمن شاد شد
تو گویی که دریا بجوش آمده
چو عمر گزین گفت او را شگفت
چه تازی بدین لشکر و این سپاه
اگر هر دو گیتی در آید بکین
اگر دشت تا دشت لشکر بود
غرض هر چه بد مر مرا دست رس
ز گفتش بر افروخت رخسار او
نهانی بدل گفت کو راست گفت
چو روز دگر خسرو روزگار
بپوشید رخساره ناهید و تیر
بر آمد ز درگاه دیوان خروش

کرا کینه جویی کند با که مهر
بگفت این و خندید و برشد ز جای

در بیان سپاه کشی معویهٔ نابکار و طلب نمودن اهرمنیان از هر دیار بقصد پیکار شیر پروردگار و گفتگوی با عمرو عاص نابکار

گرو شد زمان و مکان پر غریو
فتاده بگردون گردان غریو
شده آهن اندود برجیس و ماه
ز روحانیان گشت پرداخته جای
پر از کین به پیکار خیر الانام
یکایک سوی اهرمن کرده روی
کمر تنگ بسته برزم خدای
بریده دل از مهر کیهان خدیو
ز دوزخ فرستاده همره سپاه
همه پهلوانان لشکر شکن
رسیدند از شام زی کارزار
ز اندیشه جنگ آزاد شد
و یا اهرمن در خروش آمده
ز گفتار او گشت خندان و گفت
بسوی خداوند خود جوی راه
چو مور است نزدیک جان آفرین
گر ایران ز رزم غضنفر بود
بگفتم ترا من تو دانی و بس
از آن گفتها تیره شد کار او
نکج راستی را نشاید نهفت

ز انبوه تازی و رومی سپاه
همه دشت از آن لشکر بیشمار
تو گفتی که دوزخ بر آمد بجوش
ابا جامهٔ سرخ با سرخ زین
دو چشم جهان دیده لشکر بسی
شده یار با زشت دیو پلید
همه کج نهاد و همه نابکار
بیزدان جهان آشنائی نداشت
تو گفتی یکی لشکر بیشمار
ز نیروی ایشان زنده پیل زند
رسیدند نزدیکی اهرمن
طلب کرد پس عمر پرخاشخر
که داند که لشکر بود بیش از این
که لشکر اگر صد و گر صد هزار
اگر لشکر آری فراوان بکین
بر آید چو از بام چرخ آفتاب
اگر لشکر آید ز هر سو بجنگ
چو از عمر فرزند هند این شنید
ندانست گفتن مر او را جواب
زمانی دل از بیم پر تاب کرد

در بیان تلاقی لشکر کفر و کین با سپاه سالار دین در دشت صفین و کجروی سپهر بدآئین و چگونگی حکایت

ازینکار دانسته [illegible]
ابا دیو دارونش گفتار بود
همه شام اندیشه اش گشت روز
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
شده پر زمان و زمین بیکران
سراسر پر از آلت کارزار
فتادند اهرمنیان در خروش
یکایک بکردار دیو لعین
چو آن زشت لشکر بدیده کسی
ز دارای یزدان نه دیده امید
ز ابلیس وارونه شد روزگار
زمانه ز دیوان جدائی نداشت
ز دوزخ بگیتی شده آشکار
ز بازوی ایشان اهرمن مستمند
یکایک بجست گشاده دهن
که بنگر باین لشکر و شور و شر
از ایشان گرانست پشت زمین
چو از زد و برد خداوند کار
چو از زد و برد یک جنبش آفرین
ندارد در آن چشم خفاش تاب
ندارد بر پاک یزدان درنگ
رخش گشت مانندهٔ شنبلید
فرو ریخت از بیم از دیده آب
ز اندوه و دو دیده پر آب کرد
بر آمد ازین پردهٔ زنگار
چو او گشت بر نه فلک جایگیر
ز تند اهرمن گشت بیدار و هوش

جهان را بیاراست از سرخ و زرد — بجائی نکوئی همه گرد کرد
جهان شد پر از دیو بیداد گوش — زمانه ز اهرمنان در خروش

یکی لشکر آراست آن دیو زشت — دل دیو شد شاد از آن بدسرشت
بسوی خداوند لشکر کشید — ز فرمان یزدانیان سر کشید

ز بس نیزه و خیمه و بارگاه — زمین سرخ و زرد و سفید و سیاه
ز بس سم هوا شد درفشان درفش — همه دشت در گشت زرد و بنفش

ز بس گرز و شمشیر و زوبین و تیر — زمین و زمان گشت چون [illegible]
ز گرد سواران و بانگ سپاه — نهان گشت خورشید تابنده ماه

ز بس کوس و رایت فراشد بابر — بپوشید خورشید و مه خود و گبر
ز نوک سنان تیره شد آسمان — فلک را بپوشید تیر و کمان

دد و دیو کیه دیده رزم آزمای — کمر تنگ بسته برزم خدای
پر از خشم اهریمن کینه ور — برآشفته با داور دادگر

چگویم ندانم ز کار سپهر — ز کردار بهرام و ناهید و مهر
هم از زشت رفتاری آسمان — هم از کج نهادی دور زمان

چگویم ندانم درین پرده راز — که این کار چرخ است با چرخ ساز
ندانم که زان عقل حیران بود — مر این راز جستن نه آسان بود

کسی را به پرده سرا بار نیست — درین پرده چیزی پدیدار نیست
نداند کسی راز این پرده باز — بجز آنکه نه پرده را کرد ساز

ازین راز بهتر که دم درکشم — بر اوراق دانش قلم درکشم
خردمند زین پرده آگاه نیست — خرد را به پرده سرا راه نیست

درین باره که عقل حیران بود — ز خلوتگه رازداران بود
ز فکر و ز اندیشه ناید پدید — ندارد خرد سوی این در کلید

بسی رازداران پاکیزه رای — که از سر این راز مانده بجای
نداند کسی غیر اسراردان — ز راز نهانی و کار نهان

همان به که دل را ندارم تنگ — چو بینیم کار سرای درنگ
چه ما را به پرده سرا راه نیست — ز اسرار این پرده آگاه نیست

کنون رو سوی داستان آورم — ز گفتار رادی بپایان آورم
که چون گشت اهریمن تیره رای — خروشان و جوشان بکین خدای

بکین خدا این خود کینه جوی — بسوی خداوند آورده روی
که خواهد از و خون خویشتن تباه — کند با خداوند خود کارزار

سپاهی بهمراه او کینه ور — همه دل پر از کین خیر البشر
فزون از کران برون از شمار — سیه گشته از آن سیه روزگار

همه دین گرای خداوند گوی — ولی با خداوند بی جنگجوی
برزم خدا با دلی پر ستیز — همه شمشیر بیداد تیز

همه ذکرشان سید کائنات — ولی دل پر از مهر عزی و لات
بدشتی که صفین بدی نام او — فرود آمد آن لشکر جنگجوی

جهان و مکان بود فرسای شاه — زمین و زمان اهرمن ایشاه
جهان گشت مانند دوزخ سیاه — ز انبوه تازی و شامی سپاه

بدارای یزدان همه پر ستیز — به یزدان همه آخته تیغ تیز
چو آگاهی آمد بدارای دین — که آن لشکر آمد بدان سرزمین

همه دل پر از رزم پرداخته — برزم خداوند تیغ آخته
شهنشه در گنج را برگشاد — سپه را همه هرچه بایست داد

ز خفتان رومی و خود دگر — نه گرز و کمان و سنان و سپر
سپاهی ز روحانیان شد روان — سپهدارشان داور داوران

چه لشکر همه رشک کرد بیان — از ایشان زمین عرش آسمان
شب و روز جائی [illegible] — چنین تا سوی دشت صفین رسید

چو آن لشکر آمد در آنجا فرود — ز یزدان بر آن لشکر آمد درود
چو آگه شد اهریمن تیره رای — که آمد در اندیشه جنبش خدای

سوی جنگ جستن سپه ساز کرد — به یزدان در کینه را باز کرد
ز وصف خداوند شد ناسپاس — برزم خدا آن خدا ناشناس

در آن پهن میدان صفی برکشید — سپه سوی دارای داور کشید
زمانه ز یزدان چنان سرکشید — که بر روی داور لشکر کشید

چو شد آمده صف از آن [illegible] — ز نه گنبد چرخ آواز خواست
فلک بدر و اخرابش آزاد رفت — غم لشکر شد از یاد رفت

فرو ریخت آفاق از دیده خون / درید آسمان جامهٔ نیلگون
قضا گشت از کار خود منفعل / قدر شد ز تقدیر گردان خجل
فلک وا اشت از گردش خنگ کین / دل چرخ از آن گردش آمد غمین
پر از آب شد چشم روح الامین / مکاییل را پر ز خون شد جبین
صف کفر و اسلام از بهر جنگ / در آن دشت پیکار چون گشت تنگ
شد از لشکر کفر گردون گرای / گهی بانگ تکبیر و گه بانگ نای
ز هر گوشه اهرمنی در خروش / همه با جهان آفرین کینه کوش
بهر سو ددی تنگ بسته کمر / پر از کینه با داور دادگر
بهر گوشه زو بندهٔ دست و پای / به پیچیدن دست داور خدای
یکی دست هر ناکسی شد دراز / سوی دست دارندهٔ کارساز
ز الله اکبر همه در خروش / بالله و اکبر ولی کینه کوش
سواران ز هر سو پدید آن کین / خروشان به رزم سوار آفرین
خدنگ اهرمن سوی یزدان فکند / به پیکار شد دیو با دیو بند
پر از گرد شد دیدهٔ آفتاب / تمسّک الیه و در هوای عقاب
پر از تیر شد دامن آسمان / به پیرامن عرش بر شد نشان
دد و دیو هر سو پی کارزار / کمر بسته در رزم پروردگار

در بیان شکایت کردن سپاه اسلام در نزد وصی خیر الانام از آب و نامرد شدن سرور خافقین حضرت امام حسین علیه السلام و گرفتن آب را از دست اشرار

کنون باز گردم سوی سخن / سخن گویم از ایزد و اهرمن
که چون شد صف کفر و کین بی امان / خروشیدن آمد ز کرّوبیان
چو شد آمده صف اندر آن دشت سان / صف کبریا شد از ایشان نهان
همه اهرمن لشکر کفر و کین / ببستند بر روی آب آفرین
به یزدان پرستان چه شد آب تنگ / همه سوی یزدان به رخ زرد رنگ
خروشان برآورده دست نیاز / که ای دادگر داور کارساز
که ای از تو چشمهٔ زندگی / ز تو زندگی راست پایندگی
شود آب از آب تیغت سراب / سراب از تو گردد گوارنده آب
که بحری کز آن شد دو گیتی درست / یکی قطره از آب شمشیر تست
چو آتش گر آید دو گیتی بجوش / ز آب حسام تو گردد خموش
ز تو آتش و آب را آبروی / درین خاک از بهر ما آب جوی
شهنشه چو بشنید راز سپاه / برآمد ز جا داور دادخواه
ز گفتار ایشان ز رخش بر فروخت / بهم از رخش آتش آب سوخت
بفرمود تا جوشن کارزار / بیارند با مغفر و ذوالفقار
چو جوشن بر دوش تنش کرد جای / ز جوشن عیان گشت نور خدای
ز جوشن چه سیماب شد آشکار / چه سیماب شب چهرهٔ روزگار
چه در درع کین خود نمائی نمود / بر او جوشن نه فلک تنگ بود
چه بر تن بپوشید خفتان جنگ / ز رخسار نه آسمان رفت رنگ
برآویخت چون بر کمر ذوالفقار / گسست از قوام جهان پود و تار
سپر چونکه بر دوش او کرد جای / برآمد ببالای عرش خدای
فراخای گیتی بر او بود تنگ / تنش از مکان و زمان گشت تنگ
ز دیدار او محو شد روزگار / بپوشید نقش رخ هر نگار
مکاییل در عرش او را بدید / شگفت آمدش لب بدندان گزید
فرو ماند از دیدنش جبرئیل / بر او خواند نام خدای جلیل
شبیر و شبر دیدها کرده باز / که از پرده بیرون فتادست راز
شبیر و شبر چشم یزدان نگر / گشوده سوی داور دادگر
نظر کرد هر یک بسوی پدر / ز هر سوی دیدند روی پدر
بجز روی او رو نهاد نهان / عیان بود در روی خدای جهان
سوی روی او روی بنهاده بود / بجز روی او آفرینش نبود
جهان محو بد در جهان آفرین / پدیدار بد روی جان آفرین
پدر را چه آماده جنگ یافت / بسویش پی راز گفتن شتافت
دل از رزم کین و برخ شرمسار / برخ از خوی و شرم گرده نگار
بروی پدر چهره شاداب کرد / دو دیده ز آزرم پر آب کرد
که ای مهتر و مهتر از هر چه هست / جهان جمله از کبریای تو پست
همه هر چه بینی بفرمان تست / زمین و زمان و جهان آن تست

بفرمان تو بر فروزد کلاه   فروزنده خورشید و رخشنده ماه
بگیتی توئی داور بیهمال   همال تو باشد بگیتی محال
درین دهر دون هم نبرد تو نیست   درین دشت سیمرغ مرد تو نیست
عنان تو در عرصهٔ لامکان   بود با عنان نبی همعنان
ز نوک سنانت جهان چاک چاک   پدیدار شد از سمک تا سماک
چو برقی ز شمشیر تیز تو جست   ملایک ز بالا بر آمد به پست
ز شمشیر تیز تو برقی وزید   از آن برق شد آب و آتش پدید
کجا عرصه بست خاک نژند   که تازی بدین تنگ میدان سمند
سری نیست در عرصه گاه جهان   که گردد ترا از نیغک سنان
کسی نیست لایق درین تیره خاک   که گرد شمشیر تو چاک چاک
سمند تو بر طرف این نه رواق   سبق برده از رفرف و از براق
چو تیغ تو گردید کشور گشای   دو گیتی بیکباره بر شد ز پای
برزمت دو گیتی ندارد بپای   کجا بنده را تاب دست خدای
توئی آنکه در عرصه سرهای   ربائی نگین از کف احمدی
ز لطف توام هست این آرزوی   که گردم ازین آرزو تازه روی
که امروز این رزم بخشی بمن   گر آب آورم بهر این انجمن
گر این آرزو آیدم در کنار   نهال امیدم من آید ببار
اگر اذن یابم درین رزمگاه   بخورشید و مه بر فرازم کلاه
شهنشه چو گفتار او را شنید   پر از مهر بر سوی او بنگرید
فرود آمد از باره اندر زمان   نمودش در آغوش تن جای جان
جبینش پر از دُرّ شهوار شد   بگفتار او پیش دل از کار شد
فرو ریخت از دیده بر چهره آب   بچشم پر از آب دادش جواب
که ای نور چشم رسول امین   ترا چون فرستم درین دشت کین
ترا پروریده نبی در کنار   چگونه فرستم سوی کارزار
چنین داد شهزاده او را جواب   که ای هر دو گیتی ترا کامیاب
بدرگاه تو حاجتی نیست رد   برآرندهٔ حاجت نیک و بد
منم تشنه زین حاجت امیدوار   تو از لطف خود حاجتم را برآر
که تازم بمیدان درین رزمگاه   که شد از عطش کار لشکر تباه
که گردم ازین آرزو کامیاب   که لب تشنگان را کنم سیراب
اگر آب آرم ز کشتن چه باک   تنم گر بغلطد بخون و بخاک
خوش آن خون که بر خاک پای تو ریخت   خوش آن تن که بهر تو از جان گسیخت
کسی در رکاب تو گرداد جان   شود یار او داور داوران
چو بشنید گفتار او شاه دین   ز گفتار او گشت اندوهگین
ز گفتش دل شاه از تاب شد   دو چشمش نهانی پر از آب شد
همی دید بر روی او پر ز مهر   دو دیده پر از آب تا چهر
فرو ریخت یاقوت بر آفتاب   ز نرگس ببارید بر ماه آب
ز خورشید رخشنده‌اش رفت رنگ   فضای دو گیتی بر او گشت تنگ
بر آورد از دل فغان و خروش   درآمد ز جا و برآمد بجوش
زبس ریخت از ژاله بر لاله خون   ز بس ژاله شد لاله‌اش لعلگون
نه راضی که او را دهد اذن جنگ   نه روئی که زان کار سازد درنگ
زمانی همی بود و او را بدید   سرشکش ز دیده بدامان چکید
ز پیکار روآورد و پرداخت دست   فرود آمد از اسب و آنجا نشست
بفرمود تا جامهٔ خسروی   بیارند با جوشن پهلوی
بیاورد گنجور او هرچه گفت   نه آگاه کرد آن ز کار نهفت
که او را دل آکنده از بهر کیست   خروشیدن و گریه از بهر چیست
همه مانده حیران از آن مه ستان   که داننده و اندر راز نهان
شهنشاه فرزند را خواند پیش   بمالید بر تارکش دست خویش
بجوشن بیاراست روشن تنش   در و دشت شد روشن از جوشنش
چو خفتان تنش را ببر در کشید   چگویم که در خویش و جوشن چه دید
بپوشید چون جوشن کارزار   بیاویختش بر کمر ذوالفقار
چو شمشیر خود را بدو داد شاه   بر آورد شمشیر از سینه آه
چو پوشید بر خود سلیح نبرد   علی از صف نی نوا یاد کرد
خروشید مانند ابر سیاه   جهان از خروشیدنش گشت تباه
ز گردان ندانست کس نام اوی   کسی را نه یارای گفتار اوی

شهنشه چو بر سوی فرزند دید — یکی نونهالی برومند دید
ز سیمای او روی خیر البشر — ز ریش رخ داور دادگر
یکی سرو برکشیده بماه — که طوبی از او جسته امیدگاه
نهالی کشیده بر افلاک شاخ — بر او تنگ بد این جهان فراخ
ز رخسار او روی او تازه شد — بچم و نشا بالیش اندازه شد
بر آمد چه شهزاده بر پشت زین — علی دید سوی جهان آفرین
بدستی عنان و بدستی سنان — بر آسیب از هیبت او جهان
روا گشت چون سوی آوردگاه — ز خجلت رخ خویش پوشید ماه
نوا از در داور پاک خواست — نوای نهیب از نه افلاک خاست
بتابید چون نور رخسار او — چو گفتار دیدند دیدار اوی
چو تازید پیش چشم در رزمگاه — بر آوازه گردید هر دو سپاه
ز هر دو سپه بانگ تکبیر خاست — ز هر لشکری بانگ برگشت راست
همانا که آمد که بهر دین — بمیدان کین سید المرسلین
همه دشت روشن ز سیمای او — زمان و مکان را کجا جای او
ندانیم کین نام بردار کیست — که تابان از او فره ایزدیست
ندانیم کو از که دارد نژاد — که چون او زاید در نژاد
همه گشته حیران از آن روی و موی — از آن روی و آن موی در گفتگوی
که این نونهال برومند کیست — ز تخم که و پاک فرزند کیست
که حیدر ز تخت شه ذو المنن — دو فرزند دارد حسین و حسن
بتابند ایشان بمیدان جنگ — که دارند از مردم دیو ننگ
ندانیم کین نوجوان از کجاست — که تابان ز رخسارش نور خداست
چو بر سوی میدان از خشم تاخت — سم اسب او بر فلک چرخ ساخت
چه تازید بر دشت کین باد پای — زمین بر سر آسمان کرد جای
چه شد سوی میدان کارزار — فتادند از آسمان اختران
چو زد دست بر قبضه ذو الفقار — شد اعجاز دست خدا آشکار
نمودی همه هر چه دست خدا — شد از تیغ و بازوی او خودنمای
ببین تا چه آید برو باد پیر — خروشید بر از کینه چون نره شیر
ز تیغش سری زیب پیکر نماند — ز گفتار کس با تن سر نماند
کز آن روی گرگان ندارند پای — که کینه با شبل شیر خدای
بمیدان چه فرزند هند شد پدید — سر سید کین کودک نارسید
که از تیغ او شد سپه تار و مار — بر آمد ز گردان لشکر دمار
بلشکر بدانیو در گفتگوی — که پر خشم شهزاده شد سوی اوی
چه یک برق از جوهر ذو الفقار — بدیوان در آمد شکست آشکار
لوای معویه شد سرنگون — ز هر سو روان شد یکی جوی خون
بر آمد ز دیو دمنده غریو — ز یزدان شکست اندر آمد بدیو
کوی بد ز خویشان آن بدسگال — که در زور و باد و نبود مثال
بهنگام کینه چه دیو دژم — زمین و زمان را دریده بهم
شد آن بد دل بد سیر رزمجوی — سوی رزم شهزاده آورد روی
ز کفر و از اسلام بر شد غریو — بیزدان قرین گشت و از دین بدیو
زمین و زمان اندر آمد بجوش — چه نزدیک شد اهرمن پر خروش
چه شهزاده او را بمیدان بدید — سوی او چه شیر ژیان بر دمید
بدیو دمان روز تاریک شد — باد و نور یزدان چو نزدیک شد
پشیمان شد از رزم و کین خواستن — بیزدانیان کینه آراستن
تنش سست گشت و دلش زار — بر او سخت شد گردش روزگار
همی خواست جوید ز میدان گریز — گزینید ز میدان گریز از ستیز
کشید از کمر شاه دین ذو الفقار — سوی او یکی برق آتش شرار
سوی او چه شمشیر کین بر کشید — سمند و سوار او بهم در درید
سمند و سوار او بدو نیم شد — دل لشکر کفر پر بیم شد
چو غلطید بر خاک ناپاک دیو — ز قلب دو لشکر بر آمد غریو
بر آوازه شد آسمان و زمین — ز آوازه تکبیر روح الامین

در گرفتن آب و سیراب شدن لشکر و فتح و دلاوری اکبر و والا گهر

چو در رزم شهزاده پیروز شد — بروحانیان روز نوروز شد
ز کروبیان بانگ تکبیر خاست — ز شادی نوا از مه و تیر خاست

همه جیش ابلیس ازو نزار / شده از جهان داور کردگار
همه جیش دیوا سکش برشته شدند / گریزان ز پیکار یزدان شدند
نمودی بهر سو که او روی و رای / شدی دشت محشر ز روی یزدان نمای
بدیوان درآمد ز یزدان نیان / گریزان ز رفتار یزدانیان
بمیدان درخشنده بدروی شاه / گرفتی از و روی خورشید ماه
ملایک همه در تماشای او / شده محو رخسار زیبای او
یکی زشت اهرمن بدسکال / مغوثه را بود فرزند خال
گریزان برفتند از کودکی / که باشد برای وبال اندکی
بگفت این و پرکین نه باز گشت / بدیو فریبنده دمساز گشت
همه باز گشتند همراه اوی / سوی دشت پیکار کردند روی
بدش حرب نام آن بدسگال / بمیدان خورشیدکی خورد سال
چه من نامداری ندیده کسی / اگر دیده گردان جنگی بسی
منم آنکه خواهد همی روزگار / دمادم ز شمشیر من زینهار
نداد دیکسی پای در جنگ من / کراهست یارای آهنگ من
چه آمد نبرد جهان کردگار / چگویم که بر وی چه شد آشکار
جهان تنگ بر جوشن و مغفرش / بگردون گردان رسیده سرش
چو بر سوی آن دیو آن نهاد / بیکباره بر جانش آتش فتاد
فرو ماند بازو و دستش ز کار / سر آمد بر او گردش روزگار
چو آورد شمشیر و بازو فرود / جهان آفرین داد او را درود
چو بر خاک غلطید از زشت دیو / برآمد ز گردان لشکر غریو
زمین بر سر آسمان جا گرفت / گوازه ز ثری تا ثریا گرفت
جهان شد سراسر چه خرم بهشت / زمانه تهی ماند از دیو زشت
بمیدان چه آن دیو افتاد خوار / ز کفار یکره برآمد دمار
گریزان برفتند کند آوران / همه جیش کفار کران تا کران
چو از دست اهرمنیان شد معین / سر آب بگرفت آب آفرین
ز فوج ملایک برآمد خروش / ز تکبیر شد آسمان پر ز جوش
زمین و زمان گیتی افروز شد / که شهزاده در رزم فیروز شد

زمین شد بدیو و بد و پر ستیز / نهادند ناچار راه گریز
در آندشت بدشاه ناورد خواه / گریزان ز هر سو در آورد شاه
چو شهزاده تنها در آندشت ماند / ز دیوان کسی سوی رزمش نماند
بدنبال ایشان گرفتند راه / تهی شد ز اهرمن آوردگاه
بمیدان پیکار بد یکه تاز / جلال جهاندار بی نیاز
خلایق ز دیدش شده شادمان / سر انگشت حیرت همه در دهان
چو دیدش گریزان همه یاوران / خورشید کی لشکر بیکران
نه اینست آیین مردان مرد / نه اینست پیکار در رسم و نبرد
بسی زشت دیوان فرخاشخر / بدارای یزدان شده کینه ور
گرازان سوی شاه دین آمدند / بیزدان ولی پر ز کین آمدند
منم سبط دلبند عبد المناف / بهنگام کین و گه کبر و لاف
منم آنکه هنگام رزم و ستیز / ندیده کسی پشت من در گریز
منم آنکه در رزم کند آوران / زره نیک بربند از هر کران
بگفت این و سوی شهنشاه تاخت / ولی خود از آن تاختن زهره باخت
چو بر سوی شاه جهان بنگرید / بجوشن یکی آتشین کوه دید
جهان نزد او نقش از زنگ بود / دو گیتی ببالای برش تنگ بود
بدل گفت کامد زمانم بسر / جدا ماندم از کشور و بوم و بر
شهنشه کشید از کمر ذوالفقار / فلک گفت کیر و ملک گفت دار
سمند و سواره بدو نیم کرد / دل لشکر کفر پر بیم کرد
دگر باره لشکر گریزان شدند / ز کردار خود اشک ریزان شدند
زمانی در شادمانی گشاد / زمانه از کفر و بدی شد آباد
ز یزدانیان دهر شد پر امید / ز یزدان جهان شد چو تابنده شید
دگر هیچ کس در بمیدان نکرد / سواری در آندشت جولان نکرد
ز یک منزلی کرده جائی نشست / همه جیش کفار گشتند پست
خروش یلان از فلک برگذشت / گوازه ز ملک و ملک در گذشت
ز هر غرفه حوری برآورده سر / پی دیدن داور دادگر
چه آگاه شد داور دادگر / که فیروز شد سبط خیر البشر

شهنشه ز نیروی او شاد گشت
شهنشه روان شد سوی ایگاه
گرامی از تو آمد بروز الست
جهان را بتن جان زنیکاییست
بگفت این و بر سوی او بنگرید
غرور یخت بر رخ دُر شاهوار
ندانست از راز او هیچکس
چو از عرصه ملیو آباد گرد
گرازند سوی خداوند روی
چو نی در نوا گشتم از بی نوا
جز از کجروی هیچ کار تو نیست
همه کار تو کجی و کجرویست
شگفتی سرایم یکی داستان
که چون زاده هند آن بد نهاد
چگویم که زان رزمگه چون گریخت
شکسته سلیح و گسسته کمر
کجا طاقت آرد ستمکاره دیو
ز هر سو سپه خواست از مصر و شام
ز هر سو سپه دیو وار و نه را
یکی لشکر آمد پی کارزار
چو زان جلبش شد دشت و در گوه
یکی لشکر آمد بر آن سرزمین
چو خوش گفت دانای استان
چگویم ز رفتار ای وای گردون
بیا از کین رو در سوی آسمان
ز بیداد بر آور دارین از رم
کنون بر سوی گفتن آریم روی

ز راه دگر پر ز فریاد گشت
چو آمد نزدیک شهزاده شاه
کلید شفاعت نبی را بدست
زمین شاد مانه ز دیدار تست
ز مانی با آن قد و بالای دید
ز مژگان دُر اشک گردش نثار
خدا و خداوند دانست و بس
زمین و زمان پر ز فریاد کرد
چه آید در آنجا بفرزند او
ز دم از دل تنگ چون بینوا
ره راستی بر مدار تو نیست
ابا راستانت تو جادو لیست

ز نخ شاه گیتی از و بر فروخت
گرامی پسر را ببر در گرفت
ز رزم تو آمد بما یاوری
چو عکسی ز روی تو دیدم تا رفت
ز رخسار او چهره شاد است
ز لشکر ندانست کس راز او
ز چشم پدر اشک هر دم چکید
عیان بد بدان لشکر بیشمار
چو از بیتو ادل بجوش آمدم
که ای چرخ یکباره شو سرنگون
نه با راستانی تو همداستان
چو کار تو کجبیست ای کج نهاد

در بیان معاودت زاده هند و سفیان با دیگر با لشکر بیکران بدشت صفین بقصد پیکار شهنشاه دین و شکایت از بدعهدی سپهر برین

سر و روی پر گرد و پر خاک سر
برزم و به پیکار کیهان خدیو
پی رزم و پیکار جبرالانام
کمر بسته در رزم داور جدا
شمارش برون از کران و شمار
دگر سوی یزدان شدن
که زیشان سپه شد زمان و زمین
که از گفت او شد در راز باز
ز رفتار تو دیده با پر خون
زند سوی یزدان خدنگ از کمان
کز ضحاک لشکر کشد سوی حرم
ز کار روان قرآن ز نشت

ز یزدان چه بر دیو آمد شکست
بتاراج داده سپاه و بنه
شنیدند چون رزه دیوان ز نشت
ز مرد و کیشان بر آمد خروش
همه دد نهاد و همه دیوخو
چو با دیو ساران هم آوا نشست
از ایشان زمان و زمین تنگ
جهان اشگفتی که کردار تست
ز کار تو نمرود لشکر کشد
نداند کسی کاندرین پرده کیست
ازین راز چون برگشائیم لب
که بار دگر سوی صفین سپاه

کز آن تیغ شهزاده گفتار سوخت
با و آفرین خواندن از سر گرفت
که داریم از آن شفاعت گری
از آن عکس گون مکان فوج یافت
دل و دیده کانرا پر از آب کرد
فرو ماند و لهاز آواز اوی
همی دید سوی گرامی پسر
در آن دشت کین از پی کارزار
چو نی در نوا و خروش آمدم
نگونسار این گردش واژگون
نخواهی بدین نرخ راستان
ز کار تو هرگز نیارم بیاد
ابا راستان کار نا راستان
سپه را سراسر بتاراج داد
ز یزدانیان دیو وار و گریخت
یکی منزل آنجا فرو تر نشست
نشستا ندران جان تن بگسست
که تنها فرو ماند آن بد سرشت
همه با جهان آفرین کینه کوش
بد ارای یزدان همه جنگجوی
بصفین در رزمگه باز گشت
از آن داوری چرخ داد و گریست
هم از تو شکسته هم از تو درست
خلیل خدا را با ذر کشد
ز هی سوی بد ازاین پرده نیست
کزین راز افتاده تنها به تب
برزم خداوند لشکر کشید

ندیده دو بینندهٔ روزگار — چو آن لشکر اندر گه کارزار
همه دیو خوی و همه دد نهاد — همه کیش اسلام و داده بباد
همه با خدا و به خود پرستیز — برزم خدا کرده شمشیر تیز
سپه را شمار و کرانه نبود — زمین و زمان در میانه نبود
ز بس لشکر دیو ناپاک دین — سیه گشت از ایشان تن زمین
تو گفتی که افتاده یکسر ز گرد — بیکباره نه گنبد لاجورد
ز بس های و هوی و درنگ و شتاب — زمین و زمان اوفتاده بتاب
جهان تا جهان پر فغان و خروش — بیزدانیان چرخ بیداد کوش
چو رعد و گرز آسمان دو رنگ — برآورد خورشید پر چون پلنگ
عیان شد به پیرامن آسمان — همه خون کین از کران تا کران
دو لشکر دگر رو به جوش آمدند — روان و روان در خروش آمدند
پر از گرد شد دامن سپهر — بپوشید خورشید از بیم چهر
ستاره شد از بیم تیر و سنان — به بیغوله در دامن آسمان
کواکب بس بیم در آسمان — بزیر زمین شد نهانی نهان
سر تیر و نوک سنان و هوا — بکیوان و ناهید [illegible]
ز هر سوی دیوی برآورده دم — جهان گشت لرزان ز بیم و دژم
فلک را شده گردش خود زیاد — فسونهای چرخ برین برد یاد
ز بس حیرت و بیم گردید بیان — فتاد ندا از لامکان هر مکان
ملایک ز کار خلایق خجل — ز گردش قضا و قدر منفعل
فلک بسته از شرم بر رخ حجاب — ز آزرم آن در حجاب آفتاب

در بیان تلاقی سپاه کفر و دین بار دیگر در دشت صفین و اظهار مسرت کردن ابلیس لعین و توصیف سپاه نصرت قرین

شده دیدهٔ روشن و هر کور — به ظلمت فرو رفته دریای نور
بگویم که این داستان گوش کن — ز کار دو گیتی فراموش کن
ز یک سو صف داور دادگر — ز سوی دگر اهرمن کینه ور
ز سوی همه جیش ناپاک دیو — ز سوی دگر جیش کیهان خدیو
ز یکسوی دوزخ برآورده جوش — ز یکسو بهشت برین در خروش
مقابل ستادند با یکدگر — چو اهرمن داور دادگر
برآمد ز کیهان بگردون خروش — که هی هی شده چرخ بیداد کوش
ستره ز رخ شرم و آزرم و مهر — فرو بسته از مهر یکباره چهر
ز شادی برآورده ابلیس جوش — بگوش مکان زو فغان و خروش
که آمد بکام آنچه می‌جستم — همه آنچه زو دل بیاراستم
مرا بود دستم که از مکر و ریو — بروی خداوند استاده دیو
همه کار من گشته بر کام من — بزشتی رها شد سرانجام من
چو این رنگ رنگی برانگیختم — ز بهر بشر رنگها ریختم
که اهرمن آمد برزم خدای — بیزدان شود دیو و دد کینه گرای
نمودم بیزدان کین سرکشی — نمودم بداد ار لشکر کشی
چو این کینه هرگز نیاید بجای — که لشکر کشیدم سوی داور خدای
بگفت این و از دل فغان برکشید — که گردون گردان بکامم چمید
بگردش ابالیس از رو به روی — بسی جمع گشتند از چار سوی
یکی جلبل بالای کوه بلند — نهان آن بداندیش دیو نژند
دهل زد ز شادی که شد آشکار — همه هر چه بیختیم از روزگار
ز آواز کوسش بیامد بدرد — دل اهل نه گنبد لاجورد
دل لشکر دیو ناپاک رای — از آن بانگ و آواز بر شد ز جای
همه دیوزادان بجوش آمدند — چه اهرمنیان در خروش آمدند
ز آواز اهرمن تیره رای — دل دیوزادان برآمد ز جای
با آن اهرمن در خروش آمدند — سوی رزم یزدان بجوش آمدند
بگویم که شد دین و هم دل کار — از این واژگون گردش روزگار
دو صف گشت در دشت پیکار [illegible] — که از هر صفی ز آسمان [illegible]
ز یک صف جلال خدای مجید — ز یکسو عیان دیو زشت پلید
ز یک صف پیمبر داور دادگر — نمودار سیمای خیر البشر
ز یک صف همه مکر و تلبیس دیو — نمایان ازو روی ابلیس بود
صف پاک یزدان و یزدانیان — شده قبلهٔ اهل نه آسمان

شهنشه بقلب سپه کرد جای
چو در قلب شد روی او خودنمای
ولی قامتش را از آن تنگ بود
چو آن صف درآمد شکست کرد تنگ
چو صف رشک کروبیان فلک
چو صف زد هویدا جلال احد
ستاده سر صف چو خنگ اورنگ
همه چشم یزدان نگر کرده باز
بکون و مکان هیچ پیدا نبود
بجز او هویدا نبد هیچ کس
ببین تا چه کرد و بد هر سگان
به تهلیل میکال بگشوده لب
ملوک و ملک در زمین و زمان
محمد دگر بود از اهل صف
دگر بود مالک که او را گزین
همه خود نمای خداوند دین
همه چرخ در نزدشان در سجود
همه جسته از سروری پایگاه
نشان همه با ستاره برابر
همه رشک کروبیان فلک
ببازوی ایشان کمان فلک
سپر بیرشان بر فلک سرگرای
ز سم سمند و ز نوک سنان
کشیده دلیری چو تیر از نیام
یلی کو بهرام تیغ آختی
سمندی چه در دشت کین تاختی
ز تیر دلیران رشیا نشان

شده قلب روشن ز نور خدای
عیان گشت در قلب نور خدای
که بر قد و بالای او تنگ بود
ملک گفت مانند آن صف کجاست
چو صف رو نمای ملوک و ملک
چو صف روی یزدان نمود و نگاه
پی داور داور داوران
سوی داد کرد او رکاب بیان
چو آن قامت و قد و بالا نمود
ز هر سوی آرزوی دیدند بس
هویدا شد و چون نخ کرد کار
و ماه و شگفتی ز کار عجب
از آن ذات افتاده اندر گمان
که چون او ندارد در این صف نشان
نموده جهاندار جان آفرین
همه جان فدای جهان آفرین
ز یزدان و ماه و مه ایشان فروز
فراتر ز خورشید رخشنده ماه
ستاره بدرگاهشان در نهان
همه غیرت هر ملوک و ملک
کمان و سنانها ز رمح السماک
نهاده سر چرخ در زیر پای
زمین خسته و بسته شان آسمان
پر از خون شدی جام گردون همی
ز گردون بها مونس اندوختی
ز سم از زمین آسمان ساختی
کمان کوان زینت کهکشان

تو گفتی که شد زنده خیر البشر
بر او گشت جوشن جهان گیر بود
که برتر کی از تاج او بر زمین
صف کبریایی نمودار شد
چه صف فرش او از شرف عرش بود
صف آرای آن صف خدای جلیل
ز پیرامن داور دادگر
بآن دیده دیدند سوی پدر
زمین و زمان نقش از آن تنگ بود
بسوی خدا یشان سوی او دیدند
ز پیرامن عرش رب جلیل
نموده بدارای یزدان سپاس
که دانیم کین داور بیهمال
گزین خداوند فرزند شاه
دگر بود در دامن صف عیان
همه رویشان رشک خورشید و ماه
پر از نور گیتی ز رخسارشان
همه راز دار جهان آفرین
ز نوری که از رویشان تافتی
ز دوده همه زنگ نه آسمان
ببازوی ایشان و قوس کمان
ز میدان فرس چون برانگیختی
چو گرگ گران گرد می‌انگیختی
کسی از کمر بر فکندی کمند
کشیدی ز کین سرکشی چون کمان
سواری چه بتاختی بارگی
نمودی بهرام خنجر کشی

دگر شد بدشت احد جلوه گر
فلک گشت حیران و شد عرش جوی
بکون و مکان بود عرش آفرین
جلال خدائی پدیدار شد
چه صف عرش در پای او فرش بود
به پیرامنش چاکری جبرئیل
ستاده مسلح بشبیر و شبیر
ندیدند جز داور دادگر
جهان بر جهان آفرین تنگ بود
دگر هر که چشم خدابین خرد
گشوده دو دیده بر او جبرئیل
که یزدان پرستیم و یزدان شناس
نباشد ولیکن ندارد همال
بنزدیک یزدان و شه پایگاه
چو خورشید رخسار یزدانیان
همه مویشان زینت بارگاه
جهان آفرین شاد از کارشان
همه بنده خاص جان آفرین
سپهر برین بود از و یافته
ز پیکان تیر و ز نوک سنان
شده رشک قوسین آن آسمان
سراپا بخاک اندر آمیخته
ز سر مغز گردون فرو ریختی
کمر خود اگر کشیدی به بند
ز تیرش شدی تیره کیوان نشان
دو پیکر فکندی به یکبارگی
اگر کردی از ایشان سرکشی

سواران میدان کین کینه جوی
جهان سوی ناپاک آورده روی

ثریا نگون گشته از آسمان
ز پیکان تیر و ز نوک سنان

ز کعب سنان و سم بادپای
زمین بر سر آسمان کرده جای

ز آهن کلاهان فولاد چنگ
زمین را شتاب و زمان را درنگ

ز بس گرد بر شد بمیدان سیاه
عیان گشت ماهی نهان گشت ماه

ز تیر و کمان آسمان خون گریست
چگویم که تیر و کمان چون گرفت

تو گفتی که ابری در آمد شگرف
ببارید مرگی ابر دو حرف

ز لشکر جهان تیره و تار شد
رخ مهر و مه ناپدیدار شد

ولی در سپاه جهاندار شاه
ز هر سو درخشان رخ مهر و ماه

در آن جنبش از حکم جان آفرین
علمدار بد جبرئیل امین

ز هر سو برافراشته در زمین
ملک رایت سید المرسلین

پدید آمده داور دادگر
پی داوری بد گروه بشر

هویدا شده در صف کارزار
جلال جهاندار کردگار

تو گفتی که بار دگر جلوه گر
بدشت احد گشت خیر البشر

ز فر و جلال شهنشاه دین
شگفتی شده آسمان و زمین

نهاده همه سر بفرمان بری
چو بهرام و کیوان مه و مشتری

ستاده مسلح ملک صف بصف
ز هفتم زمین تا بهفتم فلک

پی کشتن خصم خیر البشر
ملایک گرفته سنان و سپر

ستاده همه دیده در انتظار
بدان تا چه فرمان دهد شهریار

بدشمن همه پر ز دو ستیز
کشیده چه جنگ آوران تیغ تیز

نظر سوده داور دادگر
بدشمن پر از کین شده جلوه گر

همه دل نگر بر سوی دادگر
که ایکاش بودیم ما از بشر

بدامان آن صف همه دلگرای
نمودیم جان و تن خود فدای

که هر تن که افتد در آن مگذار
بود از شفیعان روز شمار

بدل هست ما را همین آرزوی
که کردیم سر داده از جنبش اوی

در آن رزمگه چون صف کفر و کین
بیکجا برابر بهم شد قرین

ز گیسوی جهاندار ذو الجلال
ز گیسوی اهرمن بدسگال

گفتار در بیان بر گزیدن شیر خدا فرزند دلبند خود محمد حنفیه را برزم اعدا و آمدن شبل شیر خدا بدشت هیجا و مبارزت او با سران کینه خواه

زمین زان دو لشکر آمد بجوش
زمین پر فغان آسمان پر خروش

شد از روی خورشید رخشنده رنگ
بلرزید گیتی ز دیو دو رنگ

خروشیدن آمد ز کیوان بماه
پر از گرد شد ذیل نه بارگاه

همه جنبش اهرمن با بکار
پی رزم با داور کردگار

نموده همه دست کوته بلند
هژبران شده خیره دیو نژند

جهاندار بر قلب چون بنگرید
صف اهرمن را بسی خیره دید

سوی پاک فرزند آورد روی
باواز سر مهر شد راز گوی

که ای از تو کار مرا بود ننگ
دل اهرمنان زان کار تنگ

سپرد گر خرامی سوی کارزار
بر آری ز جنبش مخالف دمار

که قلب سپاه عدو خیره سر
شده با جهان داور دادگر

تو اکنون پر از کین سوی قلب تاز
بشمشیر کین کار دشمن بساز

محمد چه بشنید راز پدر
بر افراشت زان کعبه عرش سر

ستایش کنان گشت و بردش نماز
بر داد گرد او بری نیاز

بر آورد گریان چه از خاک سر
خروشید و گفت ای گرامی پدر

فدای تو بادا تن و جان من
ز خاک در دست تا زنده ایمان من

مرا جان بتن بر نیاید بکار
بجز آنکه سازم بپایت نثار

بگفت این و پوشید خفتان جنگ
روان شد سوی رزمگه بیدرنگ

خروشیدن آمد ز هر دو سپاه
بپوشید رخسار خورشید و ماه

دوان باد پایان چه کشتی بر آب
ز تیغ و سنان ناپدید آفتاب

سنانها گذشت از سر نه سپهر
سپر با نهان کرد رخسار مهر

فکنده برخ ماه تابان نقاب
شده از سپه در حجاب آفتاب

چه شهزاده بر سوی میدان رسید
همه خاک میدان بکیوان رسید

چو تازید پر کین بآوردگاه
نهان گشت در خاک آوردگاه

اگر گشت پنهان رخ ماه و مهر
عیان شد یکی ماه خورشید چهر

چو خورشید از شرم شد در نقاب   برآمد بمیدان چه آن آفتاب
دل اهرمن شد ز نورش کباب   زمین شد پر از ناله زتیمار و تاب
درافتاد در لشکر دیو آن نهیب   روان از دل رفت صبر و شکیب
رخ نامداران همه زرد شد   دل پهلوانان پر از درد شد
بیازوی گردان تزلزل فتاد   یلان زاره رزم و کین شد بیاد
ز دیدار او دیدها خیره شد   ز رخسار او روبها تیره شد
بمیدان سواری نمودار شد   که از دیدنش دیده از کار شد
همه زشت دیوان فرخار شخ   باواز گفتند با یکدگر
کرا تاب این کرد نام آور است   تو گویی که در دشت کین حیدر است
وجود از وجودش ببالد همی   زمانه ز تیغش بنالد همی
ز بالای والای او چرخ پست   ز گردش بگردان گردون شکست
دلیران لشکر هراسان شدند   پر از بیم و اندیشه ترسان شدند
یکی گفت کو زاده حیدر است   چو حیدر به پیکار جنگ آور است
کرا تاب نیروی بازوی اوست   دو گیتی سبک در ترازوی اوست
درین جنگ حیدر بدش عار و ننگ   فرستاده این جوان از جنگ
نه بتوان به پیکار او شد دلیر   که فرزند شیر است مانند شیر
دل پهلوانان ز پیکار جست   بر آن لشکرکش آمد شکست
سپهبد سپهدار چو زانگونه دید   پر از خشم سوی سپه بنگرید
که تازید سویش به پیکار و جنگ   چه دارید در جنگ جستن درنگ
شنیدند لشکر چو گفتار وی   سوی رزم و پیکار کردند روی
بمیدان در آمد یکی دیوزاد   که بودی ز سفیانیان نژاد
بچنگال و کوپال چون اهرمن   قوی بازو و پیکر و سیلتن
دلیر و سپهدار و گرد و سوار   هنرمند و گردنکش و نیزه‌دار
ز آورد او دیو ترسان بدی   پلنگ از نهیبش هراسان بدی
ز پیکار او دیو ارزن ستوه   بدرد از خروشش پلنگان کوه
پر از خشم و کین سوی شهزاده تاخت   ولیکن از آن تاختن زهره باخت
چو بر سوی شهزاده گردید تنگ   بر او سخت شد کار پیکار و جنگ
خروشید کی نورسیده سوار   چه تازی بدینسان سوی کارزار
نه بینی تو این لشکر بیکران   چه جویی ز پیکار نام آوران
تو تنها بدین تاختی از بنه   برزم دلیران تن یکتنه
به تنها شدی از چه پرخاشجوی   باین بیکران لشکر آورده روی
شهنشه چنین گفت کای تیره بخت   که گردیده قهر خدا بر تو سخت
ندانی که این لشکر بیشمار   چه مور است نزد خداوند کار
چه شیر ژیان اندر آید بشور   چو یک گور بنزدش چه یک دشت گور
نه بینی کنون ای بد بدنشان   نه لشکر بماند نه لشکرکشان
رهایی ز تیغ من ای نابکار   نیابی تو زین لشکر بیشمار
هویدا کنون دست بیضا کنم   بفرعونیان کار موسی کنم
در اندیشت رانم ز خون رود نیل   نشانی نمایم تمام ز اصحاب فیل
چو آید باین لشکر بیشمار   چو کرد و بد حیدری آشکار
چو از شاه آن بدنشان این شنید   روانش ز خشم پلیدش پرید
تن خویشتن دید خوار آن دلیر   چو موری فتاده بچنگال شیر
بنرمی زبان را بپاسخ گشاد   که از نام خود مر مرا ساز شاد
بگو تا بدانم که نام تو چیست   درین رزم و پیکار کام تو چیست
شهنشه بخندید کی شور بخت   تو زین بخت آباد بربند رخت
چه جویی ز نامم تو نام و نشان   که نام تو گم شد ز گردنکشان
توئی سوی دوزخ کنون رهسپار   من و تیغ و این لشکر بیشمار
چو بشنید از شاه آن بدسگال   بپاسخ شد از بیم و اندیشه لال
چه گویم ز نیروی آن شه چه دید   که ترسید و لرزید و دم در کشید
تن پهلوانیش از کار شد   ز رزم و ز پیکار بیکار شد
فرو ماند برجا تن پهلوان   تو گفتی ز خشمش روان گشت جان
همی خواست تا جان برد زینهار   بی آزار برگردد از کارزار
که شهزاده بر سوی او گشت تنگ   فرو در کمربند او برد چنگ
بخواری جدا کردش از پشت زین   سوی آسمان برد و زد بر زمین
همه خورد شد در برش استخوان   تن تیره‌اش گشت خالی ز جان

چو شد کشته آن ... و بیگاه
... همه شاد و خندان شدند
سوی یکدگر یاد لی پر ز درد
ابا او نه آسان بود رزم و کین
که ما که نه پیرامن رزمگاه
سپه لاد و آهن بپوشیده تن
ز پایل ز کوپال آن بدنهاد
نیاورد که گر سر نه پیل
چه او از کمر بفکندی کمند
بسا پیل کوپال دیو نژند
خروشید کی کودک خورد سال
ز اولاد سفیان جوانی چو...
کفن مر ترا خاک میدان شود
سر نامداران شکار من است
ولیکن بنام خود بانگ گوی
که ای دیو وارون بدگوهر
مرا نام جز خنجر و تیر نیست
چه داری ز نام و نشان آرزوی
ولش شد ز آورد و پیکار سست
چو شمشیر از دست شه تافت
به یک ضرب او شد ... سوار
ز بس بانگ تکبیر بر شد بماه
خروش آمد از لامکان ...
همه شاد گشتند یزدانیان
ولی قوم کفار بد روزگار
که بد جیش آن بد رگ بدگهر
چه بر سوی یزدان شدند ...

... دیو دو لشکر بر آمد صدا
ز کار شهنشاه شادان شدند
همی گفت هر کس ز وی ... ز درد
ابو ... یار با او جهان آفرین
... دیو یکی دیو شد ...
شده آهن آگین تن اهرمن
دل نامداران ازین شد ...
گرفتی فکندی بدریای نیل
فکندی سر چرخ گردون ...
برشتی کند ز گرد اژ چون ...
که کوئی بگیتی ندارم همال
ز ... شنید گفته ... رزمگاه
ولی ... [illegible]
که خون خوردن خلق کار منست
برزم که گردد که هر جا ستیزجوی
چو جوئی ز نام و نشان نهان
نشانم بجز گرز و شمشیر نیست
ز گرز و ز شمشیر من نام جوی
مرا ... بند جنگ جستن درست
ز ... چرخ گردون گذشت
دو نیم و نبعتاد در کارزار
ز اسلامیان اندر آن رزمگاه
ز تکبیر بر شد زمین و زمان
باهرمنیان اندر آمد زیان
بیکباره گشتند گریان و زار

... دیانیان با بانگ تکبیر خواست
همه جیش کفار گشتند زار
که این شیر دل زاده حیدر است
همه لشکر کفر از رزم ... روی
برآمد بمیدان یکی دیو زشت
در آمد بمیدان پر از مکر و ریو
که او در همه گیتی نظیری نبود
گشادی ز بازو چه تیر و کمان
بمیدان چه کوه گران آختی
سوی شاه آمد چه آن دیو زشت
به تنها سوی رزم ما تاختی
هم اکنون بخاک اندر آید سرت
بخون برادر تو ... بیگمان
هم اکنون ... کاری جهان کنم
چو بشنید شهزاده گفتار اوی
نگه کن باین خنجر تیز من
مرا مادر و هر چون ... داد
چو بشنید گفتار آن تیره بخت
شهنشاه و تیغ کین بر کشید
ز هر جوهرش آتشی تیز دید
چه افتاد اندر دیوان ... تیغ
بود از ملوک و ملک ... گذشت
چو آوازه تکبیر گویان شنفت
چنان بر جهان شادمانی فزود
چو آمد بد زشت از جهان در گذشت

ما هرمنیان ماند ز بد خواست
همه خوار گشتند از آن کارزار
که در رزمگه چون خور خاور است
نهانی فتادند در گفتگوی
که گفتی سپهرش برشتی سرشت
به یزدان قرین گشت و از رزم دیو
چو او در دلیران دلیری نمود
ز تیرش شدی قوس گردون ...
ستاره ز چرخ اندر انداختی
بدو ... قرین گشت خرم بهشت
سوی پور من تیغ کین آختی
بغلطید درین دشت کین ...
درین پهن میدان کشیم اندرش
ز خون تو این دشت گلگون کنم
بخندید و سوی وی آورد روی
ببین سوی این تیغ خونریز من
جهاندار خونریز نامم نهاد
ز کوپال و بالش بترسید سخت
خطا شد که نیش بر سر رسید
سوی دیو ناپاک خونریز شد
ز دیوان برآمد ... تیغ
گوماز ... چرخ فلک ... گذشت
همه مهر و ناهید تکبیر گفت
که گفتی بجز شادمانی نبود
دگر دیو آماده جنگ گشت
بمیدان فرو تاخت اسپ سپهر
خروشید گریان که ای بدگهر

مکالمه ابن منافق با شاهزاده محمد حنفیه و چگونگی آن

همانا ز اسلام گشتی بری / نداری تو آئین پیغمبری
کشی اهل اسلام را بیدرنگ / تو داری به پیغمبر پاک چنگ
همانا تویی دشمن اهل دین / نداری تو شرم از رسول امین
دمادم تو بر اهل اسلام تیغ / بکشتن کشی پر ز کین بیدریغ
بخونریختن چون گشایی دو دست / تو بر اهل تهلیل آری شکست
باسلام کیشان کشی تیغ تیز / برآری ز اسلامیان رستخیز
نه این رسم و آئین پیغمبر است / باسلام کیشان نه اندر خور است
سوی او پر از خشم و کین کس دوی / چو شهزاده بشنید گفتار اوی
چنین گفت کین زشت دیو نژند / چگویی سخن دم بدم ناپسند
ز اسلام کیشان چه جویی نشان / که اسلام از ایشان بود بدگمان
نداریم با کینه در کارزار / بجز قوم کفار در روزگار
چگویی ز اسلام و از دین و کیش / نه اسلام دارند و نه شرم خویش
ز کفار بیدین همه برترند / همه دشمن داور داورند
همه کفر کیشند و برگشته بخت / کنون شد بر ایشان همه کار سخت
ز تیغم بپایان بدوزخ روند / همه بر سوی اهرمن بگروند
ز شهزاده بشنید چون زشت دیو / برآمد ز جانش بزاری غریو
چو بر بال و کوپال او بنگرید / دگر خویشتن را بشیری ندید
جلال شهنشاه و آن بد نهاد / چو کوه بلند و دماوند باد
چو بازو و نیروی او را بدید / شد از بال و بازوی خود ناامید
بدل گفت آن بد دل بد نژاد / همانا که کارم بدوزخ فتاد
از آن بال و بازو بترسید سخت / بدل گفت شد سست بیدار بخت
بشهزاده میخواست گوید جواب / ولیکن نبودش بگفتار تاب
بگفتار از بیم دم در کشید / همی دم بدم سوی شهزاده دید
نه یارا که شمشیر کین بر کشد / نه پائی که از رزمگه سر کشد
نه دستی که با شاه جوید ستیز / نه پائی که پوید براه گریز
فرو ماند لرزان چو شاخ درخت / که ناگه بیکباره برگشت بخت
شهنشه چو او را بدانگونه دید / پر از خشم تازان سوی او رسید
یکی تیغ کین برکشید از میان / که بر او بزاری سر آرد زمان
بآن تیغ آن را کند ریز ریز / برانگیخت از جان او رستخیز
بترسید آن دیو و زنهار خواست / شهنشه بزنهار او بار خواست
که گر سوی یزدان گرائی عنان / شوی بنده کردگار جهان
بپیچید ز اهریمن زشت سر / شوی بنده داور دادگر
ور آئی ز تیغم بحصن امان / وگرنه ترا بر سر آمد زمان
بگفتا محالست ای نوجوان / که گردم بیزدانیان همعنان
در آمد شهنشه ز گفتش بخشم / بسویش پر از خشم بگشاد چشم
بسویش پر از خشم بگشاد دست / برآورد و از جایگاهش نشست
سرش را بپیچید و از تن بکند / سوی لشکر کفر کیشان فکند
در افتاد در جنبش دیوان غریو / خروش و فغان خواست از زشت دیو
سراسیمه شد لشکر اهرمن / ز اهریمنان دور شد مکر و فن
بماتم در آمد ز دیوان فغان / شد از دود ماتم سیه آسمان
همه چهره پر خون و رخساره زرد / همه تن پر آسیب و دل پر ز درد
بلا زد سراسر ز تن سفته توش / روان از تن جملگی رفته هوش
چو شد کشته آن دیو در رزمگاه / دگر زشت دیوی [illegible]
که مانند آن دیو در روزگار / ندیدست نه چرخ ناپایدار
در آمد شتابان بمیدان جنگ / ز تن رفته تاب و ز رخ رفته رنگ
شهنشه برآورد شمشیر تیز / برآورد از جان او رستخیز
چو از جوهر تیغش آتش فروخت / سمند و سواره بیکباره سوخت
بکید هم از آن دو برآورد گرد / سمند و سواره بدو پاره کرد
شد از پیکر تیغ شاه زمن / دو پیکر سر و پیکر اهرمن
دل لشکر کفر شد چاک چاک / چو افتاد او از سر زین بخاک
ز پیکار او لشکر کفر و کین / بیکبارگی نشستند اندوهگین
گزیدند سراسر گریز از ستیز / که با پاک یزدان نشاید ستیز
ز اهریمنان اندر آمد خروش / که بر ما شده چرخ بیدادکوش
که از یکتن آمد بما پر گزند / بما پر ز کین گشته چرخ بلند

برآورد اهریمن چو شهنامی ‌‌ ز دل نعره و فریاد و آواز داد
نگه‌داری تره دیوان خنجر ‌‌ بدو شد یکباره پرکین کمر
بیامد یکره سوی آن سوار ‌‌ نشد آب دیده دم باد و روزگار
شنیدند لشکر چو گفتار او ‌‌ بیکره سوی او نهادند رو
شد دیوان برآمد ز گردون خروش ‌‌ ز بیم تنان اندر آمد سیه‌پوش
تو گفتی ز هر سو برآمد کمین ‌‌ دد و دیو سوی جهان آفرین
ز اهریمنان لشکری شد بجوش ‌‌ کمر تنگ بسته بیزدم سروش
گرفتند گرد شهنشاه تنگ ‌‌ تبه تنگ شد کار پیکار جنگ
چو لشکر رسیدند بر گرد شاه ‌‌ پر از گرد شد روی خورشید و ماه
بدریای ظلمت در افتاد نور ‌‌ سلیمان قرین گشت با جیش دیو
جهان گشت تاریک و ماه آفتاب ‌‌ زمین و زمان شد بیکره تباه
در افتاد در ماه تابان خسوف ‌‌ بخورشید تابان هیا شد کسوف
شهنشاه شمشیر کین برکشید ‌‌ پر از خشم و کین سوی لشکر رسید

امر کردن معویه سپاه را بجنگ شاهزاده و جلوگیری آن

چو تنها تن آمد سوی کارزار ‌‌ رسیدند مردان لشکر تمام
برآمد ز گردان لشکر غریو ‌‌ ز یزدان پر آسیب شد جیش دیو
هراسان چو از شاه شد جیش دیو ‌‌ برآمد ز دیو دمنده غریو
معویه آن بد دل بد نهاد ‌‌ سوی جیش بیداد او آورد داد
که کوشید در رزم این شیردل ‌‌ ز خونش زمین را نماید گل
ز گفتار آن دیو بیداد گوش ‌‌ بیکره در آمد بلشکر خروش
ز هر سو رسیدند بر گرد شاه ‌‌ با ایشان سپه شد نهان چهر ماه
ز هر سو نمودند بر زه کمان ‌‌ تن شه شد از تیر ایشان نشان
یکی تیرباران نمودند سخت ‌‌ پر از کین سوی شاه فیروزبخت
شهنشه بخشم اندر آورد روی ‌‌ سوی دیو شد شاه دین جنگجوی
کشید از کمر خنجر حیدری ‌‌ برافراشت شمشیر معبری
چو شد برق شمشیر او آشکار ‌‌ فتادند کفار بر خاک خوار
چو مانند بر دشت کین باد پای ‌‌ زمین شد پر از پیکر و پا و دست
زمین سر ز شمشیر از تن فکند ‌‌ بگردون سنج کرد بر چرخ بلند
ز بس سر فکندند بر روی دشت ‌‌ چو از پیکر و سر و رو دشت گشت
رسیدند آن لشکر بیشمار ‌‌ ز گرز و ز تیغ خداوندگار
شهنشه دگر باره شد حمله ور ‌‌ در افکند در کفرکیشان شرر
همی تاخت اندر فراز و نشیب ‌‌ همی زد بدست و بپای نهیب
صف لشکر کفر بر هم شکافت ‌‌ عنان را بسوی معویه تافت
چو در قلب لشکر روی او خود نمای ‌‌ معویه از جا تهی کرد جای
نبودش چه با شاه تاب ستیز ‌‌ بناچار بنهاد رو در گریز
همه لشکر دیو ناپاک رای ‌‌ گریزان پی او تهی کرده جای
چو ز ایشان شهنشه تهی کرد جای ‌‌ بتازید تا سوی رایت رسید
علمها بشمشیر دو نیمه کرد ‌‌ سپه سر بسر سر سراسیمه کرد
سپاه سپهدار شد چیره دست ‌‌ ابر جیش اهرمن آمد شکست
ز گردان تنی را بتن سر نماند ‌‌ ز لشکر بجز گرد لشکر نماند
بتاراج شد هرچه در قلب بود ‌‌ غنیمت بنام آوران گشت سود
چه ز اهرمنان گرد خالی زمین ‌‌ روانشد بسوی خداوند دین
چو فرزند شه گشت فیروزگر ‌‌ روانشد سوی داور دادگر
پر از خون بر و بازو با چنگ و دست ‌‌ بجود و بخشان ز خون داده دست
رخشا را و چهره شاداب ‌‌ ز دیدار او دیده پر آب کرد
شهنشاه چون روی فرزند دید ‌‌ ز یزدان بر او آفرین گستری
بمالید بر تارکش دست شاه ‌‌ که ای بنده ات تیر و کیوان و ماه
گزیده ترا داور دادگر ‌‌ ز اهریمنانت نیامد ضرر
ترا هست نیروی یزدان پاک ‌‌ ز دیوان و اهریمنانت چه باک
کنون ای گزیده ترا کردگار ‌‌ دگر باره در رزم شو پی سپار
سوی میمنه شو پی کارزار ‌‌ که یزدان دارنده ات است یار
بهم بر زن این لشکر و میمنه ‌‌ بتاراج ده این سپاه و بنه
چو بشنید فرزند گفت پدر ‌‌ ز شادی برآورد بر عرش سر
فرود آمد از اسب و بنهاد سر بخاک ‌‌ که الحکم تو حکم یزدان پاک

اگر ور دم اژدهای دژم | فرستی بجنبت مرا نیست غم
بگفت این و از خاک سر برگرفت | سواره شد و دست بر سر گرفت
همی تاخت تازان تن بکینه | خروشان و جوشان تیغ همینه
چه تیغش بجنبید در کارزار | بجنبید بر کار خود روزگار
فرا رفت تیغش چه در کارزار | ز تنها فرو ریخت سر بار بار
جلالش چه شد زیب آوردگاه | ز آوردگه رفت بر ماه آه
بگردان چه شد خنجرش سرفشان | بخاک اندر آمد سر سرکشان
چه شد نیزه اش بر یلان سرگرای | یلان را سر آمد همه زیر پای
بسی کشته گشتند گردان نیو | بخاک اندر افتاد هر سوی نیو
دلیران گردان سفیان نژاد | که بنگشت ازیشان کردی یاد
نه بتوان نشان کرد این اوی | بنیزه ان کند دیو جنگ آوری
درآمد بمیدان چو کارزار | سرانجام خفاش شد خوار و زار
شو و چون شود پر توش آشکار | هزاران چه سیمرغ خفاش وار
گریدند لشکر گریز از ستیز | دلیران نهادند رو در گریز
بنه را بتاراج از میمنه | بداد و گریزان برفت از بنه
غنیمت ببردند پیر و جوان | توانا از و شد تن ناتوان
بنزد خداوند فیروز گر | خروشید و نالید بر خاک سر
بخون و خوی آلوده جنبا چنگ | رخ از خون و خوی چو شنگرف رنگ
تو ئی رازداننده روزگار | سزد گر نمائی بمن آشکار
شهنشه فرو ریخت از دیده آب | چنین داد او را بپرسش جواب
دگر باره تازی سوی سپهر | بجنگ اندر آری سپاه و سپهر
چه از شاه بشنید فرزند شاه | دگر باره غلطید بر خاک راه
ندارد چه تو بنده در روزگار | تو هستی خداوند و هم کردگار
همه موبدان در روان جهان | همه هرچه دانسوز و بخردان
ندارند در دل جز این آرزو | که گردند از خون خود سرخ رو
مرا آمد این آرزو در کنار | ازین آرزو گشتم امیدوار
بترکان زن خاک ریش خاک رفت | خروشان بمیدان کین مرد گفت

به نیروی دارنده کردگار | برآرم ازین دشت لشکر دمار
خروشید مانند شیر ژیان | که بر دیو نژادان برآید زیان
چو آمد بر خفاش بر دشت جنگ | ز رخسار جنگ آوران رفت رنگ
برآمد چه سوی دد و دیو شاه | فغان دد و دیو بر شد بماه
چه در دشت پیکار شد یکه تاز | سر نامداران ز تن ماند باز
چو شمشیر تیز از میان بر کشید | یلان را نجون نامل و پیکر کشید
چه در رزمگه شد رکابش گران | ز هر سو یکی جوی خون شد روان
سرانجام از تیغ کیهان خدیو | رمیدند از میمنه جیش نیو
بزرگان شاهان شامی شیم | که از نامشان ننگ دارد قلم
همه سوی او در بزیر آمدند | ز تیغش همه سر بکرد آمدند
نداد و در ین استان جای حب | که گویم خفاش با آفتاب
نه این شاه خورشید خشنده ام | که از دو به پیکار خفاش دست
فتادند اهرمنیان در رزمگاه | ز شمشیر و نیروی یزدان پاک
معاویه چون دید دادار دشت | هراسان شدند از رزمگاه دشت
بسی جلش لشکر کشتند اسیر | بدست سپاه علی دستگیر
چه فیروز گردید فرزند شاه | شتابان سوی شاه پیموده راه
روان خونش از حلقهای زره | ز تیر و ز پیکان زره چه گره
چه پرداخت از کارزار نیو | چنین گفت کای داور پارسا
که آیا بنزد تو را شد قبول | قبولم بنزد خدا و رسول
قبولی بنزد خدا و رسول | اگر آنچه گویم نمائی قبول
بن مرنج سفیانیان بر کنی | بدیو و بد آتش اندر زنی
که ای بهتر و برتر از هرچه هست | دو گیتی نرد و ی تو یزدان پرست
اگر جان دهم در رکابت چون | بفرمانم سرور انجمن
کسانیکه یاد او گر ساختند | بجان او بتو ئی بپرداختند
فدا در رکابت بسازند جان | نمایند جانها از آن جاودان
بگفت این و نالید زهرا بخاک | چو پرند ایشان نزد یزدان پاک
که جان و تن از مرو آید بکار | که سازیم بر خاک ایشان نثار

سوی میسره تاخت چون شهریار | چگویم بمیدان چه شد آشکار
برآمد یکی ابر بارانش مرگ | بمیدان ببارید خون همچو تگرگ
چو شمشیر تیز از میان برکشید | کنار فلک را بخون درکشید
ز بازوی او شد دران کارزار | پدید قدرت حیدری آشکار
بمیدان چه بازو به نیرو گشود | ز نیروش نیروی یزدان نمود
نشانرا چه در رزمگه تاب داد | بن و بیخ کفار بر آب داد
ز هر سو روان گشت دریای خون | تن نامداران ز زین شد نگون
زمین هیچ از کشته پیدا نبود | جز آن دست و بازو هویدا نبود
سیه گشت از آن سینه کارزار | وز آن برق شمشیر آتش شرار
سر نامداران ز تیغش نگون | سمندش شناور بدریای خون
ز بس گشت هر سو فگنده بپشت | زمین شد پر از پیکر پا و دست
سرانجام کفار بر هم شکست | همه لشکر میسره گشت پست
سپه اشکست و علم شد نگون | نگون گشت رایت بدریای خون
سپاه عدو جملگی یکسره | گریزان برفتند از میسره
غنیمت ببردند اسلامیان | گریزان عدو از کنار و میان
دگرباره شهزاده فیروزگر | روان شد ز میدان بسوی پدر
ز بس خون و خوی ریخته از تنش | بخون سرخ خفتان بد و جوشنش
ز بس زخم جان و تنش سوگوار | تنش خسته از زخم کاری ز کار
فرود آمد از اسب و بوسید خاک | چه یزدانیان نزد یزدان پاک
پس آنگه بگفتار لب باز کرد | بشاه جهان گفتن آغاز کرد
که ای در رهت جان پاکان نثار | نشد جان من قابل کردگار
خوشش آنکه بر جان نثاری کند | نه در رزم فیروزکاری کند
همه زخمهای تنش خون گریست | چگویم که از دیدگان چون گریست
شهنشاه او را ببوسید روی | بمالید بر موی او روی موی
باو از سر لطف پرسش نمود | مر او را بخوبی دعا و ستود
پر از مهر دل سوی او کرد رو | باین چهره شد مرهم زخم اوی
بآن پاک فرزند کرد آفرین | که ای پور فرخنده پاک دین
ز تیغ تو شد چون دل کفر چاک | بتو آفرین خواند یزدان پاک
ملایک یکایک بهفت آسمان | به تمجید تو برگشاده زبان
سراسر بمدحت ستایش کنند | ملوک و ملایک ثنا گسترند
خدا از تو راضی و راضی پدر | ثناگوی تو داور دادگر
ز فتح تو گر بودی اکنون رسول | دگر کردی افتخار از دل
شهنشه پسر را بسی مژده داد | ولی خاطر او نمیگشت شاد
همی بود گریان زمان تا زمان | نهانی بدل داشت راز نهان
همی بر پدر داد هر دم درود | ولی دم بدم گریه اش میفزود
دلیران فرو مانده از کار او | همه حیرت اندوز کردار او
شهنشه بدانست چون راز او | که آن زاری و گریه از بهر چیست
بپرسید او را که بر گوی حال | ازین گریه و زاری ای بیهمال
چنین گفت گریان که دانا تویی | خداوندا دانا و بینا تویی
دو گیتی ز عدل تو روشن روان | تو در عدل خلاق نوشیروان
ز عدل تو برپای چرخ بلند | ز احسان تو نه فلک پای بند
تویی بر همه داور دادگر | تو خیر الانام و تو خیر البشر
ز احسان تو دهر احسان نمای | هم از عدل تو عدل این دو سرای
نمانی چو بر خلق قسمت کری | بمور سلیمان تو قسمت کری
دهی هر یکی را تقاضا بسر | تو قسمت دهادم بخن و بشر
بمیدان عدل تو ای نیکرای | الوالعزم سنجید عدل خدای
نمایان ز رای تو شد راستی | جهان را همه راست آراستی
همی خواهم از داور دودمان | که از سر این راز گویی بمن
همیدارم امید از کردگار | که بر من شود سر این آشکار
دو فرزند تو چون حسین و حسن | سیم بنده آن دو فرزند من
همه در رکابت از بهر جنگ | مسلح ستاده کمر بسته تنگ
ز من هر یکی اشجع و شیرگیر | ز من هر دو در رزم بهتر دلیر
سوا بردم مرگ داوی پاک | ندادی بایشان ره کارزار
چو بشنید گفتار فرزند شاه | تبسم کنان گفت کای نیکخواه

که ایشان دو فرزند پیغمبرند
بکون و مکان خلق را رهبرند
از ایشان بروح و ملک برتری
سزاوار و بهیم و پیغمبری

که فرموده داد آوری داوراست
که سبط پیمبر چو پیغمبر است
جهان آفرین تا جهان کرده است
چه ایشان کس از ناسوا برنخاست

گر از نام ایشان سرایم سخن
همانا که هرگز نیاید به بن
بود راز دار خدای جلیل
دم او بود همدم جبرئیل

چو روح الامین از دمش دم زنم
بگیرم نگار دو عالم ز ند
باو هاجر آسیه همدست
کمین خادم درگهش مریم است

بگیتی مرا نیست یارای آن
که بر حکم ایشان گشایم زبان
ستوده تبر و جهان آفرین
بهر دم نماینده راه دین

وزین ره زبان مرا نیست یار
که ایشان فرستم سوی کارزار
پیمبر چو بکشنید گفت پدر
ببندد شاد و مالید بر خاک سر

چنین گفت کای داور بی همال
بگیتی توئی داور ذو الجلال
گنه کاره گر هست سوی تو راه
همانا ببخشی تو او را گناه

ببخشای بر من تو ای کردگار
که نیکو بود عفو پروردگار
نبردت به بیهوده گفتم سخن
کنون بگذر از گفته زشت من

مکش مر مرا زین سخن انتقام
تو فردا نبردیک خیر الانام
ندانستم از راز این داستان
همانا بگیتی توئی رازدان

ازین گفته زشت من درگذر
بحق شبیر و بحق شبر
که فردا چه نزدت شوم عذرخواه
نکردم باین گفته ام رو سیاه

در بیان آگاه شدن اویس قرن از پیکار اهرمن و یزدان و آمدن آن سرور راهروان بمعاونت شاه مردان و شکایت از گردش آسمان

سراینده خسروی داستان
چنین گفته را داستان

که چون فاش شد در جهان انجمن
که شد دیو در رزم خیر البشر

ز درگاه یزدان برآمد خروش
بیزدان پرستان در افتاد جوش

همه رازداران یزدان پرست
گزیدند رفتن بجای نشست
که سازند جان در ره او نثار
شوند از جهان گشته در کارزار

پی یاری داور دادگر
سوی رزم بستند بار سفر
ندانم که بود آن خداوندگار
که گردند مرگ را خریدار

بریزند چون تیغها همه در رکاب
از آن گشتن آئینه هم کامیاب
وحید زمان سرور انجمن
خداوند دانش اویس قرن

سپهدار یزدان پرستان عصر
بکون و مکان بود سلطان عصر
پیمبر نشانش سرآید سخن
که می‌شد بوی حق از یمن

برون آمد از معبد خود بدشت
مهیا سوی رزم و پیکار گشت
بپوشید خفتان و بر شد بزین
زره پوش گردید عرش برین

دگر هرچه بودند دانشوران
رسیدند هرسو گران تا گران
یکی لشکر آمد سوی شاه دین
همه رشک میکال و روح الامین

همه دیده بینا و یزدان نگر
همه بنده داور دادگر
تو گفتی که کروبیان بر زمین
فرود آمده از سپهر برین

زمین شد پر آواز روحانیان
زره پوش گردیده کروبیان
کشیده برزم عدو تیغ کین
سپاهی چه میکال و روح الامین

همه عرش پیما و یزدان پرست
سوی خصم یزدان گشاده دو دست
تو گفتی همه قدسیان گزین
بپای رسیده ز خلد برین

زمین شد پر آواز روحانیان
زره پوش گردیده جانبازیان
همه هرچه سکان عرش برین
بیاری کمر بسته بر شاه دین

نهان گشته زیر زره بوالبشر
پی یاری داور دادگر
ز خون ریختن نوح جسته حیات
ز طوفان خود جسته راه نجات

زبس خلّت او جناب خلیل
رسیده بمیدان که گردد قتیل
گشوده ز تو دست بیضا کلیم
در افکنده فرعون با زابهیم

کمر تنگ بسته در کارزار
نموده به پو سوی آن کارزار
مکائیل و جبریل جولان کنان
گرفته بکف گرز و تیغ و سنان

جهان تا جهان جمله در زیر نور
بجوشش تن افکنده غلمان و حور
چگویم که کار جهان کار کیست
ورا حکم و رای جهان دار علیست

ز کردار او عقل حیران بود
همه هرچه خواهش کند آن بود
چو خواهش کند گنج و گنج نهان
که در گنجه شد گنج راز نهان

نه زین رشته میتوان تافتن
نه سر رشته را میتوان یافتن
چگویم ندانم سر انجام خویش
که آغاز و انجام باید گریست

بده ساقیا باده دلگشای
که دل تنگ گردیدم از تنگنای
از آن می بجانم ازین آرمده
دلم را نوای دل آرامده

که از جور گردون بجوش آمدم
چه در دیگدان در خروش آمدم
ز دور و ستم چاره کار کن
ز راز نهانم خبردار کن

بجامم از آن خم می ناب ریز
که دارم بگردون گردان ستیز
چنانم بکن زان می ناب مست
چو رندان مستان ساقی پرست

برآرم سوی چرخ دست ستیز
فلک را سراسر کنم ریز ریز
همه گردش و بهم بر زنم
بدان کجرو آتش زکین در زنم

زحل تیر او در مغاک افگنم
مه و مهر او را بخاک افگنم
برآرم ز کیوان و بهرام دود
نمایم نگونسار چرخ کبود

زنم چنگ بر چنگ ناهید سخت
برم چنگ از چنگ آن تیره بخت
بخاک اندر آرم سر مشتری
کنم عزل او را ز نیک اختری

ز کار فلک دست برهم زنم
بگردان از آن آتش اندر زنم
بده ساقی آن می که زان جام جم
که زان جام نامی شده جام جم

از آن جام پر ساغر آب ریز
بجامم از آن می می ناب ریز
که سازم از آن باده جان جاودان
از آن می مرا تازه کن در روان

زمی بر تنم آتش جانی دگر
بجسمم روانگن روانی دگر
که جان را از آن باده آسایشست
از آن می دو گیتی در آرایشست

بودی اگر می جهانی بود
ز کیخسرو و جم نشانی بود
بیا جام پیاپی مرا مست کن
از آن می دل و دینم از دست کن

فدای ای دردمن آماده کن
از آن باده ام کار آماده کن
که آرم چو مستان بهستی نوای
بساقی شوم مست و دستان سرای

ز مدحش سخن بر زبان آورم
ز رازش یکی داستان آورم

نمایم بمدحی سخن گستری
که یزدان نمود است حیدر گری

سخن از دم داستان آورم
ز یزدان یکی داستان آورم

گفتار در بیان آگاهی یافتن مغوثیه از چگونگی لشکر اسلام و اویس قرن و لشکر کشیدن آن ملعون از اطراف و مهیای جنگ شدن

که چون آفرینش که هرچه هست
سوی آفرینش برآورد دست
پر از خشم جیش خدای صمد
برآشفت با لشکر دیو و دد

همه دین گرای خداوند جان
همه راز پرداز راز نهان
همه جان فدا کرده بر کردگار
نموده ره ایزدی آشکار

همه با یا جیش کیهان خدیو
همه خصم اهرمن زشت دیو
چو آگاهی آمد بدیو پلید
که لشکر سوی پاک یزدان رسید

برآورد دیو و دمنده خروش
ز آواز او دیو و دد بجوش
همه گشته اهریمنان انجمن
خروشان ز آواز او اهرمن

یکی لشکر آمد ز دیو و ز دد
غریوان برزم خدای صمد
همه دل پر از کین و جان پر خروش
بیزدانیان جمله بیدار و گوش

به پیکار یزدان کمر بسته تنگ
بیزدان کشاده پی جنگ چنگ
بجو بر پری داور دادگر
بسی دیو و دد تنگ بسته کمر

ز کار تو فریاد آید برون
ز دور و قوای کنند آزمون
یکی دیو و ادون پدید آورد
با بلیس او دون نو پدید آور

که با شیر روباه بازی کند
بیزدانیان دست بازی کند
وگر بگشایم بگفتار سر
ز یزدان و اهرمن بدسیر

که بار دیگر دیو لشکر کشید
ز یزدان و یزدانیان سرکشید
ز هر سوی دیوی کمر تنگ بست
پی رزم یزدان بکین بر نشست

زمین و زمان شد همه دیو زای
کمر تنگ بسته برزم خدای
تو گفتی بروی زمین جا نبود
بجز دیو و دد هیچ پیدا نبود

بینا نه رز دیوان پر آشوب بود
جهان پر آواز شیپور بود
زمین و زمان اهرمن را نشید
جهان تو تکان دیو فرسا شنید

ز بس لشکر و گرز و شمشیر تیز
جهان گشت یکسر چو دریای قیر

چنین در جهان چرخ بیداد کرد
که گیتی ز بدر و احد یاد کرد

ز اخراش و هیرو و ز آهن بباد
غم لشکر هند را برد یاد

کسی را بکس آشنائی نماند
همه روز و شب را جدائی نماند

پر از وهشت و هول شد روزگار
سپهر به پیچید لیل و نهار

ز بانگ سواران و اسبان دشت
خم چرخ نیلی پر آواز گشت

سپه را شماره کناره نبود
زمین و زمان در میانه نبود

محمد چه بر آن سپه بنگرید
در آن دشت چون کوه پولاد دید

بسوی پدر شد پسر راز جوی
چنین کرد با او پدر گفتگوی

که ای مهتر و بهتر روزگار
مرا رزم و پیکار دیوان شعار

که این رزم امروز زینسان سخت
ندانم که گردد که را تیره بخت

شهنشه باو اذن پیکار داد
پی رزم جستن باو بار داد

بفرمود ما را از دیو نژند
به نیروی یزدان نیابد گزند

که آید بیزدانیان بس ضرر
سرانجام مائیم فیروزگر

بسی کشته کردند مردان دین
چه روز را خدا تنگ کرد این زمین

ولی پاک یزدان بود یار ما
کشد بر سر نیکوئی کار ما

محمد حنفیه چو بشنید راز
سوی دشت پیکار شد رزم ساز

چه او پر ز کین سوی پیکار تاخت
ز پیکار آن آسمان زهره باخت

خروشان چه بر سوی میدان رسید
خروش سواران بکیوان رسید

چه در دشت پیکار شد ره نورد
زره رفت این گنبد تیزگرد

برافراشت چون سوی پیکار دست
دلیران ز پیکار گشتند پست

چو شمشیر تیز از میان بر کشید
سپهر چرخ از بیم بر سر کشید

سپردند جان بهر پیکار اوی
فتادند بر خاک از کار اوی

بسی کشته گشتند نام آوران
ز تیغش در آن دشت اشتر گران

معاویه چون آنچنان دید کار
بترسید از گردش روزگار

بهر سو چه دیو دژم بنگرید
همه خویش و پیوند آغشته دید

برآورد چون دیو از دل خروش
سوی تیره دیوان بیداد کوش

که یکباره تازید خیل سوار
سوی این جوان در صف کارزار

بیکباره با او نبرد آورید
سر این جوان را بگرد آورید

ز گفتار آن بدرگ بد نژاد
تو گفتی که بر لشکر آتش فتاد

ز لشکر برآمد فغان و خروش
دو دریای لشکر برآمد بجوش

در آمد ز هر سوی دیوی بکین
ز هر گوشه اهریمنی در کمین

سوی رزم یزدان سر افراختند
بیزدانیان پر ز کین تاختند

در افتاد آتش بمیدان کین
پر آتش ز کین شد زمان و زمین

وز آن سوی هم جیش یزدانیان
فرو تاختند از کران تا کران

چه گویم بمیدان چه شد آشکار
چه شد شعله در آتش کارزار

ز هر سو یکی جوی خون شد روان
ز گردنکشان نامور آوران

سر نیزه و تیر تارک ربود
ز خون گشت رنگین سپهر کبود

ز تیغ محمد زمین لاله گون
سمندش شناور بدریای خون

ز بس سر شکافید و بر ره گذار
زمین و زمانه سلاور دیار

ز دیوان بر و جانبان شد غریو
فرشته روانشد به پیکار دیو

چو دید آن دو لشکر بهم انجمن
خروشان و جوشان اویس قرن

برآمد ز جای و برافروخت روی
سوی داور پاک شد راه جوی

چو پر مهر جانان سوی جانان رسید
بجانان چنین کرد گفت و شنید

که آن جان که در راه جانان نثار
نگردد بر دل نیاید بکار

در بیان آمدن اویس قرن بخدمت برگزیده قادر ذو المنن و رخصت پیکار خواستن از شهریار دین و اجازت یافتن و بمیدان شتافتن

بعمری تن آسایش جان کند
که ایستادم بپای تو فرمان کنید

شهنشه چه گفتار او در شنید
پس از مهر بر روی او بنگرید

که ای چون تو نادیده چشم سپهر
کمین خادم درگهت ماه و مهر

تو بر رهبران جهان رهنمای
تو ای رهنما سوی داور خدای

تو را در رزم و پیکار از مهر گشت
سزاوار تو رزم و پیکار دشت

اویس قرن پای بوسید خاک
که با و اثار رحمت جان پاک

براه نوح جابر سپردن نخست / ز جان در رکاب مروان نشست
چو خون در رکابت بریزم بجان / در آمد شود جان من جان تست

ندانم که بود آن شه ذوالمنن / که دانش وری چون اویس قرن
کنند جان خود در ره او نثار / تهی جان نشان وز تهی جان نثار

چو فرمان پیکار از شاه یافت / سوی دشت پیکار پویان شتافت
بدل شادمان و برخ شرمسار / فدا کرده جان در ره کردگار

بپوشید بر تن سلاح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
کمند و کمان زینت دوش کرد / سلیح و زره زینت آغوش کرد

سنان و عنان را چو بر کف گرفت / از آن چرخ گردون شد اندر شگفت
چو آمد خروشان سوی رزمگاه / خروشید خورشید و نالید ماه

تو گفتی بر آن کینه نوح الامین / گرفته بکف نیزه و تیغ کین
پر از کین بمیدان کین تاختی / بدشمن پر از خشم تیغ آختی

چو او سوی میدان آورد روی / در آن دشت شد روشن از روی او
چه شمشیر تیز از کمر بر کشید / فلک را خط نسخ بر سر کشید

بیاورد که چون هم آورد خواست / هم آورد او چرخ گفتا کجاست
چه در دشت پیکار شد رزمجوی / پی رزمجویی جهان کرد روی

باورد چون گشت ناورد خواه / پر از نور گردید آوردگاه
ز گفتار و از دل بر آمد خروش / زمین و زمان اندر آمد بجوش

ز حیرت بروی اندر آورده رو / بگفتا یکی را از ره گفتگوی
که این پیر در رزم و پیکار کیست / که تابان از او فره ایزدیست

تو گوئی که نوح نبی رزمجوی / سوی جنبش گفتار بنهاده روی
ز رویش جهان تا جهان پر ز نور / فروزان ز رویش زنخ تا به حور

همه لشکر کفر حیران شدند / ز آورد گردن پشیمان شدند
که ما جمله با دیو در ساختیم / دل از مهر یزدان بپرداختیم

به پیکار او آورد رو در دشت / دل و دست گردنکشان سست گشت
چو دیو لعین دید سوی سپاه / خروشید کی لشکر کینه خواه

شمارا چه است شد سست دل / چرا رفت پای دلیران بگل
بر آمد ز دامان لشکر خروش / که ای اهرمن پشت بیدار گوش

همانا ترا دیده با راز نیست / گشوده برویت در راز نیست
بمیدان اویس قرن تاخته / سوی رزم جستن سر افراخته

که چون او ندیده کسی در جهان / خداوند بیدار روشن روان
ز سلطانیش آسمان ره نمود / ز مهرش مه و مهر افلاک گرد

بمیدان کین کینه جوی آمدست / بخونریزیش آرزو آمدست
بهمین تا که باشد خداوند دین / که چون او کر آید بمیدان کین

که جانرا کند در ره او نثار / کند یاری پاک پروردگار
که ای بدکنش دیو وارونه رای / گرفتار نفرین و خلق خدای

ز گفتار بد خویش اندیشه کن / خردمندی و خوشدلی پیشه کن
شنیدند دیوان چه گفتار او / ز گفتار او شان به پژمرد رو

ز کردار خود جمله نادم شدند / هم آواز با ناله و غم شدند
که ما خیره با اهرمن ساختیم / سوی داد گر تیغ کین آختیم

که سازد کنون چاره کار ما / که شد اهرمن در جهان یار ما
درین کار ما را کنون چاره نیست / که بر خود چه ما کس ستمکاره نیست

وگر سوی لشکر چو دیو پلید / خروشی چه اهریمنان بر کشید
که تا زید کینه سوی کارزار / بر آید از جنبش یزدان دمار

بر آمد ز گفتار آن بد نهاد / ز جا جملگی لشکر دیوزاد
سوی دشت و پیکار جوشان شدند / بیزدان پرستان خروشان شدند

غریو دد و دیو بر شد بابر / بپوشیده اهریمنان جوشن و گبر
سوی رزم یزدان پرستان تاختند / بیزدانیان گردن افراختند

بیامد یکی زشت دیو پلید / سوی لشکر گرد کار مجید
که بدخویش سفیان ناپاک رای / بمیدان پیکار بگرفت جای

چنان زشت دیوی از آن انجمن / هم آورد شد با اویس قرن
چگویم مر او را ز نام و نشان / که از نام او ننگ دارد زبان

در آمد بمیدان با گیر و دار / بسوی اویس از پی کارزار
خروشید کی مرد دانای پیر / چرا گشت آلوده نوشین بحیر

توئی رهرو از همه تاج سر
سوی جیش اسلام تیغ آخته
که ای بد دل اهرمن بدسگال
ترا از ره داور لم یزل
ز راه و ز بیره ترا دیده کور
توئی لشکر خصم پرورد کار
چرا در ره مار آئی کش ندید
نگشتی اگر ذات آن آسمان
مرا ورا خدا خوانده دست خدای
فرود آمد از اسب و بوسید خاک
همه کار ما نزد توئی فر و تیغ
همه هر چه بشنید از آن زوان
که روای بداندیش ناهوشیار
بر خویش خواندش یکی اهرمن
با و گفت بر سوی میدان گرای
بمیدان ورا زنده بر بند دست
چو بشنید آن دیو پر مکر و ریو
خروشید کی پر ستیز دلیر
بهنگام پیری جوانی گنی
توئی رهبر و رهبرو روزگار
کنون کردی از دین دل پایدار
ولیکن سر تیغ آن نابکار
بچشم خدا بین بر و بنگرید
بدو تیمه گردش سمند و سوار
بر آمد ز لمز و دکیشیان نفیر
مران دیو را بود دیوری دلیر
در آمد بمیدان یکی دیو دون

چرا راه گم گشت بر راه بر
ز خون وشت را رود خون ساخته
پر از کینه با داور ذو الجلال
برین دور کرد است دیو علی
تو دور از خدا و خدا از تو دور
توئی دشمن داور کردگار
نبرم دنی صوت اور اشنید
نخواندی کسی نام پروردگار
شما جمله بت را ستایش نمای
که آری توئی یار یزدان پاک
سخن هر چه گفتی نباشد دروغ
فرو خواند بر زشت دیو دمان
ترا مرد او در که کارزار
که بد مایه حیله مکر و فن
با فسون افسونگری خود نمای
بسوی من آرش نعمای نشست

چه گیتی بسوی کسی ره گزین
چو بشنید گفتار آن زشت دیو
چه دانی ترا ره نماینده کیست
ترا داور داوران دستگیر
توئی دشمن کردگار مجید
بزرم کسی بود را هست بود
نبود ای اگر تیغ او زور کین
پی خون پسویش کشی تیغ کین
چو بشنید آمد گفتار شاه
توئی بر همه رهروان راهبر
بهرگان نخاک رهش خاک رفت
از و زاده هند شد پر ز خشم
که یزدان ز رزم یکی پیر برد
پسر عم آن بود آن بدسرشت
یکی پیر از آنسو بجنگ آمده است
بمیدان کین کشتنش ناروا است

در بیان شهادت یافتن اویس قرنی مع مکالمات او با گزیده قادر ذو المنن و معلوم شدن ظلام بالشکر وصی خیر الانام

بکین و بمیدان گیتی چکار
نخوت شود سرخ ریش سفید
بدارای دین بر نیامد بکار
دروغ شر هیچ چیزی ندید
بیفکند بر خاک ره خوار و زار
که آمد بمیدان مکر چرخ پیر
که بودی قسر و تیر نیل و شمشیر
که بودی دد و دیو از روز شیون

کشتی سوی اسلامیان تیغ کین
بگفت این و بر سوی او تیغ آخت
پر از خشم بر سوی او تاخت شاه
بفرقش بر آهیخت شمشیر تیز
چو افتاد آن کشته در رزمگاه
که بر شیر مردان بکین آورد
بخون بدرا و کمر تنگ بست
شهنشه چو او را بمیدان بدید

کجا او پر از کین گشت مردان دین
چنین پاسخ آورد کیهان خدیو
که چشم تو کور از ره ایزدیست
تو بر سوی اهرمنیان پی سپار
نح آورده بر سوی دیو پلید
که او رهنمای اولو العزم بود
نبودی نشانی ز دین بهین
که او از ازل بود و دین آفرین
سوی راستی کرد رایش نگاه
بدین و بآئین خیر البشر
سوی زاده هند برگشت گفت
بر او پر از خشم بگشاد چشم
شدی روز پیکار و گاه نبرد
به نیروی بازو یکی دیو زشت
که بر نوش مازان شرنگ اندر است
شنیدم که او راز دان خداست
بمیدان روان شد بفرمان دیو
که تازی گر از آن بیاورد شیر
به یزدانیان مهربانی کنی
گر اینک منم یار جان آفرین
بسوی سلیمان بکین دیو تافت
بدانست کو گشته کارش تباه
بر آورد از جان او رستخیز
به رفت از جیش کفار آه
بکین گشته از پشت زین آورد
بر افراشت یال و بزین بر نشست
چو باد خزانی سوی او وزید

مرا ورا بشمشیر دو نیمه کرد | سپه را سراسر سراسیمه کرد
چو او کشته گردید در کارزار | برآمد ز کفار کیشان دمار

دل زاده هند شد پر ز جوش | برآورد دیو دمنده خروش
پر از کین سوی جیش خود کرد روی | که گیتی بد در رزمگه کرد وی

بیکباره لشکر برآمد ز جای | بفرمان آن دیو ناپاک رای
بسوی اویس قرن تاختند | باو گرز و تیغ و سنان آختند

برآمد ز میدان کین رستخیز | ز بس نیزه و خنجر و تیغ تیز
هوا شد ز نوک سنان قیرگون | بروی زمین شد روان جوی خون

دهاده برآمد ز آوردگاه | سیه شد رخساره خورشید و ماه
سر تیغ از چرخ گردون گذشت | دم خون ز دریای جیحون گذشت

کسی کو بدی بهر پیروز کار | سرانجام شد کشته در کارزار
چو او کرد در رزم جان را فدای | پر آواز گردید عرش خدای

همه قدسیان دست بر سر زدند | ملائک بجوشش ز غم بر زدند
چو دیدند آن لشکر شاه دین | همه کشته زان مرد دانند و کین

بیکباره در دشت کین تاختند | بکفار کیشان سر انداختند
خروش سواران ز مه بر گذشت | غریو دلیران ز اختر گذشت

پر از شور گردید میدان کین | غریو یلان شد بچرخ برین
بسی کشته شد لشکر دیو زشت | بدوزخ روان شد بسی بد سرشت

ابر کفر اسلام شد چیره دست | بکفار کیشان در آمد شکست
تهی شد چو از لشکر آوردگاه | ببردند آن کشته را نزد شاه

چو دیدش اویس قرن سوی شاه | بروش همی گرم کردی نگاه
که الحمد لله رسیدم بکام | برآمد مرا هر چه بد کام و نام

خوشا آنکه در ساعت آخرین | به بیند رخت در دم واپسین
خنک آنکه چون عزم رفتن کند | جهان بین ز روی تو روشن کند

خوشا آنکه بیند چو از گفته دم | تو او را ببالین گذاری قدم
خوش آن تن که در پای تو سر نهاد | خوش آن سر که جان را به راه تو داد

خوشا آنکه بهر تو از جان گذشت | بمهر تو از جان و جانان گذشت
که هر تن که در راه تو جان دهد | در اول قدم جان بجانان دهد

چو دلداده با دلربا گفت راز | ندانم ز دلبر چو بشنید باز
چو از گفت لب بست و خاموش شد | ورا زندگانی فراموش شد

ز سوکش شد از آفرینش قرار | جهان گشت از ماتمش سوگوار
کنون باز گویم تا غاز کار | سخن گویم از کار آن کارزار

ز یزدان پرستان چو دل بر نهاد | زبید د آن دیو ناپاک زاد
ز پیکار اهریمن بدگهر | ز کین خواهی داور دادگر

که چون کشت آن دیو ناپاک رای | بانبوهی جیش رزم آزمای
ز سوی دگر لشکر شاه دین | نهادند رو سوی میدان کین

دو لشکر بیکره بهم ریختند | فرشته ابا دیو آمیختند
جهان سربسر تیره و تار شد | رخ مهر و مه ناپدیدار شد

ز بیم سر نیزه و تیغ و تیر | بلرزید کیوان و بهرام پیر
روان شد بهر سو تگی جوی خون | سر نامداران و گردان نگون

چو شب تار شد چهره روزگار | عیان گشت لیل و نهان شد نهار
کسی چهره یکدگر را ندید | همه تن بدریای خون می طپید

ز خون گشت میدان چو دریای آب | سر نامداران در آن چون حباب
زمین را تن کشتگان تنگ کرد | ز خون چهره آسمان رنگ کرد

دلیران هر لشکری کینه ور | فرو برده چنگال بر یکدگر
بخود و بخفتان ز خون داده رنگ | بخون و بخوی شسته چنگال و چنگ

دمادم شد جان ز تنها روان | ز هر سو از آن لشکر بیکران
پیاپی فرو ریختی بر زمین | تن نامداران ز قربوس زین

فلک شد ز خون یلان اشک ریز | ملک گفت مانا که شد رستخیز
بد از روز تا شب در آمد بجنگ | چنین تا شد از روی خورشید رنگ

چو شب شد بچرخ برین جای گیر | نشد سرکشان را دل از جنگ سیر
نه از لشکر دیو کم شد نشان | نه یزدانیان را سر آمد زمان

بیامد یکی از کمین فرو برد چنگ | کمربند بگشاده از بهر جنگ
در آن شب شهاب فلک تیر بود | در او روشنی برق شمشیر بود

کواکب درو نوک تیر و سنان / چو رأس و ذنب پیکر کستان
در آن شب شهنشاه در رزمگاه / در افکند بر خاک بهر سپاه
که هر سر که افکند آن ارجمند / شدی صوت الله اکبر بلند
چنین تا که الله اکبر بلند / شنیدند از لفظ آن ارجمند
به تیغ مبارک در آن کارزار / بیفکند از آن ناپکاران هزار
چنین است تا راز راوی خبر / که آن شب شهنشاه دین تا سحر
بر آمد ز محراب او در شمار / ز تکبیر احرام آن شب هزار
ز بهر نماز شب و بهر نماز / بسی با جهان آفرین بد براز

در بیان طغیان و نافرمانی لشکر حیدر صفدر و بتدبیر نمودن عمر بداختر و حکم ساختن برای سپاه و تعیین کردن ابوموسی اشعری لعنه الله

ندانم چه بود آن رخ پر ز نور / که بد پرتو نور او تا ز طور
چو خورشید رخشان ز چرخ دو رنگ / بر آمد بخون سرخ چنگال جنگ
چو از چرخ که خاور آمد برون / روانشد سنان و بدریای خون
بخون داد گیسو و رخساره رنگ / فرو ریخت بر جام نوشش شرنگ
ز بس کشته افتاد در رزمگاه / نه در رزمگه بود راه سپاه
چو بر لشکر کفر شد کار تنگ / فزودند نیرنگ از بر شرنگ
یکی رنگ دیگر برانگیختند / بهم نوش و نیرنگ آمیختند
پر اندیشه زان کار شد عمرو عاص / که کردند ز تیغ شه دین خلاص
بفرموده دیو وارون سرشت / یکی حیله بنمود آن بد سرشت
نمودند از کین خدا دشمنان / کتاب خدا را به نوک سنان
که مائیم از اهل دین مبین / همه امت سید المرسلین
شما را بما جنگ و پیکار نیست / ز رزم شما از ره ایزدیست
ندارید چون کفر کیشان دریغ / کشیدن سوی اهل اسلام تیغ
سوی اهل اسلام تیغ آختن / به پیکار یزدانیان تاختن
نه آئین یزدان پرستان بود / نه راضی از این کار یزدان بود
ندیده همی روزگار دو رنگ / که باشد بهم یک شب و روز جنگ
کشیده ز هر سو سپاه گران / به پیکار اسلام و اسلامیان
نه پیدا ز بس کشته در رزمگاه / زمین و تل از کشته آوردگاه
چو جیحون شده در زمین جوی خون / سر نامداران چو کشتی در آن
بر آمد ز برق سر ذو الفقار / ز اسلام و اسلام کیشان دمار
همانا که گردان هزاران هزار / شده کشته اندر صف کارزار
همی هر کسی چاره کار جست / که این جنگ جستن نباشد درست
سپه جمله از حکم شه سر کشید / که زین جنگ جستن نشاید پدید
شکفته فرو ماند از کارشان / مرا و را بد آمد ز کردارشان
نه از لشکر دیو بیدادگر / گروهی سوی شاه دین پی سپر
شدند و بدان صلحشان گفتگوی / سوی شاه در صلح کردند روی
ز هر در در صلح کردند باز / همه زار و گریان ز جنگ دراز
سوی شه گشاده زبان عذرخواه / چه در دامن داوران بد گناه
که این جنگ و پیکار را سود نیست / در این رزم جز صلح بهبود نیست
بسی گفتگو شد میان سپاه / ز جنگ و ز صلح و ز آوردگاه
سرانجام در صلح این شد درست / که باید دو مرد گرانمایه جست
یک از سوی شاه و یک از سوی دیو / یک از اهرمن یک ز کیهان خدیو
دو مرد گرانمایه تیز مغز / که دارند کردار و گفتار نغز
به حکمی که کردند ایشان حکم / دو لشکر دگر برنیارند دم
بفرمان و بر حکم ایشان بجای / شود ناپسندیده مر مرتضای
چو آن عهد و پیمان دو لشکر ببست / که ناید بر آن عهد و پیمان شکست
وز آنسو گزین کرده شد عمرو عاص / که مردی بد اندیشه بود و خاص
وز آنسو ابوموسی اشعری / که او بود از عقل و دانش بری
سوی شاه آمد خرامان سبک / به پشت سر افکنده تحت الحنک
عصائی چه یزدان پرستان بدست / لبش بود جنبان سر افکنده پست
به سجاده و سبحه آراسته / ولی عقل او چون تنش کاسته
عبائی ز بر و یمانی به بر / عمامه چو کوه سفیدی بسر
نهان کرده تن در ردای سفید / بدل از عبا و ردایش پلید

[illegible] پیش پیمبر
پیمبر چو چون بشنوی این پیام
تو زآنسوی آمد حکم عمرو عاص
یکی خیمه کردش بها خسروی
در آن خیمه آمد جهانی فریب
چه او شد دگر سوی شعری
چه او دور بود و عمر پای جو
ولی عمر او را [illegible] نشاند
ز دیو و ز یزدان بسی گفت
که ما پاک و زشتست این پیمبر
بغیر از علی کس سزاوار نیست
علی روی یزدان پرزدان است
بغیر از علی کس خداوند نیست
ز دست علی دین یزدان قویست
ندار و سر حجز زاران و روان
درین کار باید یکی چاره جست
درین حکم کردیم زینسان حکم
که گیتی برآساید از رزم و جنگ
کشد از بدی چرخ گردنده دست
تبسم همیکرد در زیر لب
یکی کوزنی هیچو این نابکار
دل عمر از آن کار شد شادمان
ز دیبا رود و دیبا گستردنی
ز دیبا یکی جامه دادش بها
ردای یمانی فکندش بدوش
بیارند در دشت مردان دین
همه هر چه هستند هر دو سپاه

[illegible] الرحیم
[illegible] ای او بشکر بد
همه [illegible] شد [illegible] خیمه
[illegible] خیمه بزم نوی
[illegible] پیش [illegible] رز لهراسب
که [illegible] و اهرمن یزدان بری
پدید [illegible] بسو [illegible] و روان گشت پست
بر [illegible] سوز و گوهر فشان
ز دو [illegible] یزدانیان [illegible]
همه [illegible] ابلیس [illegible] نیست
علی [illegible] پنین بهی آمست
علی [illegible] همتا [illegible] علاست
علی با خداوند یکتا یکیست
قوی [illegible] دین یزدان و علیست
کشد نیکنامی کند یادمان
که آن چاه در کار باشد درست
که زین بهوده ملک آید ستم
بهوش [illegible] آید جهان از شکست
ما ابلیس را دون در آید
که گرد [illegible] نیان رو شست
ندیدو نه بید دگر روزگار
نظر مو [illegible] شد خوان
ز سیم و زر و پوشش خوردنی
سیار و دو و گوهر شاهوار
شد اهرمانه کار او درهم
که کوتا مد [illegible] بیکار و کین
سوی عمر از مهر بوسید راه

همی پیش [illegible] مقدم [illegible] طلب
همی [illegible] پیش [illegible] درد
یکی خیمه شد بمیان بها پی
بسی دز و گوهر ز بهر نثار
که خواندی ورا دیو عمرگزین
بیامد سوی خیمه با کش و فش
سوی خیمه رفتند هر دو بهم
وزآن پس سهر راز را باز کرد
که دانیم از کار این دیو زاد
ندارد بدین بنی اعتقاد
ز دست علی دین یزدان یاست
علی در جهان داور دادگر
علی در جهان داور داوری
ولیکن چه سازیم در روزگار
ز هر سو در دین لشکر بیشمار
بباید یکی چاره ساختن
گزینیم دیگر کسی را امام
زمانه برآساید از داوری
پسندید آن رای را اشعری
ولی احمقی هیچو این بدسرشت
چه آن بد دل بدسگال فضول
یکی خوان کشیدند پس شاهوار
چو خوان خورده شد عمر آن سیم و زر
ز دیبا یکی خوب دستار نغز
وزآن پس نفر مود تا منبری
منادی میان دو لشکر کنند
شنیدند لشکر چه گفتار او

[illegible] شد [illegible] دین
سهانی مرا ورا بدان [illegible]
میان دو لشکر نمود جای
ز دیبا و از گوهر شاهوار
نخستین در آن خیمه شد [illegible]
یکی دیو و آمد زد ابلیس وش
نشستند و گفتند [illegible]
ز آینده و رفته آغاز کرد
که هم دیو زادست هم بد نهاد
پرستار عزی است آن دیو زاد
بباید ز یزدان دست [illegible]
سزاوار او رنگ [illegible]
سزای خدائی علی هست و بس
که از دست مردان دین [illegible]
شماری اگر تا بر و شمار
که کشور از این مرد و دین [illegible]
که باشد بجای رسول انام
ز جنگ آوران هم و جنگ آوری
چه آن دید شد عمر آنگه بری
ندیده نگارنده خوب [illegible]
همه گفته عمر گشتش قبول
بر آن خوان بسی گستردنده بهار
به بخشید بر اشعری سربسر
به پیچید بر مغز آن خشک مغز
که او هست زیبنده اشعری
که رو سوی آن نغز منبر کنند
ز هر سو بدان سو نهادند روی

چو شد کار بیننده همه ساخته
کنون هر دو با هم برابر شویم
چنین حکم باشد بهر دو حکم
برآری تو انگشتر از دست خویش
چو تو دست بردی بدین داوری
میان دو لشکر فراز آمدند
با و عمر گفتا مگو این سخن
کنون زود ثبات وی الاحرام
نخست از دو لشکر تو پیمان بخواه
چو بشنید از و اشعری راز او
چو گردان گردان گجی بلند
ز یکسوی کفر و ز یکسوی دین
جهان تا جهان لشکر تیز گوش
و دو دشمن خدا هر یکی چاره جو
یکی ابلیس پیکر پدید آورد
نخستین ابوموسی اشعری
چو خوش گفت داننده راز جوی
دگر هر که شد در جهان منبری
چه بر صوت یزدان ندا زند او
بمنبر چه گوساله اشعری
برآمد چو زنا د ابلیس جعی
بسر بسته عمامه بس سفید
نخستین بنام خدا خطبه خواند
چه از خطبه پرداخت آن بدنهاد
بحکمی که گشتیم هر دو حکم
هر آنکس که قول شما کرد رد
که خاموش باشید و دارید گوش

چو شد عمر راه هم انداخته
بپا پلی بپالای منبر رویم
که زان حکم سر دو برآزندیم
که من عزل کردم خداوند خویش
وزان پس من از دست انگشتری
بآن داوری چاره ساز آمدند

سوی اشعری کرد از مهر روی
میان دو لشکر بیا تا بلند
تو عزل از نخستین خدا حلیم
خداوند خود عزل کرده برا
چه از عمر بشنید آن بوالفضول
سوی عمر خر انود اشعری

در بیان تلبیس عمرو عاص و فریب دادن ابوموسی اشعری را و رفتن آن گوساله سامری بر منبر و سخن بیهوده گفتن آن بداختر

سوی منبر از شوق بنهاد روی
بهر پایه اهرمنی پای بند
فزون گشت دوزخ بجلد زمین
بفرمان آن دو حکم داده گوش
سوی منبر آنه نگر کرد ندروی
یکی بود گوساله ابلیس خر
بفرمان ابلیس شد رهبری
که بعد از نبی وز اولاد او
بیو واست گوساله سامری
چو گاوان شنید آواز گاو
برآمد بفرموده سامری
چه ابلیس خوبان تسبیح گوی
نهان کرده در خیر ان شدند
بیو شنده از خواندنش خیره ماند
چنین گفت با لشکر دیو زاد
شما را قبول است از پیش و کم
هر و لعن یزدان بود تا ابد
به حکم من ای مردم کینه کوش

یکی منبری مثل حج برین
همه لشکر کفر از هر طرف
زمین و زمانه پدید ابود
که از حکم و فرمانشان نگذرند
یک از دو مرا ابلیس ده شکیب
چه نزدیک منبر رسید ایستاد
سوی منبر از خشم لعین روان شد
که بودند ایشان خداوند دین
فرومایه گاوا ان بانی نژاد
نه بینی از آن عهدها ایزمان
بگوییم که گوساله بس کرانست
کمر تنگ بسته بعزل خدا
زبان بر گشاد و اول به زیر
خدا خوان بد مهر زمین جود دهای
سوی هر دو لشکر بر آورد دست
ز گردان هر لشکر آمد خروش
وزان پس آن بد پسند
که معزول شد از خلافت علی

چنین کرد خندان بهر بعضهای بلند
بگوییم کی مردم هوشمند
تمامی و من را بر زمین گشت
جنابا چون خدا ناشناسان خدا
بد و دیده بنهاد و دست
که از من تو زینت کار دادم
و زینکار هستی خداوند من
که آخر ترا انکار کرد بکام
که جز گفته ما نجوید راه
سر او بر بگسترده دیبا چنین
بآن پای منبر کشیدند صف
بجز لشکر کشن پدید ابود
بفرمان آن هر دو فرمان بر
یک ابلیس و ز ابلیس جو ده
بهم برفروزند مهر و داد
برآمد چو گوساله بگردان
بمنبر نشد کس خداوند بین
که هم خر تراوند و هم گاو زاد
بجز گاو گوساله بر زبان
که گوساله از نام او ننگ داشت
فکنده عبا بر فراز دوی
گریزان ز لا حول و هول
بدل کرده انکار عزل خدا
که ای نامداران یزدان پرست
بحکم شما جمله مایم گوش
خروشید و گفتا به بانگ بلند
به حکم من این است حکم علی

[illegible] بود حکم — [illegible] بود محترم
بگفتا این آنگاه پیچید و چون — ز انگشت خود کرد خاتم برون

[illegible] کردم و زین رای سعی — [illegible] این نغز انگشتری
شنیدند چون مردم تیزهوش — ز گفتار او شاه [illegible]

[illegible] بانگ شد بانگ [illegible] — [illegible] بانگ شد [illegible]
نبی را از آن حال شد خون بجوش — بر آمد ز بطحا و یثرب خروش

ملایک ز گفتار او پرفشان — [illegible] و این [illegible] نشان
ولی عمر از آن کار شد شادمان — ز شادی بر آمد ز جا در زمان

بر آمد به بالای منبر به پای — [illegible] و از جای
یکی خاتم آورد و در دم برون — به انگشت خود کرد و پیچید و چون

که من نصب کردم سپهر برین — [illegible] آمد مرد دین
بدینسان که کردم به انگشت خویش — من این خاتم ایدر دم پاک کیش

ز گفتار و کردار آن دیو زاد — [illegible] گفتی آتش فتاد
بدیوان ز شادی بر آمد خروش — ز اهریمنان شد زمانه بجوش

غو کوس و شیپور شد بر سپهر — ز [illegible] ببست مهر
ز بانگ سپاه و غو کرنای — بر آمد همه کوه را دل ز جای

فرو ماند حیران ز کار عجب — فرود آمد [illegible] عجیب
همه گشته پیچان ز کار عجب — که شد روز روشن به تیره شب

چگویم کاین کار را چاره چیست — با این شاه [illegible] باید گریست
همه لشکر شه ز کار حکم — یکی زهره و دل بدو یکی [illegible]

عوض لشکر شه خود شان شدند — از آن [illegible] پشیمان شدند
همی هر یکی چاره کار جست — سپه را از آن کار شد دست سست

برون رفت لشکر ز فرمان شاه — نه پیچید شاه رای سپاه
ز کار ابو موسی اشعری — سپاه شه دین شد از دین بری

همه بازگشتند از مهر شاه — ز گردان تهی ماند آوردگاه

پراکندگی لشکر شاه دین و مراجعت الحضرت

ز لشکر نشد سوی پیکار کس — شهنشاه و مالک بجا ماند و بس
نهادند گفتار بنیاد صلح — سپه را ز هر سوی شد یاد صلح

که با شد شه شام دارد نبرد — خداوند بر کوفه گیهان خدیو
برفتی گرازان سوی شام [illegible] — سوی شام آن بدسر تیره گام

ز لشکر از آن صلح آواز خاست — ز هر لشکری [illegible] گشت راست
در آن صلح شد رای او [illegible] — شود و گر [illegible] گیهان خدیو

برفتی گرازان سوی شام رفت — سوی شام آن بدسر تیره گام رفت
بگفت در راه عمرو دلیر — که از کار من رستی از جنگ شیر

نخستند بدانید و انصاف داد — که از کار تو ملک او شد به باد
مرا [illegible] دست تو ای [illegible] — که دادی تو آن ملک [illegible]

ز کار تو فیروز شد بخت من — بر آمد کج بر این تخت من
در اینکار خوش [illegible] — عجب [illegible]

از این رزم ما را رهائی ز تو — مرا در جهان پادشاهی ز تو
وز آن سو بر آشفت شاه جهان — سوی لشکر خویش کی گمرهان

شما را بود [illegible] شرم و باک — سراسر همه خصم یزدان پاک
شما را به دل نور یزدان نبود — [illegible] جهانبان نبود

خداوند را نشناختید — بخصم خدا [illegible] ساختید
دو صد باره نفرین بر این کوفیان — ز بنیان [illegible] آفرین دور باد

که دیده خداوند نشناخته — بسوی خداوند تیغ آخته
ندانسته چون کور دل اهرمن — خداوند دادار از بر همن

گذشته ز [illegible] کار [illegible] — ستایش [illegible]
شنیدند چون لشکر بد سگال — ز پاسخ یکبار گشتند لال

همه روی از شاه برگاشتند — بدل مهر اهرمن انباشتند
ز لشکر دل شاه پر بیم و کین — دل لشکر از شاه دین همچنین

عوض حمله از شاه پیچیده سر — بر آشفته با داور دادگر
شهنشه چو لشکر بد انگونه دید — جهان را پر از دیو [illegible] دید

بر از خشم شمشیر کین بر کشید — تن لشکر [illegible] کشید
همه گشته آن لشکر اجنبی — همه از حکم [illegible] بر خارجی

نماند بدین داستان جامه‌ای تاب
از آن پس بدین نکت دار قلم
از آن لشکر کشن تجدید و مر
از آنجا سوی کوفه شد شاه دین
مر او را نه هر گونه کج رویست

که زان رزم و آن لشکر ارجمند
که گویند آور د ضحاک و جم
همه کشته گشتند جز نه نفر
دل از گردش چرخ اندوهگین
درین پرده هر گونه جادوگریست
بد او رهمه مهر کین آورد
ندانم ازین گردش روزگار

ازین داستان نامه‌اش شد
چو با شاه گشت لشکر شد
شهنشه ز لشکر بپرداخت
چگویم ز کار سپهر بلند
بیزدانیان بدنهادی کند
فسون با جهان آفرین آورد
ز کردار و اسعی نا پایدار

که گویا از آن رزم پیکار جنگ
شهنشاه لشکر بیکبار گشت
بسوی عراق عرب رخت بست
که رازش ندانست هیچ از
بیزدان ز کین بدنهادی کند

تمام شد کتاب حملهٔ حیدری بتوفیق ملک منّان و توجه رسول خالق انس و جان و التفات ولی حضرت لم یزلی العبد میرزا محمّد علی خلف مرحوم مغفور غریق بحر رحمت خداوندی میرزا محمّد اسمعیل شیرازی در بندر معمورهٔ بمبئی بتاریخ

روز جمعه بیست و پنجم شهر صفر المظفر من شهور سنه [illegible] هجری

الحمد لله الذی جعلنا من المتمسّکین بولایة علی بن ابی طالب امیر المؤمنین و اولاد الطیّبین الطاهرین صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدّین اما بعد بر زمرهٔ شیعیان اثنی عشر مخفی و مستتر نماناد که مستغرق رحمت یزدانی ملا بمانعلی کرمانی متخلص براجی که تولیدش در دار الامان بلده مذکوره و سالی چند از ایام عمر خود چهرهٔ بندگی بخاک آتش پرستی سوده فیوضات نامتناهی ربّانی او را شامل و در عالم رؤیا بشرف توجه حضرت ولی سبحانی او را حاصل آمده از تیه ضلالت بسر منزل هدایت رسیده بشرف اسلام مشرف گردید پس بتحصیل علوم کوشیده و حاصلی از تحصیل خود بهتر از مناقب حیدر کرار و اهل بیت اطهار نیافت لهذا شروع بنظم حملهٔ حیدری نموده همین ولای آنحضرت کتاب مذکور را چون عقد ثریا برشتهٔ نظم کشید و بمصداق من قال لنا بیتاً بنی الله تعالی له بیتاً فی الجنة واصل گردید

حشره الله تعالی مع الائمة الهدی فی درجات العلیا

حسب الفرمایش صاحب معظم و مطاع مکرم عالیجناب سیادت و نجابت انتساب آقا سید حسن خلف مرحمت و غفران پناه آقا سید میرزای ششتری در مطبع عالیشان عزت نشان داود میان صاحب بزیور طبع درآمد رباعی الشافع عاصیان بفردای جزا دارند هوا که و مه چشم عطا من رو سیهم از عمل خویش ولیک هستم سگ درگاه تو یا شیر خدا

امید از مستفیدان این کتاب مستطاب آنکه بانی و کاتب بدعای خیر یاد و شاد نماید آمین یا رب العالمین وصلی الله علی اشرف الانبیاء و المرسلین محمّد و عترته الطاهرین

و السلام

